این کتاب ششصد و هشتاد و نه صفحه — ۶۸۹ —
[illegible]
[illegible]
[illegible] (۳۴۳۰۱) [illegible]
[illegible]

خارج از شماره

این کتاب

کلیات شیخ جمالی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ثنای نامتناهی و حمد نامحصور * بران سزاست که شهره و کون از و معمور * بصد زبان

اگر بشکر الطاف بکوئی حمد * بقدر عشر عشیری نباشدش مقدور * ارستگی و اوایل نهرت

نخ موجودات علوی و پیراستگی و نمایش دیباچهٔ کتب مخلوقات سفلی حمد و ثنای مالک الملکی

که عرصهٔ کاینات را بگهر عقول و نفوس ترصیع نمود و گوش و گردن روزگار را بدر ثوابت

و سیار زیب و زینت افزود عالم مو الید بر خوان احسان او نواله ابیت و فلک اند بحر

نخارش پیاله بیت روی دهن گوشهٔ از خوان اوست * نعمت او توشهٔ از خوان اوست *

متکلمی که مسبحان ملاء اعلی و معتکفان سرادق بالا از ستایش و سپاس ذات او عاجز و بجاند

قدیمی که ساکنان مجامع قدس نسبت بقدم ذاتش او طفل شیرخواره اند قیاضی که مقیمان

صوامع دراشتیاق تجلی جمالش دل بصد پاره اند بیت آنکه دانند زخاک من کردن *

باد را دفتر سخن کردن * اختیار او فرین بنیک و بد اوست * خالق جسم و مبدع خرد اوست *

و صلوات طیبات و تسلیمات فایحات که از رایحهٔ آن مشک خطا دریوزه نماید و مرقد

منور و مشهد معطر سید انبیا و سند اصفیا سلطان تختگاه رسالت و آفتاب آسمان نبوت
و خلافت مصطفی مجتبی مقتدای رهنما محمد سید الکونین و الثقلین و من فریقین و من
عرب و العجم و بر آل و اولاد و عشیرت و احباب او باد و بعد چنین گوید راوی این حکایات
پراکنده و ناقل این روایات فریده اقل عباد الله مجد الدین محمد الحسینی المتخلص بمجدی که مدتی در
خاطر این فقیر عدیم الاستطاعت میگذشت که نسخه در باب حکایات گذشتگان فراهم آورد و بعد
و وقایع چند در احوال پیشینیان و لطایف مقالات و غرایب حالات ایشان در سلک تحریر
کشد لیکن بواسطه موانع متنوع از نوایب روزگار و صوارف لیل و نهار این معنی در حیز تعویق افتاد تا
در این ایام که داخل شهور سنه اربع و الف هجریه بعضی از یاران اهل و اکثر ارباب الکتب و تواریخ و اخبار
و تمارث آثار اخیار و اشرار و امر کبیره همت شده بود التماس نمودند که اگر بعضی از حکایات و غرایب حالات
که در کتب و تواریخ متفرق و پراکنده است در صفحه چند جمع کرده شود در وقت که مقبول قلوب و مطبوع
طباع گردد در این باب مبالغه و الحاح فرمودند اگرچه این فقیر مرتبه تالیف و تصنیف را درجه زیاده از پایه
خود میدانست و پایه بیرون از رتبه خویش میدید لیکن رد التماس عزیزان بغایت دشوار و صعب مسموع
لهذا استدعای استعانت و توفیق از بارگاه خداوندی این را رفیق نموده کتاب جامع الحکایات که محمد
العوفی مؤلف است و نزهة القلوب که مصنف ان حمد الله مستوفی قزوینیست و تاریخ حبیب السیر که
تصنیف غیاث الدین ابن الهمام که مشهور بخواند میر است و کتاب روضة الصفا که تصنیف و تالیف
امام الدین محمد بن خاوند شاه بلخی که مشهور بمیرخواند است و کشف الغمه علی بن عیسی و تاریخ ابو حنیفه دینوری و
ابن خلکان و بهجة المناهج حسن بن حسن سبزواری و نگارستان قاضی احمد غفاری و عجایب المخلوقات
و فرج بعد از شده ابو محسن و تاریخ یافعی و تاریخ حافظ ابرو و از دیگر کتب اخبار و تواریخ که ذکر آن موجب
تطویل است مختار و برگزیده و حکایات بی نظیر در سلک تنظیم و تحریر کشید و تغییر الفاظ و عبارات نمود
تا میان این نسخه و آن نسخه فرق بوقوع انجامد و این کتاب مشتمل بر نه جزو است و هر جزوی از ان ده فصل را
واثق و وثوق صادق که مستعدان و نکته دان و مستحفظان سیر و آثار اگر بر سهوی و خطائی واقف گردند
آن را حمل بر پریشانی حال و پراکندگی احوال این شکسته فرمایند و دامن عفو و اغماض بر آن پوشیده غلط
کشند بقلم کرم در اصلاح کوشند و این اوراق را به نزهة المجالس موسوم کرده و من الله الاعانة و التوفیق
جزو اول از کتاب نزهة المجالس مشتمل است بر ده فصل تا فصل اول در بیان معرفت آفریدگار فصل دوم
در معجزات انبیا علیهم السلام فصل سوم از جزو اول در بیان کرامات اولیا و مقامات اصفیا فصل چهارم

در ذکر ملوک عجم و سلاطین ما تقدم **فصل ششم** در تاریخ خلفا و مآثر ایشان **فصل هفتم** در بیان احوال خیر
مآل پادشاهان اسلام که معاصر عباسیان بوده اند **فصل هشتم** در خاصیت عدالت **فصل نهم** در
سیرتهای ملوک و اخلاق سلاطین ماضی رحمهم الله **فصل دهم** در لطایف و ظرایف سخنان اهل زمان **فصل یازدهم**
در سیاست پادشاهان و فهرست سایر اجزا که در محل خود مرقوم خواهد گشت **فصل اول در معرفت آفریدگار**
بباید دانست که اول چیزی که بر بنده مکلف واجبست معرفت آفریدگار است که خلعت خلقت در بر
موجودات انداخته و بقدرت کامله و حکمت شامله اسباب معاش و معاد ایشان را کما ینبغی ساخته
و مکونات بالا و پستی بر وجود و هستی او گواهی دهند **بیت** برگ درختان سبز در نظر هوشیار ؛
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار ؛ و از زمان بعثت و خلافت آدم صفی علیه السلام تا هنگام نوبت
رسالت ادریس علیه السلم اکثر اولاد آدم بر جاده مستقیم خداپرستی ثابت بودند و چون حضرت ادریس
از این خاکدان محنت بسرای جنت خرامید و از این خارستان بخارستان افلاک برآمد جمعی از
ملازمان حضرت که بمحاورت و مجالست و موانست او اشتغال داشتند چون از صحبت آنحضرت محروم ماندند
شب و روز از مهاجرت آن پیغمبر عالیمقدار مانند بیمار مهجور و شیدا شدند و دم مفارقت و عنان
شکیبائی از دست داده در گریه و زاری میکوشیدند در این اثنا ابلیس علیه اللعنه که مدرس مدرسه
تلبیس است خود را بصورت استادی نامی بایشان نموده گفت چون این همه محبت شما بواسطه محبت ادریس است
اگر فرمائید من از سنگ مرمر صورتی سازم مانند ادریس چنانچه بیننده در گمان افتد که مکرم
از عالم بالا معاودت نموده است **بیت** هر آن صورت که صورتگر نگارد ؛ نشان دارد و لیکن
جان ندارد ؛ مرا صورتگری آموختند و غنای جان نجاوح بکردو خستند و شاید بیاد آن صورت نمو
جو شیدا ایشان او را استحسان نمودند و ابلیس چند صورت تراشیده آن جماعت آن تصاویر را در
محراب عبادت خود نهادند و چون در آن جماعت گذشته نوبت باولاد ایشان رسید در تعظیم آنها
افزودند چون چند بطن گذشت شیطان ایشان را وسوسه نمود که این بتان مسجود و معبود آبا و اجداد
شما بودند آن جماعت بعبادت آن تماثیل اشتغال نمودند و رسم مذموم بت پرستی در جهان شیوع یافت
بدانکه بر هستی واجب الوجود جل ذکره دلائل بسیار و شواهد بیشمار است و در این نسخه چند دلیل
مذکور میگردد اگر العیاذ بالله فرض کنیم که واجب الوجود موجود نباشد لازم میاید که سلسله ممکنات
بی آنکه موثری در ایشان از خارج اثر کند موجود شوند و این معنی بدور و تسلسل منجر میگردد و هر دو باطلند
تلویح بجهت آنکه اگر ممکنات را در خارج موثری نباشد باید که ممکن اول ممکن ثانی را ایجاد نماید و ممکن ثانی

ممکن ثالث را و همچنین ممکن ثالث رابع را و رابع اول ممکنات را و این معنی محالست بواسطه آنکه
لازم میاید که شیء موجد خود بسه مرتبه مقدم باشد اما دلیل ابطال تسلسل آنچه مشهور است
دلیل تطبیق است و تقریر دلیل آنکه اگر ممکنات را فاعل نباشد از خارج لازم اید که هر یک دیگری را
ایجاد نماید الی غیر النهایه و وجود غیر متناهی فی نفسه در خارج محالست بواسطه آنکه اگر
سلسله غیر متناهی فرض کنیم که در او اجزای مرتبه موجوده باشد و ده عدد از سلسله مذکوره
جدا دانیم و با سلسله اول تطبیق کنیم ایا بازای هر یک از آحاد سلسله یکی از آحاد سلسله اول خواهد
بود یا نه اگر باشد لازم اید که جزو و کل مساوی باشند بجهة آنکه غرض آنست که سلسله اول از ثانی بده عدد بیشتر
و اگر مساوی نباشد از سه شق خالی نیست یا آن نقصان در اول سلسله است و این معنی
صورت ندارد بواسطه آنکه هر دو سلسله را از مبدء معین با هم تطبیق کرده ایم و در وسط سلسله
نقصان گنجایش ندارد زیرا که انقطاع لازم اید پس معلوم شد که نقصان در آخر سلسله است و سلسله
اول از ثانی بعدد ده چند متناهی زیاده است و زیاده بر متناهی بقدر متناهی متناهی باشد
حکایت یکی از ملاحده از امام بحق ناطق جعفر بن محمد الصادق علیه السلام سوال نمود که بر وجود
صانع چه دلیل داری فرمود که هرگز در کشتی نشسته گفت بلی وقتی در کشتی نشسته بودم که بادی مختلف
دریا را بشورانید و زورق از صدمات افواج امواج شکسته شده من بر روی تخته پاره بماندم تا که
موجی صعب رسیده مرا از روی تخته در ربود و بساحل انداخت صادق علیه السلام فرمود وقتی که در کشتی
بودی اعتماد تو بر کشتی بود و در اثنا که بر تخته بودی معتمد تو تخته بود آن هنگام که از تخته افتادی
اعتماد تو بکه بود زندیق خاموش شد صادق فرمود آفریدگار موجود است که توکل تو در اثنا بوی
بوده است زندیق تصدیق نموده فی الفور اسلام آورد **وجه** کتاب دیان العرب آورده که عمر بن حصین
پیش از ادراک سعادت اسلام نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله آمد آنحضرت از وی پرسید که
در بلا که انجی امید دفع آن از که داری گفت از خدای آسمان رسول خدا فرمود چون چنین است باید که
معبود و مسجود تو جز خدای آسمان نباشد عمر و بعد از این سخن ایمان آورد **حکایت** روزی ابو حنیفه
در مسجد نشسته بود جماعتی از زنادقه بیرون آمدند و قصد هلاک او کردند وی گفت یک مسئله از
من بشنوید بعد از آن اختیار شما راست گفتند بگوی گفت سفینه دیدم پر بار بی آنکه ملاح او را محافظت
کند بر روی دریا میرفت تا بمقصد رسید ایشان گفتند این سخن محالست که حرکت کشتی بی ملاح و بی کشتیبان
تواند بود ابو حنیفه گفت سبحان الله چون در عقل روا نیست که سفینه بی مدبر و محافظ حرکت نماید

نتواند کرد و چگونه روا باشد که سیر افلاک و کواکب و نظام عالم را لا اوّل و بی وجود و هستی مدبر
دانا و مقتدر توانا بفعل آید ملاحده از این سخن متحیر شده اکثر اسلام آوردند **حکایت** شافعی را با
زندیقی مباحثه افتاد زندیق گفت هرچه در عالم غالب موجودی شود از طبیعت در کار است شافعی
گفت با آنکه برگ توت همه یک طعم و طبع دارند اگر کرم پیله میخورد ابریشم از او متولد میشود و اگر زنبور
از آن تغذی مینماید عسل پدید آید و اگر آهوی تتار میخورد در نافه او مشک ذفر میگردد و اگر
گوسفند از آن غذا میسازد سرگین میافکند و کیفیات برگ یکی است و خاصیت آن یکچیز است و دوم
بطون چیزهای دیگر از او حاصل میشود پس معلوم میشود که آن بتقدیر حکیم علیم و مدبر قدیم است **حکایت**
طبیبی مسلمان را با ملحدی مناظره روی نمود زندیق او را گفت تو باری سبحانه کرا مدار کار بر طبایع است الطبیب
گفت دو چیز مرا راه راست نمود یکی آنکه تلخ و نوش و لطف و قهر در زنبور عسل مجتمع است چنانکه انوری گفته است
بیت آنکه در امعای زنبوری کمال آفرینش نوش را با نیش دارد از راه حکمت فراهم آوری و طبیعت عمل متضاد نتواند
کرد دوم آنکه هلیله سرخ و خشک است و اسهال میآرد و کثیرا نرم است و احداث قبض میکند **حکایت**
از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام پرسیدند که دلیل بر هستی صانع عالم چیست فرمود اعظم دلائل وجود
صنعت خبر آنکه وجود من از دو حال بیرون نیست یا آنکه من خود را موجود ساختم که وجود داشتم و این محال است
یا آنکه خود را موجود ساختم که موجود نبودم و این نیز محالست زیرا که معدوم چیزی را موجود نتواند ساخت
پس معلوم شد که من هست کرده موجودی ام که نیستی ندارد و همتا ندارد **بیت** اگر تغیر نپذیرد یکی است و اگر
تمره است و غیر یکی است **نوعی** حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله از جبرئیل سؤال نمود که آفتاب
رسید جواب داد که نه آری آنحضرت از حقیقت آن استفسار نمود جبرئیل فرمود که از آن وقت که گفتم نه
تا زمانی که گفتم آری آفتاب پانصد سال راه طی کرده است و چون عاقل در بزرگی اجرام و تأثیرات عالم علوی
تأمل کند و در سرعت سیر افلاک تفکر نماید بر او ظاهر گردد که فاعل آن حکیمی است دانا و قدیمی است توانا که
بقدرت کامله و حکمت شامله سیر افلاک و عناصر را با یکدیگر انتظام داده **نوعی دیگر** آنکه امام صادق
نزد ابوجعفر منصور نشسته بود و مگسان بر ابوجعفر هجوم نموده بودند منصور بخشم آمده از حضرت
پرسید که یا اباعبدالله حکمت در آفرینش مگس چیست فرمود که تا متکبران و جباران را بدان خوار و ذلیل نماید
حکایت آورده اند که حجاج بن یوسف جوانی را مصر که با خروج کرده بود سیاست میکرد ناگاه موذن
بانگ نماز گفت و بگردن زدن مانده بود حجاج حاجب خود عنبسه را گفت امشب او را بمحافظت نما و بامداد
او را حاضر ساز تا دیگر باره او را جراء سیاست نموده شود عنبسه گوید که او را از خانه حجاج بیرون آوردم در راه

گفت که هیچ امید خیر میتوان داشت گفتم از روی خود را بیابان نمای شاید توفیقی کرده و
طریقه خیر مسلوک دارم گفت والله که من با هیچ مسلمانی محاربه نموده ام و از این جرم که بمن نسبت
میدهند دورم اگر در حق من احسان فرمائی و بگذاری تا بروم و با خود دوم و فرزندان را وداع کرده
شرط وصیت بجای آرم و حقوق مستحقان را رد کرده فردا بامداد نزد تو آیم احسانی عوض و لطفی بجای خود باشد
مرا از انفاس او خنده آمد جواب نگفتم و یکبار دیگر همان سخن را مکرر ساخت در دل من افتاد که او را
بگذارم شاید که با نماید با قضیه او را خاطر حجاج محو کرده گفتم عهد کن که بامداد باز آئی تمرد و پیمان را با
اغلاظ تاکید داده من او را رها کردم چون از نظر من غایب شد بحال خود باز آمدم از آن کار پشیمان شدم
با خود گفتم خود را در مخاطره عظیم افکندم و در معرض سخط حجاج در آوردم و بخانه رفته صورت حال
با عیال خود تقریر کردم مرا ملامت کردند و آن شب را بفکر ماندم مادر که زن بر بستر استراحت نغنودم چون
طلایع صبح صادق از افق مشرق ظاهر شد آمرد را دیدم که می آمد مرا عجب آمد گفتم ای جوانمرد این چه اقدام
که نمودی گفت هر کرا سعادت معرفت خداوند حاصل شده باشد چون دامن عطا او جل جلاله عهد کند
در نقض پیمان نکوشد او را در نزد حجاج برده صورت حال تقریر کردم گفت میخواهی که او را بتو بخشم گفتم
کرامت امیر راست حجاج او را بمن بخشید و من او را اطلاق کردم او مرا عذری نخواست و روان شد من متأثر
شدم گفتم مگر این مرد دیوانگی دریافت روز دیگر آمد و شکر بسیار و عذر بیشمار خواست و بزبان آورد
که دیروز جهت آن نبود تا نگفتم و شکر تو بجا نیاوردم تا شکر تو با شکر خداوند عز و علا مقرون نگردد به
باقامت شکر باری تعالی مشغول بودم و امروز آمده ام تا شکر نیکو کاری تو بگذارم **حکایت** آورده اند
که در ولایت مصر پادشاهی بود بغایت متکبر و جبار که بخت زمانی مشهور و موسوم بود روزی جمعی
تجار نزد او رفته تظلم نمودند که در حدود این بار فوجی از دزدان خونخوار بر سر راه آمده اموال ما غارت
کردند پادشاه از خواص تفحص این امر نموده گفتند در فلان بیابان حصاری در غایت استحکام و چهل
مرد شجاع در آنجا بسر میبرند و سردار ایشان شخصی است ستانوح نام که اسفندیار را با دخمه
سفندیار آتش نشاند و مدتی است که با طایفه در آن حصار وند بخت زمانی وزیر را فرمود که با فوجی از
سپاه متوجه آنطرف شده شر دزدان را دفع کند وزیر گفت چنان کنم اگر خدا تعالی نصرت دادی
بخت زمانی از این سخن در خشم شد و گفت مشتی دزد بیسامان را چه قدر و مرتبه باشد که انجام مهم ایشان
بنصرت خدا حواله مینمائی وزیر گفت ای پادشاه نصرت و ظفر بکثرت حشم و لشکر نیست بلکه بداده
و تقدیر ملک قدیر است بخت زمانی بانگ بروی زده گفت تا او را بند کردند و گفت من بروم و خود ایشان را

۳

اورده سپاس تمام نمایم و اگر خدای مرا نصرت ندهد شاید و چون لشکر بدر حصار رسید سا نوح با
یاران خود گفت اگر در محاربه تقصیر کنیم بیمار گشته کردیم صلاح آنست که توکل بر عنایت الهی کرده بجهت
اجتماع متوجه خصم شویم تا اگر کشته گردیم منسوب بتقصیر نباشیم و یکبار از حصار بیرون امدند حمله
و حشم ملک مصر روی بهزیمت نهادند هرچند که بخت النصر نعره زد که شرم ندارید که از پیش مردی چند
میگریزید بسخن او التفات نکردند ناچار او نیز روی در بیابان نهاده نقلست که بخت النصر هرچند که
متعاقب یکدیگر لشکر بسر ایشان میفرستاد و از ایزد تعالی نصرت نمی‌طلبید سا نوح بمعاونت رب العالمین
ایشانرا منهزم میساخت تا انکه بخت النصر خود جامه [illegible] از تن دور کرد و روی بفرار نهاد تا وقتیکه در دامن کوهی
بصومعه رسیده باستغفار مشغول شد و گفت الهی دانستم که با عون و نصرت تو موران بر شیر شرزه
غالب شوند و بی معاونت تو شیران زبون موران شوند و بعد از چهل روز که ناله و زاری نمود اوازی شنید که توبه
تو مقبول شد بر سر ملک خود رو و در ان ایام سا نوح ملک مصر را بتصرف در اورده بود و با فوجی از عساکر
بطلب بخت النصر میرفت در راه با بخت النصر ملاقات نمود چون لشکر او سپاه پادشاه خود را دیدند بی توقف
همه پیاده شده خدمت کردند و سا نوح را با یاران گرفته مقید و مغلول ساختند و بخت النصر
نشسته بار عام داده گفت من اعتماد بر خزانه و سپاه کرده پای از حد خود بیرون نهادم تا رسید انچه رسید
و چون عنایت ازلی مرا دریافت ظفر یافتم اکنون مرا خداشناس گویند نقلست که بخت النصر [illegible] معجزه
انبیای عظام علیهم السلام بر ضمیر منیر مستنیر فضلای انام و اذکیای کرام پوشیده نماند که فرق میان معجزه انبیا
و کرامات اولیا انست که معجزه مقرون بتحدی بود یعنی هرگاه که نبی دعوی نبوت و رسالت کند و مردم از او
معجزه طلبند ان معجزه از وی بظهور اید مطابق طلب قوم باشد و معجزه خارق عادت است که خلایق از اتیان ان عاجز باشند
معجزات [illegible] صفی علیه السلام چون قابیل هابیل را کشته بدیار یمن رفت و بعبادت اتش قیام نمود حق تعالی
بادم صفی علیه السلام وحی فرستاد که بمیان ایشان رفته قابیل و اولاد او را بشریعت قویم دلالت نماید
[illegible] مضمون رسالت ادا کرد فرزندان قابیل انکار نمودند و معجزه خواستند انحضرت سر پای بر سنگی عظیم که
در منازل ایشان بود زده چشمه اب صافی از ان جاری شد و درختی که در ان نزدیکی بود طلب نمود که درخت
تا بیخ و درخت از محل خود در حرکت امده و زمین را شکافت و میامد تا پیش انحضرت بایستاد دیگر انکه در
حال دوری سباع قصد بنی ادم میکردند و انواع مضرت بایشان میرسانیدند و اولاد ادم از درندگان
شکایت بردند ادم علیه السلام بایشان وحوش گفت ایشانرا از ازار منع کرده تمام نصیحت انحضرت را قبول نموده دیگر
مزاحم بنی ادم نشدند دیگر انکه روزی یکی از اعزه اولاد خود را ضیافت میفرمود هیزم مطبخ وفا نمود انحضرت

دست مبارک بر اتش داشت تا عصر تا از اشتعال افروخته شد و چندان توقف کرد که هیزم حاضر
اوردند دیگر از معجزات انحضرت تخم کشتن و فی الفور بحاصل امدن بود ذکر معجزات حضرت نوح علیه السلام
والصلوة یکی از ان قضیه طوفان بود و او چنان بود که چون کفار بقبول دعوت نوح اقبال نمودند
ابنای ایشان نسبت باو از حد اعتدال تجاوز نمودند روزی انحضرت یکی از کفار را دید که پسر صغیر خود را
وصیت میکرد که زنهار که سخن این شخص نشنوی و در ایذای او دقیقه مهمل نگذاری زیرا که پدر بر اخر ما بید که گفت
کمر [illegible] تا سنگی بجانب او افکنم چه میترسم که فرصت فوت شود و چون حضرت نوح این سخن را
استماع نمود بغایت متالم شده دعا کرد که رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا دعای انحضرت
بهدف اجابت رسید و بحسب اتفاق سبعه سیاره در برج حوت بیکدقیقه قران کردند و باطنها خاصیت
کرد جمعیت ایشان [illegible] شده مبادرت نمودند و بعد از اجتماع ایشان با زمین بطالع
یک درجه دلو دو فوران امده مدت چهل شبانروز با زخمها بر میجوشید و بمدت بارانهای
قطره میبارید بمثابه که عالم [illegible] دریا شده اب بقدر چهل گز از سر کوههای بلند بگذشت و جمیع اهل
عالم غریق بحر فنا گشتند بغیر از هشتاد نفر که با نوح علیه السلام در کشتی بودند احدی زنده نماند بر روی زمین
معجزه دیگر انکه چون اهل توحید از کشتی بیرون امدند ماکولات ایشان تمام شده بود نوح علیه السلام
مقداری ریگ از زمین برداشته دعا فرمود تا گندم بربار شد دیگر انکه بعد از خروج از کشتی اشجار میوه دار
نشانده علی الفور انها بثمر رسید و بالا کشیده بار اورد ذکر معجزات صالح پیغمبر علیه السلام معجزات انحضرت بسیار
از انجمله یکی از انها که خالی از غرابتی نیست مسطور میگردد از جمله انکه چون صالح پادشاه قوم ثمود مبعوث شد
بقواعد امر رسالت قیام نموده انطایفه را نصیحت فرمود و از ارتکاب خلاف و شقاق تحذیر نمود و بمدت دراز
و زمانی مدید بار انکه یکی از ضعفای قوم بدو ایمان اوردند و نصایح صالح درباره باقی قوم متوالی و متعاقب بود
و کفار [illegible] قرار داده بودند که ایشان با اصنام و اوثان و صالح با اهل ایمان در روز عیدی که معهود
ایشان بود بعیدگاه رفته بدعا اشتغال نمایند تا حقیقت هر ملتی که ظاهر گردد مجموع باتفاق ان ملت اختیار
فرمایند و در ان روز کفار از اصنام که بزعم ایشان خداوندان کوچک بودند خواهش نمودند که دعای صالح را
مستجاب نکنند و کفار دانند که خدای بزرگ التماس او را مستجاب [illegible] انگاه مهتر ان طایفه جندع
گفتند یا صالح اگر در دعوی نبوت صادقی باید از این سنگ خارا که در نواحی حجر واقع شده ناقه بزرگ
بسیار موی که بچه ده ماهه در شکم داشته باشد بیرون اوری بشرط انکه در ساعت ان ناقه بچه
نادر تولد نماید صالح علیه السلام بعد از استجازه از حضرت عزت دست بدعا برداشت و حق تعالی [illegible] که ناقه

زمانی طویل قبل از این بجهة اجابت دعای تو شتری موصوف بصفات که ادا این سنگ اغریب ایم یا قوم
نمود بیان کرد که بعد از ظهور این معجزه ایمان آورند قوم پیمان کرده صالح علیه السلام دعا کرد و آن سنگ ساعت
بساعت بزرگ تر میشد تا هیئت شتری آبستن شد که وضع حمل نزدیک شده باشد و پشته که سنگ
مذکور در طرفی از اطراف آن واقع شده بود در حرکت آمد و آنحضرت و صمامت آن نان بار دار که در وقت وضع
حمل نالند بخود لرزید شکافته شد و از میان سنگ ناقه موصوف بیرون آمد چنان عظیم خلقت که از
یکطرف پهلوی آن تا طرفی دیگر صد و بیست ذرع بود و فی الحال از آن ناقه بچه شتری شبیه بمادر متولد شد
جندع بن عمرو که معجزه چنین مشاهده نمود با جمعی از خواص و عشیره خویش ایمان آورد و بعضی دیگران
حضرت را بسحر منسوب ساخته عاقبت ناقه را پی کردند و بعذاب عاجل و آجل گرفتار آمدند **ذکر معجزات ابرهیم
علیه السلام** یکی از معجزات آنحضرت این بود که آتش نمرودی بروی گلستان شد و این معنی از غایت شهرت احتیاج
بشرح ندارد **دیگر** آنکه روزی در اثنای مناجات عرض نمود رب ارنی کیف تحیی الموتی یعنی خدایا بمن بنمای که چگونه
اجزای از هم ریخته و استخوانهای از یکدیگر گسیخته موتی را بعد تفرق باقی و در او حیات ایجاد مینمائی
خطاب رب الارباب رسید که اولم تؤمن آیا ایمان نیاورده قال بلی ولکن لیطمئن قلبی در فرمان شد که چهار مرغ
آورده آنها را ذبح نما بعد و دوش طیور اربعه را نگاهدارد و اجزا و اعضای آنها را در هم بکوب تا بیکدیگر منفصل و مخلوط
شوند و اجزای مرغان را چهار حصه کرده هر حصه را بر قله کوهی بگذار و دوش آنها را بدست گرفته هر یک را
بنامی که داری بخوان تا قدرت الهی مشاهده کرد ابرهیم علیه السلام موجب فرموده عمل نموده دوش طیور اربعه را
بدست گرفته گفت ای یا ذوا طاوس و ای غراب و ای خروس و ای کبوتر مشاهده نمود که از قله هر جبلی پاره از اجزا
و اعضای مرغان برخواسته در روی هوا بیکدیگر منضم شدند و بطریقی که اول بودند بال و پر پیدا کرده
متوجه سرهای خود شدند و بتنها با سرها اتصال یافتند و مرغان حیات کامل یافته پریدند **دیگر** آنکه چون
خلیل الرحمن از مملکت بابل که عبارت از عراق عرب و مولد و منشا آنحضرت بود بجهة زحمت نمرود بمهم نحو
و نواحی فلسطین متوجه افتاد که تا معموری مسافتی قطع نباید کرد و چون ماکولات ایشان تمام شد
حضرت خلیل جوالی برداشته بطلب گندم بیرون رفت و اصحاب او را انجا گذاشت و چون قدری نیافت که چیزی
بدست آورد در دادن پایان متحیر شده ندانست که چه کند عاقبت جوال را از ریزه سنگ کرده بیاورد تا دل ساره و
هاجر تسلی یابد که گندم است و چون بمنزل رسید از انفعال بخواب رفت ساره و هاجر سر جوال را باز کرده آنرا
پر از گندم یافتند قدری برداشته دستار کرده نان پختند چون ابرهیم علیه السلام از خواب بیدار شد اورا
بنان خوردن استدعا نمودند ابرهیم علیه السلام پرسید که چه خوردیم ساره گفت از آن گندم که آوردی تا آن

ابرهیم

ابرهیم علیه السلام از آن حال در شگفت ماند بمراسم شکر منعم قیام نموده و قدری از آن گندم را بجهة قوت
خود نگاه داشته باقی را بزراعت صرف نمود و این حکایت بنوعی دیگر نیز روایت کرده اند اما ما الیها بکرات
ذکر معجزات یوسف علیه السلام بطریق اشتها اول آنکه زلیخا بدعای آنحضرت جوان کرده بود **دیگر** آنکه چون بدعوت قابوس
بن مصعب قیام نمود از وی معجزه طلب کردند دعا فرمود تا هر گاه و درختی که قریب تخت سلطنت بود درختی ملون شد
دیگر آنکه طفلی نابینا از ابجد ملتزمان او بود آنحضرت نقاب از روی خود برداشته در روی وی نظر کرد فی الفور بینا
شد **ذکر بعضی خوارق عادات که از حضرت موسی علیه السلام بجهة اشتهار** اکثر افعال آنحضرت موسی علیه السلام خارق عادت بوده است
و آنچه از او بظهور میامده غرایب مینداشته و معجزات بیشتر انبیا هم در زمان ایشان متعاقب حدوث منقضی شدی
الا معجزه وی که مدتی طویل باقی ماندی و آنچه از معجزات او مشهور است عصاست که مشتمل است بر چند معجزه در جامع اعظم
آورده که عصای موسی از چوب مورد بود و دو شاخ داشت و در پایان آن نیزه آهنین داشت و چون جناب
موسی را ضعف سیر در یافتی بروی سوار شدی و آن را مانند اسبان نوعی در رفتار آمدی و در لیالی مظلمه چون چراغ
درخشان بودی و اگر تشنه شدی در چاه فرو گذاشتی بمقدار بعد چاه دراز شدی و دلوی سران بدید
آمده آب بالا آوردی و اگر گرسنه شدی بجز دیوار که اشاره فرمودی بمقدار طعام یکروزه از او بیرون آمدی
و اگر میوه خواستی بر زمین فرو بردی درخت سبز میوه دار بنظر آمدی و اگر بوی خوش طلبیدی بوی مشک و عنبر از آن
قایم شدی و اگر محاربه با دشمن احتیاج افتادی از دهانش رعایت صلابت و مهابت بودی و چنین گویند که هر گاه
حضرت موسی علیه السلام او را بر زمین افکندی ثعبانی شدی بسیار سیاه و دست و پا پدید آمدی
و در دهان او دوازده دندان بحدت شمشیر و سنان ظاهر گشتی و آتش از دهانش بیرون جستی و چشمان او
برق لمعان زدی و از منخر او باد سموم وزیدن گرفتی و از حرکت وی صریر بگوش رسیدی چنانکه از اثر هنگام
افروختن صادر میشود و ما بین الحنکین او هشتاد ذراع بودی و بر تن او موها بطریق خار مغیلان راست ایستادی
و هر چند سنگ صلب در راه او افتاده بودی از ضرب قوائم او نرم شدی و چون سر باسمان کشیدی مثل
مناره سیاه در نظر آمدی و ضخامت جثه اش برابر شتر بختی بودی و علی الجمله عظمت ثعبان بر خفقان ولیت
ما در روی بودی و خصایص دیگر داشت که شرح آن موجب اطناب است **دیگر** ید بیضا که چون دست مبارک را از گریبان بیرون
آوردی بنور آفتاب و شعاع آن غالب آمدی و هیچ کس را تاب دیدن آن نماندی **دیگر** قحط الفرعون و وقوع طوفان و نزول
جراد و امثال آن بود که چون فرعون بعد از ظهور معجزات از آنحضرت ایمان بعد از امتناع نمود موسی علیه السلام
دعا فرمود تا قحط در میان قبطیان افتاد و ملخ مجموع محصول و املاک آن جماعت را خورده در خانهای ایشان در آمدند
چنانچه هیچ چیز از ایشان خالی نماند و کاسه و کوزه و زمین و هوای منازل آن جماعت را فرو گرفتند **دیگر** بسیار بلا

بود همچون چنانکه از یک کوزه بنی اسرائیل میاشامیدند آب بود و اگر قبطی میخورد خون تازه بود دیگر سبیل نقود و اقمشه
و امتعه آن طایفه بود سنگ چنانچه صباح که قبطیان از خواب برخواستند مجموع اموال و اسباب ایشان
سنگ شده بود و هرگاه که یکی از آن صورتها بجهت کشادن فرعون و تابعان او التماس نمودندی و وعده قبول
دین کردندی و گفتندی که دعا فرمای تا این بلیه مدفوع کردد تا ما ایمان آوریم چون آن بلا دفع گشتی باز بر
کفر اصرار نمودندی دیگر از معجزات ربة الحکم بود که در میان بنی اسرائیل تا هزار و [illegible] سال باقی ماند و کیفیت آن چنان
بود که موسی علیه السلام کلهٔ از زر و صوف و کتان مفتول ساخته بود و در [illegible] آن جواهر نفیسه نصب کرده و سطر
زبان نوشته بود و هر سطری ملون بلونی و اسماء ابرهیم و اسحق و اسباط را آنجا نقش کرده و بین اسامی تمام حروف
تهجی در آنجا مثبت شده و چون در میان بنی اسرائیل مهمی حادث شدی و کیفیت آن ندانستندی آمدندی نزد امام
اعظم هارون و بایستادندی تا آن امام جامه که خاصه وی بود پوشیدی و ربة الحکم را در بالای زنار بستی
افکندی بعد از آن نماز گذاردی و شرح کردندی همان لحظه از ربة الحکم جواب شنیدندی و اگر مهمی بسیار بودی
کیفیت آن صورت از حروف تهجی بر آنجا ظاهر گشتی و از ترکیب حروف چگونگی حالات منکشف شدی گویند که در زمان
یوشع بن نون شخصی سلوکی خطیر بدزدید و هیچ گونه [illegible] نمیرسید یوشع بدان ربه عمل نموده نام سارق را
کرده و بعد از اعتراف باستیصال آن امر فرمود دیگر از آنجمله حوضی آب کرده بود و قفل و کلید آن بدست هرون
داده چون شخصی از [illegible] خود شکی افتادی در باره وی کمان بردی نزد هرون رفته آنحال را عرض کردی
هرون قدری آب از آن حوض در کوزه سفالین ریختی و معتمد از خاک [illegible] برداشته در آن آب افشاندی
دعائی بر آن میدمیدی صورت حال را با نام آن زن بر آن خواندی و آب بزن دادی تا بخوردی اگر زانیه بودی فی الحال
سیاه گشتی [illegible] و اگر صالحه بودی هیچ مضرتی نرسیدی هم در این سال [illegible]
رشید حامله شدی اگر چه از زن عقیم بودی [illegible] از معجزه [illegible] بنی اسرائیل بودی [illegible]
روز کار دو خواهر بودند شبیه بیکدیگر چنانچه بیننده فرق میان ایشان دشوار نمودی شوهر یکی از ایشان کمان
خود کمان اتهام شد صورت حال را با ائمه هارون عرض کرد و ایشان بطلب زن فرستادند آن عورت مکر کرده خواهر
خویش را فرستاد و آن عورت آب معمول را خورده چون عمل قبیح از او صادر نشده بود آسیبی بوی نرسید و بعد از آن
کان ضعیفه بخانه آمد خواهر او را استقبال نموده در کنار کرفت نفس آن صالحه که آب خورده بود چون بدو [illegible]
آن [illegible] رسید فی الحال سیاه شده و ورم کرده شکم او پاره شد ذکر برخی از معجزات حضرت داود علیه السلام آورده اند
که حضرت داود علیه السلام را در محراب سلسله با اوعنایت فرموده بود که یک طرفش بزنجیر که بر وام [illegible]
کوهی اتصال داشت و جانب دیگرش قریب بصومعه جناب نبوی بود که دست مردم بدان میرسید و آن سلسله
امر و لون آن [illegible] در نظر می آمد و هرگاه که حادثه از کشتی از آسمان زنجیر در حرکت آمده آواز آن روی صادر گشتی
و دیگر داود رسیدی تا آنحضرت کیفیت آن واقعه را اعلام فرمودی [illegible] صاحب حق که دست دران زدی از رنج والم
شفا یافتی و بعد از نقل آنحضرت بسرای آخرت بنی اسرائیل سلسله را حکم ساخته قطع دعاوی بتوسط آن می ساختند
و چون صاحب صدق و حق دست بر آن دراز کردی بقبضه او در آمدی و ظالم و کاذب را دست بآن نرسیدی تا برآ
که سلسله میل علو میکرد لاجرم بمساس آن قادر نگشتندی و مدتها بهمین شیوه عمل مینمودند تا شخصی مکری
اندیشید و سلسله از میان مرتفع شد و صورت واقعه چنان بود که یکی از عظمای بنی اسرائیل جوهری قیمتی
بامینی سپرده بود و عند المطالبه انکار نموده صاحب حق بعد گفت تحاکم بسلسله بریم امین مهلت خواست
جوهر را در عصای مجوف تعبیه کرده روز موعود مدعی و مدعی علیه با اشراف و اسباط نزد سلسله حاضر
آمدند صاحب حق بعد دست دراز کرده و سلسله را گرفت و همه را معلوم شد که در دعوی خود محق است انکار
مدعی علیه عصای مذکور را بمدعی داد که این [illegible] نگاه دار تا من هم دست دران زنم صاحب امانت عصا را
گرفته متوکل نزد سلسله رفت و گفت بار خدایا تو میدانی که آنچه این مدعی بمن سپرده بود بوی تسلیم کرده ام و حالا
ذمه من از آن بری است [illegible] سلسله رسانید [illegible] گفته دست دراز کرده سلسله را گرفت مردم از این قضیه
متعجب شدند [illegible] شیخ امین عصا را گرفته بدین تزویر جواهر غصب را برده و چون
صباح شد دیدند سلسله از [illegible] برداشته شده بود ذکر بعضی احکام که از حضرت سلیمان و حضرت داود
علیهما السلام صادر شده آورده اند که سلیمان علیه السلام در صغر سن بمرتبه کمال فطنت و ذکا و غایت کیاست و فراست
بود چنانچه روایت کرده اند که در ایام داود نبی علیه السلام عورتی بود که در حسن و ملاحت همتا نداشت [illegible]
دعوی مالی که بر شخصی داشت نزد قاضی رفت قاضی فریفته او شد چون عورت بخانه رفت معتمد را نزد او فرستاد
و او را بنکاح خود خواند [illegible] جواب داد که مرا [illegible] تا قاضی او را از دعوی که بروی داشت باز دارد [illegible]
برادم چون مستور از قاضی مایوس شد بجهة اخذ مال خود استغاثه نزد صاحب شرطه برد و او نیز مایل شد
بخانه قاضی آمد و مبالغه نمود و حیله المتاع نموده و چون از صاحب شرطه نیز مایوس شد پناه بحاجب حضرت
داود علیه السلام برد حاجب نیز فتنه شد [illegible] و چون هیچ گونه فتح الباب بدعوی نمود [illegible] خود کذشته
که [illegible] ابواب [illegible] قطعه [illegible]
[illegible] هیچ [illegible] کرد [illegible] قضا را روزی قاضی و
[illegible] در مجلسی مجتمع شده از هر باب سخن میگفتند تا حکایت [illegible] بذکر آنجمیله شد از خوبی [illegible]
واستغنای آنجمیله داستانها زده اتفاق کردند که نزد حضرت داود علیه السلام گواهی دهند که آنجمیله [illegible]

داود که با او مجامعت مینماید و بلند مرد دیگر را در آن باب با خود یار ساختند و در اداء شهادت متفق گشته

شده نزد داود علیه السلام رفتند و این حدیث مستنکر را بعبارة ابلغ هرچه تمامتر معروض کردانیدند آنحضرت

نحن نحکم بالظاهر امر برجم آن مستوره فرمود سلیمان این حکم را شنیده از مجلس بیرون آمد و جمعی کودکان را

که بمحافظت و خدمتش در میرسیدند موافقت نمودند و بعد از خروج از مجلس پدر در محلی نشست و کودکی را بنام داود

که برجم آن مستوره مامور شده بودند از آن امر باز داشت و آنگاه یکی از صبیان را فرمود که بجای آن زن در معرکه بنشست

و چهار کودک دیگر بجای آنچهار نفر دیگر که در محکمه داود گواهی داده بودند حاضر گشتند و گواهی دادند آنگاه

چهار را از یکدیگر جدا کرده یکی را طلبید و گفت بگو که آن اسب چیست گفت که زرد است فرمود تا او را بگوشه بردند

دیگری را طلبیده هم از لون آن پرسید گفت که سیاه است و چون قول آن کودکان مختلف افتاد فرمود که آن

ضعیفه بجرم متهم شده که مرا ترتیب دهند تا صاحب حدود را سنگسار کنیم و کودکان دیگر را فرمود که بکشید و این خبر را در آن زمان

صورت واقعه را بداود علیه السلام رسانیدند آنحضرت آن چهار گواهان را از یکدیگر جدا کرده از لون اسب پرسید و چون اقوال

شهود در آن باب مختلف افتاد از موقف آن بهتان تبرا نموده ایشان را حد زد گشت دیگر آنکه دو عورت که هر یک طفلی داشت

روزی بجامه شستن بصحرا رفته بودند و از فرزندان غافل شده یک طفل را گرگ ربوده بود و آن دو ضعیفه در طفل

باقی مانده نزاع کردند و مخاصمه نزد داود علیه السلام بردند حضرت داود بمقتضای آنکه یکی متصرف بود و خصم

گواه نداشت حکم فرمود که طفل تعلق بآن دارد که طفل در تصرف وی باشد و چون خصمین از محکمه بیرون آمدند

سلیمان علیه السلام از ایشان پرسید که پیغمبر خدا میان شما از چگونه مقطع رسانید یکی از آن دو عورت صورت

واقعه را معروض داشت سلیمان کاردی طلب کرده گودکرا بگرفت پرسید که چه خواهی کرد جواب داد که این طفل را

دو پاره کرده هر یک از شما را نصفی خواهم داد یکی از آن دو زن راضی شده و دیگری بگریه افتاده گفت طفل را

بدو بسپار ای که من از سر این امر بیرون آمدم داشتند پیش سلیمان علیه السلام فرمود که فرزند از عورتی است که ضعیف رضا نداد

این حدیث معروض داود شده از کمال فراست فرزند رشید خود تعجبها نمود ذکر شمه از غرایب حالات و معجزات حضرت روح الله

صلوات الله علیه و سلامه یکی از معجزات آنحضرت احیای موتی بود دیگر مرغی ساختن آنکه دارد و برص و اکمه کور مادر زاد بود

که مطلقا چشم خانه نداشته باشد دیگر آنکه آنحضرت از گل صورت طیری ساخته باد در دمید و بامر خدای تعالی

حیات یافته طیران مینمود و تفصیل این معجزات از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد پیوست آورده اند که حضرت

عیسی علیه السلام دو نفر از حواریان را بشهر نصیبین فرستاد تا اهل آن بلده را بنبوت او دعوت نمایند شمعون

بحون الصفا که وصی آنحضرت بود از عقب ایشان روان شد و نفر دیگر که آمدند ایشان را از امر رسالت منع نماید و با حضرت مسیح

گفت اگر از تو یاری خواهم نصرت از من دریغ مدار و آن دو نفر نصیبین رسیدند یکی از ایشان اول آنکه امر پادشاه علیه

ورسول اوست مردم او را بکذب متهم داشته نسبت بحضرت مسیح سخنان شنیع گفتند و او را

نزد ملک بردند فرمود که از این قول باز گردد و الا بفرمایم تا او را بکشند امر دیگر موسوم بتومان بود

از رجوع امتناع نمود ملک امر کرد تا دست و پای او را بریده میل در چشمش کشیده او را در منزل انداختند

شمعون این قضیه را شنیده بعد از ملازمت ملک بعرض رسانید که ما حول از کرم شهریار

التماس دارم رخصت فرماید تا از این مبتلا سخنی چند تحقیق نمایم ملک تجویز نموده شمعون از تومان پرسید

که سخن تو چیست گفت میگویم عیسی روح الله و بنده و رسول اوست شمعون استفسار نمود که بر صدق

این سخن دلیلی داری جواب داد که اکمه و ابرص و سایر مرضی را علاج میکند شمعون گفت اطبا با دویه

شربت میکنند در این امر دیگر چه آیت دارد تومان گفت از آنچه مردم خورند و ذخیره کذارند خبر میدهد

شمعون بر زبان آورد که این فعال کاهنان است دیگر هیچ علامتی دارد گفت از گل مرغی میسازد و باد

در وی میدمد تا مرغ حیات یافته طیران مینماید شمعون گفت این فعل دیگر ساحران هم مینمایند

دیگر هیچ مصداقی بر کردار خود دارد تومان گفت باذن الله تعالی مرده را زنده میسازد شمعون بعرض

ملک رسانید که این مبتلا امری عظیم دعوی کرد که از عیسی علیه السلام صادر میشود باید که این

کار غیر از قادر مختار یا رسول او از دیگری صادر نمیگردد و فضل رسول نیز در این باب باذن رب الارباب

است هیچ ساحر و کذابی را حق عظیم باین امر ماذون نمیگرداند و اگر عیسی رسول خدا نباشد مرده

زنده نتواند ساخت اکنون صلاح در آنست که عیسی را طلب کنیم و او را در آنچه این مبتلا دعوی مینماید

میکند امتحان نمائیم اگر عیسی علیه السلام در این باب بعدم انکار پیش آید او را بقتل آوریم و اگر عیسی

علیه السلام مرده زنده کند این صورت خود بعهدی عظیم دارد ما بوی ایمان آوریم ملک را این سخن

شمعون معقول نموده باحضار روح الله فرمان داد و با شمعون گفت تا با مسیح بجواب و شنود

اشتغال نماید شمعون با آنحضرت گفت که انفرستاده تو که بغضب پادشاه در آمده دعوی میکند

که تو رسول خدائی عیسی علیه السلام فرمود که راست میگوید باز شمعون گفت که او گمان میبرد

که تو اکمه و ابرص را علاج میکنی و سایر بیماران از شفا میبخشی آنحضرت فرمود که گمان او مطابق واقع

است شمعون گفت مقرر چنانست اگر آنچه تومان بتو نسبت کرده بجا بیاری تا تو را با لعنت

تو هلاک سازیم قال نعم فقال شمعون فابد بصاحبک مسیح دست و پای بریده تومان را بر

مفاصل نهاده دست بران کشید بقدرت الهی چنان شد که بود آنگاه دستهای مبارک خود

بر چشمهای او بمالید تا روشن گشت شمعون گفت ایها الملک این آیاتی است از نبوت او با شمعون

گفت تا بگوید که شب در حضار مجلس در خانه خود چه خورده اند و چه ذخیره نهاده اند حضرت
مسیح با یک یک خطاب فرمود که دوش چه خورده اید و چه ذخیره نهاده اید شمعون گفت ای عیسی
فرستاده تو گمان میبرد که تو از گل هیأت طیری که خواهی میسازی و باد بروی میدمی تا طیران میکند
سلک میخواهد که این صورت عجیب را مشاهده نماید مسیح فرمود که صورت کدام مرغ مطلوب است
گفتند خفاش که از عجایب طیور است مصوره و نفخ فیه فطار پس صورتی و را ساخت و باد در او
دمید آن مرغ در پرواز آمد آنگاه از عیسی التماس نمودند که مرده زنده سازد آنحضرت فرمود که میتی
معین کرده باشید تا باذن حق‌تعالی آن مرده زنده سازم گفتند که سام بن نوح که پدر ما و نواست اگر
بهمین نفاس شریف تو زنده کردد مناسب مینماید عیسی قبول فرموده قوم آنحضرت را بر سر قبر سام
بردند روح الله دو رکعت نماز کرده دست بدعا برداشت و بعد از فراغ از دعا سام زنده کرد
و زمین بفرمان خالق ارض و سما در حرکت آمده منشق گشت و شخصی بیض الراس و اللحیه از قبر برون
آمده گفت لبیک یا روح الله عیسی علیه السلام از سام سؤال نمود که در زمان شما رسم نبود ٨
که موی سفید کردد این چه حالت است که در تو میبینم جواب داد که آواز تو را شنیدم پنداشتم
که قیامت قائم شده است از هول روز رستخیز موی من سفید شده است باز مسیح علیه السلام
سؤال نمود که از فوت تو چند سال گذشته است فرمود که چهار هزار سال عیسی فرمود میخواهی
دعا کنم تا چند گاه دیگر خدای تعالی تو را عمر دهد سام گفت چون عاقبت کار مرگ است چون
فانیرا چه فایده مسیح دعا فرمود سام بحالت اول معاودت نمود و سلک اتباع او مسلمان شدند
ذکر شمه‌ای از معجزات خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله معجزات آنحضرت بیشمار است و خارق عادات آن بزرگوار
بسیار و اگر مجموع آن در قلم آید در آن باب مجلدی علیحده باید بنابراین بچند حکایت اقتصار کرده
میشاید اول آنکه چون حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله از فتح خیبر فراغت یافت متوجه
وادی القری گشت بمنزل صهبا نزول فرمود سر مبارک بر زانوی حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام
نهاده ناگاه آثار وحی بر آنحضرت ظاهر شد و زمان نزول وحی چندان امتداد یافت که آفتاب بدیار
مغرب شتافت و چون وحی منجلی شد آنحضرت از علی مرتضی پرسید که نماز گذارده جواب داد که نه
یا رسول الله آنسرور دست بدعا برداشت و فرمود الهی اگر علی در طاعت تو و رسول تو بوده است آفتاب را
از برای او باز گردان تا ادای نماز عصر قیام نماید از اسماء بنت عمیس مرویست که گفت بعد از آنکه
آفتاب غارب گشته بود دیدم که طلوع نموده بر کوه‌ها و صحراها تافت چنانکه خلایق لمعان آفتاب را برای

العین مشاهده کردند و امیرالمؤمنین علی علیه السلام نماز بگذارد معجزه دیگر آنکه روایتست
که اعرابی بطلب قوت بصحرا رفته بعد از تکاپوی بسیار سوسماری شکار کرد و چون عزیمت منزل نمود
با علی مکرر رسیده دید که خلقی کثیر مجتمع شده‌اند از شخصی پرسید که باعث اجتماع چیست گفت محمد بن عبدالله
ابن عبدالمطلب است که دعوی نبوت میکند اعرابی میان جمع درآمد سوسمار را از بغل بیرون آورده گفت اگر
این سوسمار بر نبوت تو گواهی دهد من ایمان آورم آنحضرت با او گفت بعد از آن اعرابی سوسمار را بر زمین افکند و آن جانور
بهر طرف که میخواست فرار کرد حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود یا ضب اقبل سوسمار باز گشته بزبان فصیح عربی
گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انک رسول الله اعرابی چون این صورت غریب مشاهده نمود ایمان آورد دیگر آنکه
با عبدالله زبیر گفت که وای بر مردمان از دست تو و وای بر تو از دست مردم و این معنی که فرمود که وای بر مردم از
تو آن بود که زبیر سعی نمود تا عایشه به بصره رفته با امیرالمؤمنین علی علیه السلام مخالفت نمود و بدان سبب چندین
هزار تن بی سر گشت و آنکه فرمود وای بر تو از دست مردمان آن بود که حجاج بن یوسف بفرمان عبدالملک مروان
بمکه آمده ابن زبیر را محاصره نمود و بعد از تسخیر مکه او را بقتل آورده بر دار زد معجزه دیگر آورده اند که روزی
عمر بن الخطاب و مغیرة بن شعبه همراه یکدیگر بمجلس عرش اشتباه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله درآمدند
آنسرور از ایشان پرسید که مگر شما را با یکدیگر دوستی و محبت هست گفتند بلی یا رسول الله صدقناه و فلانی تو
فرمود که غلام یکی از شما دیگری را بکشد عاقبت ابولؤلؤ غلام مغیره عمر را بکشت فصل شمه از خوارق عادات کرامات
اولیا و مقامات اصفیا رحمهم الله علیهم و معجزه کرامات پوشیده نماند که حقیقت کرامات اولیا نزد اهل سنت مخالف
نیست معتزله گویند که روا نباشد که از ولی خارق عادت بفعل آید چه آنگاه فرق میان ولی و نبی نماند
که ما بین معجزه شناسیم هرگاه که ولی اظهار معجزه نماید فرق میان نبی و ولی نماند و اشاعره بر حقیقت آن قایل
دارند و دلیل آنست که حق تعالی از حال سلیمان خبر میدهد که چون خواست که تخت بلقیس را پیش از وصول
او نزد خود آورد فرمود ایکم یاتینی بعرشها قبل ان یاتونی مسلمین آنگه نقل نمود که کرده آنکه آصف بن برخیا آن
تخت را بیک چشم زدن نزد حضرت سلیمان آورد چه او اسم اعظم میدانست و آصف نبی نبود و خارق عادت از او
بفعل آمد و باتفاق است سرور اولیا و سید اصفیا حضرت امیرالمؤمنین علی است علیه السلام و بعضی
از آنحضرت منتشر شده و بمردم رسیده و کمیل بن زیاد از آن جمله است و بعد از حضرت اولاد امجاد
که هادیان راه دین اند بارشاد خلایق میپرداخته‌اند ذکر ابو اسحق احمد بن منصور بن نوح سامانی
از پادشاهزادگان سامانیست و حاکم بلخ بوده و استاد ابوالقاسم قشیری تمام او را در رساله خود بر همه مشایخ
مقدم داشته است وجه آنکه ابراهیم بن ادهم در ایام حکومت روزی بشکار رفته در عقب آهوئی تاخت و

موفور قطع کرده در این اثنا آوازی شنید که الحمد لله خلعت اسرار بود از برای این کار آفریده اند گفت لا والله
و انا اسب فرود آمده روی در بیابان نهاد مشغول از حال پشیمانی و گله بآنان پدر خویش رسید جامه زرنگار
خویش را باو داد و پشمینه خشن وی را گرفته در پوشید و بجذبه یکی ز آنکار برسید و اسم اعظم از او یاد
گرفته مستجاب الدعوه شد عبدالله صوری گوید نوبتی با ابراهیم ادهم عزیمت شام کردم در دو روز که بر هوا
حرارت مفرط استیلا داشت بپای درخت اناری رسیده در سایه آن درخت استراحت نمودیم و چون ثمرات
آن شجر رسیده بود ابراهیم بخوردن آن التفات نفرموده از درخت آوازی برآمد که اکرمنا بان تاکل شیئا منا تمر
بخوردن ثمره من مرا اکرام کن ابراهیم اناری از آن درخت چیده تناول فرموده بجانب شام رفتیم معابد و مساجد
انبیا را زیارت کرده مراجعت نمودیم و نوبتی دیگر نزول ما در زیر همان درخت واقع شد آن درخت را دیدیم که از همه
درختان بلندتر شده بود و میوه او خوش گوار گشته اکنون محل آسایش اولیا و اوتاد است و این معنی
دور نیست چه تاثیر آفتاب چنان است که سنگ سیاه را لعل بها سازد اگر نظر همت دوستان خدا میوه ترش را شیرین
کند عجب نباشد **ذکر شیخ ابو الفیض ذوالنون مصری** و نام او ثوبان بن ابراهیم بود و در روایتی ابو الفیض کنیت
اوست و در سنه از هجرت بعالم آخرت شتافت کرامات او بسیار است آورده اند که وقتی سالم مغربی از ذی
النون مصری پرسید که سبب توبه تو چه بود جواب داد که امری عجیب که سامع را طاقت استماع آن نباشد
از مصر بیرون آمدم تا بیکی از قری روم در اثنای راه ساعتی در میان بیابان نشستم تا لحظه از کلفت سیر و
حرکت بیاسایم ناگاه چکاوکی نابینا دیدم که از آشیانه افتاد فی الفور زمین شکافته شد و دو سکوره
از زمین بیرون آمد یکی پر آب و دیگری پر کنجد آن نابینا ضعیف از کنجد خورده و از آن آب آشامیده و آن
سکورها ناپدید گردید من این حال را مشاهده نمودم از خواب غفلت بیدار شدم **ذکر شیخ طریقت ابو علی
فضیل بن عیاض رحمه الله** ولادت او در ولایت مرو است و بعضی گفته اند در سمرقند تولد نموده بابیورد نشو و نما یافته
در مکه برحمت خدا پیوست در سنه ... و در اوایل حال قطاع الطریق بود و در اثنا فضیل را با یکی از یاران
تعلقی پیدا شده شبی بدیوار او بر آمده خواست که بمنزل او رساند ناگاه از قاری شنید که این آیه را تلاوت
مینمود أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ همان لحظه فضیل بیخود بی خود گریان تا آنکه
سجاده مستقیم آورده و نور عنایت از آن مرض ضلالت و جهالت نجات یافته بیرون برد باخود گفت که
وقت آن آمد که امن لها ارا از آتش تو بیچون روم نرم کرده ام و همان شب سر در بیابان نهاده بعد از طی مسافت
بعیده بر باطنی رسید و در آن رباط در آمد تا لحظه استراحت نماید جماعتی از کاروانیان آنجا نزول کرده و نیم شب
برخواستند گفتند برخیزید تا روانه گردیم یکی گفت توقف نمایند تا روز شود که فضیل در راه است فضیل و این دقت

دست داده گفت ای جوانمردان فضیل تائب است و عادت فضیل آن بود که هر کاروانی که دزدی نمودی مال هر کس را
نام و نسب صاحبان مال را در طومار ثبت نمودی پس جمیع خداوندان اموال را طلبیده رد مظالم نموده ایشان را
خوشنود کردانید مگر جهودی که از او مالی خطیر در نواحی شام برده بود چون فضیل بشام رفت با جهود ملاقات
کرد و صورت توبه خود را با او خبر داد و جلوه داد و از او حلالی طلبید جهود گفت من سوگند خورده ام که
تا زر خود نستانم ترا خوشنود نکنم و چون ترا مال نیست باید که بخانه من درآیی و در زیر بساط من قدری زر موجود است
آنچه از زر در ذمه تو است از آن زر برداشته بمن دهی تا من در سوگند خود حانث نگردم و مراد تو حاصل آید فضیل
بخانه جهود در آمد از همانجا که نشان داده بود زر برداشته بجهود داد جهود چون این حال را مشاهده کرد جهود او
باقرار مبدل گشت و گفت کلمه توحید بر من عرضه کن که من صفات محمد در تورات خوانده ام که هر که از ایشان
بصدق دل توبه کند خدای عز و علا خاک را از برای او زر کرداند و در زیر بساط من بجز خاک نبود و خواستم تا
امتحان کنم چون خداوند قدیر خاک را از برای من زر کرد این مرا حقیقت دین تو معلوم گشت بعد از این
انکار محض شقاوت است **ذکر شیخ طریقت عالی نسبا ابو محفوظ معروف الکرخی** که از مشایخ کبار بوده و مدفن
او بغداد است و خاک او تریاق مجرب است و محل روا شدن حاجات و در سلک مولی ابو الحسن علی بن موسی الرضا
و ایمان آورده گویند که پدر و مادر معروف ترسا بوده اند و بغیر از معروف فرزندی نداشتند و او را در معلمی
فرستادند تا انجیل بیاموزد معلم با او گفت بگو ثالث ثلاثه یعنی خدای سه است معروف گفت بل هو الله
الواحد الاحد معلم او را در آن حالت بزد معروف از بیم استاد فرار نموده نزد حضرت امام رضا علیه السلام
رفت ایمان آورد و در سلک ملازمان عتبه علیا انتظام یافت مهم او در وقت در تربیت فقرا و این معروف بود و رای
صله رحم بدر خانه پدر و مادر رفت و حلقه بر در زد گفتند کیستی گفت معروفم و در آن مدت که معروف از
ایشان مفارقت نموده بود مادر و پدر در شوق دیدار او تا العذاری میکردند و میگفتند کاشکی معروف باز آید
تا بهر دینی که اختیار کند و گرچه باشد با ما بیند در آییم و چون معروف را پدید دیدند پرسیدند که بر چه دینی گفت بر دین
اسلام مادر و پدر در حال علی الفور اسلام آورده و نسبت دین نمودند **ذکر علمای حقیقت و بحر حقایق طریقت ابو الحسن
سری سقطی رحمه الله** که خال شیخ جنید بغدادی و استاد اوست و شاگرد معروف کرخی است از او منقول است که گفت
در اوایل حال تجرید و فرحت مشغول بودم و دکانی داشتم روزی معروف بدر دکان من آمده یتیمی را باخود آورده گفت
ای سری سقطی این یتیم را بپوشان سری گوید بی توقف آن یتیم را جامه کردم معروف خوشحال شده فرمود که خداوند
دل او را از دنیا سرد گرداند و او را از این مشغولی بحاصل فراغی روزی کن سری سقطی گوید چون نماز شام از دکان
برخواستم اموال دنیوی در نظر همت من از زوال کاهی کمتر مینمود جنید گفت روزی بنزد او رفتم او را گریان

یافتم پرسیدم که چرا میگریی گفت دوش نخفته‌ام من نزد من آمده گفت ای پدر امشب بغایت گرم است جامه
ده تا کوزه آب بجهت تو از بلندی بام بر زمین کسر کرده بودم تو را از آشامیدن آن لذتی حاصل آید من امشب دادم
بعد از لحظه که چشم گرم شده در خواب دیدم که یکی از حوران جنت در غایت حسن و جمال میکند دراز او سوال
نمودم که تو از آن کیستی جواب داد از آنکه در دنیا آب سرد نیاشامید پس از خواب برخاستم کوزه را بر گرفته بر زمین
زدم جنید گوید که سفالهای او را بر زمین افتاده دیدم و سری هشتاد سال از حیات یافته بود و در سنه ۲۵۳ هم
در بغداد در گذشت **ذکر شیخ ابو نصر بشر حارث الحافی رحمه الله** او در اصل از مرو است و در بغداد ساکن
بوده و در سنه ۲۲۷ هم در بغداد متوفی گشت و سبب توبه و بیدار گاه آن شد که روزی جامی میرفت کاغذ پاره بنظرش
در آمد که بر آنجا نوشته بود بسم الله الرحمن الرحیم از آن زده برداشته گرد و خاک از او دور کرده و از اطیب ساخته
شکافته و بوارف نهاده همان شب در خواب دید که شخصی با وی میگفت که بجزای آنکه نام خدا را معطر و مطهر کردی
خداوند ذو الجلال تو را در دنیا و آخرت مطیب ساخت و او را بعد از آن بشر حافی گویند که پیوسته پای برهنه
سیر مینمود و میفرمود که زمین بساط پادشاهی است و در بساط پادشاهان با کفش قدم نهادن
از ادب دور است دانسته که پای برهنه در بغداد سیر میفرمود هیچ جوانی در کوچه و بازار روث نمیکند که قدم
او ملوث نگردد و بعد از چهل سال سرگین است شخصی در کوچه دید فریاد بر آورد که بشر وفات یافته و چون تفحص نمودند
او را در وفات یافتند که برحمت الحق رفته بود از او پرسیدند که تو از کجا دانستی جواب داد که دانستم که
تا او در حیات باشد هیچ حیوان در کوچه و بازار سرگین نیندازد امروز روث انسی در بازار دیدم موت او نزد من
مشخص شد و بعد از وفات او را بخواب دیدند پرسیدند که خدا با تو چه کرد گفت خطاب آمد که ای آنکه در دنیا
طعام و شراب بر اذای روزی خود نوشیدی اکنون انچه دلخواه تو باشد اینجا مهیاست گویند که بشر را مدتها
آرزوی باقلا بود و نخورد **ذکر شیخ ابو عبد الله حارث بن اسد المحاسبی** که در زهد و ورع و تقوی و عبادت یگانه
عصر خود بود و تولد او در بصره اتفاق افتاده و در بغداد فی سنه ۲۴۳ وفات یافت **رحمه الله** گویند که از پدر ابو عبد الله
هفتاد هزار درهم میراث باو رسیده و او ازین مال تصرف نکرده گفت از رسول الله مرویست که اهل
ملت تا هم میراث نمیگیرند و پدر من قدری بود گویند که او تا بوقت وفات میگفتم محتاج بود و آن
اموال وافر را از غایت ورع دست نکرده‌اند که هرگاه ابو عبد الله دست بطعامی که در آن شبهه بودی دراز
کردی رگی از دست او بر خواستی و بر او ظاهر گشتی که آن طعام روی حلال نیست جنید بغدادی گوید که روزی
اثر جوع از بشره ابو عبد الله مشاهده کردم او را بمنزل تکلیف نمودم اجابت فرمود قدری طعام که از خانه
عروسی بمنزل ما فرستاده بودند نزد او بردم ابو عبد الله لقمه از آن برداشته برخواست و لقمه را در دهلیز

خانه افکنده بیرون رفت بعد از مدتی او را دیدم سوال نمودم که سبب برخاستن و طعام نخوردن تو
چه بود جواب داد که میان من و خداوند جل جلاله نشانه ایست که چون طعامی که در آن شبهه باشد دست از
کنم رگی از دست من بر خیزد و مفاصل از حرکت باز ایستد اکنون بگو که آن طعام را از کجا آورده بودی گفتم
که از منزل یکی از خویشان برای ما آورده بودند دیگر باره او را بضیافت استدعا نمودم قبول فرمود
او را بمنزل برده قدری نان خشک حاضر آوردم برغبت تمام تناول فرمود و گفت چون درویشی را
طعام دهی باید که نان خشک را با روغن و تازه پیش او بنهی **رباعیة** تا کی بارم بنخم با آوازه • آمد بر من لطف
اندازه • گفتم که چون آمدی عیب مکن چشم تر و نان خشک و روغن تازه **ذکر ابن شیوا با طریقت ابو سلیمان
داود بن نصیر الطائی رحمه الله** او از شاگردان ابو حنیفه است روزی استاد آثار رشد و نجابت در بشره او دید
گفت بابا داود علم تمام حاصل کردی اکنون باید در عمل از این سخن در دل داود جاگیر آمد و در کنج عزلت سکن
کرد و گویند که او را از پدر بیست دینار میراث رسیده بود آن بیست دینار را در بیست سال خرج کرد هر
سالی یک دینار و چون آخر شد مدت حیات او نیز بانجام رسید گویند که بکروز قبل از مرگ داود
شبی او را بخواب دیدند که میدود و میگفتند بکجا میروی گفت این ساعت از زندان خلاص یافتم و رو بجای
خیر مرگ داود شیوع یافت و آنحضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که الدنیا سجن المؤمن **ذکر شیخ
رفیع المنزلة شقیق بن ابراهیم بلخی رحمه الله** که از اکابر مشایخ خراسان و استاد حاتم اصم است
روی منقول است که گفت سبب توبه من آن بود که در عنفوان جوانی بجهت تجارت بزمین ترکستان افتادم و در آن نواحی
بودم و از تجارت روزگار میگذرانیدم روزی به بتخانه رفتم یکی از خادمان بتان دیدم که موی سر و روی
او تراشیده بود و جامهای ارغوانی پوشیده خدمت بت میکرد او را گفتم تو را خداوندی
هست قادر و بینا و شنوا و دانا او را عبادت نمای که ازین خادمی و شرمی منصور نیست گفت اگر
چنین است تو میگویی پس چرا او قادر است که در شهر تو تو را روزی دهد گفتم آری گفت این چرا تو از
خراسان بترکستان بطلب روزی میآیی شقیق میگوید از سخن این بتکار در آشنایی بر من گشوده شد
و بعضی گفته اند که از شقیق مرویست که گفت سبب توبه من آنکه که سالی چنان قحطی بوقوع انجامید که مردم
نان نیافتند و حرص خوردن شدید گشت و اکثرها و کارها از این جهت مختل شد **بیت** چنان آسمان بر زمین
شد بخیل • که لب تر نکردند زرع و نخیل • در این اثنا خلق کثیری با استسقا بیرون رفته از خدا
بخشش بی منت بتضرع و زاری طلب باران میکردند در این اثنا غلامی دیدم که نشاطی میکرد
و میخندید با او گفتم این چه نشاط است که میکنی از غم نمی‌بینی که تیغ غلا خون اهل دنیا میریزد غلام

گفت مرا از آن چه باک که خواجه من در انبار غله دارد و میدانم که مرا ضایع نگذارد چون من این سخن
شنیدم با خود گفتم که ای بیدرد غلامی که خواجه او در انبار غله دارد از قحط باک ندارد و خواجه
است که آسمان و زمین در قبضه قدرت اوست که ولله خزائن السموات والارض من از بهر روزی چرا غم
داشته باشم بعد از آن صحبت ترک نموده پناه کرده روی بحضرت مولی آوردم ذکری از مشایخ طریقت که قطب
عالم حقیقت ابو یزید طیفور بن علی البسطامی است رحمة الله علیه جد ابو علی ابو یزید طیفور نام
مجوسی بود و او دو برادر بود موسوم بآدم و علی بودند و همه سه برادر بنور ایمان منور
گشته بسعادت اسلام مشرف گشتند و بابای ابو یزید بزهد و ورع آراسته بودند تا ابو یزید را مقام
مقامی حاصل شد که او را آن مقام کس را دست ندهد و از نوادر مقامات وی یکی آنست که او را
معراجی بوده است از راه معنی و محققان از آن تصدیق کرده اند و این معنی را در عالم معنی توان یافت نه
در جهان صورت ذکری از مشایخ طریقت سهل بن عبد الله تستری در علم یگانه و در ورع مقتدای
اهل زمانه بوده از او منقولست که گفت سه ساله عمر بودم مرا که هر شب خواستمی و در نماز کردن خال خود
محمد سوار نظر میکردم و او شب همه شب نماز میکرد روزی در هنگام بنزدیک وی بسیار بودی که خال مرا گفتی
ای سهل بخواب که دل من بتو مشغول میباشد و چون چهار ساله شدم خال مرا گفت که خداوندی که ترا
آفریده است یاد کن گفتم چگونه یاد کنم گفت هر شب که در جامه خواب بیدار شوی در دل خود بگذران که خدا
با من است و خدا مرا می بیند و خدا مرا میداند مدتی بر این مواظبت کردم آنگاه خال با من گفت که هر شب یازده
بار این ذکر بگو بعد از یکسال مرا از این ذکر حلاوتی و ذوقی روی نمود و مرا بمواظبت همین ذکر فرموده
گفت تا در دین و دنیا نفع رساند بعد از روزگاری در خاطر من آمد که خداوندی که مرا میبیند و میداند
و با من است چگونه در حضور او شاید فرمانی و معصیتی اقدام نمایم پدر مرا بدبیرستان فرستادند با خود گفتم
اگر همه روز در مکتب باشم جمعیت خاطرم پریشانی میگردد با خال گفتم که با معلم شرط کن که چون سبق
بخوانم مرا اجازت دهد و بدین پیش میکند دانستم تا در دو سال کلام قرآن یاد گرفتم آنگاه بعبادان رفتم
بخدمت پیری که او را حمزه بن عبد الله العبادانی میگفتند و اشکالاتی که در راه طریقت مرا واقع شده
بود حل کردم و به تستر باز گشتم و در آن دیار جو ارزان بود یک درهم میخریدم و هر سال یکبار جو
خریدمی و درهم مباح چهل قدم از آن غذا ساختمی بی نان خورش بعد از آن با خود قرار دادم که هر سه روز
یکبار طعام خوردمی و هر که در این ریاضت و مجاهدت تامل کند مرتبه سهل او را معلوم گردد ذکری
از مشایخ طریقت ابو سلیمان عبد الرحمن بن عطیة الدارانی است و دار آن قریه ایست از قرای دمشق و او در

وفات یافت از وی منقولست که نوبتی عزم حج کردم و پیاده در آمده از قافله ماندم و تنها میرفتم ناگاه
دیدم شخصی از عقب من بیامد چون بمن رسید زنی بود اگر چه از مرافقت او کراهت داشتم اما بالضروره
تن برفاقت او در دادم و چون چند روز مسافت پیمودیم توشه ما بآخر رسید بواسطه عدم قوت سست
شد زن با من گفت ای ابو سلیمان اگر ترا بدرگاه آبروئی هست دعا کن تا خداوند بخشد ما را طعامی
ابو سلیمان گوید از این سخن متاثر شده بگوشه رفتم و گفتم الهی سیدی که پیش چشمان ذکر من حضرت تو لاف زده
مرا پیش این دشمن شرمنده مساز و در این اثنا ابر پاره از هوا نازل گشته بر زمین افتاد و خوانچه از آن پیدا
در نظر ما در آمد و در آن الوان اطعمه و قدحی شربت بود پیش آورده تناول کردیم و سه شبانروز بقوت آن
برفتیم و بعد از سه شبانروز باز از گرسنگی ضعف روی نمود ما پیدا شد زن پرسیدم که مباد با درم بکرد تا
همان الثمان تمام بدنبال او گفتم اکنون وقت آنست که تو از خداوند ذو الجلال درخواهی تا ما را طعامی فرستد
گفت چنین کنم و علی الفور بگوشه رفت و روی بر زمین نهاده کلمه چند گفت نظر کردم ابر تیره پاره بدستور اول
نزول نموده خوانچه بر آن ظاهر شد و هفت گرده طعام و قدحی آب در آنجا بود ابو سلیمان گفت بعد از مشاهده
این صورت غیرت بر من مستولی شده با خود گفتم اگر از گرسنگی هلاک گردم که این طعام نخورم زن گفت حاضر
شو تا طعام خوریم من امتناع نموده رشاب عتب مرا دانسته گفت ای یگانه زمانه این طعام پیدا از آن
ورع و نیکو کاریست و من در این بیابان تنها نام چون ترا تکلیف کردم که تو بیدنست از صحبتم رسیدم چه تعهد
خود و نفسی خود بدین درگاه میدانستم روی بر زمین نهاده گفتم خداوندا اگر این مرد را بدرگاه تو
آبرویست مرا در دو روی شرمسار مکن و شرط کردم که خداوندا اگر برکت او مرا طعام فرستی بی او دایم
این زنار را بگشایم و پیش از این باسلام او شاد گشت و باتفاق یکدیگر رفتیم و در یکی از مشایخ کبار گرددان
روزگار بود ابو عبد الرحمن حاتم بن یوسف الاصم واو از اکابر خراسان است هم در علم و فتوی بی بدل و هم
در ورع و تقوی بی بدل بوده اند کما و که بود وجه آنکه باصم مشهور شد که عورتی نزد حاتم آمد تا مسئله
معلوم کند در اثنای گفتار صدائی از وی صادر شده زن منفعل شد شیخ از انفعال او دریافته و مشاهده
نموده گفت آواز بلند تر سخن گوی که گوش من گرانست زن با خود گفت شکر خدا را که شیخ کر بوده و آن
صدا را نشنیده بعد از آن او را حاتم اصم میخواندند و چون آن زن وفات یافت یکی از اکابر او را بخواب دید
پرسید که ما فعل الله بک شیخ جواب داد که بواسطه آنکه دیده شنیده را ناشنیده انگاشتم در عفوم
جمله کرده و شنیده و گفت در بدو مریدی سعد بن محمد رازی گوید که مدتی مدید ملازمت حاتم
اصم میکردم هرگز او را غضبناک ندیدم مگر روزی که با او ببازار رفتم سوق باد دیدم که مریدی از مریدان

شیخ را گرفت در وی چند از او طلب نمود و او امر نمی‌نماید و آن بیچاره در دست بازاری عاجز گشته بود شیخ با شیخ
گفت او را مهلتی ده تا من تو را بشد هیچ بکذا را نمی بازاری التفات بسخن شیخ نکرده گفت من این همه داستان
نمیدانم مرا سیمهای سلیم خود مطلوب است شیخ در خشم رفت ردا از دوش برگرفته بر زمین افکند و دینار
طلا دیدم که از دامان او بر زمین ریختن گرفت شیخ بازاری را فرمود که برچین چندانکه طلب داری و زیاده مگیر که دست خشک
گردد سوی از حرص که بسیار گرفت دیناری چند زیاده برداشت فی الفور دستش خشک شد شیخ احمد خضرویه
از تلامذه ابو سلیمان دارانی و از اکابر مشایخ خراسان بود اصل او از بلخ است آورده اند که احمد بخدمت
رفته بخانقاه قطب الاصفیا شیخ ابو حفص رفت احوال خود را از شیخ پنهان داشت روزی بسر چاه
آمد تا از برای تجدید وضو آب از چاه برآرد ناگاه دلو در چاه افتاد و مریدان شیخ ابو حفص انکار او در خواطر
کردند تا احمد از انکار خویش در دیشره انجماعت مشاهده نمود نزد شیخ ابو حفص آمد گفت اگر شیخ فاتحه
بخواند تا این دلو از چاه برآید دور نباشد ابو حفص از این سخن متأثر شده احمد بر زبان آورد که اگر شیخ نفس
خویش مرتکب این نمیکرد مرا رخصت بفرماید تا بخوانم شیخ رخصت فرموده احمد خضرویه دل حاضر ساخته
از خویش غایب شد و شروع در فاتحه کرده چون تا تمام رسانید دلو بر سر چاه آمد بود شیخ برخاست و کلاه
او نهاده سر او را بوسه داده گفت مگر احمد خضرویه نوبت جواب داد که از تمام مریدان کوی تا در درون خود را از کبر
و عجب تهی کردن بمردم شکر کنید مدت عمر شیخ احمد خضرویه نود و پنج سال بود و هنگام وفات غریمان او
گرد او نشستند چه در آن وقت هفتصد دینار وام داشت احمد روی با سمان کرده گفت الهی من خود را
رهین وام انجماعت ساخته ام تا حق ایشان نرسد جان مرا قبض مفرما بعد از ساعتی شخصی حلقه بر در
زده او را دیگر غریمهای شیخ بیایند و حق خود را بستانند فرح خواهان رفته حق خود را استیفا نمودند
انگاه شیخ رو بقبله آورده روح مبارک تسلیم نمود شیخ ابو حفص عمر بن سلمه الحداد از مشایخ خراسان بود از دهی
که در شهر نشابور است موسوم بکرداباد و آورده اند که شیخ ابو حفص با مریدان بزیارت شیخ عثمان حیری که
یگانه روزگار بود توجه نمود شیخ عثمان از خادم پرسید که در خانقاه چه قدر روغن چراغ باشد جواب داد
که یکمن با بیشتر شیخ فرمود که مجموع آن را در چراغدانها کرده برافروز خادم آن شب نوزده چراغ برافروخت یاران
ابو حفص در دل آوردند که این اسراف است شیخ عثمان بر زبان آورد که برخیزید و هر یک از این چراغها را که از برای
خدا افروختم فرو نشانید آن جماعت چندانکه جهد کردند یکی را نتوانستند کشت بیت چراغی را که ایزد بر فروزد
هر آنکو پف کند ریشش بسوزد و میان مشایخ آن شب صحبتی بود و روز دیگر بسبیل تفرج بیرون آمدند در قریه
در سر در خوی امردی شکوفه کرده بود و صفای آن در نظرها مستحسن نموده دلیل صنع آفریدگار گشت از یکی ۱۴

قرآن

قرآن حفظ داشت التماس کردند که ابتدا قرائت کند آن شخص این آیه تلاوت نمود که فانظروا الی آثار رحمة الله
کیف یحیی الارض بعد موتها عکس جمال دوست بروی ما افتاده همه بی رنگ شدند و جام دوستکامی بکام همه رسید
نعره از مستان کوی عشق برخاست صدای آن آوازه در گنبد فلک و خانه همسایگان انداخت گفتند
فوالی قرار چنین است اهل فریب بطالت بیرون آمدند زاینها بر یک گوشه چون قوم زاید
گفت غلط کردیم انجماعت فی الان بنوای عشق بغرامت قانع نشوند و با مشایخ گفت تو اند بود که
مرد باشید تا ثانی بر نعمت نیم چون یاران اوقات طبیعت گشته بود و معده در انتظار قوت چشم گشوده همه
برخاستند و بخانه او رفتند پیر کیسه زر آورده پیش ایشان بر زمین نهاد گفت ای یاران من از قرض رستم و شما
بطعامی که مایل بودم رغبت نخواهید کرد این چه زاد در مصارف طعام صرف نمایید یاران بیکدیگر نگریستند
شیخ ابو حفص گفت ای برادران چون بر سر بیمار دستیم اکرم دیگر نیم از مروت دور باشد امروز ما را بمهمانی
او اینجا آورده اند ابو عثمان فرمود بخشش تبرک او را ملاحظه باید نمود که خفقان و اضطراب در باطن انکار
بعلاجه باید قیام نمود پس پیر را پیش خوانده گفت ای که عمر در آتش پرستی بسر آورده و شب تا روز بوده
روز ساخته و بهتر است که عبادت تو در آتش پرستی جز زیان ثمره نخواهد داد اگر نجات آخرت میخواهی بیا
و مسلمان شو تا سلامت یابی پیر گفت تا بتو انکه در وقتی که در ره امده بود که از این شیطان سوزنده بی محابا
باز کردم و برابر طاغوت طاغی یاغی کردم اما چون باحضرت و اشنا قی داشتم شرمنده جفاهای دیرینه
بودم گفتم اکنون چه گونه مرد بر این مصیبت سنگین گردی اگر شما توانید که این فضل بی منتها کرا اکر
بر دلم نهاده اند بر گیرید و متوکل بی محابا کرسنم کرده اند دفع نمایند غایت کرم باشد شیخ سر بر زمین
نهاده گفتند خداوندا صیدی در دام میاید بلواح رحمت کرامت فرمای و بیگانه را در درگاه امید
مفتاح عنایت در آن در ادهنوز این مناجات تمام نکرده بودند که پیر گفت این همانا زنبار و کشت
کسر فرو بردند و ما را از هفت طبقه دوزخ برآوردند و پیر فی الفور زنار بریده مسلمان شد و عیال
با هفتده نفر از اقربای پیر ایمان آوردند و شیخ ابو عثمان حیری با مریدان شیخ ابو حفص گفت
که نوزده چراغ که افروخته بودیم یکی بجهة شیخ شما بود و هجده دیگر برای رضای خدا تعالی الاجرم بنور
آن هجده نفر از تار دیکی کفر بروشنائی اسلام رسیدند تا غافلان را معلوم گردد که من کان لله کان الله له
حکایت آورده اند که نوبتی یعقوب بن لیث صفار بیمار شد و اطبای حاذق بذل جهد نموده عاقبت عجز
اعتراف نمودند ارکان دولت گفتند که بدعای مشایخ کبار و همت افاضل روزگار توسل باید نمود تا
این مرض ببرکت انفاس ایشان مفقود گردد و از سهل بن عبد الله تستری التماس نمودند تا در حق

یعقوب دعائی فرماید سهل دست بر غایر داشته کفت بار خدایا ذل معصیت او دیدی و نمودی
عز طاعت بنده کار ابین بد و نمای انکاه با یعقوب کفت مجوسان را آزاد نمای تا خداوند تعالی ترا
شفا دهد یعقوب فرمان داد تا مجموع مجوسان را آزاد کردند هم آن شب مرض او دور و در انجا صحت
نهاد فرمود تا اموال موفور بخدمت شیخ بردند او رد کرده فرمود که ما این عزت بنا کرفتن دنیا
کرفتیم اکر ما را بدنیا میل بودی دعای ما مستجاب نکشتی حکایت آورده اند که عامر بن عبد قیس
در نماز بود که شیطان بصورت ماری آمده بر مصلای او بر آمد و در زیر پیراهن او رفته سر از کریبان
او بیرون آورده عامر قطع نماز نکرده حضور تن بغفر قرمید لنکشت کفتند تو را این قوت قلب از کجا حاصل
آمده کفت شرم میدادم که در محل نماز توقف از غیر از خدا وندی بنا ذاذ دیکری ترسم و چون معاویه بن
ابی سفیان علیه اللعنه بتغلب بر ولایت اسلام غلبه کرد عامر بن قیس را بواسطه علی مرتضی علیه السلام
از شهر اخراج کرده عامر از شهر بیرون آمده میرفت تا بکوهی رسید بر قله جبل بر آمده بنشست و بقرات
قران اشتغال نمود تا آفتاب بغار رفت و هنکام شام که جبل لیل تا حتی آورده طلایع ظلام اشکارا شد
راهبی که در آن حوالی صومعه داشت نزد عامر آمده کفت اینجا که تو نشسته جای قرار نیست که در اینجا وضع
و انواع سباع بسیار است صلاح تو در آنست که بصومعه من در آیی تا از آفت شیر و پلنک ایمن کردی عامر
کفت که تو ترسایی و من مسلمان هرکز با تو موافقت ننمایم از خدا تعالی شرم میدارم که بجهة مجانبت سباع
بدشمنان او پیوندم ترسا هر چند الحاح و مبالغه نمود مفید نیفتاد بالضروره در صومعه رفته بکار خود
مشغول شد و چون پاره از شب بکذشت ترسا را دل بجانب وی نکران کشته ببام صومعه بر آمده عامر را
دید در نماز ایستاده و شیر آمده در پیش او سر بر دست نهاده خفته بود و او را پاسبانی میکرد و چون
نماز تمام کرد شیر را کفت اکر بمهمی ترا فرستاده اند بکار خود مشغول باش و اکر بپاسبانی آمده ای
ما را احتیاج بپاسبانی نیست باز کرد بدو و رفت ما برشان سدادید چون این سخن بر زبان آورد شیر این دم
خود حرکت داده باز کردید راهب چون این حال عجیب مشاهده نمود از بالای صومعه فرود آمده در پای وی
افتاد و کفت تو کیستی کفت من مردی مسلمانم که مرا بسبب دین از شهر بیرون کرده اند ترسا کفت جای عجب
که بدین پایه رسیده باشی تا بدرکاه احدیت و حضرت صمدیت مرتبه و منزلت چنین باشد حال هجرت این طایفه
چه باشد و فی الحال بسعادت اسلام استسعاد یافت **شیخ ابو الحسن نوری** بکمال باطن و جمال ظاهر
از ابناء زمان منفرد و ممتاز بود و در کمالات نفسانی و تاییدات آسمانی یکانه و مستثنی و عمرو بن مالک
کوید وقتی تنکدست شدم و سیصد درهم وام بر من جمع شد و غریمان تقاضا میکردند و خاطر مرا مشوش

١٣

بیند اشتند و هیچ چاره نمیدانستم تا اکر بخدمت شیخ ابو الحسن نوری روم و حال خود را با وی تقریر کنم شاید
که همت بر دفع آن بکمارد در طلب و شتافتم کفتند بصحرا بیرون رفته برا اثر او بصحرا بیرون رفتم او را دیدم بر عقب
درختان بر لب بر طائی سر کشیده و خفته چون مرا دید سر بر آورده و کفت ای جوانمرد او زنی آیت
که هر که غیر او از چه میخواهی پس دست در زیر بغل کرده صره بیرون آورده پیش من انداخت و کفت که این
از اینجا باز کرد و وقت مرا مشوش مکردان عمرو کوید بر صره و اشمردم سیصد درهم در او بود و از زحمت
تقاضای غریمان خلاص یافتم پس بخواب دیدم که شخصی با من کفت که تمیز هیچ که وقت دوستان خدا را مشوش
میداری بعد از آن بکرم هرکز با انجناب کستاخی نکردم **ذکر ربیع بن خثیم** یکی از مردان دین و پیشوایان تابعین
بود و ربیع را دختری بود سه ساله هرکاه که آن دختر کرسنه شدی مادر نزد پدرش او میکفتند که بمحراب
رفته سر بر زمین نه و از خدای تعالی در خواه تا ترا طعام دهد و چون دختر سر بر زمین نهادی مادرش
کاسه طعام را بطریقی که او وقوف نیافتی در محراب کذاشتی و چون دختر سر از زمین بسجده بر داشتی نصود و نمودی
که مکر انعامات از عالم بالا آمده روزی مادرش بامری مشغول بود و دختر کرسنه شده روی بمحراب آورده و سر
بر زمین نهاده از واهب منت طعام طلبید چون سر او ورد خوانچه دید که الوان اطعمه در او چیده بودند تا
که بر دختر افتاده نزد او طعامی دید که در دنیا مثل آن نباشد چون دختر چهار ساله شد مادرش سفر
پیش کرفت ربیع دختر را برداشته بمکه برد و بر کوه ابو قبیس بر آمده روی بآسمان کرده و کفت خدایا اکر من به
پرورش این دختر مشغول کردم از طاعت تو باز مانم و در حضور من خلل افتد خداوندا او را بتو سپردم این
بکفت و باز کشت و دختر را همانجا بکذاشت و از اتفاقات حسنه آنکه خلیفه بحج آمده بر کوه ابو قبیس بر آمد
دختر کوچک دید تنها و بیکس در پس سنکی نشسته پرسید که این دختر کیستی جواب داد که من از بندکان خدایم پدر
مرا اینجا آورده و بخداوند جل ذکره سپرده و خود رفته مجنون از او در دل خلیفه افتاده فرمود تا او را از اینجا
برداشته بعماری نشاندند و ببغداد آوردند و او را تا مردی یکی از اولاد خود کرده کویند مادر چندین کس از خلفا
شد **شیخ شبلی** که از کابر روزکار و مشایخ کبار بوده و مبدء حال از مطلع مرزبانی که خود شبلی است
طالع و بدیع نزد اکر نشتی تا نسیم ذکر او جوش سینه او را تسکین نشاندی و چون مرتبه وصول او را دست داد
دانست که اکثر جماعتی که بادخال لو خویش میکنند از راه عادت نه از روی حقیقت و در آن ایام هر کاه که اسم دوست
از زبان کسی شنیدی پاره شکر در دهان او نهادی و چون بمقام ذکر رسیده کل میوه پای کل آلوده در کلستان
لا الاسماء الحسنی میوه روزی ابکینه فروشی را دید مسبدی بر شیشه بر سر نهاده و زبان بذکر خدا تعالی الا
کشاده بی سنور مهود سنک بر آبکینه وی انداخت و آبکینه او را زخم سنک شبلی شکسته روی نمود و آبکینه

گفت ای خواجه رنج مبر که تا من عهد دوستی از شکم سنگ نو ابکنده مرا نتواند شکست شیخ ابوالحسن
جرجانی عارفیست بود شایسته ربانی و متصف بکمالات نفسانی و بود بفضایل اراسته
و از جمیع رذایل پیراسته در بعضی از کتب مسطور است که جمعی از مشایخ عزم زیارت ابوالحسن کردند چون بخراسان
رسیدند بدر وثاق وی رفتند زنش گفت چه میکنید ابو طرار زندیق زاهد فروش را ایشان بسیار گریستند و رفتند
در تعجب افتاده بسیار گشتند رفتند شیخ را دیدند که بجهت کار در زمین جنگل و خود در گوشه بنماز ایستاده و کرگی
امده کار او را از امر میکند ایشان حیران بماندند که ان چه بود که زنش گفت و این چه حدیث که مشاهده میکنند
چیست صبر کردند تا شیخ نماز تمام کرد پس مجموع او را سلام کردند و شیخ بجواب ایشان پرداخت و پیش از انکه ایشان
سخنی گویند ابوالحسن گفت ای جانان پدر ما نفس را بتحمل انکه شوهر ان زن را رام نکرده ام و حیوانات رام شدند
تمثیل اورده اند که در عهد سلیمان دارانی ... در طریق در دو دشت نهادند هیچ یک بکار نرسیدند سلیمان
ترسیدند و سلیمان دوست داشت بغایت بخوردن روزی زن گفت من بخانه همسایه میروم تا نان پزم تو طعام
کن تا من بیایم قدری هیمه نزد او گذاشت برفت سلیمان هرچند جهد کرد اتش در نگرفت زن
دیگر باز امد گفت تا بنجم و تو هنوز اب گرم نکرده سلیمان سر فرو داورد که باد در اتش دمد لحیه او
بر پشت و وقتی محاسنش تمام سوخت زن ببرید پوستین شیخ را از تنش بیرون کرده گفت پوستین تو در
و او را از خانه بیرون کرده هوا بغایت سرد بود سلیمان وضو ساخته بمسجد در امد و رکعتی چند
نماز گذارده سر بسجده نهاده گفت الهی می گویم مرا بیامرز که او را نافرمان و نادانست در این اثنا زن او را
شیخ رحم امده از عقب شیخ بیرون رفت و او را دید سر بسجده نهاده از برای او طلب امرزش میکرد
گریان گریان بیرون امده شفعا برانگیخت تا نزد شیخ شفاعت کنند شفیعان امده گفتند
ای فاضل این خلاف اهل زمان عذر این ناقص عقل زنان بپذیر شیخ گفت سالها عذر او را باز
خواست که چهل سالست که بواسطه خوی بد او نفس سرکش را رام کردم حکایت در کتاب بحر الصبر
از ذوالنون مصری روایتست که روزی از شهر مصر بیرون امدم تا در صحرا تفرج کنم گذرم بر کنار نیل
افتاد کژدمی دیدم که بتعجیل میامد گفتم کجا خواهد رفت ناگاه غوکی دیدم که بکنار اب امد
ان کژدم را بر پشت گرفت و در اب شنا اغاز کرد من بخود گفتم هر اینه در این سری خواهد بود پس بتعجیل
روان شده من نیز در عقب شتافتم در برابر دیدم که در پای درختی خفته و ماری سیاه قصد او کرده
نزدیک شده که بر او زخم زند عقرب بر پشت مار بر امده نیشی بروی زد چنانکه مار علی الفور هلاک
گشت پس عقرب باز گشت و بلب اب امده غوک منتظر او بود دیگر باره بر پشت او نشست و از اب

عبور کرد من با خود متحیر بماندم گفتم این مرد ولی از اولیاست خواستم که با او نظر بتمام و پای او بوسم چون
دیدم مست و از مایه عقل بی دست تعجب من زیاده گشته از انحال بر حفظ عصمت خداوند جل ذکره
استدلال نمودم که هر چند از بندگان عصیان بیش اید رحمت افریدگار در شان ایشان مزید باشد
پس صبر کردم چندانکه از خواب مستی با خود امد او را سر خویش بر در پای من افتاد که ای امام زمان وای
مقتدای یگانه بیچاره و سبیله برسر این مجرم مقام فرموده گفتم دست از این اعتذار بدار و نظر بر این
کار کرم چون اغاز به بر سر نهاده گفت ای بزرگ دین حال چگونه بود ذوالنون که بدین صورت واقعه نظر کردم
گفت الهی شفقت تو در حق مستان چنین است با دوستان چگونه خواهد بود و بیهوش در امد غلغلی و او از
نعره زنان روی بیابان نهاد حکایت در روضة العلما از محمد بن علی مروی است که گفت مدتی در خاطر بود
که سهل بن عبدالله تستری را ضیافت کنم اما دلیری نمیکردم تا روزی در بازار دیدمش اشتغال داشتم شیخ
سهل را دیدم که به بازار در امده قدری نان و بریان خرید و در مصلی بست و روان شد من ترک مهم خود
کرده در عقب او روان گشتم و چنان مستغرق او شده بودم که از خود غایب گشتم ناگاه دیدم که شیخ بمسجد
در امد و من نیز داخل مسجد شدم ان موضع در نظرم چنان نمود که گویا هرگز انجا را ندیده ام بالجمله شیخ نان
گذارده دوگانه بگذارد و بیماری دیدم در گوشه مسجد خفته بیمار الید شیخ نزد او رفت عذر خواست که مصلی شیخ
بودم از جهت بیمار در امدم پس او را بنشاند و ان طعام را پیش او گذاشت و انواع تفقد و تعهد بجای اورده از مسجد
رفت در این اثنا من او را گم کردم و در میان بازار متحیر بماندم پس در ان مسجد رفته متحیر بایستادم چه هرگز ان
و ان مسجد را ندیده بودم ناگاه کودکی در گذار امد موجب تحیر مرا استفسار نموده کودک غریب بود و من غریب
دانستم که جواب او گویم من از غایت حیرت گریان شدم کودک گفت مردی جوانی خیرم نمیدانی که در میان بازار
گری گفتم از شهر خود بیرون امده ام و اکنون حیران مانده راه بجایی نمیبرم و کوی را نمیشناسم پرسید که نام
تو چیست گفتم ... گفت ظاهر که نام این شهر را که تو میگویی از پدران خویش نشنیده ام در این سخن بودیم که
رسید چون از قیل و قال ما اگاه شد گفت دل تنگ مباش که فردا ان بزرگ جهت تعهد ان بیمار اینجا اید تو حال
خود را عرض کن تا ترا بشهر تو رساند پس صبر کردم تا روز دیگر هنگام شیخ سهل بمسجد در امده در تعهد
بیمار شروع نمود و چون عزم مراجعت نمود گوشه ردای او را گرفته گفتم بحق افریدگار عالم که مرا بوطن رسان گفت
بحق افریدگار که در این سخن تا من زنده ام با کس مگوی من عهد بستم گفت چشم برهم نه چشم برهم نهادم و او دست
مرا گرفت بعد از لحظه دست مرا بگذاشت و گفت چشم باز کن چون چشم بگشودم خویش را در دکان خود
دیدم پس خدمت او را بر خود لازم ساختم و از کسب دنیا بکلی اعراض کردم حکایت و هم در روضة العلما اورده که ربیع

۱۵

ابن خثیم که یکی از معتمدان روزگار بود هر که روز خواب اگرچه دیده همیگذاشت و از غایت بیخوابی لاغر و
گداخته کرد بد شوخ حرمت تا ربیع کفت ای پدر عزیز بن خلاف نزد تو که کفت محمد رسول الله صلی الله علیه و آله
دختر کفت یعنی محمد رسول الله که لحظه سر بر بالین استراحت نهد ربیع لحظه چشم کرم کرد بخواب دید که او را کفتند
که در بصره زنی است موسوم بمیمونه زنکی و جفت تو خواهد بود ربیع از خواب بیدار شد و از من استفسار کرد
و چون بزهاد بصره خبر شدم او را باستقبال بیرون آمدند و از سبب تغیر پرسیدند جواب
داد که میخواهم میمونه زنکی را ببینم حال او چیست کفتند او زنی است که روزها کوسفندان مردم را بچرا میبرد
و اجرت از آن کرفته بدرویشان میدهد و در موضعی که ساکن است شب همه شب فریاد میکند و نمیگذارد
که مردم بخواب روند و میکوید **شعر** عجب للمحب کیف ینام * کل نوم علی المحب حرام * خواب انکه کند که خام بود
خواب بر عاشقان حرام بود ربیع نشان مسکن او خواسته بدانجا خرامید و او را دید که در شعب وادی
بنماز ایستاده و کرک آمده کله او را میچرانید ربیع چون از نماز فارغ شد ربیع کفت السلام علیک یا میمونه
کفت علیک السلام یا ربیع ربیع پرسید که مرا چگونه شناختی کفت اکر تو را نشان دادند مرا الحال تو
شناسا کردانیدند و تو در بهشت جفت خواهد بود تا طمع محال نداری ربیع کوید باری کفتم که کاری
کجا با کرک و کوسفندان آشتی کرده اند جواب داد از آنکاه که من با خداوند جل جلاله آشتی نموده ام و با کرک
و آشتکم کرک و کوسفند مرا نتوانند شکست پس کفت ای ربیع ابتی بخوان تا بشنوم آغاز کردم و این آیه را بخواندم
ان لدینا انکالا و جحیما * و طعاما ذا غصة و عذابا الیما * هنوز این تمام نکرده بودم که نعره بزد و جان
من حیران بماندم ناکاه جمعی از زنان پیدا شدند که آمدند و کفن و حنوط او بیاوردند کفتم شما چه دانستید
که او وفات رسیده کفتند پیوسته دعای او آن بود که خداوندا اجل مرا نزد ربیع بن خثیم فرست که چون
که تو نزد او رفته دانستیم که دعای او مستجاب شده **حکایت** آورده اند که ربیع نوبتی با جمعی از تجار در کشتی
نشسته بود ناکاه یکی از تجار را یاقوتی کم شد و اهل کشتی را متهم میداشتند بعضی از بازرکانان کفتند که
تا کویا ربیع مفلس است شاید که او برداشته باشد ربیع این معنی را فهمید روی بآسمان کرده آب دیده
بکردانید اهل کشتی ماهیان دیدند که سر از دریا بر آوردند در دهان هر یکی یاقوتی بود ربیع دست دراز کرد
و یکی از آن یواقیت را بکرفت و کفت هر که از شما چنین در ملک خداوند باشد مال غیر دست نیالاید
از مشاهده این صورت در پای ربیع افتاده زبان باعتذار بکشودند ربیع قلم عفو بر جریده جریمه ایشان کشید

ابو سعید ابو الخیر

پیشوای مشایخ طریقت و مقتدای سالکان مسالک حقیقت است و مقامات او از آن مشهورتر است که
درو مجال باشد از شیخ عمر مروی است که کفت پدر من حسن مؤدب حکایت نمود که در نیشابور خادم خانقاه شیخ

ابو سعید

ابو سعید ابو الخیر بودم و در آن ایام صفحه رخسارم از خط خالی بود روزی بکرمابه رفتم پیری
من آمده خواست که بدلک من اشتغال نماید من از او اعتذار خواسته کفتم مرا شرم میاید که
تو با وجود محاسن سفید مرا خدمت کنی کفت میخواهم که در این اثنا با تو حکایتی تقریر کنم آنکه کفت من
مرد صعلوکی بودم و در جهاد سوی این شهر رکابی داشتم و چون جزوی مایه مرا از آن حاصل شد
هوس تجارت بر ضمیر استیلا یافت متاعی که مناسب تجارت بود بدست آوردم و شتری بکرایه کرفته
با کاروان بدان صوب روان کشتم چون بسرخس رسیدم و از آنجا بمرو توجه نمودم هر شب چنانچه عادت
پیاده روان باشد پیش از کاروان برفتم و هر لحظه بخفتمی تا کاروان بمن رسیدی آنکاه بر خواستمی
بطی مسافت مشغول شدمی نوبتی پیش رفتم و بخفتم چون بیدار شدم معلوم شد که کاروان
گذشته است هر چند جهد کردم قافله را نتوانستم یافت و هوا کرم شده راه کم کرده در بیابان
کشتم تا حرارت هوا کم شد آنکاه بر خواستم و تا شب مسافتی بپیمودم و تشنکی و کرسنکی بر من مستولی
شد اما بجهت برودت هوا تشنکی چندان تاثیری نکرد از بیم جان تا صباح راه پیمودم چون صبح
صادق از افق مشرق طالع شد خود را در بیابانی یافتم که کویا در وصف او کفته اند **بیت** ز تنک
عیشی پی رهروان بر وی چو نمای * ز استخوان مسافر و خبرهای همان * کوی نهی به هر ... مکر بچشم خیال
کوی زیند فراز ... مکر بپای کمان * چون آفتاب بالا آمد زبیم دل تنک شدم عاقبت بضرورت در زیر
آمدم و چون هوا کرم شد و مرا قوت رفتار نماند چشمه زیت بنظرم در آمد بر سر آن چشمه رفتم از دور
سبزه دیدم با خود کفتم سبزه فروغ آب خواهد بود خود را بدان موضع رسانیدم چشمه آب دیدم
از آن آب بخوردم و وضو ساختم و نماز کذارده خداوند جل شانه را شکر کردم و قدری آرمیدم
نمودم و بر آن چشمه ریک بر آمده منتظر فتح الباب بنشستم چون وقت زوال رسید مردی بلند بالا
پوست فراخ چشم صحیح البدن دیدم که محاسنی کشیده داشت مرقع صوف بر تن پوشیده و عصا
در دست و پیدا شده دیدم بکنار آب آمده طهارت کرده دو رکعت کذارده سجاده بر کرفت روی براه
مرا هیبت و جلالت او مانع آمد که خود را بخدمت او رسانم چون از نظرم غایب شد خود را ملامت
کردم که این چه بود که از تو واقع شد چرا بخدمت او نرفتی تا تو را راه نمودی روز دوم وقت
تا روز دیکر همان وقت همان بزرک از آن بیابان پیدا شد و چون از طهارت و نماز فارغ کرده بخدمت
او شتافتم و سلام کردم و حال خود معروض داشتم ساعتی سر در پیش افکنده پس دست من کرفته راه
بیرون رفت دو سه کامی نرفته بودم که شهری پیدا شد چون دو سه قدم دیکر پیش رفته کویی شهر را کرفته

شیخ در گوش او نسبع گفت مرا گفت همراه او باش هرجا که بایستد بمانی که کاروان نزدیک است زینهار تا از او
نرنجی که ایشان بندگان خدایند و مامور و مسخر قدرت خداوندند از عقب شیخ روان شدم چون مسافتی
قطع کردیم شیخ بر چشمه رسید بایستاد من هم بالا رفتم کاروان را دیدم در کنار آن چشمه فرود آمده خوش دل
و شادان بکاروان رسیدم و در صحبت ایشان بخانه رفتم و در آن سفر بسیار سود و نفع کردم مراجعت نمودم و بعلوم کسبی
مشغول گشتم بعد از مدتی روزی بمحله کاغذیان رفتم جمعی دیدم از سبب آن سؤال کردم گفتند شیخ محمد که او را
شیخ ابوسعید ابوالخیر گویند بدین شهر تشریف آورده و وعظ میفرماید با خود گفتم باستماع سخن او تفرج نمایم
چون بخانقاه در آمدم نظرم بر همان مرد افتاد که در بیابان بخدمت او رسیده بودم خواستم که پیش رفته اشارت
دهم شیخ روی بمن آورده فرمود **نظم** نشنیدی که هرچه در بیابانی بینند نگویند در آبادانی چون این سخن شنیدم
نعره زده بیهوش شدم چون افاقت یافتم درویشی را دیدم بر سر من نشسته گفت شیخ ترا میطلبد من بخدمت رفتم
بوسه بر پایش دادم فرمود تا جامه آورده در من پوشانیدند و طبقی شکر آورده در آستین من ریختند و مرا اعزاز
کرده فرمود تا من در حیات باشم این سخن را با کس نگویی تا شیخ در حیات بود اظهار این معنی نکردم **حکایت** خواجه
ابوالقاسم هاشمی روایت کرد که پدرم در کلاته طوس بود و بخدمت شیخ ابوسعید ابوالخیر ارادتی تمام داشت
و چون شیخ بطوس آمد پدرم مرا که هفت ساله بودم با خود بخانقاه ابو احمد بمجلس شیخ برد در ایام
شبی معشوق من پیغام داده که امشب بسوی تو خواهم رفت بر راه گذار من بایست تا چون گذر کنم از وصال کامی
متمتع شوی من در رهگذار او بنشستم و چشم انتظار بگشادم و این بیت تکرار میکردم **رباعی** در دیده بجای
خواب آبست مرا زیرا که بدیدنت شتابست مرا گویند بخواب تا بخوابش بینی ای بیخبران چه جای خوابست
مرا ناگاه مطلوب در رسید خواب بر من غلبه کرده از سعادت وصال او محروم ماندم و علی الصباح بخدمت
پدر بمجلس شیخ رفتم در اثنای موعظه فرمود که مخلوقی که در طلب وصال مطلوب مجازی سعی میکند بسبب غفلت
بخواب از مطلوب محروم میماند پس بی رنج مجاهدت و سعی عبادت در راه حق مطلوب حقیقی چگونه فایز تواند شد دوش
جوانی را وعده وصال داده بودند و او تا نیم شب در انتظار بود و این بیت را تکرار ساخت **مصرع** در دیده بجای
خواب آبست مرا اگر ره بجای آب آتش بودی هیچ نخفتی من هیچ نگفتم و نعره زدم و خلوتی در فریاد آمد
خاک در کرده [illegible] در میان آوردند چون مجلس تمام شد پدرم [illegible] از آن
خریداری نمود و طعامی ترتیب داده اصحاب شیخ بوثاق آمدند و من کوزه آب بدست گرفته بر سر شیخ ایستادم
و پدرم از شیخ درخواست کرد که چون بخوری از دست ابوالقاسم بستان و شیخ دو نوبت آب
من گرفت با من گفت تو مردی نیکو خواهی بود و مرا هفتاد سال شده که از برکت شیخ از محرمات محفوظ مانده ام

حکایت از شیخ حسن مؤدب خادم خانقاه شیخ ابوسعید منقول است که نوبتی چنان شد که گوشت در طعام
نیامد و چند روزی طبخ واقع نشد و اصحاب را هوس گوشت بود روزی شیخ مجلس میفرمود مرا گفت برخیز
و بنزدیک فلان جوان رو و اشاره بجوانی کرد که در مجلس نشسته بود با او بگوی که یک دینار
که بر سر بند ازار بسته بمن ده آن جوان این سخن شنیده گریان شد و دینار را گشوده بمن داد شیخ
گفت بفلان محله رو و قصابی بره شیرمست دارد او را گفته است آن بره را از او بابن دینار بخر و او را
با خود بفلان موضع بر و آن گوشت را پیش سگان انداز تا شکم سیر کنند من روان شدم و همه راه
با شیخ در جنگ بودم که با وجود کمال آرزوی اصحاب بگوشت بره شیرمست سگان را چرا باید داد ناچار هرچه
فرموده بود انجام دادم چنان بر مثال آن قصاب خریدم و او را با خود برده در حضور او پیش کلاب انداختم قصاب
گریه افتاده نزد شیخ آمد و توبه و انابه اظهار نموده آغاز زاری کرد شیخ گفت ای پیر چون بغرض خود
رسیدی صورت حال را بیان کن قصاب گفت این بره را پرورده بودم بابت آنکه از بهای آن محظوظ شوم
دوشینه بیک ناگاه بمرد و مرا دشوار آمد که از سر این وعده گذرم خواستم که از آن بفروشم خود شیخ مرا این
و مال و حلال بفرما از آکل مردار حیات فرمود آنگاه شیخ با من گفت ای حسن مردان خدا این حلال نخورند
تا بدانکه تا از حقیقت واقف نشوی انکار کسی در دل مکن و آن جوان که دینار داده بود بر خواست و گوسفندی
فربه بمطبخ آورد **حکایت** خادم خانقاه شیخ ابوسعید گوید نوبتی شیخ مرا نزد شحنه نیشابور فرستاد و پیغام
داد که ترتیب ما یحتاج سفره اصحاب امروز متعلق بتست چون پیغام گذاردم شحنه مردی ناتجربه بود منهم
مبلغی از وی اخذ نموده و هم داده از روی استهزا گفت ابن لقمه لا ابو حلو اصحاب است خادم گوید که بیا کردیم
و نزد شیخ بردم و حال تقریر کردم شیخ فرمود تا از آن وجه حلوی ترتیب دادند و چون خوان بگستردند
شیخ بر سفره نشست اما مریدان از صورت انکار دیانت ضمیر نفس بپرهیز گشته با یکدیگر گفتند که این نوع طعام
لا ابو حال [illegible] شیخ دست بطعام دراز کرده اصحاب بعضی بتقلید [illegible] و کراهت محو و دین
طعام مبادرت نمودند و زمره دست خود کشیده داشتند چون سفره برگرفتند جوانی آمده در پای
شیخ افتاده و صره زر بر زمین نهاده بر زبان آورد که پدرم از جمله مریدان تو بود و در حین وفات دو
صره زر جدا کرده وصیت نمود که این مصطفی را نزد شیخ بر بعد از فوت او با خود گفتم که شیخ از خزانه غیب
همت بخویشتن روزی مستفید است من این وجه را در مصالح خود صرف کنم روز دیگر از این عزیمت
پشیمان شده همین یکی را گرفت و یک صره از من بستد دانستم که آنکه بواسطه آن عیب واقع شده
دیگر را بخدمت رسانیدم تا شیخ مرا بحل کرده از سر جرم من در گذرد شیخ گفت ای جوان بخاطر جمع دار

کرانوجه نیز بیمار رسید پس وی عمر بدین اورده فرمود که اگر روی زمین را حرام فرا گیرد جز لقمهٔ حلال به
گلوی مردان خدا نرسد حکایت از شاذان که بهشت خراسان مشهور بود مرید شیخ ابو سعید بود
از وی منقولست که گفت کمال اعتقاد من نسبت بشیخ بجهة انست که در ابتدای احوال امیر حاجب محمد بودم که
و هر روز بدر خانقاه شیخ ابو سعید رفتمی و بدیدن رخ مبارک شیخ بهجتی حاصل شد نوبتی از مرحلای لمن هزار درم
بجهت من اورده بودند با خود گفتم که این وجه را نزد شیخ باید برد و بعد از لحظه حرص بر من غالب شد مرا
بران داشت که پانصد درم از ان جدا کرده در زیر بالش گذاشتم و پانصد درم دیگر را نزد شیخ بردم و نهادم
ان پانصد درم دیگر را که در زیر بالش نهاده‌ای حاضر باید ساخت چون من این سخن بشنیدم مدهوش و متحیر
بماندم و یکی از ملازمان را فرمودم تا انوجه را حاضر اورد انگاه گفتم از شیخ التماس دارم که مرا ببخشد و خطا
فرماید شیخ فرمود تمام شد بعد ازین توبت افتاد که گفت ببرکت ان حضرت روز بروز جاه و منصب بنده افزود و بعمل
منصب مستوفی خراسان بودم و هیچکس بر من مستولی نشد و از مواخذه و مطالبهٔ پادشاهان ایمن ماندم
حکایت خواجه نظام الملک طوسی که مدت سی سال وزارت سلطان الب ارسلان و سلطان ملکشاه
سلجوقی بتعلق باو بود و همانا از زمان ادم تا این دم هیچ افریده در امر خطیر وزارت مانند او نبوده باشد
در اصفهان خانقاهی ساخته سیادت پناه ولایت دستگاه امیر سید محمد را که بزیور زهد و حلیهٔ
صفای باطن و تصفیهٔ ظاهر از منتسبان درویشان بود در زمان نوبت و سفر و حضر انجا بود در ان خانقاه
ساکن کرده بود و عادت خواجه حمیده خصال چنان بود که هر سال از اطراف عالم مستحقان
ارباب حاجات بر درگاه او مجتمع گشتندی و او در اوقات و انعامات انها بهنر را از خزانه تسلیم نمودی
و همه با حصول مرام بوطن مراجعت نمودندی چنانچه در اول رمضان بمساکین میرسیدندی تا الی
ان انعام بتوقف انجامید در ماه رجب و شعبان از مستحقان یاد نکرد و در رمضان نیز ایشان را تفقد نفرمود
و در ماه شوال الکریم فرستاده سید محمد را طلب نمود و پیغام داد که دو کس از کار منصوفه را با خود بیار
تا سخنی که هست بگویم از سید محمد منقولست که با دو نفر از صوفیان نزد خواجه نظام الملک رفتم خواجه
شرط اعزاز و اکرام بجای اورده گفت من در ابتدای نشو و نما بتحصیل علوم مشغول بودم در اثنا ان
بخاطرم امد که سفری کنم کردن غربت علم بصحبت موت کرده ام از پدر اجازت خواستم که بروم پدرم غلامی
همراه من کرده فرمود که چون بمهنه رسی از کاروان التماس کن که جهت خاطر تو یکروز بایستد و تو بخدمت (?)
شیخ میهنه رود قدم و پای بوسیده و از وی استمداد همت نماید هرچه فرماید فرمان او را مطیع
نظر بیانم چون بکاروان بمهنه رسیدم از ایشان التماس نمودم که یکروز انجا توقف نمایند ایشان

قبول

قبول نمودند و بمهنه شتافتم چون نزدیک بقصبه رسیدم با خود گفتم که مرا نمیرسد که بخدمت
کوی با استقبال من بیرون اید در این اثنا خلقی بسیار دیدم که باستقبال من بیرون امدند بصورت حال
تفحص کردم گفتند چون شیخ از نماز بامداد فارغ گشت فرمود باستقبال کسی که بجوانی اکر دنیا و اخرت
بدست اورده چون این کلمات استماع نمودم مرا ذوقی حاصل شد چون تقبیل انامل فیاض شیخ ابو سعید سرافراز
گشتم فرمود ای پسر خواجگی جهان بر تو مقرر کرده و مبارکباد ترا این منصب عالی و ترا از این راه که مرا فی
نفعی رسد زود باشد که طلب علوم از تو مراد ها برایند عهد کن که انطایفه را نیکو داری من قبول نمایم
کردم و عهد کردم که خاک پای ایشان باشم و حضرت شیخ مرا دو کلاه داد گرفتم من گفتم این منصب را که شیخ مبشر فرمایند
نشانی هست فرمود که هر گاه که تو فوق ان تو بانگ که نیند بدانکه اخر عمر تست امسال در اول ماه رجب
کرامات و انعامات بعادت قدیم مستحقان رسانیدم اما تا این غایت هیچ نیافتم و مرا معلوم کرده شد که
من بانتها رسیده که توفیق از من باز گرفتند فردا باید که بدرخانه ایشان سید محمد گوید که روزی دیگر بموجب اشاره
باتفاق رفتم و اینچه وجوه وظیفه خواران بود قبض نمودیم و تجدید بادرانها کرده بدیم و بعد از چند روز
سلطان ملکشاه بجانب دار السلام بغداد حرکت نمود خواجه بعد از سه روز از عقب او روانه شده
چون بنهاوند رسید بزخم کارد یکی از فدائیان اسمعیلی شهادت یافت حکایت شیخ ابو الفتاح عباس
گوید که تو بنی مجلس خواجه نظام الملک رسیدم مرا تعظیم بسیار نمود و در انمجلس سخن منجر بذکر مشایخ
شد خواجه گفت من هر چه یافتم ببرکت نظر شیخ ابو سعید ابو الخیر بود تو بینی که در نیشابور بودم مجلس وعظ
شیخ رفته در پس ستونی نشستم و هنوز بهم من روی تعرف نکرده بود شیخ بعد از اتمام وعظ فرمود که
بوحسن خادم و ای جمع شده هر که را توفیق رفیق کرده بادای ان رغبت نماید من کمری بهمین ساخته بودم
باز کرده نزد شیخ بردم شیخ ان کمر را گرفت در حلقه کمر کرده چند نوبت انگشت در حلقهٔ ان کمر کرد
فرمود بعد از این باندک روزگاری چهار هزار غلام کمر زرین در خدمت صاحب این کمر کمر بندد دوا
سخن شیخ بوقوع پیوست حکایت شیخ ابو محمد جوینی منکر و منازع شیخ ابو سعید بود و همتا
داشت هر چند ابو محمد را و الناس نمود که اسلام اورد تا نصف مال خود را باو دهد قبول ننمود
روزی این یهود بر خانقاه شیخ ابو سعید امد شیخ بوعظ اشتغال داشت یهود خواست که بگذرد
باز با خود گفت که چون نشانی که فرقست میان مسلمانان و یهودان ندادم و کسی مرا عیب ناشد بارین
خانقاه روم و بشنوم که این مرد چه میگوید یهود بمجلس در امد و بعقب ستونی نشست شیخ گفت ای
یهودی از پس ستون بیرون ای یهود را چون مفری نبود با افسرده بیرون امد در برابر شیخ بایستاد

و چون بر رسید از بادشد بیلور بدین شیخ گفت بگوی پرسید که چگویم گفت **بیت** من که بدم کنون
مسلمانان گشتم * بد عهد بدم کنون بفرمان گشتم * بود این سخن گفته اسلام آورد شیخ گفت شرایع
محمد دوتا شرایع و آداب اسلام در تو اموزد چون ابو محمد صورت حال استماع نمود از مخلصان شیخ گشت
حکایت از حسن مؤدب که خادم خانقاه شیخ ابو سعید بود مرویست که در ابتدا که بمجاورت میکردم نوبتی به
نیشابور آمدم جمعی کثیر را دیدم که بمجلس شیخ میرفتند و کرامات او نقل میکردند و میگفتند که او
از مغیبات خبر میدهد من با خود گفتم هیچ آفریده بر علم غیب واقف نتواند بود روزی بجهت امتحان
بمجلس وعظ شیخ ابو سعید رفتم و دستاری طبری در سر داشتم درویشی برخاست و دستاری طلبید در دل
من افتاد که دستار خود را بدو دهم باز با خود گفتم که این دستار را بده دینار خریده ام و بجهت من از آمل
آورده اند دیگر مثل آن ندارم شیخ بار دیگر فرمود که کسی هست که این درویش را دستاری دهد باز اراده
دادن دستار کردم و همان اندیشه مرا مانع آمد درین اثنا پیری که در پهلوی من نشسته بود برخاست
از شیخ پرسید که خدا تعالی با بنده سخن میگوید شیخ جواب داد که آری اما با چنین درویش کرده دو نوبت
با او گفت که دستار طبری را بدین درویش ده و او میگوید که من او را بده دینار خریده ام و بجهت من از آمل
آورده اند من برخاستم و دستار را بینداختم و چون مجلس شیخ تمام کرد تمام مال خود را بخدمت شیخ
بردم و خدمت و ملازمت او را لازم گرفته استانه او را قبله امانی و آمال خود دانستم و در خدمت او بودم
اما اکنون جمعی از بی دینان دل بناموس معتقدان زده اسم شیخ را بر خود نام کرده اند **بیت** پوشیده مرقعند
ابن خانی چند * بگرفته طامات الف لامی چند * نا رفته ره صدق و صفا گامی چند * بد نام کننده
نکونامی چند * **ذکر منصور حلاج** حلاج را احوال عجیب و مقامات غریب بوده مشهور است که در شبی
سوار میشده و ساربانان را از زبانه میساخته و در زمستان ثمار تابستانی و بر عکس ظاهر میکرد و دست
بر میداشت و چون فرود میاورد دستش مملو از درهم و دینار بود که بر آن قل هو الله احد بود و از
خمار بر خلاف نیز میداد روزی از حمام بیرون آمده شخصی از منکران وی سیلی بر قفای وی زد منصور
سوال نمود که چرا چنین کردی منکر جواب داد که خدای فرمود منصور گفت بخدای که دیگری را نفخص دست
برآورده که سیلی بر تو بزند و بر دستش خشک شد و چون کلمه انا الحق از وی استماع رفت بعضی از مردم را
در حق او اعتقادی پیدا شد ابو القاسم صوفی روایت کرده که جمعی از صوفیه در شب نزد حلاج رفته
از او وجهی طلب کردند که خرج سفر کنند منصور با ایشان با نزد که مجوس رفت و پیر مجوس را گفت در خانه
بگشای پیر جواب داد که کلید خانه نزد موبد موبدان است منصور دست بر قفل زده گشوده شد در باز کرد

بدرون رفت قندیلی در سقف خانه بنظر در آمد که آتش در او مشتعل بود در آناء اللیل و اطراف النهار
قطعا آن نار منطفی نمیشد منصور از پیر مجوس پرسید این آتش که افروخته است گفت خلیل الله افروخته
و ما این قندیل را تعظیم تمام میکنیم و مجوس از اقطار ایران نذر بجهت اینجا میارند منصور گفت اطفای این
قندیل کسی را دست دهد یا نه پیر جواب داد که در زند بنظر ما رسیده که عیسی بن مریم برای اطفا قادر باشد
منصور آستین بر افشانده بان قندیل اشاره کرد همان لحظه قندیل فرو مرد و پیر در اضطراب و زاری افتاد
و قیامت از وجود خود برخواست منصور گفت اکنون کسی هست که باشتعال این قادر باشد پیر گفت همانکس
که او را منطفی ساخت مشتعل تواند کرد این سخن گفته در پای منصور افتاد منصور گفت چیزی حاضر
کن که بمشایخ دهیم که در وجه سفر مصروف دارند پیر صندوقچه مملو از جواهر نفیس آورده با ایشان داد و منصور
باستین بجانب قندیل اشاره کرده همان لحظه قندیل اشتعال یافت ابو عبد الله محمد بن خفیف گفت چون منصور
گرفته محبوس کردند روزی بمجلس وی در آمدم چون وقت نماز رسید منصور برخواست مجموع بند و غل که بر
بود همه از او جدا شد و وضو ساخته باقامت فرایض پرداخت نگاه بگریست گفتم ای منصور تو که بند و غل
بادری چرا خود را اخلاص نمیکنی گفت ای پسر خفیف ام هذا از ده دیدن کدام شهر داری گفتم میل نیشابور
دارم گفت چشم بهم نه چشم بر هم نهادم گفت بده بگشای چشم بگشادم خود را در نیشابور دیدم که در آن
محله که مراد من بود میباشم گفتم مرا ببغداد باز گردان گفت چشم بخوابان خوابانیدم گفت اکنون باز کن باز کردم
خود را در مجلس دیدم و چون بحبس خلیفه خاص و عام و فاذر عما برخواستند که او را صلب کنند جمعی از او استدعای
نفعی کردند گفت بعد از صلب مرا بخواهند سوخت شما پاره از خاکستر من در آب اندازید تا ساکن گردد
بعد از حرق وی چون آب زیاده شد چنان کردند آب ساکن شد و از خاکستر او بر روی آب نقش الله مکتوب گشت
گویند چون او را صلب کردند شخصی از منکران در مقابل ایستاده بود گفت الحمد لله الذی جعلک نکالا
للعالمین و عبرة للناظرین ناگاه دیدند که منصور دیگر از عقب آن مرد آمد و دست بر پشت منصور مصلوب زد
گفت و ما قتلوه و ما صلبوه و لکن شبه لهم و این واقعه در سنه ۳۰۹ تسع و ثلاثمائه بوده و الله اعلم بالصواب و الیه المآب

فصل چهارم از جزو اول در ذکر ملوک عجم که سلاطین ماتقدم اند و شمه از احوال ایشان بر سبیل اختصار

بر ضمیر مستنیر واقفان فن تواریخ و اخبار و خواطر مهر تنویر خوانندگان سیر و آثار مخفی نماند که ملوک عجم که از زمان
طوفان تا مبعث حضرت خاتم در مملکت ایران و بعضی اوقات در ربع مسکون حکومت کرده اند و منحصر در چهار
طبقه اند که اول ایشان را پیشدادیان خوانند ده پادشاه اند اول ایشان **کیومرث** نخستین خدیو که گیتی
گشود * سر تاجداران کیومرث بود * بعضی را عقیده آنست که کیومرث از اعقاب آدم علیه السلام بود و بعضی

سوداوراق انکه از احفاد سام بن نوح بود چه قبل از طوفان اکر کسی بر سریر سلطنت نشسته آثار
احوال او مشهور نکشته زیرا که بعد از طوفان بجز نوح و سه پسرانش دیکری در روی زمین زنده نماند و بعضی بر آنند
اعتقاد آنست که کیومرث عبارت از آدم صفی است و مردی بزرك چهره نیکو رخسار و مناسب اندام بود و مدت هزار
سال عمر او بود و زمان سلطنتش سی سال بود کویند مسکن او در کوهها و غارها بود و لباس او از پوست
سباع و بهایم بود هوشنك پسر کیومرث بود و بغایت صاحب فطنت و ذکا و نیکو اخلاق
و بغایت جهان بنابر عدل و داد عهد او خلایق بسیار شدند و اهل شهرها آورده بود هوشنك آهن از معدن بیرون
آورد و آلات حرب ترتیب داده مفسدان را کوشمال داد چون مدت چهل سال سلطنت کرد متقاضی اجل حلقه بر در
زد بیت چو روز کیومرث و هوشنك شد ٭ سریر بطهمورث اورنك شد طهمورث بعد از هوشنك سی سال
جهانرا پادشاه و عالم را کدخدا بود و بعد از مدت طهمورث که بقولی از احفاد هوشنك بود بر سریر سلطنت
نشست جمعی از بنی آدم بطوع و رغبت و قومی از خوف سیاست کمر انقیاد او بر میان بستند و او اهل شهرها
از روستا و روستا را از شهری جدا کرده صحرانشینان را از ابریشم کله و رمه امر فرمود و او شکار دوست داشتی
و پیوسته سیر فرمودی و بیك موضع مقام نساختی و لقب او بناذیدا است یعنی تمام سلاح و او را دیوبند
نیز کویند مدت عمرش هشتصد سال بود و زمان سلطنتش سی سال ذکر سلطنت جمشید این کلمه اسم و لقب
اوست اسم او جم است و لقبش شید و بقولی بعد از آدم بهزار و سیصد سال پادشاه شد و بعضی بر آنند که بعد از طوفان
ابو حنیفه دینوری کوید که جمشید پسرزاده ارفخشد بن سام بن نوح است فارسیان کویند که او بر اقلیم
سبعه فرمانفرما شد و طوایف جن و انس را مسخر کرد و اینکه سلیمان عبارت از اوست و از خداوند عز
و علا مسئلت نمود که در زمان او مرض موت و هرم از میان خلق برکیرد دعای او بشرف اجابت مقرون کشته
سیصد سال هیچ کس در مملکت او بیکی از این دو چیز مبتلا نشده و جمشید بتجربه و امتحانات مفردات ادویه
و اغذیه پرداخته و طبیعت هر یك از آنها را شناخته ضار را از نافع جدا کرده باستخراج فواید آن پرداخته حکم
فرمود تا طعامهای قیمتی از نان و قند و عود و عنبر و انواع طیب باهتمام او ظاهر شد و صرف جمال طبع دوستی
و بافتن اختراع نمود و شراب را عوام که مقوی روح حیوانی است در زمان او ظاهر شده آورده اند که جمشید خواست
تا از انکور که لطیف تر میوهای است در زمستان نیز محفوظ کرده و چون نکاه داشتن انکور بواسطه سرما ممکن
نبود فرمود تا آب او را از پوست دانه جدا کرده در اوانی ریختند و خود هر روز بر سر ظرفها آمده عیادات از ریحک
اعتبار و مذاق امتحان کردی چون طعم مرارت ظاهر کشت پادشاه تصور کرد که مکر زهری قاتل کشته جمشید را
کنیزکی که در غایت صباحت و ملاحت بود دردسر بر او طاری شده سه روز نتوانست سر برداشتن از

دفع بلنك آمده بتاخود کفت ان زهر که پادشاه ضبط کرده قدری بنوشد تا از این درد و الم خلاص کردم بیت
سر خم کر بنابهم بد داز میخانه ٭ تا بابدم که مرا پر شود پیمانه پس سر خم نکشید و قدحی چند در کشید و بعد از آنکه
چند روز بود که صورت خواب در دیده نداشت بر اثر نقش بسته بود بخواب رفت بعد از آنکه سلطان منام از سر برخاست
دیده اش خیمه بیرون زد خود را از جمیع علل و امراض بیرا یافت صورت واقعه را بعرض جمشید رسانیده شاه
سر فرح و سرور کشته و بشرب مدام اقدام نمود آورده اند که کیقباد دستی را دید که در پای درختی افتاده
و زاغی آمده حدقهای چشم او را بیرون میاورد پادشاه را ازین معنی ناخوش آمده فرمود که هر که جام شراب
کف نهد خون وی را در شیشه کنند و مدتی خلایق از شراب خوردن ممتنع کشتند روزی شیر را شیرخانه
پادشاه زنجیر کسیخته بر در کوچه و بازار آورده و خلایق از صولت او کریزان شدند ناکاه جوانی از کوشه
در آمده هر دو کوش شیر را محکم بکرفت و شیر را مانند روباه عاجز ساخته نکاه داشت تا شیربانان در رسیدند
این سخن بشاه رسید فرمود تا حال او را تفحص نمودند جواب داد که مردی هستم کفش دوز و مدتی است تا
سلطان محبت دختر عم شهرستان دل را تسخیر نموده شحنه عقل را معزول کرده است و بجهت تنکدستی و عدم همتی
صورت وصال در آیینه مراد جلوه کر نمی کردید و امروز نایره عشق بیشتر از پیشتر در اشتعال آمده نزدیك بود
که خرمن وجودم را خاکستر کند و اندیشیدم که اکر این حرارت نیز ... این شعله دود از دودمان حیاتم برآرد
لاجرم جرعه چند از شراب کهنه نوش کردم اکنون فرمان پادشاه راست کیقباد در تحصیل مراد جوان سعی
نموده او را بوصال رسانید و فرمود تا ندا کردند که شراب چندان خورند که شیر کیر شوند و صاحب شاهنامه مثل
این حکایت را با اندك تغییری در زمان سلطنت بهرام کور نظم نموده بالجمله چون چهارصد سال از زمان سلطنت
جمشید بکذشت بخار پندار و غرور در کاخ دماغ او راه یافت دعوی الوهیت کرد لاجرم غیرت الهی پادشاهی او را
سرنکون نمود و سرداران بزرك از این معنی برآشفته ترك خدمت جمشید کردند و کمر ملازمت ضحاك بر میان
بستند و ضحاك از حمیری که یمن بود با سپاهی کران بایران آمده جمشید با لشکر ضحاك قرار بر فرار اختیار کرده عاقبت
بدست ضحاك افتاده بقتل رسید کویند که در حین قتل بر زبان جمشید کذشت که هر کرد نیا از برای دیکران کند
دین او را هلاك کند مدت سلطنتش را بعضی هفتصد و بیست سال کفته اند ذکر سلطنت ضحاك مشهور است
بود بتازی و ظالمی بود سفاك و در نسب او اختلاف کرده اند برخی خواهرزاده شداد حمیری کفته اند که
بهشت ساخت و بعضی او را برادرزاده جمشید پنداشته اما عقیده سوداوراق آنست که ضحاك خواهرزاده
جمشید برادرزاده شداد است بیت قضا کرد ملك اقالیم سبع ٭ مقرر بضحاك مریخ طبع ٭ اساس ستم کاری
دشمن بر نهاد ٭ نه بر وجه شاهان پیشین نهاد ٭ در ایام او این سخن عام بود ٭ که ایام او شر ایام بود ٭ او را

بیوراسب گفتند یعنی صاحب ده هزار اسب چون همواره ده هزار اسب در طویله او جو میخوردند باین لقب ملقب
گشت و عجم ضحاک را معرب ساخته دهاک گفتند یعنی خداوند ده عیب و آن ده عیوب این است اول قصر قامت
دوم قلت حیا سوم کثرت اکل چهارم ... پنجم نخوت ششم افراط ظلم هفتم ... هشتم تعجیل
نهم بلاهت دهم بددلی و اول فعل شنیع و امر قبیح که از ضحاک صادر شد قتل پدر بود و در ایام
سلطنت سفلگان را برکشید و گوش از دعوی متظلمان درکشید و گویند که جنی را با ضحاک دوستی بود و آن جن ملعون
مخوف بر کتف ضحاک بوسه داده گفت هر گاه ترا رنج ... شد این قلم از دو دهان که بر باد بجانب آدم فی الفور
مطیع تو گردد و شیفته تو شود بالجمله در ایام سلطنت و سفله کوشش بهیأت و مار از دوش های
ضحاک برآمده الم عظیم بضحاک میرسید و اطبا از معالجه عاجز گشتند جن مذکور که با او دوستی بود
گفت علاج این وجع مرهمی است که از مغز سر آدمی ساخته شود بنابران هر روز دو نفر از رعیت را میکشتند
و مغز سر ایشان را مرهم میساختند و بعد از مدتی نفیر عام برآمد کاوه آهنگر اصفهانی که دو پسر او را
ضحاک کشته بود خروج کرده چرم پاره که حداد آن در وقت کار بر کمر بستند بر سر چوبی کرده فریاد برآورد
طالب شاه افریدون شد ... مردم با او اتفاق نموده بالبرز کوه رفتند و افریدون را بر سریر سلطنت
نشاندند و متوجه دفع ضحاک شدند ضحاک را گرفتند و الحق بر سر تخت گاه او بر دست و پا بستند
و در ایدماوند کوه برده بقتل آوردند ذکر سلطنت فریدون در مروج الذهب مسطور است که فریدون پسر
اثفیان بن جمشید است و در بعضی از تواریخ هشت واسطه میان او و جم اثبات کرده اند و الاول هو الاصح
القصه تاریخ پادشاهی بود عادل و عاقل و سیاست سلطانی با فضایل نفسانی جمع داشت و در زمان او قواعد
و رسوم تمهید پذیرفته بوده اند که چون خاطر جهانیان از ظلم ضحاک فراغت یافت و فریدون بر سریر سلطنت
نشست این روز را که اول مهر ماه بود عید کردند و مهرجان که عید فارسیان است عبارت از آن روز است
طبقات حشم و فرق رعایا را بانواع عواطف و عطایای خوب و سخنان مرغوب نوازش نموده و اساس ظلم که در زمان ضحاک تمهید
گشته بود منهدم ساخت و آن چرم پاره را که کاوه در حین خروج بر سر نیزه کرده بود طلب داشته بجواهر و یواقیت
ترصیع نموده بدرفش کاویانی موسوم ساخت و هر که بر سریر سلطنت می نشست چیزی از جواهر بر آن می افزود تا بجایی
رسید که مقومان از قیمتش عاجز آمدند و در فتح قادسیه آن علم بدست اهل اسلام افتاد و در میان مجاهدان
انصاف تقسیم شد و بعد از انتظام احوال ایران فریدون کاوه را با لشکر بسیار باطراف جهان فرستاد
مدت بیست سال گرد معموره آفاق برآمده بامر پادشاه که محاربه نمود و غالب آمده جهان را از خار و خاشاک
مملکت مصفی ساخت و بخدمت فریدون بازآمده فریدون اصفهان را باقطاع او داد حکایت آورده اند که

فریدون سه پسر داشت و والده دو پسر او دختر ضحاک بود و مادر یکی فرزند او از احفاد جمشید و هیچ
کدام ایشان را باسمی موسوم نساخته تا روزی که سه برادر پیش پادشاه یمن که بخواستگاری سه دختر او
بدان موضع رفته بودند و بطرف دار الملک پدر مراجعت نمودند هر یک باسمی موسوم گشتند تفصیل این اجمال
آنکه فریدون که در علم شعبده مهارتی تمام داشت بصورت مار عظیم سر راه بر اولاد گرفت پسر بزرگ
سلامت پیش گرفته از پیش اژدها تحذیر نمود لهذا او را سلم بسلم کردانید و طالع او برج حمل بود
قابل تدبیر زحل و پسر اوسط دلیری نموده خواست که با اژدها اقدام نماید از این جهت بتور موسوم
گشت و طالع او اسد بود و مستولی طالع او مریخ و پسر کهتر که مادر وی از احفاد جمشید بود با اژدها
خطاب کرده که اگر تو را دانست ... بدان که ما فرزندان شاه افریدونیم و اگر دانسته این جرات کرده
باز گرد و الا از زخم شمشیر باز گردی و چون تحت ... بحجت زده بدل تحقیق گشت فریدون او را ایرج نام
نهاد و طالع او برج سرطان بود و خداوند آن قمر بود هم در سرطان و چون هر سه پسر رشید شدند
مملکت روم را بسلم مسلم داشت و ولایت ماوراء النهر و ترکستان را بتور تفویض نمود و واسطه عقد
عالم و بهترین مواضع که ایران عبارت از آنست بجهت ایرج تجویز کرد اشتباه در این باب خطا کرده چه این
تدبیر منجر بعناد عظیم شد زیرا که برادران بزرگتر با ایرج حسد برده بمخالفت پدر کمر بستند و فریدون
ایرج را فرموده که لشکر کشیده با ایشان محاربه نماید اما ایرج از غایت سلامت نفس صلاح ذات
البین را منظور داشته از پدر التماس نمود که پیش برادران رفته در رضای ایشان سعی نماید افریدون
ملتمس او را مبذول داشته چون با برادران ملاقات نمود آن ناجوانمردان بقتل برادر مبادرت نموده
و سر او را پیش پدر فرستادند و پیغام دادند که این سر دیست که او را تاج میبخشیدی چون فریدون
از آن نوایب عظیم کام هی یافت عقل و هوش را وداع کرده با ناله و زاری و سوگواری فکر به محو ایرج کشت
خالی ... بیت دهر یا عبرت تا دور شدی شد ستم ایغیرت ماه * اندیشه فزون حیرت که در
بناه تن چون نی و برچو نیل و رخساره چو کاه * انگشت بکوش بر و در دیده براه * و همیشه زبان بعجز
فرزندان گشوده از مسبب الاسباب مسألت مینمود که از نسل ایرج شخصی ظاهر گردد که کین ایرج از ایشان
باز خواهد و بعد از قتل ایرج باندک مدتی بروایت مقالی که از آثار مورخان است بعد از زمان
افریدون زوجه ایرج متولد شد و چون فرزند را نزد فریدون بردند بنابر مشابهتی که بچهره ایرج داشت
با فریدون داشت و او را منوچهر نام کرده بتربیت و پرداخت و منوچهر چون بحد رشد رسید فریدون
او را ولیعهد خود ساخت و چون این خبر بسلم و تور رسید نامها بیکدیگر نوشته صرد برادر را شرق

ومغرب در حرکت امده از دریا بجانب اعلی القا ساختند و چون هر دو برادر با هم یکجا نشستند در باب
منوچهر که بنشین شورت و خطابی فکر ساختند رای ایشان بر ان قرار گرفت که بنقش تزویر و مکر
خود را ازان شده در رهاشند و نائره جدال را فرو نشانند بیک زمضمون این بیت بخبر بودند که بیت
بجو نقش مراد از طاس چرخ و مهره انجم • که هرگز کعبتین تا مرادان راست ننشیند • نامه بنزد پدر فرستاده
معذرت بسیار تمهید نمودند و عهد و صدر موفور و تحفه غیر محصور ارسال داشته پیغام
دادند که چون استماع افتاده که از ایرج فرزندی متولد گشت خواستیم که با او ملاقات نموده عذر
خواهیم و خراج که در این مدت نداده ایم شاد او کنیم فریدون جواب داد که بیت نه بینند روی
مکر با سپاه • زاهن بسر برنهاده کلاه • چون سلم و تور جواب پدر شنیدند دانستند که تیر تزویر ایشان
بر سپر تدبیر فریدون کارگر نخواهد شد لاجرم با نظر آوردند که پیش از آنکه منوچهر لشکر بسر ایشان
کشد ایشان بطرف او حرکت نمایند شاید که کاری ساخته شود و لشکرها جمع آورده روی بجانب ممالک
پدر نهادند و منوچهر با سپاه آراسته با ایشان رسیده هر دو لشکر تیغ کین در یکدیگر نهادند و صحن
زمین را از خون دلیران رنگ ادیم گرفت و سطح مهدب زمین از اجساد مقتولان با مغفر آسمان
همراز گشت و سقف فیروزه فام فلک از عکس خون مبارزان گونه یاقوت رمانی یافت بیت شد زمین
شد بحر خون از قاف تا قاف دو دو گشتی بر آورد گشته لنگر اخرالامر سلم و تور بدست منوچهر بقتل
رسیدند و انسپاه موفور شکسته کارها کشته عنان روی باوطان خود نهاده معدودی چند
بمقصد رسیدند ذکر سلطنت منوچهر بعد از قتل سلم و تور منوچهر باستقلال تمام بر مسند فرمانروائی
تکیه کرده گردن کشان عالم سر بخط فرمان او نهادند و در ان ایام جز تیغ و کلیات او سپاه اقرع
در کف کفایت سام نریمان بود و او جهان پهلوان ایران بود و کابل و زابل و هند در اقطاع سام
بود و در ان ایام از زوجه سام فرزندی متولد گشت که موی سر او بر رویش سفید بود و جهان پهلوان
از این صورت شفقت شده فرمود تا او را بکار در کوهی برده بینداخت و باعتقاد مودا و را و حکیم
سیمرغ نام ان طفل را برداشته بپرورد و اقدام نمود تا بسن رشد رسید سام از او خبر دار شده نزد
حکیم رفت و تمهید معذرت نموده پسر را بخانه آورد و شرط آنکه در حصول مرام او کوشد و زال
بکابل رفت بر رودابه دختر مهراب کابلی عاشق شده صرصر محبت بنیاد وجودش را متزلزل ساخت و هیچ
شهر یار در عشق بر شهرستان دلش استیلا یافت بطاقت گشت سام را از حال خود آگاه ساخت و در نزد
او مبالغه و الحاح نمود و سام بمجلس رخصت از منوچهر دختر مهراب را بجهت زال از منوچهر طلب کرد و چون

مهراب از تخم ضحاک بود منوچهر اندیشناک شد که در جواب چگوید لاجرم منجمان را طلبیده تا بنگرند
که از برج و طالع فرزندی که متولد شود چگونه باشد منجمان گفتند که از رودابه پسری تولد شود که عرصه عالم را
مسخر سازد و دوختک پادشاهی کرد و عهدی باشد منوچهر این سخن را شنیده اسباب جشن ترتیب داده تا
بازگردانید و رودابه را از زال شد تا اتصال دست نموده رستم دستان از ایشان تولد نمود و چون مدت
از ولادت او در گذشت و هلال اثر انجان صغر بجرمان امده بدر رشد رسید سام را اشتیاق جمال او در ایام
ساخت از هندوستان بزابل امد و چون به بدر بدر نبیره روشن ساخت بزبان آورد که چون هلال
از فلک جمال نماید هنگام غروب افتاب باشد و چون گل بوی آغاز شکفتن کند وقت پژمردن نرگس
بود اکنون نوبت ما باجل رسید و وقت شما در آمده پسر و نبیره را وداع نموده بهندوستان مراجعت نمود
و چون صد و بیست سال از ایام سلطنت منوچهر گذشت خلل در امور ملکی بوقوع پیوست منوچهر
صلاح در ان دید که پسر خود نوذر را ولیعهد کرده اند و اکابر اطراف و اعیان اکناف را طلب نموده تا با نوذر
بیعت کردند و بعد از اندک روزگاری روی بعالم بقا آورد ذکر سلطنت نوذر بن منوچهر چون منوچهر
چهره در نقاب تراب کشید مزاج جهان که بواسطه تدبیر منوچهر چهره در نقاب تراب کشید مزاج جهان که
بواسطه تدبیر منوچهر روزی چند باعتدال امده بود دوری باعتلال و اختلال آورد زیرا که نوذر از کار
تنظیم امور جمهور و داری سپاه و رعیت نزدیک و دور بیرون نمی توانست امد فرمان بکار را ترتیب
اعیان و اشراف از نظر اعتبار انداخت زانجهت ارکان مملکت و اعاظم دولت گردن از طوق اطاعت
بپیچیدند و این خبر بترکستان رسیده پشنک که از احفاد تور بن فریدون بود پسر خود افراسیاب را
طلبیده فرمود که وقت ان امد که کینه تور از اولاد منوچهر خواسته گردد باید که با لشکری آراسته و
دلیران صف شکن و بید دلی پیراسته بیت همه زره پوش و شمشیر دست و تیر انگشت • همه سپه شکن و
دیوبند و شیر شکار • عزیمت ایران مصمم سازی و تخت ایران از وجود نوذر بپردازی افراسیاب با سپاهی
بعدد مور و صولت شیر مانند دریای نیل از آب جیحون عبور نموده چون نوذر را از توجه او خبر شد
قاصدی نزد سام نریمان فرستاده از توجه خصم و مخالفت اعیان ایران بجهان پهلوان اعلام داد
سام بپایه سریر نوذر امده اکابر و اشراف باستقبال شتافتند و جهان پهلوان ایشان را ملامت
و سرزنش کرده از مخالفت صاحب تاج و سریر تحذیر نموده ایرانیان در جواب گفتند که تا این غایت
اطاعت بجهت روح منوچهر کرده ایم و الا نوذر قابلیت پاسبانی ندارد تا بامر پادشاهی که نظام کلی
چه رسد اکنون بکرم عمیم ما انست که همه با اتفاق در خدمت تو کمر بندیم تا مملکت ایران از انطباع سهام

ودعیت انتظامی پیدا شود و اعدا مقهور و مخذول و احبا خوشدل و مسرور گردند سام از قبول این سخن
اعراض نموده گفت اگر زنی که از خاندان منوچهر باشد که من بجهة رعایت حقوق منوچهر خدمت و کمر میبندم انگاه
نوذر بود و رفته پادشاه سام را تعظیم نموده و احترام کرده با خود بر تخت نشاند و سام نوذر را نصیحت کرده او را از
ارتکاب امور ناملایم منع فرموده و نوذر نصایح جهان پهلوان را بسمع رضا اصغا نموده بسعی سام خللها که
در امور ملکی روی نموده بود باصلاح امده احوال مملکت استقامت یافت و در این اثنا سام بجهة ترتیب
سپاه و استعداد لشکر بجانب سیستان رفته نوذر را نیز باستجماع عساکر و پرداخت خاطر امرا و ارکان
دولت وصیت کرد تا با افراسیاب محاربه نمایند چون جهان پهلوان بسیستان شتافت بار دیگر پریشانی
باحوال مملکت نوذر راه یافت افراسیاب بمملکت ایران نهضت نموده مقارن حال سام نریمان بجهان جاودان خرامید
و نوذر از وصول افراسیاب اگاهی یافته بدهستان امد و چون تلاقی عسکرین بتقارب انجامید و تسویه صفوف
دست داد اول بارمان که از سپاه ترکان بمزید تهور و عنا بود بمیدان امده هم‌ورد طلبید و قباد بن کاوه
که برادر بزرگتر قارن بود برابر او رفته بضرب سنان بارمان روی بجهان نهاد و قارن از این معنی شفقت
مردم خود را جمع ساخته بیکبار حمله اورد و شد و خلق بسیار از جانبین بقتل رسیدند و چون نوذر اثار
ضعف و انکسار بر چهره حال خویش مشاهده نمود فرمود تا قارن کوچ و بنه و اعیان حضار را بحصاری
محکم برند از قلاع فارس قارن بصوب فارس شتافت افراسیاب ازین حال اگاه شده شیرویه را با لشکر
از عقب قارن فرستاد تا ان بنهار را ذکر کرده اند چون اعیان سپاه شنیدند که فوجی از خشم افراسیاب عقب
کوچ و بنه ایشان رفته اند از صمیم قلب بجهة استخلاص ناموس خویش عزیمت قارن نموده با نوذر گفتند
که التماس انکه تا زمان وصول ما شهر را از حصار دهستان بیرون نیاید سپاه افراسیاب بقارن رسیدند
جنگ در پیوستند و قارن تیغ جلادت اخته شیرویه را که سرور سپاه افراسیاب بود با اکثر اتباع بخاک
هلاک انداخت در این اثنا شخصی از فرمانبرداران که هر کس بر بیت نوذر اختصاص داشت و مشار الیه
بود با او گفت صلاح پادشاه در انست که او نیز بصوب فارس حرکت نماید و بنهان از دامن صحرا مستحکم ساخته باتفاق
امرا ذکر کرده که مبادا در انجا او را افتی رسد و نوذر از حصار با چهار هزار سوار بیرون امد افراسیاب
خبر شد ما تسیرین خاطف در دنبال او شتافته او را دریافت و بعد از کوشش و کشش لا تعد و لا تحصی
با هزار سوار او را گرفتار ساخته دستگیر کردانید و چون خبر قتل جمعی کثیر را ذکر کردانید که کوچ و بنه ایران
رفته بود بافراسیاب رسید بقتل نوذر فرمان داد و چون خواست که مجموع اسیران را بکشد برادرش اغریرث
شفیع شد و افراسیاب اسیران را در قلعه ساری موقوف داشت اغریرث را بطبرستان فرستاده و الکه را بند

و خود بر تخت فرمانروایی نشست و دست ظلم و بیداد برآورده قحط و غلا علاوه ظلم او شد و در مدت دوازده
سال که افراسیاب ممالک ایران بود خرابی تمام بحال اهل مملکت راه یافت و اعیان ایران روی بزابل نهاده
جمعیتی کردند و اغریرث با اسیران گفت من سعی کرده‌ام که ازاجماع ایرانیان اگاه شده شما را بکشد و سعی که
من در استخلاص شما کرده‌ام ضایع شود تا شما بزال نویسید تا سپاهی بدینجانب فرستد و من بوصول لشکر
متمسک شده ولایت را بگذارم و بروم و در استخلاص شما اقدام داشته باشم و چون مکتوب اسیران رسید
زال کودرز کشواد را بان صوب فرستاده اغریرث سلک اسیران را رها کرده نزد برادر رفت و افراسیاب او را
بجهة ایرانیان متهم ساخته بکشت و زال این خبر شنیده نائره غضبش اشتعال یافته لشکر بجانب افراسیاب
کشید و افراسیاب نیز متوجه او شده هر دو لشکر در برابر هم فرود امدند چنانکه بین العسکرین بکفرسنگ بیش
نماند و بسبب قحط ادمی و چهارپای بسیار تلف میکشند و در این اثنا ایرانیان خواستند که تخت مملکت را
بوجود صاحب دولتی تزیین دهند تا باعتضاد او خصم را از ولایت بیرون کنند چه بوجود شهریاران
کار ولایت مشوش میشود بیت پادشه چون سر است و ملک چو تن ¤ تن بی سر ندهد بجز ... تن
قرعه اختیار بنام زو ابن طهماسب که برادرزاده فریدون بود افتاده او را بر تخت نشاندند و زو با افراسیاب
پیغام داد که بجهة ظلم و افراد ما مزاج جهان فاسد شده و خرابی ماند عنقا را وی از جهانیان پوشیده شده
اگر صلاح باشد روزی چند جاده مصالحه مسلوک داریم تا این نائره فسادی که افروخته شده است فرو نشیند
و این رایت عنادی که افراخته گشته سرفرود اورد افراسیاب بمصالحه راضی شده بجهة شکر علف بطبرستان رفت
و مبادی از برای امر مصالحه معین ساخته و چون زو وزیر و سلطنت قرار گرفت جهان معمور شده بارانها
منقطع امده قحط و غلا بفراوانی و ارزانی مبدل گشت **ذکر سلطنت زو بن طهماسب** چون بو عدت تخت
رسید سفرا در میان امده بر ان قرار دادند که ارش تیری از سر کوه دماوند بیندازد در هر موضع که
بزمین اید فاصله در میان دو مملکت انجا باشد و ارش مردی پیر بود و در علم سحر و شعبده ماهر تیری
معین تیری مجوف ساخته پر عقابی که او را بطریقی پرورده بود بران تیر نشانده و جوف تیر را بسیماب و دیگر
ادویه پر ساخته هر دو پادشاه نشان خویش بران تیر کردند و ارش بر قله جبل برامده هنگام طلوع افتاب
ان تیر در کمان نهاده در مقابل افتاب بینداخت و ان تیر از صباح تا هنگام زوال حرکت کرده در صحرای
[illegible] بزمین امد و چون افتاب زوال یافت با پیسادی انکه دست انسانی با تیر رسد بقوت ادویه که در جوف ان بود
از زمین برخواست و در روی هوا حرکت میکرد تا وقت غروب افتاب در موضعی که قریب برود جیحون بود فرود امد
و جمعی از ثقات از جانب هر دو پادشاه رفته تیر را اورده نزد افراسیاب گواهی دادند که بکدام موضع رسیده بود

افراسیاب با جمعی از اعوان خود بشتافت بماوراء النهر رفت و بعضی از مورخان این قضیه را در زمان منوچهر نوشته اند
و بالجمله در ایام زو ابن طهماسب خلایق در عهد امن و راحت آسوده بودند اما دور کار دولت و مدت ملک
اندک بقا بود و زو زیاده بر پنج سال سلطنت نکرد که قضای مبرم عنانش بکرفت **بیت** روز زو و مدت کل
خوش بشکفت واخر زمیان همچو کل باد ببرد و بعد از فوت او برادرزاده او کرشاسب بعد سلطنت کرده او
بن بعالم بقا رفت **ذکر طبقه دوم از ملوک عجم که ایشان را کیان خوانند** و اول این طبقه کیقباد است
بعد از وفات کرشاسب که برادرزاده زو بن طهماسب بود مدتی تخت ایران از پادشاه خالی ماند اعیان
مملکت بمشورت زال کیقباد را که از احفاد منوچهر بود بایران آورده بر تخت پادشاهی نشاندند و چون
در آن ایام بسمع افراسیاب رسیده بود که سریر سلطنت ایران از وجود صاحب شوکتی خالی است لشکری
جمع آورده بار دیگر بعزم تسخیر ایران از جای جنبید **بیت** ز آب آمو گذشت و آمد تیز در خراسان فکند
رستاخیز و خبر توجه او بزال رسیده بغایت خشمناک گشت باحضار سپاه فرمان داد و بعد از اجتماع
عساکر بزبان آورد که حالا بشما لله الحمد ایران در غایت اختلال سپاهی و رعیت مفوض برای من بود اکنون
من پیر گشته ام لیکن رستم پسرم جوانی است نو رسیده منصب خود را باو تفویض نمودم بعد از این
سوانح امور از رای و تدبیر او استفاضه نمائید و در شداید بمصاحبت زور بازوی او استعانت جوئید
اما هیچ مرکوبی تاب سواری و ندارد اگر یکی از شما اسبی که لایق او داشته باشد لطف فرمایند من
منت بسیار بقبول نمایم و او را از سیم و زر بیاز کردانم اعیان ایران گفتند جان و سر و مال ما فدای او
مالها از او دریغ نداریم اسب چند کابل و زابل قریب پنجاه هزار اسب بنظر رستم رسانیدند
اما هیچ کدام مقبول نیفتاد تا ناگاه مادیانی که کره در پس همراه داشت بنظر رستم در آمده و آن کره بود
رخش قوی ربیع السیر تیز کام و چون بوستان افتاب زیبا شکل و خوش خرام **بیت** خورشید شکل و رعد
صهیل و ستاره چشم گردون نورد و باد سبک پای و راه بر چون وهم تیز پای و چو حس زود اکهی چون عقل دور
بین و چو اندیشه رهبر حذر کرد اکنش بجای الحمد سر کند شیر زبان و دیو بیابان خرد و صورت انکره رستم
بشکفت آورده پرسید که این اسب کیست گله بان بزبان آورده که ما این کره را رخش رستم میخوانیم و تا غایت
هیچ کس نتوانسته که زین بر پشت او نهد رستم اسیر کمند کرفته زین زرین و لجام سیمینش بیاراست
و زال و رستم با سپاه زابل بکیقباد پیوسته پادشاه در جمال رستم خیره ماند و در تعظیم و تبجیل زال
دقیقه نامرعی نگذاشت و بقول صاحب شاهنامه زال رستم را بطلب کیقباد که در البرز کوه بسر میبرد فرستاد
رستم بدانجا شتافته کیقباد را بتختگاه رسانید و چون افراسیاب قریب بلشکرگاه ایران رسید هر دو لشکر

در برابر هم بر یکدیگر صف کشیدند رستم زال کمر سام را بر دوش کرفته خود را بر قلب لشکر
توران زد و صفوف سپاه را مانند تار عنکبوت در هم شکافت خود را به افراسیاب رسانید
شاه ترکان را از اسب افکنده پالهنگ در کمرش کرده بجانب سپاه خویش روان شد امرا ایشان از این معنی
خبر یافته امرا و اشراف بجانب رستم شتافته زبان به نصیحت گشودند و رستم با ایشان مشغول شد و افراسیاب
خود را بعلم شعبده خلاص ساخته و یکی از کشتکان را بر کمند رستم بسته خویش را در میان لشکر ترکان
انداخت و رستم آن کشته را بنظر پادشاه جهان رسانید و چون دانست که حال چیست بغایت منفعل شد
و بر زبان آورد **بیت** چرا بر کمر کردمش دست خویش چرا تنک نگرفتمش زیر کش و کیقباد زبان بنوازش
رستم کشاده گفت فتح امروز بقوت بازوی تو بود و صلاح در این بود که افراسیاب بدست تو کشته
نکردد چه منوچهر دست بخون اعمام خویش آلوده چند بر فتنه روی نمود اگر افراسیاب نیز کشته شدی
خود را مورد نیز صد و بود و افراسیاب از بیم تیغ رستم در جوف لیل کوچ کرده دو منزل را یک منزل نموده بماوراء النهر
مدت سلطنت کیقباد صد سال بود **ذکر پادشاهی کیکاوس** و پادشاهی متلون الطبع مختلف
العزم بود و منفرد الرای در امور کلی بغایت تعجیل نمودی و در جزئیات ثبات و تانی فرمودی و او
باستصواب طوس و کودرز بلخ را دار الملک ساخت و از آن سبب ملک ایران از ترکان محفوظ ماند و
کیکاوس در ابتداء سلطنت هوس تسخیر یمن بخاطر رسانید و یمن نمود که فردوسی از آن بمازندران
تعبیر کرده بعد از طی مسافت چون بدان محل فرود آمدند ذو الاذعار ملک یمن بجنک پیش رفت چون
شوکت کاوس را ملاحظه نمود با او مصالحه کرده مقرر داشت که هزار هزار مثقال طلا و هزار راس تازی تسلیم
نماید و کیکاوس دختر ذو الاذعار که فارسیان سودابه گویند و معرب او را شعرای عجم سعدی
نکاح آورده بینهما صداقت موکد شد و ذو الاذعار پادشاه و امرا و فارسیان را بضیافت خوانده
مجموع را گرفته بند کرده و کیکاوس را در چاه کرده خواست که سودابه را بقصر خود در آورد دختر روی
موی را کنده بمفارقت شوهر رضا نداد و این خبر برستم و با دار رسیده و رستم با دوازده هزار سوار
بصوب یمن شتافت و ذو الاذعار نوبتی با رستم محاربه نمود و دانست که با او مقاومت صورت
نیست لاجرم خائف شده بقدم صلح پیش آمد شرط آنکه پادشاه و امرا را با آنچه گرفته تسلیم نماید و
تن بصلح در داده سلک یمن بعد از تسلیم اموال سودابه را با هزار کنیزک در صحبت کاوس روانه کرد **حکایت**
آورده اند که کیکاوس را پسری بود سیاوش نام از منکوحه غیر سودابه و در جمال بیت رستم زابلی بود
و چون شاهزاده بسن رشد و تمیز رسید پادشاه او را طلبیده رستم شاهزاده را بپایه سریر سلطنت

ارسال داشت و کیکاوس پسر را دیده چنان شیفته جمال او گشت که مزید بر آن تصور نتوان کرد و
سیاوش چنانست وما نحن ابا هم جمع کرده بود و در آن روز کار دیگر جز جمال او مشغول نبودند و چون سودابه
از حال سیاوش خبر یافت از کیکاوس التماس نمود که پسر را بحرم فرستد تا لحظه بمشاهده جمال او
پردازد کاوس سیاوش را پیش ایشان فرستاده چون سودابه را نظر بر او افتاد در نگاه اول دل بباد داد بیت
از یک نگاه خرمن صبرم بباد رفت ٭ ای وای اگر نگاه دگر سوی من کند در همان مجلس باشاره و حرکات جان
کرد که شاهزاده را بر ما فی الضمیر او اطلاع حاصل شد بنابر آن در حرم زیاده توقف ننمود و نوبتی دیگر که
سودابه او را بحرم طلبیده چون خواست که ما فی الضمیر خویش را از قوه بفعل آورد شاهزاده را پاکیزگی
طینت بر آن حرکت مانع آمده دست رد بر دست سودابه زده از حرم عزم بیرون آمدن کرد و سودابه چون
دید که تیر تدبیرش بر هدف نرسید و سیاوش کار دیگر پیش آمد و بیم آن شد که مبادا بافشای اسرار پردازد بنا
بر این فریاد و فغان بمهد آسمان رسانید و شهریار ایران بحرم رفته از سبب آن سؤال نمود سودابه
جواب داد که سیاوش قصد من کرده و خواست که بحرمت او دست دراز کند و چون او را از آن حرکت قبیح
منع کردم روی مرا خراشید و پیراهنم را بدرید و از حرم بیرون رفت و کیکاوس از استماع این سخن پریشان
خاطر شده سیاوش را طلبیده گفت از تو سخن غریبی بمن رسانیده اند اگر چه من میدانم که تو در این کار گناهی
نبودی لیکن تو را بشخصی متهم ساخته اند باید که صورت واقع را بر آینه ضمیر من جلوه دهی مصرع راستی
آور که شوی رستگار ٭ سیاوش صورت واقعه را براستی تقریر کرده کیکاوس بسخن سودابه التفات ننموده
باخفای این صحبت نمود و گفت این صورت بجهت نوع تدبیر من روی نموده که [illegible] داده ام
سودابه چون دید که [illegible] سیاوش [illegible] در خاطر [illegible] مکر دیگر
مبلغی زر داده تا نوعی کند که حمل او ساقط کرده و آن عورت را [illegible] و بیضا [illegible] سودابه
در جوف لیل ببستر افتاده کنیزان فغان برکشیدند کاوس از خواب برآمده پرسید که باعث این شورش
چیست جواب دادند که سودابه را حملی بوده بواسطه مزاحمت سیاوش و بمقاومت سودابه با وی چنین ساقط گشت
و کیکاوس بر سر سودابه رفت کنیزان دو بچه را در طشتی نهاده بنظر شهریار درآوردند [illegible] رسانیدند و
کاوس را از مشاهده اطفال نسبت بسیاوش شکی در دل افتاده باحضار منجمان فرمان داد و صورت
حال را با ایشان در میان نهاده فرمود که احتیاط نمایید که آن بچها از شکم سودابه و صلب او منفصل
گشته است یا قضیه نوعی دیگر است منجمان بعد از ملاحظه اوضاع اختران و مشاهده دقایق طبایع
کواکب [illegible] چنان بر زبان آوردند که از قواعد نجوم چنان بوضوح میپیوندد که این دو بچه بیت [illegible]

شاهد و [illegible] بزنند ٭ ز پشت یکی بد گهر دیو بند ٭ آنگاه نشان دادند که مادر این دو بچه زنی
با این هیئت و این صفت و ملازمان درگاه سلطنت بپیدا ساختن آن عورت مامور شدند و او را بعد از تفتیش
و تفحص پیدا ساخته بخدمت شهریار آوردند و بعد از تهدیدات و تخویف اقرار نمود که این بچها
از منست سودابه آغاز زاری کرده گفت این زن را فریب داده اند یا از بیم رستم طفلی چنین بجهت خود
می بندد و این ستم که در حق من روا میدارید [illegible] آنست که از سر جان و خانمان گذشته خدمت تو اختیار
کردم و موافقت و مرافقت تو بر مخالفت و مفارقت پدر دگر [illegible] با وجود ظلمی چنین که بر من رفت مرا انتقام
نمیکنی کیکاوس علما را طلبیده با ایشان در این امر مشورت کرد [illegible] و اجماع گفتند که این کار بر
حمایت نتوان کرد و صلاح چنان دیدند که آتشی عظیم برافروزند و هر دو را تکلیف کنند تا از آنجا گذر
کنند تا هر که کاذب و گناهکار باشد خاکستر او باد بر چهره روزگار پاشد و کیکاوس بر آن نهج عمل نموده
فرمود تا آتشی بلند افروختند و طریقی در میان آن گذاشتند با سیاوش و سودابه گفت بگذرید و قدم
در آتش نهید تا صادق و کاذب ممیز باشد سودابه گفت من گواه خود کذرانیده ام و حجت خود تمام نمودم
اکنون وقت آنست که سیاوش حجت خود ظاهر سازد و باقامت برهان خویش پردازد کاوس با پسر گفت اگر
امری از تو صادر شده استغفار کن و دست توسل در حبل المتین توبه و انابه زن که [illegible] را از
باشد که دست [illegible] خود را فضیحت نسازی و اگر [illegible] زبان [illegible] از خود کوتاه سازی سیاوش بر
اسبی نشسته و جامهای سفید پوشیده و در آن دریای آتش غوطه خورده و از جانب دیگر بسلامت
بیرون آمد کاوس باستقبال پسر شتافته از روی تعجب گفت از میان دریای آتش چون گذشتی و علی الفور بسیاست
سودابه فرمان داد و سیاوش از آن باب شفیع شده تا پادشاه از سر خون او در گذشت مقارن این حال افراسیاب
ببلخ آمده عیش اهل خراسان تلخ ساخت و کیکاوس خواست که بنفس خویش متصدی حرب [illegible] لیکن
سیاوش از پدر التماس نمود که او را بخدمت نامزد فرماید چه از تهمت سودابه کوفته خاطر بود و کیکاوس
التماس پسر را مبذول داشته خزانه و لشکر را با او سپرده فرمان داد تا به سیستان رفته رستم را مصحوب
خویش سازد و شاهزاده بزابل رفته با رستم ملاقات نمود و باتفاق یکدیگر بحرب افراسیاب نهادند
و مقارن رسیدن سیاوش شاه ترکان چند شب خوابهای پریشان دید خوفناک گشت و برادر خود
گرسیوز را نزد سیاوش و رستم ارسال داشت تحف و هدایای بیحد مصحوب فرستاده در سخن صلح در میان آورد
سیاوش در این باب با رستم مشورت کرده هر دو بصلح راضی شدند بواسطه گرسیوز با افراسیاب پیغام
داده که در صورت مصالحه در این مرتبه [illegible] ولایت ایران [illegible] باز دهی و هر موضعی که تعلق

سپاه توران کشته معمور سازی و قصد کرانی از اقربای خویش برستم کرو پیش تا فرسنگی افراسیاب مجموع
شروط مذکوره را قبول نموده بلکه همه را از توره بفعل آورده سیاوش نیز در باب قبول مصالحه کرزدا و
فرستاده شاه ترکان را از انفصال محاربه مسرور گشت با ارکان دولت خود گفت عاقبت این کودک بمال فریفته شد
و چون امر صلح مؤکد گشت سیاوش با رستم گفت این مهم بفرمان کاوس ساخته نکرده چه بهتر که اگر
از اتمام صلح بر این قضیه اطلاع یابد از ما برنجد رستم تحف و هدایای افراسیاب را نزد کاوس برده صورت
حال را باز گفت کیکاوس متاثر و مضطرب گشته گفت زود بشتاب و بر افراسیاب فریفته شدید و مجهول
که همه ایشان بمکر و حیله برتر از راه رفته و روی ایشان را نزد شما فرستاده تا موجب مجاعت دزدی مدد
کرده و طرفه آنکه همین لحظه یاد کردی و تحفه افراسیاب آوردی و انصد نفر را از دو من فرسنگی تا چوب دار بوجه
ایشان زینت هم و تیغ تیزها بر ایشان حکم سازم و لشکر توران برده از عمارت و زراعت ایشان نگذاری
رستم گفت این شهریار چون که با ما جنگ نکند ما چگونه با ایشان محاربه کنیم دیگر آنکه سیاوش عهد کرده
و پیمان بسته و پسر و اقربای افراسیاب را بگرو گرفته نقض عهد لایق حال ملوک و سلاطین نباشد و نیز
اگر سیاوش این سخن بشنود آزرده خاطر گردد کاوس گفت این هم بسبب غفلت و تهاون تو واقع شده
رستم گفت من آنچه صلاح دولت و استقامت تو بود عرض کردم و اگر شهریار بر این اصرار خواهد کرد
دیگری را نزد سیاوش فرستد تا این پیغام باو رساند و من این سخن باو نمیتوانم گفت کیکاوس گفت کفایت
امور منحصر در وجود تو نیست بیت ایزد جهان بنگرفت از عنایت * گر زیبد بند عشق کند
کار کفایت * رستم آزرده خاطر از مجلس برخواست گفت تصور تو آنست که آنچه از من آید دیگری صد چند
خواهد یافت هیهات این معنی کی تواند بود بیت اگر مرا تو ندانی فلک مرا داند * که من کیم و سر کلک من چه کار
آید * هر فرون و بهر دو چون بنی نبود * برو کار چو من کی برو کار آید آنگاه کاوس اشاره نمود که پیغام
مذکور را طوس نوذر بسیاوش رساند و اگر سیاوش سر از فرمان پدر بتابد خزانه و لشکر را بطوس سپارد
و طوس ببلخ رسید سیاوش خزانه و سپاه را باو داده گفت مردم افراسیاب را نمیتوانم داد زیرا که همه
بسبب من جمعی کشته گردند و خون ایشان در گردن من بماند ایشان را نزد افراسیاب فرستاده پیغام داد
که او را راه دهد که از ترکستان گذشته بولایتی که خواهد رود افراسیاب در این باب با پیران ویسه که
صاحب تدبیر و وزیر صاحب رای او بود مشورت نموده افراسیاب را بر تربیت سیاوش تحریص نموده افراسیاب
نامه نوشته و انواع تفقد و دلجوئی بجای آورده تعهدات نموده التماس قدوم سیاوش نموده گفت
اگر آن فرزند بدین جانب تشریف آورد در آنچه شرط محبت و مروت باشد و وظیفه پدر فرزندی و مودت

درباره او تقدیم افتد شاهزاده بترکستان رفته تخت افراسیاب انواع تعظیم و تکریم و اصناف
اکرام و تبجیل نسبت بسیاوش بجای آورده دختر خود را در حباله او آورده و عاقبت بسعی گرسیوز بوی
بدگمان شده الفت و دوستی و محبت بعداوت مبدل شد فی الحقیقت نمیداند که آنچه گرسیوز میگوید مطابق
نفس الامر است یا نه و در این باب غرضی فاسد دارد یا ندارد در وقتی که پیران ویسه بموضعی رفته غایب بود
گرفته سرش را در طشت برید بیت گل بود شکفته در باغ عمر از آن همچو گل بود اندک بقا * و بشومی
قتلها روی نموده منوچهرها بخرابه شد و شهرها خراب شد و گرسیوز نیز سر در سر این قضیه کرده مصرع چو بد کردی مباش
ایمن ز آفات گویند که افراسیاب از آن فعل قبیح پشیمان شده با برادر خود گرسیوز گفت تو مرا باین فعل
باعث آمدی عبث دانم که عاقبت این چگونه خواهد بود و چون این خبر بایران رسید تا مدت روزی در خروش و
از عامه خلق برخواست و کیکاوس تاج شاهی بر زمین زده خاک بر سر کرد و زبان بمضمون این ابیات
گویا ساخت بیت تا من ز درد او بجگر در کشاده ام * صد جوی خون ز دیده اخر کشاده ام * تا بر
باد غم ز سر من کلاه صبر شاید که من ز بیکلهی سر کشاده ام * رستم از این قضیه آگاه شده گریبان و بر ماتم بجانب
دار الملک کاوس شتافت و زبان بجزر زنش و ملامت وی گشوده بر خصته از محرمهرای سلطنت در آمد
و سودابه را بیرون آورده برابر کاوس بدو نیم کرد و لشکرها جمع کرده بعزم محاربه افراسیاب متوجه ماوراء
النهر شد و افراسیاب نیز از وصول رستم آگاه شده با اجتماع لشکرها فرمان داد پسر خود را در مقدمه
روان کرد چون لشکر توران رسید در حمله اول پسر افراسیاب بدست رستم با اکثر مقاومت سپاه بر خاک هلاک
انداخت و روز دیگر افراسیاب بنفس خود در سر اسپای جنگ بجوی ایران تیز جنگ گردان شد روز
تیغ پیغام مرگ بسمع مبارزان برخ صولت میرسانید و سنان ابدا ربا زجوهر عقل در دماغ گردان
جای میساخت بیت تیرها در مغزها کرده مقر همچو خرد * تیرها از تشنها کشته روان همچو روان
همچو پر و بال ندر هوا در مغزها جسته حسام * همچو باد اندر شرر در جسمها رفته سنان * حلقه بند اجل
در پای جان از کاب رشته دام فنا در دست فهاد از عنان * و بعد از کوشش و کشش بسیار افراسیاب
اثار ضعف و انکسار و علامات هزیمت و فرار در حشم خویش مشاهده نموده بدست نامرادی عنان
از معرکه برتافت نظم عنان برتافت ترک از بیم خنجر * گریزان شد چو آهو از غضنفر * و رستم بر ولایت
ماوراء النهر و ترکستان استیلا یافته آنچه ممکن و مقصود بود از قتل و غارت و خرابی شهر و ولایت دقیقه
مهمل و نامرعی نگذاشت و بدار الملک افراسیاب تخت او را بباد داد و خزانه و اسباب او را در حیطه ضبط آورده و بعد از
که در آن ولایت حکومت کرد اندیشید که کیکاوس بی عقل و نفس ضعیف شده است شاید که افراسیاب از گوشه

بهرمند باید وقت در ولایت ایران حادث گردد که تدارک آن دشوار باشد لاجرم مراجعت نموده خزائن
افراسیاب را نزد کاوس برده افراسیاب بتوسی نقض عهد و خلاف پیمان مشتهر در اطراف جهان سرگردان
بود **ذکر ولادت کیخسرو و رسیدن او به درجه سلطنت** مورخان فصاحت شعار مرقوم خامه عنبر بار کرده اند
که سیاوش قبل از قتل بروزی چند خوابی دید که دلالت بر فنا و عدم او میکرد و چون بیدار شد خبر
افراسیاب فرنگیس را که منکوحه او بود طلب داشته گفت که اراده ازلی متعلق بآن شده که من بدست پدرت هلاک
گردم و همچنین قصد قتل تو کند و پیران ویسه مانع آید و چون من اخلاص و محبت تو را ثابت نموده مبدایم
تو را از قضیهای معتقد که البته بوقوع خواهد پیوست خبر میدهم اول آنکه حملی که داری اگر پسر باشد
کیخسرو نام کن و در تربیت او غایت سعی و کوشش بجای آور و چون گیو گودرز بطلب کیخسرو بدین ولایت آید با
پسر بایران رو و در این ولایت توقف منمای و چون کیخسرو در ایران بتخت سلطنت بنشیند او را امکان آنکه
آرام گیرد تا کین مرا از افراسیاب نخواهد بالجمله چون افراسیاب سیاوش را بقتل رسانید بحمل فرنگیس
گشت خواست نوعی نماید که جنین ساقط گردد در این اثنا پیران از این واقعه با خبر شده بر باد پای تیز
تک [illegible] شتافته بدرگاه افراسیاب رسید مشاهده نمود که فرنگیس را از حرم بیرون کشیده
پیران خشمناک شده زبان بدشنام [illegible] گشاده ایشان را فرمود تا دست از فرنگیس بداشتند پیش افراسیاب
رفت او را از ارتکاب این فعل شنیع ملامت کرد افراسیاب جواب داد که کار ناصواب کرده ام و از [illegible]
[illegible] سیاوش در جهان نماند پیران گفت [illegible] که این خیال از خاطر بیرون کن که
اهل روزگار [illegible] تفاوت [illegible] حمل کند و چون تو بر قتل فرزند خود مبادرت نمائی [illegible]
بر تو اعتماد نمانند افراسیاب بدین سخنان نرم شده [illegible] پیران [illegible] کشت و دختر را به پیران
سپرده بعد از اندک روزگاری فرنگیس پسری [illegible] آفتاب [illegible] جمال [illegible]
میکشت و در صورت به پدر مشابهی تمام داشت و پیران با خفای آن کوشید و [illegible] میپوشید
روزی افراسیاب را خوشحال یافت قضیه ولادت کیخسرو را با او در میان آورد و افراسیاب قصد قتل او نموده پیران
زبان نصیحت او گشاده شاه ترکان بر زبان آورد که مرا هم شفقت پدری از این حرکت مانع است و لیکن او را از مادر
جدا کرده پیش شبانان سپار تا او را در بیابانها پرورده باشند تا با مصاحبت ایشان نشو و نما یافته بطبع ایشان برآید
تا بداند که از قضاهای گذشته یاد نیاورد **بیت** چو کار گذشته نیارد بیاد ز بد نجادمان نیز باشیم شاد پیران
بموجب فرموده عمل نموده بعد از روزگاری پیران حال او را از شبانان پرسیده راعی گفت که [illegible] تعلیم کرده
از چوب تیر و کمان ساخته روباه و خرگوش شکار کند [illegible] پیران با احضار کیخسرو فرمان

داده چوپانان او را حاضر ساخت و پیران شیفته جمال کیخسرو شده او را بخانه برد و بعد از چند گاه از افراسیاب
او را نزد وی برد [illegible] مشاهده جمال کیخسرو در سرکت آمده فرمود تا پیران او را با مادرش بسیاوش گرد
فرستاد و چون ایشان بآن موضع رسیدند دفاین و خزائن سیاوش را بدست آورده بفراغت روزگار میگذرانیدند
در این اثنا هفت سال متعاقب در ولایت ایران باران نیامده قحطی عظیم روی نمود و گودرز شبی در خواب دید که تا کیخسرو پسر
سیاوش بایران نیاید حال این مملکت نیکو نشود و چون روز دیگر که صبح صادق از افق شرق طلوع کرد گودرز
گیو را که باصابت رای و تدبیر و شجاعت و شهامت موصوف بود بتوران فرستاد تا کیخسرو را بایران فرستد گیو
هفت سال در آن دیار گشت آخر کار کیخسرو را در نخچیرگاه دیده بشناخت و کیخسرو نیز بفراست دانست
که گیو است و او را پرسش کرم نموده نزد مادر برد و همانشب کیخسرو و فرنگیس و گیو [illegible] سوار شده روی
بایران نهادند و روز دیگر اهل سیاوش گرد از [illegible] خبر شده قاصدی نزد افراسیاب فرستادند و از فرار ایشان اعلام دادند
و افراسیاب جمعی را در عقب ایشان فرستاد اما گردان سوار رسیدند و چون کیخسرو [illegible] بواسطه
کشتی [illegible] خوف رسیدن سواران افراسیاب [illegible] بسلامت از آب بیرون آمدند و
ایرانیان از خبر [illegible] باستقبال شتافته روی بر زمین نهادند و چون بدار الملک کاوس رسیدند کیخسرو
جد دید کاوس گریان شده از تخت برخاست و نبیره را در پهلوی خود بنشاند و بی توقف امرا و اعیان
به بیعت او امر فرمود [illegible] فوج بتقبیل [illegible] بظفر انتساب مشرف گشتند و از قضیه سیاوش یاد آورده میگریستند
و بشکرانه وصول شاهزاده روی بر خاک مینهادند و از حضرت احدیت و بارگاه صمدیت استیصال افراسیاب
و جمیع اتراک را مسئلت مینمودند اما بقول صاحب شاهنامه طوس خواست که فریبرز کاوس را بسلطنت بردارد
و گودرز بآن خواستند که کیخسرو را بر تخت نشانند عاقبت کاوس گفت هرکه قلعه بهمن اردبیل را فتح نماید پادشاه
او باشد و آن قلعه بدست کیخسرو فتح گشت و چون کیخسرو در امر سلطنت مستقل گشت کیکاوس را بمحاربه افراسیاب
تحریص نمود و کیخسرو چند نوبت لشکر بتوران کشید و نوبت آخر در صحرای خوارزم افراسیاب را شکست فاحش داد
که دیگر جبران [illegible] کشت **بیت** در آن جوی [illegible] تاج او را که بود [illegible] سری برد از میان که تاج بر بود و کیخسرو
از عقب افراسیاب بچین رفته خراج بران مملکت نهاد و مجموع دیار ترکستان را مسخر نمود و افراسیاب مدتی از خلق
روی پنهان کرده عاقبت در آذربایجان بتوسط زاهدی بدست کیخسرو گرفتار شد و کیخسرو خواست که او را امان
دهد اما گودرز [illegible] کیخسرو بضرب تیغ [illegible] اقدام نموده مدت ملک کیکاوس صد و پنجاه سال بود
و زمان سلطنت کیخسرو شصت سال بعد از قتل افراسیاب باندک روزگاری کیکاوس وفات یافته فرمان
کیخسرو در شرق و غرب نافذ گردید در این اثنا هوای انزوا و اعتزال بر خاطر خسرو ایران استیلا یافته طلب

ولیعهد ساخت و روی به دنیا باز نهاده دیگر کسی از وی نشان نیافت **ذکر سلطنت لهراسب** لهراسب نبیره
برادر کیکاوس بود چون بر مسند سلطنت نشست مستوفیان و اصحاب دیوان نصب نموده دفتری ترتیب کرد
و جمع و خرج ولایت و ممالک بدان ثبت نمود و سپاهیان را از رعایا جدا نموده مراتب درجه هر یک تعیین نمود
و بدین تدبیر مملکت معمور و خلایق مرفه گشتند و لهراسب را دو پسر بود گشتاسب و زریر اما گشتاسب غالب
شجاع و صاحب رای عجول بود و چون لهراسب فرزندان کیکاوس را بر اولاد خود ترجیح مینهاد گشتاسب رنجیده
آزرده گشته بولایت روم رفت و در آن اوان قیاصره را رسم چنان بود که چون دختران ایشان بسن رشد میرسیدند
محفلی ترتیب نموده بار عام میدادند و دختر ترنجی در دست در آن محفل گذشته هر که بنظرش مستحسن مینمود ترنج را
بجانب او میافکند و آن شخص داماد قیصر میشد و در آن اوان که گشتاسب در روم بود محفلی چنین دست داده
با آن محفل در آمد تا زمانی خود را بتفرج مشغول داشته غم غربت فراموش کند و کتابون دختر قیصر بآن مجلس
شتافت نظرش بر او افتاده شمایل و لطافت رخسار و تناسب اعضای گشتاسب در نظر بصیرتش خوش نموده
و سلطان محبتش را در سراپرده دل فرود آورده عنان اختیار از دست داده ترنج را بطرف گشتاسب انداخت و چون
کسی در آن ولایت گشتاسب را نمیشناخت قیصر از دختر رنجیده فرمود که بهمان جامه که در بر داشت او را تسلیم
کردند و چون دختر را بگشتاسب دادند با دختر گفت تو بناز و نعمت خو کرده و در حجر سلطنت پرورده شده و من
امروز تحمل آن ندارم صلاح چنان مینماید که از این اختیار در گذری دختر قیصر جواب داد که من چند مشتری بر مال او بسا
دنیا کرده ام و راحت دو سرا بر فراغت جسم اختیار کرده دست گشتاسب گرفته بحجره او در آمده و از جواهر زینت که در گردن
بند بود که در گردن داشت بیرون کرده بگشتاسب داد تا او را فروخته اسباب معیشت مهیا کند و موضعی در سواد
شهر اختیار کرده آنجا ساکن شدند و گشتاسب هر روز بشکار میرفت و شکارها بیار میانداخت و مردم آن شهر آن انداختن
و تیرانداختن او را ملاحظه نموده صورت حال بعرض قیصر رسانیدند قیصر داماد را طلبیده و با امتحان او
پرداخته داماد را در همه فن کامل و نادر دید لاجرم زبان بعذر بگشوده از نام و نسب وی استفسار نموده دانست
یا بعد اللتیا و التی بجای آورده گشتاسب نام و نسب خویش باز گفته و قیصر مسرور و خرم گشته دختر را طلب کرده
شرف استحسان بتقدیم رسانیده با گشتاسب گفت دل فارغ دار که من ترا بمملکت موروث رسانم و مملکت
ایران از دست تصرف تو آورده و علی الفور رسولی نزد لهراسب فرستاده پیغامهای خشونت آمیز بزبان آن نامه در قلم
آورد که هر سال نقد و مال لایق بسبیل خراج از من بستانی و تو استحقاق آن نداری که از هیچ کس خراج بگیری
اگر آنچه در این مدت گرفته باز دهی و هو المطلوب و الا محاربه را آماده باش و چون نامه بلهراسب رسید دانست که
قیصر بهیچ وجه بر این جرات اقدام نتواند نمود لاجرم زبان بجواب نگشوده رسول را اعزاز و اکرام نموده بیکی از اعیان

۲۷

بیرو

سپرد و آن شخص را در خلوتی طلبیده با او گفت که رسول را بعد جمعی با الامال رسد ساخت در وقت گفتن از کجا
عنان خود را از دست داده است نزد من معلوم کن که باعث بر این رسالت چیست و سبب این جرات
جلادت کیست آن شخص موجب فرموده عمل نموده صورت واقعه را استعلام نموده با پادشاه ایران تقریر کرد
لهراسب مصلحت در آن دید که مملکت بپسر رشید بسپارد و پسر دیگر که هست خود زریر بود برسالت نزد گشتاسب
فرستاده پیغام داد که امر ملک و سلطنت از تو دریغ نمی داشتم لیکن چون هنوز بتجارب روزگار مهذب نگشته
بودی و گرم و سرد زمانه را نچشیده بودی در تسلیم ملک و سلطنت بتو توقف میرفت اکنون که چون بمحاسن
حمیده آراسته شدی باید که بر سبیل تعجیل باز آئی که تاج و تخت منتظر تواند و زریر رفته پیغام پدر بروم
باو رسانید و گشتاسب متوجه ایران شده قیصر دختر خویش را بتجملی که دیده گردون مثل و شبه و نظیر آن را
ندیده بود همراه او ساخت و گشتاسب با ایران رسیده لهراسب تخت را باو گذاشته ببلخ رفت مدت سلطنت
او صد و بیست سال بود **ذکر سلطنت گشتاسب بن لهراسب** گشتاسب پادشاهی عالی همت بلند
همت بود اما او را خطائی افتاد که دین زردشت قبول کرد صورت قضیه آنکه زردشت مردی بود از فلسطین که
مدتها خدمت یکی از انبیای بنی اسرائیل کرده علوم غریبه یاد گرفته بود و آن نبی او را بسببی از اسباب نفرین نموده
دعای بد کرد و زردشت مبروص شده از وطن هجرت نموده بآذربایجان رفت و دعوی نبوت نموده بعلم شعبده امری
چند در غایت غرابت بمردم نموده از معجزه خود نام کرده از آنجمله گویند که بر پشت خفته بکرطل و در برابر آب کرده
سینه او ریختند و از روی او تا زانو سر و پا و منعقد شده هیچ ضرری بوی نرسید دیگر آنکه آتشی در دست داشت
و در دست او نمیسوخت و هر که بدست خود میرسید دست او میسوخت و بروایت صاحب حکایات چون به گشتاسب
گشتاسب را اطاعت وی نمود و سبب آنکه لهراسب او را آزرده خاطر بود خواست که بهم خویش را باعانت او تقویت دهد
متابعان زردشت متابعت وی نمود و باین تدبیر لشکر با او بیشتر شدند و هم ملک را از پادشاه بغول
دیگر از امور خارق عادت گشتاسب نرد و شطرنج را بعد که بعد از فوت شاهد امور که بعضی از آن مذکور شد باطلاع
او در غیب نمود بالجمله در ممالک ایران تعلیم انواع نمود تا دین زردشت را افراد رواج نمود و بعد از فاصله تقارب
پادشاه توران فرستاده او را ایمان بملت مجوس دعوت نموده ارجاسب این معنی آزرده خاطر گشته با سپاه گران
متوجه حرب بلاد ایران گردید و گشتاسب از توجه وی خبر یافته او را استقبال نمود در آن اثنا زردشت بدست
اهل قضای شهر از بغل رسید و گشتاسب جاماسب را که در خود را بجای او نشاند و جاماسب در اکثر فنون علم مخصوصا
علم نجوم سرآمد روزگار بود شبی پادشاه از جاماسب سوال نمود که مآل این کارزار که در پیش داریم چگونه
بود جاماسب متفکر شده سر در پیش افکنده بعد از لحظه سر بر آورده گفت که شوم آبرو هنگام زدن تیغ و چون

نجوم ندانسته گشتاسب از سبب اشتغال به بند جاماسب گفت در این حرب اکثر برادران و فرزندان و اقارب
و عشایر لشکر پادشاه طعمهٔ شمشیر و صید سنان خونریز گردند اما عاقبت خصم منهزم گشته ظفر شهریار را باشد
و چون گشتاسب وعدهٔ ظفر زکتین نداشت توکل بر عنایت ایزد کرده تهیهٔ کار محاربه ساخت چون تسویهٔ صفوف روی نمود مبارزان
طرفین به جولان در آمدند و از کوس پیام اجل به گوش عاقبت می‌رسانید و خیاط قضا به سوزن تیر جامهٔ جان دلاوران
و عرض سیوف پیراهن تنهای دلاوران چاک می‌کرد بیت تا روی کشید کشته سر سروران تیغ زنان و سنگر دو
چو ناردان از عکس تیغ چهرهٔ دشمن نمی‌نمود کابست تیغ یمانی ز عفران القصه در معرکه پسر گشتاسب
نفری از امرای ایران اسیر شدند و اسفندیار دو زیر کرا این صورت مشاهده نمودند با سایر عساکر حمله بردند و جان
از ابجون ترکان نکال ساختند در اثنای محاربه زریر کشته شد اسفندیار به ضرب شمشیر آبدار اتشبار خرمن وجود
تور از ادبوش معرکه که کدا حسبه نعل شبرنگ مغز دلیران تیز چنگ به خاک میدان برامیخت و جهان ز دوش ترکان
تار یک و سیاه کرده بود از جانب رعیت معرکه برتافت و سپاه ایران مظفر و منصور با فتح و سرور در بازگشتند
در بلخ شاکر شده اسفندیار را به عراق فرستاد و اسفندیار در عراق آمده هوس سلطنت در ضمیر او پیدا شد
خلع پدر کرد ارباب اخبار گشتاسب را از عزیمت پسر آگاه ساختند و گشتاسب به طلب اسفندیار فرستاده
اطلاع فرمان کرده چون به پایه سریر گشتاسب رسید مقید کرده در یکی از قلاع حصین محبوس کرده گشتاسب چون
به قلعه فرستاد خود به سیستان رفت چون خبر حبس اسفندیار به ارجاسپ رسید فرصت غنیمت شمرده با سپاهی
از آب جیحون عبور نموده متوجه بلخ شد لهراسپ که در بلخ به عبادت مشغول بود حشری فراهم آورده به مدافعه
مردان پیری صد مبارز نامدار را از پشت زین بر زمین زخم تیره بر روی زمین انداخت چون هوا گرم کرده بود از تشنگی
شده پایش از رکیب جدا شده بر زمین افتاد یکی از مبارزان بر وی تاخته به زخم تیر سینه در پیش سپید انتقام را از بیرون
ساخت ارجاسپ به بلخ در آمده آتشکده‌ها خراب ساخت و هفتاد نفر از علماء مجوس در آن بلده کشته آتش زردشتی
به خون مجوسان انطفا داد و حرم گشتاسب را غارت کرده دختران او را اسیر کرده در بلخ گماشت و فرستاد گشتاسب
خادمان آگاهی یافته باستقبال ارجاسپ شتافت و کارزاری میان لشکرین روی نمود که دیده گردون مثل آن ندیده
بود روز دیگر چون خطیب شمشیر بر منابر خطبهٔ اجل آغاز کرد اکثر پسران گشتاسب و بسیاری از مبارزان ایران عرضهٔ تیغ
و هدف تیر گشتند گشتاسب به جانب فرار شد به روی تغیر آورد و به کوهی بلند تحصن نموده و جاماسب را نزد اسفندیار
فرستاده تمهید معذرت نموده و او را پادشاهی نوید داده همراه بیاورد و بحکم اسفندیار از قبول
امر ابا و امتناع نموده عاقبت به نصیحت جاماسب دل نرم گشته سر بر خط انقیاد نهاده چون امثال امر کرد کار بجهد و جد داشتن
قیود طلبیده بود ندیم بیامد شاهزاده بزور بازوان بندهای فولاد را چون تار عنکبوت از هم گسست و از قلعه

بیرون نهاد و به خدمت پدر شتافت منظور نظر اشفاق و مهربانی شده از سابق سرافراز تر گشت و وقت دیگر که
چون سیل روان به اژدهای دمان از آن کوه فرود آمده بباد حمله آتش در خرمن اعمار اتراک زد و به آب تیغ چشمهٔ حیات
تورانیان از انجال فنا بینباشت ارجاسپ گسسته عنان و شکسته رکاب روی بوادی گریز نهاد و اسفندیار
هم عنان بخت و دولت هر کاب روی به خدمت پدر آورده و گشتاسب او را در کنار گرفته نوازش نمود و زبان به دوکاری
باین خطاب مخاطب ساخت بیت فلکی اگر انجمن قمر است پدر ما اگر انجمن پدر است افتابی در آسمان قبا
نامت افتابی در آسمان بدان و بعد از این فتح اسفندیار طالب وعده گشت گشتاسب بهانه دیگر پیش آورده گفت
باشد که تو فرمانده جهان باشی و خواهران تو در دست ارجاسب اسیرند باشد از این معنی غیرت و حمیت اسفندیار در
حرکت آمده دوازده هزار سوار از لشکر ایران اختیار نموده و روی به توران زمین نهاد و عنان عزیمت به آنجا کشید
مخفی نماند که قصهٔ هفت‌خوان که بعضی از مورخان در مصنفات خود ثبت کرده‌اند از موضوعات عجم است و عقل
مستقیم داند که از ایران به هیچ راهی در مدت هفت روز به ولایت ترکستان نتوان رفت بنا بر آن قلم شکسته رقم
انحراف نکرده می‌گوید که اسفندیار با آن سپاه چون به حوالی جیحون رسید عنان از طریق معهود پیچیده از طریق
غیر مسلوک متوجه ترکستان شد و شب هنگام به شتاب میرفتند و روز در شعاب و درهٔ پنهان می‌گشتند و هر کرا
در راه می‌دید به قتل می‌رسانید تا کسی خبر توجه او را با ارجاسب نرساند و چون قریب به روئین دز که دار الملک ارجاسب بود
رسید خزانه و سپاه را با برادر خود پشوتن سپرده فرمود که تا در دره فرود آیند و دیده بانان به اطراف فرستاده نوعی
کنند که از احوال او وقوف نیابد و هر گرد از آن نواحی ببینند به قتل رسانند و در شبی که از جانب حصار دود و شعلهٔ آتش
ببینند بی‌تقدیم محاربه نزدیک شهر آیند و بنفس خویش به لباس تجارت با اموال بسیار به شهر در آمده تحفه‌های نفیس نزد
ارجاسپ برد و ارجاسپ او را نوازش نموده در موضعی فرود آورد و گفت به غیر از قصر سلطنت بود و چون شبی که وعده نامزد
آتش بسیار در بام خانهٔ خویش برافروخت و پشوتن چون دود و شعلهٔ آتش را از جانب شهر مشاهده نمود سوار شده ایلغار کرد
نیم شب گشته به در حصار رسید آتش دود و نعره ترکان از لشکر بیگانه آگاهی یافته پای ثبات و مقاومت پیش
نهاده تا خصم را از در شهر دور کنند اسفندیار صدای گیرودار از بیرون شنیده صد و پنجاه مبارز نامدار
که ایشان را از انجای استعداد حصار تهیه کرده به شهر در آورده بود بیرون آورده با اتفاق متوجه قصر ارجاسب و حرم
در بیابان فتنه می‌گشتند و ترکان اندرون و بیرون شهر نعرهٔ دلیران ایران و صدای گیرودار پهلوانان شنیده
شدند و اسفندیار به در قصر ارجاسب رسیده محافظان و خادمان را طعمهٔ نهنگ شمشیر ساخت و ماهیان ندام سلطنت
قدم در حرم نهاده ارجاسپ را در خوابگاه یافت سرش از مرکب بدن جدا ساخت و متوجه دروازه شد و ابواب شهر را
مفتوح کرده و لشکر ایران به دار الملک توران در آمده دست به قتل و غارت بر آوردند و اقارب و عشایر ارجاسب را

بقتل رسانیده خزاین و دفاین او را برداشتند و اسفندیار خواهران خویش به آفرید و همای را برآ
ورده مظفر و منصور با غنایم نامحصور روی به پایتخت نهاد و بعد از وصول گشتاسب باز حیف
پیش کشاده گفت سلطنت حق تو است اما رستم که در وسط مملکت ماست هنوز اطاعت تو نکرده
و بدین ما در نیامده مصلحت چنین مینماید که به سیستان روی و او را باطاعت خود دعوت نمائی اگر
قبول کرده او را بند کرده نزد من آوری و بزبان شفاعت او در پایه سریر سلطنت بگذاری تا نوبت دیگر
او را بسیستان فرستم و رستم از تو ممنون گردد و اگر قبول نکند کار او را بسازی اسفندیار گفت ای
شهریار سوابق خدمت رستم را نسبت بخاندان خود یاد آور و خدمت چندین ساله او را بیک گناه تباه
مگردان گشتاسب گفت ندانی که لذت مدارات طعام برادر است چون نمک کرد از نمک سود ندهد همان
برادر نیز چون مدارا کار برادر است بجهة سلامت تن اعضا بقطع آن باید درست نمایند اسفندیار بضرورت از فرمان
وا نتوانست چاره ندید متوجه سیستان شده و پسر خود بهمن را برسم رسالت نزد رستم فرستاده پیغام
داد که مدتی است که دیده شهریار ایران از نظاره دیدار تو محظوظ نگشته و باین سبب بدعهدی
و بیوفائی تو نهاده اند اگر رعایت حقوق ولی نعمت نموده شرط اطاعت بجای خواهی آورد نزد
من آی تا تو را بند کرده نزد شهریار برم و شفاعت کنم تا حقوق تو را منظور داشته منصب تو افزون
سازد و اگر بقدم انقیاد پیش نیائی بدان که من هیچ معذرتی فریفته نکردم و هیچ بهانه بدست
از تو ندارم و میان من و تو حاکم عدل جز شمشیر نخواهد بود و جز تیغ تیز این مهم را فیصل نخواهد
رسانید بهمن بسیستان رفته او را بشکارگاه نزد رستم فرستادند بهمن بشکارگاه رفته رستم زال را دید که گوری
را بر بازن درختی زده و بر سر آتش میگرداند و خیکی شراب نزد خود نهاده بود بهمن سلام کرده رستم سیمای
بزرگی در ناصیه او دیده بجهة تعظیم او برخواست و بهمن پیغام پدر را ادا کرده رستم گفت اگر جواب این
رسالت را من خود گویم مناسب تر بود بهمن را نشانده چون کباب پخته شد نزد بهمن آورده هر دو بخوردن کباب و
شراب مشغول شدند و بهمن لقمه چند تناول نموده باقی گور را رستم افشانده استخوانهای او را بشکند
و گوشتهای آن گور را با خیک شراب تماما بخورد بهمن در شکل و شمایل و اکل و شرب او حیران مانده و دانست که
اسفندیار حریف او نیست و رستم با بهمن بکاه هر چند دید او را فرستاد تا اسفندیار را از قدوم وی
آگاهی دهد و بهمن پدر را از آمدن رستم آگاهی داده اسفندیار کس بطلب رستم فرستاد چون رستم نزد
رسید او را تعظیم کرده برخواست و کرسی زرین طلبیده رستم را بر آنجا نشاند و سخنی که بوسیله بهمن با تهمتن
گفته بود مکرر کرد اینچه رستم از دست بند دادن ابا و امتناع نموده هر چند شاهزاده او را بملک و مال

تطمیع نمود رستم گفت اگر غرض اطاعت فرمان است عنان دولت شاهزاده پیوسته بخدمت شهریار
آیم اسفندیار گفت حکم چنان شده که تو را دست بسته بپایه سریر رسانم رستم گفت بستن دست من
امریست که سپهر دوار قدرت بر آن ندارد **مصرع** بند دم دست چرخ بلند و بعد از قیل و قال بسیار رستم
سوگند یاد کرد که اگر شاهزاده از در مصالحه در آید او را بایران برده بر تخت سلطنت نشانم و ملازم
در خدمت او کمر بندم اما اسفندیار بر سخن خویش اصرار نموده تا مهم بمحاربه قرار یافت و رستم باز گشت
روز دیگر که خسرو شیر سوار با علم زرنگار از دیار مشرق برآمد رستم سلاح پوشیده در برابر لشکر
اسفندیار آمد **بیت** فغان کرد کای فرخ اسفندیار ، هم آوردت آمد برآرای کار ، بدو گفت کای رو
ا رستم بدان که از خواب برخواستم ، رستم بار دیگر زبان بتملق و چاپلوسی گشوده اسفندیار بیشتر از
پیشتر اظهار غلظت کرده و رستم روی بسوی آسمان کرده گفت الهی میدانی که در این محاربه دائم و صلح را طالبم
و او بر من ظلم میکند و سخن مصالحه در نمی یابد و در آنگاه مقرر کردند که از جانبین هیچ کس نصرت ایشان
نپردازد و هر دو دلاور دست بگرز و تیغ و خنجر برده تا وقت زوال مصاف نمودند و هنگام پیشین که محل
زوال دولت اسفندیار بود تیر گشته رستم جدا شده بر مردمک دیده اسفندیار آمده و شاه
زاده بجانب شعار بر خاک هلاک افتاد در **روضة الصفا** مسطور است که آنچه گفته اند که تیغ و تیر بر اسفندیار
کار نمیکرد و رستم بتعلیم سیمرغ تیر گز بر چشم رویینه اسفندیار را بقتل آورد از طریق صدق و صواب
دور مینماید **مسود** این اوراق گوید که این معنی محال نیست چه میشاید که حکما داروئی بر بدن انسان طلا
کنند که مادام که آن طلا بر حال خود باشد هیچ سلاحی بر بدن او کار نکند و در آخر کتاب بند گو نخواهد شد
در فصلی که مشتمل است بر اشیاء غریبه که سنگی چند هست که چون آنها را بروغن کنجد بجوشانند
و در تن آدمی طلا کنند هیچ آهن و اسلحه بر بدن او کار نکند بالجمله چون خبر قتل اسفندیار بایرانیان
رسید سر و پای برهنه بسوی او شتافتند و خاک بر سر کرده بر خاک نشستند و رستم نیز سلاح انداخته
گریبان چاک کرده نوحه آغاز نمود اسفندیار چشم باز کرده رستم را عیان بر بالین خود دیده روی
برستم کرده گفت این شربت که من چشیدم چشیدنی بود و این ضربت که بمن رسید رسیدنی عاقبت
همه را همین جام فنا نوش باید و این بنا زیند سکالی بد که بمن رسید نه از تو اکنون التماس دارم که بهمن
را از روی مهر پرورش را و الذا رستم انگشت قبول بر دیده نهاده اسفندیار عهد تو چند تازه
کرده جان بجان آفرین سپرد و رستم بهمن را بجا نزد برده کمر تربیت او بر میان بست و پشوتن برادر اسفندیار
نعش او را برداشته پیش گشتاسب برد و گشتاسب از کرده پشیمان شده از تخت فرود آمده بر خاک نشست و زبان

روزکار او را با این خطاب مخاطب کردانید **مصرع** الان قد ندمت و لا ینفع الندم و زال رستم را
بخلوت کفت که بقتل اسفندیار امانت خاندان خود را بردی ای کاش باین حرکت اقدام نمی‌نمودی چه از
این اوضاع کواکب چنین استفاده میشود که قاتل اسفندیار بعد از او باندک روزکاری کشته شود و
خاندان او مستاصل کردند رستم ازین سخن اندیشناک میبود تا بعد از اندک فرصتی بمکر برادرش شغاد
در حدود ملک کابل در چاهی که بر سر راه او کنده بودند افتاد و بقتل رسید این خبر بزابلستان رسید زال
فرامرز بن رستم را بانتقام خون پدر تحریص نموده فرامرز لشکر بکابلستان کشیده پادشاه کابل را با
چهل نفر از اقارب وی کشت جسد نظایف را بر آتش نهاد و دود از ان دودمان بر آورد و شغاد خود تیر
بر رستم بعالم دیکر انتقال نموده بود **ذکر سلطنت بهمن بن اسفندیار** چون مدتی از قتل پهلوان شهزاده
اسفندیار در آمد کشتاسب قاصدی نزد رستم فرستاده بهمن را طلب نمود رستم شهزاده را با تجملی که
بحوصله خیال نمی‌کنجید بایران فرستاد کشتاسب بهمن را ولیعهد کردانیده بعد از اندک روزکاری
راه سفر آخرت پیش کرفت و مدت سلطنت کشتاسب صد و بیست سال بود از سخنان کشتاسب است که
هر که بنای فریفته کرده بنا نمی‌ماند و هر که بنای خیانت کند بجای نمی‌ماند و چون بهمن بسریر سلطنت
نشست ابواب عدل و احسان بروی جهانیان کشاده و در جود و اعطا افراط و اسراف کردانید و دست
تصرف اکثر معموره عالم را در کرده از انجمله او را اردشیر دراز دست میخواندند و بعد از تمکن در امر سلطنت
عزیمت سیستان کرده فرامرز پسر رستم را بکین پدر کشت و اقارب و عشایر رستم را بقتل آورد و
و زال را کرفته در قفس کرد و بعد از مدتی بشفاعت ارکان دولت زال را اطلاق فرمود و بعد از انکه
صد و چهارده سال بدولت و اقبال کذرانید لباس حیاتش بمقراض اجل مقطوع کشت **بیت** ایام
عمر بهمن اکرچه بهار بود • آخر بجور کردش ایام تیره کشت • بهمن در وقت نزع وصیت کرد که پسرش ساسان
را در امر سلطنت مدخل ندهند و دخترش همارا که از پدر حامله بود ولیعهد کردانیدند و بارکان دولت
کفت که اکرچه رسم نیست که زمام امور مملکت بزنان سپارند اما همای حامله است چون مدت حمل
بسر آید اکر از وی پسر آید پادشاه پسر او باشد و اکر دختر از همای متولد شود باستصواب شما ملک را بهر
خاطر همای باشد تسلیم کنید **ذکر همای بنت بهمن** و چون همای بر تخت کیانی نشست رسوم آبا و اجداد
را احیا نموده با رعیت و سپاهی باحسن وجهی زندکانی کرد و بعد از اندک فرصتی ازو پسری متولد
شد که اشعه جمالش طپانچه بر آفتاب جهانتاب میزد و صفای عذارش داغ رشک بر جبین ماه مینهاد ملکه
وضع حمل خود را پوشیده داشته اندیشید که اکر این معنی ظاهر کردد جمله ملک که عروس دولت

عقیم

عقیم جمال از وی پنهان کند لاجرم تابوتی ساختند درون و بیرون آن را بقیر اندوده کودک را با قدری
از زر و جواهر در انجا نهاده سر آن را استوار ساخته در آب دجله انداخت و با ارکان دولت کفت که
انچه در زمان بهمن ظهور یافته بود حمل نبود بل علتی بود دفع شد و صندوق بر روی آب میرفت تا روزی کازری
بجهة شستن ثیاب بکنار دجله آمده صندوق را دیده خود را در آب انداخت صندوق را کرفته پوشیده
و پنهان بخانه برده سر از ان برکشاده دیده اش بدیدار کودکی که فر بزرکی از جبین او میتافت روشنی پذیرفت
و بر جانب راست کودک نکریسته دید که مشتی از دینار طلا بر سر هم ریخته و بر طرف چپش دراهم نقره
و بر سر بالینش دانه چند از جواهر ثمین بود در رشته کشیده و دران میان یاقوتی بود که در شب تار
ماننده چراغ میتافت کازر زر و زیور دیده فرحناک کشت و بحسب اتفاق زن کازر را فرزندی طفل وفات
یافته بود و شیر در پستان او باقی مانده همواره در مفارقت طفل مینالید چون طفل را دید بجان حالی
و محبتش در دل پدید شد بتربیت و پرورش او پرداخت و طفل را ابتدا داراب موسوم ساخت و چون
داراب بسن رشد رسید و از میدان بهشتی بمغز کم نمی‌آمد روزی با کازر کفت مرا بخاطر میرسد
که فرزند تو نیستم چون هیچ از ذات خویش حالی مشاهده میکنم و علامتی ملاحظه مینمایم که از بعضی
مناسب حرفت تو نیست کازر جواب داد که لعل خوش رنک از تیره سنک و طلای پاک از میان خاک سیاه
پیدا شود که از چون من درویشی مانند تو بلند همتی در وجود آید داراب کفت دست از سخن آرائی بدار و صورت
راستی در میان آور کازر هیچ کونه مزاج سخن نکردانید و هم بر ان نقل اصرار نمود روزی داراب کازر را
تنها یافت تیغ از نیام برکشید و بتهدید تمام حال خود را ازوی استفسار نمود زن کازر از بیم شمشیر
سرکذشت او را من اوله الی آخره بیان نمود و جواهری که مانده بود حاضر ساخت و بر زبان آورد
که این جمله اموال تست و لیکن طمع داریم که ما را محروم نکردانی و از ما دوری نجوئی داراب جواب داد
که حق تربیت شما در کردن من است اکر خداوند قدیر بخوبی و فیروزی کرداند حق شما کذارده شود و داراب از ان
اموال و اسباب سلاح جنک و سپاه کری مهیا ساخت و بخدمت یکی از امرای همای رفت تا روزی
که همای بر غرفه نشسته بعرض لشکر پرداخته بود و سواران فوج فوج از پیش او میکذشتند و چون
لشکر صفاهان در موقف عرض حاضر کشتند نظر همای بر داراب افتاده نایره شفقت مادری اشتعال
یافت عنان تمالک از دست بیرون برده با یکی از معتمدان کفت این جوان نکاه دار و بعد از عرض
لشکر نزد من آور و چون از عرض لشکر باز پرداخت پسر را پیش خود طلبیده از نام و نسب او پرسید داراب
انچه از زن کازر شنیده بود عرض کرد و ان یاقوت و لعل را بدو نمود همای جواهر خود را شناخته

برخواست و سر و روی پدر را ببوسید و ساعتی بگریست و گفت من با دو تو ام و تو پدر منی آنگاه اعیان
و ارکان دولت را طلبیده حکایات گذشته را تقریر نمود و تاج شاهی بر سر داراب نهاده ملک را وصیت
کرد که زر و زن او را طلبیده شرف اتحاد او را نیز داشت و مالی خطیر بکار زر داده گفت ترک کارزار کن
و از مناسب حال و اعمال خطیر هر چه خواطر خواه تو باشد تفقد نمای کارزو گفت ترلیس فی کرم آبا
سعادتی شاید هر که نکنم و چون داراب استقلال یافت سلاطین جهان و خواقین نامدار فرمان او غ
خراج گذاری او بر جبین نهادند مگر فیلقوس قیصر روم که سر بحبل اطاعت او در نیاورد داراب لشکر
بروم کشیده فیلقوس را بدست آورد و در دار ملک روم آتش خانها بنا کرد و آخر الامر قیصر را اطلاق نمود
با وی صلح کرد و دختر مهتر فیلقوس را در عقد خویش در آورد و هر سال هزار بیضه زر که هر یک
بوزن چهل مثقال باشد خراج بر قیصر مقرر کرد و دوازده سال سلطنت کرده بعالم بقا خرامید ذکر

دارای بن داراب دارا بعضی گویند که با پدر را داشت و او را باسم خویش موسوم کرده بود و چون داراب وفات
یافت دارا چهارده ساله بود و تجارب روزگار مهذب ناگشته لاجرم دست تعدی دراز کرده ارکان
و اعیان را از آزرده خاطر ساخت و با ملوک اطراف طریق تجبر و تکبر پیش گرفت و عاقبت بواسطه
اسکندر رومی بقتل رسید و دست قضا صحیفه دولت کیان را در نوشت

ذکر سلطنت اسکندر

سابقا سمت گذارش یافته که داراب دختر فیلقوس را در حباله نکاح آورد و بعد از روزی چند بواسطه
بوی بدی که از دهان او میآمد دختر قیصر را حامله نزد پدر فرستاد و چون اسکندر از آن دختر متولد
شد فیلقوس ننگ داشت که مردم بدانند که داراب دختر او را با وجود حمل نزد پدر فرستاده لاجرم گفت
که اسکندر فرزند من است و بجهت آنکه حکما بوی دهان دختر را بسندروس معالجه کردند پدر را اسکند
روس نام نهاده بکثرت استعمال اسکندر گفتند و فیلقوس در وقت نزع اسکندر را که بسی عاقل
و دانا بود بر امر سلطنت تعیین نمود و البته ذکر خواهد شد و در باب نسب اسکندر روایات دیگر در
کتب تواریخ مسطور است خوفا للتطویل بایراد دیگر روایات که نزد ارباب خبره بصحت اقرب است اقتصار
نمود بالجمله چون امر سلطنت با اسکندر مقرر شد دارا بن داراب رسول فرستاده که خراج مقرر گویند
که فیلقوس میداد او میفرستاد طلب کند اسکندر جواب داد که مرغی که آن بیضها از او تولد مینمود
بعالم آخرت پرواز کرد **بیت** شد آن مرغ کو بیضه زرین نهاد ۞ زمانه دگر گونه آیین نهاد ۞ چون جواب
بدارا رسید چوگانی و گوی و انبانی کنجد نزد اسکندر فرستاد یعنی تو مانند طفلان بلعب گوی و
چوگان اشتغال باید نمود و عدد لشکر من اگر بر تو پوشیده باشد از انبان کنجد قیاس کن اسکندر

با رسول دارا گفت که گوی و چوگان که بجهت من فرستاده دلالت بر آن میکند که گوی زمین و کره
ارض در خم چوگان من خواهد بود و کنجد دلیل بر آنست که سپاه او را عدد اگر بسیار است مرغان که کنجد
چینند از روی زمین بر دارند و رسول دارا از حضرت اسکندر انصراف داده و خود تغییر لباس کرده با چند
نفر از خواص بسم رسالت نزد دارا رفت و بر زبان آورد که قیصر شهریار را بعد از تحیت رسانیده میگوید
که بواسطه نزاع پادشاهان خون بیگناهان ریخته خواهد شد و وبال آن در گردن ما و تو خواهد ماند
صلاح در مصالحه است من عهد خویش را مستحکم نمودم تو نیز همت خود را از این وبال بری گردانی دارا در این
اثنا رسول دارا که بروم رفته بود بمجلس آمده اسکندر را بشناخت و اشاره و ایما بدارا رسانید که
حریف کیست دارا نیز متوجه اسکندر گشت اسکندر از کمال فراست دریافت که او را شناختند و علی
الفور ببهانه قضای حاجت از مجلس دارا بیرون رفت دارا طایفه بمحافظت او نامزد کرده تا صید در دام
آمده از دست بیرون نرود و ایشان غافل شدند و رفته گوی را نیافتند دارا فوج از عقب اسکندر فرستاده بگرد
او نرسیدند و هر چند این بلا منجر از او گذشت اما این حرکت از جمله خطاهای او بود و هیچ عاقل خود را در
ضرورت در دام مخاطره هلاک نیندازد بالجمله میان هر دو پادشاه مهم از تیغ زبان بزبان تیغ خون
فشان رسید و چند مرتبه محاربه واقع شده و هر بار شکست بجانب اسکندر میافتاد و در کرت
آخر دو کس از خواص دارا زخمهای متعاقب بپادشاه خود رسانیده پناه با اسکندر بردند و چون اسکندر
از این صورت آگاه شد بر زبان آورد که این فعل موافق رضای من نبود دارا اگر آگاه شد مرجان خود را سپر
ساختی اکنون چون مکان تدارک نمانده وصیتی که داری بفرمای تا بقیام نمایم دارا گفت سه وصیت
دارم اول آنکه دختر من روشنک را در حباله نکاح خود آوری دوم قاتلان مرا قصاص فرمایی سیم آنکه زرا
در ملک ایران مشغول نسازی اسکندر قبول وصایای دارا کرده بر آنچه دارا گفته بود عمل نمود و بعد از آنکه
ملک ایران اسکندر را مسخر شد عزم تسخیر بلاد هند نموده با فور هندی که از سایر ملوک هند
بکثرت اموال و فزونی جاه ممتاز و مستثنی بود مصاف نمود و در اثنا محاربه اسکندر با فور در مقابل
افتاده بضرب تیغ اسکندر فور بعالم بقا شتافت و عساکر هند امان نزد اسکندر شتافتند و هم در ربع
مسکون مجموعا در مدت دوازده سال بحوزه تسخیر و حیز تصرف اسکندر در آمد و عجایب فتوحات و
غرایب طلسمات اسکندر را مجلدی علحده باید و شرح آن در این مجمل نگنجد و چون مدت چهارده سال از
سلطنت او منقضی شد روی همت بمرحله آخرت از مراحل زندگانی طی کرد و چون بترمد گذشت خواست که بروم
در آید و آنجا متوطن شود چون بشهر قومس رسید بطلبوس دانست که کار او با تمام رسیده است حکم کرده

مکان وفات او جائی باشد که زمینش از آهن و سقفش از طلا بود اسکندر از کثرت تحمل مشقت ضعف
و ناتوان شده بود و با وجود این مسافت میپیمود تا هم در ولایت قومس [illegible] پیش کرفته
رعاف مفرط بروی استیلا یافته در میان راه فرود آمده و بسبب عدم فرش زرهی چند از اسلحه کشیدند تا
شهریار بر بالای آن زرهها نشست و جهة دفع حرارت آفتاب چند سپر زرین را بهم نزدیک وضع کردند
و اسکندر در آن نظر بآن صورت افتاده دانست که آنچه بطلیموس کفته بود در وادی مرک او بوضوح پیوست
لاجرم وصیت نامه بمادر نوشت مضمون آنکه چون خبر وفات من بتو رسد صبر و شکیبائی شعار خود ساز
و اکر خواهی که مرهمی بجراحت تو رسد باید که مائده مرتب داری و خلایق را دعوت کنی لیکن باید که هیچ صاحب
مصیبتی از آن طعام بهره نبرد و چون تابوت اسکندر بروم رسید مادرش بموجب وصیت عمل نموده
و طعامی مرتب ساخته کفت هر کرا مصیبتی رسیده از این طعام تناول ننماید هیچ کس دست بآن طعام دراز
نکرد مادر اسکندر از سبب امتناع خلایق پرسید جواب دادند که ملکه شرط کرده که هر کرا داغ مصیبت
عزیزی سوخته باشد از این طعام نخورد و هیچ کس در میان ما نیست که بدین صفت موصوف نباشد مادر
اسکندر دانست که غرض پسرش از آن وصیت این بوده که بروی ظاهر کردد که تنها در عالم او خسته فراق
و بسته اشتیاق فرزند نیست بلکه در این امر سهیم بسیار دارد اورده اند که اسکندر بقتل وزیری فرمان
داده وزیر کفت ای پادشاه مرا بدین امر کاره بوده ام ذو القرنین فرمود که در کشتن نیز کاره باش ذکر طبقه
سوم از ملوک عجم که ایشان ملوک الطوایف خوانند اورده اند که چون مملکت عجم بر اسکندر مسلم شد و ابنای
ملوک فرس در خدمت و کرد بست اسکندر را از ایشان خائف شد که مبادا فتنه انکیزند در این باب
از رای استاد خویش و معلم اول ارسطو استفاده نمود که با ابنای ملوک چه کنم اکر ایشان را بکذارم از آن
خائفم و اکر بکشم از خدا و ندامت ذکر کرد که خالق عالم [illegible] عادل است و عادل نپسندد ارسطو
جواب داد که هر یک از ملکزادها را حاکم ولایتی کردان و باید که هیچ یک را بر دیکری ترجیح ننهی بلکه مجموع
اقطاعات بر یک دستور باشد تا بضبط ملک خود مشغول باشند اسکندر بدین شیوه عمل نموده بتدبیر حکیم
صایب تدبیر مدت پانصد سال آن طایفه بهمان دستور ماندند و هیچ یک میسر نشد که بر دیکری استیلا
یابد و بعضی زمان مملکت مداری [illegible] پانصد و بیست سال کفته و از [illegible] تا سرحد شام هفتاد
پادشاه با استقلال بود اورده اند که بعد از اسکندر یکی از ملوک روم که موسوم با بطخش بود بر حد ایران
لشکر کشیده و [illegible] تسخیر کرده چند نفر از ملوک طوایف اسیر و قتیل کردانید در این اثنا
اشک بن دارا بن دارا بن بهمن اسفندیار که در زمان اسکندر مختفی زندکانی میکرد در مملکت ری خروج ٣٢

کرده

کرده از ملوک طوایف استمداد نمود مشروط بر آنکه بعد از تسلط بر ابطخش خراج از ایشان نطلبیده
هر یک در ولایتی که ابطخش تصرف نموده قناعت کند بعد از تاکید پیمان ملوک طوایف بجهة بزرکی
خاندان نام او را بر بالای نام خود مینوشتند و او را تعظیم میکردند اما خراج نمیدادند و در دفترهای تخت
کیانی نزد اشک بود و بعد از ابطخش قسطنطین قیصر روم قصد ایران نمود اشک بار دیکر از ملوک طوایف استمداد
خواست و همه او را امداد کردند و پادشاه حیره که از شهرهای عراق عرب است بنفس خود پیش اشک آمده او را
تعظیم بسیار کرده و صد هزار سوار که از مملکت ایران بمدد او آمده بودند با پادشاه حیره بحرب قسطنطین فرستاد
ایرانیان ظفر یافته رومیان مقهور و منکوب کشتند و قسطنطین روم کریخته از بیم اشک شهری محکم
بجهت سکنی خویش بنا کرده باسم خویش موسوم ساخت و آن شهر قسطنطینیه است که اکنون باسلامبول اشتهار
یافته بعد از اشک اسامی ملوک طوایف در کتب تواریخ مختلف مذکور است و احوال ایشان چنانچه باید
در هیچ نسخه مسطور نیست بنابر این بهمین قدر از اسامی ایشان اقتصار نموده شاپور بن اشک و او ملقب
بوده [illegible] ابن شاپور کودرز [illegible] هرمز که لقب او سالار بود بهرام ابن هرمز و لقب او روشن بود نرسی ابن
بهرام و آخرین ملوک طوایف اردوان بود که اردشیر بابکان بروی خروج کرده و ملک از او بساسانیان
انتقال یافت در بعضی از تواریخ معتبر احوال پادشاهان اشکانی بدینگونه بنظر رسیده اشک ابن دارا
بن دارا ابن بهمن [illegible] سال شاپور بن اشک [illegible] بهرام بن شاپور [illegible] سال بلاش بن بهرام [illegible]
[illegible] هرمز بن بلاش [illegible] سال کودرز بن ایران [illegible] سال نرسی بن کودرز [illegible] سال هرمز بن بلاش [illegible]
[illegible] سال فیروز بن هرمز [illegible] سال خسرو بن فیروز [illegible] سال اردوان بن بلاش [illegible] سال که مجموع چهارده نفر مدت
سیصد و چهل سال بعد از کشته شدن ابطخش تا خروج اردشیر بابک بموجب شرح مسطور پادشاهی کرده اند
والله اعلم بحقایق الامور ذکر سلطنت طبقه چهارم از پادشاهان عجم که ایشان را ملوک بنی ساسان
خوانند و اول این طایفه اردشیر بابکان از نسل بهمن بن اسفندیار است اما در کیفیت نسب و خروج و حقیقت
احوال و اجداد آن شهریار عالیمقدار اختلاف بسیار است و آنچه متفق علیه اکثر ارباب اخبار است
که چون بهمن زمام مهام ملک و مال بدست دختر داد پسرش ساسان از حرمان سلطنت سر در جهان نهاده
پیشه کرد [illegible] تابع و کشته در هیچ مکان توطن ننمود از این جهت کدایان [illegible] را ساسانی
کویند [illegible] فرزندان او در میان [illegible] ساسان [illegible] ساسان نام داشت و بعد از
فوت پدر [illegible] افتاده در سلک ملازمان [illegible] اردوان حاکم اصطخر بود منتظم کردید طایفه
از مورخان از پسر ساسان تا ساسان بن بهمن شش واسطه اثبات کرده اند و بابک بسبب [illegible] بزرکی

کودرز بن [illegible] ۵ سال
ایران بن بلاش [illegible] کودرز
چهل [illegible] سال

در جبین او لایح میشد با او وا از بیت بنمود تا شبی در خواب دید که آفتاب از پیشانی ساسان
ساسان طالع شد صباح او را طلبیده صورت واقعه را بیان کرده و ساسان گفت من نیز
در این شبها بخواب دیده ام که نوری از پیشانی من جدا گشت و میل هوا کرده و اکثر ممالک جهان از آن
نور روشن شد بابک بعد از استماع این حکایت از ساسان التماس نمود که نسب خود را بیان نماید
و ساسان اظهار نسب خود نموده نزد بابک بیقین پیوست که از نسل ساسان دولتمندی بظهور
خواهد پیوست که وارث ملک فریدون باشد دختر خود را در حباله ساسان در آورده بعد از
اتفاق زفاف ساسان بعالم آخرت انتقال نمود بعد از وفات او بیاندک فرصتی از دختر بابک پسری
خورشید هیات مشتری ماهیت تولد نمود که مخایل بزرگی و شمایل پادشاهی در جبین او کالشمس فی
وسط السماء هویدا بود و بابک او را باردشیر موسوم ساخت و چون اردشیر بسن رشد رسید
از لطف بیان و حسن گفتار و شجاعت و جلادت او نزد اردوان تقریر کردند و اردوان اردشیر را طلب
داشت بابک با ارباب تجربه در آن باب مشورت نمود ایشان گفتند صواب آنست که او را نزد اردوان بفرستی
تا در حجر تربیت و پرورش یافته آداب خدمت ملوک بیاموزد و بابک اردشیر را روانه درگاه اردوان
کردانید و نوبتی اردشیر در مصاحبت اولاد اردوان بشکار رفته بود پادشاه میخواست که ملاحظه شکار
جوانان نماید گوری که مقابل شکارگاه ایشان بود بالاتفاق چون اردشیر را نظر بر آنگور افتاد گفت
از این گور شکوهی در دل و در نظر می نماید همانا سایه پادشاهی بر آن محل افتاده مقارن آن حال اردوان
از آنکوه فرود آمده جوانان را طلب نموده همه را بنواخت و چون دید که اردشیر در اسب تاختن از دیگران
اردشیر است تا بره حسد و حقد در باطن او اشتعال یافت با اردشیر گفت پدر تو عالی پیشینیان
نبوده این همه مهارت در امر باد در شکار نباید منصب امیر آخوری اصطبل سالاری تو ارزانی داشتم باید که در طویله
خاص مقیم باشی اگرچه همت اردشیر از آن عالیتر بود که بچنین شغلی خسیس سر فرود آرد لیکن از بیم جان
متقلد آن شغل گردیده رخت بطویله اردوان برد و روزی در آن موضع نشسته بود که از گوشه منظر
اردوان کنیزکی آمد اردشیر سر بالا کرده کنیزکی دید در غایت حسن و جمال **مصرع** با بروی چون کمان و
غمزه چون تیر **بیت** مهش مشک سای و شکر همفروش دو زلف کمان کش و گل درع پوش و اردشیر را
نظر بدان افتاده بجهت وقوف بر اسرار اردوان حسن عقیدت او را بالطف اجابت مقابله نمود و آن کنیزک
هرگاه با اردشیر خلوتی میسر شدی او را از خفایای اسرار و خبایای اطوار اردوان خبر دادی تا آنکه
خبر مرگ بابک رسید و اردشیر غمناک گردیده از اردوان منصب جد خویش التماس نمود مقبول نیفتاد

اردوان پسر مهتر خود را بحکومت فارس تعیین فرمود شبی کنیزک نزد اردشیر آمده بر زبان آورد که دوش
پادشاه خوابی دیده منجمان و معبران را بدرگاه حاضر کردانیده طلب تعبیر نمود گفتند که نوبت انتقال
ملک تو رسیده و مملکت از تو بشخصی رسد که فرار از ملک تو فرار نماید اردشیر اراده فرار نموده با کنیزک
گفت که من میخواهم رفت اگر با من مرافقت نمائی من ترا ضایع نکنم کنیزک جواب داد که تا جان دارم چون
سایه از دنبال تو جدا نگردم اما مرا مهلت ده تا بمنزل روم و از نقود و جواهر چیزی بردارم اردشیر
با بهمعنی همداستان گشت کنیزک بقصر رفته همان لحظه باز گردید و اردشیر دو زین بر دو باد پای تازی
نژاد نهاده با کنیزک سوار شده مانند برق خاطف متوجه فارس گردیدند و روز دیگر اردوان از آن
قضیه خبردار شده جماعتی را در عقب اردشیر روان ساخت و ایشان مسافتی طی کرده بی نیل مقصود
باز گشتند و اردوان از غفلت پشیمان شد اما ندامت سود نداشت و چون اردشیر باصطخر رسید جمعی از
خواص بابک را پیدا کرده از ایشان بیعت بستد و ایشان گروهی انبوه در مطاوعت اردشیر آوردند
ناگاه پسر اردوان را فرو گرفته بقتل آوردند و اردشیر بر تخت نشسته از ملوک طوایف استمداد نمود و لشکر
از اطراف و جوانب معاونت و نهادند و اردوان بدفع او لشکر کشیده در اثنای حرب گرفتار شده بقتل
رسید و محمد بن جریر گوید اردشیر اردوان را بضرب نیزه از اسب انداخته فرود آمد و لگد بر سر او زد تا مرغ
روحش از قفص قالب پرید پرواز نمود و از روز اردشیر بشهنشاه ملقب گردید و لشکر بهمدان کشیده مملکت
نهاوند و دینور و جبال را بحیطه تصرف در آورده و از آنجا باذربایجان شتافته موصل و ارمینیه و سواد عراق را
تصرف نموده و همچنین ملوک طوایف را مستاصل کردانید و مملکت ایشان را در حوزه تصرف در آورد و چون چهارده
سال بدولت و اقبال گذرانید ناگاه حیاتش بجهانی فنا گرفتار گشت و پسرش شاپور پادشاه شد و از آثار
اردشیر حوزه فارس و شهر کواشیر که در کرمانست و زنده رود اصفهان را بمیان آورد غایا وقف کرد و تعیین ولایت
او مقرر کردانید **ذکر شاپور بن اردشیر** بعد از آنکه اردشیر بممالک ایران مستولی شد جمعی از پیران
کهن سال از او گفتند که جد تو ساسان سوگند خورده بود که اگر ملک با ورثه نسل اشکان منقطع شود
چون دولت این سعادت مساعد نگشت وصیت نمود که هر کس از فرزندان من بر دولت دست یابد که سوگند
مرا راست کردانند بنابر این اردشیر تیغ کین در دودمان ملوک طوایف نهاده بر ذکور و اناث آن طایفه ابقا
ننمود روزی بقصر خود در آمده دختری دید که ماه جمالش طعنه بر ماه میزد از او پرسید که چه کسی جواب
داد که از خدمتکاران حرم شهریار عالیمقدارم مایل و شده انابکارد و تعیین نموده بشد بیع صحبت میل
ایشان در گرفت روزی دختر با اردشیر گفت من کنیزک نیستم بلکه از نسل اشک بن اشکانم اردشیر غمناک

شده وزیر خود را طلبیده گفت اینجا دیوار را در شکم زمین جای ده وزیر او را بجای برده خواست که بفرمود
عمل نماید دختر گفت من از اردشیر حامله ام وزیر در زیر زمین برای او سردابی ساخته و آلت تناسل خود را بریده
در حقه نهاده و نزد اردشیر برده گفت این امانتی است پادشاه بخاتم همایون مهر کرده بخزانه دار سپارد و
پادشاه ملتفت وزیر را امین و ولد داشت بعد از اندک روزی پسری خوش منظر از آن دختر تولد شد وزیر
بعد از حصت پادشاه پسر را شاپور نام کرده او را شاپور میخواندند یعنی پسر شاه و مدتی از آن واقعه گذشته
روزی وزیر اردشیر را غمناک یافته از سبب آن پرسید جواب داد که اکثر ربع مسکون را در تحت تصرف دارم
و اکنون فرزندی که وارث مملکت باشد ندارم و مع ذلک موی سفید بسرم نشسته و بهار جوانی گذشت بیت
برف پیری میشنید بسرم ✻ همچنان طبعم جوانی میکند ✻ وزیر گفت از اینجهت پادشاه را غمناک نباید بود
چرا که فرزندی رشید در حجر تربیت من است و اردشیر از سر این سخن پرسیده وزیر گفت تا انعقاد و اگر مهر پادشاه
رسانیده ام خزانه دار را بیاورد با فشای این راز بر خادم خزانه دار حقه را حاضر کرده اردشیر حاصل
وزیر را در اینجا دیده از آن قضیه بازی استفسار نموده وزیر صورت حال را من اوله الی آخره بعرض رسانید اردشیر
فرحناک شده فرمود که شاپور را با چند پسر دیگر که با او مشابهت دارد بنظر من رسان تا ببینم که مهر ابوت
مرا نشان او میدهد یا نه وزیر کودکان را احضار نموده اردشیر پسر را برهنمونی محبت جبلی شناخته در
تربیت او کوشید و او را ولیعهد کرده چون اردشیر شکار پلنگ اجل گشت شاپور بر تخت نشسته عمال
اردشیر را تبدیل نمود و فعال محبت که او در زمین دلها کاشته بود باب تربیت پرورده و جهت همین بد بر خلاف
خواهان او کشته بعد از آن در دلها قرار گرفت و قیصر قسطنطین در عهد شاپور که سلطان بود در نصیبین که حد
شام است ساکن شده شاپور به نصیبین شتافته و آن قلعه را بعد از محاصره گرفت خزاین و دفاین قیصر را
بر لشکر تقسیم نموده ملک قسطنطین از شاپور اندیشناک شده خراج بر ذمت گرفت مدت سلطنت
شاپور دوازده سال بود و بقولی سی سال و بعد از فوت شاپور **ذکر هرمز بن شاپور** بر مسند سلطنت نشست
و ابواب عدل و احسان بر روی خلایق گشوده در جور و اعتساف مسدود کردانید **آورده اند** که
شاپور در زمان سلطنت اردشیر بشکار رفته در اثنای صید از سپاه دور افتاد تشنه شده بمقام
حال نچه شبانی رسیده آب طلب نمود اتفاقا دختر مهرک که یکی از ملوک طوایف بود و از بیم شمشیر اردشیر
پناه بآن شبان برده بود دلو آب بیرون آورده بشاپور داد و شاپور از شکل و شمایل و لطف و جمال آن
جمیله متحیر مانده او را از شبان خواستگاری نموده و آن لعبت خورشید رخسار مدتی شاپور را پیش خود
نمیگذاشت چه آن دختر ماه طلعت بسیار زورمند بود روزی شاپور از سبب امتناع سؤال نمود دختر گفت من

از نسل ملوک طوایفم و از اردشیر خایفم شاپور عهد کرد که صورت تزویج او را بر اردشیر پدر ظاهر
نکرداند بعد از آن اجتماع میان ایشان روی نموده از آن دختر پسری متولد شد و بهرمز موسوم گردید
تولد شاهزاده مدتی از اردشیر مخفی بود تا روزی اردشیر بخانه پسر درآمده هرمز را دید دلش با او میل نمود
پرسید که این کیست هرمز گفت پسر پسر تو اردشیر او را در کنار گرفته شاپور را طلبیده و از حقیقت احوال
نمود شاپور قضیه تزویج دختر مهرک را تقریر کرده گفت الحمد لله که خاطر من از دغدغه سخن منجمان و
فارغ گردید که میگفتند ملک ایران بیکی از فرزندان مهرک انتقال خواهد یافت بالجمله شاپور هرمز را
در ایام سلطنت خود حاکم سیستان و خراسان ساخته بود بعضی از نمامان او را از پدر رنجانیده گفتند
که هوای مخالفت دارد و هرمز از این قضیه اطلاع یافته دست خود را بریده نزد پدر فرستاد چه در آن زمان معیوب را
بسلطنت موسوم نمیساختند و چون این تحفه بشاپور رسید تاسف بسیار خورده بهرمز پیغام داد که
اگر اعضای خود را ریزه ریزه کنی که من ترا ولیعهد خواهم ساخت و بعد از آن هرمز امر سلطنت
کرده رسوم عدل و انصاف نهاده شیوه جور و اعتساف بر انداخت تا مدت سلطنت او زیاده بر یکسال
نبود **ذکر سلطنت بهرام بن هرمز** بهرام اول مردی با سکون و با وقار بود و در رسوم نیکو نهاده بدعتها بر انداخت
و خروج مانی نقاش در عهد او بود مشتهر گردید بدعتی آورده که دین الحاد موضوع مانیست و مردی که دست
از تأثیر آن نهاده و ملاحده در اصل از دین فاسد تغییرات کرده بچند شعبه منشعب گشتند حروفی و نقطوی
و غیر ذلک مدت سلطنت بهرام سه سال و سه ماه بود **ذکر بهرام بن بهرام** بهرام بن بهرام بن هرمز
که بفرزند خود داشت او را باسم خود موسوم ساخت و بهرام ثانی در مبداء حال بظلم مایل بود و در آخر الامر
موبدان او را از آن شیوه ناستوده توبه کرده مؤلف کتاب اغراض السیاسه آورده که مانی در زمان بهرام ثانی ظاهر
شد و او نقاشی مهندس بود و بعضی از سخنان او اینست که روح در بدن آدمی چون مرغ در قفس محبوس است
و چنانکه مرغ در قفس همیشه منتظر خلاص است او نیز پیوسته منتظر آنست که از قفس بدن این کثافت نجات
و مقصد خود در رود و اکنون چند تا بد که روح صافی از کدورت جسم جان خلاص یابد و بعبث در خلق
و چون کلمات او بهرام نقل کردند مانی را طلبیده پرسید که آنچه از تو نقل میکنند مطابق واقع است
که چنین است بهرام گفت پس مرا اندیش تو بجهان راحت تا شد مانی جزء بار آورده که با بهرام گفت تا مو
بجل ورم و فرمود تا او را بر دار کردند و مدت ملک بهرام ثانی هفده سال بود **ذکر بهرام بن بهرام**
و را بهرام ثالث گویند و اعراب بهرام گرمشه تکلف و در سلوک اند غیر ما را بر اسلاف میخواندند و او بیگاه
عقوبت بسیار کرده ... شده نزد علمای مجوس

حال باز نمودند ایشان جواب دادند که ما از شما درمانده‌ایم موبد موبدان گفت اگر مجموع ارکان دولت و امرا
و اهل خدمت متفق شوند من بهم او را باصلاح آورم عجم او را و سخن او را باتفاق قبول نمودند که چشم و گوش
موبد موبدان بودند موبد گفت باید که فردا هیچیک از اهل خدمت و غیرهم بدرخانهٔ پادشاه نروند و اجتماع بیکبار
از خدمت پادشاه تخلف نمودند بهرام چون تنها ماند و ناچاشت مضطرب نمود و چون گرسنه شد بطاقت
گشت موبد نزد او رفته گفت **بیت** تنها ماندی چو باد بیاد کنی هر باد برآوری زاد کنی ای شهریار هر گاه
که این طایفه تو را اطاعت نمایند امر و نهی تو را نافذ کردد **مصرع** چو من بنا نشنم حسن تو نادر گلک شاه
از این سخن متنبه شده شرط کرد که من بعد طریقه خوش‌خوئی و نیکوئی و شفقت پیش گیرد و باین تدبیر مزاج زندگانی
مبدل ساخت و در مدت سلطنت او اختلاف کرده‌اند محمد بن جریر طبری چهارده سال گفته و ابو منصور
ثعالبی در غرر سیر چهارده سال و ده ماه آورده **مصرع** ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا **ذکر بهرام بن بهرام** او پسر بهرام
ثانی بود و برادر بهرام ثالث و پادشاهی کریم الطبع خوش خلق بود و خلائق در ایام او بغایت مرفه بودند مدت
دولتش بقول اصح نه سال بود **ذکر نرسی بن بهرام** در اوایل بد روی و ترش روی بود و چون ملک پدر باو منتقل
شد کافهٔ خلایق را جمع ساخته با ایشان خطاب کرد که ما الحال بلوازم کما ینبغی تعالی الان برسانید و گوش بفرمان داشته
خیال مخالفت بخاطر راه ندهند تا از سطوت من در امان باشید مردم بتوهم تمام باواز بلند گفتند خدای تعالی
نیکوئی دهد و صبر افرمایند ما دو کردار که پادشاهی را از چیز از لوازم است افت که مرا خلاقی و ازین
چیست لاجرم گفت پیش از آنکه ضبط امور مملکت بحوالهٔ رای دیگری بود از سوء اخلاق ما هرکه نیکونمی
اکنون که سرانجام مهام جمهور منوط برای ما شد عادت بد را باخلاق نیکو مبدل ساختم و رسوم جور
و بیداد را برانداختم رعایا زبان بدعای او گشوده شاکر و خوشنود بازگشتند و اولاد پادشاهی را کاسری که خود
بدیوان مظالم نشستی او بود و سیرت نیکو و داد مظلوم دادن بسر رسانید مدت ملک او بقول صاحب
مروج الذهب هفت سال و پنجماه بود **ذکر شاپور ذوالاکتاف** چون هرمز بن نرسی از دنیا رفت از او
فرزندی نماند که قابل سلطنت باشد اعیان ایران موبد موبدان را طلبیده گفت فلان زن حامله
اگر از وی پسر متولد کردد ولیعهد مرا وست این بگفت و رخت بربست و ملک عجم ضایع ماند و لیکن بعد
ماهی و سه از این واقعه از آن عورت پسری متولد شد که در جمال و کمال صورت و سیرت یگانه زمان
بود و خلائق بولادت او شاد گشتند و تاج شاهی را بر سر گهوارهٔ او نهادند و در تربیت او سعیها نمودند
چون پسر هفت ساله گشت روزی بالای بام ایستاده آواز شور شوری بسمع او رسید سوال نمود که این چه
غوغاست گفتند بجهه عبور آینده و رونده از دجله این شور و شغب بسر جسر بوقوع انجامید شاپور گفت

جسری علیحده باشد و این شورش برطرف شود اهل عالم و اعیان ایران ازین سخن شنیده بغایت امیدوار گشتند
و چون شاپور بپانزده سال رسید با انتقام جمعی از اعراب که در زمان طفولیت او بتاراج سرحد ایران اقدام نموده
بودند لشکر کشیده در استیصال آن طایفه جد تمام نمود و چون از قتل ایشان ملول گشت شانهای ایشان را
سوراخ کرده ریسمان در آن میکشید از آن سبب بذوالاکتاف ملقب گشت از اجداد حضرت رسول صلی الله
علیه و آله مالک بن نضر پیش او رفت و از سبب قتل اعراب پرسید شاپور گفت که از منجمان شنیده‌ام که از عرب
شخصی پیدا شود که ملوک عجم را براندازد بدین سبب این قتل میکنم مالک گفت شاید قول منجمان دروغ باشد
و اگر راست باشد البته خواهد بود و لیکن اکثر این قتل کثیر باشد بدین سخن شاپور دست از قتل عرب
برداشت و بعد از فتح اعراب شاپور جریده بروم رفت تا مشاهده امر و بوم پرداخته طریقه مداخل
و مخارج آنرا معلوم کند روزی که قیصر جشنی عظیم ترتیب داده بود بمجلس درآمده و یکی از مقربان قیصر
در دیار ایران بود شاپور را در آن مجلس دیده بشناخت و بعرض رسانید قیصر شهریار عجم را گرفته در چرم
گاو پیچیده محبوس ساخته با ایران آمد و دست بقتل و غارت و خرابی شهرها و ولایت برآورد و مدتی
که محاصره جندی شاپور که از ولایت خوزستان است مشغول بود شاپور از بند نجات یافته و طریق
خلاص وی چنان بود که کنیزکی ایرانی که در حرم قیصر معتمد بود شاپور را شناخته و تدبیر کرده از چرم آزاد
وی جوی ساخت و هر دو بر اسبان نشسته بایران آمدند و ایرانیان از وصول شاپور خبر یافته بخدمتش
شتافتند و شاپور با قیصر محاربه نموده قیصر را با جمعی گرفته تکلیف نمود که مصالح عمارت از روم آورده
کرا از رومیان نه داد ایران خراب شده بود باصلاح آورد و آنگاه مالی خطیر شاپور از او گرفت او را اطلاق کرد
و بقولی هر دو پاشنه پای قیصر را سوراخ کرده و مهار در بینی او کرده ویرا بر خر نشانده بروم فرستاد و
مدت ملک ذوالاکتاف هفتاد سال بود و مدت عمرش نیز همین مقدار بود **ذکر اردشیر بن هرمز** چون
شاپور ذوالاکتاف عالم فانی را وداع نموده از او دو پسر صغیر السن ماندند یکی و سوم بهرام و
مسمی بشاپور و لاجرم عم ایشان اردشیر بر سریر سلطنت نشست تا وقتی که وارثان ملک بحد بلوغ و رشد
رسیدند و چون ایشان را با یشان سپارد تخت پادشاهی و رعیت را بانتظام داد و چون استقلال یافت دست بقتل
خواص و مقربان شاپور برآورد و در محو اولاد و آثار برادر کوشید چون چند نفر را بکشت کار بجان
رسیدند و هجوم کرده او را از سلطنت عزل کردند **ذکر شاپور بن شاپور** چون بسریر سلطنت نشست
و رقبهٔ سرکشان مملکت را در ربقهٔ طاعت خود درآورد و بعد از آنکه پنج سال و کسری از سلطنت
او بگذشت روزی بشکار رفته بود از آنجا فارغ شده در خیمه نشست ناگاه بادی تند برخاست

و میخهای خیمه را بر کنده و چوب خیمه بر سرش آمده مغزش پریشان گشت **ذکر بهرام بن شاپور**
چون در زمان عجم و بادیه حاکم کرمان بود بکرمانشاه ملقب شد و گویند بغایت نیکو سیرت و کریم
سریرت بود و بعد از یازده سال از سلطنتش سپاه بر او هجوم کردند و در غوغای عام تیری بمقتل
او رسیده بدار بقا رحلت نمود **ذکر یزدجرد بن بهرام** و عجم او را یزدجرد بن بهرام گویند و چون اندرز
گناه و عرب اثیم نامند بعضی یزدجرد را پسر بهرام و برخی برادر او گفته‌اند و او قبل از سلطنت بدانش و تمیز
و محاسن افعال و کرایم اخلاق اشتهار داشت و چون بر مسند حکومت نشست خون عزیزان ریخت و با علما
استخفاف مینمود با سپاه و رعیت اهانت میکرد و مورخان آورده‌اند که هر فرزندی که از یزدجرد متولد
شدی نماندی کل اندک بقا بودی و نهال عمر او از تند باد حوادث بهمان چند روز منقطع گشتی و چون
بهرام متولد شد و چند گاه از چنگ اجل نجات و امان یافت پدر بوجود او شادمان شده از جمعی
که بعذوبت ماء و لطافت هوا متصف باشد استفسار نمود تا فرزند را آنجا فرستد جمعی بلاد حیره که از
عراق عرب است و باقطاع نعمان بن منذر مقرر بود اختیار کردند یزدجرد نعمان را که از قبل او والی ممالک
عرب بود طلب داشت و بهرام را با و سپرده و نعمان بهرام را بولایت خود برده از برای رضاع او سه دایه اختیار
کرده دو عربیه و یکی عجمیه و این سه زن از خاندان کرام بودند و سنماره نام معماری را از روم طلبیده قصر
عالی متعالی هم بنا کرده و یکی را عجم خورنگاه میگفتند و دیگری را سه دیر چه مشتمل بر سه گنبد بود و عرب
او را معرب ساخته خورنق و سدیر میگفتند و در آن ایام که نعمان بت پرست بود بارشاد یکی [illegible]
اختیار کرده سر در جهان نهاده و دیگر کسی او را از نشان نداد و حیره منذر بن نعمان بتربیت بهرام پرداخت و بهرام
باندک روزگاری در دانش علوم و آداب و فراست درجه کمال یافت در این اثنا خبر فوت پدرش یزدجرد بسمع
او رسیده و کیفیت وفات یزدجرد چنان بود که روزی در قصر او اسبی نوعی پیدا شده ملک فرمود تا آن
اسب را زین کرده حاضر ساختند و او خواست سالاران متوجه شد فرس آغاز توسنی کرد یزدجرد بنفس خود در
اسب شتافت تا زین بر پشت آن نهاده چون خواست که زین را بپا در دم بر پشت فرس مستحکم
سازد که اسب چنان لگدی بر سینه یزدجرد زد که تا در تنگنای لحد در هیچ جا مقام نکرد و بعد از فوت او
عجم در مشورت جهت نصب امر سلطنت باز کردند و گفتند اگر چه یزدجرد را که در دنیا عرب پرورش
یافت بطلبیم و ملک او را بسپاریم با ما همان طریق معاش کند که پدرش میکرد و بعد از آن شاهزاده خسرو
نام را از اولاد اردشیر بابکان بمدائن آورده بر تخت نشاندند و عرب خسرو را کسری خواندند و چون
خبر سلطنت کسری بسمع بهرام رسید بی آرام شده صورت حادثه را با منذر در میان نهاده و منذر

قبایل عرب را جمع آورده مجموع کرد تا ایشان بسلطنت بهرام همداستان شدند و بعد از تهیه اسباب محاربه
منذر پسر خود نعمان را با دوازده هزار سوار برسم مقدمه بمداین فرستاده با او گفت که هر گاه در مقام محاربه
نوابد مقاتله نمای و در قتل و غارت تقصیر مکن و نعمان قریب بمداین رسیده در سر حد سواد بنشست و شور و شر
از توجه عرب در خاطر عجم افتاده منذر با سی هزار سوار در رکاب بهرام از عقب رسیده و اکابر عجم باستقبال
شتافته میان ایشان و بهرام قیل و قال بحد تطویل کشیده بر آن مقرر شد که تاج شاهی را در میان دو شیر
گرسنه نهند و هر یک از بهرام و کسری که تاج را بردارند پادشاهی او را باشد بنظام که در سلک همگنان
عجم انتظام داشت روز معهود دو شیر شرزه حاضر کرده آوردند و تاج شاهی را بین السبعین وضع کرده بهرام با کسری گفت
قدم پیش نه و تاج را بردار کسری گفت طالب ملك تویی و صاحب تاج من تا پیشتر تو این کار کنی بهرام پیش
یك شیر جست و چون شیر دیگر حمله آورد زخم گرز بر پیکر شیر آن ساخت تا نگاه کرد دیگری بر سر هر کوفت و بعضی زده
مغزش پریشان شده و بروایتی مغز شیر را بضرب گرز بر پیشان ساخت و تاج را برداشته تارك همایون را بآن تاج
و زینت داد و اول کسی که با او بیعت کرد کسری بود **ذکر سلطنت بهرام گور** چون بهرام بر سریر مملکت استقرار
یافت نعمان بن منذر را از خواص حضرت خویش ساخته [illegible] و پدرش منذر را عند خلعت و
اموال بسیار داد و عامه سپاه عرب را با نعامات محظوظ گردانیده شعار و علوفه مقرر کرد و با بنده روی
بنشاط و شکار آورده همواره بشرب مدام و مصاحبت دلبران سیم اندام اشتغال مینمود و اهل ایران او را
تقلید با پادشاه نموده صباح تا چاشت بکسب اشتغال نموده بقیه روز را بعیش و طرب بشب میرسانیدند
و چون خبر بخاقان چین رسید که بهرام [illegible] و بنا بر آن طمع در ملك
ایران کرده با سیصد هزار سوار از آب آمویه عبور نمود و چون این خبر به بهرام رسید در باب اجتماع سپاه و استعداد
بکار تغافل نموده هر چند بزرگان ایران او را بتهیه قتال و اسباب آن ترغیب کردند قبول نکرد و گفت اعتماد ما
بلشکر بسیار نیست بلکه بر لطف ایزد کارساز است و چون خاقان بولایت ایران در آمد بهرام با هزار سوار که همه
رستم و اسفندیار را غاشیه کش خود میدانستند برسم شکار با آذربایجان رفت و مردم گمان بردند که بهرام
از خاقان گریخته الغرض [illegible] و امرای ایران از بیم جان عرضداشتها بخاقان نوشتند و از فرار بهرام اعلام
دادند و تحف و هدایا فرستادند و اظهار بندگی و سرافکندگی کرده ملتزم باج و خراج شدند خاقان
از این خبر مسرور شده با این کمر رسیده بود در حل اقامت انداخته بعیش و طرب اشتغال نموده و دشمن ضعیف را
شمرده بی پاسبان و طلایع و حارس و نگهبان در مرغزارهای خراسان بمی خوردن گذشت و از مضمون انقطاع
غافل ماند **بیت** دانی که چه گفته‌اند آن رستم کرد • دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد • دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد

چون پیش آمد شیر و بار بزرگ و بهرام او را از دنبال نگاه کرده پنجه بر سر او حواله کرد و شکافت تا گاه بیرون دیده
شبی بگاه لشکر خاقان آمده مردم خود را بچهار حصه کرده فرموده تا از چهار جانب شبیخون برده و نفس
خویش بسراپرده خاقان در آمده سر وی را از بدن جدا کرده و پسران خاقان سوار شده بدر رفتند گاه پدر آمدند
تا صورت حال معلوم کنند ناگاه بدست بهرام افتاده ایشان نیز بپدر ملحق گشتند و بهرام خزانه خاقان را بدست
آورده هر چه در آن ایام ترکان از رعایای ایران گرفته بودند بعینه باز داد و اعیان مملکت از این فتح نامدار
خبر یافته با موبد موبدان بخدمت پادشاه ظفر پناه شتافتند و بجهة نامها که بخاقان نوشته بودند از کرده
خویش هراسان بودند و چون بپایه سریر خسرو جهانگیر رسیدند موبد موبدان مضمون این قطعه بر زبان
راند **قطعه** گناه خورد بزرگ عفو خود برند بخورد ما یکسر ز عفو تو تائبیم بپیش عفو تو آدم از آن گناه بزرگ
که تا بزرگی عفوت بخلق بنمایم و عذر امرای عجم را که بخاقان نامها نوشته بودند پذیرفته قلم عفو بر جرایم جرائد
ایشان کشید و قیصر که او نیز در آن ولا قصد بهرام کرده بود بعد از استماع این خبر ملتزم باج و خراج
گردید بهرام بعد از این فتح نامدار مملکت ایران را ببرادر خود نرسی سپرده جریده بهندوستان رفت و در آن سرزمین امور
غریبه مانند کشتن فیل و کرگدن و اژدها از وی بظهور رسیده و بعد از مدتی با دختر ملک هند که در حباله
نکاح آورده بود باز بایران باز آمد و از بهرام گور چنین انگویند که نوبتی با منذر بن نعمان بشکار رفته در آن اثنا
گوری که یکشیری بر پشت او جسته بود بهرام تیری چنان بر سرین شیر زد که از سینه گور گذشته در زمین
نشسته شیر و گور هر دو بیفتادند و منذر او را زخم داده بر آن شاعر ساعد آفرین بسیار کرده در زبان
آورده که اگر از آن کمان بچشم خود ندیدمی اگر از دیگری شنیدمی هرگز باور نکردمی و عادت بهرام
چنان بود که چون بشکار رفتی از لشکر جدا شده تنها به دهها رفته و بخانه رعایا برسم مهمانی فرود آمده در حق
ایشان انعامات فرمودی و دختران زیبا روی که در خانه مهمانان دیدی بعقد نکاح خود در آورده بحرم
فرستادی و بدین طریق هزار و دویست دختر خورشید وش در حرم وی جمع شدند و شبها تا الصباح با ایشان
صحبت داشتی و شدت امتزاج بحدی با ایشان مرتبه بود که این دختران تاب مباشرت او را نیاورده و از وی بتنگ
آمده از خلوتخانهای خود بیرون میدویدند **بیت** چو دالدون همه فغان از کشت زدست گرد
در شکاف کافه هر چون مدت شصت و سه سال از ملک او بگذشت روزی بشکار رفت
گوری در پیش روی او کر باز گشت و بهرام اسب را در عقب انداخته ناگاه اسب در چاهی عمیق افتاده چون خبر بلشکر
گاه رسید لشکریان بسر چاه آمدند و اسب را بر کشیدند اما بهرام را زنده و مرده نیافتند و مادر بهرام مدتی
بر سر آنجا بنشست و فرمود تا چندان گل از آنجا بر آوردند که اگر کلوخی در آن افتادی به پشت گاو و ماهی

رسیدی

رسیدی تا چون از بهرام اثری نیافت نومید باز گشت و با درد دل و الم باز گشت **رباعی** آن
قصر که بهرام درو جام گرفت آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت بهرام که گور می گرفتی همه عمر دیدی
که گور جای بهرام گرفت **ذکر یزدجرد بن بهرام** بعد از بهرام یزدجرد که خلف الصدق او بود
قائم مقام او گشت و او بحسن کردار و لطف گفتار و خوبی صورت و پاکیزگی سیرت یگانه روزگار
بوده چون هیجده سال از دولت او برآمد ایام عمرش بسر آمد و او را دو پسر بود یکی هرمز موسوم و دیگری را
که مهتر بود فیروز نام داشت و یزدجرد در مرض موت هرمز را که پسر کهتر بود ولیعهد ساخت و با اعیان
ایران گفت **بیت** اگرچه فیروز نیکو خصال ز هرمز فزونست چندی بسال ز هرمز همی بینم آهستگی
خردمندی و شرم و بایستگی و چون هرمز بر سریر سلطنت نشست **بیت** تو فیروز را دیده گفتی ز خشم
فرو ریخت از شرم آبش ز چشم فیروز را که بحکومت سیستان نامزد کرده بود از پادشاه ماوراء النهر که بدخان
که از ولایت هیاطله گویند استمداد نموده با هرمز محاربات نمود و آخر الامر فیروز غالب آمده و هرمز را
محبوس ساخته پادشاه شد **ذکر فیروز بن یزدجرد** چون فیروز بر تخت سلطنت نشست هفت سال متعاقب
سحاب بر آسمان و آب بر روی زمین ظاهر نگشت هیچ ابر به دریا نیامد **بیت** چنان آسمان بر زمین شد بخیل که
لب تر نکردند زرع و نخیل و آب دجله و فرات خشک شد تا چشمهای کاریز چه رسد فیروز حکم کرد که
در آن مدت مال از رعایا نگیرند بلکه حاصل خزانه خود را صرف حبوبات کرده و ایضا فرمود تا هر دهی
که در شهری و قریه از گرسنگی بمیرد توانگران با فضاحت و بردار کشند لاجرم در آن مدت سوای یکنفر کسی فوت
نشد فارس آنکه از گرسنگی کی کرد دیگر هیچکس از دهکده تنگی معاش آسیبی نرسید بعد از آن ابواب رحمت الهی
مفتوح شده بارانهای پیوسته آمده باغات و بساطین خضرت و نضارت تازه نهادند **بیت** نسیم مشک
نفر گشت و ابر قطره فشان زلال رشحه سرچشمه خاک لعل فشان و عدل پادشاه را چندان اثر کرد که ایران
آبادان شد و گفته اند السلطان العادل خیر من مطر وابل **بیت** شه چو عادل بود ز قحط منال عدل
شاهان به از فراخی سال و چون فیروز بعد از شش سال که پادشاهی کرد بعزم پادشاه هیاطله در آن
محاربه در قدم فیروز بدید عمر او کشیده آمد تفصیل این اجمال آنکه ملک هیاطله خوشنواز که فیروز از وی استمداد
نموده بود دست تعدی بر رعایا دراز کرده در میدان شهوت پای جرأت پیش نهاده هر کرا پسری نیکو بدیدی
بود از او بعنف میگرفت و خلایق از آن واقعه بفریاد آمده تظلم بدرگاه فیروز آوردند و فیروز رسولی فرستاد
خوشنواز را نصیحت کرد تا از آن افعال شنیع باز ایستد اما مفید نیفتاد چون او سال دیگر بود خوشنواز
سخن فیروز التفات نکرده فیروز با سپاهی گران قصد خوشنواز کرده خوشنواز از این خبر یافته اعیان

ملکرا طلب کرده گفت عبد الله کرم الطاف و تفاوت فیروز نیست در این باب تدبیری کنید یکی از امرا گفت
اگر پادشاه با ذنماند که مرا در ظل حمایت خویش محفوظ دارد چنانکه خاطر من کلی جمع کرده از ایشان
شر فیروز و فتنه منع سازم خوش نواز متکفل این امر شده تا الخطر باو داد و بنا بر فرموده انجیل هر دو دست
و پای او را ببریده بر رهگذر فیروز افکندند چون فیروز بدان موضع رسید او را مجروح و بدان حال دیده از حال او
استفسار نمود جواب داد که بنا بر آنکه خوشنواز را نصیحت کردم که با فیروز مخالفت مکن و دست تعدی از خلق
کوتاه دار خشمناک شده بقطع ایدی و ارجل من فرمان داده مرا بر سر راه پادشاه انداخت اکنون میخواهم که
شهریار جهان داد من از او بستاند فیروز فرمود تا او را از آنحال بخون بر داشتند در محفه نشاندند آنگاه
فیروز از او سؤال نمود که خوش نواز کجا باشد جواب داد که اینجا که شما اید تا پیش او بیست روز راه است من شما را
براهی برم که پنج روز باو رسید و ناگاه او را فرو گیرید فیروز بسخن دشمن فریفته شد و ندانست که دشمن دوست
نگردد **بیت** ز دشمنان کهن دوستان نو کردن ، بدست خویش بود عقل را گرو کردن ، و سپاه را فرمود تا
پنج روزه آب و علف برداشتند و از قطع ایشان از پی بیابانی در کردیم اگر هر مرکب یا دشتی کران ندیدند بیابانی
و سر جاسوس فکر منافقت تو فا نکردی چنانچه شاعر گوید **بیت** نه هیچ ساکن و جنبان بود او مکر ایشان هیچ
تا بر و طایر بود او مکر چنین چو شیر رایت شیر غرنی باد و بشبیل چو شاخ نار تر شاخ درخت و بیجا
کردی تا دانندان حدود که از بیاره جستی تا داندانه یاد کند و چند روز قطع بیابان کرده آب
علف تمام شد از قطع حیات را وداع کرده صورت حال خود را آیینه ضمیر فیروز جلوه داد فیروز بقتل
او اشارت کرده و مدت بیست شبانروز در بیابان بماندند و از جمله پنجاه هزار نفر که داشت هزار نفر
زنده ماندند و از آن مغاره بطرفی از مملکت خوش نواز بیرون آمدند و بحکم ضرورت قاصدی نزد
خوش نواز فرستاده عذر خواست و گفت تو با بقر خدمتی در حق من نیکوئی کردی و اگر چه من بد اقدام
نمودم تو سعی خود را اگر دربار من کرده ضایع مکن خوشنواز با قاصد گفت فیروز عهد کند که دیگر قصد
ولایت من نکرده تا او را بازگردیدار الملک ایران رسانم فیروز بر این جمله پیمان کرد خوش نواز فرمود تا مناره
از سنگ تراشیده در سر حد ولایت مستحکم کردند مقرر داشت که فیروز از آنجا تجاوز ننماید و آنگاه علوفه
و پیشکش نزد او فرستاد فیروز بدار الملک خود رفت و بعد از سه سال از این قضیه تو بسه بکرد اعیه
انتقام بر خاطر شهریار ایران مستولی شده و لشکر جمع کرده قصد مملکت خوشنواز نمود و موبدان
نزد فیروز جمع آمده گفتند نقض عهد لایق ملوک نیست و خلاف پیمان بر هیچ خاندان مبارک نیامده
و بزرگان گفته اند **بیت** ما چو پیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم ، گر همه زهر است چون خوردیم ساغر نشکنیم ۳۸

و هر چند در این باب سخنان گفتند مؤثر نیفتاد فیروز لشکر را سر کرده چون بان مناره رسید امر فرمود
تا آنرا بینداختند و بر گردونها نهاده پنجاه فیل آنرا میکشیدند خوشنواز را خبر شده حیله دیگر پیش آورد
که گفته اند **بیت** برای لشکر را بشکنی پشت ، بشمشیری بکی تا ده توان کشت ، و فرمود تا در صحرا خندقی
عمیق کندند و سر آنرا بچوبهای باریک پوشیدند و در میان خندق راهی بگذاشت چون تلاقی فریقین
دست داد خوشنواز عهدنامه فیروز را بر سر نیزه کرده در برابر او بداشت و گفت همین عهدنامه داد من از تو
بستاند آنگاه با فوجی از دلاوران از راه مذکور گذشته آغاز محاربه نمود و چون لشکر فیروز حمله آوردند
سپاه خوشنواز روی بفرار آورده از راهی که میان دو خندق گذاشته بودند بیرون رفتند و فیروز با
لشکر در عقب ایشان تاخت و بدان خندق رسیده در آب افتادند و خوشنواز بازگشت و تیغ در ایشان
نهاد و فیروز را مرده از خندق بر آوردند و بر بازوی او تعویذی بود که قیمت گنجهای او بود

ذکر پادشاهی بلاش بن فیروز

در زمان توجه خویش فیروز مملکت را بسوخرا نامی که در بعضی از کتب بسوفرا العبیر کرده اند سپرده بود
و چون واقعه فیروز بسمع سوفرا رسید عرق حمیتش در حرکت آمده سپاهی جمع آورده روی بولایت خوش
نواز آورد خوشنواز رسولی نزد سوفرا فرستاده که عذر من بر عالمیان ظاهر است و عهد فیروز بر جهانیان
روشن و مرا با شما عداوتی نیست و قصد مملکت شما نکرده ام و در مهم فیروز دافع بوده ام نه بروی اگر صلح
کنی صلاح کار در آن دانست و الاختیار الی الکرم خود شهر تو را از مرغ فع کند و سوفرا اصلاح در مصالح
دید و قرار بر آن داد که هر اسیر که از ایرانیان نزد او و لشکر او هست و آن تعویذ که از بازوی فیروز باز کرده باز
دهد و آن خزاین که نیز بوده است رد کند و بر این جمله مصالحه مؤکد شده سوفرا مراجعت نمود اعیان حشم
که او را بسلطنت بر دارند قبول نکرده بلاش بن فیروز را بسلطنت برداشت و قباد بن فیروز فرار نمود
بخاقان پیوست و بلاش امور مملکت را بسوفرا سپرده سوفرا بروفق رای خود احوال مملکت را انتظام
داد و قباد در اثنای راه به نیشابور رسیده بخانه دهقانی فرود آمده و دهقان اگر چه او را نمیشناخت
اما شرط ضیافت بجای آورده قباد در منزل او دختری دید که از نمکدان لبش نمکهای شکر تولد می نمود
و از روضه جمالش گلهای آرزو شکفتن آغاز می نمود دختر را از دهقان بزنی خواست دهقان بدون
مضایقه تسلیم نمود دختر از قباد حامله شد و قباد او را با عمادی دیرینه که داشت بترکستان رفت و او
پسری که نور جمالش طعنه بر ثوابت و سیاره میزد در غیبت قباد تولد نمود و دهقان او را
و مناسب اعضای نوشین روان نام نهاد و قباد چهار سال در ترکستان بماند خاقان لشکر باو داد و
چون به نیشابور رسید او را از تولد پسر خبر دادند مقارن آنحال خبر رسید که برادرش بلاش رخت از این سرای

فائق بر بست تخت و تابوت بر تخت و تاج اختیار کرده و اعیان ایران باستقبال او شتافتند قباد قدم
بخود مبارک ذات **سلطنت قباد** چون قباد بر تخت سلطنت نشست همچنان زمام مهام در عهد
سوخرا بود و همواره بی مشورت قباد بتفصیل مهمات میپرداخت قباد از این معنی تنگ آمده با یکی از
الاداران که او را شاپور میگفتند از سوخرا گله کرده شاپور متعهد دفع او شد و روز دیگر در مجلس
سوخرا خطاب ساخت گفت ترا چه حد آنکه در ارتکاب مهمی که باعث آزار خاطر پادشاه باشد اقدام نمائی
و کمر از میان او گشوده در گردنش کرده او را بزندان برد و در همان شب بقتلش مبادرت نموده بعد از سوخرا
قباد بر مملکت استیلا یافت اما از جاده معدلت انحراف نموده اوباش و ارذال را تربیت نموده خاندانهای
قدیم را بر انداخت و اعظم مفاسد وی قبول دین مزدک بود مفصل این قضیه آنکه علمای مجوس حسب
اختلاف همه بکر کرده اصول دین خود را باقاویل مختلف مختل ساخته و بدین جهت اعتقاد عوام ضعیف
شده مزدک که مردی ملحد بیشرم بود فرصت غنیمت شمرده مذهب اباحت ظاهر کرد و ...
فصاحت و بلاغت داشت و ذکاوت و فراستی بی اندازه بود بحدی که چون زبان بیان گشادی صد باطل را
در لباس حق جلوه دادی و اصل مذهب او اینست که خداوند عز و علا مال و نعمت دنیا را برای مجموع فرزندان
ادم افریده است و اینمعنی که اغنیا از ان محظوظ شدند و فقرا بی نصیب محض ظلمست و ترجیح بلا مرجح اولاد
ادم همه در انسانیت شریکند و هر چه از اموال و فروج هنگام حاجت تصرف کرده اند بر کسی حرام نباشد
و انکار حیله کرده و وسایط و وسایل برانگیخت تا بمجلس قباد راه یافت او را بکلمات مزخرف خود فریب داد
القصه نوبتی گفت سوالی از پادشاه دارم قباد از مضمون آن پرسیده مزدک گفت اگر شخصی را ماری گزد
و دیگری تریاق داشته باشد و بدو ندهد تا مار گزیده را رسد کدام کس را عقوبت باید نمود ...
یا نی قباد فرمود داری مزدک بیرون آمده اتباع خود را فرمود تا در فروج و اموال اغنیا تصرف کردند و این
خبر بقباد رسیده مزدک را معاتب ساخت که چرا بر من افترا کرده مزدک گفت آنچه پادشاه باجمال گفت
بتفصیل با خلایق گفتم و کدام زهر کشنده تر از جوع تواند بود و کدام تریاک نافع تر از غذا ... خلایق
بدانست قباد بسخنان او فریفته گشته دین او رواج یافت و بدین سبب فرمانروا از نهاد خلایق بر امد
هجوم کردند و قباد را گرفته تاج از سرش برداشتند و او را محبوس ساخته برادرش جاماسب را بجای او
بتخت نشاندند و قباد بحیله خواهر خویش از بند رهائی یافته بجانب ... شتافت و خوشنواز
او را باکرام و اعزاز تلقی نموده گفت شکر حق القدوم تو چگونه گذارم که مرا بر خاقان ترک اختیار نمودی
اکنون بلا توقف سپاهی همراه تو کنم و فی الحال ... عساکر فرمان داده سی هزار سوار بقباد تسلیم نمود

٣٩

قباد

و قباد بار دیگر با ایران رسیده اعیان مملکت بالضروره باستقبال او استعجال نموده پیشانی عجز
بر زمین نهادند و قباد رقم عفو بر جریده جرایم برادر و امرا کشیده بار دیگر بر سریر مملکت نشست و دیگر از مزدک
و مزدکیان یاد نکرد و سبب سوء اعتقاد قباد نسبت بمزدک انشد که قاضی ناصر الدین بیضاوی در تاریخ
اورده که چون قباد از مملکت توران متوجه ایران شد بر تولد نوشیروان اطلاع یافت اندیشه کرد که
مبادا این فرزند از نسل من نباشد چه مدتی مادر او را گذاشته بودم بنابراین خاطرش مادر و پسر را
ببیند بدار الملک خود رفت فرمود که ایشان از عقب او بیایند و چون نوشیروان بدار الملک
رسید قباد فرمود تا در باغی بزمی ترتیب دادند و چند کس که با او فی الجمله مشابهتی داشتند گزید
همه را بلباسی که خود پوشیده بود مشابه گردانیدند و فرمود تا بطریق دایره بنشینند و خود در میان ایشان
نشست نوشیروان را بار داده فرمودند تا با او گفتند که این شاخ نرگس را بدست پدر خود ده و دستش را
ببوس و غرض قباد آن بود تا مشاهده نماید که مهر ابوت او را باو راه مینماید یا نه و سبب چهره نشستن آنکه
صد بی ظاهر نباشد که نوشیروان نا نفرموده پدر را برد که گفته اند مصرع در نیرع ایزد هر جا که نشیند ...
و چون نوشیروان بدر باغ رسید خواص قباد شاخ نرگس بوی دادند که ... پدر خود ده نوشیروان
بمجلس در آمده ساعتی باطراف نگریسته پیش قباد زمین بوسه داد و شاخ نرگس را بدست او داد قباد ...
خوشدل شده ... و بعد از چندگاه از این قضیه روزی در ایام استیلای مزدک در
اثنای محاوره از نوشیروان پرسید که از روز در میان مردم چه دانستی که من پدر توام نوشیروان گفت که من
چون بمجلس در آمدم بر هر که نظر کردم در نظر محقر نمود و همت خود را از التفات بایشان باز داشتم و چون بطرف پادشاه
نظر انداختم شکوهی و محبتی در دل من از تو پدید آمد دانستم که حال چیست قباد او را نوازش نموده نوشیروان
گفت باعث بر این امتحان چه بود گفت خواستم تا از او ... یقین کردم با متحان تو پرداختم تا بیقین من
ظاهر گردد که تو فرزند منی که بنابر آنکه ملک بدیگران منتقل گردد و بیگانگان ... شد نوشیروان گفت
بنابر مذهب مزدک این احتیاط شرط نیست چه او میگوید که زنان بر خلایق بر همه کس حلال است و چون
چند کس مباشرت کنند و فرزندی از او متولد گردد کس چه داند که پدر کیست قباد از این سخن متاثر شد
نوشیروان دانست که سخن او تاثیر تمام نموده لاجرم زبان بملامت بر ملت مزدک گشوده گفت اموال خلایق
حلال ... مانع نباشد و همچنین اگر زنان پادشاه
بر دیگران تفویض کند مانع نتوان شد قباد گفت ای فرزند مرا از خواب غفلت بیدار کردی وقت آنست
که باستغفار گناهان پردازم و ملک را بتو سپارم که تو بدفع مزدک و تنظیم امور مملکت قیام نمائی چند

کاه امرا و اعیان را طلبیده به بیعت نوشیروان تکلیف کرده خود عصائی بدست گرفته پسر را بر تخت
نشاند و چون مجلس باتمام رسید بعبادت خانه رفته بقیه عمر را آنجا بسر برد مدت سلطنت قباد چهل
سال بود **ذکر سلطنت نوشیروان** چون نوشیروان بر مسند ملک برآمد صحن زمین از آب عدل شسته عالم را
از لوث ظلم پاک ساخت و تخت را و نیک بخت کرده بود و اول حکمی که از او صادر شد قتل مزدک و مزدکیان
بود **آورده‌اند** که نوبتی نوشیروان در وقتی که اکابر و اعیان در مجلس او حاضر بودند فرمود که هیچ دو اندوه
پیش از سلطنت در خاطر من می‌بود اول آنکه منذر بن عمرو را که حاکم سواد عراق و جزیره عرب بود بجهت آنکه
کیش مزدک قبول نمود پدرم او را عزل نمود بار دیگر بحکومت رسانم دوم آنکه مزدک و مزدکیان را براندازم مزدک
گفت تو همه خلق جهان را چگونه توانی کشت نوشیروان گفت ای سگ تو اینجا بوده فی الفور بقتل او فرمان
داد و اتباع او خواستند که هجوم کنند اما او تدبیر کار چنانچه باید کرده بود و عساکر جمع آورده بود و چون
ملحدان دانستند که تاب مقاومت ندارند فرار نمودند تا در اطراف جهان متفرق گشتند و گروهی ایشان را
بلطایف الحیل بدست آورده هشتاد هزار نفر را دریکروز بقتل آوردند و مدت سلطنت نوشیروان چهل
و هشت سال بود **ذکر سلطنت هرمز بن نوشیروان** نوشیروان را اولاد متعدد بودند اما هرمز که از دختر خاقان متولد
شده بود ولیعهد ساخت و هرمز در تقویت ضعفا و استیصال عظما کوشیده در اندک روزگار سیزده
هزار نفر از متشخصان ایران را بقتل آورد و باقی ایشان را از او رنجیده و این خبر بروم و ترک رسیده خاقان
ترکستان با سیصد هزار سوار از جیحون عبور نموده و قیصر روم از طرف دیگر هجوم آورده
و ولایت شام را که نوشیروان گرفته بود ضبط نمود و حاکم دشت قبچاق از بند دربند گذشته بآذربایجان آمد و هرمز
اعیان حشم را جمع آورده در باب مشورت در میان افکند موبد موبدان گفت هرگاه خصمان از اطراف
رو بکشور آرند بعضی را بصلح و برخی را بحرب دفع باید نمود قیصر اگر شام را باو گذاری با ذکر تو ممنون گردد
و قومی از عساکر بجهت دفع حاکم آذربایجان روند و فرمان ده تا بر سر پادشاه دشت قبچاق تاخت برند
ظن آنکه چون این صورت روی نماید ملک دشت قبچاق تاراج آذربایجان را ضبط نموده بازخواهد گشت لیکن
دشمن حقیقی تو خاقان است دفع او را مهیا باش که او را تو هیچ تدبیری باز نگرداند مگر ضرب شمشیر و استعمال
سنان خونریز هرمز با قیصر صلح کرده فرمود تا حاکم آذربایجان با عساکر آن ولایت متوجه قبچاقیان شدند
و طایفه مذکور بمنازل خود مراجعت نمودند آنگاه هرمز با اعیان مملکت در باب مهم خاقان مشورت نمود یکی
از آن زمره گفت که دوش پدرم مهرانشاه که از خواص و معتمدان نوشیروان بود میگفت که مرا در قضیه
شاه سخنی هست که خود با شاه میخواهم گفت هرمز کس بطلب پدر او که پیری منحنی بود فرستاده تا در محفه او را بمجلس

٤٠

اوردند

آوردند و از وی پرسید که در مهم خاقان چه سخن داری مهرانشاه گفت چون پدرت مرا بترکستان فرستاد
که دختر خاقان را بجهت او خواستگاری نمایم فرمود که جهد کنی تا دختر خاتون بزرگ را بیاوری و بنات کنیزان
اختیار ننمایی که من بخاقان نوشته‌ام که دختران خود بتو نمایند تا هر کدام را که بپسندی بپسند بده ما باشد
و چون بترکستان رسیدم خاقان مرا بحرم فرستاد تا دختران را ببینم و خاتون بزرگ یک دختر داشت
نمیخواست که از او جدا شود لاجرم بنات جواری را با زینت تمام بمن نموده و دختر خویش را بی زینت بنظر من
در آورد و من بشرط تفحص بجای آوردم و آن ملکه را اگرچه زینت نبود اما شایسته بود اختیار نمودم و خاتون چون دانست
که مرا فریب نمیتواند داد منجمان را طلبیده فرمود که در طالع دختر نظر کنید ایشان بعد از تامل بسیار
گفتند که از دلایل نجومی چنین بوضوح می‌پیوندد که این دختر را از شهریار ایران فرزندی متولد شود
که بمرتبه بلند پادشاهی عروج نماید و شخصی از این خاندان بقصد او لشکر کشد و آن پسر مردی بلند
بالای خشک اندام گشاده پیشانی پیوسته ابروی گندم گون بزرگ بینی که خال سیاه بر رخسار دارد
و چند موی بر زنخ او رسته باشد بدفع آن منازع ملک فرستند و شخص مذکور بر او ظفر یابد و چون
سخن بدین مقام رسید هم در مجلس جان بداد و هرمز بتفحص شخص موصوف فرمان داد بعد از تفحص
بسیار بهرام چوبینه را یافتند که باین مفهوم موافق دانستند و این بهرام از قبل هرمز حاکم آذربایجان
بود هرمز کس بطلب وی فرستاده سپهسالاری سپاه باو تسلیم نمود و بهرام ترتیب کرده او را تجهیز
که چندان که خواهد از لشکر اختیار کند بهرام دوازده هزار سوار جدا کرده متوجه شد و بعد
از تلاقی فئتین خاقان بیکچوبه تیر بهرام ملک را وداع کرده سپاه او متفرق گشتند و بهرام بعضی از نفایس
خزانه خاقان را با فتحنامه نزد هرمز فرستاد هرمز شرط استحسان بجا آورده خواست که او را بتشریف فاخر
مخصوص گرداند اما یزدان بخش وزیر که هیچ پادشاه را چنو وزیر نبوده بعرض رسانید که آنچه بهرام از غنائم
خاقان فرستاده گوشه‌ایست از آنکه وی در این سخن در هرمز که مردی متلون المزاج بود تاثیری عظیم کرد
بجهت بهرام غل و دوکدانی فرستاده او را بخطاب عنیف آزرد و بهرام غل را بر گردن نهاده دوکدان
در پیش گرفت و سرداران سپاه را بار داده و ایشان او را بدان حالت دیده آشفته گشته گفتند ای
سپهبد زمان و ای پهلوی دوران این چه حالت و چه رسوائیست که در تو مشاهده میکنیم بهرام گفت
این ترهات شهریار است امرای لشکر باتفاق بر هرمز لعنت کردند و در مخالفت با بهرام همداستان
شدند و بهرام بنام پرویز سکه زده بمدائن فرستاده و پیغام داد که مادام که پرویز بر تخت نشسته
باشد بدان بارگاه نیایم غرض بهرام آن بود که میدانست که پرویز در خدمت پدر باشد مهم رونقی

نکرد وخواست که عوض نماید که هرمز قاصد جان پسر کرده و بعد از موت پدر بهم هرمز را فیصل داده خود
بر تخت نشیند هرمز از پسر بدگمان شده و پرویز این معنی را دریافته بارمینیه گریخت و در غیبت پرویز
خالان او بندوی و بسطام با جمعی از عساکر هجوم کرده هرمز را گرفته میل در چشم کشیدند و جهان
بر او تیره و تار ساختند و کس فرستاده پرویز را طلبیدند و بر تخت نشاندند و بهرام بعد از استماع
این خبر پرویز را بکور ساختن پدر متهم ساخته بدفع او لشکر کشید و پرویز در برابر او رفته بنقض
عهد و بیوفائی امرا از پیش بهرام روی گردان شده و چون پرویز از بهرام چوبینه فرار نمود بهرام تا از
با چهار هزار سوار از عقب فرستاد تا او را گرفته باز گردانند و پرویز بمداین رفته صورت حال را بعرض
پدر رسانید هرمز با وی گفت که صلاح تو در آنست که پناه بقیصر روم بری تا از او استمداد نمائی و پرویز
با قومی از خواص بیرون آمده روی براه نهاد و در این اثنا خالان پرویز بندوی و بسطام از بیم آنکه مبادا
بهرام بمداین رسیده هرمز کور را بپادشاهی بردارد بی رخصت پرویز برگشته هرمز را بزه کمان از میان
برداشتند و باز بخسرو پیوستند و خسرو از تعاقب ایشان صورت حال پدر را دانسته اما چون محل
بازخواست نبود تغافل نموده در کسب ساز عزیمت بجای مینا ورود و بعد از سه روز بدیری رسیده و بجهت
استراحت فرود آمده بخواب رفت و چون آفتاب بسر حد زوال رسید گرد سپاه بهرام بر خواسته
خسرو را بیدار ساخت و از آمدن سپاه بهرام خبر ساخت خسرو بغایت مضطرب گشته چه اسبان
وی مانده بودند بندوی گفت غم مخور ما تدبیر در این باب تو بخاطر رسیده برخیز و لباس خود را
بمن ده و جامهای مرا در پوش و با مردم خود روی براه نه که من جان خویش را فدای تو کردم پرویز بدان نهج
عمل نموده روی براه نهاد و بندوی جامهای خسرو را که از رود مخصوص پادشاهان بود پوشیده به بام
دیر بر آمد چون لشکر بهرام او را از دور نظر بروی افتاد تصور نمودند که پرویز است و بندوی از بام فرود
آمده و تغییر لباس کرده باز ببالای دیر رفته فریاد زد که سردار این لشکر کیست بهرام سیاوشان پیش رفت بندوی
با وی گفت که شهریار پرویز میگوید که من امروز بغایت کوفته ام و مانده ام مرا امروز مهلت دهید تا فردا که
بیرون آیم و با شما بمداین توجه نمایم بهرام با سپاه مشورت کرده ایشان گفتند که با پادشاهان بدین قدر
مضایقه نتوان کرد لاجرم بهرام بر گرد دیر فرود آمده آن شب تا صباح پاس داشت و صباح نوبت دیگر
بندوی بر از حصار بر آمده از بهرام یکروز دیگر مهلت طلبید بهرام با سپاه گفت که خسرو جوانست لیو
تا او جمعی از همه دران همراه اند اگر مضایقه کنیم بمحاربه انجامد و کار دشوار شود ناچار باین معنی رضا
داده و روز سیم بندوی از حصار بیرون آمده صورت تدبیر خود را بیان نمود و بهرام بپادشاه چرا ان

شد

شده بندوی را نزد بهرام چوبینه برد و چوبینه وی را محبوس ساخت و چون پرویز بروم رسید قیصر خویش
خود مریم را با او داده هفتاد هزار سوار رومی را بمدد او بهمراه پسر خود بناطوس همراه نمود خسرو با مرد کرد و خسرو
با ایران آمده نوبت دیگر با بهرام محاربه نموده ظفر و نصرت قرین روزگار خسرو گشت و بهرام فرار نموده بترکستان
رفت و آخر الامر بسعی خسرو و حرم خاقان بقتل رسید **ذکر پادشاهی خسرو پرویز** لفظ خسرو پرویز مراد
ملک عزیز است چون پرویز بر تخت سلطنت نشست و استقلال یافت اطراف ممالک را ضبط کرده دولت او
روی در ترقی نهاد و اسبابی چند او را حاصل شد که هیچیک از ملوک عجم را میسر نشده بود و از آنجمله تاجی
داشت بوزن شصت من از زر ناب که مرصع بود بجواهر نفیسه چنانچه از شعاع یواقیت و لؤلؤ آن شب تاریک چون
روز روشن شدی و قطعهای زمرد که چشم افعی ابهکماندی در آن تاج بود و آن تاج را بسلسله زر از سقف
ایوان مستحکم کرده بودند بمحاذی تخت او چنانکه هر گاه بار عام دادی آن تاج بر سر وی بودی و دیگر آنکه
تختی داشت از عاج و ساج که مدت سی سال صد استاد که هر یک بیست شاگرد داشتند در آن کار کرده بودند
و صد و چهل هزار میخ نقره در اطراف آن تخت کوبیده بودند و شکل کره زمین و اقالیم سبعه و دوازده برج و کواکب
ثابت و سیاره در او نقش کرده بودند چنانچه شیخ نظامی فرماید مثنوی ز ماه و مهر تا برج کیوان * در او
ایوان با ایوان * کواکب را ز ثابت تا بسیاره * دقایق بود درج بنموده بمقدار * بترتیب که رهای شب و روز خبر دادی
ز ساعات و شبانروزی * شناسائی که از انجم رصد داند * از آن تخت آسمان را تخته برخواندی و بر آن تخت طلسمی
بر او وده بودند و طلسمی ساخته مانند شیر و کوزی زر یعنی و طاسی بمحاذی دهان شیر ترتیب داده که هر گاه یک
ساعت از روز بر آمدی از کوزه یکی از دهان شیر در آن طاس افتادی و صدای آن بخواب هر که بگر انکه
دست فرشی داشت که در هر فصلی از فصول یکی از آن فرشها بگسترانیدی و از آنجمله فرشی را که در زمستان می
انداختند تمام صورت گل و ریاحین و صورت انواع درختان و انهار روان و ماهیان و مرغان و سباع و غیر
ذلک در آن فرش بافته بودند و جواهر ثمین از دانههای مروارید و یواقیت و فیروزه و زمرد و غیر ذلک از تارهای
طلا که زرانیده چنان در آن فرش تعبیه کرده بودند که هر جا که شکل شکوفه گل بود نظاره کنان از غایت تشبیه میل
بچیدن و بوییدن تمنا کردندی و هیئات شکوفه از مروارید غلطان بود و هم چنان گل سوری از لعل و لاله
از یاقوت بود و علی هذا القیاس و چون در ایام خلافت عمر بن الخطاب سعد بن وقاص مداین را
مسخر کرد این خزائن و دفائن ملوک عجم را با آن فرشها بمدینه فرستاد و عمر چون آن فرشها را میان مهاجر
و انصار قسمت کرد مقدار کف دستی از آن بعلی مرتضی علیه السلام آمد و حضرت ولایت منقبت آن را به بیست
هزار مثقال طلا یا نقره علی اختلاف الروایتین بیع نمود و جای از ماهات بفروخت ولکن خدا

ویکشقال ازآن برای خود نکذاشت دیکر آنکه شطرنجی داشت که نصف مهرهای آن از یاقوت بود و نصفی
از زمرد تراشیده بودند و تخت نرد که یکطرف آن از فیروزه بود و طرف دیکر از عقیق یمانی و مقدار دویست مثقال
طلاء دست افشار داشت که بمثل نارم چون موم بشدی از آن بساختی از زنان که آن است که در حوالی بلخ
واقع بود دیکر او را خوانی بود از طلا مرصع بجواهر نفیس و کاسهای آن از زمرد و تره آن از طلا ساخته بودند
و در آن خوان نهادند خاقانی کوید بیت پرویز بهر بزمی زرین تره کستردی کردی ز بساط زر زرین تره
بستان این بند که ره بدیع در بند سرش پیدا صد مار نواست کنون در مغز سرش پنهان دیکر او را صندوقی
بود که یکی از آنها را کنج باد آورد میکفتند و حقیقت این کنج آنکه نوبتی قیصر از بیم خسرو خزاین خود را در هزار
کشتی نهاده بموضعی حصین میفرستاد باد مخالف کشتیها را بموضعی آورد که در تصرف کماشتکان خسرو
بود و دیکر هزار دیکر مرصع داشت و در حرم سرای او سه هزار دختر بود الا اشکال ماه سیما و دوازده هزار
کنیزک سازنده که هر یک در حسن بی همتا بودند تمام بسر میبردند و از جمله روزی میر شکار خسرو شاهینی
نزد پادشاه آورده عرض کرد که شاهین بدین خوبی عقابی بدین بزرکی صید کرده خسرو فرمود تا سر
کندند و بر زبان آورد که سزای خوردی که بر بزرکان مستولی شود این است شعر آورده اند که چنکیز خان
کرد صیادی زنبوری را تعلیم داده است که کلنک بکیرد چنکیز خان با حضار صیاد فرمان داده حکم کرد تا کلنکی
آوردند و در آنجا رها کردند چون کلنک عزم پرواز کرد صیاد بند از پای زنبور برداشت و زنبور را از سوراخ
پرواز داد و زنبور از پی کلنک پرواز کرده هر دو چشم او را بزخم نیش کور ساخت و کلنک معلق زنان بر زمین
افتاد حاضران تعجب نموده بر صیاد آفرین کردند چنکیز خان حکم کرد که تا آن زنبور را کشتند و دست صیاد
بریدند و کفتند هر خوردی که بر بزرکی دلیری کند سزای او قتل است و هر که دست آموز زنبور باشد دست او
بریدنی است و چون مدت سی و هشت سال از مملکت داری خسرو بکذشت اعمال فاسده خود را بافعال
بد لباس ساخته ارکان دولت اتفاق نموده او را کرفتند و پسرش شیرویه را پادشاه کردند ذکر شیرویه بن پرویز
چون شیرویه بر تخت سلطنت متمکن شد یکی از لشکریان را که پدرش به تیغ خسرو کشته شده بود فرمود
تا پرویز را بقصاص رسانید و هفده برادر خود را نیز به پدر ملحق ساخت و چون آوازه جمال شیرین
رسیده بود طمع در وی کرده شیرین کفت موافقت من با تو مشروط بدو شرط است اول آنکه فرمائی تا اموال
مرا که برده اند بمن باز دهند دوم رخصت دهی تا زیارت تربت پرویز کنم شیرویه ملتمس او را قبول نموده شیرین مجموع اموال
بصدقه داده و بر سر تربت پرویز رفته و خاک او را در کنار کرفته فی الحال زهری که همراه داشت بمکید و جان بتسلیم
کرد مصرع بیاد شرع خاک را بوسید و جان داد و شیرویه فرمود تا او را در پهلوی پرویز دفن کردند ذکر ...

بخرد

۴۲

شیرویه از انتظام مهام ملک فراغت یافت روی بتنعم دنیا آورده در خزانه حقه یافت که بر سر آن
حقه نوشته بودند که این دارو جهت جماع مجرب است نزد شیرویه آوردند و چون شیرویه بر جماع مولع
بود قدری از آن تناول نمود و علی الفور جان بداد کویند که پرویز چون خلاف سپاه و ناخلفی شیرویه را
ملاحظه نمود معجونی ساخته مقداری از زهر هلاهل در آن تعبیه کرده بر سر آن نوشته که این دارو
جماع مجرب است بعزم آنکه شیرویه را اکر نظر بر آن افتد از آن بخورد و امر چنان شد و مدت سلطنت شیرویه
شش ماه بود بیت پدر کش پادشاهی را نشاید اکر شاید بجز شش مه نپاید ذکر سلطنت اردشیر بن
شیرویه اردشیر بن شیرویه چون بر سریر سلطنت نشست خسرو فیروز نامی از امرای عجم مدبر مملکت و
دولت او بود و شهریراز که از امرای سرحد بود نامه بخسرو فیروز نوشته که اکر کار اردشیر را بسازی عرصه مملکت
میان من و تو قسمت شود ... الا اول کار تو بسازم بنابر آن خسرو فیروز اردشیر را زهر داده شهریراز
بمدائن آمد و امور ملک را پیش کرفت و مدت ملک اردشیر یک سال و پنج ماه بود ذکر پادشاهی شهریراز
شهریراز چون بپادشاهی نشست جمعی از امرا از خدمت او ننک داشتند چه او از خاندان سلطنت نبود
و شهریراز شبی بطوف شهر بیرون آمده بود جمعی در حلق او آمده و بدان زخم هلاک شد و لشکر پوران
دخت بنت پرویز بیعت کردند و چنان داشتند که او از همه دختران بهتر است بود اما از هر شخص بی
جوهر و این خبر به پیغمبر صلی الله علیه و آله نقل کردند فرمود لن یفلح قوم سندوا امرهم الی امرأة
هر کز فلاح نیابند که در همه کارهای خود را بزنی واکذارند مثنوی چو تاج کیانی بپوران رسید نکوئی
در آن خاندان کس ندید بیاد داد این قول سنجیده را بخوان شعر در جهان ندیده را نکوئی نماند در آن خاندان
که بانک خروس آید از ماکیان مدت سلطنت او هشت ماه بود پیغمبر صلی الله علیه و آله در عهد او بدار القرار
رفت و بعد از وی اعیان عجم خواهرش آزرمی دخت را بجای او نشاندند و هر چند که او در کفایت و کاردانی
بی بدل بود اما چون سعادت نبود کوشش فایده نداد و بعد از شش ماه بعالم آخرت شتافت
فرخ زاد بن پرویز از مطربه شکر نام اصفهانی بود چون از آن نسل دیکری حاضر نبود پادشاهی باو دادند
قریب یکماه و بروایتی شش ماه حکم کرد آخر بدست بنده بقتل آمد و امور ملک مختل مانده پریشانی احوال
بلاد و عباد راه یافت و در این اثنا عجم شنیدند که یزدجرد بن شهریار بن خسرو پرویز که از بیم شیرویه به اصطخر
کریخته بود در آن ولایت پوشیده و پنهان روزکار میکذراند اعیان ایران خوشحال شده او را از اصطخر
آورده بر تخت نشاندند و زر و کوهر بر سر فشاندند و فی الجمله احوال مملکت انتظام یافت اما چون نقد
چنان بود که در غایت ملت بیضا و شریعت غرا سر به فلک مینا کشد علمای دین قوم ساسانی بر سر مفارق ...

بگسترانند باندک روزگاری از سلطنت یزدجرد سعد بن ابی وقاص لشکر بعد از کشته شدن او و عجم غارت
دست داده واخر الامر یزدجرد فرار بر قرار اختیار کرده بخراسان گریخت و در انولایت بقتل رسید
مال واقبال ملوک عجم بمغرب فنا افول یافت افتاب اقبال سلطان ملت بیضا از مشرق جاه و جلال
بر امد **فصل پنجم در تاریخ خلفا و ماثر ایشان** بعد از وفات حضرت رسالت پناه صلی الله علیه
خلایق با ابو بکر بن ابی قحافه بیعت کردند و تفصیل این قضیه انکه در روز وفات سید کاینات علیه افضل
التحیات انصار در سقیفه بنی ساعده جمع امده خواستند که سعد بن عباده انصاری را خلیفه سازند
در این حال مغیرة بن شعبه نزد ابو بکر و عمر امده صورت حادثه را نقل نمود ایشان باتفاق بسقیفه بنی
ساعده رفته بعد از قیل و قال ابو بکر گفت بخدا شما را سوگند میدهم که از رسول صلی الله علیه و اله
نشنیده اید که الائمة من قریش یعنی امامت و خلافت از قریش است و ما تیم خویش و عشیرت انحضرت
سعد انصاری گفت چنین است ابو بکر گفت که من این امر را از برای خود نمیخواهم اینک عبیدة بن الجراح
عمر بن الخطاب با هر یک که خواهید بیعت کنید ایشان هر دو گفتند تو از ما فاضلتری و تقدیم مفضول
بر فاضل قبیح است و ما با تو بیعت میکنیم پیشتر کسی که با ابو بکر بیعت کرد عمر بن الخطاب بقولی
بشیر بن سعد بود و میان قبیله انصار اختلاف روی نموده قوم خزرج بیعت نکردند چه اراده داشتند
که با سعد بن عباده بیعت نمایند و در ان روز بنی هاشم بدفن و تجهیز حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و اله
مشغول بودند و بعد از سه روز که از انکار فراغت یافتند ابو بکر علی مرتضی علیه السلام را طلبید انحضرت
بمسجد رفته مجلسی دید مشحون بوجود اکابر انصار فرمود که مرا بچه کار طلبیده اید عمر گفت برای بیعتی
که مسلمانان بر ان اتفاق نموده اند علی مرتضی علیه السلام فرمود که من با کسی بیعت نمیکنم که اولی است بیعت کردن
او با من عمر گفت تا بیعت نکنی دست از تو نمیداریم علی مرتضی ابا بکر را مخاطب ساخته گفت شما که بر انصار غلبه کردید
خویشی پیغمبر را حجت خود ساختید و ایشان شما را مسلم داشتند اگر دلیل شما صحیح بود من بهمان حجت از شما
حجت میسازم انصاف دهید که من برسول خدا نزدیکترم یا شما بشیر بن سعد انصاری گفت یا ابو الحسن اگر
در روز سقیفه این سخن از تو میشنیدیم دو کس از امت بخلافت تو تمرد نمی نمودند اما تو در خانه نشستی و ما را گمان
ان بود که قطعا میل بخلافت نداری ترسیدیم که بسبب عدم تعیین امام اختلاف در امور ملک راه یابد
ولایت متزلزل گردد جواب داد که ای بشر هم چنین بر من واجب بود که حضرت رسول را غسل نا داده و دفن نا کرده
خانه بگذارم و با شما در باب خلافت منازعه نمایم ابو عبیدة بن الجراح گفت یا ابو الحسن اکنون بیعت واقع شده
و نقض بیعت بر جمیع عرب دشوار مینماید با ابا بکر بیعت کن و تو جوانی بعد از وی خلافت تو را باشد علی علیه السلام ۴۳

فرمود ای ابو عبیده تو امین امتی امری که مقرون بصواب نباشد مگوی و از خدا تعالی اندیشه نمای ابا بکر
گفت یا ابا الحسن اگر دانستمی که تو در این امر با من مخالفت خواهی نمود این کار را قبول نمیکردم اکنون اگر بیعت کنی کار تو
خطا نشده باشد و الا تو را اجبار بر این نمیداریم و علی مرتضی بیعت نا کرده بیرون امد فرقه اهل سنت و جماعت
گویند که بعد از چهل روز علی مرتضی علیه السلام با ابو بکر بیعت کرد و قومی برعقیده انند که علی مرتضی بعد
از وفات فاطمه زهرا علیها السلام بیعت کرد و طایفه بعد از شش ماه نیز گفته اند **در غنیه مسطور است** که
چون امر خلافت بر ابو بکر قرار گرفت بریدة بن الحصیب الاسلمی که از کبار اصحاب رسول بود در قبیله خود علمی
نصب کرده با هفت سوار بمدینه امد و ان علم را بر در وثاق علی مرتضی نصب کرده گفت من بیعت نمیکنم الا
با صاحب این بیت ابو بکر از این معنی خبر یافته کس بطلب بریده فرستاد و مهاجر و انصار را در مسجد
جمع اورده از بریده پرسید که چنین سخنی از تو نقل میکنند حال تو چیست بریده جواب داد که روزی رسول الله
مرا و خالد بن الولید را با جمعی همراه علی مرتضی بیمن فرستاد و بعد از فتح موضعی غنایم و سبی بدست اهل
اسلام افتاد علی با یکی از کنیزکان مقاربت نمود و غسل نمود و اثر اغتسال از وی ظاهر شد من و خالد مشاهده
کردیم با خالد گفتم این حیث که از این مرد مشاهده میکنیم که صادر شد و در دل توقف علی را دشمن میداشتم
چنانچه هیچ فرزند ادمی از قرب او صعبتر نبود و هیچ بعیدتر از بعد او دوستر نمیداشتم و خالد ولید
از او رنجیده بود باتفاق نامه برسول الله نوشتیم و انچه از علی علیه السلام صادر شده بود در ان نامه درج کردیم
و من ان نامه را بمدینه برده برسول الله دادم انحضرت احوال علی را از من پرسیده من شکایت کردم از او بزبان
اوردم دیدم که رنگ مبارک انحضرت متغیر شده نامه را از دست مبارک بینداخت و فرمود ای بریده مگر
علی را دشمن میداری گفتم اری فرمود علی را دشمن مدار و الا خدا تو را دشمن دارد چه عداوت با علی عین
عداوت با خداست و اگر ویرا دوست میداری در دوستی وی بیفزای چون بر مضمون نامه اطلاع یافت
فرمود که ای بریده احداث نفاق میکنی با کسی که بعد از من ولی است بامامت شما ای بریده نمیدانی که بیش از
این کنیزک او را از خمس نصیب علی است و من در ان زمان خواستم که زمین شکافته شود و مرا فرو برد انگاه گفتم
یا رسول الله توبه کردم و بخدای باز گردیدم برای من استغفار نمای فرمود صبر کن تا علی باید و بعد از چند
روز علی را دیدم امده و در گوشه مسجد نشسته و با صلاح نعلین خود مشغول است نزد رسول الله رفتم و گفتم
علی امده است اکنون بوعده وفا فرمای انحضرت با من نزد علی امد و با او خطاب فرمود که یا خاصف النعل
بریده نزد من از تو نفاق احداث نموده من با او گفتم احداث نفاق میکنی در حق کسی که **مولی الناس کلهم** است و اکنون
بنابر این حدیث من بنا علی بیعت نخواهم کرد و هم در **غنیه مسطور است** که چون علی مرتضی علیه السلام و با جمله

در زمان خلافت ابو بکر طلحة بن خویلد اسدی و مسیلمه کذاب حنفی و سجاح تغلبیه و اسود عنسی
دعوی نبوت کردند و قبایل عرب که در خارج مدینه بودند مثل بنو تمیم و بنو فزاره و بنو اسد و بنو
حنیفه و بنو تغلب و غیرهم دعوت ایشان را اجابت نموده مرتد گشتند و خالد بن الولید بفرموده
ابو بکر بحرب این جماعت شتافته اول بهم طلحه را کفایت کرده و طلحه از حرب گاه گریخته بعد از چندگاه
بمدینه آمده اسلام آورد آنگاه خالد بجنگ مسیلمه شتافته در اثناء حرب بدست وحشی قاتل
حمزه کشته شد آن فتنه فرونشست و بنو تمیم بجهة آنکه سجاح نزد مسیلمه رفته بمهر زوجیت وی
رضا داده بود برگشتند و کسی نزد ابو بکر فرستاده بجهة معذرت نمودند و بار دیگر اسلام آوردند و اهل
یمن اسود عنسی را در جامه خواب سر بریدند و چون همه جمعی که دعوی نبوت میکردند بقطع رسیدند در
سال دوازدهم از هجرت مثنی بن حارثه شیبانی که امیر ولایت جزیره و سواد عراق بود احوال عجم را
بی نظام و نسق دید بمدینه آمده و اسلام آورد و از ابو بکر التماس نمود که امارت عراق را بمن ده تا
هر چه از آن ولایت مسخر کنم مرا باشد ابو بکر قبول ملتمس مثنی نموده گفت تو بعراق رو و مترصد باش
که من ترا بلشکر مدد خواهم کرد بعد از رفتن مثنی نامه بخالد ولید که از حرب مسیلمه فراغت یافته بود
نوشت که بمدد مثنی بعراق بشتابد و عرصه آن ولایت را بتیغ جهاد از لوث شرک و ضلالت پاک
فرو شوید و خالد با سپاهی که از برق تیغ ایشان شب ظلمانی روز نورانی میساختند متوجه موضعی
گردید که بعد از آن شهر بصره را در آن مکان بنا کردند و اهل آن ولایت تاب مقاومت نیاورده بقبول
جزیه با خالد مصالحه کردند و خالد از آنجا بجزیره رفت مثنی با و پیوست و امیر جزیره که از معارف عراق
بود نزد خالد آمده و جزیه قبول کرده امر مصالحه را تأکید داد و در آن نواحی قصبه بود که یکی از اعیان
عجم که او را جابان میگفتند حاکم آن قصبه بود و جابان سرکشی آغاز کرده خالد مثنی را بحرب او فرستاد
تا آن قصبه را غارت کرده مردم آنجا را به تیغ بگذرانید و از آنجا متوجه حیره شدند و عبد المسیح بن عمرو بن
نفیل که خواهرزاده سطیح کاهن بود و سیصد سال از عمر او گذشته بود از قبل اهل حیره نزد خالد آمده
امر مصالحه را بقبول جزیه باتمام رسانید و ابو بکر قعقاع بن عمرو تمیمی را با سپاهی بمدد خالد فرستاده منشور
امارت عراق و سرداری سپاه بنام خالد قلمی گردانید و حیره بقعقاع گذاشته و چون خالد مهم ولایت
حیره و جزیره را انتظام داد با ده هزار سوار بعراق عرب آمد امرای سرحد مثل مثنی و حرمله و سلمی با هشت هزار
سوار باو پیوستند و هرمز نامی از قبل اردشیر بن شیرویه حاکم عراق بود و هشت هزار سوار جرار داشت خالد نامه
باو نوشت که اسلام آور یا بستان داده و بهانه عاجز کردی یا جزیه قبول کن تا از شمشیر امان یابی هرمز نامه خالد

۴۴

بمدائن

بمدائن فرستاده باستقبال خالد شتافت و تلاقی صفین در بیابانی روی نمود و از لشکر اسلام
تنگ شد در همان شب آب را یافتند که در آن بیابان جویهای آب روان کرده بود ما قطره بر معسکر عجم چکید
و چون صفوف از جانبین آراسته گشت هرمز پهلوان آمده خالد را بمبارزت خواند و خالد بمیدان
آمده هرمز را بنیزه چون مار از قوت اژدها سپر را در ربوده و ... زید بن جبل گریخته
سپاه عجم اندک جماعتی سر هرمز را گذاشته سر خویش گرفتند سپاه خالد ایشان را تعاقب نموده جمعی کثیر را
قتیل و اسیر ساختند و خزائن و غنایم بسیار بدست اهل اسلام افتاده خالد تاج مرصع هرمز را با اهل
بمدینه فرستاد و ابو بکر مجموع بلاد جزیره و حیره و سواد عراق و بصره که مفتوح کرده بود بمثنی بن حارثه
تفویض نموده فرمود که خالد بجانب شام توجه نموده اکثر آن را در حوزه تصرف اسلام آورده و خالد
بشام رفته بسیاری از آن الکا را بصلح و جنگ مسخر گردانید و مدت خلافت ابو بکر دو سال و سه ماه و
بیست روز بود و بیعت او در سنه احدی عشر من الهجرة واقع شده در روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاخر و چون ابا بکر
بمرض موت گرفتار شد عمر بن الخطاب را ولیعهد کردانید **ذکر خلافت عمر بن الخطاب و شرح حالات او**
کنیت او ابو حفص است و نام او عمر بن خطاب بن نوفل بن عبد العزی بن رباح بن قرط بن رزاح بن
عدی بن کعب بن لوی بن غالب است و مادر او حنتمه خواهر ابو جهل است بعد ابی بکر که ... بود و مدت
خلافت او ده سال و شش ماه و پنج روز است و قتل او در روز چهارشنبه بیست و سیم ذی حجه سنه ثلاث
و عشرین واقع شد مدت عمر او شصت و سه سال و بقولی پنجاه سال بود و کاتب او زید بن ثابت انصاری بود
و در زمان عمر مجموع بلاد شام و عراق عرب و عراق عجم و فارس و کرمان و ارمینیه و آذربایجان و بعضی از خراسان
بحوزه تصرف اهل اسلام در آمد و هزار و چهار صد منبر بجهة خطبه اسلام در اطراف و بلاد معین کردانید
ذکر فتح مدائن در سال شانزدهم از هجرت سعد بن وقاص بموجب فرموده عمر متوجه تسخیر مدائن شد
و چون این خبر بیزدجرد بن شهریار بن پرویز که ملک عجم بود رسید معارف حشم را جمع ساخته و در آن باب
با ایشان مشورت نموده جواب دادند که صلاح ما در آنست که دست از محافظت مدائن باز داشته بحلوان
رویم و استعداد سپاه نموده مراجعت نماییم و مملکت موروث از دست متغلبان انتزاع نماییم این سخن
موافق مزاج یزدجرد نبود اما بضرورت تن برفتن در داد و در زمان بیرون رفتن از مدائن جالینوس که پهلوانی
نامدار و از امرای عالیمقدار بود پیش یزدجرد رفت یزدجرد را نظر بر او افتاده گفت ای جالینوس و عادت
اکاسره آن بود که چون شخصی را تعظیم تمام نام بردندی ... نام او را تصغیر کردندی جالینوس گفت ای پادشاه
خدمت کرده یزدجرد گفت نه اندیشیده ام که بشتاب رده بسوی ... کجا رفتم که قدم در مدائن

مبادرت نمی‌نمود چنانچه رستم دست در ساق موزه کرده گوی بهوا انداخت و تیر در کمان نهاد و گوی را که از هوا
بیرون آورده بود بتیر دوخت همچنین گوی دیگر را بنوک تیر بدوخت و بر زبان آورد که تیراندازی و شجاعت
فرا راست اما دولت نیست و چون دولت نباشد مردی و قوت مفید نبود و چون یزدجرد از مداین
با دلی پر حسرت خسته و با خاطری ناشاد از رشک فرار نمود سعد بن ابی وقاص با شصت هزار
سوار عرب قصد مداین کرد و چون اهل سواد دانستند که یزدجرد محاربه نخواهد نمود از عرب و از
عجم که باسلام درآمده بودند چهل هزار پیاده و سوار بخدمت سعد پیوستند و سعد بی‌مانع در مداین
درآمده در قصر کسری نزول کرده و تحت صفه گفت قاز ... سلام کذارده فرمود تا بجمع غنایم اشتغال
نمایند و بعد از استجماع اموال خمس آن افراز نموده بمدینه فرستاد و باقی را بر شصت هزار نفر قسمت کرد
هر یکرا دوازده هزار درهم رسید و بعضی اشیا را داخل قسمت نساخته همچنان بدار الخلافه ارسال داشت
از انجمله قعقاع بن عمرو در فتح نهروان دید که جمعی انبوه از عرب شتری را احاطه کرده اند قعقاع با قوم خود
بر انطایفه حمله کرده ایشانرا متفرق کردانید و آن شتر را با دو صندوق که بر او بار کرده بودند نزد سعد
آورده و چون نظر بوده سعد سر صندوق فرا کشادند در اندرون صندوقی جامه یافتند از مروارید غلطان
بافته هر دانه برابر بیضه عصفوری بود و گوشواره هم بدید مرصع بجواهر ثمین و بیست انگشتری از یاقوت
که مقومان از قیمت آن بعجز و قصور معترف بودند و کسری هر روز بار از آن جامه را پوشیده گوشوارها
در گوش کرده هر دو انگشتری را در انگشتی تعبیه نمودی تاجی   و ده دست جامه زربفت
دیبا که دیده بیننده مثل آن ندیده بود و اعراب خیمهای یکینه یافتند مملو از کافور و گمان ایشان
این بود که نمک است و چون طعام ایشان بسبب ریختن کافور در آن تلخ شد دانستند که نمک نیست
آنرا با نمک معاوضه کردند و بعد از فتح مداین میان عرب و عجم حرب عظیم روی نمود یکی در حلوان
و دیگری در نهاوند و فتح نهاوند را فتح الفتح نام نهادند چه عجم را بعد از آن اجتماعی روی ننمود و بعد
از فتح نهاوند فوج فوج لشکر اسلام ببلاد عراق فارس و آذربایجان و کرمان شتافته اکثر آن ممالک را
متصرف شدند **ذکر خلافت عثمان بن عفان** چون عمر بن الخطاب بزخم کارد ابو لؤلؤ غلام مغیرة بن
شعبه بر بستر موت افتاد اصحاب در باب تعیین خلیفه با او سخن گفتند جواب داد که شش نفر لایق
این منصب‌اند اما هر کدام را صفتی است که بواسطه آن صفت در تعیین ایشان بخلافت اشاره نمی
نمایم اول علی بن ابی طالب است و حرص او در این امر از تعیین او بخلافت مانع است دوم عثمان بن عفان
که خویشان خود را دوست میدارد و انجماعت را بر مردم مسلط خواهد ساخت سیم عبد الرحمن بن عوف

فهو

فهو فاروق هذه الامة چهارم طلحه متکبر است پنجم زبیر تند خوست ششم سعد بن ابی وقاص حریص باید
که این شش نفر باهم در امر خلافت مشورت نمایند و یکی را در این امر از میان خود تعیین کنند و اگر
پنج کس در امر بقولی اتفاق نمایند و یکنفر بقول ایشان رضا ندهد آن یک نفر را بکشند و اگر چهار کس برایی متفق
کردند و دو نفر سر باز زنند دو نفر را بقتل آورند و اگر سه نفر بطرفی باشند و سه نفر بطرف
دیگر جانب انجماعت که عبد الرحمن بن عوف بدان طرف باشد مرجح باشد و ابو طلحه انصاری را با پنجاه
نفر معین ساخت که موکل ارباب شوری باشد و ایشانرا تکلیف نماید که بزودی مهم خلافت را صورت
دهند و بعد از دفن عمر ابو طلحه اصحاب شوری را در خانه خود جمع کرده هر یک فضلی از مناقب
خویش بیان کردند عبد الرحمن بن عوف گفت امر خود را بسه نفر تفویض کنید زبیر گفت من امر خود را
بعلی تفویض کردم طلحه گفت من زمام اختیار خود را در کف اختیار عثمان باز نهادم سعد گفت من
عبد الرحمن را متولی امر خود کردانیدم عبد الرحمن گفت من خود و سعد را عزل کردم آنگاه عبد الرحمن
با علی مرتضی و عثمان گفت اگر هر دو با بدین من راضی شوید این مهم را فیصل دهم علی مرتضی گفت بشرطی
که بهوای نفس عمل نکنی و از جاده صواب انحراف ننمایی عبد الرحمن گفت چنین کنم اما با من عهدی
در میان آرید که خلاف ننمایید و از جانبین عهد بستند و صباح روز چهارم از فوت عمر صنادید
عرب از مهاجر و انصار و امرای عرب در مسجد حاضر شدند و عبد الرحمن گفت ایها الناس بگویید
که سزای خلافت کیست عمار یاسر گفت اگر خواهی که در حوزه اسلام اختلاف ظاهر نگردد و اتفاق بسیار
پیدا شود و روح پیغمبر صلی الله علیه و آله خوشنود کردد با علی بیعت کن که امام همام و سرور انام است
و ابا ذر غفاری و مقداد اسود کندی و جمعی از اکابر اصحاب تصدیق وی نمودند اما عبد الله بن
سعد بن ابی سرح که مرتد شده خون او را حضرت رسالت هدر ساخته بود بجهت آنکه برادر رضاعی
عثمان بود گفت اگر میل تو آنست که در میان قریش مخالفتی ظاهر نشود با عثمان بیعت نمای عمار با عبد الله
خطاب نمود که تو در کدام زمان ناصح و مرشد اهل ایمان بوده در میان بنو هاشم و بنو امیه گفت و گو
شده عمار گفت یا معشر المسلمین حق تعالی ما را به نبی خود مکرم و بدین قویم عزیز و محترم ساخت چرا
اختلاف میکنید و دودمان دیگران معطوف میسازید و این امر را از خاندان نبوت مصروف میکردانید
آنگاه عبد الرحمن دست علی مرتضی را گرفت و گفت یا علی تو بخلافت احق و سزاوارتری اما با من عهد
کن که چون این مهم بتو رسد در میان ما بکتاب الله و سنت رسول الله و سیرت شیخین عمل نمایی آنحضرت فرمود
امید میدارم که بکتاب خدا و سنت رسول او عمل نمایم و حال آنکه مراد در سوانح امورات دخل است و اجتهاد

ولایت مآب این سخن بهمه انصار نمود که مصحف بصفت اجتهاد بود و عبد الرحمن که بجانب عثمان مایل بود
هوای نفس او را بر این داشت که دست از حضرت شاه ولایت مآب کشیده دست عثمان را گرفت و با عثمان بیعت
این حکایات بر زبان آورده او گفت اینچه گفتی قبول دارم و عبد الرحمن روی بعثمان کرده گفت بار خدایا گواه
باش که قلاده خلافت را در گردن عثمان انداختم امیر المؤمنین فرمود که ای پسر عوف غرض تو از این
حرکت که کردی این بود که مرجع خلافت بتو گردد و این نه اول روزیست که شما بر من غلبه کرده اید و سیعلم
الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون نسب عثمان بر این نهج است عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیة بن عبد شمس بن
عبد مناف و کنیت او ابو عمرو است بیعت او در روز دوشنبه غره محرم سنه اربع و عشرین واقع شد
و در آن روز شصت و نه ساله بود و یازده سال و یازده ماه و سیزده روز خلافت کرده بود و در روز آدینه
بیست و دوم ذی الحجه سنه خمس و ثلاثین بقتل رسید و جماعتی که بر قتل او اتفاق کرده بودند اهل مصر
بصره و کوفه بودند و طایفه از مهاجر و انصار نیز با ایشان متفق گشتند و جسد او سه روز در منزل
انداخته بودند تا متغیر گردید و بعد از سه روز مطعم بن جبیر و عبد الله بن حزام میان شام و خفتن جسد
او را بر دری کهنه انداخته بمقبره بقیع بردند چون خواستند که او را در گورستان مسلمانان دفن کنند انصار
مانع شدند و جسد او را در مقبره یهودان دفن کردند و در زیر خاک پنهان ساختند و وزیر او مروان بن
الحکم علیه اللعنه بود و حاجب او حمران بن ابان ذکر خلافت امام امیر المؤمنین و یعسوب الدین علی بن ابی طالب صلوات
الله و سلامه علیه امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام امام اول است از ائمه اثنا عشر سلام الله علیهم
الی یوم المحشر مادر آنحضرت فاطمه بنت اسد بن هاشم بن عبد مناف است ولادت با سعادتش در حرم کعبه
واقع شد بیت گوهر چو پاک بود صدف نیز پاک بود آمد میان حرم پاک در وجود بیعت آنحضرت بحسب
ظاهر در آخر ذی حجه سنه خمس و ثلاثین بوقوع انجامید دبیر آنجناب سعید بن نمران همدانی بود
و حاجب او قنبر و نقش خاتم آنحضرت الملک لله الواحد القهار بود و گفته اند که این کلمه بود که نعم القادر الله
ذکر بعضی از مناقب و فضایل علی بن ابی طالب علیه السلام باتفاق مفسران آیه کریمه انما ولیکم الله و
رسوله والذین آمنوا الذین یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون در شان شاه مردان نازل گشته و سبب نزول آنکه روزی سید عالم
صلی الله علیه و آله نماز دیگر ادا کرده اصحاب بادای نوافل اشتغال داشتند سایلی در میان صفوف گشته
سؤال مینمود و هیچکس چیزی بوی نداد و چون نزدیک امام المتقین رسید آنحضرت در رکوع بود انگشتری
نقره که در انگشت مبارکش بود از انگشت بیرون کرده نزد سایل انداخت دیگر آنکه آورده اند که چون حضرت رسالت
پناه از حجة الوداع مراجعت فرمود در منزل غدیر خم رسید این آیه نازل گشت یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک

وان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک من الناس در آن موضع نماز پیشین گذارده فرمود
ایها الناس مرا بعالم بقا استدعا نموده اند و من اجابت کرده ام و معلوم شما باد که من در میان
شما دو امر عظیم میگذارم که یکی از دیگری اعظم است و اهل بیت من بنگرید که بعد از من با این دو امر
عظیم چه کیفیت سلوک میکنید و رعایت آن چگونه بجا میآورید و آن دو امر از هم متفرق نخواهند شد
تا در کنار حوض کوثر بمن رسند و شما مادام که دست در دامن این دو امر زنید گمراه نگردید آنگاه فرمود
بدرستی که خداوند تعالی مولای منست و من مولای جمیع مؤمنانم آنگاه دست علی مرتضی را گرفته چنان
برداشت که سفیدیهای ابط امام المتقین بزانوهای سید المرسلین رسید و فرمود من کنت مولاه فهذا علی
مولاه اللهم وال من والاه و عاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله الی آخر و بروایت صاحب جمع
الابرار و اعلام الوری چون سید عالم بغدیر خم رسید فرود آمده فرمود تا درختان آن موضع را
صفائی دادند و پالانهای شتران جمع کرده بر روی یکدیگر نهادند آنگاه باشارت آنسرور بلال مؤذن ندا
کرد الصلوة جامعة و بعبارتی حی علی الصلوة حی علی خیر العمل گفت خلق مجتمع شدند و رسول صلی
الله علیه و آله و سلم بر بالای پالانها برآمده علی مرتضی فرموده آنحضرت بر آن موضع برآمده و بر پهلوی راست پیغمبر
ایستاد حضرت ختمی پناه زبان بحمد و شکر و سپاس الهی گشوده و خلایق را نصیحت نموده ایشان را از موت خود خبر داد
و فرمود مرا بدار بقا میخوانند و زود باشد که اجابت کنم و از میان شما بیرون روم و در میان شما دو چیز میگذارم
اگر دست در دامن زنید هرگز گمراه نگردید و آن دو چیز کتاب خدا و اهل بیت منست و از هم جدا نگردند تا کنار
حوض کوثر بمن رسند آنگاه فرمود ای گروه مردم الست اولی بالمؤمنین من انفسهم یا من بایشان اولی نیستم از نفسهای
ایشان همه گفتند بلی یا رسول الله فرمود من کنت مولاه فهذا علی مولاه بار خدایا دوست دار هر که علی را دوست دارد
و دشمن دار هر که علی را دشمن دارد و فرمود که فرو گذار هر که علی را فرو گذارد و یاری ده هر که علی را یاری دهد
پس فرود آمده در خیمه نشست و فرمود تا علی مرتضی در خیمه دیگر بنشیند بعد از آن طبقات خلایق را فرمود
تا بر در خیمه علی روند و زبان بتهنیت شاه ولایت بگشایند و چون مردان از آن امر فارغ گشتند امهات مؤمنین
بفرموده خاتم النبیین نزد امام المتقین رفته تهنیت گفتند و از جمله اصحاب عمر بن الخطاب گفت بخ بخ
لک یا ابن ابی طالب اصبحت مولای و مولی کل مؤمن و مؤمنة دیگر چون حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
اصحاب خود را از عقد اخوت میان ابو بکر و عمر برادری داد و عبد الرحمن بن عوف را با عثمان و همچنین
دو نفر از مهاجر را با هم برادر ساخت و امیر المؤمنین علی علیه السلام سر در پیش انداخته بود آنگاه برخاست تا برود
رسول سؤال نمود که بچکار میروی گفت یا رسول الله هر یک از مهاجر را برادری تعیین فرمودی مرا ذکر نفرمودی

آنحضرت بزبان معجز بیان فرمود که تو را از برای خود گذاشتم تا میان من و تو عقد اخوت منعقد گردد
جبرئیل مرا باین معنی خبر داده و امر نموده بیا تا با تو عقد مواخات ببندم تا در حقیقت و طریقت برادر باشیم
و چون سید المرسلین با امام المتقین فرمود که یا علی انت منی بمنزلة هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی ای علی انت
تو از من چون نسبت هرون است بموسی الا آنکه بعد از من پیغمبری نخواهد و اگر پیغمبری بعد از من مبعوث میشد
تو بودی ذکر بعضی از آیات قرآنی که در شأن آن حضرت نازل شده صلوات الله وسلامه علیه آیه کریمه
یوفون بالنذر ویخافون یوما کان شره مستطیرا آیه دیگر ءاشفقتم ان تقدموا بین یدی نجواکم صدقات
الی آخر الآیه آیه دیگر یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم از جابر بن یزید الجعفی روایت کرده که گفت
از جابر بن عبد الله انصاری شنیدم که چون این آیه نازل شد گفتم یا رسول الله اصحاب امر کیستند که خداوند تعالی
طاعت ایشان را با طاعت خود و طاعت رسول خویش مقرون ساخته رسول الله فرمود هم خلفائی من بعدی
یا جابر و ائمه هدی اولهم علی بن ابی طالب ثم الحسن ثم الحسین ثم علی بن الحسین ثم محمد بن علی المعروف فی التوریة
بالباقر و ستدرکه یا جابر فاذا لقیته فاقرأه منی السلام ثم الصادق جعفر بن محمد ثم موسی بن جعفر ثم علی بن
موسی ثم محمد بن علی ثم علی بن محمد ثم حسن بن علی ثم حجة الله فی ارضه وبقیته فی عباده محمد بن الحسن فذلک الذی
یفتح الله علی یدیه مشارق الارض ومغاربها وذلک الذی یغیب من شیعته واولیائه غیبة لا یثبت فیها
علی القول بامامته الا من امتحن الله قلبه للایمان جابر گوید گفتم یا رسول الله آیا در ایام غیبت شیعه او را
انتفاع باشد فقال ای والذی بعثنی بالنبوة انهم لیستضیئون بنوره وینتفعون بولایته آیه دیگر الذین ینفقون اموالهم باللیل والنهار
سرا وعلانیة آیه دیگر ان یعفو ... المغفرة الرحیم در کشف الغمه از ابن عباس مرویست که
گفت معنی این آیه را از رسول الله پرسیدم فقال قال لی جبرئیل ذلک علی وشیعته آیه دیگر قل لا اسألکم
علیه اجرا الا المودة فی القربی از ابن عباس مرویست که بعد از نزول این آیه از رسول الله پرسیدم که کیستند آن جماعه
که محبت ایشان بر ما واجبست آنحضرت فرمود که علی و فاطمه و دو پسر ایشان از ام سلمه رضی الله عنها که گفت رسول الله در
میان خانه من بود ناگاه فاطمه علیها السلام با ظرفی که در آنجا عصیده بود در آمد فقال النبی ادعی لی علیا وابنائه
فی البیت فقال ادعی زوجک وابنیک فاطمه بازگشت با علی و حسن و حسین علیهم السلام نزد آنحضرت آمده و چون رسول الله صلی
الله علیه وآله ایشان را دید کسائی که در وقت خواب بر خود میپوشید بر خود و علی و فاطمه و حسن و حسین پوشید
و بعد از آن فرمود اللهم هؤلاء اهل بیتی وحامتی فاذهب عنهم الرجس وطهرهم تطهیرا آنگاه نازل گردانید الله تعالی
هذه الآیه انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا و در روایتی دیگر از ام سلمه آنکه گفت
یا رسول الله من از اهل بیت تو نیستم حضرت فرمود انک علی خیر آیه دیگر ومن الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله

در شأن شاه مردان نزول یافته و سبب نزول آنکه چون کفار قصد رسول صلی الله علیه وآله کردند و
آنحضرت از مکه هجرت نمود امیر المؤمنین علی را در جامه خواب خود خوابانید تا کفار تصور نمایند که رسول الله
در منزلند و چون از شب نصفی بگذشت سید عالم از مکه بیرون رفته بغار ثور رسیده مخفی گشت و ابو
جهل و ابو سفیان و ابو لهب و غیرهم در خانه آنحضرت را شکسته بدرون رفتند علی مرتضی از جامه خواب
خواست پرسیدند که محمد کجا رفت جواب داد که شما بهتر دانید که شب بطلب او برو زا ورده اید چون علی
علیه السلام نفس خود را فدای رسول صلی الله علیه وآله کرده این جوانمردی از او صادر شد این آیه در شأن
او نازل گشت که افمن کان مؤمنا کمن کان فاسقا لا یستوون اهل تفسیر در سبب نزول این آیه آورده اند که نوبتی میان
علی مرتضی و ولید بن عقبة بن ابی معیط نزاعی واقع شده ولید با آنحضرت گفت خاموش باش که تو طفل
صبیانی و زبان و سنان من فصیحتر و تیزتر است شاه مردان جواب داد اسکت فانک فاسق و خداوند
این جهت تصدیق علی مرتضی این آیه فرستاده و هم چنین که آیه فان الله هو مولیه وجبریل وصالح المؤمنین
آیه دیگر کنایت از امام المسلمین است و بطرق متعدده بثبوت پیوسته که چون آیه انما انت منذر و
لکل قوم هاد نزول نمود رسول صلی الله علیه وآله بزبان همایون ادا نمود که انما انت منذر را اشارت بخویشتن
خویش نمود آنگاه فرمود و لکل قوم هاد و بسوی علی مرتضی اشارت کرده فرمود بک یهتدی المهتدون من بعدی
در کشف الغمه باسناد متصل از عبد الله بن مسعود روایت کرده که گفت کنا نقرء فی عهد رسول الله یا ایها
الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک ان علیا مولی المؤمنین وان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک من
الناس ذکر غیر علی مرویست که گفت نیست در قرآن آیتی که نازل شده باشد در شأن مهاجر و انصار مگر
آنکه علی راس و قاید آنهاست و هم از وی منقولست که گفت نازل شده است در شأن هیچ احدی از انجمع
نازل شده است در شأن علی مرتضی و از مجاهد مرویست که گفت هفتاد آیه در شأن او نازل شده و حافظ
ابوبکر احمد بن موسی بن مردویه روایت کرده است بسند خود از امیر المؤمنین علی که گفت قرآن نازل شده است
بر چهار ربع ربعی در شأن ما و ربعی در شأن دشمنان ما و ربعی دیگر در سنن و امثال و ربعی در
احکام و فرائض آیه دیگر آنکه خداوند تعالی در آیه مباهله علی مرتضی را نفس رسول الله خوانده آنجا که فرموده تعالی
وانفسکم و نساءنا و نساءکم و ابناءنا و ابناءکم ثم نبتهل فنجعل لعنة الله علی الکاذبین ذکر بعضی از
کرامات و خوارق عادات که از امیر المؤمنین علی علیه الصلوة والسلام صادر شده از اصبغ بن نباته روایت
کرده اند که گفت نزد امیر المؤمنین علی مرتضی در مسجد کوفه نشسته بودم در این اثنا جمعی بمسجد در آمدند و
دستهای بسته سیاهی را آوردند و گفتند یا امیر المؤمنین این اسود دزدی کرده است آنحضرت فرمود که

بر دزدی اقدام نموده گفت بلی یا امیرالمؤمنین فرمود قیمت انچه دزدیده بدانکه و بیم میرسد جواب داد که زیاده
از ارث امیرالمؤمنین فرمود که بیکبار دیگر از تو سؤال مینمایم اگر اعتراف نمائی حد شرعی بر تو جاری کردانم و نوبت
دیگر از او استفسار فرمود انسیاه اعتراف نمود شاه ولایت منقبت انگشتان و کف دست او را ببرید اسود گفت
عمرو بن بکر بن ... میگویند و از قبیله بنی ثعلبه ام انگاه امام المتقین بمقتضای شریعت مبین بقطع ید
یمنای او امر فرمود و ان اسود دست بریده خود را بدست دیگر گرفته بیرون امد و خون از دستش میچکید
عبدالله بن الکوا او را پیش امده گفت دست تو را که بریده اسود جواب داد که امیر مؤمنان و پیشوای
متقیان سید اوصیا ابن عم مصطفی و بهترین خلق خدا بعد از پیغمبر علی مؤید بجبرئیل و منصور بمیکائیل
مولای من و مولای جمیع مسلمانان علی بن ابیطالب علیه السلم عبدالله گفت او دست تو بریده و تو در حق
او این میگوئی جواب داد که دست مرا بحقی که بر من ثابت شده بود برید و عبدالله نزد امیرالمؤمنین امده گفت
امری عجیب دیدم و انچه شنیده بود تقریر کرد امیرالمؤمنین فرمود که دوستان ما اعدای ما گر باشد که اگر ...
در گلوی ایشان ... عداوت ما نیفزاید و در میان دوستان ما جمعی هستند که اگر ایشان را پاره پاره
کردانم محبت ما از دلهای ایشان بیرون نرود انگاه فرمود تا ان اسود را اوردند امیرالمؤمنین فرمود که دست
بریده خود را بموضع اسود نهاده علم نموده انحضرت ردای دست بموضع قطع نهاد بردای خود محکم بست و دو رکعت
نماز بگذارد و دعائی گفت و غلغله ... از اسمان شنیدند و هیچکس را ندیدند و چون ردا از دست
سیاه باز کردند دستش بحالت اصلی معاودت نموده بود دیگر انکه اورده اند که مردی و زنی بخصومت و دعوی
پیش امیرالمؤمنین علی امدند و مرد خارجی بود و اواز برکشید انحضرت در غضب شد فرمود اخسا در حال
سر انمرد همچون سر سگ شد یکی گفت یا امیرالمؤمنین یا انکه بر این مرد زدی و او سگ شد چه مانع چیست ترا از
دفع معاویه فرمود ویحک اگر خواهم معاویه را با تخت یا با جنازه پیش من اورد ولیکن ما خازنان گنجهای
خداوندیم نه بر زر و سیم بل با اسرار مکتوم و اغراض مخزون دیگر انکه روایت کرده علی بن ابی حمزه از علی بن الحسین
علیه السلم که فرمود علی مرتضی صلوات الله علیه بعد از رسول الله صلی الله علیه و اله فرمود تا ندا کردند
که هرکرا در ذمت حضرت رسالت وامی یا وعده باشد نزد علی بن ابیطالب علیه السلام اید و خلایق بسوی
منزل امام المتقین شدند هرکس که موعود بوعده از رسول بودند طلب میکردند و امام المتقین مصلای
خویش برمیداشت و انچه موعود را بصاحبش میداد این خبر فاش شد ابوبکر نیز گفت تا بدانچه وعده
کرده اند و چون این خبر بعلی مرتضی رسید فرمود که زود باشد که از این ندا پشیمان شود روز دیگر اعرابی بمجلس
ابوبکر امده گفت کدام است از شما وصی رسول الله اشارت بابوبکر کردند اعرابی گفت رسول خدا مرا

وعده فرموده است که چون بقوم خود ایمان اورم هشتاد شتر سرخ موی بمن دهد و من مسلمان
امده ام کنون بوعده وفا کن ابوبکر از او گواه طلبید گفت وصی پیغمبر انچیزی که پیغمبر از ضمان
کرده باشد باید که گواه نطلبد سلمان از مجلس برخواسته با اعرابی گفت بیا تا ترا نزد وصی پیغمبر دلالت کنم
اعرابی باتفاق سلمان نزد شاه مردان امد حال و قضیه عرض کرد انحضرت فرمود که ایمان اورده اعرابی
گفت گواهی میدهم که تو وصی رسول الله میباشی چه میان من و ابوبکر چنین شرحی بود بلی ایمان اورده ام امام
المتقین امیرالمؤمنین حسن را فرمود تا با سلمان و اعرابی بشعب احد رفتند و فرمود که حسن در انجا ندا دهد
که یا صالح ابن عم رسول خدا میفرماید که شتران که رسول الله صلی الله علیه و اله بجهت این اعرابی ضمان کرده
تسلیم کن و چون بدان وادی رفتند و امام حسن علیه السلم پیغام امیرالمؤمنین رسانید اواز امد که سمعا و طاعتا
بعد از ان مهار شتر از زمین بیرون امده و امام حسن علیه السلم انها را بدست گرفته با اعرابی داد و فرمود که بکش
اعرابی مهارها را بکشید و شتران از زمین بیرون میامدند تا هشتاد شتر بیرون امد دیگر انکه جمعی از ثقات روایت
کرده اند از عمار یاسر که امیرالمؤمنین علی بجهته مهمی بیرون امد ما را همراه کرده بولایت بابل شتافت و در انموضع
که در قدیم شهر بابل بوده در ان قصبه بمهمی اشتغال نموده نماز عصر نگذارده تا افتاب بحد غروب رسید ذکر
تا جوانی امد و گفت یا امیرالمؤمنین ... از عدم فوت نماز بیم خواهد شد بفرما تا من ان حضرت
را صورت حال استفسار نمود جوان گفت مزرعه نفیس دادم که معاش من از انجاست و ... سال شد که
شیری ... مرا از ان محل ... هیچ بر ... افشاندن ... سید بنشست امیرالمؤمنین
که از انصحرا اگاه است عرض کرده با ... نزد ... گفت که علی مرتضی با من گفت ای جوان برو و شیر را چون
ببینی باید انگشتری مرا بشیر نمای و بگو که علی بن ابیطالب میفرماید که دیگر در این صحرا مقام مکن از عمار
که گفت من متحیر ماندم چه از مخالفت امیرالمؤمنین میاندیشیدم و از شیر میترسیدم عاقبت توکل بخدا
کرده روان شدم چون با نمزرعه نزدیک رسیدم جوان اشاره به تلی کرده گفت شیر در پس این تل است
و بر بالای کوه تل ... رفته بایستاد و گفت من از انجا پیشتر نیایم عمار گفت من ترسان و لرزان
رفتم شیری دیدم برابر گاو میشی فرو خفته بن رسیدم و مضطرب شدم و چون شیر مرا دید بغرید و روی
بمن نهاد انگشتری امیرالمؤمنین بدو نمودم و پیغام گذاردم هنوز سخن را تمام نرسانیده بودم که شیر روی
در خاک مالیده اغاز تملق کرده و باز گشت و روی در بیابان نهاد از ان حالت تعجب نمودم و امری
ناشایست بخاطرم امد از ان استغفار کردم و چون نزد امیرالمؤمنین علیه السلم امدم افتاب فرو رفته
بود انحضرت برخواست و دستها برداشت و دعا کرد و بانگشت اشارت بافتاب کرده از مغرب طلوع کرده

بان برج آمد که وقت نماز عصر بود و اصحاب را امامت نموده بعد از فراغ بمن نگریست و فرمود یا عمار اکرام
شهر سحر بوده هم آفتاب نیز سحر بود گفتم یا مولای امری بخاطرم در آمد و من در آن بی اختیار بودم و معذرت
توبه کردم دیگر آنکه جعفر بن محمد الدارمی روایت کرده که در سنه احدی و اربعمائه در بغداد بمجلس شیخ مفید
در آمدم ابو عبد الله علوی را نزد او دیدم که از تعبیر خواب سؤال مینمود من از شیخ پرسیدم که مولانا علم تعبیر
خوانده اند جواب داد که آری مرا در این علم مؤلفات و مصنفات بسیار است آنگاه فرمود قلم بردار و آنچه تقریر
نمایم تحریر کن من بفرموده عمل نمودم شیخ مفید فرمود که در بغداد یکی از علما که مذهب شافعی داشت و کتب
بسیار جمع آورده بود وفات رسید چون ولدی نداشت مردی را که بجعفر دقاق مشهور و موسوم بود وصی
خود ساخته گفت چون از دفن من فارغ شوی آنگاه کتابها از اسباب زر در عوض من برو فروخته بهای آنرا بر فقهی که در این
طومار تفصیل داده ام صرف کن و جعفر دقاق بعد از دفن او کتابها از اسباب او برده بمعرض بیع در آورده و من
نیز آنجا رفته تا کتابی چند بیع کنم از آنجا چهار کتاب برداشتم در علم تعبیر چون خواستم که رجوع کنم جعفر گفت ای
شیخ ملاحظه نوشتن نمای که امری غریب در این روز شاهد بوده ام با تو نقل کنم که موجب نصرت مذهب تو است گفتم بگو
گفت در محله باب البصره مردی محدث بوده و من و رفیقی که داشتم هر روز نزد او میرفتیم و احادیث صحیح میشنیدیم
و او را ابو عبد الله محمدی میگفتند و هر گاه که احادیثی در فضایل اهل بیت روایت کردی در آن تخلف نمودی
او طعن زدی و سخنی ناشایسته بر زبان آوردی و نوعی در فضایل علی مرتضی و فاطمه زهرا سخنی منکر گفتی من با رفیق
گفتم ما را نشاید که بیش از این نزد وی رویم چه او بمیل تمام بر دین یانا است و زبان بذم اهل بیت رسالت گشاده
و عزم کردیم که دیگر او را نبینیم همان شب من بخواب دیدم که بمسجد جامع میرفتم و ابو عبد الله محمد را با من دیدم
ناگاه دیدم که امیر المؤمنین علی بر حماری مصری سواره رسید با خود گفتم وای بر احمد که بضرب ذوالفقار
دمار از روزگار این خاکسار بر خواهد آورد و چون آنحضرت نزدیک ما رسید چوبی که در دست مبارکش بود
بر چشم ابو عبد الله زده فرمود ای ملعون چرا مرا و فاطمه را دشنام میدهی محمد دست بر چشم نهاده فریاد
بر کشید که آه مرا کور کردی جعفر گفت از خواب بیدار شدم عزم آن کردم که نزد رفیق خود روم و صورت واقعه را
تقریر نمایم چون از خانه بیرون آمدم رفیقم برو در آمد من نشسته بود و رنگش متغیر شده با من گفت که دوش خوابی
در حق محمد دیدم بعینه همان نظر بود که من مشاهده نمودم گفتم من نیز همین خواب دیدم و پیش تو میآمدم تا با تو
بگویم بیا تا مصحفی برداشته بخانه ابو عبد الله رویم و صورت واقعه را با او بگوییم و سوگند خوریم که این خواب
نساخته ایم و او را نصیحت نماییم تا از آن اعتقاد مذموم رجوع نماید چون بدر خانه او رفته حلقه بر در
زدیم کنیزکی بیرون آمد گفت ابو عبد الله امروز نمیتواند دید گفتیم چه واقع شده است گفت از دوش

۴۹

باز دست بر چشم نهاده فریاد میکند و میگوید علی بن ابی طالب مرا کور کرده از درد چشم مینالد گفتیم در را
بگشای که ما بجهت همین قضیه آمده ایم چون در گشود ما بدرون رفتیم محمد را دیدیم بزشت
ترین وجهی افتاده فریاد میکرد که یا علی من چه کرده ام که دوش چوب بر چشم من زده مرا کور کردی جعفر گفت
ما هر دو خوابهای خود را تقریر کردیم و او را برجوع از آن اعتقاد مذموم ترغیب نمودیم او گفت خدا
شما را جزای خیر دهد اگر علی چشم دیگر مرا کور کند من او را بر صحابه تفضیل ندهم خصوصا بر شیخین ما
برخاستیم گفتیم در این مرد هیچ خیری نیست و بعد از سه روز نزد او رفتیم چشم دیگرش نیز کور شده بود
گفتیم آخر عبرت نمیگیری گفت بخدا که از اعتقاد خود باز نگردم و بعد از هفته حالش پرسیدیم گفتند مرد
و پسرش از خشم علی مرتد شده بروم رفت ما باز گشته گفتیم فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب
العالمین بر زبان آوردیم دیگر آنکه از اصبغ بن نباته مرویست که گفت با علی ابن ابیطالب علیه السلام بکوفه رفتیم
کردم فرمود میخواهی امتی را بتو بنمایم گفتم نعم یا مولای اینم سر از قبری بر زده فرمود برخیز ایصاحب قبر
زمین شکافته شده پیری برخواست که ریش خود میجنبید گفت السلام علیک یا خلیفه رسول رب العالمین
امیر المؤمنین از او سؤال نمود که نام تو چیست جواب داد که مرا عمرو بن دینار همدانی میگویند و اصحاب ثقیف
مرا ابا دینار گفتندی آنحضرت فرمود برو بمنزل خود و آنچه دیدی با رکن و عمرو بن دینار مدتی نیز زیست
ذکر بعضی از قضایا که در زمان خروج حضرت رسول و بعد از رحلت آنحضرت از امیر المؤمنین علی صادر شده
آورده اند که دو مرد یمانی کنیزکی مشترک داشتند و هر دو در یک طهر با او مقاربت کرده فرزندی متولد گشت
بود و هر یک مدعی آن شدند که این فرزند از منست و هر دو در پسر کنیزک دعوی میکردند محاکمه نزد حضرت امیر المؤمنین
علی بردند آنحضرت قرعه زده بنام یکی بر آمد فرزند را باو داد و فرمود که نیمه از قیمت ولد بشریک دیگر دهد و بر زبان
آورد که اگر دانستمی که بعد از آنکه حرمت این امر بر شما ظاهر شده ارتکاب این فعل نموده اید شما را تادیب بلیغ
مینمودم و این خبر برسول الله رسید فرمود که الحمد لله که در اهل بیت من نیز هست کسی که داود نبی حکم
یعنی قضای او موفق الهام ربانی است دیگر آنکه دختری با زنی دختری را بر دوش گرفته بود و دو بکری از زنان
او را چنگل کرفته اند از جای جسته طفل که بر دوش او بود افتاده هلاک شد داوری نزد علی مرتضی بردند
داوری نزد علی مرتضی بردند فرمود ثلث از دیت از دختری بستانند که چنگل گرفته و ثلث دیگر از آنکه بر دوش گرفته
و یک ثلث دیگر از دیت دختر ساقط کرد چه او با زی بر دوش آن دیگر نشسته بود و این حکم برسول الله رسید تحسین نمود
بدرستی که ابو الحسن حکمی کرده که مطابق حکم خدا وند است دیگر آنکه آورده اند که در عهد رسول خدا گاوی حماری
کشت صاحب حمار بر خداوند گاو دعوی کرده نزد رسول خدا آمدند از ایشان نزد ابوبکر فرستاده ابوبکر گفت

انفعال از طبیب حاصل شده و بر خداوند خود چیزی نیست انخبر با خبر و ورد به خصمین نزد عمر فرستاد عمر گفت
من بر ایشان حکم کردم کرا یابکر گفت انکاه رسول خدا امد عمر و مدعی علیه را نزد علی مرتضی علیه السلام فرستاد حضرت
ولایتمآب فرمود که اگر گاو بخانه که خر در انجا بوده است رفته است و انرا کشته غرامت بر خداوند گاو است و اگر
حمار بخانه گاو رفته کشته شده است بر صاحب گاو چیزی نیست رسول خدا را از ان خبر دادند فرمود الحمد لله که
در اهل بیت من شخصی را خداوند ایجاد فرموده که در احکام مانند داود نبی است **دیگر** آنکه از عبد الله بن
عباس مرویست که گفت در زمان خلافت ابو بکر تاجری صاحب ثروت زنی را از انصار خواسته بود و این زن
از شوهری دیگر پسری صغیر داشت و تاجر مذکور از زنی دیگر پسری داشت تو بنی سفر رفته پسر خود را همراه
بود اتفاقا در اثنای سفر رخت سفر از دنیا بربست و اموال فراوان که در مدینه داشت پسر زنش تصرف نمود
چون پسر تاجر بعد از فوت پدر به مدینه رسید و مال پدر را طلب نمود پسر زن گفت و پدر من بوده مال میراث
من است و بینهما منازعت و مخاصمت روی نموده بمسجد رسول خدا امدند و صورت حال با ابو بکر گفتند
وی در ان باب با اصحاب مشورت نموده هر یک چیزی گفتند و قال و قیل به حد طول رسید و هیچ وجه قطع
ان نزاع واقع نگشت عمار یاسر رضی الله عنه گفت اگر شما حکم نمیکنید من ایشان را نزد شخصی برم که میان
ایشان محاکمه فرماید بمفاد این مقال اسد الله الغالب بزیارت روضه رسول خدا امده صورت حال را بر انحضرت
وجلوه دادند فرمود بحق تربت رسول خدا که میان ایشان حکمی کنم که ملائک اسمان تعجب نمایند انکاه
امیر المؤمنین علی سلمان را فرمود تا فصاد را حاضر کرده اید و قنبر را فرمود تا قبر متوفی را شکافته استخوان
او را حاضر ساخت و فصاد را فرمود تا پسری که اموال را تصرف نموده بود فصد نمود و خون را در طشتی ریخت
و استخوان میت را در ان طشت خون ریختند و بعد استخوان را از انجو نبیرون اوردند اصلا از ان خون
بخود نگرفته بود علی مرتضی فصاد را بار دیگر فرمود تا پسر دیگر را فصد کرده و قنبر استخوان را در ان طشت خون
پسر دیگر انداخت چون بیرون اوردند سفیدی ان بسرخی مبدل شده بود شاه اولیا فرمود تا مال تاجر را
به پسر دوم تسلیم کردند و فرمود که انفرزند او است حضار مجلس بر رسول خدا صلوات فرستادند و بر انحضرت
ثنا گفتند و بعد از ان ان زن اعتراف بان کرد که این پسر را از شوهر دیگر داشتم نمود **حکایت** از عبد الله بن عباس
و عبد الرحمن بن ابو بکر مرویست که گفتند چهار برادر خواهر خود را نزد ابو بکر اورده گفتند این دختر خواهر
ماست و کما ینبغی مراقبت حال او میکردیم و چنانچه باید محافظت او مینمودیم اما او ما را میان مردم خجل
و منفعل کرده اینده بزنا ابستن گشته ابا بکر گفت تا کوی مجازی بیند او کیند برجم دختر فرمان داد در این
اثنا علی مرتضی بزیارت روضه رسول صلی الله علیه و آله امده بمسجد در امد ابو بکر باستقبال و شتافت انحضرت

٥٠

در محراب رسول خدا بنشاند و صورت حال را بیان کرد شاه اولیا دختر را در خلوتی نزد خود طلبید
از کما هی احوال استفسار فرمود دختر گفت عالم الغیب و الشهادة داناست که هیچ نامحرمی بمن دست نرسانیده
و کبر بطن و تغیر لون از حمل نیست انحضرت فرمود بر خیز و پشت بگردان زن چنان کرد انکاه فرمود که
روی بطرف من کن دختر بفرموده عمل نموده امام المتقین بر زبان اورد که بدان خدای که دانه شکافت و خلق
افرید که هیچ مردی با این زن مقاربت نکرده و فرمان داد تا قابله را حاضر کردند و پاره یخ اوردند علی علیه
السلام فرمود تا قابله اندختر را بر بالای یخ بنشاند و چون دختر را بر روی یخ بنشاند بعد از لحظه مانند
ماری بر خود بپیچید کرمی سیاه از او بیفتاد امام المتقین برادران دختر را گفت عظم شکم خواهر شما از ان
علت بوده **در کشف الغمه** اورده اند که ثابت بن عمر جوانی بود در غایت زهد و تقوی و بحسن رخسار و لطافت
گفتار موصوف و رسول صلی الله علیه و آله او را التفات بسیار داشت و ثابت بن عمر در زمان خلافت عمر نزد
حضرت علی مرتضی علیه السلام امده گفت یا بن عم رسول الله داعیه حج دارم ملتمس انکه مرا از امر اعانت
وصیت فرمایی هنگام رحیل کاروان مرتضی علی علیه السلام و عمر از مدینه بیرون امدند و اهل قافله را بر
ثابت امیر کردند و گفتند او ودیعت ماست و ترا بخدا سپردیم و چون کاروان منزلی چند رفتند زنی صاحب
ثروت که بحج میرفت ثابت را دیده عنان شکیبائی از دستش بیرون رفت و ثابت چون نزول نمودی
بگوشه رفته بعبادت اشتغال فرمودی زن طاقت مفارقت نیاورده در نیم شب خود را بثابت رسانید
و اظهار محبت خویش نمود ثابت گفت ای عورت مرا بحال خویش گذار که مراد تو از من بحصول نمیپیوندد عورت
بار دیگر الحاح نموده ثابت گفت دیگر مرنج و دور شو و الا فریاد کنم و فریاد بر اورم تا اهل قافله اگاه شوند
زن از بیم رسوائی بخیمه خود مراجعت نموده در منزلی دیگر بهمان شیوه خود را بثابت رسانید جواب و سؤال
شب دوش بوقوع انجامید زن چون دید که ثابت بفریب نتوان داد در مقام انتقام امده صندوقچه
طلا و گوهر و زنبیل مشتمل بر پنجاه دانه مروارید و بلور انرا که تمام شوهر من بهای ان معوض نموده بود
چند بار هنگام سحر خود را بر حلی ثابت رسانید و ان دستارچه را در میان بار او نهاد و چون روز شد افغان
فریاد کرد که نقود و جواهر مرا دزدان برده اند قافله سالار فرمود تا بارهای مردم را تجسس نمودند و از
گم شده اثری ندیدند زن گفت اینمرد صالح را تجسس باید چون اسباب صالح را دیدند دستارچه پیدا شد
نقود و جواهر را انچه انجا بود دیده و تسلیم نمودند و ثابت را در ان کشیدند و خواستند که بقتل او مبادرت نمایند
امیر حاج گفت ابن عم رسول خدا و خلیفه او را بما سپرده اند باید که او را مقید ساخته بمدینه بریم و بایشان
سپاریم و صورت حال را عرض کنیم انکاه دست ثابت را بسته او را بر شتر نشاندند و چون بمکه رسیدند

در این کوه هردو دست و پا بسته افکندند و خود بمناسلیح قیام نمودند در این اثنا امیرالمؤمنین بر سر کوه
صالح آمده گفت برخیز و آتش شهوت را باب وصلت فرونشان تا از این بند نجات دهم ثابت گفت
دور شو از پیش من تا الاقرباء برادروم نامردمان جمع شده مرا عقوبت کنند دنیا از نزد ثابت رفته پیدا
کوه نهاده آمد چون شهوت برا و غلبه کرده بود غلامی سیاه که مملوک مغیرة بن شعبه بود او را دیده به مجامعت
خویش ترغیب نمود و علی الفور از آن غلام حمل گرفت و چون کار روا تمام متوجه مدینه شدند آن زن گفت ای
یاران من از زن مرد تمام حامله ام گفتند چرا پیش از این نگفتی جواب داد که از فضیحت اندیشیدم و چون قافله
بمدینه رسید ملا اسدالله الغالب و عمر باستقبال الحاجیان مبادرت نمودند و از امیر حاج
احوال آن جوان صالح پرسیدند گفت صالح میگوید که او در دزدوزانی است و اینک در آخر قافله می آید
و چون آن جوان پیدا شد امام المتقین فرمود تا او را بمسجد رسول خدا بردند و امیرالمؤمنین حسن و امیر
المؤمنین حسین را فرمود که بسقیفه بنی النجار رو بید کرده در آنجا محل خانه ایست در فلان موضع عود رقی
که خصم ثابت است را تمیز آن او را حاضر سازید و سبطین رسول الله بموجب فرموده عمل نمودند امام المتقین
فرمود ای عورت چه میگوئی در باب این مرد زن گفت یا ابن عم رسول الله چگویم در دعوی مردی که مال مرا دزدیده
و با من زنا کرده و من از او حامله ام و اهل قافله گواهند امیرالمؤمنین به سلمان فرمود بخانه فاطمه رو و
عصای رسول الله و فلان حقه را نزد من رسان سلمان بفرموده عمل نموده امام المتقین فرمود این زن بر جانب
راست محراب رفت آنگاه ردای مبارک خود را برا و انداخت عصای حضرت رسول او را بر پهلوی
او نهاده فرمود بسم الله الرحمن الرحیم سخن بگوی ای طفل بفرمان خدای جنین در رحم مادر بزبان در آمد
گفت السلام علیک یا امیرالمؤمنین علی مرتضی فرمود که ای طفل پدرت کیست از اداستی یا ساده سفید
یا سیاه از حلال در وجود آمده یا حرام این جوان پدر تواست یا نی کودک گفت پدرم بنده مغیرة بن شعبه است
آنحضرت بفرمود که این قضیه نتیجه آتش شهوت مادرت بوقوع انجامیده یا آتش شهوت پدرت جواب داد
که آتش شهوت مرد و اهل مسجد بعد از مشاهده این صورت عجایب تکبیر گفتند و بر رسول خدا صلوات
فرستادند امام المتقین فرمود ای سلمان آن حقه را بیار سلمان حقه را آورده و آنحضرت سر او را گشوده
آلت رجولیت را از حقه بیرون آورد تا مدتی خشک شده خلایق گفتند یا ابن عم رسول الله این چیست فرمود
روزی رسول خدا صلی الله علیه و آله و بالای منبر این آیه بتفسیر فرمود الزانیة لا ینکحها الا زان
این جوان بخانه رفته حاصل و بالای خود را قطع کرده و جبرئیل آنحضرت را از حال او خبر داده رسول الله
بمنزل او رفته فرمود ای ثابت چرا بر این حرکت اقدام نمودی آنگاه دست مبارک بر موضع جراحت مالیده

علی الفور التیام یافت و آلت رجولیت او را فرمود تا در حقه نهادند و با من گفت یا علی بعد از من جوانی
را متهم سازند باید که تو چنان و چنین کنی و من اکنون بموجب فرموده عمل نمودم عمر در غضب رفته حکم
برجم زن کرد شاه مردان فرمود که امروز رجم بر او واجب نیست زیرا که طفل در شکم دارد و بیگناهی را
بگناه دیگری نتوان کشت صبر باید کرد تا وضع حمل نماید و بچه را از شیر باز کند آنگاه زن آن طفل را دادند
تا فرزند را دو ساله کرد و بعد از آن او را سنگسار کردند

ذکر خلافت امیرالمؤمنین حسن بن علی علیه السلام

چون امیرالمؤمنین بجوار رحمت ایزدی پیوست مهاجر و انصار و تابعین و اخیار با حسن بن علی علیهما السلام
بیعت کردند در هفدهم شهر رمضان سنه اربعین من الهجرة و مدت خلافت آنحضرت شش ماه و
روز بود و چون ملاحظه نمود که معاویة بن ابی سفیان در شام استیلا نموده و اهل عراق نیز در مقام
نفاق اند با معاویه صلح فرموده امور ملک را باو گذاشت وفات امیرالمؤمنین حسن در سنه سبع و اربعین
در مدینه واقع شد بزهری که حرم آنحضرت جعده بنت اشعث بن قیس باغوای معاویه و مروان بآنجوان بخشید
اهل بیت داد مدت عمر آنحضرت چهل و چهار سال و فضایل آن از آن زیاده است که این مختصر تحمل آن تواند
نمود اورده اند که چون امیرالمؤمنین حسن علیه السلام با معویه صلح نمود بمدینه تشریف برده دو مرد
از شیعه بمجلس آنحضرت آمدند یکی گفت السلام علیک یا مسود وجوه المؤمنین امیرالمؤمنین حسن گفت
بلکه من مسود وجوه مؤمنان نیستم امر گفت چرا زمام امر خلافت را بمعاویه گذاردی حضرت فرمود
معین و ناصر نیافتم و همه را منافق دیدم و بر حضرت رسالت پناه مکشوف شده بود که بنو امیه
بر منبر او متعاقب یکدیگر بر منبر آیند و این صورت بر طبع همایون گران آمده سوره انا اعطیناک الکوثر
و سوره انا انزلناه فی لیلة القدر جهت تسلی خاطر مبارکش نزول یافت [illegible] از فتح بنظر رسوده این
ابنا و را رسیده که نوبتی حضرت سید عالم صلی الله علیه و آله در خواب دید که خوانی از آسمان نازل
شده نزد او فرود آمد آنحضرت از آن لقمه تناول فرموده پیش ابوبکر نهاد ابوبکر نیز لقمه خورده پیش
عمر نهاد و عمر لقمه بکار برده پیش عثمان گذاشت و عثمان نیز لقمه خورده بعد از آن علی مرتضی و بعد از آن
امام حسن علیه السلام و بعد از آن معاویه و جمعی از بنی امیه و چون بعضی از بنی امیه از آن تناول نمودند
عباس بن عبد المطلب آن خوان را برداشته نزد اولاد خود نهاد و چون حضرت رسالت پناه این خواب دید
بغایت ملول و محزون شد چنانچه راوی گوید که بعد از آن هیچ کس حضرت رسالت پناه را خوشحال
خندان ندید

ذکر اولاد امجاد حسن بن علی مرتضی صلوات الله علیهم اجمعین

اولاد ذکور امام حسن
بروایت اکثر مورخان پانزده نفر بودند حسن زید عمر حسین عبدالله الاکبر عبدالله الاصغر

عبدالرحمن اسمعیل محمد یعقوب جعفر طلحه حمزه ابوبکر قاسم وانحضرت بقول طایفه از علمای
تاریخ یک دختر فاطمه نام داشت و بروایتی بنات مکرمات انحضرت پنج نفر بودند و اسامی ایشان زینب فاطمه
که والده امام محمد باقر است زینب ام عبدالله ام الحسن ام سلمه و در خصال اولاد ذکور انحضرت را یازده
گفته و حافظ عبدالعزیز دوازده نفر و شیخ مفید افاده نموده که اولاد ذکور و اناث امام ثانی پانزده نفر بوده
و بدین روایت پسران انحضرت هشت نفر بوده و دختران هفت نفر **ذکر امام ثالث امام حسین بن علی صلوات**
الله وسلامه علیهما اکثر مورخان آورده اند که سیدة النساء بعد از ولادت امام حسن به پنجاه روز با امام
علیه السلام حامله شد و تولد انحضرت در چهارم یا پنجم ماه شعبان سال چهارم از هجرت روی نموده و بقول
بعضی از فضلا مدت حمل آن امام عالی مقام شش ماه بوده و بغیر از حسین بن علی و یحیی بن زکریا هیچ فرزندی
متولد نشده که زنده مانده باشد و چون خبر ولادت آن غنچه گلشن ولایت بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
رسید بخانه فاطمه تشریف برده آن قرة العین نور از دو دامن عنایت خود جای داده بانک نماز در گوش راست
و اقامت در گوش چپ او گفت و او را حسین نام نهاده حسین مرادف شبیر است و شبیر نام پسر دوم هرون است
و برای او یک گوسفند عقیقه فرموده و بعضی از مسلمین دو گوسفند گفته اند و روز هفتم سرش فرموده تراشیده بوزن
موی عنبر بویش نقره صدقه کردند امام حسین علیه السلام ابو عبدالله کنیت داشت و رشید و طیب و وفی
و سبط از جمله القاب انجناب است و آن امام عالی مقام در وقت وفات حضرت خیر الانام شش ساله و چند
ماهه بوده و در زمان شهادت امیرالمؤمنین علیه السلام سی و شش ساله و در حین انتقال امام حسن علیه السلام
چهل و شش ساله و بعد از فوت برادر والا گهر ده سال و کسری در دار دنیا زندگانی کرده و در روز جمعه یا شنبه
دهم محرم سنه احدی و ستین در کربلا با هفتاد و دو مرد از شیعه و اولاد و اهل بیت شهادت یافت و
بروایت یافعی با هشتاد و دو نفر رایت عزیمت بفردوس اعلی بر افراشت و از انجمله شانزده نفر از اولاد و
اخوان و برادرزاده و بنی اعمام انحضرت بودند بعضی از صفات حضرت شاه ولایت پناه از قلم افتاده در
اینجا مذکور میشود مشهور مضمار لا فتی گندم گون و میانه بالا و فراخ چشم و بزرگ شکم و اصلع سر بود
نه زوجه داشت اول فاطمه بنت رسول الله صلی الله علیه و آله و تا او در حیات بود زن دیگر نخواست و بعد
از او ام المثنی بنت حرام بن ربیعه بن خالد الکلابیه دیگر لیلی بنت مسعود بن خالد از بنی تمیم و اسماء بنت
عمیس و ام حبیبه و امامه و مادر بنت صغری دیگر خوله بنت جعفر الحنفیه و ام سعید بنت عروة بن مسعود
ثقفیه دیگر ام مختار خوله و انحضرت را پانزده پسر بود **اما پسران** امام حسن و امام حسین علیهما السلام
و محسن که از شکم ساقط شد اولاد فاطمه بنت رسول الله بودند عبدالله عباس جعفر عثمان از ام البنین

تولد نموده اند و در کربلا شهادت یافتند و یحیی و عون از اسما بودند و عبدالله و ابوبکر از لیلی در وجود
آمدند و هم در کربلا شهید شدند محمد الاکبر از خوله بنت جعفر الحنفیه بود و محمد الاوسط از امامه بنت
ابو العاص و محمد اصغر از اسماء و عمر از ام حبیبه بود و بعد از انحضرت چهارده پسر در قید حیات بودند
و اسامی دختران انحضرت اینست زینب کبری ام کلثوم از فاطمه بنت رسول الله رمله کبری از ام سعید
رمله صغری از ام حبیبه جاریه او بنت امرء القیس کلابی و این دختر در آخر زمان حیات انحضرت متولد شده
بود و چون امیر در مجلس نشسته این دختر آمده در کنار او نشست و او را مخدج لام بود چون نزدیک پدر رسید
گر مادر تو از کدام قبیله است میگفت از بنی کلاب نوبتی مردم خندیدند و با وجود حداثت سن دانست که
آن معنی خطاست چون دیگر بار از آن معنی استفسار مینمودند میگفت مادرم از بنی حرودست و این پنج
دختر را مادران مشهور بودند و باقی ایشان امهات اولاد بودند ام هانی میمونه زینب وسطی زینب صغری فاطمه
امامه خدیجه ام سلمه ام الکرام جعفر عباسه حبیبه و بعد از امیرالمؤمنین همه زنده بودند و از دختران
مجموع نسل مانده و از پسران از پنج نفر نسل ماند **ذکر اولاد امجاد امام ثالث علیه السلام** بروایت
شیخ مفید و صاحب مستقصی ابوالکرم عبدالسلام امام حسین علیه السلام شش فرزند داشت علی اصغر که
مادرش شاه زنان بنت یزدجرد بن شهریار بود و علی اکبر که از لیلی بنت عروة بن مسعود الثقفیه بود در کربلا
شهید شد و جعفر که مادر قضاعیه است در زمان پدر بمرض وفات یافت و عبدالله که در کربلا از زخم تیر
اعدا در حالت طفولیت شهید گردید و سکینه و فاطمه که از ام اسحق بنت طلحة بن عبدالله در وجود آمده و بعضی
اولاد ذکور انحضرت را پنج نفر نوشته اند یکی را عمر گفته اند و باتفاق مورخان بجز امام زین العابدین از هیچ یک
از اولاد امجاد انحضرت نسل نماند **ذکر امام چهارم علی بن الحسین صلوات الله وسلامه علیه** زمخشری
در ربیع الابرار آورده که تولد انحضرت در شعبان سنه ثمان و ثلاثین بوده و در مدینه متولد شده کنیت شریفش
ابو محمد و ابوالحسن و ابوالقاسم نیز گفته اند و القاب انجناب سید العابدین و زین العابدین و سجاد و ذو الثفنات
بوده و انحضرت در زمان شهادت شاه ولایت پناه دو ساله بوده و در واقعه کربلا بیست و سه ساله و بعد از آن
سی و چهار سال دیگر عمر یافت و در سنه خمس و تسعین فی شهر محرم بهشت برین خرامید و در قبرستان بقیع در پهلوی
عم خویش امام حسن علیه السلام مدفون گردید و حمدالله مستوفی گوید که باعتقاد علمای شیعه ولید بن عبدالملک
انحضرت را زهر داده و در کشف الغمه از طاوس یمانی که یکی از عباد و زهاد یمن بوده روایت کرده اند که گفت
بحج رفتم چون خواستم که میان صفا و مروه سعی نمایم بر کوه صفا بر آمدم جوانی در غایت صفا مشاهده نمودم جامه
کهنه پوشیده نزار و لاغر گشته در آن شاه نظر آن جوان بر کعبه افتاده دست بر داشت و گفت **شعر** انا عریانا

کما تری انا جائع کما تری فما تری فیما تری یا من یری ولا یُری از این سخن اعضای من بلرزید
مقارن این دعا دو طبق از آسمان نازل گشته دیدم طبقی دو برد یمانی بود در غایت تکلف و در طبق دیگر نعلها
چنانکه در بلاد خراسان نباشد و من چون آن حالت مشاهده نمودم حیرتی تمام بر من مستولی شد چون آنجناب
من التفات فرموده گفت بطلوبن (?) گفتم لبیک سیدی و نعمه زیاده شد که تمام مرا از نعلها داد فرمود ترا
احتیاجی باین اشیاء هست گفتم بجامه محتاج نیستم اما آنچه در آن طبق است مرا در وقت وی بشی دو از آن
بمن داد و من یک طرف جامه احرام خود بستم و او از آن دو برد ازار و ردا ساخت آنچه پوشیده بود بر دست
و روان شد من در عقب او شتافتم ناگاه شخصی از پیش آمده جامهها بوی داد من از آن شخص پرسیدم که این مرد
کی بود گفت ویحک تو او را نمیشناسی گفتم نه گفت او فرزند رسول خدا علی بن الحسین علیهما السلام بود و در باب
عدد اولاد آنجناب اختلاف بسیار است بعضی بر آنند که آنحضرت را پانزده فرزند بوده هشت پسر و هفت دختر
و عبدالله بن خشاب و بعضی دیگر گفته اند که اصلا دختر آنحضرت نداشت و صاحب کشف الغمه میگوید که یازده پسر
و نه دختر داشت و از اسامی اولاد ذکور آنحضرت هفت اسم متفق علیه است امام محمد باقر علیه السلام زید که
در کوفه شهید شد عمر عبدالله عبیدالله حسن حسین علی که بقول صاحب کشف الغمه افطس لقب داشت
و مادر این هفت امامزاده ام ولد بوده و شیخ مفید اسامی بنات آنحضرت را چنین آورده خدیجه فاطمه علیه
ام کلثوم ذکر امام پنجم محمد بن علی الحسین صلوات الله و سلامه علیه امام پنجم هاشمی و از دو هاشمی تولد نموده علوی
و از دو علوی در وجود آمده و ولادت باسعادت آنحضرت در مدینه فی شهر صفر سنه سبع و خمسین اتفاق
و برخی در غره رجب سنه مذکور گفته اند و لقب او باقر است بقرا ای توسعه فی العلم و امام محمد باقر مکنی بابو جعفر بود
در وقت شهادت جد خویش امام حسین علیه السلام سه ساله بود و در زمان وفات پدر خود زین العابدین سی و هشت
ساله و در سنه اربع و مائه بجنت مخلد خرامید و باین روایت مدت عمر پنجاه و هفت سال و زمان امامتش
نوزده سال بود و در تاریخ گزیده مسطور است که بروایت شیعه هشام بن عبدالملک آنجناب را زهر داده مدفن
همایونش قبرستان بقیع نزد پدر بزرگوارش فرزندان باقر علیه السلام چهار نفر بوده اند سه پسر و یک دختر
جعفر عبدالله ابرهیم ام سلمه اما شیخ مفید و بعضی از علمای صاحب تالیف گفته اند که آنحضرت هفت
فرزند داشته شش پسر و یک دختر امام جعفر و عبدالله که والده ایشان ام فروه بنت قاسم بن محمد ابوبکر است
رجا ابرهیم و عبیدالله که از ام حکیم بنت اسد بن مغیره ثقفیه متولد شده بودند علی و زینب که مادر ایشان ام ولد بود
ذکر امام ششم جعفر بن محمد الصادق ولادت آنجناب سعادت بقول در مدینه فی سنه ثمانین من الهجره اتفاق افتاد
و قیل فی ثلاث و ثمانین در روز دوشنبه هفدهم ربیع الاول کنیت آنجناب ابو عبدالله و صابر و فاضل و طاهر از القاب

همایون اوست و اشهرها الصادق و بروایت ثانی امام جعفر در حین وفات جد خویش دوازده ساله بود
و در زمان انتقال پدر خود سی و یک ساله و فوت او در سنه ثمان و اربعین و مائه روز دوشنبه پانزدهم رجب روی
نمود مدت عمرش بروایت اول شصت و هشت سال و بقول ثانی شصت و پنج سال و مدفن همایونش مقبره بقیع است
و بعقیده شیعه ابو جعفر منصور دوانیقی صادق را زهر داد شیخ کمال الدین محمد بن طلحه و عبدالله بن خشاب
آورده اند که امام جعفر علیه السلام را شش پسر و یک دختر بود و بقول شیخ مفید اولاد آنحضرت ده نفر بودند
و حافظ عبدالعزیز آورده که آنحضرت هفت پسر و چهار دختر داشت موسی کاظم و اسحق و محمد از حمیده بربریه تولد
نمودند و اسمعیل و عبدالله و ام فروه که مادر ایشان فاطمه بنت حسین بن زین العابدین بود و عباس و علی
و فاطمه که از امهات اولاد در وجود آمده اند ذکر امام هفتم موسی بن جعفر الکاظم علیه السلام ولادت امام هفتم
در ابوا که منزلیست در میان مکه و مدینه فی شهر صفر سنه ثمان و عشرین و مائه اتفاق افتاد و قیل فی سنه تسع
و عشرین و مائه کنیتش ابوالحسن و ابو ابرهیم و ابو عبدالله نیز گفته اند و آن امام عالی مقام را بواسطه وفور
علم و حلم و کظم خشم کاظم میخوانند و صابر و صالح و امین نیز از القاب آنحضرت است و امام موسی در وقت فوت
امام جعفر علیه السلام بیست ساله بود و بروایت اصح در ماه رجب سنه ثمان و عشرین و مائه در بغداد بفرموده هرون
الرشید علیه اللعنه سندی بن شاهک یا یحیی بن خالد برمکی آنحضرت را زهر دادند و بان درگذشت و در تاریخ
گزیده مسطور است که بروایت علمای کرام کاظم را بیست پسر و هجده دختر بود و اسامی اولاد ذکور آنجناب
علی الرضا علیه السلام زید ابرهیم عقیل هرون حسن حسین عبدالله اسمعیل عبیدالله عمر
احمد جعفر یحیی اسحق عباس حمزه عبدالرحمن قاسم جعفر الاصغر و بعضی عوض عمر محمد نوشته اند
و اسامی بنات مکرمات آنحضرت خدیجه ام فروه اسماء علیه فاطمه کبری فاطمه صغری ام کلثوم آمنه
زینب الکبری زینب الصغری ام القاسم کلثم اسماء الصغری محموده امامه میمونه حمدالله
مستوفی گوید که کاظم سی و یک پسر و هشت دختر داشت و در کشف الغمه از شیخ مفید منقولست که کاظم سی و هفت
ولد داشت ذکر امام هشتم علی بن موسی الرضا علیه السلام میلاد با اسعاد آن امام عالی نژاد در دهم یا یازدهم
ذی حجه سنه ثلاث و خمسین و مائه در مدینه اتفاق افتاد و بقول بعضی در یازدهم ربیع الاخر سنه مذکوره
دست داده و قیل ثمان و اربعین و مائه و باتفاق اهل تاریخ والده آنحضرت ام ولد بود اما نام آنحضرت مختلف
فیه است منقولست از حافظ عبدالعزیز که مشهوره مسماة بسکینه نوبیه بوده و نام و کنیت امام ثامن
با نام و کنیت اسد الله الغالب موافق است و القاب آنجناب عبارتست از رضا و مرتضی و صابر و از آن جمله
وفات آنحضرت در سناباد طوس بزهر مامون عباسی علیه اللعنه بوقوع انجامید و در قبه که اکنون

مطاف طوایف انام است مدفون کردید وقیل از ان هرون الرشید را در ان بقعه دفن کرده بودند
فی ثمان و مائتین مدت حیاتش پنجاه سال بود و زمان امامتش بیست سال خواجه ابو القاسم جعفری
از ابرهیم موسی الکاظم علیه السلام روایت کرده که گفت روزی از حضرت امام رضا علیه السلام نقدی
طلبیدم او مرا وعده داد و در ان روزها باستقبال حاکم مدینه میرفت ومن با او همراه بودم در اثنای
راه بزیر درختی فرود امدیم من گفتم عید نزدیک شده و مرا دیناری نیست انحضرت بتازیانه زمین را خود
کنده درجی مملو از دینار طلا پیدا شد از ان بمن داد و گفت انچه مشاهده نمودی مخفی دار از دعبل خزاعی
مرویست که گفت چون قصیده مدارس ایات در سلک نظم کشیده بخدمت حضرت امام رضا علیه السلام
بردم و چند بیت را خواندم امام دست در زیر مصلای خود کرده کاغذی بیرون اورده بمن داد چون دران
نگریستم قصیده که گفته بودم تمام دران مسطور بود حیران فرو ماندم و گفتم یا ابن رسول الله والله که این
قصیده شعر منست و از دیگری نبرده ام فرمود بلی چنین است اما بر ما ظاهر شد که تو قصیده چنین در
مدح ما گفته ابیات انرا در قلم اورده ایم انگاه صد هزار درم بمن عطا فرمود و فرمود تا من نگویم این قصیده را
بر کسی مخوان پس خبر بمامون رسیده مرا بخواند و تکلیف نمود که قصیده مدارس ایات را بخوان چون امام
نهی فرموده بود توقف کردم مامون بانحضرت گفت یا ابن العم رخصت فرمای تا دعبل انقصیده را بخواند
امام رخصت داده من از اول تا اخر بمامون خواندم چون بدین بیت رسیدم که قال رسول الله نحف جسومهم
وال زیاد مغلظ الرقبات ۞ وال زیاد فی القصور مصونة ۞ وال رسول الله فی الفلوات ۞
بگریست مامون متاثر شد و او نیز صد هزار درم بمن داد و در وقت خروج از خراسان بخدمت ابو الحسن
علی بن موسی الرضا علیه السلام رفتم و وداع کردم قطیفه و پیراهنی که پوشیده بود بمن بخشید و فرمود که
بواسطه این از افات مصون خواهی ماند چون عزیمت مراجعت نمودم فضل بن سهل اسبی راهوار بادر
بمن داد و بدان نشسته با کاروان توجه عراق کردیم در اثنای راه چون بمنزل رسیدیم ناگاه
کردان قطاع الطریق از کمین عند بیرون تاختند و قافله را در میان گرفتند و اسباب کاروان را تاراج
و مرا پیاده کردند و کردی که سردار دزدان بود بر اسب من سوار شد و من بر هیچ چیز چندان متاسف
نبودم که بران قطیفه و پیراهن شریف که در حق امام علیه السلام که فرموده بود بواسطه ان از بلیات مصون
خواهی بود تامل مینمودم در این اثنا ان کرد که بر اسب من سوار شده بود اغاز خواندن قصیده من
نمود که مدارس ایات خلت من تلاوة من با خود گفتم سبحان الله کردی دعوی دوستی اهل بیت میکند و درد
خواند قصیده اشاید که چون با زنان بار دیده بزنی نزد او رفت گفتم یا سیدی این شعر کیست

گفت ترا با این چه مهم گفتم در این بیت که عرض خواهم کرد جواب ده که این شعر دعبل خزاعی شاعر
ال محمد صلی الله علیه و اله گفتم والله که دعبل منم و این قصیده را من گفتم ام کرد متحیر شده اهل کاروان را
طلبیده تحقیق حال من نمود همه گفتند دعبل این شخص است کرد از اسب فرود امد دستم را بوسید و اموال
و اسباب مجموع قافله را جمع کرده بصاحبانش باز داد و ما را بدرقه شده از محل خطر گذرانید و این قصیده مذکور
چند بیت از ان است **شعر** ذکرت محل الربع من عرفات ۞ فاسبلت دمع العین بالعبرات ۞ مدارس ایات خلت
من تلاوة ۞ و منزل وحی مقفر العرصات ۞ لال رسول الله بالخیف من منی ۞ و بالبیت و التعریف و الجمرات
دیار علی و الحسین و جعفر ۞ و حمزة و السجاد ذی الثفنات ۞ دیار عفاها جور کل معاند ۞ و لم تعف بالایام
و السنوات ۞ دیار عبد الله کانت مصونة ۞ سبیل رسول الله ذی الدعوات ۞ منازل کانت للصلوة و للتقی
و للصوم و التطهیر و الحسنات ۞ منازل وحی الله معدن علمه ۞ سبیل رشاد واضح الطرقات ۞ و چون دعبل
انقصیده را بر امام رضا علیه السلام میخواند باین بیت رسید که وقبر ببغداد لنفس زکیة ۞ تضمنها
الرحمن بالغرفات ۞ امام فرمود که در این موضع دو شعر از بیت من داخل کن تا قصیده تو با تمام پیوندد **شعر** و قبر
بطوس یا لها من مصیبة ۞ الحت علی الاحشاء بالزفرات ۞ الی الحشر حتی یبعث الله قائما ۞ یفرج عنا الغم و الکربات
و بقول اهل خبر ان امام عالی گهر پنج پسر داشت و یک دختر و اسامی ایشان اینست محمد تقی حسن جعفر ابرهیم
حسین عایشه ۞ و بعضی بر انند که انحضرت را سوای محمد تقی فرزندی نبوده و برعم حمد الله مستوفی شاه زاده
حسین از امام عالی نژاد در قزوین مدفونست **ذکر امام محمد بن علی الرضا علیهما السلام** ولادت امام محمد
در هفدهم رمضان سنه خمس و تسعین و مائة در مدینه مکرمه اتفاق افتاده و بعضی دهم رجب سال
مذکور گفته اند مادرش نیز از امهات اولاد بود مسمات بخیزران بوده و امام محمد را کنیت و نام با امام محمد باقر موافقست
بدان جناب را ابو جعفر ثانی خوانند و لقبش تقی و جواد و مرتضی و منتجب بود و ابو جعفر ثانی در زمان امامت
رضا علیه السلام بقول اصح هفت ساله بود و چند ماهه و در ذی حجه عشرین و مائتین بغدر دوستی اعلام
و در مقابر بنو هاشم پهلوی جد عالی مقدار خود کاظم علیه السلام ببغداد مدفونست و بقول علمای شیعه معتصم
عباسی ان امام عالی مقام را زهر داد وفات حیاتش بیست و پنج سال بود و از انحضرت دو پسر و دو دختر یادگار
ماند علی نقی و موسی و فاطمه و امامه **ذکر امام دهم علی بن محمد النقی علیهما السلام** تولد امام دهم بروایت اصح
در اواسط ماه رجب سنه اربع و عشرین و مائتین بمدینه اتفاق افتاد و قیل فی سنه اثنا عشر و مائتین مادر
انحضرت ام ولد بود مسمات بسمانه و بعضی میگویند که ام الفضل بنت المامون و انحضرت را اسم و کنیت با علی بن
علیه السلام و علی الرضا علیه السلام موافق بود و بنا علی هذا او را ابو الحسن ثالث گویند القاب شریفش نقی و

55

و ناصر و متوکل و امام علی هادی در زمان وفات پدر بزرگوار شش ساله بود و متوکل عباسی در
زمان حکومت خود یحیی بن هرثمة بن اعین را بمدینه فرستاد تا آنحضرت را بسر من رای که حالا بسامره اشتهار
دارد آورد و هادی بعد از آنکه ده سال و چند ماه آنجا مقیم بود در ماه جمادی الآخر یا رجب سنه اربع
و خمسین و مائتین بریاض قدس انتقال نمود در سرائی که مسکن آنحضرت بود مدفون گشت و بروایت شیعه
معتز بن متوکل علیه اللعنة الجبار از هر داد مدت عمر عزیزش چهل ساله بود و مدت امامتش سی و سه سال و اولاد او
پنج نفر بودند حسن عسکری حسین محمد جعفر عایشه **ذکر امام یازدهم حسن عسکری علیه السلام** ولادت
همایون آن امام ذوی الاحترام در مدینه مکرمه فی سنه احدی و ثلاثین و مائتین روی داده و بعضی از مورخان
در هشتم ربیع الآخر سنه اثنی و ثلاثین و مائتین گفته اند مادر آنجناب ام ولد بود مسماة بسوسن و امام یازدهم در کنیت
و نام با امام ثانی حسن بن علی علیه السلام موافقت و لقبش عسکری و سراج و خالص و زکی نیز گفته اند و در
در زمان پدر بزرگوار خود هادی بیست و سه ساله بود یا بیست و دو ساله و در ربیع الآخر سنه ستین و مائتین در ایام
دولت معتمد عباسی بجوار رحمت ایزدی پیوست طبرسی گوید ذهب کثیر من اصحابنا الی انه علیه السلام مضی مسموما
کذلک ابوه و جده و جمیع الائمة مدت عمر زکی ابو محمد بروایتی بیست و نه ساله و بقول ثانی بیست و هشت سال
بود مرقد همایونش در سر من رای در جنب مرقد پدر شریف واقع است و امام یازدهم بغیر از امام محمد بن الحسن المهدی
فرزندی نداشت **ذکر امام دوازدهم صاحب الزمان** تولد همایون آن ذوی الابتهاج و لایت بقول اکثر اهل
در منتصف شهر شعبان سنه خمس و خمسین و مائتین روی نموده مادر آن امام عالی گهر ام ولد بوده مسماة بنرجس
و قیل نرجس و آن امام ذوی الاحترام در کنیت و نام با حضرت خیر الانام مطابق است و مهدی و منتظر و
صاحب الزمان و حجت و قائم از جمله القاب آنجناب است و در وقت وفات پدر خود بروایتی دو ساله و بروایتی
پنج ساله بود و بقول ثانی دو ساله و حضرت واهب العطایا آن شکوفه چمن ولایت را مانند یحیی بن زکریا در حال طفولیت
حکمت و کرامت فرموده و او در صغر سن امام شد چنانچه در وقت عیسی نبی به بلند رسالت رسانید
صاحب الزمان در وقت خلافت معتمد در سنه خمس و ستین و مائتین و قیل فی سنه ست و ستین و مائتین در
سرداب سر من رای از نظر فرق برایا غایب شد و بنابر مذهب اثنا عشریه تا غایت مختفی است و هر گاه که اراده
ازلی بظهور او تعلق گیرد نقاب الخفا از چهره آفتاب انور خواهد گرفت و بنا بر صحاح اخبار که از سبیل اسناد
نزد علمای عالی مقدار بصحت پیوسته جمیع فرق اسلام بوجود تمامت طوایف ملت مصطفوی اتفاق دارند که
مهدی صلوات الله و سلامه علیه بظهور خواهد انجامید اما این مسئله مختلف فیه است که مهدی موعود
محمد بن حسن است یا دیگری از بنی فاطمه اعتقاد اهل سنت و جماعت آنست که قائم آل رسول الله شخصی خواهد بود

ازو تولد

تا او تولد کرده در آخر الزمان تولد نماید و انجناب را قرار امامت دو غیبت ثابت کرده اند یکی غیبت صغری و آن از وقت
ولادت است تا زمان انقطاع سفارت دوم طولی از زمان انقطاع سفارت تا وقتی که اراده ازلی بظهور
او تعلق گیرد و در غیبت صغری چهار سفیر بوده اند که حاجات خلایق بدو رسانیده جواب گرفته اند و آن سفارت
در عهد راضی بن معتضد بر شخصی علی بن محمد نام اختتام یافت و علی بن محمد در سنه ۳۲۸ متوفی شد و دیگر
هیچ سفیری امام را ندید و **روایت** کرده اند از ابی محمد حسن بن احمد المکتب که گفت در سنه‌ای که السلام ببغداد
بودم در سالی که علی بن محمد از عالم رحلت کرد نزد او رفتم قبل از وفات او توقیعی نزد جمعی بیرون آورده که پیش او
مضمونش این است **بسم الله الرحمن الرحیم** یا علی بن محمد السمری اعظم الله اجر اخوانک فیک فانک میت ما
بینک و بین ستة ایام فاجمع امرک و لا توص الی احد یقوم و امتلاء الارض جورا و سیأتی من شیعتی
من یدعی المشاهدة قبل مقامک بعد وفاتک فقد وقعت الغیبة التامة فلا ظهور الا باذن الله تعالی
و ذلک بعد طول الامد و قسوة القلب فخروج السفیانی و الصیحة فهو کذاب مفتر و لا حول و لا قوة الا
بالله العلی العظیم **روز ششم** چون بدین توقیع نگریستیم و از نزد علی بن محمد بیرون آمدیم روز ششم وفات
کرد و کسی را وصیت نکرد بجای خود بعد از غیبت کبری است تا زمان ظهور و علامات باذن الله تعالی
از مکه بیاید که ظهور خواهد کرد و عالم را از عدل و انصاف مملو خواهد ساخت و **حافظ** ابو نعیم احمد بن
عبدالله چهل حدیث در باب ظهور مهدی روایت کرده و از حدیث هفتم که از عبدالله بن عمر خطاب
روایت کرده چنان معلوم میشود که ظهور آنحضرت در قریه خواهد بود که آن را کرعه گویند و از امام ناطق
جعفر صادق علیه السلام منقول است که چون قائم ظاهر شود پشت بدیوار خانه کعبه نهد و سیصد و سیزده
مرد بدو جمع گردند و اول کلامی که بدان ناطق گردد این آیه بود **بقیة الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین** و در کتاب النجم
از رشیق حاجب مروی است که گفت معتمد مرا با دو شخص دیگر طلب داشت گفت حسن بن علی در سر من رای وفات یافت
تعجیل بروید و خانه او را احاطه کنید و هر کرا آنجا یابید بکشید و سر او را نزد من آورید ما بموجب فرموده
بسر من رای رفتیم ناگاه بسرای عسکری درآمدیم منزلی دیدیم در غایت نزهت که گوییا همین زمان تمام
رسیده و در آنجا پرده یافتیم از دری فرو گذاشته بر داشتیم سردابه بنظر ما درآمد با انجا درآمدیم
دریائی دیدیم در اقصای آن حصیری بر روی آب انداخته و شخصی بخوبترین صورتی بر آن بنماز ایستاده
آن شخص به ما اصلا التفات نکرد و یکی از دو نفر که با ما بودند سبقت کرده خواست که پیش وی رود در آب غرق شد
و آغاز اضطراب نمود من دست گرفته او را خلاص ساختم بعد از آن دیگری خواست که پیش رود او را نیز همان
حال روی نموده من متحیر گشته گفتم ای صاحب خانه از خدا و از تو عذر میخواهم و الله که من ندانستم که حال چیست و بکجا

مبروم و هرچند از اینگونه سخنان گفتم بمن ملتفت نشد لاجرم مراجعت نموده نزد معتمد رفتیم و کیفیت حال
باز گفتیم گفت این او را پنهان فرا دید و الا بفرمایم تا شما را گردن زنند **حکایت** در شواهد النبوه و کشف الغمه
مسطور است که اسمعیل بن حسن هرقلی گفت بر فخذ ایسر من چیزی ظاهر شد که همه اطبا از دوای آن عاجز آمدند
و در هر بهار از آن اثر ریش منشق شده و خون و ریم بسیار از آن میرفت و الم آن رنج مرا مانع از کسب شغل میشد
روزی از هرقله بحله رفته بمجلس سید رضی الدین علی طاوس در آمدم و از آن مرض شکایت نمودم سید اطبای
حله را طلبیده و ریش مرا بایشان نمود و استعلاج فرمود گفتند این قرحه بر زبر عرق اکحل است و علاج آن منحصر است
بقطع اگر آن را ببرند بیم هلاک شود سید فرمود که من ببغداد میروم با من مرافقت نما و شاید که طبیبان
آنجا از عهده معالجه آن بیرون توانند آمد چون ببغداد رسیدیم طبیبان آنجا نیز اظهار عجز کردند و من
مایوس شده بمشهد روح افزای سرمن رای رفتم و بعد از طواف مشاهد ائمه بسرداب در آمدم و باری
سبحانه تعالی استغاثه نموده از ائمه استغاثت جستم و چند شبانه روز بعبادت و قیام نمودم
در این اثنا روزی بکنار دجله شتافته غسل کردم و جامه پاک پوشیدم و متوجه مشهد شریف گردیدم
دیدم که از جانب بیابان چهار سوار پیدا شدند شمشیرها در میان و یکی نیزه بر دست داشت و دیگری فرجی
در بر و گمان بردم که از اشراف مشهدند چون بمن رسیدند سلام کردند جواب دادم آن نیزه دار در طرف راست
فرجی دار بایستاد و دو شخص دیگر بجانب چپ قرار گرفتند پس فرجی پوش باو گفت فردا بجای خود نزد اهل
بیت خود خواهی رفت گفتم انشاء الله گفت پیش آی تا ریش ترا ببینم پیش رفتم دست دراز کرد و ریش مرا بفشرد
چنانکه درد بسیار کرد و بر زین راست نشسته مرا گفت افلحت یا اسمعیل من متعجب شدم که نام مرا چون دانست گفتم افلحنا
و افلحتم و همان شخص مرا تنبیه کرد که این امام است پیش رفته دیدم و رکابش بوسیدم پس روان شد من نیز در عقب او
گشتم فرمود باز گرد گفتم هرگز از ملازمت تخلف ننمایم بار دیگر فرمود که مراجعت نمای که صلاح در آنست
من همان جواب گفتم آن نیزه دار فرمود که شرم نداری که امام دو نوبت ترا امر بمراجعت فرمود اطاعت نفرمودی لاجرم
ایستادم چون اندک مسافتی طی فرمود روی باز پس کرده گفت چون ببغداد در آیی ابوجعفر یعنی مستنصر ترا
خواهد طلبید از وی چیزی قبول مکن و من چندان بایستادم که ایشان از نظر غایب شدند آنگاه بمشهد رفتم
و از احوال سواران استفسار نمودم گفتند از شرفای این نواحی بودند من گفتم امام بود سوال کردند که امام
صاحب نیزه بود یا فرجی دار گفتم صاحب فرجی گفتند جراحت خود را باو نمودی گفتم آری پس ران خود را برهنه کردم از آن
قرحه اثری ندیدم از غایت دهشت در شک افتادم که آن مرض در کدام پای بود دیگر پای را نیز برهنه کردم هیچ نیافتم
پس مردم بر من ازدحام کردند و پیراهن مرا بدریدند سادات روضه مطهره مرا از چنگ خلایق خلاص ساختند

بخزانه

بخزانه در آوردند و نام و نسب مرا پرسیدند و سوال نمودند که کدام روز از بغداد بیرون آمده من حقیقت حال
بصورت راستی تقریر نمودم و آن شب آنجا بودم نماز صبح گذارده بجانب بغداد باز گشتم و چون بانجا رسیدم خواص و
عوام دار السلام بر من جمع شدند زیرا که این واقعه را شنیده بودند و کثرت و ازدحام بمرتبه انجامید که نزدیک
بود که در زیر دست و پای خلایق هلاک شوم در آن اثنا وزیر مستنصر که قمی الاصل بود سید رضی الدین را طلبیده
از وی تحقیق این خبر نمود سید بدان مجمع شتافته مرا از ازدحام مردم نجات داد و پیاده شده ران مرا احتیاط نمود چون
از مرض اثری ندید بیهوش گشت و بعد از افاقت بمجلس وزیر شتافته مرا پیش وی برد تا کیفیت حادثه را تقریر
کردم و وزیر اطبا را طلبیده از حقیقت مرض من استفسار نمود گفتند علاج این قرحه منحصر است بقطع و در
قطع آن موت متصور است وزیر گفت بر تقدیری که آن را قطع کنند و این شخص نمیرد چند گاه علاج باید کرد
گفتند دو ماه اما در موضع قطع مغاکی سفید خواهد ماند که موی از آنجا نروید باز وزیر پرسید که شما آن
ریش را چند گاه است که دیده اید گفتند ده روز است پس من باشارت وزیر ران خود را برهنه کرده مکان
را لحظه نمودند که اصلا اثر مرض بدان نمانده بود یکی از حکما صیحه زده گفت هذا عمل المسیح بعد از آن نزد مستنصر
بردند او چون این امر غریب شنید بمبلغ هزار دینار بمن انعام فرمود و من بنابر نهی امام آن وجه را نگرفتم صاحب
کشف الغمه گوید که من در بعضی ایام این حکایت را بجمعی که نزد من بودند میگفتم چون سخن تمام شد یکی از آن مردم گفت
که من شمس الدین محمد ولد صلبی اسمعیل که صاحب این واقعه است لاجرم از این حسن اتفاق متعجب شده و از وی
پرسیدم که تو ران پدر خود را در وقت مرض دیده بودی گفت من در آن اوان خرد سال بودم اما بعد از صحت
مشاهده کردم موی در آن موضع بر آمده بود و اثری از جراحت نمانده بود و شمس الدین محمد در آن موضع حکایت کرد
که بعد از وقوع این قضیه پدرم در مفارقت حضرت امامت منقبت بغایت محزون میبود تا آنکه در زمستانی عزم
اقامت بغداد کشید با امید آنکه شاید یک بار دیگر آن سعادت را دریابد و در هر چند روز یکبار بسامره رفت
و باز ببغداد مراجعت میکرد چنانچه در آن زمستان چهل نوبت آمد و شد فرمود و آن سعادت عظمی روی نداد
دنیای فانی را وداع نمود **گفتار در حکومت ملوک بنی امیه که اول ایشان معویه بن ابی سفیان است** ملوک بنی امیه چهارده نفر بوده اند
و این قسم مشتمل بر اسامی ایشان است **بیت** بود تعداد سران امیه چهارده * بگرفته اند جمله آفاق سر بسر
اول معاویه پسر هند بی وفا * و ز بعد او یزید جفا کار بد گهر * آنگه معاویه بن یزید و مروان و بعد از او عبد الملک
ولید و سلیمان و پس عمر * وانگه یزید باز هشام است پس ولید * و ز بعد او یزید و ابراهیم و آنگه مروان
بن محمد آنکش لقب حمار * بود آخرین و نیست جز این چارده دگر * مادر معاویه هند بنت عتبه بن ربیعه است
و معاویه را ابن آکلة الاکباد بهمان گویند که مادرش هند در حرب احد جگر حمزه سید الشهدا را در دهان کرده

بخاید واین بیت ابن ابی قطعه زاده درباب معاویه بغایت نیکو گفته است **شعر** داستان پسر هند مگر نشنیدی
که از او و سه کس او به پیمبر چه رسید پدر او لب دندان پیمبر بشکست مادر او جگر عم پیمبر بمکید او
بناحق حق داماد پیمبر بگرفت پسر او سر فرزند پیمبر ببرید بر چنین قوم کسی لعنت و نفرین نکند لعن الله
یزید و علی آل یزید **آورده اند** که هند پیش از انکه پدر معاویه او را نکاح کند در حباله ابو عمرو بن حفص بن
مغیره مخزومی بود و حفص بجمال و مروت و کمال و سخاوت اتصاف داشت و پیوسته در احسان او گشاده و
ضیافت او نهاده بود و بجهت مهمانان بر در سرای خود مهمانخانه ساخته بود و از ابفرشهای ملون لطیف
اراسته روزی در محل استوا که حرارت عظیم بهوا استیلا داشت حفص از مهم باز رسیده چون کسی در ان مهمانخانه
نبود در انجا در امده لحظه باستراحت مشغول شد و هند بطلب بیرون امده او را انجا خفته یافت در پهلو
او بخفت و بعد از لحظه حفص برخواسته بمهمی بیرون رفت و هند دانست چون با فاسد جوانی نیکو روی
دید که از انخانه بیرون امد و چون بدرون خانه رفت هند را خفته یافت با او گفت که این مرد که بود جواب
داد که من او را ندیدم حفص را غیرت بر ان داشت که گفت الحقی باهلک هند بخانه پدر رفت از شوهر گله کرد و عتبه
بمخاصمت حفص برخواست گفت چرا فرزندم را بامری متهم میسازی که از خاندان ما بغایت دور است بیا تا
حاکم رویم و در ان اوان حاکم عرب یعنی نجران بود و کاهنی ماهر بود که از خبایا و اسرار مردم خبر دادی عتبه با بنی
عبد الشمس و حفص با بنو مخزوم ساز سفر کرده هند را با جمعی از زنان با خود بردند عتبه با هند گفت اگر
تا کاری نکرده نگردیم چه دل این سخن امری بود مخفی و اکنون اشکارا شد و اگر ... رنگ ... بر ... کشد ...
غار بر صفحه رخسار رود کار خاندان ما بماند هند از این سخن متغیر شده عتبه گفت مرا از تغییر لون تو معلوم
میشود که از تو فعلی نا بایست در وجود امده هند جواب داد که من از زنا مبرا ام لیکن بتمام از نفس ...
که کذب او محتمل است اگر دروغی گوید امکان ندارد نماند و لا او را امتحان کنیم انگاه ما را بامر ... تزدیک
داشتند تا کره بر پشت ما دیان نجست و دانه گندم در سر احلیل او پنهان کردند و پیش او حمل دند و گفتند
ما از راه دور بجهت حکمی بخدمت تو امده ایم و پیش از انکه از مدعا سخن گوییم چیزی پنهان کرده ایم بگوی که
چه چیز است او بسماعت تامل کرده گفت ما هی الاحبه حنطه فی احلیل فرس انگاه یک یک از زنان را پیش او
مینشاندند و او میگفت برخیز که تو از ان جنس نیستی و چون هند نزد او بنشست گفت یا کی و بی الادیش زود باشد که ملکی
از تو متولد گردد چون حفص این سخن شنید دست هند گرفت اما هند قبول نکرد و بعد از ان ابو سفیان او را بخواست
وطی کرده اند که چون حفص هند را طلاق نداده بود پس بر ابو سفیان حلال نشده باشد و بر هر تقدیر
زادگی معاویه در اخبار و اثار مشهور است و احتمال اشکال در ان نیست و این بیت که فرد بوده در مدح علی مرتضی

علیه السلام گفته اشاره بدین معنی است **بیت** نباشد بجز بی پدر دشمنش که یزدان باتش بسوزد تنش
حکایت اورده اند که از منکوحه عبد مناف که سر دو فرزند بود دو پسر توامان متولد شد و پشت هر دو بهم
چسبیده بود عبد مناف بشمشیر هر دو را از یکدیگر جدا کرده یکی را هاشم نام نهاد و دیگری را عبد الشمس و چون
هر دو بزرگ شدند از هاشم عبد المطلب متولد شد و از عبد الشمس امیه و چون عبد مناف هر دو فرزند را
بشمشیر از یکدیگر جدا ساخته میان اولاد ایشان همواره شمشیر قائم شد و غبار نفاق و ارتفاع داشت شاهد
این سخن انکه همیشه میان عبد المطلب و امیه کلفت و نزاع امتداد داشت دیگر امیه را قدرت مقاومت
با عبد المطلب بود و همچنین میان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و ابو سفیان شمشیر قائم بود و همچنین
میان شاه مردان و معاویه بن ابی سفیان این تیغ در میان بود و یزید پلید با امیر المومنین حسین علیه السلام
عداوت داشت **آورده اند** که یزید پلید بعد از واقعه کربلا چند بیت انشا کرده و این بیت از انملعونست
شعر لعبت هاشم بالملک فلا خبر جاء ولا وحی نزل یعنی بازی کرده هاشم با پادشاهی نه خبری امده بود
و نه وحی نازل شده بود و بعضی دیگر گفته اند هم در این قصیده اینست که کاشکی که پیران ما که در جنگ بدر کشته شدند
حاضر بودندی تا ملاحظه نمودندی که من انتقام ایشان از فرزندان محمد چگونه کشیده ام **حکایت** اورده اند
امیر المومنین حسن علیه السلام بعد از مصالحه نزد معاویه رفت و او بر بالش تکیه کرده بود انحضرت برد
بنشست معاویه با افتتاح سخن کرده گفت سخنی عجیب با تو بگویم چون نقل میکنند که عایشه میگوید که معاویه مستحق
خلافت نیست زیرا که طلیق است چه بر هیچ کس فضیلتی ندارد امام حسن فرمود که من عجب تر از این دارم معاویه
گفت بیان فرمای انحضرت فرمود که تکیه کردن تو بر بالش در حضور من معاویه بتمهید معذرت نموده فرمان داد
که انحضرت فرستاد و التماس نمود که از وی عفو فرماید **حکایت** جمعی از اهل بصره که با شاه مردان صاف
باطن نداشتند و معاویه را کافر میدانستند با یکدیگر گفتند که اگر ما از در قتال علی بن ابی طالب شک ...
در محاربه معاویه هیچ شکی نداریم بنا بر این با معاویه خروج کردند و گفتند که اکنون در دفع ابن ابی سفیان فاجر
حرام باید کوشید و چون این خبر بامیر المومنین حسن علیه السلام رسید نامه نزد ایشان فرستاد التماس نمود که با
لشکری متوجه دفع خوارج گردد امام حسن علیه السلام در جواب نوشت که من از برای ان ترک محاربه تو کردم
که خون مسلمانان ریخته نگردد و اگر محاربه میکردم اول ابتدا بتو مینمودم و چون من از برای مصلحت خود جنگ
با تو نکردم از برای مصلحت تو با دیگران محاربه نخواهم کرد **آورده اند** که بعد از شهادت شاه ولایت شخصی در مجلس
معاویه ذکر انحضرت کرده معاویه گفت کان علی والله کاللیث اذا غزی و کالبدر اذا بدی و کالمطر اذا همی
یعنی علی مرتضی مانند شیر بود چون در میدان محاربه سعی نمودی و چون ماه شب چهارده بود هر گاه که پیدا شدی

وچون قطره باران بود که صبحگاه اید بیت از قطره شبنم که نسیم سحری از ابر جدا کند بصد حیله دوری
پس در سر گل چکاند ارشک برد حقا که هزار بار پاکیزه تری خاضران گفتند تو فاضلتری یا علی معاویه چون آن
خطوه من ال ابی طالب خیر من ال ابی سفیان گفتند حق با تو بود یا با علی گفت حق با علی بود پرسیدند که پس چرا
با او محاربه کردی جواب داد که الملک عقیم حکایت آورده اند که روزی معاویه با خواص خود نشسته بود و درد
عواقب امور خود میاندیشید در این اثنا گفت با کوی داند که عاقبت ملک و سلطنت بر علی قرار گیرد یا بر من
هر که درین باب سخنی گوید گفتند معاویه گفت هیچکس این نداند الا علی مرتضی علیه السلام انگاه سه نفر از کوفیان
و شام را نامزد کرد تا هر یک بر جمازه سوار شده متعاقب یکدیگر بکوفه روند و هر سه خبر موت معاویه را به
طریقی بیان کنند پس روز اول یکی از آن جماعت بکوفه در آمده خلق از او سوال کردند که از کجا می آیی جواب داد که
از شام و چون حال معاویه را پرسیدند گفت وفات یافت و در روزی که مفرد شده بود در باب تجهیز و تدفین بیان
کرد اهل کوفه او را بملازمت امیر المومنین علی بردند و بعد از تقریر آن حکایت آنحضرت بدان سخن التفات
نفرمود روز دیگر دیگری از آن سه نفر رسیده همان تقریر خبر موت معاویه را اظهار نمود و او نیز بجهت شام
ولایت بودند آنحضرت تکذیب وی نمود روز سیم شخص ثالث بشهر در آمده و زبان بخبر موت معاویه بر گشود
کوفیان گفتند یا امیر المومنین این خبر بحد تواتر رسید شاید که راست باشد آنحضرت فرمود معاویه نمیرد
حتی تخضب هذا و دست بر سر و محاسن شریف خود فرو آورد و من هذا اشاره بر ریش مبارک خود کرد یعنی که تا محاسن
من بخون سر رنگین نگردد معاویه نمیرد و چون این سخن بمعاویه رسید بدل خود را ملی فیح در طلب دنیا سعی نمود
و انهم بتحصیل اموال و تطویل امال و ترویج بنا حق و ابزای خلیفه مطلق تعلیم نمود با آنکه میداند که بنا حق
دعوی خلافت میکند محبت دنیا و دوستی جاه و ریاست او را باعث و محرص آمد تا بشومی آنحرکت جمعی کثیر از
اصحاب بدر و اصحاب بیعة الرضوان که خداوند تعالی در شان ایشان فرموده لقد رضی الله عن المومنین اذ
یبایعونک تحت الشجرة به تیغ ظلم او شربت شهادت چشیدند حافظ ابرو در تاریخ خود آورده که جماعتی از اهل
بیت معاویه را در خلافت با شاه مردان مجتهد میپنداشتند اما انجمعی غایت تغافل و تجاهل است و این قطعه را
نخرید کور آورده بیت دو سه دانه دیرهند مکر کزبت کرده بار زن کرد که به پیمبر چه رسید پیدا ولیت دندان
پیمبر بشکست مادر او جگر عم پیمبر بمکید او بنا حق حق داماد پیمبر بگرفت پسر او سر فرزند پیمبر ببرید لعنهم الله
یزید داعی الی یزید بیعت معاویة بن ابی سفیان بن حرب بن امیه بن عبد الشمس در ربیع الاخر سنه احدی و اربعین
نمود و عمر روز معاویه هفتاد و هشت ساله بود و مدت سلطنت او نوزده سال و سه ماه و سیزده روز بود دربان او
[illegible] حاجب او صفوان بن یحیی و نقش خاتمش این بود که لکل عمل ثواب [illegible] ما استطعت [illegible] هزار و هزار درم

بخشید بنابر عادت او نهاد هر سال هزار هزار درم با میر المومنین حسن دادی و هم چندان با میر المومنین
حسین و هم چندان بعبد الله عباس چون معاویه وفات یافت و یزید قائم مقام شد عبد الله عباس
پیش وی رفت و گفت پدر تو مرا هر سال هزار هزار درم میداد التماس میکنم که از بر همان قرار برسانی یزید
گفت از مجری تو اشتم و هزار هزار درم دیگر بخشیدم عبد الله گفت غرض من ازین خبر انقد از تو بود گفت
هزار هزار درم دیگر بمجری تو اشتم و همان روز سه بار هزار هزار درم باو بخشید ذکر تقلب قبیلاد یزید
بن معاویه علیهما اللعنة الهاویة کنیت ملعون شقی ابو خالد بود مولف جامع الحکایات آورده که روزی شخصی از من
پرسید که با وجود کمال نقصان یزید را چرا یزید گویند با اینکه نام او انقص باشد گفتم چون منبع ظلم و
فسق بود از کاینات وردند بلبیس در مقام خرید ادی برامده در این اثنا بزیبه ازاد کرده شیطان دست
باز داشته بیزید گذاشت بنابر این معنی او را یزید گویند و بیعت و در شهر رجب سنه ستین وی نمود
و مدت سه سال بکبر امور بدبختی و ظلم و فسق و جور کذرانیده بجهنم واصل شد الا لعنة الله علی الظالمین
و مادرش میسون بنت بجدل کلبی بود و انقضیه مبارک در سنه ثلث و ستین هفتم ماه صفر واقع شد هفتم
سفر یزید بیرون رفت وسی و هفت سال و هفت ماه پنج روز عمر یافت و بدمشق مدفون گشت حکایت چون یزید
بر مسند حکومت نشست و بال الش زجود ما پاک در آلش امد و تخت بجلوس او بدبخت شد و در عهد نا مبارک
او بفرموده انلعین سید الشهدا امیر المومنین حسین علیه السلام با هفتاد و دو تن بروایت مشهور در کربلا روز
دینه یاشنبه دهم ماه محرم سنه احدی و ستین بسنان سنان بن انس نخعی یا بشمشیر شمر ذی الجوشن اجمعی لعن الله علیهم
بدرجه شهادت رسید و سر مبارک آنحضرت خولی بن یزید علیه اللعنة از تن جدا کرد اورده اند
که یزید علیه اللعنة در حین حیات معاویه بر زوجه عبد الله زبیر عاشق شده عنان اختیار و اصطبار از دست
بداد و عاقبت از خود با پدر در میان نهاده گفت اگر مرادم حاصل نشود بزاری در ایم معاویه بعد از تفکر
وند برابن زبیر را طلبید او را بمزید عاطفت و عنایت مخصوص کردانید و جمعی را بران داشت تا با عبد الله
زبیر گفتند که معاویه را نوددکال شفقت است با تو که دختر او را خطبه کنی تا باعث مزید خصوصیت
باغوای آنجماعت دختر معاویه را خطبه کرده معاویه گفت عبد الله کفوی کریم است اما جماعتی میگویند
که او زنی صاحب جمال دارد اگر این صاحب بوقوع انجامد شاید که دختر من طاقت ابتلای رشک نیاورد
اگر عبد الله او را طلاق دهد من دختر خود را وحبال نکاح او در اوردم و امارت هر ولایت که خواهد بدو تفویض
نمایم ابن زبیر بدین کلمات واهی فریفته شده زن خود را طلاق داد و معاویه در امر نکاح تغافل اغاز نهاد و بهانها
متمسک گشت تا عده انعورت منقضی شد انگاه ابو موسی اشعری را فرستاد تا از زن برای یزید خطبه کند ذرا انما

واه قثم بن عباس بن عبد المطلب رسید بجای بزرگی ابوموسی صورت حال را باز کرد قثم گفت اگر مصلحت کرده بجهت
من نیز سخنی بگویم بعد از آن امیر المؤمنین حسن بن علی علیه السلام ابوموسی را دید پرسید که حضرت بجا داری ابو موسی گفت
میروم تا مطالعه‌ای بر سر آن که ازو رای بید خطبه کنم امام حسن علیه السلام فرمود اگر بعهد یزید امضا نکرده دیر آنی مومنین
سخنی بگوی منبع تا یاد کرد بخواهد و بتلخی بگیرد باشد چون ابوموسی بخانه نعوذ رسید پیغام فرستاد کدارد
زن گفت ای ابوموسی تو از اصحاب رسول الله هستی اگر خواهی امانت بجا خواهی آوردن با من بگوی که بغرض که دنیا
ابوموسی گفت اگر دنیا خواهی بد و اگر جمال میخواهی قسم و اگر دنیا و آخرت و جمال ... الحسب میخواهی
حسین بن علی علیهما السلام زن بعد امر امام حسین علیه السلام رضا داده عقد بستند چون یزید
از این معنی آگاه شد بهمه ... شد و این قضیه موجب عداوت شد تا نسب قرة العین مصطفی صلی الله
علیه و آله و نور دیده مرتضی ... چنان از وی صادر کرد بیکه تا قیامت در مساجد و منابر در خلا
خرد و بزرگ زبان بلعن و طعن او خواهند گشود این حال دنیای اوست و عذاب آخرت بجهت وی مهیا و آماده
و از هر چه گمان برند زیاده است ذکر ابو لیلی معاویة بن یزید ملقب بالنجوی چون یزید بن معاویه در حفره
کشید شامیان با پسرش معاویه در نهم شهر صفر سنه اربع و ستین بیعت کردند مادرش ام هاشم خالد بنت
بعد از چهل روز خود را از خلافت عزل کرده در ... الوفا یافت ... و انما الدنیا غرور بوده است
بعد از چهل روز از خلافت خود بر منبر رفت گفت ایها الناس ... و استخوان ... و دنیا
برگاه اصل ... نمود شما شخصی که شایسته این امر باشد بر سر حکومت نشانید این سخن گفت فرود آمد و بخانه
روی نهاد ... و دو ماه مروان بن حکم از میان مردم بر خواست شمشیر کشید گفت شعر انی اری فتنة یغلی مراجلها
و الملک بعد ابی لیلی لمن غلبا و عاقبت ... حکومت بر مروان قرار یافت ذکر مروان بن الحکم علیه اللعنة مروان
بن الحکم بن العاص بن امیة بن عبد الشمس ملعون در جمادی الاولی سنه اربع و ستین بر مسند حکومت
از نه ماه در غره رمضان بدر کات واصل شد و پسر خود عبد الملک را ولیعهد ساخت ذکر حکومت عبد
الملک بن مروان در اوایل سنه خمس و ستین تجدید بیعت پرداختند و مدت بیست سال و هشت ماه حکومت کرد
و در سنه خمس و ثمانین بدرکات واصل شد در دمشق مدفون گشت و عبد الملک را بواسطه کمال بخل رشح الحجارة میگفتند
گویند که چون کسی بر لبش نشستی از تعفن و بوی دهن ... فرو ... و او را بدین سبب ابو الذباب میخواندند چون
استقلال یافت مصعب بن زبیر عراقین و خراسان و جزیره را گرفته در بصره با لشکر کشیده روی بشام نهاد
و عبد الملک نیز بعزم ... از شام بیرون آمده بناکام عزم قتال کرده چه بر لشکر اعتمادی نداشت بنابراین رسولی نزد مصعب فرستاد
التماس مصالحه نمود گفت صلاح در مصالحه است چه شمشیر در میان ما و ادراک و محاربه را در میانه است تا خدا تعالی

۵۹

وازین پرده غیب چه روی نماید مصعب جواب داد که چون من شخصی از چنین خاندانی باز نگردد مگر اینکه
کرده و چون محاربه دست داد لشکر مصعب فرار نمودند و او پای بفشرد تا بقتل رسید و چون عبد
الملک بر مصعب ظفر یافت بکوفه در آمده در قصر الاماره نزول نمود و سر مصعب را پیش او آوردند
یکی از حضار گفت طرفه صورتی در این قصر مشاهده کرده ام سر حسین بن علی علیهما السلام را نزد
ابن زیاد دیدم و سر ابن زیاد پیش مختار بنظر در آوردم و سر مختار را نزد مصعب ملاحظه کردم و اکنون سر
مصعب را پیش تو میبینم عبد الملک از این سخن متوهم شده از کوفه بیرون رفت و تخریب آن قصر فرمان داد
در ضمن تواریخ الخلفا مسطور است که عبد الملک با سعید بن مسیب گفت اگر عمل خیری کنم از آن خوشدل
نمیشوم و اگر شری از من صادر گردد از آن محزون نمیگردم سعید گفت این نشان موت قلب است و هم در
کتاب مسطور بنظر رسید که اول کسی که مقالات دیوانی را از عربی بفارسی نقل کرد و اول کسی که مردم را
از تکلم نزد خلفا منع اسلام او بود چه قبل از وی هر کس هر چه خواستی گفتی و اول کسی که از سلاطین
اسلام بخل ورزید او بود آورده اند که چون عبد الملک از مهم مصعب فراغت یافت خواست که بدفع عبد الله
زبیر پردازد هر چند اکابر شام او را بر حرب و تحریص نمود هیچکس بواسطه حرمت حرم قبول ننمود تا روزی
حجاج بن یوسف که بغایت اعتبار بود نزد عبد الملک رفت گفت بخواب چنان دیدم که ابن زبیر را پوست
کندم عبد الملک سه هزار سوار بدو داد و حجاج بطایف رفت بلطایف الحیل سپاهی دیگر جمع آورد
عبد الله چند نوبت لشکر بحرب او فرستاده لشکر او شکست می یافت عاقبت حجاج بدر مکه رفته عبد الله
زبیر در شهر متحصن شده مدتی امر محاصره امتداد یافت اهل مکه بجهت قحط و غلا متفرق گشتند و عبد الله
زبیر با بقیه ... هم پناه بخانه کعبه برده حجاج در آن ایام نسبت بحرم خداوند استخفاف کرده منجنیق نهاد
سنگ نجاست آلوده بخانه کعبه انداخت عاقبت شهر را مفتوح کرد آن خانه را خراب کرده ابن زبیر را
هلاک نموده بقتل آورد و با اصحاب رسول الله صلی الله علیه و آله بیادبیها کرده ایشان را در پیش خود بر پای
میداشت و میگفت شما عثمان را یاری نکردید و این خبر بعبد الملک رسید حجاج را بعراق فرستاده حکومت
خراسان را نیز باو داد و ولایت مصر و مغرب و حجاز و یمن را بموسی بن نصیر تفویض نمود و ممالک عبد الملک
در ضابطه مضبوط گشت موسی بن نصیر را خلیفة الله میگفتند و حجاج را عدو الله ذکر شمه از احوال
مختار بن ابی عبید الثقفی مختار بن ابو عبیده ثقفی از شجاعان روزگار و مبارزان کارزار بود و چون بعد از
بعد از واقعه کربلا دعوی امامت کرد مختار را طلبیده به بیعت خود دعوت نمود مختار گفت با تو بیعت
میکنم بسه شرط اول آنکه هرگاه خواهم بی رخصت و بی حاجت بدربان نزد تو آیم دوم آنکه امارت کوفه را بمن

ستم انکه با اولاد امیر المؤمنین علی تعرض نرساند بر تو بر قبول این شروط نموده مختار ببیعت او
مبادرت نمود و در دفع خصمان او کوشش میان بست چند نوبت سپاه شام که بحکم یزید علیه اللعنه
قصد عبد الله داشتند شکست داد و چون یزید بجهنم شتافت بهم عبد الله زبیر قوت گرفت مختار
از ان شروط عمل نموده امارت کوفه را بعبد الله یزید انصاری داد و مختار از ابن زبیر آزرده شده
با عبد الله بن مطیع عدوی که از مخصوصان ابن زبیر بود شکایت نمود ابن مطیع جواب داد که عبد الله
زبیر میباید که تو گفتی که یکی از شروط بیعت من با تو آنست که با اولاد علی مرتضی مزاحمتی نرسانی اکنون تو
واگر تو با این شرط زبان نمیگشودی در باره تو الطاف موفور بظهور میرسانید بالجمله ابن مطیع خبر مختار
با ابن زبیر گفت عبد الله زبیر گفت شنیدم که او بخدمت محمد حنفیه تردد میکند و اولاد علی را امام
میدانند و من جبرا باین داشتم که چون مختار بوثاق محمد رود او را گرفته بزندان برند و تا
بند بحکم که عالمیان از ان پند گیرند و ابن مطیع صورت قضیه را بمختار رسانیده او را بر فرار
ترغیب نمود و مختار نیم شبی بخدمت محمد حنفیه رفته و حال انکه انجناب عزلت اختیار نموده بود
بجز وقت طعام خوردن در خانه نمیگشود مختار با محمد گفت ای مخدوم زاده جگر من بجهت واقعه کربلا
سوراخ سوراخ است بیت سوراخ بهشود دل ما چون نگل حسین هر جا که ذکر واقعه کربلا رود
اگر رخصت فرمائی بکوفه روم و خون امیر المؤمنین حسین را از ظلمه و فساق و ارباب نفاق و شقاق
طلب نمایم و معاویه بی حجتی طلب خون عثمان کرد پس ما که از خاندان این اسانیم طلب خون فرزند
خود چرا ننمائیم و سید محمد بعد از تفکر بسیار کاغذی بیرون آورده بمختار داد مضمون انکه مختار
اجازت دادم که خون برادرم امیر المؤمنین حسین را از ارباب ظلم و ظلام بخواهد و قاتلان انحضرت را قصاص
نماید و مختار بر باد پای هامون نورد قطعه نکاوری که بیک لحظه زیر پای آورد که از دراز ای ابدیکشد
میدان بیت صلابت ستان نمود و از عجایب که کاه بوبه او باد بهر مندان سوار شده روی بکوفه
نهاد و شیعیان را جمع کرده رقعه محمد حنفیه را بایشان نمود و فوج فوج بخانه مختار امده با او بیعت کردند
و ابرهیم بن مالک اشتر را ببیعت خود دعوت کرده کوفه را در حوزه تصرف در اورد و مختار ابرهیم
مالک را با دوازده هزار سوار جرار بحرب ابن زیاد فرستاد و ابرهیم ابن زیاد را با چهل هزار شامی بقتل
رسانیده سر عبید زیاد را و سر حصین بن نمیر و سر سرداران شام را بکوفه فرستاد انتقام کشیدن مختار
قاتلان سید الشهدا را شامی که قبل از عبد الملک متوجه شهر عراق بود و در جزیره فرود امده بود در برابر ابرهیم
صف کشیده مختار تیغ انتقام برکشیده و چهل و هشت هزار و پانصد کس از دشمنان اهل بیت که عمر سعد

وشمر ذی الجوشن و سنان بن انس و خولی بن یزید و عمرو بن حجاج و شبث بن ربعی و قیس بن اشعث از ان
جمله بودند مختار انجماعت را بعقوبات متنوع بقتل رسانید سرهای ایشانرا بمکه نزد محمد حنفیه
ارسال داشت و ابن زبیر از این معنی بی ارام شده محمد حنفیه را طلبیده او را تعظیم نموده بر طرف دست
راست خود نشانید و گفت اعتقاد من در باره تو انست که هیچ کس با تو از مردم در زهد و ورع برابری نتواند
کرد و ذکر حسب و نسب تو از ان مشهور تر است که محتاج به بیان باشد و مرا از تو اعجب چه بیند ام که تو دل
از دنیا بر گرفته و روی بخدا اورده لیکن جمعی از شیعه توقع مینمایند که با من بیعت کنی تا از فتنه
نشیند محمد گفت بباید دانست که در دل من هیچ میل دنیا نیست ابن زبیر گفت چگونه میل دنیا نداری
که از مشرق تا مغرب خلایق پیش تو میایند و انتظام مهام ایشان منوط برای تو و در هر نواحی که امیر
المؤمنین منم باید که نزد من ایند محمد گفت انجماعت جهت ما ایند و بخدمت ما تقرب و تبرک مینمایند
ابن زبیر گفت دو ماه ترا امان دادم اگر با من بیعت کنی و نامه بمختار ننویسی تا ترک فضولی کند فهو المراد
والا بقتل تو اقدام نمایم انگاه بدفع مختار و توابع او پردازم و او را بدست موکلان داده انجماعت
کار چاه زمزم جهت زده انجناب را محبوس ساختند و محمد حنفیه نامه بمختار نوشته او را از صورت واقعه اگاه
ساخت و مختار ابرهیم بن مالک اشتر را و معارف و اشراف کوفه را طلبیده و نامه محمد را بر ایشان خواند
فی الفور سه هزار سوار و سه هزار پیاده نامزد کرده تا بمکه روند و در اعلای مکه مجتمع گشته بان بلده
در ایند و محمد بن علی را از حبس بیرون ارند و اگر کسی بمخاصمت پیش اید مضار او دور کنند و
هانی بن قیس را با عبد الله کاهلی با صد سوار و پنجاه پیاده روان ساخت و فرمود که در ظاهر مکه بوادی بطن
توقف نمایند و روز دوم از عقب او عمر بن طارق را با دویست سوار و صد پیاده ارسال داشت و طفیل بن
عامر را هم روز با پانصد سوار و سیصد پیاده روان کردانید و روز سوم دو هزار سوار و دو هزار پیاده
ترتیب داده عمرو بن طبیان التمیمی را سپهسالار کردانیده با طبل و علم بجانب مکه فرستاد و چون ان لشکر
در ظاهر مکه مجتمع گشتند و هنوز هیچ کس از اهل حرم وصول ایشانرا نمیدانست هانی بن قیس با صد سوار
و پنجاه پیاده بمکه در امده چون بخیمه رسید که محمد بن علی در انجا محبوس بود با موکلان گفت مهدی یعنی
محمد حنفیه را بیرون اورید و الا همه را کردن بزنم و محمد را از فها بیرون اشنیده از خیمه بیرون خرامید و هانی از
پیاده شده دست و پای محمد را بوسه داده گفت ای سید عالی مقدار اجازت فرمای تا ابن زبیر را بکشم یا
با تیغ اشتبار غربوی جرغا کردانم محمد حنفیه فرمود که معاذ الله که من در حرم خدای تعالی فرمان دهم که ابن
اثنا بعبد الله زبیر خبر رسید که از عراق بجهة نصرت محمد حنفیه لشکری امده اند ابن زبیر را در ان اضطراب

خود را سوار کرده آوازه در مکه افتاد که سپاه عراق محمد حنفیه را از حبس بیرون آورده اند و اهل مکه
از این خبر بغایت خوشحال شده شادمانی کردند و ابن زبیر با پنجاه سوار بکنار چاه زمزم رسیده با محمد حنفیه
گفت بیعت این دو ماه از من امان خواستی تا افتادن کار نیکی محمد در جواب گفت من همواره فتنه نشان بوده ام فتنه
انگیز ابن زبیر گفت در روی حقیقت این فتنه من انگیخته ام که ترا امان داده ام تا بیعت نامه بنویسی و مدد طلبیدی
و کار تو چنان است که از دست من خلاصی یابی و همین لحظه لشکرها جمع آورده ام و تمامت مخالفان را مقهور کرده ام
چون سپاه بدانجا رسید اکر بیعت نکنی بضرب شمشیر پیکرت را ریزه ریزه کردانم هانی بن قیس گفت چرا سخن بیجا با ابن
زبیر میکویی و اندازه خود نمی دانی و سخنی نو میکویی که او با تو بیعت نمیکند و چه محمد در علم و فضل از تو و امثال
تو بهتر است و بیعت خلافت اولی و احق است الا که اورا ورع و تقوی از اشتغال باموردنیا مانع است و عبد الله
زبیر با هانی گفت تو ما را بکره و جاهل نصیحت ما کرده و نمیدانی که امروز تمامت حجاز و یمن و [illegible] در بیعت منند
همین ساعت صدا از دور کوس و کرنا بر آمد و کمان ابن زبیر آن بود که سپاه عراق منحصر در آنجا اند بنا بر آن شمشیر
کشیده خواست که بر هانی حمله کند که ناگاه ابن شاعر و ابن نظار با صد سوار و صد پیاده پیدا شدند تیغهای کشیده
در دست و رو در نهاد در حرم آوردند و بر ابن زبیر حمله کردند و چون محمد حنفیه ایشان را دید فرود آمده سلام کردند
و محمد ایشان را نوازش نموده امر کرد که تیغها در نیام کنند و از عقب عمرو و طفیل بن عامر با سیصد سوار و سیصد
پیاده در رسید سواران نیزه ها بر ناکوش اسپان نهاده و پیاده ها نیزه در کمان [illegible] و مثقالی و قیس بن
شعبل با خیل خود ظاهر شد بر اسپان تا دیبهای نقش شده و زرههای داودی پوشیده و تیغهای [illegible] بر حمایل کرده
آنگاه نعمان بن عاصی با خیل خود در رسید و ابن زبیر بعد از مشاهده این حال متعجب و متحیر مانده با هانی بن
قیس گفت سوار و پیاده خویش را متفرق سازید بعد از آنکه دست بیعت نماید و اکر من اشاره نمایم اهل مکه
منقبض [illegible] از شما نده [illegible] و گفت دریغا اکر مهدی اجازت فرمودی [illegible] بازوی مردان روضه
تیغ بران نمودم ابن زبیر از این سخن در خشم شده تیغ برکشیدند و خواستند [illegible] کرداشت
محاربه مشغول کردند هانی سواری [illegible] عمرو بن طبیان که امیر لشکر بود فرستاده از ضرورت حال اعلام
نمود و عمرو بن طبیان صف آراسته کرده با دو هزار سوار و دو هزار پیاده متوجه ابن زبیر شد و کمان ابن
زبیر آن بود که اهل مکه اورا نصرت خواهند کرد ابن شاعر با هانی بن قیس کفت ای اهل مکه از میان بیرون
روید که شما اهل حرم خدا باشید مباد که بغلط یکی از شما را زخمی رسد و مردم مکه روی بمنازل خویش نهادند
و ابن زبیر پریشان و دل تنگ شده سپاه عراق به یکبار در حرکت آمدند و محمد حنفیه در میان آمده نگذاشت
که مهم بمقاتله انجامد در این شاعر و عمرو بن طبیان با طبل و علم رسیده عبد الله زبیر از غایت خوف مهلتی طلبید

شد و محمد ایشان را از محاربه منع فرموده ابن زبیر بخانه رفته معارف مکه و سادات حرم را طلب نموده و با
ایشان عتاب کرده که من بر شما بیش از این اعتماد بوده و شما مرا فرو کذاشتید و بخانهای خویش رفتید کفتند
ما در بیعت تو ایم اما با عترت طاهره محاربه نمی نمائیم و تیغ در روی امیر المؤمنین علی و اولاد او نمی کشیم
و رعایت جانب ایشان بر خود واجب میدانیم و یقین است که محمد بن علی بن ابی طالب علیه السلام را داعیه حکومت
نیست و صلاح تو در آنست که با او مصالحه نمائی تا این فتنه فرو نشیند و اکر امروز محمد سپاه عراق را رخصت میداد
یک ساعت ترا زنده نمیکذاشتند و ابن زبیر از سخن اینجماعت بیرون رفته خبر خود در انتظار بدید و با محمد صلح نمود و
بایمان تاکید داده سپاه عراق را باز کردانید و چون مصعب بن زبیر که حاکم بصره و خراسان بود بعزم محاربه
مختار لشکر بیرون کشیده و مختار نیز بدو برابر او رفته انهزام یافته در قصر اماره متحصن کشت و بعد از چند روز
با هفتصد نفر که زره پوشیده از قصر بیرون آمده چندان با لشکر مصعب محاربه نمود که شهید شد و شش هزار
نفر که با مختار در قصر بودند از مصعب امان خواسته بیرون آمدند اما همان لحظه بقتل رسیدند **ذکر خلافت ولید بن**
عبد الملک بعد از وفات عبد الملک شامیان با ولید بن عبد الملک بیعت کردند و او در بیست و ششم شوال
سنه ست و ثمانین بر مسند حکومت نشست مدت ملکش نه سال و نه ماه بود و در دوشنبه منتصف جمادی
الاخر سنه ست و تسعین وفات یافت مدت عمرش چهل و شش سال بود و نقش خاتمش انک میت و انهم میتون
و در وقت نزع برادر خود سلیمان بن عبد الملک را ولیعهد ساخت **ذکر خلافت سلیمان بن عبد الملک** کنیت ابو ایوب
بود و مدت حکومتش یک سال و نه ماه و ده روز و در بیستم ماه صفر سنه ثمان و تسعین بدمشق وفات یافت و عمر بن
عبد العزیز را ولیعهد ساخت نقش خاتمش حسبی الله و نعم الوکیل بود و سلیمان در ایام حکومت خود فرمود
را مجعن کردند و بساط عدل ممهد ساخت آنگاه بحج رفت چون از مناسک حج فراغت یافت بمدینه [illegible]
عبد الملک اکر بغزای روم فرستاده بود فتحی دست داده هزار اسیر فرستاده سلیمان اسلام برایشان
عرضه [illegible] اینجماعت امتناع نمودند سلیمان فرمود تا ایشان را در پیش روضه کردن زدند عبد الله امام حسن
التماس نمود که یکی از ایشان را بمن ده تا کردن زنم تا از این ثواب حاصل کرده سلیمان [illegible]
و عبد الله شمشیر آورده خواست که کردن او زند سلیمان گفت که بر کردن مزن که غل دارد بر سر
و غل بود زن تیغ من آهن بر کردن آنکافر بود عبد الله چنان تیغی بر سر او زد که انقل آهن را بریده
رسید و [illegible] بدست و بازوی او آفرین کردند سلیمان آن تیغ را طلبیده ملاحظه کرده کفت
که اکر دیکری [illegible] بزند نبرد و لیکن شما شمشیر زدن از جد خود میراث دارید و فرمود که صد هزار درم
بمنزل عبد الله فرستادند و در آن ایام که در مدینه بود اولاد مهاجر و انصار را صلات فراوان داد

دردم بمنزل محمد بن علی بن حسین فرستادند و او را مفتاح الخیر میخواندند چه در عهد او حجاج بجهنم رفت
و در اخر عهد او عمر بن عبد العزیز خلیفه شد **ذکر خلافت عمر بن عبد العزیز علیه ما علیه** روز ادینه دهم صفر
سنه ثمان و تسعین من الهجرة با عمر بن عبد العزیز بن مروان بیعت کردند مدت خلافتش دو سال و پنج ماه
و زمان عمرش سی و نه سال مادرش ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب بود وزیرش سلیمان بن نعیم
و حاجبش مزاحم که مولای او بود و نقش خاتمش عمر یؤمن بالله و از زمان معاویه علیه اللعنة تا عهد عمر بن عبد العزیز
خطبا بر منابر حضرت امیر المؤمنین علی را سب کردند چون نوبت حکومت باو رسید از ان فعل منع
کرد و سبب این اجمل انکه یهودی بر ایشان داشت تا در مجلس او برخاسته دختر ویرا خطبه کند و یهود در جنگ
در منبر بود این اراده نموده عمر گفت این چه شکل چگونه صورت پذیرد که تو از دین ما نه یهود جواب داد که
شما دختر خود را بعلی بن ابی طالب داده بود اگر تو بمن دختر دهی شاید عمر گفت علی بن ابی طالب علی مرتضی از عظمای
و رکن رکین دین مستقیم بود و او کسی بود که قبول دین اسلام نمود و باقی قبایل بضرب شمشیر ذو الفقار
قبول ملت کردند یهود گفت اگر چنین است پس شما بکدام دلیل و حجت او را بر زبان بد یاد میکنید چنین بزرگوار
بیکتا نشید عمر با اهل مجلس گفت جواب او را بگوئید همه سرها در پیش انداختند انگاه فرمان داد که هر که لعن
زبان بسته عمر ظاهر نگشاید و اگر گشاید زبانش ببرند **ذکر حکومت یزید بن عبد الملک** در سنه احدی و مائة
بر سریر حکومت نشست چهار سال و یکماه حکومت کرده روز پنجشنبه بیست و پنجم شهر شعبان خمس و مائة وفات یافت
بدمشق مدفون شد مادرش عاتکه بنت یزید بن معاویه بود و حاجبش مولای وی سعید و چون یزید حاکم شد
در ایران داشت تا بقایای خراج که در عهد عمر عبد العزیز از ارباب الولایات مانده بود طلب کنند و او
مسلمة بن عبد الملک را بعراق و خراسان فرستاد تا تحصیل ان اموال نماید بنا بر این خلایق از او آزرده شدند
عبد الرحمن بن ضحاک بن قیس را بحکومت حجاز و یثرب فرستاد و او نمیدانست مال بسیار جمع کرده فاطمه بنت الحسین
حسین را خطبه نمود فاطمه جواب داد که من سه پسر دارم و مرا اکنون رغبت شوهر نیست عبد الرحمن پیغام داد که اگر
عقد نکنی من پسران ترا بگویم که پسران تو خمر میخورند و زنا میکنند و ایشان را گرفته حد زنم سیده با
دفعه نزد یزید بن عبد الملک فرستاد و از ابن ضحاک شکایت کرد یزید گفت عبد الرحمن را مالی بسیار
خواهد بیرون بیخبر وا در عقد خویش اورده من چنان کنم که او در مدینه بفریاد سؤال نزد هر دم در دارد که تا
عبد الله بن عبد الواحد را امارت مدینه داده فرمود که او را گرفته بند کند و چهل هزار دینار از او
و اگر چیزی از این وجه باقی ماند و ما بعرضا و بیان وفا نکند در مدینه تشهیر کند و ان مبلغ را تمام بدهد
او را گرفته بند کرده و هر چه داشت گرفته بهم عبد الرحمن بحجاز رسید که در مدینه میکشت صوفی نوشته

بلکون

٤٣

بر کردنی کنان بکرد و چون یزید مسلمة بن عبد الملک را بحکومت خراسان فرستاد یکسال تمام
شد و مسلمه چیزی از خراسان بشام نفرستاد یزید خواست که او را عزل کند حیا او را مانع بود
که مثال عزل ببرادر فرستد نامه نوشته او را بهانه بشام طلبیده و مسلمه چون بنواحی شام
رسید یزید بن عمر بن هبیره را حاکم عراق و خراسان ساخته بانجانب فرستاد و در دسته منزلی دمشق
مسلمه بعمر و رسیده از مقصد او سؤال نمود عمر و منشور حکومت خود را باو نمود مسلمه گفت که
راست است که الملک عقیم یعنی پادشاهان را کسی خویش نباشد **ذکر حکومت هشام بن عبد الملک علیه اللعنة**
در شعبان سنه خمس و مائة حاکم جهانیان شده نوزده سال و شش ماه حکومت کرده روز چهارشنبه
ششم ربیع الاول سنه خمس و عشرین و مائة وفات یافت مدت عمرش پنجاه و چهار سال بود مادرش
عایشه بنت هشام بن اسمعیل مخزومی بود و او در اوایل عهد خود فرمود تا ارباب استحقاق را در جمیع
ولایات اسلام عطا دادند از دو دینار تا ده دینار و در زمان حکومت او زید بن علی بن الحسین
در کوفه ظهور کرد و یوسف بن عمرو ثقفی که از قبل هشام حاکم کوفه بود با انجناب محاربه کرد و در اثنای
محاربه زید بزخم تیر بشهادت یافت انا لله وانا الیه راجعون **بیت** ظلمی چنین فجیع ندیده است
هیچ باد تا شود ستمگری مؤرخ است چرخ و شیعیان جسد او را در جوف لیل در نهری دفن کردند
و یوسف او را از قبر بیرون آورده مصلوب نموده بعد از دو سال جسد همایونش را فرود آورده بسوخت
گویند که در همان ساعت که زید را بدار کشیدند عنکبوت بر عورتش او تنید تا از نظر خلایق پنهان شد
و غیلان معتزلی در زمان او بوده و هشام او را طلبیده گفت ای غیلان از تو سؤال میکنم که رسم
جواب گوئی تو را بگذارم و الا بقتل آرم انگاه گفت که خداوند تعالی راضی است که کافر ایمان نیاورد و عاصی
معصیت کند گفت نی هشام گفت پس کفر کافر بی رضای خداست گفت چنین است هشام گفت بر این تقدیر
رضای ایشان بر رضای خدا غالب است غیلان گفت یک روز مرا مهلت ده تا جواب گویم هشام قبول نکرده
بقتل او فرمان داد **ذکر یزید بن ولید بن عبد الملک** در بیست و پنجم ربیع الاول سنه خمس و عشرین و مائة بر سریر
حکومت نشست بعد از یکسال و دو ماه او را گرفته در قم خلع بر او کشیدند و بعد از خلع بقتل رسید
مدت عمرش سی و هشت سال بود مادرش ام الحجاج بنت محمد بن یوسف ثقفی بود و در ابتدا حکومت فرمود
تا در عراق و خراسان هر مطرب و مسخره و مخنثی که بود بشام آوردند شب و روز بشراب خوردن مشغول
با امهات اولاد پدر خود مباشرت نمود و بعد مذهب تناسخ میل نمود و علما از او پرسیدند که رسول افضل است
یا نایب گفتند نایب و لیکن بلیه پلید گفت بر این تقدیر من از محمد رسول خدا فاضلترم زیرا که او رسول خدا بود و من نایب

خدایم از کنیزکی مغنیه که محبوبه او بود منقولست که گفت نوبتی با ولید شراب خوردم و چون مست شدیم
با من مجامعت کرد و در این اثنا مؤذن بانگ نماز گفت ولید با من گفت رخت مردانه پوشیده بمسجد رو و این
جماعت را امامت کن گفتم ای امیر المؤمنین نیکو تامل کن جنب و مست چگونه مسلمانان را امامت کنم گفت
اگر نروی بقتل تو ملجا کردم و من بالضروره دستار بر سر بسته و طیلسان بر روی کشیده بیرون رفتم
و رسم عرب با جماعت را امامت کردم **ذکر یزید بن ولید بن عبد الملک علیه اللعنه** کنیت او ابو الولید است و در جمادی
الاخر سنه ست وعشرین ومائه ببیعت او اقدام نمودند مادرش شاه افرید بنت فیروز بن یزدجرد بن شهریار
بود مادر شاه افرید دختر اردشیر بن شیرویه بود و قتیبة بن مسلم حاکم خراسان در یکی از حروب شاه افرید
اسیر کرده نزد حجاج فرستاد و حجاج بر سبیل هدیه او را نزد ولید بن عبد الملک رسانید
و ولید وی را نکاح کرده یزید از او متولد شد و یزید بن ولید را یزید ناقص گفتندی بجهت چند وجه یکی
انکه اعرج بود دوم انکه مدت ملکش پنجاه و چند روز بود سوم انکه علوفه و مرسوم سپاهیان را کم کرده
مسود اوراق گوید که با وجود انکه جامع الحکایات میگوید که حجاج شاه افرید را در زمان یزید نزد ولید فرستاد
و ولید او را خواسته یزید از او متولد شد و در اثنای ذکر یزید بن ولید میگوید که یزید پسر ولید
یزید بن عبد الملک است و مادر او افریقیست با پدر خود ولید را کشته بر مسند خلافت نشست و بنا بر نقل
مورخان حجاج معاصر ولید بن عبد الملک مروانست و از زمان فوت حجاج تا عهد ولید بن یزید که
مخلوع گشته کشته شد بیست و پنج سال بوده پس چگونه تواند بود که حجاج شاه افرید را پیش ولید مخلوع فرستاده
باشد تا انکه یزید از او متولد شده باشد **ذکر ابراهیم بن ولید بن عبد الملک علیه اللعنه** مدت ملک او هفتاد
روز بود و در این چند روز نیز مهم او رواجی نداشت و مروان بن محمد مروان در ارمن پنجاه هزار سوار جمع کرده
بدمشق امد و ابراهیم از او گریخته بعد از ان از او امان طلبیده با او بیعت کرد **ذکر مروان بن محمد بن
مروان بن الحکم علیه اللعنه** در چهاردهم شهر صفر سنه سبع وعشرین ومائه بر سر حکومت نشست و مادرش
کنیزکی بود ما حصله تمام ممالک ابراهیم بن ولید را در تحت ملک اورد و پنج سال و دو ماه بود و در ذیقعده
سنه اثنی وثلثین ومائه او را در دوراه مصر سپاه سفاح بقتل اوردند و او را حمار میگفتند از انکه میگویند
که عرب بر سر هر صد سال حمار گویند و چون از عهد معاویه تا زمان او صد سال بود بدین لقب
ملقب شد و وجه دیگر در این باب انکه مروان در حین طفولیت انگشت در حلقه اهنین که بر در خانه کوفته
بودند کرده چون خواست که اصبع خویش از ان بیرون اورد نتوانست و انگشتش ورم کرده بعد از محنت
بسیار انحلقه را شکستند تا اصبع مروان از ان قید رهائی یافت و بعد از چندگاه نظر مروان بر حلقه

دیگر افتاده که بر دری نصب کرده بودند با خود گفت که امتحان کنم و ببینم که این حلقه وسعت انرا دارد که
انگشت من در ان تواند بود پس انگشت در ان حلقه کرده بیرون نتوانست اورد و دستش در ان قید بماند تا
پدر مروان محمد بن مروان بدین حال اطلاع یافت گفت یا مروان والله انک لحمار بنا بر این مروان حمار لقب
یافت و در زمان مروان ابو مسلم مروزی که قبل از این ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس
او را بخراسان فرستاده بود و امارت شیعه خود داده بود بواسطه انکه میان امرای مروان نفاق
افتاده بود و بدفع یکدیگر مشغول گشته بودند خروج کرده قوت گرفت و بعد از تسخیر خراسان قحطبه
بن شبیب الطائی را بتسخیر عراق عرب و شام فرستاد و قحطبه بجرجان رسیده در ان دیار قتلی با فراط کرده قریب
سی هزار کس مقتول گردانید بدین جهت دلهای مردمان و خواطر ایشان از هیبت ایشان بشکست و با هر که
جنگ کرد غالب امد و چون قحطبه بری رسید عامر بن سیاره و معن بن زائده که یکی حاکم عراق عجم و دیگری
والی ولایات اذربایجان با صد هزار سوار جرار در برابر قحطبه امدند و قحطبه بتیغ جلادت اتش از لشکر
ایشان برانگیخت در اندک زمانی متفرق گردانید و عراق عجم را مفتوح ساخت و چون خبر توجه لشکر خراسان
بابراهیم رسید با برادران خود عبد الله سفاح و ابو جعفر منصور و ابنای اعمام خود بجانب کوفه
شتافت و در دوراه قاصد مروان باولاد عباس رسیده پرسید که در میان شما سفاح کدام است
ابراهیم گفت منم و قاصد صفاتی که مروان بیان کرده بود در ابراهیم ندید گفت من شما را با جمعهم
امیر ببرم ابراهیم گفت در حکم بیش از این نوشته اند که سفاح را با خود ببری و سفاح منم و با تو میایم
و ابراهیم برادر خود عبد الله را که بسفاح اشتهار داشت ولیعهد ساخته با قاصد مروان روان
شد و چون مروان مطلوب خود را ندید قاصد را سیاست نمود که چرا همه انقوم را با خود نیاوردی و
ابراهیم را در انبان نوره نهاده هلاک ساخت و سفاح با برادران خویش بکوفه رسیده بمنزل ابو سلمه
خلال نزول نمودند و چون قحطبه بهمدان رسید یزید بن عمر بن هبیره که حاکم عراقین بود لشکر بسیار
جمع اورده متوجه محاربه قحطبه شده از اب دجله عبور نمود در این اثنا شنید که قحطبه بجانب انبار نزول
نموده و هم بر ضمیر ابن هبیره مستولی شده بکوفه مراجعت نمود و قحطبه از عقب شتافته چون بکنار فرات رسید
طایفه از لشکر خراسان از اب گذشتند و با جمعی از مردم ابن هبیره که در انجانب فرود امده بودند جنگ
در پیوستند و چون قحطبه بر انحال وقوف یافت اسب در اب فرات راند تا از اب گذشته بر اعدا ظفر یابد
و جمیع لشکریان تتبع قحطبه کرده اسب در اب انداختند و بسلامت از اب گذشتند ابن هبیره را هزیمت کردند
و چون قحطبه را ندیدند بتفحص مشغول شدند ناگاه اسب او را با زین نزد ایشان اوردند و لجام گسسته و کار او بنظر در امد

وایشان را معلوم شد که خطبهٔ غربی مجرف گشته لاجرم با پسر شیخ حسن بن قحطبه بیعت کردند و متوجه
کوفه شدند و چون خراسانیان بکوفه آمدند حسن بن قحطبه نامهٔ ذاکر ابومسلم بابوسلمه خلال نوشته
بود و او را بوزیر آل محمد تعبیر نموده بود و بوی داده دست ابوسلمه را بوسه داد و در آن نامه مسطور بود که چون
قحطبه بکوفه رسد باید وزیر آل محمد عمال بولایات فرستاده مال را ضبط نماید و اگر ابراهیم بن محمد در
حیات باشد او را پیدا کرده بر مسند خلافت نشانند و الا شخصی از خاندان نبوت که لایق منصب امامت
باشد اختیار کرده در دفع مروان مساعی جمیله مبذول دارد و بنابر آنکه خاطر ابوسلمه مایل بر آن بود
که جعفر بر کرسی خود قرار دهد قاصدی بمدینه فرستاده سه نامه مصحوب وی کرد و با وی گفت نامه اول را
بامام انام جعفر الصادق علیه السلام رسان و مضمون نامه آن بود که بحمد الله والمنة که نسیم اقبال از مهب
جاه و جلال در وزیدن آمده و رایت دولت اعدا منکوس و مغلوب گشته اعلام ظفر انجام اولیا سر بر آسمان بر کشیده

نظم: خوش کرد که سپهر مملکت بر خطاب: کامد نهنگ دم چو دریا در اضطراب: ابر ملک طرب که
رسید تا در وی روز کار مژده کرد سر انقلاب: امید دل شکسته برافراز سر چرخ: وی عدل رخ
هفته بر وی انجاب: اکنون ملتمس آنکه بنوعی ... همعنان ظفر و نصرت باین طرف
خرامی که مسند خلافت از وجود ذات کامله الصفات حضرت زینت یابد قاصد را وصیت نمود که چون
آنحضرت وصیت نامه را قبول نموده با نجانب خرامد ... نامه دیگر را پاره سازد و قاصد همچنان نمود و
شده شبی هنگامی بمنزل امام رسید چون نامه را بعطا العالی شرف رسید در چراغ ... نهاده بسوزانید و
با قاصد فرمود که جواب تو این است و قاصد از نزد و نامه دیگر را که بعبد الله بن حسن بن امام حسن و دیگری را
بعمر بن زین العابدین نوشته بود بآن دو بزرگوار رسانید و ایشان نیز موجب مشورت امام قبول نکردند
ابوسلمه نمودند و پیش از مراجعت قاصد امرای خراسان ... عباسیان برده سفاح را بر مسند خلافت
نشاندند و سفاح عم خود عبد الله بن علی را بمحاربه مروان فرستاده در کنار آب ... غوغا
و در اثنای محاربه مروان ... واصل شد و مجمل آن این است که مروان ... از مرکب فرود آمد
اسب ... کرده ... صفوف شام درآمد شامیان اسب مروان را بی خداوند دیده
تصور نمودند که او را واقعه پیش آمده روی بهزیمت آوردند و بعضی از ظرفا گفته اند ... عبد الله
مروانیان را تعاقب نموده چون بدمشق رسید برادر خود صالح را با ابوعون در عقب مروان فرستاد و ایشان
در حوالی مصر او را دریافته بقتل رسانیدند و در آن حال مروان این لفظ را بر زبان میراند اذا انتهت المدة
لا ینفع العدة و اقبال دولت عباسیان از مطلع اجلال طالع شده ماه جاه بنی مروان در مغرب فنا غروب نمود

۳۴

ذکر حکومت خلفای بنی عباس علیهم اللعنه

منقول است که خلفای عباسی سی و هفت نفر بودند و مدت ملک
ایشان پانصد و بیست و سه سال بود اول ایشان ابوالعباس عبد الله سفاح و آخر القوم مستعصم بود
و این ابیات مشتمل بر اسامی ایشان است **بیت**: از بنی عباس سی و هفت تن بودند امیر کز سنان و تیغ شان
شد سینه اعدا فکار: بود سفاح آنگهی منصور و مهدی از عقب: هادی و هارون امین با مامون
شد راوی معتصم آنگاه واثق بعد از آن متوکل است: منتصر پس مستعین بوده است نغز و پیش کار ز مهتدی
و معتمد پس معتضد پس مکتفی: مقتدر پس قاهر و راضی امیر بودند کار: متقی مستکفی و آنگه مطیع و بعد طایع
قادر و قایم پس از وی مقتدی شد آشکار: بعد از او مستظهر و مسترشد است و راشد است:
مقتفی مستنجد آنگه شمر کردن شد آشکار: مستضیء و ناصر و ظاهر دگر مستنصر است: آخر القوم مستعصم
را مکرر که کار

ذکر ابوالعباس سفاح

اورده اند که سفاح بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس بغایت زاهد
و عابد بود و او را سجاد گفتندی چه روزی هزار رکعت نماز گذاردی. **نقل است** که روزی امیر المؤمنین
علی نماز بامداد گذارده و عبد الله بن عباس را در صف ندید پرسید که کجاست گفتند امروز او را پسری متولد
شده و بر آن مشغول است آنحضرت بتهنیت و دیدن او رسید که با بن عم پسر خود را چه نام کرده عبد الله
گفت یا امیر المؤمنین مرا چه حد آنکه با وجود تو او را نام کنم امیر المؤمنین علیه السلام فرزند او را طلبید
بوسه داد و فرمود او را علی نام کن و ابوالحسن کنیت او کن آنگاه عبد الله عباس را مخاطب ساخته گفت خذ
ابا الملوک و نام جمیع ملوک و سلاطین بنی عباس مذکور فرمود و چون معاویه استیلا یافت با علی بن
عبد الله گفت اسم یا کنیت خود را تغییر ده که من دوست نمیدارم که شخصی باین اسم مکنی و موسوم باشد
او را ابو محمد کنیت داد **فائده**: ... اولاد عباس را از تزویج بنات بنی حارث بن کلاب منع
میکردند زیرا که منجمان بایشان میگفتند که در راس صد سال از دولت بنی مروان از اولاد عباس شخصی
مسند دولت نشیند که ابن الحارثیه باشد و چون عمر عبد العزیز بر مسند حکومت نشست محمد بن
علی بن عبد الله از او رخصت طلبیده یکی از دختران بنی حارث را عقد نموده ابوالعباس سفاح از آن عورت
تولد نمود **در کتب** تواریخ مسطور است که چون خراسانیان ابوالعباس را با اقربا از خانه ابوسلمه بیرون
آورده بمسجد بردند و خلافت او بیعت کردند چنانچه مذکور شد عم خود عبد الله بن علی را بحکومت شام فرستاد
و چون عبد الله در شام مستقل گشت کار بر بنی امیه تنگ گردانید در روزی که هفتاد نفر
از آن طایفه در مجلس او حاضر بودند یکی از موالی بنو هاشم قصیده غرا مشتمل بر مدح آل عباس و ظلمی چند
که از بنی امیه نسبت بآل محمد صلی الله علیه و آله صادر شده بود انشا نموده در آن مجلس بپای خواسته

چون بدانجا رسید که بنو امیه امام حسین علیه السلام را با اهل بیت و برادران کشتند و مراکب بر جسد
مطهر ایشان دوانیدند و عورت و اهل بیت طاهر پیغمبر را بشتران برهنه نشانده بشام بردند و زید بن
علی بن حسین را بعد از دو سال که وفات کرده بود از قبر بیرون آورده بر دار زدند و عاقبت بسوختند
آتش غضب عبد الله بنوعی در اشتعال آمد که دود از دودمان آن طایفه بر آورد و فرمود تا بضرب
چماقهای آهنین استخوانهای ایشان را خرد نمودند پنبه محلوج ساختند و فرشها بر زبر ایشان
انداخته شیلان کشیدند و بقیه بنی امیه را که گرفته کردن زدند و اجساد پلید آن طایفه را بر سر راهها
انداختند تا کلاب و ذباب طعمه ساختند و قبور تمامت بنی امیه سوای قبر عمر بن عبد العزیز شکافتند
و در قبر معاویه قدری خاکستر سیاه و در گور یزید علیه اللعنه ذره خاکستر دیدند و کله سر عبد الملک مروان
علیهم اللعنه والعذاب را با سایر رمیم و رفات بر آورده و جسد هشام بن عبد الملک را که هنوز از هم نریخته
بود در آتش انداخته بسوختند آورده‌اند که چون سفاح مفتاح ابواب خلافت بدست آورده خصمان را
مقهور ساخت بواسطه تهاونی که ابو سلمه در باب بیعت او کرده بود خواست که او را از میان بردارد
با حمید بن قحطبه که وزیر او بود مشورت نموده گفت این کار بمشورت ابو مسلم باید کرد چه ابو مسلم
در باب بیعت شما سعیها کرده و اگر بی مشورت او ابو سلمه کشته گردد شاید که ابو مسلم را بر امیر المومنین
اعتمادی نماند و خوفی را راه یابد ابو جعفر منصور گفت ابو مسلم چند نفر از داعیان دولت ما را
کشته و با ما مشورت نکرده ما بچه وجه با او مشورت کنیم سفاح گفت در آن وقت ما هنوز مستقر
بودیم و مهم ما مستقیم نشده بود باید که تو بنفس خود نزد ابو مسلم روی و بیعت من از او و باقی
خراج خراسان که جمع شده اخذ نمائی و رخصت قتل ابو سلمه حاصل کنی بلکه بگوئی تا ابو مسلم کسی از معتمدان
خود را بدین امر نامزد کند و ابو جعفر بخراسان رفت ابو مسلم باستقبال او شتافت و چون بیک روزه
مرو رسیدند ابو مسلم پیاده شده در رکاب ابو جعفر روان شد هر چند ابو جعفر تکلیف کرد که
سوار شود قبول ننمود و همچنان پیاده میرفت تا منزلی که ابو جعفر نزول کرد و چون ابو مسلم پیغام سفاح
شنید در باب ابو سلمه گفت مناسب آنست که امیر المومنین هر چه فرماید بجان فرمان بریم ابو جعفر گفت
اینده دولت تو و آثار پسندیده تو در احیای این دودمان بر جهانیان ظاهر است هرگز سر از متابعت
امیر المومنین نتابد باید که تو سزای او در کنارش نهی و دو ماه ابو جعفر منصور در مرو اقامت نموده
هر روز صد هزار درم نقد نزد او میفرستاد و نزل و علوفه از حد احصا بیرون بود و چون قصد مراجعت نمود
مال خراسان را مصحوب او کرد و ایند و معتمدی که او را احنف مروزی نام بود بجهة دفع ابو سلمه همراه کرد

رفتن ابو جعفر تا باز آمدن دو سال و سه ماه بود و چون بخدمت برادر رسید حال تقریر کرده
سفاح مبتهج و مسرور شد همان شب حنیف مروزی بقتل ابو سلمه مبادرت نمود و گویند که در
مدت ابو سلمه تا نیم شب خدمت سفاح کردی و چون سفاح بخواب رفتی بمنزل خود مراجعت نمودی
و در آن نیم شب که ابو سلمه از دار الخلافه باز گشته بود او را بکشتند و صباح هیچ کس ندانست که او را
که کشته آورده‌اند که سفاح چون میخواست که لشکر بجهة مروان فرستد بزبان آورد که از فرزندان عباس
هر که سرداری سپاه قبول نموده دفع مروان کند ولیعهد من او باشد عم من عبد الله بن علی متعهد
سرداری سپاه شده مروان را بقتل آورد و بنا بر آن سخنی که از سفاح صادر شده بود عبد الله طمع
ولایت عهد داشت و چون سفاح برادر خود جعفر منصور را ولیعهد کرد این با او گفت اگر میخواهی
مهم تو رونق پذیرد بخراسان رفته از ابو مسلم بیعت بستان و ابو جعفر بخراسان رفت ابو مسلم چون دانست
که ابو جعفر بجهة اخذ بیعت آمده بدان توجه ننمود و از اخذ بیعت تعلل کرد و از سفاح آزرده خاطر شده گفت این چنین
کار در این امر کلی با من مشورت فرماید و ابو جعفر از ابو مسلم آزرده شده در این اثنا روزی ابو مسلم با او
گفت که چون بخدمت امیر المومنین برسی از وی التماس نمای تا عمه خود آمنه بنت علی را ابن عم بمن دهد و از این سخن
منصور آزرده شد چه ابو مسلم نسبی عالی نداشت لیکن با او مدارا کرده سه ماه در مرو بسر برده تا از ابو مسلم
بیعت گرفت و چون بعراق عرب رسید نزد سفاح زبان بمعایب ابو مسلم گشوده او را بر قتل ابو مسلم اغوا
نمود و سفاح التفاتی بسخن برادر ننموده گفت که ابو مسلم اراده کند که در حج اسلام نموده با هشت
هزار سوار بکوفه آمده سفاح نهایت اعزاز و اکرام بجای آورد و ابو مسلم میخواست که خلیفه او را امیر حاج کرداند
و در این ایام روزی که ابو مسلم در خدمت سفاح نشسته بود ابو جعفر در آمد ابو مسلم بتعظیم او برنخاست و در آن
نکرد سفاح گفت مگر ابو جعفر را نشناختی که از جهت او قیام ننمودی ابو مسلم جواب داد که من در حضرت تو
جز تو را نشناسم و در پیش تو جز تو را تعظیم نکنم و ابو جعفر از این معنی بغایت رنجیده کینه ابو مسلم در دل گرفت و
با سفاح گفت که ابو مسلم میخواهد که چون بمکه رسد یکی از اولاد علی مرتضی علیه السلام را بر سر خلافت نشاند
و الا هفت هزار کس از کجا میبرد سفاح گفت ابو مسلم احیای این دولت نموده اگر تو بنشسته ولی که بخدمت ما رسد
او را بتهمتی بقتل رسانم خلایق زبان طعن بما دراز کنند و دیگر کسی بر ما اعتماد ننماید لیکن تو امارت
قافله حاج را از من مسئلت نمای و با او بمکه رو تا ابو مسلم انچه در خاطر داشته باشد بظهور نتواند رسانید
و چندان که خواهی لشکر با خود ببر چون موسم نزدیک شد ابو مسلم تحفه و هدایا نزد ابو جعفر برده التماس
نمود که امارت قافله را از سفاح برای او در خواهد ابو جعفر گفت امسال من نیت کرده‌ام که در حج دارم

و امیرالمؤمنین مرا بامارت قافله نامزد کرده این نوبت بمرافقت بکه بحج گذاریم و سال دیگر
امارت قافله تورا باشد ابومسلم ازین سخن آزرده شده در مرافقت ابوجعفر بجانب مکه روان شد
و در آن سفر هفتصد شتر مطبخ ابومسلم را میکشیدند و او بهر منزل که با ابوجعفر پیشی گرفته امر کرد
که هیچ کس در قافله طعام نپزد و مردم دو روزی و دو دفعه بر سرخوان ابومسلم آمده طعام خوردند
و در آن سفر ابومسلم شخصی را دید که طعام میپخت بسیاست او حکم کرد آن شخص گفت بیماری دارم و بجهت
وی مزوره میپزم ابومسلم امر کرد تا بعد از آن غذای بیمار هم نپزند و چون حج گذارده مراجعت نمودند
باز ابومسلم یکمنزل پیشی گرفته در اثنای راه در منزل ذات عرق خبر رسید که عرق نابض سفاح از
حرکت باز ایستاده ابوجعفر در تجهیز مسارعت نموده خود را با ابومسلم رسانید و تجدید بیعت از او
گرفت و بکوفه رفته بر سریر خلافت نشست بیعت ابوالعباس سفاح در سیزدهم شهر ربیع الاول
سنه اثنی و ثلاثین و مائه بود بکوفه و نام او مرتضی بود و بقولی عبدالله نام مادرش ربطه حارثیه
بود و مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه بود و زمان عمرش بقولی بیست و چهار سال و بقولی
بیست و هشت سال بود **ذکر حکومت ابوجعفر منصور دوانیقی علیه اللعنة** ارباب تواریخ در مصنفات خویش
آورده اند که ابوجعفر مردی صاحب رای و زیرک بود اما بخل و امساک در طبیعتش مستولی بود از
اینجهت او را دوانیقی گویند و چون بر مسند حکومت متمکن شد منادی فرمود که امیرالمؤمنین می
خواهد که اهل عراق را عطا دهد باید که از کودک هفت ساله تا پیر هفتاد ساله اسامی خود بنویسند
و چون تفصیل اسامی کوفیان را نوشتند و باو دادند خلایق را جمع کرده آن بیچارگان که امید عطا
آورده بودند دوانیقی با ایشان خطاب فرمود که شهرهای شما در صحراست و حصاری ندارد اگر خصمی
تاختن آورد اموال شما بر باد غارت و تاراج رود صواب آنست که بر گرد شهر خندقی بکنید آنگاه گفت
که هر کس خندق کند تا او نیاید چهل درم بدهد تا دیگری بآن امر مشغول گردد و بدین سبب ابتلای
بسیار بخلق رسید و چون خبر فوت سفاح بعبدالله بن علی رسید که حاکم شام بود دعوی خلافت کرده صد
هزار دینار وزر با او بیعت کردند و ابوجعفر ابومسلم را بحرب عم خود فرستاده ابومسلم دوازده روز با اهل
شام حرب کرده روز سیزدهم عبدالله بن علی منهزم شده شامیان منهزم گردیدند و ابوجعفر این خبر شنید
دبیر خود عطیه بن حمزه را فرستاد تا غنایم سپاه شام را ضبط کند و تفصیل نسخه آن ترتیب دهد چون
عطیه بلشکرگاه ابومسلم رسید صاحب دولت او را تمکین نکرده نگذاشت که تفصیل غنایم را در سلک تحریر
آورد و گفت هر گاه نشنیدن که شاعی است بغایت نفیس بد لکه هر چه در معسکر خصم باید بایدکه

از او باشد و امیرالمؤمنین را دفع خصم کافی است و ابوجعفر شهرت عباس بن عبدالمطلب که عبدالله
بن علی داشت طلبیده بود و چون عتبه بن حمزه از آن تبع استعفا نمود گفت ابومسلم را داده چون از ابو
مسلم طلب نمود باو نداد و ابومسلم عبدالله بن علی را با اسیران بکوفه فرستاده خود بجانب خراسان رفت تا
و چون عبدالله بکوفه رسید با ابوجعفر پیغام داد که تمامت خزائن بنومروان و آنچه من جمع کرده ام ابومسلم
از میان برد و ابوجعفر مضطرب شده عتبه بن حمزه را از عقب ابومسلم فرستاده پیغام داد که چون
ولایت شام را گرفتی آنگاه باز پس داشتی چه امروز بزرگتر از تو کس صلاحیت ندارد که بجای عم خود نشانم و عهد
نامه نوشته سوگند یاد کرده که با تو هیچ وجه بدی نکنم و عتبه بهمدان با ابومسلم رسیده پیغام بگذارد
و ابومسلم در همدان محل اقامت انداخته دو کس از خواص خود را بکوفه فرستاد تا ابوجعفر را سوگند داد
که قصد ابومسلم نکند و ابومسلم خاطر جمع نموده نزد او رفت تا بعد از سه روز ابوجعفر نقض عهد
سوگند نموده بقتل او فرمان داد و ابوجعفر در سنه صد و سی و شش حاکم شد و مدت دولتش بقول
بیست و دو سال بود و گفته اند از این بیر گفته اند و در راه مکه در سنه ثمان و خمسین و مائه در منزل بئر میمون
بمرض هیضه وفات یافت مادرش کنیزکی بربریه بود سلامه نام و او همچه سال از سفاح بزرگتر بود
شب وفات او ستاره از آسمان فرو افتاده روشنائی آن تا روز بماند **در بعضی** از تواریخ معتبره بنظر رسید
که نوبتی ابوجعفر منصور سلیمان بن علی را که از امرای معتبر بود بامارت موصل فرستاده هزار سوار
همراه کرده گفت یا سلیمان هزار سوار از شیاطین همراه تو کردم تا در تنظیم امور معاون تو باشند چون سلیمان
بموصل رسید عجمیان دست تعدی بر اموال رعایا دراز کرده موصلیان شکایت نزد منصور بردند
منصور بسلیمان نوشت که کفرت النعمة یا سلیمان سلیمان در جواب نوشت که **وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا**
منصور را جواب او خوش آمد هزار مرد عرب نزد او فرستاد و عجمیان را طلب نمود **ذکر حکومت مهدی بن منصور**
چون ابوجعفر تخت خلافت را پرداخت اقبال رایت دولت مهدی برافراخت و چون اطراف ممالک
مضبوط ساخت به تیمچ اسلام و طواف روضه خیرالانام در حرکت آمده امر کرد تا هیچکس در راه طعام
نپزد و دوازده هزار پیاده را زاد و راحله داد و پانصد شتر برف همراه برد تا در راه بتشنگان آب دهند
آب میدادند و چون بمکه رسید دربانیان حرم عرض کردند که خانه مکه از کثرت جامها گران شده و بیم است
که ارکانش بیفتد چه از عهد رسول الله تا این غایت جامها در خانه میپوشانیدند و حکام بنوامیه در ختان
بود که چون حج گذاردندی جامه قیمتی پوشیدندی و مهدی فرمان داد که جامها از او گرفته بر فقرا قسمت کردند
و دو دست جامه زربفت خانه پوشانیدند و در و بام خانه را از مشک و زعفران بیندودند و چون

دستبرد خود در بزرگان بلده طیبه داعطا داده و در وقت مراجعت به بغداد نویسندگان اخراجات که در آن
سفر واقع شده بود در قلم آورده ده هزار هزار درم و دویست هزار و شصت هزار اطلاق آمده و در زمان دولت
او خلایق مرفه و آسوده بودند و مهدی بساط عدل و داد بگسترده ابواب جور و ظلم مسدود ساخت
و در عهد او مردی که بمقنع مشهور بود در خراسان و ماوراء النهر خروج کرده مذهب تناسخ در میان قوم
و این مقنع مردی قبیح الوجه واحد العین بود و تا مردم بر قباحت منظر او اطلاع نیابند چهره از طلای احمر
در روی خود میکشید و مهدی از خروج او آگاه گشته حاکم خراسان مسلم بن معاذ را بدفع او امر کرد
و مسلم قصد مقنع کرده آن ملعون متحصن به شهر کش که ... بیکی از قلاع ماوراء النهر که او را قلعه منیع گویند
گشت و در علم شعبده مهارتی تمام داشت چنانکه هر سال از قعر چاهی ماهی تا آخر تابستان هر شب در نخشب
کرد در ولایت نخشب واقع بود صورت ماه مدور منور بر آمده بهوا رفته و در گشته فرسنگ روشن میبود و ادیب
و حکیم سوزنی گوید **بیت** سودا افتاده هم سر را گر دوز حریف هر سال ما هتاب برآرد ز چاه کش دعوی
کند خدائی و مرهیچ خلقرا نتوان که دست گیرد از جوع و از عطش و جمعی کثیر از اهل کش و نخشب که ایشان را
سفید جامگان گویند متابعت او کرده مسلم بن معاذ لشکر بدر حصار او برده مقنع چون دانست که قلعه مسخر
خواهد شد اهل قلعه را بخوردن زهر که در کنج گرد نخشب بود زهر داده اجساد مردگان را بسوخت و خود در تنور
آمده که آتش افروخته بود درآمد و اکثر لشکرش در قلعه را گشوده اهل اسلام چون در قلعه کسی را ندیدند صورت حال پرسیدند
تخمینه بود بیان کرد و چون بر سر تنور رفتند جز دودی ... انجا اهل کفر را هیچ اثری از وی ندیدند و مدتی جاهلان
میگفتند مقنع با اصحاب با سمان رفته عنقریب خواهد آمد و اکنون نسل ان طایفه در ماوراء النهر هست
و کشاورزی میکنند و کوی را برسند مذهب خود اطلاع نمیدهند نام مهدی محمد بود و چون ده سال
حکومت کرد در سنه تسع و ستین و مائه وفات یافت در قریه ماسبندان و هم آنجا مدفون گشت و ...
او کلیم پوشیده شادامن الحیوة کلیم پوش بودند و این بیت ورد زبان داشتند **بیت** اخی بکدام ...
چون خانه همه جهان ز بین یکرد ند و محمد بن منصور دو پسر داشت هادی و هرون و بنام هر دو بیعت از مردم گرفته
مقرر کرده که اول هادی که برادر بزرگتر بود خلیفه باشد **ذکر حکومت هادی بن مهدی علیه اللعنة** در زمان فوت
مهدی هادی در جرجان بود هرون الرشید بنام برادر بیعت از مردم گرفته قاصدی بتعجیل فرستاده تا موسی
اعلام داده داد و او بسرعت روانه شده به بغداد آمده بر سر حکومت نشست و در زمان او چند نفر از سادات
بطلب ملک برخواستند از انجمله حسین بن علی بن الحسن در مدینه خروج کرده جمعی از سادات او را بیعت نمودند
و او عامل مدینه را اخراج نموده بیت المال را غارت کرد و هادی عیسی بن موسی را بحرب او فرستاد و بین الجانبین

حرب صعب روی نموده اصحاب حسین متفرق گشتند و او اسیر شده بقتل آمد و عیسی سر او را به بغداد فرستاد
و ادریس بن عبد الله بن حسن بن امام حسن با اندلس افتاده بران ولایت استیلا یافت و اکنون نسل او در انجا حکومت
هرثمه بن اعین روایت کرده که من از مخصوصان هادی بودم و چون او بغایت سفاک و بی باک بود من همیشه از او
ترسان و هراسان بودم و هادی میخواست که برادر خود هرون را از ولایت عهد خلع کند و پسر خود جعفر را ولیعهد کرداند
و یحیی بن خالد برمکی هرون را از خلع خود منع کرده هادی یحیی را بزندان فرستاد و روزی مرا در نیمشب طلبید گفت
مدتی است که خاطر من از این سلطنت یحیی بن خالد آزرده است چون میکند او در کار هرون خود را خلع کند اکنون
باید که همین لحظه بقتل او پردازی که من امشب بنفس خود مهم هرون را کفایت خواهم نمود من گفتم یا امیر المومنین هرون
برادر اعیانی تو است اگر یحیی بقتل او اقدام نماید خلایق از تو متنفر کردند از سخن من ناخوش و خشم او اشتعال یافت
گفت ترا با این فضولی چکار آنچه فرمایم بتقدیم رسان و الامر فوق الادب بپایش کردم گفتم امر امیر المومنین هادی
هادی برخواست و گفت در همین موضع اقامت نمای هر وقت که نور الکاه شایدم باید که علی الفور بنوحیی
بزندان روی و یحیی را با مجموع آل علی که در زندانند بقتل آری و بکوفه شتابی و اولاد اتباع بنی عباس
از انجا بیرون کرده آتش در آن بلده زنی آنگاه هجرود آمده منهم آنجا نشستم و چون پاسی از شب گذشت خادمی
آمده گفت امیر المومنین ترا میخواهد من کلمه شهادت بر زبان آورده روانه شدم چه میترسیدم که شاید مرا
از تهیجی یککرده که بکشد و میرفتم تا موضعی که او از عورات جمع میرسید توقف نموده با واز بلند گفتم
یا امیر المومنین بنفس خویش مرا نطلبید از آنجا پیشتر نروم ناگاه آوازی شنیدم که گفت ویلک یا هرثمه
خیزران و خیزران مادر هادی و هرون بود در آن وقت بنگر بیا ببین هادی را چه پیش آمده و تو وکالت دارد یا از ظلم او نجات
یافتید انگاه گفت چون هادی بجرم در آمد من مقنعه از سر گرفته زاری کردم تا از سر خون برادر درگذرد
قبول نکرد و گفت از پیش من دور شو و الا بهلاک خود متیقن باش و من دیگر از ایشان دور افتادم و از درگاه الحق در فغان
استغاثه مینمودم ناگاه در اینحال آب خواست قطره چند در گلوی او جسته به بر فید فرمید و عجب عظیم
و همان لحظه تسلیم شد من بدون رفتم و جامه از روی او برداشتم با امر ... سالکان یار شده بود و همچنان
نزد یحیی رفته او را از زندان بیرون آوردم و او را از مجاری احوال خبردار کردم و باتفاق بخدمت هرون رفتیم
و تمامی حال را از روی عیش و طرب بیان کردیم و تمامت اهل بغداد در آن شب بیعت او را دیدم و هادی
بادر وفات یافت در سنه سبعین و مائه مدت حکومتش یک سال و یک ماه بود و مدت عمرش بیست و پنج سال
ذکر حکومت هرون الرشید علیه اللعنة در شبی که هادی وفات یافت با هرون بیعت کردند و هم در آن شب مامون
متولد شد خلیفه وفات یافت و دیگری بجایش نشست و خلیفه دیگر متولد شد و آن شب را لیله ماتین گویند

واین قضیه از نوادر اتفاقات است **آورده‌اند** که انگشتری یاقوت که از پرویز بن هرمز بن نوشیروان
کرده در فتح مداین بدست اعراب افتاده بود نزد مهدی آوردند خلیفه آنرا بصد هزار درم خرید بهرون بخشید
وهادی در زمان حکومت خویش کس نزد هرون فرستاده آن انگشتری را طلب داشت وهرون در غضب رفته
گفت من روی فی مبرا با او دراز نمی‌دادم واو انگشتری را که نزد او یابد معلوم که چه قدر داشته باشد
من نخواهم دید فی الفور انگشتری را بیرون کرده در رود خانه انداخت وچون نوبت حکومت بوی رسید
همان روز سوار شده غواصان را بکنار دجله بغداد برده نشان داد که در فلان موضع انگشتری را انداختم
وغواصان بدجله فرو رفته بعد از ساعتی آن انگشتری را بیرون آوردند وهرون بعد از اخذ بیعت امر خود
وزارت خود بیحیی بن خالد برمکی داد وامارت خراسان را بعباس بن جعفر بن محمد اشعث قیس تفویض نمود
وعلویان را امان داده خمس غنایم بجهة بنو هاشم بیرون کرده وانرا در میان ایشان قسمت نموده هر یک را
هزار درم وهر زنی را پانصد درم رسید وابنای مهاجر وانصار را با نعامات وافر مخصوص ساخت
مورخان فصاحت شعار در مصنفات خود آورده‌اند که چون هادی بجهة پسر خود جعفر از اعیان وامرای
بیعت گرفت عبدالله بن مالک خزاعی که از اکابر امرای نامدار بود عقد بیعت جعفر را فسخ کنیم پیاده پیش او
رهن کردانید وچون دست قضا نخل عمر هادی را تمام در آن وادی طی کرده منشور مملکت هرون را بتوقیع
توقیع الملک یؤتیه من یشاء موشح کردانید هرون در همان شب فرمود تا جعفر خود را خلع کرده پیاده پیش
عبدالله بن مالک خزاعی فرمود تا فراشان از بغداد تا سکه فرشها کستردند واو بپای برهنه بران نهاده
میرفت وبدین هیات تمامت بادیه را قطع کرده مناسک حج بجای آورد هرون بیمعنی را از او پسندیده شرف
اعتماد او زیاد داشت وهر چند برمکیان در باب انهدام عرض وخون ومال عبدالله سعی نمودند هرون سخن
ایشان را محل بر غرض کرده عبدالله را بحکومت ارمنیه فرستاد ودر ان ایام که عبدالله حاکم ارمنیه بود یکی
از اعیان بواسطه بیسامانی در عدم الطاف اهل دیوان از زبان یحیی بن خالد مکتوبی مزور بعبدالله در قلم
آورده مضمون انکه فلانرا نزد تو فرستادم باید که در رعایت جانب او خود را معاف ومعذور ندانی برانکه
از کدورت خاطر یحیی وعبدالله خبر نداشت بارمنیه رفته مکتوب را بعبدالله رسانید عبدالله چون
غبار خاطر یحیی را با خود بیشتر میداشت کمان برد که امر مزوری کرده انکار بیش برود دروغ آورده است لاجرم
با او گفت که من این کتابت را بدار الخلافه میفرستم اگر تو راست گو باشی نصف حکومت خود را بتو دهم والا
ترا بعقوبت عظیم معاقب کردانم اکنون راست بگوی آن مرد گفت ای امیر دروغ بر اموات نتوان بست بحمد الله
که یحیی در سلک احیا انتظام دارد عبدالله مکتوب را نزد یحیی فرستاده یحیی در مجلسی که شخصی با مراد بود زبان

آورده که اگر شخصی از دیوان امیرالمؤمنین نوشته بدروغ وحیله بیکی از امرا نویسد سزای او چه باشد
بعضی گفتند دست بریدن وبرخی زبان آوردند که کردن زدن یحیی بن خالد مکتوب عبدالله را باعیان
واشراف نمود گفت فلانرا که از بغداد بارمنیه رفته مکتوبات ما را سبب حصول مقاصد خود ساخته
مروت اقتضای آن میکند که در جواب نویسیم که تا او را رعایت نماید آنگاه دوات وقلم برداشته بعبدالله بن
مالک نوشت که چون در این ولا اخبار نقار انجناب را از خواطر رفع نموده ایم فتح ابواب اتحاد ودوستی کرده
انشخص را با استفاده در باره او کرده‌ایم آنچه در باب او از رعایت بجا آورید منت بر اینجانب خواهد بود وچون
مکتوب یحیی بعبدالله رسید انمرد را طلبیده گفت نصف حکومت خود بتو دادم وی جواب داد که حکومت
امیر را نمی‌بینم مرا دوغابی فرمان تا بعبدالله ده هزار مثقال طلا با او داده با ده دست جامه دیبا وپنج اسب
پنج استر وپنج غلام وپنج کنیز با وداد ودر سال صد وهفتاد وپنج هرون محمد امین را که پنج ساله بود ولیعهد
کردانید وفضل بن یحیی را بجهة اخذ بیعت بخراسان فرستاده ودر صد وهشتاد وشش هرون بحج رفت
امین ومامون را همراه برده تا نوشته‌ای مضمون که با امین بیعت کرده وبعد از آن بمامون ومملکت خود را میان ایشان
قسمت کرده ایشان را سوگند داد که با یکدیگر مخالفت نکنند ودر این جمله اکابر جهان را گواه گرفت وقسمت مملکت
چنان کرده که از کرمانشاه بغداد همدان تا نهایت مغرب از امین باشد وهمچنین از کرمانشاه تا همدان تا نهایت
مشرق از مامون باشد ودر سال هشتاد وسه هرون فرمود تا مامون مرو را تختگاه ساخته وامین در بغداد
ساکن باشد وهر یک از برادران که پیش وفات یابد مملکت او از برادر دیگر باشد **آورده‌اند** که یکی از
الطافی که بهرون واقع شده بود آن است که او وزیری مانند یحیی بن خالد برمکی روزی کرده ویحیی در علم وفضل
وفراست وکفایت وسماحت وسخاوت عدیل ونظیر نداشت واو را چهار پسر بود جعفر وفضل ومحمد وموسی
وجعفر وفضل بنیابت پدر مهم وزارت پدر را رونق میدادند ومحمد وموسی از امرای الایات بودند واز زمان
ایام خلفا الی الان هیچ وزیری بشان وعظمت واستقلال وحشمت ومروت وسخاوت آل برمک نبوده وکسی
وزیری مثل آل برمک نشان نداده وبا وجود ان چون مدت وزارت ایشان بطول انجامید هرون را از ایشان
ملالت روی نموده واول وهنی که بحال ایشان روی داده آن بود که روزی جبرئیل بن بختیشوع طبیب که بزرگ
بود در خلوت نزد هرون رفته نشسته بود ورشید از او حال مزاج خویش استفسار مینمود که یحیی درآمد
یحیی هر گاه که بخدمت خلیفه میرفت رخصت نمیطلبید وچون نزدیک بدستور معهود درآمد بجای خود بنشست
رشید از جبرئیل پرسید که کسی بی رخصت شما در خانهای شما در میاید گفت هرون زبان را بر
که باید نه از ما از خانهای شما اکثر نباشد یحیی از جای برخاسته گفت خدا داند امیرالمؤمنین بخلوت بن

با دچون تا رها بنده را بر عنایت که هر وقت خواهی بی رخصت بمجلس خلافت درای مخصوص فرموده اند
جرات از من صادر شده اکنون توبه کردم که مثل این حرکت نکنم هرون خاموش شده از حیا سر در پیش انداخت
و دیگر یحیی بی رخصت بمجلس او نرفت بیت نخندید زانسان که گردد لبش ز خنده است دندان نمودن شرش
و اسباب تغیر هرون بر برامکه بسیار است اما سبب اعظم که جزو آخر علت تامه انقضیه بود دانست
که رشید جعفر بن یحیی را بغایت دوست داشتی و خواهری داشت عباسه نام که بصحبت او نیز مفتون
بود و چون در مجلس طرب نشستی البته خواهر را حاضر کردی و جعفر را نیز طلب نمودی و جعفر از حضور
در آن مجلس بجهت عباسه امتناع نمودی نوبتی رشید با جعفر گفت پیدا است که سبب تخلف تو از مجلس
حرمت عباسه است او را در نکاح تو آرم بشرط آنکه میان شما مجامعت واقع نشود و بمکالمه و مشاهده یکدیگر روی
نمایید و اجتماع شما را بجهت آن در نکاح میشمارم که تو محرم او باشی و بی هیبت محرم ما توانی آمد و بر این شرط
عقد عباسه و جعفر منعقد شد و جعفر پیوسته همیشه بمجلس هرون رفتی و با عباسه مکالمه نمودی
بیت ولیکن بیک چیز نیکو بود که آن کش نکثرتی دو بود و چون جعفر جوانی نیکو منظر و شیرین گفتار
بود عباسه دل از دست داد و طالب وصال شد و بجعفر پیغام فرستاد که بیت دلم چون تا روز رخ چو ماه کرده
در غم امرود شفتالوی تو چون این پیغام بجعفر رسید در جواب گفت که بنده را چه حد آن که این نوع کار
کند و اندوه جامه وصال او زن لدار و داد در کار که خیال امثال این افتراق نیافتند و ذوره ببغداد را نجام
نیافتند اگرچه مانع شرعی از میان ما ارتفاع یافته و دست نکاح پرده امتناع بر داشته لیکن از
سلطنت ترسانم و از سطوت خلافت هراسان بیت مرا زلب تشنه باید زار گریست که بر لب آب و تشنه اثر نیست
چون آتش زهر دو جانب شعله زدی دارده نهادی نهاد خوف که هر انداخت و از جانبین حجاب
مرتفع شد و هم در دار الخلافه فرصتی یافته خلوت کرده بودند و مدتی مدید کسی را بحال ایشان خبر نبود تا که
فرصت یافتند صورت اجتماع چهره گشود تا عباسه را از جعفر دو پسر آمد و از بیم آنکه مبادا آن راز آشکارا
کرده عباسه فرزندان خود را بخادمی داده بمکه فرستاد و عاقبت این سخن بهرون رسید به تبیین احوال
چون دولت آل برمک سپری شد میان عباسه و یکی از کنیزان هرون مقالتی رفت آن کنیز آن حال بسمع هرون
عرض داشت و ذکر پسران باز راند هرون برنجید و در سنه ثمان و ثمانین و مایه بمکه رفت بعد از تحقیق
مراجعت بمنزل رفته پسر و خادم را فرمود تا جعفر را کشت بعد از قتل جعفر هر دو پسر را طلبیده بقول طبری
بکشت و بروایتی معتبر هر دو را در چاه کرد و یحیی بن خالد را در بغداد گرفته او و پسران او را در بند
او کردن زدند و امثال آن با اطراف ممالک نوشت که مجموع منسوبان و متعلقان برامکه را گرفته اموال

و ضیاع و اموال ایشان را در حیز تصرف در آورند و جعفر بن یحیی را بر سر جسر بیاویختند و از آل
برمک بجز محمد بن خالد برادر یحیی دیگری زنده نماند و او مردی بود که بامور ملک اشتغال نمودی تا
با رشید ادا دانیا زود و در تاریخ بنظر رسیده که نوبتی هرون الرشید با موسی بن جعفر کاظم علیه السلام
گفت فدک را حد کن تا بتو گذارم چه بر من روشن است که پادشاهان بر اهل بیت ظلم کرده اند و حضرت
رسالت پناه در حال حیات خود آن قریه را بفاطمه علیها السلام بخشیده است امام علیه السلام فرمود
که اگر من فدک را حد کنم تو آن را نخواهی داد گفت نه و الله که بدهم هرون سوگند خورد که در این باب مضایقه نکنم
امام علیه السلام فرمود که حد اول آن عدن است رنگ روی هرون از این سخن متغیر گشت فرمود که حد دویم
سمرقند است رنگ روی هرون زرد گشت و از غایت اضطراب بر زبان آورد که حد ثالث کدام است فرمود
که حد سوم افریقیه مغرب است لون بشره هرون از زردی بسرخی مبدل گشت و از حد چهارم پرسید امام
فرمود حد چهارم ارمینیه است رنگ روی هرون از سرخی بسیاهی مبدل گشت و در غضب رفته در پیش
انداخت آنگاه سر بر آورده گفت یا موسی تو حدود دیار الکرام بردی یعنی ملک حق بنو فاطمه است و بنی عباس
بظلم و غصب تصرف نموده اند امام علیه السلام جواب داد که من اول با تو گفتم که رضای تو بتسلیم حقوق
اهل بیت مقرون نخواهد بود تو نشنیدی هرون کینه آنحضرت در دل گرفته که قصد او بر میان زنیب
و یحیی بن خالد برمکی و جعفر بن یحیی نهایت تنفر و برخواستند و هرون بسبب این خیال برمکیان را بر انداخت
و امام را زهر داد و از روضة الصفا چنین مستفاد میشود که جعفر حمایت آنحضرت میکرده و چون یحیی دید
که هرون بجهة آن بر ایشان غضب خواهد نمود متوقع بود که آنحضرت را زهر دهد و الله اعلم و الظاهر و در تاریخ
شخصی از اهل سیاقت روایت کرده که در دفتر اخراجات هرون الرشید بنظر من در آمده در ورقی نوشته دیدم که
در فلان تاریخ چندین زر و سیم و عطر و فرش باذن فرمان امیر المؤمنین بتسلیم جعفر بن یحیی برمکی کرده
شد و چون تنها را امتزاج کردم صد هزار مثقال طلا بر آمد و در ورقی دیگر نوشته دیدم که بهای نفط و
بوریا که جعفر برمکی را بان سوختند چهار مثقال و یک دانک و نیم نقره بود مصرع افسوس که در دفتر عمر ایام
از او روزی نو ببیدا بنا در وقت محمد بن یزید دمشقی شاعر معروف که نوبتی فضل بن یحیی را پسری متولد شد
و شعرا در تهنیت مولود او قصاید غرا انشا کردند هیچ کدام موافق طبع فضل نیفتاد اما ایشان را بصلات
گرامند اختصاص داده مرا گفت تو نیز بیتی چند بگوی و دو بیت من گفتم و فضل دوازده هزار مثقال
طلا بمن داد و من از آن وجه ضیاع و عقار خریده صاحب ثروت گشتم و چون قضیه زوال دولت برامکه روی
نمود روزی بحمام رفتم و حمامی را گفتم که کوزه آب گرم بر سر من ریزد نام او را نهی کنید او پیر صبیح الوجه را نزد من فرستاد

و پیش از آنکه بدان امر اشتغال نماید حدیث کمال اقبال برمکیان بخاطر من گذشت از بیار آوردن در شان
ولد فضل گفته بودم بر زبان آوردم آنجوان نعره زده از هوش برفت و من بیرون رفته جای دیگر گفتم دعا باشد
که صبر و عجز انجمن شان بیفزاید گفت والله که مدتی است که این پسر نزد من است هرگز از صرع و جنون در او
مشاهده ننموده ام و چون جوان افاقت یافت صورت حال از او پرسیدم جواب داد که قابل آن نیست که گویم
گفتم من گفته ام سوال نمود که از برای که گفت گفتم از برای ولد فضل برمکی پرسید که آن پسر کجاست گفتم
نمیدانم گفت آن پسر منم چون نام ایشان را از تو شنیدم روزگار دیرین بیادم آمد غالب و نظرم سیاه شد گفتم
ای جوان بسبب نظام پدر تو مرا امثال من بسیار جمع شده و وارثی ندارم بیا در حضور شهود عدل آنها را دعوی
اعتراف کنم آنجوان آب در چشم آورده گفت هر چند محتاج باشم آنچه پدرم بتو داده باشد نستانم و آنچه مبالغه
کردم قبول نکرد یکی از اعیان گوید که روز عیدی بخانه مادر خود رفتم تا تهنیت گویم عورتی پیر دیدم نزدیک
مادرم نشسته و جامه کهنه پوشیده و داستان تماوره مادر با من گفت ایشان را میشناسی گفتم نه گفت عباسه
مادر جعفر برمکی لاجرم متوجه او شده گفتم ای مادر از عجایب روزگار سخنی بگوی با من گفت ای فرزند عیدی بمن
گذشت که صد کنیز کمر زرین پیش من ایستاده بود و من هنوز پسر خود را بعقوق منسوب میداشتم و اکنون عید بمن
میگذرد که دو پوست گوسفند داشته باشم که یکی را بستر و دیگری را لحاف سازم و آن نیز دست نمیدهد
گفتم تا پانصد مثقال نقره باو دادند نزدیک بود که از خوشحالی بمیرد ذکر توجه رشید که هرون الرشید در ایام دو نوبت
دولت خود بخراسان رفت نوبت اول بواسطه آنکه برمکیان علی بن عیسی ماهان را که حاکم خراسان بود بعصیان
منسوب ساختند و هرون بنفس خویش متوجه او شده علی باستقبال شتافت و تحف و هدایای بیرون از حد
احصا با خود آورد و هرون دانست که این سخن بنا بر غرض است بار دیگر حکومت خراسان بعلی بن عیسی تفویض
نموده مراجعت نمود و نوبت دیگر در اواخر عمر خود متوجه خراسان شده بسبب آنکه گفتند علی بن عیسی در خراسان
ظلم و تعدی آغاز نموده اموال مردم بتغلب گرفته است و دیگر آنکه رافع بن لیث بن نصر سیار خروج کرده
ماوراء النهر را متصرف نموده مردم خراسان بجهت ظلم علی بن عیسی برافع پیوستند و علی بن عیسی را تاب
مقاومت رافع نبوده صورت حال برشید نوشته مدد خواسته بود و هرون بنفس خود متوجه خراسان
شده دانست که آنچه گفته اند بسبب انداختن برمکیان پیدا شده است اما پشیمانی مفید نبود و پیش از
توجه هرثمة بن اعین را طلبیده بیست هزار سوار باو داد و گفت بخراسان رو و نامه بعلی بن عیسی نوشت بمضمون
آنکه خلیفه مرا مدد تو فرستاده و با حشم خویش بگوی که بمدد علی بن عیسی مردم تا با رافع حرب کنیم و چون بخراسان
رسی هرگاه که علی بن عیسی را تنها یابی او و کسان بند کرده نزد من فرست و هرثمه بتعجیل متوجه خراسان شده نامه

مشتمل بر آنچه رشید فرموده بود بعلی نوشت و چون هرثمه بولایت خراسان در آمد علی بن عیسی او را استقبال
کرده هر دو همعنان میرفتند تا بسر پلی رسیدند علی عنان باز کشیده با هرثمه گفت تعظیم نمای هرثمه جواب داد
که تو امیری و من مامورم که بمدد و معاونت تو قیام نمایم تو پیش تا باید رفت و علی بن عیسی از این سخن خوشدل
شده چون بمرو رسیدند هرثمه بمنزل علی بن عیسی نزول نمود و چون علی بن عیسی را تنها یافت او را گرفته
بند کرد و مثال العزل باو نمود و فی الفور بمسجد جامع رفته منشور امارت خود بر مردم خواند و تمامت اموال
علی را ضبط کرده بدار الخلافه فرستاد و رشید در وقت توجه بخراسان رنجور بود و پسر خود محمد امین را در بغداد
گذاشته وصیت کرده که زنهار با برادر خود مامون مخالفت نکنی و طمع در ولایت او نکنی و من بخراسان میروم
و مآل آن حال معلوم نیست آنگاه مامون را در معتمد ساخت بیست هزار لشکر فرستاد و بنفس خویش از عقب ایشان حرکت
می نمود و چون بری رسید بیماری او اشتداد یافت و چون بطوس رسید وفات یافت و در آن وقت هرثمه با رافع
حرب کرده او را گریزانیده بود و مامون در معتمد مستقر بود با بیست هزار لشکر بمرو رسیده خراسان و ماوراء
النهر را ضبط کرده خلافت بیست و سه سال و دو ماه و عمر چهل و هفت سال وفات او در سنه ثلث و تسعین
و مائه اتفاق افتاده ذکر حکومت محمد امین بن هرون الرشید علیه ما علیه امین بعد از پدر در مسند خلافت نشست و اهل
بغداد تجدید بیعت او پرداختند و مامون بمرو در خراسان بیعت برادر از مردم بستد و در روز چند
برادران طریق اتفاق مسلوک بود عاقبت بنفاق انجامید و تفصیل این اجمال آنکه چون هرون بطوس رسید
امین میدانست که پدرش از آن مرض که دارد جان نخواهد برد بنا بر این بکر بن معتمر را بخراسان فرستاد و مکتوبات
باو داده گفت اگر پدرم در حیات باشد فلان مکتوب را تسلیم او نمای و فلان رقعه را پنهان دار و مضمون مکتوب
بکمال آن امر کرده بود این بود که امین بفضل بن ربیع وزیر پدرش نوشته بود که چون واقعه پدر روی نماید باید که
خزانه و سلاح و غیر آن آنچه همراه او باشد مصحوب خود کرده با لشکر ببغداد رساند و بیعت من از سپاهیان
و حال آنکه هرون وصیت کرده بود که بعد از وفات من آنچه همراه داشته باشم حق مامون است و امین را در آن
نصیبی نیست و چون بکر بطوس رسید هرون هنوز در حیات بود مکتوبی که امین بپدر نوشته بود تسلیم کرد
با هرون گفته بودند که بکر مکاتیب دیگر دارد هرون آن مکاتیب را از او طلبید انکار کرد رشید گفت اگر مکاتیب
دیگر داشته باشی ترا سیاست کنم گفت در همان لحظه هرون براه عدم رفت فرصت تفتیش مکاتیب نیافت
و بکر نامها را بفضل داده و فضل خزائن و اسباب برداشته متوجه بغداد شد و حال آنکه هرون وصیت
کرده بود که آنچه همراه منست بمامون دهند و باید که امین با او تعرض نرساند و چون فضل بن ربیع ببغداد
رسید امین وزارت خود را باو داده زمام مهام وزارت خود در قبضه اقتدار او نهاد و بنفس نفیس خود بعیش

وعشرت وطرب مشغول گشت و مامون چون خبر فوت پدر شنید و مخالفت فضل بن ربیع را در باب وصیت
پدر مشاهده نموده زمام مهام امر خطیر وزارت خود را در قبضهٔ درایت فضل بن سهل نهاد و فضل در کفایت
مهمات و فراست بی نظیر بود و در علم نجوم و حکمت مهارتی کامل داشت **آورده اند** که چون خبر بردن اموال بغداد
بمامون رسید بغایت تنگدل شده با فضل بن سهل بساط مشورت منبسط گردانید فضل گفت
اول نقض در عهد و پیمان عراقیان را اعتمادی نیست و مامون را بر آن داشت تا بساط عدل و رأفت ممهد
ساخت و مال یکساله را برعایا بخشید و حاجب را از در خانه منع کرد تا هر کرا حاجتی واقع شود بی تکلف و دربان
و حاجب تردد او تواند رفت و هر روز بمسجد جامع رفته با علما و فضلا در فیصل مهمات و قطع معاملات
مشورت مینمود و بنفس خود مهام دین و دولت را منتظم میساخت و امین در بغداد بلهو و لعب و شرب خمر
و عشرت مشغول شده قطعا پروای مملکت نداشت و فضل بن ربیع چون در مجاری احوال امین و مامون
نظر کرده دانست که مامون بواسطهٔ حسن تدبیر بر امین بر وجه خلافت خواهد رسید لاجرم بواسطهٔ جریمه
که از او نسبت بمامون صادر شده بود هراسان شده امین را تحریص نمود که صلاح در آنست که برادر خود مامون را
خلع نمائی و این منصب را بپسر خود موسی دهی و امین مامون را ببغداد طلبیده مامون با فضل در آن باب مشورت
نموده فضل جواب داد که از اوضاع افلاک و کواکب چنان معلوم میشود که عنقریب تو بر مسند خلافت
نشینی و بر امین غالب آئی اکنون باید که سکون را بر حرکت ترجیح دهی و از مرو بیرون نروی و مامون از رفتن
ببغداد امتناع نموده امین نام او را از خطبه و سکه بیفکند و شخصی را بمکه فرستاد تا آن صحیفه که هرون
در باب اولاد نوشته بود و بر در خانهٔ کعبه آویخته بود برداشته پاره پاره کردند و مردم را تکلیف کرد تا با
او موسی بیعت کنند بعضی قبول نموده بیعت کردند و او را الناطق بالحق لقب داده و این فضیحت همه بشوم تعلیم
فضل بن ربیع بود که هیچ پادشاه را وزیر بی دیانت و تدبیر مباد و این تدبیر منجر بر آن شد که میان برادران
مخالفت روی نموده خزائن قدیم بر باد رفت و امین بقتل رسید **بیت** وزیر نیک کز او روز را حرز گیرند
دلیل دولت و اقبال پادشا باشد * اگر وزیر هوا را مشیر خود سازد * از آن هوا شر همه مملکت هبا باشد
و محمد امین علی بن عیسی را که پدرش حبس کرده بود اطلاق کرده دویست هزار درم باو انعام فرمود و پنجاه
هزار سوار با او داده فرمود بخراسان رود و مامون را گرفته و بند کرده ببغداد فرستد [illegible]
که هیچ لشکری را آن شکوه نبود و سپاه علی بن عیسی از بغداد بیرون رفته و چون آوازهٔ توجه آن لشکر بمامون خبر
رسید با فضل بن سهل مشورت نموده فضل گفت از اوضاع نجوم و سیر کواکب چنین معلوم میشود که این مهم را
طاهر بن الحسین بن مصعب کفایت کند و او را ترتیب باید کرد و طاهر مردی شجاع و دلاور بود اما چندان اعتباری

نداشت مامون او را امارت داده بیست هزار مرد مصحوب او گردانیده طاهر بری رفت چون علی بن
عیسی آنجا رسید محاربه روی نمود که دامن افلاک از عکس خون پر دلان لاله ستان شده و در حملهٔ اول
آثار نصرت طاهر ظاهر شد و علی بن عیسی بقتل رسید و طاهر فتحنامه نوشته با سر علی بن عیسی بمرو
فرستاد **آورده اند** که چون مامون طاهر را بحرب علی بن عیسی فرستاد خبر کثرت عراق و جمع اهل خراسان
رسید با یکدیگر گفتند که معلوم نیست که طاهر با علی مقاومت نماید غالب آنکه مغلوب خواهد گشت صواب
آنست که تا مامون را گرفته پیش از آنکه علی بن عیسی بمرو آید نزد امین فرستیم تا بعنایات مخصوص گردیم و بدین
عزیمت هجوم کرده طلب علوفه را بهانه ساختند و چون بواسطهٔ استعداد سپاه طاهر بیت المال و خزانه
از نقود خالی مانده بود خواص مامون لشکر را بلطف و وعده تسکین میدادند و سپاهیان قبول ننموده
آغاز قتال کردند و فضل فرمود تا در قصر دار الاماره را بستند و خود در بالای غرفه رفته پیش او بنشست
از مامون مرویست که چون بی ادبی و جرأت عساکر از حد اعتدال تجاوز نمود چند نوبت بفضل اظهار کردم
که از غرفه فرود آمده خود را بایشان نمایم شاید که حیا مانع ابتهاج گشته ترک آن کار کنند اما فضل انکار
میکرد گفت بخدای که تو را از این غرفه بیرون نباید رفت مگر آنکه خلیفهٔ روی زمین باشی و من تصور میکردم که فضل
تسکین خاطر من بچنین سخنی میگوید و بغایت آشفته خاطر و پریشان ضمیر بودم و لیکن فضل قطعا آثار تغیری
در او ظاهر نمیشد و اسطرلاب در دست گرفته در آن نظر میکرد در این اثنا غلامان که در خدمت ایستاده بودند
فضل با ایشان گفت احتیاط نمائید که سواری از راه می‌رسد ایشان ملاحظه کرده گفتند پیدا نیست بعد از لحظه
دیگر گفت که نوبتی دیگر بنگرید دیگر بار گفتند سواری از راه عراق ظاهر شد که بتعجیل تمام میراند من خود برخاستم
نظر بجانب او کردم سواد سواری بنظر درآمد گفتم ای فضل سیاهی میبینم اما یقین نمیدانم که کیست بعد از آنکه
نزدیک رسید معلوم شد که جمازه سوار است فضل گفت این سوار بشارتی میآورد و مخبر در رسید تا تو خلیفه
روی زمین خواهی شد و در این وقت سپاهیان هجوم آورده که در دار الخلافه را بشکنند که ناگاه آمدن
شتر سوار را معلوم کرده متوجه او شدند و همان لحظه آوازهٔ البشارة بلند شد و آمده فوج فوج از عساکر
آمده پیاده شده زمین بوسیدند و آن شتر سوار قاصد طاهر بود که سر علی بن عیسی را آورده بود با فتحنامه
همانا ساعت خلایق بتجدید بیعت مامون پرداخته او را امیرالمؤمنین گفتند و طاهر بعد از قتل علی بن عیسی متوجه
بغداد شده مامون هرثمة بن اعین را با سی هزار سوار بمدد او فرستاد و هرثمه از راه آذربایجان و طاهر از راه
همدان در حرکت آمده بغداد را محاصره کردند و بعد از مدتی کار بر امین تنگ شده خزانه اش از نقود خالی
ماند و مردم از او برگشته لاجرم خواست که بنزد هرثمه رفته خود را از خلافت خلع کند طاهر از این معنی آگاه شده

وسر داماد او گرفت و فی الحال بقتلش مبادرت نمود مدت خلافتش چهار سال و هشت ماه بود و در ماه محرم

بیست و هشت سال داشت مادرش زبیده بنت جعفر بن ابو جعفر دوانیقی بود و زبیده در مرثیه پسر قصیده‌ها گفت

که مضمون بعضی از آن ابیات اینست رباعیه ای خاک زمان عظیم ناخوش شد بغداد پریشان و مشوش شد دفع تو

و من چو بماندم فرو باید نور و خاک که ز من دل آتش شد ذکر خلافت مامون بن هارون علیه اللعنه چون امر سلطنت بر مامون

بر مامون قرار گرفت فضل بن سهل گفت با او که خلیفه را به بغداد باید رفت که دار الخلافه است مامون جواب

داد که مرا هوای خراسان خوشتر می‌آید و در مرو ساکن شد امارت عراق را به برادر فضل حسن بن سهل داد و تفویض

و امارت شام را به طاهر ذو الیمینین تفویض نمود چون حسن به عراق رسید در دیار عرب حوادث متنوع به وقوع انجامید

ابراهیم بن موسی الکاظم علیه السلام طلب خلافت برخاست و این اخبار به مامون رسیده با فضل در دفع آن

مشورت نمود فضل جواب داد که صلاح در آنست که یکی از اکابر اهل البیت را ولیعهد کرده ای تا سادات

عالی درجات با تو بمحبت و رضا داده دیگر فتنه نینگیزانند فرمود اختیار بر امام همام ابو الحسن علی بن موسی الرضا

افتاد مامون خال خود رجاء بن ضحاک را به مدینه که مسکن آن حضرت بود فرستاده تا امام را به مرو آورد تا

بواسطه یا بی‌واسطه با آن حضرت گفت می‌خواهم که دست از سر انجام مهام خلافت کوتاه کرده حضرت مستحق کار

و التماس دارم که این مهم را از من قبول نمائی امام رضا علیه التحیة و الثنا قبول نفرموده مامون گفت اگر با فضل

از قبول این مهم امتناع می‌کنی از قبول ولایت عهد چاره نیست آن حضرت باز از آن سخن نیز امتناع نمود و چون کار

به تهدید رسید امام علیه السلام تن به رضا بداده مامون گفت تا مجموع اولاد عباس از صغیر و کبیر حاضر

شدند و سی و سه هزار نفر از آن طایفه در شمار آمدند و هم چنین مجموع علویان و سادات بنی هاشم را احضار نمود

او لقب فرمود تا پسرش عباس بن مامون با امام رضا علیه السلام بیعت کرد و آنگاه سایر علویان و عباسیان و امرا

و اعیان مبایعت نمودند و البسه و اعلام اسود را به رایات و البسه سبز مبدل ساخت و مجموع متوطنان امصار

از این خبر اظهار مسرت کردند مگر جمعی از عباسیان و غلات شیعه ایشان که در بغداد استیلا داشتند ایشان

گفتند که مامون از صلب رشید نیست چه نعمت خلافت را از خاندان خود بدودمان دیگران نقل می‌کند

و بر مامون لعنت کرده دست بیعت با ابراهیم بن مهدی دادند و ابراهیم چند نوبت با حسن بن سهل

محاربه نموده در جمیع معارک ظفر ابراهیم را بود و این اخبار به مرو رسیده فضل از مامون بجهت مصلحت خود

پنهان میداشت تا روزی امام رضا علیه السلام با مامون خلوتی روی نموده به تقریبی سخن منجر بدین که عراق شد

آن حضرت علیه السلام کما هو حال الامر بمجاز با مامون بیان فرمود مامون گفت که فضل با من گفت که مردم ابراهیم را

باستصواب حسن بن سهل به امارت نشانده اند امام فرمود فضل خیانت کرده با تو دروغ گفت و فضل چنان کرده ٧٢

بود که هیچ کس از امرا و خواص را زهره آن نبود که بخلاف مزاج او با مامون کلمه بگویند چون مامون این سخن

از امام شنید اعیان دولت را طلبیده از ایشان استفسار احوال نمود ایشان گفتند چنانست که فرمودند

رسول خدا پیغمبر نباید و ما از خوف فضل هیچ نمی‌گفتیم مامون بعد از اطلاع بر احوال عراق روی توجه

ببغداد نهاده چون به سرخس رسید فضل بن سهل را در حمام کشتند و فضل از علم نجوم استخراج کرده بود

که در فلان روز خون وی در میان آب و آتش ریخته گردد و با خود گفت که موضعی که این هر دو ضد با هم علاقه

داشته باشند حمام تواند بود پس بحمام رفته فصد کرده تا خون او در میان آب و آتش ریخته گردد

و خواست که تقدیر آسمانی را به تدبیر انسانی دفع سازد و هم آن لحظه که از فصد فراغت یافت پنج کس با تیغهای

کشیده بحمام در آمده او را پاره پاره کردند و این خبر به مامون رسیده آغاز اضطراب نمود و ابو العباس ... نوری

به پیدا ساختن قاتلان فضل مامور ساخت و چون ابو العباس ایشان را پیدا کرده نزد مامون برد از ایشان

پرسید که چرا این حرکت کردید گفتند یا امیر المومنین ... تو ما را زر و خلعت وعده کرده به قتل وی

فرمودی مامون گفت دانستم که شما در جواب من با این بهانه تمسک خواهید جست و فرمود تا ایشان را گردن زدند

و سرهای ایشان را به بغداد نزد حسن بن فضل فرستاد و او را تعزیت رسانید و وزارت خود را باو تفویض کرد

دختر او پوران را در حباله خطبه نموده و چون ناصیه به عراق رسید علت صرع و مالیخولیا بر حسن بن سهل عارض شده بود

و او را به بند کرده بودند و مامون لشکر را با ابو حمید طوسی سپرده و چون این خبر به مامون رسید فی الحال طبیب خود را

نزد او فرستاد و خادمی را جهت محافظت طبیب تعیین کرده و ایشان را وصیت نموده که زنهار بند از پای حسن بن سهل

که اگر ما را بند بر پای او باید گذاشت خزانه و دولت ما در معرض وقف میشد و چون مامون با علی بن موسی الرضا علیه السلام

خالی بیرون آمد ... در چشم انسانیت گشته ... بوستان نبوت و ولایت انگور زهر آلوده داد تا بجهت الاجل ... اوده

که مامون انگور خوردن عادت شده بود و سبب آن امراض مهلک بر او طاری شده هر چند اطبا معالجات نمودند

مفید نمی‌افتاد چه مامون ترک اکل خوردن نمی‌توانست نمود عاقبت جمعی از قربای مامون نزد علی بن موسی الرضا

آمده گفتند که دست قدرت طبیبان از معالجه ... کوتاه گشته اکنون وقت آنست که در باب وی عنایتی فرمائی که ملال

خواهد شد امام بر سر بالین مامون رفته فرمود ای مامون تو پادشاهی عاقل و دانائی و سلوکی مدبر ... و ملوک را

عزم‌های درست میباشد که بر هر چه عزم جزم کنند چرخ گردون تبدیل آن قادر نباشد بر ناخوردن اکل عزم

عزم جزم کن و همت بدان کار و کمر بکرد انگار نکردی مامون از سخن امام علیه السلام متاثر گشته به زبان عزم جزم کرده

از آن بلیه خلاص یافت بالجمله چون مامون به بغداد رسید فضل بن ربیع و ابراهیم بن مهدی در زوایای خفا

خزیده اهل بغداد برای استقبال استعجال نمودند و مامون به بغداد در آمده ندا کرد که هر که ابراهیم را نزد من آورد

صد هزار مثقال طلا باو دهم و هر که فضل را حاضر سازد صد هزار مثقال نقره بوی انعام نمایم
و شاهک بن سندی را مقرر کرده بود تا ایشانرا پیدا کرده اند و بعد از مدتی فضل بن ربیع را که در
خانه سوداگری پنهان شده بود گرفته نزد مامون بردند فضل تضرع بسیار نموده در باب فضیلت
عفو و اغماض داستانها پرداخت مامون گفت از سر خون تو درگذشتم اما بیان نما که در ایام اختفا
ترا چه صورتها روی نمود فضل گفت نوبتی ذکر میکنم که روزی در خانه که بودم بیرون آمده بجهت
پیدا کردن زاویه دیگر روی براه آوردم و هیات خود را مشابه ساربانان ساخته جوالی بر دوش گرفتم
تا کسی در بادیه النظر مرا نشناسد و بی آنکه مقصدی داشته باشم در محلات میگشتم تا شاید که آشنا
ببینم و بخانه او در آیم در این اثنا سواری و پیاده بمن رسیدند و پیاده مرا شناخته خواست سوار را خبر کند
بجهت گرفتن من اسب برانگیخت من جوالی که بر پشت داشتم حرکت دادم اسب جهیده او را بر زمین زد
بقوت هر چه تمامتر آغاز دویدن کردم ناگاه بر در خانه رسیده پیرزنی را در خانه نشسته دیدم گفتم
ایمادر توانی که مرا این لحظه در منزل خود جای دهی وی اشاره ببالاخانه کرده گفت بانجا در آی و من
خانه در آمده هنوز ننشسته بودم که سوار بر در خانه رسیده از پیرزن پرسید که شخصی بدین هیات
از پیش تو نگذشت وی گفت من کسی را ندیدم سوار دست بر دست زده گفت ایمادر مرد فضل بن ربیع
که خلیفه فرموده که بجهت ادراک او صد هزار مثقال نقره بدهد در این کوچه با من و اسب مرا
بر زمین زده از پیش من گریخت در این اثنا چندان هول و ترس بر من استیلا یافت که با اختیار
بسر فهمیدم سوار شنیده پرسید که در این بالاخانه کیست گفت برادرزاده من است که قبل از این
بسفر دریا رفته بود و در حین بازگشتن قطاع الطریق او را غارت کرده اند و اکنون آمده و در این
خانه مقیم است سوار گفت او را نزد من آور تا من او را ببینم پیرزن گفت او را دزدان عریان کرده اند
پیدا ... برهنه در برابر مردم آید سوار جامه خود را بپیرزن داده گفت بدو ده تا بپوشد پیرزن گفت
سه روز است که او هیچ نخورده من بجهت آن برادرزاده بر در این خانه نشسته ام تا شخصی را پیدا کنم که
مقداری طعام بخرد در این انگشتری مرا بستان و مرهون ساخته قدری طعام بیاور تا نو را نزد ...
برم سوار انگشتری پیرزن گرفته بطلب طعام بیرون رفت و پیرزن نزد من آمده گفت ایها الشیخ
اتمرد که بجهت تو ساختم گفتم آری منم گفت برخیز و سر خود گیر من برخواستم بتعجیل متوجه طرفی دیگر
و ساعتی دگو چها نورد کردم و نهانخانه نیافتم بدر خانه عالی رسیدم با خود گفتم که شاید که مرا کسی
نشناسد حالیا بهتر که ساعتی در این دهلیز بنشینم تا کوفتگی و ماندگی من زایل گردد و بعد از آن بیرون

ایم و نهانخانه پیدا کنم پس بانجا در آمده بنشستم بعد از لحظه صدای سم اسپان بگوش من رسیده نگاه کردم
شاهک بن سندی را دیدم که خلیفه او را معین کرده بود که مرا پیدا سازد و این خود منزل شاهک بوده
با خود گفتم از آنچه میترسیدم رسیدم مصرع صید را چون اجل آید سوی صیاد رود چون شاهک
بدهلیز خانه در آمد من پیش رفته بوار داده راست ایستاده بودم نظرش بر من افتاده گفت مصرع یار درد
خانه و ما گرد جهان میگردیم ای فضل چون اینجا افتادی گفتم پناه بتو آورده ام گفت مرحبا بلند مقدم
و مرا بمنزل برده سه روز نگاه داشت و انواع الطاف نموده روز چهارم گفت ای بخت است هر جا که
خواهی روان شو من از منزل شاهک بیرون آمده بوثاقی سوداگری رفتم که در ایام اعتبار از من نفع یافته
بود و مرا دیده اظهار استبشار نمود و مرا در منزل نشانده خود بیرون آمده نزد شاهک رفت و او را
اخبار نموده شاهک آمده مرا نزد خلیفه آورد مامون گفت تا هزار درم بان پیرزن انعام دادند و
بجهت مروتی که کرده بود بانواع عاطفت و احسان مخصوص ساخته مرتبه او را از دیگران ساخته حکم کرد
تا آن تاجر را هشتاد تازیانه زدند و از بغداد اخراج کردند و بعد از چند گاه عسانان ابرهیم بن مهدی
در لباس عورات گرفته نزد مامون بردند ابرهیم فصلی مشبع در فضیلت صله رحم و ترک انتقام بزبان
آورده مضمون این قطعه بیان فرمود قطعه گاه جرم بزرگ بنده عفو خود دید برند بجوار ما بر گنه زده عفو
تو نمایم بزرگ عفو تو آن گاه بزرگ که تا بزرگی عفوت بخلق بنمایم مامون از جرمه عم در گذشت
فرمود تا او را در همان لباس در خانه نشاندند و اکابر و اراذل و اصاغر در آن خانه رفته و برادر آن لباس
مشاهده نمودند و بعد از آن او را ندیم مجلس خاص کرد اند تا ابرهیم بن مهدی منقولست که نوبتی در ایام
اختفا از موضعی که بودم بیرون آمده بجهت نهانخانه دیگر روان شدم چون از محله بیرون آمده مسافتی
قطع کردم آواز سم اسپان شنیدم از بیم بکوچه که بخشم و بحسب اتفاق آن کوچه پیش بسته بود در آن کوچه مردی
سیاه چهره را دیدم بر در سرائی ایستاده با او گفتم هیچ توانی که مرا لحظه در منزل خود جای دهی گفت بلی
خانه در آی چون بقول او عمل نمودم در خانه را از بیرون بسته ناپیدا شد با خود گفتم همین لحظه عسانان خواهد
آورد تا مرا گرفته نزد مامون برند در این اندیشه بودم که صاحب خانه در آمده مقداری گوشت و دیگی و کاسه
و کوزه نو و فرشی پاکیزه همراه آورده که من مردی حجام با خود اندیشیدم که شاید مرا از آشنائی معمول تنفری
حاصل شود بنابر آن از خدمت تخلف نمودم و بجز بدین تا بین اشیا مشغول گشتم ابرهیم گوید بدو خواستم قدری طعام
لذیذ بپختم و چون از طعام پختن و خوردن فارغ شدم گفت اگر خواهی قدری شراب حاضر سازم و در خدمت
بلهو و سرور و عیش و عشرت بشب رسانیم گفتم اختیار با تو است حجام صراحی حاضر کرده چون هر کدام ...

پیاله خورده‌ام عودی برفت آورده گفت هرچند گستاخی میکنم پاس خاطر من بر تو واجبست هیچ نوای که از
بنده را بسرود عودی و نوای محظوظ گردانی بپرسیدم که تو را آنکه معلوم شد که من در این فن دخل بتمام دارم جواب
داد که تو معروف‌تر از آنی که بتعریف احتیاج داشته باشی ابرهیم بن مهدی بن منصور که خلیفه قبول نموده کرد
هرکه تو را باو نشان دهد صد هزار دینار طلا بوی بخشد ابرهیم گفت چون این سخن شنیدم ساز عود
برکنار نهاده خواستم که بسرود زبان بگشایم گفت ملتمس اینست که نغمه من نرم کنم و صوتهائی که نرم تمام هم
الحان او با هنگ عود بنوازی و من گوش بقول او کرده تمام سرودی چند خواندم که من متعجب شدم و از او
پرسیدم که این اصوات را از که آموختی گفت مدتی ملازم اسحق بن ابرهیم موصلی بودم و این هنرها را از وی کسب
نموده‌ام و چون شب در آمد عزم آن کردم که از منزل حجام بجای دیگر روم خریطه پر از دینار نزد او نهادم و
گفتم این را در ما یحتاج خویش صرف کن گفت عجب حالتی مشاهده میکنم با آنکه من میخواهم هرچه داشته
باشم نثار قدم تو کنم تا بقبول آن بر من منت نهی تو دعا زر داری که با انعام و صله خود را ممنون گردانی
و هرچند مبالغه کردم قطعی نگرفت و مامون در سال دویست و هجده پسر خود عباس بن مامون را که
ولیعهد ساخته بود خلع نموده برادر خود ابو اسحق معتصم را ولایت عهد داد سبب عزل عباس آنکه
مامون شنید که عباس بخادم خود را میگفت که بفلان موضع رو و یکدرم بنه فرو ریخته و یکدانک بگیر
و پنج دانک بکرا او باز پس گیر مامون گفت کسی که حساب یکدانک و یک درم داند قابل سلطنت نیست و
زمام مهام مسلمانان را بدست چنین کسی ندهم و او را فی الفور خلع نمود در سنه ۲۱۸ گویند هرون الرشید
بسائلی صد دینار انعام نمود یحیی بن خالد برمکی بگوشه چشم اشاره کرد که خطا کردی و چون مجلس خلوت شد
هرون از یحیی پرسید که چه خطا کردم یحیی گفت باید که خلفا کمتر از هزار حساب ندانند با اینکه گفت ۷۴
هزار درم باو دهند تا شامل صد دینار باشد و عدد ناقص بر زبان خلیفه جریان نیابد و بالجمله مامون
هم در سال مذکور عزم غزوه روم نمود چون بان مرز و بوم رسید بر لب رودی که از او بدون بند روان
گویند فرود آمده لشکرها باطراف فرستاد روزی بر لب آن رود نشسته بود و پایها در آب نهاده گفت هرگز
آبی بدین سردی و لطافت ندیده‌ام طعامی خواهم که تشنهای آب در دو چه چیز بخوریم معتصم گفت انچه رای
خلیفه اقتضا کند مامون گفت خرمای آزاد نیکوست و اکنون در بغداد آن خرما رسیده باشد در این اثنا
صدای جرس بر آمد مامون گفت بنگرید که چه آورده چون تفحص کردند خرمای آزاد بود مامون از آن حسن اتفاق
مسرور شده از آن خرما بسیاری خورده آن شب تب کرد و بعد از هجده روز در سنه ۲۱۸ وفات یافت مدت
عمرش چهل و هشت سال بود و زمان حکومتش بیست سال و پنجاه ذکر خلافت المعتصم بالله ابو اسحق محمد بن رشید

بعد از برادر روی بانتظام مهام جمهور آورد و او اول خلیفه‌ایست که غلامان ترک خریده ایشان را تربیت کرده
و بجهة اینصورت مهم امرای عرب روی در تنزل آورده غلامان قوت گرفتند و چون انقطاعیه ابو الفضل
بدنیا استیلا یافتند بر ولی نعمت خود دکان بیرون نا آمدند و هر که را میخواستند خلیفه میکردند و هر که را نمی
خواستند میکشتند و خلع مینمودند و از قوت ایشان ضعف قوی باساس قصر خلافت بنی عباس راه یافت امور
مملکت مختل شد و اطراف ممالک از دست ایشان بیرون رفت چنانچه از سیاق کلام آینده بوضوح خواهد انجامید
بالجمله باندک زمانی قریب هشت هزار غلام ترک بر معتصم جمع شدند و بواسطه حرکات ناشایست ناظایف
اهل بغداد که عداوت ایشان بر میان بستند و چون تفرقه را انتها نبیند بقتل میاوردند بنابران
معتصم شهر سامره را که در زمان ملوک عجم شهری معمور بود و در از زمان خراب شده بود تجدید بنا نهاد و
دار الملک ساخت و هرون الرشید اراده تعمیر آن شهر کرده حصاری کشیده بود اما فرصت اتمام نیافت
و از معظمات وقایع زمان معتصم خروج بابک خرم دین بود و او ملعون ملحد بیدین بود و در بزم [illegible]
حلال و حرام کرده امور نهی را مباح میدانست گویند که پدر او معلوم نبود و مادرش یکی از احد العینین بود
از افرای اذربایجان و گفته‌اند که مردی نبطی از سواد عراق با آن عورت بزنا مقاربت کرده بابک متولد شد
و چون آن حرامزاده بحد بلوغ رسید مردی از اهل قریه او را از مادرش باجاره گرفت تا رمه او را بصحرا برده بچراند
گویند مادرش هر روز برای بابک طعام بصحرا بردی روزی بدستور معهود بصحرا رفته پسر خود را دید که در زیر تابی
در خواب خفته است و موی بر اندام او راست ایستاده است و از هر بن موی او قطره خون میچکد بالجمله در آن
کوهسار طایفه از ملاحده بودند و ایشان را نغوم متفرق بود و فرقه هر طایفه تقید بنفی او داشتند یکی [illegible]
جاودان بود و دیگری عمران نام داشت روزی جاودان بابک را دید آثار شهامت و جلادت و هیبت در او
مشاهده نمود او را بملازمت خود ترغیب نمود بابک بخانه او رفت زن جاودان او را باو تعلق نمود بابک را بسیار
شوهر خود از مرد او اطلاع داد بعد از مدتی میان جاودان و طایفه دیگر محاربه روی نمود جاودان بقتل
آمد و زن جاودان با اتباع وی گفت که او بابک را ولیعهد خود ساخته بود و روح خود را بوی تسلیم کرده
و وعده داده که شما را بسبب وی فتوح میسر گردد و جماعت بمتابعت بابک رضا داده و بابک زن جاودان را
بزنی طلبیده خدمت کرده فرمود تا بشب سلاح جاودان محاربه اشتغال نمودند و ایشان آنچه اکرده بودند شبیخون
خروج کرده مردم آن قریه را که در کیش الحاد نبودند بقتل آوردند و ایشان شب شبیخونها کشیده مرد و زن و خرد
و بزرگ اهل اسلام که در آن قریه بودند بوطن داشتند عرضه شمشیر ساختند و مردم آن نواحی از استماع این خبر
ترسان و هراسان شدند و بابک بجمیع آن ولایت تاخته مسلمانان را کرده در دام اموال و اسباب ایشان

تصرف کرده دست بخشش برگشاد و از اطراف و دیار آذربایجان و ارمنیه دزدان و مفسدان روی بوی نهادند
و بابک مدتی خلق عظیم بکرد او مجتمع گشتند و از آن طایفه چون چند نوبت بقتل عام خلایق و لایت اقدام
نمودند چنان سفاک و بی باک گشتند که هیچ چیز از خون بخشش نزد ایشان لذیذتر نبود و آن بدبخت مسلمانان را
گرفته مثله کردی و با تش سوختی و فسادی چند بنیاد نهاد که پیش از او هیچ آفریده بران اقدام ننموده بود
در بعضی از تواریخ آورده اند از مردی که جلاد بابک بود پرسیدند که تو چند کس را کشته جواب داد که بابک
ده جلاد داشت مردی که بتیغ من بقتل آمده عدد ایشان به بیست هزار رسید و معتقدی او آنکه
عدد مقتولان بابک به هزار هزار رسیده و چون معتصم بر فساد او وقوف یافت حیدر بن کاوس را که از اکابر
زادگان ماوراء النهر بود و افشین لقب داشت ترتیب کرده با سپاه موفور بدفع بابک فرستاد و افشین بعد
از محاربات بسیار بابک را بدست آورده بسامره فرستاد و در سنه ثلاث و عشرین و مائتین معتصم فرمود
تا دست و پای او را بریده گردنش را زدند گویند که چون جلاد دست او را برید دست دیگر خون خود را گرفته
بروی خود مالید و گفت زهی انسانی چنان بی رحم که او از قتل باکی ندارد و از قطع اعضا المی یابد و معتصم بیست
مدت حیات معتصم چهل و هشت سال بود و زمان خلافتش هشت سال و هشت ماه و هشت روز بود و در
وفات یافت و او هشتمین خلفای بنی عباس بود و هشت واسطه بود از او تا عباس بن عبد المطلب و هشت هزار
غلام و هشت هزار کنیز داشت و هشت قصر بنا نهاده باتمام رسانیده و هشت هزار هزار مثقال طلا و
هزار هزار درم نقره داشت که میراث گذاشت بنابراین او را خلیفه مثمن میگفتند گویند وقت نازک او
عمر [illegible] بود که دو گوسفند بهر دو دست نگاه داشتی تا قصاب پوست کندی ذکر خلافت الواثق بالله بن
معتصم بالله خلیفة المسلمین کنیت او ابو جعفر بود و وزیرش محمد بن عبد الملک الزیات بود و او مذهب معتزله داشت
بنابر این نصر بن مالک هیثم خواست که ناگاه بر او خروج کند بجهت تعصب مذهب و عاقبت پیش از خروج گرفتار
شده بقتل رسید بیان این جمل آنکه نصر پیشوای اشاعره بغداد بود و بنا بر آن خود مقرر کرده بود که در شبی
از شبهای معین که آواز طبل بشنوند مستعد شده خروج نمایند اتفاقا قبل از موعد طایفه از آن
در حین مستی طبل بهنگام زدند و حاکم بغداد خبردار شده بعد از تفتیش نصر را گرفته نزد خلیفه
فرستاد و واثق هر چند مبالغه نمود که نصر بمخلوقیت و حدوث قرآن مجید اقرار نماید از چنگ اجل
امان نیافت و مفید نیفتاد و خلیفه در خشم شده بدست خویش شمشیر بر [illegible] گردنش
بزد در سنه ثمان و ثلاثین و مائتین واثق بعلت مرض استسقا متوفی شد مدت دولتش پنج سال و نه ماه
بود و عمرش چهل و شش سال یکی از اعیان روایت کرده که در وقت نزع نزد واثق رفتم بگوشه چشم از روی غضب

بمن نگاه کرد و من از بیم باز پس رفتم از صفه بیفتادم و شمشیر هر دو بشکست و همان لحظه واثق وفات کرد و چادر
بر روی او پوشیدند و بعد از لحظه که از روی او چادر را بر داشتند موشی از زیر آن ظاهر شد قضا را
یک همان چشم او را که بغضب بجانب من نگریسته بود موش خورده بود فاعتبروا یا اولی الابصار ذکر المتوکل
علی الله جعفر بن معتصم بعد از فوت واثق محمد بن عبد الملک وزیر خواست تا پسر واثق را که در صغر سن بود
بیعت کند وصیف ترک بوفای [illegible] گفت شرم نمیداری که با کسی بیعت میکنی که نماز در عقب
او جایز نیست پس جعفر بن معتصم را از حبس بیرون آورده با او بیعت کردند آورده اند که جعفر در زمان
برادر خود واثق در خواب دید که از آسمان نقطه بروی او افتاد که بر آن نوشته بود المتوکل علی الله چون
این خواب بواثق رسید جعفر را حبس کرد و بعد از واثق چون با او بیعت کردند به المتوکل علی الله ملقب گردید
و متوکل در زمان خود فرمود که عمارتی که بر سر مرقد امیر المؤمنین حسین علیه السلام ساخته بودند خراب کرده
و از آب زمین هموار ساخته خلایق را از مجاورت آن مرقد منع کرد و حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده آورده که
متوکل فرمود تا برای زراعت آب به صحرای کربلا بستند و آب چون بمحلی رسید که امیر المؤمنین حسین شهید و
مدفون شد پیش نرفت و انحراف از اتمام آب گرفته ماند و در بالای آن شدا ماند که در [illegible] مانده
متحیر شدند تا موضع بجا مانده شد و متوکل [illegible] رسول الله اگر نزدیکی از آن
صحابه بود گرفتند از انجوام [illegible] موضع کرده و چون سواد شدی از اینجا پیش بر دندی خلایق زبان طعن
او گشوده گفتند [illegible] روزی [illegible] این همه عزت [illegible] ندیم بر [illegible]
بسر [illegible] رسانید آورده اند که متوکل [illegible]
پسر بود از آنجمله منتصر و معتز و مؤید را [illegible] ساخت فرمود که مردم اول با منتصر بیعت کردند تا ولایت
عهد آنگاه با معتز و مؤید و هر کدام را اقطاعی مقرر کرده معتمد و موفق را در نظر نیاورد اما قضای
الهی اقتضای آن فرمود که دولت منتصر و معتز باندک روزی بسر آمد و مؤید بحکومت نرسید و معتمد
سالها بر سریر خلافت تکیه کرده بعد از وی دولت بدودمان موفق بماند و سایر خلفای عباسی از
معتمد تا مستعصم از نسل موفق بوده اند یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید و متوکل با ندیمان ظریف [illegible]
[illegible] کردی و حرکات ناهنجار از وی صادر گشت [illegible] داشتی بیچاره انداختی و چون [illegible]
[illegible] کردی و احیانا شیری آزاد در مجلس [illegible] فرمودی تا یکی [illegible] دست و پای او [illegible] حکم
کردی تا [illegible] دست و پای شیر [illegible] کردندی [illegible] مجلس او
آورده میشکستند و آن جانوران هر طرف متفرق میشدند و ندما و اهل مجلس قدرت حرکت نداشتند

ولیعهد خود را که منتصر بود شراب بسیار داده سیلیهای پی در پی بر پشت سر زده گفتی ترا
منتظر باید گفت منتصر چه انتظار مرا بدین سبکی و عاقبت منتصر را از اکراه غوی کرده تا روزی که متوکل
از شرب شراب کوفته شده با تیغهای کشیده بمجلس او درآمد و یکی از ندمای لطایف را دید به صورت
کره که بر فرموده متوکل است لاجرم گفت یا امیرالمؤمنین نوبت ما و شیر گذشت اکنون نوبت شیر است متوکل
متأثر شده پرسید که چه گفتی و هنوز سخن تمام نکرده بود که ترکی شمشیری بر دوش او رسانید که تا جگرگاهش
شکافته شد وزیرش فتح بن خاقان برخواست تا مانع ترکان شود غلامان گفتند ترک فضولی کن و جان را
غنیمت دان فتح متوکل را مخاطب ساخته گفت ای امیرالمؤمنین مرا بی تو حیات نمی باید ترکان فتح را نیز پاره
پاره کرده علکای مجمره بالش بزرگ که آنجا افتاده بود برداشت بر روی خود انداخت و گفت یا امیرالمؤمنین
من بی تو صد سال زندگی نمی خواهم **در کشف الغمه** از سعید حاجب متوکل روایت کرده که متوکل بنابر عداوتی
که با اهل بیت طاهره نبوت داشت همواره همت او بر آن مصروف بود که ایشان را در نظر خلایق بی اعتبار
کرداند روزی امر کرد که حضرت علی بن محمد بن علی بن موسی الرضا روزی در بار پیاده بسلام آید فتح بن
خاقان وزیر با او گفت که اگر تو علی بن محمد علی را در این باب مستثنی سازی خلایق ترا ملامت کنند و اگر
لابد این حکم خواهی کرد بفرمای تا جمیع معارف و اکابر پیاده بیایند و متوکل بر این موجب حکم کرده سعید
گوید در آن روز امام علی بن محمد بن علی را دیدم پیاده می آید و غرق عرق گردیده و غبار بر رخسار مبارکش
نشسته چون به دهلیز دار الخلافه در رسید من پیش او رفته سلام کردم و بردای خود غبار از روی مبارکش
پاک کرده گفتم یا ابن رسول الله پسر عمت ترا از این معنی مراد ایذای تو بود فرمود دست از این سخن بدار تمتعوا فی
دارکم ثلاثة ایام ذلک وعد غیر مکذوب یعنی تمتع گیرید در خانهای خود سه روز که این وعده ایست که خلاف
نخواهد شد و من بخانه رفتم و مردی معلم ناکرد و تا رقتی بود و اطفال را تعلیم میفرمود و مذهب اثنا عشری
داشت و گاهی با او مطایبه نموده او را رافضی خواندمی نزد او رفتم و او را مخاطب ساخته گفتم ای رافضی امروز امام تو
چنین فرموده وی گفت ای سعید من بعد [illegible] بخدای تو سوگند که این سخن از وی شنیدی
گفتم آری گفت ضبط اموال کن و در مهمات خود سعی نمای و آنچه کرده بنشین که بعد از سه روز دیگر متوکل را
یا بمرض طبیعی [illegible] او را از پیش خود براندم بعد از لحظه با خود گفتم مرا چه زیان دارد
اگر شرط احتیاط بجا آرم و نقد و جنس اموال خود را بخانهای اقربا فرستادم روز سیم متوکل را بکشتند و در بعضی
از نسخ بنظر مسود اوراق رسیده که متوکل بخواب دید که امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلم هفت تازیانه بر وی
زد و گفت [illegible] بعد از چند روز از این خواب متوکل را بقتل آوردند منتصر فرموده

تا بنگرید که او را بچند پاره کرده اند بعد از تفحص گفتند که او را بیش پاره کرده اند منتصر گفت که
پدرم بخواب دید که علی بن ابیطالب او را هفت تازیانه زده و تازیانه آنحضرت ذوالفقار است البته بایست
که او را هفت پاره کرده باشند چون بعد از تفحص نمودند یک انگشت و یا انگشتر کوچک افتاده بود مدت
دولت متوکل چهارده سال بود و نه ماه و در سنه ۲۴۷ مقتول شد **ذکر المنتصر بالله محمد بن المتوکل علی الله العباسی**
چون منتصر بسریر حکومت نشست صحیفه نکرا بغرای [illegible] فرستاد و مثالی بدو نوشت که با پدرت همانجا
مقام کنی و هر سال با کفار مقاتله کنی گویند که منتصر شبی متوکل را بخواب دید که می گفت یا محمد ظلم کشتی
مرا [illegible] از دولت و خلافت زیاده تمتع نیابی و بعد از شش ماه از خلافت منتصر وفات یافت مدت عمرش بیست
و پنج سال بود **ذکر المستعین بالله احمد بن معتصم بالله** بعد از فوت منتصر احمد بن خصیب که وزیر منتصر بود ترکان را
جمع کرده گفت اگر خلافت به پسران متوکل دهیم چون پدر را طلب کنند اولی آنکه یکی از اولاد معتصم را بخلافت نشانیم
که او خداوند شما بوده و احمد بن معتصم را طلبیده با او بیعت کردند و در ایام خلافت مستعین ترکان بر احمد بن
خصیب خروج کردند و او را بکشتند و امور ملک و ملل مختل گشته و از اطراف خصمان پیدا شده ممالک ضبط
کردند از آنجمله یعقوب بن لیث بر سیستان و بعضی از خراسان استیلا یافت و ترکان قصد قتل مستعین کردند
و خلیفه نقود و جواهر خزینه را در کشتیها نهاده در جوف لیل مانند باد بر روی آب روان شده به بغداد آمد و عبدالله
بن طاهر که از قبل او حاکم بغداد بود او را استقبال کرده و مصاحب ترکان بقصد مستعین بدار الخلافه رفته ابواب
گشاده یافتند و هیچ کس را ندیدند دود حیرت بکاخ دماغ ایشان بالا رفته بعد از استشاره خادمی سلام نام
را ببغداد نزد خلیفه فرستاده تمهید معذرت کردند مستعین جواب داد که آمدن من از بغداد بنابر تمکن
ترکان را امان دادم و قلم عفو بر جریده جرائم ایشان کشیدم و ایلچیان از آمدن مستعین مایوس شدند معتز
بن متوکل را از حبس بیرون آورده با او بیعت کردند و معتز اموال بیت المال را بلشکر داده برادر خود احمد بن متوکل را
سردار ساخته بحرب مستعین فرستاد و عبدالله بن طاهر از محاربه به تنگ آمده مستعین را بر آن داشت تا خود
از خلافت خلع کرد مشروط بر آنکه معتز او را امان دهد و بدستور امارت بغداد بعبدالله طاهر گذارد و عاقبت
معتز نقض عهد کرده مستعین را بقتل آورد و مدت دولت مستعین سه سال و نه ماه بود **ذکر المعتز بالله**
بن متوکل علی الله چون معتز بر سریر حکومت نشست وزارت را باحمد بن اسرائیل داد و حسن بن مخلد را استیفا
فرمود و بعد از چهار سال و شش ماه از خلافت او ترکان احمد بن اسرائیل و حسن بن مخلد را بطمع مال بگرفتند
و چون از ایشان وجه معتد به حاصل نشد بدار الخلافه رفته معتز را بیرون طلبیدند جواب فرستاد که امروز دوای
مسهل خورده ام و بیرون نمیتوانم آمد ترکان بحرم درآمده پایش را گرفته او را بر زمین میکشیدند و او فریاد میزد

٧٧

کار نیز چه میخواهید گفتند خود را از خلافت خلع کن وی قبول کرد و از معتز مال بسیار گرفتند آنگاه او را
در خانه کردند و در را بگل برآوردند تا از گرسنگی و تشنگی قالب تهی کرد و این واقعه در شهور سنه خمس و خمسین و مائتین بوقوع انجامید
والله اعلم ذکر المهتدی بالله محمد بن الواثق علیه الرحمه و بغایت زاهد و عابد بود و بمجالست علما میل تمام داشت
و بعد از معتز با او بیعت کردند و بعد از یازده ماه و پانزده روز او را بقتل آوردند حکایت آورده اند
که طبیبی حاذق بمجلس مهتدی آمده گفت ای خلیفه زمان برای تو معجونی ساخته ام که هیچ پادشاه مثل آن نخورده
اول خاصیت آنکه موی سفید را سیاه سازد دویم آنکه دیگر سپید نشود سیوم آنکه هرچند طعام غلیظ خوری
معده گران نشود و آن طعام هضم صحیح یابد چهارم آنکه پشت و کمر را قوی سازد و قوت افزاید که هرچند مباشرت
نمائی قوت ضعیف نشود خلیفه لحظه تامل نموده گفت من فواید را از این که گفتی خواستم و فاعلش را نپسندیده ام اما
خضاب که گفتی سرمایه غرور و فریب است چه سیاهی موی ظلمت و سفیدی آن نور است زهی مغرور که در
کوشد تا نور را بظلمت بپوشد اما معجونی که گفتی من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و بیان لذت کنم
و چه از آن ناخوشتر که هر لحظه بخلا باید رفت کردن تا دیدنی نباید دید و ناشنیدنی نباید شنید و ناپوشیدنی
پوشید اما آنکه گفتی که تمام آن بودن با کدام مباشرت شعبه ایست از جنون و از قاعده خرد بغایت دور است که
خلیفه روی بدین بیش زنگی نامورد آید و تملق و چاپلوسی کند و مولانا عبدالرحمن جامی گوید بیت ایزده
هرچند بشهوت گرچه گیسوی شاهد و زنجیر جنون و جنبانی چه جنون باشد از آن بیش که بیش زنگی
زانو و کون جنبانی ذکر المعتمد علی الله احمد بن متوکل بعد از قتل مهتدی او را بیعت کردند و چون معتمد بر سریر
خلافت نشست امور ملک و دولت او را بلهو گذاشته ترکان را بطریق سابق بار دیگر تسلط و تغلب افتاد و معتمد
عبدالله بن یحیی بن خاقان را وزارت داد و برادر خود ابو محمد را با امارت حرمین شریفین و سال داشت و در
دویست و شصت و سه یعقوب بن لیث صفار قصد بغداد کرده معتمد برادرش ابو احمد را با وی بجنگ فرستاده او را
هزیمت دادند و بعد از یعقوب عمرو بن لیث پادشاه شد و تحف و هدایا بدار الخلافه فرستاده معتمد امارت خراسان
بدو تفویض فرمود و بالآخر بعد از این باز داد و عبدالله بن طاهر را بنیابت او در بغداد حاکم ساخت و در سنه
عمرو بن لیث لشکر بفارس کشیده خلیفه از او رنجیده فرمود تا بر منابر او را لعنت کردند و عمرو سپاه بصوب بغداد کشید
معتمد بنفس خود حرکت نموده بحرب او رفت و هم اینجا وفات یافت مدت خلافت معتمد پنج سال بود برادرش ابو احمد
با عمرو لیث صلح کرده امارت خراسان و بعد از او بعمرو گذاشت و ابو احمد را الموفق بالله لقب بود و علو همت
ایام عارض بوفق شد که از جای خود نتوانست خواست و چون ببغداد رسید وفات یافت خلایق با پسرش معتضد
بیعت کردند اما در روضة الصفا و بعضی از کتب مسطور است که مدت خلافت معتمد بیست و سه سال بود

و در سنه ثمانین و مائتین وفات یافت و موفق در ایام حیات معتمد فوت شد و معتمد اول پسر خود را ولیعهد ساخت
او را مفوض لقب داد و بعد از مدتی از پسر رنجیده برادرزاده خود را که معتضد بن موفق بود ولیعهد ساخت
ذکر المعتضد بالله ابو العباس احمد بن موفق بالله معتضد مردی شاه عادل بود و بنیکی اعتقاد و خصال پسندیده اتصاف داشت
و یکی از افعال حسنه او این بود که نسبت بسادات رفیع الدرجات محبت و در نیکوئی با ایشان تعرض ننمودی و
حکم کرد که بر سر منابر بر معاویه لعنت کنند ارکان دولت مانع شدند و گفتند که موجب خروج علویان میشود
و دولت را مضرت تمام دارد و در رعایت سادات بغایت کوشیدی و اموال بسیار با ایشان بخشیدی حکایت کرده اند
تاجری بود محمد نام و حسن بن زید علوی که حاکم طبرستان بود که با الداعی الی الحق ملقب بود هر سال سی هزار
مثقال طلا از زر این تاجر فرستادی تا بر اولاد فاطمه قسمت نماید و غلام معتضد بدان تاجر که محمد بود ابوهمی را
دانسته سالی آن اموال را گرفته نزد معتضد برد خلیفه بدان امر کرده گفت من شبی پیش از خلافت بخواب
دیدم که با سپاهی بر جسر رسیدم بزرگواری دیدم بر سر جسر بدعا ایستاده و هیچ کس هر آن که بدید
کار پیش او یکی بود و چون سلام نماز داد پیش رفتم سلام کردم جواب داد و دست سوی دجله دراز کرده تمام
آب بر کف دست او مجتمع شد و چون دست از دجله برآورد آب بسوی مجرای خود روان گشت بیلی نیز انجا
بود با من گفت این بیل را بردار و این زمین را بکن من بیل را برداشتم چون بیلی چند بر زمین زدم فرمود مرا
میشناسی گفتم لا والله فرمود منم علی بن ابیطالب هر بیلی که بر زمین زدی یکی از اولاد تو بسلطنت خواهد
رسید و عنقریب بر مخالفت بنو متعلق کرده با یکدیگر اولاد مرا نیازاری و فرزندان خود را نیز وصیت کنی
تا برایذای ایشان اقدام ننمایند بالجمله معتضد بعد از آنکه مدت ده سال و نه ماه حکومت کرده در
سنه تسعین و مائتین وفات یافت ذکر المکتفی بالله محمد بن احمد المعتضد بالله از معتضد دو پسر ماند محمد
و جعفر و جعفر با محمد که مهتر بود بیعت کرده او را مکتفی لقب دادند و از معظمات وقایع زمان مکتفی خروج
زکرویه قرمطی بود و زکرویه دو پسر داشت یحیی و حسن تا حسن خالی سیاه بزرگ بر روی داشت میگفت که این علامت
امامت است و خود را صاحب الشامة نام نهاد و در بادیه طایفه از کلاب دعوت کرده ایشان
متابعت وی نمودند و صاحب الشامة بشام رفته دمشق و حمص را گرفته قتل عام کرده و مکتفی با لشکر گران
برقه رفت محمد بن سلیمان را با بیست هزار سوار در مقدمه فرستاد و چون بخوارج نزدیک رسید
محمد بن سلیمان هزار مرد از نفط اندازان در گوشه میدان پنهان کرد و بر خوارج حمله کردند و بعد از
لحظه روی بهزیمت نهاده خوارج ایشان را تعاقب نمودند و محمد فرمود تا آن نفط اندازان نفطها زدند و شعله
تا بالا گرفت خوارج را فرو گرفت و محمد عنان باز کرده ایشان هر که را از شرار آتش خلاص یافته بود بضرب

ثم بشارت ایلچی او گرفتار گشتند و صاحب الشامه و برادر و پسر او گرفتار شدند و هم در زمان مکتفی ابوسعید
قرمطی که در زمان معتضد خروج کرده بود اما در بادیه‌ها بسر میبرد و معتضد یکنوبتی لشکر بسر او
فرستاده از سپاه شکست یافتند و دیگر معتضد نام ابوسعید نبرد و ابوسعید بن بهرام تا دانی
نیامد تا در زمان مکتفی توجه عراق عرب شد و مکتفی یوسف بن ابی الساج را با شصت هزار
نفر بمحاربه او نامزد کرد و چون میان ابوسعید و یوسف آشنائی قدیم بود یوسف رسولی را نزد ابوسعید
فرستاد که از سر راه من برخیز تا از حق دوستی قدیم لاحق نگردد و در آن وقت زیاده از شصت سوار نزد ابوسعید
نبود چون رسول یوسف پیغام بگذارد ابوسعید از وی پرسید که یوسف چند کس دارد گفت شصت
هزار کس ابوسعید بر زبان آورد که والله شصت کس ندارد آنگاه سه نفر از مردم خود را فرمود تا یکی
از بلندی خود را بزیر انداخت و همه تنش پوست و دیگری شکم خود بدرید و سیوم سر خود را در آب
فرو برد تا غرق گردید پس با رسول گفت یوسف را مردمی که بدین گونه مطیع و منقاد من هستند چگونه
حرب خواهد کرد و اشارت بسگی سیاه کرد که نزدیک او در زنجیر بسته بودند و گفت فردا یوسف را
با این سگ سیاه زنجیر خواهم بست روز دیگر ملاقات فریقین دست داده سپاه مکتفی هزیمت یافتند و
یوسف بدست ابوسعید گرفتار گشت و هم در زمان مکتفی قرامطه بمکه رفته در موسم حج بر سر حاجیان
ریختند و قتل بافراط و فساد بی نهایت از ایشان باکان در حرم خدای ظهور یافت آنگاه حجر الاسود را
از جای خود کندند و بجانب بحرین بردند و تا زمان دولت و استیلای اسمعیلیان مصر حجر الاسود
در دست ایشان بود و چون المعز لدین الله علوی اسمعیلی در مصر بر سریر خلافت نشست کس نزد ایشان
و قرامطه حجر الاسود را بمکه رسانیدند
فرستاد تا حجر الاسود را بمکه بردند گویند در حین بردن چهار شتر پر قوت زیر او کشید تا آن سقط شدند و در
وقت باز آوردن یک شتر لاغر آنرا بمکه رسانید و مکتفی در ذی قعده سنه ... وفات یافت مدت دولتش
و یک روز بود **ذکر حکومت المقتدر بالله ابو الفضل جعفر بن احمد المعتضد** بعد از مکتفی برادرش مقتدر را بیعت کردند
و چون مقتدر بر سریر خلافت نشست پنج هزار هزار دینار که در بیت المال بود فرمود تا هزار هزار دینار بر بنی
هاشم تقسیم کردند و هزار هزار دینار بدرویشان و مستحقان قسمت فرمود و ابو العباس هاشمی را وزارت
داد اما در مدت بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز که خلیفه بود دوازده نوبت بعزل و نصب وزرا
فرمان داد و در زمان او وزرا و جواری و زنان امور ملک را انتظام میدادند چنانچه یکی از کنیزان مادرش در دار
مظالم با فقها و قضات هم زانو نشسته مهمات را فیصل میداد و مقتدر مردی کریم النفس بود و برفق و سداد با
خلایق زندگانی میکرد و بر مقتدر سپاه دوبار خروج کرده او را خلع نمودند و هر دو نوبت بسعی غیری خدایتعالی

او را بدولت رسانید نوبت اول که او را خلع نمودند بعبد الله بن معتز بیعت کردند یکی از معارف حکایت کرد
که در آن روز که با ابن معتز بیعت کردند من پیش محمد بن جریر طبری صاحب تاریخ رفته گفتم با عبد الله بن معتز
بیعت کردند پرسید که وزیر که خواهد بود گفتم داود بن محمد جراح گفت قاضی که خواهد بود گفتم حسن مثنی
ساعتی تامل نموده گفت این کار باتمام نخواهد رسید گفتم از کجا جواب داد که این هر سه کس در منصبی که با ایشان
رجوع شده کمال استحقاق دارند و روزگار در زوال است و مستحق باید که محروم باشد و همچنان بود که او گفت
بود از منصب کتب با ایشان چیزی نماند تا غافلان را معلوم شود که هنر و جمیع از منتها عشر مان بوده است
که موجب حرمان دولت در عالم و لیکن معتبر موجب هنر و بدم بالجمله چون دو نوبت مقتدر را خلع کردند
و باز بخلافت رسید نوبت سیم مونس خادم بسببی از اسباب از خلیفه رنجیده شده بموصل رفت با بنی
حمدان ناصر الدوله و برادر او اتفاق نموده مقتدر با مونس جنگ کردند و با وجود آنکه با مونس زیاده از هشت صد
نفر نبود و ایشان سی هزار سوار داشتند مونس غالب آمده موصل را ضبط کرده لشکر ببغداد کشید و مقتدر
بنفس خود متوجه او شد و بعد از محاربه جمعی از معاریف مقتدر را در میدان گرفتند و هر چند گفت من
امیر المؤمنینم قبول نکرده گردنش زدند و با قاهر بیعت کردند و این واقعه در سنه ۳۲۰ بوقوع انجامید مدت سلطنت مقتدر
بیست و پنج سال بود و در ابتدای خلافت مقتدر وزیر ابو العباس هاشمی بود و بعد از عزل او ابو الحسن علی بن فرات
و بعد از او محمد بن عبید الله بن یحیی بن خالد و از وزارت معاد پس از او داود بن محمد جراح وزیر شد و بعد از وی
بار دیگر ابو الحسن علی بن الفرات وزارت یافت پس حامد بن عباس الواسطی پس ابن فرات نوبت سیم بوزارت مقتدر
رسید و در زمان مقتدر امیر خراسان احمد بن اسمعیل سامانی بود و بعد از او نصر بن احمد بن اسمعیل ذکر
حکومت القاهر بالله ابو منصور محمد بن معتضد و او مردی بود تند بالا چون بختی سیاه چهره که سر و دیر کشیده داشت
و فتنه جوی بود و مدت خلافتش یک سال و ششماه و هشت روز بود و در بیستم جمادی الاولی سنه اثنا و عشرین و ثلثمائة
وفات یافت و وزیرش علی بن محمد بن مقله واضع خط نسخ چون قاهر مستقل شد مونس خادم و علی بن یلبق حاجب را
بکشت با آنکه ایشان در بیعت او سعی تمام کرده بودند و حرم برادر خود مقتدر را گرفته مصادره کرد و کنیزان او را
شکنجه کرد و چوب بر سر مادر مقتدر زد تا همه مال را بر سند و او در آن عقوبت بمرد و برادر خود احمد بن مکتفی را
گرفته چهار میخ کرد و غایب مردم از او رنجیده ترکان او را گرفته میل کشیدند و بعد از خلع او را بکشتند و در
بعضی از تواریخ بنظر رسید که او در آن ... که قاهر بعد از میل کشیدن مدتی زنده بود و مانند سایر کوران بر در
مسجد جامع گدائی میکرد و میگفت ایها الناس صدقه دهید بشخصی که خلیفه شما بود و تا عهد مستکفی خود را از
خلافت خلع نکرد چون با مستکفی بیعت کردند مستکفی از قاهر رخصت خواسته قاهر گفت بهمه رعایا و لکم تو کردی

از خلافت خلع کردیم

ذکر حکومت الراضی بالله ابو العباس احمد بن مقتدر بالله

او مردی بود با نام الادبا از موی بعد
از آنکه قاهر را مشهور ساختند با او بیعت کردند و خلیفه فاضل ادیب فصیح بود و اشعار ابدار گفتی و فرمود دوم
و دینار را از نقره و طلا خالص زنند و نقود کم عیار که در میان بود بر انداخت و حکم ماکان امیر الامرا کرد ایشد
آورده‌اند که قاهر اخوی برادرش ابرهیم را که هردو در صغر سن بودند حبس کرده بود و بعد از مشهور شدن
قاهر امر بحل ایشان نداده هردو برادر را بیرون آوردند و ایشان متحیر شدند و نمیدانستند که با ایشان چه
خواهند کرد راضی گفت ای عملان ما کودکان بودیم پدر ما را کشید اکنون از ما چه میخواهید ایشان گفتند
شما را بیرون آورده ایم تا بر سر بخلافت نشانیم هر دو برادر گفتند ما را بگذارید که چند روزی بعد از زندان
عادت داریم در خلا و عافیت و سلامت بکذرانیم امرا گفتند تا چار شما را بقبول امر خلافت اقبال باید نمود اکنون
که از شما هر دو مستحق این منصب کیست ابرهیم گفت برادر بزرگم احمد مستحق این شغل است گفتند اگر چنین است
تو با او بیعت و مبادرت نمای پس ابرهیم اولا با اخوی بیعت کرد آنگاه سایر اعیان بیعت کردند و او لکوک از
بنی عباس در امامت و خطابت نایب تعیین کرده بود و در اخوی در شانزدهم ربیع الآخر سنه ۳۲۹ وفات یافت مدت خلافت
هفت سال بود و وزیر او ابن مقله بود و بواسطه آنکه ابن مقله بر خلاف ناجی نامه بحکم ماکان نوشته او را ببغداد طلب
نموده بود و خلیفه را ابجمعی واقف شده فرمان داد تا دست ابن مقله را بریدند و او فریاد کرد که دستی
خط است و چندین مصحف نوشته بریدن کسی که بیجرم است ظلم و تعدی است گویند که ابن مقله بعد از آن قلم بر ساعد بسته خط نوشتی

ذکر حکومت المتقی بالله ابو اسحق ابراهیم بن المقتدر

او مردی بود الابلد سفید پوست بود و کریم روی و کوتاه
موی و در مملکت او جمعی در جبل بعد از اخوی بر مسند خلافت نشسته سال و یازده ماه و شش روز حکومت
روز شنبه بیست و یکم شهر ذی الحجه سنه ترکان او را گرفته میل کشیدند و در همین سال وفات یافت وزیر او احمد بن میمون بود

ذکر حکومت المستکفی بالله ابو القاسم عبد الله بن المکتفی بالله

او مردی بود با نام الاسمر و نیکو روی و سیاه چشم
کوژ بینی سیاه موی خفیف اللحیه بود و بعد از میل کشیدن متقی در روز شنبه بیست و یکم صفر
مستکفی را بر سریر خلافت نشاندند و شانزده ماه اسم خلافت داشت و در عهد او معز الدوله احمد بن بویه
دیلمی روز شنبه شانزدهم جمادی الاول سنه بغداد را گرفته امیر الامرا شد آورده‌اند که چون معز الدوله را استیلا
یافت مستکفی ابو جعفر نامی را در تزد او فرستاده احمد بن بویه را ببغداد استدعا نمود و او را بر قلع و قمع
اتراک تحریص نمود و احمد با بیست هزار نفر متوجه بغداد شده در سه فرسنگی مدینة السلام فرود آمدند و ترکان
بالضرورة بجهة دفع او از بغداد بیرون آمدند جمعی از اهل سواد عراق گفتند بر جمله ز ایلشکر گاه احمد
کنونا ما کام مراجعت کنند چنانکه با یعقوب بن لیث کرده بودیم انگاه بندها را گشودند و آب نوشتند و کرده

کاه دیالمه پر آب گشت و احمد بالضرورة مراجعت نمود و چون یک سال بر این منوال گذشت جور و تعدی
اتراک از حد اعتدال تجاوز نموده ابن شیرزاد که امیر الامرا بود از انطاکیه بتنگ آمده با احمد بویه پیغام
داد که متوجه بغداد باید شد احمد ببغداد آمده ترکان یکروز با او محاربه نموده منهزم گشتند و احمد
بشهر در آمده مستکفی او را تشریف داده وی را معز الدوله لقب داد و برادر انش علی و حسن را بعماد الدوله
و رکن الدوله ملقب ساخت و معز الدوله در بغداد متمکن شده کردن کشان سر بر خط فرمان او نهادند
و امر وزارت بعلی تفویض نموده تاریخ تا بجا آورده که چون معز الدوله بر بغداد استیلا یافت نامها
بملوک اطراف نوشت ایشان را بقلع و قمع اتراک اعلام داده بمطاوعت خلیفه دعوت نمود و از روی
دوراندیشی بعبد الملک بن نوح سامانی نوشته مدد خواست تا اهل شام بدانند که امیر خراسان
و ما وراء النهر هامور امر خلیفه اند و آن نامه را بفارس نزد برادر خود عماد الدوله فرستاده پیغام داد
که مرا اهل بغداد اعتماد نیست ابن مکویه را بمعتمدی سپارد تا بسمرقند برد و بجهت ابو علی نامی داد
اهل بغداد که در دیوان خلیفه باعمال الخطیر قیام نموده بود و در آن وقت معزول و معطل مانده
چنانچه عادت معزولان باشد همت بر تغییر و تبدیل دولت مصروف میداشتند و بی نام از زبان
مستکفی بعبد الملک نوشت که پیش از این بتسلط و استیلای اتراک در مانده بودم و اکنون مجبور و
نکبت احمد بویه در بالمکر فتادم ایشان را بغداد استدعا نموده تا مواد فتنه منقطع کرده خود
ایشان زیاده بود بیت سفر کردم که صد درد و غم شاید بکی کردد ولی درد منزل اول یکی صد درد دو صد
غم شد اگر امیر رشید لطف کند و بنفس خود با سپاه بدانجانب آید و شر اینجا عنان را دفع نماید اما را تا بغداد
با و سالم باشد و چون امیر عبد الملک بر مضمون نامه مطلع شد در آن دیار استعداد لشکر بود که تا
معز الدوله رسیده امیر رشید گفت میان ایشان نامه که از دار الخلافه رسیده تا مضمون تمام وصول
معز الدوله را طلبیده نامه او را باو نموده و سخنان درشت بر زبان آورده که شما حرمت و وقف خلافت
نمیدارید و اگر من بعد بدین دستور عمل خواهید کرد من با لشکری که از شمار ستوران ایشان روی خود شد
گرد آلود کرده ببغداد آیم و در خدمت خلیفه کمر بندم و چون رسول ببغداد مراجعت نموده انچه از امیر
عبد الملک شنیده بود تقریر نمود معز الدوله نسبت مستکفی بدگمان شد قصد او کرده او را از تخت
خلافت فرو کشیده و باستخفاف تمام بمنزل خود برد و راه بصر او را ببعضی مسدود کرده و مستکفی
بعد از میل کشیدن زندگانی نداشت و در دوشنبه دوم جمادی الثانی سنه وفات یافت و معز الدوله
فضل بن مقتدر را بر سریر خلافت نشاندند و او را المطیع لامر الله لقب نهادند

ذکر المطیع لامر الله فضل

المطیع لله ابو القاسم فضل بن مقتدر مردی میانه بالای سفید پوست نیکو روی بود و بیست سال
و شش ماه و بیست و پنج روز خلیفه بود و در سنه وفات یافت و پسرش عز الدوله بختیار بجای او نشست
و عز الدوله قصد قتل سبکتکین حاجب کرده سبکتکین از آن معنی واقف شده و ترکان را جمع کرده با عز الدوله
مصاف داده و در این اثنا سبکتکین و جمعی مطیع را که مرض مفاصل داشت و مستولی بود بر آن داشت که خود را
خلع کرده مسعود عبد الکریم را ولیعهد ساخت ذکر الطایع بالله ابو بکر عبد الکریم بن المطیع لله مردی
میانه بالای زرد چشم بود کج چشمان و فرو رفته بود طایع هفده سال و هشت ماه و پنج روز خلیفه بود و در عهد
او عز الدوله بواسطه دفع اتراک پسر عم خود عضد الدوله را مدد طلبید و عضد الدوله به بغداد آمد
طمع در امارت آن ولایت کرد و عز الدوله را بقتل آورد و بعد از فوت عضد الدوله پسر او بهاء الدوله قائم
مقام شد و طایع را گرفته بند کرد و اسباب او را غارت کرد و این واقعه در سنه بوقوع انجامید ذکر القادر
بالله ابو العباس احمد بن اسحق بن مقتدر بعد از خلع طایع قادر در بطیحه نزد مهذب الدوله علی بود و از طایع
توهم پیدا شد بهاء الدوله او را به بغداد طلبیده بر مسند خلافت نشاند و مدت خلافت او چهل سال بود وفات
یافت و در سنه گذشت مدت عمرش هفتاد و دو سال بود وزیر او ابو الفضل حاجب بن عمر بود ذکر خلافت
القائم بامر الله ابو جعفر عبد الله بن قادر رحمه الله بعد از فوت قادر بر سریر حکومت نشسته در زمان او هم نام و هم آوازه
رو بجه پیدا شده سلاطین ترکان و دیلمیان روی در نقصان نهاد و از زمان متوکل تا عهد او هیچ خلیفه بجز وی
مستقل نبود مگر معتضد و معتمد مدت خلافت قایم چهل چهار سال و هشت ماه بود و در سنه اثنا و ثمانین
و اربعمائه وفات یافت ذکر المقتدی بامر الله ابو القاسم عبد الله بن قائم رحمه الله مردی معتدل القامه بالای نحیف گندم
اللون سیاه چشم کرد محاسن بود در زهد و ورع مانند پدر خود قایم بود مدت خلافتش نوزده سال و دو ماه
و در سنه احدی و ثمانین و اربعمائه متوفی شده و در زمان او سلطان ملکشاه بن الب ارسلان سلجوقی پادشاه
اسلام بود و اکثر معموره اسلام در تصرف داشت و مقتدی دختر سلطان را خطبه کرده ملکشاه دختر را از اصفهان
با وزیر خود خواجه نظام الملک و با دختر جمعی که دبه کرد و مثل آن نه بوده بود به بغداد فرستاد و از جمله اسباب عروس
یکصد و سی قطار شتر بود همه با پای ... پوشیده و بار آنها اقمشه و امتعه نفیسه و طلا و نقره
بود و ... سیزده صندوق نقره بار کرده بود و ... بود بر دو باقوت و جواهر ...
و سه جنیبت ... مرصع ... و ... مرصع داشت و ... شتران
که ... بار کرده بودند ... مرصع ... و پای شتران ... و چون ... بغداد رسید خلیفه طوی
کرده ... صرف شد ... ذکر خلافت المستظهر بالله ابو

العباس احمد بن مقتدی مردی بود بلند بالای تمام زرد چشم سفید پوست بعد از مقتدی حکم ولایت عهد پسر بر ...
نشست و برکیارق بن ملکشاه که در آن وقت در بغداد بود با وی بیعت کرده و مدت خلافت مستظهر بیست و پنج سال
و کسری بود وفات او در سنه ... بوقوع یافت ذکر حکومت المسترشد بالله ابو منصور فضل بن مستظهر جوانی اشقر
موی ... چشم سرخ روی کشیده محاسن فراخ پیشانی بود و در عهد مسترشد جمعی از خرم دینان که از بقایای
متابعان بابک بن خرم دین بودند در آذربایجان آغاز فتنه و فساد کردند و مسترشد بنفس خود لشکر بدان
طرف کشید و ملاحده روزی که مجلس خلوت بود بر سر گاه خلیفه در آمده او را بضرب کارد کشتند مدت خلافتش
هفده سال و شش ماه بود و در سنه ... این قضیه بوقوع انجامید اما در روضة الصفا و حبیب السیر و بعضی از کتب
معتبر مسطور است که مسترشد با سلطان محمود بن مسعود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی محاربه نموده گرفتار گشت
و عم مسعود سلطان سنجر رسولی به مسعود فرستاد که خلیفه را به بغداد فرستاده آنچه از او و سپاه او گرفته باشد
باز دهد و سلطان مسعود باستقبال رسول سنجر شتافت فرمود تا خلیفه را بقتل آوردند و او را ... اند که
ملاحده او را کشتند ذکر الراشد بالله ابو جعفر منصور بن مسترشد چون خبر شهادت مسترشد به بغداد رسید
در سنه ... با راشد بیعت کردند و سلطان مسعود در همان ایام به بغداد آمده چون میان او و راشد نقاری بود بطرف
موصل شتافت و مسعود راشد را خلع نموده با مقتفی بیعت کردند و راشد بعد از یکسال که در اطراف عراق
و آذربایجان سرگردان بود در ظاهر اصفهان بزخم کارد فدائیان اسماعیلیه بقتل رسید مدت خلافتش
قریب یکسال بود ذکر المقتفی لامر الله ابو عبد الله محمد بن المستظهر بالله چون سلطان مسعود با او بیعت نمود
ملک بغداد را ضبط کرده به مقتفی پیغام داد که تفصیل اشیای که مسترشد را بود تو چند است تا بر موجب آن داد
که وکیل تو آن زر را از آن محل برساند مقتفی جواب داد که مسترشد چهل استر به دار الخلافه میکشید باقی ... را حاجت
از ... محمود مسعود کفت ... مردی ... از بر مسند خلافت نشاند و ... او را از ساخت
بغداد ... تا ... مسعود زنده بود مهم خلافت رواجی نداشت بعد از فوت او مقتفی دیگر سلاطین سلجوقی را ...
نداد مدت حکومتش بیست و چهار سال و سه ماه بود و در سنه خمس و خمسین و خمسمائه متوفی شد ذکر المستنجد
یوسف بن مقتفی لامر الله رحمه الله چون بر سریر خلافت نشست خیرات و مبرات بسیار از او صادر
شد بعد از آنکه یازده سال و یکماه خلافت کرد در سنه ست و ستین و خمسمائه وفات یافت ذکر المستضیء بامر الله
ابو محمد حسن بن المستنجد در آن روز که خلیفه شد قریب هزار جامه قیمتی بمردم بخشید و ابن عطا وکیل در خانه او
سابق بود که کرار هزار دینار بمستحقان رساند و چون بده هزار دینار رسید اجازت از خلیفه طلبید تا
مدت خلافت او نه سال و هشت ماه بود و در سنه ... وفات یافت و در زمان مستضیء قطب الدین قیماز که امیر الامرا بود

پای از حد خود بیرون نهاده طریق ظلم مسلوک داشتی و خلیفه از غیرت زبان منع او نداشت تا یکروز جماعتی از
خواص که ظهیر الدین عطار آگاه از خواص خلیفه بود بکریم و ظهیر الدین پناه بدار الخلافه برده جماعتی از اتباع
خود سوار شده قصد او کرد و خواص که او از بعضی از مستحقین بستاند علوم و خواص دار السلام بهمان جمع
آمده کثرتی روی نمود که از روز محشر نشان میداد خلیفه بر بام رفته خود را بمردم نمود و بر زبان آورد که ایها الناس
فیما بار پای از حد خود بیرون نهاده اکنون سر او از شما و مال او از شما خلایق که این سخن از خلیفه شنیدند روی
بخانه ظهیر نهادند و بغارت اشتغال نمودند ظهیر خود را بهیئت حیله در خانه انداخته هر چند خواست که
خلایق را از غارت منع کند میسر نشد و بواسطه کثرت خلایق که در کوچه خانه او جمع شده بودند مجال
بیرون آمدن نداشت لاجرم دیوار خانه را شکافته بصوب موصل که بجنب وی بود و راه از تنگی مردم و اهالی
چندان مال از خانه او بیرون بردند که زبان بیان از احصای آن عاجز است گویند زنجیری طلا در بیت الخلا
او بجنبه بود که هرکرا بعد از قضای حاجت برخیزد دست در آن زند و در جوف وی مشبک نطلای احمر مملو
از عنبر در آن خانه نهاده بودند که تا تعفن نجاست بمشام ناصر نرسد یکی از مفالیک در آن خانه رفت و همه آنرا
دزدیده بود و دیگری پنج کیسه اشرفی یافته در بیرون آوردن تنها مشتمل شد زیرا که مردم جوق جوق بر سر راه
نشسته آنچه از غوغاییان میدیدند میگرفتند بعد از آن شخصی در آمده و یکی از کیسه‌ها برچیده دید فی الفور
از کیسه‌ها زردی یکی انداخته بر سر نهاده بیرون آمد خلایق را بدان هیئات دیده در خنده شدند وی
گفت من چیزی آورده ام که عیال من بالفعل محظوظ گردند **ذکر خلافت الناصر لدین الله ابو**
العباس احمد بن المستضی و ناصر در سنه اثنی و سبعین و خمسمائه بسریر خلافت نشست غالبا از بغداد
و داد نوید داد و در آدینه بیست و دوم شهر شوال سال مذکور در اطراف جهان خطبه بنام او خواندند و در اوایل
دولت مستضی قحطی عظیم در بغداد روی نموده وبا منتشر شد و خلق بسیار تلف شدند و چون ناصر خلیفه شد
ابواب رحمت الهی مفتوح شده باران بسیار بارید و قحط و غلا بر خصب و وسعت مبدل گشت مدت خلافت
ناصر چهل و هفت سال بود و او در سنه سبع و عشرین و ستمائه بعالم دیگر خرامید و ابن الجوزی بعقل و اقدام
نمود جمال الدین ابو القاسم کاشانی در تاریخ خویش آورده که چند نوبت بسمع ناصر رسانیدند که طلبه
علم در مدرسه نظامیه بشرب خمر و زنا و لواطه اقدام مینمایند و ناصر بغایت زیبا روی و نیکو منظر بود
و در آن ایام هنوز سبزه [illegible] کرده کلی نرسیده بود خواست که این معنی را بنفس خود تحقیق نماید چون در آن
خلفای بنی عباس از بیم خنجر فداییان اسمعیلیه روی بخلایق نمی نمودند و کسی ایشان را نمی شناخت ناصر در
کرهگاه روز بیرون خرامیده در مدرسه [illegible] بود در آمد و در صحن مدرسه جلوه کرده بهر طرف مینگریست

مر

حال تحقیق کند دید ابن اشیا طالب علمی را نظر بر چهره با طراوت خلیفه افتاد و هوس وصال او از خاطرش
سر بر زد و از کنج حجره بیرون آمده التماس نمود تعجب آن کرد و ناصر از آنحرکت معلوم نمود که آنچه در باب طالبان
آن مدرسه میگویند بیان واقع است لاجرم فی الفور مراجعت نموده حکم کرد تا طلبه را از آن مدرسه اخراج کرده
مدرسه را بخریدند که آن را دار الطب سازند بعد از چند شب حضرت مقدس نبوی را در خواب
دید و بانی مدرسه نظام الملک در خدمت او بود و ناصر پیش رفت و زمین بوس و سلام کرد حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله روی از او گردانید ناصر در پای آن سرور افتاده گفت یا رسول الله از بنده چه گناه
شده که روی انور از من بگردانی آنحضرت اشاره بنظام الملک کرده فرمود تا او از تو راضی نگردد جواب سلام
تو ندهم ناصر از نظام الملک سوال نمود که موجب تغیر خاطر تو از من چیست خواجه گفت من مدرسه جهت طالبان
علوم بنا نهاده ام تا در آنجا بمباحثه و مذاکره و افاده و استفاده اشتغال نمایند و تو باندک جریمه تفضیح
ایشان نموده مدرسه را مربطه دواب کرده ناصر سر در قدم خواجه نهاده مراسم معذرت قیام
نموده گفت قبول کردم که مدرسه را بحال اول رسانیده در آن موضع کانجا نهاده بنام و کتب تفسیر و فقه برسانم
و از خواب بیدار شده فرمود تا آن مدرسه را بحال سابق کرده و کانجا ساخته مدرسه را عمارت نمود **ذکر**
ظاهر بالله ابو نصر محمد بن ناصر لدین الله و ناصر او را در ایام حیات خود ولیعهد ساخته شانزده سال
بنا بر بعد از ذکر ناصر او را معزول کرد و او را در خانه محبوس بود و بعد از پدر بسریر خلافت نشست و اول کاری
که کرد این بود که قضات ممالک و باج و خراج را بر انداخت و ندا فرمود که هرکس در دست پدرم ناصر حقی داشته
باشد تا بکه بجا آورده ام از اطلاع نماید و جمعی که بدار الخلافه آمده هر چه دعوی کردند بعد از تحقیق بازت
داد و املاک ضیاع و عقار اهل سواد عراق و بغداد را که ناصر بعضی از آن املاک بخراج و برخی باسم جریمه
مصادره کرده بود بایشان داد و بقیه المال که از [illegible] در خزانه یافت بصاحبان آن رد کرد و از صاحب جامع الحکایات
مرویست که از امیر [illegible] الدین رسول دار الخلافه در زمان سلطان شمس الدین پادشاه دهلی و لاهور شنیدم که گفت
نو تاج الدین رشوی [illegible] حکایت کرد که بعد از فوت ناصر در خدمت الظاهر بالله بخزینه در آمدم و در قفا
و بها [illegible] دیدم [illegible] حوضی [illegible] که در عهد ناصر طلا [illegible] در آن [illegible]
کرد [illegible] چندان امان [illegible] که این [illegible] عارف [illegible] خلیفه از سبب
رسیده گفتم [illegible] پدرت ناصر را بجا [illegible] و این که هنوز [illegible] بود بر زبان آورد که ای
مرا چندان امان [illegible] که این [illegible] اکنون مرا [illegible] مدت خلافت او
چهارده روز بود در سنه عشرین و ستمائه وفات یافت **ذکر المستنصر بالله ابو جعفر منصور**

مستنصر بالله بن ظاهر چند پسر داشت مردی جمع دل بود و هر مالی که در مدت پانصد سال و
کسری که خلفای بنی عباس جمع کرده بودند جمله را بخشید و در عهد او ملک عرب رشک بهشت شد
و نشان خزاین نماند و در بغداد ضیافت خانها ساخت و در ساعات روز و شب الوان اطعمه و انواع فواکه
و حلاوات در آنجا مهیا بود هر که بیکی از آن ضیافت خانها رسیدی تا سه روز هر چه خواستی میسر بودی
و برسر جسر مدرسه مستنصریه بنا نهاده باتمام رسانید و در آنجا کتابخانه ساخت محتوی بر کتب بسیار در
انواع علوم و چهار مدرس که هر یکی مذهبی داشتند نصب کرده فرمود تا در هر مدرس شصت و یک نفر از
طلبه ملازمت نمایند و از جهة ایشان نان و گوشت و اصناف فواکه و غذا و انواع حلویات و غیر ذلک
مقرر کرده و تولیت ابواب البر را در کف کفایت مؤید الدین ابو طالب محمد علقمی نهاد مدت خلافت مستنصر
شانزده سال و دو ماه و هفت روز بود و در سنه اربع و اربعین و ستمائه وفات یافت ذکر المستعصم بالله عبد
ابو احمد بن مستنصر بالله و او بیست و نهم است خلیفه بنی و هفتم از اولاد عباس بن عبد المطلب بن هاشم بن
عبد مناف و مستعصم بتجبر و تکبر و کثرت اموال و نفایس جواهر و غیره از سایر خلفا ممتاز و مستثنی بود
و از ملوک اطراف و سلاطین اکناف و اکابر و معارف هیچکس در حضرت او بار نبود و در آستانه دار الخلافه
قطعه سنگ بزرگ مانند حجر الاسود انداخته بودند و از پیش طاق قصر آستینی از اطلس سیاه آویخته هر که بآنجا آمدی
آستانه ببوسید و آنجامه را مانند جامه کعبه بروی بمالید و چون سوار شدی طیلسان سیاه بروی
افکندی و مردم بر کنار او غرفها و منظرها ساخته بودند و در روز سواری او آنها را بکرایه میدادند
حساب اجاره آنها را میکردند هزار مثقال طلا در آمد گویند چهل هزار سوار از دیوان خلیفه علوفه میخوردند
سوای عساکری که در عهده ضبط امرا و ارکان دولت بودند و مستعصم وزارت خود را با بن علقمی تفویض نموده
بود نوبتی میان ساکنان محله کرخ بغداد که شیعی مذهب بودند و میان محله دیگر که از اهل سنت و جماعت بودند
در روز عاشورا نزاعی بوقوع انجامید و امیر احمد ولد مستعصم جانب اهل سنت گرفته محله کرخ را غارت کرد و زن
از سادات بنی فاطمه را اسیر کرده و زنان و دختران ایشان را سر برهنه بر اسبان نشانده در بازارها بگردانیدند و ابن علقمی
که شیعی مذهب بود با خلیفه گفت امیر احمد نسبت باولاد رسول الله استخفاف چنین نمود التماس از امیر المؤمنین آنکه
او را منع فرمایند مستعصم بسخن وزیر التفات نکرد و ابن علقمی در صدد استیصال آل عباس در آمده شخصی نزد هلاکو
خان بن تولی بن چنگیز خان را با بعور کرده قلاع ملاحده را فتح نموده بنابراین فرزندی بعرض مستعصم رسانید که
بحمد الله والمنه امروز جمیع حکام انام و سلاطین ایام داغ عبودیت و اخلاص امیر المؤمنین بر جبین نهاده اند
سال چندین نقود و مال به سبب وجه مواجب سپاهیان صرف میکرد اگر امیر المؤمنین فرمایند ایشانرا

بمنز

باشتغال و اعمال القرهم تمام مواجب ایشان با نظایف رسد و هم خزانه عامره را توفیری حاصل آید مستعصم
از غایت محبت صلاح و فساد ابن علقمی را بر رای خود گذاشت ابن علقمی در اندک روزگاری جمیع سپاه بغداد را
در اطراف و ولایات متفرق کرد آنگاه عرضه داشتی نزد هلاکو فرستاد مضمون آنکه مرتبه مواجب سپاهیان بغداد
و اجتماع عساکر این دولت که مانند سد سکندر حصن حصین اعتماد من بود عباسیان مفقود و مقطوع خواهد بود واگر
خان عظیم الشان متوجه این دیار گردد من بعون عنایت گیرم که بغداد مسخر شود هلاکو در بادی الرای اینکه مکتوب نهاد
تصور کرد که ابن علقمی حیله کرده میخواهد او را ببغداد کشد نوبت دیگر ابن علقمی مکتوب دیگر ارسال داشت هلاکو
خان بخواجه نصیر محمد طوسی که از غایت اشتهار احتیاج بتعریف ندارد طلبیده مکاتیب وزیر دار الخلافه را باو
نمود با خواجه مشورت کرد خواجه جواب داد که اگر ابن علقمی نوشته در باب فساد اعتماد نمود مستعصم دولت
و اگر خان متوجه آنصوب شود او را فتح اتفاق میسر شود چه اوضاع کواکب دلالت بران میکند که دولت بنی عباس
بنهایت رسیده و هلاکو خان در سنه اثنی و خمسین و ستمائه متوجه بغداد شده تا ماه زیاده از دوازده هزار سوار
در سعادت زمان ساخته در آن ایام هرچند معارف خواستند که بکار رود صریح خلیفه را از خواب غفلت بیدار
سازند میسر نشد و چون خبر توجه هلاکو بادشاه مستبد الایام شده صورت حال را عرض کردند و خلیفه
با ابن علقمی مشورت نموده وزیر گفت سپاه تاتار را چه زهره و یارا که ببغداد توانند آمد اگر چه زنان و اطفال از
بام خانها ایشان را سنگباران کنند مجموع در کوچها تا چه کردند چون امداد بیحد تحقیق پیوست مستعصم امیر
فتح الدین و امیر مجاهد الدین ایبک را با دوازده هزار سوار باستقبال فرستاد و از دجله گذشته درهم تاختند و چون
آن روز غالب و مغلوب ممیز نشد شب هنگام در برابر یکدیگر نزول نمودند و سپاه تاتار در آنشب آب دجله
بر لشکر بغداد گشودند و احمال و اثقال ایشان را آب در فنا و طوفان بلا دادند و روز دیگر اکثر آن طایفه را
سیل فنا و مرتبا از سر گذشته جمعی که از غرق شدن خلاص شده بودند بضرب شمشیر کفار کشته شدند و غریق
بحر فنا گشتند و امیر مجاهد الدین با سه نفر جان از آن قرقاب فنا بساحل نجات کشیده به بغداد آمد خلیفه این
او را معلوم کرده سه بار زبان بکلمه الحمد لله علی سلامة المجاهدین برگشوده هیچ از مقام غفلت بیرون نیامد و هلاکو
ببغداد رسیده مستعصم در شهر متحصن شده بعد از دو ماه خلیفه از طول ایام محاربه و محاصره ملول شد
با ابن علقمی مشورت نمود وزیر بی نظیر باید که جواب داد که صلاح در آنست که ابواب جدال و نزاع مسدود ساخته
دروازهای بغداد را بگشائیم و سلسله مصالحه را حرکت داده از سلسله چنگیز خان بجهة خلیفه
حبال الزوجیت و ... نابدین و سلسله بار دیگر عهد خلافت و سلطنت انتظام یابد و مستعصم بکلمات او
او فریفته شده با دو پسر خود ابوبکر و عبد الرحمن و جمعی کثیر از علویان و عباسیان و فضلا و علما و اعیان

خوف و رجا از دروازه بغداد بیرون آمده روی باردوی هلاکوخان نهادند و چون بدرگاه خان رسیدند
خلیفه را با دو پسر او بار دادند و باقی را موقوف گردانیدند و همان لحظه آن طایفه را گردن زدند و لشکر رعد
خروش بحر جوش روی بقتل و غارت بغداد نهادند و از کثرت کشتگان آب دجله خوناک گشت گویند عدد مقتولان
بغداد هزار هزار و هشتصد هزار رسید و ترکی نابجو نام بجانب یکی از معارف رفته چهل طفل رضیع را بقتل
رسانید و آتش قهر و صاعقه غضب چنان افروخت که اسواق و محلات و سور و قصور بغداد را پامال آتش
و از آنجمله نشان نماند بیت از روی نام خرگهی ایوان همین بینم همی وز قیصر و بهمن خالی همی بینم چمن بر جای رطل
و جام می کوزان نهاده سندپی بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ است و زغن گویند ایلخان بعد جمعه تمام
شد بدار الخلافه در آمد … باحضار خلیفه فرمان داد و چون حاضر گشت با او گفت تو میزبانی و ما
مهمان آنچه در خود داری بیار مستعصم این سخن را حقیقت انگاشته و از انجال چند از خوف و رعب اسلام
داشت که مفاتیح خزاین نمی شناخت فرمود تا قفلهای ابواب خزاین شکستند و دو هزار جامه و ده هزار
دینار و زر سرخ و اسباب مرصع آلات نظر خان رسانید ایلخان التفاتی بآنها نکرده مجموع را بحاضران قسمت
نمود و با خلیفه خطاب کرد که اموالی که در حاضرست و در ظاهر است بندگان ما است از مخفیات بگوی مستعصم
اشارت بحوضی برای دار الخلافه کرده از … کنده حوضی مملو از خشتهای طلا یافتند هر یک بوزن صد مثقال
آنگاه خان در باب خلیفه با خواص شورت نموده ایشان گفتند که اهل اسلام او را خلیفه حق میدانند و بر نفوس و
اموال خود حاکم میشناسند اگر از وی در خطر خلاصی یابد ممکن که از اطراف لشکر با او بپیوندد و استعداد حرب کرده
و دشمن از ندای خبر از تنگنای لحد و منزل بیهش از معموره عدم نبود ایلخان چون … است که نصیحت مشفقانه
از شایبه غرض بریست بقتل خلیفه ناحق فرمان داد حسام الدین منجم این خبر شنیده گفت اگر خلیفه کشته گردد
عالم تاریک و سیاه شود و آثار قیامت ظاهر شود از این کلمات ایلخان متوهم شده با خواجه نصیر الدین محمد طوسی
درین باب مشورت نموده خواجه فرمود که … هلاکوخان در صدد امتحان او باشد لاجرم گفت … یحیی بن زکریا
معصوم و امیر المؤمنین حسین را بقتل رسانیدند هیچ از این علامات بظهور نرسید حسام الدین دیگر میگوید
که این اقوال و قتل امیر بنی عباس مرتب میگردد ایلخان از حسام الدین درین باب محلکاه خواستن از حق محلکاه داد
بعضی گفتند که شمشیر را بخون خلیفه رنگین نتوان ساخت لاجرم هلاکو توهم نموده فرمود تا خلیفه را در نمد پیچیده
لگدمال کنند بمثابه که تا اعضای اجزاء او را چنان ساختند که از حس و حرکت باز ماند و ماه خاندان
عباس بمغرب فنا غروب نموده آفتاب دولت مغولان از مشرق اقبال طالع شد و شیخ سعدی شیرازی
بسبیل مرثیه گفته بیت آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین بر زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین

۸۳

فصلست در ذکر جمعی از سلاطین و پادشاهان که در عهد خلفای عباسیه بوده اند ایشان چند
طبقه اند اولی طاهریان و ابتداء دولت ایشان از سنه خمس و مائتین بوده مدت پنجاه و سه سال دولت
در آن خاندان بماند و پنج نفر بودند دیگری صفاریان و ابتداء دولت این طبقه از سنه خمس و مائتین بود
و سه نفر بودند … مدت سی و پنج سال استیلا داشتند و باقی … دیگر
سامانیان و ابتدای دولت ایشان در خراسان در سنه دویست و هشتاد و هفت بود و در ماوراء
النهر از سنه اثنی و مائتین اما پادشاهی ایشان را از تاریخ این حساب کنند و مدت حکومتشان صد و
دو سال و نیم بود آنگاه … اسمعیل در سنه تسع و ثمانین و مائتین وفات یافت امیر اسمعیل پادشاه
گشت و اول دولت سامانیه را ازین سال اعتبار کنند و در سنه ست و ثمانین و ثلاثمائه ایلک خان بر ماوراء
النهر مستولی شد و دولت از آن خاندان بر وی رفت و ایشان نه نفر بودند از نسل بهرام چوبینه دیگر آل
سبکتکین بودند ابتداء حکومت ایشان از سنه احدی و سبعین و اربعمائه تا سنه تسع و سبعین و خمسمائه
نود و هشت سال بود دیگر اسمعیلیان و ایشان در دیار مغرب و مصر و شام و حجاز و یمن بنام خلافت
داشتند ابتداء دولتشان در سنه اثنی و ثلاثمائه است و چهارده نفر حکومت کرده اند و مدت دولت
دویست و شصت سال حکم راندند دیگر دیلمیان که ایشان را آل بویه گویند و ایشان هفده نفر بودند و ابتدای
دولتشان از سنه احدی و عشرین و ثلثمائه است که تاریخ زوال دولت سامانیه باشد و ایشان چهارده
نفر بودند مدت دولتشان صد و پنجاه و پنج سال بود دیگر سلجوقیان و ایشان از سنه عشر و
اربعمائه از ماوراء النهر بخراسان آمدند و در سنه تسع و عشرین و اربعمائه منصب سلطنت یافتند و ایشان
سه فرقه اند فرقه اول چهارده نفر بودند که در وسط جهان سلطنت کردند مدت ملکشان صد و شصت و
یک سال بود فرقه دوم قاوردیانند یازده نفر بودند و صد و پنجاه سال بکرمان حکومت کردند و فرقه سیم
سلاجقه روم چهارده نفر دویست و بیست سال در آن ملک حاکم بودند دیگر اتابکان شام و دیگر
اول ایشان آق سنقر سلغری بود از ملازمان سلطان ملکشاه و بحکم سلطان در سنه احدی و ثمانین
و اربعمائه حاکم آن دیار شده حکومت در خاندان او مدت صد و هشتاد سال باقی ماند و به اتابک سعد
دولت نشستند دیگر اسمعیلیان اول ایشان حسن صباح است و او در ثلث و ثمانین و اربعمائه در قلعه
الموت استیلا یافته آغاز دعوت نهاد و صد و هفتاد سال او و خلفای او حکومت کردند دیگر
خوارزمشاهان ابتداء دولت ایشان در سنه احدی و تسعین و اربعمائه است و اول ایشان قطب الدین
محمد بن نوشتکین غرجه است و مدت صد و سی و هفت سال حکومت کردند و ایشان نه نفر بودند دیگر

اتابکان لر بزرگ و انقراضیه در سنه خمسمائه از جبل البنان شام بایران آمدند و آغاز دولت ایشان در سنه
خمس و خمسمائه بود و اول ایشان ابو طاهر محمد بن علی بن ابو الحسن فضلوی و انقراضیه ده نفر قریب دویست سال حکومت
کردند دیگر کورخانیان آغاز دولت ایشان از سنه اثنی و عشرین و خمسمائه بود و نه نفر از ایشان مدت نود سال
در بلاد ساغون و بلاد ایغور و ختن سلطنت کردند و اکثر و اغلب سلاطین ماوراء النهر و ترکستان باج گذار
ایشان بودند دیگر غوریان و آغاز دولت ایشان از سنه خمس و اربعین و خمسمائه بود و پنج پادشاه مدت شصت
و چهار سال حکومت کردند دیگر آل ایوب در سنه ست و خمسین و خمسمائه دولت از علویان مصر بآل ایوب منتقل
شد اول ایشان صلاح الدین یوسف بن نجم الدین ایوب و مدت صد سال چهار نفر از ایشان حکومت
کردند و بعد از آن بغلامان چرکس که ممالیک آل ایوب بودند انتقال یافت و تا سنه ثمان و تسعمائه هجری
در میان ایشان جماعت بود و در سنه مذکور قانصو سلطان چرکس با سلطان سلیم عثمانی بعزم محاربه مقابل شد
در شیوکه روز شش عید محاربه بود بقتل رسید و کشته شد و مملکت مصر و شام داخل دیوان قیاصره گشت اتابکان
اتابکان لر کوچک ابتدای دولت و رفعت ایشان از سنه ثمانین و خمسمائه بوده مقدم ایشان شجاع الدین خورشید
بود و تا امروز که سنه اربع و الف هجریست سرداری و دولت در آن خاندان باقی است و فرمانروایان اول دولت ایشان
از سنه احدی و عشرین و ستمائه بود و نه نفر مدت هشتاد و چهار سال در کرمان حکومت کردند اکنون شمه
از احوال هر طایفه بر سبیل اجمال و ایجاز یاد کنیم [ذکر ابتدای حکومت طاهر] چون طاهر بن حسین بن مصعب عم
محمد امین عباسی را کشته خلافت بمامون رسید و مامون از مرو ببغداد آمد طاهر در سلک ملازمان خلیفه
انتظام یافت تا روزی در مجلس شراب خوردن مامون در آن مجلس در آمد خلیفه حسین شراب دار را فرمود تا کاسه چند
بطاهر دادند این شاکر به بر مامون غلبه کرده طاهر گفت یا امیر المؤمنین ربع مسکون در تصرف ملازمانست
و جمیع مرادات و مرامات حاصل است گریه چه توانند بود از این سخن گریه و اضطراب مامون زیاده گشت طاهر
دیگر مجال دم زدن نماند و چون بخانه آمد یکی از مخصوصان حسین شراب دار را طلبید و مبلغ صد هزار دینار بوی
داده گفت میخواهم که حسین از خلیفه سبب گریه دیروز را استفسار نماید خادم از وجه ناگزیر حسین سانحه را
طاهر را عرض کرده حسین روز دیگر چون نظر خلیفه بر وی افتاد و خلیفه از وی شراب طلبید گفت شراب نمیدهم تا امیر المؤمنین
سبب گریه دیروز را با من بگوید مامون گفت تو را با مثال این امور چکار حسین گفت از دیروز باز خاطرم مجتمع نگردیده
خلیفه صد ورد تا فتد مخوی نشانست میخواهم که سبب آن را معلوم کنم مامون جواب داد که بگویم اما باید که با کسی نگوئی
والا سر تو را از بدن بردارم حسین گفت من هرگز بافشای راز سلطان مبادرت ننموده ام مامون گفت هرگاه چشم من بر طاهر
می افتد مرا از قتل برادرم محمد امین یاد می آید و از آن سبب گریه بر من مستولی شده خود را نگاه نتوانم داشت و

سخن را بطاهر رسانید و طاهر از مامون ترسیده نزد احمد بن ابو خالد وزیر رفت و گفت مرا بکاری نامزد کن
که ضایع نمانم آنگاه التماس نمود که نوعی نماید که خلیفه او را بجائی از حدود و ولایات فرستد و احمد بن ابی
خالد متقبل شده بخدمت مامون رفت و خلیفه احوال مملکت پرسید وزیر گفت چند شب است که بجهت خراسان
و خواب بر دیده من حرام شده و مرا پریشان خیال افتاده مامون از موجب آن تفحص نمود جواب داد که احوال
خراسان نامضبوط است و غسان که حاکم آنجاست از عهده داری مملکت بیرون نتواند آمد مامون
گفت مصلحت چیست وزیر جواب داد که طاهر را بامارت آن ولایت باید فرستاد مامون گفت من از وی اندیشه دارم
وزیر عرض کرد که من ضامنم که از طاهر هرگز خیانتی بظهور نرسد مامون راضی شده احمد منشور امارت خراسان
بنام طاهر نوشت و طاهر بخراسان رفت بعد از یکسال و شش ماه که کار استقلال یافت روز جمعه از جمعات
بر منبر رفت نام مامون را از خطبه بینداخت و خطبه بنام یکی از اولاد امام موسی کاظم علیه السلام خواند و در همان شب
بخانه رفته صباح او را مرده یافتند گویند که پسرش طلحه بن طاهر از زوال دولت اندیشیده همان شب پدر را خفه
کرد خبر اول ببغداد رسیده مامون وزیر را تکلیف نموده تا بحکم ضمانی که کرده بود متوجه دفع طاهر شود و احمد بن
ابو خالد مستعد شده بعد از دو روز خبر فوت طاهر رسید و طاهر را ذو الیمینین از آن میگفتند که چون
با حضرت امام رضا علیه التحیة و الثنا بیعت میکرد گفت دست راستم ببیعت مامون مشغول است بدست چپ با حضرت
امام علیه السلام بیعت کرده و گفت دست چپ که در بیعت امام مشغول شد از این یمین توان گفتن از این جهت او را ذو الیمینین
لقب کردند و یک چشم او از نور بهره نداشت و شاعری در این باب گوید شعر یا ذا الیمینین و عین واحدة
و یمین زائد [ذکر طلحة بن طاهر] چون خبر فوت طاهر بمامون رسید در سنه ست و ... منصب طلحه مثال
فرستاد و در ایام طلحه حمزه نامی در سیستان خروج کرده طلحه بسیستان رفته شر او را دفع کرد و در سنه ... دولت
طلحه بیمار شده وفات یافت و پسرش علی بن طلحه قائم مقام او شده حمزه باز خروج کرده او را کشتند [ذکر عبد الله بن
طاهر] در آن ایام که عبد الله بن طاهر بفرمان مامون در دینور نشسته استعداد محاربه بابک خرمدین مینمود
خراسان و قتل علی بن طلحه رسید و مامون ضبط خراسان را از اهم دانسته عبد الله را بایالت خراسان نامزد کرد
و عبد الله بخراسان آمده متمردان مفسد را گوشمالی داده و در آن اوان قحطی عظیم در خراسان روی نموده بود
و باران از آسمان باریده و مردم از دادخواهی بر گشته چون عبد الله بنشابور رسید ابواب رحمت الهی مفتوح
شده باران بسیار بارید و خراسان در زمان عبد الله بغایت معمور شد و او بغایت عادل و سابق ...
او صبیح ... نبود که کسی جز تو ظلمی کند و چون مامون وفات یافت و معتصم خلیفه شد عبد الله
منشور ولایت خراسان فرستاده پسرش محمد بن عبد الله را در بغداد خلیفه تربیت فرموده چون معتصم وفات یافت

پسرش الواثق بالله خلیفه شد و بیش در تعظیم عبدالله افزود و در سنه [illegible] عبدالله وفات یافت **ذکر طاهر بن عبدالله بن طاهر** چون خبر وفات عبدالله بن طاهر بسمع واثق رسید طاهر بن عبدالله را بر مجموع اعمال پدرش والی گردانید و هر یک از برادران او را بر عملی منصبی مقرر گردانید و بعد از ده سال از حکومت طاهر واثق وفات یافته متوکل خلیفه گشت و بجهة طاهر منشور مجدد فرستاد و برادرش محمد بن عبدالله را صاحب شرطه بغداد نمود و طاهر در زمان خلافت مستعین وفات یافت **ذکر محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر** چون خبر مرگ طاهر بن عبدالله مسموع مستعین شد امارت خراسان را به پسرش محمد بن طاهر مفوض داشته و محمد بن عبدالله طاهر را بر عراق عرب و حرمین امیر ساخت و محمد بن طاهر بفضل و ادب موصوف بود و بلهو و لعب بغایت مشعوف بدان جهت از احوال مملکت غافل مانده سپاهی و رعیت خراسان از او مایوس شده اطلاع یعقوب لیث کردند و یعقوب بخراسان آمده دست تصرف محمد را از امور مملکت کوتاه گردانید و او را گرفته بند کرد و دولت طاهریان بگشت در خراسان زوال [illegible] طلحه و طاهر و عبدالله [illegible] ذکر محمد آن که یعقوب [illegible] و کلاه و از جمله حکایتهای محمد بن طاهر یکی آنست که در نیشابور مردی بود محمود نام و کنیزکی داشت در غایت حسن و جمال و آوازه حسن کنیزک بامیر محمد رسیده شیفته جمال وی گشت و بکرات کس نزد محمود فرستاد که آن جاریه نفیسه را خریداری نماید محمود برای آنکه شیفته آن جمیله بود بفروختن وی تن در نداد و چون مدتی از این قضیه بگذشت و محمود هر چه داشت صرف آن کنیزک کرده فقیر و محتاج گشت و هر دو گرفتار شدند و از کاسه [illegible] بی نوائی چشیدند آخر الامر محمود کس نزد امیر محمد فرستاده بفروختن جاریه رضا داد و امیر چندان زر فرستاد که چهار بدره سیم برداشته بخانه محمود رفت و محمود نزد جاریه رفته با او گفت برخیز و بخانه امیر رو که زر امیر فرستاد جاریه چون این سخن شنید فریاد از نهادش برآمد و گریه و زاری آغاز کرد و ناله را باوج آسمان رسانید چنانکه آوازش بسمع امیر رسید محمود گفت ای جاریه موجب این قلق و اضطراب چیست بباید که این هنگام فرح و سرور کنی زیرا که چون تو بدولت سرای امیر رفتی پیوسته در راحت باشی و نصیب من از تو اندوه و غم بود کنیزک جواب داد که از جهت امر کار من این است که مرا از خود جدا ساختی محمود گفت چون در دست من از متاع دنیا چیزی نیست و نوعیت مسکینی من [illegible] کرده تا باقی عمر را بفراغت بگذرانی جاریه گفت از سر [illegible] من بگذر که عهد کرده ام بکسی که [illegible] باشد [illegible] محمود گفت اگر چنین است ترا آزاد کردانیدم و در حباله نکاح آوردم چون امیر محمد این ماجرا بشنید محمود را طلبیده فرمود که این جاریه و دراهم را بتو بخشیدم تا بعد از این فاحشه روزگار دست برد [illegible] برخواست و بیرون آمد **ذکر دولت صفاریان** اول این طبقه یعقوب بن لیث صفار است و لیث پدر یعقوب [illegible] بوده ساکن سیستان

داشت یعقوب و عمرو و علی و طاهر [illegible] حکومت کردند اما سلطنت علی زیاده امتدادی نداشت و یعقوب در مبدا حال رویگری کردی و از آن صنعت هر چه بدست آوردی بکودکان و اصناف دادی و چون بسن رشد رسید جمعی از جوانان غاشیه متابعتش بر دوش گرفتند براه زدن مشغول شدند تا اسباب سرداری یعقوب مهیا شد اما در آن کار انصاف نگاه داشتی و هرگز مال مردم بتمامی نبردی بلکه [illegible] مال آنکار [illegible] شدی و در سنه [illegible] که خراسان و نواحی آن بطاهر بن عبدالله متعلق بود و صالح بن نضر بر سیستان تغلب مستولی شد و یعقوب نوکر صالح گشت و طاهر بن عبدالله لشکری فرستاد تا صالح را از حوالی سیستان راندند و بعد از این قضیه درهم بن نضر خروج کرده سیستان را بگرفت و سپاه طاهر را از آنجا بیرون کرد و یعقوب را سردار لشکر خود ساخت و بعد از فرصتی گرفتار درهم یعقوب پای بر معارج سلطنت نهاد و بدرجات عالیه ترقی نمود و یاران و ملازمان یعقوب چنان فرمان او میبردند که مزیدی بر آن متصور نبود لاجرم در اندک روزگاری مجموع دیار خراسان و فارس و کرمان را در تصرف در آورده با خود جزم ساخت که تا معتمد خلیفه را از تخت خلافت بغداد از پای ننشیند و بنابراین عزیمت دو نوبت لشکر ببغداد در برد و هر دو نوبت معتمد برادر خود موفق را بحرب او نامزد کرده و او هر دو نوبت با یعقوب محاربه کرده سپاه یعقوب را شکست و بار دوم که متوجه بغداد شد بمرض قولنج گرفتار شده هر چند اطبا معالجه کردند که حقنه [illegible] کند تا از آن مرض خلاصی یابد قبول نکرد و جهان [illegible] در گذشت مدت سلطنت یعقوب یازده سال بود **ذکر سلطنت عمرو**

بعد از یعقوب عمرو متصدی امر سلطنت شده عرضه داشتی [illegible] خلافت معتمد فرستاده اظهار اطاعت و انقیاد نمود و از دار الخلافه منشوری فرستاده حکومت عراق عجم و فارس و خراسان و شحنگی بغداد را با او دادند و اسم او را با اسم خلیفه در خطبه شریک کردند و پیش از او سوای خلیفه کسی را دعا نکرده و عمرو خلعت معتمد را پوشیده شخصی را از جانب خود بشحنگی بغداد فرستاده خود بقزوین رفت و از آنجا بری شد و در آن اوان محمد بن لیث عامل فارس رایت عصیان و اظهار مخالفت کرده و عمرو متوجه او گشته و با محمد حرب کرده او را منهزم گردانید و چون در شیراز قرار گرفت سیصد هزار دینار و پنجاه من مشک و [illegible] عنبر و دویست من عود و سیصد جامه زربفت خطائی و سیصد ظرف طلا و نقره و سیصد اسب برسم هدیه نزد موفق برادر خلیفه فرستاد که صاحب اختیار مملکت بود و در سنه [illegible] اهالی خراسان نزد خلیفه از عمرو شکایت کردند خلیفه گفت من او را معزول ساختم و ساعد بن مخلد را با پنجاه هزار سوار بر سر عمرو فرستاد و بعد از تلاقی فریقین نایره قتال التهاب یافته ساعد ظفر یافت و چند نفر از امرای عمرو بقتل آمدند و عمرو با بقیة السیف جان بسلامت بیرون برد و بفارس رفت و این خبر بخلیفه رسید

موثق را در خود را بدفع او فرستاده عمرو چون تاب مقاومت نداشت بکرمان رفت و از آنجا بسیستان
داخل شد و در آن اوان رافع بن هرثمه در خراسان خروج کرده خطبه بنام محمد بن زید علوی حاکم طبرستان
خوانده بود و اکثر ممالک را متصرف گشته و عمرو استعداد سپاه کرده بر سر رافع تاخت و او را بقتل آورد و سر
او را بدار الخلافه فرستاد بنابراین خلیفه از او فی الجمله راضی شده دست از او باز داشت و در این اثنا میان امیر
اسمعیل سامانی و عمرو بن لیث محاربه روی نموده و عمرو گرفتار گشت تفصیل این اجمال آنکه چون مجدداً
منشور ممالک خراسان از دار الخلافه بعمرو رسید و حکام ممالک ما وراء النهر هم از آن واده تابع حاکم خراسان
میبودند بلکه عزل و نصب ایشان منوط و مربوط برای حاکم خراسان میبوده در این اوان عمرو محمد بن بشیر را
که از اخص خواص وی بود بضبط ما وراء النهر فرستاد و امیر اسمعیل سامانی از جیحون گذشته و با محمد بن بشیر
حرب کرده او را بقتل آورد و سپاه او منهزم بعمرو بن لیث پیوستند و امیر اسمعیل بعمرو پیغام کرد که خدا او تعالی
ذکره ممالک بسیع بتو ارزانی فرموده و من که شد از جیحون ان دادم باید که مرا بحال خود بگذاری و شکر
حضرت منعم بگذاری عمرو قبول ننموده خواست که بنفس خود متوجه او گردد هر چند امرا گفتند که صلاح
در آن نیست که پادشاه بنفس خود متوجه اسمعیل گردد نشنیده عاقبت چون دو لشکر در برابر یکدیگر
صف کشیدند و آوازه کوس حرب برآمد اسب عمرو آغاز جا لبقی کرده سر از دست وی در کشید و چون ۸۹
تا بصف اعادی رسیده عمرو گرفتار شد و مقید کرده بدرگاه امیر اسمعیل آوردند و او را بیغداد فرستاد خلیفه او را
محبوس کرده دو سال در حبس بود و در وقت وفات معتضد او را زهر نوش کردند تا از کرسنگی نمیرد
مدت سلطنتش دو سال بود ذکر طاهر بن محمد بن عمرو صفار چون اعیان سیستان از گرفتاری عمرو وقوف یافتند
طاهر را بر سریر سلطنت نشاندند و او در اوایل میل لشکر کشیدن بفارس نمود و بعد از کشیدن لشکر عمال
خلیفه را از آنجا بیرون کرد و عزم تسخیر اهواز نموده قبل از آنکه در آن مملکت تمکن یابد مکتوب امیر اسمعیل سامانی
بوی رسید بسیستان باز گشته بهمان ولایت قناعت کرد و بروایت ابن جوزی خلیفه بنا بر التماس امیر اسمعیل
آن مملکت بوی رد نموده بود طاهر بن محمد باز گذاشت و در سنه ۲۹۳ غلام عمرو لیث سبکری بر طاهر خروج کرده میان ایشان
محاربه اتفاق افتاد سبکری غالب آمد و طاهر و برادرش یعقوب را اسیر کرد و بدار الخلافه فرستاد و بعد از طاهر
برادر دیگرش معدل و برادرزاده اش لیث بن علی بن لیث چند روزی کر و فری نمودند اما هیچ کدام بسلطنت نرسیدند
و حکومت نیمروز بنواب آل سامان منتقل شد تا در زمان خلف بن احمد ظاهر گشت ذکر خلف بن احمد بود
ابو بشر خلف بن احمد دختر زاده عمرو لیث بود و مادرش بانو نام داشت و برخی دیگر از مورخان او را نبیره یعقوب گفته اند
و بدیع همدانی در قصیده که در مدح خلف گفته او را نبیره دو پادشاه نسبت کرده و مولانا معین الدین اسفزاری

در تاریخ مرآت الفتن فی بخلیفه ذا چنین آورده که خلف ابن احمد بن محمد بن جعفر بن لیث بن فرقد بن سلیمان بن ماهان بن کیخسرو
بن اردشیر بن قباد بن خسرو پرویز و خلف در زمان منصور بن نوح سامانی خروج نموده در تمام ایالت نیمروز نفاذ
آورده و در بعضی از کتب آمده که نوح بن احمد بن اسمعیل در حرم سرای خود عماد بیبکر و در بیان شاکردان بتلی بود
بنظر وی در آمد که آثار بزرگی از جبین او لایح و واضح میشود فرمود تا از نسب او سؤال کردند جواب داد که از نسل عمرو صفار
احمد را بر حال او وقت آمده امر کرد تا او را بانجام بردند و اسباب سلطنت او را مهیا ساختند و حکومت سیستان
باو داده و خلف بن احمد مقتدی صد بیت در آن دولت بماند و خلف پادشاهی بغایت فاضل و کامل بود و در رعایت علما
و فضلا از خود بقصیر باز نمیگشت و جوایز و صلات شعرا او را بهم رسیدا انتفر هو ابو الفتح البستی گوید
که من در مدح خلف سه بیت گفته بودم و قصد آن داشتم که بگوش او رسد اما آن ابیات در افواه افتاده بسمع
شریفش رسید و بسم جایزه سیصد دینار نزد من فرستاد و در سنه ۳۲۳ خلف بحج رفت طاهر بن حسین که خویش او
بود در سیستان گذاشته و چون مراجعت نمود طاهر او را در سیستان راه نداد لاجرم خلف بجانب بخارا رفت از منصور
نوح سامانی استمداد نمود و منصور لشکری فرستاده خلف را در سیستان متمکن ساخت و پیش از وصول خلف
طاهر مرده بود و پسرش حسین قایم مقام شده حسین که بخارا فرستاده امان خواست و منصور او را امان داد و
بخارا طلبید و خلف او را باستقلال و کمال گذاشت که با ما وراء النهر رفتند و بعد از آن فی ما بین خلف و آل سلاطین سامانی
و غزنوی محاربات و مخالفات دست داده در آخر دولت بدست سلطان محمود غزنوی اسیر شده و در قلعه جوزجانان
جانان محبوس گشت و از آنجا بقلعه دیگرش نقل کردند و در حبس تا زمان وفات یافت و بعد از خلف حکومت سیستان
گاهی بکاشتگان ملوک با استقلال تعلق میداشت و احیانا در ممالک دیگر انضمام داشته اگر روایت حکومت
مستقلات طاهر بن محمد بن یعقوب سلطان الب ارسلان از پیش میبرد و سلطان ملکشاه سلجوقی بحکومت سیستان
رسیده سرای امارت سیستان که بقصر طاهری مشهور است از آثار اوست تاج الدین ابو الفضل نصر بن طاهر
در سنه ثمان و اربعمائه بحکومت نشسته و بغایت کریم و شجاع و عادل بود و در دولت خوانی سلطان سنجر عی
مشکور میبود و لعمداشت و در سنه ۵۳۶ محاربه که میان سنجر و قراختای واقع شد تا ار جلادت بتقدیم رسانید
و اسیر گرفتار شد و بعد از انخلاص گشته در سنه ... وفات یافت عمرش زیاده از صد سال و مدت ملکش
هشتاد سال بود و ملک شمس الدین محمد بن تاج الدین ابو الفضل بعد از پدر بجای او در سنه ۵۶۴ بغایت سفاک
و بیباک بوده چنانچه در یکروز سیزده برادر خود را بکشت و برادر بزرگش عز الملوک را اسیر کرده بعد
با خواهرش اتفاق نمودند و او را بکشتند ذکر ملک تاج الدین حرب ابن عز الملوک با وجود پدر مکحول او را
بر تخت نشاندند و او از زیبایی عمر بر صد و بیست سالگی در سنه ۶۱۲ درگذشت و پسرش ملک ناصر الدین

بنیابت و والی بود از انجمله که پدرش معتبر شده چند گاه کرده و هم در زمان پدر رونق کرد ملک
معین الدین بهرامشاه بن ناصر الدین هم در حیات جد بعد از پدر متصدی امر حکومت گردید و بکرات
لشکر بسر ملاحده بقاین کشید بنا بر این فدائیان او را در روز جمعه شهید کشتند ابو نصر فراهی صاحب
نصاب در مدح او قطعه گفته که این بیت از آنست **بیت** شه بهرام روزی که در روز ملک * بخجسته فیروز اول
بامداد داشت * ملک نصیر الدین بن بهرامشاه بعد از پدر والی شده در اندک وقت برادرش رکن الدین در
بود از قید خلاص شده در حرب با برادر غالب آمد تا بار دیگر ملک نصیر او را محاربه نموده فایق آمد و آخر
و اوائل فتنه مغول هم او برادر در دست طایفه کشته گشتند ملک رکن الدین محمد بن بهرامشاه بعد از برادران
والی انجا شده او نیز بدست مغولان کشته شد هرج و مرج بحال اند بادواه یافت چند روزی شهاب
الدین محمود ولد ملک ناصر الدین که از خوارزم شاه بود حاکم گشته و او نیز بدست مغولان بقتل آمد
و آخر حکومت انجا ملک قطب الدین رسید و او معاصر امیر تیمور گورکان بود و بعد از او ملکشاه یحیی و
ملکشاه محمود پسر شرکه معاصر سلطان ابو سعید و سلطان حسین بایقرا بودند حاکم شدند و اش
سیستان متعلق بدیوان حضرت شاه ذات عالیشان سلطان ابو المظفر شاه اسمعیل و خاقان جهانشاه شاه
طهماسب شد **ذکر شمه از احوال ملوک سامانی** با تفاق مورخین پادشاهان بنی سامان نه نفر بودند و این ابیات
مشتمل بر اسامی ایشانست **بیت** نه تن بودند ز آل سامان مشهور * هر یک بامارت خراسان مامور
اسمعیلی و احمدی و نصری * دو نوح و دو عبد الملک و دو منصور و نسب سامان بچند پشت به بهرام
بهرام چوبینه می پیوندد و پدر سامان در ترکستان بسبب نفاق بعد ذکا و مصاحبت ایلک و نهار ساربان
یکی از اکابر بود لیکن سامان را از علو همت سر بدان کار در نیامد و پای در وادی قطع طریق نهاده چون
اندک شوکتی پیدا کرد شهر سامان را در نصرت وده و در زمان مامون خلیفه پیش سامان اسد نام جهان
پسر خود بمرو رفته منظور نظر خلیفه گشت و اسد در مرو فوت شده و در وقتی که مامون عزیمت دار السلام
بغداد نموده ایالت خراسان و ماوراء النهر را بغسان بن عباد عم زاده فضل بن سهل داد و او وقت
که اولاد اسد را بمناصب جلیله سرافراز کنی و غسان ممالک عزیمه را با ایشان سپارد و نوح بن اسد را والی
سمرقند کرد و ابنه احمد بن اسد را حاکم فرغانه ساخت و اسباب و اسروشنه را بیحیی بن اسد داد و الیاس
والیاس بحکم داحاکم هرات گردانید و بعد از عزل غسان طاهر و اولادش نیز اولاد اسد را از آن عمل
معزول ساختند و در زمان طلحه بن طاهر نوح بن اسد وفات یافت طلحه امارت سمرقند را برادران
او یحیی و احمد سپرد و احمد مرد هنرکار و عادل بود و هفت پسر داشت نصر یحیی یعقوب اسد اسمعیل

عمرو حمید و چون مدتی حکومت سمرقند نمود انتقال با بوالد بزرگ نمود نصر بسیر و بعد از انقضای دولت
طاهریه و یعقوب معتمد خلیفه منشور حکومت ماوراء النهر بنام نصر نوشته فرستاد و نصر خود در سمرقند
نشسته برادر خود اسمعیل را بنجارا فرستاد و مدتی میان برادران دوستی بود تا مفسدان نصر را از
اسمعیل متوحش ساختند و نصر لشکر بسر اسمعیل برده اسمعیل بجهه حفظ جان و مال اقدام و اهتمام نمود و فتح
ظفر یافت و از غایت سلامت نفس دست برادر بزرگتر خود را بوسید و گفت من بدستور پیشتر در بخارا نائب
تو خواهم بود با بنکه تو بسمرقند رفته بحکومت مشغول شوی و دیگر سخن مفسدان نشنوی و نصر بسمرقند رفته بامارت
مشغول شد و بعد از مدتی از انجال در سنه وفات یافت و حکومت تمام ماوراء النهر را اسمعیل بسبک
پادشاهی بود که بجوهر عدل و احسان و کثرت بذل و امتنان با اکثر سلاطین جهان شرف ترجیح داشت اسمعیل
بعد از برادر دادگستری و سرخجاده دولت سامانیه را او کشیدند و او را پادشاه اول شمارند و چون
النهر استکمال یافت در سنه لشکر بترکستان کشید و پادشاه انجا را با خواتین اسیر کرده و در ان غنیمت
بهت لشکریان افتاد و در سنه چنانکه مذکور شد عمرو لیث را بقطع رسانیده بر تمام ماوراء النهر و
خراسان و سیستان و مازندران و ری و اصفهان بموجب فرمان خلیفه استیلا یافت و در غایت دولت و اقبال
بسر برد تا در سنه وفات یافت مدت دولتش چهارده سال بود وزیرش ابو الفضل بلعمی بود **ذکر ابو نصر**
احمد بن اسمعیل احمد بعد از فوت پدر در بخارا قدم بر مسند امارت نهاده مکتفی خلیفه جهت او خلعت و لوا فرستاد
و تمامت ممالک پدر را باو داد و خروج عمرو بن یعقوب بن محمد بن عمرو لیث در نیمروز در ایام دولت او واقع شد
و احمد حسین بن علی المروزی را فرستاده تا خاطر از مهم او فارغ کرد انگاه احمد بجهة دوانی ایالت
الولایت فرستاد و در سنه احدی و ثلثمائه احمد بشکار رفته در منزل فرود آمد و در وقت کوچ فرمود تا اتش
در ان منزل زدند و همان لحظه خبر آمد که حسین بن علی الاطروش العلوی بطبرستان مستولی شد احمد از این خبر
بر آشفت در همان موضع که سوخته بود نزول نمود اتفاقا احمد در همان شب غلامان که محرم و مصاحب
او بودند بود که کشته شد و سبب قرهت غلامان در آن بود که سر شب شیر شرزه بر در خیمه پادشاه
می بستند تا کسی بدرون خوابگاه او در وزد نتواند بود و آن شب فراموش کرده بودند لاجرم غلامان فرصت یافته بخیمه در
آمدند و پادشاه را بقتل آوردند مدت دولتش شش سال بود و چهار ماه بود و چند روز وزیرش عبد الله بن
محمد بن احمد بود **ذکر امیر نیکبخت نصر بن احمد سامانی** در آن وقت که امیر شهید شربت شهادت چشید و
ارشد پسرش نصر هشت ساله بود و شحنه بخارا احمد بن محمد لیث او را بر دوش گرفته بود و مردم آن ملک بیعت
نمودند چون مردم بخارا با او بیعت کردند متوطنان سایر بلاد ماوراء النهر سلطنت عم پدرش اسحق که حاکم

بود میل داشتند و گفتند با وجود آنکه شیخ سامانیان است پیداست که ازین قوم دولت چه آید اما عنان او چون
شامل حال امیر نصر بود مرتبه او از مرتبه آبا و گذشت و هنگام دولت نفاذ افتاد و باندک زمانی در هم شکست
و او پادشاهی بود بحلم و کرم موصوف و بعدل و سخا معروف در ایام جوانی با وجود حصول امانی و آمال عزت
و دولت و کامرانی علم زهد و تقوی بر افراشت و تنعم بر کامی بگذاشت و در اوایل سنه بعارضه
همایون امیر نصر شد آنجناب بر فرض خود دار العباده ساخت بمکر شد تا در ماه رجب سال المذکور در گذشت
مدت عمرش سی و هشت سال و زمان سلطنتش سی سال بود و وزیرش ابو عبد الله بن محمد بن احمد بود و در کار
ذکر امیر حمید نوح بن نصر بن احمد سامانی امیر نصر در زمان حیات خود منصب ولیعهدی
به پسر خود امیر نوح مفوض کرده بود و ملقب بامیر حمید ابو الفضل محمد بن احمد الحاکم را وزیر ساخت
باندک زمانی امرای عظام مخالفت شدند بنا بر آن علی بن محمد محتاج و بعضی دیگر از اعیان ملک نسبت
در مقام مخالفت فضل ابن ابو الحسن را که امیر نوح شنید که رکن الدوله دیلمی ممالک تسخیر نمود و دینار
ابو علی بن محمد محتاج را که از اکابر امرا بود با سپاه بلا نهایت بانجانب فرستاد و ابو علی بر رکن الدوله
که داخل سپاه خراسان بودند که بجنگ رکن الدوله پیوستند بنابر این لشکر ابو علی منهزم بخراسان
و در نیشابور و شمکیر بن زیار از نزد امیر نوح آمده حکم ابو علی بیابد که حسن فیروزان را از جرجان بیرون کرده
شمکیر را در آن دیار بنشاند و ابو علی امتثال نموده ابراهیم بن احمد بن اسمعیل را که در نیشابور بود پادشاه
برداشت و بمخالفت نوح مبادرت نمود در اثنا امرای بخارا با امیر نوح رسانیدند که ابو علی عاصی گشت و وزیر
موانست ما با ابراهیم و امیر نوح غالب شده وزیر را
با امرا سپرد تا کشتند و ابو علی بر نزدیک دیده اکثر سپاه از امیر نوح جدا شده با ابراهیم پیوستند
و امیر نوح بسمرقند گریخت و ابو علی بخارا را بعد از چند روز بواسطه
ابو علی از ابراهیم بدگمان شده بترکستان رفت و ابراهیم از ضبط مهام سلطنت عاجز آمده امیر نوح متوجه
بخارا شد بین الجانبین صلح روی نمود مقرر آنکه نوح پادشاه و ابراهیم لشکر کش باشد و هر دو امیر
روی با ابو علی نهادند و ابو علی بضرب تیغ هر دو پادشاه را بخارا آمده برادر امیر نوح محمد بن
نصر را پادشاهی برداشت و از امرا متوهم شده بصلاغیان رفت و امیر نوح بار دیگر بدار الملک آمده عم خود
ابراهیم و طغان را بقتل آورده برادران خود را میل کشیده و ابو علی
آمده از ابو علی عفو کرده ابو علی بخدمت مبادرت نمود مدت سلطنت امیر نوح سیزده سال بود و وفاتش در
ربیع الآخر سنه روی نمود **ذکر ابو الفوارس عبد الملک بن نوح سامانی** بعد از فوت امیر نوح بکر بن مالک

سعی و اهتمام بر میان بست تا امیر عبد الملک بر مسند سلطنت نشست و در اوایل دولت عبد الملک
در ایام دولت خود البتکین را که از مرتبه غلامی بامارت رسیده بود بحکومت خراسان سرافراز ساخت و
البتکین در آن ولایت باندک زمانی مال و جهات بسیار و توابع و لواحق بیشمار جمع کرده در سنه
عبد الملک در حین گوی باختن از اسب افتاده پیاده گشت مدت سلطنتش هفت سال و کسری بود و او را
در زمان پادشاهی امیر مؤید و بعد از فوت امیر موفق خواندند **ذکر ابو صالح منصور بن نوح** اکثر ارباب اخبار
منصور را ولد نوح بن نصر شمرده اند اما از کلام حمد الله مستوفی چنان مستفاد میگردد که امیر منصور
پسر عبد الملک بن نوح بوده و بر هر تقدیر چون عبد الملک فوت شد ممالک اختیار نمود امرا قاصدی بجانب
البتکین که در خراسان حکومت بنهایت کرده بود فرستادند تا استمزاج نمایند که شایسته مسند سلطنت
از اولاد سامانیان کیست البتکین در جواب گفت منصور جوانست و صغر او را از کار و قبل از رجوع قاصد
ارکان دولت بر سلطنت منصور اتفاق نموده بودند و چون منصور بر مسند فرمانروائی متمکن گشت البتکین
بخارا طلب داشت البتکین از وی متوهم شده بعدم اطاعت پیش آمد لاجرم با سه هزار نفر از غلامان
خود بصوب غزنین شتافت و آن ولایت را مسخر ساخت و امیر منصور ابو الحسن محمد بن ابراهیم سیمجور
را بامر حکومت خراسان روان کرد و ابو الحسن سیمجور بموجب فرمان لشکر بر سر رکن الدوله برده میان ایشان
مصالحه بوقوع انجامید مقرر آنکه هر سال رکن الدوله یکصد و پنجاه هزار دینار بخزانه امیر منصور فرستد
بتمهید تشیید امر مصالحه دختر عضد الدوله بن رکن الدوله را بنکاح امیر منصور در آوردند و امیر منصور در دوازدهم
شهر رجب سنه وفات یافت مدت سلطنتش پانزده سال بود و او را امیر سدید میگفتند و وزیر امیر سدید
ابو علی محمد بن محمد بلعمی که مترجم تاریخ طبری است بود **ذکر ابو القاسم نوح بن منصور سامانی** چون ظاهر
منصور بن نوح بر غزار عقبی کرد باتفاق اعیان بخارا نوح بن منصور روی بضبط ممالک و حفظ
مسالک آورده منصب وزارت را با ابو الحسین عتبی که بجمال فضل و هنر بود مسلم داشت و در اوایل سلطنت امیر نوح
البتکین در غزنین وفات یافت غلامش سبکتکین پایه سلطنت بر افراشت و در سنه سلطان محمود که
بود در جرجان بر تخت ایالت نشسته بود فوت شده برادرش قابوس بسر انجام امور مملکت اشتغال نمود
هم در ایام سلطنت امیر نوح در اطراف ولایات ماوراء النهر و جرجان و سیستان فتنها روی نموده و ابو الحسین
عتبی کشته شد و امیر نوح را با مخالفان چندین کرت محاربات و مکاوحات اتفاق افتاد و آخر الامر
بیمن شجاعت سبکتکین و پسرش محمود بعضی از آن فتنها ساکن شد و آخر الامر ابو علی سیمجور و فائق که ماده
فتنه و فساد بودند ماخوذ و مقتول شدند و در ماه رجب سنه امیر نوح بعالم آخرت شتافت لقبش امیر رضی

مدت دولتش بیست و دو سال و از جمله معاصران امیر نوح دقیقی شاعر بود و در مدح او اشعار نظم نمود

ذکر سلطنت منصور بن نوح

بعد از فوت نوح بن منصور جمهور اعیان بخارا بر سلطنت منصور اتفاق کرده او را بر تخت نشاندند و امیر منصور اموال موفور بعساکر قسمت کرده منصب سپهسالاری سپاه به بیکتوزون ارزانی داشت و چون ایلک خان خبر فوت نوح شنید از بخارا روان شده و منصور از آنجهة هراسان شده از آب آمویه بگذشت و فائق به بخارا آمده چنان ظاهر ساخت که بنابر رعایت حقوق نعمت سامانیان بیاری منصور آمده ام و کار بخارا امروز باین اتفاق و جهت نامه کرده و در این اثنا سیف الدوله قاصدان نزد منصور فرستاده طلب منصب موروث نمود و رسول را بی نیل مرام مراجعت نموده محمود ... ابو الحسن ... بالتحف و ... چند همانجا پیش فرستاده چون ابو الحسن به بخارا رسید فائق و بعضی از ارکان دولت او را منصب وزارت تفویض کردند و ابو الحسن بکار دخل کرده از سفارت خود فراموش نمود و محمود از این قضیه آزرده گشته لشکر به نشابور کشید بیکتوزون از آنجا بار دیگر ... و منصور این خبر شنیده بعزم محاربه محمود روان شد و محمود ملاحظه حقوق ولی نعمت زاده کرده نشابور را گذاشت و در این اثنا بیکتوزون و فائق ... طمع سر رشته طوق انداخته منصور را ... طلبیده و آن شاهزاده بیچاره را ... میل کشیدند مدت سلطنتش یکسال و ... ماه بود و ابو المظفر بن عیسی وزیرش بود

ذکر عبد الملک بن نوح

چون چراغ دولت منصور بمیل بیوفائی ... شد فائق و بیکتوزون برادرش را که در صغر سن بود بپادشاهی برداشتند و محمود غزنوی از استماع این حرکت ناشایست متاثر شده و بطلب پادشاهی ... عزم انتقام نمود و فائق و بیکتوزون از آنجا الحذر یافته رسولان ... زبان او فرستاده اظهار اطاعت کردند و عذر تقصیرات ماضی خواستند و متقبل شدند که در مستقبل ... عمل ننمایند و بنابر آنکه سیف الدوله از تزویر و حیل ایشان واقف بود و میدانست که قول ایشان اعتماد را نشاید بمحاربه عزم نموده بمرو رسید فائق و بیکتوزون مضطرب شده عبد الملک را از شهر بیرون آورده و در برابر محمود غازی فرود آمدند و چون قدرت بر مقاومت نداشتند رسل و رسایل در میان آورده طالب مصالحه گشتند محمود قبول نموده چون خواست که مراجعت کند جمعی از سپاه بخارا از عقب اردوی محمود در آمده دست بتاراج در آوردند محمود از این حرکت خشمناک شده عنان بگردانید و جماعتی که پای از حد خود بیرون نهاده بودند سر از بدن جدا ساخت و میمنه و میسره را آراسته بعقب بخارائیان شد و مخالفان ... بنای اضطراب پیش رفته ... بسیار بود در پیش ... بعد از آنکه زمانی محمود ظفر یافت فائق و بیکتوزون بفرار نهادند و عبد الملک و فائق بجانب بخارا رفتند ایلک خان ... طمع در ملک سامانیان کرده و فائق با ایلک خان منضم شده باتفاق متوجه بخارا شدند و در روز سه شنبه دهم ذی قعده سنه ۳۸۹ نزول در بخارا

کرده عبد الملک برادر ایشان که متواری شده بودند پیدا کرده محبوس ساخت

ذکر اسمعیل بن نوح

المکنی با ابو ابرهیم و الملقب بمنتصر از بند ایلک خان گریخته بقایای سامانیان بر وی جمع شده و او با ... سلطان محمود و سلار زمان و امرای ایلک خان محاربات لا تعد و لا تحصی نمود و الحق داد مردی و مردانگی داده در اکثر اوقات باندک مردی با لشکرهای گران در مقام مصاف آمده ... خصم قوی ... سلطان محمود و ایلک خان بود و ... مساعدت وی نمود کار از استقامت نیافت در مدت هشت ماه چند نوبت ماوراء النهر را بامداد ترکانان ... تسخیر نمود باز ایلک خان هجوم نموده او را بدست آورده و منتصر بخراسان افتاده میان اعراب ... رفت و آن جماعت ... غلام سلطان محمود که شحنه آن جماعت بود آن پادشاهزاده شجاعت شعار را بقتل آوردند و چون این واقعه در ربیع الاول سنه خمس و تسعین و ثلاثمائة روی نمود بعرض سلطان محمود رسید ... را بقتل آورده فرمان داد تا ... آن قبیله را قتل عام کردند و کوکب دولت سامانیان غروب نمود و آفتاب دولت سبکتکین که غلام و غلامزاده ایشان بود از فوق جاه و جلال طلوع یافت

ذکر سلطنت اولاد سبکتکین که ایشانرا ملوک غزنین گویند

سبکتکین غلام البتکین بود و البتکین مملوک عبد الملک بن نوح سامانی بود و بنابر قابلیت و استعداد روز بروز درجه و مرتبه او زیاده تا امیر عبد الملک او را والی ولایت خراسان کرد و چون عبد الملک هلاک ... البتکین ... کرد پسر امیر منصور در صغر سن بود و امرا و ارکان دولت سامانی ... استمزاج نمودند که قابل سلطنت کیست و او ابو منصور ترجیح داده و چون امیر منصور ... سلطنت رسید خواست که از البتکین انتقام کشد کسی فرستاده او را به بخارا طلبید و البتکین ... لاجرم غلامان خود را جمع کرده با ایشان مشورت کرد ایشان جواب دادند که ما بندگان توایم و از مقتضای ... هیچ وجه تخلف نخواهیم جست

مصرع

هر چه فرمائی بجان فرمان بریم

و البتکین بصوب غزنین در حرکت آمده ... دو هزار سوار بگرفتن او فرستاد و البتکین در دره ... فرود آمده بود که سپاه منصور در رسیدند او با غلامان خویش مسلح شده سر راه بر لشکر بخارا گرفت و چون ... لشکر را در آنجا ... سپاه منصور را کار از پیش نرفت و البتکین بغزنین شتافت در شنبه سیزدهم ذی الحجه سنه ۳۵۱ شهر و قلعه آنجا را بجبر و قهر بگرفت و بعد از مدتی که بحکومت آنجا اشتغال نمود در بیستم شعبان سنه ۳۵۲ فرمان یافت

ذکر اسحق بن البتکین

بعد از پدر سرور غلامان شد ایشان کما ینبغی اطاعت ... غزنین بجانب بخارا رفته سبکتکین ... را خود برد و در غیبت اسحق ابو علی که ... پدرش حاکم غزنین بود استیلا یافت و چون اسحق به بخارا رسید منظور نظر عنایت امیر منصور گشته نشان امارت غزنین بنام او

یافت و اسحق از انجا مراجعت نموده بر ابو علی غالب آمده غزنین را مسخر ساخت و فاتش در بیست و نهم ذی قعده
سنه ثلث و ستین روی نمود و بعد از وی بلکاتکین که سرور بجات معظم بود و از البتکین بود سرور ان طایفه شد و بعد از چندگاه
چون متوجه قلعه گردیز شد در پای ان حصار تیری در مقتل او آمده در شهور سنه ... فرمان یافت و بعد
از وی پیری که غلام نامدار البتکین بود سرور اتراک غزنین شد و چون او دیو مردم و مصاحب اوباش و
سیم اندام مشعوف بود بجای سلوک ازو غیر نمود حکومت بسبکتگین که او نیز از غلامان البتکین بود قرار گرفت و
در ایام حکومت او پسر جیپال راجای هند باغوای ابو علی لویک بمحاصره غزنین آمده سبکتگین بهادت سعی
در دفع او بجای آورد لاجرم ترکان متفق شده پیری را معزول ساخته با او بیعت کردند

ذکر سلطان ناصر الدین سبکتگین

صاحب طبقات ناصری از تاریخ ابو القاسم محمد حمادی نقل کرده که چون یزدجرد شهریار در مرو کشته شد اولاد
و اتباع او در ترکستان افتادند و ضبطهای ایشان بدان دیار در قرار داشت و با ترکان پیوند کردند و چون بطنی چند
بگذشت ترک شدند و سبکتگین را نسب بدین طایفه میرسد سبکتگین بن جوق قرا و از کال بهادری قرا
بحکم گفتندی بن قرا ارسلان بن قرا نعمان بن فیروز بن یزدجرد بن شهریار و از ثم معروف که بلکه صحیح
این روایت بطبع سلیم پوشیده است بالجمله در زمان عبد الملک بن نوح سامانی تاجری سبکتگین را به بخارا آورد و
و چون البتکین آثار عقل و خرد در جبین او مشاهده کرد وی را خریداری نموده دختر خود را باو داد و آنحضرت
از ان دختر متولد گشت و سبکتگین را بعد از فوت البتکین و غیره چنانکه گذشت با چتر مرصع و علم زر نگار
بتمام جمع آوردند و چون از حکومتش قریب به بیست سال گذشت در بلخ بیمار شده هوای غزنین کرد و در راه بقریه
در در بوی در شهر شعبان سنه ... وفات یافت و او ملقب بناصر الدین بود و امیر ناصر الدین سبکتگین پادشاه
و منصف بود و در ترقی ملک متعصب غنود بود چنانچه از او روایت کرده اند که گفت نوبتی بغزای هند رفتم
و چون میان من و رای جیپال ملاقات واقع شده و دیر ابوهم فرود آمدیم روز دیگر ابتدا حرب کردیم
ایام محاربه امتداد یافت کار بجای رسید که از جو و گندم و سایر اطعمه در لشکر ما اثر نماند و از هیچ طرف
ورود اطعمه ممکن نبود امرا و لشکریان مضطرب شده نزد من از بی قوتی شکایت کردند و در کارخانه و مطبخ من
چند خروار آرد باقی مانده بود از برای مردم قسمت کردم و چنان مقرر شد که هر روز مردی یک کف آرد قناعت
کند در این اثنا بچشمه رسیدم و روی بر زمین مالیده از حضرت رزاق علی الاطلاق و بخشنده بی منت فرجی
و مخلص مسئلت نمودم ناگاه شخصی آمده گفت که در این نزدیکی چشمه ایست که هر گاه قاذورات در آن اندازند باد
و صاعقه و سرما بر شر ظاهر میگردد که منتهی بدان متصور نتوان نمود علی الفور کس بانجا فرستادم تا قدری از
نجاسات در آن چشمه افکندند همان لحظه طوفان و صاعقه عظیم پیدا شد و سرما بحیثیتی روی نمود ۹۰

که دست و پای هندیان از کار و رفتار باز ماند و جیپال رسولان فرستاده التماس مصالحه نمود مشروط
بانکه هر چه از اسباب و اموال که همراه داشته باشد با پنجاه زنجیر فیل تسلیم نماید و امیر سیف الدوله
محمود بمصالحه رضا نمیداد و رسولان باز گشته بار دیگر آمدند و از زبان جیپال گفتند که ما مردم هندیم
و بغایت غیور و جسور اگر بمصالحه رضا نمیدهید اول الفیل را بند بر افروزیم و هر چه از اموال و اسباب داریم
بسوزیم انگاه ازواج و اولاد را بقتل آوریم و اسبان را پی کنیم و خود را در معرض تلف آوریم
حاصل شما بجز خاکستر و خاک نماند چون این سخن کما فی الضمیر محمود را بیان میکنند بر ایجمله مصالحه نمودم

ذکر سلطان محمود بن سبکتگین

سلطان محمود را از دار الخلافه یمین الدوله و امین المله ملقب گشته بود و در
اوایل حال که با پدر و عم خود امیر نوح بر ابو علی غالب آمد امیر نوح سبکتگین را ناصر الدین و سیف الدوله لقب
داده بود بجهت آنکه مادرش دختر امیر زابل بود بزابلی اشتهار داشت و اول کسی از سلاطین که ملقب بسلطان شد
اوست و بسعی جمیل او قریب هزار بتخانه و آتشکده در دیار هندوستان بمسجد و خانقاه مبدل گشت
و از همدان تا کلکته که از بلاد دکن است و اقصای هند مسخر کرده اند و از قدیم الایام هر ملکی که مالک
بتخانه سومنات بوده بر گجرات و دکن حکمرانی مینداشت و عنصری بعد از فتح آن دیار قصیده در مدح
سلطان گفت که مطلع و حسن مطلع آن این است بیت تا شاه خسروان سفر سومنات کرد* کردار خویش را علم معجزات
کرد* شطرنج ملک باخت چو با هزار شاه* هر شاه را بنوع دگر شاه مات کرد* و در اوایل حال وزیر سلطان محمود
ابو العباس اسفراینی بود و بعد از آنکه فاسدان و ممکاران درباره وی سعیها پیوسته کردند مزاج سلطان
بروی متغیر گردانیدند احمد بن حسن میمندی که با سلطان بزرگ شده بود و بهنگام طفلی همسبق بودند وزیر شد
و بعد از آنکه او نیز معزول گشت و بمصادره و مؤاخذه گرفتار گردید حسنک میکال بمرتبه وزارت رسید و تا آخر
وفات سلطان در وزارت بود و از جلایل آثار سلطان محمود غازی عمارت روضه رضویه است صلوات الله و سلامه
علیه صاحب کامل التواریخ گوید که سبکتگین در عهد حضرت امام رضا علیه السلام را خراب کرده مردم طوس خلاف اهل
زیارت آنحضرت منع میکردند تا شبی سلطان محمود اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام را در خواب دید که
اشارت بازکشت خراب کرده فرمود تا کی خراب خواهد بود صباح آن روز سلطان معماران را بطوس فرستاد تا عمارتی
که اکنون بر سر مزار حضرت امام رضا علیه السلام است بنا نهاده باتمام رسانیدند و پسر عمید خراسان سوری
سرکار العمارت بود مدت سلطنت سلطان محمود سی و چهار سال بود و ولادت او در شب عاشورا سنه ثلثین و ثلثمائه
بوقوع پیوست و وفاتش از مرض سل در شب پنجشنبه بیست و سیم ربیع الثانی در شبی که باران میبارید او را
در قصر فیروزه غزنین دفن کردند در روضة الصفا مسطور است که سلطان دو سه روز که فوت میشد فرمود

تا خزانه و اموال او را بیرون آوردند و در صفه که مقابل مجلس واقع بود بنهادند و اسباب شتران و فیلان که
در اصطبل بود با اسباب اصطبل و آنکه عادی خاص سلطان بود آورده باز داشتند و غلامان ترک
کمر که همه ایشان را بود بندید در برابر صف کشیدند و آن صفه که زر و جواهر در آن بنهاده بودند مانند گلستانی
که گلهای رنگارنگ در آن شکفته باشد بنظر درآمد و سلطان نظر حسرت در آنها میکرد و اشک از چشم
میریخت و سه روز علی الاتصال هم چنین نمود که اسباب را بنظر او آوردند و با وجود آنکه میدانست که پیش از دو سه
روز دیگر زنده نخواهد بود قطعا از آن مال که جمع کرده بود عشر عشیر آن را بهیچ مستحقی نداد صاحب روضة الصفا گوید
تا این حکایت از آن پادشاه عظیم الشان مسموع گشته در سیاق عبارت او بجهت تعبیر کم نمیکند بسلطان محمود
گویند که سلطان محمود نوبتی از یکی از بزرگان دولت سامانی سؤال نمود که چه مقدار جواهر در خزانه آل سامان بود وی
جواب داد که در خزانه امیر نصر بن احمد سامانی از هفت رطل یاقوت و الماس و مروارید که هر یک از آن بیست عدد قوی
بود موجود بود و سلطان گفت که بحمد الله در خزانه ما زیاده از صد رطل من جواهر است ذکر حکومت محمد بن محمود
الملقب بجلال الدوله ولیعهد پدر بود از اقصای هندوستان تا نیشابور خطبه بنام او خواندند و برادرش مسعود
در آن حین در اصفهان بود و از وی عهد پیمان گرفته شده بود که در خطبه نام او مقدم باشد و مسعود از فرموده پدر
در گذرد و محمد قبول نموده که اسم مسعود را در خطبه مقدم دارد هم بنابر انجام بنده و اکثر امرای محمودی
بواسطه مهر [illegible] جانب مسعود را اختیار کرده بود در کتب تواریخ مسطور است که سلطان محمود در اواخر ایام حیات
چون خواست که محمد را ولیعهد سازد اندیشه نمود که مسعود که برادر بزرگتر است بر این امر منازعت نماید و بهم
و ممشی کرده و مسعود بواسطه متوجه عراق عجم شده و ولایت ری از مجد الدوله ولد فخر الدوله دیلمی مستخلص
نموده از ری تا همدان را مسخر ساخت و مسعود سپه [illegible] و با او گفت که سوگند خور که با برادر خود محمد خصومت نمائی
مسعود جواب داد که اگر او بیاید و قسم یاد کند که بعد از فوت مجموع اموال خزانه را با من علی کل حال بالمناصفه قسمت نماید
من نیز سوگند خورم که با او خصومت نورزم اکنون من در همدان و او در غزنین این معنی چگونه صورت بندد
هر چند سلطان محمود سعی نمود مسعود قبول ننمود بالجمله سلطان مسعود از عراق متوجه غزنین شده محمد
با سپاه انبوه بیرون آمد و علی الصباح بکلاه گاه کلاه از سر پادشاه بیفتاد و عقلا این معنی را بفال بد
گرفتند و ارکان دولت بجهت میل محمد بعیش و عشرت و بی پروائی و سر انجام مهمات مملکت از او دور دیده
و در روز دیگر یوسف بن سبکتکین و علی خویشاوند و جمعی دیگر از اکابر که در حضرتگاه پادشاه بودند گرفتند و او را
از آنجا بیرون آورده مقید کرده باز داشتند و در شب سیم شوال سنه ۴۲۱ او را از سلطنت خلع کردند و مسعود
در هشتم جمادی الاخر سنه ۴۲۱ بغزنین رسیده بر تخت موروث نشست و امر داد تا او را میل کشیدند و میکائیل

٩١

که وزیر او بود و صلاحی او بخت ذکر مسعود بن محمود الملقب بشهاب الدوله برادر را میل کشیده او را در قلعه
بکاباد محبوس ساخت و در روزگار او کار سلجوقیه بالا گرفت و در شوال سنه ۴۳۱ سلطان مسعود از ایشان
شکست یافته بغزنین رفت و بعد از وصول بآن بلده پسر خود مودود را با لشکرها در ربیع الاول سنه ۴۳۲
بدفع آن طایفه فرستاد و خود بعزم قشلاق هند با برادر مکحول خود محمد روان شده در حینی که از آب
سند میگذشت غلامان بروی خروج کردند و محمد مکحول را در سیزدهم ربیع الثانی سال مذکور بسلطنت
برداشتند و سلطان مسعود با ایشان مصاف کرده شکست یافت و اسیر گشت و هم در آن چند روز بقتل رسید
احمد ولد سلطان محمد با اذن سلطان محمد کشته گشت و سلطان محمد را دو پسر بود عبد الرحمن و احمد در روضة
الصفا مسطور است که چون سلطان مسعود اسیر گشت احمد بجهت کدورتی که از او با زداشته بود بنده را امر کرد که کلاه
از سر او برداشته عبد الرحمن برادر او را دشنام داده آن طایفه را او گرفته بر سر عم نهاد و بواسطه همین رعایت
ادب که نمود چون سلطان مودود بن مسعود بر عم استیلا یافت احمد را بقتل آورده از سر خون عبد الرحمن
درگذشت ذکر مودود بن مسعود لقبش شهاب الدوله کنیتش ابو الفتح است و چون خبر واقعه پدر
شنید با رجز و کلمه بیم نوشت اطال الله العلی العظیم وزرق ولده المعتوه احمد عقلا بعیش به فتد که ابرا
عظیم او دیو از خراسان که بدان مامور بود برگشت و در شعبان سنه ۴۳۲ دست یافته او را با بعضی از اولادش
بکشت و دختر جعفر بیک سلجوقی را خواستگاری کرده مصالحه نمود و در بیستم ربیع الاول سنه ۴۴۱ بمرض
قولنج درگذشت عمرش بیست و نه سال و ملکش نه سال و ده ماه بود پسری از او کوچک طفل بود و مسعود نام
داشت نامزد کار سلطنت کردند و بعد از پنج روز او را عزل کردند ذکر علی بن مسعود الملقب بهاء الدوله با
صاحب که چند دو سال پادشاهی کرد ذکر عبد الرشید ابن سلطان محمود لقبش سیف الدوله بحکم مودود در قلعه
که در سر راه بست واقع بود محبوس بود در حینی که عبد الرزاق با لشکرهای سیستان برگشته بود و بدان
نزدیکی رسیده وی از بند خلاص شده از لشکرها خود دعوت کرد و ایشان او را بسلطنت برداشتند
طغرل نام بزرگی از حجاب او را گرفته دعوی سلطنت نموده و دختر سلطان محمود را در حباله نکاح آورد و تیغ
کین در اولاد سلطان محمود نهاده استقلال یافت غافل امرای غزنویه بجز خرخیز که امیر هندوستان بود
او را بقتل آوردند ذکر فرخزاد بن مسعود الملقب بجمال الدوله بعد از قتل طغرل کافر نعمت در شب
شهر ذی قعده الحرام سنه ۴۴۴ بحکومت نشست و غلامی چند بر او هجوم کرده در حمام قصد او کردند و او تیغ از دست
یکی از آن طایفه گرفته با ایشان چندان منازعت کرد که ملازمان او رسیده دفع غلامان کردند بعد از این واقعه
فرخزاد از اشتغال بدنیوی [illegible] شده بتوسته یاد ملک کرده تا در سنه ۴۵۰ بمرض قولنج درگذشت ذکر ابراهیم

مسعود الملقب بظهیر الدوله و علاء الدوله در شهور سنه ... اتفاق افتاده بعد از برادر در تخت سلطنت نشست و در روز
دوم از جلوس بعزم زیارت بغداد سوار شده تمامی امرا و اعیان پیاده در رکاب رفتند و اجتمعی مصحوب او بودند و کی
وجهات او شده استقلال تمام یافت و او همیشه ماه رجب و شعبان و رمضان روزه داشتی و خط نیکو داشتی
نوشتی و هر ساله مصحفی بخط خود نوشته با اموال فراوان بمکه معظمه روان داشتی و او را سید السلاطین
مدت سلطنتش چهل سال بود ذکر مسعود بن ابراهیم الملقب بعلاء الدوله بعد از پدر در تخت سلطنت نشست و او
کریم و عادل و خلیق بود و خلایق در زمان او در مهد امن و امان آسایش نموده بودند و او خواهر سلطان سنجر را در حباله
نکاح داشت و از آن حرم دو پسر متولد شد ارسلان شاه و بهرامشاه و وفاتش در شوال سنه ... بوقوع انجامید ذکر ارسلان
شاه چون ارسلان شاه بن مسعود ابن ابراهیم پادشاه شد خواست که برادر خود بهرامشاه را بقتل آورد بهرامشاه
پناه بخال خود سلطان سنجر برد سلطان او را شفاعت نموده ارسلان شاه قبول نکرد لاجرم سلطان سنجر لشکر
بغزنین کشیده در شوال سنه عشرین و خمسمائة او را شکست داده و او پناه بقلعه برد آخر بدست بهرامشاه
افتاده بقتل رسید و انقضای دولتش در سنه ... روی نمود ذکر بهرامشاه بن مسعود لقبش معز الدوله بعد از فوت برادر با اعانت
سلطان سنجر بتخت سلطنت غزنین عروج نموده و یکی از امرای هند که او را محمد باهیم میگفتند نسبت به بهرامشاه
اظهار عصیان نموده بهرامشاه بدفع او از غزنین متوجه دهلی شد و او ناتمام ... بهرامشاه سر ... پیش آورد کردن
مخالفت کرد گرفتار گشت و بهرامشاه او را رحم نموده نوبت دیگر او را بحکومت هندوستان سرافراز ساخت و او کافر نعمتی کرده
آخر باز اظهار طغیان کرده و بهرامشاه بمحاربه او شتافته در روز مصاف زمین ... امرا با ده پسر فرو رفتند
و میان بهرامشاه و علاء الدین حسین جهانسوز غوری نزاع و خصومت عظیم روی نموده و علاء الدین لشکر بغزنین
کشیده و بهرامشاه از او منهزم شده علاء الدین غزنین را ببرادر خود سوری سپرده و خود بالغور مراجعت کرد و بهرامشاه
با سوری محاربه کرده او را بگرفت و برگاوی نشانده گرد غزنین آورده و آنگاه بقتل وی مبادرت نموده و سر او را نزد
سلطان سنجر فرستاده در آن هنگام جمعی از امرای سنجری بنیاد ... جمع عصیان ورزیده ماخوذ و مقهور شده
بودند لاجرم یکی از شعرا این رباعی را گفته و بسلطان سنجر خواندند رباعی آنانکه بحضرت نفاق آوردند سر با به
عمر خویش طاق آوردند ده دوازده شان بشام بی شام تمام اینک سر سوری بعراق آوردند و علاء الدین چون از قتل
برادر خود خبر یافت با سپاهی از اندازه بغزنین شتافت و بهرامشاه تاب مقاومت نیاورده بهندوستان رفت
و علاء الدین حسین غزنین را گرفته فرمود تا مدت سه روز بقتل و غارت مشغول شدند و آتش در شهر زده
استخوانهای ملوک غزنویه را از قبر بیرون آورده بسوختند لاجرم علاء الدین بجهانسوز ملقب شد و بعد از آن
قضیه بهرامشاه در سنه ... وفات یافت مدت حکومتش سی و شش سال بود و کتاب کلیله و دمنه را بفرمان او ٩٢

از لغت

از لغت عربی بزبان فارسی نقل کردند و حکیم سنائی غزنوی از اهل حال صلاح او بوده و این قصیده که مطلعش
اینست در مدح او فرموده بیت ای شرف ... کامرانی شاه بهرامشاه کامرانی ... ذکر خسروشاه ابن بهرامشاه
بعد از پدر پادشاه شد و در زمان دولت غزنویه ضعف تمام پیدا کرده غوریه غزنین و بست تصرف کردند
خسروشاه بلاهور رفت و در سنه ... وفات یافت ذکر خسرو ملک خسروشاه الملقب بتاج الدوله بعد از پدر حاکم
شده از کثرت مشغولی بعیش و طرب پروای مملکت نداشت لاجرم سلطان شهاب الدین غوری او را گرفته ملک
هند را متصرف گشت و دولت غزنویه بالکلیه انقراض یافت ذکر ملوک خوارزم ایشان هفت نفرند بلقب خوارزمشاه
خوارزمشاه موسوم بوده اند و نسبت سلطان محمود غزنوی و اولاد او کمال اطاعت میکردند ذکر مامون بن محمد
مدتها بسلطنت خوارزم مشغول بوده افاضل جهان از او رعایتها یافتند و ابو علی سینا و ابو علی مسکویه
و ابو ریحان منجم مدتی در مصاحبت او بسر بردند آخر در سنه ٣٨٧ وفات یافت ذکر ابو نصر احمد ابن مامون همچنان
در اعزاز و اکرام علما و حکما میکوشید و میان او و سلطان محمود مصادقت روی نموده سلطان خواهر خود را
با و داد و او در سنه احدی و اربعمائة نماند ذکر ابو علی مامون ابن مامون بعد از فوت برادر حاکم شد و منکوحه
خود را که خواهر محمود بود خواست ... سلطان خواست که سکه و خطبه بنام او کند امرا رفع
نکردند و مانع شدند و او را در سنه سبع و اربعمائة بقتل آوردند و سلطان محمود لشکر بآنجا کشید قاصدان
او را بچنگ آورده در نزد یک مقبره او همه را بردار کرد و بعضی ابو العباس نوشته که از قبر مامون بن مامون
خوارزمشاه است که علامات او را کشتند و خداوند تعالی محمود را بر سر ایشان گماشته تا همه را گرفتار
نموده فاعتبروا یا اولی الابصار ذکر حکومت ملوک کرمان ... ذکر
ابو علی محمد بن الیاس ابن الیسع السعدی از جمله خدم امیر نصر بن احمد سامانی بود و مغضوب
گشته محبوس گشت و محمد بن علی بن عبد الله بلعمی وزیر شفاعت کرده او را خلاص کرد و مصحوب امیر محمد بن مظفر بجرجان
مکان داشت و در جستجوی یحیی که برادر امیر نصر بود و خروج کرده با و پیوست و از نیشابور متوجه کرمان گردید و آن
ولایت را در سنه ... از دست عمال زمان خلفا بیرون آورد و امیر نصر چون از مهمات برادر باز پرداخت ماکان
بن کاکی را با ده هزار سوار فرستاد و محمد بن الیاس کرمان را گذاشته بنیشابور رفت و چون ماکان از کرمان بیرون رفت
باز دیگر محمد آن ولایت را مسخر ساخت و سالها در آنجا متمکن بود و در آخر بمرض فالج گرفتار شده الیسع فرصت غنیمت
یافته خروج کرد و بتمامی کرمان استیلا یافت و محمد ببخارا رفت و در سنه ... وفات یافت ذکر الیسع بن محمد
چون پادشاه شد میان او و معز الدوله دیلمی محاربات روی نمود ذکر [illegible] که چون عماد الدوله علی بن بویه
مستولی شد برادران خود حسن و احمد را ایشان کرمی فرستاد احمد کرمان را تسخیر نمود و الیسع چون تاب

با او در حصار اقامت در چهار دیوار شهر متحصن شد روز تا شب با المرجعیت و شبکار بیرون آمد و مستحکام
همه ایشان طعامهای لذید و حلوا کاه بیرون می فرستاد و سایر مایحتاج ایشان از علاوه از علفه بیرون فرستاد
معز الدوله را از اینحال تعجب نموده از حقیقت حال پرسید الیسع جواب داد که روزی چون فتنه خانه زمان ما
داد باید لاجرم حفظ مال و نفس خود نموده بجان بکوشیم و شب غریب و مهمان باشد بصفری که دست بر می داریم
شرط ضیافت بجای میآریم معز الدوله از دور کرمان برخواسته گفت با چنین شخص محاربه کردن مروت
نیست و هم چنین میان او و عضد الدوله فنا خسرو بن حسن بن بویه نزاعی روی نموده بعضی از امرای الیسع
نزد عضد الدوله رفته مراعات یافته و او را بر قفایای ایشان اعتماد نماند و با امرا که لطف شده لاجرم
بیکبار هزار سوار از معارف ملازمانش از وی روگردان شدند و ناچار با خواص خود در دشت راه بخارا
پیش گرفت و عضد الدوله بر کرمان استیلا یافت الیسع از آنجا بخوارزم رفته در راه او را درد چشمی
روی نموده از غایت صعوبت درد چشم هر دو حدقه خود را بیرون آورده بیانداخت و درگذشت **امیر ابو علی**
سلیمان بن الیاس در عهد پدر زاده والی سیرجان بود و الیسع بخراب دشت برده بسیلی در آن انجا
بیرون کرد و او بخارا رفته امیر منصور بن نوح در شش با لشکر گران و برا تسخیر کرمان فرستاد عضد
الدوله با او حرب کرده او را بکشتند و این دولت با او ختم شد **گفتار در بیان احوال ارباب شوکت و حشمت**
از رجال الامرا ماکان بن کاکی ماکان بن شدن بن نظر بن دختر زاده خود اسمعیل بن ابو القاسم بن
جعفر بن اطروش علوی جملة الملک طبرستان بود و بعد از وی پناه با ال سامان برده امیر نصر بن احمد
نیشابور را بوی داد و آخر بر ایشان عاصی شده امیر نصر ابو علی بن محمد محتاج را بدفع او فرستاده بینهما دو دم
مهار ورد کرد که درین [illegible] دشنبه دوازدهم ربیع الاول سنه [illegible] حربی روی نموده از شست قضا
تیری بر خود ماکان آمده از پس سرش بیرون رفت و ابو علی با منشی خود اسکافی گفت در این باب که
موجز با امیر نوح بن اسکافی در قلم آورد اما ماکان نصار کاسمه **سفار بن شیرویه دیلمی** بدر ملازم ماکان
بود و بجهت خوف خلق از وی منفر گشته بخراسان رفت ملازم بکر بن محمد الیسع که از قبل السامانیان حاکم
نیشابور بود شد و بعد از فوت بکر قایم مقام وی گشت و چون اقتدار یافت مرداویج بن زیاد
سپه سالاری داده چون بر ماکان غالب شد از ابن ذنکان و تمامت طبرستان او را بجنگ تسخیر درآورده
هوای استقلال کرده مقتدر عباسی برادر خال خود هرون بن حمزه را بدفع وی فرستاد و اهالی قزوین
با هرون اتفاق نمودند و اسفار بر هرون غالب شده قزوین را قتل عام کرده و زنان و کودکان را اسیر کرده
و اثار الحاد را ظاهر ساخت و مرداویج و مرداوان اشاید عون کما کرد طارم سالار فرستاده و چون همکان

ازناهموارى

از ناهمواری و افعال قبیحه اسفار بتنگ آمده بودند سالار و مرداویج با یکدیگر در دفع او اتفاق
اتفاق نموده متوجه معسکر وی که در حوالی قزوین بود شدند و اسفار آگاه گشته با چند غلام راه
گریز پیش گرفت و امرای وی باستقبال مرداویج رفته با او بیعت کردند **مرداویج بن زیار** از اولاد ارغش
که در عهد کیخسرو حاکم گیلان بوده و در اوایل حال او بنزد ملازمت ماکان میکرد و چون مرداویج از دوی اسفار
ضبط نمود بعزم شکار سوار شده از دور جماعتی را دید که بسرعت میروند طایفه فرستاد که از ایشان احوال
اسفار استفسار نمایند بعد از وصول انجماعت را معلوم شد که اسفار در میان آن مردم است مرداویج را
آگاه کردند وی با لشکر اسفار را در میان گرفته بقتل رسانیدند و این قضیه در سنه [illegible] روی نمود و چون اهالی
همدان بر [illegible] منازعت مرداویج نافت مرداویج آن بلده را قهرا جبرا گرفته قتل عام فرمود گویند دو هزار
بند شلوار ابریشمی از [illegible] همدان بیرون آورده بودند و مرداویج از همدان باصفهان شتافته بر تخت
سلطنت نشست و تاج مرصع بر سر نهاده سپاه باهواز و هرمز فرستاده و آن دو ولایت را مسخر ساخت
و او با اتراک بغایت متحقر [illegible] بود و ایشان را شیاطین میخواند از این جهت بعضی از غلامان چون نوبت [illegible] و تحکم
و نفر را باهم اتفاق نموده او را در سنه [illegible] در حمام اصفهان کشتند **وشمگیر بن زیار** در زمان استیلای
برادر خود مرداویج در گیلان بود مرداویج او را نزد خود طلبیده بحکومت ری فرستاد و اصحاب مرداویج بعد از
او از اصفهان بری نزد وشمگیر آمدند و با وشمگیر بیعت کردند و اکثر اوقات میان وشمگیر و رکن الدوله حسن بن بویه
نزاع و خصومت قایم بود تا وشمگیر در محرم سنه [illegible] از اسب افتاده وفات یافت **بهستون بن وشمگیر** بعد از وفات
پدر قایم مقام شده در سنه [illegible] فرمان یافت **قابوس بن وشمگیر** بعد از برادر در دار السلطنه جرجان بر تخت سلطنت
نشست و ملقب بشمس المعالی گشت و خاله فخر الدوله بن رکن الدوله در خانه او بود و دختر قابوس در خانه فخر الدوله بود
بنابراین فخر الدوله در حین قصد برادران پناه بقابوس برده قابوس در حمایت او بتعصب مرضی نشد و ملک و مال
در سر حمایت فخر الدوله کرد لیکن فخر الدوله بعد از آنکه بدولت رسید بمروت پیش کرده در ملک قابوس تصرف
نموده و بالجمله مؤید الدوله و فخر الدوله اتفاق نموده لشکر بجرجان کشیدند قابوس بعد از محاربات با فخر الدوله
از وی روگردان شده بخراسان رفت و پناه بابو العباس تاش که بحسام الدوله ملقب بود و از قبل امیر نوح سامانی
حاکم نیشابور بود برد و حسام الدوله بفرمان امیر نوح بمعاونت ایشان لشکر بسر مؤید الدوله کشیده منهزم
باز گشت و چون نوبت دیگر خواست که جبران کند معزول شده فرصت نیافت و قابوس هجده سال در غربت
بسر برده و [illegible] جاه و عظمت او هیچ کم نشد و هم چنان علما و اکابر را رعایت مینمود تا بعد از فخر الدوله
حکومت جرجان بوی رسید و عاقبت بواسطه آنکه در سفک دماء دلیر بود امرا از وی متنفر شده و برا گرفته در قلعه

مجوس ساختند و در سنه ۴۰۳ بقتل او مبادرت نمودند **منوچهر بن قابوس** بفلک المعالی ملقب بوده او بجهة
واقعه پدر بغایت آزرده خاطر بود اما چون اهل حل و عقد بران اتفاق نموده بودند او را مجال تمرد نماند
بود و بعد از ان با سلطان محمود غزنوی اظهار مصادقت کرده خطبه و سکه باسم و لقب وی ساخته و سلطان را
خواست و از قاصدان پدر انتقام کشیده و اخر در شهور سنه ۴۲۳ وفات کرد **ابو کالیجار** انوشیروان بن منوچهر
بشرف المعالی ملقب بود وفات او در سنه ۴۳۴ واقع شد **کاوس** بن اسکندر بن قابوس که کاوس نامه از تالیفات
اوست بعد از پدر حاکم شد و در سنه ۴۶۲ وفات یافت **گیلانشاه** اخر این طبقه است و او در سنه سبعین و اربعمائة
رحلت کرده قلاع او بتصرف حسن صباح در امد **گفتار در بیان تتمه حالات آل بویه و سلاطین دیالمه**
نسب بویه و عقیله ابن ماکولا ابن وجیه بویه بن فنا خسرو بن تمام بن کوهی بن شیرزیل الاصغر بن کیده
بن شیرزیل الاکبر بن شیران شاه بن شیرویه بن سیستان بن بهرام گور و بویه ساکن قریه کلیس پیلون بوده و مرد تنگ
الحال بوده و بکالیم معاش میکرده **حکایت** روضة الصفا گوید که بویه را با والده فرزندان خود محبتی تمام بود
اتفاقا مفرق الاحباب میان ایشان جدائی انگند و بویه در مفارقت او چون ابر بهاری خون از دیده می بارید
و چون عدا از وی متجاوز شد شهریار بن رستم دیلمی که میان وی و بویه محبتی تمام بود روزی بمنزل وی رفته
و او را بجهت تسلی خویش اورد تا غم و الم وی کمتر گردد در ان اوقات که در منزل او بود صبحگاهی مردی که دعوی علم
نجوم میکرد بمنزل او در امد بویه با وی گفت امشب خوابی دیده ام تعبیر ان صورت واقعه پرسید بویه گفت در خواب
دیدم که اتشی از صلب من بیرون امده سه قسم شده و بعضی از عالم را از ان روشن ساخت و خلایق پیش ان اتش
تضرع و تخشع مینمودند منجم گفت سه پسر تو بمرتبه بلند پادشاهی رسند بویه بخندید و اشاره بپسران خود
علی و حسن و احمد کرده گفت و اولاد من اینها باشند ایا کدام چیز استعداد بسلطنت خواهند رسید منجم در ان
باب مبالغه نموده گفت تا بیجه طالع فرزندان امر نمای بویه تاریخ مولود اولاد را باو داده منجم بعد از تامل در
طالع علی نظر کرد فرزندان بویه را بوسه داده گفت ولایت و مملکت بسلطنت رسد انگاه احمد و سعادتمند گردد منجم
از بویه خلعت طلبید پسران دران تاریخ کردند تا بویه چیزی بوی داده و سودای حکومت در دماغ آل بویه جای
گرفت و علی بن بویه که در زمان حکومت بعماد الدوله موسوم شد ملازمت مرداویج اختیار نمود و مرداویج
کرج را بعلی داد **ذکر رسیدن عماد الدوله علی بن بویه بمرتبه سلطنت و مالک فارس** مرداویج چند نفر از سرهنگان را
ولایت داده بعراق فرستاده کرج را بعلی بن بویه نامزد کرده او را بیشتر ایشان بدان صوب و امر نمود و چون
علی بری رسید بخدمت وشمگیر رفته چون نخواست که بی اطلاع خود برود از جهت بعضی خرج و بیان اسب ترکی که داشت
در معرض بیع اورده حسین عمید وزیر وشمگیر پدر ابو الفضل بن عمید ازاید و بیست دینار خریداری نموده بوی

فرستاد علی ده دینار از ان وجه برگرفته باقی را بالخفیه لایق زد حسین بود دانست قضا را مرداویج از تفویض
عمل بعلی پشیمان شده و کلمه بتوقیف او و سرهنگان دیگر که عمل داده بود به برادر نوشت و نماز شام این نوشته نظر
حسین رسیده کرند علی فرستاده و او را از ان خبر اگاه ساخت و در باب رفتن مبالغه نموده صباح کرد و شمگیر
مطالعه حکم برادر کرده در قضای علی اگاه داشته خواست که از عقب علی بفرستد حسین مانع امده و علی چون
بمقصد رسید حسن سلوک پیش گرفته اقارب و عشایر را مطیع نموده از انجا در سنه ... قاصد اصفهان گردید
و مظفر بن یاقوت که غلام زاده عباسیان بود با ده هزار نفر در برابر امده علی با هفتصد تن بر او غالب امده اصفهان را
تصرف نمود و ان خبر بمرداویج رسیده از او بغایت در خشم شده قصد اصفهان کرد علی تاب مقاومت نیاورده
باستصواب ابو طالب زید بن علی نوبندجانی بفارس نهضت نمود و بخت یار و جان و فتح از انجا بشیراز شتافت و جمع
خود را از شر مرداویج نگاه داشته تا در سنه ... خبر واقعه مرداویج را شنیده لشکر بشیراز کشید و بعد از جنگ و قتال
ابن یاقوت را از یاقوت تا خلیفه بغداد گریخت و خلق کثیر را از لشکر او بکشت و جمعی را اسیر ساخته در بند نگاه
داشت و چون بر مسند فارس متمکن شد اسیران را از بند خلاص داده با ایشان احسان نمود و خلعت داد و بنوازش
غایت جود و کرم که طبیعی او بود اموال بسیاری که از اصفهان بدست اورده بود در اندک روزی بلشکر تقسیم نمود
چون روزی چند بگذشت لشکریان طلب علوفه نمودند عماد الدوله حیران گردید از هیچ جهت اسباب سلطنت اختلال
میپذیرفت لاجرم ملول خاطر گردید روزی از غایت پریشانی فضا افتاده بر کار خود متفکر بود و بسقف خانه نظر میکرد
ناگاه ماری از سقف آنخانه بیرون امده و بخانه دیگر رفت چون امر کرد که آنخانه را بشکافند و مار را بیرون اورده
بکشند در اثنای شکافتن خانه مال بسیاری که قریب پانصد هزار دینار زر سرخ بود ظاهر گردید و شکر آن گنج
الهی را بجا اورده بعضی از ان مال را بلشکر داده و باقی را در خزانه نگاه داشت و در ان ایام روزی بطریق سیر سواره شده
هر طرف نگاه میکرد و تماشای عمارات سلاطین ماضیه نموده از احوال ایشان پند و عبرت میگرفت ناگاه دست
اسب او بزمین فرو رفت امر بحفر آن نمود مال بسیار از ان موضع بیرون امد و از جمله تائیدات آن که قماشی
چند از سرکار او بیکی از خیاطان شیراز داده بود و خیاط در دوختن تاخیر مینمود و بر او احضار ساختند و بعقوبت
تهدید فرمود اتفاقا اصم کر بود و گوش او هیچ نمی شنید چنان تصور کرد که مگر از او تهدید بجهت طلب مال یاقوت
حاکم سابق شیراز است که نزد او برسم امانت مانده فی الحال از بیم جان سوگند بر زبان اورده و گفت قفسهای پر
مال یاقوت زیاده از دوازده صندوق نزد من هست و هنوز نام ان اعلام کرده انها چه چیز است پس عماد الدوله
امر کرد که آنصندوقها را احضار ساختند و سیصد هزار دینار از نقد و جنس بیرون امد بعد از ان نقل
غنیمت خزائن و دفائن یعقوب لیث و عمرو لیث که پادشاهان فارس و عراق و خراسان بودند بدست او افتاد

ان از عهد حسن بیرون نبود و با ابن جنگها را و قوت تمام گرفت بکار رکن الدوله لوازم سلطنت قیام نموده حسن و احمد برادران
خود را بجهانگیری فرمان داد و خود شیراز دار الملک ساخت [illegible] اکبر در جمادی الاخر سنه [illegible] فرمان یافت و چون
فرزندی نداشت عضد الدوله پسر برادر خود رکن الدوله را ولیعهد ساخت ذکر حسن بن بویه الملقب برکن
الدوله بر اصفهان و کاشان و قم و قزوین و ری استیلا یافت و وشمگیر همواره با او ستیزه داشت تا لشکر دیلم و عجم
لشکر عظیم فراهم آورده رکن الدوله اندیشه مند گشته در این اثنا ناگاه در شکارگاه اسب وشمگیر از گرازی رمید
او را بر زمین زده بکشت و ابن عمید وزیر رکن الدوله که سرآمد فضلای عصر بود در صدد فتح نامها که باطراف ممالک
فرستاد این عبارت نوشت الحمد لله الذی کفانا امره بالوحوش من غیر الجیوش ... در محرم سنه ... رکن الدوله وفات یافت
و او سه پسر داشت عضد الدوله و مؤید الدوله و فخر الدوله ذکر معز الدوله احمد بن بویه در وقت فتح کرمان
یک دست و انگشتان او از این جهت باقطع مشهور شد او کرمان و خوزستان را در حیطه تصرف آورد و در بغداد
متصدی منصب امیر الامرائی الخلافه شد و تسلط گرفت و بعد مدتی او در ربیع الاخر سنه ... کار ... بعد او
لعن الله معاویة بن ابی سفیان و من غصب فاطمة فدکا و من اخرج العباس من الشوری و من نفی اباذر الی الربذه و من
منع دفن الحسن عند جده و اقامت صلوة عید غدیر خم در هیجدهم ذی الحجه او کرد و روز عاشورا تعزیت امام
حسین علیه السلام او بنا نهاد و بنیاد اذان را او کرد و ملوک آل بویه شیعه امیر المؤمنین علی صلوات الله و سلامه
علیه بودند و او در هفدهم ربیع الاخر سنه ... وفات یافت عز الدوله بختیار بن معز الدوله عز الدوله را با ابن عم خود عضد
الدوله مخاصمات افتاده در شوال سنه ... در جنگ اسیر شده بقتل رسید مؤید الدوله ابو ... بن حسن بعد از فوت برادر
بزرگ عضد الدوله ولایات خود و فخر الدوله را که پناه بقابوس برده بود متصرف گشت و مؤید الدوله
بر جرجان استیلا نموده دار السلطنه ساخت در سیزدهم شعبان سنه ... بمرض خناق در جرجان فوت شد و ...
کردید فخر الدوله علی بن حسن در ... نیشابور بود و بعد از فوت مؤید الدوله صاحب عباد ... او ...
مستقر حکومت ... بسرعت طلب او فرستاده در ... رمضان ... جرجان ... و ...
آخر در قلعه طبرک ری در شعبان سنه ... وفات یافت مجد الدوله ابو طالب رستم بن فخر الدوله مادرش سیده
شیرین بنت ... صاحب اختیار ملک گشت ... مجد الدوله ...
داشت و چون ... وفات یافت مجد الدوله ... پریشان شد ... مملکت ...
امرا فرمان ... سلطان محمود غزنوی فرستاده ... دوشنبه ...
جمادی الاول سنه ... مجد الدوله را با پسرش ... فرستاد
و دیگر کسی از ایشان ... عضد الدوله ابو شجاع ... کسی که

در اسلام اول شهنشاه گفتند عضد الدوله بود و او بغایت فاضل و عالم و فضیلت پرور و صاحب توفیق
بوده است بعد از عم خود عماد الدوله والی فارس گردید و بعد از پدر مملکت معز الدوله را بتصرف در آورد و امیر
الامرا بغداد شد و در وقت دخول او ببغداد خلیفه باستقبال او بیرون آمد و پیش از او خلفا کسی را
استقبال نکرده ... در روضه امیر المؤمنین علی علیه السلام و امیر المؤمنین حسین علیه السلام عمارات عالی
انداخته باتمام رسانید و در بغداد دار الشفای تعمیر کرده و حصار مدینه حضرت رسول صلی الله علیه و آله
و عمارت کرد و بند امیر فارس هم از آثار اوست و فوت او در بغداد در یوم الاثنین ثامن شوال سنه ۳۷۲ بمرض صرع
نمود گویند روزی ... این ... ذکر کرده علی الفور ... گرفت
عضد الدوله این بیت گفت شعر لیس شرب الراح الا فی المطر و غناء من جوار فی السحر عضد الدوله من
... ملک الاملاک ... بعد از آن ... بمرض ... گرفتار شد و در حین نزع
این آیات بر زبان او جاری بود ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه چند روزی ... مخفی ... شد
دار الاماره مدفون بود بعد از آن بموجب وصیت او بنجف اشرف ... مسجد جامع کوفه ... معمار
... ذکر تاریخ مضبوط مذکور است که او بمرض صرع وفات یافت و در وقت نزع وصیت کرده که ...
تا پایین پای قبر امیر المؤمنین علی علیه السلام ... نهادند ... حضرت
... نوشته که و کلبهم باسط ذراعیه بالوصید ... نهادند شرف الدوله
عضد الدوله در زمان فوت پدر در بغداد بود ... مقام کرد ... شرف الدوله
والی کرمان لشکر ... قلعه ... صمصام الدوله ...
... فارس حکومت کرده ...
عضد الدوله ... شیراز ... بهاء الدوله
... عضد الدوله ... کرمان ...
برادر ... صمصام باستقبال ... شرف الدوله امیر الامرا شد در جمعه دوم جمادی الاخر
سنه ... بمرض استسقا درگذشت صمصام الدوله ... عضد الدوله ...
در پنجم جمادی الاخر سنه ... بمرض صرع درگذشت ... نجف اشرف برده دفن کردند مدت ملک
سال و عمر ... سال بود سلطان الدوله ابو شجاع بهاء الدوله ... بعد از پدر پادشاه ... برادر خود ابو الفوارس
بکرمان ... جلال الدوله را ... بصره فرستاد ... در شوال سنه ... در شیراز وفات یافت ... عمر
... بود شرف الدوله ابو علی حسن بن بهاء الدوله در بغداد استیلا یافت ... سال ... حکومت کرده

الاول سنه درگذشت ولادتش در روز جمعه سنه بود قوام الدین ابو الفوارس بن بهاء الدوله حاکم کرمان بود
بعد از فوت برادر خود سلطان الدوله طمع در مملکت فارس کرده میان او و برادرزاده اش ابو کالیجار نزاع روی نمود
تا او در روز جمعه سنه فوت شد ملازمانش از سوء اخلاق او رهائی یافتند مخبران و مورخان از وی حرکات
طرفه نقل کرده اند جلال الدوله ابو طاهر بن بهاء الدوله بعد از برادر خود شرف الدوله در بغداد حکومت
یافت و شانزده سال و یازده ماه با عدم استقلال حکومت کرد عز الملوک ابو کالیجار مرزبان بن سلطان
الدوله در واقعه پدر در بصره بود و بعد از وفات در محاربات کرمان او و عمش ابو الفوارس واقع شد غالب
فارس را بحوزه تصرف در آورده بعد از عم کرمان را نیز ضمیمه مملکت خویش ساخت و پس از فوت عم دیگرش جلال الدوله
امارت بغداد نیز باو تعلق گرفت اندر دو چهارم جمادی الاول سنه در شیر کرمان درگذشت مدت عمرش
چهل سال و چند ماه بود و مدت امارتش در بغداد چهار سال و نه ماه بود ابو منصور فولاد ستون بن ابو کالیجار
بعد از پدر در فارس والی شده میان او و برادرانش خصوصاً ملک الرحیم خصومت روی نموده اکثر اوقات مغلوب
میبود و چون زن پدر خود صاحب عادله اتابک فضلویه بن شبانکاره کرد و شبانکاره غالب بود بعد از آن برخویشتن ابو
منصور را در سنه گرفته در قلعه از قلاع محبوس ساخت و فارس بتصرف شبانکاره در آمد ملک الرحیم خسرو 93
فیروز بن ابو کالیجار پدر او را ولیعهد ساخته بود و امارت بغداد داده بعد از پدر استقلال یافت فارس و
خوزستان و بصره را بتصرف در آورده در بیست و دوم رمضان سنه بدست طغرل بیک سلجوقی افتاده او را
طغرل به قلعه برد و حکومت سال او بسر آمد و ختم شد و برادرش ابو علی کیخسرو با طاعت سلجوقیان نمود و از ایشان
و نوبندجان فارس را باقطاع او مقرر کرده بودند و او بعد در سنه وفات یافت و از طبقه دیالمه بالکلیه افتاد کاکویه
در بیان الوقائع کاکویه که ایشان را دیالمه نیز گویند حسام الدوله محمد بن هاشم بن دشمنزیار المکنی با ابو جعفر
او پسر خال والده مجد الدوله بود و خال را بلغت دیلم کاکویه گویند بکاکویه اشتهار یافت ابو جعفر در سنه
تعظیم تمام یافت و اصفهان باقطاع او مقرر شد و سالها آن بلده مقر او بود ابو جعفر مردی فاضل و دوست
شاعر و عادل بود و از جمله شیخ الرئیس ابو علی سینا بوزارتش قیام مینمود و سلطان مسعود غزنوی
ابو جعفر را خواسته اصفهان را مسخر ساخت و چون مسعود بغزنین رفت ابو جعفر اظهار استقلال کرده
و مسعود مخالفت افتاده مسعود باو پیغام داد که خواهر را بدست ... بندگان ... ابو جعفر جواب داد که
خواهر ... نوبت ... علاء الدوله
از سی سال حکومت در سنه باجل طبیعی درگذشت ظهیر الدین ابو منصور فرامرز بن علاء الدوله ... قایم
مقام شد اما با برادرش گرشاسف ... و توابع ... برادر ... بود ...

بقلعه

بقلعه ... رفت تا اموال پدر را بدست آورد ابو منصور خود را بقلعه در انداخته اظهار عصیان خود نمود
گاهی ... کرد در روز ... سلجوقی میشد و گاهی بدیالمه پناه میبرد و بعد از فوت ابو کالیجار از شیراز تا اصفهان
او و دولتش ... الامر میان اخوان صلح شد و ابو منصور همواره قاصدان بطغرل بیک میفرستاد و اظهار اطاعت
مینمود و در باطن با ملک الرحیم دیلمی و خلاف او مشغول بود و آخر طغرل بیک ظاهر شده اصفهان را در سنه
محاصره نموده کار در محصوران تنگ کرد و قلعه ... و قلعه ... در حوالی اصفهان مفتوح ساخت
در محرم سنه طغرل بیک اصفهان را از ابو منصور گرفت و در عوض یزد و ابرقوه را باو داد ابو منصور به یزد نقل کرد ابو
کالیجار گرشاسف بن علاء الدوله در زمان پدر حاکم همدان بود تا آنکه در سنه سلاجقه تملک آن از وی گرفتند
و او نزد ابو منصور فولاد ستون رفت بفارس و فولاد ستون وی را بحکومت اهواز فرستاده گرشاسف در اهواز در
سنه وفات یافت امیر علی بن امیر فرامرز بن علاء الدوله بعد از پدر بحکومت یزد و توابع آن اشتغال
داشت و در سنه ارسلان خاتون دختر جعفر بیک عم سلطان ملکشاه که سابقاً در حباله القایم بامر الله عباسی
بود بخواست و خاتون مذکوره دو دختر ... که سلطانان ... احداث نمود امیر علی ...
میان ... و برکیارق ... واقع شد در رکاب برکیارق بقتل رسید در سنه امیر علاء الدوله فرامرز بن علی
والده اش ارسلان خاتون مذکوره بود و او بغایت فاضل و حکیم طبیعی بود و مصنفات تصنیف داده و او نزد
سلجوقیان خصوصاً سلطان سنجر قرب و منزلتی تمام داشت و در حرب قراختای در رکاب سلطان سنجر شهادت یافت
اینقضیه در سنه روی نموده و از آثار او سور شهر یزد و مسجد ... علی الصلوة و التحیة که در سنه عمارت
کرده و از او دو دختر ماند سلطان سنجر ... خدمت ... بیزد داد ... و وجه اقطاع دختران
داشت و اتابکی ایشان ... و برادرش عز الدین شکر که از ملازمان کاکویه بودند رجوع فرمود
اتابک ... بنیابت خواتین مذکوره حاکم یزد شد و ... ساخت و چون حلم ...
و سیاست ... داشت ... حکومت برادر خود عز الدین شکر گذاشت و در سنه
وفات یافت عز الدین شکر ... کارهای عظیم کرده و بعضی اوقات ... سلجوقی سلطان
شیراز و اصفهان شده وفاتش در سنه واقع شده و از او چهار پسر ماند ... محیی الدین نام کیکاوس قطب الدین
... بعد از پدر والی یزد شده دوازده سال حاکم بود و در سنه وفات یافت
... سلطان قطب الدین بعد از پدر والی یزد شده ...
و در عهد او ... حاجب ... کرمان ... پسر خود محمود شاه ...
... کرده ... کرمان ...

او بودند وفات قطب الدین در سنه ۶۲۳ روی نمود و قطب الدین بعد از پدر سیزده سال حاکم بود
ابن محمود شاه قایم مقام شد و سلغرشاه را با اتابک داود و پیش کش بدرگاه منکوقاآن فرستاده یرلیغ حکومت
حاصل کرد و بدان جهت هم او رواج یافت با والده اش تا موت در یک سال وفات یافتند
ابن سیورشاه بعد از پدر قایم مقام شد بعد از هشت سال در سنه سبعین و ستمائه فرمان یافت و از او
دو پسر ماند علاء الدوله و یوسف شاه قایم مقام پدر شده در عهد او در سنه ۶۷۳ سیل عظیم
بیزد آمد و خرابی بی نهایت نموده مردم منازل وا گذاشته در مسجد جمع شدند و آخر در آنجا از اطراف
انداخت محله معتبر شد موسوم بمحله مسجع و اکنون هم مردم اشتهار دارند و اتابک از غصه رنجور شده بعد
از یکماه فوت شد بجای او در فرشته سیل را بعد دو روز ملاحظه کرده باروی شهر را ساخت اما
چون بغایت بد معاش بود دخل او بخرج وفا نمی نمود و شرف الدین مظفر و مبارز الدین محمد ملازم او بودند و اتابک
بنا بر افلاس در دار السلطنه الخراج تهاون میکرد و دیوان ایلخان بود در تابع مغول بداروغگی ابنجا مقرر شد
و اتابک تاب حکومت نیاورده و بقتل او اقدام نموده یاغی شد سلطان غازان بسرداری محمد ایدجی جمعی
اصفهانی تاسی هزار مرد بسر راه یزد فرستاد یوسف شاه تاب مقاومت نیاورده بصوب سیستان گریخت
و امیر مظفر در اثنای راه زن و بچه بود او را برداشته فرار نمود و ایشان را برداشته بار دوی سلطان رسانید تربیت
یافت و بزد منصور شهر بوان علاء الدوله امد
در ولایت قچقار مرد [?] بعد از امرای معتبر آن دیار موسوم بد قاق کرزکان او را بنمود تا لیغ می
بخشیدکان و بعد از موت دقاق پسرش سلجوق قایم مقام گشته در آن دولت او را ترقی بسیار دست داده
از دقاق و سلجوق میخواست که طایفه از ترکان قچقار مجرمی ظاهر غارت کند و دقاق مانع بود بنا بر این میان او و ملک
خزر بنزاع رسیده امرای آن دیار جانب دقاق گرفتند و در بعضی از تواریخ مسطور است که بعد از فوت
پدر دقاق سلجوق در مجلس پادشاه رفته روزی خاتون بزرگ او را تقدیم نمود خاتون با ملک گفت این پسر اکنون
چنین گستاخی میکند چون استقلال یابد پیداست که چه خواهد کرد و ملک قصد ایذای سلجوق شده و
از این قضیه آگاه گردید و با خیل و حشم از دیار قچقار بیرون آمده متوجه ما وراء النهر شد چون بحوالی
جند رسید فضای سبز و با نور ایمان روشنائی پذیرفته ایمان آوردند و در دشت نور الی بخارا
تا بستان صحرای سمرقند را مسکن و مقر ساخته روزگار بسر میبردند و آن اثنا طایفه از کفار که همه سال
از اهل جند خراج میگرفتند بتحصیل و طلب آن فرستادند سلجوق از صورت آن خبر یافته بر ایشان
آورد که من با خود پیغام کرد سلطان ناظم و اهل اسلام باج بکفار دهند با شند لاجرم مردم خود را جمع نمود

اهل آن دیار نیز با او اتفاق کردند و کفار را ابن شکستی فاحش دادند بدین سبب علم دولت سلجوق بر اوج
عیوق رسانید و سلجوق چون مقدم قوم خود بود دعوی پادشاهی اشتهار داشت بمدت عمر صد و هفت سال بود
و بعد از وفات در جند مدفون گشت و او را چهار پسر بود اسرائیل میکائیل موسی یونس اسرائیل را اکثر
سلاطین روم است سلطان محمود غزنوی گرفته محبوس ساخت و تفصیل این مجمل آنکه چون سلطان محمود از
شوکت و کثرت آل سلجوق خبر یافت ایلچی نزد ایشان فرستاده استدعا نمود که یکی از اولاد سلجوق بخدمت سلطان
از میان برادران متوجه غزنین شد چون بملازمت سلطان فایز شد محمود او را تعظیم موفور نموده با خود بر تخت
نشانید و در اثنای محاوره با وی گفت اگر وقتی ما را مددی احتیاج افتد چه قدر سوار از قبل شما باعانت
ما توانند آمد اسرائیل سه چوبه تیر که در ترکش داشت یک تیر را پیش سلطان نهاده گفت اگر این تیر را بقبیل ما
فرستید صد هزار سوار مدد تو آیند سلطان تعجب نموده پرسید که اگر زیاده باید اسرائیل تیر دیگر بار و داد
گفت اگر این تیر را بر ایلخیان ارسال داری صد هزار دیگر بخدمت آیند سلطان گفت اگر زیاده باید اسرائیل
ثالث را تسلیم نموده گفت اگر این تیر بما وراء النهر رسد صد هزار دیگر بیایند سلطان گفت اگر لشکر کامل
بباید اسرائیل کمان را تسلیم نموده گفت اگر این کمان را بمیان ایل ما روان سازی دویست هزار مرد باعانت
متوجه شوند سلطان از کثرت آل سلجوق اندیشه مند شده بگرفتن اسرائیل فرمان داد و او را در قلعه کالنجر
ملتان محبوس بود تا وفات یافت و پسرش قتلمش که با استخلاص پدر رفته بود چون خبر فوت او شنید از راه
سرخس کلاهان با قوام خود پیوسته ایشان را با انتقام محرص نموده و سلجوقیه بعد از وفات سلطان محمود از جیحون
عبور نموده ایلچی نزد سلطان مسعود فرستاده التماس یورتی کردند مسعود جواب داد که از ایشان بجز شمشیر نخواهد
کرد و مملکت من نباشد و این خبر بایشان رسیده خاطر بمخالفت مسعود و انتقام اسرائیل قرار داده در
و طرف را بر آوردند سلطان مسعود خبر مخالفت ایشان شنیده و مهم این طایفه را سهل شمرده متوجه غزنی
هند شد و هر چند بعضی از امرای صاحب تدبیر گفتند که دفع ترکان سلجوقی اهم و اولی است قبول ننمود و بعد
از آنکه مسعود از هند مراجعت نمود ایشان بهمچنان قوی شده بودند که دفع ایشان در حیز ممکن نمی آمد
سرخیل ایشان میکائیل طغرل بیک و جعفر بیک که مقدم قوم بودند با حاکم خراسان که امیر الامرای مسعود بود
محاربه نموده او را منهزم ساختند و مسعود را نیز شکستند و سلطنت خراسان بر ایشان مقرر گشت

محمد بن میکائیل بن سلجوق

الملقب بطغرل بیک المکنی بابو طالب خراسان استیلا یافت در روز ادنی
غره رمضان سنه ۴۳۲ در نیشابور خطبه بنام او خواندند قضا را در همان روز شیخ الرئیس ابو علی سینا در همدان متوفی
شده بود و بعد از تسخیر خراسان طغرل بیک در اندک فرصتی تمامت دیار عراق عجم و عراق عرب و فارس را بحوزه

و ابتدا اینجا را مختصر ساخته بنا بر آنکه ابن بسیری غلام بهاء الدوله دیلمی مستنصر عبیدی علوی مصر سنه
لشکری از وی گرفته متوجه بغداد آمده بود القایم بامر الله العباسی و امیر الامرا بغداد و ملک رحیم
دیلمی قوت دفع او نداشتند قایم قاصدی بطغرل بیک فرستاده او را ببغداد طلبید طغرل بیک ببغداد
رفت و میان ترکان و اهل بغداد نزاعی روی نموده در آن خصومت لشکر بغداد بغارت رفت و ملک رحیم
دیلمی بدست طغرل بیک گرفتار شده و طغرل بیک دفع ابن بسیری نموده دختر خلیفه را خواستگاری نمود
تا زفاف کند در هشتم رمضان سنه ... رعافی مفرط بروی مستولی شده وفات یافت و از او فرزندی نماند
طالع عمرش برج اسد بود و آفتابش در اسد و در اوج و زحل در دهم مدت پادشاهی او ده سال بود و چون سلاجقه از
منصرف شدند ممالک را قسمت نمودند خراسان نصیب برادر کوچک طغرل بیک جعفر بیک شد و بلخ را دار
الملک ساخت و آل سبکتکین را مغلوب گردانید و در سنه ... وفات یافت اسمش داود و کنیتش ابو سلیمان
و از او سه پسر ماند سلیمان و الب ارسلان و قاورد و طغرل بیک مادر سلیمان را خواسته او را ولیعهد ساخت
و بعد از وفات سلطان طغرل بیک وزیرش عمید الملک کندری سلیمان را پادشاه ساخت چون عم بدکرد
و الوس بدو راضی نبود خطبه بنام الب ارسلان خواند **الب ارسلان ابو شجاع محمد بن جعفر بیک** بعد از عم بر تخت
نشسته از آب جیحون تا دجله فرات بتحت ضبط در آورده و در سنه ... با قیصر روم ارمانوس در بلاد روم آذربایجان
مصاف کرده او را بگرفت و خراج بر قیصر نهاد و در سنه ... حسب الصلاح وزیرش خواجه نظام الملک
داد کان پسر خود ملکشاه را بولیعهدی نشاند و قدری چند در کنار جیحون برکشیده ... روش
گرفت از هوای تسخیر ما وراء النهر نموده در کنار ... امیر قلعه یوسف خوارزمی را که حاکم قلعه بود
بنظر سلطان رسانیدند چون سلطان ... بود کاردی که در موزه کشید بر سلطان
زد و در دهم ربیع الاول سنه ... بدان زخم درگذشت و در مرو ... مدت پادشاهی او
دوازده سال بود **جلال الدین ابو الفتح ملکشاه بن الب ارسلان** پادشاهی عالم و عادل بود از ... تا
... ضبط او بود و تاریخ جلالی او وضع نموده امور ملکی را برای و کفایت خواجه نظام الملک ...
و ... در جواب سوال گفته‌اند **بیت** جمله معانی در یک بیت منظوم آمده است بشنو این صاحب نظام الملک
مولانا احسن شرط و ... و نفی و خبر ... حمد و انکار و صله تعجب و استفهام و من در سنه ... وفات
یافت و مدت پادشاهی او بیست و سه سال بود **ذکر ابو المظفر برکیارق بن ملکشاه** ولیعهد بود
بوصایت قایم مقام شد و با برادران محمود و محمد محاربات کرده و محمود در ایام وی وفات یافت و حسن بن علی
الصباح الحمیری در زمان او خروج کرد و عبد الملک بن عطاش را باصفهان فرستاد تا او لاین را ... گرفت

برکیارق در سنه ... وفات یافت و مدت پادشاهی او دوازده سال بود **ابو شجاع غیاث الدین محمد بن
ملکشاه** بعد از برادر پادشاه شده قصد بغداد کرد ایاز و صدقه که غلامان پدرش بودند با او محاربه
کردند صدقه بقتل آمد و ایاز اسیر شد چون مراجعت نمود بمحاصره شاه دز رفت عبد الملک عطاش را
از دز فرود آورده بخواری هلاک ساخت در سنه ... و مدت پادشاهی او سیزده سال بود **معز الدین ابو الحارث
سنجر بن ملکشاه** در ایام برادران ملک خراسان بود و بعد از آن سلطان شد مغیث الدین ابو القاسم محمود بن
محمد بروی خروج کرده منهزم شد و بعد از آن بخدمت آمد و عهد خواست سلطان نیابت خود در عراق
داد ابو القاسم بعد از چهار سال نماند و در زمان غزان از جیحون گذشتند و مدبر الملک ... وزیر سلطان
بود سلطان را برداشت تا بر ایشان تاخت آورد سلطان اسیر شد و غزان ملک خراسان بگرفتند از آن جمعی
ممالیک سلطان که با غزان در آمیخته بودند سلطان را گریزانیدند و بقلعه ترمذ بردند و در آنجا در ربیع الاول
سنه ... وفات یافت و مدت پادشاهی او چهل سال بود و ... ابن بیان گفته است **بیت** بزخم تیغ جهان
گیر و گرز قلعه کشای جهان مسخر من شد چو من مسخر رای بسی حصار گرفتم بیک نمودن دست بسی مصاف شکستم
بیک فشردن پای چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نداشت بقا بقای خدایست و ملک ملک خدای
... الدین طغرل بن محمد بن ملکشاه قایم مقام عم شد و غیاث الدین ابو الفتح مسعود بن محمد بعد از برادر ...
سال السلطنت عراق کرد ... و در ایام اغوز بر سلطان خروج کرد میان او و برادرش محاربات بسیار
و موالی و نواب ایشان هم استقلال زدند مثل اتابک ایلدکز در آذربایجان و اتابک پهلوان در عراق
و سلغریان در فارس **مغیث الدنیا ابو الفتح ملکشاه بن محمود بن محمد** پسران خود محمود و مسعود با اتابک بوزابه
... الدین وزیر بفارس فرستاد و خود ببغداد رفت بوزابه ایشان را باصفهان برد و محمد برادر ایشان ... سلطان
اهمال ایشان کرده بوزابه ... چون عمش نماند ملکشاه قایم مقام شد و التفات بامرا نکرد
منقوش شدند و در ضیافت او را گرفته محبوس کردند و مدت پادشاهی او چهار ماه بود و در ایام او جمعی
ترکان از نواحی قفجاق بیامدند یعقوب بن ارسلان ... خوزستان را اختیار کرد اتابک
سنقر بن مودود سلغری بفارس آمد و در شهور سنه ثلاث و اربعین و خمسمائه بر ملکشاه خروج کرد
و فارس را بگرفت و در سنه ... وفات یافت بعد از او اتابک زنکی بن مودود چهارده سال پادشاه بود و ...
سنه ... وفات یافت **غیاث الدین ابو شجاع محمد بن محمود** بعد از پدر پادشاه شد و بغداد را محاصره کرد ...
انتقال شنید که برادرش ملکشاه و اتابک ایلدکز ... ارسلان بن طغرل بود با ارسلان بهم همدان
محاصره کردند بدان سبب ... دفع ایشان کند همدان ... ایشان منهزم شدند و او عازم بلاد

ایلدکز کشت و بعلت مرض سل وفات یافت در سنه و در حالت نزع فرمود تا امرا و لشکر بنشینند و تمام
اموال و خزاین و غلامان و کنیزان بروی عرض دارند ازفرموده معمول داشتند پادشاه از منظر بانها
نظر کرده بگریست و گفت این همه امرا و لشکریان و خدم و حشم و زر و جوهر و لآلی یک ذره رنج مرا کم
نمی‌توانند کرد و یک لحظه بر عمر من نمی‌توانند افزود بدبخت کسانی که در جمع اسباب دنیوی سعی نمایند و بعد
از آن جمله اموال از حاضران بخشید و پسری طفل داشت گفت نام کدام امرا مطیع او شوند او را بر نشوند
احمدیلی که والی مراغه بود سپرده و مدت پادشاهی او سه سال و چهار ماه بود مؤید الدین ابو الحارث
سلیمان بن مسعود بعد از غیاث الدین امرا اختلاف کردند بعضی برادرش را بپادشاهی برداشتند و بعضی
سلیمان شاه که عم ایشان بود و چون سلیمان شاه باصفهان رسید اتابک تکله فارس و شمله ترکمان که
والی خوزستان بود با وی بودند پسر قاضی صدر الدین خجندی که همراه بود اصفهان را از وی پرداخت و لشکر
کرد و در همدان بود و طلب اتابک عطا و عنایت نمودند سلیمان شاه بمحاربه ایشان رفت و گرفتار شد و در
ربیع الاول سنه او را خفه کردند و مدت پادشاهی او شش ماه بود ارسلان بن طغرل بیگ از
پسران اتابک ایلدکز بود و در همدان او را بپادشاهی نشاندند و تا پانزده سال و هفت ماه پادشاهی کرد و
در همدان وفات یافت و در آن مدت اتابک محمد بن ایلدکز حاکم کل بود و بعد از آن برادرش قزل ارسلان بر تخت
نشست و بر دست فدائیان هلاک شد و پادشاهی سلجوقیان بدین چهار پسر منتهی شد اما سلطنت روم تا
این زمان بر دست نصر و عز بزرگان سلطان علاء الدوله قلیچ ارسلان بن سلیمان بود و منقضی شد خوارزمشاهیه
و ایشان هشت تن بوده‌اند مدت پادشاهی ایشان صد و هشت سال بود خوارزمشاه محمد
بن نوشتکین از موالی سلجوقیان بود و چون سلطان برکیارق حکومت خراسان با میر حبشی بن التونتاق داد در سنه
تسعین و اربع مائة محمد بن نوشتکین را بخوارزم فرستاده و خوارزمشاه نام کرد و بعدل و داد مشغول گشت
و علما و صلحا را دوست داشتی و روزگاری در کامرانی گذرانید و در سنه احدی و عشرین و خمسمائة وفات
یافت و مدت پادشاهی او سی و یک سال بود خوارزمشاه اتسز بن محمد بعد از پدر پادشاه شد
و بعضی از ممالک ترکستان در دست نجابت داد در تصرف آورد و در وصف و کمال بی‌نظیر بود و در اثنای سلطنت دو
کرت از طریق ملاحده فریفته بود و در وقت ایشان را خریده فرستاده بود تا سلطان سنجر را هلاک کنند از آن
مضاره واخبر شد ایشان را بدو نصیحت نوشت و تیر و فرستاد تا ایشان را بکشند اتسز چون خبر یافت در بیت و بسجود
انداخت سلطان سنجر در سنه اثنی و اربعین و خمسمائة قصد خوارزم کرد و قصبه هزار اسب را محاصره
کرد انوری در حضرت سلطان بود این دو بیت بر تیری نوشت و بهزار اسب انداخت بیت ای شاه همه ملک

دهی

99

زمین حسب تراست ٭ و ز دولت و اقبال جهان کسب تراست ٭ امروز بیک حمله هزار اسب بگیر ٭ فردا
خوارزم و صد هزار اسب تراست ٭ رشید وطواط هزار اسب جواب بر تیری نوشت و بینداخت بیت
گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد ٭ یک خر ز هزار اسب تو نتواند برد ٭ چون هزار اسب گرفته شد سلطان از وطواط
در خشم بود فرموده که او را بهفت پاره کنند از ندیمان حضرت یکی گفت که وطواط مرغکی ضعیف است طاقت
هفت پاره ندارد اگر فرمان باشد او را بدو پاره کنند سلطان بخندید و در حال او را ببخشود سلطان وفات
یافت و رشید وطواط بعد از او بسیار بزیست و در سنه احدی و خمسین و خمسمائة خوارزمشاه اتسز
وفات یافت و رشید وطواط پیش جنازه او میرفت و میگریست و بدست اشاره میکرد و میگفت بیت
شاها فلک از سیاستت میلرزید ٭ پیش تو بطوع بندگی میورزید ٭ صاحب نظری کجاست تا در نگرد تا
این همه مملکت بدین می ارزید ٭ مدت پادشاهی او سی سال بود ایل ارسلان بن اتسز بعد از پدر پادشاه
شد و او را دو پسر بود علاء الدین تکش و سلطانشاه در نوزدهم شهر رجب سنه سبع و ستین و خمسمائة وفات
یافت پادشاهی او پانزده سال و هفت ماه بود سلطانشاه بن ایل ارسلان ولیعهد پدر بود قایم مقام او
و مدبر ملک او مادرش ملکه ترکان بود و برادر بزرگتر او علاء الدین تکش بعهد گورخان قراختای میبود
خروج کرد سلطانشاه و مادرش بملک مؤید الی خراسان پناه بردند و علاء الدین در دوشنبه بیست و دوم
ربیع الآخر سنه ثمان و ستین و خمسمائة در خوارزم بر تخت نشست سلطانشاه با ملک مؤید عزم خوارزم
کرد ملک مؤید در مقدمه بود علاء الدین بر ایشان زده ملک مؤید را اسیر کرده و بر در بارگاه بدو نیم
کرد و در روز عرفه سنه تسع و ستین و خمسمائة و سلطانشاه و مادرش به دهستان گریختند و لشکر تکش
بر عقب ایشان رفت و آن دیار بگرفت ملکه ترکان را بکشت و در خوارزم تمکین یافت بعد از آن نیکی از رسولان
میان گورخان و ایشان عداوت افتاد سلطانشاه بگورخان پناهید گورخان قراماس را با لشکری فراوان
با او بفرستاد تکش بجیحون آب بر ایشان انداخت و بسیاری از ایشان را هلاک ساخت قراماس مراجعت نمود و
سلطانشاه ناگاه در سرخس با امرای غور تاخت ملک دینار غوری را در خندق انداخت و او بریسمان بر قلعه
کشیدند و سلطانشاه بمرو رفت ملک دینار در قلعه بماند ایلچی نزد طغانشاه مهتر غور فرستاد و بعوض سرخس
بسطام را التماس نمود امیر عمر تیزکوهی را بفرستاد تا ملک دینار سرخس را سپرده در بسطام رفت و سلطان
شاه با سه هزار مرد قصد سرخس کرد طغانشاه از نیشابور با ده هزار سوار متوجه او شد در ماه ذی‌حجه
سنه ست و خمسین و خمسمائة مصاف دادند سلطانشاه غالب آمد و بر سرخس و طوس مستولی شد و طغان
شاه با سلطان تکش و سلطان غور استمداد نمود و هیچ سود نبود شب سه شنبه دوازدهم محرم سنه احدی و ثمانین

وخمسمائه وفات یافت و پسرش سنجرشاه قایم مقام او شد و سلطان تکش روز سه شنبه هجدهم جمادی الاولی
سنه خمس وثمانین وخمسمائه در دارالملک بتخت نشست و آوازه او در اطراف منتشر شده بخوارزم معاودت نمود
بعد از آن میان برادران محاربات بسیار واقع شد آخر الامر سلطان تکش بقصد برادر بخراسان آمد چون
حریف در رسید بزرگان خواستند میان ایشان صلح کنند میسر نشد در اثنای آن کوتوال قلعه سرخس جعفر
نام بالتماس سلطان تکش پیغام فرستاد و سلطان بتعجیل آنجا رفت کوتوال قلعه خزاین و ذخایر تسلیم کرد
سلطانشاه از آن غصه بعد از دو روز در شب چهارشنبه سلخ رمضان سنه تسع وثمانین وخمسمائه وفات یافت و مدت
پادشاهی او بیست و دو سال و دو ماه بود **السلطان علاء الدین تکش** بعد از برادر باستقلال پادشاه شد
و تمامت لشکر خراسان و مملکت تصرف کرد و دولت سلجوقیان در این عهد بآخر با تمام رسید و او را دو پسر بود ناصر
الدین ملکشاه و قطب الدین محمد ایشان را والی خراسان کرده آید و در سنه تسعین وخمسمائه قاصد عراق شد و
پیش از آن بده سال قتلغ اینانج پسر جهان پهلوان اتابک محمد بن ایلدکز که مادرش قتلنه خاتون سلطان
طغرل بن ارسلان شاه بن طغرل بن محمد بن ملکشاه سلجوقی [illegible] او را آگاه کرده آید سلطان کشت
[illegible] سلطان قتلغ اینانج را محبوس کرده آید چون خلاصی یافته [illegible] با امرای عراق اتفاق
[illegible] استقبال کرده سلطان او را با لشکر عراق در مقدمه بازگردانید و سلطان طغرل در سنه [illegible]
ری لشکرگاهی عظیم ساخته بود و فرود آمده چون قتلغ اینانج نزدیک رسید سلطان طغرل برنشست و مصاف داد
سلطان طغرل در اثنای محاربه گرزی بر زانوی اسب خود زد اسب بیفتاد و قتلغ اینانج بدو رسیده او را هلاک
کرد و جثه او را پیش سلطان تکش آوردند و سر او را ببغداد نزد ناصر خلیفه فرستادند و او روز پنجم ماه ربیع
الاول سنه تسعین وخمسمائه در بازار ری دار کردند یکی از ندمای طغرل را پیش وزیر نظام الملک مسعود بردند
گفت [illegible] آوازه طغرل بیک این بود که [illegible] لشکر اسلام [illegible] گفت **بیت** [illegible]
فرعون بود [illegible] سلطان تکش از ری متوجه همدان شد و اکثر عراق
مستخلص کرده آید و در ربیع الآخر سنه ثلث وتسعین وخمسمائه ملکشاه پسرش که ولیعهد بود نماند قطب
الدین محمد را ولیعهد کرده آید و در سنه اربع وتسعین وخمسمائه او را بجنگ [illegible] بکورخان ایغور فرستاد
و قطب الدین او را با امرا دستگیر کرد و پیش پدر فرستاد و [illegible] بکورخان بجان امان یافت بعد از آن سلطان
اصفهان بگرفت و بپسر خود تاج الدین علیشاه داد و از آنجا بمحاصره قلعه الموت رفت صدر الدین محمد
در آن قلعه کشته شد وزیر نظام الملک مسعود بن علی را کارد زدند سلطان قطب الدین را بقهستان فرستاد
قلعه ترشیز را چهار ماه محاصره کرد بعد از آن سلطان از خوارزم عزم ملاحده کرده بنزدیک شهرستان [illegible]

عرب رسیدند بمرض خناق در نوزدهم ماه رمضان سنه تسعین وخمسمائه وفات یافت و مدت پادشاهی
او هفت سال بود **السلطان قطب الدین محمد بن تکش** بحکم وصایت قایم مقام پدر شده بدروه اعلا
رسید چنانکه بر ممالک سلاطین غور مستولی شد و تمامی بلاد ماوراء النهر بگرفت و در شهور سنه ست وستمائه
دختر خود را بسلطان عثمان سمرقندی که از نژاد افراسیاب بود داد و باتفاق او روی بکورخان آورد چون
بولایت طراز رسید تاینکو امیر لشکر گورخان آنجا بود مصاف داده اند و تاینکو اسیر گشت و لشکرش منهزم
شد و سلطان مراجعت نمود چون [illegible] خبر ضعف حال گورخان شنید بر سر او تاخت و او را بگرفت و خزاین و
اموال و لشکر او را که بمدت نود و پنج سال مهیا کرده آید بود تمام متصرف شد و دولت گورخان بعد از آن
بد و سال [illegible] و سلطان محمد در شهور سنه اربع عشر وستمائه قاصد بغداد شد بجهت آنکه میان او و ناصر
خلیفه وحشتها افتاده بود که پنهان [illegible] سلطان بدان سبب [illegible] جمال الدین غوری [illegible]
مولانا فخر الدین رازی که آل عباس در نقل خلافت بحق نیستند و استحقاق خلافت حسینی سادات و
سید علاء الدین ترمذی را که از سادات بزرگ بود نامزد کرده آید تا بخلافت نشاند چون بدامغان رسید
شنید که اتابک سعد بن زنگی سلغری بقصد عراق آمد و در ری آمده است سلطان با لشکر [illegible]
بتعجیل براند چون بموضع [illegible] نزول رسید با اتابک مصاف داد و او را اسیر کرد و بجان امان داد و ببغداد
مراجعت فرمود سلطان چون بهمدان رسید اتابک اوزبک از آذربایجان بقصد او آمده بود منهزم گشت و
سلطان در آن بهت عزیمت بغداد کرده در میان کریوه اسدآباد برف و دمه عظیم شد چنانکه اکثر لشکر
و چهارپایان هلاک شدند و اول [illegible] ذکر سلطان رسید بعد از آن چنگیزخان شنیده با لشکر
عظیم متوجه او شده با لشکر مغول محاربه کرد و از ایشان منهزم گشت و بعراق آمد و از آنجا بجزیره آبسکون
و در بحر خزر در سنه ثمان عشر وستمائه وفات یافت و مدت پادشاهی او بیست و دو سال بود و او را دو پسر بود
جلال الدین و غیاث الدین **السلطان جلال الدین** بعد از پدر با لشکر مغول محاربات بسیار کرد
و جانب هندوستان رفت و باز مراجعت نمود و شرح احوال او در تاریخ مغول بیاید و سلطان غیاث الدین
بعد از واقعه پدر ببغداد آمد و از آنجا بکرمان و کوید اول سلاطین کرمانست و براق حاجب در قلعه کوشیر
در سنه خمس و عشرین وستمائه او را هلاک کرد و دولت خوارزمشاهیان بپایان رسید والله الباقی
فصل یازدهم در بیان پادشاهان فهستان که ایشان را ملاحده میگفتند هشت تن بودند و مدت پادشاهی ایشان صد و هفتاد
و هفت سال **حسن صباح** و هو حسن بن علی بن محمد بن جعفر بن حسین بن جعفر بن حسن بن محمد الصباح
الحمیری پدرش از یمن بکوفه آمد و از کوفه بقم و از قم بری و در آنجا متوطن شد و حسن در وجود آمد و از شیعه اسمعیل

جعفر صادق علیه السلام بود مردی صالح و متورع بود و اعتقاد اهل تعلیم داشت و مظهر کار او در قلعهٔ الموت
بود در سنه سبع و سبعین و اربعمائه که لفظ الموت عبارت از آن تاریخ است خروج کرد و اکثر بلاد قهستان
بگرفت و مصطفی لدین الله صاحب دعوت اسماعیلیان در اعمال نیابت و ولایت فرستاد و حسن اعیان
باطراف و اکناف دوان کرد و گفت خداشناسی بعقل و نظر نیست بتعلیم امام است اگر در خداشناسی نظر
عقل کافی بودی اهل هیچ مذهبی بر غیر خود اعتراض نرسیدی و همه مساوی بودندی و کلمهٔ چند موجز
خدیعت خود ساخت و از آن اکرام نام نهاده جهال و عوام پنداشتند که در تحت این لفظ مخصص معانی بسیار است
و یکی از آن این است که از معترضان مذهب خود سؤال میکرد که خداشناسی کافی است هر کس خرد و هر که معترض را
روی انکار نرسید و اگر آن معترض میگوید که خود کافی نیست با نظر عقل هم هر آینه معلمی باید این است مذهب من
آنچه گفت خود بیان است که مطلوب من در این سؤال اثبات است که تعلیم از غیر هم واجب است و مذهب معترض آن که تعلیم
با خرد هم واجب نیست و چون واجب نباشد شاید که تعلیم واجب نباشد و خرد را معنی بود در نظر او و شاید که حاجت
نباشد و الاعتقاد اثبات حاصل نشود و این وهم است و او بابطال قسم دوم مشغول شده است و میگوید مذهب
ایشان باطل کردم و نه چنین است چه مذهب جمهور علما این است که وجود خرد و وجود کافی است استعمال خرد بوجه مخصوص
شرط است و تعلیم و هدایت معتبر است پس معلوم شد که او از ابطال مذهب جمهور نرسید و بر موقوف کرده است
تعلیم بر شخص معین محتاج دلیل باشد و دلیل او مجرد قول او است که میگوید چون اثبات تعلیم کردم و غیر من
قابل نیست بتعلیم پس تعین تعلیم قول من باشد و این سخن ظاهر الفساد است و همچنان است که کسی بگوید که
من میگویم که امام فلان کس است و برهان بر این سخن آن است که من میگویم اگر گوید جواب آن است که اجماع بر
جمهور حق است بنص قرآن و خبر نزدیک تو نیز چنین است پس بناء مذهب بر قول تو نباشد و تو را معتبر
نباشد و او را بیرون از این هیچ حجتی دیگر نیست بالجمله حسن در استخلاص نواحی که متصل دیار الموت و طالقان
از قلاع میسر نمیشود و هر موضعی که بلیغین میسر میشد مسلم کرده اند و آنچه بفریب و مشغول نمیشدند بقتل
و حرب بگرفتند و هرکجا سنگی میدید عظیم قلعهٔ میساخت و الموت را بلدة الاقبال نام نهاد و در ربیع و ثمانین
و اربعمائه حسین قاینی را که از داعیان او بود بقهستان فرستاد و بنیابت خود در آنجا و اول سنه خمس و ثمانین
و اربعمائه سلطان ملکشاه امیر ارسلانتاش را بقلع فرستاد و ایشان را منهزم کرده اند و نظام الملک حسن بن
علی بن اسحق طوسی که وزیر ملکشاه بود شب آدینه دوازدهم ماه رمضان سنه خمس و ثمانین و اربعمائه بنهاوند
در منزلی که از اصحاب خوانند فدائی بشکل صوفی در پیش محفه میرفت ناگاه او را زخم زده بقتل آورد و
او اول کسی که فدائیان بکشتند او بود و حسن صباح در ایام سلطان سنجر در ماه ربیع الاخر سنه ثمان

عشر

عشر و خمسمائه وفات یافت و مدت پادشاهی او سی و پنج سال بود و کیا بزرگ امید و حسن مهر در و داعی
بودند و در ایام حسن لشکرکش بود و او را بقلعهٔ لمسر فرستاد تا آنرا بگرفت و حسن او را ولیعهد خود کرده بود بیست سال
در ایام حسن در آن قلعه ساکن بود و بعد از حسن قائم مقام شد در جمادی الاول سنه ست و عشرین و خمسمائه وفات یافت
و مدت پادشاهی او چهارده سال بود **کیا محمد بن بزرگ امید** بحکم وصایت بعد از پدر پادشاه شد
تشیع سنت و کرد بر مذهب حسن صباح و پدر خود بود و در ربیع الاول سنه خمس و خمسین و خمسمائه وفات یافت و مدت
پادشاهی او بیست و سه سال بود **الحسن بن محمد** که بعلی ذکره السلام مشهور است و گوید که نسل
مصطفی لدین الله نزار است بعد از او پادشاه شد و دعوت الحاد کرد در هفدهم ماه رمضان سنه تسع و خمسین
و خمسمائه مردم را جمع کرد و نماز عید کرد و روزه بشکست و گفت امام عصر محمد بن الحسن صاحب الزمان
فرستاده و تکلیف از خلق برداشته و اکثر قهستان و دیار روم بکردند و در سنه سبع و سبعین و خمسمائه مردم
دعوت بکردند و در ربیع الاول سنه سبع و ستمائه وفات یافت مدت پادشاهی او بیست و ... سال بود **جلال الدین**
حسن بن محمد بعد از پدر پادشاه شد و او را حسن نو مسلمان گفتندی که از مذهب الحاد بگذاشت و ارتداد
و در غزای کرجی با سلطان جلال الدین رفیق بود و در ماه رمضان سنه ثمان عشر و ستمائه وفات یافت و مدت پادشاهی
نوزده سال بود **علاء الدین محمد بن حسن** ولیعهد پدر بود بحکم وصایت در نه سالگی قائم مقام شد و اکثر
اوقات بیهوش بود و در ایام او هلاکو خان بن تولی خان بن چنگیز خان عزیمت ایران نمود کرده و کتوقا نویان را در مقدمه
بقصد بلاد ملاحده فرستاد و اکثر بلاد بگرفت و قتل و غارت بسیار کرد و در شب چهارشنبه سلخ شهر شوال و
ذی قعده سنه ثلاث و خمسین و ستمائه که نوبت بعلاء الدین او در پیش او بود چون حسن مازندرانی مشغول شد او را
زد و بکشت و خورشاه ظاهر کرد و گفت که اگر پدر را کشته بود او را بکشم و فرمود تا پسران او را
بکشتند و هلاکو خان در هجدهم شوال سنه اربع و خمسین و ستمائه بپای میمون دز رسید و خورشاه بعد از
زحمات بسیار روز یکشنبه اول ذی قعده الحرام سنه اربع و خمسین و ستمائه در صحبت مولانا نصیر الدین
طوسی و اصیل الدین زوزنی وزیر موید الدین و فرزندان شمس الدوله و موفق الدوله از قلعه فرود آمدند و مولانا
نصیر الدین طوسی در این باب گفته است **قطعه** سال عرب چو ششصد و پنجاه و چار شد یکشنبه اول ماه ذی قعده بود
بامداد خورشاه پادشاه اسماعیلیان ز تخت برخاست پیش تخت هلاکو بایستاد هلاکو او را پیش منکو خان قاآن فرستاد
در راه وفات یافت مدت پادشاهی او یک سال بود **فصل هفتم در جرح و تعدیل ذکر خاصیت عدالت نبی**
بر ضمیر منیر فضلای عالم و خواطر آفتاب تنویر اذکیای بنی آدم مخفی و مستور نماند که بقای عمارت جهان بعدل
منوطست و صلاح حال عالمیان بدو متعلق و مربوط از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله منقول است

که عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة عدل یک ساعت بهتر است از عبادت شصت سال و نیز در حدیث
است که بعدل یک ساعت پادشاه اقالیم از فتنه و فساد ایمن گردند و عالمی بفراغ بال عبادت توانند کرد
و از عبادت شصت ساله این معنی حاصل نگردد و قرآن مجید بدین ناطق است قوله تعالی ان الله یامر بالعدل
والاحسان چون احسن صفات جمیله و ایمن سمات پسندیده عدالت حکایتی چند در خاصیت عدالت مرقوم
میگردد حکایت آورده اند که چون بهرام گور بر تخت سلطنت نشست همه روزه با استیفای لذات مشغول شده
مانند گوی لاله صبح و پیاله در دست و بنا برین مهام سلطنت را حواله برای وزرا نمود و خود روشن رای
گشت نوعی از اخلاق ملوک ... از زوال ملک غافل و شر بسیار نکردی و روشن رای مردی بود طامع بود دست
غفلت پادشاه بر ولایت استیلا یافت و دست تعدی دراز کرد و مال پادشاه و رعیت طعمه خود دانسته میان
حلال و حرام فرق نمیکرد و چون سالی چند برین دستور گذشت رعایا جلای وطن کرده سپاهیان بسبب عدم
علوفه و مرسوم متفرق گشتند و از این تاخیر توجه خاقان بملک ایران متواتر بسمع بهرام رسید خواست که استعداد
سپاه نماید خزانه را از جنس و نقد خالی یافت و سپاه را پراکنده دید خواص را طلبیده از صورت حال استفسار
نمود جواب دادند که بنا بر تغافل وزیر و والی پادشاه و عدم التفات او باموره مملکت زیر دستان بطاول اعمال
دراز کردند الحال این احوال رسید بهرام پریشان خاطر شده بواسطه دفع غم و الم بشکار رفت و در اثنای راه
چوپانی دید که سگی را از درخت آویخته بهرام متعجب شده از سبب این حرکت استفسار نمود چوپان گفت
پرورده بودم و بوی اعتماد کردم لیکن او در نهان با گرگ ماده یار شد و گله را تلف کرد [?] بهرام با خود
گفت این مثل است که ... نحو ... الحال ... و نیز مواخذه نموده و اول زندانیان را طلبیده دیوان
انجام داد ... را پرسید ... ظلم وزیر بهمه اغراض فاسد خود محبوس ساخته بود چون از یکی پرسید که گناه تو چیست
چه گناه در زندان جواب داد که وزیر برادرم را کشت و اموال او را تصرف نموده مرا بجهة انکار و شکایت حبس کرد
دیگری گفت وزیر با دشمن ... و چون بها طلبیدم مرا در بند کرد و چون خانه او را جستند مکتوبات
خاقان بیرون آمد که با او نوشته بود بهرام علی الفور وزیر را سیاست کرده اموال او را تصرف نمود و بجز او ظلم
کرده بودند باز داد لاجرم بسبب انصاف انتظام امور آن ملک باز یافت حکایت چون نوبت سلطنت
بنوشیروان رسید امرا و اعیان را طلبیده با ایشان گفت که ظلم و جور که بر من ظاهر شد در باب ظلمات
تغافل نخواهم نمود اما چون امرا تعدی و ستم عادت کرده بودند از اصل شنیع ایشان دست نمی کشیدند
حاکم آذربایجان مرد عاجز بیوه زنی را بستم غصب کرد آن عاجزه بمداین آمده بر سر راه کسری نشست و چون پادشاه آنجا
تظلم نمود نوشیروان یکی از خواص را فرمود که پیره زن را محافظت نموده اسباب معاش او مهیا سازد فی الفور کس

معهدان

۱۰۳

معهدان تو دادرا با آذربایجان فرستاد تا صورت حال تحقیق نموده باز گشت کسری امیر آذربایجان را طلب داشت چون
بیامد پس کسری بپرسید کسری از ارکان دولت پرسید که اموال و اسباب سپهبد آذربایجان چه مقدار
تواند بود جواب دادند که تجمل او در نهایت نوشیروان فرمود که با وجود اینهمه زر و مال و نفاذ امر و استقلال
روا باشد که مر زن عاجزی را بجور و ستم تصرف نماید گفتند که لایق او نیست که چنین کند کسری فرمود
که پیره زن را حاضر کردند تا تظلم نمود و آنمرد معتمد که با آذربایجان رفته بود گواهی داد آنرا غضب شهریار در
یافت بجهة سیاست و عبرت فرمود تا حاکم آذربایجان را در میدان مداین پوست کندند حکایت در زمان
الایام در حکایت که از اعمال گجرات جمعی از مسلمانان متوطن شده مسجدی و مناره ساخته بودند و کفار
هند بیواسطه اسباب با مسلمانان حرب کرده مسجد را سوختند و مناره را خراب کردند و هشتاد مرد مسلمان را
شهید ساختند و خطیب را که واعظ و خطیب مسلمانان بود کریخته تظلم بدرگاه رای که در ارکان دولت آنجا بود
موافقت نمیشد هیچ جانب که قران کرفته سخن او را برای عرض نکردند خطیب سر راه رای در عقب دو خوی نهان شده
چون رای بانجا رسید بیرون آمده او را سوگند داد که فیل خود را بازدار و سخن مرا استماع نمای رای ایستاده خطیب
صورت حال را که در قصیده بزبان هندی پرداخته بود برای رای خواند رای او را اعزاز و پرسش نمود چون بقصر خود
رسید با وزیر گفت من میخواهم که سه روز از حرم بیرون نیایم باید که امور مملکت را مضبوط داری و چون شب در آمد
رای بر جمازه نشسته در یک شبانروز چهل فرسنگ طی کرده از هر والرکایت رفت و در لباس سوداگران به آن شهر در
آمده از مردم قصبه مذکور استفسار نمود و از هر کس پرسید جواب دادند که بر مسلمانان ظلم کردند و بیگناه
تفصیل ایشان را بقتل آوردند رای مطهره را از آب دریا پر کرده باز گشت و روز سیم شب هنگام بمقرالدولت رسید و روز
دیگر بار داد و ارکان دولت را حاضر ساخت فرمود تا خطیب تظلم نموده و چون خطیب سخن تمام کرد جماعت کفار خواستند
که امر را مشتبه کنند و سخن او را باطل سازند رای با یاد خود گفت مطهره مرا با جماعت دهید تا آب بخورند هر کدام که
چشیده دانست که آب دریاست رای گفت چون مرا یکی اعتماد نماند چه اختلاف ملت و دین و دیانت
من خواستم که خود تحقیق این قضیه کنم بنفس خود رفتم و معلوم کردم بر مسلمانان ظلم کرده اند و بنا بر آن که در ملک
من چنین جفای بجماعتی واقع شود که در ظل امان باشند و امر کرد تا مردم هنود از اصناف کفار مثل برهمنان
پارسایان و مهانه وا دو سوده و مغان دو نفر از سرداران ایشان را سیاست کردند و بیک لک بالارزو بخشیدند که
بخطیب داد تا مسجد و مناره را عمارت کند حکایت آورده اند که مامون خلیفه بعد از فتح داراالخلافه بغداد
کسری منکر بود یکی از علمای دولت او حدیثی روایت کرد که سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که
اجساد پادشاهان عادل را خاک نپوسد مامون گفت اگر چه در صدق حدیث نبوی صلی الله علیه و آله و سلم

شایسته دبیری نخواند بوده و لیکن داعی ضمیر برا بیان میدارد که جسد نوشتن را اکر بمفارقت نوشتن روان کرده
شده بینم پس تفحص کرده صفحه او را پیدا کردم عدد سطرهای او را کشادند او را دیدند و مثال شخصی کردن خوب باشد
در غایت خفته مامون متعجب کشته چنین کس را عوض ببیند و در انکشتان او انکشتریها دید که بر هر یکی از ان چیزی
نوشته بر یک خاتم مرقوم بود که با دوست و دشمن مدارا کن و بر دیگری مکتوب بود که در امور مشورت کن با عقلا
تا مقصود تو حاصل کرده و بر دیگری منقوش بود که قناعت پیشه کن تا عیش خوشتر رود و روزگار تو خوش باشد
وزیر گفت یا امیر المومنین این انکشتریها ضایع خواهد شد باید بر داشت مامون در غضب شده گفت زکفا
تو همین مطلوب بود فرمود تا انها که از مشک و عنبر بوده دخمه را پوشانید **حکایت** اورده اند که یکی از تجار
هند نه لک تنکه نزد یکی از اعیان بامانت کذاشت و بعد از مدتی فوت شد امین پسر او را طلبیده کفت
پدر تو باینقدر زر بمن سپرده و رسم امانت اکنون مال خود بستان پسر کفت من برای امانت موقوف ندارم شاید
که در دفتر ثبت باشد چون به دفتر رجوع کرد نوشته بود که [illegible] هر که چیزی میداد در دفتر ثبت نمود
بهمان مبلغ که تو میکوئی نوشته معلوم میشود که این امانت از دیگری است و من حلال نیست که امانت غیر را
بستانم و امین در تسلیم آن غلو مینمود و پسر امتناع میکرد میان ایشان بدین سبب نزاع و جدال روی نمود
و صورت قضیه را بر رای پادشاه عرض کردند رای کفت ثواب انست که این زر را در چیزی که نفع ان بعموم باشد صرف کنند
تا ثواب ان بصاحبش رسد و حوضی نه لکه در جهان عدیل ندارد از ان زر بنا کردند و تا امروز ان برکه هست
حکایت اورده اند که یکی از ملوک کرمان بصفت نصفت و عدالت موصوف بود و شهرت ان کشته و دولت عدالت
و هیچکس را یارای ان نبود که [illegible] قطع انامل او برسد روزی مردی عرض کرد که ای پادشاه عادل پسر تو در خانه
من نزول نموده بدین سبب عورات من نمیتوانند که بمهمی قدم در صحن سرای نهند پادشاه پسر را طلبید و فرمود
که از ان منزل انتقال نماید شاهزاده جواب داد که این خانه ملک منست پادشاه فرمود ای پسر این معنی مناسب شان
من نیست که عورات مسلمانان از من متضرر باشند انکاه حکایت کرد که وقتی در عنفوان شباب بطرفی نزول
نمودم عورات انقریه بنظاره من بیرون امدند در میان ایشان دختری بنظر من در امد که خورشید تابان
از رشک چهره درخشان او در پرده حجاب متواری بود اتش محبت او بخیال دود از دل من برآورده منزل او را نشان
کردم و چون شب در امد برسر بالین او رفتم و دست در پستانش نهادم دختر از خواب در امده سر بر سر بالین نهاده و کفت
بریده باد انکشتان انکه بحرام حرم مسلمانان دراز کند همین که این کلمه در دل من افتاده باز کشتم و در وی عصیان
خصم نهادم در اثنای مبارزه و مقاتله با شجاعی مقابل افتادم و او را با تیغ از دست بر تیغ زد انکشتان مقابل
ان شخص بدانجا رسیده انکشتان من امده مقطوع ساخت و من کریبان خود را بدعای ان دختر کرفتم و توبه کردم که

دیگر نظر خیانت در هیچ مسلمان نکنم **حکایت** در زمان خلافت معتضد عباسی مردی عرضه داشت بدو
داد مضمون انکه وقتی که عزم حج داشتم کیسه پر از مهر که در ان هزار مثقال طلا بود بنزد نایب قضات نهادم
و چون از مکه مراجعت نمودم امانت خود طلبیدم کیسه را بمهر من حاضر کرد و چون مهر را داشتم در کیسه بجای طلا
سرب یافتم و هر چه زر خود را از وی طلب میکنم میکوید که تو کیسه سر بمهر بمن کذاشتی من همان کیسه را بمهر تو بتو دادم
و نمیدانم در انجا طلا بود یا سرب خلیفه کفت تا ذکر چه مدت دارد کفت [illegible] صاحب ان از مجلس بیرون رفت
معتضد لحظه متامل شده جامه دار خود را طلبیده فرمود که یکدست جامه و دستار حاضر کن چون جامه
دار بفرموده عمل نمود خلیفه او را بمهمی فرستاده دستاری که جامه دار اورده بود بر داشته پاره کرد و در هم پیچیده
بجای خود نهاد چون جامه دار از ان مهم باز امد خلیفه کفت این ملبوسات را ببر و فردا باز [illegible] چون جامه دار انها را
بخانه برد و روز دیگر خواست که ان را بخلیفه برد دستار خاصه را پاره یافت و بیم و ترس بروی مستولی شد بازار
رفت و از مردم تحقیق نمود که رفوکری میخواهم که این جامه نفیس را بطریقی رفو کند که معلوم نشود او را برفوکری
دادند که در انکار ماهر بود جامه را باو داد و او صنعت خود در ان جامه بکار برده جامه دار انرا نزد معتضد
برده خلیفه در ان نکاه کرد و پرسید این را که رفو کرده است جامه دار [illegible] حاضر ساخت خلیفه کفت
که مرا [illegible] پاره کرده بودم جامه دار کفت فلان رفوکر معتضد باحضار او اشاره فرمود چون حاضر شد با او
کفت سخنی از تو خواهم پرسید اکر راست کوئی امان یابی راست بکو که در این شهر بجهت نایب قاضی کیسه رفو کرده
معتضد صاحب زر و نایب قاضی را طلبید تا برفوکر کفت کیسه را حاضر کن و تا رفوکر کفت اینکه کیسه [illegible]
کفت این که [illegible] که تو زر من [illegible] غلام افتاده پاره شده است تا رفو کنی که نمیخواهم که نقد
بجای دیگر نقل کنم خلیفه نایب قاضی را کفت که مال مسلمانان را بازده و الا ترا سیاست کنم که عالمیان عبرت کیرند
نایب قاضی زر را تسلیم تاجر کرده خلیفه او را از عمل معزول ساخت [illegible] قبل از تالیف [illegible]
مثنوی و رسالت نظم ترتیب دادم از انجمله این حکایت که مسطور و مذکور و مناسب مقام است نقل افتاده [illegible]
در نظر اهل بصیرت مستحسن نماید **حکایت منظومه** تاجری بزمان قدیم ٭ داشت بس لعل و [illegible] و سیم
کشت بروشن علم اندر جهان ٭ مایه او حاصل دریا و کان ٭ عاقبت از دزد اجل جان برده ٭ دست اجل حلوی وجودش فشرد
چون پسرش مایه ز حد بیش دید ٭ عاقبت کار خود از پیش دید ٭ خواست که نصفی بتجارت برد ٭ نصف دکر پیش کسی بسپرد
زانکه اکر جمله بصحرا برد ٭ دزد بیکبار بیغما برد ٭ بود در ان بلده جنت نظیر ٭ شیخ کبیری شده چون پیر پیر
فاخر [illegible] مسلک ان شیخ بود ٭ کوی قضا از همه کس برده بود ٭ کوس ره دستی و امانت زدی ٭ لاف امانات بخیانت زدی
مرد جوان غافل از ان پیر بود ٭ ساده دل از دجله و تزویر بود ٭ نصفی از ان زر بدر ان شیخ برد ٭ کیسه بمهر امانت سپرد

خواجه چو اهل تجارت نمود ٭ دزد ز متاعش همه غارت نمود ٭ از سفر آمد دل از اندیشه ریش ٭ غافل از این دزد که آمد به پیش
رفت سوی قاضی و دینار خواست ٭ مال امانت ز نگهدار خواست ٭ شیخ ملعون ز آن انکار کرد ٭ دین خود اندر سر دینار کرد
تا نشود از امانت پدید ٭ تیغ زبان از پی خیانت کشید ٭ گفت تو خالی ز جنون نیستی ٭ من نشناسم که تو خود کیستی
تاجر از این قصه چو آگاه گشت ٭ رنگ رخش زرد تر از کاه گشت ٭ همچنان [illegible] دل خالی شیخ ٭ دود دلش تا سر افلاک [illegible]
خاکران [illegible] جنت نبود ٭ سرور شاهان عضد الدوله بود ٭ سوخت دلا چون خطر جان گرفت ٭ درگه [illegible] سلطان گرفت
کای ملک عادل [illegible] داد رس ٭ حال من این است تو فریاد رس ٭ [illegible] بود ٭ درد دل [illegible] ملک وا نمود
شاه بدو گفت سخن گوش کن ٭ چندی از این قصه فراموش کن ٭ [illegible] دل صابر [illegible] ٭ ورنه بر این [illegible]
شاه چو از راه به ایوان رسید ٭ سلسله ایوانش به کیوان رسید ٭ کرد همی یاد [illegible] ٭ در طلب شیخ فرستاد کس
شیخ چو آمد سوی درگاه شاه ٭ گفت مدیحی همه دعوای شاه ٭ گفت ملک کای شرف انسیان ٭ شیخ [illegible] اهل جهان
مانده کرم عقده اندر دلم ٭ گر بتوانی بگشا مشکلم ٭ هست مرا [illegible] ٭ در صدف [illegible] روی زمین
وز پسران خاطر من جمع نیست ٭ گر پسر پادشه ملک نیست ٭ لیکن اگر زین دو سلطان شود ٭ روزی [illegible] جهان
هست [illegible] ٭ کانچه [illegible] ٭ از نه گنجینه برون دارمش ٭ تا با امانت به تو بسپارمش
لیک [illegible] نداند کسی ٭ نسخه این نقد نخواند کسی ٭ بعد وفاتم چو شود [illegible] ٭ صاحب [illegible] فرزند [illegible]
این [illegible] ٭ نقد مرا [illegible] ٭ چون کرم خاطر [illegible] کشاد ٭ هم ز زمان [illegible] کشاد
گفت برو خاطر خود شاد ساز ٭ [illegible] آباد ساز ٭ شیخ برون رفت ز ایوان شاه ٭ دیو برون برده [illegible]
گفت که از دولت به روز شدم ٭ نقد چنین کرم خدا [illegible] ٭ [illegible] ملک [illegible] کار ٭ [illegible]
شاه جدا کرد چو [illegible] ٭ در پی آن خواجه فرستاد زود ٭ گفت که رو جانب قاضی خرام ٭ [illegible]
گر بدهد مال امانت ترا ٭ عدل شهنشاه کفایت ترا ٭ نزد شهنشاه [illegible] ٭ تا که از عدل [illegible]
شیخ ز تاجر چو شنید این حدیث ٭ یاد دل خود کرد خطاب خبیث ٭ [illegible] ملک [illegible] شود ٭ [illegible]
[illegible] ٭ بدره دینار به تاجر سپرد ٭ خواجه همان بدره به سلطان [illegible] ٭ شاه فرستاد [illegible]
گفت که [illegible] ٭ تا شود [illegible] ٭ [illegible] ٭ سود [illegible] ایشان [illegible]
نقد ضعیفان به دغل می برند ٭ مال یتیمان به حیل می خورند ٭ [illegible] ٭ [illegible]
خون کسان [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible]
داده [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible]
شیخ چنین [illegible] ایمان بود ٭ خازن گنجینه سلطان بود ٭ حکایت از خواجه عبد [illegible]

سلطان محمود سبکتکین یکی از حجاب بارگاه سلطنت که از بلاد خراسان به غزنین می رفت در اثنای راه چون
به غزنین [illegible] رسید با لاغی محتاج بوده [illegible] صاحب [illegible]
اخبار [illegible] پادشاه نوشت و چون حاجب به غزنین رسید به بارگاه درآمد با سلاح به جای خود
بایستاد سلطان [illegible] طلبیده گفت [illegible] سلطنت متمکن باشیم امثال [illegible]
چه زهره و یارا که بار دیگر [illegible] با لاغی [illegible] مردم جمع شوند [illegible]
[illegible] حکایت آورده اند که نوبتی
در زمان عمر بن عبد العزیز [illegible] بودند و در حضور او قسمت می نمودند عمر [illegible]
خود را [illegible] جواب [illegible] مسلمانان
[illegible] گویند روزی از بیت المال [illegible] آورده در حضور او قسمت می کردند یکی [illegible] اطفال
خود [illegible] از دهان او [illegible] شده
شده نزد مادر [illegible] عمر بن عبد العزیز [illegible]
عمر فاطمه که زوجه او بود [illegible] جواب داد
[illegible] از ثواب عدالت محروم مانم [illegible]
محو کرده حکایت آورده اند که چون الپتکین که غلام نصر بن احمد سامانی بود از نوح بن نصر بن احمد متوهم شد
الپتکین از قبل [illegible] امیر نصر [illegible] خراسان بود [illegible] امرای ماوراء النهر [illegible]
الپتکین فرستادند که کدام [illegible] سامانیان [illegible] سلطنت باشد [illegible] الپتکین
فرستاد که نوح بن نصر کودکی است [illegible] اسمعیل [illegible]
الپتکین [illegible] امیر نوح [illegible] سلطنت [illegible] بعد از آن [illegible]
که از الپتکین انتقام کشد لاجرم [illegible] طلبیده الپتکین [illegible]
غلام خاص خویش متوجه غزنین شد و چون به ظاهر غزنین رسید اهل شهر حصار را محکم ساخته
تسلیم ننمودند الپتکین در ظاهر آن بلده رحل اقامت انداخت [illegible]
عدل و داد بنیاد نهاد [illegible] از غلامان خود [illegible]
بسته بودند از ایشان پرسید که [illegible]
با حضار [illegible] فرستاد و چون حاضر شد از او استفسار نمود [illegible]
گرفتند [illegible] الپتکین [illegible]

گفت اگر راست گوئی بود او دفع تمام نمایم دبیر گفت یقین است که چون ترک بدهد امیر مرغ نخورد بلکه بعنف گیرد
البتکین بسیاست غلامان امر کرد جماعتی از خواص بنا بر شفاعت گفتند البتکین از سر قتل ایشان در گذشت
اما فرمود تا گوشهای ایشان را سوراخ کرده ریسمان در پای مرغ در بسته و در گوش غلامان کشیده گرد لشکرگاه گردانیدند مرغان
اضطراب میفرمودند و پر و بال بر چشم و روی ایشان میزدند و غلامان را با این صورت گرد لشکرگاه بر آوردند و ندا
کردند که هر که مرغ روستائی را بی اذن بگیرد سزای وی این باشد و چون اهل شهر این عدالت ملاحظه کردند گفتند
با یکدیگر که حاکم این چنین که بدست آید بهتر آنکه شهر را بوی سپاریم و باتفاق بخدمت البتکین رفته کلید قلعه او را
رسانیدند حکایت آورده اند که محمد بن اسحق والی خوزستان وزیری بغایت عادل و کافی داشت اهل اهواز
محمد با وزیر نفاری داشتند و همیشه زبان بسعایت او میگشودند محمد بسخن ایشان التفات نمیکرد تا غایت
شهر از دیوان ایشان بقصد مصادره آمده محمد بن اسحق وزیر را معزول ساخت مصادره نمود و وزیر روزی چند صبر
پیشه کرد تا صولت غضب محمد فرو نشست آنگاه باو پیغام داد که من بنده در دو سال مرا بر ولی نعمت حقوق بسیار دارم
و چون زر را ... از منصب وزارت و مال ... التماس دارم که امیر از مملکت خود قریه ویران بمن دهد تا بتعمیر آن
خود بپردازم و آبادان سازم و از آن محل وجه معاش بدست آرم امیر محمد جواب فرستاد که تو هر قریه که تعیین نمائی
با تو تسلیم دادیم وزیر جواب فرستاد که چون ده ... بتوفیق الله تعالی ... بدست من ... تا کرد
مناسب بود اعلام قریه معین سازند محمد بن اسحق بنوابان فرمود که قریه خراب پیدا کنید تا بوزیر تسلیم
دهم ایشان بعد از تامل بسیار گفتند که در ولایت قریه خراب نیست امیر بوزیر پیغام فرستاد که ده خراب یافت
نمیشود قریه معمور معین کن تا بتو دهم وزیر گفت غرض من قریه خراب است معمور نیست لیکن میخواستم تا امیر بداند
که در این مدت چنان زندگانی کرده ام که در همه ولایت یک قریه خراب نمانده است و سپاهی و رعیت خوشنود و شاکرند
اکنون شغل وزارت بدیگری تفویض کن تا ببینم که ... محمد بن اسحق از خواب غفلت بیدار شد گفت
هیچ کس را در این منصب لایق تر از تو نمیدانم و او را بار دیگر بر مسند وزارت نشاند حکایت آورده اند که یکی
زهاد بخدمت ابو جعفر منصور در آمد و او را نصیحت میفرمود در اثنای محاوره گفت روزی در سفری بجائی
چین افتادم در آن ایام پادشاه چین را مرضی عارض شده حس سمعش باطل گشت امرا و اعیان را طلب نموده در حضور
ایشان زار زار بگریست و بر زبان آورد که مرا حادثه عظیم افتاده و حس سمع من باطل شده ایشان گفتند شاه
از این صورت غم نباید خورد که البته خدای تعالی ببرکت عدل و احسان در عوض سامعه ملک عمر دراز
کرامت خواهد فرمود پادشاه گفت شما غلط کرده اید من نه بر نقصان سامعه میگریم چه بر خرد و خورد
دان روشن است که عاقبت مجموع قوی فنا خواهد بود من غافل بر زوال بعضی نگریم لیکن غصه من از آنست که

۱۰۵

مظلومی فریاد کند و دادخواهد من آواز او نتوانم شنید و در انصاف او سعی نتوانم کرد پس یکی از حکما این
دانا را گفت ملک را فرماید که هیچکس جامه سرخ نپوشد غیر از مظلوم و دادخواه تا چون ملک کسی را که جامه
سرخ پوشیده باشد ببیند داند که دادخواه است [illegible] آورده اند که سلطان ملکشاه روزی در اصفهان
بشکار رفت در قریه نزول نمود جمعی از خواص غلامان گاوی دیدند که بالفعل ... آن را ذبح کرده کباب
ساختند و آن ماده گاو از ضعیفه بود که با شیر آن سه یتیم معیشت مینمودند چون پیرزن از آن حال خبر یافت
از خود بیخبر شده سحرگاهی بر سر پل زنده رود رفت و بنشست چون ملکشاه بآنجا رسید پیرزن بخروش آمد گفت
ای پسر الب ارسلان اگر بر سر پل زنده رود داد من بدهی فبها والا بر سر پل صراط با تو داوری کنم اکنون
بر سر پل اختیار میکنی یا آن سر پل ملکشاه از هیبت این سخن پیاده شد گفت این سر پل اختیار کردم چه
طاقت آن سر پل ندارم پیرزن گفت غلامان تو ماده گاو مرا که سبب معیشت یتیمان من بود کشته کباب کرده اند
و این معنی بتحقیق ظلمی است که از پادشاه صادر گشته زیرا که اگر سلطان از احوال مملکت با خبر بودی این صورت
روی ننمودی سلطان فرمود تا هفتاد گاو بعوض آن ماده گاو بوی دادند و غلامان را ادب بلیغ کردند بعد از
وفات ملکشاه پیرزن روی بر خاک نهاده گفت خداوندا پسر الب ارسلان با تو ... من عدالت و کرم
نمود و هم سخاوت بجای آورد تو اکرم الاکرمینی بکرم خود او را ... در آن ایام یکی از عباد و زهاد سلطان را
در خواب دید احوال پرسید جواب داد که اگر شفاعت آن پیرزن نبودی که در سر پل زنده رود بفریاد من رسید
وای بر من بودی حکایت در کتاب خلق الانسان آورده است که ... که هارون الرشید ... عیسی بن جعفر
الامرا بود و عبد الله ... قاضی ... بصفت علم و فضیلت موصوف ... محکمه قاضی رفت و عرضه داشت
کرد که پانصد هزار درم نزد عیسی دارم و ... ادا نمی نماید ... محکمه حاضر کن تا در دعوی جواب من گوید قاضی
بعیسی نوشت مضمون آنکه زنی ... امیر ... مجلس شرع حاضر شده میگوید پانصد هزار درم نزد
جناب ... دارم اگر امیر تفضل نماید که بمجلس قضا حاضر گردد ... تا جواب خصم گوید و رقعه را
با ... داد و ... رقعه ... آورده ... بحاجب داد و حاجب رقعه را بعیسی رسانید عیسی بعد از مطالعه
در خشم شده با حاجب گفت ... آورنده رقعه بگوی که امیر ... نمود مدعی ... قاضی ... نمود
او را خبر داد قاضی نوبت دیگر رقعه ... نوشته بدست ... خود داده نزد عیسی فرستاد عیسی
بد ... زبان بدشنام قاضی ... قاضی نوبت دیگر نوشت که اگر بمجلس قضا حاضر ... فهو المراد
والا با امیر المؤمنین انها کنم و عیسی هم چنان ... نشاط ... قاضی ... مهر کرده از مجلس
بر خواست ... صاحب خبران ... خلافت انها کردند ... قاضی را طلبیده از ما لحال

قاضی صورت حال عرض داشت هرون ابراهیم بن عثمان را که صاحب شرط بود فرمود که بمنزل عیسی رود و
خانه او را مهر کند و مگذارد که هیچ کس از آنجا بیرون تا بیند تا آنکه عیسی مال آنمرد را تسلیم نماید یا بخانه قاضی رود
ابراهیم بموجب فرموده عمل نموده تصور عیسی آن بود که مگر خلیفه بقتل او فرمان داده است پرسید که
این حکم کرده است گفتند ابراهیم بن عثمان گفت او را بطلبید تا کلمه از وی پرسم چون ابراهیم حاضر شد
سؤال نمود که سبب تغییر مزاج امیرالمؤمنین چیست ابراهیم جواب داد که دین آنمرد که پیش قاضی رفته بود عیسی
که علی الفور پانصد هزار درم تسلیم غریم کردند **حکایت** آورده اند که معتضد خلیفه مبلغ چهل هزار
دینار زر از انباردار خود باقی داشت و این انباردار قرض بسیار داشت و اطفال و عیال او فوت و دران اثنا
وفات یافت خلیفه خاص خود عبدالله بن سلیمان را فرمود که با ابوحازم قاضی بگوی که اول چهل هزار دینار
دینار از ترکه انباردار جدا کرده بخزانه فرستد و باقی را بسایر غریمان قسمت نماید چون عبدالله پیغام
خلیفه بگذارد قاضی گفت خلیفه یکی از غریمان است و اجازت نیست که زیاده از دیگران بستاند حاجب گفت
پرسید که چه میگوئی امیرالمؤمنین را چگونه با دیگران برابر توان کرد قاضی گفت تا در این قضیه او یکی
از آحاد غریمان بعد از چند روز خلیفه تقاضای اموال کرد عبدالله بالضروره سخن قاضی را بخلیفه گفت
معتضد ساعتی سر فرو برد و بعد از تامل گفت راست گفته است ابوحازم که من یکی از غریمانم و با ایشان در این
حق برابرم و بقسمت عدل رضا داد **حکایت** در بعضی از تواریخ مسطور است که در وقتی که در رکاب سلطان
سعید سنجر بطرف طالقان حرکت فرمود کودکی بنظاره از طالقان بیرون آمده بر سر تلی ایستاده بود
و سلطان پنداشت که مگر یاغی است که باز سلاح دار دست و تیر در کمان نهاده چون مرغ چهار پر
آشیان کمان را بپرواز آمد کبوتر روح کودک قفس قالب را وداع کرد **بیت** چو پیوست پیکان بسر انگشت او
گذر کرد از مهره پشت او سلطان فرمود که مشاهده نمایند که آن چه مرغ بود سواران تاختند و آن کودک را
برسر خوابانیده نزد شاه آوردند سلطان چون کودک را با نظاره دید سلک مروارید بالماس سرشک از
بسفت و فرمود تا همانجا سراپرده بزدند و مثال دادند تا اولیای او را طلبیدند پدر وی درویش داشت
که بمحنت فقر و فاقه درمانده بود سلطان فرمود تا طشتی پر زر حاضر کردند و شمشیری بر زبر آن نهادند
و با آنمرد خطاب کرد که ما بخطا و غلط فرزند ترا کشته ایم اینک تیغ و سر و اینک طشت زر هر
کدام که اختیار میکنی فرمان تراست که سزاوار عتاب و قصاص است آنمرد زمین بوسید گفت هزار
جان مقدس فدای شه باد کلاه گوشه دولت ترا باید که نقصان نباشد اگر عماره خورشید پریشان
چه زیان سلطان فرمود تا زر تسلیم او کردند و آنمرد از ارباب ثروت شد **حکایت** مورخان صاحب ۱۰۹

در مصنفات

در مصنفات بلاغت اسلوب خود آورده اند که شبی سلطان محمود در مهد استراحت آسوده بود ناگاه
از خواب در آمده هرچند جهد کرده بخواب نرفت بخاطرش رسید که مگر دادخواهی بر در بارگاه آمده
خادمی را فرمود که برو و تفحص کن که بر در بارگاه کیست اگر مظلومی باشد او را حاضر کن خادم بیرون رفته
خبر آورد که کسی را نیافتم سلطان محمود سر بر بالین نهاده خواب میسر نشد و همان اضطراب برقرار بود
محمود دانست که خادم در تجسس تقصیر نموده بخود برخواسته شمشیری حمایل کرده بیرون آمد بر در حرم
او مسجدی بود چون بآنجا رسید آواز ناله بگوش او رسید چون بمسجد در آمد بیچاره دید روی بر خاک
نهاده و سرشک از دیده گشاده میگفت یا من لا تاخذه سنة و لا نوم محمود در بر مظلومان بسته و در مجلس
انس نشسته **بیت** خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم گر زخار و خاره سازد بستر و بالین غریب سلطان
بر سر او ایستاده گفت فغان از محمود تا لیکه همه شب در طلب تو بوده است بگوی تا چه حاجت داری مظلوم
آب در دیده گردانیده گفت یکی از خواص حضرت تو که نامش نمیدانم در دیدنامی حرم من میکوشد و شبها
که چهره ایام بنقاب ظلام میپوشد دست خود را بر در خانه من میاندازد و مرا از خوابگاه ابعد تر میکند
یا الابیاکران الا پس از دامن طهارت خاندان من تیغ آبدار تشوی فردای قیامت دست من و دامن تو
خواهد بود سلطان گفت اکنون آن ثعبان ستمکار کجاست گفت شاید که رفته باشد اما دیگر شبها خواهد
آمد محمود گفت هرگاه باز کرده هرگاه بیاید مرا خبر کن و او را بحاجبان و خادمان نموده فرمود که هرگاه
این مرد بدر بارگاه آید بی توقف او را نزد من آورید و بعد از دو شب ظالم خود را در خانه آن بیچاره انداخت
آن دردمند بیچاره بی حیله آن فتنه را در خواب دیده روی بدرگاه پادشاه آورد و حجاب او را بخدمت سلطان بردند
و سلطان چون شیر ژیان شمشیر حمایل کرده بخانه درویش آمده آن ظالم را در فراش آن عورت مانند اژدها
بر سر گنج خفته دید بکشتن چراغ امر فرمود آنگاه بضرب تیغ آبدار آتش خاک وجود او را بباد فنا داد
و بزخم شمشیر نیلوفری جهان معدلت لاله زار ساخت پس روی بمظلوم آورده گفت آب
آنمرد بوسه بر قدم سلطان زده اظهار شکر کرد محمود فرمود تا چراغ روشن کردند نظر بر روی کشته
انداخته سجده های شکر بجای آورد با صاحب منزل گفت در خانه ما حضری داری بیار آن بیچاره گفت
پای ملخ سلیمان را ارمغانی چون بیار کرده سلطان فرمود که ما بهرچه داری قناعت میکنیم آنمرد نان
چند با قدری بکامه بنظر پادشاه رسانید سلطان برغبت تمام و اشتهای صادق از آن طعام
تناول فرمود خداوند منزل روی نیاز بر زمین نهاده گفت میخواهم که پادشاه از سبب امر کردن باطفای چراغ
و باعث سجده شکر نمودن و از آن طعام درویشانه برغبت نوشیدن بنده را اخبار فرماید

فرمود که امر بکشتن چراغ بجهت آن کردم که مرا بخاطر رسید که انتظام عاصی از اولاد من خواهد بود
چه گمان نداشتم که در دار الملک من دیگری در این حرکت شنیع جرأت تواند نمود بر منع چراغ فرمان دادم
تا روی او را نبینم که مبادا باعث بد دلی مرا از قتل او مانع آید و از ثواب عدالت محروم مانم و بعد از قتل
او خواستم تا بنگرم که مقتول کیست چون ظاهر شد که بیگانه است سجده شکر کردم که خداوند تعالی خاطر
مرا از لوث چنین عصیان صیانت فرموده و از آنکه در مسجد غم دیدی آن بود که من عهد کرده بودم که تا این ظالم
از میان نبرم دفع نکنم دست بغذا نبرم و از تکلم و در بغم انگشت ننهم **حکایت** آورده اند که در زمان معتضد عباسی
تاجری مبلغی زر نزد یکی از امرای خلیفه داشت و امیر در ادای آن تغافل و اهمال مینمود چون تاجر حق خود را مطالبه نمودی
استخفاف میکرد و هر چند شفیعان میانگیخت مفید نمی افتاد لابد دل از توجه برکند روزی این سخن را با دوستی
بیان کرد صدیق او را گفت من طریق حصول توجه تو میدانم تاجر گوید که صدیق مرا با خود برده بر در دکان
خیاطی پیر ایستاد و در آن دکان پیر خیاطی مرعی بود نشسته قرآن میخواند رفیق من گفت قصه خود را با این خیاط بگو
تا مال تو دست آید من گفتم با من استهزا میکنی با در هم شعبان التجیع ساختم و کمال سعی بجای آوردم فلسی
موصول نشد معلوم که از دست خیاطی چه آید رفیق گفت تا روی حال خود بگوی اگر نفعی نبخشد زیانی
نخواهد بود پس من شرح حال خود با خیاط گفتم از دکان بر آمده با ما بدرخانه آن امیر شتافت جماعت حشم
و خدم که بر در سرای بودند چون شیخ خیاط را دیدند از جای بجستند و تعظیم نمودند و بتقبیل انامل او مبادرت
جستند و گفتند امیر سوار شده رفته است اگر چه مهمی باشد که از دست ما برآید بجای آوریم و الا توقف نماید
تا امیر برسد شیخ متوقف شد تا امیر رسید چون نظرش بر خیاط افتاد در تواضع و احترام وی مبالغه نمود پرسید
که خدمت چیست شیخ گفت جامه بیرون کن تا با تو بگویم امیر گفت جامه بیرون نکنم تا بخدمتی که بجهت آن رنجه شده
اقدام نمایم شیخ گفت دین این مرد را تسلیم وی نمای امیر گفت بالفعل زیاده از پنج هزار درم موجود نیست
از ایشان اند بجهه باقی رهنی بسپارم تا بگاه اگر توجه تسلیم کنم فیها و الا رهن را بفروشد و زر
خود را قبض نماید تاجر گوید زر و گرو بستدم و خیاط را بانجمله که امان عدلگر جستم بیرون آمدم چون بدر دکان
او رفتم من نقود نزد او گذاشته گفتم انجمله حق و ملک تو است چندانکه خواهی از این بردار گفت خدا بر مال تو برکت
کناد مال خود را تصرف کن و گفتم صدق مدعی بدانسته که من این مبلغ پیش این مرد داشتم و اکثر ارکان دولت را
شفیع ساختم و التفات بمن نمیکرد سبب چیست که مطیع و منقاد تو گشت شیخ گفت چون غرض تو حاصل
شد فضولی مکن و درگذر من بخلاف سخن الحاح تمام کردم بر زبان آورد که سالها است تا در این مسجد بانگ نماز
گویم نوبتی نماز شام که اداء کرده از مسجد بیرون آمدم ترکی را دیدم که زنی را گرفته میکشید و زن فریاد میکرد

و استغاثه میفرمود و ترک ترک او نمینمود من پیش او رفته ترک را نصیحت نمودم شمشیر کشید بر من آورده پشت و پهلوی
مرا در هم شکست من با وجود آن آزار متقاعد نشدم جماعتی از اهل محله را جمع نمودم و بدر سرای آن ظالم رفته
تا بمدد ایشان آن ضعیفه را خلاص سازم ترک از باده شهوت مست بود و از مایه عقل تهی دست شمشیر کشیده
برآورده آن طایفه را از در خانه خود براند و باز دیگر فرمود تا مرا در کشیدند من بخانه رفتم اما خواب آرام از من
جانم گرفته تا نیم شب در اضطراب بودم پس با خود گفتم مصلحت آن است که در این نیم شب بانگ نماز گویم تا آن ظالم گمان
برد که مگر روز شده آن مظلومه را بگذارد پس بر این عزیمت بجانب مسجد دوان گشتم و بر مناره رفته بانگ نماز
گفتم و نشستم و منتظر بودم که شاید آن ضعیفه را ترک رها کند ناگاه در شارع مشعله دیده شد
یکی گفت که این که بود که بانگ نماز گفت گفتم من بودم گفتند خلیفه تو را میطلبد فی الفور از مناره بزیر آمده
مصاحب ایشان بدرگاه خلافت رفتم معتضد با من خطاب کرد که چه چیز باعث شد که بانگ نماز بی هنگام گفتی
که اینمعنی باعث است که روزه داران از طعام و شراب اجتناب نمایند و عسسان از تجسس باز ایستند من صورت
واقعه را من اوله الی آخره بشرح باز دادم و زخمها و جراحتهای خود بخلیفه نمودم معتضد با حاجب فرمود که آن
ترک و آن زن را حاضر کن حاجب بفرموده عمل نموده خلیفه صورت حال از زن پرسید با یکی از معتمدان که گفت
او را از نزد شوهر برده بود بگوشید تا باری لعنتار کند ترک را پیش طلبید و گفت مرسوم تو چند است گفت پنج هزار
درم پرسید که انعام تو چه مقدار است جواب داد که دو هزار درم سؤال نمود که صله تو چند است گفت
که هزار درم خلیفه فرمود تو را این دخل و نعمت کفایت نکرد که بحرم غیر تعرض نمودی و زنا بازداری غلام سر در پیش انداخت خلیفه فرمود
تا جوالی و پنج کوبی حاضر کردند و غلام را در آن جوال کرده بدان پنج کوب فرمود کوفتند چنانکه اعضا و اجزای او
مانند پنبه محلوج شد و مرا فرمود که هرگاه خلاف شریعت امری مشاهده کنی بانگ نماز بی هنگام بگوی تا من
آگاه گردم و این قصه در میان ارکان دولت مشهور شده از آن وقت باز هر که مرا در اغاثت مظلومی سخن بگفتم که از تو کند
بیت تو خدا را شو اگر خود همه عالم دوری بخدا گر سر موئی قدمت ترکرد **فصل بیستم در ذکر اخبار**
ملوک و خلفا و ائمه رحمة الله علیهم در مطالعه سیر حمیده ملوک فواید کثیره مندرج است اما
پادشاهان و ارباب فرمان را بجهت آنکه مصالح کلیه عالم برای و رویت ایشان منوط است پس ایشان را واجب
که بر مآثر پسندیده ملوک ماضی واقف گشته در سلوک امور اقتدا بایشان کنند دیگر آنکه چون محاسن اخلاق
و محامد اطوار و عدل و رأفت و رعیت پروری ملوک گذشته بشنوند طبیعت ایشان بآن نظیر میل نماید
و اما اوساط الناس را بجهت آنکه ایشان چون بر رأفت و مرحمت و حسن اخلاق و کمال شفقت سلاطین مطلع
شوند با زیردستان خود همان شیوه عمل نمایند بیت جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب میکند

بارگاه کسری بود **حکایة** عبد الله بن مقفع گوید در کتب حکما که در خزانه ملک فرس بوده دیدم که ملوک فرس بهشت
ده خصلت که از کیومرث یادگار داشتند بر سلاطین جهان تفضل داشتند **اول** آنکه دختر خود را به بیگانگان نمیدادند
دوم آنکه دختر بیگانه نمیخواستند **سوم** آنکه همه کس را بر سر خوان خود می‌نشاندند و خود بر سر خوان کسی نمی‌نشستند
چهارم آنکه چون دعوی کرده انفاذی مینمودند با مردم مشورت نمیکردند **پنجم** آنکه چون وعده مینمودند بآن
وعده وفا میکردند و هرگز از گفته خود بر نمیگشتند **ششم** آنکه چون کسی را بعطائی مخصوص میساختند هرگز آن
انعام را از طریق [illegible] و وظیفه او منقطع نمیساختند **هفتم** آنکه بکردار زیاده از گفتار بودند **هشتم** آنکه [illegible] تا کار اهل
کرد او نباید **نهم** آنکه هرگز افراط در شراب نمیخوردند که عقل ایشان زایل گردد **دهم** آنکه مجرم را عقوبت نمیکردند
مگر بعد از سکون غضب ایشان فرو نشستی **یازدهم** آنکه با ارذال و اوباش صحبت نمیداشتند و همواره با حکما و اهل
دانش مصاحبت میکردند **حکایة** آورده‌اند که یکی از خلفای عباسی با وزیر گفت که مرا از سیر ملوک ساسانی حکایتی
کوی [illegible] و محاسن سلاطین [illegible] وزیر گفت جان ولی امیر المؤمنین بجمال الخلود مزین باد در کتب
سلف بنظر بنده رسیده که در زمان جمشید مرتبه [illegible] کثرت سن بود و پیران را تعظیم
مینمودند چنانکه هرکه پیرتر بود اعتبار بیشتر بود و در عهد ضحاک هرکه قوی‌تر بود مرتبه او نزد مردم زیاده ۱۰۸
تر میبود و در روزگار فریدون سواری و جلادت اعتبار داشت چنانکه هرکه پیشتر [illegible] بود
او را بزرگتر میداشتند و در زمان منوچهر حسب و نسب معتبر بود و در عهد کیکاوس عقل و خرد را ترجیح مینهادند
و در ایام دولت کیخسرو دین و دلیری او وسیله تفضل میداشتند و در زمان گشتاسپ [illegible]
سبب تقریب و تبجیل بود و در عهد نوشیروان مجموع مقدمات سابقه ملحوظ و منوط بود بجز انکه
کران [illegible] در درجه اعتبار ساقط بود **حکایة** در کتب معتبر بنظر بنده احقر رسیده که چون عباسیان خواستند
که بخلاف بنوامیه لباسی شعار خود سازند قاصدی نزد ابو مسلم فرستاده از وی [illegible] استمداد
نمودند صاحب [illegible] از کدام رنگ [illegible] سفید [illegible] سبز [illegible]
سیاه هیبت و سطوتی در دل مردمان [illegible] که اردشیر بابکان
پسر خود را [illegible] هیچ صاحب [illegible]
شاپور از حقیقت آن لباس پرسیده اردشیر گفت جامه پوش که [illegible] کاری
حکایة چون سلطان ابرهیم غزنوی بر تخت سلطنت نشست خواست که [illegible] بنیادی
دولت استحکام دهد زیرا که امور مملکت [illegible] سلاطین [illegible]
سلطان مسعود بن سلطان محمود و فرخزاد بن مسعود مختل گشته بود چه ایشان انتظام کلی مورد الحوادث

تا اهل آن به استعداد کرده بودند لاجرم ابو القاسم حصیری را که یکی از خواص یمین الدوله محمود بود و
باصابت تدبیر و صفای ضمیر او را بر اهل روزگار رجحان میفرمود طلبیده مشورت کرد ابو القاسم گفت
نوبتی حضرت سلطان محمود مرا برسالت نزد ایلک خان پادشاه ماوراء النهر و ترکستان فرستاده روزی خان
که افضل عقلای زمان بود در بوستان [illegible] مملکت مشابه باغی است و پادشاه باغبان و چون باغبان خواهد
که همیشه باغ او معمور بود باید که پیوسته سه نوع درخت در باغ او موجود باشد اول درخت میوه دار
تا میوه از او بالفعل حاصل کرده دوم درختی که نزدیک بحاصل رسیده باشد و اگرچه میوه او بکمال
نباشد ولیکن از شکوفه و طراوت آن باغ زینت پذیرد سیم نهالی کوچک که بروزگار قابلیت آن پیدا کند
که میوه آرد تا چون درخت کهنه و سال خورده شده خشک شود باغبان از هر یک آن منتفع گردد نهالهای
دیگر از عقب هم رسیده میوه و شکوفه بار آرند و هیچ وقت باغ او از حاصل میوه و زینت شکوفه خالی نماند
چون سلطان محمود این سخن گوش کرد بنای ملک خویش بر این نهاده پیوسته جمعی را تربیت مینمود تا قابل اعمال
خطیر و اعمال بزرگ میشدند و غرض ازین بود تا اصحاب اشغال الخطیر با خود قرار دهند که پادشاه بوجود ایشان
محتاج است و اگر [illegible] نباشند دیگری نخواهد بود که تکفل مهم ایشان تواند داشت که دیگری
مقابل است که آن شغل نیز از عهده بر میاید و اینکه پادشاه ایشان را باختصاص نموده محض عنایت و مهربانی
در رضای خاطر سلطان سعی کنند نقل است که روزی سلطان ابرهیم غزنوی بار داده چون امرا و سرهنگان
حاضر شدند پادشاه متفکر شده [illegible] مجال
آن نداشتند که از سبب ملال پادشاه سؤال نمایند تا یکی از خواص که مزید اختصاص داشت [illegible]
از سبب تفکر سلطان پرسید شاه فرمود که [illegible]
وامر وزیر در لشکر خویش نگاه کردم هیچ کس را لایق این منصب ندیدم بنا بر این متفکر شدم که اگر او رخت حیات
آخرت بربندد کار معوق ماند و بضرورت نااهلی را بآن مهم نصب باید کرد آن شخص گفت نظر پادشاه
آفتاب نور و اکسیر اکبر است که سنگ را لعل و خاک را زر میسازد هرکس را که تربیت کند شاید [illegible]
فرمود که این سخن راست است اما آفتاب که چیزی اعظم است [illegible] از سنگ لعل تواند ساخت و کیمیاگر
چه ماهر باشد تا مجموع اجزا را بهم رساند اکسیر نتواند پرداخت **حکایة** آورده‌اند که نوبتی سلطان
محمود غزنوی در مسجد جامع بر منبر رفت [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
بر زمین نهاد سلطان [illegible]

غلام گفت خواجه من چون مرا از ترکستان بیاورد با من قرار داد که ترا بخدمت سلطان خواهم برد تا افتاب
عنایت سلطان پرتو رحمت بر تو افکند و از حضیض مذلت باوج سعادت رسی و چون مرا باین مملکت رسانید هزار
دینار بپسر عبدالله دبیر فروخت و مرا پنهان میداشت امروز فرصت یافته خود را بخدمت سلطان رسانیدم
تا نظر رحمت سلطان شامل حال من گردد سلطان در غضب رفته فرمود تا او را چندان زدند که از پای درامد
و بکی را گفت که او را نزد پسر عبدالله برد و از زبان ما باو بکوی که مرا ده هزار دینار بهای غلامی بتوانی داد چرا استدی
بدربان تعهد می کرد که بر در خانه تو نشیند و نکذارد که غلام تو بی رخصت تو از خانه بیرون اید و چون سلطان از غضب
مراجعت نمود یکی از ندما گفت امروز سلطان این غلام را ادب بلیغ نمود سلطان فرمود که نمیخواستم که هزار دینار
پسر عبدالله ضایع شود والا بقتل غلام امر میکردم چه اگر چنین نکردمی هر غلامی که از خواجه متنفر میشد
شیوه مرغی پیدا شده بکریختی مراقبت احوال خدمتکاران و رعایت جانب ملازمان بر پادشاه واجب
زیراکه اینطایفه باتمید عنایت پادشاه هر کاری که از دست ایشان بر می اید میکنند و از سر جان که متاع ناپایدار است
در میکذرند دیگر از اخلاق حمیده پادشاهان انست که بد اصل را بدرجه بلند و مرتبه ارجمند نرسانند
مصداق این مقال انکه روزی معتصم خلیفه از احمد بن ابی داود وزیر پرسید که برادرم مامون هر که را تربیت کرد
عالمی از کفایت وی معمور شد و سبب انکه نعمتهای کثیر بخلیفه رسیده و من هر کسی را بزرگ ساختم هیچ منفعتی
نه بمن رسانید و نه بمملکت وزیر جواب داد که اینمعنی بجهت انست که مامون اصل را اختیار فرموده و خلیفه
فرع را و شاخی که اصل نباشد برومند نگردد قطعه بدخو که تلخ است و ناسرشته که نیست بر فشانی بباغ جنت
ور از جوی خلدش بهنگام اب به بیخ انکبین ریزی و شهد ناب سرانجام کوهر بکار اورد همان میوه تلخ بار اورد
حکایت در تواریخ مسطور است که عبدالله بن طاهر ذوالیمینین که امیر خراسان و ماوراء النهر بود روزی در
مجلس بار نشسته بود و از اوصاف و اثار ملوک ماضی سخن در پیوسته یکی از اهل مجلس گفت که یکی از عادات ملوک
عجم این بود که سالی یکبار بار عام دادندی یک هفته قبل از ان منادی ندا میکرد که فلان روز بار عام خواهد بود
پس هر که حاجتی داشتی باستعداد تمام … بودی در ان مجلس حاضر شدی چون مجلس منعقد کشتی حاجت ایشان
کرفتندی که پادشاه … … بنابر انکه … اکر کسی را حقی در دست شاه باشد که دعوی کند
و او را شرم نکند و اگر کسی دعوی کردی بر پادشاه بنفس خود از تخت فرود امدی و در پهلوی خصم نشستی و جواب
دعوی او بر وفق راستی گفتی و دیگران را معلوم کشتی که در این باب میل و مداهنه نخواهد بود از این جهت
چهار هزار سال دولت در خاندان ملوک عجم ماند با وجود شرک و کفر که الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم
شعر رحم الله معشر الماضین که بمردی جهان بسر بردند راحت نفس بندکان خدائی راحت نفس خود شمردندی …

چو زنده می شوند کاش این خاکساران مرده ندی اورده اند که روزی عبدالله بن طاهر در مجلس بار نشسته بود
که یکی از بزرگ زادگان عرب بیرون در امده او را دعا کرد و گفت مرا امیر در وقت خدمت همچو خدمت امید
میدادم که ان خوف فرار عنایت نموده در حق من عنایت فرماید عبدالله پرسید که ان خوف کدام است گفت یک بند
هر روز در خانه من بکذشتی و من مرکب را در رکاب ایستاده تا که امیر بر نشیند و چون نعمت اکر تو بتو اندر الحال
امدی خواستی که سوار شوی من رکاب عالی بکرفتم عبدالله گفت راست میکوئی اکنون بیا تمنای که از ما طمع
داری انشخص گفت امارت ابیورد تا بمرحمه ناصر هزار درم مجموع خود استخراج نمایم عبدالله گفت امارت ابیورد را
بتو دادم و فی الحال منشور ایالت انناحیه بنام او فرمود بیت خدمت پادشاه وقت بوقت هر کرده کی بیند
نیکی اورد رحمت سایه خدای مد شاید رحمت خدا اورد بیکی حکایت از ماثر سلاطین سامان بود که با هر کس نیکی
واو را منظور نظر ساختندی البته در او انکار کرده از نظر و فا و خلاص میکردند نکو بند که روزی اعرابی قصیده
در مدح ابوجعفر منصور عباسی گفته بحضرت او رفته چون قصیده را بر او خواند خلیفه او را تحسین بسیار کرد
اعرابی از مجلس خلیفه بیرون امده با جمعی از خواص گفت که من کمان بردم که خلیفه مرا نوازش کرده و داد ایشان گفتند
اینقدر باز لیست اعرابی گفت پس مرا بسیار خواهد نمود جواب دادند که چندان بیرون خشم نیست اعرابی بزبان
اورد که مکر امیر بخاطر انداخته است سخن را بمنصور رسانیدند اعرابی را طلبیده پرسید که چون من از انکار بر تو ظاهر
شد جواب داد که خردمند دانسته که نظر خود را نکاه دارد و در همه کس نظر التفات نکند و چون تو مرا نظر کردی و بتو
کفتم البته اثری بدان مرتب خواهد شد و چون اثری ندیدم دانستم که نظر کردن تو بعبث است هر کار که از عبث
کند از عقل عاری باشد منصور او را تحسین کرده فرمود تا پنجاه هزار درم باو دادند حکایت اورده اند که تاجر
سلوکی خاطر بدو وزیر نوشیروان داشت و هر وقت که طلب حق خود میکرد وزیر او را امیدوار کرده تا جر تنگ امده صورت
حال بعرض پادشاه رسانید کسری فرمود تا مال او را از خزانه ادا کردند و وزیر را بمیدان برده بر دار زدند و منادی
نمودند که هر کس حرمت غریبان ندارد و حق غریبان ندهد سزای او این باشد و چون تاجر کمال عدالت کسری مشاهده
نمود در مدائن متوطن شده بعد از روزگاری مال او بمرتبه رسید که محاسب وهم از احصای ان بعجز اعتراف نمود
در ایران شاه ارزوی وطن بر خاطرش مستولی گشته اموال خود را جمع کرده وزیر پادشاه از اینمعنی اگاه شده بانوشیروان
کفت فلان تاجر که تردد وزیر بسا بو چیزی نداشت حالی در این شهر توطن نموده انچه اورده بود صد برابر شده اکنون
میخواهد که ان اموال بمملکت اعدای ما برد و اگر حال برین منوال باشد مجموع تاجران اهل اوطان خود کنند و شهر
بیرون رونق نماند نوشیروان تاجر را طلبیده فرمود که در مملکت من اموال وافر بهم رسانیدی میخواهی بملک خصم روی
اگر اینقاعده مستمر گردد مجموع تجار هوای اینکار کنند مملکت ما بی رونق ماند اگر البته میل رفتن داری …

ملک آورده دو برابر آن بدو داد و با فر اکابر تا چه گفت اگر من آنچه بدین ملک آورده بباد داده ام پادشاه نصفت
بمن باز دهد رضا کردم نوشیروان پرسید از شیخ تو باین شهر چه آورده بودی گفت املاک جوانی آورده بودم و این املاک
بار کسب کردم نوجوانی مرا بمن باز ده و همه مال مرا ببر ادا نوشیروان از این جواب متحیر شده او را اجازت داد حکایت
در عهد مامون خلیفه جوانی از معارف بغداد بر کنیزکی مطربه عاشق شده عنان تمالک از دست بداد
غایت صلاح در آن دید که جمیع ما یعرف خود را در معرض بیع در آورده از وجوه الحاصل کنیزک بخرید بیت توبه زهد
بباید شکست * پرده عشاق بباید درید * هر چه بجایست بباید فروخت * مهر چنان روی بباید خرید * و چون
معشوقه را بخانه آورد حیران بماند چه رطب یابس خود را صرف نموده بود لازم کرده بود و یخرج الیوم در ماند و بلحن
میگفت بیت خشک و تری که داشتم از من برفت و نیست * در دست من بغیر لب خشک و چشم تر * و هر چند تفکر
نمود کسی نیافت که حاجت خود بدو عرض کند پس در تربت جعفر بن یحیی برمکی رفت و شب بشام کند را پناه ناله در
گریه کرده نزدیک صبح خوابش ربود در واقعه دید که جعفر برمکی با او گفت بعزیزدان بمقام که ما افتاده ایم در
بحر کرم نیز عادم و کونه اموات احیا را نشاید و بر اینها کرد و فی منزل ما و در دو نقل نموضع اقامه بر و در مدفون
بیرون آورده در ... خود وحیح نماید جوان با تحمل شاق بعد از جستجوی بسیار در بدست آورده و پیش
آغاز خرج کردن نمود حقیقت آن بعضی از بازرگانان در کان افتاده گفت که او گنج یافته است این سخن بخلیفه رسید او را طلب
داشت و چون جوان حاضر شد از او پرسید که این نقد از کجا آورده جوان صورت حال خود را با راستی بخلیفه جلوه داد
مامون گفت او را بگذارید تا برود که زشت باشد که جعفر مرده بخشش نماید و مامون زنده بستاند حکایت
از سلیمان بن داود مرویست که گفت روزی پیش مامون نشسته بودم از من خاصیت و کیفیت عنبر اشهب پرسید گفتم
گرم و خشک است و اشهب آن دل را قوی کند و چون از معده اعتدال انجا و بخورند سودا آورد و ضرر آن بجای خود
دفع شود در این اثنا خادم را طلبیده با او سخنی گفت خادم صندوقچه حاضر کرد مامون از ان صندوقچه
قطعه یاقوت بیرون کرد چهار انگشت در طول و چهار انگشت در عرض چنانچه در شب تار در مکان شمع و چراغ
و در روز شعاع آن چشم را خیره میکرد و زرگر را طلبیده فرمود که این را صیقل کن و بدوز بکرم چون ... آن را
الخلافه در شهر زرگر داده بودم که بمجلس ما آمده و رنگ از روی برفت و چون ... آن قطعه ... بخلیفه ... روزی
تمام کرده بودم که بیکباره ... از وقت زبانش بسته شد مامون ... گفت ای شیخ تو بیچاره ... ماکی
راست بگوی استاد در روی زمین نهاده گفت ای خلیفه زمان دروغ ... را قوی تر از دگر ... از دستم افتاد چهار
پاره شد و دوش چهار را وداع کرده شرط وصیت بجای آوردم و امروز بخدمت آمده ام مامون بخندید و گفت
این چهار قطعه را بتو بخشیدم حکایت از ربیع حاجب منقولست که گفت روزی شخصی عرضداشتی با بوجعفر منصور داد مضمون

۱۱۰

انکه بنو امیه نزد فلان کس از معارف کوفه نقود و جواهر بسیار بر سبیل امانت گذاشته است منصور آن
شخص را طلبیده گفت مال و اقرار بنو امیه نزد تو است باید که از ان تسلیم نمائی و بهانه نیاوری که بر ما واجب
کرده که از تو بعنف بستانیم آن مرد گفت ای خلیفه در وارث بنو امیه گفت نه گفت برو بان ... که ایشان تو را وکیل
کرده اند که این مال را از من بگیری گفت نه آن شخص گفت پس چرا چیزی از من میطلبی گفت بجهت آنکه بنو امیه
که از اطلب نمائی منصور ساعتی سر در پیش انداخت اثر غضب در وی ظاهر گشت آنگاه سر بر آورده گفت بنو امیه اموال
مسلمانان خیانت کرده مال ایشان بغصب گرفته اند و من ولی مسلمانانم در باز ستدن آن حق ... را بگیرم آن
مرد گفت خلیفه ثواب میفرماید اما او را معلوم نیست که آنچه مال بنو امیه نزد من است از جمله آنکه از مردم
بعنف گرفته اند باقی یا بعضی آن را برهان ثابت باید کرد منصور نوبتی تفکر کرده با ربیع گفت هیچ چیزی
بر این مرد ثابت نشود ما او را بستم گرفته ایم و روی با مرد کرده گفت حاجتی داری گفت بلی الشخص را که این سخن با من گفته
مال بنو امیه نزد من است در مقابل من آورده تا در روی من بگوید و سوگند خورد که هیچ اماناتی از بنی امیه نزد من نیست
اما خواستم که در روی خلیفه زبان با نکار نگشوده سخن او را رد کنم و چون ... منصور حاضر کردند گفت
یا امیر این غلام دزد منست و سه هزار درم با او داده او را بتجارت فرستاده ام و ... تا پنهان گشت اکنون
او را اینجا میبینم منصور از غلام پرسید غلام اقرار کرده گفت چون مال خواجه تلف کرده بودم میترسیدم که مرا
عقوبت کند از بیم دروغی چنین گفتم منصور با آن شخص گفت غلام را بتو دادم هر عقوبت که خواهی بکن گفت بجهت آنکه
خلیفه ورا آزاد کردم و قبول نمودم که سه هزار درم دیگر با و دهم منصور گفت آزادی کافی است زود دادن را
برزبان آورد که تشکر این کرم بواسطه او در بساط خلافت راه یافتم منصور او را تحسین کرده خلعتی فاخر داد
حکایت آورده اند که چون ابوجعفر منصور بخلافت نشست در سال اول از حکومت خود خواست که بحج رفته بحج
شتران عمرو بن سعد جمال را بکرای گرفته چون بمکه رسید و از مناسک حج فارغ شد کرایه شتران را بالتمام نداد
عمرو نزد محمد بن عمران که قاضی مدینه بود رفته از وی درخواست که خلیفه را بمجلس قضا حاضر کند و حق او را
استرداد نماید قاضی بر خود داد گفت رقعه بنویس تا خلیفه با خصم بمجلس شرع حاضر آید دبیر گفت مرا از ان
معاف دار که میترسم که امیر خطاب شناسد و مرا بیباک کند قاضی گفت که البته تو را باید نوشت
چون نامه بمحمد نوشتم گفت این نوشته را نزد خلیفه بر من او را برده بربیع حاجب دادم ربیع رقعه را بمنصور داد خلیفه
ربیع گفت اکابر و اشراف را بگوی که من بمجلس شرع خواهم رفت باید که چون برخیزم کسی مرا تعظیم نکند بس ... بیرون آمد
بقاضی روانه شد و هم چنان پیاده میرفت تا بروضه مصطفی صلوات الله و سلامه علیه رسید صلوات فرستاد
با ربیع گفت که میترسم ابن عمران از من هیبتی در دل آید و در مجلس حکم از برای من قیام نماید و من همان لحظه او را معزول

سازم و چون منصور بمجلس قاضی در آمد محمد بن عمران تکیه کرده بود و بر نهالی بنیاد نشسته چون خلیفه
دید و است نشسته گفت خصم او را حاضر سازید و در پهلوی وی نشانید عمرو حمال حاضر شده بر منصور دعوی
کرد منصور گفت بغیر یابیم فاحق او را بالتمام بدهند قاضی اقرار خلیفه را در دفتر ثبت کرده و بدست عمرو بن مسعود داد
و یکی از نائبان خود را فرمود که رو و حق او را بستان و بوی تسلیم کن منصور باز گشته قاضی مطلع باید و باستقبال شتافت
و چون شب شد منصور ربیع حاجب را فرمود که قاضی را حاضر کن و چون قاضی حاضر شد خلیفه با او خطاب نمود که
کار بهار ادر حق خود بعضی رسانیدی همین شیوه زندگانی کن و انصاف ضعیفان از قوی بستان و ده هزار دینار
باو انعام فرمود حکایة آورده اند که قبل از آنکه رایات دولت بنی عباس ارتفاع یابد شخصی حمزه نام همیشه با ابو جعفر منصور
رفاقت و مصاحبت مینمود و چون سفاح بمرتبه خلافت رسید و کار منصور در دولت او بالا گرفت کار حمزه
بجائی رسید که منزل مبادرت مینمودند منصور از حمزه اعراض نموده بعد از مدتی حمزه بمجال التجا یافت عقبات جان
بند کاخ خلاص کند نظر بر کرد منصور از وی عذر خواسته فرمود تا چهار هزار درم باو دادند و گفت این مبلغ
سرمایه تجارت ساز و دیگر نزد من میا و چون سفاح وفات یافت ابو جعفر بمسند خلافت نشست حمزه بمجلس
در آمده ابو جعفر پرسید که مقرر شده بود که نزد ما نیائی حمزه گفت آمده ام تا رسم تهنیت بجای آرم منصور گفت
نیکو کردی اکنون هزار درم بگیر و برو حمزه گفت بخدا که اگر از چهار هزار درم فلسی کم باشد نستانم و از سلام
نیکویم منصور گفت من بیش از هزار درم بتو نتوانم داد حمزه گفت من نیز از سلام تحیت نخواهم کرد و هر روز حمزه بدار
الخلافه آمد و شد میکرد منصور ملول شده فرمود تا چهار هزار درم دیگر بحمزه دادند و با او گفت تهنیت خلافت
نیز گفتی دیگر ما را نبینی خود را در ده سال از حمزه دور گرفته بعد از دو سال منصور را پسری متولد شده حمزه
نوبت دیگر بمجلس منصور آمده شرط تهنیت بجای آورده نشست ربیع با او گفت چون تهنیت گفتی باز گرد حمزه گفت
من چندین سال خدمت خلیفه کرده ام از مردم شرم میدارم که خدایتعالی او را پسری کرامت کرده و من تهنیت
دست نیابم آن کرم منصور گفت ای حمزه مرا از نازنین کنیزان بسیار است و در آنجا جولیت اگر هر فرزندی
که از کنیزان من متولد گردد تو بیائی و چهار هزار درم طمع کنی کار مشکل شود حمزه گفت بعد از این دیگر نیایم منصور
فرمود تا چهار هزار درم دیگر بحمزه دادند و با او شرط کردند که دیگر بهیچ وقت خلافت نیاید سال دیگر حمزه نزد
رفت خلیفه گفت تهنیت خلافت گفتی و مبارکباد تولد فرزند نمودی دیگر بچه کار آمدی حمزه گفت در مکه فلان
دعا را مستجاب میگویند آمده ام که از این باب بر حرم منصور گفت ای حمزه من این دعا را بیاد دارم و دوش هم
شب میخواندم و از خدا میخواستم که مرا از شر مشاهده تو نگاه دارد و هیچ اثری از آن مترتب نشد چهار هزار درم
دیگر بستان و قسم یاد کن که دیگر نزد من نیائی حکایة در کتب تواریخ مسطور است که نوبتی یکی از حرفا در بغداد

ابو جعفر منصور آمده گفت که من مردی صرافم و اندک سرمایه داشتم که اسباب معیشت من بدان منتظم بود
و آنجمله را در صندوقچه کرده بودم آن صندوقچه در خانه من گم شده است امیدوارم که بر حق من مرحمت فرمایند منصور
صراف را در خلوت طلبیده از او پرسید که در خانه تو هیچ بیگانه هست گفت نه منصور سؤال نمود که در منزل تو کیست
عیال من منصور گفت زن تو پیر است یا جوان گفت جوان خلیفه امر کرد از شیشه عطر صورت و دستی که چون آن دید
دانست که از آنکار زن او است با وی گفت اندیشه مکن و خاطر فارغ دار که مال تو را پیدا کنیم و با حاجب خود فرمود
که قدری از طیب خاصه من بیار و باو داده و آن طیب غالیه بود که همه کس را ساختن آن میسر نمیشد و بعد از آن صراف
صراف منصور سرهنگان را که بر دروازهای بغداد و سر راههای محله میفرستاد گفت که از هر کس بوی
غالیه خواست او را بگیرید و اگر نیز نزد ما آرید بعد از چند روز جوانی آوردند که از او بوی غالیه میامد منصور پرسید که
این غالیه از کجا آورده جوان فرومانده خلیفه با او گفت صندوقچه صراف را باز ده تا بجان امان یابی جوان گفت تا
امیر که صندوقچه بمن داده گفت همان زن که این غالیه بتو داده است جوان دانست که انکار فایده ندارد صندوقچه را
حاضر ساخت و منصور او را سوگند داد که بر زن تا دیگر اقدام ننماید و صراف را طلبیده صندوقچه را باو داد و
گفت زن خود را طلاق ده که شایسته نیست مصرع چنین کنند بزرگان چو کار باید کرد حکایة آورده اند که
در زمان امارت عبدالله طاهر روزی زنی سر راه او آمده تظلم کرد که خانه داشتم که از پدر میراث یافته بودم
برادرزاده تو بر در خانه خود میخواست که خانه مرا بجبر بغیر من خوش نشدم او به غصب و بی رضای
من خانه مرا ویران ساخته داخل میدان خود کرده امیر گفت خاطر خود جمع دار که داد تو بدهم هیچ کار بر
وفق الفور سوار شده متوجه هرات شد و یکی از خواص خود را فرمود تا الفور برادرزاده امیر را حاضر ساختند چون امیر به
هرات برادرزاده نزد عم آمده امیر با او التفات ننمود و چون از منزل بمیدان رسید فرمود تا در حضور اعیان
تظلم نماید پیره زن در حضور اعیان سخن خود گفت عبدالله با برادرزاده گفت تو ای جوان امارت دادم که
بجور و تعدی مردم را از کوی و مسلک مردم بغصب بگیری گفت من خانه او را بخرید که بهای او را بیست دادم انکار
داخل میدان کردم عبدالله گفت عذر تو اینست من ندانسته که در شریعت مال مسلمانان بی رضای
ایشان برگرفتن حلال نیست اگر میدان تو تنگ بود او را چه گناه آنگاه برادرزاده را فرمود که منزل پیره زن را بطریقی
که اول بود عمارت کند و هر روز بنفس خود مانند بنا و مزدوران بر سر کار حاضر گردد و چون خانه تمام شد
زن پیره را که آن زمین داده بنیشابور فرستاد و برادرزاده را که آن نیشابور آمده شفعا
تا نوبت دیگر عبدالله بن طاهر امارت هرات را باو داد حکایة گویند که امیر اسمعیل سامانی که پادشاه اول از ملوک
سامانیان در روزهای برف و باران سوار شده بمیدان رفتی تا اگر کسی را حاجتی داشته باشد با او عرض کند و چون

بیرون آمدی که کرد علامت برامده مردم را صد فرداده تو نیز با او گفت که سال قحطی و درین روزها از غذا تهی بیرون آمدی
سبب چیست که امیر از نکات شفقت چنین [illegible] و چنین روزها لاغر [illegible] و مسکینان پریشان
بیناشند چون بعد از اطلاع بهم ایشان شناخته کرده شاید که دعای با اثر در باره من از ایشان صادر شود روزی عادت
معهود در ظاهر مردم می گشت تا کاه شتری دید که در کشت زاری افتاده بود فرمود تا تفحص کنند که داغ که دارد بعد از
تفحص معلوم شد که داغ امیر است فرمود که تا شتر سواری را حاضر [illegible] ساربانان شتافت بعد از تحفظ ساربان را حاضر نمود
رسید امیر از او پرسید که شتر در زرع مسلمانان چه میکند ساربان [illegible] که این شتر از دو شب باز کم شده
و من تا اکنون در طلب آن بوده ام امیر عذر او را قبول نموده خداوند زرع را طلبیده و با او گفت شتر من در زرع
زار تو رفته خرابی کرده است نقصان آن از ایشان [illegible] بیان او ورده امیر فرمود تا اضعاف آن بوی دادند
و فرمود بیت تا مرا انصاف خویش نیز بهم * توانم ستد ذکر انصاف حکایت آورده اند که طمغاج خان
پادشاه ماوراء النهر و ترکستان پسری شمس الملک نام داشت که حاکم ماوراء النهر و ترکستان بود پدر شمس الملک
داشت که حاکم ماوراء النهر بود عزیمت بخارا نموده در فصل زمستان ظاهر سمرقند را معسکر ساخت لشکر [illegible]
الملک که مردی صاحب تحمل بود و در بخارا سرای نیکو و اموال بی نهایت داشت روزی پادشاه زاده گفت لشکر را از [illegible]
میرسد در صحرا ماندن است اگر فرمایی تا هر یک در شهر وثاقی بگیرند شمس الملک گفت چنین کنم و یکی از غلامان خود را فرمود
تا با پنجاه سوار به بخارا رود و [illegible] روزی چند وثاقی نماید و چون در شهر درآید به خانه حاجب فرود آمد [illegible]
خود را و مردم خود را از وکلاء او [illegible] غلام به موجب فرموده عمل نموده و وکلاء [illegible] حاجب صورت حال [illegible]
حاجب نزد شاهزاده رفت گله نمود که غلام به منزل من رفت و چنین و چنان کرده و [illegible] شمس الملک گفت
مقتضای رای تو بوده [illegible] و تا خانه [illegible] حاجب نباشد در خانه باز [illegible] نتوان نمود بیت اگر [illegible]
خود کشتی و گر [illegible] خود [illegible] خاطر [illegible]
[illegible] فریدون پادشاهی بود به صفات حمیده و از سمات
نکو [illegible] در فضیلت [illegible] و در شجاعت [illegible] روزی فرمود که مرد بزرگ [illegible]
هر جا که باشد بیت وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش همه دانند و نادان [illegible]
و ذلیل باشد و مرد شجاع که [illegible] مقبول طباع و محبوب قلوب است حتی دشمنان نیز او را دوست دارند
و هر که به شیوه [illegible] دشمن [illegible] اگر چه [illegible] باشد [illegible] کرده اند که روزی [illegible]
ملوک عجم موصوف بفراست [illegible] و معروف بفضل [illegible] و بلاغت [illegible] ملک را جمع کرده [illegible]
خطبه کویند اول [illegible] محمد [illegible] [illegible] ۱۱۲

و نعت او مثال الخواب و خیال و عاقل باید برامری که بدین زودی زوال پذیرد دل ننهد و طریق انصاف
و عدل مرعی دارد بدانید که هر که را خدای تعالی بزرگ کرده است تعظیم و توقیر او واجب پس شما الآن
که شرط اطاعت پادشاه بجای آورید و بهر چه اشاره نماید امتثال نمایید تا امور مملکت انتظام یابد
و بر پادشاه آنچه فرض است آنست که اگر یکی از شما تنک دست گردد یا دست او از امور دنیا کوتاه شود روی با [illegible]
آورد و مونت او از خزانه معین سازد و اگر عیاذا بالله قحط سال روی نماید خراج از رعایا وضع کند
خزانه برای ایشان بذل نماید و آنچه از معاونت و شفقت ممکن باشد تقدیم نماید بشرط آنکه رعایا نیز با یکدیگر
طریق محبت و وداد مسلوک دارند نه آنکه بر خود بخشند و از پادشاه بخشش خواهند بدانید که [illegible] با پادشاه
هیچ نسبت [illegible] اولی است که بقای [illegible] خواهد و بر سر واجب [illegible]
بدر از رعایت نماید و پادشاه باید که چند صفت داشته باشد اول راستی چه دروغ در نفس خود قبیح است [illegible]
و هر پادشاهی که سخی باشد سپاهی و رعیت او را دوست دارند و ایمنی خاصیت سخاوت سوم [illegible]
سیاست تا امور ملک انتظام دهد و اهل فساد از بیم سیاست او بر ضعفا ستم نکنند چهارم حلم و اغماض
تا اگر یکی از خواص [illegible] واقع شود [illegible] نکرده و از بیم جان طریق فرار [illegible] بلکه بحلم و عفو پادشاه امیدوار
باشد چون نوشیروان به سریر سلطنت نشست فرمود [illegible] الدنیا [illegible] سبیل عاریت [illegible]
در این [illegible] و عاریتی [illegible] از [illegible] پر باید [illegible]
جهان [illegible] خرابی [illegible] بکذر [illegible] کمان [illegible] شود معمور [illegible]
[illegible] کلمات نوشیروان [illegible] بلکه [illegible]
باشد [illegible] بیت کر [illegible]
[illegible] چون نوشیروان [illegible] خواطر جمع نموده [illegible] بر زمین
نهاده شکر کرد و چون سر برآورده گفت [illegible] پرستش معبود حقیقی [illegible] که خداوند جل ذکره
بزرگ کرده [illegible] باشد چون نوشیروان [illegible] عدالت [illegible] ظلم [illegible] پادشاهی
[illegible] رعایا [illegible] بیت [illegible]
[illegible] حکایت آورده اند که روزی شعبی حجاج را از ظلم و ستم تحذیر نمود
و نصایح [illegible] حجاج دیناری [illegible] طلبیده و وزن و عیار آن را ملاحظه کرده بدست شعبی داد و گفت
[illegible] از جمیع صرافان [illegible] صرافان [illegible]
فروخت بعضی گفتند که این دینار کم عیار است و برخی [illegible]

واقع شد شعبی صد دینار را نزد حجاج برده صورت حال شرح داد حجاج گفت بفلان محله رو و در انجا
خانه بدین وضع و شکل نظر تو خواهد آمد خداوند آن خانه را بطلب این دینارها را باو تسلیم کن و حقیقت حال از او
استفسار کن شعبی بانجا رفته در زد شخصی از منزل بیرون آمد صد دینار را بوی داد آن مرد گفت این صد دینار
و وزن تمام است و اگر خواهی در عوض داد ام نظر نمودم شعبی پرسید که از حجاج ظلمی بتو رسیده است جواب
داد که من از دولت او آسوده ام چه او ظلم دیگران از من باز میدارد شعبی متعجب شده نزد حجاج آمد حجاج گفت
چون اهل روزگار در حق یکدیگر ظلم آغاز کنند خداوند تعالی نیز کسی را بایشان گمارد تا برایشان ستم کند و هم
رو بکسی ستم نکند هیچ کس را او نعمتی بهتر نکرده و اگر این طایفه با خدای خود راست شده شرط بندگی بجا
بیاورند هرگز بر ایشان ستم نکنند تا ایشان بتوفیق بیابانتم **حکایت** چون مروان حمار ابرهیم بن محمد بن علی بن عبدالله
بن عباس را گرفت محبوس ساخت در باب بیعت او با وزیر خود عبدالحمید مشورت نمود وزیر گفت صلاح دولت
که او را از زندان بیرون آوری و دختر خود را بوی دهی و بانواع الطایف نوازش [illegible] کار دی چه اگر
دانست که خلافت بایشان خواهد رسید ترا بفرزندان و اسطه ها [illegible] نه یابد و اگر فرزندی از دختر تو
کرده وارث ملک باشد گفت راست میگوئی اما من نمیخواهم که در دفع نوائب تنگ دعوات خود را سپارم
حکایت از ابو دوب شاعر منقولست که گفت قصیده در مدح ابو جعفر منصور در نوبتی گفتم چون
بر او خواندم گفت کدام دوست داری صد دینار زر ترا انعام نمایم یا سه کلمه حکمت ترا آموزم گفتم تعلیم
حکمت اختیار نمودم زیرا که حکمت کان لا تفنی است وزر زائل منصور گفت که هرگاه جامه کهنه پوشیده باشی
کفش نو در پا مکن گفتم صد دینار رفت منصور گفت چون پیش خود [illegible] بکن گفتم که
نیامده کرده گفتم دویست دینار از دستم رفت اگر فرماید که صد دینار را نیز به من دهند تا کلمه ثالث هم باشد
دیگر بتو آن گفتم منصور بخندید و گفت تا پانصد دینار آورده بمن دادند [illegible] بعد برای ما شعر گوی
که اشعار [illegible] **حکایت** آورده اند که چون مروان حمار گرفتار شد دانست که خلاص ممکن نیست
دریغ از آن دولت که ببازی از دست برفت و افسوس از آن نعمت که بواسطه عدم شکر از ما استرداد نمود یکی از
قدیم از وی پرسید که هیچ میدانی که این خلل از چه سبب در سلطنت شما پیدا شد مروان جواب داد که هرگز در کار رعیت
بورزد و وقت خود را بکار در نیاورد [illegible] که تدارک کرده جزای [illegible] شد که مرا **بیت**
فکر چون مور بود [illegible] از سر این مور [illegible] شود که اژدها شود
یا بدنباد از یکی از اولاد مروان پرسیدند که موجب زوال ملک شما چه بود گفت ما بعیش و طرب مشغول شدیم و زمام
سلطنت بدست امرا دادیم و امر را بعمال واگذاشتیم و ایشان بجهة اغراض فاسده خود چیزها از ما پوشیده داشتند

ظلم کردند تا ایشان از انصاف و عدل ما مایوس گشتند و زیاده از خراج مقرر از ایشان گرفتند با رعیت
خاطر رعایا از ما متنفر شده مزارع ما خراب کردند و بدین سبب خزانهای ما خالی ماند و مواجب حشم مارا
در توقیف انداختند تا ایشان نیز ما را چنان که باید اطاعت نکردند و چون دشمنان ما سپاهیان را از
جهة مواجب بایشان پیوستند **حکایت** احمد بن سلیمان از پدر خود روایت کرده که میان معتصم خلیفه
و عبدالله طاهر بسببی از اسباب نقاری پیدا شده بود چون معتصم بسر خلافت نشست نامه بخط خود نزد
عبدالله فرستاد که امارت خراسان تعلق باو بود مضمونش آنکه میان من و تو تا خوش بودی نموده بر تقاضای
ازو نورزده بودم اما اکنون که بر تو قدرت یافتم المحنت فزایل شد اما اثری از آن باقی مانده میترسم که اگر چشم
بر تو افتد عنان ترکش نفس خود نتوانم داشت و بقتل تو فرمان دهم باید که اگر فرمان من باحضار تو
صادر گردد قطعا قبول نکنی و این قصه [illegible] سطور است که عبدالملک
بن مروان که از عقلای زمان بود با اولاد خود گفت چهار کلمه از من یاد گیرید که نظام ملک و دولت و سر
حشمت را بمنزله قوام از جملست **اول** آنکه چیزی که مردم وعده میکنید که دادن آن برشما دشوار باشد **دوم**
در کار رعایائی که اولاد ایشان را آخر بر شما دشوار باشد شروع منمائید **سوم** آنکه چون زاده [illegible] کسید اول
از ابنظر فکرت مشاهده نمائید **چهارم** آنکه پیوسته آماده و مستعد دفع خصم باشید چو بسیار باشد که
ناگاه فتنه حادث شود و چون مهیای دفع آن نباشید تدارک آن مشکل نتوان کرد **بیت** [illegible]
چو حصن کشاده دست [illegible] پیش از حلول [illegible]
بر خود دری کشائی تو **حکایت** که ابو منصور جعفر قصری رفیع بنا کرد چون تمام شد مجلسی [illegible]
قصر را که در آن اوان آمده بودند بار داده منصور از رسولان پرسید که چگونه قصریست این یکی از ایشان
بنائی رفیع و اساسی بلند و منیع است اما سه عیب دارد **اول** آنکه آب روان که قوت روانست ندارد **دوم**
باغ و بوستان که زلال افزای جان و زینت و نزهت جهانست در این نیست **سوم** آنکه بازار و رعایا در اندرون
منزل دارند و این معنی شایسته نیست چه نشاید که بر اسرار پادشاه واقف شوند منصور فورا گفت که [illegible]
آنقدر که باز بحاجتم هست و سبزه زار و گلستان بجهة تماشا ما را از آن کثرت تعلق با انتظام امور سلطنت
تماشا نیست و اینکه گفتی رعایا بر اسرار سلطان واقف گردند ما را خود از رعایا چیزی پنهان [illegible]
باطن خود را با ایشان مساوی میدانیم و چون رسولان مراجعت نمودند منصور دویست هزار درم صرف کرده
آب روان بار قصر آورده باغ و بستان در آن قصر رفیع البنیان بساخت و بازار را از حصار قصر بیرون کرد
حکایت چون دولت انوشیروان روی در ترقی نهاده [illegible] در کشت و سلاطین اطراف [illegible]

ملوک اکناف خراج کذار دیوان وی شدند نوشیروان چنان افتاد که قیصر روم و خاقان چین و رای هندوستان

بخدمت وا امدند و در مدار اجتماع دست داد که دیده کردون بی نظیران مشاهده نموده بود و چون نظر این قوم

دستاده سلاطین جهان باکدیکر از هر نوعی سخنان کفتند در آن اثنا نوشیروان از قیصر پرسید که در عالم

چه چیز دوست میداری قیصر جواب داد که هیچ چیز نزد من محبوب‌تر نیست که شخصی از من حاجتی خواهد تا از او روا

کردانم کرم نمایم خاقان همین سوال کرد خاقان کفت احب اشیا نزد من اینست که کسی که مرا آزرده باشد ببیان

فاد در کرم از او عفو کنم پادشاه از رای هند پرسید همان سخن پرسید رای بزبان آورد که من این دوست میدارم

که چون در حرم خود باشم با استراحت مشغول باشم نیکوکار بعدل من امید دارد و بدکار از سیاست من ترسان

خائف و بیقرار باشد نوشیروان کفت هیچ از آن دوست ندارم که بیکاه باشم تا بخوف و بیم زیم و مجموع این کلمات

در این سخن مندرج است حکایت در کتب قدیم آورده اند که شبان حدیثة الارض ملک عرب و قیصر روم صلح

نمود و خدیو دختر خود را بپسر قیصر داد و دختر قیصر را بجهة پسر خود در حبالهٔ نکاح آورد و مصادقت

بینهما روی نمود چنانچه در امری بمشورت یکدیکر شروع می نمودند نوبتی خدیو بقیصر نوشت که خاطر را بانتظام

احوال و اولاد که ثمرهٔ فؤاد و شجرهٔ مراد اند بغایت ملتفت است و چون مرا دختری از زمان در حبالهٔ دبیری آمده است

بلند بر آن مقصود باید داشت که قواعد دفع ایشان استحکام پذیرد و من از رای تیر خود چندی از انواع نقود

و نفایس امتعه و اقمشه و غلام و کنیزان بسیار و ضیاع و عقار بجهاد مهیا کرده ام از جانب رای عالی

در حسن اهتمام و لطف فرزند خود چه اقتضا کرده است چون قاصد خدیو بروم رفت ادای رسالت نمود

قیصر در خنده شد و کفت مثال معشوقی بیوفا و مطلوبی اعتبارات و دولت دوستدارم که از دم و عقد

اکر استعداد و اقبال یکی در ... انقطاع هند و نا پیدا است اسما فی الطاف یزدانی روی در نقصان دارد از سیاه

مقصود بحصول نه پیوندد و از نعمت و ثروت غرض موصول نکردد اکر در تربیت فرزند خود بی اهتمامی میکند

چرا او را تعلیم مکارم اخلاق و محاسن شیم نمود که در دنیا وسیله شان مملکت و در آخرت باعث نجات و رفع

درجات باشد حکایت آورده اند که در روزکار سلطنت پرویز عاملی بواسطه کثرت مال و اسباب

بخار نخوت و غرور در کاخ دماغ راه داد چون پرویز او را بپایه سریر سلطنت طلبید عامل تعلل ورزید و عظم

جثه بهانه عدم حرکت ساخت پرویز سرهنکی فرستاد و او را پیغام داد که اکر او را اشکال است که بتمام اعضا

خود نزد ما اید ما بعضوی قناعت کردیم باید که سر شرا نزد ما آری فی الفور سرهنک سر برشرا او را از ولایت

دور کرده بمدائن فرستاد حکایت در بعضی از تواریخ مسطور است که چون پرویز بر سریر سلطنت نشست سلطان

محبت شیرین بر شهرستان دلش مستولی شد چنانکه شاعر کوید بیت دسیده عشق بجائی که کفر اکر بود زنا

ادکم

وکویم خدای را بنشیند روزی یکی از خواص که در حضرت سلطنت بکمال قرب اختصاص داشت از خسرو پرسید که

شیرین را چه مرتبه دوست میداری پادشاه جواب داد که عجب من عیب باوچنانست که بسیاری نور

نقص او بنو اندکرد و کثرت افعال حسنه استکمال او نتواند نمود و بنوازه وصال و تعاقب اتصال خاطر حزین تسکین

نیابد و بتلی زهر هجران در صعوبت ایام هجران از خاطر بیرون نرود فصل در ذکر ملوک عدالت آیین

آورده اند که چون ملک عادل نوشیروان بر تخت سلطنت نشست فرمودند که کفتند که آدمی بنای خداوند ذو الجلال

و هر که ادمی را بکشد بحقیقت بنای خداوند ذو الجلال را خراب کرده باشد باید که هیچ آفریده را نکشند مکر در معرکه کارزار

که ارتکاب این امر خطیر در آنجا ناچار است و از هر که کناه عظیم صادر شدی او را حبس فرمودی و هر کرا بکناه

اصرار نمودی سه نوبت او را توبه فرمودی مرتبه چهارم داغ بر جبین او نهادی و از مملکت اخراج نمودی

بدان داغ مبتلا بودی تو انستی که بولایت عجم در آید حکایت در زمان اتابک تکله پادشاه فارس بود

مصلح الدین سعدی شیرازی که دیباچه کلستان و بوستان را بنام نامی او مزین ساخت بلکه تخلص سعدی

مناسب اسم او اختیار فرموده شخصی که از ممالک ترکستان کنیزی داشت روزی بازار برده فروختی ناکاه نظر

مطربه افتاده که شعاع جمالش خورشید انور را خجل ساختی و نغمه دلپذیرش زهره را برقص آوردی دست عشق

کنیزک کریبان صبر آن بیچاره را کرفت و آتش سودا در کانون دماغش بر افروخت بعد از تفکر بخاطرش

رسید که کنیزک را ابتیاع نموده بخانه برده او را آزاد ساخت بعد از آن در نکاح خویش آورد و چون صاحب کنیزک ثمن طلبید

از صورت حال و حیله خود پرده بر انداخت و بزبان آورد که من مردی مفلسم و چون عشق این کنیزک کریبان

جان من کرفت و بر خود دادا بوصال او رسانیدم اکنون کنیزک و از سر بهای کنیزک کذشتی

مجلس و تقدیم ... داده ام خداوند کنیزک او را بقاضی برده محبوس ساخت و کنیزک را با او ملازم ساخت

بعد از آنکه مدتی کذشت اکر بهای کنیزک را نکاهداری مفسد از طمع در حرکت آمده انواع مکر و حیله برانکیختند

مسلمانان تلف کرده دفع نمودند امیر دلیاست کرده وجهت او را چند روز بشارع عام انداخت صاحب

جامع الحکایات آورده که طالب علمی شرف نام در ده هی مثل آنجا حرکت نموده در حضور صاحب قضا صورت

بعرض سلطان ملکشاه رسانیده پادشاه فرمود تا بهای کنیزک را از خزانه ادا کردند و آن دانشمند را از حبس

آورده بجهة ما ده قناد امر فرمود که یک سال در مطبخ او را سرشقاقی مشغول باشد و من بعد طالب علم را داد

شکر در کردن فکنده آب نکشید و چون چند روز از این کذشت روزی نظر پادشاه بروی افتاده

تا او را از بند آزاد کردند حکایت آورده اند که نوبتی صاحب بن عباد که از سلاطین

معروف بود و در ... خوارزم ... نامه ... مدتی با او در ... [illegible]

رفتن از او در خشم شده این خبر بسلطان رسید روز دیگر که ابوشکر بمجلس پادشاه در آمد پادشاه رو
سلطان حاجب علی خویشاوند را طلب فرموده که ابوشکر دو شرب خمر بجرم عظیم اقدام نموده و زن خود را طلاق کرده
اکر پادشاه بجز کشتن تمامی دیگران گستاخ تر شوند و او را بیرون برده با او بگوی که تو را چه حد آنکه بی اجازت بچنین امری
قیام نمائی و بضربهای تازیانه او را عقاب کن کشیده هزار تازیانه بزنند علی خویشاوند بموجب فرموده عمل نموده
امیر سلطان امر کرده تا او را بخانه اش برند و بگویند که هیچ کس با او اختلاط نکند ابوشکر یکسال در خانه نشسته
مدتی صاحب فراش بود تا خوارزمشاه چند نوبت عرضه داشتها نوشته او را شفاعت کرده سلطان از
جرم ابوشکر در گذشت و همچنین روایت کرده اند که وقتی که سلطان محمود بجهت دفع قدرخان و ایلک خان ببلخ آمد
خراسان امیر نصر بن سبکتکین که برادر کهتر سلطان بود بحضرت آمده در آن اشتغال بمهمات و نظام ثغور
امیر نصر بد دید و بعد از آنکه از دست وی کرفته امیر نصر فرموده تا او را اخراج کنند تا زبان بزنند صاحب
این سخن از سلطان انها کردند مقدار حال نوبتیان خواسته که بر در خانه سلطان نوبت زنند سلطان فرمود
نوبتیان نوبت بر در خانه امیر نصر زنند که دعوی سلطنت میکند و ایشان بنا بر فرمان بر در خانه امیر نصر آمده
فرو کوفتند امیر نصر از استماع این کلمات شده ایشان را منع کرده و بدو لفظ نشنافت در برابر سلطان سر فرو آورده
بعرض رسانید که بنده اگر چه بصورت برادرم اما از جمیع بندگان زیاده ترم و خطا کرده ام که سلطان را زمین لرزه شد
محمود گفت اگر تو در اقطاع خود بحضور من کسی را ادب کنی محالست که از تو بیم چه جای آنکه در شهری که من حاضر باشم
بی اجازت من کسی را چوب زنی این معنی دعوی استقلال است فصل بقول امیر نصر گفت در اول من بد کردم عفو فرما
کرده من بعد از این نوع گستاخی نکنم و خواجه حسن میمندی شفاعت کرده تا یمین الدوله از گناه برادر تجاوز نمود **حکایت**
مرویست که هرون الرشید در خلوت با فضل بن یحیی برمکی مزاح میفرمود روزی حماد بن عثمان که از ندمای خلیفه
عزیز بود نظر بر آن بود تنها نزد هرون رفته بود که فضل در آمد هرون بدستور معهود با او مزاح آغاز کرد فضل
جوابهای گستاخانه میداد و بدیدن حماد چنانچه از جنس خطابه کند حماد دست کشیده فضل گرفته هرون
گرفت گفت چه میگوئی چون بمجلس خلوت باشید من یکی از ایشانم حماد گفت پس مراد این مجالست طلب مکن و بخواهم که کسی
برابری کند و بحرمت سخن نکو بود دیگر آنکه این معنی در سیاست ملکی خلل پیدا کند **حکایت** آورده اند که خسرو دیلمی
بعضد الدوله فرستاد که فضل از شاهد جمال ناموس دوری خالد میرزه عضد الدوله چنانکه بایست
سر و فات و شور بنظر او که یکی از امور ملکی فراغت جست و بجهت این معنی خلل و حیرت در مملکت روی نمود
عضد الدوله دانست که این اختلال بجهت آنکه از مصلحت حال امیر کبیر و ابعادی بود که لشکر تمام داده فرمود که
در دجله انداختند و این لشکر از خواص خدم و ایشان بود و لشکر کبیر را بو تاش و درده اندیشه که پادشاه مغلوب است

که این حکم پشیمان شود و بر او اعتراض کند کبیر را در گوشه پنهان نشانده با عضد الدوله گفت که او را در دجله انداختیم
بعد از روزی چند اثر فراغت آشکارا شد و او را تنها بعضد الدوله برآورده بخود گفت این مرد را نصیحت خودکردم هیچ کس
از تکالیف آن نماید و هیچ عاقل نیست بر پای خود بعد از این روزی نادیمان در مجلس شراب نشسته بود که لشکر خادم در آمد
چون نظر پادشاه بر او افتاد گفت ای بر جم امیر را چکونه دیدی گفت که چنین حال بود اما اینک غلامان او
که لشکر را در دجله انداختند که بعد از این او را سزای غلامان اهل او کرده اند لشکر گفت ای پادشاه که تو لشکر زنده
و من بچشم خود دیدم آنکه در آنجا ضمیر بود و چه سر در دل اینان تو ان ساختن اما زنده با او در وقت کشتن هم کرده است
با حضار او فرمان داده لشکر را انعام و افزود و بعد از صدق نوبت دیگر جهتی آنکه همه روزه او قات با دشمنان
مشغول بود و اختلال احوال مملکت را میانه عضد الدوله بار دیگر لشکر را بفضل الله فرمان داد
داد لشکر هما نمنع را الزام نمود عضد الدوله کرد بعد از آن از آن حکم پشیمان شده لشکر الشمرین حرکا مرا
محرم پادشاه رسانید و چون عضد الدوله دانست که اگر کبیر زنده ماند مملکت خراب شود روزی پادشاه
بر منظری نشسته بود که در دهای بر دجله باز میشد با کبیر گفت بیا تا کشتی نگریم چون نشسته بود ساعتی
بیچاره را سر از دریچه بیرون کرد تا زور و فرایم عضد الدوله فی الفور و بر وی جبارت داد و دروغ ها گفت
و بدست خود مشوق را در دجله انداخت **حکایت** در نگارستان مسطور است که چون امیر اسمعیل سامانی
لیث را در معرکه گرفته و بهرات آمد و بکوچه باغ آن بلده رسید درختی سبز و بر دیوار متمایل شده که نهالها
بسیار داشت شخصی را امر فرمود که آنجا ایستاده ملاحظه نماید که هیچ کس از لشکریان دست بان درخت
میکند بالای آن شخص آنجا ایستاده بهشتم مخفی که کسی او را امید بود با مجموع سپاه بر آن درخت گذشتند هیچ کس
نمود که دست بان بیبها دراز کند و این معنی دلیل است بر کمال سیاست آن پادشاه عادل **حکایت** آورده اند
که معتصم خلیفه وزیری داشت سرجه کرم معروف کار رحیم و سعید در میان خلفا عملها کرده هر کاه که حدیث
در منزل خود شرط وصیت بجای آورده و چون بمجلس خلافت در آمدی از غایت خوف و خشیت لرزه بر اندامش
تو بودی پرسید او گفت ای پدر سبب این همه بیم و ترس تو از خلیفه چیست با آنکه او خلیفه عادل و عاقل است
ختم نیست که این همه خوف بخود راه میدهی وزیر گفت ای پسر وقتی که از او الحاح بر کردم و اعلام دهم و چون
کرم بدو پسر گفت ای پدر الکریم اذا وعد وفا وزیر گفت ای پسر در کتب قدیم مسطور است که نوبتی باز مرغ خاکی را
به بوهای منقور کرد گفت با وجود آنکه ادمی زاده در حق تو اصطناع و تربیت تقدیم میسنماید چون عزم گرفتن
کند از پیش ایشان میکریزی و با ایشان ایام میپری و مرغ خاکی نوری و چشم بجز آنکه چند نوبت از دست ایشان طعمه
خورده ام صید میکنم و با ایشان میدهم و هرگاه دیدم چون مرا طلب کنند فی الفور نزد ایشان میروم مرغ خاکی گفت اینکه تو

والقلت نوشیروان ادمی به سبب انکه نیکو هرکز نیازد برابر نامه بر بادشاه [illegible] ابنای جنس خود و ابکرامت و مرات بر تیغ
کتاب ورنامه بر بازده بودم و انجماعت که از ملوک اعتبار سلف اخبار امثال مشاهده نموده اند **بیت** از
صحبت پادشه بپرهیز چون هیزم خشک از اتش تیز **حکایت** اورده اند که نوبتی به سمع نوشیروان رسانیدند که کسی
ادمیت در خفیه با دزدان یار شده انطاکیه اموال مردم را بر میبرند و با او حصه میکنند پادشاه بعد از تفحص و
چون دانست که این سخن راست است امر [illegible] طلبیده فرمود تا دست و پای او ببرند [illegible]
جماعتی زبان بشفاعت کشادند کسری فرمود که او کوشت و پوست غلامیرا خورش خویش ساخته بود تا بر کوشت و
پوست او را خورش سکان سازیم **حکایت** طمغاج خان که از سلاطین ماوراء النهر بود و در عدالت [illegible]
که مردم دفتر عدالت نوشیروان را بر طاق نسیان نهادند [illegible] ابو القاسم سمرقندی [illegible]
و بدین سبب خلاف [illegible] **اورده اند** که نوبتی [illegible] اهل سلطنت در ظاهر سمرقند سیر میکرد یکی
دسته کل پیش برده [illegible] پادشاه از او پرسید که این کل را از کجا اورده جواب داد که از این باغها چند
سوال فرمود که باغ ملک تو بود کفت نی پرسید که خریده کفت نی که در سمرقند کل نخرند و نفروشند فرمود
که هر که بی اذن صاحب باغ [illegible] رود و کل چیند [illegible] دست
ببرند و بعد از انکه امرا شفاعت بسیار نمودند مقرر شد که [illegible] انکشت ویرا قطع نمایند و بواسطه
در زمان دولت او هیچ کس [illegible] بخانه و باغ کسی نتوانست رفت و چون در زمان او اکثر اهل فساد
کشته تیغ سیاست کشتند [illegible] در دروازه سمرقند نوشتند که ما [illegible] هر چند که پیش
پیش سر برادیم طمغاج خان فرمود که در زیر ان نوشتند که ما نیز مانند باغبانیم [illegible]
که شما سر برادید و ما بدرو [illegible] دفع فساد [illegible]
بدیر کشته با یکی از خواص کفت که مدتی است که ما تیغ انتقام کشیده ایم [illegible] جوانان بسیار [illegible]
امروز بادشاهان [illegible] اهل فساد [illegible] جوانان جلد [illegible]
در شب [illegible] تا با انجا فرستیم [illegible]
تربیت مخصوص سازم و انجماعت را جمع کرده خاص مخصوص [illegible] بود با [illegible]
خود که از بیم طمغاج خان [illegible] هر یک [illegible] مشغول شده بودند [illegible]
باو حواله کرده [illegible] جوانان جلد [illegible]
النهر بوده باشند جمع کن [illegible]
جوان خونخوار مجتمع شده اند فرمان [illegible]

حاضر شده هر کدام که دستبوس کردند خان فرمود که او را بحمام خانه برده خلعت دهند و چنان مقرر کرده بود
که هر کدام را که بحمام خانه برند خلعت فاخر پوشانند انکاه [illegible]
ماوراء النهر در زمان او راه [illegible] **بیت** با وجود تو کس بد نکند [illegible] با عدل تو [illegible]
تا تیغ سیاست از تو در رقص امد جز مطرب راه زن کسی پیش نیامد **حکایت** اورده اند که چون متوکل عباسی
حکومت یافت وزارت محمد بن عبد الملک زیات رجوع کرد و در ان وقت هنوز عمارت سامره باتمام
نرسیده بود متوکل اموال بسیار در ان کار خرج کرد اما وزیر بسبب عمارت ظلم و ستم بر رعایا [illegible]
و در بیت المال اسراف عظیم نمود و چون متوکل را [illegible] فرمود تا او را [illegible]
و بر زبان او رود که او صد هزار کس را باتش انداخت [illegible] **حکایت** اورده اند که در زمان هرمز بن
نوشیروان که صیت عدالتش [illegible] کذشته بود یکی [illegible] بر در باغی نزول کرده بود
[illegible] خوشه انکور چیده باغبان خبردار شده [illegible]
بکرفت و کفت اکر [illegible] پادشاه شکایت کنم [illegible] باغبان [illegible]
سالار [illegible] تا قیمت باغ را با باغبان داد **بیت** [illegible]
شد [illegible] **حکایت** کویند نوبتی سلطان محمود [illegible]
حشم او [illegible] کوسفند [illegible]
صاحب [illegible] سلطان [illegible] شکایت [illegible]
شکایت کن [illegible]
کوسفند [illegible] سلطان [illegible]
و کفت چون [illegible]
کوسفندی بوی دادند **حکایت** اورده اند که [illegible] سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی
بود که روزی مردی نزد وی امده فریاد کرد که یکی از خواص پادشاه [illegible]
[illegible] پادشاه شکایت کرده [illegible]
[illegible] **حکایت** اورده اند که [illegible] دولت سلطان محمود
غزنوی [illegible] روزی [illegible] مردی [illegible] پادشاه
اورده اند [illegible]
مردی [illegible] سلطان [illegible]

ملازمان مراجعت نموده بودند وبنابرین شخص خود بیرون آمده براسب سوار شد و بابلی که بداد
بدانموضع رفت چون انتخال مشاهده نمود که بدار از فرمود تا بالفعل دکرهن بپل بار کرده او را ازان تحول بر
اونهاد تا آنجا لب آن [illegible] وصد درهم صاحب تحمل انعام فرمود خدا بتعالی سلاطین عادل را عزیز دارد که بما نشاء الله تعالی

جزو پنجم از تجربه السلف در ذکر [illegible] ده فصل فصل اول در توقیعات ملوک وسلاطین فصل دوم در فوائد
عبارات صاحب که از ملوک صادر شده فصل سوم در فرمت وکنایات فصل چهارم در جبلهای خدا و
دولت وغیرهم فصل پنجم در کفایت وزرا وحسن سلوک ایشان فصل ششم در مواعظ حکمای عاقل ملوک وخلفا
فصل هفتم در جوابهای بادشاهان که خداوندان عقول فرموده اند فصل هشتم در لطایف سخنان زیرکان وحسن
بیان ایشان فصل نهم در لطایف حکایات قضات وعلما فصل دهم در نوادر احوال پیران وکنایات ایشان فصل

در توقیعات ملوک وسلاطین وحکایتی که ازایشان صادر شده حکایت اورده اند که بطلیوس بادشاه ولایت روم کتب
وجمع آنچه [illegible] ازنفار [illegible] الفان [illegible] عزم تحسین [illegible] کرده وچون ولایت شام میدانستند که
بطلیوس دشمن [illegible] ایشان [illegible] بکرد [illegible] مشورت نمودند عرضه داشتی با وفرستادند اما اهل [illegible]
با بطلیوس معادات بود ویدند از ایشان ایذای بسیار دیدیم روم رسیده بود چون عرضه داشت ایشان
بطلیوس رسید از مطالعه نمود وبکه نوشته اند که ما بندگان از افعال قدیم نادم گشته [illegible]
قصر اورده ایم ومنتظر فرمان نشسته بطلیوس در پشت نامه ایشان نوشت که بطلیوس خرسند نباشد اگر خود
شخص [illegible] ودشمن [illegible] دشمنان [illegible] کرده چه دشمن ودلا [illegible] چون [illegible] خاکستر پنهان [illegible]
باشد که چون خاکستر [illegible] دست باز [illegible] حکایت اورده اند که چون [illegible]
دارا که [illegible] ارکان دولت مشورت کرده واحتیاط بسیار [illegible] از اعیان گفت که دارا [illegible]
که پادشاه در [illegible] احتیاط نماید [illegible] جواب داد که [illegible] احتیاط [illegible] که در [illegible]
وچون [illegible] ولشکر هم رسید [illegible] صاحب [illegible] نوشت که لشکر دارا بسیار است اسکندر در پشت [illegible]
که قصاب [illegible] بسیار [illegible] حکایت اورده اند که در زمان نوشیروان حاکم [illegible]
ورعایا [illegible] شکایت [illegible] اعلا اوردند حاکم [illegible] عرضه داشتی بکسری نوشت که [illegible]
تا [illegible] دانستی [illegible] بعرض [illegible] پادشاه [illegible] ایشان [illegible]
نماید [illegible] ایشان [illegible] بکسری [illegible] فرمود که [illegible] کرده [illegible]
مظلمه رعایا ارعادات [illegible] ملوک است [illegible] ایشان نمودن برما واجب است اگر [illegible]
سلم [illegible] روایت کرده اند که در زمان دولت نوشیروان در [illegible] قحط عظیم روی نموده اهل

برایشان [illegible] کشته وبعد از [illegible] پیش نعمان بن منذر رامدند که حاکم سواد عراق عرب بود وصورت
حیرت وبیچارگی خود را برای منیر وی جلوه دادند نعمان عرضه داشت بکسری فرستاده مضمون آنکه
بر ضمیر خورشید [illegible] مخفی نماند که [illegible] قحط وغلا [illegible] رسیده [illegible] نهاده ونوع
از ماکولات [illegible] پادشاه [illegible] بسیار داد اگر [illegible] مستمندان [illegible] نماید که تا
بندگان ازاد شوند وازادان بنده گردند [illegible] محاسن [illegible] بدیع نباشد کسری در پشت عرضه
توقیع فرمود که [illegible] ودرهم ودینار [illegible] وچهار [illegible]
بر [illegible] الخراج [illegible] ازایشان وضع کردند [illegible] حکایت اورده اند که چون
بن سعد [illegible] مروان وفات یافت هشتاد هزار دینار [illegible] بود [illegible] کرده [illegible]
وفات یافت [illegible] ازاموال [illegible] مروان [illegible] نامه نوشت که [illegible]
[illegible] که باید [illegible] کنار [illegible] هم چنین
داشتی [illegible] مضمون آنکه [illegible] وفات یافته ووارثان [illegible] صغیر [illegible]
[illegible] اگر امیر فرمان دهد [illegible] طفل [illegible] ازین [illegible] عاملی
پشت [illegible] نوشت که اما المیت فرحمه الله واما المال [illegible] الله واما الیتیم [illegible] الله واما الساعی فلعنه الله
یعنی [illegible] اما مرده خدا [illegible] ومال [illegible] وطفل [illegible] خدا [illegible] کرد [illegible]
حکایت از عبدالله بن یحیی بن خاقان [illegible] که چون [illegible] رسیدم روزی [illegible]
[illegible] فرمود [illegible] عرضه های ارباب حاجت [illegible] عرضه داشت اهل مکه را با [illegible]
وقلم طلبیده [illegible] توقیع نمود که [illegible] روضه [illegible] فرمودیم
هزار درهم باهل مکه ومدینه دهند وبعد از [illegible] حصارهای [illegible] توقیع نمود
[illegible] از لوازم [illegible] حصارها [illegible] فرمودیم تا [illegible] هزار دینار
[illegible] حصارها [illegible] بنوهاشم [illegible] که ایشان چیزی طلبیده بودند
کرده [illegible] ازمکارم اخلاق [illegible] فرمودیم [illegible] احوال خود [illegible] دهد [illegible]
عرض کردم که رعایا نوشته بودند که [illegible] باقی مانده [illegible] واز ادای [illegible]
که [illegible] نظری فرماید بر پشت عرضه توقیع فرمود که [illegible] رعایا [illegible] باید که [illegible]
خراج [illegible] انگاه [illegible] امروز [illegible] بود که [illegible]
[illegible] تا [illegible] حکایت اورده اند که مبارک [illegible]

دولت نصر بن احمد سامانی بجهت معامله اختلاف افتاده با یکدیگر خصومت آغاز کردند و قضات هم
در فصل مهم ایشان عاجز گشتند امیر عرضداشتی نوشته از پادشاه التماس کردند که میان ایشان بنفس خود
محاکمه نماید امیر نصر بر پشت رقعه ایشان نوشت که هر حکمی که از من صادر شود بیقین است که باعث رضای کسی
و نارضامندی دیگری خواهد بود شما صدق و عدل را حکم خویش سازید و بموجب راستی و انصاف در میان خود
حکم کنید تا خصومات از میان برخیزد راوی گوید که چون آن رقعه امیر نوشته را خواندند ترک لجاج و عناد کرده
بطریقی که مطابق نفس الامر بود عمل نمودند حکایت آورده اند که در زمان سلطنت طمغاج خان کوزه گری صاحب
جمال را بدزدی گرفته نزد خان بردند از موقف سلطنت حکم بقطع ید او صادر شد ارکان دولت را بر او رحم
آمد باتفاق زبان بشفاعت گشودند گفتند که حیف باشد که چنین دستی انقطاع یابد خان از این التماس ابا
فرمود بدین حجت که در کلام مجید وارد شده ولا تأخذکم بهما رأفة فی دین الله جواب داد که در نیکویی دست دزد
نکرده بلکه در دل خداوند مال نظر باید کرد و اسم طمغاج خان ابراهیم حسین است گویند نوشیروان رسم قصد
قصری میساخت که تا قصر طبقه سیم بنا کرده اند بروزگار رسید انعام او نظر در بنا ورده و در آن
ایام بنفس خود بر سر عمارت ایستاده مزدوران را کار فرمودی و نیکی فرمود که معمار را در عمر باشد بعینه نام او
بوسیله این بنا باقی ماند چه با وجود این همه مکنت و حشمت و بسطت و مملکت و نفاذ فرمان او این جهان را
وداع کرد نهایت آنکه دو مناره ماند و از کسری بآن وزین سر عمارت ایستاده بود دو سلطان
دادخواه خان گفت بروید داد نماید دوستانی را زبان ورود که داد داد کر نماید خان دست را چه روی نهاد
بکرده گفت داستان کهنی را اینکه هیچ کس ندادیم آنگاه قصد او داکر گرفته دوستان او را بروشنای عدل رساند
در زمان سلطان ملکشاه آلب ارسلان بن ساخته نیکنام که از اعمال طوس است بخش
درویش قدیم بختیار نام را عزل کرده بختیار بجور زدم رفته قصه خود را نوشته بآلب ارسلان داد مضمون آنکه
بختیار دکر دوش بود بحضرت پادشاه جهان پناه عرض میدارد که دهات بختیار جدا بوده و اکنون
بنده را از آن شغل عزل فرموده اند اگر بار دیگر نصب شده فرمان شود از کمال کرم پادشاه بعید نباشد پادشاه
بر پشت رقعه نوشت که بختیار اگر بختیار بود پیش از این بخدمت ما آمدی تا دهات را از آن بختیار
حکایت آورده اند که نوبتی از دانشمندی غریب در سمرقند جرمی عظیم صادر شد سلطان سمرقند او را گرفته
که بقتل رساند جوان مذکور گفت که اگرچه بسبب گناه استحقاق قتل پیدا کرده اما چون مردی غریبم اول
صد چوب بزنند صدر جهان عبدالعزیز عمر بخاری که از اکابر عصر و سرور ارباب عمایم بود گفت اگر پادشاه
هر چوبی را بهزار درم بفروشد خزانه را نوعی حاصل شود و آبروی غریب فاضل بخشیده گردد و صد هزار درم داده

آن شخص را خلاص کرده باشد گویند که نوبتی شخصی بجاز امیر را بتهمتی گرفت از وی مالی کلی رسید بیچاره نزد صدر
جهان رفت تظلم نمود صدر جهان در آن باب عندی گفت او بار دیگر پیش خود آمد گرد کرده صدر جهان را فرمود ای
شیخ چند دردسر میدهی امیر را گفت چون توسری درد کما برم صدر جهان از سخن او شکفته شده سرهنگان را فرمود
تا شخص را گرفته مال او را استرداد نمودند و بصاحبش دادند حکایت از شعبی منقول است که گفت نوبتی نزد عبد
الملک مروان بر قم در دواه نرسانی میرسید عرضه داشتی میداد گفت این چو میرد این نامه را بعبد الملک
اگر بدهی پس ثریب محمد رفته از نوشته با کسی چون بخدمت عبد الملک رفتم سخن سا را عرض کردم عبد الملک
قصه او را خواند و در آنجا نوشته بود که مردها را لی ما کرد کشته ما را سوخت و گوشت ما را گداخت و پوست ما را
خورد عبد الملک از فصاحت نوشته متعجب شده بر پشت رقعه توقیع فرمود که اگر رضای شما معزول او ست و دا
ساختیم نرساند گفت معزول او را چون نشیند عبد الملک باحضار او اشاره کرده از وی پرسید که چرا معزول شدم
داستان نیستی نرسا جواب داد که چون ابن بکر در لایتی فرستی عمر با بدکه ما او را بشناسیم و ما را او نام
ابتعاملی نیز رسایات بجای هم نرساند را نخشیند اگر ابتصورت سخت هر چه از یاد داشتیم لیکن میخواهم که خلیفه
نوید که خود مسرشدی دیگر از کرسی مکدر و سیر تنبیه دانفیراده عدل و انصاف پیشه کن عبد الملک
گفت شعبی کمال ابرکه بر نسره بجمع است آنگاه او را خلعتی فاخر داده بر لهجه مذکور رسال با ولایت نوشت حکایت
نوبتی یکی از فضلای خراسان سیمخجی کرا او را واقع شده بود عرضه داشتی بعمرو بن لیث داد و در صدد رقعه
نوشته بود که زندگانی امیر هزار سال باد عمرو در پشت رقعه توقیع نمود که در دکان نباید که محال گوید
تو نوشت که هزار سال زندگانی فلان باد و این محال در نامه ما و کلام را ازین قیاس کردیم چون تفاصیل
عمر اطلاع یافت نزد او رفت گفت امیر جواب توقیع خود بشنود بر رای منیر مخفی نماند که جان آدمی منحصر در
نیست بلکه بقای نام نکو برجهان است بیت زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل گرچه بسی گذشت که نوشیروان
نماند حکایت آورده اند که چون عمرو بن لیث صفار بنیشابور آمد لشکریان او در منازل رعایا نزول کرده
و مایوس ساخته تمام تحلیات سید ابو نصر مروزی که از معارف امرای عمرو بود در آنجا که عودی علویه کرده بود
من بود و مرا معرفی بحال او حاصل گشته بود نزد من آمده گفت عرضه داشتی بامیر نوشتم میخواهم که باو رسانی
گفتم تو خود بامیر ده تا من در آن شاکله بگویم علویه از قطعه بدست عمرو داد مضمون آنکه من فی بیم از بنات سادات
و در خطه نیشابور چهار خانه دارم و چون خراب نخورده دارم از مرحمت پادشاه امیدوارم که در یکی از آن
ساده لها لشکریان نزول نمایند و سه خانه دیگر از ایشان باشد عمرو در پشت رقعه نوشت که اهل بیت ما
که در وجود که با ایشان امیر صبر کنند که سپاهیان از بیت ایشان خانه را خود نتوانستند و در ابو نصر گوید

با یاری که در پهلوی من ایستاده بود گفتم این عورت قرآن حفظ دارد و در نسب و حسب و عصمت و عفت درجه
وی عالیست عمرو از سخن من در خشم شد با آن زن گفت این سرپوشیده مگر در قرآن نخوانده که ان الملوک اذا
دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة گفت این را هم خوانده ام اما امیر این اول را فراموش کرده که فتلک
بیوتهم خاویة بما ظلموا الی آخر الآیة عمرو بن لیث از استماع این آیه گریان شد گفت این زن سخن دانسته گفت و فی الفور حکم کرد
که سپاهیان از شهر بیرون شده در صحرا خیمه زنند [illegible]
[illegible] مرد از لشکری با شکری رشت بشمشیری یکباره نتوان کشت
حکایت آورده اند که چون عبد الملک مروان عزیمت جنگ مصعب بن زبیر نمود ارکان دولت و اعیان مملکت
روم با قیصر گفتند که صلاح در آنست که در این وقت که عبد الملک بمحاربه مصعب مشغولست مملکت و ولایت او را
تصرف نمائیم قیصر فرمود که رای شما خطاست اگر خواهید بنمایم از آن پس شما بنمایم آنگاه فرمود تا دو سگ حاضر کردند
سگان با هم در جنگ افتادند بعد از آن حال فرمود تا روباهی را آورده در پیش ایشان رها کردند سگان جنگ خود را
گذاشته روی بگرفتن روباه نهادند و روباه را گرفته پاره پاره کردند قیصر گفت حال ما با ایشان همین صورت دارد
و چون بولایت شام روم عبد الملک و مصعب با هم مصالحه نموده روی بمحاربه ما آرند و ما طاقت مقاومت
دو پادشاه عظیم الشان نداریم حکایت اسمعیل بن حسن که از خواص متوکل بود حکایت کرد که روزی خلیفه با من گفت
بجهت ما هریسه که در خراسان می پزند ترتیب نمای من بازگشتم و اسباب مهیا کرده پختم و طعامی پاکیزه ترتیب
دادم و خواستم که در مجلس متوکل برم ناگاه هاشم بن ... که از خواص خلیفه بمزید اختصاص ممتاز بود
آمده و اتمردی بعد با صاحب ... گفت طعامی بیاری که بخوریم من گفتم که خلیفه
فرموده که بجهت او بطریق خراسان هریسه بپزم من از اسباب ساخته داده دادم که بمجلس خلیفه برم هاشم گفت
مجلس میر طعام بسیار است هریسه حاضر ساز تا بخوریم هرچند امتناع نمودم قبول نکرد دست برد
طلبید و طعام کشید و تناول نمود من گفتم تو کار خود ساختی اما من فردا امیر را چه جواب بگویم
هریسه گفت ای نادان تو کار پادشاهان از امید از فرستادن طعام بمجلس خلیفه غایت آن زبان
و در خدمت ملوک ادب ... و اگر او را هریسه میبایست مطبخیان هزار نوع نواله
واحتمال دارد که چون آن هریسه بحرم خلیفه رود یکی از خدمتکاران حرم بجهت غرض فاسد خود زهر در آن
کند یا آنکه بعد از خوردن آن زهر در خلیفه اثر کند از اهل حرم او را علتی بعد از آن ...
کرده و بدین سبب ... تو را ... ازان فارغ شوی و چون روز دیگر
بخدمت خلیفه رفتم گفت دیروز از تو هریسه طلبیده بودیم ... هاشم گفت ...

١١٩

نموديم

ما نخورديم و او را از آوردن آن بخدمت خليفه منع كرديم چه او مرد جنسي و در كار نادان و مزاج ملوك
واحتمال آن داشت كه اگر آن طعام را بیاوردی خستی یا دغابد شدی متوکل گفت نیکو گفتی حکایت آورده
که خاقان مفلحی از مبارزان روزگار بود و در آن وقت که میان افشین و ابوالجیش احمد بن طولان آتش نزاع
اشتعال پذیرفت خاقان مفلحی همراه افشین آمد و چون حرب میانه روی نمود افشین روی از معرکه برتافت
سپاه ابوالجیش از عقب ایشان شتافتند خاقان مفلحی با چی سوار از خواص خود در زیر علم خود ایستاده بود و هیبت
که سپاه افشین بالکلیه منهزم گشت احمد طولان خاتم خود را از انگشت بیرون کرده بخواست که پیش آمان
فرستد یکی زنده ماکه او را شیر لقب بود گفت ای امیر مصلحت نیست که خاتم خود را به خاقان فرستی چه میشاید که او
انگشتری را بجهت نشان نموده بگوید که ابوالجیش را کشتم و این خاتم او است که بچنگ او افتاده کار
مشکل گردد احمد گفت چه باید کرد شیر زبان آورد که میان من و او ربط قدیم است من بروم و او را با وجوه
مرخص ساخته شیر نزد خاقان رفت گفت این سوار از ابقر های تا پیاده شوند و تو تنها با من نزد ابوالجیش آی که او
امان داده است خاقان با شیر نزد ابوالجیش شتافت از برای او خیمه بتکلف زدند شیر گفت چون ترا نیم باحسن
ساخت شد احمد بن طولان گفت اگر تو بفشرد که بیمار بود که استخوانم بشکند آنگاه گفت تدبیری نیکو
کردی و مرا از حربت بیرون آوردی اما اگر طولان پدرم بنای بود بقتل تو حکم فرمودی چه عادت او
بود و من توبه کردم که هرگز در مصلحتی از مصالح پادشاهان دخل نکنم حکایت آورده اند که چون عبد الله
در ملک مصر متمکن شد جماعتی از خصمان او سعایت کردند که او سر عصیان دارد و دم از مخالفت میزند مامون
تا او را امتحان کند دو دانشمند را گفت اگر در شأن احسان او فرستد شاید که بجهت غنایم و کار او دست
یزد و خلاف اینها جمله بر او فراز کرد که او را پنهان ببینید و از خود کوفی را طلب کرد گفت که عبد الله او را
با او گفت بمصر رو و مردم را بیعت قاسم بن علی دعوت کن و عبد الله را بیعت او دلالت نمای و هرچه گوید
من را سان و در پنهان از خود با کسی مگو کوفی بامر او بمصر رفت خلفا را بیعت قاسم دعوت میکرد پس حیله کرده خود را
عبد الله رسانید و در خلوتی با او گفت که برای صبر و ضمیر افعال بآن امر محقق نماید که بعد از رسول صلی الله
افضل تأس علیه که امیر مومنان صلوات الله و سلامه علیه و علی آله و بر شرف و فضیلت علی لا دا بجاد او وراث
و واجب است که بعد از ایشان معروف کردند و ایشان از انصر شما پند تا خوی و سرکرد خود قرار گیرند
و از فرزندان علی مرتضی هیچ کس از قاسم بن علی فاضل تر نیست و خلق کثیر از وضیع و شریف با او بیعت کرده اند
اگر امیر بادی بیعت نماید این مهم با تمام رسد و این شرف را امر نیابت در خاندان او باقی ماند عبد الله
ظاهر جواب داد که خدا و ند سبحانه شکر نعمت جمع بر بندگان خود واجب و لازم گردانیده است و چند نعمت که مامون

بر ذمه من واجب بود تقاضای این می‌کند که من کفران ظاهر سازم اما قاسم مردی بزرگ و در شرف نسب و عظم حسب
مرا بحق نیست و او مردم را بسال ابجعفر می‌نماید و خلق را به بیعت خود دعوت می‌کند و من این معنی را می‌دانم اما امر کرد
بدار الخلافه عرض نمی‌کنم می‌ترسم که صاحب شبهه از آنها انها نماید و مثال فرستد که من او را بدست آورده
فرستم و من بوبال آن در مانم صواب آنست که از طرف غافل باشد و در بلاد خلق بوبال نیفتند و اگر به این بود که ترا امان
داده ام باخذ او فرمان داده و اکنون برکرد که خروج راه نمی‌شناسد تا مخبر این جواب برساند و بعد از این اگر برو دست یافته
بتوان رسید که نخواهی و چون قاصد نزد مامون رفت صورت حال بیان نمود مامون گفت عبدالله بن طاهر را
کودکی بوده بیعت کرده ام لاجرم اثر آن ظاهر است بیت من همچو خاک و خاک تو افتاب بر کلها و لا العاد هم ارزیت
حکایت چون مامون در مرو توطن داشت اسد بن سامان را اولاد خود بخدمت او فرستاد و بعد چند چون امر حکومت
بالکلیه بمامون قرار گرفت و طاهر ذوالیمینین محمد امین را بقتل آورده مامون متوجه بغداد گردید غسان
بن عباد را حاکم خراسان و ماوراء النهر کرده با او گفت که اولاد اسد بن سامان را ابنا
[illegible] را رعایت فرماید و غسان ملک ماوراء النهر را با اولاد اسد قسمت کرده ایشان را بحکومت ولایات
بعضی از برادران وفات یافتند و در زمان معتمد اکثر ممالک ماوراء النهر به نصر بن احمد متعلق شد نصر در سمرقند
متوطن شد بخارا را برادر خود اسمعیل داد و میان برادران صداقت و محبت بود بالاخره بواسطه
مفسدان امیر نصر از برادر در دل گرفته او را طلب نمود امیر اسمعیل نیز از برادر متوهم شده با ابونصر نامی که بغایت
صاحب رای بود و از خواص بیت نظر بیمثال بود مشورت نمود ابونصر گفت صلاح آنست که از واقع [illegible]
[illegible] ابونصر هم چون [illegible] اکثر [illegible] در واقع در آن وقت عمرو بن لیث خروج کرده و خراسان را
نموده باسم عبدالله [illegible] که حاکم طبرستان بود خطبه خوانده و نام بنی عباس را از خطبه و سکه انداخته
و سپاه موفور را جمع آمده بود تا ابونصر که بامیر اسمعیل گفت [illegible] صداقت [illegible] باید که تو
بخراسان رفته [illegible] نصرت [illegible] خراسان [illegible]
واقع کردم [illegible] امیر اسمعیل را عرض نمودم واقع این سخن را بسمع رضا اصغا نموده با پنجاه هزار سوار جرار
بماوراء النهر [illegible] امیر نصر [illegible]
طمع در ولایت ماوراء النهر کرده اسمعیل را بقتل [illegible] اقدام نماید [illegible]
واقع رفته گفتم مرا سخن بخاطر رسیده که موجب دولتخواهی امیر است واقع گفت [illegible] بگو گفتم [illegible]
استیصال امیر نصر [illegible] برادران [illegible] ملک [illegible]
در وقت که با [illegible] امیر [illegible] صلح کند واقع [illegible] رسل و رسائل فرستاد تا میان امیر نصر

و امیر جمیل قواعد مصالحه را تاکید یافت و من بدعا امیر جمیل امده اندیشه خود را عرض کردم انعام داده در دار
درجه من سعی نمود حکایت امام یافعی آورده که در زمان سلطان محمود غزنوی جمعی از دزدان کوچ و بلوچ بر سر راه
هرموز بموضعی حصین را ملاذ و ملجا خود ساخته هر کاروانی که انجا می‌رسید غارت می‌کردند و بعضی کاروانیان از تجار
کرمان جوانی از اهل خراسان که در آن قافله بود بقتل رسید تا آنکه مادر آن جوان بغزنین رسید و بدرگاه محمود رفته شکایت
کرد سلطان جواب داد که آن مملکت چون از دار الملک بسیار دور است این صورت روی می‌نماید تا گفت چندان مملکت
بگیر که از ضبط توانی نمود سلطان از این سخن متاثر شده فرمود تا منادی کردند که هر که میخواهد بهرموز رود باید که
کرد که سلطان بدرقه همراه خواهد کرد و چون کاروانیان آماده شدند سیصد غلام را با سلاح بدرقه نامزد کرد تا
کاروانیان را گفتند که اگر جواهر و زر همراه باشد هنوز گرانست سلطان جواب داد که هر چه از شما فوت شود تا
از خزانه تسلیم کنیم انگاه مقدم غلامان را طلب نموده [illegible] که از اسباب و کلام [illegible] خواهد بود
تسلیم داد و چون کاروانیان باصفهان رسیدند مقدم غلامان فرمود تا [illegible] چندین سیب و میوه‌ها
گرفته بر شتران بار کردند و آنچه میوه‌ها را زهر آلود ساختند و در هر منزلی آنها را بیرون آورده ملاحظه می‌نمود
و هر چه پوسیده شده بود جدا می‌نمودند و چون بمنزل دزدان رسیدند بطریق معهود بیرون آورده در آن بیابان
چیدند بهانه آنکه میوه‌ها را انبار می‌سازند [illegible] و دزدان در رسیدند و غلامان سوار شده بعد از لحظه‌ای
هزیمت آوردند کاروانیان دست از جان شسته دل از مال برداشتند و دزدان بفراغ بال [illegible]
تجار را بر بستند و اول کار از آن میوه‌ها که در آن بار هیچ [illegible] بود خوردن گرفتند و بعد از لحظه‌ای زهر
در اعضای اجزای ایشان کار کرده دست و پای دزدان از کار ماند و غلامان عنان برگردانیده بعضی را تیغ
[illegible] که از انعام کرم کرده [illegible] خاطرها مطمئن گردید حکایت در کتب قدیم آورده اند
شخصی که بوزارت سلطان محمود غزنوی اختصاص یافت ابوالعباس فضل بن محمد اسفراینی بود و ابوالعباس در اوایل
حال نایب فایق بود که از امرای سامانیان است و بعد از فوت فایق بخدمت امیر سبکتگین رفت و وزیر شد و سلطان
محمود نیز بعد از پدر وزارت خود بوی مسلم داشت و اگر چه جمال حال ابوالعباس از زیور علم و فضل خالی
بود اما در ضبط مملکت و انتظام مهام سپاهی و رعیت ید بیضا می‌نمود در ایام وزارتش [illegible]
[illegible] من مقصور است که با انتظام مصالح ولی نعمت خود اشتغال نمایم و هر کرا بمصلحتی خود [illegible]
در این اثنا روزی جمعی از خواص با وزیر گفتند که فلان کاروان از ترکستان رسیده و دیگر بعضی از متاع غزنین [illegible]
کرده تا با مانات در آن ولایت فروخته در عوض پوستین ابتیاع نموده بارها آوردند [illegible]
و دیگر آنکه هر سال بجهت غلامان و خدم [illegible] پوستین زیاد از غزنین [illegible] اگر [illegible] اما

بجا رو داده شود چندان نفع حاصل آید که بلباس غلامان مصر و فکر کرده ابو العباس تجار را طلبیده در خفیه
مبلغی نقد و جنس بایشان داده و در همان شب باعیان انجمن حسنک که منتظر الوزاره بود رسانید بدو
عنبری صاحب بزرگ که امیر علی خویشاوند بود و با وزیر سوء مزاجی داشت فی مقنها بود که در سعایت و سعی او
اما سلطان بحق او را حمل بر غرض میکرد و گفت همواره در محافل و مجالس ابو العباس زبان باین سخن میگشاید که
من هرگز متوجه انتظام احوال خود نمیشوم و همگی اوقات من بمصالح مملکت و رضای حضرت سلطنت و کفایت
مهام دولت مصروف و الحال چنین معلوم شد که سوداگران باطراف میفرستد و از انجمله با کاروانی که در این روزها
بترکستان فرستد مبلغی از نقد و جنس ارسال داشته علی خویشاوند گفت این قضیه را تحقیق باید نمود تا بدو که
از گفتن این معنی الاخوی کرده و حسنک گفت چنانکه باید بتحقیق این کرده ام علی عرض کرد که این خبر را بعرض سلطان
و اکر فی الواقع این خبر ظاهر شد بی دریغ و صنع عظیم رسید یکی از ندمای علی خویشاوند که با وزیر دوستی
صورت حال بوی رسانید ابو العباس متفکر شده در این اثنا عورتی که با وزیر مصادف بود در آن بحرم
سلطان و حرم ایلک خان پادشاه ترکستان بود کسی را بمهمی نزد وزیر فرستاد و وزیر حال خود نوشته بقاصد داد
نوشته را بحرم برده بر آن عورت رسانید و آن عورت نزد مهد چکل خاتم او صاف حسنه وزیر را تقریر مینمود تا
چکل را بر آن داشت که همواره در دعای خواجه راسخه فرماید چون نوشته نزد آن عورت رسید نزد مهد چکل رفت
قضیه عرض کرد او گفت تدبیر آنست که بعضی رخوت و لباس عورات با مکاتیب بخاصه بدو صحبت تا بتعجیل تمام بکاروان
رفته با تجار بگوید که اگر فرستاده علی خویشاوند بیاید و از شما پرسد که مال وزیر هست هیچ مگوئید و چون
سر را علانیه بگوئید که ما فرستادگان مهد چکلیم و مکاتیب و امانات که با ماست برای او نوشته و بعضی از
اشیا بما داده است تا بر سبیل سوغات بترکستان بریم و مکاتیب و اقمشه عورات بر داشته و با اشیای مذکوره
ساخته و چند شتر بار کرده و تفحص داده که تا بتعجیل بکاروان رسید و صورت واقعه با تجار بگفت روز دیگر
علی خویشاوند نزد سلطان رفته سخنی که در باب وزیر بوی رسیده بود بیان کرده سلطان فرمود که اگر ابو العباس چنین
کاری کرده باشد مستوجب اهانت و خواری است ما کار او را باز نگیریم و چنین امری را اقدام نماید امیر علی گفت ما چنین تحقیق
کرده ایم که کاروان از خلاف آن نتوان برد سلطان فرمود چون چنین است جمعی را بفرست تا تجار را باز کرده بیاورند و از
استعلام ندمای علی خویشاوند فورا جمعی را در عقب کاروان فرستاد چون تجار را باز کرده آوردند بمجلس سلطان
اظهار کردند ما فرستادگان مهد چکلیم و این مکتوبات او و اسبابی که رسم سوغات همراه ما کرده است و چون
و اشیای مذکوره را حاضر ساختند امیر علی خویشاوند بغایت خجل و منفعل شده سر در پیش انداخت سلطان
عذرخواهی نموده روان ساخت و چون بحرم در آمد مهد چکل آغاز عتاب کرده که بعد از مدتی که از شرایط چون

امثال این مجعولات رسم تحفه نزد خویشان فرستاده باشم بایستی که جاسوسان مرا در مجلس تو در میان مردم تا محرم گشته
و این همه اهانت بفرستادگان من رسد و چندان از این مقوله اظهار کرد که سلطان بجانب شده تا بر غضب
اشتغال یافت و حکم کرد که علی خویشاوند را و حسنک را بدو اعتبار کنند مهد چکل چون بدین
شارالیه بکامی که نمیخواست شد گفت من نمیخواهم که بسبب من ابنای کسی رسد و زبان بشفاعت گشوده
خلاص کرده و بواسطه رای صایب عرض و مال ابو العباس محفوظ ماند و در حبیب السیر مسطور است که چون
وزارت ابو العباس در گذشت از خطا کار ترک اوج اقبال بحضیض و بال انتقال نموده معزول گشت و بعضی از
سبب عزل او را چنین گفته اند که سلطان محمود را بغلامان ترک رغبت میل تمام بود و فضل بن احمد را نیز
باقتضای النفس علی دین ملوکهم علی میشد و فضل در بعضی از ولایات ترکستان خبر غلام پری پیکری شنید
یکی از معتمدان را بدان صوب فرستاد تا آن غلام را بخرید و در لباس یکی از اکابر این خبر بسلطان رسانیدند
و غمازان کیفیت واقعه بسلطان رسانید و پادشاه کس نزد وزیر فرستاده غلام را طلبید ابو العباس انکار
کرده بمهمی که دولتخواهان را از هیچ رو و چیزی بخاطر نرسید ابو العباس بلوازم نیاز و شکر پرداخت چون آن
بنظر سلطان در آمد پادشاه آغاز عربده کرده باخذ در روی غلام و مال او فرمان داد چون فضل بن احمد محبوس گشت
حسن میمندی در ترکستان بود بنابر این فضل بن احمد را بسلطان گفت محمود حکم فرمود که فضل بدین سخن اقرار نماید
تا از سر جمیع اموال که دارم فضل هر چه دست میگذشتم بر سر پوست فرمود خزانه سپرده و هنوز مبلغ خطیر باقی
فضل بسلطان پیغام داد که بنده خدمتکار در این نام و حقوق خدمت من وزارت است بر وی ولت بیاست و هم
سلسله من بود از نقد و جنس بخزانه سپردم و حضرت عالم الغیب و الشهاده دانا است که بر هیچ چیز دیگر قادر
چون محمود پیغام فضل شنید گفت او بسر و جان من سوگند خورد که دیگر چیزی ندارد تا او را اذیت کنم فضل
چون این سخن بشنید گفت لیت نوبت دیگر تفحص کنم اکنون سوگند خورم و بمجرد پیغام کفت مرا فرموده اند که سوگند
خورم که در سلسله من هیچ چیز نمانده است شما را هیچ ذخیره هست که بر آن وقوف نداشته باشم گفت بعد
از تفتیش تمام و تفحص کلام معلوم شد که محقق نیست که دختر خود او بزن داده است سپرده الا تو جهد اکر فرمایی
سپرده سوگند خوردم دیگر هیچ چیز ندارم امیر علی خویشاوند که دشمن قدیم فضل بن احمد بود و متقلد امور
انهدام بنای حیات آن خواجه نیکو نهاد داشت بجانب الغرض یافته بعرض سلطان رسانید که خواجه سوگند خورده
خورده که مرا معلوم است که وفا بر سر پیمان و رعایت شمار نزد مردم سپرده است اکر پادشاه او را بمن حواله کند
اقرار دهم سلطان گفت او را بتو سپردم مشروط بر آنکه قصد جان او نکنی علی خویشاوند کس فرستاده تا خواجه
بیچاره را بمنزل وی آوردند و این علی خویشاوند را از خزانه ملوک سامان قدحی فیروزه که قطرات بلخ شبر و نیم

بود بدست افتاده بود و از تحف و هدایای ملوک هند و سند خمرهای یاقوت سرخ بوزن چهل مثقال قیاس
نموده بود اما در این مدت از خوف سلطان این وجه بنقض الحجج نمی نمود در این اثنا که خواجه باینجا اورد
افتاد از نزد سلطان برده گفت هیچ وقت بدیدی انکه او را شکنجه کنم این وجه را که در همه عالم نظیر ندارد او را
گرد سلطان محمود بغایت خشمناک شده با علی خویشاوند گفت او را بتو دادم هرچه میخواهی با او بجای اور و شمه
صد هزار دینار را وصول کن و بعد انقضای سلطان محمود زاد دران اثنا سفر هند پیش امد مسعود جانب ولایت شد
علی خویشاوند خواجه بیچاره را چندان تعذیب و شکنجه نمود که هلاک شد اورده اند که روزی ابو
جعفر منصور عباسی از ندمای خود پرسید که شما هیچ عجیبی و غریبی دیده اید گفتند که او عجبی ندارد بکر
انکه محبوب طایفه ابوجعفر چون این سخن شنید ضیاع و عقار مردم را از ایشان بظلم و ستم گرفت و صلح
هزار دینار طلا از خلائق بجور رسانیده با قضا الاملاک اسلا ایشان بمهدی سپرده گفت بعد از فوت من
املاک و اموال و اسباب را طلب نمای و بحقوق ایشان باز ده والتماس نمای که مرا حلال کنند و چون منصور فوت شد
مهدی بر مسند سلطنت نشست و افتتاح بمظالم کرده املاک و اموال مظلومان را بایشان داد و محبوب آن
دلها گشت و خلائق بمحبت وی در دعاهای او دادند حکایت اورده اند که چون امیر اسمعیل بعزم مقاتله با عمرو بن
لیث از ماوراء النهر لشکر بخراسان کشید و امرا و سپاه او کثرت لشکر عمرو بن لیث و وفور عدت و حشم
یافتند با یکدیگر مشورت نموده گفتند بعضی اینکه ما تاب مقاومت سپاه عمرو بن لیث نداریم و اگر با او در مصاف
ایم چنان است که در بحر هیجا غوطه خوردیم که یکی از ما جان بساحل نجات نرساند صواب آنست که بمکاتیب او را
و اظهار اطاعت و انقیاد نمایم بدین یا تمام عرضها نوشتند و عمرو بن لیث امان خواستند عمرو نامهای امرا
سپرده ایشان را امان داد و چون هر دو لشکر در برابر هم صف کشیدند و صدای کوس از جانبین بر امد عمرو
جنگ کرده در جولان امد و هرچند عمرو خواست که عنان وی را نگهدارد میسر نشد و اسب همچنان میبرد و
بصف لشکر امیر اسمعیل رسانید امیر بگرفتن او امر کرده و بند در سر نیزه و امد شد شمشیر و نیزه امیر اسمعیل
ظفری چنان کرده که و بنیه نظیر بانداشت بستر شد و سپاه خراسان چون سر امیرا گرفتار دیدند
نهادند و چون خزانه عمرو لیث بدست امیر اسمعیل افتاد از نامها ظاهر شده خواست تا ان مکاتیب را مطالعه
اشارات صواب نمای و بدیده ماسح اورا از خواندن مکاتیب منع نموده با خود گفت اگر این مکاتیب را بخوانم
کدام امرای ماوراء النهر با من بیوفائی کرده با خصم من در ساخته بودند و چون بجمعی نزد من بوضوح پیوندد
فی التغافل اغاز کنم و چون طایفه بدانستند که من بر سر ایشان وقوف یافته ام که مکتوبات بعمرو بن
از من متوهم کردند و بجهه بقای خود در فنای من سعی نمایند و برمن واجب شود که مجموع ان طایفه را بقتل

بشویم اگر ایشان را مادام اختلال باحوال ملک روی نماید بر هیچ اگر این حکایت بخوانیم وفی الفور باحضار امرا
و اعیان فرمان داده ان نامها را طلب نموده در شب ظلها افتاده بمهر عمرو لیث بیاوردند و با ایشان خواندند و فرمود
که این مکتوبات که جمعی لشکریان ما از روی بی خردی و دوراندیشی بعمرو لیث نوشته اند و باو تقرب نموده خدا را
ده هیچ پیاده برده ت اسمعیل نباشد اگر داند که در این نامها چه نوشته اند و که نوشته انگاه فرمود تا اتشی افروختند
و ان نامها را در پیش روی ایشان بسوختند امرا بعد از مشاهده اجمال محبت امیر اسمعیل در دل و جان جای
دادند و بر بسیار کشتند صاحب روضة الصفا از وصایای خواجه نظام الملک طوسی نقل نموده که چون امیر اسمعیل
عمرو لیث را بگرفت در باب خزاین که همراه عمرو بود مبالغه نموده شرط تفحص بجای اورد و چون مطلقا ازان
نیافت کسی نزد عمرو فرستاده پرسید که خزاین تو را چه پیش امد عمرو گفت یکی از خویشان من که سام نام دارد
خزاین من بود تواند بود که از هرات برده باشد امیر اسمعیل بهرات شتافت اهل ان بلده از وی امان خواستند
امیر ایشان را امان داده بشهر در امد و هرچند تفحص خزاین بیشتر نمود کمتر یافت و حال انکه عمرو گفته بود که
ابتدای توجه خود تا ان زمان بغیر من محفوظ شده بودند و بغایت پریشان حال بودند بنابران جمعی
اعیان معروض داشتند که در شهر و بلوکات هرات قریب سی هزار کس هستند که قدر دنیا ندارند که بادشاه
خدمتی کنند اگر هر یک بکشف الطلا بسپاه پادشاه مرحمت نماید چندان حاصل میشود که سپاهیان
الوقت اصلاح حال خود نمایند تا از محلی دیگر چیزی بهم رسد امیر اسمعیل گفت ایمان داده ام بقطع ان امان
داده ایم اکنون بچه تاویل از ایشان چیزی طلب کنیم و بتعجیل از هرات کوچ فرموده تا بوسیله دیوان سلاطین چیزی
امری که مستلزم نقض عهد باشد روی نماید و در منزل دیگر گفت دوم مخصوصان بمحرم هیچ ازین سوال اغاز نمود
امیر جواب داد که افتاد دری که اسب عمرو لیث ما را زبانه تغیر بر روی ما داد و اینده بعد از انکه مغلوب بودیم
ساخت فاداش کمر نقض پیمان و شکستن عهد هیچ پناه نماید دخلا ازین احوال بیکی از کنیزکان
امیر کرده بندی که مرجع بقطعهای لعل بود افتاده بود از گردن بیرون کرده بر موضعی نهاده و بمهمی مشغول
شد غلیواجی که در هوا پرواز مینمود از لعل پاره را گوشت تصور کرده از هوا فرود امده از ادرربوده بر کان
شده هر طرف که غلیواج پرواز مینمود میتاختند و غیر بادی نکردند قضا را حایل از چنگال او افتاد و بر
چاهی افتاد از چاههای کار روز شخصی بتهیه بر سر ان اورده درین چاه فرورفت چون بته چاه رسید دید که از چاه
بچاه دیگر راه است و چون ملاحظه نمود دید که نهاده بچه سوار در مملوازر و زر کوهر فضای خود را خبر کرده علی
ایشان امیر اسمعیل را اخبار نمودند امیر بر سر چاه شتافت و ان اموال را ملاحظه نموده معلوم شد که ان خزانه
عمرو لیث بوده که سام انجا پنهان ساخته بود امیر ان اموال را بسپاهیان داد تا همه خورسند و شادمان شدند

وسبب حسن عهد و وفای صاحب اضعاف آنچه از اهل هرات طمع داشتند از خزانه عمرو لیث حاصل کشت حکایت

آورده‌اند که چون امیر سبکتکین با سپاه‌های نوح بن منصور سامانی بمحاربه امیر ابو علی سیمجور رفت مردی ابو

الفضل نام که در سپاه سبکتکین بود و محب ابو علی سیمجور می‌بود و هر قضیه که در لشکرگاه سبکتکین روی نمودی

ابو الفضل علی الفور با ابو علی نوشتی و از خواص امیر سبکتکین بر این خیانت اطلاع حاصل کرده صورت قضیه را

بعرض رسانیدند امیر سبکتکین اصلا انتقام از ابو الفضل نکشید چون دو بلکه سه روز بدید که هر دو لشکر در برابر

یکدیگر صف آرائی کردند امیر ناصر الدین سبکتکین ابو الفضل را طلب نموده او را علی کرامت داده بالطاف و عنایات

سرافراز کرده باید و در آن اثنا روی بامرا کرده گفت بدانید شما از جانب ابو علی سیمجور و متعلقان او خاطر جمع دارید

و ارکان دولت و عمده‌ها را نوشته‌اند که چون هر دو لشکر با یکدیگر حمله نمایند ما با ابو علی اگر چه معتقد و معلول

شده باشیم ابو الفضل این سخن شنیده فی الفور خبر با ابو علی سیمجور فرستاد ابو علی از مردم خود متوهم شده چون جنگ در دم

گرم کردید ابو علی از غایت خوف که از مردم خود داشت روی بوادی فرار آورده امیر ناصر الدین سبکتکین را ظفر چنان

دست داد حکایت آورده‌اند که در سیستان مردی بود در شجاعت تمام و با صفات اوصاف رئیس مسلم برادر یعقوب

بن لیث صفار بشهر او عمال الله خراسان عراق را ضبط نموده پادشاه شد و چون یعقوب وفات یافت برادر او

برادر شعر عمرو بن لیث قایم مقام شد فرمان داد تا آن مرد را بر دار کردند خواص گفتند ایها الامیر این مرد اگر چه

و قطاعت در عالم عدیل و نظیر نداشت و حقوق خدمت او در دولت شما کالشمس فی وسط السماء ظاهر و هویداست

سیاست فرمودن عمرو گفت راست میگوئید بعد قضاء الله مر سعادت که مرا امیر شد بسبب ارشاد او شده

بود و چون من او را فتح کرمان نامزد کردم و بزیارت او شتافتم با او گفتم که حقوق شما بر دست ما لازم و انفع الفضایل ارم

معین کرده‌ام تا باقطاع شما مقرر کرده باقی عمر در رفاهیت و سعادت بگذرانید فرمان یابید جواب داد که مرا باقطاع و

و مملکت و مال و نعمت احتیاج نیست من گفتم ای پیر دانا با ما استماع نما که باشارت تو و برای تو کشت و بسلوک تو ما

نور بخش شد و تو هیچ کس را التفات نکردی و از هیچ پادشاه صله قبول نکردی سبب چیست گفت اینمعنی سببی دارد اول

آنکه هم غیبکار وه که از کوه چیزی بدستانم دیگر آنکه من تغییر سعادت‌ها و تبدیل دولت‌ها دوست دارم من از این سخن اندیشه

مند شدم و با خود گفتم شاید که روزی راحت خود را در زوال ملک من تصور دارد و بسبب این خون او ریختن خواهد

و با وجود اینهمه حقوق خدمت او در نظر آورده متعرض وی نگشتم تا در این ایام که واقع بعرض رسانیده خروج نموده و

بدر حصار آن کشیدم که مشکل بود و بر حصار وی چون آنجا رسیدم حصاری دیدم در غایت استحکام و آب بر گرد

بسته بود و از زمین چنان نرم شد که پیاده و سوار از آنجا گذار نمی‌توانست نمود سپاه من عاجز شده عزم مراجعت کردند

من در سه بفهم و حیله خوارج بد و گفتم کفت عقل آن حضرت کس از اهل انعلم پیش من آمده تضرع و زاری کرد

که در باب مهم ما نظری فرمای که عمرو لشکر بجانب ما خواهد کشید و ما تاب مقاومت او نداریم من گفتم زینهار

نرم است اگر آب بیندازند بیرون شد پدید و روزی چند بگذار بیاوزیم فرستاد هیچ کس در بلند حصار شما نتواند

آمد من چون این سخن شنیدم بغایت متوهم شده او را سیاست نمودم و این اگر چه غافل و مصلحت نمی‌بود اما خاطر

که عمرو بن لیث را از شر او نمود که تغییر دولتها دوست دارم و تعلیم خوارج مزید اهتمام اختیار نمود حکایت در ذوی الضعفا

مسطور است که عمرو لیث هیبت انتهای خالی شتر از یاد کرده در اسفار همراه واحدی صاحب آن نمیداشت

در روز شوی و دو خانه ابی او را پیش آمده که معبر اشتر عمرو فرمود تا اشتها برسن کرده در آب بخشند تا ما آب

شده لشکر را به عبور نمودند حکایت آورده‌اند که شبی غلامان سلطان محمود با یکدیگر جمعیت کرده ابواب فحش و اطلاق

برکنده ندو پاسبان از آن بقتل آورده روی بگریز نهادند و در خلف ایشان احمد حاکم سیستان فرستاد خلف ایشان را با

الطاف مستظهر گردانیده غلامان را بخدمت در بار جهان رسانید سلطان گفت که شاید بخلف تهدید غلامان

اسرار ما وقوف یابد و چون او مردی منزوی و محتمل است فتنه انگیزی کرد و در دست غلامان ملک را بر انگیزد و بعد

تفکر بسیار غلامان را که بخدمت او به نهایت اخلاص من اراد و حاجت طلب نموده گفت غلامان را آزاد کردیم و فلان فلان قلعه را باقطاع تو

باید که بخیر از حضرت ما کرد بسیستان روی غلامان را اگر رسانید بوعده مال و ولایت فریب داده

خبر خلف اگر فرصت بقتل آورند و باید این سخن از هیچ قرینه اظهار نکنی تا اگر ایشان بقتل خلف اقدام نمایند دشمنی

با ما و فی مقهور شده باشد و اگر او بر این معنی واقف گشته غلامان را از این کشد خاطر ما از اندیشه ایشان فارغ گردد

و آن غلام بر شش کس بجنب بسیستان رفته بلطایف الحیل غلامان از آن اسرار اتفاق با یکدیگر در خصوص خلف تهدید

دیدند چون جوان و بی‌تجربه بودند این معنی را قبول کرده باید از خیر بوقت تقصیر توانستند و رود خلف اطلاع

یافت و بقتل غلامان فرمان داد حکایت در قابوس نامه مسطور است که اسکندر را دو غلام بود یکی موسوم بهیثم

که هر کرا پادشاه خوار شوی … بود و دیگری … بنده که چون اسکندر

اراده قتل و حبس شخصی داشتی و بر ابستر بر دادی و هر یکی را دیوانی که بر بود کار مشرف تحمل بود

بغلط او را بستند بر سپرد و بعد از چند روز بازش گفت کای بی‌جواز اگر بر پسر ده ام نیکو دارد و در خدمت عزت

مدار ذبیر جواب داد که چون آنکه پادشاه … بدارالملک … بخاطب ساخت گفت و او را بغلط

چه پیچواستم کرد پدر او بر زادت خود مخصوص کرده ام و چون از خطا او روی نمود و خاطر او از من رنجیده کشت مصلحت آن

که او را بسیاست رسانی چه هر سینه که در آن کینه جای کرفت هیچ چیز زایل نگرداند و مهر طبیعت که سودای عداوت در وی

رسوخ یافت بافسون عنایت و شفقت دفع نگردد حکایت آورده‌اند که چون یمین الدوله سلطان محمود غزنوی

با خوارزمشاه محاربه نموده ظفر یافت و سپاه خوارزم انهزام یافت سلطان نفس خود با چند غلام در پی ایشان

ایستاده بودند ناگاه جمعی از سپاه خوارزمشاه کمین گشوده بنزدیک سلطان رسیدند و بیم آن شد که محمود را گرفتار
کنند یمین الدوله با خود گفت دریغا که سپاهی چنین جمع کشتم و بی سبب در بلا افتادم و با وجود این حال از جای
نرفته اضطراب نکرد و در این اثنا تدبیری در خاطرش عکس انداخت و دست از زدم بلا اعراض کشته جان از آن بیرون برد
نیبیرن انجمل آنکه چون خوارزمیان نزدیک رسیدند محمود سلاح افکند نزد ایشان تاخت و گفت ای یاران من رسول
سلطانم بدانید که سپاه خوارزم بکلی مستاصل شدند و سلطان محمود فرموده که دو را نه ... و عنایت داریم
بنده من بسیار مقبول نمود و بدین تخلف که از خصمان کرده‌اید بعنایت خاطف جمع سرافراز ساخت و الحاح
مرسوم شما را اعلی فرموده شما که ... زیاده خواهیم کرد باید که فردا بدرگاه بیایید تا همه را تشریف انعام
سواران گفتند ما را از صدق این قول نشانی باید که فردا بار تشریف ... سلطان مهر خود با ایشان داده گفت
شما این خبر را به فردا تا در من آئید تا همه شما را بنوازم و انعام یافته از گشته سلطان را زنهار داده از آن
گاه خود شناخت و روز دیگر جمله بلشکرگاه آمدند و سلطان همه را نوازش نموده به وعده وفا کرد حکایت صاحب
الصفا از تاریخ آل سلجوق نقل کرده که سید علاء الدوله همدانی از اکابر روزگار بود و اموال او از حد حساب بیرون
بود و ضیاء الملک بن نظام الملک که وزیر سلطان محمد بن ملکشاه بود عداوتی در دل داشت روزی ضیاء الملک
با سلطان محمد گفت که بنده پانصد هزار مثقال طلا تعهد می‌نمایم اگر سلطان سید علاء الدوله را به من سپارد
بدان نمونه حکم فرموده تنها ساز محمد بن سید علاء الدوله را به اصفهان آمده
تنقد افکنده که بغایت متغیر سلطان محمد بود در وقت دوازده هزار مثقال طلا نقد و در روز دیگر به اصفهان رسید
اعتقاد بدرو بود رسید که این نوع با سلطان بازداشت گفت بنده خاص شما نمی‌خواهم که مرا امروز نزد سلطان
بری و فرزانگی همانا شاید از سلطان محمد به وصیت در زبان آورد که چنین شنیدم که سلطان بنده را به پانصد
مثقال طلا به ضیاء الملک فروخته اینک مرا فروشد به سلطان تا فرزندان پنج هزار بدست خارج جمعی سید بطوع
ورغبت خود ششصد هزار مثقال طلا خدمت کنم مشروط بر آنکه سلطان ضیاء الملک را به من سپارد سلطان اجابت نمود
وزیر را به ایشان فرموده تا ضیاء الملک را به سید علاء الدوله سپارند و هم تحصیل وجه مذکور غلامی از ترکان
و چون سید به همدان رسید غلام را خواست که در منزل او نزول کند سید باوی گفت که منزل تو کاروانسرا است و تو می‌باید
شهر چند از خواهد بود که در شهر ده شود و مال احتیاج و علوفه را از خاصه خود ترتیب نماید و غلام خواست که آن
کند سید باوی گفت که حد خود نگهدار و علاء الکریم که نوزا از این درخانه علوفه بیاورند و صد هزار مثقال طلا در
معرض افزایم که از آن جمله وجه دیت غلام به توان حرید که مطلع به صدد چون نواز درد غلام به سید خاموش شد و دو
یک هفته زرهای مسکوک را شمردند و غیر مسکوک را با زر کشیده غلام را روانه کرد و با وجود آنکه سید علاء الدوله

اینهمه مال داده و بکدینار از هیچ کس قرض نکرد و هیچ جنس نفروخت و بعضی گفته‌اند که ضیاء الملک اجرای اعمال الشیخ
رسانید و برخی گفته‌اند که از او عفو کرده حکایت از معن زائده شیبانی روایت کرده‌اند که گفت چون ابو منصور از من
راضی شد و من بعد از آن که پس از روزی چند از خدمت منصور مرخص شده بودم و روزی حاضر شدم گفت ای معن زائده
کرم منصور گفت تو وقت کن و سر از جلباب بر آر که تو را حاجتی است تا تو خواهی کرد بیاید آنچه در خاطرت رسد بگوی آنگاه گفت
والی یمن هوس عصیان در سر کرده و من می‌خواهم که او را گیرم اما نمی‌خواهم که مال او تلف گردد گفتم این مهم را
چنان که باید سازم که اموال او تلف نگردد و همه به خزانه رسد منصور از این سخن شادمان شده گفت چگونه خواهی کرد
گفتم خلیفه خبر بیع خاطر از من فرماید که مرا گرفته و محبوس کرده‌اند آنگاه او را بگوی تا مرا از حبس والی یمن سپارد و بگوید
تا به بیند او را تو بیند که مرا نیکو دارد و همراه معتمدی به من فرستد و لاشک الحکومت من را چنان که خاطر خواه ابو جعفر
باشد من نویسند منصور همچنان فرمان داد و معن را به بصره و والی یمن سپرده و ولی معن را به یمن فرستاد و چون معن
والی یمن او را عزیز و محترم ساخت و مکرم می‌داشت و معن فرصت می‌جست تا شبی جمعی را همراه خود نموده والی را مقید
مغلول ساخت و مسجد جامع در غرقشان با بنان نشوند ابو مریم خوانده اموال او را ضبط کرد چنانچه یکی
تلف نشد و مدتها در آن ولایت در تصرف معن بود و معن بن زائده از امرای مروان بن محمد بن مروان حمار است
و شجاعت و سخاوت و حاتم در رسم ضرب المثل بود و فرمن بن زائده حکایات بر فایده منقول است از آن جمله صاحب حبیب السیر
آورده که از معن روایت کرده‌اند که گفت چون سفاح عباسی مملکت عراق استیلا یافت من از زوال قدرت
خائف بودم و در پنهان بودم و به موجب فرمان مروان بعراق بعد ابن هبیره شتافتم و چون ابو جعفر لشکر بنهایت
هبیره کشید و ابن هبیره از غایت و مقاومت عاجز آمده در حصار واسط تحصن نمود و ابو جعفر واسط را به نیابت
نمود چون خبر قتل مروان بما رسید باتفاق ذوی الشان خواستیم تا امان داده ما از حصار بیرون آییم خدمت
او کردیم تا فرمان سفاح به قتل جمله امرای بنو امیه صادر شد و من به غایت آزاد است فرار نمودم و با ثقات امرا که از
گرفتار گشتند به قتل آمدند و چون ابو جعفر بعد از برادر بر سریر سلطنت نشست مناوی کرده که هر کس معن زائده را
آورد صد هزار درم بدهم و من زمدت به هاشمیه مختفی بودم با خود گفتم که هیچ کس نیست که صد هزار درم را برو وجود
ترجیح ننهد و البته بطمع مال مرا به دست ابو جعفر خواهد داد همان بهتر که خود را از این شهر بیرون اندازم خود را
بادیه دوانیم و روزی چند در آنجا بسر برم پس به تغییر لباس تنها نخانه که بودم بیرون آمدم و بر شتری سوار شده مانند اعراب
عشایر با عرب آباد به سر ساختم و از دروازه بیرون آمدم از جهت راه داران که دشته گفتم الحمد لله که از بلا خلاص گشتم که در این
پیاده سیاه چرده زاده بودم شمشیر حمایل کرده پیدا شد و زمام ناقه مرا گرفت و فرمود تا بایست گفتم چه می‌خواهی گفت
تو را می‌نماید که خلیفه وعده کرده است که هر کس معن زائده را آورد صد هزار درم بدو بدهد من گفتم از خدای بترس من دست از تو ندارم

من نبینم وی گفت دست از این سخن بدار که من تو را بهتر میشناسم که تو خود را و چون از این سخن طمع او را قطع کردم دست
در بغل کردم و عقد مروارید که هر دانه از آن برابر بیضه عصفوری بود و در ایام حکومت از اهل شاپنده بودم
در آورده بدست او دادم و گفتم این اضعاف حقی است که منصور بجهت ادرار الدین تو خواهد داد این احسان
مکن که سبب شود خون من بریخته گردد و پیاده مروارید را از مرکب [illegible] تامل کرد آنگاه گفت از تو سخنی می‌پرسم باید
که راست بگوئی گفتم از هر چه سؤال کنی بطریق راستی جواب بگویم گفت مردم تو را بصفت جود و سخاوت منصف میدانند
هرگز تمام مال خود را بکسی داده گفتم نه گفت نصف مال خود را بخشیده گفتم نه هم چنین مبالغه نمود تا بعشر
رسانیدم گفتم یکروز عشر مال خود را بخشیده ام گفتم آری بزبان آوردم که میتواند بود که بخشش من بدین مرتبه رسیده باشد
وی گفت این نزد من سهل است بدانکه من مردی پیاده ام و منصور هر ماه بیست درم بمن میدهد و اکنون این عقد
که پانصد هزار دینار قیمت او است مال من است گفتم بلی گفت من این را بتو بخشیدم و عقد مروارید در کنار من نهاد
از ... من بداشت و روان شد گفتم بیا و مال خود بستان بخدای که قتل نزد من از این کشتن مرجح است ... پیاده
و گفت میخواهی مرا دروغ گوی کرده ای در آنچه گفتم که سخاوت من از تو بیشتر است بخدا که هرگز از تو نستانم و هرگز
اعمال خیر مزد نگیرم و روان شده از نظر غایب شد و چون من از کنج خمول بعز قبول رسیدم هر چند آن پیاده را جستم
خواهی و پیغام تمام بوی رسانم میسر نشد و راقم گوید اگرچه این حکایت مناسب این فصل نبود و لیکن چون سخن از معن
شد بطریق تتمه از احوال او مسطور گشت **حکایت** آورده اند که در زمان متوکل در ایام حکومت عراق منتعلق با بو نوح
و ابو موسی عیسی بن ... صاحب دیوان کرسی وزارت ابو نوح داده بود و ابو نوح کارها
بصاعد بن مخلد تفویض نموده و صاعد از اشراف و ارکان و معارف زمان خود بود و امیر ابو نوح روزی بخود
از او طلبید صاعد حساب باز داد و در ... از اموال که قاصر آمده بود هیچ گفت ابو نوح چرا او را پسندید گفت هیچ
بجائی رسید که صاعد را بخارج در شکنجه و دشنامهای صریح گفت و فرمود تا او را بمدت ... هر چه تمامتر از مجلس
بیرون کردند صاعد ملول و متفکر شده بخانه آمد و اندیشه بسیار نمود که مبادا ابو نوح در حق او قصد بدی اندیشد
مشاهده کرد ناگاه از این اثنا برادر صاعد عبدون بن مخلد پیش وی آمده گفت برادر تو را مشاهده میکنم صاحب
صورت حال با او گفت عبدون بر زبان راند که اگر سخن من بشنوی و ما بمهم خود را فدای جان و جاه سازی
مقصود خود فایز گردی گفت خلاف آن بعمل نمائی مدت ... دشمن صاعد گفت ای فرمان تو بجا آورم تمام
کوئی که گوش جان بشنوم عبدون گفت که پنج خصم را باید که اموال بیاید تا باید اکنون بگوئی که با الفعل دست
بجنبد صاعد گفت پنجاه هزار درم نقد دارم عبدون گفت بگو تا سی هزار درم حاضر کنند و چون حاضر شد
عبدون هم در شب نزد یکی از خواص ابو موسی رفت و هر چه بگوید او پیش او بگذاشت و گفت التماس دارم که هیچ ...

امیر معی که سخن با فایده معروض خواهم کرد آنشخص عبدون را بخدمت ابو موسی رسانیده عبدون بعرض رسانید
که استیلای ابو نوح بر اموال بیت المال و تقصیرات او و ما با جمیع معلوم امیر رسیده است و اما او یک سال
که اشتغال خود پیش را رجوع بر اداء بینه صاعد نموده است اگر بنفس خود از عهده این مهم خطیر بیرون نمی‌تواند آمد
اکنون صاعد را از خود رنجانیده است اگر امیر صاعد را از ... شغل را از ... الانتقال بوی رجوع دارد
پنجاه هزار دینار بخزانه رساند ابو موسی متامل شده گفت این سخن تامل تمام عبدون بر زبان آورد که
رخسار دولت امیر ... مخلود ... باد ابو نوح ارزانی داشته است بلکه چیزی بخزانه عاید کرده و او
این مهم را کفایت نمی‌تواند نمود و اگر پنجاه هزار درم برساند و این امر را بمن حواله کند ... بصلاح اقرب و اولی
باشد ابو موسی رای عبدون را پسندیده ملتمس وی را اجابت نمود و هم در شب طلب احضار صاعد فرمان داده و
تشریفات بوی داده صاعد را مستعد بارگاه رفته تشریف پوشید و با جمله ارکان دولت و اعیان حضرت بدیوان
رفت و حسن بن مخلد که دست ابو نوح بود نزد وی رفت گفت از حال صاعد خبر داری جواب داد که انسعید ... در دیوان
گفت من فرموده تا او را از محفل بیرون کرد حسن گفت از حال امروز تو می پرسم از حال امروز سوال میکنم ابو نوح
او را خبری نداد حسن گفت وی نزد امیر رفته ... باستقلال رسید و تشریف پوشیده بدیوان نشست ابو نوح
اندیشناک شده گفت ای حسن ... گفت ما امروز از روی تامل شدیم تدبیر چه باید کرد حسن گفت اگر سخن
من بشنوی بیان تا طرح موانست ... و شما را ایام مصاحبت ... ابو نوح گفت هر چه گوئی محض صواب خواهد بود
پس حسن نزد صاعد رفت شرط تهنیت بجای آورده گفت ترا معلوم است که ابو نوح مردی بزرگ است عظیم الشان
تو برادر او ... همان بهتر که صلح کنی صاعد سخن حسن را قبول نمود حسن گفت اگر راست میگوئی باید که یک
عقد ... خود پیش او ... صاعد چون محرمی نداشت بار امر ... شده همان روز ... انتظام
مخالفت بموافقت مبدل شد و صاعد بسبب ... مشغول بود و عاقبت بوزارت رسید و باقی عمر در وزارت
بعد دیگر ... دولت و اقبال ماند **بیت** پند عاقل بگوش جان بشنو تا شوی بهره مند و فیروز از ... عاقل
معاینه ... **حکایت** از جلایل ... اخبار الدین ... دمشق شد و با
مسلمانان رومیان ... ابو عبیده بن جراح که سر لشکر اسلام ... دمشق بود ... محاصره نمودند
تا زود الکلام ... رومیان ... دمشق ... الشکر ... رومیان
... شد ... بدمشق ... اهل دمشق ... اکابر
بر احوال ایشان ظاهر شد ... مسلمانان ... مشغول
و رومیان ... بلهو و لعب مشغول شده ... از امرای اسلام ... اکابر

نداشتند مگر خالد که همواره تفحص و تجسس احوال رومیان می‌نمود و بلحظه از حال خصم غافل نبود و جنگ
جانب حصار و تعلق بوی میداشت خالد بعد از وقوف بر حال اهل حصار نردبانها ترتیب داده کمندها بر کنگرها
و بیرون فرمود تا بر آن حصار شدند و بشب عبور کردند و هیچ جای در حصار حصین‌تر از آن نبود و قعقاع بن عمرو
بن عدی کمندها در کنگرها انداختند و چون کمند استوار شد بر بالا رفتند و جمعی دیگر ایشان را اعانت نمودند
متابعت کردند خالد فرمود تا قفل دروازه را بکرفتند و شکستند و در باز کردند و سپاه خالد در شهر ریختند و جمعی
دمشقیان صورت حال را بشنوده پیش از ابوعبیده امان خواستند ابوعبیده ایشان را امان داده بشهر درآمد
مسلمانان که از جانب دیگر محاربه می‌نمودند از حال خالد خبر نداشتند خالد آغاز قتل و غارت نموده و دیگران
امان داده بودند دست از قتل و غارت کشیده بیند اشتند و چون خالد دانست که ابوعبیده ایشان را امان داده
فرمود تا دست از قتل باز داشتند حکایت آورده اند که چون اهل مصر و عراق بر عثمان بیرون آمدند و بابت
خواستند که طلحه را بر سریر خلافت نشانند و طلحه ایشان را بر قتل عثمان تحریص می‌نمود و در آن ایام روزی حضرت
مرتضی علی علیه السلام بدید نعمان بن عثمان گفت ای ابا الحسن بر تو حق مسلمانی و حق امامت است و قرابت
انبیا نبودی ما در جاهلیت بودیم که اگر شخصی از بنو تمیم بقتل برکشیدی یا بنوکی کودی را اجابت فرمود و جمع
ما او را دعی بدینا فهم شاه ولایت پناه برخاست و فرمود که زود باشد که خبر بتو رسد و از خانه عثمان بیرون
و در دست سامان بهر راکی رفته بمنزل طلحه رفتند و خانه او را از مردم مملو دیدند طلحه برخاست گفت یا ابوالحسن
بحال و کار در بار است حوادث بسیار است بر ما چیده داده است اصلاح مهم عثمان نمی‌توانیم و او مهم خود را بواسطه حال
ضایع کند شاه ولایت پناه بجانب بیت المال شتافت فرمود که در باز کنید و چون کلید حاضر نبود فرمود
تا قفل را شکستند و مال بیرون آوردند و در بیت المال نشسته قسمت اموال نمود و جماعتی که در خانه طلحه بودند
متفرق گشتند و طلحه را تنها گذاشتند و چون طلحه چنان دید نزد عثمان رفت و توبه کرد و گفت کاری که من
کرده بودم خداوند تعالی میان من و آن کار حایل پدید آورد عثمان گفت بخدا سوگند که تو از آن کار پشیمان نشدی
بلکه چون خود را مغلوب دیدی رجوع کردی حکایت آورده اند که چون معز الدوله بر بغداد استیلا یافت با المطیع
عباسی بیعت کرده یکی از دولت خواهان دیلم که روزبهان موسوم بود و از قبل معز الدوله حکومت اهواز می‌نمود
آنکه خود را از معز الدوله بخصوصیت زیاد دید از اظهار استقلال نموده پانزده هزار سوار عرض داده لشکر
تو شرکشید چون خبر بر وقایع معز الدوله در شوشتر بود معز الدوله از بغی روزبهان اساس کرده بیکرمیاد
بدست وی افتد همانا بخاطر عزم محاربه جزم کرده با مطیع گفت تو با ما باشی که خلیفه بنفس خود بجهت
کرمیان او را حکم فرمود و کرد و خالی سخن کرده مطیع گفت رسم خلفا نبود که بنفس خود بجنگ اعدا روند چون

الدوله شاهد نموده که مطیع میل بیرون آمدن از بغداد ندارد پس خود بختیار را صاحب اختیار عراق ساخته
با سپاهی از ترک و دیلم متوجه دفع دشمن شد و چون بواسط رسید عرض لشکر داده هفت هزار سوار در شمار آمد
در این اثنا بخاطر معز الدوله رسید که اگر او بدفع روزبهان مشغول گردد شاید که قرامطه بعراق آمده فتنه انگیزند
لاجرم صد هزار درم بمعتمدی داده نزد امیر بحرین فرستاده از او التماس مصالحه نمود و صد هزار درم بیاده دیوان
ساخت از اعراب استمداد نمود و اظهار کرد که اگر پنج هزار سوار بدین جانب آیند بعد از قلع و قمع ماده فساد
روزبهان حق ایشان بوجه احسن بگذارد و چون اعراب متفرق بودند و هزار سوار جلد بوی پیوستند و بعد
اعراب معز الدوله مجلسی ترتیب نموده امرا و اعیان دیلم را احضار فرموده دست بذل اموال برگشاده و همه
با انعامات موفور خوشدل و مسرور گردانید و از ایشان استمزاج نمود که با وی شرط موافقت بجای خواهند
یا طریق مخالفت خواهند سپرد ایشان جواب دادند الامر امرک و اگر امیر خواسته گفت اینها الامیر بیو کان
ایشان و امثال خود را بسوی تا بانو نکوئیم ایشان بیکو بنده که اگرچه امیرزاده در حقوق نعمت بار ایشان
روزبهان امیرزاده ماست و ما سر او را نمیدانیم که تیغ در روی کشیم اکنون جواب چنان می‌نماید که با هیچ
نتائیم معز الدوله چون این سخن استماع نمود متحیر شده نامه برادرزاده خود که عضد الدوله بن رکن الدوله
بود نوشته از او معاونت خواست روزبهان چون از این معنی وقوف یافت فقیه برادر خود را که ملازم عضد الدوله
بود و از جانب وی حاکم فسا از فارس بود نوشت و او را بر آن داشت که با عضد الدوله مخالفت نماید تا عضد الدوله
او را در ممالکت نتواند که معز الدوله را یاری کند و چون برادر اظهار عصیان آورد عضد الدوله او را از صورت حال
نموده معذرت خود ظاهر ساخت حیرت معز الدوله روی در ازدیاد نهاد اما با وجود این حال از جای نبرده نامه
خود بختیار نوشت که مطیع را اگر خواهد و اگر نخواهد از بغداد بیرون آورده بختیار نامه پدر خود بر مطیع عرض
مطیع بکراهت تمام از بغداد بیرون آمده بواسط رفت و معز الدوله چون کراهت مطیع مشاهده نمود با خود گفت
که مطیع مردی بغایت مستضعف است اگر او را با خود بمحاربه روزبهان برم شاید که خللی روی نماید با مطیع گفت من بجهت
خلیفه التماس دعا نمودم که خبر رسید قرامطه از بحرین بعراق آمده فتنه روی نماید اکنون مناسب حال چنان می‌نماید که
در بصره توقف نمائی تا امرای مهم روزبهان فارغ شوم و مطیع را بصره فرستاده خود متوجه اهواز شد
توجه او را اهل شتاب شده از شوشتر چند منزل پیشتر رفت و دام همه مرزا کرد اکنون بر امر اشتها داده
ساخت و چون معز الدوله خبر مراجعت استماع نمود از بروع بادرعت و سلاح استعداد نموده بشوشتر آمد
تفرقه نموده در رو صدقات مستحقین شتابید و مراجعت روزبهان را ابتدا نیکو کرده و چون بیدو منزلی روزبهان
با امرای دیلم گفت چون شما مرا معاونت نمی‌خواهید کرد اینجا توقف کنید گفتند فرمان بردار یم معز الدوله چون

نزول نمود اعراب را طلبیده با ایشان گفت چون شما بعمارت من آمده اید باید که بآنچه فرمایم اقدام نمائید ایشان
گفتند ما چشم و گوش باشارت بادشاهیم بسر فرمان ایستاده ایم تا چه فرمایید معز الدوله گفت من میان دو خصم درمانده ام
دشمنان قوی من اینجا اند که در عقب منند اکنون صلاح در آنست که شما در این منزل متوقف شوید و نگذارید که ایشان
بطایفه روزبهان بپیوندند و من با هزار غلام خود و هزار سوار از خواص و مقربان و خدم متوجه محاربه روزبهان
خواهم شد اعراب گفتند که ما نگذاریم که تو با این حشم قلیل در مقابل و روی معز الدوله گفت شما را جهت
آورده ایم اما صلاح در آنست که شما ایشان را [illegible] مقابل باشید پس دو هزار سوار عرب در اینمنزل ماندند و معز الدوله
با دو هزار سوار متوجه روزبهان شده دویست غلام را در میمنه مقرر کرده و دویست غلام در میسره مقرر کرده و آنچه ماند
غلام دیگر را امر کرد تا ساقه [illegible] شدند و باقی غلامان را [illegible] در ساقه داشت و خود با صد سوار خواص
از غلامان تا هزار و هزار سوار از خدم و خواص در قلب بایستاد و چون هر دو صف مقابل گشتند معز الدوله با معتمدان گفت
که این طایفه مدتهاست که حرکتی نکرده اند و امروز چند فرسنگ قطع کرده کوفته شده اند شما ایشان را اجتناب [illegible] حمله
شاید که صورت ظفر در آینه مراد جلوه گر آید ترکان بیکبار چنان حمله کردند که گوئی زمین از سم اسبان ایشان
کره سیماب شد از کثرت [illegible] لطایف الحیل بنا ورد و دو هزار [illegible] روزبهان اسیر سوار بود چون
نظام سپاه از هم گسسته شد خود را از اسب فرود آمده بر اسب نشسته و روی بفرار آورده مقارن آن حال
رسیده گرفتار کرده نزد معز الدوله آورده و معز الدوله از اسب پیاده شده روی بر خاک نهاده سجده شکر کرد
در عقب روزبهان برفت و چندان اموال و اسباب غنیمت گرفت که معز الدوله افتاده که بجانب [illegible]
انتقال عاجز آمده و روزبهان را بحکم معز الدوله دستها بسته و بر شتری نشانده مراجعت نمودند و چون معز الدوله
گاه اعراب رسید هر یک را بانعام و تشریف مخصوص ساخت و [illegible] در منزل [illegible] گذشته بودند بعد از استماع
اعتذار و استغفار پیش آمده معز الدوله گفت من چون شما را محتاج بودم اما باید که اسب و سلاح خود را گذاشته هر جا
خواهید پیاده روان گردید چه شما از جاده مردی و مروت بغایت دور بوده اید بعد از این اعتماد بر شما نیست
اسب و سلاح خود را گذاشته در اطراف بلاد متفرق گشتند **حکایت** صاحب نگارستان قاضی احمد غفاری
السلجوقی نقل کرده که چون سلطان ملکشاه سلجوقی از [illegible] اسمعیل رنجیده او را از منصب عزل نمود و
بمؤید الملک بن نظام الملک حواله نمود و چون مؤید الملک در ایام دخل کرد ادیب [illegible] که مهردار دار الانشا بود
شبانکاره [illegible] خدمت بارگاه سلجوقیان کرده بود بنابر آنکه میان او و مؤید الملک [illegible]
سابق واقع گشته بود مؤید الملک مهر دار الانشا از وی گرفته [illegible] نصب کرد و او
تضرع و تملق نمود فایده بر آن مترتب نشد و مؤید الملک بادب [illegible] نمود لاجرم ادیب فرصتی جسته ببارگاه سلطان

درآمده در برابر سلطان سر فرود آورده محزون و مغموم بایستاد سلطان از نظر بوی افتاده گفت ای ادیب
حال تو چون است ادیب گفت بحقوق خدمت مرحوم [illegible] دولت ظهور تمام دارد و اکنون مؤید الملک مرا از دار الانشا بیرون
کرده است و من بخزی الیوم درمانده ام سلطان قاضی مظفر را که قضای معسکر بود و مرجع بود گفت ای قاضی تو
بر واسطه باش و از زبان ما بمؤید الملک بگو که بحمد الله که عرصه مملکت بغایت وسیع است و فضای ولایت بنهایت
فسیح و دار الانشا محتاج بچند مهر که از آنجمله یکی ادیب باشد بر ما واجب است که جانب خدمتکاران قدیم را
فرو نگذاریم قاضی نزد مؤید الملک رفت پیغام سلطان برسانید [illegible] گفت من سوگند خورده ام
که ادیب بدار الانشا راه ندهم و از کرم سلطان امیدوارم که مرا [illegible] فرمایند قاضی زبان بنصیحت او گشوده
هر چند مبالغه نمود مؤید الملک از سخن [illegible] تجاوز کرد قاضی مراجعت نموده سلطان گفت ای قاضی چه کردی
جواب داد که بموجب فرموده بتقدیم خواهند رسانید و خاموش بایستاد سلطان دانست که سخن بموقع ادا نشده
لاجرم او را پیش تخت طلبیده از حقیقت حال استفسار نمود قاضی صورت گفت و شنید را معروض داشت از استماع
این سخن بلنک سلطان ملکشاه افروخته و اثر غضب در وی اشتعال آمد تمغاج حاجب را فرمود که ادیب را طلبیده
و تشریف در وی پوشانیده در دیوان انشا بنشان که بشغل دیوان قیام نماید حاجب حسب الحکم بموجب فرموده
عمل نموده مؤید الملک از دار الانشا بیرون رفت و از آن هنگام که میان خواجه نظام الملک و پادشاه غبار بود و یا
اکثر خطای چنین از مؤید الملک سر زد خواجه بموجب [illegible] مؤید الملک را توبیخ و ملامت کرد
او را [illegible] باید که ملاحظه نمود چه رای صایب [illegible]
خواجه برنجش سلطان خطای مؤید الملک چون [illegible] مؤید را هیچ عمل [illegible]
از خانه [illegible] پادشاه رفع نماید بالجمله چون مؤید الملک [illegible] بعد از چندگاه با شحنه [illegible]
غلامان سلطان بود آغاز [illegible] نموده او را برنجانید و غلام حال خود را بسلطان عرض کرده پادشاه را
آزرده گشت و ترکان خاتون حرم بزرگ پادشاه که با خواجه دشمنی میورزید مجال سخن یافت گفت نظام الملک را
دوازده پسر است که ایشان را [illegible] استغفر الله من الاشغال و اعمال ممالک را
نموده ابواب منافع بسیار خواص و مقربان بسته [illegible] است سلطان حاجبی را نزد خواجه فرستاده پیغام
داد که اگر تو را با ما در سلطنت و مملکت شرکت است بیان نمای و الا بچه جهة اولاد خود را بسبیل استقلال
[illegible] اگر [illegible] شما [illegible] خواجه از استماع
در غضب شده [illegible] سلطان بگویید که [illegible] تاج و [illegible]
من در هم [illegible] فرستاد که [illegible] ترکان خاتون [illegible] ۱۲۷

برابر سخنان افزوده بسلطان رسانیدند پادشاه در غضب رفته خواجه را از منصب وزارت عزل نمود و اشتغال را
بتاج الملک ابو الغنایم قمی که نایب جوان ترکان خاتون بود تفویض فرمود و امیر معزی در این باب گفته رباعیه
نشناخت ملک سعادت اختر خویش * در منقبت وفی رند منکر خویش * بگماشت بلاهی تاج بر لشکر خویش * تا بر سر تاج
کرد تاج سر خویش * و بالجمله سلطان بعد از عزل نظام الملک متوجه بغداد شده و خواجه از عقب وی میرفت
آمده چون بنهاوند رسید یکی از فدائیان حسن صباح ابو طاهر روانی نام بزخم کارد آن خواجه نیکو نهاد را از
پای در آورده در همان ماه سلطان بشکار رفت تب کرده و بعد از چند روز درگذشت و امیر معزی گفت
قطعه رفت در یک مه بفردوس برین دستور پیر * شاه برنا از پی او رفت در ماه دگر * کرد ناگه قهر یزدان عجز
سلطان آشکار * قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر * گویند قتل نظام الملک در منزل صحنه از حدود نهاوند
دوازدهم ماه رمضان شب جمعه سنه خمس و ثمانین و اربعمائة بوقوع انجامید و اول قتلی که از فدائیان در
اسلام دست داد قتل او بود والله اعلم فصل سوم از جزو دوم در فراست و کیاست بعضی از علما و ارباب
علم و فضلا با حضرت خلفا آورده اند که روزی احمد بن ابو خالد که وزیر مامون بود به بارگاه خلیفه
آمده شلواری دید که بر سر کرسی نهاده بنابر این خجل گشته خواست که باز گردد چه تصور نمود که مگر خلیفه با کنیزکی
خلوت نموده مامون وزیر را طلبیده با او مکالمه آغاز نهاد در این اثنا چشم وزیر بر یحیی بن اکثم قاضی بغداد
افتاد که از خواص خانه بیرون آمده آفتابه در دست داشت شلوار را برداشته بپوشید و گفت الحمد لله امیر فرموده که
این شلوار بخواص خانه رود این معنی موجب شرمندگی و طریقت و بصواب قریبست و امید وارم که خداوند تعالی
نفس امیر را از عیوب نگاه دارد و چنان که خلایق از علم و کرم او منتفع اند احمد بن ابی خالد وزیر از مشاهده
این صورت در حیرت افتاده با خود گفت مردی که در خدمت خلیفه چندان تقرب دارد که در حضور او شلوار از پا
بیرون میکند و باز میپوشد شاید که روزی غباری از من بر خاطر او نشیند و در باب من فسادی کند
آنگاه روی بمامون کرده گفت یا امیر بدانی است که خاطر یحیی بن اکثم از من کوفته شده است و بقرار وصفا نمانده
میخواهم که خلیفه وفا نفرماید تا از من تعلیم برون کند مامون با یحیی گفت شما خواص منید نمیباید که در میان شما
آزاری بوده باشد میخواهم که خاطر و سر ایشما بصفا آراسته باشد یحیی گفت یا امیر خدا نکند که مرا با او هرگز نقاری
بوده و نیست مامون گفت اینها را مصالحه باید کرد احمد برخاسته دست قاضی را ببوسید و قاضی او را در کنار
گرفته هر دو بعد از لحظه بیرون رفتند یکی بکرد بیرون رفته قاضی با احمد گفت که این چه منصوبه بود که با من و زیر جواب
جواب داد که چون کمال تقرب تو را از نزد خلیفه بدیدم و مشاهده کردم ترسیدم که روزی خاطر تو از من رنجیده در باب
قصد من سعی نمائی این قضیه را بگفتم تا خلیفه تصور کند که میان من و تو غبار نقار مرتفع است اگر روزی

۱۲۸

سخن گوی فی محل بغرض رسی حکایت از ابرهیم بن اسحق موصلی که استاد موسیقی است روایت کرده اند که فضل
بن مروان که خدمت هرون الرشید و مامون کرده بود و در دولت ایشان عزت تمام داشت چون وزیر معتصم شد
حرمت و منزلت او روز بروز زیاده شد تا رسید بدرجه ای که در جزئیات و کلیات مهمات باستقلال متکفل میشد
و روزی خواست که کمال منزلت و نهایت مرتبت خود را در حضرت خلافت بخلایق نماید معتصم را بمنزل خود دعوت نمود
خلیفه بخانه وزیر رفته چندان فرش و زر و نفایس و اوانی مرصع و اسباب حشمت و آلات مکنت مشاهده نمود که از غایت
حیرت غیرت بر وی استیلا یافت و درد شکم بهانه کرده از مجلس برخاست و بمنزل خود آمد فضل متحیر ماند چون
واقعه را برای ابرهیم موصلی جلوه داد ابرهیم گفت همین لحظه بدار الخلافه رو و من قصه تو نوشته بخاصه میدهم
که در حضور خلیفه بتو دهد اگر خلیفه پرسد که این قصه چه بود بگو امرا و اعیان ذکر فرستاده اند و اسبابی
که از ایشان بعاریت گرفته بودم طلب میکنند چون این منصوبه باخر شد خلیفه تصور نمود که مگر این اشیا
وزیر از مردم بعاریت گرفته است لاجرم خندان و بشاش گشت و وزیر توبه نمود که من بعد اسباب خود را در نظر
کسی جلوه ندهد خصوصا پادشاهان و سلاطین بتجربه کند حکایت آورده اند که یحیی بن خالد برمکی که در
فراست و کیاست بدل بود در مجلس خلیفه نشسته بود هرون مسرور خادم را طلبیده در گوش او سخنی گفت
یحیی در این کلمات که بین الخادم والمخدوم روی نمود متفکر شده مسرور خادم را نزد خود طلبیده گفت تو میدانی
که امیر هیچ رازی از من پنهان نمیدارد اکنون بگوی که در سر با تو چه گفت مسرور جواب داد که من هرگز راز افشای
ولی نعمت خود نبرده ام یحیی گفت میخواهی که با تو بگویم که خلیفه چه گفت مسرور بر زبان آورد که انعم یا...
زیرا که این سر را جز من و خلیفه و خدای دیگری نداند یحیی صورت ماجرا از اول الی آخر بیان کرد مسرور در تعجب شد
و ترسید که مبادا این سخن هرون بشنود تصور کند که مسرور راز او افشا کرده است لاجرم نزد خلیفه رفته آنچه
از یحیی شنیده بود تقریر کرد هرون گفت در دوستی رای او هیچ در نیست حکایت روزی که چون هرون
قصد استیصال البرامکه نمود روزی جعفر بن یحیی که بغایت خوش منظر و خوب طلعت بود پیش هرون سوار
میرفت هرون را نظر بگردن جعفر افتاده درد اکندر گفت که حیف باشد که این گردن را ابد تیغ جلاد از
مصاحبت بدن دور کردم جعفر در عقب بگریست گفت ای امیر مروت تقاضای آن نمیکند که بر گردنی
که هزار بار بوسه زده باشی شمشیر زنی هرون از فراست او تعجب نموده گفت غلط بخاطر رسانیده زیرا که ما خدم
قدیم و مخلصان سلیم را بادنی خیانتی بدست نیاورده ایم حکایت صاحب روضة الصفا آورده که
چون اولاد عباس از قریه حمیمه که نزدیک بشوبک متوجه کوفه شدند سفاح و برادرش منصور و عم عبدالله بن علی
پیش از خروج ایشان میرفتند در سواد عراق بموضعی رسیدند زنی اعرابیه دیدند که با عورت دیگر میگفت

نجاری که من مثل این به روی عهد هیچ یک نجار دیده است و دو نفر خلیفه منصور از ان دو زن پرسید که چگونه گفت
اول خلافت با نجوان رسید و اشارت به سفاح کرد و از او بنو اسفیان غالب و اشارت بعبد الله بن علی کرده
زبان آورده که این بنوش خروج کند و عاقبت آنچه بر زبان عربیه گذشته بود بوقوع انجامید **حکایت** محمد بن حماد گفت
من و شافعی در مسجد نشسته بودیم ناگاه مردی در آمد و در نماز ایستاد شافعی گفت این مرد آهنگر است و من گفتم
آورده ام که نجار است چون از او پرسیدیم گفت اول حداد بودم و اکنون نجاری میکنم **حکایت** صاحب نگارستان
قاضی احمد غزنوی آورده که احمد بن حسن میمندی از عهد طفولیت در خدمت سلطان محمود میبود و با او
میرفت روزی با محمود از دبیرستان بیرون آمده بباغی رفتند و چون مجلس آراسته نشستند و از هر جا سخنی میرفت
حدیث ایشان بذکر کیاست و فراست منجر شد احمد دعوی فراست کرده در ان اثنا مردی از دور در میان جمع پیدا
شد سلطان با احمد گفت چون دعوی فراست میکنی بگوی که این مرد چه نام دارد و چکاره است و چه خورده است
احمد گفت این مرد احمد نام دارد و نجار است و امروز عسل خورده است سلطان محمود این مرد را طلبیده از او استفسار
هم چنان بود که احمد گفته بود یاران متعجب شده از احمد پرسیدند که به چه معنی از نجاری او ظاهر شده است جواب داد
چون سلطان نام او خطاب کرد که ای احمد او بدین جانب متوجه شد دانستم که نام او نیز احمد است و چون در نخلهای
باغ بسیار نگریست و چشم [illegible] نظر کرد از ان استدلال نمودم که نجار است و چون مگسان بسیار بر حوالی
مجمع او [illegible] وردند با خود گفتم که عسل خورده باشد **و هم در نگارستان** مسطور است
از [illegible] که گفت با شخصی که در فراست بدل و در کتاب ضرب المثل بود در یکی از کوچهای مدینه میرفتیم ناگاه
رسیدیم که سه زن با هم خصومت و نزاع میکردند وی گفت این سه زن یکی حامله است و دوم بکر است و سیم ثیبه
مرا گفتم از کجا میگوئی جواب داد که در اثنای منازعه یکی دست بر شکم مینهاد از آنجا استدلال کردم که حامله است
دست بر کمر مینهاد دانستم که ثیبه است و سیم دست بموضع مخصوص میبرد فهمیدم که بکر است و چون از ایشان
سوال کردم چنان بود که وی گفته بود **حکایت** از شافعی روایت کنند که گفت بمکه مجهول علم فراست تحصیل تمام
مستغرق کرده در ان باب [illegible] و در تعلیم آن رنج بسیار بردم و در وقت مراجعت بیمن منزلی فرود آمدم ناگاه
مردی کبود چشم سرخ روی که علامات شرارت در روی ظاهر بود و در کتب فراست چنان نوشته بودند که مردی این شکل
نهایت شریر باشد و چون مرا دید اظهار خرمی کرده با ما ملاقات نمود و مرا بمنزل برده علف ستوران مهیا ساخت
و آنچه مایحتاج بود از طعام و شراب و غیر ذلک حاضر کرد و انواع خدمات ظاهر کرد آنچه بتعلیم رسانیده بود
مشاهده کردم با خود گفتم **مصرع** در تبع آن راه دو رنج بسیار معلوم شد که قواعد علم فراست مضبوط نیست
چه اگر آن علم موافق معقول بودی تا این غایت که از این مرد هیچ چیزی ظاهر نشد و با خود متفکر داشتم که از کتب فراست ١٣٩

نقدم

اندازم شب در منزل آن مرد اقامت نمودم و در بستر استراحت تکیه زدیم و چون عزم رفتن کردیم با آن مرد گفتم رنج بسیار
از ما کشیده و در ضیافت ما دقیقه فرو نگذاشتی اگر وقتی بمکه گذر کنی سرای محمد بن ادریس طلب تا عذر تو بخواهم
آن شخص بخندید و گفت تا از مردی که توفیق تصور کردی که من این همه تکلف بحق تو روا داشتم پس نسخه برون
آورده هر چه خرج ما کرده ضعف آن نوشته بود من چون حال چنان دیدم بغایت خرم شده غلام را گفتم که
هر چه میخواهد بوی ده که مرا از رنجی عظیم خلاص ساخت **حکایت** از ابو الحسن بلخی روایت که گفت [illegible]
نمودم که در انطاکیه [illegible] و از اسرار [illegible] چنانچه هر که
[illegible] و انداد بسیار [illegible] در اثر [illegible] نمیشناختم و چیزی ندا
دو شبانه روز گرسنه ماندم روزی ببازار رفتم و از حال آن شخص پرسیدم گفتند روزی در کوه [illegible] شد تا همین
شهر خواهد آمد بعد از لحظه او را دیدم که می آمد و پشته هیزم بر دوش کشیده بود تا بفروشد پیش رفتم و بروی
و گفتم این هیزم را بچند میفروشی گفت صبر کن تا بفروشم و از بهای آن بهر تو طعام خرم که دو روز است که هیچ نخورده
پای او افتاده بخدمت او [illegible] **بیت** [illegible] **حکایت** از
ابراهیم بلخی مروی است که گفت سالی با کاروان حجاز [illegible] چون ببغداد [illegible] من در میان کاروان
[illegible] از انجا [illegible] نظر [illegible] کردم کو [illegible] افتاده [illegible] از صوف سفید
و [illegible] تنها نشسته بود با خود گفتم که این مرد از متصوفه است و میخواهد که مردم او را
واو را ملازمت کنم چون [illegible] گفت یا شقیق **اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم** من [illegible]
من [illegible] گفتم [illegible] قافله [illegible] کرد [illegible]
[illegible] خواستم که از او [illegible] نماز فارغ شد خواستم که [illegible] کلام تمام فرمود که
عقا [illegible] و چون [illegible] کاروان [illegible] دلو [illegible] داشت
[illegible] دلو از دست [illegible] افتاد جوان [illegible] کرده گفت [illegible] علی القوم
[illegible] بار [illegible] شد جوان [illegible] دلو خود [illegible] وضو ساخت نماز [illegible]
دلو کرده [illegible] آنگاه [illegible] گفتم از آنچه [illegible] دلو
چون [illegible] شربتی [illegible] خورده بودم و چون [illegible]
دیدم که خدم و حشم بر او جمع آمده بودند و اکابر و اشراف [illegible] نزد یکان او
کدام جوان گفت فرمودند که موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام
آنچه ملاحظه نمودم از مثل این سید غریب عجیب نیست **حکایت** از عبد الله رازی مرویست که یکی از معارف

بمن داده بود از او پوشیدم و بمجلس شبلی در امدم بر سر شیخ کلاهی بود در خاطر من گذشت که این کلاه مناسب
جامهٔ من است کاش از من بودی شبلی بنزد من نگریسته دست برد و کلاه از سر گرفت و بمن داد و گفت جبه برون کن چون بیرون کردم
نمودم کلاه از سر خود برداشته بهمره و دادم شور از آن آتش افکند و بامر گفت تا بدانکه نفس تو از روی طمع بمن نگریسته **حکایت**
آورده اند که بوئی عجمی از فاینان که در علم قرائت مهارتی تمام داشت در مجلس هرون الرشید نشسته بود
اولاد خلیفه نزد او آوردند تا جماعتی خوبان آوردند که این پسر خلیفه است خلیفه متغیر شده بمحمد داماد
خال این فرزند بطریق استهزا گفت و الاطفال الاخرین منعم باثر بپرسید گفت هیچ فرزند من متولد شد
اندیشیدم که امیر محمد بسیار تبحر و عدم صناعت برخیده تحصیل نمودم که هیچ کس در تعلیم فرزندی او
نزدیک زر بسیار آورده بود فرزند او را برداشتم و پیش خود در آنکار رو دادم تا چون پسر من بزرگ شود و از آن که
بصفا روی شد و انجمن شدم مروان زحیر را طلبیده فرمود تا نزد فاینان بردند چون او را بدید
کاین فرزند امیرست گویند انطاکیه قدم مردم نگرند و از آن استدلال نمایند که فرزند کیست و اصل او
گویند روزی یکی از انطاکیه در زمان دعوت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بمکه آمده روزی در مجلس
بود که سخن رسول الله مذکور شد آن شخص گفت که والله من هیچ قدمی ندیده ام مشابه تر از قدم که در مقام ابراهیم
از قدم محمد صلی الله علیه و آله و شافعی را ان در قیافت اعتبارست اگر دو کس در فرزندی دعوی کنند فرزند مذکور را نزد
برند هر چه ایشان بگویند حکم نمایند **حکایت** ابو العیناء که از معارف فضلا و ادبا بود روایت کرده که نوبتی با
از اعراب بنی اسد و اهی همراه ایشان همراه شد و در اثنای راه روزی کلاغی بانگ کرد آن شخص
خبر داد از مردم که بیستند و بخندیدند آن مرد را از خنده ایشان شکی در دل آمد چون بمنافی
از جانب بلنا بر آورد آن شخص گفت خاطر بد هست دیگر از خنده ندانستم مرد رویی دوازده
قدری چند رفتند روباهی از راه بر ایشان برگذشت یکی دیگر گفت وی دوای سر مشک که ابدان کرده
او از آنچه بود آمده بموجب فرموده عمل نموده آن شخص گفت ای یاران من از شما امور غریب مشاهده مینمایم
دهید که سبب خنده شما هنگام بانگ کلاغ و آواز کرکس چه بوده و اکنون چرا مرا شکر مینمایند بهار
که کلاغ بانگ کرد ما از مخاطب ساختن گفت بهر همی شما هزار دینار زر همراه دارد او را بکشید و مال او بردارید
گفتی خبر خبر چون کرکس بانگ کرد گفت بنهار که بتعلیم کلاغ کار مکنید تو گفتی خاک بدهن
و بر آنا گفتی و کرکس که نکوه بود و او دشنام داد و چون روباه از جانب چپ بدر آمده بطرف راست
اگر هزار شکر ما نمی بود خصومت در میان ما قایم میگشت و دیگر که آفتاب بلند شد بقبیله رسیدند
قبیله برون آمده تمام هر هر گفت اگر با ایشان سابقه معرفتی داشتید تا بنگاه باز و جوان

راه زاغ بانگ کرد گفتند بلی پیر گفت شما بفرموده او عمل نکردید گفتند نه پس دگر باره پرسید که کرکس بانگ کرد
جواب داد بلی و ما گفتیم بکشید او عمل کردیم پیر گفت روباه دید گفتند بلی پیر پرسید که چه کرد گفت بر پیش
بر بدیم گفت اگر چنان نمیکردید شما مرتبه بکشید بکشید مرد همراه از سخنان ایشان تعجب نموده بار از آواز
کرد **حکایت** از بزرگی مروی است که گفت فراست بر دو قسم است طبیعی و غریزی صنعی اما طبیعی آن کرده ریاضت
نفس و کدورات نفسانی از آدمی زایل گشته باشد غریزی و صنعی آنست که بکسب نظر حاصل شود و آنکس که در علم فراست تصنیف
ساخت جوانی بود یونانی فیلاموس نام و او مردی حکیم و ادیب بوده در میان خلایق شهرت یافت که فیلاموس بر باطن
و اخلاق انسان نظر اطلاع مییابد و این خبر با استاد و حکمای عصر رسید بقراط حکیم که در آن عهد استاد بود
ظاهر خلقت آدمی صفات باطنی او را معلوم مینماید و طبیعت و عادت هر کس را از ملاحظه بکوید حکیم گفت این را بکو
تا او را امتحان نمایم بکر دیگر شاکردان ذیمقراطیس نزد او رفتند و او عادت و طبیعت و اوصاف و اخلاق هر کرا
که بینی بگفت و ایشان با استاد خود میرسانیدند الامر ذیمقراطیس صورت خود کشیده با شاکردان داده گفت
این نزد وی برید و از اوصاف این صورت باید که سوال کنید ایشان صورت استاد نزد فیلاموس بردند جوان بعد
تامل گفت صاحب این صورت عالم و فاضل و حکیم بود اما شهوت بر طبیعتش مستولی باشد و مایل بزنا و فجور
بود تلامذه ذیمقراطیس در غضب رفته خواستند که فیلاموس را برنجانند یکی از ایشان که بفهم و فطانت ممتاز بود
مانع شده فیلاموس گفت صاحب این صورت بر تلامذه ذیمقراطیس معلوم نیست ما از شاکردان او ایم
ذیمقراطیس بودند گفت ای استاد فاضل و حکیم و عاقل ما را روایت کی آنچه فیلاموس در شان تو میگوید
تفسیر کنیم از خود او بی ما تقریر نماید والله که اگر دروغ گفته باشد او را زنده نگذاریم فیلاموس گفت حکیم چون
صورت ترا دیدیم بفراست گفتیم که صاحب این صورت باید که بر شهوت و زنا کار باشد اما چون تعلمات
بقین من روی داده بود پاد نهادیه علامات زنا در تو ظاهر است اما تو که بقوت عقل عنان نفس کش
نگاه داری میشاید ذیمقراطیس گفت راست گفتی و فراست نمودی است که شهوت بر من غالب است اما زنا کردن
مرد و رانت همه آنکه بر شده ام و اعضاب من خشک شده و با وجود این همه نفس بر شراب کامل احتناب
نا قوت من شکسته کرده و زنان نیکو روی را در خلوت پیش خود تمکین کرده ام **حکایت** بعضی گفته اند که قسمی از فراست
آنست که بعضی چنان اندیشند و در دل آدمی اثر اندازند چنانچه علی بن جهم که از شعراست عرب حکایت کرده که نوبتی مجلس متوکل
عباسی بودم و وزیر خلیفه فتح بن خاقان را دیدم که در صف نعال ایستاده و تکیه بر شمشیر خود کرده سر در پیش افکنده
داشت و هر گاه که متوکل روی بکریستی او در متوکل نظر کردی و چون من چشم بر تماشای وی و وزیر نگریستی متوکل از انفعال سر
ماندم زیرا که فتح بن خاقان نزد متوکل بغایت اعلی بود در متوکل در من نگریست گفت ما را عجب آید که فتح بن

تعالی ایستاده است گفتم چه چیز است گفت اگر خلیفه از روی کرم بفرماید که گاه او چیست خاکروب شوم گفت بروید
من از منزل شیخ که جواری منسب بیرون میآمدم با فتح بن سری گفتم امروز این سخن را از دیگری استماع نموده ام گفتم
امروز نیز یاد دیگری گفته است گفت گفتم شاید که شخصی از پس پرده استماع نموده باشد جواب داد که در این موضع
هیچ کس نمیتواند آمد و پرده نیز نبود گفتم از کجا گفت از وفور فهم و فطنت فتح بن خاقان بعید نمیدانم که از امیر
فاش کرده اند تا چیزی بخاطر میرسد که اگر فرمان باشد بیان نمایم گفتم ابو نعیم فضل بن دکین گفت از مسعر بن کدام
که از زبان ابو الجودی حکایت کرد که روزی گفت فتحی در مسجد الحرام نشسته بودم و ابن شاب نشسته چه خود خیال
کردم و او را در ضمیر اندیشه خود طلاق داده ام ولیکن با هیچ کس نگفتم چون بخانه آمدم زن گفت مرا طلاق دادی
گفتم این سخن از که شنیدی گفت از فلان جاریه نصرانیه گفتم او را بیار گفتم که او را اعلام داده است جواب داد که
من از این حال تعجب نمودم و گفتم اندیشه بخاطر من رسید اما آن را با هیچ آفریده نگفتم و این جماعت سر دل را حکایت
کنند چگونه تواند بود و روز دیگر پیش عبد الله بن عباس رفتم و حال خود با او گفتم جواب داد که آنچه دیدی
آورده و چنان از او در دل و اندرون است و از آنجاست که سرها فاش کرده و از ها آشکارا شود ابو نعیم گفت
سودای تحصیل این معنی در خاطر من میبود تا روزی حدیث زید با حکایت که کسانی را عرب میگفت از خانه بیرون آمدم
و روی بادیه نهادم چون مرحله چند قطع کردم روزی شتر من گم شده در وادی بطلب شتر رفتم
تلت و بوی چنان کسی مرا آگاه کردند و من احساس حسی بنمودم اما شخص ایشان را نمیدیدم و مرا بیم
تمام در رسید چون پیری بغایت خوب روی لباسهای نیکو پوشیده بروی سلام کردم جواب
اندک خوف من کمتر شد پیر از من پرسید که از کجائی گفتم از کوفه ام و عزم مکه دارم پرسید که از کاروان چرا دور مانده
گفتم شتر من گم شده و در طلب آن بیرون آمدم اما اثر آن ندیدم پیر با جمعی که نزد او ایستاده بودند گفت
بیاورید همان شتر خود را در پیش خود دیدم پیر با من خطاب کرد که قرآن میدانی گفتم بلی گفت سوره تلاوت نمای
سورة الاحقاف آغاز کردم و چون باین آیه رسیدم که قوله تعالی **و اذ صرفنا الیک نفرا من الجن یستمعون القرآن** وحق
تعالی خبر میدهد از جمعی جنیان که در بطن نخله در وقتی که حضرت رسالت پناه از طائف مراجعت نموده بود
رسیده از آنحضرت استماع آیات قرآن مجید نموده قوم خود را اخبار کردند تا در شعب حجون نزد سید عالم
صلی الله علیه و آله آمده ایمان آوردند پیر گفت بیاد داری که چند نفر بودند آن جن که در بطن نخله سعادت ملاقات
رسول الله صلی الله علیه و آله دریافتند گفتم لا و الله پیر بر زبان آورد که من بودم و سه نفر دیگر و چون سوره را باتمام
رسانیدم پیر با من گفت شعری بخاطر داری گفتم بلی گفت بخوان من قصیده زهیر بن ابی سلمی خواندم که
مصرع اول این است **مصرع** امن ام اوفی دمنة لم تکلم پرسید که این قصیده که گفته است گفتم زهیر بن ابی سلمی

گفت این زهیر در مولیست گفتم بلی اشارت نمود که بروید و زهیر را حاضر کنید چون رفتند و پیری آوردند
خورده چنین پیر او را پیر ثانی زن مخاطب ساخت گفت ای زهیر قصیده امن ام اوفی که گفته است جواب داد که من گفته ام گفت
ادعی میگوید که این قصیده را یکی از ابنای جاهلیت و دیگری زهیر نام دارد گفته است راست میگوید این قصیده من گفته ام
خاطر او انداختم و او بنظم قصیده دیگر گفت من از او یاد گرفتم و بنام خود در جهان خواندم آنگاه این پیر
بود به دیگری و فرمود که این امیر از تو باز من شتر سوار شدم و از جن تمام شتر مرا گرفت اما او را ندیدم بعد
مرا بکاروان رسانیدند و چون متوکل این سخن شنید از شرح آن در و ظاهر شد فتح بن خاقان از اثر این ابو نعیم
خبر داد فتح مرا طلبید و از آن وجه نصف نصیب داد و بدولت این حکایت صاحب ثروت شدم **حکایت**
از مولانا عبد الرحمن جامی روایت کرده که گفت فرزندی که بسفر حجاز میرفتم جوانی از اهل هرات همراه بود و در منزل
که میان شام و مدینه است نماز گذشت غائب شد و هر چند او را بسی از او اثر نیافتیم اموال و اشیا را با امنا سپرده بهرات
و چون بدار السلطنه هرات رسیدیم جوان را آنجا دیدیم از حال او پرسیدیم جواب داد که چون نماز را گذاشتم جماعتی
دیدم که گوئی که مرا گرفته از زمین میکشد تا آنگاه مرا در دود و بعد از لحظه در موضعی نشاندند و من آن
مختلف شنیدم اما کسی را نمی دیدم در این اثنا جمعی در که میگفت پدر مرا کشته و دیگری زبان
کرد برادر مرا بقتل آورده از مخاطب شنیدم که گوئی شرع من پرسیدم من این سخن گفتم چنان
نمودم که مجلس است جمعی کثیر نشسته ایشان خصمان من جن خود گفتند قاضی مرا مخاطب ساخت که چرا بقتل
اقدام نمودی گفتم بخداوند و الله که من هیچ کس را نکشتم مگر قاضی فرمود که درست است چون در شعب
از حضرت رسول صلی الله علیه و آله شنیدم که فرمود من تزیا بغیر زیه فقتل فدمه هدر و چون بدید
بوده است خون او هدر داشت آنگاه قاضی گفت بخواهی در وقت هرات پیر که امر فرمود که
بهرات رسانید گرفتند و بعد از لحظه مرا بر روی هرات بر زمین نشاندند مولانا عبد الرحمن جامی گفت
او را ملاقات کردم که چرا نگفتی که مرا نیز ببرند گفت چندان خوف من مشغول شده بود که بجز نام هرات هیچ
بخاطر نمانده بود **و ایضا** از امیر علی شیر منقولست که گفت نوبتی قبل از سلطنت سلطان حسین میرزا
هرات آمدم شبی از شبها خواستم که بحمام روم اتفاقا هنوز نیم شب بود و من تصور میکردم که مگر نزدیک صبح
بود آمده بدر حمام رفتم حمامی در باز کرده من بحمام در آمدم بعد از لحظه شدم و چون
بدانم که صبح شده یا نه ناگاه مردی را در حمام دیدم با خود گفتم که مگر این مرد این زمان از بیرون آمده
صبح شده باشد جواب داد که تا تأمل کردم و بیکبار چنان دراز شد که سرش به سقف حمام رسید
برداشته سر از وی و گفت

شد و از حمام بیرون رفتم و بعد از لحظه که افاقت یافتم متوجه منزل شدم در اثنای راه چون بمدرسه میرزا شاه
رخ رسیدم مردی بمن رسید و پرسید که از کجا میآئی من صورت قضیه را باز گفتم ناگاه دیدم که او چنان دراز شد که
سرش از پیش طاق مدرسه در گذشت و گفت من دراز ترم یا آن مرد که در حمام بود چون آن صورت مشاهده کردم
از هوش رفتم و تا صباح بر در مدرسه افتاده بودم نزدیک بطلوع آفتاب یکی از آشنایان مرا آنجا دید بخانه برد و در
هنگام که مرا بدینجا که رفت بحال خود باز آمدم **و ایضاً** از امیر علیشیر مرویست که گفت یکی از صلحاء زمان من در فصل
زمستان از هرات بسرخس میرفت چون از آن سفر باز آمد حکایت کرد که روزی در بیابانی میرفتم و برف عظیم باریده بود
ناگاه بزغاله دیدم کرده دهان و خفته با خود گفتم مگر از گله باز مانده است از آن شفقت در دامن انداختم و برداشتم و باز روان
شدم و بزغاله را در پیش کرده و در این اثنا دست من بپای او خورد دیدم که گامهای او بسیار بزرگ است متعجب شده
گفتم الم ماره لونکا در بزغاله گفت بچشم یا من بلعای چون بجانب دیدم بغایت بی سیه بزغاله از دست انداختم علی الفور
از نظرم غایب گشت **حکایت** از ابو امامه باهلی مرویست که گفت قبل از بعثت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله با تمامی
از یاران خود نشسته بودم در این اثنا فکر بمن استیلا یافت که این بتان که ما بعبادت ایشان اشتغال داریم نفعی
ضرری از ایشان متصور نیست و لابد خالقی حکیم و دانا و قادر و توانا خواهد بود و صواب آنست که سعی تمام
و ملاحظ اخبار و بر این عزیمت بجانب شام روان گشتیم و بصومعه راهبی رسیده از وی درخواستیم تا ما را دلالت
کند گفت در فلان بلده از بلاد شام راهبی هست و بهتر و داناتر از من است باینجا رفتیم پیری دیدیم ضعیف و نحیف بر او
سلام کردیم گفت شما چه کسید و از کجا آمده اید که صورت و لباس شما بر خلاف این مردم است گفتیم ما از تهامه ایم
و طلب حق و راه راست میکنیم پیر گفت آنچه شما میطلبید هم در زمین شما ظاهر خواهد شد و این ساعت وقت
ظهور او است و بتغییر اهل الزمان است و زید بن عمرو بن نفیل و ورقة بن نوفل از خاندان قریش اند و مجموع ادیان را باطل دانسته
و اگر راه راست میطلبید شما را بدانجانب باید رفت ابو امامه گفت خواستم مراجعت نمایم مرا گفت که چگونه است
ابشر که اگر با تو گفتم برهان نطلبی گفتم بر قول تو ام اعتمادی هست تا اگر از راه کرم اشارتی فرمائی که یقین
زیاده گردد دور نباشد گفت دهان شما مردی هست یک چشم گفتم هست گفت یک چشم دیگرش نابینا گردد
و مقارن آن وقت با بدانکه مرا آن دهان شما در فضای تو افتد چون تو عمده بیت المقدس از سرچشمه هیچ کس نبینی عنایت
و تو سعادت ملازمت بجانب الزمان دریابی چون بدان معوّل شو سلام من بدان حضرت رسانی ما از
راهب بیرون آمده بوطن خود رفتیم و چنان که او گفته بود دیگری یک چشم را اعور کرده و یعنی بود آمده چشم دیگرش
کور شد و هم در آن نزدیکی در صلال شد و مجموع در فضای من و فات یافت الامر که تنها بعد مدتی بیت المقدس و چون
بخانه خود نزول کردم پرسیدم که در غیبت من هیچ حادثه حادث شده گفتند پیغمبری بیرون آمده است

دعوی بدو ایمان آورده اند لیکن اقربا و خویشان با او منازعت میکنند و میخواهند که او را بکشند و دوری نما
آنجا کرده است و جمعی از مدینه نزد او آمدند که دین او قبول کنند و او را امداد نمایند ابو امامه گوید گفتم بالان از
من طلبید و علی الفور بجانب یثرب رفت و بسعادت اسلام استسعاد یافتم **حکایت** اورده اند که ابا عبد الله بن عباس
گفت که پیری تابینا کمال نظاره داشت و دروداد این شهر است و مردم را از اسرار نهانی خبر میدهد سعد بن عباس گفت
او را بمن آورد منع کند نزد وی رفت و گفت شنیده ام که دعوی علم غیب میکنی پیر گفت تو عبد المطلبی که من نمیکنم
و آنچه علوم مشغله بی است از آنجمله با تو سری بگویم پیر گفت تو را ده ساله داری ابن عباس گفت آنم پیر بر زبان آورد
که فردا پیش از ده تسان نازگره در کس بیدهیچ مصالحه مکن که عفار شام رحمت خواهد پیوست خاطر عبد الله
اشفق گشت گفت از حال پیرم اعلام داری از حال مرد خبر ده پیر گفت نزد تابینا تر و تاریکی نزدیک چشمت رسیده
ابن عباس گفت که وفات من بکجا خواهد بود پیر جواب داد که این غیب است و غیب جز خدای تعالی نداند و چون ابن عباس بخانه
رو ز دیگر قضیه پیر همچنان گشت و او در ابن عمر بکفوف البصر گشت **حکایت** از عبد الله بن یحیی کاتب مرویست که
در اول وزارت عبد الله بن سلیمان بن وهب روزی در خدمت او ایستاده بودم ناگاه مردی بر در ساختمان پیغام آورد
گفت در بروشته بعدت ممتنع عبد الله داد و عبد الله گفت بعد از نماز با بامداد حاضر شو تا اسباب تو مهیا کرده دو
خود مقرر بود که هر گاه ابن مرد بیاید و او را نزد من حاضر کنی و چون آن جوان برفت و مجلس از بیگانه خالی شد عذر گفت
واقع قصه میشنا باید گفت بحکم والله گفت ابو عمر بن محمد بن عبد الملک در آن با او بود که یک روز دولت را والی فرمود
خود شنیدم که حکایت میکرد که در ایام وزارت محمد بن عبد الملک بارات بجهت مصادره گرفتار گشتم و روزی در
مرا از حبس نزد خود طلبیده و در اثنا از مجلس برخواست بحرم رفت برادرم حسین بن وهب بفقه بوی من انداخته و مضمون
آنکه خداوند تعالی جل ذکره ترا فرزندی داده است و او را چه نام نهیم و بچه کنیت خوانیم پدرم گفت چون مرا از دولت
تو خبر شد بغایت خرم شدم و گفتم عبد الله بن مرا نام کنید و ابو القاسم کنیت دهید در اثنای حال فیمورت شخصی
مقاومت نموده گفت بسعادت که مرا بچه چه طلب نموده بود نهر حاضر آنکه گفت خداوند تعالی مرا فرزندی
داده و را لعزم نام کردم و ابو مروان کنیت دادم پدرم گفت کتاب را بعرض التفات نموده گفت ای خوشحالی و حسین تو ...
شده برادرم حسین بن وهب گفت او را فرزندی متولد شده است پس من او را گفتم شکرانه قدوم مبارک این فرزند
کرده تمام من تقاضای فرمائی و بچشم عنایت در حشم من نگر و فرزند مرا اجلال زمت حق خود مخصوص ساز تا در حضرت
دوی او باشد و زیر گفت اسلیمان مرا عزو و عده هی و کلمات نقائی از من بزبان میآوری و حال الحکم از بحرا ب
که باد الحق میاندیشی که زود باشد که پسر من بزرگ شود و ید حسن و ز ارت رسد خداوند تعالی فرزند محمد بن عبد
الملک را احتیاج او ساز د اکنون بخدای عز و جل تا تو کند میدهم که هر گاه حال در پیش آنکه در پیش خود قرار علی سلیمان

من وصیت کنی پدیدم کفت من از این سخن حال نیکو کرفتم مسرور و مبتهج شدم و امروز آن سخن از پرده غیب بظهور آمد
است و وزیر کرم عبد الله بن سلیمان انجو را طلبید و مهم بریدی حضرت خلافت را باو رجوع کرد و حفظ خزاین و
مهمات باو تفویض نمود و سالها بر آن بداد این منصب را از وی استرداد نمود تا در زمان وزارت ابن الفرات وفات یافت
و ابو مروان الخرابطی او را ایکفت **حکایت** حسن بن حارث حنفی کوید که نوبتی حجاج مرا بکرفت و در زندان کرد
و در پهلوی من جوانی بود که هر که بر سخن کفتی روزی کلاغی بر دیوار زندان نشسته بانک کرد جوان فضل خاموش از زندان
کفت این قدر دت کر زا ست کر او اند بود و دیکر بار کلاغ بانکی کرد جوان کفت مثال تو بدین خبر خرم کرد و چون
نوبت سیم بانک کرد کفت من فلک الی السماء یعنی از دهان تو تا باسمان و این کلمه عربی بود و در استعمال آن کند
خبری مرغوب شنوند و من چون این کلمات را شنودم با او کفتم که مدتی است که ابواب تکلم مسدود کرده بودی اکنون
باز بسته کلمه متکلم شدی باز نمای که معنی کلام تو چه بود جواب کفت اول بار که کلاغ بانک کرد از فریاد رس حسن
شدکه من میکوید بشیر آمده حجاج دختر من کفتم اینقدر دت کر تو داری که تو اند داشت نوبت دوم از او از او چنان معلوم
نمودم که حجاج بیمار کشت جواب دادم که امثال تو بمرض او خوشحال کرده‌اند بار سیم کفت حجاج بمحجر فصل کشته
دهان تو باسمان انکاه کفت المحبوسان شما تا سه روز دیکر دراین حبس خواهند بود و در روز چهارم هر که کفیل
باشد خلاص کرده و الا در بلا افتد و اکر مرا قبل از صبح بیرون برند هر اینه بکشند و اکر صبح بعد و مرا
برند خلاص شوم و چون این کلمه بکفت اهل زندان بر وی بخندیدند و سخن او را هذیان پنداشتند و چون
رسید جماعتی آمده انجو را بیرون برده بقتل رسانیدند روز دیکر آوازه قتل حجاج بما رسید و سیم روز
زندان را بیرون بردند هر که ضامنی پیدا کرد خلاص یافت و نزد ما یکی بود که مرا بزندان باز برند تا ایشان ضامن
ومرا بکذاشتند **حکایت** عبد الله بن سلیمان کفت نوبتی با هواز رفتم و ابرهیم بن عبد الله از قبل عبد الملک
مروان حاکم اهواز بود روزی مرا طلب نمود چون بمجلس او رفتم ابرهیم را دیدم که نامه در دست داشت و ابن شاه
شام قاصدی رسیده از نزد عبد الملک نامه آورده ابرهیم نامه را خوانده بنزد من انداخت چون بدان نظر کردم
که مضمونش انتظام مهام دیوانی ضبط اعمال تجاوز کشته و بواسطه مشغول لهو و لعب خدمت و انهمات تقصیر کرده
ومن پیدا نکرد در ساعتی که نامه من بتو رسد مشغول باز نمود تا پیش ابرهیم با من کفت مثل ابن فراست
ثالث ما اوست **حکایت** احمد بن یزید کاتب کفت حجاج از قبل موسی بن عبد الملک عامل ولایت همدان بود
بودم و حجاج از خوف موسی یک دینار تصرف و تقلب نتوانست نمود و هیچ دخلی نداشت نوبتی با او کفتم که در این
موقوفات بسیار است و تعلق بمال سلطان ندارد و از تصرف در آن غایة از رنجی نمی‌رسد امیر چرا مرتکب اخذ آن
کفت از موسی بن عبد الملک خایفم چه میترسم که بر اعمال من وقوف یابد من کفتم این نوع سخن ثابت معلوم نیکردد ١٣٣

کفت از فرصت و یاد ندیدم و قتی در میان شهر بودم که فرستاده مرا طلبید چون بخدمت رفتم در جا دو خواب خفته
بود کفت نامه از پیش موسی رسیده تا نظر کردم آن نامه را انداخت و بر زبان آورد که این نامه مطالعه کن تا صدق فراست موسی
بر تو ظاهر شود چون در نامه نکریستم نوشته بود که من بیقین میدانم که بارها ندیدی تا تو میکویی که در ولایت
موقوفات بسیار است و از اخذ آن ضرری عاید نمیکردد و مال دیوان بر آن تعلق ندارد چرا داد ان تصرف نمیکنی خیال
سوکند که اکر مرتکب این معنی کردی از عفو نکنم که عالمیان عبرت کیرند **حکایت** یکی از ندما حکایت کرد که
نوبتی در خدمت ابو جعفر منصور دوانقی بر کنار دجله نشسته بودم شخصی از صیادان دام در دجله انداخت
ماهی بزرک بکرفت منصور یکی از خدم کفت که بنکر تا این ماهی را که خواهد خرید پیش از آنکه فرستد من ایشان
صیاد ماهی را با زار برد شخصی از ابن یزید خادم منصور او را کرفت نزد خلیفه آورد منصور از او پرسید که تو
کیستی جواب داد که ندیم ام کفت چند مال داری کفت نه آنم منصور از او سؤال نمود که اموال تو بچند میرسد
کفت چیزی ندارم منصور او را بجلاد سپرده کفت اکر چه مال ابن یزید خود اقرار کند او را رها کن والا کردنش بزن
بود کفت ده هزار درم دارم منصور بر زبان راند که زیاده داری و اکر نکویی کشته شوی کفت سی هزار درم دارم و
خوردکه بیش از این ندارم منصور کفت در کجا آوردی کفت من همسایه وزیر تو ابو داود بودم و او مرا بعمل اهواز فرستاد
و ابن وجه از آنجا یافتم منصور کفت این مال از آن است که نزد تو است فرمود تا مبلغ را از او کرفته ور ها
کردند **حکایت** دیکر از منصور مرویست که نوبتی شکار رفت کماندار بر سر راه می‌دید که باواز بلند از مردم چیزی
میخواست منصور مستب فرمود تا او را کرفته حبس کردند تا از وی بضرب شکنجه اقرار کشد که چه مبلغ دارد
بموجب فرموده عمل نموده که اقرار کرد که ده هزار درم منصور کفت دروغ میکویی او در آن بلند تر از آن
صاحب این مبلغ باشی تا او را در انکشید کفت بیست هزار درم دارم و عاقبت سی هزار درم اقرار کرد
کفت ای بدبخت تو سی هزار درم داری و هیچ کسب نمیکنی پس فرمود تا از آن کرفته از بیت المال او را از ما کول
مقرر کرده و فرمان داد که من بعد دیکر باشتغال بنماید **بیت** تو کی ز حرص سرکرانند همه ✲
بر کرانند همه ✲ ز دهر کوی سپرده و آنند همه ✲ بی اینده بر ای تو نا اند همه **حکایت** از ابو بزده روایت
طراری بر دکان بزازی ایستاده بود دید این شاز از جامه اطلس بدست غلام خود داده و بغلام کفت
بخانه برو بکوی که بنده کرده در فلان موضع بکذاشتم بر داد و در دست کرفت چند طرار این سخن شنیده همراه
رفت خانه را نشان کرده و بعد از لحظه بدر خانه شان رفته بر در رفت که بر وی عمامه طرار کفت خواجه
بمن نشان داد که جامه اطلس را بغلام دادم و او را فرستادم و کفتم که بنده در فلان موضع کذاشتم از آن بردار
بفرستد که یک بطبیبه که متاعی نفیس خریده ام و صاحب منتظر است که بر زمان او دست نشسته همیان زر دا

داد وچون برادر بخانه رفت از حال زر پرسید گفت بو نشانی فرستادی و ما زر را تسلیم کردیم برادر از حسرت از دل
کشیده گریان شد چه مایه او منحصر در همان بود از غایت اضطراب مجدد شکافت گریه و زاری و ناله و سوکواری
آغاز کرد ناگاه سه مرد از عقلای آن محله بدو رسیده با یکدیگر گفتند آیا چه حالت پیش آمده باشد که
گفت فرزندش هم مرده باشد دیگری گفت خانه اش سوخته باشد ثالث گفت شخصی مال او را تمام برده از حال پرسیدند
برادر صورت قضیه را گفت ایشان گفتند ما را ببر بخانه خود پس چون بخانه برادر رفتند از کنیز پرسیدند که آن مرد
دزد را که او زر گرفت چگونه شکلی و شمایلی داشت کنیز گفت مردی بود سیاه چرده دراز محاسن فراخ چشم کوتاه گردن
و از ادبی مرغ بسته عقلا با یکدیگر مشورت نمودند که این چنین شخصی کدام ولایت تواند بود در هر سه اتفاق کردند
که از اهواز است گفتند تا شغلش چه تواند بود یکی گفت عصر و بیره دیگری گفت جهده و سیم گفت شغل که مرد چنین باید
کند تاملش بکرده باشد آخر الامر هر سه متفق گشتند که نام او منحصر در بکر و [illegible] آنگاه گفتند که این شخص
مشغول باشد یکی گفت خراس و دیم گفت حناسای بود ثالث ایشان بر زبان آورد که گندم فروش است و در گندم
فروش اتفاق کردند و با برادر باهواز رفتند و از شخصی پرسیدند که مردی بکر نام با این هیئت و با این صفت در این
مملکت گندم فروش است او را میشناسی گفت این شاعر همین بود ایشان نیز جستجوی او سعی نموده چون او را پیدا
آوردند زر طلب کردند منکر شد بعد از تخویف و تهدید زر باز داد حکایت از ابو برزه روایت کرده اند که گفت
شنیدم که در فتی بسفر مکه رفته بودم دوستی داشتم که با من رفیق بود ناگاه طراری جامه دان او را شکافته همیان
زر بیرون آورده بیرون برد رفیق ما بسیار پریشان شده و ما همه بسبب او بسیار متفکر گشتیم ناگاه جوانی که همراه ما بود
ما را بپرسید چون شنید و گم شدن آن زر را درخواست کرد که در پیدا شدن آن گمشده سعی نماید چون گفت من شرط کرده ام که
در طلب گمشده سعی کنم اما بهمه خاطر شما اینها را پیدا کنم آنگاه گفت موضعی که جامه دان در آنجا بوده
[illegible] با بوی نمودیم گفت در عقب من بیایید تا ما [illegible] ساعتی از عقب او افتادیم چون مقداری مسافت
بصحرا رفتیم گفت این زر در زنگی کور بوده چون ساعتی قلیل طی کردیم گفت مطلوب شما از اینجا تجاوز نموده چون
تفحص نمودیم زنگی دیدیم اعور که چشم او معیوب بود زر از وی خواستیم گفت در فلان موضع دفن کرده ام با آنجا رفته
از خاک بیرون آوردیم از آن جوان پرسیدیم که از کجا دانستی که این زر در زنگی کور است جواب داد که در آنجا لحظه
چون این همیان دست بزد من نشسته بود دانستم که زنگی است و چون براه هموار رفته بود از آنجا استدلال نمودم
کور است و [illegible] همیان [illegible] نزد او نهاد جوان هیچ قبول نکرد حکایت احمد بن ابی خالد احول گوید چون آفتاب اقبال
برامکه در مغرب زوال متواری شد و یحیی بن خالد را [illegible] کردند من صاحب دیوان شام بودم و خبری از واقعه
نداشتم شهری از دهات بیحیی آورده بودم چون ببغداد آمدم او را محبوس یافتم با خود گفتم بزرگان را [illegible] بکار ۱۳۴

باید کرد که دولت و حکومت [illegible] دارند پس خود را بخدمت او رسانیدم و آن مبلغ پیش او نهادم گفت ای پسر کار ما
از دست رفت این زر ما را از بلا نخواهد رهانید تو برای مال خود در اتلاف مسکن من الحاح بسیار کردم یحیی سه هزار
دینار برداشت سه هزار دینار باقی بمن داد و از من دوات و قلم طلبیده رقعه نوشت و آن را دو پاره ساخت
نصفی بمن داد و نصفی دیگر در زیر مصلای خود نهاد و گفت بعد از ما دولت هر چند بپاید و میان امین
و مامون منازعت روی نموده پریشانی بسیار بحال بلاد خصوصا بغداد راه یابد عاقبت مامون بر برادر
ظفر یافته بر سریر سلطنت نشیند و سرانجام مهام او حوالت بجوانی شود که موسوم بفضل بن سهل است و چون
این معنی بتحقیق پیوندد این کاغذ پاره را بخدمت فضل برده سلام من با او برسان تا احوال احسانی که امروز با ما کردی
بگذارد من این نصف [illegible] گرفته از پیش یحیی بیرون آمدم و خود را ملامت کردم که چند [illegible] که از خیانت بخود و بمال
شده است بردن دلالت بر عدم عقل می کند با وجود آنکه مصالح کلی با آن مبلغ سرانجام مییافت اما پشیمانی
سود نمیداد بعد از دو روز از آن قضیه مجموع برامکه را بقتل آوردند و مهم من [illegible] نهاده در کنج عزلت
نشستم تا از فتنها بانتها رسید و حال من بغایت پریشان شد چنانچه بر هیچ چیز قادر نبودم و همواره بر تلاف
آن مبلغ که بیحیی داده بودم تاسف میخوردم و چون طاهر ذو الیمینین بغداد را مسخر ساخت روزی بیرون ناگاه
آمده در بکوفتند من بغایت متوهم شدم چه طاهر مردی بود در غایت سفاکی از بام نظر بر شارع کردم
که جماعتی از سیاه پوشان مسلح بر در خانه ایستاده اند من متغیر و پریشان شدم لیکن چون مفری نداشتم
فوجی از مردم سیاه پوش دیدم گفتند امیر ترا میطلبد و مرا به اسبی سوار کرده بدار الاماره بردند چون طاهر را
دیدم بر زبان آورد که احمد بن خالد تویی گفتم بلی مثال الفضل بن سهل را بمن داده گفت این جوان نوشته بود که طاهر
ذو الیمینین باید که احمد بن خالد احول را در بغداد پیدا کرده و اسباب وی را مهیا ساخته بمرو فرستد طاهر گفت
بمضمون مثال باید عمل نمود علی الفور اسب و غلام و نوکر و ما یحتاج دیگر حاضر کرده مرا روانه کرد
[illegible] خراسان شتافتم چون بخدمت فضل بن سهل رسیدم در تجمل و احترام
مبالغه نموده از رنج راه و مشقت سفر من استفسار نمود و فرمود تا جای معین شده آنجا باید رفت و بعد از
کراسوده کردی بنزد ما آی تا مهمات تو را بر حسب الخواهش ساخته و پرداخته نمایم من از خدمت فضل بیرون آمدم
دست مرا گرفت و بسرایی برد که بجهت من مهیا کرده بودند و هر چه در ضمن [illegible]
و نعمت دیدم روز چهارم بملازمت فضل رفتم فرمود که سوار شو و بدار الخلافه توجه نمای من سوار شده
روان گشتم و چون فضل نزدیک پرده سرای رسید پیاده شده خادمان تحفه آوردند و فضل در آنجا
عرب را از [illegible] گرفته بدرون بردند بعد از ساعتی فضل مامون عرض کرد که بموجب فرمان احمد بن ابی خالد

نموده‌ایم و اکنون بدین سراپرده ایستاده است مامون گفت ای احمد امروز دیدی که پیوسته هوا داری ما کرده و آثار
و اخلاص او بما رسیده است فضل گفت بلی مامون فرمود او را در او و بدین مراد او و مرد و شرف دستبوس حاصل
کردم خلیفه از احوال بغداد استفسار نمود من آنچه مصلحت وقت بود تقریر کردم فرمود تا تشریفی آورده در من
پوشانیدند فضل گفت یا امیر المؤمنین اجازت فرمود تا عنایات امیر نسبت با و برعالمیان ظاهر کرده اگر فرمان باشد
دیوان توقیعات بعهده او تسلیم نماید الحکم مامون سر رضا جنبانید فضل فی الفور احکام اشغال بنا
تمام کرده مواجب و انعام مرا مقرر ساخت و چون بیست روز بدین منوال گذشت مرا طلب نموده دانستم که مرا مهمی
دفعه یحیی مطلب […] از بر داشته بخدمت او رفتم گفت […] در خدمت شیخ ما یحیی بن خالد برمکی بوده است گفتم
و پدرم از جمله خدمتکاران او بوده‌ایم و شرح حال او در حبس و نوشتن رقعه تقریر کردم گفت این نصیحت رقعه
بجاست گفتم حاضر است فی الحال از […] بیرون آورده بدست او دادم فضل مصلحی برداشت نصفی که از ظاهر ساخت و گفت
میدانی که در این رقعه چه نوشته است گفتم […] گفت […] که بعد از ما ایشان چند دولت
خواهد رسید و ایام کند و نه روزی چند با تو موافقت خواهد کرد و دوران ما از تو خوش شود یاد کرد احمد بن خالد
در حق ما لطف کرده است و در وقتی که دست ما از مکافات آن قاصر بود چون بهم وزارت با فرزند رسد او را طلب
عنایت خود مخصوص کرده اند تا بسعی جمیل و بعضی از حقوق باداش رسد و چون رقعه بخواند گریان شده گفت
رحمت خدای بر یحیی باد اکنون هر حاجتی که داری بخواه گفتم آنچه لوازم شفقت و عنایت بود درباره من بجای آورده و دقیقه
از دقایق تربیت […] هیچ […] خاطر من باقی نمانده که بفعل نیامده باشد خدمت کرده باز گشتم
بواسطه […] خدمتی که یحیی کرده بود این همه دولت و اقبال […] مرا […] خدمت کردن
کردن در هیچ وقتی خالی از نفعی نباشد بیت کریم زاده چو مفلس شود مدار […] چو شاخ گل چو تهی
بار رو دگر کرد لئیم زاده چو منعم شود ازو بگریز که مستراح چو پرگشت […] زگنده حکایت آورده اند که نصر بن احمد
سامانی ابو علی بن محمد محتاج را […] امیر الامراء […] و محاربه ماکان بن کاکی که از امرا
طبرستان بود فرستاده بخراسان […] و در بعضی از بلاد که […] بود […] ابو علی
روانه […] امیر […] جنگ و […] نام و […] فرمود و ابو علی […] چون
امیر […] ابو علی […] خود […]
ابو علی زخم زده بود و چون این خبر با ابو نصر رسید با ابو علی گفت […] جواب داد که
که من […] امیر […] شمشیر […] امیر […] گفت
که امیر علی مردی […] دلیر […] خطای […] ١٣٥

چهار

ورعایت و محابا […] اما چون نوبت با […] فرزندان […] و ورا ایشان […]
سبب […] شود و اول […] که در ملک […] ایذا او باشد و چنان شد که بر زبان ابو نصر گذشته بود فصل چهارم
از جزو دوم […]
آورده اند که چون عبد الله بن عامر که از قبل عثمان بن عفان حاکم عراق و خراسان بود […] نیشابور […]
[…] نیشابور را محاصره نموده صورت فتح و ظفر […] جلوه […]
عسکر […] رسولی نزد والی نیشابور فرستاده پیغام داد که من […] مصلحتی […] میخواهم که […]
روم و اموال و اثقال خویش را بشما سپارم بشرط آنکه در امانت […] خیانت نکنید […] بواسطه
شهر […] و چون شما شرط امانت […] اموال […] بشمار […]
شهر […] عبد الله را […] و عبد الله […]
افتاده بود […] و […] سلاح و […]
[…] بدرون حصار […] چون […]
حصار […] حصار […] تکبیر […]
رسانیدند شهر […] مشغول شده […] عبد الله بن عامر
[…] فرصت بود […] مسلمانان […] شهر […]
نیشابور […] حکایت آورده اند که […]
[…]
[…]
صورت […] بیت […]
[…]
[…]
[…]
[…]
[…]
[…]
[…]

خواهر جذیمه را دید و دلش مایل او گردید و بعد از صبوحی از جذیمه التماس نمود که خواهر خود را بوی دهد جذیمه
زبان بقبول ملتمس عدی گشوده همان لحظه عدی را نزد خواهر فرستاد و کار گرفت و چون روز دیگر جذیمه هشیار شد
و از آن مواصلت خبردار گشت بقتل عدی اشاره فرمود عدی از آنجا گریخته بملک یمن رفته بیرون برده
قبیله و عشیرت خود شتافت و خواهر جذیمه از عدی حامله گشت بعد از انقضای زمان حمل پسری آورد و بغایت
شبیه بعدی جذیمه او را عمرو نام نهاده چون بسن رشد رسید محبت عظیم او را در دل جذیمه جای گرفت و او را
ولیعهد خود ساخت و در آن اثنا میان ملک جزیره و جذیمة الابرش منازعتی روی نمود و جذیمه بمحاربت لشکر
کشیده ملک جزیره را بقتل آورد و بعد از قتل او ارکان مملکت دختر ملک جزیره را که زبا لقب بود پادشاه کردند
و دختر مذکور بغایت حسن و ملاحت و نهایت فراست و کیاست چون امر سلطنت باو رسید اطراف مملکت
مضبوط کرده سپاهی و حشم بهم رسانید و در استحکام حصاری که مرکز دولت او بود سعی
بلیغ نمود و چون از این امور فراغت یافت با خود گفت اگر بقاتل پدر انتقام نکشم و طلب خون پدر نکنم و در جزای او تقصیر نمایم
عار بر صفحه روزگار خاندان ما باقی ماند سوگند خورد که تا خون پدر نخواهد بر موضع مخصوص بهم نرسد
اندیشه نمود که اگر لشکر کشم همانا بمحاربه و مجادله کار میسر نگردد چه جذیمة الابرش مردی شجاع و دلیر است
سپاه بسیار و توابع بیشمار دارد اولی آنکه دست در دامن حیله و تدبیر زنم و علی الفور نامه بجذیمه نوشت که
مضمون آنکه هر چه در عالم کون و فساد صدور می یابد باراده قادر مختار و قضای حضرت قدیر کارساز است
از دوام قضا رهائی ندارد **رباعیه** در کوی قضا نه در همگی میدانم نه سر قضا و نه قدر میدانم دانم که گر
قضا نیاید چنین از سر قضا همین قدر میدانم آنچه بپدر من رسید از قضای آسمانی بود اگر پادشاه
در حباله خویش درآورد و مملکت یکی کرده از رای صواب دور نباشد چه هر چند زن سر انداز باشد
که کفو او ستایش چه دارست و شخصی که کفو من تواند بود نیست چون نامه زبا بجذیمه رسید بنابر آنکه صفت
حسن و ملاحت و کره بعد از مسموع جذیمه گشته بود بنامه رضا داده وزرای جذیمه گفتند ای ملک
اتفاقی است که هیچ ملک زمان و کرامت میسر نشده همانا اقبال ملک را باندیشه در دولت باز نخواهد
بود یکی که بکمال العقل و جمال تدبیر محلی بود موسوم بقصیر بن سعد اللخمی بود بر زبان آورد که زبا در این باب
و مکری کرده میخواهد که انتقام پدر بکشد والا اراده این معنی بغایت دور است جذیمه گفت معلوم کرا از زنی
هر چند لبیب و صاحب تدبیر باشد اسیر شهوت است و من هرگز از این مواصلت باز نایستم و جمعی را فرستاده
خطبه نمود زبا پیغام داد که پادشاه بیند که من در میان پادشاهان جهان شهرتی دارم اگر خود بخدمت تو آیم
سلاطین زبان سرزنش و ملامت من بگشایند که بسبب افراط شهوت بخانه شوهر رفت چون هر دو مملکت بتحقیق یکی شد

اگر پادشاه تجشم فرموده این مملکت را بحین قدوم خود مزین سازد بمصلحت نزدیکتر باشد جذیمه عزم سفر کرده
قصیر گفت بر دشمنان بیرون اعتماد نمودن و بمنزل ایشان رفتن خلاف رای رزین و عقل بود و سلاطین
و عقلا گفته اند دشمن کشتن و مصلحت نگاه داشتن کار خردمندان نیست جذیمه نصیحت قصیر را نشنیده با فوجی
از سپاه متوجه حصار زبا شد و چون بان نواحی رسید زبا لشکری آراسته باستقبال او فرستاد و جذیمه
قصیر افسپاه از ره ورود با جذیمه گفت مصلحت ملک در آنست که معاودت نماید که این لشکر را علامت غدر
جذیمه التفاتی بسخن وزیر نکرد قصیر گفت چون سخن من در تو اثر نمیکند من باری از این ورطه هایل جان بسلامت
نجات میبرم و اسب ابگیرد مراجعت نمود و جذیمه چون بلشکر زبا رسید او را اشکار بوی در صبا زبا کرده
بردند و چون بدر آمد موی زهار زبا دراز شده بود چون جذیمه را نظر بر آن افتاد گشوده موی زهار خود
نموده گفت کسی اگر موی زهار این چنین داشته باشد چگونه شوهر کند و فرمود تا رفصاد هر دو دست جذیمه را
گشوده که از آن تا هر خونی که در بدن وی بود در طشت بیفتد جذیمه عروس حیات را وداع کرده دست
خالی کرد و چون این خبر بقصیر رسید عمرو بن عدی را که خواهرزاده جذیمه بود بر سریر سلطنت نشانده قواعد
برای صاحب خویش استحکام داد و با عمرو گفت اگر ما از زبا انتقام نکشیم بحقیقت ناکس باشیم و لشکر بر او
بردن را ظفر یافتن دور است چه او حصاری دارد بغایت محکم و تسخیر آن بمحاربه دشوار است ثواب آنست که مرا در
حضور اکابر و اعیان بعتاب بسیار حکم کنی تا مرا چوب بزنند و بقطع گوش و بینی من فرمائی عمرو بن عدی
گفت معاذالله که از من این معنی نشست قصیر گفت مصلحت جز این نیست که من بگویم عمرو گفت
چنین کنم و روز دیگر بار داده ارکان دولت را جمع کرده و گفت چنانکه بمن رسانیده اند که میان زبا و قصیر
مکاتبات بوده و جذیمه را فریفته قصیر بحریص نموده من میخواهم که او را بقصاص خال خود بقتل
پس جلاد را فرمود تا قصیر را در عقابین کشیده بچهار تازیانه زدند و بعد از آن فرمود که اول بینی او را قطع کن
آنگاه او را بمجلس برد روزی که مجموع رعایا و کافه برایا مجتمع کردند و اسباب فراهم آمد فرموده بنقدیم
رسانیده شبی قصیر از حبس گریخته بولایت جزیره رفت و خود را بزبا رسانیده معروض داشت که عمرو بن عدی
بتهمت آنکه من با تو داشته در میان مردم بیعزت کرده و بقطع بینی که اعظم محاسن صورت آدمی است فرمان داده
کرم ابقتل او دفع میکند فرمان داد او را بنوازند و بانواع نوازش مخصوص کرد و انتظام وزارت
برا عرض کرد قصیر گفت صاحب وزارت باید که بکمال ظاهری آراسته باشد و مرا نقصانی هست و من وزارت
امام مرا در تجارت بضاعت کاملی است اگر پادشاه فرمان دهد تا از خزانه سرمایه بمن دهند تا بروم
پادشاه متاعهای نفیس آورم مناسب شد زبا او را پسندیده از خزانه مالی خطیر بقصیر داده و قصیر از آنجا

کشوده مراجعه بند مامون کفت عثمان حاجب ایشان را ودود ندواو صورت حال من اول الی آخر حکایت کرد
بهیچ نوع ندانست که در کدام محله بود وازان زن اثری پدید نیامد تا وقتی که ابراهیم بخدمت ما امد وصورت
حال از او پرسیدم کفت وجوه اخراجات منعقد شده بود بدان جمله دیناری چند بدست اوردم **حکایت**
در عهد عمر بن الخطاب علیه اللعنة والعذاب هرمزان که حاکم اهواز بود وملوک عجم او را رخصت داده بودند
که تاج مرصع بر سر نهاده بر تخت بنشیند سپاه عرب در اثنای محاربه او را کرفته بمدینه اوردند عمر بیاسا
و حکم کرده هرمزان کفت اکر مرا بیاسا خواهی کرد بفرمای تا مرا ابی دهند عمر فرمود تا اب در کاسه چوبین کرده
نزد او اوردند هرمزان کفت مرا چندان امان ده که ازین شربت فارغ کردم عمر کفت ترا امان دادم وچون نظر هرمزان
بر ان کاسه چوبین افتاد کفت اکر از تشنکی بمیرم هرکز ازین ظرف اب نخورم عمر فرمود تا قدحی از ابکینه پر
کرده بدست هرمزان دادند دست او اغاز لرزیدن کرد عمر کفت مترس واب بخور که تا اب نخوری ترا امان دادم
قدح اب بر خاک ریخت پرسید که مرا اجبر کردی کفت من امان خواسته کردم ودر این چند روز اب نخواهم خورد
واکر مرا امن کردانی هیچ کردارم در خدمت عرض کنم عمر کفت بکوی هرچه کفتنی است بکوی تا ان کنم هرمزان کفت
دو بار مرا امان دادی واز تو شنیده که خلاف عهد غازی عمر کفت مرا بفریفتی وهرمزان چون امان یافت مسلمان شد
حکایت اورده اند که توبی لشکر در دوی قلعه از قلاع را محاصره نمود وان قلعه بر زبر کوهی واقع شده بود
دو خیال نابود روز ان سپه عاجز کرده سپاه وهم تا بعلمان اهدیه هر جانب ساختی **عجب** از سنک
اندازان سنکی که جسی بر زبر سر کوان شکستی وچون علما لشکر بر بود ان حصار دست نیافتند
نمود وسپاهیان از طول مکث بتنک امدند تدبیری رای خبر جهان کشای منعکس کشت از در حصار بر جهت
وچون از تجار راکه متاعهای نفیس که اهل قلعه بدان محتاج بودند داده فرمود که بقلعه روند وانها را فروخته
در عوض غله بستانند وغلها را در انبار کرده شبی اتش در انبار زدند وفرار نمایند سوداکران بموجب فرموده
عمل نمودند وچون غلات اهل حصار سوخته شد لشکر علی الفور بمحاصره قلعه شتافت حصاریان از عدم
قوت بجهت شدند وقلعه تسلیم کردند **حکایت** در تاریخ ملوک عجم مسطور است که نوبتی جواهر بسیار از خزانه
نابدید شد وهیچ کس ندانست بعمل که صادر شده قباد اندیشه کرد که اکر مجموع خازندار ان را دروغ کو
کشد شاید که از بلیه بعضی بر خیانت سرزده باشد وانعمل از مقتضای عدالت دور باشد در این باب
از خزانه دار اکبر واعتماد کلی داشت طلب نموده کفت شمشیری مرصع چنان از خزانه بیرون بر که کسی بران وقوف
نیابد ودر فلان موضع پنهان کن وچون من تجسس وتفحص مشغول کردم واز تو طلب شمشیر نمایم انکار نمائی وبران
انکار اصرار کن وخاطر جمع دار که انعامی که ترا شاید بتو خواهم داد تا مرد بموجب فرموده پادشاه عمل فرمود وچون

داران که شمشیر را که بیافتند خصومت میان ایشان قایم شده صورت حال را بر رای عرض کردند پادشاه کفت
من ان که شده را پیدا کنم وبعد از لحظه که تامل کرد شخص مذکور را طلب نموده کفت تو از خزانه برده انچ
انکار کرد قباد کفت اکر برده باز اوری خلاص یابی والا بفرمایم تا ترا بردار کشند واو همچنان در سخن خود مصر
بود پادشاه بسیاست حکم فرمود وچون وی را بپای دار اوردند بر زبان اورد که مرا نزد پادشاه برید وچون او را باز
کردانیدند کفت اکر مرا امان دهی که شمشیر را تسلیم نمایم قباد او را ایمن ساخت انشخص که شمشیر را حاضر ساخت
وچون جماعتی که جواهر برده بودند صورت حال مشاهده کردند با خود کفتند چون پادشاه پیدا کرد
جز انکه ما جواهر را بخزانه بریم تا اثر منده نکردیم وچون انچه برده بودند باز اوردند قباد ایشان را از خزانه دوری
عزل نموده مرهم امین نصب کرد **حکایت** در تاریخ العباس مسطور است که در ان وقت که هرثمة بن اعین با فضل
حسن بن سهل بمحاربه ابو السرایا شتافت واز اب فرات عبور نموده در انموضع نظر کرد دید که معرکه کارزار
تنک است چه از پیش بیشه بود واز پس اب واینچه اندیشناک شده با خود کفت در انموضع اکر مرا ظفر یابم
نتوانم رفت که بیشه مانع است واکر هزیمت شود سپاه من از اب بواسطه اب فرات کرد در عقب است بکریختن
معرکه بیرون نتوان برد وچون خصم در مقابل بود فرصت مراجعت نیافت وناچار صف کارزار را بیاراست
و سوار فرمود که چون دو لشکر در مقابل هم بایستند باید که تو از طرفی در نهانی بیائی تا هر کس کوید مدد رسید
چون عساکر هم نزدیک شدند ان سوار رسیده از کاغذ پاره را بدست هرثمه داد هرثمه در ان نوشته نظر کرد
باز دید وروانه ساخت وعلی الفور ما ابو السرایا پیغام فرستاد که سواری امده نامه ازین اورده مشتمل از انکه
خلیفه وفات یافت وچون محاربه من با تو بفرمان وی بود واو در کذشت خصومتی میان ما بر خواست اکنون
ما را دانست که امر محاربه را موقوف سازیم وفردا با یکدیکر مشورت نموده در مصالحه سخن کوئیم چون ابو السرایا
ماجرا شنید وسخن مصالحه استماع نمود کمان برد که هرثمه با او بیعت خواهد کرد بقبول ان ملتمس او زبان کشود
بکر داینید وهرثمه از اب عبور نموده در موضعی مناسب توقف نموده کرد تا ابو السرایا فرستاد که امیر زنده است
بر این جمله ان بود که موضع اول مناسب جنک نبود اکنون بجنک امادکی دیده مردان ملاحظه کنی ابو السرایا چون
این سخن شنید بخود در ملامت بسیار کرد وچون چاره نداشت بجنک مشغول کردید **حکایت** اورده اند
که محمد بن قاسم بن علی بن زین العابدین در جوزجانان ظهور کرده انجمن ملکت را تصرف نمود ومعتصم عباسی عبد الله بن طاهر را
بمحاربه او نامزد کرد وعبد الله با محمد مصاف کرده او را اسیر و دستکیر ساخت ودر چاه زندان حبس نمود چنانکه از بیم ما
بیم بود که هلاک کردد عبد الله کفت تا او را از چاه بیرون اورده در خانه کردند وموکلان بروی کماشت محمد علیه
بانه فرصت نکاه کرد چون شد نزد وی در نشاند او را پاره پاره کرده در سبوی بنهاده از ان خانه بدر برده روز دوم حسن که موکلان

رفته بودند فرصت یافت و رسن مذکور را بر دوزن انداخت و چوبی که بر سر از پیمان تعبیه کرده بود در زیر بند

از آن روزن بالا رفت و از بام زندان بباغ رفت و جمعی از رسن مکان که در آن جا بستان خفته بودند گفتند تو

کفت از عاقلان یک چوبی زان وکبوتری که شده بحستجوی آن مشغول و اکنون از نردبان کوفته شده ام ساعتی بخسبم

میخسبم و بعد از آن که صبح بدمید بار از بجستجوی گریخت و در آن لحظه نزد ایشان خفت چون آثار صبح بدمید روی

براه نهاد **حکایت** آورده اند که مستعین عباسی ولایت طبرستان را بعبدالله بن طاهر داد و او جابر

از قبل خود بدان ولایت فرستاد و در آن وقت در آن ولایت سه هزار دیه بود که بعضی از عجم و بعضی از عرب بود

اثمر غزا را در اعمال دیوان مدفوع میکردند و بر تنی رعیت میگذاشتند و چون جابر با مازندران و ولایت رفت

ولایت را دیوانی کرد و هر چند که رعایا تظلم کردند بسخن ایشان التفات ننمود ارباب طبرستان نزد

ایشان بودند فریاد از جابر بر جابر شکایت کردند و جابر رستم نزد جابر رفت و او را نصیحت کرد که حقوق

کذا جابر بر ان حرکت اصرار نموده رعایا اتفاق کرده قصد قتل جابر کردند او فرار نموده بجرجان شتافت

سلیمان بن محمد طاهر که از قبل عبدالله امیر آن ولایت بود مستلزم کشت و چون اهل طبرستان دانستند

درمند و لشکر انحوغ نمودند از دنیا المعید خواستند و کرم و هو اینوه از آن عطا نفرمود ایشان متوجه کشتند و با تفاق

حسن بن زید علوی را که در ری از فرزندان طبرستان ساکن بود طلبیده با وی بیعت کردند عبدالله بن طاهر

احوال خبر یافت فرمان داد تا سلیمان بن محمد از جرجان لشکر بطبرستان کشد حسن بن زید نیز لشکر جمع کرده

سلیمان شتافت و هر دو طرف خلقی عظیم بقتل آمدند و چون غالب و مغلوب متمیز نشد روز دیگر که طاوس

بال خورشید از آشیان مشرق پرواز نمود حسن بن زید چاره از رستم وارفته بود که در قلب تو قف نماید

با فوجی از مبارزان از عقب کوهی که پناه او بود با آن انصف کشیده بود بیرون رفت ناگاه در شهر اهل

وان بلده را گرفته سخر ساخت و چون سلیمان بن محمد از عقب خروج کرده با لشکری امل گرفته خانه

کفت من در میان دو لشکر دشمن چگونه اقامت نمایم فی الفور روی بهزیمت نهاد **حکایت** در کتب تواریخ

و در مؤلفات افاضل مذکور است که یعقوب بن لیث که نجیر بود اما همت عالی و افکار او در زیر پای خود

بیت کار ما نه از آن کیست که کرد کار کند هر چه کند همت سر آن کند و چون بسن رشد رسید هر چه از روی

بدست آوردی بعیشات جمعی از جوانان صرف نمودی لاجرم طایفه از جوانان جلد عاشق ملازمتش بودند و در

وجه معاش صحرا رفت و قطع طریق اشتغال نمودند اما یعقوب در آن کار شرط مروت بجا آورده هر که

مال کمی داشتی بالتمام نبردی و چون بر کاروانی استیلا یافتی بجز پنج یک چیزی نگرفتی و کاروانیان از آن دفعه شده

مواضع مخوف بکذرانیدی تا دیگری مال ایشان نبرده در این اثنا کاروانی از بصره و اهواز عزیمت ملک

کرده چون باصفهان رسیدند ذکر آن حاکم سیستان درهم بن نصر بن لیث بن نصر بیشتر که به تغلب بر آن ولایت

استیلا یافته بود فرستاده بدیشان طلب کرد درهم پنجاه سوار از معارف مبارزان بعد از آن ایشان را مامور کرد

یعقوب را بنجا الخبر یافته مردم خود را فرمود تا بچالاک دو دو در بیابانی که بر سر راه بود رفتند و چون سواران

بدانجا رسیدند رفقای یعقوب بعد ملازمت پیش رفت و گرانجا یعقوب شدند و یعقوب خود نیز ملازمت

سواری اختیار کرده و چون شب شد از آن سیستان شکمهای شراب که آورده بودند همراه بیار کرده مقدمه

در کشیدند و بعد از نیم شب بخواب مستی فرو رفتند یعقوب فرمود تا بیاده هاد ست بکان رکاب

واسب و سلاح آن طایفه را تصرف کرده و چون روز شد یعقوب از آن جماعت را در بیابانی که کشته طغان را پیش سیستان

نان بیش ایشان نهاده و در روی طرف استوار دست متوجه کاروان کشت و چون کاروانیان رسیدند همه یعقوب

آوردند که الحکم لله لا حکم الا الله و این کلمه شعار ایشان بود و چون اهل قافله استماع این سخن نمودند دل از زندگانی

و مال برداشتند یعقوب فرمود که سلاح بیندازید مجموع بفرموده عمل نمودند یعقوب قافله سالار را

طلب نموده گفت هر که پنج هزار دینار دارد هزار دینار جدا کند کاروانیان منت داشتند مالی که خطیر بود

یعقوب در آمده آن طایفه را بعد رفع کرده بسیستان رسانید **حکایت** آورده اند که نوبتی یعقوب

حاکم سیستان درهم زده در آنجا در آمد و اموال و نقود بسیار درهم بسته دو در بقی که اراده بیرون رفتن

چیزی سپید شفاف بنظر او در آمد پنداشت که گوهری که آنجا است آن را برداشت بجهت امتحان زبان بدان

دیه بد نمک نیشابور است یعقوب را غایت حق نمک بر اخذ اموال غالب آمد آنچه برداشته بود بگذاشت و از

بیرون رفت روز دیگر که خزانه دار بخزانه در آمد نقب دیده و اموال درهم بسته دید حیران بماند و چون تفحص

هیچ نبرده بودند حیرتش زیاده شد این سخن بعرض درهم رسانیدند درهم فرمان داده تا منادی کردند که هر

این کار کرده در امان است باید که بی خوف و ترس ملازمت آید تا با نواع الطاف مخصوص گردد یعقوب بار گاه درهم

ملک از سبب بردن اموال پرسید یعقوب راستی در میان آورد درهم را آن حسن اعتقاد خوش آمد یعقوب

ساخت و روز بروز درهم یعقوب در ترقی بود تا بدرجه امارت رسید و چون او مردی بود شجاع و صاحب رای

حشم و طبقات سپاه محبت او به فرود بسیار بعد از آن که عبدالله بن طاهر درهم را بجهت نزد خود طلبید

بیغداد فرستاد برادر درهم صالح بن نصر قائم مقام شد اما یعقوب استیلای تمام یافته بود و صالح را

پیش نبرفت لاجرم با فوجی از حشم بکابل که بجهت پناه بر تبیل پادشاه آن ولایت برد و چون یعقوب را بعد از عمل

سیستان مسلم شد اطراف آن ولایت را ضبط نموده هر چند روز تاخت از نواحی کابل و امثال آن کرد و قتل و غارت

میکرد و رتبیل بجهت دفع یعقوب با عانت صالح بن نصر سپاهی فراهم آورده که فضای زمین از کثرت ایشان

١٣٩

خاتم شد پس نمود متوجه سیستان شد و یعقوب نیز با احضار عساکر فرمان داده سه هزار سوار در شمار
آمد و با جماعت باستقبال رتبیل شتافت چون بیست رسید اهل آن ولایت باستهزا گفتند یعقوب …
که با این لشکر بکار رتبیل قیام نماید مهمات پشه ضعیفه پیاده چگونه در مقابل شد تواند ایستاد و
کند در سیلاب چه سان اقامت تواند نمود یعقوب بیست در دامن جبلی فرود آمده کس نزد رتبیل فرستاد
چه حد آنکه با پادشاه طریق مجادله و مقابله پیمایم اگر بصریح بگویم که اراده خدمت حضرت دارم شاید
جماعت مرا بقتل آورند لاجرم با ایشان بگویم که با پادشاه کابل محاربه خواهم نمود و چون بسپاه ملک برسم
بخدمت پیوندم و بالضروره جماعت کرمان بخبر اطاعت آورند رتبیل چون این پیغام شنید خاطر از جانب یعقوب
جمع کرده ترک احتیاط نمود و پیغامهای دلپذیر به یعقوب ارسال داشت و بعواطف شاهانه امیدوار ساخت
و یعقوب رسولان متواتر فرستاده با سپاه خود میگفت که … رتبیل صلح …
کرده … فرستاده بود طلبیده چون یعقوب نیز نزدیک رسید دو سپاه در برابر هم صف کشیدند یعقوب
فرمود تا سپاهیان زرهها در زیر جامها پوشیده شمشیرها در زیر بغل گرفتند و سنان نیزها را در زیر …
از عقب میکشیدند تا لشکریان رتبیل تصور نمایند که ایشان سلاح همراه ندارند و کس نزد رتبیل فرستاد که
من بملازمت میرسم رتبیل بر قاعده معهود بر تخت نشسته و جمعی از تخت بر داشتند و یعقوب با فوج خود آمد
تا در برابر رتبیل آمده سر فرود آورد و لشکریان کابل که بر گرد تخت صف کشیده بودند از جانب راه دادند تا یعقوب
پیش رفته پایه تخت را بوسه داد در این اثنا یعقوب بسپاه خود اشاره کرد که کار را باشید و خود نیزه را از عقب برآورد
در تاخت و چنان بر سینه رتبیل زد که از پشت سر بیرون آمد و سپاهیان نیزها ربوده و … کشتند
سپاه رتبیل با آنکه یعقوب … نموده استعدادی تمام بجا آورده بودند و مع ذلک پادشاه خود
یافتند روی بفرار آوردند و اموال موفور و غنایم نامحصور بدست یعقوب افتاد و این حکایت را بنوعی دیگر
نیز در تواریخ آورده اند حکایت چون یعقوب بر رتبیل استیلا یافت اموال بسیار بدست آورد و حشم و سپاه از هر طرف
پیوستند یعقوب … شده بولایت خراسان لشکر کشیده قریه … محمد بن عبد الله
که امیر خراسان بود مردی عشرت دوست بود و از صحبت زنان و شرب شراب بامور مملکت …
چون حال بدین منوال دید بیعقوب پیغام دادند که تا مملکت کرمان از ابومسلم میدادیم مشروط بانکه
کس یعقوب بقبول آن … اقدام نموده محمد بن عبد الله منشور حکومت سیستان و کرمان نزد او فرستاده
… در آن ولایت … عظیم روی نمود بنابران سپاه … متفرق کردانید در این اثنا خبر رسید که قاسم نامی
… متعلق بود لشکر بفراه کشیده و چون لشکر یعقوب متفرق بودند حرب و فکر … روی …

در این

در این اندیشه بود و بر منظری بلند نشسته بود ناگاه جنازه سواری چند که از راه سیستان میامد فرمود
که بنگرید تا چه کس است و چه خبر دارد و چون نزدیک رسید معلوم شد که جعلان غلام یعقوب است که امین
مملکت فراه بود جعلان بپای منظر رسیده فرود آمد و … سر قاسم را در پیش یعقوب بر زمین نهاد یعقوب
بغایت خرم شده از صورت حال پرسید جعلان گفت چون قاسم مارا محاصره کرد و مدت در بند … تطویل
انجامید و نزدیک رسید که … سر بر آرند … رسولی نزد قاسم فرستاده پیغام دادم که
زمان محاصره امتداد یافت و غرض جانبین بحصول نه پیوست اکنون صلاح در آنست که فردا با چند سوار نزدیک
حصار آیی تا من نیز با جمعی بیرون آمده در مقابل یکدیگر ایستاده سخن مصالحه مشافهه بگوئیم اگر … عهد
کنی که ملتمسات مرا باجابت مقرون سازی حصار را تسلیم کنم قاسم بدین سخن فریفته شده روز دیگر با پنجاه سوار
بیرون آمد من نیز با پنجاه دلاور تا پای حصار بیرون شتافتم چون نظرم بر او افتاد با یاران خود گفتم که …
حمله کنید و باید که مطمح نظر شما قاسم باشد و سعی کنید تا اورا بقتل آورید پس حمله کردیم و بقاسم رسیده
او را از پشت اسب انداخته سر بریدیم و چون سپاه سر او را کشته دیدند روی بهزیمت نهادند …
هیچکس از خود … و اولیای ما تمام لاجرم حصار را بمعتمدی سپردم و بخدمت آمدم یعقوب او را خلعت … داده
و چون یعقوب ولایت کرمان را ضبط نمود بقصد تسخیر فارس روان شد و علی بن الحسین که از قبل مستعین بالله
آن دیار بود از توجه یعقوب خبر یافت حاکم اهواز ایاس بن تمیم را بمدد خواند ایاس با لشکر جرار بفارس آمده
عبور نموده روی بکرمان نهاد و یعقوب بسبیل استعجال مسافت طی کرده شبها راه میپیمود و روزها در …
پنهان میکشت تا یک ناگاه با ایاس رسید و چون سپاه اهواز استعداد حرب نکرده بودند و صفوف …
بالهزام نهادند و ایاس اسیر شده یعقوب باصطخر فارس در آمده اموال و خزائن را در تصرف آورد و هفت روز در آن …
کرده خلاف … بحفر خندق و استحکام حصار امر کرد و چنان مردم نمود که در این زمستان در اصطخر خواهد بود
این خبر شنیده خاطر جمع کرده گفت چون یعقوب در اصطخر ساکن شد … دفع او باید کوشید بعد از یک
امرای خود را طلبیده فرمود که سپاه را استعداد … کرده اول شب بر در شهر حاضر باشند و نماز شام یعقوب
از اصطخر بیرون آمده ایلغار کرده نزدیک صبح بدر شیراز رسید و چون علی بن حسین از وصول یعقوب …
… ناکام با جیشی که داشت بیرون آمده یعقوب با مردم خود گفت که این جماعت استعداد … ندارند … ایستند
که شیراز را مسخر کنیم و بنفس خود حمله آورده سپاه سیستان بهیات اجتماع بر لشکر شیراز تاختند …
متزلزل شده هم در حمله اول پشت دادند و علی بن حسین اسیر شده یعقوب بشیراز در آمد و لشکر را …
خزائن و دفائن علی و اتباع او را متصرف نمود گویند هزار و چهار صد بدره زر از او … و همین … یعقوب

و با وی اشیا از این قیاس باید کرد و یعقوب سه روز در شیراز مقام کرده بکرمان مراجعت نمود و اموالی که آنجا
داشت جمع کرده با علی بن حسین و ایاس بن قیس بسیستان برد و چون این خبر بسامره رسید معتمد مقتول
شده بود و خلافت بمعتز رسیده یعقوب تحف و هدایا نزد معتز فرستاده معتز بجهت او لوا و تشریف و انعام
بسیار فرستاد و یعقوب بدان سبب بر ظاهر زابل دلیر شده ایشان را برانداخت و تمام خراسان را در تصرف
آورد **حکایت** آورده اند که طسم و جدیس دو قبیله بودند در قدیم الایام و عملوق نامی که ظالم و جابر بود
ایشان را حاکم بود و یکی از تعدیات او نسبت برعایا آن بود که مقرر نموده بود که هر دختری که شوهر دهند باید
اول پیش او برند تا ازالهٔ بکارت نماید آنگاه بخانهٔ شوهر برند و چون مدتی بر این گذشت مردی که او را اسود بن غفار
میگفتند و از مهتران آن قبیله بود جوانان قبیله را جمع کرده گفت آنچه ما را پیش آمده ننگیست
بر آن مصابرت نمایند اکنون مراعات نمایید تا شر این مرد را از شما دفع نمایم گفتند آنچه فرمائی بجان قبول
بریم گفت من عملوق را ضیافت خواهم طلبید چون او با اتباعش بوثاق من آید شما باید که زره در زیر جامه پوشیده
شمشیرها را در زیر بساط پنهان کنید و مترصد باشید چون عملوق را بقتل آوردم شما اتباع او را بکشید
جمله عمل نمودند یکی از ملازمان عملوق از آن ورطه جان بساحل نجات برده و نام او ریاح بن مره بود نزد تبع
پادشاه یمن رفت و بزبان آورد که اهل قبیله بر سر کهتر چنین اقدام نمودند تبع لشکر جمع کرده روی بیمامه آورد
گفتند در یمامه زنی است زرقا نام که از سه فرسخ هرچه واقع میشود میبیند و چون ما را ببیند اهل یمامه را خبر
دهد تا استعداد نمایند و قلاع را استحکام دهند و غرض ما بحصول نه پیوندد تبع گفت علاج این کار
سهل است آنگاه گفت که هر سواری درختی از زمین بکنند و با شاخ و برگ در دست گرفته طی مسافت
نمایند و اهل یمامه هر روز زرقا را بر بام قلعه میفرستادند تا نگهبانی کند زرقا گفت درختان
که حرکت بجانب ما میکنند اهل قبیله گفتند خیالی بنظر تو درآمده و الا درخت را بحرکت چه نسبت روز دیگر
زرقا را بر بام کردند زرقا بعد از امعان نظر گفت ای یاران درختان بسیار در نظر من میآید که از پس آنها سواران
میباشند ارباب قبیله سخن زرقا را اعتبار نکردند گفتند که درد دیده و درخت نمیباشد شاید که زرقا را غلطی
روی نموده باشد روز سیم تبع در رسیده تیغ بر ایشان نهاده حصار یمامه را مسخر کرده فرمود تا دیدهای زرقا
از حدقه بیرون آوردند چون بموجب فرموده عمل نمودند چندان شیئی که گویند از سنگ سرمه ساخته بود
از وی سؤال کردند جواب داد که از ابتدای تولد تا امروز هر روز دو بار سرمه در چشم کشیده ام **حکایت** در تاریخ
مسطور است که بعد از فوت اصغر مردی که از خاندان سلطنت نبود بر یمن استیلا یافت طریق ظلم و جور پیش گرفت
الجمله هر دختری صاحب جمال که شوهر میدادند مقرر بود که اول نزد او میبردند تا بازالهٔ بکارتش قیام
مینمود

و بعد از سه روز او را بخانهٔ شوهر میفرستاد و هر دختری که منظور گردد بار دیگر او را بعنف از پدر
میگرفت و همچنین داشت تا طفلی چون پسر برادر او در نظر او درآمد که لشکر را اسوار ساخته بود و چون
از کار خویش فراغت یافت پسر را در حجرهٔ کوشک برده آنکه سواک که بر وی ملازمان بدان سبب دانستند که او کار
ساخته در حصار کرده بود و پسر را بیرون برده بود و گفت که در شهر صنعا جوانی از ابنای ملوک حمیر
تمام که صباحت و ملاحت را با هم جمع کرده است و چون در محفل نشیند ماه را کاسته و چون در رفتار آید
آراسته سرو که صورت چنان بصفات آورده عاشق هزار عذرا بکوید که از انظار صفت حسن
شنیده دل از دست بداد و خود را فرمود تا ذونواس را حاضر سازند و چون بطلب ذونواس رفتند ذونواس
چاره ندید بخنجری که چون ماه نو بود در ساق موزه نهاده روان شد چون او را بعضی در حجره بنشستند
دست بجانب ذونواس دراز کرده او را پیش خود کشید تا از لبان چون شکرش بوسه چیند آنگاه ذونواس
خنجر از موزه بیرون کشیده چنان شکمش زد که از مهره پشتش برآمد و بعضی بخنجر سرش از پیکر بدن جدا کرد
سواک در دهان او نهاد و بر در حجره بگذاشت و چون اتباع او پادشاه خود را کشته دیدند ذونواس را
بود همه که اطاعت بمیان بستند و ذونواس ملک بجور را اختیار کرده اهل نجران که دین عیسی داشتند
فرمود تا آتشی بلند برافروختند و هر که از دین مسیح برآمد آن را گذاشت و هر که نه در آتش انداختند و در نصارای نجران
کسی عبدالله نام داشت و اسم اعظم آموخته بود گویند عبدالله از استاد خود که او را شاگرد آن جوان بن
نمود که اسم اعظم بوی بیاموزد و وی در این باب اهمال میکرد عبدالله شنیده بود که اسم اعظم در آتش نسوزد
هر جا که نام خدا بود جدا جدا نوشته همه را در آتش انداخت و دانست که آنکه از آتش بسلامت ماند اسم
اعظم است بالجمله چون عبدالله را نزد ذونواس بردند ذونواس او را برجوع از ملت مسیح تحریص نمود عبدالله
امتناع بلیغ نموده ذونواس شمشیر بر سر عبدالله زده او را در آتش انداخت و در روضة
الصفا مسطور است که در عهد عمر خطاب شخصی در یمن زمینی میکند تا گاه جوانی در میان خاک بنظر او درآمد
که دست بر سر خود نهاده بود و چون دست او را از موضع برداشت خون روان شد ... متحیر شده اهل یمن آن قضیه
ایشان بعد از مشاهدهٔ این صورت غریب قصه را مشتمل بر احوال او در قلم آورده بمدینه فرستادند عمر مضمون
نامه با علی مرتضی علیه السلام نقل کرد شاه ولایت پناه فرمود که این عبدالله بن تامر است که ذونواس او را
و او را در آتش انداخت و چون قیصر روم این قضیه را شنید نامه بنجاشی فرستاد که پادشاه حبشه بود و دین مسیح
داشت فرستاده پیغام داد که ولایت یمن نزدیک تست باید که انتقام نصاری از ذونواس بکشی نجاشی ارباط
نامی را با سپاه فراوان بیمن فرستاد و چون ارباط بیمن رسید ذونواس امرا و ملازمان طلبیده گفت ای سپاه
ازان

که ما طاقت مقاومت ایشان نداشته باشیم من حیله خواهم کرد باید که شما منهزم شده از ما نشیند تا من فوجی از لشکر
حبشه که بولایتی از ولایات یمن روند ایشان را ناگاه گرفته بقتل آورید و دفع فوج دیگر را پیش نهاد همت سازید
و چون زنباط بعدن رسید ذو نواس استقبال کرده گفت من مطیع و منقادم و اینک مملکت یمن پیش تو است
هر طریق که خاطر خواه تو باشد سلوک نمای زنباط مبتهج و خرم گشته در شهر عدن نزول نموده لشکر را از
ضبط سایر ولایات ملزم کرده و امرای حمیر که منتظر فرصت بودند از کمینگاه بیرون آمده هر فوجی که با ایشان
خورد از تیغ ایشان جان نبرد زنباط این خبر شنیده متوهم شده روی بفرار آورد و چون خبر هزیمت زنباط بنجاشی
رسید ابرهه را با لشکر موفور بیمن فرستاد ذو نواس تاب مقاومت نیاورده روی بگریز نهاد ابرهه او را تعاقب نمود
ذو نواس اسب در دریا انداخته فرسنگی چند شنا کرده عاقبت ذو نواس غریق فنا شد و ابرهه بر یمن استیلا یافت
بعد از اندک فرصتی هوای استقلال نموده عصیان با نجاشی اظهار کرده نجاشی زنباط را فرستاد تا او را
سر برو ساند زنباط بیمن آمد ابرهه او را استقبال کرده گفت بچه مهم رنجه شده زنباط جواب داد که آمده ام
تا از حضرت نجاشی ... ابرهه بر زبان آورد که اگر بیایم گفت با تو محاربه کنم ابرهه گفت فردا محاربه کنیم اگر تو غالب
هر چه خواهی چنان کن پس روز دیگر هر دو سردار مستعد پیکار شدند ابرهه غلامی عتوده نام داشت که در دلیری
بی عدیل بود با وی گفت فردا در گوشه معرکه کمین کن چون من از پیش زنباط فرار نمایم و او مرا تعاقب کند تو
بگشای و کار او بساز چون ابرهه در مقابل زنباط آمد زنباط که شجاعی صاحب وجود بود تیغی حواله ابرهه
کرده مغفر او را برید و بر روی ابرهه رسیده بشکافت از اینجهت با ابرهة الاشرم ملقب شد و ابرهه روی بفرار نهاد
زنباط او را تعاقب نموده عتوده از کمینگاه بیرون جسته زنباط را ... کشت و کام بیفتاد و چون خبر قتل
زنباط بنجاشی رسید سوگند خورد که تا خاک یمن در زیر قدم نیاورم و موی سر ابرهه بدست نگیرم و خون او نریزم
مراجعت ننمایم و لشکر جمع کرده عزیمت یمن نمود ابرهه چون طاقت مقاومت پادشاه نداشت تدبیری اندیشید
خاک یمن بار کرده و فصد کرده خون خود را در شیشه کرده و قدری از موی خود را با این اشیا ضم نموده و عفو طلب
کردن ... سر برای رسول سپرده و عریضه ای نوشت مشتمل بر اظهار اطاعت و انقیاد و فرو ماندگی در قدم او که
پادشاه چون سوگند خورده اند که تا قدم در خاک یمن ننهند و موی سر بنده را نگرفته خون نریزند مراجعت ننمایند
بنده قدری از خاک یمن و موی سر خود و خون خویش را ارسال داشتم تا بمقتضای سوگند خویش عمل فرمایند
چه این بنده را الفت بخاطر نیست که پادشاه بنفس خود حرکت نماید و از زنباط انتقام کشید بود و ...
من بوقوع انجامید لاجرم ... فرستادم نجاشی انصاف ... شنیده از اشیا ارسال داشته قلم عفو بر جریده
او کشید حکایت آورده اند که چون یعقوب بن لیث خراسان و کرمان و همه فارس و اهواز و خوزستان ۱۴۲

در تصرف آورد خلیفه بغداد معتمد عباسی و برادرش موفق بن متوکل که زمام مهمات خلافت بود و وزیر
خلیفه عبدالله بن یحیی همت بر دفع یعقوب مقصور کرده بودند یعقوب از این حال خبر شده خواست که معتمد
بگیرد و دیگری را خلیفه سازد بر این نیت عزیمت بغداد کرد ارکان دولت یعقوب شرط نصیحت بجای آورده گفتند
بغداد مصلحت نیست و با خلیفه محاربه نمودن لایق دولت نه یعقوب التفات بدین سخن نکرده چون خبر توجه
یعقوب ببغداد رسید خلیفه با وزیر گفت که معارف خراسان که از رنج آمده اند ایشان را طلب نمای و با ایشان
که خلیفه نسبت بیعقوب خوب نکرد که بی التفاتی آغاز نهاد این خبر بیعقوب رسید با خود گفت که این سخن دلالت بر ضعف
بغداد ... بنا بر این هم خلیفه را سهل انگاشته احتیاطی که در باب حرب باید کرد ترک نمود و چون یعقوب
بنصر شیرین رسید معتمد از خراسانیان پرسید و معلوم نمود که یعقوب از کدام راه خواهد آمد فرمود
راه هزیری عظیم کندند و آب ... در آن نهر جاری ساختند چنانکه ... تا چون یعقوب و لشکر
... رکنند ... تا آن نهر غرقاب کرده و معتمد ... غلام کرده اند از دار ...
موی مشکافند فرمود تا کرده های ... ترتیب دادند و کس نزد یعقوب فرستاد که خواهی تا با خلیفه
... یاید که بر عاقول ... تا جمعیت ... یعقوب ... موافق افتاده با خود گفت چندانکه خلیفه
... بر عاقول ... وکلا ... معتمد برادر خود موفق را در مقدمه روان کرده و موسی بن بو
... داود ... حاجب مهیا کرده و خود در دیر عاقول ... تا خلیفه منتظر ... از خدم
جدا شده بر لب حوض عاقول ایستاده است باید که تو نیز با خواص خود بیائی چون یعقوب این خبر شنید با ...
خواص که بر ایشان اعتماد تمام داشت روان شده با خود گفت این غلام چند ... باشد که در مقابل
ایستاده ایشان را ... کرد که ... چون یعقوب نزدیک رسید محمد بن کثیر و حسن بن ابراهیم را فرستاد
گفت که معتمد کجا ایستاده و چند کس نزد او میباشد و حسن بن ابراهیم که قبل از آن رسالت بغداد آمده
در جوار ... آورده بودند امعان نظر بجا آورده دید که ... بجای معتمد ایستاده نزد یعقوب رفته گفت
بغداد ... کرده اند و ... بجای خلیفه ایستاده یعقوب گفت ... همین ... با ...
در اطراف ... چون عبور نمود ... خلیفه فی الفور ... گشادند چنانکه ...
و غلامان سپاه یعقوب را ... و هر کروهی ... کرده روی بگریز آورد و چند
کرد و سپاه بغداد از کمین بیرون آمده بر ایشان تاختند یعقوب ... روی بگریز آورد و چون
دید که ... یعقوب ... جان بکنار کشید حکایت آورده اند که چون سلطان غیاث الدین
... پادشاهی ... عزم مصاف کرد ... که ... بود عکس ... شده بود

مصاف اسبان مبارزان از فیلان میرمیدند و این صورت موجب شکست گردید و چون تقارب فتح بعضی نمود
چنانچه در شب همه گروه انتهای سپاه خصم خود را سید بنده سلطان فرمود تا هیزم بسیار جمع کرده
آتش موفور برافروختند تا هندوان چون شعله نار ببینند گمان برند که سپاه اسلام در موضع خود قرار دارد
و سلطان مبارزان عنا کرد را فرمان داد تا بر اسبهای بادرفتار سوار شدند و تا صباح قطع مسافت کرده
نزدیک بروز از پشت سر رای در آمده خود را بر بنه و خزانه او زدند و آنجا عزادوا بند برقلب گرفت و رای را
کرد کفعان نا ذکره اما میتوان گفت که پیلانرا در ضبط آورده صفوف فرار بعد بناچار از معرکه گریزان
نمود و دلاوران تعاقب کرده ندای بپنجه نفر را اسیر و دستگیر کرده به سپاه اسلام انهم لکن اکثر فتوح معروف است
مسخر گردانیدند **حکایت** در تاریخ هند مسطور است که چون فوج بعد از پدر بر سریر مملکت نشست
عظمت و بیش از سلاطین ماضی شد و اکثر ملوک هند سر بر خط فرمان او نهاده رفت و در بعد از آن
چند وزیر بود از جمله وزرا یکی در غایت فراست و کیاست بود و در حسن ثبات و کلیات بسیار الیاس شده بود
و دست دیگر از او رجوع بسته شب و روز همه در دفع او اندیشها کرده شبها و روزها در عاقبت مثالی از زبان
فور که قبل از انقضیه به بیست سال رسیده بود در قلم آوردند و خط او را انقلاب نمودند مضمون آنکه فرزند عزیز نور
بداند که مراد در این موضع که محل خاموشانست و مقام مدهوشان از تنهائی و وحشت تمام است و چون تو وزیر اعظم
همیشه مونس تو شاید التماس آنکه آن فرزند او را بجانب ما فرستاده تا بصحبت فیض لزوم او وحشت تنهائی
کرده دور کند ... یکی از خواص نزدیک بری دادند تا وقت خواب ان را بربالین پادشاه نهد ... بنحوی بود عمل نموده و دیگر
که فور از خواب برخواسته نظر بر بالین خود کرد چون نظر کرد خط پدر خود شناخت و وزیر را طلب کرده گفت
سفر اینجهان باید کرد و وزیر مرد بشاش کرده دانست که اینهمه تعبیه و بر حساد است فرمود تا در صحرا آتش
بسیار جمع آوردند و جمعی از نقابان چابکدست را فرمود تا از خانه او نقبی زدند چنانکه از میان آن هیزم بیرون
آمد آنگاه فرمود تا آتش بهیزم ها زده پسران نقب درآمدند و پرکرد آن سوراخ چه آتش در آن زدند و وزیر با پادشاه وداع کرد
دولت بجان آن زده ... تقریبا دو ماه که چون بخدمت پدرم رسیدم جمعی از حسادان نیز در حضور ... بیکار
خبر کرده و خود درمیان آن سوراخ آمد آنچه نقب فرو رفت و سر آن سوراخ را استوار ساخت و بخانه رفت مدت
شاه متوالی بود بعد از آن بخدمت پادشاه رفت و خطی نزد او برد که خط رای سرهه را تقلید نموده بود و مضمون آنکه چون
در امور تامل نمودم دانستم که مدد ملک بوجود وزیر اختلال راه مییابد و از تو فرستادم اما میخواهم که فلان
فلان را از برادرهم اعیان نزد ما فرستی که مرا بصحبت ایشان موانست بود و مملکت خللی راه نیابد فور در همان ساعت ایشان را
فرمان ملک منوفی برایشان شاید ایشان متحیر شده دانستند که آنچه ملاحظه وزیر است تا مجال عذر و عذری نباشد

با الضروره باتش عنا خود سوختند کشتند و سر جعفر ترا الاخره شد و فتح پیوسته و قوع انجا میسد بیت تو خواهی
کنند در دل که مردم را بپندازی نمیبینی چو ازان روزی که خود را در میان بینی **حکایت** در روضة الصفا مذکور است
که چون سلطان محمود ولایت سومنات را که اکنون بدکن اشتهار دارد مسخر ساخت و خواست که یکی از امرای خود را
بحکومت آن ولایت متعین کند ارکان دولت عرض داشتند که این مملکت از دار الملک بغایت دور است و ملوک
نسبت که دیگر سلطان را این بار نکند و افتد صواب آنکه یکی از مردم این سرزمین را حاکم ساخته خراج برا و
سلطان با دولتخواهان انجا مشورت کرد که لایق این منصب کی خواهد بود جمعی گفتند که در این دیار کسی
دابشلیم برابری نمیتواند کرد و اکنون جوانی است از انطایفه در کسوت براهمه بریاضت مشغول اگر سلطان
ترتیب نموده این ملک بدو سپارد بجای خود است و برخی بامضی انکار کرده برزبان آوردند که دابشلیم
درشتخوی و بدعهد است و چند نوبت برافرمای خود خروج کرده مقهور و منکوب گشت و از روی ضرورت
ریاضت اختیار کرده اگر سلطان ملازم دابشلیم را که در ولایت سراندیب حاکم است طلبیده این ولایت را باو
دهد بمرتب صحیح العهد است و خراج کرده در منگر کرده را البته برساند سلطان گفت اگر او بخدمت آمده و این
اسند عنایت نموده مقبول میافتاد و لیکن مملکتی بدین وسعت را مردی که بالفعل در ولایت پادشاه باشد
ما را خدمتی نکرده باشد دادن از رای دور است و سلاطین مستعد است دابشلیم مرتاض را طلبیده انهم لکن
بدو سپرده دابشلیم خراج متقبل شده بعرض رسانید که چون من همواره هنوز استعداد دی ندارم و مردم این
ولایت مع ذلک هواخواه ان دابشلیم احتمال دارد که در غیبت پادشاه او در من مستولی گردد اگر سلطان
شر او را از من دفع کند مرهون الطاف باشد سلطان فرمود که ما نیت غزا است سال است که از خانه خود بیرون
آمده ایم گوشه سال و شش ماه باشد و متوجه ولایت دابشلیم شد اهل سومنات دابشلیم مرتاض را املا
کردند که خوب نکردی که باستیصال آن سکامی سلطان را تحریض نمودی بالجمله سلطان محمود بسراندیب رفته او را
اسیر کرده بدین دابشلیم سپرد و عرض کرده که در مذهب ما قتل پادشاه جایز نیست و طریق محافظت ان
اسیر است که در زیر تخت خود خانه ترتیب دهند و پادشاه اسیر را بان خانه برده بر سر او نشانند و روزی چند
خوانی ملون بانجا فرستند تا زمانیکه حیات یکی از این دو پادشاه غالب یا مغلوب بسر آید و چون مرا هنوز
استطاعت این نیست که او را بدین نوع نگاه دارم اگر پادشاه او را بغزنین برد و چون مرا امکان حفظ خصم
خصم مرا بمن سپارد از کرم پادشاه بعید نباشد محمود او را بغزنین برده بعد از مدتی دابشلیم مرتاض
رسولان بطلب او فرستاده تحفه و هدایای بسیار بجهت سلطان و ارکان دولت رسانید از ایشان سلطان
خواست که انجوان را بوی بدهد چه بعضی که جوان بدیشان خصم سپردن از مقتضای مروت بعید بود اما ارکان

دولت که از دابشلیم مرتاض تحفها گرفته بودند عرض کردند که در باره کافر این اندیشها باید کرد و دیگر
آنکه شاید که دابشلیم مرتاض بدین حجت بر تجد و اظهار عصیان کند سلطان وزرا بر سولان دابشلیم مرتاض
سپرده چون رسولان نزدیک دار الملک رسیدند دابشلیم مرتاض بنا بر رسم معهود هند که هر گاه شخصی را
قریب بدار الملک بیاوردند پادشاه و امرا او را استقبال نموده از یک منزل وراه طشت و آفتابه خاصه را
نهادند و آن زندان معهود که دیده‌اند با استقبال بیرون آمده و چون از در بر وی با ورد ساعتی هر طرف
کرده چون روز گرم شد در پای درختی فرود آمده رومال سرخ بر سر و روی پوشانیده مرغی شکاری جانوری
چنگال آن رومال را گوشت پاره تصور کرده از هوا در آمده مخالب در آن رومال زده و از سر مرتاض و یک چشم دابشلیم
مرتاض کور گشت و چون هندوان معهود را با سلطنت موسوم نمی‌سازند غلغله در میان سپاه افتاده در این
انجو از رسانیدند و با اتفاق وزرا پادشاه کرده طشت و آفتابه بر سر دابشلیم مرتاض نهاده و برا آن زندان معهود

حکایت آورده اند که نوبتی سلطان محمود به جهة حاکم کرمان تحفه چند بهم فرستاد و جمعی از دزدان بلوچ که عدد ایشان
هشتاد نفر می‌رسید قلعه در آن راه داشتند رسولان را گرفتند اموال را غارت کردند و قبل از آن چند نوبت کاروانها
زده بودند و چون این خبر بسلطان رسید از راه بسته غیرت خواد رزم کرد و چون بغزنه رسید پسر سلطان مسعود
حاکم هرات بود بخدمت پدر آمده سلطان قطعاً با او التفات نمود مسعود زمین بوسیده معروض داشت که از
چه گناه صادر شده که سبب رنجش پادشاه شده سلطان فرمود که من چگونه از تو خوشنود باشم که تو فرزند من باشی
ملک تو راه زنند و تو از آن خبر نباشد سلطان مسعود گفت بنده در هرات می‌نشینم و کرمان … بیابان …
چه گناه سلطان گفت این عذر تو مسموع نمیدارم اگر مجموع دزدان را از زنده یا کشته نزد من بیاوری هر گاه از
را منحوس مسعود با دویست غلام مبادرت روی بدان بیابان نهاده چون بقلعه دزدان نزدیک رسیده پنجاه تن
فرمود تا خود را بوضع تجار ساخته استران در پیش انداختند و خود با صد و پنجاه سوار از عقب روانه شد
چون دزدان ایشان را دیدند ایشان را کاروان تصور کردند و به هیأت اجتماعی بیرون آمدند و چون …
ایشان عنان برگردانیده روی بکوه نهادند و دزدان ایشان را تعاقب نموده با ایشان رسیده جنگ در پیوستند
مرتبه سر بخود را بکوه میکشیدند و چون نزدیک شد که ظفر یابند سلطان مسعود با آن صد و پنجاه سوار
برو غافل از دامن آنکوه تاخته و دزدان را در میان گرفته نگذاشت که متنفسی بیرون رود و همه را گرفته …
را کشته و باقی را زنده نزد پدر برد و سلطان بسیاست آنها حکم کرده دیگر کسی راه نزد **حکایت** آورده اند که در
آذربایجان دو کرنی تجاری بودند که با یکدیگر دوستی داشتند بعد از مدتی هر دو دست شکسته تجارت
رفتند و یک کلیسا از بر آمده چند گاه بریاضت و مجاهدت گذرانیده چنانکه نصاری با ایشان اعتقاد

هم رسانیده با التماس ایشان حاضر میشدند نوبتی پادشاه آن دیار از مهمی پیش آمده کان کلیسا را طلب کرد
زرگر و نجار تخلف نمودند و ایشان چون بر ایشان اعتماد داشتند در کلیسا را بستند و بعد از غیبت
کشیشان بتی را که از طلای احمر بود و مقدار آن ده هزار مثقال طلا بود دزدیدند و در موضعی دفن کردند و چون
کشیشان از نزد پادشاه مراجعت نمودند صنم اعظم را نیافتند غلغله در میان ایشان افتاده هر کسی را
بان تهمت متهم کردند و بنا بر اعتقادی که بزرگر و نجار داشتند با ایشان گمان نبردند اما بعد از غیبت صنم با ایشان
در میان نهادند و ایشان گفتند که گویا قدرت آن نباشد که صنم اعظم را تو انند دزدید اما چون شما در
تقصیر منسوب بوده و از اینها اینکه آن اشیاء لاجرم خشم کرده با سمان رفته ان بالجمله ایشان را از آن صنم …
زرگر و نجار گفتند که صلاح ما آنست که در میان شما نباشیم چه صنم اعظم از شما رنجیده است …
کرده روی بوطن نهادند و زرها را ببردند و چون بولایت خود رسیدند نجار با زرگر گفت که زرها تو نگاه دار
و مرتب مرتبه در خرج الیوم ما مصروف میدارد و چون مدتی ازین قضیه گذشت زرگر طمع در آن
کرده با نجار گفت که زرها را تمام دزد برد نجار مردی عاقل بود دانست که نزاع ان نقد بست نتوان آورد
با زرگر گفت سخن تو راست است و زر برای شار و شاست …
و صورت زرگر را از چوب تراشیده و دو خرس بچه بدست آورده و هر روز که خرس بچگان گرسنه شدندی
طعام اطفال را بر کتف و سر آن صورت می‌نهاد تا خرس بچگان گوشت از دست آن صورت میخوردند بنا بر آن
خرس بچگان نظر بر آن صورت داشتند روزی نجار زرگر را بضیافت آورده و زرگر دو پسر خود را همراه
آورده و در وقت بیرون رفتن نجار هر دو پسر زرگر را گرفته در گوشه پنهان کرده و چون زرگر پسران خود را
ندیده مضطرب شد و بخانه نجار آمده پسران را طلبیده نجار گفت ایشان در عقب تو بودند زرگر هر چند …
با یک دیگر بالغه نمود نجار در انکار اصرار نموده عاقبت زرگر از پیش نجار بخانه قاضی رفته نجار را طلب
پسران کرد نجار گفت ایها القاضی پسران زرگر خرس شده اند قاضی گفت ای مرد چرا محال میگوئی …
پیغمبر ما مسخ فسخ گشته نجار بر زبان آورد که الناس ابن آدم کرد و ثانی بنده …
زرگر که خرس شده اند حاضر سازم اگر پسران او باشند پدر خود را از میان باز شناسند پس قاضی
محکمه بخانه نجار رفتند نجار صورت زرگر را مخفی داشت خرس بچها را بحضرت قاضی آورد و چون نظر …
بچها بر زرگر افتاده تصور صورت کرده بجانب او شتافتند و خود را در وی میمالیدند …
میکردند نجار گفت صدق سخن من ظاهر شد قاضی دانست که در این قضیه سری هست لاجرم هیچ نگفت
نجار بیرون آمد زرگر چون حال چنان دید بنا … نجار گفت که حصه تو از آن طلا با فی مانده انجام

اولاد تو بر زنده اند حضرت ابراهیم فرمود تا من فرزندان تو را حاضر سازم زید کرد بالضروره حضر نجار دروا دا

پسران خود را بستاند **حکایت** در نوادر مذکور است که چون سلیمان بن عبد الملک برادر خود مسلمه

بغزای روم فرستاد مسلمه قلعه را محاصره نمود مدتی فتح میسر نشد تا بنی مسلمه سگی سیاه پیشانی را دید

بالای حصار ایستاده بعد از آن هرگاه سگ را دید که در لشکرگاه میگردید گفت البته راهی بقلعه خواهد بود

فرمود تا تفحص نمودند هیچ راهی نیافتند مسلمه فرمود تا پوست بزغاله را پر روغن کرده از برون دیوار

لشکرگاه انداختند آن سگ پوست را کشیده بجانب نقب برده او را درون در راه دیده صباح مسلمه با تعب

برده حصار را مسخر ساخت **فصل پنجم در نوادر حکایات وزرای صاحب تدبیر و فطانت و حسن رای**

و کمال کفایت ایشان در روضة الصفا مسطور است که رکن الدوله مملکت خود را میان اولاد قسمت نمود

فارس بعضد الدوله داد و اصفهان با توابع بمؤید الدوله و ری و توابع آن را بفخر الدوله و بعد از فوت رکن

باستصواب پدر خود صاحب عباد نزد عضد الدوله فرستاده پیغام داد که اگر رخصت باشد بنده در مملکت

کرید تا نزد من نموده دخل کنم عضد الدوله را این ادب موافق مزاج افتاده او را بعطوفت و عنایات مخصوص ۱۴۵

اما فخر الدوله برادر بزرگ را وجودی ننهاده در مملکت خود دخل نمود و عضد الدوله از فخر الدوله رنجیده

الدوله را مدد کرده فرمود تا مملکت او را مسخر سازد و مؤید الدوله بری شتافت فخر الدوله تاب مقاومت نیاورد

نموده پناه بقابوس بن وشمگیر پادشاه طبرستان برده مؤید الدوله لشکر بانجا کشیده فخر الدوله و قابوس

دیگر فرار نموده بخراسان رفتند و از نوح بن منصور سامانی استمداد جستند امیر نوح موفق بامرای خود

با لشکری بخراسان فرستاده فرمان داد که حاکم خراسان ابو العباس تاش با سپاه خراسان همراه فخر الدوله و قابوس

و طبرستان شتابند و ولایت را از متغلبان بگیرند ابو العباس لشکر خراسان را جمع کرده در جرجان

و فخر الدوله و قابوس بطبرستان شتافتند و مؤید الدوله در جرجان متحصن شده خراسانیان شهر را محاصره نمودند

روزی صاحب عباد از نجاشویی شنید که در لشکر خراسان چند موضع نوبت میزنند گفت چه موضع

اورد که استعداد حربیه و پیل دارند صاحب گفت کاش دو پیل صاحب برداشتند که از هزار پیل …

بحیله که صاحب عباد کرده بود فراوان شکست شدند … صاحب عباد مبلغی زر

که از امرای بخارا بود فرستاد و قابوس در روز معرکه روی بفرار آورد و سایر عساکر شکسته شده …

حکایت دوم در روضة الصفا مسطور است که خواجه نظام الملک حسن بن اسحق در اوایل حال …

بود و هرگاه که خواجه را چیزی از اموال جمع شدی عمید گفت حسن فربه شده است … اموال او

و چون چند مرتبه این معنی تکرار یافت خواجه از کمال دانش و … …

آنکه خود را بخدمت جعفر بیک سلجوقی رسانید جعفر بیک تا کفایت و فراست دید خواجه …

او را بپسر خود الب ارسلان سپرده گفت میباید که بمنزله پدر مشیر تو باشد چون عمید الملک ابو نصر خواجه

یافت عرضه داشتی بپایه سریر جعفر بیک رسانیده التماس نمود که نویسنده طلب کرده …

و امور محاسبات را که بی‌کار معطل مانده است … پادشاه صلاح دانسته … و امر فرمود جعفر بیک جواب

نظام الملک بخدمت الب ارسلان میباید … التماس او را … بعد از فوت جعفر بیک الب ارسلان

سفری پیش آمده وزیر … سلطان فرمود تا نظام الملک در خدمت باشد خواجه متحیر و پریشان خاطر

زیرا که اسباب سفر هیچ نداشت از نظام الملک … گفت اگرچه میدانستم که در این سفر مهمی در پیش

روی خواهد نهاد اما بنابر آنکه استعداد خدمت داشتم … خواهم … متحیر فرو ماندم

غایت تنگدلی بمسجدی که بر در منزل من بود رفته در نماز ایستادم در این اثنا نابینایی بمسجد در آمد فریاد کرد

در این مسجد کیست … من در نماز بودم جواب ندادم نابینا که در مسجد برآمده … پیش محراب …

بگذاشت کوزه … دینارهای طلا … کوزه … تماشا کرد آنگاه …

کرده و دیناری از گوشه دستار باز کرده با تضرع … کوزه … بموضع … برون رفت من همان …

آنها بیرون کرده شمردم در آنجا هزار مثقال طلا بود گفتم خدا … میدادم و …

که ضعفا … رسانم در ایام … روانه …

مرافقت نمودم و چون از آن سفر باز آمدم سلطان … رجوع نمود و بعد از فوت … سلطان طغرل بیک

خطر وزارت باستقلال … نمودم …

دیدم و گفتم تا او را بمنزل برد و چون از خدمت سلطان … گفتم …

مسجد که شده بود …

من …

و دیگر چیزی … اظهار نکردم …

خواجه … هزار مثقال طلا …

… **حکایت** …

شده که سلطان ملکشاه بعد از شهادت پدر خود الب ارسلان … خواجه نظام الملک …

حسن … و کفایت …

نظام الملک …

سلطان تبسم کرد پادشاه از خواجه پرسید که حکمت در این باب چیست خواجه جواب داد که خواستم بعد از زمان پادشاهی دوران
بگویند که وسعت قلمرو مملکت سلطان ملکشاه بمرتبه بود که برات ملاحان جیحون را بر انطاکیه شام نوشته بودند
سلطان از این معنی موافق مزاج افتاده زبان بتحسین خواجه بگشاد و خواجه مجموع برات ملاحان را از وجه نقد ادا کرد

حکایت نقل است که سلطان ملکشاه میل تمام بسیر و شکار و تماشای بلاد و امصار داشت چنانچه در ایام پادشاهی
خویش دو نوبت عرصه مملکت را بنظر در آورد و گویند که نوبت دوم سلطان بقصد تماشای بلاد و ولایت شام
قیصر روم با چهار هزار سوار باستقبال او شتافت و سلطان بنابر آنکه هم قیصر را بغایت سهل پنداشته در آن
با صد سوار بشکار رفت قضا را قیصر و لشکر با ایشان باز خورده سلطان را شکار دو اردو میان گرفتند پادشاه
با غلامان گفت زینهار مرا بتعظیم مکنید و یکی از خیل خود شمارید بالجمله دو سه از غلامان سلطان را با غلامان
کرفته بنزد قیصر بردند یکی از غلامان که بجهت این خبر نظام الملک شتابید خواجه چون این خبر شنید فرمود تا آن غلام را
بقتل آوردند و تمام لشکر شام فوجی از غلامان خود را بر در بارگاه فرود آورده آوازه در انداخت که سلطان از شکار
آمده و روز دیگر برسم ایلچیان نزد قیصر رفت و چون قیصر کمال استقلال خواجه را دید دانست که داشتن محاربه
التماس مصالحه نمود خواجه زبان بمصالحه گشاده قیصر را بمصالحه امیدوار ساخت و جهت تاکید و تمهید قواعد
مصالحه چون از اعیان را با خود همراه ساخت برد با ایشان آورد که دو روز از لشکر با آن جمعی سپاهیان شما را اکر
تا ایشان را حاضر ساخته بشما سپارند خواجه برو با ایشان آورد که این خبر در اردوی ما نبود نظام بجهول چند خواهد بود
و چون بموجب فرمان قیصر سلطان و غلامان را حاضر ساختند خواجه روی با ایشان آورد که شما در این چند
روز ها بشکار نباید رفت و ایشان از حضور قیصر بجانب اردو شتافتند آنگاه قیصر را وداع کرده روی براه
نهاد و چون بمعسکر خویش نزدیک رسید پیاده شده رکاب سلطان را بوسه داد و گفت بنابر مصلحت وقت
بحضور قیصر کفتم آنچه گفتم امید دارم که سلطان قلم عفو بر جریمه من کشیده سلطان خواجه را دلداری کرده گفت
داد که تو از ما عذر خواهی کلمات درشت تو که از روی نصیحت است طمع نداریم امانت شیر و شکر خوش گوار است
دوم که بجهت مصالحه آمده بودند دانستند که اسیر گرفتار سلطان بوده است بر انکشت بدندان
النعمة مجهولة ما دامت موصولة فاذا فقدت عرفت بیت برده بودی و دادت امده بود خود غلط بالخیر کردیم
محضا سلطان تعبیه لشکر نظام نموده روی بمحاربه آورد و چون این خبر بقیصر رسید بناکام صف نبرد برداشت
بر مصالحه کرده استعداد محاربه نداشت بعد از محاربه عظیم سپاه روم شکست شده قیصر در روی آورد و فرار نهاد
و در اثنای فرار نموده قیصر را دستگیر ساختند و او را اسیر کرده بنزد پادشاه آوردند بجانب بارگاه سلطنت کشیدند
زمین بوسه داده قیصر امتناع نموده گفت من نیز شاهزاده و پادشاهم سلطان متوجه قیصر شده گفت کلمه بگوی

گفت اگر پادشاهی بچنین و اگر قضا را بکن و اگر تاجری بفروش ملکشاه گفت من پادشاهم نه قصاب و تاجر تو را بخشیدم
فرمود تا جامه پادشاهانه و تاج مرصع بجهت قیصر آوردند و او را در پهلوی خود نشاند و آخر الامر قیصر مبلغی
خطیر برسم خراج قبول نموده رخصت انصراف یافت و در وقت توجه بروم با نظام الملک گفت خدمتی فرمای
تا ادا نمایم آن هم بغایت خواجه گفت التماس دارم که مقداری زمین از شهر استنبول که به کرم گاو مقدار احاطه نماید قیصر
این معنی بغایت سهل است چه منع بکن اشارت فرمای خواجه گفت مطلب من همین است قیصر مستدعی را آن
نگاه خود مهر کرده بخواجه فرمود تا ... کاوی را بچرم کاو مقدار زمین بپیمایند و با قیصر گفت که با وزیر شرط کرده کردند
چندین زمین باو دهی که بچرم کاوی آن محیط کردد اکنون ایشان مرا بامانت بما فرستاده از عهده شرط خود بیرون
آی چون قیصر باستنبول رسید قاصد خواجه بمرکز رسیده بود و حاضر ساخت و در میان شهر موضعی بود که قدیم
عمارت ساخته بودند و خراب شده بود آنجا را که در آن کشیده گفت پادشاه بموجب عهده این زمین را متقدم
تصورات مشاهده نمود و فرمود تا آن زمین را ساخته کرده بپانصد کرده با نصد کرده بود از نیرخ خواجه چون آن
محل را بقاصد خواجه داد خواجه فرمود تا در آن موضع رباطی و خانقاهی و مسجدی بنا کردند که طاق سپهر
فلک فرسای آن از غایت نزهت مثال بهشت برین بود و در سلک نگار خانه چین بیت جنداصورت عضو
یا بهشتی که بدنیا فرستاد خدای حکایت در کتب تواریخ مسطور است که چون معتضد عباسی قاسم بن عبد الله
که وزیر کفایت دانای زمان خود بوده بود در عارکاه مستغنیان نموده انوار مفاخر او بر چهره مملکت تابان و آثار مآثر
کفایت عصر نمایان بود بیت رب مه حیث نور است و عثمان بن حیاء رسول حکم ترا پای در رکاب بود
سر افراز کرده باشد روزی قاسم در منزل خود خلوتی کرده منزل بزم آراسته بود چون بکوشه بیان برقلکشاد خنده
ناه پیکر چون ز اکر را جامهای حریر ملون پوشانیده و ساقی چون نرکس جام زرین بدست چمن کوی افلاح افراح
در مسند خود کرده و ساخت بیت ساقی زعکس نور تو کوئی سیاه شی است کاتش بیاب ساخته بهر امتحان
نهاده لعل بی کرنیهاع این اندیشه لا لرزان شود دیده کلش ثنا وا زوده دعش و عشرت داده صباح چون
رفت معتضد با او گفت که دیروز مجلس تو در کمال زینت ترتیب نموده بودی با تو نسخ که ما را نیز خبر کنی تا برف صحبت تو
بنده کار را چه حد اکر بچنین کستاخی جرات نماید بعد از لحظه که قاسم مجلس خود مطاوع مرقوم دو با خود گفت
مجلس سوم و فوت نمودم و با وجود انصورت مجلس ما خلیفه و شاید بنده هر گاه که من بمجلس خود کاری پوشیده کن با منها
در اکر در امور ملکی و مالی تغلبی و تصرفی نمایم بیش که خواهد دانست آنگاه و بکل خود را طلبیده صورت حال با او
کرده گفت میخواهم که تحقیق نمائی که راز ما را که فاش میکند و بکل روز دیگر کاه بدرگاه وزیر رفته در کوشه نشست
دید که ما نده و مغلوبان بهر و مرتبت که راه نیز چون بدر خانه وزیر رسید ساعتی با فرزندان مزاح نمود و بعضی

از ایشان معلوم کرد آنگاه نزد دربان رفت لحظه با او بنشست و هر یک سخنان گفت از او نیز بعضی احوال معلوم کرد و همچنین
از هر یک سخنی معلوم کرده بمطبخ رفت و طعامی خورده از ایشان پرسید که دوش وزیر چه خورد و چه کرد و چه گفت
انجا عرض اخند انیده و سخنان هر از امیر دربان اورده بیرون نامد و همچنین خود را روزی میکشید و میرفت و چیزی
دا میرفت و خواست درون رود کشت و بدار الخلافه شتافت خادمی بیرون نامده کاغذی بخانه با او داد و او هر چه از احوال
وزیر معلوم کرده بود در قلم اورده بدو داد و چون خلیفه بکمال الاخبار مشاهده نمود روز دیگر پیش از صبح بدر خانه وزیر
رفته فرمود تا انمرد را گرفته نزد وزیر بردند قاسم از او پرسید که تو کیستی گفت مرا امان ده تا حال خود بگویم وزیر گفت
امانت دادم انمرد گفت من فلان هاشمیم و خانه من در فلان موضع است و هر ماه از دار الخلافه بیست مثقال طلا اجرت
روز بگاه از خانه بیرون میایم و بدین لباس بخانه تو و بعضی از اعیان میگردم و احوال ایشان معلوم کرده بخلیفه
و هر ماه که ماه تمام شود بیست مثقال طلا خلیفه بدست خادمی داده نزد من میفرستد قاسم او را احسان کرده حال او
شخصی بدر خانه که وی نشان داده بود فرستاد تا بنگرد که خادم خلیفه بجهت تحقیق اخبار بانجا خواهد امد
بدر خانه هاشمی رفته نماز شام دید که خادم معتضد بدر خانه او امده حلقه بر در زد کنیزکی بیرون امده گفت امروز
من بمنزل مغاودت ننموده نمیدانم که او را چه پیش امده و بعد از دو روز دیگر قاصد وزیر نوبت دیگر بخانه هاشمی
کرد و سرای او ماتمی عظیم قایم شده و اقربای او جمع شده بودند و چون وزیر بدار الخلافه رفت معتضد با او گفت
که هاشمی را بگذاردی با او احسان کنی که بعد از این شرحا کرم کما صاحب خبر تو نگاه دم وزیر زمین بوسید و خدا را شکر کرد
که او را انکشته بود و نسبت با او تعدی ننموده بود و چون بخانه مراجعت نمود هاشمی را تشریف فاخر داده مرخص فرمود **حکایت**
اورده اند که موسی بن عبد الملک که وزیر متوکل بود نوبتی مبلغی خطیر بسم قرض از خزانه گرفته مدتی معین کرده بود و بعد
موعد در ادای ان تغافل اغاز نمود این سخن بمتوکل رسید فرمود که مثالی بنام عتاب خادم نوشتند که او مو...
از وزیر اخذ کند و اگر در ادای ان تعلل نماید او را بیحرمت نماید و بشدت هر چه تمامتر مطالبه نماید عتاب انمثال
وزیر امد و در انوقت هوا بغایت گرم بود عتاب بر زور او بدید کرد و با دیگر بخانه رفت و فرشها از هر جهاد
باد میزدند مثال خلیفه را پیش وزیر نهاد وزیر خود را بکاری مشغول ساخت عتاب را از گرمی ماندگی خواب گرفت
بر گرفته پنهان کرد عتاب چند ... بیدار شده با انجواب رفت و چون شدت حرارت هوا اکثر شد خواب عتاب
شده با وزیر گفت من بمهمی امده ام و تو خود را بکتابت مشغول کرده موسی گفت بچه کار امده گفت مثالی اورده ام تا
بگیرم وزیر گفت مگر انمعنی را بخواب دیده کدام مثال و چه مثال عتاب فریاد بر اورد که والله مثال را از من گرفته
وزیر گفت ای یاران گواه باشید که او دروغ میگوید اگر تو منشوری داشته و مثالی باو داده اند در راه بخواب رفته
عتاب بالضرورة نزد عبد الله بن یحیی بن خاقان رفته سخن را باز گفت عبد الله سخن را بمتوکل رسانید و خلیفه بعتاب

شده بسیار بخندید و فرمود که موسی را حاضر ساختند و با او گفت توقیع را نزد ده گفت ای امیر المؤمنین نصف
نقد کرده ام همین لحظه بخزانه دار میسپارم و نصف دیگر را بعد از پنج روز دیگر خدمت میکنم و بدان حرکت خاطر
بدست اورده ... بخزانه کرد **حکایت** اورده اند که چون سلیمان بن وهب وزیر خلیفه متمکن شده هر
کرا بعملی موسوم میکرد اینچنین ان بیچاره بر سر عمل میرفت مردی دیگر چیزی برا توجه مقرری افزود سلیمان او را
میکرد و عمل را بعامل ثانی میداد نوبتی یکی از کاردانان که بلطف طبع و حدت ذکا موصوف بود عملی فرمود
عمل میرفت نزد وزیر امده شرایط وداع بجای اورد و گفت میخواهم که کلمه بوسیله عرض کنم وزیر رخصت داده
وی گفت که ... بانچه زعمی برگشتن وزیر خندان شده دیگر کسی را که از عملی که بوی حواله نموده
سال العزل نکردی **حکایت** اورده اند که ابو منصور ساسانی وزیر سلطان طغرل مردی بود بصفات حسنه
جمله از عادات حمیده او ان بود که بعد از نماز بامداد بر سر سجاده نشسته اوراد خواندی تا افتاب طلوع کردی
سلطان ... نوبتی صبحگاه مهمی روی نمود سلطان کسان باستدعای وزیر فرستاد وزیر چون اوراد
نکرد از خشم سلطان برافروخت و چون خواجه از خواندن اوراد فارغ گشته بخدمت سلطان شتافت
بانگ زد که چرا دیر امدی گفت ای پادشاه من بنده خدا و چاکر توام تا از بندگی خدا فارغ نشوم بچاکری تو نتوانم
سلطان را از مهابت این کلمه بغایت کار کرده او را تحسین نموده گفت بندگی خدا را بر چاکری ما مقدم
ان اسباب کار تو انتظام یابد **حکایت** اورده اند که چون از خصمان خواجه نظام الملک نزد ملکشاه تقریر کرده
که خواجه هوس خلاف دارد که ده هزار غلام بها دو خریده است چون این سخن نظام الملک شنید سلطان او را
طلبید و در اثنای انکه ... با عارض سلطان گفت ده هزار غلام مراد خریده تمامی
سلطان از این سبب با خواجه عرض کرد که این غلامان را بجهت ان خریده بودم که نوبتی یکی از امرا در دیوان
و من از او شکوه کردم سلطان فرمود که نباید از اجداد ان غلام باشد که اگر کسی با تو گستاخی نماید
دار این معنی کمال العلو خواجه بظهور پیوندد **فصل تاریخ** بعض سطور است که با سلطان محمود غزنوی گفتند
غلامی دارد در غایت جمال چنانکه افتاب از رشک عارضش بر شرف زوال **بیت** روی چگونه روی
سوی چگونه موی ... و ثانی سلطان غلام مذکور از خواجه طلب نمود وزیر انکار کرده گفت من چنین غلامی
سلطان را ... سوگند خورد ... وزیر بدان موجب سوگند خورده عاقبت غلام پیدا شده سلطان او را
عزل کرده و در قلعه ... محبوس کرد **از ابو جعفر** پرسیدند که این شغل وزارت کیست جواب داد که قابلیت
کسی دارد که هفت خصلت در وجود او موجود باشد **اول** انکه هشیار و بیدار باشد چنانکه در احوال
بنظر فکرت مطالعه نماید **دوم** بردباری و مصابرت تا پیش از فرصت شروع در امور نکند **سوم** دلیری

خطیر نرسد چهارم جوانمردی و همت که مال غالب در نظر او خطیری نداشته باشد پنجم آنکه چون وزرا احتیاج کند
مکافات آن نماید ششم آنکه سفر دراز را مالش بعهد و حوادث روزگار را آماده باشد چه اعتماد بر امان زمان نتوان
کرد هفتم آنکه کار امروز بفردا نیندازد حکایت آورده اند که ابوجعفر منصور خالد بن یحیی برمکی را که در
کار او صادر شده بود از وزارت عزل ساخت بفارس فرستاد و آن منصب را با ابو ایوب موریانی داد و ابوجعفر پسری داشت
اعرج و ضعیف منصور او را صالح مسکین خواندی … بر زبان او در کجا بجهت صالح ضیاعی بایستی که مسکین
و عاجز است تا بعد از ما اسباب معاش او منتظم باشد ابو ایوب این سخن شنیده بعد از چند گاه دویست و پنجاه هزار
آورده بعرض رسانید که بجهت صالح مسکین مزرعه چند خریده ام و این زر از حاصل آنهاست منصور خوشحال گشت
مبلغی بهای املاک … ابوایوب هر جا مزرعه خرابی بود و صاحب آن در دفع … از خداوند
بنام صالح در قلم آورد و تمام مزارع بسیار بهیچ خریده بلکه هشتصد هزار درم برشوت ستانده و آن املاک را
بازکرده و خراج … از ایشان ساقط ساخت خالد برمکی صورت حال دانسته با بوجعفر پیغام داد که
دروغی بجهت صالح مسکین املاکی که … مرا از خدمت محروم ساختی اما آنچه ابوایوب دعوی فرزند تو کرده و
از جمله او خریده از صد هزار درم دروغ بد تر است خلیفه تفحص املاک نماید که او هشتصد هزار درم از مردم برشوت
گرفته است و هر چند که … نفع ندارد بجهت صالح ستانده است منصور بعد از تحقیق خالد را
با ابوایوب گفت که میخواهم املاک صالح را ببینم و بنظر در آورم ابوایوب گفت که ضیاع … حلال است
… منصور … بر روی زده گفت آنها را امین باید نمود آنگاه خالد را همراه آورده بهر مزرعه که میرسید خالد
… آورده تا در روی ابوایوب میگفت که این زر را با این مبلغ با ابوایوب داده ام تا از من … منصور
ابوایوب را معزول ساخته اموال او را بگرفت حکایت علی بن ابو هاشم گفت که فضل بن سهل و حسن بن سهل
مامون پدرم که … داشتند و ما … ایشان را آنجا بود روزی تفحص کردم … کردن
… و اسطرلابی بود و بعد از اندک زمانی پدرم که وزیر مامون شده بود
و نه ایشان را … حکایت حسن بن سهل حکایت کرده که … احمد بن ابی خالد را نزد یحیی بن خالد برمکی
یحیی او را تعظیم تمام کرده از حال او پرسید و مهمات او را متکفل شد و چون احمد مراجعت نمود مجلس خلوت گشت
یحیی گفت وقتی حال پدرم بجهت عدم شغل و عمل بی نوائی رسید و دست تنگی بنهایت انجامید و در سرکار من
نبود و کار بانجا رسید که وجوه اخراجات متعذر شد و غلام آمده گفت … از خدم و جواری که
گفت … بازار برده بفروش … پریشان حال … کردم
ابو خالد از در پدرم که … عظیم از دار الخلافه بیرون آمده و وزیر مهدی عباسی بود چون او را بدید

کرفته

و اسب پهلوی او راندم و صورت پریشانی احوال پدرم را عرض کردم و تا بدر سرا با او موافقت کردم و حکایت
دستار تغیر نمودم جوابی نگفت و چون وزیر بدر خانه خود فرود آمد من باز گشتم بغایت متغیر و پریشان حال
گفتم از روی خود بردی و عمر خود را اشکارا ساختی و مع ذلک اثری از آن مترتب نشد و بخانه رفته شرح القضیه
خواندم گفت خوب نکردی که سر خود را فاش کردی و … که بر آن مترتب شود دانست که وزیر چون
اعتماد بر تو نکند و بعملی نفرستد من از این سخن پشیمان شدم و روز دیگر یکی از جامهای خود را فروخته اسباب
مهمان ساختم و از غایت دلتنگی سوار شده گرد طوف بازارها نمودم ناگاه شخصی بمن رسید گفت …
… گفت … نقل کرده … سلام
… ام ده هزار غله … و بقال … حاضر بودند … ایشان
داده ام که تو شریک ایشان باشی شصت هزار درم سود است سی هزار درم از تو باشد و سی هزار درم از ایشان
و اگر تو وقت خریدن غلات حاضر باشی … که زیاده از این مبلغ حصه تو شود و من او را دعا کرده با بقالان
بیرون آمدم ایشان بمن گفتند تو مرد بزرگ زاده … مناسب تو نیست که تمام غله فروشی … سی هزار درم
بتو دهیم تو سهم فروختن غله بما گذار … سی هزار درم را از ایشان گرفته نزد پدر بردم و صورت حال تقریر کردم
یحیی با پسر خود فضل گفت که ترا … احمد وصیت میکنم زیرا اگر … یحیی … احمد را
میکرد تا بزرگ شده بوزارت مامون رسید حکایت … مسطور است که فضل بن یحیی برمکی
با … کبر و نخوت جمع کرده بود … یکی از معارف او … سوال نمود که من این دو امر متناقض در ذات تو
دارم تا در رفع نخوت کوشی که در ذات تو … فضل گفت من این دو صفت در ذات عماره
حمزه دیدم که … جای کرده بغایت مرا مستحق افتاد آنگاه حکایت کرد که پدرم در ایام خلافت مهدی
فارس بود و … که وزیر دار الخلافه بود بسبب … که با پدرم داشت قبل از حصول اموال ولایت بپدرم
… برات کرده … از سطوت ایشان … کرده …
کرده بخانه ما آمده در طلب آن … هر چه در دست … فروخته تسلیم نمودیم
هزار درم باقی ماند … پریشان خاطر شدیم که این مبلغ خطیر از کجا سامان دهیم روزی پدرم با من گفت
بن حمزه رو و سلام من بدو رسان و احوال بیان کن و وجه مذکور را از وی طلب نمای شاید که مسبب الاسباب
… گفتم چگونه … این مهم کلی نزد او روم با وجود آنکه میدانی که عداوت عماره
بما در چه مرتبه است پدرم گفت او کریم است و کریم زاده هر چند دشمن بود حاجت کسی رد نکند …
عماره رفتم او را دیدم که در صدر مجلس خود تکیه زده و … ساخته و جمعی کثیر در صف ملازمان ایستاده سلام

بجواب من اقبال نمود و حال پدر خود عرض کردم بعد از لحظه‌ای تأمل کرد و من بجای آن آمدم و از خود پشیمان شدم و خود
را ملامت کردم که چرا بخانه او رفته‌ام و از غایت ملالت چند بار از وی التماس رخصت نمودم تا دفع ضرر تکلیف کرده
شد آنگاه بخانه رفتم چون بر دو ثلث شب بیدار شدم خروارها چند بار دیدم که بر در خانه ایستاده اند از خدمه پرسیدم
چیست جواب دادند که وجهی است که از عماره طلبیده بودی من بیخود شدم پدر را از وصول آن اخبار نمودم
و آن مبلغ را بمحصلان داده متوجه ولایت فارس شدیم و اموال بی‌نهایت بحصول و وصول رسید و چون معاودت
کردیم پدرم آن هزار درم را بمن داد تا نزد عماره بردم و چون بخانه او رفتم او را بسیار متغیر یافتم سلام
کردم لب بجواب من نگشاد سلام پدر باو رسانیدم و گفتم آن مبلغ را آورده‌ام از استماع این سخن یکباره غضبش
تافت گفت لا بارک الله فیک آیا گمان کرده‌ای من صراف پدر تو بوده‌ام برخیز و از پیش من برو که مالی که بجهة تو دادم
باز نستانم من آن اموال را پیش پدرم آوردم و آن سه هزار درم بمن داد از آن وجه من از کمال کرم و غایت سخاوت عماره تعجبها
کردم. حکایت از محمد بن جابر منقول است که گفت چون ابن مقله در ایام وزارت خود مرا بمصادره فرمود و ضیاع و عقار
بدان سبب در معرض تلف آمد چنانچه بمخرج الیوم در ماندم جمعی از احبای من گفتند که مصلحت تو در آنست که بخدمت او
بروی و ملازمت او لازم داری باشد که شغلی بر آری چنانکه بسعی و خدمت مصلحت افتاد [illegible] اهتمام او از این
کردی بهر وجه اشاره دوستان شنیده و در ملازمت او رفتم و چون وزیر مرا در ایام عمل پوشیده لباسهای فاخر
و تکلف تمام میدید و در آن وقت بواسطه مفلسی جامه‌های کهنه می‌پوشیدم دانستم که اگر مرا بدین هیئت
ببیند روزی از من سؤال کرد که چرا این بار ترا با جامه‌های نا پاکیزه مشاهده میکنم و در پوشش شرایط تکلف
اکنون بجا نمی‌آری جواب دادم که ای وزیر مرا [illegible] در دولت تو من بسیار مال داشتم چنانچه بر تو معلوم
در مانده‌ام ابن مقله قلم برداشت هزار دینار برات نوشت و هزار دینار دیگر بر عمال ولایات بمن داد و گفت
بستان و اسباب خود را مرتب گردان تا در باب مهم تو فکری کنم من آن وجه را گرفته تجملات ساختم ابن مقله
و اعمال الخطیر بمن حواله نمود چنانکه در آن زمان اضعاف آنچه از من گرفته بود بمن رسانید و هم محمد بن جابر گوید
که در ایام بیکاری با فضل بن سهل راهی میرفتیم در اثنا سهل شکایت از دنیا و وضع روزگار بر زبان آورد
من این بیت بر زبان آوردم بیت صبر است علاج هر چو کار افتاد * تا دور زمان بسود دارد فرماید که [illegible]
ملول مشو از آن * چون وقت رسد بیابی از ده مراد * فضل این ابیات را از من یاد گرفت و از یکدیگر جدا افتادیم بعد از مدتی
شنیدم که در مرو وزیر مامون شده بخدمت او رفتم چون چشمش بمن افتاد گفت مصرع صبر است علاج هر چو کار افتد
ما صبر کردیم تا روزگار بر سر رضا آمد بعد از آن فرمود تا اسپی و پنجاه هزار درم از اشغال الطلا بمن دادند گفت
اسباب خود انتظام ده تا بجهة تو مهمی مناسب فکر نمایم و بعد از روزی چند مرا عملی فرمود که از اینجا چندان مال یافتم

که از جمله اغنیا شدم و دیگر در وقتی بدیدم الحکایات صاحب جامع الحکایات آورده و ظرفی آنکه از زمان فضل بن
سهل که وزیر مامون بود تا زمان ابن مقله که وزیر الراضی بالله است صد و بیست سال بوده اما ابن محمد بن جابر در زمان
ابن مقله چند سال داشته را صاحب جامع الحکایات در اسم غلط کرده و بر او مشتبه شده است اینکه محمد بن جابر
معمر بوده چنانکه در زمان ابن مقله صد و پنجاه سال از عمرش گذشته. حکایت آورده اند که روزی یحیی بن
خالد برمکی در ایام وزارت با کوکبه دولت از دار الخلافه بیامد در دهلیز سرای او مردی بر خواست گفت خداوند
وزیر روزگار الهی دراز مسند حکومت [illegible] من عیالدار و پریشانم و از کرم آنحضرت امیدوارم که مرا [illegible]
فرماید یحیی فرمود تا او را بمهمانخانه بردند و امر کرد تا هر چه از طعام و شراب بر او میبرند پیش آن شخص برند
و اشغال الطرح تسلیم او نمایند چون مدتی بگذشت [illegible] گذشت [illegible] هزار درم [illegible]
درها را بر داشته بوطن خود شتافت روزی یحیی از حال او پرسید گفتند بعد از [illegible] رفت
[illegible] العمر [illegible] دیگر فهم [illegible] و این حکایت از احیاء علوم غزالی نقل افتاد

فصل [illegible] مواعظ حکما [illegible] عادت [illegible]

در کتب تواریخ مسطور است که ابوجعفر منصور از عمرو بن عبید التماس نصیحتی کرد عمرو گفت از دیده گویم یا از شنیده
و اندک شنیده‌ای گفت شنیده گفت عمر بن عبد العزیز از حکام بنی امیه بود و بواسطه عدل شامل و صلاح
و رفاهیت عالی بخاص و عام رسید و جهانیان در عهد امن و استراحت و امان بغنودند چنانکه شاعر گوید بیت ایام
در حرم امن و ظهر آسوده گشت * در کنف امن و فرح جان * گرگان فرو گذاشت کمان از میان تیغ * ایام بر گرفت ز [illegible]
از غصه مغز کرد قفس جو ظالم و دجیر * در خنده باز ماند چو گل عدل او دهان * چون بمهر رحمت شتافت [illegible]
یازده نفر بودند و ترکه او مبلغ هفتصد مثقال طلا [illegible] شصت مثقال طلا [illegible] رسید و چون هشام بن عبد الملک
[illegible] گرفت وارثان او یازده نفر بودند هر یکی از ترکه هشام هزار هزار دینار رسید و بعد از مدتی یکی از فرزندان عمر
بن عبد العزیز را دیدم که صد اسب [illegible] در راه خدا [illegible] ساخت که هر که [illegible] بغزای کفار [illegible] سوار و پیاده باشد
و هم در آن ایام یکی از اولاد هشام را دیدم که سوال میکرد و از مردم صدقه میخواست. حکایت آورده اند که روزی شقیق
ابراهیم بلخی نزد هرون الرشید رفت هرون او را گفت شقیق بن ابراهیم زاهد تویی جواب داد که شقیق بن ابراهیم منم اما
هرون گفت چگونه من زاهد باشم زاهد تویی که به دنیای [illegible] فانی [illegible] محل گفت هرون
پند ده شقیق گفت خداوند سبحانه سرای تو بجای [illegible] که آنرا دوزخ گویند و ترا دربان آنجا کرده [illegible] سه چیز
المال و شمشیر و تازیانه [illegible] بوده است که باین سه چیز خلایق را از دوزخ باز داری هر که خلاف فرمان حق کند او را با
[illegible] هر که [illegible] ناحق کشد [illegible] قصاص [illegible] و هر که محتاج گردد از بیت المال خرج [illegible] او را ساز کی اگر

[illegible]

خلاف فرمان الهی کمی بیش بود و دو نخبار تلخ با شتی هرون کفت باده کن کفت تو مانند چشمه و عاملان بکر مثال جویها

کار چشمه جدا کشند اکر چشمه تیره بوده همه جویها تیره کرده هرون کریان شده او را معزز و مکرم داشت حکایت

اورده اند که نوبتی هرون الرشید بهمراهی عباس بن یحیی که از خواص بود بخانه فضیل بن عیاض رفت و او از اکابر مشایخ

بود حلقه بر در زد و شنید که فضیل قران میخواند و باین ایه رسیده بود که ام حسب الذین اجترحوا السیئات ان نجعلهم

کالذین امنوا و عملوا الصالحات یعنی پنداشتند جماعتی که کارهای بد ارتکاب مینمایند و ایشان را با جماعتی که ایمان اورده اند

و عمل صالح کرده اند برابر خواهیم کرد هرون کفت اکر بطلب موعظه امده ایم این ایت کافیست عباس در را بکوفت

بکوفت فضیل کفت کیست جواب داد که امیر المؤمنین است فضیل بر زبان اورد که او را با من چه کار است عباس کفت

که طاعت او بر تو فرض است فضیل در بکشاد و چراغ را بکشت هرون در امده بنشست فضیل دست او را کرفت

دست باین نرمی چکونه طاقت اتش دوزخ دارد انکاه کفت ای هرون جواب خداوند را اماده باش که روز قیامت

اخاد مسلمین بدامن تو اویزند و از تو انصاف طلب نمایند هرون کریان شد عباس کفت ای شیخ عنان نکه دار که امیر را هلاک

فضیل کفت خاموش باش ای هامان که تو و امثال تو در هلاک او سعی مینمایید و او را بر معصیت تحریص میکنید

کفت ای عباس خاموش باش که ترا بدان سبب هامان خطاب کردم که امیر را فرعون میدانند پس فرمود که هزار مثقال

نزد او نهادند فضیل کفت من ترا میکویم که خصمان را خوشنود کن و تو اماده که مرا … نصیحت … و از امیر قبول

نکرد حکایت اورده اند که چون عمر عبد العزیز بخلافت نشست سالم که از عباد و زهاد دوران بود و میان

و عمر محبت بود نزد وی امد عمر پرسید که از خلافت من خوش حال شدی یا غمناک جواب داد که بواسطه

خلافت تو خوش حال شدم عمر کفت مرا پندی ده و مواعظ کوی سالم کفت در این باب اطناب کنم یا اختصار کفت

سالم کفت کدام صفتی دارم کر بر حق و ابو البشر است بخوردن کندم از بهشت بیرون کردند عمر کفت کافیست

انچه فرمودی حکایت هرون الرشید بمجلس ابن سماک رفت کفت مرا نصیحتی کن کفت دنیا کار امیر دی که مسکن سلطان

که عرض ان برابر طول هفت اسمان و زمین است نداشته باشد حکایت در تاریخ یمینی مسطور است که چون

محمود دار الشفاء غزنین را باتمام رسانید بنظام انعام چون نظرش بران عمارت عالی افتاده دو رکعت

و سجده شکر کرده دیوانه کرد را در موضع مقید بود کفت ای محمود این چه عمارتست که کردی سلطان جواب داد

بجهت ان کذاردم که خداوند تعالی مرا بر اتمام این عمارت توفیق داده دیوانه کفت ای محمود دیوانه بودم و زنجیر در پای

ز غافلان … دیدم انکاه امده که خداوند تعالی از لطف خود بیماران را اشفا دهد محمود از اینسخن بی هوش

بیرون رفت حکایت اورده اند که محمد بن سماک نزد هرون الرشید امد هرون او را نصیحتی التماس نمود محمد کفت

در خلوت بکاه اشتغال … بر روی بکار نداشتی … کفت … محمد کفت حال ان دو برادر … ۱۵۰

نمیدانی که افریدکار رخال شما میداند اکر چنین است تقریب تمام خود بدانکه از دایره ایمان بیرون … که …

چون نشد که از مخلوقات شرم میداری و از خالق قدیم شرم نمیداری هرون مدهوش شد مضمون این رباعی بر زبان اورد

رباعی یا نفس همیشه در نبردم چکنم؛ وز کرده خویشتن بدردم چکنم؛ کفتم که ز من بکذرد از کرم؛ انجا که دانی که

کریم چکنم حکایت اورده اند که شقیق بلخی در کنار دجله وعظ میکفت قافله حاج از انسان …

پیر عیاری میان مهار شتر بکردن نهاده کفت ای شیخ انکاه … میکوید بعد از …

موعظه نمود و شقیق را مخاطب ساخته کفت ای شیخ من مردی شرابخوارم و باین عادت شنیع مرا … کو …

تا از کار بد … شقیق کفت ای شیخ سه سخن از من یاد کیر هر کار که از برای نفس میکنی و خواهی که برای خداوند نفس

بهمه نفس خواهی از خداوند نفس خواه و هر چه از جانب خداوند بتو رسد بدان راضی باش تا … که …

کرمان … افتاد و روی بیادیه نهاد و بعد از سه شبانروز شقیق ان مرد را دید که بر روی در جله …

اثنا شقیق را دید که کفت ای شیخ تو ان کسی که مرا علم میاموزی و خود بعلم خویش عمل نمیکنی شقیق کفت ای

و تو ظاهر شد کفت سه سخن … کلمه را کار بستم … و اکر کلمه سیم را در عمل اوردمی …

… نمودی حکایت چون شقیق از … بلخی … مردم بلخ مجتمع شده با خلیفه او حاتم اصم کفتند که …

دادیم که وعظ کوی … حاتم کفت مرا توان این کار نیست ایشان مبالغه و الحاح از حد …

حاتم کفت یکسال امرا مهلت دهید و در کنج خانه … بعبادت و ریاضت مشغول شد چون وعده منقضی شد

تقاضا از سر کرفتند حاتم با ایشان بصحرا رفته …

دم کردند حاتم باز کشت و کفت من هنوز قابلیت موعظه ندارم یکسال دیکر مرا مهلت دهید و سال دیکر …

اما چون حاتم … اکر کرده بودند حاتم کفت امسال هم وعظ نمیکویم و چون یکسال دیکر …

مریدان الحاح و مبالغه کردند که بوعده وفا باید کرد حاتم بصحرا شتافت … و دست بجانب …

پس بیرون شدند حاتم دست بر پشت مرغان … بر منبر رفت و بموعظه اشتغال نموده در اثنای موعظه کفت …

از مقامی که … رباعی ای تن …

در وقتی … حکایت اورده اند که چون حاتم اصم در بلخ تذکیر و موعظه کفت

مرید او شدند علما و فقهای بلخ را حسد … عصام بن یوسف که مفتی انولایت بود …

اصم مردی جاهل است و علمی ندارد با وجود عدم علم و فضیلت موعظه میکوید و خلایق را کمراه میسازد عصام

شهر را … با علما بان موضع رفت که حاتم وعظ میفرمود چون دید که در مجلس حاتم … عصام

حاتم او را تعظیم نمود عصام کفت ای حاتم از تو علم میاموزند حاتم کفت …

اورا بچون و بچگونه دیده نشناسیم چنانچه او جل ذکره در قرآن مجید فرموده قوله تعالی قل هو الله احد عصام گفت
خداوند را بر بندگان چیست جواب داد آنکه فرمان او بجای آورند و از منهیات دست باز دارند عصام گفت حاتم گفت
گفت آنکه از مخلوق نترسد پرسید که عابد کیست جواب داد آنکه در جمیع امور رضای حق منظور دارد سؤال نمود
گفت آنکه کار آخرت پیش نهاد ساز د گفت وضو کردن چه دانی زبان آورد که هم وضوی ظاهر میدانم و هم وضو
عصام پرسید که وضوی باطن کدام است جواب داد که آنست که باطن خود را بآب توبه بشویم و درد دنیا را بشستن
زنم لاجرم ظاهر و باطن پاک کرده بحضرت آفریدگار توجه نمایم و چون تکبیر احرام گویم دوزخ را بر چپ و بهشت را
و ملک الموت را در پس و پیش خود مشاهده کنم و قبر را در پیش خود تصور نمایم و همچنین از اول نماز تا آخر
دارم و چون نماز گذارم میترسم که مبادا خدای تعالی این نماز مرا قبول نفرماید و بر روی من زند عصام گفت مردمان نماز گذارند
مشغول شده اند و از قبول آن غافل گشته اند عصام گفت نماز این چنین که است که تو را بر چه نماز میگذاری گفت
نماز من چنین است عصام از آب صحبت او ... [illegible] ... حاتم گفت عصام وای بر تو ... [illegible]
نمازی چنین در همه عمر خود نگذارده ام عصام ... [illegible] ... حاتم گفت ... [illegible] ... ۱۵۱
علیه والمرو ... [illegible] ... خصلت ... دوزخ روند **دوم** امیران ... [illegible]
و باز ... [illegible] ... **سیم** علمان ... [illegible] ... حسد ... [illegible]
عمل ... [illegible] ... از آتش دوزخ ... [illegible] ... حساب ...
کرد عصام ... [illegible] ... خود را ... [illegible] ... **حکایت** آورده اند که ...
خانه قاضی بغداد رسید ... [illegible] ... خانه دید ... [illegible]
اندرون خانه غلامان و چاکران ایستاده شیخ ... آب خواست تا وضو کند غلامی آفتابه آورده تا وضو کند شیخ ... [illegible]
بسیار ... [illegible] ... قاضی گفت ای شیخ ... [illegible] ... کمال ... [illegible]
حلال ... [illegible] ... از خدای ... [illegible]
کفاف ... [illegible] ... قاضی از خواب غفلت بیدار شده ترک دنیا کرده روی بعقبی آورده ... [illegible]
بعرصه نجات رسید **حکایت** ابرهیم ادهم بمجلس وعظ فاضلی در آمده دید که واعظ بر سر منبر وعظ ... [illegible]
و سر ... [illegible] ... سلام کرده ... [illegible] ... تبارک الذی بیده الملک و هو علی
کل شیء قدیر الذی خلق العرش ... [illegible] ... واعظ گفت ... [illegible] ... الذی خلق الموت والحیوة ابرهیم گفت ...
... [illegible] ... ابرهیم ... [illegible] ... واعظ گفت ... [illegible]
در ... [illegible] ... **بیت** ... [illegible] ... **حکایت** چون ابو حازم ...

بکار بود وقت رسیده مرا بانکر گفت ... [illegible] ... خود اعلام ده تا بتوانیم گفت ... سال است که بجانب
حرام نظر نینداخته ام ... [illegible] ... از آن وبال ... [illegible] ... کرده ام ... سال است که
من ... [illegible] ... اگر زمین ... [illegible] ... آسمان ... [illegible] ... زمین ... [illegible] ... آسمان ... [illegible]
... [illegible] ... **حکایت** آورده اند که شخصی ... [illegible] ... اصل الناس ... [illegible] ... خود را از ... [illegible]
چون نگاه داد **دوم** آنکه شخصی ... [illegible] ... کرده ... [illegible] ... **سیم** آنکه ... [illegible]
کردن ... [illegible] ... **چهارم** آنکه ... [illegible] ... **پنجم** آنکه ... [illegible] ... **چهارم** آنکه ... [illegible]
کو ... [illegible] ... عذاب ... [illegible] ... نکردی ... [illegible]
... [illegible] ... نموده اند ... در کتب ... مسطور است که عمر بن الخطاب در ایام حکومت
در مدینه ... [illegible] ... خانه ... [illegible] ... بالخود گفت ... [illegible] ... مشغول است ... [illegible]
... [illegible] ... خانه ... [illegible] ... اگر ... [illegible] ... گوید ... [illegible]
خانه ... [illegible] ... ارمی ... [illegible] ... اشتغال ... [illegible]
زده گفت یا عدو الله ... [illegible] ... خداوند تعالی ... [illegible] ... معصیت چنین ... [illegible]
گفت ... [illegible] ... معصیت ... [illegible] ... کدام است ... [illegible]
کرا ... [illegible] ... واتوا البیوت من ابوابها ... [illegible] ... اول ... [illegible]
دخلتم بیوتا فسلموا ... [illegible] ... سلام ... [illegible]
ذکره ... [illegible] ... ولا تجسسوا ... [illegible] ... عمر گفت ... [illegible] ... اکنون ... [illegible]
خود ... [illegible] ... عمر ... [illegible] ... **آورده اند** که چون عبد الرحمن بن محمد اشعث
خروج کرده ... [illegible] ... از مردم او را ... [illegible] ... زن ... [illegible]
حجاج بردند حجاج با او عتاب آغاز کرده ... [illegible] ... نظر ... [illegible]
روی او ... [illegible] ... جواب ... [illegible] ... نظر ... [illegible]
... [illegible] ... نظر ... [illegible] ... حجاج گفت ... [illegible] ... ظاهر ... [illegible]
که اگر ... [illegible] ... حجاج گفت ... [illegible]
حکایت روزی یحیی بن سعید بن عامر ... [illegible] ... حجاج ... [illegible]
عبد الله بن هلال ... [illegible] ... حجاج ... [illegible]
باشند ... [illegible] ... شیطان ... [illegible] ... عبد الله بن هلال ... [illegible]

شیطان را میبینم و استاد من است حجاج از این جواب تعجب نموده که بهیچ نحو او را چنان تاویل نمود که انفعالی
باو ملحق نکشت حکایت آورده اند که یعقوب بن لیث صفار در اوایل حال مردی محتاج و بی دستگاه بود
چون بدرجه سلطنت رسید یکی از توانگران سیستان را مواخذه نموده مال او را بالتمام قبض کرده از تو انکرد
محتاج ساخت و روزی نمرد نزد یعقوب آمد یعقوب از او سوال نمود که امروز حال تو چونست گفت هم چنان که
دیروز حال تو بود یعقوب پرسید که دیروز حال من چون بود آن شخص جواب داد که هم چنان که امروز حال من است یعقوب
در غضب شد ساعتی بهوش شد و آخر بسر انصاف آمده او را تحسین نموده مالش باز داد حکایت از طاوس
یمانی که یکی از عباد بصره است مرویست که گفت مردی بجهت دیدن که نزد حجاج ایستاده بود و سوالهای
او را جوابهای شافی درشت میگفت در اثنا حجاج خال برادر خود را از او پرسید گفت کدام یعنی چون
محمد بن یوسف را که خاکم آنجاست گفت بغایت فربه و تر و تازه حجاج گفت از بدن او نمیپرسم از عدل و انصاف او سوال
مینمایم گفت بر جمیع ظالمی جوری سفاک بیباکی است گفت چرا شکایت او نمیکنی از او و غمگین نشوی
شراو کشد یمانی برو زبان آورد که انکر کرا او وزکرانست هزار بار از او ظالمتر است حجاج گفت مگر نمیدانی
بلی تو حجاج بن یوسفی و برادر تو است گفت از من نترسیدی چنین سخنان درشت در روی من میگوئی جواب داد
از خدای ترسیدن از غیر او نترسد حجاج پرسید کدام قبایل عرب کدام قبیله بهتر است جواب داد که بنو هاشم
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از آن قبیله است حجاج سوال نمود که کدام بدتر است یمانی زبان آورد
که تو و برادرت از آن قبیله اید حجاج فرمود تا دو هزار درم باو دادند و روی بر کرده گفت یا طاوس ابن مرد از آن
که خدای تعالی در وصف ایشان فرموده که یجاهدون فی سبیل الله و لا یخافون لومة لائم یعنی مرد راه خدا از
هیچ ملامت کننده نترسند حکایت آورده اند که در شهر بلخ محتسبی مستی را بر در سرای امیر حاضر ساخت
حد شرعی جاری سازد و امیر با آن شخص خطاب کرد که چرا شراب حرام نوشیدی بجز اکنون تعصبی بوشید
شر بهر آنکه عاقل تو است بعقل مستی و بیهوشی گرفتار ساختی مست گفت سبحانک هذا بهتان عظیم
بر زبان آورد که من با تو سخن میگویم و از تو سوالی مینمایم و تو قول مرا میجوابی مست گفت که امیرا بهتر از این شخص
دعا باکسی کن که عاقل ایام روا نباشد که بهوش خواند امیر گفت ترا بهم مباحث و مناظره باور ندارم
میکوئی مرد گفت السکوت عند الضرورة بدعة اگر خاموش کردم مرا ساز یا نزد ربان شما و این تنجی بحضور
امیر گفت این قبیل وقال را بگذار و سوره قل یا ایها الکافرون بخوان تا ظاهر شود که مستی یا هشیار چه علما حد
غایت تعبیر کرده اند اگر غلط خوانی حد شرعی بر تو برانم مست گفت امیر سوره فاتحه بخواند تا من سوره قل یا ایها الکافرون
بخوانم امیر آغاز کرد که الحمد لله رب العالمین مست گفت که اول سوره دو غلط کردی یکی آنکه استعاذه نمودی

بسم الله نگفتی امیر روی بعجب آورده گفت من ندانستم که تو مستی آورده نه دانستم که قادری بلخ را از دماغت
دیگر این نوع مردم را پیش من میاورد و دست از این مرد بدار مست گفت این چه تشریف حضرت امیر را جهت تمام
امیر فرموده تا او را خلعت دادند حکایت در تاریخ ابن اعثم مسطور است که چون معاویه بعد بیت المقدس رفته
خطبه خواند و در اثنای خطبه سخن او بدکر حضرت امیر المومنین علیه السلام منجر شد انتصر را ابتدای عطا کرد
زبان بنکوهش اسد الله الغالب برا کرد امیر المومنین حسن علیه السلام در آن مجلس حاضر بود بر خواست فرمود
تعالی هیچ پیغمبری و هیچ وصی نفرستاد الا که مجرمان و فاسقان بعداوت او برخواستند قوله تعالی
کذلک جعلنا لکل نبی عدوا من المجرمین بعد از آن فرمود من پسر علیم و تو پسر صخری و مادر تو هند است و مادر من
فاطمه بنت رسول الله است و جده من خدیجه کبری است و جده تو فتیله است میان ما دو نفر لعنت خدا بر آن کس باد
که سر شت و نکوهیده تر و نسب خبیث تر و نفاق او بیشتر است اهل مسجد آمین گفتند سخن معاویه بر علیه اللعنة
انقطاع یافت از منبر فرود آمد و خجل فرود آمد حکایت نوبتی محمد بن حنفیه سوال نمودند که سبب چیست که امیر المومنین
ترا در حروب میفرستاد و در مخاطره و مهالک میانداخت و حسن و حسین را از این تکالیف معاف میداشت جواب داد
دو دست پدر من ایشان بودند و من بمنزله دو چشم او و آن حضرت بدو دست خود دو چشم خود را نگاه میداشت حکایت حجاج بن
یوسف ثقفی نامه بمحمد حنفیه نوشت سخنان درشت مشتمل بر تهدید و وعید در آن ثبت نموده چون نامه
بمحمد رسید در جواب نوشت که بر مضمون رقعه تو اطلاع یافتم بدان که خدا وند جل ذکره را نظرهایست که هر روز
نظر رحمت بسوی بندگان مینماید از آن نظرها یک جانب من اندازد از بلای تو ایمن کردم و هم چنین از انظار غضب سبحانه اگر
نظری بسوی تو افتد چنان بخود مشغول گردی که مرا فراموش کنی حجاج از مضمون کلمات بلرزه درآمد
حکایت آورده اند که نوبتی اعرابی بخدمت مامون آمده گفت مردی فقیر و غریبم مامون بر زبان راند که چه عجب
بود چه مردمان بدین دو صفت موصوفند کما قال الله تعالی یا ایها الناس انتم الفقراء الی الله و رسول
فرموده که کن فی الدنیا کانک غریب اعرابی گفت دامن حج دارم خلیفه گفت مبارک باد نیکو نیتی کرده که ادای
فریضه نمائی که ولله علی الناس حج البیت اکنون قدم در راه نه اعرابی زبان آورد که استطاعت ندارم مامون
گفت برای تو هیچ از تو ساقط شد که فرض این بشرط استطاعت است چنانکه در کلام مجید وارد است که
من استطاع الیه سبیلا در خانه خود بفراغت باش اعرابی شکسته آمده گفت ای امیر پیش تو بجهت طلب دادن
نه بوعظ شنیدن خلیفه خندان و خوشحال شده هزار درم بوی داد حکایت در کتب تواریخ بنظر رسیده که روزی
اصمعی که با فضل و مقتدای اهل نحو بود و پیشوای اهل لغت در مجلس هرون الرشید نشسته بود در اثنا شلاق
کشیدند از آن مجلس اطعمه و اشربه بالوده عسل آوردند اصمعی نظر بر آن کرده زبان آورد که ای امیر المومنین بنام

که پالوده عسل نخورده باشد بلکه نام آن نشنیده خلیفه گفت ای اصمعی مکن بیت اصمعی گفت بنده برای
مدعیم و شاهدی اقامت نمایم انشاءالله روز دیگر خلیفه بشکار رفت اصمعی را با خود همراه برد ناگاه از بادیه عربی
بیرون آمد که بنجیب میرفت هرون با اصمعی گفت برو و آن اعرابی را نزد من آور اصمعی پیش عرب رفت گفت امیر
المؤمنین را اجابت کن عرب بر زبان آورد که مؤمنان را امیر نباشد اصمعی گفت ای عرب گفت من باری ایمان
ندارم اصمعی زبان بدشنام او گشوده گفت خاموش باش یا ابن الزانیه عرب بغضب شده و گریبان اصمعی را گرفته
بهر طرف میکشید و دشنام میداد اصمعی در دست او عاجز شده بود و هرون از آن حال میخندید اعرابی اصمعی را
کشان کشان نزد خلیفه آورد مردم گفتند سلام کن گفت من با ایمان ندارم آنگاه گفت ای امیر نعم این مرد
مرا دشنام داده است از این مرد که مرا دشنام داده است خلیفه گفت مردم پالوده اعرابی زبان داند که
مردی مرا دشنام داده تو میفرمائی که در دهم باو دهم این چگونه حکمی است خلیفه گفت حکم ما این است
اصمعی را گذاشت گفت یا ابن الزانیه برو و ان باش و بحکم امیر خود چهار درم بمن ده هرون چندان خندید که
از آن بخندید و اعرابی را همراه خود به بغداد برد چون عرب بارگاه خلیفه را دید با ان عظمت و حشمت گفت
السلام علیک یا الله خلیفه گفت خاک بدهان ای چه سخن بود که گفتی عرب بر زبان آورد که السلام علیک
خلیفه گفت ویحک بخدا و لاحول چنین مگوی حضار گفتند بگوی یا امیر المؤمنین عرب سلام کرده نشست خلیفه
گفت شیلان کشیدند و پالوده حاضر کردند اصمعی گفت ای سید ادم کجا و بدانکه این پالوده چیست
چنین باشد بلکه بده روز بخورده اعرابی دست دراز کرده بر وجهی بخوردن پالوده مشغول شد که معلوم
پالوده نخورده خلیفه از او سؤال نمود که این چیست که میخوری گفت والله که من نمیدانم این چیز است اما در قرآن
مجید خوانده ام که و فاکهة و نخل و رمان نخل و رمان کجاست پس این فاکهه است اصمعی گفت ای امیر کو
دیده که او را از این نمیداند خلیفه فرمود تا بیدره زر باصمعی دادند و هزار درم باعرابی بخشید **حکایت** هشام
عبد الملک مردی از ندمای او در معرض خطاب و عتاب آورده بود و او انتفس براستخلاص خود سخنان پسندیده
هشام با ملک براورد که با وجود آنکه در معرض عقوبت من ایستاده هنوز فصاحت عرضه میدارد تمرد گفت خدا
جل ذکره با وجود عظمت کبریائی خویش و کمال فضل آن بجای آنکه عباد میفرماید که در روز قیامت گناه کاران را باید
عرضه دارند و آنچه از حجت و برهان نوانند ادا نمایند چون حال برین منوال باشد چرا سخن با تو نتوان گفت
از این سخن متاثر شده از جریمه او در گذشت **حکایت** از مامون خلیفه مرویست که هر گز از کسی الزام نیافتم
بجواب بیاد درست نتوانم نمود الا از شکر **حکایت** از مامون فضل بن سهل که چون بعد از پدر خود نا الوزارت که کرده
سوگواری مینمود من پرسش او رفتم و بر سبیل تسلیه خاطر وی گفتم جزع مکن که اگر فضل رفت من بجای مقام او

وشرم از فرزندی بجا آوردم گفت ای امیر چگونه بر فوت فرزندی جزع نکنم که مثل تو کسی پیدا باید کرد که بجای
او باشد **دوم** آنکه سیاهی در مصر دعوی نبوت میکرد و میگفت من موسی بن عمرانم با او گفتند موسی را
معجزات عالی بود مانند عصا و ید و بیضا و غیرها اگر تو از آن قسم معجزه ظاهر کنی ما تو را تابعت نمائیم
سیاه گفت موسی وقتی معجزه نمود که فرعون انا ربکم الاعلی گفت اگر تو نیز آن کلمه بگوئی من این معجزه بنمایم و
نتوانستم که در مقابل او حرفی بگویم **سوم** آنکه کوفیان از عامل خود که من نسبت با و اعتقاد تمام داشتم
شکایت کردند گفتم من در از نفس شما را میدانم از میان خود بلند بعزل اختیار کنید تا حق شما بگوید انطایفه برای
کردند و سخن آغاز کرده گفت ای خلیفه مردی که والی ما ساخت چون سال اول در دیار ما آمد املاک و اسباب را
فروخته بطور دادیم و سال دوم خانهای خود را در معرض بیع آوردیم و تسلیم وی کردیم و سال سیم املاک و مزارع
باو باز گذاشتیم دیگر هیچ نداریم این ظالم را از سر ما دور کن مرگفتم دروغ میگوئی شخصی را که امیر شما کرده اید
عادل و پارسا و امین است پیر گفت چنین است که خلیفه میفرماید و من دروغ میگویم اما خداوند تعالی او را
بجهت آن بر سر ما خلافت نشانده که عالمیان از عدل و انصاف او محظوظ گردند نشاید که چنین حاکمی عادل
دایما در کوفه باشد و دیگران از عدل و لطف او بی نصیب باشند مرا از این سخن خنده آمد جوابی نتوانستم
حکایت چون جماعه ملحدی را گرفته و نزد هرون الرشید بردند هرون با او گفت یا عدو الله تو از زنادقه
جماعه جواب داد که ای امیر چگونه زندیق باشم که فریضه گذارده ام و سنت بجا آورده ام هرون گفت ای مدبر ترا
زد تا اقرار کنی جماعه جواب داد که ای امیر که چنین کنی رسول خدا را خلاف کرده باشی هرون پرسید که چگونه گفت
تیغ میزد که بمسلمانی اقرار کنند و تو میزنی که بکفر اعتراف نمایند هرون از این جواب متحیر شده او را رها کرد
حکایت آورده اند که یکی از صدور بخارا به حج اسلام رفته اسباب تجمل بینهایت همراه برد چنانکه مطبخ و حمام
او را میبردند و او در عماری نشسته جمعی از علمای ثقه با او همراه بودند چون قریب بعرفات رسیدند در بیابان
گرسنه و تشنه و پایهای آبله زده چون نزدیک صدر جهان رسیدند حشمت و مکنت دیدند گفت ایا تواب حج من و تو یکسان
خواهد بود و حال آنکه تو در راحت و من در محنت صدر جهان گفت حاشا اگر ثواب من به ثواب تو باشد چه اگر ای شیخ
ثواب من مقابل اجر تو خواهد بود از تکاب این سفر نمیشودم در وقت گفت چگونه گفت که من فرمان الهی را اطاعت
اسلحه ام و تو مخالفت فرمان این توجه نموده مرا گفته اند چون استطاعت داری حج بگذار و با تو گفته اند چون قدرت
نداری خود را در مهلکه میندازی پس من بفرمان طلبیده اند و تو بطفیل آمده و عزت مهمان چون طفیلی نباشد
حکایت آورده اند که خسرو پرویز مغنون نغمات پسندیده باربد بود و در خطا باعقاد او رضا نمیداد تو بخی
غلامی خرید و موسیقی یاد و تعلیم میداد و غلام در اندک فرصتی چنان شد که از نار و اوار او دل اعدا

وجا از آن شربت فتوح مینماید **بیت** زهره را ز رشک خون دل بر دیدن آن لب ناز آورد چون سر به ناخن کشد یا رگ جان
نشتری و پرویز چنان شیفته سازد و فریفته او از او شد که مر بهای آن نقصود توان نمود و چون پادشاه بلبل دید
در مقام تربیت غلام است بقتل آن بیچاره مبادرت نمود پدر پرویز بر غضب وقوف یافت باز دید او را در معرض خطاب
و عتاب آورده بسیاست حکم فرمود و پرویز زبان آورده گر تو ندانسته بودی که نشاط من بدو منوط است
و آواز تو و قصی پدر و نعمان غلام سبب بود که ضعفی از نشاط مرا منقطع ساختی من نیز سر تو را از بدن
منقطع سازم باز بگفت ای پادشاه جهان من خوب بکردم که ضعفی از نشاط پادشاه را منقطع ساختم اما پادشاه
میخواهد که بقتل من تمام نشاط خود را مفقود سازد پدر پرویز را از این جواب خوش آمد قلم عفو بر جرایم او
کشید **حکایت** آورده اند که حجاج بن یوسف دستی داشت موسوم به [illegible] روزی نزد حجاج نشسته بود حاجب
در آمد گفت فلان پیر بار میطلبد مرد پرو بان داند که پیران بدترین خلایق اند حجاج پیر را اجازت دخول داد
و چون در آمد او را تعظیم کرده در پهلوی خود جای داد و چون پیر سخن خود گفت بیرون رفت حجاج با مرد گفت
چرا گفتی که پیران بدترین ناسند اگر به سخن یاد داری [illegible] نشنیده که خدا تعالی فرموده
کراما کاتبین مرد گفت ای امیر من [illegible] ملکه [illegible] حجاج از این جواب خندان شد او را
انعام داد **حکایت** آورده اند که عبد الملک مروان عتبه را طلبید و گفت میخواهم که امارت مصر را تفویض
نمایم عتبه گفت این مهم از من نیاید عبد الملک در غضب رفته او را دشنام داد و گفت عمل که دیگران آرزو
بتو میدهم و تو منت نمیداری عتبه جواب داد که آفریدگار تبارک و تعالی در قرآن میفرماید انا عرضنا الامانة
علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا آفریدگار با
با کمال بزرگی و قدرت خود امانت خویش بر آسمان و زمین عرض کرد و آنها قبول ننمودند [illegible] خشم
خشم و غضب نفرمود پس اگر تو عمل مصر بر من عرض کنی و من قبول نکنم چرا خشم کنی عبد الملک [illegible] خلعت
فاخر داد **حکایت** آورده اند که عبد الملک شعبی که یکی از افاضل زمان بود به رسالت روم فرستاد و چون قیصر
فصاحت و بلاغت و فراست و فضیلت او مشاهده نمود از او پرسید که تو چند سال است شعبی گفت
[illegible] قیصر [illegible] گفت [illegible] چند سال است گفت [illegible]
تو چند سال است گفت [illegible] پرسید که چگونه شعبی جواب داد که [illegible]
و بآن [illegible] **مصرع** [illegible] قیصر را [illegible] خوش آمد شعبی را بتشریفات
مخصوص ساخت و جواب نامهای او نوشته بدو تسلیم کرد از شعبی منقولست که چون بخدمت عبد الملک
رسانیدم او را متغیر یافتم [illegible] بعد از چند روز گفت میدانی که قیصر در شان تو چه نوشته

لا و الله نامه را بمن داده نوشته بود که عجب میدارم از جماعتی که مثل شعبی شخصی در میان ایشان باشد
دیگری را حاکم خود سازند گفتم قیصر حسد برده است که مثل من در خدمت تو ام و میخواهد که تو به سخن
نوشته است تا مرا از پیش تو دور سازد و قصد من نماید و بگو اگر تو را میدید میدانست که من [illegible]
عبد الملک خوشحال شده گفت راست گفتی **حکایت** از خالد بن ازهر روایت کرده اند که حسن بن سهل مرا نزد خلیفه
مامون برد پرسید چه نام داری گفتم خالد بن ازهر گفت از کجایی گفتم از کاشان گفت از کدام قریه گفتم از اهل [illegible]
مامون بخندید و گفت تو از آن جماعتی که شاعر وصف ایشان کرده است **بیت** ندیدم که نان [illegible] بوده باشد
[illegible] شهر کاشان گفتم امیر [illegible] مردم کاشان را هجو کرده است
مدح ایشان گفته است [illegible] نان از [illegible] غایت پاکیزه و لذیذ بود چنانکه مردم [illegible]
غایت لطافت آن نان را [illegible] مامون گفت [illegible] حسن بن سهل را گفت [illegible]
طبرستان را باو ده **حکایت** آورده اند که روزی زید بن علی بن الحسین علیهما السلام بنزدیک خالد بن عبد الله
قسری که حاکم کوفه بود رفت خالد برخاست بتعظیم آنجناب نمود و از یهودی که در آن مجلس حاضر بود پرسید
یهودان ترا تعظیم میکنند و بر خود تقدیم مینمایند یهود گفت بجهة آنکه من از نسل داود پیغمبرم خالد
گفت چند واسطه با حضرت میرسی جواب داد که چهل و دو پشت خالد گفت این زید بن علی فرزند پیغمبر است
رسول الله میرسد یهود گفت تعظیم کن شخصی را که خداوند تعالی بی واسطه او را بزرگ کرده است خالد گفت
احترام و توقیر او را بر خود واجب میدانم یهود گفت دروغ گفتی اگر تعظیم او لازم میدانستی
و خود در برابر او [illegible] خالد گفت [illegible] اما هشام بن عبد الملک [illegible]
یهود گفت هشام را از رضای خدا منع نتوان [illegible] خالد گفت خاموش باش از مجلس [illegible] بیرون رو
اگر [illegible] خالد [illegible] جای [illegible] و چون سخن بآنجا رسید [illegible]
با [illegible] که یهود [illegible] **حکایت** ابراهیم بن مهدی [illegible] روزی
معتصم نشسته بودم پسر صغیر مامون که دو ساله بود در آمد و من انگشتری [illegible] در انگشت [illegible]
بیرون آورده میگردانیدم پرسید که این چیست گفتم انگشتری که در زمان دولت پدرت مرهون [illegible]
بودم و اکنون در ایام خلافت عمت [illegible] بیرون آورده ام [illegible] گفت هم چنانکه شکر پدرم تا اکنون
[illegible] شکر عم که بدولت او انگشتری از گرو بیرون آورده [illegible]
و اهل مجلس از فصاحت آن کودک متعجب شده گفتند **بیت** [illegible] اگر چه [illegible] بود [illegible] **حکایت**
مردی را گفتند که [illegible] جواب داد که [illegible] صورت خود را [illegible] **حکایت**

تا بینائی را گفت از کوری بتر چه و احمق جواب داد که از شرح بدن امثال شما مردم اعمی **حکایت** روزی عبد الملک
مروان بیت المقدس دید و در عمارت تکلف بسیار نمود حجاج بن یوسف را بعمارت [illegible] نام رسانید و مرقد
جفت در آن بیت المقدس را بنا [illegible] روزی صاعقه آمده در عبد الملک [illegible] و حجاج
مانند عبد الملک از آن صورت بغایت متاذی شد حجاج [illegible] نوشت که خدای تعالی
عَلَيْهِمْ نَبَأَ ابْنَيْ آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا فَتُقُبِّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ مِنَ الْآخَرِ قَالَ لَأَقْتُلَنَّكَ قَالَ إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ
مِنَ الْمُتَّقِينَ يعنی چون پسران آدم قابیل و هابیل کردند و رسم از زمان چنان بود که قربان از جنس مال که
نهادندی و آتشی سفید از آسمان آمده قربانی که مقبول درگاه صمدیت بود مستاصل نموده از نظر خود ساختی و
قابیل و هابیل یکی گوسفندی و دیگری خوشه گندم بقربانگاه بردند قربان هابیل مقبول شد [illegible]
بحضرت آفریدگار [illegible] مقبول شد و [illegible] عبد الملک خوشحال
شده [illegible] حجاج [illegible] فرستاد **حکایت** آورده اند که حجاج روزی بشکار رفت و از سپاه خود دور افتاد
و بعد از ساعتی که مرکب بهر طرف تاخت تشنه شده بطلب آب بیشه بر آمد ناگاه نظرش بر عرب افتاد که در آن
بیشه نشسته بود [illegible] و چند شتر [illegible] میچرید چون حجاج بسر [illegible] آمد
اعرابی از شعاع جامه [illegible] سر بالا کرد و گفت کیستی که در این بیابان [illegible]
درخشان آمد که لعنت خدای بر او باد حجاج هیچ نگفت و پیش رفت و گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته
روی غضب جواب داد که لا علیک السلام و لا رحمة الله و لا برکاته حجاج از او آب طلبید گفت فرود آی [illegible]
آب بخور که من خادم کسی نیستم حجاج فرود آمده آب خورده آنگاه سوار شده گفت ای عرب بهترین خلق خدا کیست گفت
الله برغم انف تو [illegible] حجاج پرسید که در حق علی مرتضی چه میگوئی عرب جواب داد که از بزرگی [illegible]
[illegible] وصی رسول و امام حق [illegible] دیگر باره سوال نمود که چه میگوئی در باب عبد الملک
اعرابی هیچ نگفت حجاج بر زبان آورد که جواب من بده گوی عرب گفت که بد مردیست [illegible] گفت خطائی
در وجود آمده که از مشرق تا مغرب از او پر شده است پرسید که آن خطا کدام است گفت این فاسق فاجر ظالم [illegible]
گماشته است حجاج هیچ نگفت ناگاه مرغی پرید و او را صفیری کرد اعرابی روی بحجاج آورده گفت تو چه کسی حجاج
گر [illegible] سوال کی میگوی عرب گفت این مرغ مرا خبر داد که لشکری میرسد که سرور ایشان تو [illegible]
که لشکر [illegible] در رسیدند [illegible] سلام کردند اعرابی چون این بدید رنگش زرد و رویش متغیر شده از جا بر آمد حجاج
[illegible] شهر بردند روز دیگر [illegible] حجاج شیلان کشیده با حضار عرب فرمان داد
چون در آمد گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته حجاج گفت [illegible] چنانکه تو گفتی و علیک السلام

و رحمة الله و برکاته آنگاه گفت طعام میخوری عرب جواب داد که رخصت فرمائی بلی حجاج اجازه داد عرب
دست دراز کرده گفت بسم الله انشاء الله که بعد از طعام خبری پیش آید حجاج بخندید و بحضار مجلس گفت که
هیچ میدانید که دیروز از این شخص چه بروز من رسیده است عرب گفت اصلح الله الامیر و افشای سری که دیروز
میان من و تو گذشته مکوش حجاج گفت ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن یا پیش من باش تا ترا یکی از خواص خود
یا مفارقت من قبول کن تا ترا نزد عبد الملک فرستم [illegible] عرب گفت این دو امر را [illegible]
حجاج گفت ثالث کدام است گفت آنکه مرا بگذاری تا بقبیله خود روم و دیگر نه تو مرا ببینی و نه من ترا حجاج بخندید
تا هزار درم باو دادند و او را گذاشتند **حکایت** صاحب روضة الصفا از تاریخ اعثم نقل کرده که روزی هشام
و صحاری بصید مشغول بود ناگاه دید که غباری از شارع عام سطوح یافت ملازمان را بتوقف امر کرده با
غلام متوجه آنجانب شد [illegible] در آن جماعت بنظر حقارت نگاه کرده
[illegible] سواری باشد و در اثنای [illegible] چشم هشام
[illegible] سوال نمود که [illegible] از کدام قبیله [illegible] جواب داد که
[illegible] قبیله من [illegible] نفعی بتو عاید نگردد و اگر از ادانی طوایف
[illegible] سوال مکن هشام [illegible]
از اظهار آن [illegible] هشام [illegible] **قطعه** سیه کرده [illegible]
سفید [illegible]
گفت از قباحت صورت و کراهت [illegible]
[illegible] من از فلان قبیله ام [illegible]
الله المستعان [illegible] شکرها واجب
[illegible] **بیت** [illegible] داغ داغ [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
تا [illegible] از کدام قوم و قبیله هشام گفت مردی از
[illegible] قبیله [illegible] اکابر و اصاغر [illegible] اعالی و اسافل
از کدام بطن هشام گفت از اشراف بنو امیه [illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] که از شرف [illegible] و هیچ طایفه انتقام از ایشان نتواند کشید
استماع نمود خنده بقهقهه زده گفت مرحبا [illegible] خود را پوشیده داشتی

خود در غلط انداختی نیکو کردی و منافقت اظهار کرده که شعری کرد اندیشه از خاطر من محو نکو بیاری کرده نبی
و ستوده خاندانی و رفیع دودمانی که بود داری غالباً مضمون این ابیات مناسب حال ایشان باید افتاد **قطعه**
نیکان را نگارگاه وجود خاوران خزانهای جهل هر یکی روی و در پیش ستاند باجازت زنقش بند ازل فضل زرخ
آدم و حوا حشو معلول و علت اول آدمی آدمی نشد ولیکن نه بعلم آدمی و نه بعمل روی کرد زمین شد زکین
و کنند آسمان ترکند بفعل شرمت از این بسیاد که نشیند که بی ایت در جاهلیت زنا می نمودند و چون اکرام سلطان
کشتند و بست صفوی خاندان نبوت دراز کرده اند و حق اهل بیت رسالت را غصب نمودند **قطعه** اگر بیکی هم تو کینه
روی بچشم تمامه بجواب انداخت دد اینها نقش پر شد هنوز بزمان افراسیاب انداخت مسند آدم کرد خدای
تعالی برای شما دو کار شما هند داس و دشمن شما در قدیم خاری بود و خالاجیاری و در جهل هر که کبل شیم
پشت کرد ماینده از فرو شن اقرباع عاجز امدند و مبادرون خود را بباد فنا داده ابروی مروت خانی
حبشی بخشند و روی هژبر بست نهاده که بجنید خاک تارجا عی که ایشان از مذهب مروت این باشد و مردانی
و شجاعت چنین و مع ذلک بگواهی سید المرسلین شما از اهل نار بید و مملو از ننگ و عار بید مهان شما را خال
عار در صفر بخسار و زنان شما را ستودند از **بیت** دختران و پسران که فلان را داد شل تو نا حرا
نالیدی اهمه داد او بکش تا بادم همه را کبر هکون عتبه بن ربیعه که در روز بدر صاحب کفار بود ام شما
و دختر او هند که مجموع عیوب را داشته بود مشغول شماست و اعملو تحکم عم مصطفی حمزه را که شهید شد و
احد را مثله ساخته و صخر بن حرب یعنی بو سفیان که در جاهلیت هم خمار بود و هم بیطار و چون ربط الرجال
درمیان کفار او را سرداری اعتبار روزی شده چند نوبت لشکر بحرب رسول خدا کشیده کرد انچه کرد بعد
از انکه از بیم قتل در حوزه اسلام انتظام یافت هر که بحسن اعتقاد موفق شد از اکابر شماست و معاویه که
نوبت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله تنفر بر و لعن او زبان مبارک گشاده داس و دشمن شماست و او آن ملعون
که بجهت ملک دنیا با ابن عم و داماد و وصی بلا فصل رسول الله محاربات نموده زیاد ولد الزنا را برادر خود ساخت و بد
شما در یزید پلید را که منکوحه او بوده نوبت طلاق داده باز در نکاح او در دو نوبت بختادم یزید پلید او از
تولد نمود و چون به ولد تعداد مکار که زبان روزگار در وصف او بیت بیان کرده است که **قطعه** داستان
هند مکر نشنیدی که از دو سه کس او بچه چه رسید پدر او لب دندان پیمبر بشکست مادر او جگر عم پیمبر
بمکید او بناحق خود داماد پیمبر بگرفت پسر او سر فرزند پیمبر ببرید برچنین قوم تو کی لعنت نکنی شرمت
بود علی الدین یزید بنهایت انجامیده که پسر فاسق فاجر خودش را که منبع عیوب و مجمع فجور بود
ولیعهد ساخت تا سنن سنیه مصطفی را برانداخت و بجای هر سنتی بدعتی احداث کرد و اعملو را دانم

دلیر کرده اند و در شیعه علی مرتضی تسلط داده تا قره العین رسالت را نمود دیده و لایت شربت شهادت
چشانیده مستوجب لعن ابدی و عقوبت سرمد شد و عتبه بن ابی معیط که رسول خدا او را از قریش نفی
کرده فرموده که او یهودیست از اهل صفوریه بجود منسوب ساخت از اقربای خویش زن داد و امیر المؤمنین علی
علیه السلام بفرموده صفحه رسالت کرده آن ملعون را زده عار را از شما رسانید و پسر او فاسق ولید بن
عقبه در کوفه خمر خورده با مامت مسلمانان قیام نموده بجای دو رکعت فریضه بامداد چهار رکعت گذارده گفت
نشاطی دارم اگر خواهید چند رکعت دیگر بگذارم و در شان وحق تعالی فرموده **افمن کان مومنا کمن**
کان فاسقا لا یستوون مرحوم عفان که در مجالس خود بار نسبداشته بزرگ شماست و مروان حکم
طرید رسول الله نبیره زرقای فاحشه سر دو شماست و عبد الملک مروان از که فاضل تر بنی امیه است و عادل
عمال او حجاج بود بر دگش بن شماست و حجاج خسفان که پدر او در وخشان در غدار و ستمکار که اولاد
اخر الزمان را کشته و منجنیق نهاده سنگ و پلیدی بجانب کعبه انداختند و خانه کعبه را ویران ساختند و اعوان
و انصار شما بیند و لشکر شما بدکار و اوسط شما غدار و شریف شما خمار و وضیع شما مکار و امیر شما طرار و آخر
شما فجار است و چون پیر از نظر این کلمات شنید بر که تفصیل آن در تاریخ ابن اعثم مسطور است فارغ گشت
هشام چون را ماند و ندانست که در جواب چه گوید متحیر و مبهوت عنان بجانب لشکر انعطاف داده از غلام پرسید
که از کلمات هیچ نقل میتوانی کرد غلام مردی غافل و هشیار بود بر زبان آورد که من در آن محل چنان مبهوت شده بودم
که نام خود را فراموش کرده بودم و قوت حافظه ام بکلی فراموش شده بود هشام گفت اگر چنین نمیگفتی بقتل
تو ملجا میشدم و چون بسپاه پیوست جمعی را از عقب پیر فرستاد و پیر همان لحظه دانسته بود که انمرد هشام
لاجرم براهی که شارع عام نبود روان شده جان سلامت برون برد **فصل بیست و سوم در حسن بیان**
غرائب احکام و نوادر قضایای کبار ائمه و قضات تا فوت اورده اند که یحیی بن اکثم که قاضی القضاة بود
در بغداد یکی از علما از قضات ناحیه از توابع اسلام داده خواست که او را امتحان نماید که در علم قضا مهارتی دارد یا نه
از وی سوال نمود که اگر دو نو ولایت دو نفر مادر یکدیگر را بحباله زوجیت در آورند و از ایشان فرزندان متولد گردند
میان اولاد ایشان چگونه است و بچه حکم میراث توجیه خواهی کرد انمرد عاجز و فرو ماند یحیی گفت هر دو پسر عم و پسر
یکدیگر باشند **حکایت** آورده اند که مردی بخدمت عبد الملک بن مروان دعوی عرض کرد که من در خواب دیدم
مرا با دو زن مرا در حباله نکاح آورده و از مال دنیا چیزی نداریم مرا اعطائی فرمائی تا در مصالح خود صرف نمایم
و میان آن فرمای خود مراجعت نمایم عبد الملک گفت اگر از پس تو و مادر زن فرزندی متولد شود در دو نو
ولدی تولد نماید شما را با یکدیگر چه قسم قرابتی باشد اگر جواب بگوئی عطائی کرامت نمودم آنمرد گفت

احتساب را از ثواب خود کرد و تمام مصالح جمهور را باو تفویض نموده سؤال کرد اگر این جواب گوید من گرانی برم والا
انعامی دهم عبد الملک زیاب خود پرسید وی لحظه تامل نموده عاقبت بعجز خود اعتراف نموده شخصی از اهل عراق
در انمجلس حاضر بود گفت اگر من جواب این مسئله بگویم آنچه مطلوب تست عمر زیان عبد الملک گفت بلی
پس پدر دختر پسر زاعم باشد و پسر پسر خال پسر پدر باشد عبد الملک گفت احسنت و حاجات او روا کرد حکایت
آورده اند که نوبتی مامون بغزای روم رفت شهر بطره را مفتوح کردانید و امر باحضار زنان آن شهر کرده هزار
در شمار آمدند همه را از اولاد کره گفت هر که خواهد ایشان را عقد متعه کند چون این سخن بیحیی بن اکثم رسید بمجلس مامون
رفت گفت طرفه حالیست که رسول الله صلی الله علیه و آله تجویز متعه فرموده و بامضای آن امر کرده و عمر بن
الخطاب آنرا نهی نموده و بر زبان آورده که متعتان کانتا حلالا لان فی عهد رسول الله و انا احرمهما یحیی گفت ای امیر
نباید که مردم باین اعتقاد کنند اما چیزی که اجماع امت بران نباشد بقول علما رجوع باید نمود و حدیث صحیح در
از عبد الله عمر روایت میکنند و آنانکه متعه را جایز میدارند هم از او روایت میکنند که گفت نهی عن و باز
بیرون رفتیم زن صاحب جمال پیش ما آمد که ماه از شرم رخسارش بمهر و از رشک طرحش بازی میچید و زهره در
دلبری از بهر دلبری غمزه بر تاب او و رخشم و تاب میشد بیت چشم سیه‌اش از خوی جادو دو صد جادو فن خطا
ملاحت کار روان و تکاروان • هر دو عنان غالت تاسلت زود داده او را بعقد متعه خود دعوت کردیم و بار
ز بود ما جامه بر یکدیگر بود ابتحیل با امر اختیار کرده با او روان شد و بعد از سه شبانه روز را خاطر بیرون
ار روزی متعه او را داشتم در این اثنا شنیدم که رسول الله متعه را حرام کرده لاجرم از آن امتناع نمودم و در این
خداوند تعالی گفته باید نمود که فرموده قد افلح المؤمنون الذین هم فی صلاتهم خاشعون والذین هم عن اللغو
معرضون تا بانجا که فانهم غیر ملومین امیر تامل نماید که در این آیه ذکر جواز متعه نکرده مامون بعد از تامل
در قران مجید است که فما استمتعتم به منهن فاتوهن اجورهن یحیی گفت که ذکر آن ظاهر لفظ است چه عرب هر چه تمتع گیرند
خوانند مامون گفت مجتهد در این حکم با وجود کمال ظهور معنی این بر جواز متعه بر تاویل نیز جواز کرده اما
که مصلحت خلاف بود در اینست که متعه نباشد مسلم میشدادم و امر کرد تا هر که خواهد زنان از نکاح دائمی کنند حکایت
آورده اند که ابو یوسف قاضی در ابتدای حال نزد ابو حنیفه تحصیل میکرد و بغایت تنگدست و قلیل المال بود
در امدنه که باعزت قناعت آن • بحر دهر دم چون گدای هاد دری • غلامی که بکسر منه خلاف آب اولی
بهم چون ملبس مکو از غایت فلاکت و عدم استطاعت بهای کاغذ قادر نبود و عبارت ما حصل درس
بر شانه گوسفند مینوشت و آن استخوانها را بخانه میاورد و مضبوط میساخت روزی اندر درس بخانه باز گشت
بود از منکوحه خود خوردنی طلبید زن آن استخوانها را آورده پیش او نهاده گفت اینها را آورده ای اینست خوردنی ابو یوسف

اثر تمام کرده بتحصیل قوت مشغول شد بعد زمانی ابو حنیفه از حال او سؤال نموده صورت احوال او را بیان
کردند ابو یوسف را طلبیده بمهمات او و قوت لایموت متعهد کرد و ابو یوسف بتحصیل اشتغال نموده بجائی رسید که نقادان
شریعت و طریقت دعوا صاف در دریای حکمت و حقیقت منکشف نمود امضای آیات و دقایق ثنا و بلاغت کلام
در بیان محاسن رموز لطایف اشارات حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله از روی دوش وی بین فکر روشن
انوار معانی میفرمودند بیت چون نو عبایان سلف انوار ضمیر نی • هر عقده بپوشیده و هر راز نهان آورده اند حکایت
که یهودی که در جوار ابو یوسف بود روزی بدرخانه خود نشسته با طی میساخت که از عقب این همسایگان حاضر رسید ابو یوسف
از عمل منع میفرمود یهودی گفت که هر گاه که عماری بخضر با ابطال اوند و این باره کرد تسلط شد چنانچه
تجربت باطل فرمان ده الصا قادران ایام چنان واقع شد که هرون الرشید یکی از کنیزکان خود را
دید بمصحف میل کرده دران انجا خاطر رسید که آن کنیز از زبیده است از او کوتاه کرده
دارن داشت که زبان طعنه بهرون دراز کرده گفت ای بد و زنی و دو شوار تر من هرون گفت اگر من
بطلاق و هر دو فی الفور از انمعنی پشیمان شده زبیده آغاز گریه کرد و هرون مضطرب گشت
چون منثور یکا کی در ترشفی و طغرای یکاکی کشیده عهد نامه دو سوی اکلی التجل الکتب در نوردد
رعیا و وفاق افشانند و از جاده و داده منهج اتحاد خود دا بکو و شاند بیت گر کسم دل از تو بر دارم
که افکنم ابند الکاروم • هرون فرمود تا علمای بغداد را حاضر کردند و از این مسئله سؤال نموده هیچ
کر موجب تسلی خاطر خلیفه کردد پرسید که از تلامذه ابو حنیفه کسی مانده است گفتند مرد از انجمله مانده
پریشان حال هرون گفت مرا دم علم است نه مال باحضار ابو یوسف فرمان داد چون حاضر شد
تعظیم کردند و در صف نعال جایش دادند هرون مسئله خود را تکرار نموده ابو یوسف گفت من جواب
اما در انمحل که من نشسته ام موضع افاده نیست اگر چه بنده از انمعنی که جمعی نامناسب من نعلم
هرون فرمود تا او را در صدر مجلس نشاندند گفتند آورده اند که در مجلس پادشاهی شخصی که اهلیت
حکیم تقدم نمود سقراط گفت چرا برابر فیلسوف غضب نمودی جواب داد که در پوستین بر جهل
از او دور غضب نیست بیت بنوسم در نه دریا نشینم چون صدف خس نیم تا بر سرایم گفت
یوسف تا هرون گفت ای امیر کرا داده کا هم که کرده در اثنای آن خوف و خشیت تو جبار را آن
باشد گفت بلی صورت واقعه همین است گفت حضرت مجلو که زبیده نمودم و بعد از آن را فهمم که ملک
نو سبز شد و شهوت بخوت رو نهایت باز کشیدم ابو یوسف گفت تجدید نکاح احتیاج نیست و طلاق واقع
نشده گفتند از کجا گفتی و توجیه دانستی که امیر خیشتن است گفت وجه نص قرآنی است ولمن خاف مقام ربه جنتان

المؤمن فاز المجتهد من المشاوره یعنی هر که از خوف الهی از هوای نفس دست بازدارد بهشت جای او باشد
سخن او را پسندیده استحسان نمود و قضای بغداد را بوی داده تشریف فاخر باو پوشانید و فرمود تا عماری
و برادران نشاندند و چون ابو یوسف از بساط هارون بیرون رفت طلبیده گفت قضای شرعی که خود کرده
وقت تجربه بیان فرمودند تا از آن نیکو بیند حکایت آورده اند که متوکل عباسی بیمار شده نذر کرد که اگر
از این مرض نجات یابد مال کثیر بصدقه دهد و بعد از صحت ندانست که چه مقدار مال باید داد چه تعیین
علمای سامره را طلبیده در آن باب استفسار نمود هر یک سخنی گفتند اما هیچ یک کلام خود را مدلل نساختند
متوکل گفت من میدانم که این مسئله را کسی تحقیق کند آنگاه باحضار امام همام علی بن محمد الرضا امر نمود چون
حاضر شد صورت قضیه باز گفت امام فرمود که هشتاد و یک دینار بصدقه بده از سبب این تعیین پرسیدند
که خداوند سبحانه و تعالی در قرآن مجید فرموده لقد نصرکم الله فی مواطن کثیرة و آن موضع که خداوند جل
مؤمنان را بر کافران نصرت داده هشتاد و یک موطن است حاضران متحیر شدند و متوکل پنج هزار مثقال
بوکیل امام حواله نمود تا آن را بخدمت امام رسانند حکایت در کشف الغمه مسطور است که نوبتی امام جواد علی بن محمد
علیهما السلام بمجلس متوکل آمده دستاری نفیس بر سر آنحضرت بود متوکل پرسید یا ابن عم این دستار را
خریده فرمود که بدوازده هزار مثقال نقره متوکل گفت اسراف کرده امام در جواب فرمود که شنیده ام که نوکر تو کنیزکی
هزار مثقال نقره خریده متوکل گفت چنین است امام گفت که نوکر تو کنیزکی را برای اعتنای خود بمبلغ
دو هزار درم خریده و من بجهة سر خود که اشرف اعضاء است دستاری بدوازده هزار درم ابتیاع نموده ام انصاف ده که کدام
متوکل خجل شده خاموش گشت حکایت آورده اند که نوبتی ابو حنیفه درس میگفت و ابو یوسف که در صغر سن
او نشسته بود زنی آمده سیبی که نصف آن سرخ بود و نصفی سفید بدست ابو یوسف داده گفت این با استاد
ابو یوسف آن را با ابو حنیفه داده ابو حنیفه سیب را شکسته باو داده گفت بایا غور رسید بازده شاگردان از حقیقت
جواب او که آن زن پرسید که بعضی اوقات چنان است که بعضی از خون را سفید میبینم و بعضی را سرخ در انحال غسل
کرده یا نه من سیب را شکستم و باو فرستادم یعنی تا مجموع خون مانند این سیب سفید نگردد نماز جایز نیست حکایت آورده اند
که نوبتی ایاس بن معاویه که از عقلای زمان بود با جمعی نشسته بودند و هر یک از ایشان سخن میگفتند
مکان اصلا کرها اقتضا نمیکند که ما ... نماییم که ما هیچ ... ندیدیم ... خواهد بود که
تفحص نمود ... پرسیدند که از کجا دانستی ... استفسار نمودند که تو از کجا دانستی
جواب او که مکان را دیدم که قطعات زمین ... دانستم که اثر ... نموده اند حکایت
که ابو بکر وراق در علوم عقلی و نقلی درجه کمال یافته در علوم غریبه کتابها تصنیف نموده بشاگرد خود محمد بن علی

التزوری داده فرمود که این را ببر و در رود جیحون انداز محمد کتاب را بیرون برده با خود گفت حیف است که چنین
نفیس را در آب اندازم کتاب را بخانه برده بخدمت استاد رفت و بر زبان آورد که کتاب را در آب انداختم ابو بکر پرسید که
علامتی دیدی گفت چیزی ندیدم ابو بکر گفت که در آب نینداخته برو و بفرموده عمل نما محمد گوید کتاب را برده
در جیحون انداختم دستی پیدا شده از آن روی هوا بگرفت من متحیر باز گشتم و صورت حال عرض کردم گفت آن
دست استاد من خضر علیه السلام بود و روز دیگر آن کتاب را پیش استاد دیدم و بعضی از سطور خطها کشیده و علامات
نهاده گفتم این خطوط چیست گفت این کتاب را بخدمت استاد خود خضر فرستادم تا تصحیح فرماید و این علامات از
قلم آنحضرت است حکایت آورده اند که ابو حفص کبیر در ابتداء جوانی زن خواسته در شب زفاف زن گفت تا
مسائل حیض و واجبات نماز بمن تعلیم ندهی با تو دست در آغوش نکنم ابو حفص همانشب متوجه بغداد شده مدت
هجده سال بتحصیل علم و فقه و حدیث مشغول بود و چون بوطن باز آمد خواست که از حجره عبور نماید
کنیزکی ... ابو حفص از اینمعنی دلتنگ شده ... گفته گفت علم شریف ...
باید داشت ابو حفص نوبت دیگر ... رفت بعد از ده سال کتب بسیار حفظ نموده بوطن معاودت
خواست که در مسجد درس گوید با کنیزکی عاقله که مملوکه او بود مشورت نموده کنیزک گفت اینمعنی وقتی
میسر گردد که دوست تو بجهت باشد ابو حفص جمیع خصمان از خود خوشنود ساخت کنیزک گفت هنوز اثر ظلم در تو
می بینم ابو حفص بعد از تفکر بسیار بخاطرش رسید که در وقتی از جوال کنیزکی ذره از نان او برداشته
حلال طلبیده کنیز قبول نکرد ... مثقال طلا باو داد تا راضی شد کنیزک گفت اکنون اثر صفا در تو
میبینم روز دیگر که مجلس علم منعقد شد از مدرسه غوغا برآمد بعد از تفحص معلوم شد که اکثر از کفار
آمده اند که مسلمان شوند بسبب تعهد که از ابو حفص دیده بودند حکایت آورده اند که شریح در کوفه از قبل امیر
المؤمنین علی علیه السلام بود نوبتی زرهی از آنحضرت گم شده بعد از چند روز در دست یهودی دیده
یهود را طلبیده گفت این زره از من است یهود انکار کرده گفت کسی در میان حکم کند آنحضرت با یهود بمحکمه
تشریف بردند و فرمودند که ای شریح بمحکمه آمده ام از جای خود بر مخیز آنگاه دعوی کرد که این زره ملک
در دست یهود بخلاف حق است شریح گواه طلبید آنحضرت فرمود که مقداد و حسن شریح گفت شهادت
مسلم است اما شاهزاده فرزند امیر المؤمنین است و شهادت فرزند در باره پدر اعتبار ندارد یهود گفت
اشهد ان لا اله الا الله و محمد رسول الله در ملتی که هیچ وجه مداهنت نباشد حقیقت آن ظاهر است و زره را تسلیم
حکایت آورده اند که نوبتی از شاگردان ابو حنیفه بر کنیزکی عاشق شده سلطان محبت جان در شهرستان دل
استیلا یافت که دیگر صبر را مجال توقف نماند بیت عشق بشکست باز مملکت جان گرفت صبر کران ...

در ابنان نهاده کار بجائی رسید که خلل در عقل او ظاهر شد و چون بنا بر حدت ذهن و کثرت فهم استاد و اب
با و محبتی تمام بود و بعد از تحقیق معلوم شد که از کبراء اهل السنت یکی از علمای معتزله است بو حنیفه نجار معتزلی
رفت و بر وی با وجود عداوت و ابتذار بر وی اسباب ضیافت حاضر ساخت و در وقت طعام خوردن معتزلی لقمه
بر داشته گفت این لقمه را باختیار خود بر داشتم و ابتدا از روی خود میدهم و تو میگوئی که اکر خداوند تعالی نخواهد
من نتوانم خورد و من میگویم که در خوردن مختارم و اراده من بلع این لقمه قرار و تعلق گرفته اکر نخورم فلانی کنیز آزاد
مرا آزاد باشد و لقمه را در دهان نهاده بحسب اتفاق بر فرید لقمه از دهان او بر زمین افتاده کنیز آزاد شد و بود ابو حنیفه
کنیز او را آزاد است تخص فرمانده اعتراف او ورده و کنیز کرایه ... ابو حنیفه نجار بر زبان جوان عقد بست
او در افکو بکه این بحر خطلی او را ساخت نیست **حکایت** از یکی از ثقات مرویست که گفت فاضلی در مدرسه از استاد
بد درس اشتغال داشت مروی میه گفت ایمان قابل زیاده و نقصان هست یا نه فاضل جواب داد که به انتخص گفت
پس لازم آید که ایمان من از ایمان تو بیشتر باشد و او بر من فضیلتی بود فاضل جواب داد که آفتاب در
فصل تابستان چون ببرج اسد آید حرارت در مواضع اقالیم سبعه بدرجه کمال رسد بلکه در بعضی از کره
زمین که در غایت انخفاض است حرارت بمرتبه رسد که از وی نکبارزد و چون خورشید بنقطه جدی آید در
در مواضع که از کره مرتفع است بجدی رسد که هیچ جوانه را تحمل تعیش نتواند کرد و با وجود این حال تغییر
در ذات آفتاب ظاهر نشده است بلکه تفاوت در بروج است هم چنین ایمان که از برج ذات امیر المؤمنین
تابد چنان باشد که از نقطه اسد میتابد و چون از برج ذوات اقران مثل تو پرتو افکند همچنان بود که از
جدی و دلو میتابد پس فرق در ایمان بواسطه استعداد ماده است و نقصان از جهة عدم استعداد ذات است
حکایت در کشف الغمه مسطور است که ابو جعفر ثانی محمد تقی ابن علی موسی الرضا بعد از فوت پدر بزرگوار
سال کی روزی در یکی از کوچهای بغداد با جمعی از صبیان ایستاده بود ناگاه مامون که بقصد شکار روان
رسیده کودکان از سر راه بطرفی گریختند و جواد بر سر جای خود قرار گرفت مامون اختیار اوندید گفت
تو چرا ای کودک مانند دیگران از سر راه نرفتی جواب داد که ای خلیفه راه تنگ نیست که بر رفتن از آن خود بر تو کشاده کردانم و
جریمه ندارم که از وهم آن گریزم ظن من آن است که بیجهه کسی را آزار رسانی مامون از صورت و سیرت و بلاغت و فصاحت
آن کودک متحیر شد موافق افتاده سؤال نمود که نام تو چیست جواب داد که ابو جعفر ثانی محمد تقی پرسید که پسر کیستی
علی الرضا مامون متعجب شده درگذشت و چون از دیوار دست شهر بیرون رفت باز پرداخت و جواد علیه السلام از نظام
انداخت و آن باز مدتی صید بار از نظر او غایب شده چون باز آمد و در منقار وی ماهی خورد بود که رمقی از حیات باقی
مامون از مشاهده این حال متعجب گشته ماهی را بدست گرفت و مراجعت نموده با آن کوچه رسید باز دیگر کودکان

ددوشد ند و امام جواد علیه السلام بدستور اول بر جای خود ایستاد مامون گفت یا محمد چه چیز است در دست من
فرمود که از الله تعالی خلق شیئه فی بحر قدرته سمکا صغیرا تصیده بازات الملوک و الخلفاء فیختبرون بها سلالة
اهل النبوة چون مامون این سخن شنید تعجب نموده و سر باو در او نکر نیست گفت است بن الرضا حق و عزازانا
شیخ مفید منقول است که امام محمد جواد علیه السلام هنوز در صغر سن بود که در علم و کمال بدرجه اعلای فی رسیده بود
چنانکه در ازمان هیچ کس با آن حضرت بحث نتوانست کرد لاجرم مامون شیفته کمال او شد و بسیار دوست می داشت
خاطر بآن قرار داد که دختر خود ام الفضل را بحباله نکاح آنحضرت در آورد این خبر نزد عباسیان بوضوح پیوست
ثایره حسد و حقد در بواطن ایشان اشتعال یافت ترسیدند که مبادا مامون ولایت عهد خود را بجواد
سپارد و ملک از دودمان عباسیه انتقال نماید بنابراین نزد مامون رفته با تفاق الضمیر خود را باو در میان
نهادند و گفتند وصلت تو با آل علی خطاست چه این معنی موجب زوال مملکت و خلاف رای خلفای صاحب
است و تو میدانی که عداوت و دشمنی میان علویان و عباسیان بدرجه دیگر است مامون جواب داد که آنچه میان
شما و اولاد علی مرتضی از کدورت و نزاع واقع شده گاه از جانب شما بوده نه از طرف ایشان و اکر انصاف در میان
آل علی بحکم انصاف امر امامت از ما سزاوارترند و تمهید بساط عداوت از خلفای سابق نسبت با ایشان وقوع
موجب قطع صله رحم است من پناه میکیرم بخداوند تعالی از این عمل مذموم و ابو جعفر محمد بن علی با وجود صغر سن
در علم و فضیلت بر جمیع فضلای جهان فایق بوده است لاجرم خاطر بآن قرار داده ام که دختر خود را در سلک ازدواج او
کشم عباسیان گفتند که تو غلط کرده او کودکی است که هنوز از فضل و معرفت چیزی نیاموخته اکر او را
داماد خود خواهی ساخت چندگاهی صبر کن تا او تحصیل نماید آنگاه بمقتضای رای خود عمل نمای مامون گفت
او دانا تر از شما بدرستی که او از اهل بیتی است که علم ایشان بتایید و الهام جناب پادشاه ذوالجلال
میخواهید که این معنی بر شما ظاهر شود در حضور شما او را امتحان نمایم عباسیان از این سخن مطمئن شده گفتند
کس تا مایکی از فقهای ابا و دیم که از محمد بن علی مسئله از شریعت سؤال نماید اگر بر طبق سؤال جواب گوید بمعانی او ظاهر
و باو نسبت علمای آن ازا ابتکار و اختیار علی الحمه بر ایشان را یافت اجماعات قصه بحیی بن اکثم که قاضی زمان و فقیه دوران بود
رفتند و او را بر معارضه جواد تحریص نموده قبول کرده مقر گشت اکر این خلاصه خاندان علم و کرم را ملزم سازد از نقاوی حق
آنچه خواهد باو دهند مامون مجلس عظیم آراست محمد تقی را در مسند پهلوی خود بنشاند و هر یک از علما و فضلا
در موضع مناسب بحسب جلوس در داوری است بعد از آن باشارت مامون و اجازت امام ربع مسکون یحیی بن اکثم از او
پرسید که چیست حکم محرمی که بقتل صیدی اقدام نموده باشد فقال له ابو جعفر قتله فی حل او حرم عالما کان المحرم
او جاهلا عمدا او خطاء حرا کان المحرم او عبدا صغیرا کان او کبیرا مبتدیا بالقتل او معیدا من ذوات الطیر

كار رشيد غرض ما از نصيحت الصياد و بر كلام مصر على النهار فائده بيان كار فضل الصياد في النهار

از شنیدن این کلام فصاحت انجام یحیی بن اکثم ابکم شده از غایت حیرت نتوانست که چیزی بگوید و عجز او بر اهل مجلس ظاهر
گشت فقال المأمون لابی جعفر علیه السلام ان رایت ان تسأل یحیی کما سألک عن مسألة واحدة فقال لابی جعفر ذلک
له فقال لیحیی اسئله فان کان عندی فی ذلک جواب حیث والا استعدت الجواب فقال له ابا جعفر ما تقول فی رجل
نظر الی امرأة فی اول النهار و بشهوة فکان نظره الیها حراما علیه فلما ارتفع النهار حلت له فلما زالت الشمس حرمت علیه فلما
کان وقت العصر حلت له فلما غربت الشمس حرمت علیه فلما دخل العشاء الاخرة حلت له فلما انتصف اللیل حرمت علیه فلما
طلوع الفجر حلت له فما حال هذه المرأة لهذا الرجل و بما ذا حرمت علیه و بهذه الاوقات فقال یحیی بن اکثم لا ادری
فان رایت ان تقدم الجواب بذلک لیبلد فقال ابو جعفر علیه السلام هذا الرجل من الناس نظر الیها بشهوة من امة لنا
بشهوة و ذلک حرام علیها فلما ارتفع النهار ابتاعها من سیدها فحلت له فلما زالت الشمس ظاهر منها فحرمت علیه فلما کان
وقت العصر کفر عن الظهار فحلت له فلما کان وقت المغرب طلقها طلقة واحدة فحرمت علیه فلما کان وقت العشاء الاخرة
راجعها فحلت له فلما کان وقت انتصاف اللیل طلقها ثانیة فحرمت علیه فلما کان وقت طلوع الفجر راجعها فحلت له
گفت الحمد لله علی هذه النعمة و التوفیق لی فی اصابة الرأی و درستی رأی خود ذکر کرد گفت عذر شما الان ما کنتم تنکرون
علیه السلام و اکنون خطبه بخوان فقال انت فقد رضیت لنفسی ان ازوجک ام الفضل ابنتی ابو جعفر
بیان کند و ابتدا کرد الحمد لله اقرارا بنعمته و لا اله الا الله اخلاصا لوحدانیته و صلی الله علی محمد سید بریته و الاصفیاء
من عترته اما بعد فقد کان من فضل الله علی الانام ان اغناهم بالحلال عن الحرام فقال سبحانه و انکحوا الایامی منکم
و الصالحین من عبادکم و امائکم ان یکونوا فقراء یغنهم الله من فضله و الله واسع علیم ثم ان محمد بن علی بن موسی یخطب ام
الفضل بنت عبد الله المامون و قد بذل لها من الصداق مهر جدته فاطمة بنت محمد صلی الله علیه و آله و هو خمسمائة درهم
جیادا فهل زوجته یا مامون بها علی هذا الصداق المذکور پس مامون گفت فهل قبلت النکاح امام فرمود که قبلت ذلک
و رضیت به پس مامون خواص و عوام را علی قدر مراتبهم بجوایز و صلات گرامند نوازش فرمود و ... علیه
السلام مادامت الحیوة در مقام محبت و بعد از چندگاه از این تزویج رای آنحضرت گرفته او را بمدینه فرستاد
بجانب مدینه روان است گویند که ام الفضل از مدینه به پدر خود نوشت که جواد علیه السلام بر سر من سریه گرفته
خواست مامون در جواب نوشت که من ترا بدان جهت باو نداده ام که حلال خدا را بر او حرام کنم زنهار دیگر مثل
ارسال ننمائی و امام محمد تقی علیه السلام در مدینه بفراغت عبادت میفرمود فصل ...
نوادر حکایات ... بیان ... کفایت ... بن سعد مروی است که ...
فرمود مرا که با ... و حساب جمع و خرج ... تمام و محصول ... ربع ... اختیار ...

150

د از روی منظر مرتب دیدم و من در آن دور شدم و چون فصل تابستان بود در دجله من در کشتی ... نشسته بودیم
من در آن عرشه نشستم و در آن دور ماند باد و ... آب روان گشت چون مسافتی طی شد ناگاه آوازی شنیدم
که شخصی میگفت ای اهل کشتی حسبة لله ... مرا ... بود و طعام ... فرمودم تا کشتی
داشتند پیر مرد دیدم بر کنار دجله ایستاده و ... آفتاب ... کرده که عقل از دماغ ... فرمودم تا او را
در کشتی در آوردند و ملاحظه در عرشه او جای دادم چندان که بجوش آمد طعام حاضر کردند با من طعام تناول نمود
و چون خوان برداشتند با خود گفتم که شاید که ... من ... بر ... بود ... گفتم
من ... که با ... مشغول کردم از او پرسیدم که ای شیخ چه صنعت داری گفت ... با خود
... گفت ... آدم ... دهی ... گفتم این شخص
چه با وجود ... خدم و حشم و مکنت ... گفتم ... گفت
تو کدام میدانی چون لفظ ... از او استماع نمودم گفتم ... داشتم ... گفتم انواع
و اقسام نویسندگی ... کتاب خراج است دوم کاتب احکام سوم کاتب معونت چهارم
کاتب رسالت پنجم کاتب جیش که از عارض گویند ... که این نوع از در زمان ... لشکر ...
باید که در فن خویش مهارت کامل و بصارت تمام داشته باشد اما کاتب احکام باید که در ابواب علوم شرعی
و اشارات آن را معلوم و مقرر باشد و کاتب معونت باید که مقادیر ... احکام قصاص ... حکایات
و ... هر یک بگوید و کاتب جیش باید که ... اصطلاحات و امثال و اشعار ... واقف
باشد و در تطویل و ایجاز قادر باشد اگر خواهد ... چند طومار کاغذ بنویسد و اگر خواهد
معانی و فصول بسیار را در لفظ اندک بیان نماید و ... کلمات ... قلم ... و جود ...
بخط خوب از اقران ممتاز و مستثنی باشد تو از این پنج قسم کدامی گفتم من کاتب رسالتم گفت ...
اگر یکی از دوستان تو ... غیبت ... تحریر ... بر تو لازم ... بنویسی
نوشت ... نویسی ... چه اسلوب ... نوشت ... گفت ...
که مناسب باشد بخاطر ... گفت معلوم شد که در این شیوه مهارتی نداری گفتم ...
گفت اگر خلیفه ... خراج ... شروع کنی
... اگر زمین مربع باشد ... طول ... ضرب کنم و اگر ... باشد نصف قاعده ...
... حاصل گردد ... مربع کنم و نصف ... گفت ...
و محیط ... معلوم نباشد یا مثلث مختلف الاضلاع یا ... القاعده باشد چگونه ... گفت

هر بیتی کهنتر کتاب احکام کفت اکر مردی وفات یابد و از او دو زن حامله بماند یکی پسر زاید و یکی دختر و از او دختری آید
پسر تیره پسر یابد زدد و دختر را بجای او بگذارد و بحجت میراث مهر و بغا خواهد و دو پسر دعوی کنند قاضی حکم
بر چه منوال تو بیند و تو مجمل و مختصر بر چه نسق تو بینی کهنتر از اینجا قضیه خبر ندارم زیرا اکر در کتابی هیچ تعارض نکرده
کرد و مرد در جمیع اوصاف و هیأت و شکل و اسم و کیفیت متساوی و متقابل باشند چنانچه فرق ایشان نتوان کرد
دشوار بود تفاوت میان ایشان همین باشد که یکی را اندک شکافی باشد و دیگری را الا او مواجه
اسامی ایشان را بچه طریق و در دفتر تو بینی که فارق باشد میان زهره و کهنتر چون میان ایشان امری مباین
دشوار است در کتاب معونتم پیر کفت اکر دو نفر مر یکدیگر را بشکند و بدیوان آیند یکی کوید که او سر مرا شکسته
چنان باشد که استخوان سر ظاهر شده باشد چنانچه از آن موضحه خوانند و تو دیگری با استخوان نرسیده باشد
ما هو نکویند و حکم آن از تو پرسند که دیه هر یک چند است چکونه کهنتر من این مسئله نشنیده ام پیر کفت
صرفی انقلاب ... که هیچ فهم از اقسام آن اقوی داند کهنتر تو باری سؤال او را جواب کوی تا معلوم شود
از روی علم کهنتر پیر زبان کشوده کفت انچه در فتاوی ... شاد و تو بیند چنین حرفم با ما و ... انچه
و ضرر و در شرعی تعزیر سردی و کرمی ... و فنا و ظاهر شود همه بلطف و مدد علیم حکیم است و انچه
لوح تقدیر مرقوم کرده به عباد او اجز تسلیم چاره نیست بیت اکر بحول خال جهانیان نه رضا
بر خلاف رضاست هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آیینه تصور ماست لا راد لقضائه و لا مانع لحکمه
بفضل الله ما یشاء و یحکم ما یرید اما انکه بر سلسله مختلف الاضلاع قائمة الدائره و سند بر القاعده
کر قطر و محیط آن ظاهر شود اصول آنها را معلوم باید کرد و فروع از آن استنباط باید نمود اما حکومت
پیر و مادر و دختر چنان باید کرد که شیر هر دو زن در قدحی باید کرد و شیر دختر وزن باید سنجید هر کدام که کران
باشد مادر پسر باشد اما آنکه کری که البتعل و شکافته باشد او اعلم تو بشد و از اکر آن الاشکافته
اطلع اما ما هو باید که ثلث دیه موضحه دهند و ثلث دیگر دیه موضحه دهند ثم ما هو مر سافر کرده دیه زخم
چندان ثم ما هو ملت و چون پیر از تقریر این مسائل بپرداخت کهنتر با وجود این همه علم و فضل
کهنتر کفت من مردی پیر بیچاره و در ان ... علم دارم اما روزکار نا سازکار ... بر ... عمل
معطل مانده و نقد و حکم لائق خدمت شد ... اسبابی که داشتم در معرض بیع در آوردم و ...
بحسرت بودم ... بعد از ... بخارا رسیدم چون ... رسیدم طایفه از ...
مرا پرهیز کردند و ... کار ... مراسم خدمت خداوندی ...
او را ... پنج هزار درم ... و چون ... رسید تمام ... نشاده بودند

کرم و او و دو انجمهات تا دکها بنها با ظهار رسانید و دخل نیکو کرفت و اسباب او منتظم شد تا غافلان را
معلوم شود که علم اکرچه در ثمره دهد اما هر اینه بی ثمره نباشد و هنر اکرچه زود از خود ظاهر نکند غایت
نفع رساند **بیت** وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند **حکایت** پیر تواریخ
کرد در ایام سلطنت سلطان سنجر رومیان بیا فارقین آمده مملکت تو لاپتر را خراب کردند و قریب پنجاه هزار زن
و مرد مسلمان را اسیر نمودند و بروم بردند زنجیر کاری بر خانشتن با پیر سنجر ... ذلك شد مضمون آنکه
سلاطین ماضیه مسلمانان را زبان و سطوت کفار در عهد امن و امان بودند و اکنون در زمان جهانبانی سلطان
قریب پنجاه هزار مسلمان اسیر کفارند و در ضمیر پادشاه پوشیده نخواهد ماند که اکر در عهد مملکت ضعیفی
از ظلم ظالمی ... نخوش خسپد روز قیامت پادشاه روزکار را از بار مؤاخذه خواهند نمود سلطان
تاب و تاب تحمل ... و شیطان بخال مسلمانان زنجیر فزاید فریاد از سلطان سنجر الاستغاثه بالله از
که اسلام دارو ... و عالمیان پریشان شده است چون نامه به سلطان رسید عزم
الیهزات و ... روز چون ... ضرب خیام ظفر انجام کشته بود مرجو را طلبیده فرمود نامکتوب ...
و وعده ... عزم فرموده که بطرف روم حرکت فرماید سلطان سنجر ...
که فهم شهسوار عقل ... عد و احصای آن نرسد و چشم وهم دوربین صورت حصر و شماران در
بیند تبارک الله الملکی اکر وجوب وجود او ... منزه است فی کمال ذات او از منقصت ...
از نسبت زمان و مکان بری و متعالی صفات با کمال از شایبه تمثیل و تشبیه عاری و خالی **بیت** کاف کن ...
صنع بین بطن مهر و فنا الورد روح ذاتی متعین بیت طبع ذات اکر بجسم زد و تسلیمات طیبات و صلوات
بر مرقد منور و مشهد معطر خورشید فلک رسالت ماه آسمان جلالت ... سعادت ...
نتیجه مقدمات آفرینش خلاصه ... و پیش صدر جریده رسالت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
و یاد **بیت** انبیا اکرچه معظم بودند هر یکی صفر این رقم بودند کرچه پیش اند پیش او بر جمع ...
و بعد بسمع ما رسانیدند که ملک المسیح قیصر ... از اسلام آمده دست تعدی و تسلط کشوده
با سیر ... و اموال ... کرده ...
فما تاکر را پوشیده نیست که در عهد سید المرسلین ... العالمین چون اظهار دین مبین کرده خدا
ملت قوم و شریعت ... فرموده تا بماند ... صیت اسلام بمشرق و مغرب رسید و در زمان
راشدین تا دوران ... بدیار روم رسیده و رومیان ... غازیان اسلام ... نمودند و عجز و اضطرار
ملاحظه فرمودند چه بکرات و مرات عساکر بیشمار بعده قطرات مطار جمع کرده بمقاتله و مقابله اسلام

وبا فرح و بهجت روی بغداد آوردند بیت کنون بلطف تو امید ما قوی شد و امید ما بثمره و در عهد جد و پدر ما الب ارسلان
و ملکشاه نور الله مرقدهما لشکر کشیده مال الخراج خوارزم بانتظار مهمان بدر آوردند و هنوز آثار و اطلال
خوفهای و مبانی قبض تیغ و سرهای شمار بستان ما و بندگان ما باقی است الحمد لله که امروز بسطت مملکت
و کثرت عساکر و اسباب حشمت و مکنت ما زیاده از جد و پدر است الات و ادوات حرب و شدت طعن و ضرب
بیشتر از پیشتر است و از شرق تا غرب عالم در قبضه اقتدار و فرمان ما است و امرای عالم مقاد فرمان و محکوم
که دیار خراسان اقلیم چهارم و بهترین ربع مسکون است مرکز دولت و مستقر سعادت گشته دیار ترکستان
و عراق و فارس و کرمان و مصر و شام را باولاد سپهر رکاب امرای کامیاب تفویض نموده ایم چون در ابو
تا ما سلاطین اسلام از آن اقلیم عماد بسته رایت خورشید سای و اعلام عالم آرای ما متوجه دیار مشرق بود
خاک ما وراء النهر رایت عزیمت بصوب غزنین بر افراشته بود و رعایای آن دیار از کار دهقنت تا افضای [illegible] معطل
و مهمل مانده بودند و محتاج رحمت عاطفت گشته لاجرم عزیمت پادشاهانه بدان تصمیم یافته بود که آن
ولایت از شعاع چتر خورشید پیکر و شکوه [illegible] ممالک غزنین [illegible] و بنفس همایون امور جمهور را
نظام و انتظام دهیم چون استغاثه اسیران بسمع اشرف رسید فرمودیم تا دهلیز سراپرده عالی بسوی روم زنند
و عزم جزم کردیم که بر آن سمت نهضت نموده تا دار الملک ثغور روم در جهان توقف ننمائیم و تا ممالک [illegible]
اکنون اگر قیصر اسیران را با حرمت و بهجت بازنگرداند و آنچه از دیار اسلام برده باز بایشان نرساند فرمانها هم که فرزند الغ
قلیچ ارسلان از دیار مصر و شام با لشکری بیشمار که ده هم ستاره شمار [illegible] سپاه [illegible] را که
ضرورت عقل هیچ محاسب بدان **نظم** [illegible] زنان تیغ گذار خون [illegible]
جنگ [illegible] دولت عالم مقدار مسعود از عراق و فارس و اذربایجان و شروان و عراق عرب و کرمان با
بعدد ثوابت و سیار و سپاه [illegible] **نظم** همه سپر [illegible] همه پیکر [illegible]
بند و شیر شکار و حکام دیار ترکستان و ما وراء النهر و امرای هندوستان و بلاد عمان متوجه روم گشته
عالم نورد تا در فنا رخانه ثغور روم را بکره اثر رسانند و هم چنین فرمانهایم تا در اقطار و امصار دیار
هر جا ترسائی که باشد و ببیند [illegible] بتیغ آبدار دمار از نهاد ایشان بر آورند و اموال و اسباب ایشان را در حیطه ضبط
در آورند و هر جا که معبد و کلیسیایی که در آن ولایتها باشد با خاک یکسان ساخته تا بیگاه [illegible]
غریبان سازند و بعد از آن رایات همایون را از عقب آن لشکر و امرای جهانبان [illegible] بر نصارای روم [illegible] چنانکه
مانند که [illegible] و قسطنطنیه
بعد از تسخیر دار الملک سازیم و معابد و کلیسیاها را خراب ساخته بجای آن مساجد و خوانق بنا و بنیاد [illegible] ١٤٥

در روز [illegible] ببینی [illegible] چون این مکتوب بقیصر رسید اندیشه مند گشته اسیران را با اموال ایشان بولایت
اسلام فرستاد **حکایت** آورده اند که در عهد معتصم عباسی یکی از نویسندگان بسبب عطلت و بیکاری پریشان حال
و قلیل المال گشته عرضه داشتی در قلم آورد مضمون آنکه مردی پیر و کاتبی و جلیدم اگر امیر مرا شغلی فرماید کفاف
خود بوجه باید بجوانب ظاهر سازم و نان پاره بجهت عیال بدست آرم معتصم از ابرام آن شخص تنک آمده فرمود که
عمل بجهت او مقرر دارید که نفعی در آن نباشد اصحاب بجواب عرض کردند که صحن مسجد جامع بصره فرش ندارد که در
فصل زمستان زمین آن گل میشود مثالی باید نوشت تا او به بصره رفته مسجد را فرش انداز و آن شخص مثال مذکور را
گرفته روی به بصره نهاد و در اثنای راه سنگی ملون پاکیزه بدست آورده با خود به بصره برد و چون به بصره
رسید غلامی که داشت از پیش فرستاد تا مردم او را استقبال نمودند و معارف بصره متحیر ماندند که ایا
بچه مهم آمده چون صورت ملاقات دست داد پرسیدند که بچه مهم رنجه شده [illegible] فرمان خلیفه بیرون آورد
ارباب بصره گفتند این مهم چندان نبود که تو بنفع بجهت آن باید نوشت دبیران سنگ را از آستین بیرون آورده گفت
فرمان چنانست که مسجد را بچنین سنگ فرش اندازید بصریان متفکر شده بر زبان آوردند که امثال این سنگ را
بدست توان آورد دبیر در آن باب مبالغه زیاده کرد آخر چاره آن قرار دادند که ده هزار درم باو دهند و مسجد
بهر سنگی که ممکن باشد بسهولت بدست آید فرش اندازند دبیران نقد را گرفته به بغداد آمده و برده گذرانید معتصم
ایستاده چون [illegible] خلیفه رسید بر خدمت کرده گفت اموالی که حاصل شده بکجا سپارم معتصم فرمود
که او را چه شغل فرموده اند گفتند فرش انداختن مسجد بصره خلیفه گفت مردی که از شغلی چنین [illegible]
از آن منصوب ده هزار درم حاصل کرده است اوقات خود [illegible] حیف است که بیکار بماند اعمال
خطیر باو رجوع نمایند که مستحق همه عمل هست **حکایت** آورده اند که مردی از ابنای انصار نزد احمد بن خالد
مامون آمده سخن در باب مهم خود تقریر نمود احمد از کلمات او در خشم شده او را برنجانید و سخنان درشت
بر زبان راند که ابو زید بدان که خدای تعالی [illegible] چیزی داده است که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله نداده است
شده گفت کفر میگوئی خداوند مرا چه داده است که بآنحضرت نداده بود انصاری بر زبان آورد که ترا خوی بد داده است که
بآنحضرت نداده بود که **انک لعلی خلق عظیم** احمد بن خالد بخندید و او را تشریف داده مهمات او را بر آورد
حکایت آورده اند که ابو هریره گفت روزی در مجلس معاویه نشسته بودم اعرابی در آمد و چون خوان حاضر کردند اعرابی
بره بریانی که بر آن خوان بود [illegible] از هم میکند و معاویه از آن حرکت بر خود میپیچید عاقبت بی طاقت شده گفت یا اخ العرب
مگر مادر این بره ترا شاخ زده است که هم چنین از روی غضب آنرا پاره پاره میکنی اعرابی گفت ای معاویه مگر مادر این
ترا شیر داده است که شفقتی چنین در باره او داری معاویه خجل شده بعد از لحظه [illegible] اعرابی [illegible] گفت

از لقمه خود چندانکه شاید در دهن نهد بچه اعرابی لقمه انداخت گفت نان بخیلی که اندرو موی در لقمه بیند خوردن حرام است
معاویه خجل و منفعل شده از وی عذر خواست اشاعر طعام نخورده بیرون رفت خواجه غیاث الدین محمد رشید
سلطان ابوسعید خدابنده بود و چنان شهرت داشت که پدران او از بنی اسرائیل بودند و در بنی موسی ... روزی
خواجه مذکور بعشرت و تجمل تمام بر تخت وزارت نشسته بود و چهار پسر صاحب جمال از ابرار داشته بودند از موضع
دیگر بسر ... یکی از علمای خوش طبع در کنار کلاه ایستاده بود چون آن صورت مشاهده نمود این آیه بر زبان آورد
بقیة مما ترک آل موسی وآل هارون تحمله الملائکة یعنی مر تابوت سکینه بقیتی مانده است از آنچه گذاشته اند موسی و هارون
کرم بسیار دندان تابوت اسلام ... حکایت آورده اند که نوبتی معتصم در منظره نشسته بود و هر طرف نظر میانداخت
ناگاه پیری را دید که سبوی آب بر دوش گرفته و کوزه در دست پیش مردم میداشت خلیفه را بر حال او رحم آمده او را طلب کرد
پرسید که چند سال داری گفت هفتاد و پنج سال معتصم گفت از تو سوالی خواهم کرد باید جواب مطابق واقع گوئی
آنگاه پرسید که چگونه است ... امثال ... ملوک و سلاطین ... عمر کوتاه و عمر گدا ...
یاد کرد ... الهی ... لاجرم تا روزی ... تمام نشود ... ملوک ...
خود را ... گنج خانه ... الهی ... لاجرم کم بقا میباشند معتصم فرمود تا ... بدو دادند
شده از پیش خلیفه بیرون آمد بعد از هفته معتصم بر همان منظره نشسته بود کودکی را دید که همان سبو بر دوش
گرفته ... و سلام ... احوال پیر ... او پرسید گفت وفات یافت و من پسر اویم معتصم گفت ...
پس چون روزی خود را بکار ... عمر ... پرسید حکایت آورده اند که روزی هرون الرشید ...
کرد ... هرون ... بیش ... و ... گفت ای ... چند سال است که ...
فضل بن ربیع ... گفت ... امیرالمومنین ... سخن میگوئی گفت ...
میداند که ... در زمان سلطنت ... بنوامیه گذشته از ... بنو ... و هم چنین در زمان ...
بواسطه خوبروی ... بسیار ... بر خلاف ... بود ... داخل ...
کرد چهارده سال است ... در زمان خلافت مهدی و دو سال در دولت امیرالمومنین هرون ...
خوش آمده ... هزار دینار ... انعام فرمود ... چنان بود که هر شخصی که او را ... هزار دینار
داده ... گاه ... پرسید که ... کشتند و ... خوردیم ... هرون گفت
دینار دیگر باو بخشید پس گفت عجب حالیست که ... از این نوع بکار رفته بعد از بیست سال ...
گشتم و ... امیرالمومنین ... امروز ... هرون ... فرمود ... بدهند
شد و با فضل گفت اگر ... دینار ... حکایت گویند نوبتی مردی از شعبی مسئله ... ۱۶۳

داده بعید است سایل گفت شرم نداری که بجهل اعتراف میکنی شعبی گفت چرا شرم دارم از گفتن کلمه که ملائکه بآن تکلم
نمودند چون خداوند جل ذکره اسماء اشیا از ایشان پرسید گفتند سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا حکایت نوبتی یکی
از سلاطین مسئله از عبدالله مبارک پرسید و چون عبدالله جواب گفت وزیر ... خاص سوار ...
فرستاده در اثنای راه عبدالله علوی را مشاهده نمود که در خلاب افتاده لباس او بگل آلوده شده
عبدالله را از اسب ... بیادری گفت ... تو چنان روی و فرزند پیغمبر چنین عبدالله جواب
میگوئی که جد من کرده و من آن میکنم که جد تو کرده لاجرم من چنین بمیرم و تو چنان ایضا چون در اثنای جنگ صفین
شهادت یافت عبدالله بن عمرو بن عاص با معاویه گفت امروز بر من ظاهر شد و ... که علی ...
بر حق است و تو بر باطل معاویه پرسید چه دلیل عبدالله گفت از رسول صلی الله علیه و آله شنیدم و دیگران
شنیده اند و این حدیث بغایت مشهور است که روزی عمار بن یاسر را در مجلسی که اکابر و اهالی مهاجر و انصار
مخاطب ساخته فرمودند که یا عمار تقتلک الفئة الباغیة چون مردم تو عمار را کشتند فئه باغیه عبارت از ...
و تو سردار اهل بغی باشی معاویه گفت علی عمار را کشته که او را بحرب آورده عبدالله گفت پس بنابر این دلیل حمزه را
احد حضرت مصطفی کشته است زیرا که آنحضرت عم خود را بحرب برده بود معاویه خجل و منفعل گشت
شد حکایت آورده اند که شخصی بمجلس ایاس قاضی رفته پرسید که اگر ... تمام ...
آید قاضی گفت ... بر زبان ... اگر ... سایل پرسید
آب ... قاضی ... کرم ...
پس حرام باشد قاضی جواب داد که اگر ... اعضای تو ... پرسید که اگر
تمام اجزای تو مجروح کرده ... قاضی گفت که اگر ... ایام ...
زخم سرت مجروح شود گفت بلی ... قاضی گفت هم چنان ...
بشکند ... حکایت آورده اند که واعظی بطمع انعام ... در مجلس پادشاه ...
و چون اهل ... شیعه اثنا عشریه بودند و واعظ ... پرسید که بعد از حضرت رسول الله
کیست واعظ با خود گفت که اگر بگویم علی مرتضی است ... و اگر بگویم با اعتقاد ...
زبان ... که ... نام ... گوید که ... از اهل سنت
چند است گفت چند گویم چهار چهار چهار ... چند گویم ایشان ... چهار ... چهار
که ابوبکر و عمر ... و علی مرتضی علیه السلام ... روزی ...
علیه السلام ... ایشان ... عمر گفت یا ابوالحسن ... حضرت ... فرمود که لولا ...

حکایت ابو الفنا از همدان باصفهان امده اتفاق بود شهری طایفه از اطفال جنان سنک بهم کردند
سنکی بر سر ابو الفنا امده و بشکست و [illegible] شکسته بشهر خود امده و او زا در اصفهان [illegible] در طلب
سعی بسیار نمود بعد از نماز شام او زا پیدا ساخت الحاصل ابو الفنا را بمنزل برده چون بیکاه بود طعامی
وا ابو الفنا بغایت کرسنه بود بامداد بمجلس وزیر رفته وزیر از وی پرسید که کدام روز داخل این شهر شدی
الیوم النحس المستمر پرسید که در کدام ساعت کفت فی ساعة العسرة وزیر سوال نمود که در کجا نزول نمود جواب
غمرة فی نزع وزیر را از جوابهای او خنده امده ابو الفنا را رعایت کرده اسباب معاش وی را انتظام داد حکایت
دانشمندی سیاقی را کفت چرا در تحصیل علم مشغول نکردی سیاق جواب داد که انچه خلاصه علم است
عالم از او پرسید که خلاصه علوم چه چیز است کفت پنج چیز است اول انکه تا دانسته تمام نرسد دم
نکویم دوم انکه تا حلال نشود نکردد دست بجانب حرام دراز نکنم سیوم انکه تا از نقص خود عیوب خود فارغ نشوم
بجستجوی عیب مردم نپردازم چهارم تا در خدا [illegible] شانه [illegible] انجا مدید هیچ مخلوقی التجا ننمایم پنجم
تا قدم در بهشت ننهم از کید شیطان و غرور نفس نافرمان غافل نباشم حکایت اورده اند که در ایام طفولیت
نصر بن احمد سامانی معلمی داشت بغایت مودب و عاقل و امیر نصر را همیشه چوب میزد و [illegible]
شرط کرده بود که چون بزرک شود معلم را ادبی بلیغ نماید و چون در ایام جوانی بتخت کامرانی استقرار یافت
شبی حکایت معلم بخاطرش رسیده اراده انتقام کرده خادمی را باحضار معلم فرمان داد معلم از خادم پرسید
در وقتی که باحضار من امر کرد چه میفرمود خادم کفت فرمان داد که [illegible] چوب [illegible]
بطلب فرستاد معلم درراه بدکان میوه فروشی رسیده [illegible] چند بهی در استین نهاد و چون بخدمت امیر
از انچوبها بر کرفته پرسید که چه میکوئی در باب این چوب معلم [illegible] اورده کفت [illegible]
از انحاصل میشود پادشاه از انجواب خوشحال شده بجهت او ادراری مقرر فرمود حکایت انوشیروان [illegible]
چون پای در رکاب کرده [illegible] از انجمع [illegible] در غضب رفته [illegible] فرمان داد [illegible]
کفت ای پادشاه [illegible] بزرکی کوه وقار [illegible] چکونه تحمل [illegible] نوشیروان از [illegible]
بتشریف خاص [illegible] حکایت اتابک تکله بن زنکی سلغری اتابک فارس بغایت لطیف طبع بود [illegible]
مثقال طلا [illegible] پیش او اورده خزانه دار را طلبیده کفت [illegible] این زر چند است خزانه دار کفت [illegible]
اتابک فرمود بیش است خزانه دار [illegible] کفت پادشاه فرمود که این [illegible] صد دینار بیش است [illegible]
و چهل دینار بود اتابک کفت ما کفتیم بیش است [illegible] چون [illegible] صد [illegible]
و چهل باقی نماند حکایت نوبتی خازن [illegible] حاکم کرمان ملک محمد [illegible] طمع پیش پادشاه رفت

در خواب پادشاه خوابی دیده ام و خوابی بود و [illegible] از اغاز کرد چون حکایت تمام کرد پادشاه فرمود که دیکری را بجهت
خزانه تعیین فرمایند که [illegible] معزول ساختم شخصی که چندان بخسبد که اینهمه وقایع بخواب بیند پاسبانی را
نشاید حکایت در تواریخ مسطور است که چون سلطان بهرامشاه از سطوت ارسلان شاه غزنوی که [illegible]
[illegible] سلطان سنجر برد سلطان در رعایت [illegible] دختر خود را به بهرامشاه داد و
اندیشه مند کردید که ناکاه سلطان سنجر او را معاونت نموده [illegible] بغزنین فرستد و خلل با حوال مملکت
راه یابد بنابراین قاضی ابو البرکات را با تحف و هدایای [illegible] لایحصی نزد سلطان سنجر فرستاده بهرامشاه را طلب
نمود قاضی بخراسان امده ادای رسالت کرده و اموال بارکان دولت سنجری داده ایشان را با خود یار ساخت
تسلیم بهرامشاه [illegible] بهرامشاه خوفناک کشته که سلطان او را [illegible]
[illegible] ابو البرکات [illegible] چون قاضی [illegible]
بهرامشاه اکاه شده [illegible] سوره البقره [illegible] و بهرامشاه [illegible]
برخواست و قاضی را دشنام داده کفت روزی باشد که این انتقام از او کشیده شود و چون بهرامشاه
سلطان سنجر بر برادر غالب امده بر تخت غزنین نشست قاضی را طلبیده کفت بیاد داری که [illegible]
قاضی جواب داد که من [illegible]
[illegible] تمام سلطان را [illegible] افتاده [illegible] کفت اورده اند [illegible]
حکیم الناس نمود که [illegible] حکیم فرمود [illegible]
[illegible] حکایت اورده اند که در ایام ملوک عجم میان دبیری و امیری در باب تعظیم و تاخیر مناظره نمود
امیر کفت من بر تو مقدم نشینم بجهة انکه احتیاج پادشاه با مرا بیشتر است [illegible]
[illegible] دبیر جواب داد که بیت [illegible] بشمشیری [illegible]
بسمع سلطان رسید [illegible] طلب نموده [illegible] کفت که جانب اصحاب سیف [illegible] اصحاب قلم [illegible]
قلم [illegible] اهل قلم را بر [illegible] تفضیل [illegible]
پادشاه بر مسند عزت و اقبال و سریر جاه و جلال [illegible] دفع اعدا [illegible]
[illegible] قلم [illegible]
نموده [illegible] اصحاب قلم [illegible]
دولت و صفت [illegible] اهل قلم خزانه ملوک [illegible]
باعث خرج خزانه اند [illegible] تقدیم ظاهر است چهارم انکه اهل [illegible]

صاحب عیاری غلطان و بمجرد شمشیر زدن امری که از ایشان نیاید و قهر و دفع خصمان براید و در بین السلاطین رونق
نماید پادشاه بعد از استماع این فصول بهره از تشریفات داده امیرزا با انعامات خویش دلنواخت و فرمود تا
مصالحه کردند فصل دویم از باب ششم در ذکر بعضی از لطایف حکایات حضرات
ندمای شعرا اسحق موصلی که واضع و مخترع باب موسیقی است و اول شخصی که در اسلام علم موسیقی را به
کمال رسانید او بوده روایت کرده اند که ابرهیم بن مهدی برادر هرون الرشید بغایت فهیم و ظریف و خوش
محاوره بود و در سلک ندمای برادرزاده خود محمد امین انتظام داشت و در مجلس شراب لطیفهای مرغوب و نکات
خوب بر زبان میاورد و عود نیکو مینواخت نوبتی در مجلس طرب کلمه گفت امین از او آزرده شد او را از مجلس
خویش محروم ساخت ابرهیم رقعه نوشته معذرت نمود و تحفه همرا با ارسال اشعار در محل قبول
امین تحفه را در کرد ابرهیم کنیزکی مطربه بداشت که سنبل کاکل پرستش سلسله مشکین پای دل مسکین می بست
مستش الماس مژگان دلبری بیکشاده بیت مثل ساغی و شکر میفروش دور گیس کارگر و کل درع پوش
عود در دست او بود دلربا بر میاورد و در الحان بیدلان بحرکت ... اسمان برسانید و هر نغمه که از انگشت او بر
میامد زهره و زهره میشکافت بیت نغمه خوشنوا از آن عنابی هیچ بلبل خوش بکر کرد ... زخمه کردش انداز سنگ
هیچ اثر در دل امر کرفت و هنوز صدف شکل لولو مکنون حق الماس ... بود و کل ... غنچه ابرش نعل
اسپ ناقه ابرهیم بعطی مرضع بدست نامه داده ... تعلیم داده تا وقت نواختن بربط ان
نماید و چون کنیزک را بحلی و زیور اراسته کرد امیر ... امین دجمال و ... فرمود تا نواختن
بربط اشتغال نماید ... ساز او ... کشیده ابیات مذکوره را بصوتی خانقزای خواند که ...
ابیات اینست قطعه هدیه بنده را چو در کردی که هم دیده دل بود ... از رهی که ... نوراه
بکذار ... زلتم را بجود خویش ... که چنین است عادت احرار امین ... نمود گفت نام تو چیست گفت ... امین
برزبان اورد که این نام اصلی است ... عارضی جواب داد که امروز بدان اسم موسوم شده ام که مرا ... امیر ...
از سر جرم او در گذشت و گفت ... از تو در خاطر داشتم مرتفع گشت و روز با ... بپروند
تا پنجاه هزار درهم بابرهیم داد حکایت در حبیب السیر مسطور است که محمد بن زید الدمشقی گفت نوبتی
الخلافه رفتم تا هرون الرشید را ملازمت نمایم گفتند که خلیفه امروز در مجلس بزم نشسته است ...
لاجرم مراجعت نموده در اثنای راه جعفر بن یحیی برمکی را دیدم که با کوکبه عظیم میامد چون نظرش بر من افتاد
گفت امروز با ما موافقت ... تا بیکدیگر بمنزل رفته لحظه بفراغت بگذرانیم گفتم مصرع هرکجا میروی ...
قدیم و جعفر بمنزل شتافت و ملازمان از رخصت انصراف داده و حاجب خود را طلبیده گفت ...

تا ابد بکر عبد الملک را ومراد جعفر عبد الملک ندیم بود که از ندمای او بجز بتقریب اختصاص و داشت ...
در بغضت پوشیده مثل الجامه بپوشانیدند و کبر کار ... حاضر ساخت اسباب عیش و عشرت مرتب
و انخانه مانند بهشت بیار ارایش گرفت و محفلی منعقد شد که عطار دربهشت زمزم اغاز و از ... کرد و
بنوای مغنیان بزم ماننده گل جام صبر ... شد ... ساقیان ...
در کردش دراید و مجلس بزم از نیکوان سرو قد چون آگرو شاهدان گلنار رخ ماه پیکر بستانی بود
نسرین و سنبل و یاسمین با ... زهره و پروین ساقی چون ... بکف گرفته
می ناب چون قمر ... الفرح و سرور کرد ... بیت ... عشقبازی که چون ز قدح نعره فروغ ...
بمن است و چون دوری چند گذشت عبد الملک الصالح هاشمی عم هرون الرشید که ...
نیخورد و با او در مجلس بزم ... خواجه عبد الملک را با عبد الملک غلط کرده بود و چون جعفر
متغیر شده و عمکین کرد و عبد الملک چون آثار ... در بشره جعفر مشاهده نمود آغاز انبساط نمود
در بغضت طلبیده با ... بیت ... در وصف ... بیت طبع از او بر افتاب ...
روشنی چشم از او ... و لعل و مغز از او ... مثل تاب ... بیت ... در کشید چون جعفر
مشاهده فرمود ... عبد الملک را ... و گفت ... که ... بیت ...
از افتاب جمال خویش ... کرد ... بیت ... از ... عاقل ... افتاب
عبد الملک گفت ... زبان ... خود ... در صفحه بیان ...
نمیکویم ... بسیار ... بیت ... جعفر ... الحاج ...
عبد الملک گفت ... خاطر ... مکدر ... ... جعفر گفت
... عبد الملک گفت ... هزار درم وام دارم و ادای آن از کرم امیر ...
در حاضر ... بنده ... حال ... جعفر ... تمام ... امیر ... خواهم
بنده را بالشارت خدمت ... عبد الملک گفت ... خلیفه ...
مخصوص ... جعفر ... مخدوم زاده را منظور نظر ... خود ...
سلسله ازدواج کشیده ... جعفر ...
... بکوید ... تا ... حکومت صورت ... خصوصا دختر پادشاهی را ...
امری محال است ... بکرید ... الخلافه ... مجلس خلیفه ... معارف ... شتافت ...
از ... اجتماع ... گفت ... عبد الملک ... الملک ...

مخاطب ساخته گفت غبار نقار ترا از خاطر شستم و فرمودم تا وام ترا ادا نمایند و خرج خود عطا کنند پس من دادم
و او را ابریشم کرده ایستادم من از استماع این کلمات متحیر ماندم و چون مجلس باخر رسید و خلائق متفرق گشتند
من خود را بحضرت رسانیدم و پرسیدم که این چه شعار عظیم از تو بگذشت چگونه ساختی جواب داد که شب در خانه بودم امامه
بخدمت خلیفه رفتم از من سؤال نمود که چگونه بودی پیروز من صورت حال از اول تا آخر عرض کردم گفت غم مخور که هم
از عبد الملک تفضل نموده ما بین برادران حکم فرمودیم و با مضای این قضا دادیم سوداوران گوید که بی اصلف
و تکلف از زمان آدم علیه السلام الی یومنا هذا هیچ وزیری بحشمت و مروت و مکنت و سخاوت و کمال شفقت
و ارباب استعداد بل عامه برایا و کافه عباد با آل برمک برابری نتوانست نمود و آنچه از لطایف مردم رسیده عشر عشیر
از هیچ وزیری صادر نشده و آنچه حکایات که بعد ازین مذکور خواهد شد برین دعوی گواهی عدل و شاهدی
در کتب تواریخ مسطور است که چون هرون الرشید استیصال خاندان برمکیان نمود فرمان داد که هیچ کس
بمدح ایشان لب نگشاید و زبان بر ثنای ایشان جاری نگرداند و این شاعری که از ندمای فضل بن یحیی برمکی بود
هر روز کرسی در موضعی که خانهای برمکیان بود و در آن وقت بواسطه صدمه سیاست هرون همه خراب
گرفته بود مینهاد و بر آن کرسی نشسته زبان بمدح و مرثیه ایشان میگشود بیت کای طفل هر که بود زیشان
روزی و چهره دولت افبال بر یکی درمیمد همه هموار کمال خویش یاد او را از زمان بر دکان برمکی یحیی
و مکرمت الطایف و چون هر از ان هر از زبان آن استماع این سخن بخلیفه رسید فرمود که او را حاضر سازند چون
بمعلم رسانیدند بر او خطاب ساخته گفت چرا تخلف حکم ما نمودی و بمدح خاندان که بر اثبات غضب ما گرفتار
خوش کردی عرض نمود تا از اعفو فرماید کند که بحمایت ایشان از ان عبرت گیرند پس گفت تا بر این سخن رخصت عرض کنم
هر چه رای عالی اقتضا نماید حکم کن هرون گفت بگوی پیر زبان بگشود که مرا سندی بن عمرو الدمشقی میگویند
در سلک کار و اعاظم شام انتظام داشتم تا بواسطه نوایب روزگار و حوادث لیل و نهار ایام دولت
بشام فنا کشید و مکنت سعید گشت و روزگار با سر رادعار که داده بود اقدام نمود بیت چو ابر بهمنی بوان بر
برگشت زنجیرها بگسلاند و کار بجایی رسید که دیگر من در بیابان ... خود اقامت نتوانستم نمود لاجرم از شام
امده ام و راه عراق پیش گرفتم و اهل بیت و اولاد را با خود همراه کرده ایستادم و چون بدار السلام رسیدم بنا را که
و مکان و ملجای نداشتم مردم خود را در مسجدی نشاندم و خود بطلب تو الی بر میدان امدم و مضمون این بیت
کنده ایستادم بیت کرده ام خون میشود تا کرده ام از شور روز و شب برون بکشتم لحظه نزد کرده هیچ ستم نیفتاد عنان
و مال وجاه را که شد از زنده گناهم و حاصل این ابیات برزبان آوردم بیت مرا دل چون تنور آهنین
از ان طوفان همین نارم بدامن در این فیروزه طشت از آب چشمم هما افتاد شد بیچاره معدن اگر هر شب نکو

این طشت لبالب بودی از خون دل من در این اثنا جمعی از اکابر و اعیان را دیدم که در مراتب تجمل کرم یکدیگر بسر میشدند
با خود گفتم شاید که ایشان بضیافتی روند همراه بروم و خود را بطفیلی رسانم آنگاه همراه ایشان شدم تا کاه بدر
سرای عالی رسیدند پرده دار پرده را برداشت و مرا نیز بطفیل ایشان درآمد دیدم که آنجا مجلسی دیدم با نوع تکلف
آراسته و فرشهای نفیس انداخته و آنچه ما یحتاج بزرگی بود مهیا ساخته جرات کرده داخل مجلس شدم و در صف
نعال نشستم و از شخصی که در پهلوی من نشسته بود پرسیدم که باعث این اجتماع چیست و صاحب منزل کیست گفت
که این خانه فضل بن یحیی برمکی است و سبب اجتماع عقد نکاح او است مقارن این حال قاضی خطبه خواند و عقد
مجلس در ادا آمده پیش هر یک از اهل مجلس طبقی از زر نهادند پیش من نیز طبقی نهادند آنگاه تمسکات ضیاع و عقار
برنا فتهای مشک اذفر و عنبری بیضهای عنبر نثار کردند تا عرب اتفاق هر یک از ایشان که خواست آنچه در آن
مسطور باشد مالک شود بعد از آن جمله دو تمسک بدست من افتاد چون مردم برخواستند و روان شدند من نیز
مواقفت ایشان او ردم غلامی دست مرا گرفت گفت امیر ترا مطلبید گفتم وا ویلا همین لحظه زود وفا الامرا را در من خواهد
بیت عربی که روزی عنکبوتی که هر خود کند تحصیل قوتی بجای و پیش بهانه زی نشستی زمند دست شاهان
تاز دست بگردانیدی که او آغازد کرد تا بند بروبال او پرواز زمانی کار در دیگار او کرد لعاب خویش کرد
او کرد چو ان شهباز کرد از روی کار نماند از عنبر تار جند پاره فضیت من نیز همین طریق شد کفت
که دولت محافظت اینکه ندادم بر آن جا رفتا با خادم همراه شدم و چون بخدمت فضل رسیدم سلام کردم جواب
امر چون نزدیک مبایکن این جماعت غریب بدم خواستم که شمه از حال تو استفسار نمایم که از کجا آمده و چون با اینجا
افتاده من قصه خود را بنوعی بیان کردم که فضل رقت نموده فرمود تا اسپ تفخیم آورده در من پوشانیدند
اسب پیش ما باز کفتم ای خداوند اولاد و اطفال من غریبند و بیکس و کسی نیست که متعهد ایشان نماید فرمود
که چون ایشان را در خانه خدا گذاشته صاحب خانه ایشان را گرسنه نگذارد و بفضل خویش بنده از بندگان خود
بتعهد ایشان برانگیزد من نتوانستم که دیگر عذری گویم آن شب در خدمت او بودم روز دیگر غلامی نیز با من همراه
رخصت داد چون خواستم که بجانب مسجد روان شوم غلام مرا بطرفی دیگر برد گفتم اطفال من در فلان مسجد غلام
گفت با من همراه باش که تو را بمنزل نیکو چون اندکی مسافتی طی کردیم بخانه درون رفت مرا همراه برد چون
بسرای رسیدم سرای دیدم در غایت نزاهت و طراوت و اطفال خود را مشاهده نمودم لباسهای فاخر
پوشیده و بر مفارش تکلف نشسته و آنچه محتاج الیه بود مهیا گشته پرسیدم که شما را که بابنجا آورد
گفتند دیروز نماز شام ملازمان فضل ما را اینجا آوردند و این اسباب ها آورده گفتند این انعام امیر است
من چون این مرحمت از برمکیان بدیدم خدمت ایشان لازم گرفتم و اگر اکنون زبان بثنا و شکر ایشان گویا گردم

بکفران نعمت که موجب خسران دنیا و اخرتست درماتم هر دو ناب در چشم اورده طبقی زرین که پیش او بود
برداشته بجانب من انداخت و گفت بروکه تورا ازاد کردم شیخ طیفور برداشته گفت یا امیر هذا ایضا من
برکات البرامکه و این سخن در میان عرب مثل شده است حکایت از ابو محمد بن شاه مرویست که گفت میان
پدرم و حسن بن ضحاک ندیم و محمد امین دوستی بود و چون نوبت دولت امین بآخر رسید و کوس سلطنت
مامون باطراف جهان نوازش در آمد مدتی از ان گذشت روزی در خدمت پدرم بمنزل حسن بن ضحاک
رفتم پدرم با او گفت ای برادر مدتیست که با تو بواسطه سعایت غمازان از عمل و منصب دور مانده و وجوه اخراجات
تو از کدام ممر حاصل میکرده حسن گفت مرا از فواضل انعام یکشنبه محمد امین رحمه الله چندان باقی مانده است
که اسباب معیشت من و اولاد من تا مدت منتظم خواهد بود و سبب ان انعام این بود که روزی محمد امین مرا طلب فرمود
طلبیده گفت بدان که اسرار ودیعتیست که خزانه سینه کرام توان نهاد و افشای سر کار از ادنی(?) دان
پستی است تو را بر سری از اسرار خود اطلاع میدهم باید که از محافظت غافل نگردی و هرگاه که او از دیگری بشنوی
با جان از تو ستده و شیرینی نفس امین گفت من کنیزکی دارم که نور جمال او اتش در دیده خورشید فلک
دوار میزند و سنبل جعد تابش تار از عنبر میشکند ولام زلف چوگان شکل او قرار از جان پر اشفته چشم بیدلان
شکسته از حلقه میم میکند و نون ابروی کمان شکل او قرار از دل عاشق شیفته کار زا میبرد چنانکه ابیات
بیت کل بوی نصیب ها بر او جست و بنافت ۞ پای دل تا بر از حسن او پر خاد است ۞ هم سر ها بر دو خار
ز موی بش کبر بند کل اکر رنگ فروش است صبا عطارات ۞ و با این همه حسن و جمال و غنج و دلال لحن او فرح افزای
جان دوایان(؟) نغمه دو رود حضر و رود و بنغمه دلکشای بلبل را از شاخ کل میافکند و با واز چنگ از چشم سنگ
خون میبارد نظم در پرده شرم رفت بلبل ۞ چون نالۀ چنگ او بر امد ۞ و ز نغمه جانفزای او عقل در دو کهسار
بشکل مزامیر ۞ و من بهر او دل بسته ام و او را بغیر حسن خود مغرور شده نظم ناز او انداده را بی حد
میکند ۞ و ز جگر خوردن دلم خون میکند ۞ و امروز فرموده ام که در بستان خرم مجلس بزم ترتیب دهند و او را
حاضر کنند و کنیزکی دیگر دارم هم مطربه که در جمال و هنر با او برابری میکند و در این احضار فرمایم با کنیزکی
هر گاه ان دلارام زیبا گوی و ان بدخوی دیگری چنگ نوازند و سرود گویند توان بدخوی را تحسین نمائی
و با او التفات نکنی و نکوخوی را بمدایح تحسین سرافراز کنی و نغمه حسن و سازاوا زحد در گذرانی و چون تارتار
جفا کار و چنگ برچینند و بدامنش سرود کند بگوئی که این ساز از پرده بیرونست و اصول از دست رفت و
وقت نغمات از دو بکر بخواهد کنی بلکه راه حاجت دیدی چون بفرموده عمل نمائی مکافات آن بر ذمت همت ماست چون
بمجلس بزم حاضر شدم و افتتاح راح کرده ان شد و دلها از سوز عشق بلبل و سرها از صوت تحریک در آمد

خاضرامدند و ان یکی که در جمال و کمال رشک بتان چین بود سماع اغاز کرده زخمه بر بربط زد طاير عقل از قفس
دماغ من بیرون پریده و قوت شراب عنان خویشتن داری از دستم ربوده ولی لخیتا او از تحسین فلک بن داستان
وار شاهده ان روی نیاز استماع نغمه ان خورشید رعنا زمام عقل بدست هوکل چیرت دادم و بیراهن پیمان
بیت دست بیچاره چون بجان نرسد ۞ چاره جز پیرهن دریدن نیست ۞ و چون انکنیزک دیگر اغاز نغمه کرد تحسین جان
کر با ید از من صادر شد که بتکلف خود را بران میداشتم و بجهت رضای خلیفه تحسین میکردم بیت چیزی که تو را نه
بود ای دلبر خوب چون نکرد بسوی مطلوب کرد و چند نوبت از هر دو یکی پیکر چو در سرشت ساز نغمه و خوانندگی
کردند و صورت حال بطریقی معهود از من صادر شد خلیفه رنجیده فرمود تا باستخفاف تمام مرا از مجلس بیرون
کردند و بیکباره از خدمت او محروم ماندم و هرگز التفات خلیفه شنیده ام ملازمت میکردم بعد از بیکماه افتاب فرخ از مطلع
اقبال طلوع کرده امین کس بطلب من فرستاده پرسیدم که خلیفه بچه کار خادم گفت در مجلس انس است چون بخدمت
شتافتم مجلس دیدم بدستور روز اول و همان کنیزکان حاضر بودند چون در رفتم پای امیر را بوسیدم وی گفت مهر
گرفت
بنامان شد تا باد چنین باد کفریشت(؟) ها ایمان شد تا باد چنین باد ۞ و بجهت انکه خلاف فرمان کرده بودی خاطرم از تو
شده بود اما امروز بشفاعت دوستان رحم بر تو کردم شیم وده هزار دینار طلا بتو ادا فرمودیم همین لحظه از خزانه
دار بستان کنیزک کفت بیار انکه ببب خاطر امیر از تو رنجیده شده و بتو انعامی در بسیار بجهة مرحوم دیگری من بهزار
طلا بتو دادم حکایت صاحب عباد وزیر ال بویه که مانند او وزیری کامل مستقل کم نشان دهند و از علم فضل
شهره روزگار بود و در کفایت و کیاست و فصاحت و بلاغت معروف صغار و کبار و گفت که من بسیار با ندمای خوش
طبعان صحبت داشتم هرگز چنان نشد که یکی از لطایف با من بخوی کفت باشد که جوابی و لپذیر علی الفور
من بنامده الا انکه روزی با ندیمی نشسته بودم در ان اثنا زردالو بمجلس اوردند تا من و ندیم تمام ان زردالو را تناول
نمودیم و لیکن چندان از ان خوردم که ترسیدم بمرضی گرفتار شود گفتم که حکما گفته اند که زردالو اسهال اورده و سفرا
انگیز بد ندیم بر زبان اورد که حکما گفته اند که طبابت بر زبان هیچ است من خجل شدم و هیچ نتوانستم گفت حکایت اورده
که معلم ثانی ابونصر فارابی عزم حج کرد چون بری رسید خواست که بمجلس صاحب عباد در رود و او را بشناسد که او را
فضایل صاحب عباد بسمع او رسیده بود و صاحب همواره ارزو میبرد که ملاقات معلم ثانی دریابد که وصف دوازده
فضایل او خوش چنیده در ان وقت ابو نصر متنکر وار بمجلس صاحب در امده چون با لباس اهل فضل و علم ملبس
نبود کسی بمعلم ثانی التفات نکرد ابو نصر ساعتی نشسته چون مجلس باز منعقد شد کدوئی از استین بیرون اورد
چوبی با ان وصل کرد و بر ان تاری چند از موی اسب بران بسته بود بیرون اورده اغاز فیچک نواختن کرده فیچک
نغمات معلم ثانی از نوبت اول فصل چنان نواخت که اهل مجلس همه بخندیدند و فصلی دیگر نواخت که مجلسیان با نغمات

خون از دیده ریختند و فصل ثالث چنان ساز نمود که مجموع بیهوش شده بخواب رفتند و معلم ثانی بر روی تخته مجلس
نوشت که ابو نصر فاریابی چون صاحب بهوش آمد هرچند ساز زننده را بجست طلب کرد نیافت
و چون بر ساز او نگریست دید که نوشته اند ابو نصر الفارابی حاضر شده گفت النعمة مجهولة ما دامت موجودة فاذا فقدت
علت هرچند در طلب او سعی نمود میسر نشد چه همان روز از وی بجانب شام رفته بود و چون بدمشق رسید در روز
مجلس اتابک علاء الدوله پادشاه آن ولایت بوجود علما و فضلا مشحون بود بان هیئت در آمده سلام کرد
اتابک فرمود که هر جا که مناسب طبع تو باشد بنشین معلم ثانی خود را کشیده بر مسند پادشاه نشست اتابک از این
در غضب شده بزبان غیر مشهور و لغتی که غیر پادشاه و غلامان کسی نمی دانست گفت که این مرد ترک ادب کرده چون
برخیزد او را بسیاست کنید معلم ثانی گفت ایها الملک از من چه گناه صادر شده که بسیاست من امر فرمودی اتابک
تو این لغت از کجا آموختی که میان مردم متعارف نیست ابو نصر جواب داد که من بهمه لغات عالمم و این
از علما سخنی نقل کرده همکاران در مقام افاده و استفاده آمدند بیت فتادند در عقده هیچ هیچ کرد
از ده تیر هیچ هیچ معلم ثانی از بحث برایشان تمام کرده سخنی نقل کرده که هیچ کس نتوانست که با او مباحثه
الامر کار بجائی رسید که هرچه بر زبان معلم ثانی گذشت علما بر تخته ها نوشتند علاء الدوله گفت
معلم ثانی ... گفت هم پادشاه از وی عذر خواست و گفت چون مولانا از انشا ختم ساز باران زمین کرد
سر زد معلم ثانی زبان بدعای پادشاه گشاده علاء الدوله بحضور او اظهار استبشار نموده چون علما از
مجلس متفرق شدند اهل موسیقی و ارباب ساز بمجلس در آمدند و ابو نصر در اثنای ... درست کرده
الدوله متعجب شده گفت مگر استاد علما در فن موسیقی نیز دخل فرموده اند گفت بلی آنگاه بهمان دستور که در مجلس
صاحب مهیا کرده بود ... بهمان طریق که مذکور شد سه فصل بنواخت علاء الدوله چنان شیفته صحبت
گردید که یک لحظه بی او شکیبا نبود و از معلم ثانی التماس نمود که بصاحبت رضا دهد ابو نصر بعد
نیامد عاقبت بعد از تکلیف بسیار و مبالغه بسیار مقرر شد که معلم ثانی یکسال در خدمت پادشاه
و منادمت روزگار گذراند آنگاه بجانب مکه توجه نماید اتابک خزانه دار فرمود که هرچه معلم ثانی خواهد بی توقف
تسلیم نمای که ابو نصر هرگز از چهار درهم زیاده نگرفت و باعث اخذ آن انحصار بود که روزی معلم ثانی
دمشق رفت گفت ... بیک سنبل ... و ناز کند در کرده خورشید ساخته و عارض ماننده آفتاب
نکوئی ... بیت صبح ... ز عارض چو ... شام ... نظر ...
خالی بروش ... چشم آهوش ... و بر دادی حکیم را ...
دیدگان ... معلم ثانی ...

پرسید که هرروز این مبلغ کار میکند گفت هر روز حکیم فرمود که حیف است که این جوان
مصاحب چون من ... از چهار درهم بیدهم که دیگر او کار نکند و این مبلغ را از خزانه دار اتابک گرفته بآن
جوان میداد و بعد از یکسال متوجه مکه گشته بجانب اتفاق جمعی از قطاع الطریق بسر راه آمدند و چون معلم
در غایت شجاعت بود و تیر نیکو می انداخت چنانچه تیر او خطا نمیشد بر مقابله اقدام نموده چند نفر را
بضرب خدنگ ... از ایشان ... عاقبت زخم تیری که از ایشان بآن معلم رسید ...
این خبر باتابک علاء الدوله رسید بغایت مضطرب شد و الم کشید و از فنای آن فاضل یکانه و فوات نعمت
خورده فرمود تا تفحص نمودند که جماعت قطاع الطریق از کدام قبیله اند آنگاه فوجی از عساکر ظفر آثار را
فرمود تا خورد و بزرگ و آزاد و بنده و سفید و سیاه آن قبیله را بقتل آورده منتقم از اطفای ... نگذاشتند
جزو ... از اجزاء ... فصل اول در بیان معالجات
غریبه که از اطبای ... ظهور یافته فصل دوم در ذکر احکام عجیبه که از منجمان ... صادر گشته
فصل سوم در ذکر بعضی از شعرا و بعضی از اشعار ایشان فصل چهارم در بیان نبذی از احوال مغنیان و سبب اختراع علم موسیقی
و منشا انواع آن علم فصل پنجم در بیان احوال زیرکان صاحب فطنت و عاقلان بآکیاست فصل ششم در بیان احوال
معبران و احکام درستی که بر زبان ایشان جاری گشته و موافق واقع افتاده فصل هفتم در بیان فوائد
دلکی است ... فصل هشتم در ذکر حسن تواضع و فایده خوی نیکو فصل نهم در فضیلت علم و صفت
اغماض که شیوه احرار و پیشه ابرار است فصل دهم در بیان صفت علوم و فوائدی که بر آن مترتب
تمام فصل اول در ذکر معالجات غریبه که از اطبای حاذق صدور یافته امام شمس الدین محمد شهرزوری مؤلف
تاریخ حکما آورده که اول شخصی که وضع صنعت طب نمود جد بقراط اسقلیبوس اول بود و این علم بتجربه
جزم حکم او بتجربه مقصور بود و تا زمان ... طب مبنی بر تجربه بود و چون ... ظاهر شد تجربه تنها از خطا
قیاس را با تجربه یار ساخت و ... بقیاس و تجربه عمل میکردند تا بر آن شدند طبیب ... آشکارا شد و تجربه
اعتقاد کرده بقیاس تنها عمل نمود و بعد از وفات او در میان شاگردان او اختلاف پیدا شد بعضی تجربه
برخود لازم شمردند و برخی دو اصالت قیاس سخن گفتند و زمره بر زبان آوردند که علم طب عبارت از دانستن ...
بردن حیله چند است که متضمن تجربه است و تا زمان افلاطون حکیم این اختلافات استمرار داشت و چون او
متعصبان را منع نمود دانست که تجربه بی قیاس خطرناک است و قیاس بی تجربه مستلزم هلاک لاجرم قیاس را با تجربه
منتظم کرد و اینچه ... طوایف ثلاثه را ... کتب قدیم را که مشتمل بر تجربه و قیاس بود و بعد باقی گذاشت
از هزار و چهار صد و بیست سال در فوت افلاطون اسقلیبوس ثانی بهم رسید و در ای افلاطون اصول ...

کرده و بعد از فوت اسقلیبوس و موت ظاهر از مستفیدان او که بخلاف رای او معالجه میکردند و بقراط با کمال
فضایل قوم او جد ایشان بود و صنعت طب باهتمام او تقویت یافت و چون دید که بسیار منع غریبان از تعلم علم طب
اندراس میشد بعد مجموع مسایل طب را مدون نموده بتعلیم و تعلم بیگانگان اجازت داد و فرزندان او وصیت فرمود که در
اصحابه که مواظبت نمایند و بی برکت آن رای سدید و فکر جمیل او این علم شریف در میان خلایق انتشار یافت و
معالجات با صواب او بهمه آفاق رسید آورده اند که یکی از ملوک فرس رسول نزد فیلاطیس ملک یونان که مولد
بقراط بود فرستاده التماس حضور حکیم مشار الیه نمود و فرمود که بقنطار زر که صد و بیست رطل زر بود هر
رطلی یک صد مثقال بجهت او فرستاده آن بگمارم بین تسلیم نماید چون فیلاطیس خراج گذار بهمن بود بر اطاعت چاره ندید
با بقراط گفت که از اجابت این التماس عذر نتوان خواست بلکه مجموع اهل الاتیر در مقام سخط و غضب سلطان
آری چه امثال ما از اطاعت متفاوت ملکیم نیست بقراط از این حدیث امتناع نموده در رفتن تعلل نمود چون
سوال و طلب مکرر شد در میان بعدم اجابت بقراط و التماس پادشاه فرس مضطر شد و در رفتن با ناز
مصلحت و صواب بدا اهل شهر باز گذاشت و ایشان از اخراج او امتناع نمودند و قتل و قهر او مفارقت
اختیار کردند رسول چون بنا الغا اطاعت او در رفتن بقراط ملاحظه نمود صورت واقعه را معروض گردانید
تا دست از طلب او بداشت گویند که بقراط در معالجه درویشان بشرط رعایت احتیاط سلوک داشتی
برسم العلاج چیزی نگرفتی و از امرا و توانگران بجز طوق زرین و بادستواره مرصع و تاج مرصع چیزی دیگر
قبول نمودی حکایت آورده اند که جوانی از بغداد در ری صاحب دولتی و علتی عارض او شد که هر گاه
سر خود را فرو بردی خون بسیار از بینی او دفع شدی و چون بری رسید بخدمت محمد زکریا رفت استعلاج نمود محمد زکریا
با او گفت مرض جسمانی در تن تو نمی بینم در نبض و قاروره تو خللی نمی یابم اما بگو که در راه از کجا آب خوردی جواب
که از آبگیرها حکیم فرمود که در این باب علاجی بخاطر من میرسد مشروط بآنکه هر چه فرمایم بخوری و اگر امتناع
غلامان من باجبار و اکراه بخورد تو دهند جوان قبول نموده طبیب فاضل فرمود تا مقداری طحلب که در آب
بجامه غوک از آن آبگیرها باشد در سبوی آب دکارند بیرون آورده جوان را بآکل آن فرموده بیچاره از آن مقداری
تشویش بسیار آورده از خوردن باقی امتناع نمود محمد زکریا فرمود تا جوان را انداختند و از روز در حلق او کردند و چون
از او داشتند قی بروی مستولی شده هر چه در معده و امعاء او بود دفع شد در میان آن فضلات زلو
دید حکیم فرمود که این جانور در آب بوده است و تو از آن خورده و در آنجا در قعر معده تو پیچیده بود
مجموع ساختن چون طحلب جانور را دم بر او چه بسیار میل که باو بسیار از قعر معده تو جدا شده در اثنای قی با طحلب
آمد حکایت آورده اند که یکی حجاج ظالم را طبیبی از درد سر شکایت کرد طبیب گفت بیگاه طعام خورده حاجت

چیز است طبیب گفت بقراط طلبش آن است بغراز که خاضر کشید و بای او در آن نمانه خواجه سرای او در آنجا ایستاده
بود و بر زبان آورد که بای برا این چه ذلت امیر از دو در سر شکایت میکند و تو میگوئی بای او در آب بیجواب داد کسی را
با پای بها نیست که بای برا ز بر نخدان کر چون خابه ز آکشید بعد موی از زنخدان تو بیرون بیامد حکایت در
فرج بعد از شدت مذکور است که در مصر طبیبی بود قطیع نام و قتی از معارف مصر مرضی بسکته گرفتار شده
هر چند دوا و معالجه کردند فایده بر آن مترتب نگشت اولیای او با سباب تجهیز او مشغول گشتند قطیع
شما خود دل از حیات او بر داشته اید مرا شبیه بخاطر رسیده بدان عمل نمایم اگر از حیات او چیزی باقی باشد
نباید و الا ضرری بوی نرسد قطیع تازیانه طلبیده و بر خواست و بقوت تمام تازیانه بروی زد و نبض او را
کرده حرکتی را و نیافت غلام را فرموده تا ده تازیانه دیگر بقوت هر چه تمام تر بر سکوت زده هم اثری نکرد دیگر
فرموده تا ده تازیانه بروی زدند چون ملاحظه نمود اندک حرکتی در نبض او پیدا آمد قطیع اطبا را گفت که نبض
هر گز حرکت میکند گفتند نه آنگاه فرمود که تا ده تازیانه بروی میزدند تا آنکه بدن آغاز کرده چشم باز کرد
از او پرسیدند که مرا آنچه حالت بتو آمد و خود را چگونه میبایی گفت مرا خوابی دیده بود که هر گز چنان خوابی
نکرده ام قطیع غذای موافق باو داده صحت یافت اطبا از قطیع پرسیدند که باین معالجه چگونه منتقل شدی جواب
داد که تو بیرون سفر حجاز میرفتم جمعی از اعراب بیدرقه گرفته بودیم یکی از آن طایفه از شتر افتاده سکته شد
هم از رفقای ایشان تازیانه بروی میزد تا از سکوت بر خواست من دانستم که بضرب تازیانه حرارت غریزی در
او عادت کرده او را بر افروخته کرده باشد حکایت هم قطیع گفت که مردی را از اهل بغداد مرض استسقا حادث
شده هر چند اطبا معالجه فرمودند مفید نیفتاد و آن بیچاره دست از حیات شسته ترک استعلاج نموده
کرد و خوردنی وزن در خانه نشسته بود و روزی یکی مرد ملح بریان بهفروخت مستسقی رطل از آن ملح خریده بخورد
اسهال عظیم در طبیعت او حادث شده قریب دو بیست مجلس در اطلاق واقع شد روز دیگر علت استسقا با تمام زایل
شده صحت یافت طبیبی او را دیده از کیفیت صحت او استفسار نموده مرد صورت حال را اظهار نمود طبیب گفت
مختار ابو کبیر هر روز از در خانه من میگذرد طبیب او را التماس نمود که او را بمن نمائی روز دیگر ملح فروش را از حکیم
طبیب از وی سوال نمود که این ملخ را از کجا میآری بخود صید میکنی جواب داد که خود صید میکنم طبیب او را دعوت کرد
که از زمین زراعت ملح فروش طبیب با موضعی رفت که ملخ در آنجا گرفته بود طبیب ملاحظه کرده دید که ماذریون
بسیار رسته بود گفت ملخ از این دوا خورده است لاجرم آن خاصیت از او ظاهر شد اگر کسی مثقال ماذریون مستسقی
مجموع مواد را باسهال دفع کند اما در استعمال آن خطری عظیم است چون در ملخ سوخته شده بوده
ضرری با شخص رسید حکایت آورده اند که چون آوازه فضیلت جالینوس باطراف و اکناف جهان منتشر شد از

حکما و اطبا بمحل استفاده بخدمت او میشتافتند و از رای انقاب تاثیر او اقتباس فواید مینمودند و در ان عهد
در هندوستان طبیبی بود در غایت حذاقت و مهارت و فضیلت چون از حال جالینوس خبر یافت بخدمت او
شتافت و چون ببلاد ماموره رسید بملازمت حکیم رفته اصلا از حال خود سخنی بر زبان نیاورده احوال خود را
پوشیده میداشت در اثنا شخصی که مزاولت ... بوده و درد دماغ او محکم گشته و حیات او را بر
منقص کرده بخدمت حکیم آمد و حال خود عرض کرد جالینوس گفت این قضیه علاج دارد اما بسی خطرناک اگر
ورثه تو وصیت کنند و تو مرا بحل کنی در آن باب شروع نمایم آن شخص مردم خود را طلبیده حاضر ساخت و
جالینوس اعتراف نمودند انگاه آن مرد را بحمام برده دارویی خورد او داد که شعور او از او زایل گشت و حکیم با استره
سر او را بریده کاسه سر او برداشت جانوری را دید که پایها در پرده سر او ... محکم کرده بود جالینوس خواست که آنرا
از او بر دارد حکیم هندی تمام حمام را برداشته نگاه میکرد چون دید که جالینوس میخواهد که با نیش آن جانور را از
کام ... اگر از او بر دارد چون پایهای خود در پرده مغز سر محکم کرده آن پرده دریده کرده و ...
شود جالینوس گفت که بخدای که تو حکیم هندی که آوازه مهارت تو بگوش من رسیده فرموده تا باتفاق یکدیگر
پردازیم حکیم هندی ... آمده بحمام درآمد ... کرم کرده بر پشت جانور نهاد ... جانور
پایها از پرده سر او جدا کرده انگاه جالینوس ... برداشته ... که از ... خواند بجای خود ...
علاج میکرد ... بعضی ... بیاض ... اند و الله اعلم
حکایت آورده اند که مردی را ... اسفل ... ورم کرده بود و هرچه میخورد طبیعت از او ...
دفع میکرد و اطبا از معالجه او عاجز مانده ... محمد زکریا رفت حکیم ... شفا ...
فرموده عمل نمود ... گشاده شد ... محمد زکریا پرسید ... حکمت
دادن ... جواب داد ... حکایت صاحب
بعد از شدت ... بخدمت قاضی القضات بغداد رفتم ... پرسیدم که باعث ... مولانا
جواب داد که ... طبیب ... یافته ... مولانا ... جوانی خوردن ... مرض
و ... بود قاضی گفت مع ذلک ... علم طب ... این شهر ... حادث شود ... بند
کو ... که در معالجه او سعی نماید ... وقت ... یکی ... عظیم ...
... ماهر ... حاضر کرد ... صورت ... بعد از تفحص ... اگر ...
... علاج ... بود ...
در آن باب ... حاکم ...

ریسه در فرج وی کرده جانوری مثل ... از آنجا بیرون آورده و گفت این جانور باعث این وجع بود گفتند او
انکا ... جواب داد که از ... مرض سوال نمودم گفت ... بانجام ... ودم ... بیرون ...
از ان صورت این ... شد ... جانوری ... بوده و چون ...
وی ... بود ... محکم شده ... و حمل ... شده ... بدان
گشته بود حکایت در ... مسطور است که ... احمد سامانی را مرض ... مفاصل عارض ... اکثر
در معالجه او سعی تمام نمودند و هرچند جهد کردند مرض زایل نشد لاجرم از بخارا ... محمد
زکریا را با نوازش ... حکیم فاضل چون پادشاه ... وصف ... اطبا ... بودند ...
که مجموع ... که در این باب ... هیچ ... علاج ...
تا حمام ... پادشاه ... بعد از زمانی ... اعصاب ... ورم شده ...
محمد زکریا ... دست ... حمام ... بان ... پادشاه شد
غضب پادشاه از استماع ... یافت ... بر جسته متوجه دفع حکیم
زکریا ... از دست ... از حمام بیرون دوید و با ... در بیرون حمام ... بود گفت
صحت یافت ... شتابید و خود بر اسب سوار شده راه ... گرفت ... از حمام بیرون ...
محمد زکریا ... حکیم ... هرچند ... و ... نمود ... امتناع نموده گفت
که ... اورا دشنام داده ... صورت ... برای ... بود ... هر
طلاها ... خود ... حکایت مردی نزد طبیبی رفت گفت ... و ضعف معده دارم
کن ... معده من ... طبیب گفت ... خورده گفت ... روزی چند شد که ...
مانده چیزی چندان نخورده ام طبیب ... نمود ... علی الصباح ... پنج من ...
بعد از ان ... و ... وپانزده عدد انار ... یک رطل عسل خورده
و تا غایت چیزی نخورده ام طبیب قلم برداشت و نوشت که ... و ده من ... و سه من ...
پنج من ... حکایت شخصی نزد طبیبی
گفت ... از علاج کن طبیب ... که چه درد داری گفت چند روز شد که ... درد میکند
شده گفت امروز چه خورده گفت ... طبیب گفت ... درد ... غذای او ...
در ... مسطور است ... نزد طبیبی رفت گفت چیزی ... میکرد
غبار ... طبیب ... بود گفت ... شعری ... یا ... گفت ...

کفته ام طبیب بیمار آورده کمن مرا بخوان شاعر غزل بخواند طبیب بیمار دیگر را بخواند تا دیگر بخواند طبیب بیمار دیگر را آن
کر چون آن شاعر سه نوبت غزل همچنان فرو خواند طبیب کفت بر خیز که خلاص شدی این شعر بود که بر وی و ج ابو
میکرد و موجب غشیان تو بود چون از اندرون اداء ها فی غافل حکایت شخصی نزد طبیبی رفت از درد شکم نالید
طبیب پرسید که چه خورده جواب داد که بکر طال چوب را کرده طبیب کفت نزد بچار برو که معالجه چشم را باید تا علو یاد داد
حکایت آورده اند که مرض استسقا عارض طبیعت واثق خلیفه شده طبیبی حاذق که در آن ایام در بغداد بود فرمود
نزد کرا تا قند و احکرها از آن پر کنند آورده واثق را در انجا نشاندند و بعد از لحظه که او را بیرون آورده مرض زایل کشته
بود و چون مدتی از انقضای یکدشت توبت دیگر مرض خلیفه معاودت کرده آورد طعام خوردن پرهیز تمام داشت
طبیب حاضر نبود و خلیفه فرمود تا تنوری بکرم نمودند که در آن بیشتر از پیش تر تافته اخکرها بیرون کشیده و بر او را
نشاندند و بعد از لحظه از حرارت بیتاب شده چون او را از تنور بیرون آوردند جان تسلیم کرده فصل دوم
در ذکر احکام عجیبه منجمان و اطبای حاذق در کتب تواریخ مسطور است که مامون خوارزمشاه
علما و فضلا را رعایت نمود و در روزگار شب مصاحبت و مجالست ایشان میپرداخت بحسب اتفاق تو بتی شیخ الرئیس
سینا و ابوعلی مسکویه که او نیز از افاضل دوران بود و ابوریحان که او نیز از مشاهیر دوران و منجمان بود در صحبت مامون
خوارزمشاه اجتماع نمودند مامون ایشان را آنکاه داشته کما ینبغی بخدمت ایشان قیام مینمود چون مدتی
بکانه در خوارزم رحل اقامت انداختند سلطان محمود غزنوی را از اینحال خبر شده رسولی با سند عالی ایشان به خوارزم
شاه فرستاد قبل از وصول رسول مامون با آن سه عزیز کفت که مامون که من طالب شما میفرستد و چون من
از اشارت او تجاوز نمیتوانم نمود اکر رسول بخوارزم بیاید و شما درین شهر باشید ناچار امتثال اشارت او نمود
میل صحبت محمود ندارید سر خود کیرید و چون شما رفته باشید مرا عذری باشد شیخ الرئیس و ابوعلی مسکویه از ملازمت
محمود امتناع نمودند و از خوارزم بیرون آمده راه فنا را پیموده پیش کرفتند و چون رسول سلطان بخوارزم رسید
ایشان خبر یافته بپایه سریر سلطنت عرض نمود سلطان فرمود تا صورت ابوعلی را در کاغذها کشیدند
بولایتها فرستاد و فرمود که هر کس مردی بدین صورت ببیند او را کرفته بغزنین فرستد بالجمله هر دو ابوعلی با
رسیده بلدی کرفته تا از راه بیابان ایشان را بعراق و چون منزلی چند طی کردند روزی ابوعلی مسکویه با شیخ
الرئیس کفت مرا در انجا طالع خود دیده ام که درین بیابان راه کم کنیم و مرا بغایت بی آب شده غرض اختیار تمام
و تو بمقصد رسی اما بعد از سیر کردن بیابان اتفاقا مقارن روز ابری سیاه ظاهر شده بادی شد و زیدن
رعد و برق و باران عظیم روی نموده جهان از چنان تاریکی فرو کرفت که عقل در بیرون رود وادی اندیشه کردان
شدی و جاسوس فلک از امتداد ظلمت کم کرده بیت از سیاهی شب تلک و تنکل شده چون ناه متعفف

دهر قیر در صحرا بجنبه چرخ دود به بیرون ، و در ان ظلمت لیل راه کم کرده روز دیکر که دست قضا سواد طره شب از
بیاض عارض روز بر کرفت بیت چو صبح دو بر کردون کشید کوس نور جهان کشاد ز رخ پرده شب دیجور
شعاع مهر ز اوج سپهر شد پیدا چنانکه پرتو نار کلیم از سر طور بصحرائی رسیدند که از نهیب آن ستاره بر آسمان
راه کم میکرد و سپاه صبا بطرز رحیل از آن بیابان راه بکنار میبرد بیت همچ سالکی چنان دران تکرار نجم
هیچ سار و طاره دار و نکرمی چو شهر است شعر بار و سلسله چو شاخ اهو شاخ در درخت اولبه و هم
آفتاب بوسط السماء رسید از نفخ سموم بساط زمین چون کره اثیر تافته کشت و از شرر حرارت کوه در جوش
آمد و کوره حداد نفسیده شد بیت سمندر بکریزد سر ز آتش و ز دوزخ بهشت کند تا ز کرد از تف هوا در کرم
پیکر و باد سحر از حرارت هوا در آن بیابان و ظهرات پی ظهر درع تشنه بماند عاقبت جمل از تشنگی هلاک شده ابوعلی مسکویه
برحمت خدا و اصل شد و شیخ الرئیس بعد از پریشانی و مشقت بی نهایت بنواحی استرآباد افتاد و چون نا ملته
بواسطه وجه معاش در بازار رفته آغاز معالجه نمود چند علاج عالی از او صادر شده آوازه در استرآباد افتاد
که طبیبی حاذق باین شهر آمده که مانند مسیح مرده زنده میسازد اتفاقا

براهد تا بچه مرغان از ابر دارد و چون دست‌ها شیانه دو از کرم اتفاق نمادی تا شیانه درامده بچه مرغان را خورده بود
و شغل گشته بود و هم آنجا خفته بود بر دست وی دست شاهزاده از صد مستان الماز در خاک افتاده بود
گشت و همان لحظه جان بداد و بزرجمهر از استماع این سخن حیران مانده در باره منجمان احسان و انعام فرمود حکایت
در منزل پادشاهی گرد شده منجمی را آوردند تا بعلم طالع و اسطرلاب پیدا کند منجم اسطرلاب داشت به تفاخر
گرفت و بعد از ساعتی لحظه تمام گفت این انگشتری در ذم ... بر دست شاه است حاضران بخندیدند منجم بعد از تأمل
گفت در این خانه ... نامی هست ... گفت انگشتری ... گفت انقضا
بعد از تفحص تمام چنان بود که او گفته بود حکایت در زمان ابو معشر بلخی که استاد منجمان است انگشتری پادشاه
پادشاه بغایت غضبناک شده ابو معشر را طلبیده گفت ای استاد اگر این انگشتری پیدا شود ...
وسند جا ... تمام دارم ارتفاعی بگیر و در طالع وقت نظر کن و اینک توجه شو ابو معشر بعد از تأمل ۱۷۲

این انگشتری را اخذ او مدخل ذکر فرا گرفت پادشاه و مقربان از این سخن متعجب شدند و بعضی از جهال برو خندیدند
و بعد از تفحص بلیغ این انگشتری را در میان قران یافتند حکایت در ولایت مصر شاعری عبد المحسن نام صوری
و المحق شاعری نادر بود اما بغایت قلیل المال و پریشان حال بود با منجمی دوستی داشت روزی از منجم سؤال کرد
مرا بگو که در روز ولادت طالع من نظر کرده زحل کوکب نحس است مرا هیچ منجم نشناخت یا رب از زمانه در کشتی بچه طالع زاده‌ام منجم
گفت از تو نحسی در این باب التماس نمودم چنان معلوم می‌شد که در روز وفات تو صورتی وی غایب که در آن روز
کرده و ورثه تو را فاحشه روزگار کند و این سند راوی گوید که عبد الله بن حفص که شاگرد عبد المحسن بود گوید که
چون عبد المحسن وفات یافت چندان از او نماند که کفن او از آن مرتب سازند من نزد منجم که دوست او بود رفتم
گفتم در این باب یکی از ملازمان پادشاه آمده مرا بجانب خاک صور کرد و لایق است و لایات مصر بود خادمی
پهلوی خاک صور نشسته بود با من گفت عبد المحسن شاعر کجاست گفتم امروز بر حمت خداوند تعالی پیوسته است
چیزی از وی نمانده است که تجهیز او نمایند در خانه مانده است خادم کیسه که مشتمل بود بر هزار مثقال طلا و بکی
دیبا پیش من نهاده گفت امیر المؤمنین المستنصر بالله این را بجهت او فرستاده است پرسیدم که باعث این التفات
چه بوده جواب داد که یکی ذکر کرد که مغنیه غزلی خوانده خلیفه پرسید که قایل این ابیات کیست گفتند در مصر عبد
المحسن نام کرده و او بر حق است این اشعار از او خلیفه او را انعام بر او داده فرمود که چون بمصر رسی انعام به
حکایت در کتب تواریخ مسطور است که چون سلطان محمود قاصدی به طلب ابو علی سینا و ابو علی مسکویه و ابو ریحان
منجم فرستاد از نزد مأمون خوارزمشاه ارسال داشت چنانچه سبق ذکر یافت هر دو ابو علی از قبول صحبت مأمون
نموده فرار کردند و ابو ریحان متوجه غزنین گردید و چون سلطان از ارباب فلسفه و نجوم صفائی نداشت و در روی
ریحان خدمت او رسید سلطان بجهت استنشاق هوا و تفرج کوه و صحرا بمنظری بلند بر آمده بود و بعد از
ابو ریحان یکی از ملازمان را فرمود که ابو ریحان را از آن منظر پرانداز و از آن شخص موجب فرموده عمل نموده فضا را
پرده بزرگ کشیده بودند و ابو ریحان در میان پرده رسیده بر زمین آمد و هیچ آزاری بر او نرسید سلطان محمود از آن حال
او را طلبیده از او پرسید که احتمال این را در ان طالع خود مشاهده نموده بودی گفت بلی و تقویم از غلام خود
سلطان نموده در آنجا نوشته بود که فلان روز مرا از بلندی خطری هست اما آسیبی از آن بمن نخواهد رسید سلطان
منظر فرود آمده در خانه رفت که چهار در داشت در این اثنا با ابو ریحان گفت من از کدام در بیرون خواهم رفت
اسطرلاب داشته تأمل نموده و رقعه نوشته در زیر مسند سلطان نهاد محمود بر خواسته فرمود که جانب شرقی را
و از آنجا بیرون رفت چون رقعه ابو ریحان را بیرون آوردند نوشته بود که پادشاه از هیچ یک از این ابواب بیرون
رفت بلکه طرف شرق را شکافته بیرون خواهد رفت محمود از این حکم متعجب شده از سر ابتدا ابو ریحان در گذشت

حکایت در روضة الصفا مسطور است که در زمان واثق عباسی شش کوکب سیاره از برج دلو که برج ایشان است قران

کردند و منجمان حکم کردند که طوفانی مانند زمان نوح بوقوع خواهد انجامید خلیفه متوهم گشته از ابن عیسی منجم که در آن

فن مهارتی کامل داشت پرسید که از دلالت این قران چه حکم بخاطر میرسد ابن عیسی گفت در زمان نوح هفت کوکب

در برج حوت که برجیست آبی قران کرده بودند و اکنون شش کوکب است و دیگری بجهتی نرسیده اند و زحل که ایشانرا

منزلست که این طوفان با نمشابه نخواهد بود بلکه بخاطر من میرسد که بر قطری از اقطار جهان که بعضی از مردم

و اطراف آنجا مجتمع باشند بلیه غرق مبتلا گردند اتفاقا در آن سال حاجیان در رودخانه فرود آمده بودند

که موضع آب ندیده بود ناگاه ابری پیدا شده فرو بارید سیلابی آمد حاجیانرا احاطه نمود و قریب

هفتصد غریق بحر فنا گشتند و معدودی چند پناه بر رؤس اشجار و قلل جبال برده از آن طوفان رهائی یافتند

حکایت در روضة الصفا مسطور است که در وقتی که امیر محمد مظفر شیراز را محاصره نمود شیخ ابو اسحق

ابو الاینجو در شهر متحصن شد روزی جمعی از اعیان فارس در خدمت او نشسته بودند امیر شیخ فرمود که تمام

عمر خود صرف نجوم کرده در بیهوده روزگاری که بتحصیل آن مصروف شد مرجع و بنیاد استادی داشتم که

فن را از خواجه نصیر الدین محمد طوسی تعلم کرده بود چون سلاطین طبیعت مراد در این علم ملاحظه کرده و ترتیب

و تحریر جمیع علوم این فن با الغه میخوا مرتب با کلام مبین و ملاحظ مر دقایق و رقایق

مطلع گشتم در اوقات حکومت هر گاه که مهمی سانح گشت مرجع دارایی را با استفتا سعادت ورود

نمیکنند و وروزند که فلان نحس طالع ناظر است و فلان سعد از عاشر ساقط و اهمال در حرب محمد مظفر

مصالح با او چند نوبت بواسطه ملاحظه اوضاع فلکی بود بیت هر که از اوضاع علویات داند جزو شرع

طبع است و بیا خبر که همه بومعشر است و در وقتی که طالع امسال الحال نظر رسیده که نحس در فرقها عمال

پیاده و سواری و میدان جلادت و شجاعت بنا ورده عرصه هلاک خواهد شد و در ضمیر کثیر منوخ یافت

نمی اکنون معلوم کرد ما صدقان مفهوم خواجه حاجی قوام الدین بوده و بعد از ادای این کلمات امیر شیخ این کلمات

بر زبان راند بیت نیک و بد از ستاره چون آید که خود از نیک و بد زبان باید که ستاره سعادتی ادا کند

منجمی زادی فصل سیم از جزو سیم در ذکر بعضی از رجال شعرای متقدمین و اشعار که ممزوج از ایشان کشته شد

ابو الفضل احمد بن ابو الفتاح جمیل از فحول شعرای متقدم بوده اشعار عذب بسیار دارد و چون بجهه که در بازار

کساد کشت زبان از گفتن شعر در بست و در بین زمان خاموشی نشست مهدی عباسی او را طلبیده گفت چرا از شعر گفتن

کرده جواب داد که شرط کرده ام که دیگر فکر شعر نکنم زیرا که شعر کاسد بیجا کرده ام بیت شعر در نفس خود بزم

زنخشه شرکا مهدی فرمود تا او را محبوس ساختند از ابو القاسم منقولست که گفت چون مراد در زندان

از وحشت آن مکان و وحشت آن موضع عقل از آشیانه دماغ من پرواز کرده پس موضع طلبیدم که آنجا نشینم

و فیض که مجاور او موانستی حاصل کنم در زاویه از زوایای زندان پیری دیدم لطیف سیمائی با کیزه لباس آثار نیکو

در جبین او واضح و ظاهر و علامات تامل و تعبد در بشره او لایح قصد صحبت او کردم و بر او سلام بودی

او نشستم و خواستم که ابتدا بسخن کنم زبان برگشاد و این دو بیت گفت تعودت مس الضر حتى الفته واسلمنی حسن العزاء الى الصبر

وصیرنی یأسی من الناس واثقا بحسن صنیع الله من حیث لا ادری و تفسیر این ابیات این است

خلق شدم واثق بفضل حق چو چشم سخت من باید از لطفش تا زیبا که چو این ابیات را استماع نمودم

متبرک شده التماس کردم که نوبتی دیگر این ابیات را اعاده فرماید پس گفت ای اسمعیل چه عقل و ادب تو نقصان

ظاهر میشود که در اول ملاقات سلام نکردی و سخنی که در میان اهل اسلام معهود است نگفتی و نیاوردی

شعر از من شنیدی مانند کسی که با شخصی و سبقی قدیم داشته باشد بی لحاظ زبان آوردی که این ابیات را اعاده

کنم ایشان عذر چو من آمدی اینحال وحشت وحشت این مکان را از دل از عقل

هر که رفت بیت اگر خود همه شب از بحقوق چه شعبی الفت نیز غافل ز بهر تحمی کرده گفت جرم تو سهل است

بیش از این نیست که ترک شعر گفتن کرده و چون قطعه در سلک نظم انتظام دهی از این ابیات که من شنواندی

شاعر نخواهد طلبید و باحضار علی بن عیسی بن زید بن علی بن الحسین و برادرش موسی که حکم کرده

چشم نبوت در مثال نخواهد داد و اگر ایشان را دلالت کنم کشته شوند فردای قیامت در مجمع کبری خون ایشان

دامن بابحصومت محمد صلی الله علیه و آله ندارم اگر انجا عذر با ایشان نام کشته شوم با وجود اینحال من تو سزاوار

و با این همه صبر و سکون من مشاهده میکنی پس ابیات را اعاده کرده من یاد گرفتم و گفتم چون بیان تو

اشتیاق واقع شد بگوی که نام و نسب تو چیست گفت من علی بن زید بن علی تا ماده این حکایت بود ام جماعتی امده

بخدمت مهدی و چون نظر او بر من افتاد از او پرسید که عیسی کجاست جواب داد که مرا معلوم نیست بعد از آن

شده من در زندان بودم پس چگونه بحال او وقوف داشته باشم مهدی متحرک شده یاد کرد که اگر مرا از مکان او خبر ندهی

کشم پس گفت هر چه خواهی بکن زیرا فرزند رسول خدا را ه نمائی کشتم او را بحرم چه قدر شان حضرت مصطفی

در عرصه عرصات خون او از من طلبید والله که اگر عیسی در زیر دامن من باشد او را اظهار نکنم مهدی خشمگین شده بقتل

فرمان داد آنگاه مرا مخاطب ساخت گفت چرا شعر نمیگوئی گفتم زیرا که بیت الشعر را مدام پسند نباشد

قرار باشد مهدی گفت شعر میگوئی تا آزادی الختیار نکنی گفتم شعر گفتن را اختیار کردم پس با طلاق من حکم کرد

حکیم رودکی از اعاظم استادان قدیم است بلکه اول کسی که شعر فارسی در سلک نظم کشیده او بوده و در رود

از بلاد ماوراء النهر است نابینا از مادر متولد شده اما حدت فهم و جودت طبع او بمرتبه بود که در هشت سالگی

مجید را حفظ نموده آغاز شعر گفتن کرده بواسطه حسن صورت متوجه مطربی گشته در نواختن عود مهارتی تمام
کرده و امیر نصر بن احمد سامانی بغایت او کوشیده که ظاهرا هیچ پادشاه شاعر را بدان درجه رعایت ننموده گویند که رودکی
دویست غلام خدمتکار و چهارصد شتر باربردار داشت و در ترجمه یمینی مذکور است که عدد ابیات رودکی هزار
سیصد و بیست هزار بیت است و این قطعه از منظومات اوست بیت زمانه پندی آزادوار داد مرا زمانه را چو نکو بنگری
همه پند است بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار بسا کسا که بروز تو آرزومند است و در دیباچه
که نوح بن امیر نصر از بخارا که دار الملک بود بهرات رفت و محل اقامت ساخت و چون زمان توقف پادشاه
امتداد یافت ارکان دولت که مایل بجوی و قصور بخارا بودند از رودکی التماس نمودند که چیزی چند
خاطر امیر را جانب بخارا در سلک نظم کشیده در محل مناسب باهنگ عود در ان ابیات ترنم نماید تا امیر
مایل دار الملک گردد رودکی در سحری که پادشاه صبوحی کرده بود این غزل را گفته باهنگ عود بخواند بیت
بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی ریگ آموی و درشتیهای آن پای ما را پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست خنگ ما را تا میان آید همی ای بخارا شاد باش و دیر زی شاه زی تو شادمان آید همی شاه ماه است و بخارا آسمان
ماه سوی آسمان آید همی گویند که این ابیات در ضمیر امیر چنان تاثیر کرد که بی موزه پای در رکاب آورده بجانب بخارا
حکیم فرخی از مشاهیر شعرا و اکابر فضلا بوده اشعار بلاغت شعار متین و مفرح خاطر
در صنعت سخن و فنون معانی میکوشیده و دران شیوه از اقران خود در گذشت و با سخن سهل ممتنع
و در زمان یمین الدوله سلطان محمود اشتهار یافت و منال خطیر بدست آورده عزیمت سمرقند کرده
رسید طایفه از قطاع الطریق بر او زدند و تمامت اسباب او را بردند و فرخی بسمرقند آمد
اظهار حال خود نکرد و با هیچ کس اختلاط ننمود و بعد از روزی چند که در سمرقند اقامت نمود بغزنین
سلطان محمود او را پرسید که سفر چون گذشت جواب داد که بتماشای شهر سمرقند رفته بودم اما
در راه قطع الطریق مرا عور نمودند سلطان پرسید که سمرقند را چگونه یافتی این قطعه را بدیهه گفت بیت
سمرقند سرسبز دیدم نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت چو بود کیسه تهی از درم خالی
فرش خرمی نخوشت بسی اهل هنر را دیدم شنیده بودم کوثر کی و جنت هشت بهشت
کوثر بی تو تلخ بود چو لب تشنه باز خواهم گشت چو دیده نعمت میبینید بکف درم نبود سر بریده بود
زرین طشت سلطان را خوش آمد و فرخی را تحسین نمود تا آنچه از او برده بودند عوض یافت
فرمان داد تا از خزانه عامره انعام باو دادند حکیم فردوسی وهو ابوالقاسم حسن بن علی الطوسی
که فردوسی در اوایل حال بدهقانی مشغول بوده و عامل طوس نسبت بفردوسی و برادرش ظلمی کرده فردوسی

شدی نموده متوجه غزنین شد و چون بظاهر آن بلده رسید در آن روز بحسب اتفاق عنصری و عسجدی و فرخی
که از شعرای نامی سلطان محمود بودند و هر یک در فن خود یگانه دوران و خلاصه روزگار خود
از خدمت سلطان تخلف نموده بظاهر غزنین بباغی رفته بشرب شراب مشغول اشتغال داشتند و چون
فردوسی بباغات غزنین رسید سه کس را در موضعی نشسته دید که جمعی از خدم در برابر ایشان بخدمت ایستاده
گفت این جماعت از ملازمان سلطان باشند پیش ایشان روم و حال خود بیان کنم شاید که فایده بر آن مترتب
شود چون فردوسی بمجلس رسید آن جماعت از وی متوحش شده با یکدیگر گفتند که این روستایی بوجود خود عیش ما را
منغص خواهد ساخت مناسب آنست که چون پیش ما آید با او بگوییم که ما شاعران سلطانیم و با کسی که شاعر باشد
صحبت میداریم و سه مصراع بگوییم که مصرع رابع او قافیه آن شعر نباشد و بر زبان نیاوریم که هر که این رباعی را اتمام کند
کرانی برد و چون فردوسی بمجلس ایشان رسید این جماعت بدستور مقرر با او گفتند فردوسی گفت شما هر یک
مصراع خود را بگویید عنصری گفت مصرع چون عارض تو ماه نباشد روشن فرخی گفت مصرع مانند رخت
گل نبود در گلشن عسجدی بر زبان راند که مصرع مژگانت همی گذر کند از جوشن فردوسی بالبدیهه گفت مصرع مانند
سنان گیو در جنگ پشن شعرا متحیر شده از قصه گیو و پشن استفسار نمودند فردوسی حکایت آن
بگفت از روز با ایشان صحبت داشت و عنصر با تفاق فردوسی بشهر آمده با یاران با یکدیگر گفتند که اگر این مرد
بسلطان رسد عزت و حرمت ما روی در نقصان نهد لاجرم با حجاب سلطان قرار دادند که اگر فردوسی
بیاید و خواهد که خود را در مجلس پادشاه اندازد او را منع کنند و فردوسی بدین جهت در غزنین
توانست رسید تا روزی یکی از خواص سلطان در مسجد جامع فردوسی را دید او را مردی حکیم و فاضل
یافت و از حال او پرسید و دانست که شاعر است و صحبت او را غنیمت شمرده بمجلس پادشاه برد روز دیگر سلطان محمود گفت
که بملازمت ما بیامد و از تحقیق صورت واقعه استفسار کرده سلطان با حضار فردوسی اشاره کرد و فردوسی
قصیده که در مدح سلطان گفته بود بگذرانید و منظور نظر عنایت سلطان گشته محمود فرمود
امروز مجلس ما از فردوس ساختی بدان جهت فردوسی تخلص نمود و بعد از چندگاه بنظم شاهنامه مامور
گشت در کتابخانه بیت خواستن بهای آن گفت تا در سلطان زبان بتحسین گشوده هزار دینار
و هم چنین مقرر کرد که بازای هر بیتی یک دینار زر سرخ که عبارت از یک مثقال طلا بود بفردوسی بدهند
فردوسی شاهنامه را در مدت شش سال در سلک نظم کشید و بقولی در مدت سی سال آن کتاب را تمام کرد
خواست که بموجب وعده خود وفا کند اما جمعی از مردم دون همت بعرض رسانیدند که چون پادشاه
مثقال طلا بشاعری دهد از این معنی خلل در امور ملک ظاهر شود چه بعد از این انعام و احسان سلطان

اینست بیت تا شاه خود بت شکن سومنات کرد * کرد از خویش را علم معجزات کرد * و این ابیات نیز در وصف
پیل از وست بیت پیل کی چون طور سینا بود از او تخت نشان * ز تیغ او درخشنده کفت موسی عیسی به
ژنده پیلان برنشسته تا ولیکن از ازان * چو عفریتان اتش یا ز زر کوه کران بیکر * عنصری سلک الشعرای زمان
خود بوده و در اوایل حال خدمت نصر بن سبکتکین میکرده نوبتی امیر نصر عنصری را با خود بمجلس برادر خود
سلطان محمود برده سلطان از صحبت عنصری خوش آمده او را از امیر نصر کرفته ندیم مجلس خویش ساخت و در رعایت
و با فضل الغایه کوشید چنانکه عنصری توانکر ترین روزکار کشت بیوسته در مدح سلطان قصاید و
مقطعات بنظم آورده این قطعه از انجمله است **قطعه** تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب * بجود و کین ...
و مسلمان * همی کویند در تسبیح و تهلیل * که یارب عاقبت محمود کردان * **دقیقی** معاصر امیر نوح بن عبد
الملک بن نوح بوده و در مدح او اشعار نظم نموده در تاریخ کزیده مسطور است که قریب هزار
از کشتاسب نامه شعر دقیقی است و فردوسی از او داخل شاهنامه کرده و در آن باب کفته **بیت** نوشتن از ان نظم
تا شهریار * بماند سخن کفتن نابکار * دهانی که بماند ز خوردن تهی * از آن به که ناساز خوانی نهی و در بهارستان
مولانا جامی مذکور است که هشت هزار بیت بیشتر که پیش از شاهنامه شعر دقیقی است اما این سخن صحتی ندارد
چه حکیم فردوسی در ابتدای کشتاسب نامه که شروع در شعر دقیقی کرده بیان نموده که او را بخواب دیدم که
کفت چون سکه این نقد بنام تو زدند تو سخن بخیلی مکن و ابیاتی که من کفته ام داخل شاهنامه ساز و زود
بیست این ابیات از کفته حکیم است که از زبان دقیقی کفته **بیت** ز کشتاسب و ارجاسب بیتی هزار * بکفتم سر آمد
مرا روزکار * و این قطعه از اشعار دقیقی است **قطعه** یاری کز نهیب از همه مردم پری نژاد * زان شد به چشم
من امروز چون پری * لشکر برفت و از پی لشکر شکن برفت * هر کز مباد کز کسی دل بلشکری

و مفریان بعضی دنما بید در اکر سلطان شصت هزار دینار بشاعری دهد با مرا چند باید داد که با ز را
کرد هند و امیر الامر قرار داد که شصت هزار درهم نقره بوی فرستد و این مبلغ را بغازی داده بحمام حکیم ارسال
داشتند چون فردوسی در حمام بود ان وجه بحمام بردند و چون چشم فردوسی بشد بدل دینار طلا
بدرهم نقره افتاد ان نقد را بسه قسم نموده قسمی بحمامی داد و قسمی بفقاعی که فقاع از او خریده بود بخشید
قسم ثالث را بغلامی داد که حامل ان وجه بوده و چهل بیت در مذمت سلطان کفته بجانب ... و بعضی
از ان ابیات اینست **مثنوی** ایا شاه محمود کشور کشای * ز من کر نترسی بترس از خدای * که پیش تو شه را بسی شاعران
منم شیر نر میش خواندی مرا * نه ناساز بازی نوا ساختی * وز ایشان امید بهی داشتی * اکر شه سخن خویش کردی نبد * چون
پرورد ناپاک زاده مدار امید * که زنکی بشستن نکردد سفید * درختی که تلخ است وی را سرشت * کرش برنشانی
بباغ بهشت * ور از جوی خلدش بهنکام آب * به بیخ انکبین ریزی و شهد ناب * سرانجام کوهر بکار آورد * همان میوه تلخ
بار آورد * بسی سال بردم بشهنامه رنج * که تا شاه بخشد مرا تاج و کنج * سرانجام دست کرم برکشاد * مرا جز بهای فقاع
نداد * اکر شاه را شاه بودی پدر * بسر بر نهادی مرا تاج زر * و کر مادر شاه بانو بدی * مرا سیم و زر تا بزانو بدی و در بعضی
از تواریخ بنظر رسیده که فردوسی این ابیات را بایاز داده التماس نمود که در وقتی مناسب بشاه رساند چون ایاز ... فردوسی
مختفی بود بعد از فرار او انکاه عرض کرد مشتمل بر این ابیات هجو دید سلطان اراده کرد که انتقام ... فردوسی اکر چه
کفت سلطان محمود تصور نموده که کنج نامداران ... مطالعه نمود از ان عمل که فردوسی نموده بود پشیمان
... که او را بر این بخت نموده بودند مصادره نموده مال بسیار از ایشان کرفت و بوزیران ... آورده که
... بعد از مدتی ... سلطان ... بهندوستان ... و خواجه احمد
کفت اکر رای جوابی به ... جه باشد و زیر کفت **بیت** اکر جز بکام من آید جواب * من و کرز و
میدان و افراسیاب * سلطان پرسید که این شعر کیست جواب داد که از نتایج طبع فردوسی است سلطان متاثر شده
با فردوسی خوب نکرده ایم و فرمودند تا چهل هزار دینار بجهت فردوسی بطوس برند چون اموال بدروازه طوس رسید
تابوت فردوسی از دروازه دیکر بیرون می بردند اموال را بخواهرش عرض کردند از اخذ آن امتناع نمود بسلطان
عرض کردند فرمودند تا بان وجه رباطی ساختند و جهت شعرای بزرکان چند بیت از شاهنامه ثبت افتاد **بیت** چنان
کوه بشکافتی کر انجا سپاهی که دریا فتی * هامون شبه بر چرخ پیر * کشید رشته بر چشم سوزن بتیر
خود من بیم * بدین اسان بر سر کنم * چو خواهر نهادن دل و * بو شید بر خویش و ز او جنبر کا
کار زار * بر اسودی ... و کار دیکر ... **حکیم عسجدی**
از شعرای مداح سلطان محمود بوده و چون سلطان سومنات را فتح کرد عسجدی در مدح او قصیده کفته

١٧٥

بدان

فصل چهارم در بیان شمه از احوال مغنیان مخترع علم موسیقی و کیفیت اختراع آن

آورده اند که فیثاغورث که از اکابر حکمای قدیم است شبی بخواب دید که فرشته در فلک نوعی وضع کند
از اسرار حکمت بر تو منکشف گردد و حکیم با مداد بان سمت شتافت چون بانار آهنگران رسید دید که استاد
حداد آهن از کوره بیرون آورده میکوفت از اصطکاک آن جرم ثقیل آوازی مسموع میکرد دید با خود گفت
که خواب اینجا بظهور خواهد پیوست حکیم آنجا ایستاده آن اصوات را با یکدیگر نسبت میداد خواست که نوعی نماید
سازد که از آن نغمه اصوات مختلف ظاهر گردد موفق بود تا بلکه بسیار از دو دهان گرفت و ناخن بر آن نهاد و آن
آوازها چون آن نوع ضعیف بود آن را ابریشم بدل ساخت و آن را بر چوبی بست ناخن بر آن میزد آواز نغمه
از آن بسمع او میرسید اما موافق نبود مدتی حکیم در اتمام آن علم تفکر نمود روزی در دامن کوهی میرفت
اتمام آن صنعت مقصور ساخته بود ناگاه دید که کاسه سر کسی افتاده است و باد در آنجا وزیدن از آن استخوان
و آوازی از آن مسموع میکرد فیثاغورث از آن کاسه شکل طنبور را در آن تعبیه کرده ابریشم در آنجا اصلاح نمود
آن متامل شد در اثنای راه مردی را دید چون حکیم را دید دست بر بالای سر برده پنجها بر گشاد فیثاغورث
دست و ابرو و سر او مشاهده نمود خیال کرد که عشر بر بط در طبیعت پیدا شد پس چهار نوع صدا بعدد چهار
در آن استخراج نمود صدای نخستین گرم خشک است و میل آن در طبیعت آتش وضع کرد و صورت دوم
وضع نمود که سرد و خشک است و صورت سوم بطبع هوا که گرم و تر است و صورت چهارم زاید
و باد است و او هم آکه میل با استماع نغمات از اینجاست چون از این تنبیه فارغ شد هفت پرده بعدد کواکب
سبعه اختراع فرمود و هر پرده را بطالع کوکبی مرتب است و بعد از فیثاغورث جمعی از آن زیاده کرده دوازده
ساختند بعدد دوازده برج حکایت از ابو القاسم مرویست که گفت روزی بخدمت ابو جعفر منصور رفتم

انوتر

از شریف غنا و قاعده آن شمه بیان کنیم گفتیم سماع صوتی است که از ملاقات جرم حاصل گردد و چون مستمع
و مستمع بر شرایط شنیدن و نواختن واقف باشد و چون مراتب و مدارج آن دانند از آن محظوظ گردند اما
شرط اول آنست که نوازنده خوبروی خوش گوی باشد چنانچه نظر هر که بروی افتد دل از دست او شود و او سخن
که اگر مغنی زشت رو باشد باید که نقابی بر روی کشد تا الذتی که از طبیعت او نغمه او حاصل شود حاصل
باز نماند دیگر شرط آنکه میان شنونده و نوازنده موافقتی باشد و حکمت در این آنست که زهومت و حقد
با نغمه باشد هوا جذب نماید و نغمه صافی بمستمع رسد و ارسطو گفته که باید که شنونده بر زن شنیدن نغمه آنکه
لطیف مرکز از مطالع علویست هر چه از آن صافی تر بود میل بمرکز خود کند فصل پنجم در ذکر بعضی از حکایات
و نوادر و لطایف که دلیل بر کمال فطانت ارباب خرد و اصحاب تجربه گفته اند که آثار و اقبال ملوک و سلاطین بعد از خرابی
خداوندان هنرها باقی ماند چه نتایج اقلام و فواید داهیای صاحب ایشان ابد الدهر بر صفحه روزگار پایدار بماند
بیت از آن چندان نعیم این جهانی که ماند از آل سامان و آل سامانی ثنای رودکی ماند است و مدحت نوای
باربد ماند است و دستان حکایت آورده اند که از اطراف ولایات رسولان بحضرت انوشیروان آمده بودند
کسری خواست تا بر ایشان ظاهر گرداند که وزیر او ابوزرجمهر در فضیلت و حکمت بچه درجه است از او سوال نمود
چه چیز است در جهان که از آن خوبتر نتوان یافت حکیم جواب داد که زن و مرابت و احتیاج کسری از این جواب
شد و پرسید که چگونه بوزرجمهر گفت اگر زن نبودی مثل تو پادشاهی از کتم عدم بوجود نیامدی و اگر مراتب نبودی
از پدر چگونه بتو رسیدی و اگر احتیاج نبودی چون من بخدمت چون تویی قیام نمودی حکایت از افلاطون
پرسیدند که چون است که زاهد گریه غنا است نمی یابیم جواب داد که هر گریه دل را چیزی می باید که چون از دست برود
گویند که چون سقراط حکیم با شاگردان خود گفت چون ملکی با مالی از دست شما برود مگویید که ملک یا مال
تلف شد بلکه بگویید که عاریتی که روزی چند از آن انتفاع گرفتیم باز دادیم حکایت که ابوزرجمهر
کرت نخست بعد از وطن اصلی بعد از آن استاد در خدمت اهل فضل و حکمت استفاده نماید در این اثنا روزی کسری
خود پرسید که بعضی از احوال ملک و اوضاع آن بر من ظاهر شده است اکنون میخواهم بدانم که از افلاک
بر عالم کون و فساد ظاهر میشود وزیر در جواب فرمان انوشیروان گفت سه روز مهلت دادم اگر جواب
بقتل تو میباید دست نمایم وزیر متفکر و متحیر از حضرت سلطنت بیرون آمده در اثنای راه ابوزرجمهر وزیر
آثار تغیر در چهره او مشاهده نموده گفت شاید تامل و تفکر در چهره وزیر ملحوظ میکردد اگر باعث
امری است که تفحص مقصد کفایت نتواند شد بفرمایید تا بقدر وسع و امکان در آن باب شروع نماییم
وزیر با آن برادر زاده گفت که مرا چه حد آنکه در امور ملکی و حکمی دخل نمایی و امثال این سخنان بر زبان آورد

١٧٦

کفت وزیر الی الساعة القیام وقیام الساعة برسند وزارت متمکن باد خداوند عالم هر فردی از افراد دنیا
عملی داده و هیچ کس از خوان احسان الهی بی بهره نیست شاید که مرا نیز از آن سفره نوالی رسیده باشد و از این
پیاله نصیبی آمده وزیر کفت معذور دار که خاطر من بسبب سؤال پادشاه بغایت پریشان است در جواب
او عاجز مانده ام ابوزرجمهر از سخن کسری باستفسار نمود در پریشانی از زبان بکشود ابوزرجمهر کفت
عالم وزیر کفت نظر بعنای حکیم کفت این معنی چیست در حضور کسری صورت بندد وزیر کفت ملک از من سؤال
چکونه دیگر را بجهت نظر بجواب نزد او دعوم ابوزرجمهر کفت مرا باسم شاکردی خود بخدمت پادشاه ببر وزیر بوزرجمهر را
بقصر سلطنت برده کفت این شاکرد من چون قابلیت مجلس ملوک پیدا کرده او را آورده ام تا جواب سؤال پادشاه
کوید و منظور نظر پادشاه شود نوشیروان کفت ای پیر مقصود شروع کن حکیم بزبان آورد که زیرک ادیب شده در حضور
استاد بیان مسائل حکمت کرده تا بکه وزیر خود بکوید وزیر کفت تا تو را رخصت داده ام ابوزرجمهر شروع
کفت هرچند استاد حلم و وزیر رخصت سخن کفتن ارزانی فرموده اما بنده از جاده ادب تجاوز نکرده ام وزیر
شده کفت با یقین [illegible] ابوزرجمهر کفت انجا که تو نشسته مکان جهال نیست پس از محل خود بجای
بایست تا من [illegible] بجواب پادشاه مبادرت نمایم انوشیروان کفت راست میکوید وزیر با فضل
برخواست بایستاد و ابوزرجمهر بجای او نشسته کفت هر که در خاطر پادشاه خطور میکرد که وزیر را بیان
کند و بنابراین مرا باین عزت در کرسی وزیر نشاند کفت حکیم بزبان آورد که تا شرایط فلک عالم کون فنا
نباشد کسی عزت از خواری نکرداند و ذلیل از عزیز نرسد رساند بیت فلک دون نواز اهل چشم است فلان کس
هم میان نمی دارد هر چیز اکردم بدست کرفت چون عزیز از نفس معتبر دارد بر تو نافرود به خواهش چون بند
دارد بر نفس بندی کس چون خورد شود خرد نکر بجایش بهار دو حکایة اورده اند که روزی شخصی با افلاطون کفت که فلان
ذکر خیر تو بسیار کفت حکیم لحظه متامل شد آنکه کفت ای حکیم برچه کفتم که تو چنین متامل کشتی جواب داد که
مرا قول تو غیبت لیکن بر هم کرد دقت که چه نقص بافع شده که میان من و این جاهل نسبتی پیدا کشت که حکیم
او افتاده ام حکایة اورده اند که توتوی معلم اول ارسطاطالیس از اسکندر رخصت طلبید که بوطن خود درود
او را مرخص فرموده در این اثنا خبر رسید که در قلعه ولایت جانوری پیدا امده که هر که بر او نظر کند بی شکل نمی شود و هر که
نظر بر وی افتد علی الفور میمیرد و اهل آن ولایت بدین سبب متفرق کشته اند و ان دیار خراب شده اسکندر از حکیم
نموده هیچ کس از دیار دفع این جانور کشته الضرر سخن بخاطر نرسید ذو القرنین همانساعت باحضار اسلحه
صورت واقعه بیان کرد حکیم فرموده تا اینه ساخته که نظر ان شکر بود امر کرد تا ان اینه بر کردونی نشست
عقب ان پنهان کردید و متوجه مکان آن جانور شد چون نظر آن جانور بر ان اینه افتاد متوجه ان شده چون نزدیک

الفور قالب تهی کرد اسکندر از حکیم پرسید که حکمت در این چه بود معلم اول جواب داد که این جانور بیک نظر
هزار سال انکار موجود کرده در دو چشم ان نمی است قاتل و هر کرا نظر بر چشم او افتد میمیرد چون نظرش بر آینه
صورت چشم خود را دید انسم بروی راجع کشت حکایة در کتب طب مسطور است که در دیار شرقی نار طویل
این یک جزیره سر ان بسته تا دور بسته بنا این کلاه موسوم کشت و در سال سه ماه ظاهر کردیده و علم
حکیم اهل اند با روز از زمان خروج ان انفع تا ساختن تا در ان در آن بحر نمیرود چون اغا ظاهر کردید
حیات از یک فرسخ در یک فرسخ قریب بوراخ او کرده بتوان ذکر زیرا که هوای موضع سمی دارد که هر حیوان که در
فی الفور سرد شود و حرارت غریزی او منطفی کردد بشب انجال اکر اتفاق سفری پیش آید و هوای که ملاقی نفس کردد
متکیف بکیفیت سم او میکردد دیگر انکه هیچ طایری محاذی سوراخ از طیران نمی تواند کرد و دیگر انکه در آن نزدیکی
چشمه مکان دارد بنیم فرسخ در نیم فرسخ که از زمین نمی روید زیرا که زمین از مجاورت او فاسد میشود و از جمله
هرچه ملاقی بدان کردد فی الفور بخاکستر مبدل میکردد هر که نظر بر آن حیوان اندازد فی الفور هلاک کردد
نظر انحیه بر هر شیئی که افتد جان بدهد و اکر اتفاقا جوانی بازخم زند بدن از موضع و کنار ایشان شود حکایة
سواری در صحرای که این جانور در آن نواحی بود کذشته مرده را دید که افتاده بدن او سیاه کرده و اب میشود
سر نیزه بر جسد او کذارده علی الفور سوار نیز بوسط نیزه جان بداد و اسب بوسط سوار و داع حیات نمود حکایة
طبری مسطور است که عبد الملک مروان موسی بن نصیر را بامارت دیار مغرب فرستاد موسی اکثر آن ولا
بحوزه تسخیر آورده در اثنا با عبد الملک کفتند که سلیمان نبی علیه السلام در ولایت مغرب شهری از مس
و حصار آن شهر بغایت بلند است که مرغ از سر آن پرواز نمیکرده و هیچ کس نداند که در آن شهر چه چیز است
بموسی نوشت که بان موضع رفته در آن شهر درآید هرچه مشاهده کرده اعلام نماید نامه عبد الملک
کفت که هیچ کس نباشد که در آن شهر در آید انیس شده مر برابر پیدا کرده که با محل رفته در آن نامه کرد موسی
نوشته و از حال آن بلده خبر داده بود چنین مستفاد کشت که بموجب فرموده دلیلی پیدا کرده از افریقیه
متوجه آن صوب شد و چون چهل روز قطع مسافت نمود بموضعی رسیدند که دشت فضا و سبز و انبار بن
دیر کرده بود و عارض چمن را بخط زبرجد فام سبزه اراسته ساخته و عرصه زمین را از انواع ریاحین عطا شده
بزمره و پروین مزین و محلی کشته نظم بروز مینا در او لولو بادر وبا دست نبین فرشهای چون منقش
امد بدید کلستان کرنیست چون در نکستان زمین جا نقشهای مانی در کلستان امد پدید در آن مرغزار
حصاری بنظر ما در امد که کنکره آن با فلک برابری میکرد بیت ز اسب چیزی فلک امد فراز آن بر کنکره
رو دم مرد پاسبان بخاطر رسید که شاید رخنه یا روزنی باشد که بدرون حصار توان رفت بعد از تفحص

بسیار معلوم گشت که هیچ رخنه در آن نیست تفحص نمودیم تا از راه نقب بحصار درآییم چون بآب رسیدیم معلوم شد که
بانی از یک دو اول زمین تا آب ساخته بود بعد از آن سر در آن نقب عاقبت فرمودم تا مناره مقابل آن بنا
کردند و چون مناره شصت ذرع ارتفاع یافت مقابل آن کاره شد تجسس را فرمودم تا بالای آن برآمد و چون نظر
بجانب حصار افتاد خنده بقهقهه زده خود را با ظرف اندرون حصار انداخت دیگری بالا رفت او نیز همان حال پیش آمد
مردم از آن کار بالضرورت امتناع نمودند تا سه روز اهل بنای آن کوه بنواحی حصار میرفتند و ایشان را آواز ۱۷۸
میدادند اما هیچ جواب نمیشنیدند آخر الامر منادی کردیم که هرکه بر آن مناره رفته بطرف شهر نظر نموده خبری
معلوم کند هزار مثقال طلا بدو دهیم مردی گفت من قبول این امر کردم بشرط آنکه جمعی از اهل وثوق ریسمانی بر میان
من بندند چون خواهم که خود را بحصار اندازم ایشان ریسمان را محکم بکشند این جماعت عمل نمودند و چون
بجانب حصار نگاه کرد خنده زده بآنجانب مایل گشت جماعت ریسمان محکم کشیدند تا از نقوش انظار بغنود جدا شد
جذب حصار میان آن مرد دو پاره شده و نصفه بالا در حصار افتاد و نصفه پائین بما ماند و چون مراجعت
نمودیم بموضعی رسیدیم که سنگهای عظیم مربع بطول و عرض صد گز تراشیده انداخته بودند و بر آنها نقش
کرده که اینها از سلیمان بن داود علیهما السلام و در آن نزدیکی جنگلی بنظر درآمد که بر کنار آن جنگل
میل ساخته بودند و بر آن میل نوشته که زنهار از آن تجاوز ننمایند که خطری عظیم است فرمودم تا شخصی که جلادت
داشت بسیار در جنگل درآمد چون آن مرد بجنگل رسید جانوران بصورت مور و چهار پا مار بلند و بزرگی را که
از آن جنگل بیرون آمدند چنانکه کثرت عدد ایشان الی غیر النهایه بود از اسب با سوار پاره پاره کردند
حکایت آورده اند که دو زن نزد قاضی شریح آمدند و یکی بر دیگری مال خطیر دعوی میکرد و آن دیگر
مستمع بود و سخنان میگفت در میان گفتگوی منکر قاضی از او سخنی شنید که متضمن اقرار بود بعضی دانست که
حیله میکند حکم باداء مال فرمود منکر فریاد برآورد که ایها القاضی هنوز گواه گواهی نداده چگونه حکم
بتسلیم مال میکنی قاضی گفت گواهی گواه داد منکر پرسید که کدام گواه قاضی گفت خواهر زاده خاله تو
یعنی تو اقرار کردی حکایت مردی در پای درختی هزار مثقال طلا دفن کرده بود بعد از مدتی چون برسر آن
برفت دید که هیچ در زیر آن درخت نیست [illegible] از آن زر نشان نیافت نزد شریح قاضی رفت و در خلوتی
حال عرض او رسانید قاضی گفت و تو [illegible] دیگر نزد من آی اما باید که حال خود هیچ کس را نگوئی بعد از رفتن
آن مرد قاضی طبیب شهر را که مرجع خاص و عام بود طلبیده در خلوتی از او پرسید که هیچ فلان درخت
منفعتی دارد گفت [illegible] خواص بسیار است [illegible] رسید در این ایام کسی را [illegible] آمد قاضی
فرمودی گفت [illegible] فلان بیمار بود با او گفتم علاج منحصر است به بیخ آن درخت و او بدان چوب شفا یافت

آن شخص را که طبیب گفته بود طلب نموده از او بر وفق حکمت و موعظت و قرائت حدیث و آیات اقرار کشید آن مرد
هزار دینار را که برده بود حاضر ساخت و بصاحبش باز داد حکایت آورده اند که دو کس نزد شریح آمدند یکی بر دیگری
مالی خطیر دعوی کرد و او انکار کرد و میگفت هرگز او را ندیده ام قاضی از مدعی سؤال نمود که در کدام موضع آن
زر با و دادی گفت در پای فلان درخت در دو فرسنگی [illegible] که در بیرون شهر بود قاضی فرمود بپای آن درخت رو
و ده برگ بیاور تا در صدق مقال تو گواهی دهند مدعی برفت و قاضی با دیگر اشتغال آغاز کرد و در اثنای
مرافعه که منکر را غافل دید روی با او کرد و گفت فلان بپای درخت رسیده باشد وی گفت نه هنوز بآنجا
نرسیده قاضی گفت اگر تو در آنجا معامله نکرده چه میدانی که دور است تا نزدیک منکر خجل شده قاضی زبان بوعظ
گشوده او را نصیحت نموده تا اقرار کرد و مال بمدعی داد حکایت در حبیب السیر مسطور است که در زمان سلطان
سلطان میرزا [illegible] قاضی نظام الدین [illegible] مولانا خواجه محمد فراهی قاضی القضات هرات بوده دو شخص [illegible]
بمحکمه او درآوردند و هریک ادعای ملکیت میکردند قاضی [illegible] شده با وی گفت [illegible] این دستار را بطرف [illegible]
که عادت [illegible] بند آن مرد دستار [illegible] بعد از آن [illegible] دیگری همان فرمود و دستار را [illegible]
قاضی حکم فرمود که دستار از آن مرد است که دانسته است و بعد از تفحص بلیغ [illegible] بعد انکار آن کاذب بکذب خود اقرار
نمود قاضی او را از دعاوی کاذبه توبه داد حکایت آورده اند که جالینوس از جوانی صاحب جمال سخنی پرسید و جواب
جوابی درشت گفت حکیم فرمود اناء اذ مضی بما فیه [illegible] بقراط حکیم در حکمت طبیعی سخنی میگفت شخصی معارضه کرد و گفت
مردم این سخن از تو قبول ندارند حکیم گفت سخنی که در نفس الامر صدق و ثواب باشد بر من لازم نیست که مردم را تکلیف
نمایم تا از من قبول نمایند حکایت موبد موبدان یعنی قاضی القضات که هم در زمان قباد و هم در عهد نوشیروان
متقلد منصب مذکور بود نوبتی در فصل بهار که مردم چهارپایان خود را بعلف سر داده بودند بامداد با قباد
سوار شده در رکاب بکنار آب برآمد قباد از او در حکمت سخنان میپرسید در آن اثنا مرکب موبد کشت علف بسیار
بدید [illegible] خود را از [illegible] آن صورت منفعل شده پادشاه برای رفع انفعال
در میان انداخت [illegible] آداب صحبت ملوک [illegible] آداب صحبت پادشاهان آنست که
در بامداد [illegible] پادشاه سواری کند باید که مرکب خود را علف کرده باشد تا موجب انفعال نگردد حکایت
با حکیمی گفت چرا از دهان تو بوی بد میآید حکیم گفت که از [illegible] در سینه نگاه داشتم در [illegible]
حکایت آورده اند که یکی از قیاصره روم دختری داشت که [illegible] در سلسله [illegible] خش عقل [illegible]
جمال صبح صادق [illegible] روی [illegible] چو [illegible] و [illegible]
مقرر کرده بود که هر که خطبه او نماید مسئله او را جواب گوید [illegible] مسئله از دختر سوال کند [illegible]

دختر عاجز آید مقتول گردد و اگر دختر از جواب مسائل مرد فرو ماند بی هیچ او و رضا دهد و اگر هر دو مسائل
یکدیگر را جواب گویند بحکم اذا تعارضا تساقطا هیچیک از این دو امر یعنی قتل و تزویج بوقوع نینجامد و بسیار
از مردم هوای وصال السکینه [illegible] ساعی بوده بنا بر آنکه از عهده سؤال او بیرون نمی آمدند بقتل میرسیدند و در روز
عراق مردی صاحب ثروت پسری داشت که طبیعت او بعلم حکمت مایل بمجموع علوم ملاهی داشت و چون هوا آن
و در او یک فضائل مشاهده نمود هر چه داشت در باره او صرف کرد تا پسر در علم بدرجه رسید که فوق آن متصور نبود
اشاید داد و در اوقات [illegible] و کثرت عیال در اضطراب آمده صورت حال با پسر تقریر کرد پسر گفت اگر قبل از این
مرا واقف ساختید که قلیل از مال [illegible] در باب مهم شما فکری میکردم اما اکنون بی سعی خود بتقدیم رسانم
و چون متاع فضل را در این شهر رواجی نیست باید که از این دیار سفر کنم پس [illegible] بدیار قیصر آمد و بمجلس پادشاه
شتافت و قصیده که در مدح او گفته بود خواند پادشاه چون بغایت فضیلت و فصاحت بود و در رعایت ارباب علم
مبهره [illegible] بود [illegible] جوان گفت کنیزی و غلامی
دادم [illegible] که ملک [illegible] پادشاه بکذاریم ملک
[illegible] جوان [illegible] پادشاه باشند
فرمود که ملتمس جوان را با نجاح مقرون ساختند جوان [illegible] که مردی حکیم طبیعت بود
دو وزیر او را [illegible] فضل و دانش [illegible] و از مقصد [illegible] سؤال نمود جوان گفت هوای
دختر قیصر آمده ام و این راه [illegible] و مقاصد [illegible] و مهاجرت اوطان اختیار
وزیر گفت [illegible] و بطمع خام [illegible] که در دام هر کس نباید [illegible] هر کس [illegible]
کرد در هوای او از مصاحبت [illegible] دور ماند و [illegible] بیت عالم تمام پر ز شهید
گفت [illegible] جواب داد که بیت [illegible] جانت گر فراز [illegible] شد
[illegible] بارگاه قیصر آمده از اراده جوان قیصر را اعلام داده و
معنی دختر [illegible] گفت [illegible] جای گرفته باشند
در خدمت پادشاهان عرض کردن خصوصا [illegible] روی خون [illegible] و چنان از [illegible] در غصه
که هوای قتل و [illegible] خاطر [illegible] کشت و بنا بر آنکه [illegible] اهل اندیار را اعتقاد تمام داشتند
[illegible] که او را [illegible] مسائل [illegible] امرای هر جا که او را اعتمادی داشت
مضمون آنکه او [illegible] و وزیر گفت [illegible] گرفته [illegible] ولایت
مثال مرا با ورسانی [illegible] مشغول کردی و هرچه دارد از وی بستانی و وزیر با خود گفت ١٧٩

انجوان که بمار سیده است هنوز او را عاشق نکرده ام تو ابا نیست که این مهم را بعد در جوع غمایم تا منفعل
غایب شود و آن توقیع را با نجوان داده او را با خصوصیت فرستاده و داشتای راه جوان تشنه شده بکار چاهی رسید
خود را آگر مثال قیصر برگوشه زر بسته بود چون پیمان نداشت بدستمال بسته بچاه فرستاد چون آب بیرون
آورد دانست که مثال پادشاه بر گوشه دستار او بسته بوده منظر برداشت تا در آفتاب خشک کند چون نظر
بر آن کاغذ انداخت پروانه قتل خود را مشاهده نمود از این حسن اتفاق متعجب شده نزد وزیر آمد و چون در
مضمون رقعه اطلاع یافت از دو خاطر گشت با جوان گفت دست از تمنای خود باز مدار و فردا ببارگاه قیصر
و بنفس خود عرض را بقیصر عرض کن که من در دشت [illegible] غلبه محبت قیصر مشاهده میکنم روز دیگر جوان با شطحات
وزیر بمجلس پادشاه شتافت بسیار آمد تخود را بیاد کرده بقیصر او را از وجه دختر فرستاده دختر از اینحال خبر یافت و فرمود
تا پرده بستند آنگاه در عقب پرده با جوان در تکلم آمده گفت ای حریص ابنفس خود ستم میکنی و پا از اندازه
بیرون مینهی بیت ابله [illegible] چکار کاری که نه حد تو است آنرا چکار در دکه [illegible] جوی عشق
در کره سرا پرده سلطانت چکار اگر خواهی که ایمن گشتی بتخت [illegible] کنگره قصر ما نظر کن که خونهای عزیزان
در جوش است [illegible] ایشان در هوای این مدعوش جوان گفت روزی که قدم در تمنای تو بنهادم اول از جان
شستم و از ساعت که آرزوی کعبه کوی تو کردم سر خود را بر این کنگره قصر مشاهده نمودم رباعی در هوانش
اگر از سر نرسد عاشق نبود آنکه ز خنجر نرسد تا چند ز سر بریدنم ترسانی آنکو کس نبود او ز سر ترسد سخن
مکن و بشنو مسائل خود را بازگشای دختر گفت آن چیست که زیاده گردد و فا بل نقصان نباشد و آن چیست
که چون زیاده گردد ناقص شود جوان گفت جواب آنکه زیاد شود و قابل نقصان نبود یقین و آن که چون زیاد گردد
نبود و آنچه زیادتی و باعث نقصان است دین و جوان است که هر چند بدن ایشان افزایش گیرد عمر ایشان نقص
نقصان یابد سؤال آن چیست که اندک ابصار کرد اندر و تغییری بحال وی راه نیابد و آن چه چیز است که بسیار
که کند و خود نیز فانی گردد جواب آنچه اندک ابصار کند زمین است بیت آنچه اشارت بنجوم سپهر هست دانه
هفت صدم سپهر هستند آنکه بسیار از فانی کند و خود نیز منطفی گردد عنصر نار است که از هیزم بسیار را به اعدام
پیدا کند و خود نیز غایب سؤال از ستی چیست که خود را در لباس هستی جلوه دهد و آن چه چیز است که جمله
جمیع اشیا را بتو نماید جواب اعمال مردم که خود را پیش از وجود بیا را به خواب که بیننده را چون بیدار گردد
بداند که آن اصلی ندارد و آنچه بعلم حقیقت اشیا را بما باز نماید آینه است که بهر جانب که او را نگاه داری عکس تو
بتو بنماید سؤال آنچه کار است که بکبار اگر آنکار کنی با حتی باشد که گفته که بذات خود رسانی و آنچه فعل
که ما هی جو شود هر که کنی تر آن یکبار فرو او است شود و بی نقصان و آنچه فعل است که سالی چو درازند تخ

نانوا عمر بود بابی از ان خطان **جواب** کاو دیگر گروه که یکجفت براحت باشند هست کرمها بود انهم کردند
ان شغل بکاه که یکسال از ان بهره برند زرع باشد که از ان وجه بیت بدنان رنج بلیسا که کیل عمر از ان خوش
باشم نیست جز وصل بتوان سروقد غنچه دهان دختر بانك برجوان زد که سخن وصال ما بر زبان میاور که جانها
این ارزو رفت جوان کفت سخن یکیست همه سائل خود را بیان کن دختر کفت **سؤال** انصورتی که دلها از ذوق لبانش
اکر کرم روی ان چهره که کشان بود هنکام رقص کشته سرانداز هرطرف کاه فرا بود وقت سکون در میان بود **جواب**
جز تیغ شاخ چیست که از غایت کشی بوستان [illegible] نشان بود اندر نهان [illegible] عقلها مانده در عجب کو ابدا زبان
اتش نشان بود **سؤال** ان چیست که چون صورت خوبان دلفریبست و بوستان مصاحب سرو دانا شد و دو رخ
و صفا دستگیر خلق بیست چنانچه هیچ مهم کلی بی او صورت نمی بندد **جواب** جوان کفت ان خاتم بزرکانست و پادشاهان
دختر کفت ای جوان جواب این را الاتر انکو کفتی اما انها انسان بود [illegible] بخاطر هرکس [illegible] سؤال
دیکر بمانده است اکر جواب کوئی [illegible] الاوداع حیات بجا اوردی **سؤال** انکوه که یکی دو چشمه دارد و دو
چهار چشمه دارد و سیوم هشت چشمه و حاصل انچشمها یکی است بیان کن **جواب** انکوه که بران دو چشمه است
زنانست و انکه چهار چشمه دارد [illegible] و انکه هشت چشمه از ان بیرون میاید [illegible] است و حاصل
شیراست خاصه زبان تحسین کشودند **سؤال** مرد براسته دوست بود که همه با او در مقام صدق و صفا بود
[illegible] دوستان امده کفت مرا [illegible] احتیاجی پیدا شده ایا حاجت مرا روا خواهید کرد و همه زبان [illegible]
انمرد کفت پادشاه مرا طلب فرموده و من میترسم که تنها بملازمت سلطان روم میخواهم که شرط موافقت بجای اورده
از ان سه [illegible] زبان اورده که هر [illegible] انچه داشته باشی با هتمام من ساخته کرده دوام [illegible] رفاقت سفر از من نمی اید
کفت تا بدر قصر پادشاه با تو بیایم اما قدرت درون امدن ندارم دوستیم کفت ای جماعت دوستان [illegible]
در قضای هر درد سر با تو بخدمت سلطان بیایم و مهمات ترا بحسب دلخواه کفایت کنم تفصیل ان مجمل را بیان
جواب جوان کفت یکی از ان سه دوست مال است که ادمی از دوست [illegible] خود حساب بکند و مال مهمات [illegible]
میسازد اما خداوند چون فردا از عالم انتقال نماید هیچ دم با او رفاقت نماید و دوست دوم اولاد و اقارب و خویشان
[illegible] عمل صالح و افعال حسنه [illegible]
[illegible] چون نظر جوان بران [illegible]
بدین مقال [illegible] امد [illegible] ساعد [illegible] نظری [illegible] دیکر [illegible] شدم [illegible]
بجواب [illegible] دختر کفت تو اکنون [illegible] سؤال [illegible] اکر جواب
تو کفتم [illegible] حکم تو [illegible] بنشینم **سؤال** جوان کفت [illegible] سؤال [illegible] اکر جواب کوئی [illegible]

سؤال انکه چه کوئی درباب مردی که پدر او اسب باشد و مادرش جوش و او برلب تشنه در جوش و در درون ظرفی
که محل هلاک او بود و بواسطه کاغذی که باب نشود از ورطه هلاک خلاص شود دختر از جواب عاجز شده کفت فردا
بجواب این سخن مبادرت نمایم جوان بخانه خود رفت دختر با کنیزکان خود کفت چکونه از عهده جواب این مشکل بیرون توان
امد کنیزان کفتند صلاح انست که بخانه انجوان رویم و بحیله که دانیم تحقیق این سخن از او کنیم دو کنیزک [illegible]
قیصر اتفاق نمودند و کنیزان بزینت و تجمل تمام خود را بیاراستند و دختر قیصر [illegible]
شراب و مرغ چند بر داشته متوجه خانه جوان کشتند و با او کفتند ما چون مرتبه کمال علم و فضیلت و حسن
و لطف [illegible] از تو را شنیده ایم [illegible] شیفته صحبت [illegible] امشب [illegible] ملاقات تو امده ایم
صراحی و پیاله و مرغها از بر زمین نهاده کنیزان جمله بعد از اکل و شرب [illegible] بر زبان اوردند تا بو
حرفی از جواب مسئله استفسار نمایند صورت نبست لاجرم خواستند که بعد [illegible]
و در حالت مستی از او این سخن سؤال نمایند اما هرچند جوان شراب بیشتر خورد عقل و خرد ان جوان [illegible]
کنیزان کفتند ای جوان اکر تو جواب مسئله که ان دختر پرسیده بکوئی از ما هرکدام که خاطر تو باشد با تو [illegible]
دست در اغوش کنیم جوان کفت مرا بر قول شما اعتماد نیست شاید که چون [illegible] حاصل کنید [illegible]
حلی و زیور و ملبوسات خود را نزد من رهن کنید [illegible] زبان
بکشایم و هرکدام از شما که خاطر خواه من باشید اختیار نمایم کنیزکان [illegible] جوان [illegible]
و ضبط انها [illegible] بیان احوال خود کشاده زبان [illegible]
کرد و نر باو داده بود و باب نشده بتفصیل نقل کرد ایشان کفتند هرکدام از ما که مطلوب تست [illegible]
خوب تر [illegible] جوان کفت هرکدام از شما در حسن اقتاب درخشنده اید یکی شما [illegible] نظیر [illegible]
[illegible] ایشان کفتند مکر [illegible] بحث دماغ [illegible]
[illegible] جوان کفت لا خصومة فی الشهوات و دست [illegible]
کنیزکان [illegible] پاره پاره کرد [illegible] خود داده [illegible]
جوان بخدمت رفت و کنیزکان [illegible] مجروح [illegible] دختر قیصر [illegible] جواب
بکوی دختر [illegible] جوان کفت [illegible] کبوتر [illegible]
خود را [illegible] مطاوعت [illegible] کبوتر [illegible] اعتماد ندارم پرهای خود را [illegible]
پرهای خود را باو دادند [illegible] کبوتر [illegible] پرهای خود را [illegible] تفصیل [illegible]
بیان نما دختر دانست که ازین صورت [illegible] اکر اعتراف نماید مغلوب کرده [illegible]

ده تا جواب تو بگویم جوان یکروزه بکر او را مهلت داده دختر هر چند اندیشه کرده فکری در آن باب خاطرش نرسید ماده کرد

خود مشورت نموده مادرش گفت تو او را دوست داشتی که شوهری کنی که افضل و اعقل و زیرک باشد و اینها چنان

میخواستی و دو دیگر جوان بدرگاه قیصر شتافت دختر فرموده تا اکابر و معارف جمع شده او را در عقد آن جوان در آوردند

بر سریر دولت استقرار یافت قاصدی نزد پادشاه فرستاده مادر و پدر خود را از فارس طلب داشت مملکت فارس

باعزاز تمام روانه روم ساخت فی الامر انجوان بر سریر سلطنت متمکن شد **حکایت** آورده اند که چهار نفر که یکی

سید بود و دو یکری طالب علم و سوم سپاهی و چهارم بازاری بباغ شخصی رفته میوه بسیار تلف کردند

خداوند باغ رسید انحال مشاهده نموده با خود اندیشید که من بایستی بحیله ایشان چهار نفر بدام

در بیندازم [illegible] هر چهار را اتفاق نموده انواع ازار بر ایشان رسانند و از باغ بیرون روند تو با ایشان مقاومت نتوانم

جابر قادر کردم انگاه با سید گفت تو مردی سیدی از خاندان نبوت و ما همه از خاندان [illegible]

علیه الا المودة فی القربی محبت و مودت شما بر ما واجب است و این هم دانشمند مصالح معاش و معاد ما بر

اقدام و حرکت قلم علما منوط و مربوط است و این یکی لشکری در باب حفظ خاندان [illegible]

از افات [illegible] مصون و محروس است اما این مرد بازاری کیست و بکدام نسبت میوه باغ مرا بخورد

کریبان این بیچاره را گرفته بر زمین افکند و هر دو دستش بر بست و روی بسپاهی نهاده گفت من بنده علما و سادات

بودم [illegible] که من خراج این باغ را تمام و کمال بپادشاه داده ام و حق او در ذمت من نمانده اگر ائمه و سادات

من حکم کنند در آن باب رضا دهم اما تو کیستی [illegible] باغ من امدی **مصرع** [illegible]

[illegible] انگاه روی بدانشمند نهاده گفت همه عالم میدانند که سادات در حرمت و عزت داشتن ایشان

از جمله فرایض است اما تو که دعوی علم میکنی چه تاویل داری بی اجازت بباغ مردم درآیی [illegible]

خواندی و مال مسلمانان را بر خود حلال دانستی [illegible] شد و او را نیز ادب بلیغ کرده [illegible]

متوجه علوی شده گفت ای مدعی نا اهل ای بی حرمت صاحب جهل [illegible] بباغ من در امدی [illegible]

کرمال [illegible] علویان حلال نیست [illegible] بر تو [illegible] نام کرده [illegible]

در [illegible] ذکر [illegible] و بهای انگور از ایشان استیفا نمود غرض از این حکایات آنست که ادمی باید که در جمیع امور

متین و عقل دوربین را مقتدی سازد و در سرانجام مهام با ایشان [illegible] مشورت [illegible]

مطلب [illegible] ذکر [illegible] **فصل سیزدهم در بیان تعبیر احکام خواب از بعضی علما و احوال ایشان** علم تعبیر

علما و حکما شهرت تمام دارد و قصه یوسف علیه السلام بر صحت رویای صالحه دلیلی واضح و برهانی ساطع است

آورده اند که چون [illegible] اسکندر را دارا [illegible] جنگ [illegible]

رفت در واقعه دید که دارا را کشتی میکرفت ناگاه دارا او را بر زمین زده اسکندر بر روی زمین بماند ذوالقرنین

بیدار شده از این واقعه بغایت خوفناک گشت و خواب خود را با ارسطو تقریر نمود معلم اول گفت پادشاه را

هیچ اندیشه بخاطر راه نباید داد که زمین مملکت دارا بتصرف تو خواهد آمد چه دارا بر روی زمین افتاد

از زمین بخوابی در اینکه ملک بر روی زمین ماند دلیل بر آنست که ملک در تصرف سلطان زمان حضرت [illegible]

اندک زمانی اثر آن تعبیر ظاهر شد **حکایت** آورده اند که شبی ابو حنیفه نعمان الکوفی در خواب دید که بر قبر

حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله دوام است و استخوانهای آنحضرت را جمع آورده در کنار خود کرد صباح

هراسان گشته نزد ابن سیرین رفته صورت واقعه خود را تقریر نمود ابن سیرین گفت مجموع علوم شریعت را

او در مذهب تو در میان خلائق رواج یابد **حکایت** آورده اند که امیر ناصر الدین سبکتگین در اوایل

کار هنوز مملوک تاجری بود شبی بخواب دید که آفتاب و ماه و یازده ستاره بیکبار در کنار او افتادند در زمان

بماند و این خواب را در سمرقند دید با علما تقریر نمود و هر یک باندازه حال خود تعبیر میکردند تا نوبت بمجد

کسانی که از فضلای روزگار بود رسید این واقعه را بیان نمود و یعقوب پیغمبر را در نظر کرده گفت این غلام چنان

میرسد که تو بدو رجه بلند سلطنت ترقی نمایی و پسران صاحب دولت خاندان تو بمانند و سزاوار نسل تو باشد

شود **حکایت** فقیری شبی در خواب دید که پایهای بالای جبرئیل نهاده نماز میکند ازو تعبیر آن پرسید که در علم

مهارت تمام داشت پرسید امیر گفت مگر پای بر ورق مصحف کذارده نماز کرده صاحب واقعه در زیر مصلای

مصحفی یافت **حکایت** قاضی بیان الحق محمود نیشابوری در کتاب خلق الانسان آورده که من در آن تاریخ

از جانب امیر نوح سامانی بخراسان آمده بودم ابو علی سیمجور اتباع نمود شبی در واقعه دیدم که

یمین الدوله محمود غزنوی با جمعی از ملوک و سلاطین در صحرائی گوی بازی میکرد و در اثنای بازی گوی او در هوا افتاد

فرود آمدن آنرا از هوا بگرفت نزد یمین الدوله رفتم صورت واقعه را تقریر نمودم پرسیدم که تعبیر این چه باشد جواب

داد که این خواب دلالت بر آن میکند که تو گوی زمین را بتوفیق الهی بتصرف خویش در آوری و بسیاری از ملوک و سلاطین

از دولت سلطنت محروم کرداند و عاقبت کار محمود بجائی رسید که از ولایت سومنات که در قدیم دار الملک

واقصای ممالک هندوستان است تا بشهر دان در تحت تصرف درآورد **حکایت** آورده اند که شخصی نزد ابن سیرین

گفت رایت فی المنام سوسنه دیدم در خواب باین کل سوسن ابن سیرین گفت که تا اکنون تخمی میکند زانی که شدا

میکون گفت ذکر سوسن اخذا تعبیر نمودم چه بعربی بو بدست و سه سال **حکایت** شخصی نزد ابن سیرین

بخواب دیدم که [illegible] در دهم ابن سیرین گفت تو مردی که چنین معلوم میشود که شیوه [illegible]

عارض تو گشته است گفت تو از کجا دانستی ابن سیرین در زمان راند که از انجا که خداوند جل ذکره در صفت ۱۸۱

فرموده کانهم خشب مسندة یعنی منافقان مانند چوبها بدیوار باز نهاده اند در شان زنان فرموده کانهن

بیض مکنون یعنی زنان مانند بیضها از گرد و غبار پاکیزه اند چون بود در خواب بیند که بیضه در زیر چوب نهاده

دلالت بر انکه زنان زاده در زیر مردان بکنی حکایت نقل است که ابن سیرین امده گفت بخواب دیدم که موی من تا ریخ بار

کف اگر راست میکوئی از حرام احتیاط کن حکایت شخصی نزد ابن سیرین امده گفت بخواب دیدم که موذنی میکردم گفت

حج یابی دیگری امده گفت بخواب دیدم که موذنی میکردم جواب ابن سیرین گفت که از دزدی توبه کن شاگردان گفتند

این دو مرد هر دو یک خواب دیده اند در تعبیر تا این همه تغیر چیست ابن سیرین گفت مرد اول صورت صالحان داشت

خواب خود را بیان نمود این بخاطر امد که فاذن فی الناس بالحج یعنی ای ابرهیم خلایق را بحج بخوان و آن دیگر

الحال امد چون سیرتا و یانش داشت نظر بحال او خود نمود این بخاطر امد که فاذن موذن ایتها العیر انکم لسارقون

یعنی ندا کرد منادی که ای کاروانیان شما دزدانید حکایت گویند که یکی از وزرا در اوایل که هنوز بمنصب وزارت

خواب دید که خوانی نزد او نهاده اند و او کوشت از این قلم منقوش نمود دو روز دیگر این واقعه را با معبر

بود نظر نمود معبر گفت خوان خط زمین است و چون کوشت از این قلم نقش کردی مهم ولایتی با قلم تو

و مربوط خواهد شد در عاقبت ان شخص که جعفر بن احمد نام داشت وزیر سلطان رضی شد یعنی سلطان

حکایت از عبدالله بن طاهر وزیر خراسان مرویست که گفت بوقتی بخدمت مامون رفتم و نماز پیشین

ای عبدالله تو لحظه اینجا توقف کن تا من نماز ... غلام چون بیدار شد گفت ای عبدالله خواب دیدم

کفتم بیار ... گفت ... اسطاط الیر حکیم را مشاهده کردم ... کفتم ای حکیم

دای فیلسوف تامل ... انتخاب خود را ... زیاده کن گفت ... کردد نظر عقل

نماید دیگر باره طلب تعبیر کردم جواب نداد عبدالله گفت بعد از ان مامون ... بدل احوال و اعمال خود کرد

فهمید از ان کتاب نمود حکایت از ابو القاسم سعدی مرویست که گفت من در ایام جوانی باشرب ...

داشتم و غلامی بهشت روی ... صاحب ملاحت ... جمال ...

شده بودم که دل و جانم تابع اراده او بود ... بیت ...

سر بر بدن نیست و چون غلام ... هرچند ...

مهاجرت ... بیت ...

بر اندیشم ز هجران ... اتفاق ...

کرده باشد ... خود را ...

او مصابرت ... بیت صبر ...

بدین سبب با کریش بغیه میرفتم و از رواح طیب اولیا استمداد مینمودم تا مکر اینحالت از من دور کردد و چون

شب برات شد اکثر ان شب بتضرع و زاری کذرانیدم و در اخر لیل بخواب رفتم در واقعه چنان مشاهده نمودم

که در روضه امام همام موسی بن جعفر صادق علیه السلام ناکاه دیدم که خلایق انبوه از در و بند زکر فتم

کفتند امیر المومنین حسین و حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیهما بطواف مرقد امام موسی علیه السلام امده

من مردی که مثل از دیدم در نهایت خوبی ... چنانکر ... ماه است

پناه صلی الله علیه و آله و سلم صلوات فرستادم و سیدة النسا را دیدم چادری سفید در سر کشیده

و امیر المومنین حسین علیه السلام سلام کرم آن حضرت روی مبارک از من کردانید جواب نداد با فاطمه علیها السلام

بقیه که امام موسی کاظم و امام محمد تقی علیهما السلام در آمده و بر در رفت ... ایشان

که کسی ... من ... امیر المومنین

سخن کفتم جواب نفرمود ... فاطمه زهرا اوردم و عرض کردم که ای سیده عرب و عجم و ای بانوی معظم

خاندان تمامیم هر چند کناه کار و پریشان روزکارم اما در سلک بندکان شما انتظام دارم شفاعت فرمای

المومنین حسین که ... من توبه کردم که من ... ارتکاب ... نکم ... فرمود که نوبت

من ... بر زبان راندم ... که از عد ... بودند و دست ... بود ...

و کلمه کفت که من ... خود را ... اجماعت ...

دجو ... نشان ...

بد ... غلام ...

کشند غلامی ... هرچند جهد کردم ... اقدام نتوانستم نمود دانستم که ...

عادت ... بار دیگر از روی اعتقاد توبه کردم یکی از علما که موسوم با ابو علی ... بود کفت

بخواب دیدم ... که خواب ... توبه او ... مقبول ... حکایت ابن الفرات وزیر

با ابو جعفر ... عادت ابو جعفر عادت چنان بود که در ایام طفولیت ابو جعفر

... ابو جعفر کفت ...

... ابو جعفر جواب ... ابن الفرات کفت ...

میکوئی ... ام ... دیدم که ...

توبه کردم هر کاه ... پیش ...

دانستم چون بیدار شدم ... در باب ... نموده اکنون ...

ره کند و نور حاشیه ماند نشسته بود با سعود شهر بن شبیب و صورت ساحر از ابا نوح صوفیانه در میان نهادیم **حکایت**
از واقدی مرویست که گفت هرون الرشید هر روز علما را جمع کردی و ایشان بحضور او در علوم عقلی و نقلی بحث
مینمودند نوبتی شغلی از اشغال مانع من آمده بمجلس او نرفتم در این اثنا قاصد خلیفه بطلب من آمد و مرا بمجلس
برد مجلس هرون پر بود و علما او را استاده دیدم تا نظرم بر شافعی افتاد که بر دست راست هرون نشسته بود خلیفه
مخاطب ساخته گفت امروز چرا دیر کردی گفتم شغلی مرا مانع آمد گفت سخنی از تو خواهم پرسید باید که راست بگوئی گفتم
هر چه امیر المؤمنین سؤال نماید بطریق راستی جواب دهم گفت چند حدیث در فضایل علی ابن ابیطالب علیه السلام
نقل میکنی گفتم پانزده هزار حدیث مرسل و پانزده هزار حدیث مسند هرون روی بمحمد بن اسحق و محمد بن یوسف آورده
از ایشان نیز همین سؤال نمود آن دو فقیه نیز بهمان طریق جواب دادند که من بر زبان آورده بودم آنگاه شافعی را
مخاطب ساخته گفت یا ابن ادریس تو درین باب چه میگوئی گفت من پانصد هزار حدیث بخاطر دارم هرون گفت
که من حدیثی در فضیلت آنحضرت نقل میکنم که از احادیث مجموع شما بهتر است من رای العین مشاهده آن
نموده ام ما گفتیم امیر مرحمت نموده بندگان را اخبار فرماید گفت من عملکی شام را بابن عم خود عبد الملک ابن
صالح تفویض نمودم و عبد الملک این نوشت که در دمشق خطیبی خطبه میگوید و امیر المؤمنین علی علیه السلام
را سب میکند من باو نوشتم که آن شخص را مقید ساخته نزد من فرست و چون بموجب فرموده عمل نمود
پیش من رسید زبان بطعن و لعن او گشودم و گفتم ای ملعون این چه حرکت است که از تو حکایت میکنند گفت علی آباء و
اجداد مرا بقتل رسانیده گفتم هر که بذو الفقار حیدر کرار بقتل آمده واجب القتل بوده جواب داد که من
عداوت او نخواهم کرد فرمودم تا زنبیلی حاضر کردند و پانصد تازیانه برو زده فرمودم تا بار کرده از هوش رفت
بمحبس امر کردم تا دو روز دیگر او را سیاست کنم و آنشب همه شب تفکر مینمودم که فردا او را چه فعل کنم و چه عقوبت …
که هرچه میکنم او را باتش میباید سوخت و گاهی تفکر مینمودم که عذابی بدهم تا از راه ایمان …
باین اندیشه بخواب رفتم در واقعه چنان دیدم که حضرت رسول صلی الله علیه و آله از آسمان فرود آمده بود و امیر المؤمنین
السلام متعاقب آنحضرت نازل شد و امیر المؤمنین حسن و امیر المؤمنین حسین و جبرئیل علیهم السلام همراه …
بخانه من فرود آمدند و جبرئیل علیه السلام جامی در دست داشت که از آب و نور بصر التماع …
رسول صلی الله علیه و آله جام از دست جبرئیل گرفته عطا فرمود که ابتدا بمحمد برخیزید و آب بخورید و …
قریب پنج هزار نفر در منزل من حاضر مشغول بودند از میان آن جماعت جمعی نفر از اعیان که من …
و بخدمت آنحضرت مبادرت نمودند و از آن جام آب خوردند سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که …
بکجاست تا گاه دیدم که شخصی را بمحبس گشاده آنحضرت آوردند و در حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله

دست شافعی را گرفته فرمود که ای سگ خدای بگیرد اند نعمتی که بر تو داده است چرا علی را دشنام میدهی
تا گاه دیدم که خطیب دمشقی سگ سیاه شد و او را در همان خانه که در محبس او قفل زدند و رسول الله صلی الله
علیه و آله با ان چهار بزرگوار بجانب آسمان صعود فرمودند من از مهابت آن واقعه بیدار شدم و استخوانهای من
از خوف میلرزید چنانکه صدای حرکت عظام بسمع من میرسید مسرور خادم را طلبیدم و گفتم امروز در شغولی
خاطر کی مسرور رفت بعد از لحظه دیدم که گوش سگی را گرفته در زمین میکشید پرسیدم که این سگ را چیست
جواب داد که بخانه که آن دمشقی محبوس بود در آمدم بغیر از این کلب کسی را ندیدم و طرفه آنکه گوش این سگ بعینه مانند
گوش آدمی است ندیده ام که در این چه سر است فرمودم که او را در همان خانه کن که این سگ همان دمشقی است که مسخ شده
اگر میخواهید بفرمایم تا او را حاضر کنند شافعی گفت روزی دیدن او را دادیم مسرور رفت و گوش سگ …
بدست گرفته بیاورد و گوش او چون گوش آدمی بود شافعی گفت ای ملعون عذاب خدا را چون دیدی دیدم که آب چشم
از … روان شده … شافعی گفت این مسخ است و شک نیست که همین لحظه عذاب نازل خواهد شد او را
از پیش ما دور ببر مسرور او را در همان خانه که برده بعد از لحظه صدای مهیب بسمع ما رسید گفتند صاعقه بود …
خانه آمده خانه را با آن کلب ناپاک پاک بسوخت **حکایت** آورده اند که شخصی نزد ابن سیرین آمده گفت بخواب چنان دیدم
که مرغی آمده بر درختی نشست و شکوفه های از آن خورده پرواز نمود ابن سیرین متغیر شده گفت این نشان مرگ علما …
و در همان چند روز حسن بصری و محمد … و چند نفر از فقهای شیعه که در مدینه توطن داشتند وفات یافتند
و هم چنین مردی نزد ابن سیرین آمده گفت شخصی را در خواب دیدم که بر هر دو دستان و پای او موی بسیار بود ابن سیرین
تعبیر آنست که امیر … بعضی را محبوس کرده است و در آن زندان میباید سمع ابن سیرین رسانیدند که امیر … را که تو
باین کیفیت خواب دیده است گفت انا لله و انا الیه راجعون و فرمود ابن سیرین سی هزار درم دینه بود باید
غریمان او جمع را از … و حکم کرده در زندان وفات یافت … صلحا که مکنت تمام داشت با داء دین قیام
نمود [illegible] سرمشق مکارم اخلاق و دیباچه محاسن
اشفاق حیا است که الحیاء من الایمان و … از ارسطاطالیس حکیم استفسار نمودند که ای حکیم چگونه …
تا در علیم و حکیم زمانها را از وجود پیغمبری که بعثت او بر بندگان محض لطف است خالی گذارد و خلایق …
معصومی که ایشان را هدایت کند … ارسطو جواب داد که اگر در زمانی پیغمبری مبعوث …
چون در جبلت آدمی عقل و حیا مسطور است بدلیل عقل ارتکاب امور حسنه کنند و بوجود حیا از محرمات
تحاشی نمایند **حکایت** آورده اند که نوبتی جمعی پیران در موضعی نشسته بودند و کودکان در پیش ایشان بازی اشتغال
داشتند پیری گفت بر طفلان … که شرم نمیدارید که پیش پیران سالخورده بازی میکنید و شرایط …

یکی از کوه دکان گفت اگر این پیران از خداوند سبحانه شرم داشتندی هیبت ایشان ما را از این بی ادبی منع کردی
حکایت ابو القاسم قشیری در رساله خویش آورده که جمعی از صوفیه بسفری میرفتند یکی از ایشان این حکایت کرد
که در اثناء راه که در ما بجنگلی افتاده و از آن بیشه و از شیر و انواع سباع ضاره بسمع ما رسیده خوف تمام
یاران مستولی یافت و اطفال [illegible] دیدیم که در کوشه خفته است و اسبش بالای سر او چرا میکند او را بیدار کردیم
گفتیم [illegible] جای است [illegible] اگر از شیر [illegible] بکوش تو نمیرسد جوان سر برآورد و گفت هر که از خداوند تعالی
ترسد و هنگام خیال معصیت از او شرم دارد [illegible] باطل را از [illegible] بفضل [illegible] از هیچ کس نترسد و باز نماند
بخشیم [illegible] که هر که از خدای ترسد از غیر او نترسد حکایت [illegible] که سعید بن عاص از قبل عثمان حاکم
کوفه بود هر روز خوان کرم گسترده مردم را طعام دادی در ایام در کوفه جوانی بود از بزرگ زادگان که
کالضیاع و عقار و مال و منال او [illegible] تلف گشته بود و فقر [illegible] انجامیده روزی [illegible] او گفتند
اضطرار ما را [illegible] نموده فرض خود را بعرض امیر رسان شاید که در حق ما مرحمتی نماید چون سعید
رفت بعد از طعام خوردن چون خلایق متفرق گشتند او توقف نموده سعید دانست که حاجتی دارد
بیچاره هرچند خواست که زبان بما لا بد خود بکشاید حیا قفل خاموشی بر زبانش نهاده هیچ نگفت ۱۸۴
امد سعید غلامان را فرمود تا از مجلس بیرون روند چون خانه خلوت شده سعید از او استفسار نمود که حاجت
جوان نظر بر زمین دوخته بود و عرق بر جبینش نشسته بود سعید دانست که حیا او را از عرض حال خود مانع
فرمود تا شمع بر داشتند آنجوان در تاریکی شمه از ظلمت روزگار خود بر زبان آورد سعید گفت معلوم شد
خازن بیت المال را [illegible] بود [illegible] جوان و وکیل خرج را دید [illegible] گفت حالی حاضر
امیر گفت تسلیم نمایم جوان پنداشت که [illegible] غله [illegible] است [illegible] شده باز خود گفت
نمود تا بدرگاه مخلوقی [illegible] روی خود [illegible] شد [illegible] انعام فرموده
خود را [illegible] نتوان ساخت و چند روز [illegible] آخر [illegible] راضی شده بدر خانه وکیل خرج رفت
گفت چند روز است که [illegible] بودم [illegible]
[illegible] نهاد و [illegible] جوان گفت چون [illegible] خواستم که [illegible] کنم
[illegible] گفت [illegible] مکرمت [illegible] کشودم
[illegible] حکایت در فرج بعد از شدت مذکور است که محمد بن یحیی [illegible]
بود [illegible] گفت [illegible] مامون [illegible] یحیی [illegible] وصاحب [illegible] هشام
یحیی [illegible] بود [illegible] هشام [illegible] نمود [illegible] نکاشت تا یحیی بن اکثم

خود را برهم [illegible] چون یحیی صورت حال آگاه شد دانست که در تحصیل [illegible] شده و [illegible] داد
وام خواه شد [illegible] حمید طوسی و حسن بن سهل و فرخ دیلمی برسم قرض مبلغی طلب نمود ایشان [illegible] هزار دینار
بیحیی امداد کردند چون وجه مصادره باتمام رسید بمامون عرض کردند که آنچه فرموده بود یحیی بن خاقان
[illegible] فرمان [illegible] مامون [illegible] یحیی [illegible] داده [illegible] گفت [illegible] نمودی که از عهده [illegible] برآمدی
[illegible] اموال [illegible] حاصل شد یحیی گفت [illegible] نوشتم [illegible] بقرض کرفتم
[illegible] مامون [illegible] خلیفه [illegible] تامل نموده گفت [illegible] احمد بن [illegible] خالد [illegible]
[illegible] مامون [illegible] حاصل شود [illegible]
[illegible] مامون گفت [illegible] کرم [illegible] چون [illegible] بخشیدم باز [illegible]
[illegible] حکایت نوشیروان [illegible] ایام شباب جوانی [illegible] اتفاقا [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] نوشیروان [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] عاشق و معشوق [illegible]
[illegible] نظر [illegible]
[illegible] جواب [illegible]
[illegible]
[illegible] وجود و سمع و بصر و قدرت و علم [illegible]
[illegible] حکایت آورده اند که چون مامون [illegible] بغداد [illegible]
[illegible] اعرابی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیت [illegible]
والله ما هذا [illegible] [illegible]

تا در حق من اعتنائی فرماید بنا بر این روی به بغداد آورده مقارن وصول او مأمون لشکر به روم کشیده بود
یکی از اهل بغداد بدو گفت که خلیفه در رسید چون نظرش بر مأمون افتاد بر زبان آورد که الحمد لله خداوند سبحانه و تعالی بخوبی جمال
بی‌نهایت داد و مأمون گفت آنکه ما را بنمود جواب داد که چون من احرام استان خلافت بوسیدم در اثنای راه مرا بیاری کرد
که در قرآن مجید بصفت تواضع شده که انا اعطیناک الکوثر ولان فرمود تا بجهت تو شکی از آن ایشان برساخته
با من است مأمون به غایت صورت حال دریافت و فرمود تا مطهر خاصه از آن او برساختند و اندک جسته
دیده بنا خود گفت اگر عمر تو بکنار دجله رسید و از آن بجهت از تحفه خود عرض بنده کرده فرمود تا هزار درم باو دادند
و دلیل تا او عرض کرده تمام از اینموضع او را یاد کرده است حکایت در کتب تواریخ مسطور است که هرگاه تحفه
نظام الملک وزیر سلطان ملکشاه بیاوردند خواجه نیکو نهادی از آن بحضار مجلس قسمت کرده تا هر یکی از آن
خیار نوبر تحفه آوردند خواجه هر چهار خیار را خود میل نمود تقسیم حضار ننمود و فرمود تا هزار درم بآن
چون مجلس خلوت شد یکی از ندما که بر او بخصوصیت ممتاز بود با خواجه گفت چون بود که وزیر از خیار نوبر
نداد و اینمعنی خلاف شیوه معهود بود خواجه فرمود زیرا که آن خیار تلخ بود اندیشیدم که اگر بیکی دهم
تناول ودر آن تلخی صبر نکند و بر زبان آورد و آن بیچاره که با امید تمام تحفه آورده خجل و منفعل شود حکایت در روضة
الصفا مسطور است که خواجه نظام الملک مدرسه نظامیه بغداد را با تمام رسانیده مستغلات تمام
وقف نموده و بجهت هر یک از مدرس و کتابدار و طلبه علوم و خدام آن مدرسه وظیفه مقرر ساخته و کتابداری
آن بقعه را بشیخ ابوزکریای تبریزی تفویض نمود و خدام مدرسه چند نوبت بسمع خواجه رسانیدند که
بشرب ابو العلی فام و مصاحبت شاهد از کل ندام اشتغال مینماید خواجه جواب داد که مرا در باره او
تمام است و تا اینمعنی برای العین مشاهده نکنم باور ننمایم چون چند نوبت این سخن بسمع خواجه رسید شبی
بمدرسه رفته بر بام کتابخانه برآمد و از روزن بدرون نگریسته آنچه از زبان مردم شنیده بود بعینه مشاهده
و بمنزل مراجعت فرموده و صباح متولی موقوفات مدرسه را طلبیده پرسید که وظیفه شیخ ابوزکریا چند
داد که فلان مبلغ خواجه از مضاعف ساختن براتی نوشته بدست یکی از خدام داده گفت این بشیخ ابوزکریا
واز زبان ما او را سلام رسانیده بگوی که والله در وقت تعیین وظایف من نمیدانستم که ایشان را مخرج
میباشد و الا وظیفه ایشان را باین مبلغ قرار نمیدادم و چون این پیغام بشیخ ابوزکریا رسید از آن افعال
توبه کرد فصل بیست و هفتم در صفت تواضع و مکارم اخلاق و خفض جناح و شفقت بمقتضای
موجب من تواضع لله رفعه الله هیچ صفتی مانند تواضع و خوشخوئی و شفقت بر بندگان خدا نیست حکایت
آورده اند که امیر اسمعیل سامانی و برادرش در مجلس نشسته بودند که یکی از علمای بخارا

امیر او را تعظیم کرده برخاست و بر جای خود جای داد و چون تعالی عزم رفتن کرد امیر او را هفت قدم مشایعت فرمود
و اسحق با برادر گفت اگر همیشه چنان کنی که امروز بر آن اقدام نمودی از تعظیم نمودن این مردم هیبت تو کم گردد
کرشود و خلل در امور سلطنت تو روی نماید امیر جواب داد که فضیلت علم زیاده از آنست که در بیان آید
که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله ما را اوفر مود که یکی از علمای امت مرا گرامی داشتی و هفت قدم
کردی ما بر هفت آسمان مملکت ماوراء النهر و خراسان از جهت که اولاد تو حکایت
الشیبانی که از فضلای عصر بود بمجلس هرون الرشید آمده و هرون از برای او قیام نموده و در پیش او بنشست
ندما گفتند اینمعنی هیبت سلطنت را ضرر دارد هرون جواب داد که هر هیبتی که به تواضع زایل گردد قابل زوال
بود حکایت آورده اند که سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم شش درم بامیر المؤمنین علی علیه السلام داد که پیراهنی
خریداری نماید امام المتقین بآن مبلغ پیراهنی خریده چون حضرت رسالت نظر بر آن پیراهن افتاد فرمود که
من با این پیراهن خو نکند دیگر مثل این هم نرسد از وده کردیم و حیا آنحضرت مانع میکرد که علی مرتضی علیه السلام
با فالیع امر فرمایند که خر مرتضی باز دستاف با یهودی که خداوند آن پیراهن بود گفت تو اند بود که
تمامی یهود قبول نموده آنحضرت بسه درم پیراهنی خشن خریده متوجه منزل شد در اثنای راه کنیزکی را دید
که میگریست و جزع میکرد از او پرسید که سبب گریه تو چیست گفت خداوند من سبوئی داده بود که بجهت او
شکسته شد و میترسم که بدان جهت مرا آزار کند آنسرور یکدرم داده و سبوئی خرید و بکنیزک داد کنیز گفت
دیر کرده ام میترسم که مرا بزنند سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم بخانه کنیزک رفت و خداوندش التماس نمود
نزنند و انطایفه که هنوز باسلام نیامده بودند از این تواضع حیران شده از سر یکانگی بخواندن کلمه شهادت
در آمدند و آنکنیزک را آزاد کردند و آنحضرت درویشی دید که از روی اضطرار سوال مینمود آن دو درم باو داد
که بنگر چه برکت تواضع و انصاف و بعض قناعت که برکت این شش درم تمام پوشیده گشت و درویش محظوظ شد
و اهل ذمی از ذل کفر بعز اسلام رسیدند حکایت آورده اند که مأمون با یحیی بن اکثم که قاضی القضات بود
رفته در وقت رفتن در کوچه باغها میگذشتند مأمون در سایه میرفت و یحیی در آفتاب در وقت مراجعت
اتفاق افتاد که مأمون در آفتاب میراند و یحیی در سایه قاضی گفت ای امیر المؤمنین تو بآنجانب توجه فرمای
مأمون جواب داد که هنگام رفتن من در سایه بودم و تو در آفتاب اکنون در آمدن نیز خود در سایه باشم و ترا در آفتاب
گذارم از مقتضای عدالت دور باشد قاضی گفت همیشه ما در سایه جناب خلیفه ایم اگر لحظه در آفتاب باشیم
مأمون گفت آنچه با تو بود از تواضع مجال او رد تمامی از عدالت تجاوز جایز ندارم حکایت آورده اند که امام
حسن علیه السلام تو بیتی با امهی میرفت و جوانی کودکان چیزی میخوردند چون آنحضرت را دیدند بخواندند

رسول الله التماس داریم که ما را از خاک برداری و در اکل این طعام با ما موافقت نمائی امیر المؤمنین حسین علیه
السلام از اسب پیاده شده با ایشان طعام تناول نمود آنگاه فرمود شما نیز مرا اجابت نمائید تا من نیز شما را ضیافت
کنم کودکان بوثاق آن ثمره شجره نبوت شتافتند و آنحضرت ایشان را ضیافت فرمود و هر یک را خلعتی داد
حکایت آورده اند که نوبتی معتصم عباسی بشکار رفت از خدم و حشم خود دور ماند در اثنای راه بموضعی رسید
پیری را دید که پشته خار بر الاغ خود بار کرده بود و الاغ در وحل افتاده و پیر مضطر گشته خلیفه از اسب بیرون
زده از اسب فرود آمد و الاغ را از وحل بیرون آورده پیر را مدد کرد تا الاغ را بار کرد و معتصم هر کاه بشکار
هزار مثقال طلا در زرکش ریختی تا اگر در راه سائلی یا محتاجی بوی رسد انعام زر ابوی دهد چون متوجه
شد خلیفه گفت ای پیر دامن بگیر پیر جواب داد که جامه من غیر این نیست خلیفه مندیل که بر میان زده بود
بیرون آورده بدست پیر داد و آن زرها را در آن مندیل ریخت و پیر بشهر آمده خر خود را فروخت اسبی خرید
و خانه محقر خود را فروخت خانه دلگشائی بیع کرد و مردم با او گفتند تو با این ثروت چگونه رسیدی جواب
داد که روزی نظر کرم در من کرد و بعد از آن نظر او نگهبانی من کافی بود گفت بزرگان گفته اند
که شکر نعمت اظهار نعمت است اگر چنین نمیکردم اثر کرم خلیفه ظاهر نمیشد عجب است که یکهزار مثقال طلا
مر شاه است هر چند طلا سفید باشد در زرکش ریختن و بر کمر بستن عجب مینماید معترض نفهمیده که سلاطین
زرکش پنهان نمی بستند بلکه دیگران زرکش ایشان از میان می بستند و مع ذلک معتصم دور نیست چه گویند
بازوی او بمرتبه بود که دو گوسفند را بدو دست نگاه میداشت تا پوست میکندند و مجموع سلاطین ماضی
در زرکش میداشتند و از اکثر فواید میگفتند چنانچه انوری گفته بیت گنج فدا برگشاد از نهان گفتنی
روز مکافات حقد بود شکست شاه بران بکر به گفت که روز چنین مال مهاجر گرفت جیش بهر شکست حکایت
سلطان سنجر سلجوقی خواجه افضل کرمانی را که از فضلای عصر بود و از علمای دهر برسالت نامزد فرستاد
خواجه مراجعت نمود سلطان بنفس خود او را استقبال کرد و در اثنای راه سه نوبت سخنی بگوش خواجه
داد که با آنمعنی راضی نشدیم شاگردان از خواجه سؤال نمودند که سلطان با شما چه فرمود خواجه گفت سه نوبت
که رخصت ده تا پیاده شوم و غاشیه بر دوش گرفته در رکاب تو بروم گفتم اینمعنی شکوه سلطنت را کم کند
و لوا الامر اگر چنین امری از تو صادر شود مقتضی بفساد ملک گردد حکایت در حبیب السیر مسطور است
مهدی عباسی بشکار رفت از خیل و حشم خود دور ماند ناگاه خیمه سیاه بنظر او در آمد و چون خلیفه
بود متوجه آنخیمه گشت اعرابی که صاحب منزل بود دریافت که مهمان میخواهم عرب گفت که مهمان میخواهم
جسیم و سفید عظیم الشان من چیزی که لایق تو باشد ندارم بیت آمدنت خانه دادم و کشتم

بخانه بود و در روی بشست و اینکه چون مهمان درو رسد مهدی گفت هر چه داری بیار و عرب نان و قدحی شیر گاو حاضر
و مهدی از آن خورده گفت دیگر چه داری عرب کوزه شراب آورده پیاله از آن بمهدی داد خلیفه گفت میشناسی که من
عرب گفت لا والله مهدی بر زبان آورد که من از خدام خاص خلیفه ام عرب بار دیگر او کشوده کاسه دیگر بمهدی داد مهدی
بعد از تجرع آن قدح گفت مرا میشناسی عرب بر زبان آورد که تو گفتی من از خدام خاص خلیفه ام مهدی گفت
بلکه من از امرای صاحب اختیار خلیفه ام عرب بدعای او مشغول شده گفت کلبه مرا بحضور خود منور ساختی چون
قدح سیم بمهدی داد گفت اعرب بر ابطال من معرفت نیست جواب داد که ادعای امرای خلیفه مهدی گفت من امیر المؤمنینم
عرب کوزه شراب پیش مهدی داشت خلیفه پرسید که چرا چنین کردی گفت کاسه اول که خوردی گفتی از خدام خلیفه ام
و من قبول کردم و در قدح دوم بر زبان راندی که از امرای اویم و من نیز از تو مسلم داشتم و در پیاله سوم دعوی کردی
که من خود خلیفه ام و اگر قدح چهارم بگیری خواهی گفت که من رسول رب العالمینم مصلحت نیست که تو شراب خوری مهدی
بسیار بخندید و بعد از زمانی لشکر و معارف از اطراف و جوانب آن موضع رسیدند فرود آمدند و دست بوسیدند و بکرد
با پیاده تر بایستادند عرب دانست که خلیفه است خوفناک شد مهدی گفت لا باس ان اعرابی را همراه خود به بغداد برده
دیگر در مجلس خلافت نشست با حضار او فرمان داد اعرابی بمحفل در آمد چون آن تجمل و حشمت را ملاحظه نمود گفت
اشهد انک صادق لو ادعیت الرابعة الخامسة یعنی گواهی میدهم که تو صادقی اگر مرتبه چهارم و پنجم را نیز دعوی کنی
که عبارت از نبوت و الوهیت است مهدی بخندید فرمود تا هزار مثقال طلا با اسبی بوی دادند حکایت در کتب تواریخ
آورده اند که روزی وقت نماز عصر حضرت مفخر موجودات صلی الله علیه و آله و سلم بجهت ادای نماز متوجه مسجد شد و در اثنای
راه کودکان مهاجر و انصار که بازی میکردند آنحضرت را چون دیدند سلام کردند رسول الله که اکمل الخلق بود
ایشان توقف نمود چون اطفال شنیده بودند که امام حسن و امام حسین علیهما السلام با آنحضرت میگویند که شتر ما باش
و آنحضرت بقبول ملتمس ایشان زبان بگشاد میداشتند که ایشان را سوار نماید التماس نمودند
الله کریم جلنا آنحضرت زمام الزمام در قبضه تصرف ایشان داده بعد از لحظه بلال حبشی از حجره آمده دید
کرد از حجره بر آمده اند و دست در دامن اطفال زده اند بلال با اطفال ایشان تعرض نمود عالم صلی الله علیه و آله
فرمود ای بلال الحجرة تنگ است که ما خود را از این اطفال باز خریم بلال الجوزی چند آورده در کف
سید عالم گذاشت آنحضرت با کودکان فرمود ابیعونی جملکم بهذه الجوز یعنی گفتند بلی یا رسول الله
با ایشان داده فرمود رحم الله اخی یوسف باعوه بثمن بخس دراهم معدودة و باعونی بثمان جوزات حکایت
سلمان فارسی رضی الله عنه حاکم بود بیک بلده از بلاد شام و عادت و سیرت او همیشه مسلوک شده بجهت
که همیشه سلوک مینمود و در ایام امارت معاش مینمود و زنبیل میبافت و از میکذشت مرد پیری دید که جهت چارپایان

خورده بود و کسی را مجال آنکه انکار کند نبود چون سلمان از این بدا و را شناخت انکار کرد و در محمل آن شخص انکار کرد ١٨٧
سلمان رضی الله عنه امتثال فرمان او نمود و روانه شد و این شاعر هم با او رسید گفت ایها الامیر این لطف بجا
میسر است آن شخص چون دانست که حال وی است بر شهر شد خوفناک شده در پای سلمان افتاد و بوسه بر قدم او داد
گریان شد و بر زبان آورد که بیت نشناختم در وی معنی جسیم مکن الغریب اعتق و خواست که آن را از گردن
سلمان بردارد سلمان فرمود که چون از تو قبول نموده ام که این را بجا تو رسانم از عهده عهد خود بیرون نیایم
بیت از عهده عهد اگر برون آید مرد از هر چه گمان بری فزون آید مرد چون بجا از آن شخص رسید گفت من از
عهده عهد خود بیرون آمدم اکنون تو عهد و میثاق در میان آور که دیگر کسی را بالاغ نگیری آن شخص از آن کار توبه نمود
دیگر کسی را بیگار نگرفت حکایت نوبتی مهدی خواست که امامت جماعت کند شخصی از میان صفوف برآمد که
ای امیرالمؤمنین من طهارت ندارم و میخواهم که در عقب تو نماز گذارم مهدی بر وی خشم گرفت چندانی توقف نمود تا او طهارت
کرد [illegible] حلم ورزد یاری
خورده است چنان که غضب بر او نتواند کرد و بعد از قدرت بمکافات عمل نمودن تولا و فضلا و در قرآن مجید
کان ابراهیم لاواه حلیم و از امیرالمؤمنین علی علیه السلام منقول است که جمال المرء فی الحلم بیت در جمال
رسیدم بعالی بی که گفتم مرا بر بیت تحمل با التکین گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یا مرحبا خواند
تجمعی از سادات بنو هاشم مهمانان امیرالمؤمنین حسن علیه السلام بودند غلام کاسه آش کرم در دست داشت
از دستش خطا شد اثر کرمی بر سر آنحضرت ریخت چنانچه پیشانی مبارک آنحضرت بیازرد کردید غلام از خوف
شد گفت قال الله تعالی در تعریف والکاظمین الغیظ آنحضرت فرمود که فرو خوردم خشم خود را غلام گفت والعافین عن الناس
فرمود از حال خود آزاد کردم غلام گفت والله یحب المحسنین فرمود که چهارصد درست بخشیدم تا اسباب معاش
مهیا سازی و این لطف و کرم از خاندان نبوت عجب نیست الله یعلم حیث یجعل رسالته حکایت آورده اند که مأمون
احمد بن عروه را از عمل اهواز معزول نموده او را در معرض خطاب و عتاب باز داشت و جرایم و تقصیرات او را
احمد گفت فردای قیامت امیرالمؤمنین را چنین در معرض خطاب و عتاب خواهند داشت و افعال قبیح او را
شمرده آیا چه جزا و احسنت عفو یا عقوبت مأمون گفت عفو احمد گفت پس در حق من نیز عفو کن مأمون گفت
بر سر عمل خود رو حکایت آورده اند که چون مصعب بن زبیر بر عمارة ظفر یافت حکم بقتل او نمود یکی از ابطال
ایها الامیر قیامت مرا دادم که آینه برداشته در حلاوت جمال و لطافت صورت خود نظر کنی و ببینی جایی که اگر
رسانی روز قیامت در حضور حاکم عادل در دامنت آویزم و جمعیت شد که چنان رخسار زیبا و طلعت دلارا
بی نوا میسر کرده مصعب از این سخن اندیشناک شده گفت زخون تو گذشتم آنحضرت گفت جان بجمال

امر کرد تا هر چه از او گرفته بودند باز پس دادند حکایت موسی بن عیسی روایت کرده که سالی که هرون الرشید بحج آمده بود
من رکیب طواف میکردم جعفر بن یحیی را دیدم که پیش من آمد و گفت ای موسی چرا بخدمت خلیفه نیامدی گفتم او مرا
نطلبید جعفر گفت من دعای او بدیدم و را است علامت تمام روزی بکرم و خبر رسیده هرون شدم هیچ کس از خدام مرا
منع نکرد چون بمجلس در آمدم جعفر بن یحیی برمکی گفت که بوقت آمدی که خلیفه بغایت در غضب است زینهار که سخن
درشت بر زبان نرانی چون نزد هرون رسیدم مردی را دیدم که پا بند و زنجیر پیش او ایستاده و نطع گسترده و سیاف
حاضر شده و هرون آن بیچاره را خطاب میکند گفت خدای مرا بکشد اگر ترا نکشم من سلام کردم و بنشستم و با خود
گفتم که سلامتی کسی خواهد شد و معلوم نیست که قتل او بحق باشد بهتر آنکه در این باب کلمه بگویم شاید که او را نجات
پس گفتم ای امیر در باب این شخص امر خدا و رسول را یاد کن از روی غضب گفت امر خدا و رسول چیست گفتم قوله تعالی یا ایها
الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین
اگر سخن چینان و خبر دهندگان این شخص که از او در وی حمل از اسبی رسانیده اند تا پشیمان نگردید بیاید دید
قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم لا یدخل الجنة قتات النمام بیت سخن چین بدبخت هیزم کش است هرون گفت ای موسی
و فرمان داد تا کتاب العادات حاضر کردند و سی حدیث در حق او خواند و هزار دینار در حق من انعام فرمود و مرا بخشش
آمده او را از وی بالکون ناحق و امر داد از قتل خود را از فقر خلاص ساختم حکایت آورده اند که چون سفاح که اول
خلفای عباسی بود در مسند سلطنت نشست جهان از لوث وجود بنی مروان پاک ساخت بعضی از معارف
اکابر شام بکوفه آمدند که دار الخلافه سفاح بود و التماس نمودند که سخن خود را بعرض رسانند سفاح رخصت داد
شخصی از میان خود انتخاب کردند تا باصالة از خود و وکالت از ما عرض کند شامیان پیری سال خورده و جوان
کردند پیر گفت ای امیر انتقام کشیدن فایده ندارد ما فضل و بزرگی در عفو کردن است اکنون امیر شاهد و مباید
دوست دارد چون پیر خواست گفت ای امیر که انتقام از گناه کاران کشد نام نکوی او بر صفحه روزگار باقی نماند
فرمایند بدیگر بانی مخصوص کرده که شامیان پیش از این نسبت که جور ها مسلط بودند و ما نمیدانستیم
یا بر باطل و حال که ما را اطاعت ایشان نمودیم دیگران نیز انقیاد نمودند و اکنون طایفه در افتاده اند و ما در غیبت
خوف و رجا مانده و جمعی از عیال و اطفال ما دیده انتظار در راه دارند سفاح رقت نموده گفت بخشیدم
شام را گناه همین نیست اگر اهل بیت نسبت که تعمیه جوی حدود در دوزخ مکافات ساختند و اگر گناهی کردند ما عفو
و ایشان را امان دادیم حکایت آورده اند که شخصی از خواص اسکندر بجرمی منسوب گشت اسکندر او را در بند ما و تعذیب
کرد او ای چینی یکی از ارکان دولت که با آن مجرم محبتی بود گفت اگر من بجای تو بودمی او را ایاسه کرده می اسکندر
من شکر کرد که بجای تو نیستم او را بخشیدم حکایت از شعبی منقولست که گفت چون عبد الرحمن بن محمد

گفت حجاج که من او بو مسلم و دیوان انداختن حجاج دا بهاده ام و تدبیرات کرده ام انا تدبیرات انا فی بالمدبرات
اسما زغالب تو الف شد عاقبة الامر عبد الرحمن کشته شد حجاج استیلا یافت و من از بیم سیاست مختفی شدم و چون
مدتی در زاویه انزوا نشستم دلتنگ شدم و بغیر ازین چاره نیافتم که هم بحجاج پناه برم چون بیان کرد و جا
حجاج ملوحات طبیعی بود شبی نزد او در تقریبا او مشورت کرده روی بر نزد حجاج بد چون نظر حجاج بر من افتاد گفت
عربیه الم نربک فینا ولیدا ای شعبی نه تو مرد مجهول بودی بعقد از بودی من تو را از زاویه خمول بر ساحت وجود
وجود آوردی من تو را اکرم و رفیع القدر کردانیدم یاداش نعمت من این بود گفتم ایها الامیر چاره که خوف جان دارم
جز ذلت و اقرار ما اندر من جو بخلد بوده ام و در کنج محنت فرو نشسته و حیات امیر بر سر اقرار آمد آنکه دانسته بعد از قطع و قلع
ثروت یافتم در این اثنا فیصله امیر بود من از آنکه خوف نمودم و از بیم جان از لشکر بیرون رفتم با مخالفان افتادم
و دیگر بیرون آمدن ممکن نبود و با وجود این حالت همیشه مکاتیب صالحه بجهت می نوشتم و او را از اوضاع و احوال
خبر میدادم صاحب برید گفت راست میگوید همواره مکتوبات او که مشتمل بر دولتخواهی امیر بود بمن میرسید حجاج گفت
شعبی با ما مخالفت نمود و امروز آمده عذر عظیم اراده مینماید اما چون بجرم خود معترف است او را عفو کردم
حکایت آورده اند که هر سال سلطان ابراهیم غزنوی امام یوسف سجاوندی را طلب فرموده میفرمود تا در بارگاه او
میکفت و امام در اثنای موعظه سخنان بجا با برزبان میاورد نوبتی خواجه مسعود وزیر سلطان امام را گفت
سلطان مانند آتش و دریاست که در او بلایا باشد زبان خود نگاه دار تا آسیبی بتو نرسد امام بسخن او ملتفت نشد
روز دیگر بر منبر رفت با وزیر خطاب کرد که ای بی عاقل پیغام داده بودی که سخن نیکو مگوی و مداهنه کن تا با ایها الملأ
بروی من در این باب مخالفت خواهم نمود و حق خواهم گفت تا شما را مزیت ... و لا این سخن ها اگر بسلطان رسیده
است اگر میدانی بهشت است اگر از خدا از اجابت میبدانی تمام ایمان خود بدار سلطان ابراهیم تمام این سخن
بشنید و تا آخر دولت خسرو مملکت بر ان قرار بماند و عالمی از برکت صدق آن پادشاه در عالم راحت و رفاهیت افتادند
حکایت از عبد الرحمن بن سلام مرویست که گفت یکی از احبار یهود مصادف بودم و میان ما و او دوستی و وداد
استحکام داشت و چون حضرت مقدس نبوی صلوات الله و سلامه علیه بمدینه منوره هجرت فرمود من بشرف اسلام
مشرف و مستعد شده ایمان آوردم اما یار من در ملت یهود ثابت بود من بار رفتم او را نصیحت کردم و با سلام دعوت
نمودم موثر نبود بعد از آن روزی بمسجد نبی صلی الله علیه و آله رفتم و دست اطمی بر نی دیدم که در صف مسلمانان نشسته و مکرر نظر به بیان
از مشاهده این صورت مبتهج و مسرور شدم و باعث اسلام او را سؤال نمودم جواب داد که نوبتی قوم بعنوان تجارت
بذکر پیغمبر آخر الزمان رسیدم و صفات و حالات او را حفظ نمودم هر روز بعینه همان یافتم تا آثار آن اشاهدم و نام
اعلان دروی مجموع آن صفات را دارا دیدم در توریة خوانده بودم که تحمل و حلم و عفو و خشم و غضب نبی آخر الزمان غالب است

۱۸۸

بجو استم تا ایمعنی تجربه از آنحضرت مشاهده نمایم نوبتی در مسجد ایستاده بودم دیدم که اعرابی شتری
سوار در رسید و نزد رسول رفته سلام کرد و بزبان آورد که من رسول قبیله ام که اطاعت تو نموده اند
و در میان ایشان قحطی عظیم روی نموده از حضرت تو چشم عنایت و احسان دارند رسول صلی الله علیه و آله
خطاب فرمود با امیر المؤمنین علی علیه السلام که با علی از فلان وجه نزد تو چیزی باقی مانده است جواب داد نه حضرت
استیلا یافته من پیش رفتم و گفتم یا ابا القاسم من خرمای سلف خواهم خرید اگر از فلان خرماستان خرمای
زر تسلیم کنم فرمود از موضعی معین خرما نمیفروشم اما اگر مقدار خرما که از من بخری بعد از انقضای موعد
تسلیم نمایم من مبلغی دادم و چند روز خرما خریدم آنحضرت نقود را با اعرابی داد چون قریب بوعده رسید روزی
رسول الله را دیدم که بتشییع جنازه بصحرا تشریف برده و بجهت شدت حرارت هوا در سایه درختی
رفته نشسته دیگر بار زنهار کردن زدم و گفتم ای پسر ابو طالب حق مرا اینکونه میشناسم که چون مال مردم بستانی
ادای آن بطریق مماطله و مدافعت پیش کرده و در مطالبت آن اهمال و دقیقه از دقایق سفاهت نامرعی نگذاشتم
اشا عمر بن الخطاب شمشیری کشیده بانگ بر من زد و خواست که مرا بکشد سید عالم صلی الله علیه و آله فرمود
خطاب احتیاج با این نبود و او را بحلم و کرم ترغیب باید نمود و مرا بر ادای وام تحریص باید کرد برو و از
این قدر دین ما تحویل او کن و بجهت آنکه او را ترسانیدی بیست پیمانه دیگر تسلیم او نمای چون خرما تسلیم
با خود گفتم زهی لطف و مرحمت و زهی حلم و شفقت و همان لحظه بخدمت آنحضرت رفته ایمان آوردم حکایت
کرد نعمان بن منذر که از ملوک عرب بود بمهابت و سیاست ممتاز بود روزی بشکار رفته از سپاه دور افتاد
اتفاقا بهر طرف تاخت و ماند شده در خرگاه دود دید بدان طرف توجه نمود اعرابی پیدا شد و برای او خیمه
در از کرده سر فرود آورد گفت نعمان از القاب گفت از اسب فرود آمده نزد او رفت و در اثنای سخن از او پرسید که
منذر را میشناسی اعرابی در جواب گفت که در اکثر اوقات میان من و او تعلق و تعشق سلوک بوده
تا روز نام او در شرح دینار اشتر گفتم بیت خوش آن شبها که سر ز اسب آن دلستان بود
دهانم بود نعمان خجل کشته خاموش گشت و بعد از لحظه خدم و حشم او از اطراف پیدا شده در برابر نعمان
کردند پیر دانست که او نعمان است روی خاک نهاده بتضرع گفت ایها الملک اعفو عن الشیخ الکاذب
و از سر جریمه او در گذشت حکایت آورده اند که نوبتی حجاج هنگام پیشین که حرارت مفرط بر هوا استیلا داشت
مدینه بیرون آمده ناگاه بمزرعه رسید دید که مردی دهقان تخم بر زمین میافشاند از او سؤال نمود که حجاج
کیست گفت بلی مردیست فاسق فاجر عداری ناپکاری سفاکی ظالمی کاش ایشان که بتفاوت از دو رو در زمین تخم
حجاج پرسید که مرا میشناسی گفت بلی دهقان جواب داد که نی گفت من حجاجم دهقان بر زبان آورد که تو مرا میشناسی

رمضان گفت من از موالی آل زبیرم که در سالی سه روزه بواسطه بیهشوم وامروز از آنجملست مجلس بحث بعد
تعرض باو نرسانید **حکایت** ابو عبدالله روایت کرده که نوبتی در مجلس مامون بودم سخن بذکر طعامها میشد
مامون گفت هر یک طعامی لذیذست خصوصاً که هنگام صبح تناول نمائی و نوشتمام انار و حاصل شود
چشمه روغن در اطراف هر یک از آنها شبوه جنات تجری تحتها الانهار داشت و خوانسالار را طلبیده فرمود
که فردا هر یک ازین غذای و نوعی بمجلس خلیفه بهم خوانسالار انواع اطعمه حاضر ساخت الا هر یک مامون بازو
رسید که ما هر یک نیز فرموده بودیم چرا نیاوردی جواب داد که فراموش کردم مرا معذور دار که از من برگی
رسم نسیان در جهان آورده مامون رسید که انمرد که بود گفت آدم صفی که در تعالی فنسی مامون گفت بیانه ابو
همان کنیم که خداوند تعالی با آدم کرد انگاه گفت فعصی آدم ربه فغوی ثم اجتبه ربه روی خود تعالی امطو بها
که تو را از خوانسالاری معزول کردم و زیاده باو عتاب نکرد و چند طوس که از جمله جباران بود و چون بدی
خوانسالار را بضرب و شتم زنجا نید بخانه رفت خوانسالار خود را صد تازیانه زد خوانسالار گفت
از من چه گناه صدور یافت جواب داد که گاه نوبت که خوانسالار خلیفه هر یک را فراموش کرده ترا ادب کنم تا
انحراف از نوصادر نگردد **حکایت** گویند شخصی با سکندر گفت فلان شخص در خبر ترا دوست نمیدارد و القرین
با او حکم آن شخص برزبان آورد که بقتل او فرمان ده اسکندر جواب داد که هر کرا دوست داده او را بکشیم
دشمن او را بقتل رساند دست ما نیم که پس ما بغیر چه کسی را بر روی زمین زنده نباید گذاشت **حکایت** از مرد
شامی که با خارجی بود منقولست که گفت نوبتی بمدینه رفتم ناگاه جوانی بهم رسید ببار روی مشاعضاء در غایت جمال
اسب سوار شنیدم از شامیه از شکوه در دل من افتاده از کسی پرسیدم که این کیست گفت حسن بن علی بن ابی طالب
علیهم السلام چون نام او شنیدم از غایت عداوت او چون آتش در خود پیچیدم و از غایت تعصب پیش رفتم
تو پسر علی بن ابیطالبی فرمود بلی من زبان بطعن وسخنان ناملایم کشودم و هرزه بسیار گفتم
کردم فرمود که ظن من آنست که تو غریبی گفتم بلی فرمود که خانه معین و منزل مقرر داری گفتم نه فرمود بمنزل
ای و اکر احتیاج داشته باشی ترا معاونت نمایم و اکر بسبیتی مدد در اسعاف آن سعی نمایم انحلاف کفتا
رفتار آنحضرت تلخی عداوت و ظلمت شعاع جانی از دل و زبان من مرتفع شده در پای افتادم و شیعه او شدم
الصفا مذکورست که نوبتی نوشیروان بیکی از سرهنگان خود از ابن خبایتی از خدمت خود مهجور ساخته
در کنج انزوا بسر برده بعبات منقطع و پریشان شده و شیوه اکاسره آن بود که سالی یکبار بار عام میدادند
خلایق از صغیر و کبیر و غنی و فقیر بمجلس ایشان رفته طعام میخوردند و حاجات خود را بعرض میرسانیدند
از رسلت بمحفل کسری درامده دستار خوان پیش اعیان و اشراف میانداخت تا انکه خواص مشغول میکردند

از هر چه او درکنشته او را از انکار منع میکردند در این اثنا طبقی که بوزن هزار مثقال طلا بود دزدید بالای موزه
گرفت از مجلس بیرون امد و هیچکس بر این سر واقف نگشت الا که نوشیروان چون خلایق متفرق شده خوانسالار
اوانی زرین و سیمین را در حضور شماره درآورده یک طبق کم یافت شاکرد پیشکار را بالتبعیا ازدوان کشیده آغاز
نمود نوشیروان بدو گفت دست از این تشدد بدار و این بیچاره کان را اذیت مکن که آنکس که طبق برده باز نخواهد کرد و انکه دیده
نخواهد گفت و سال دیگر باز هنگام بار عام سرهنگ مذکور بمجلس درامده بخدمت مشغول شد نوشیروان
او را طلبیده آهسته گفت که مگر همه را باتمام رسانیده دیگر احتیاج بخدمت داری آن شخص روی بر زمین
زبان تضرع برگشاد که بر او ترحم فرموده همان منصب که اول داشت بدو رجوع فرمود **حکایت** نوبتی مامون
در کوچهای بغداد میرفت مردی از گوشه برون امده عرضه اشتهار کرد اتباع خلیفه از حرکت و دست او
بر زمین زده و سلاح از دست او نخواسته که انمرد را در تیغ کشند مامون ایشان را منع کرده برخواست
وانمرد متظلم از بیم جان و خوف ظالم بیجان شده و دست از جان خود شسته بود مامون دلجوئی او کرده او را طلبیده بعد
دوات و قلم طلبیده بدست خود برپشت عرضه داشت او نوشت که مهم او را چنانچه دلخواه او باشد بسازد **حکایت**
از شعبی منقولست که گفت مدتی در خدمت عبدالملک مروان بودم چهار نوبت در اثنای محاوره از من
ترک ادب واقع شده اما او با من عتاب نکرد و بلطف مرا از بی ادبی آگاه ساخت اول انکه نوبتی با من سخن میگفت
گفتم چه فرمودی گفت یا شعبی مگر نه آنست که از ملوک و خلفا اعاده سخن التماس نباید نمود اول بار که بمجلس
رسیدم گفتم من شعبی ام جواب داد که اگر نشناختمی رخصت دخول بمجلس خود ندادمی دیگر انکه نام مرد
بمجلس مذکور میشد من انمرد را بکنیت نام بردم و چون لفظ کنیت از الفاظ تعظیم میکرد گفت بدانست که در
پیش پادشاهان تعظیم غیر نباید کرد خطای چهارم انکه گفتم امیرالمومنین حجت من حدیثی تو بیست گفت
تو بیست تا ما حجت کسی نشنوییم **حکایت** در حبیب السیر مسطورست که عبدالملک در خواب دید که چهار بار
در مسجد الحرام بول کرد صورت واقعه را با سعید بن مسیب که از فقهای سبعه مدینه و شاکرد امام زین العابدین
علی بن الحسین علیهما السلام بود تعبیر نمود سعید گفت این خواب بود دلالت میکند بر آنکه چهار نفر از پسران تو
بدرجه سلطنت رسند عاقبت چهار پسر او ولید و سلیمان و هشام و یزید پادشاه شدند از عبدالملک
منقولست که گفت هر که خواهد که یکی از اهل بهشت را ببیند باید که در عروة بن زبیر نگرد انگاه گفت در زمان
معاویه شبی من و عبدالله بن زبیر و مصعب بن زبیر در مسجد الحرام نشسته بودیم در اثنای محاوره با هم گفتیم
بیائید با هم بگوئیم که هر کدام چه آرزو داریم عبدالله زبیر گفت تمنای من آنست که حرمین و در مصر فرمان دهم
یمن را استیلا یابم و مسند خلافت نشینم مصعب گفت که آرزوی من آنست که حکم تمامی عراقین را من نمایم

و سکینه بنت حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام در حبالهٔ نکاح آرم من گفتم میخواهم مانند معاویه جمیع
بلاد اسلام مستولی شوم و عروة بن زبیر گفت من از اینها هیچ نمیخواهم مگر بهشت و رضای آفریدگار و عبدالله
و مصعب هر یک بتمنای خود رسیدند شنیدم که عروه نیز بآرزوی خود خواهد رسید حکایة آورده اند
که حجاج شبها از منزل بیرون آمده بااعتماد در محلات کوفه میگشت و بر بام خانها برآمده گوش میکرد که مردم
چه میگویند نوبتی گوش بروزن خانهٔ نهاد شنید که دو کس با یکدیگر سخن میگویند و یکی از ایشان در مقام
حجاج سخن غلو میکند و دشنامهای صریح میدهد و ابواب لعن و طعن مفتوح داشته است حجاج در غضب
علی الصباح باحضار او امر فرمود و با خواهر فرستاد بعد بیت تکلم میفرمود شعر احسن الصوت ان نطقت
والنفع بالنهار و نیل الکلام بعضی در شب آهسته سخن گوی و در روز بیشتر هنگام سخن گفتن پیش و پس خود را ملاحظه کن
تا بایستد اگر دی بیت لب بکشا اگرچه در آن نوشته است کر نیست بوار دیکر شهامت و چون حجاج
حجاج دیکر او را طلب نمود و جنایت او کلمه بکفت پرسید که چه میگوید گفتند همان بیت میخواند که امیر شنیده
خندان شده از غضب که اشتغال یافته بود فرو نشست و او را بخشید حکایة از عبدالله بن جعفر طیار منقول
که گفت نوبتی بر معاویه رفتم چون او در حرم بود لحظه توقف کردم ناگاه بیرون آمد که پیشانی دیده و موی
چون مرا دید خجل شده آثار تغیر در بشره او ظاهر گشت گفتم بدان که سخا العیب اهل حرم را باکی نیست
و این سخاوت بنادر نموده اند و مرا درین حال پیش آمده گفت حکایتی کن گفتم شبی با کنیزکی وعده کرده
زود تو خواهم آمد چون بیم شب شد بخاطرم رسید که زوجه ام بخواب رفته باشد برخاسته متوجه خانهٔ کنیزک شدم
او بیدار بوده برخواست از عقب من روانه شد و چون از آمدن او اطلاع یافتم راه بکردانیدم و بجانب
دیگر چون بغایت مضطر شده بودم بر شتری که کسی که روغن بر بود سوار گشتم و از ان بکنجی همان
رسیده مرا از شتر فرو کشیده گفت ای فاسق تحرک تا فعال العقلا چه نسبت دارد و نعلین از پای کشیده
کشید و جامه ام بدرید با خود گفتم زنان ضعیف نفس و عقل سزاوار ان که سخاوت ایشان را بحلم و عفو
تمام او را هیچ نگفتم معاویه بخندید و بحرمت از اعتذار خواهی کرده سخن مرا لطف نمود و چون بخانه رسیدم
دیدم هر آینه دو برده زر در طبق نهاده در آمد و گفت خاتون تو اسلام میرساند و میگوید که بخشهای تو
از جهت مادر گذشت ابن بن مروان است حکایة آورده اند که ابوجعفر منصور بغایت سفاک و بخیل بود و در
حریص داشتن خطبه معظم میگفت و میگریست و مردم را بکریه می آورد و از دنیا و جمع مال مذمت مینمود
بسیار میکرد و دوات و قلم و کاغذی بر سر سجاده نهاده بود و چون سلام نماز میداد دوات و قلم بدست میگرفت و هرچه
جور و ظلم او را بخاطر میرسید بود بر آن کاغذ ثبت مینمود و علی الصباح از قوه بفعل میآورد ابوالزیاد کاتب

شعرا بوده در این باب قطعهٔ نظم کرده مضمون آنکه کار تو با نصیحت شاد ماند که ... مرغان صید کرده بود
در حین کشتن مرغان از شدت سرما آب از چشمانش میریخت چنانکه گویی بر قتل مرغان میگریست و مرغی
کرد و همان لحظه بر قتل خلایق امر کردی همین صورت دارد و چون این نظم با ابوجعفر رسید ابوالزیاد را طلب نمود
گفت آنچه در حق ما گفته بخوان ابوالزیاد قطعهٔ مذکور را خواند منصور خندان شده فرمود تا او را خلعت
حکایة آورده اند که مهدی خلیفه نوبتی بحج رفت چون بمدینه رسید بزیارت سید عالم صلی الله
علیه و آله و سلم حاصل کرده بر سر منبر رفت و وعظ آغاز کرد و بعد از وعده و وعید بیان عدل و شرف خود کرد
که در آن مجلس حاضر بود از راه دهان بادی رها کرد چون از حوالی آن خلیفه تصور آن اشاعه کرده او را کرفته
رد و مهدی گفت ای مرد من پسر عم رسول خدایم و تو با من اینچنین بی ادبی میکنی گفت ای فضیلت هیچ کس انکار
نماید ما که خطبه و وعظ و نصیحت میکردی استماع و تصدیق میکردیم و چون شروع در تزکیه نفس کرده سخن از عدل
در میان آوردی اثر کرد از من سر زد زیرا که هر جای داستان فقد زبان بدروغ کشوده مهدی خجل شده و رسید
از کجا معلوم شد که من دروغ میگویم در دعوی خود و عدل بخشم عرب گفت در عراق مرد عمه نفیس داشتم و
بغصب آنجمن بصره از من گرفتند هر چند که تظلم نمودم داد نیافتم و چون حال از اینجا خود چنین میبینم حال دیگر
بر ناحق از خود قیاس میکنم مهدی گفت من خلیفه خدایم و قبض و بسط امور مسلمانان در قبضه اقتدار من
است و رایت محض حق و عین صواب باشد عرب گفت ای خلیفه اگرچه انصاف بحظ طبع جاری است اما مسلّه
دو نظر طرفه است خلیفه در خنده افتاده فرمود تا حکمی نوشتند که مرد عمه عرب را باو رد کنند حکایة آورده اند
ماوراءالنهر مردی را بسته کرده بدرگاه هرون الرشید فرستاده عرض کردند که این شخص ایلچی اکثر مجهوله
فوت امیرالمؤمنین را در انجا باور شایع کرده است هرون الرشید در غضب رفت از او پرسید که چرا این دروغ
کاذبه عال بوزنه ... بانواع جور و ستم بظهور میرسید و هیچ کس بفریاد در نمیرسید من با خود گفتم
زنده تواند بود که آن طایفه چنین شایستهٔ تعدی کشوده اند و ابواب بیداد و ظلم را بر بسته اند هرون گفت ...
هزار چوب بزنند گفت تو ای را بزه پرسید که چگونه جواب فاد دیکر ... من مانع این هرون
خلعت داده عامل ماوراءالنهر را معزول ساخت و حاکمی منصف بآن دیار فرستاد حکایة از اصمعی منقول
بیان بقایای خاص ... در بغداد بود هرون الرشید او را بسبب تجربه امور و اصابت رأی ... تمام
میداشت نوبتی ... استیصال برامکه از او پرسید که برامکه خلایق و لی بودند با ما بر کفتار رشید
سوکند یاد کرد که مدام ممکن نیست که ... داشل و نسب ایشان بجان دار ... خود میشاند
بدست از ... ورده ... بنای خود را منهدم نمی ساختند و شما پنداری که چون ... دانا از زیب

مقالید دولت و فتق مهمات بدست او دهید چون او خشم کیرد با سیاست الا و فرمان ده دهید و دیکری بجای
نصب کنید که دائم مردانا از شخص دوهم کاینبغی اید و هیچ خلل بامور ملک راه نیابد اما اینمعنی غلط محض است
ومحض غلط نه از کفایت چه مر عبد الملک مروان حجاج را تربیت کرده بیست سال زمام مهام جهانبانی را باو
باز کذاشت و ولید بن عبد الملک بن معزول و رضا نداد و با وجود انکه از هر دو خلیفه شمر جان حجاج بود
اما بجهت خلوت سلطنت دست انکه بر کشیده و پرورده خود را مستاصل نباید ساخت و در اعمال خود کذاشتند
بیت جور البقر و میشر بد از حیث . شرحش ایندفع و بردن پرورده خویش . و شما را چون خشم کیرد در خون کسی
بن بنیان پرداخته باشید تا با دور کشند از بن و بیشتر او و بد و بجای این نهال بنشانید و تصور شما آنست
که از ان نهال ثمرات بر توان خورد که از نه درخت کهن حاشا و کلا هرون خاموش شده پیر دو خواست و بیره رشید رفت
بامیر کفت ای عمو من شنیدم که ایشان چون روز کار دیدند چه کفت کفتم ای امیر المومنین حرف شده است و اختلال تمام بحال او
یافت نمیدانم که چه میکوید شنید کفت حرف تولی که میان حق و باطل فرق نمیکنی این سخن بود که بابت بنابد
و اکر جمیل از این سخن از او میشنودم هر کز با سیاست او بر امکه نمیپرداختم اکنون این دارد او پوشیده دار که اکر
دیکری نشنوم بقتل تو میل کرم **فصل دهم در بیان علو همت خلفا بدیع که بر اوصاف مرتبت مکرمت**
و غیرها مذکور بود محمد بن ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله عباس برادرزاده ابو جعفر منصور دوانقی کفت
و هر دو پسر مهدی هرون الرشید و هادی جمعی از اولاد عباس همراه پیش نزد منصور میرفتیم و هر چه
مقتضای خواندن بودیم عرض میکردیم انکاه طعام میاوردند و بعد از طعام خوردن هر یک را از ما پنج دینار
دینار میداد و باز میکردانید جمعه بدستور معهود نزد او رفتیم چون خوان حاضر کردند چهار سینی
اوردند منصور انکه از ان چهار خورده رها نکرد بیرون خت روی بما کرده کفت هر که از شما این ها را اجازا
بخورد هزار دینار باو دهم هرون کفت من بخورم و در ان وقت پنج ساله بود انقدح را بر کرفت بیاشامید
هرون را در کنار کرفت بس و روی او را بوسه داد با عمرو خادم خود کفت هزار دینار باو ده خادم زر حاضر کرده
بهرون داد و ما بین ترکرفت بیرون امدیم و محظ ما زو کردیم و هرون بکوشش ما را جمع کرده کفت ما بین بخانه
بیعت کنید تا این زرها را بشما قسمت کنم ما جمله بر بیعت او مبادرت نمودیم فرمود که هنوز خلافت بکو بنام من
نشده کفتیم مر کفت ولایت بین و بجر بابو دادم و ما عیسی بن جعفر کفت ولایت بصره دا بو مسلم داشتم
فضل بن ربیع را کفت تو حاجب خود ساختم بر وز ربا و فضل برخاست اهسته بمرفت هارون کفت ای
این مرد ما را حاجب است بلکه راه رفتن و وزارت عمر و خادم بجای تو پنهان شده اینجا الا شاهده
خبر داده خلیفه امد و بموضعی ایستاد که ما او را نمیدیدیم و مجموع حرکات هرون را میدید بار فتم که چون نزد وی

بهشت غیرم انکاه منصور پیش ما امده هرون را بر دوش کرفت کفت ابقرة العین من تو خلیفه جهان خواهی بود
و روز کار تو بهترین دوران خواهد بود و چون هرون بر مسند خلافت نشست اول مرا حاکم مصر ساخت و بعد مرکز
دراز روز یا مری و علی نصب کبیر بود بعد و فا نمود و فضل بن ربیع را اول حاجب ساخت و اخر وزارت خود را بدو
تفویض کرد **حکایت** چون یعقوب لیث صفار از نصیحی یا او از بلوغ رسید پیری که از اقارب عزیز او بود باو
کفت ای یعقوب خاطر من بجانب تو متعلق است دختر از اخیار کی وصدای او را امیتن نداد تا برای تو بخواهم
یعقوب جواب داد که من عروسی اکر بخواهم صداق وی همراه باشد ام و مهیا ساخته ام پیر کفت ما خود چیزی
از ان نمیبینیم یعقوب بخانه رفته شمشیری بیرون اورده کفت ای پدر عروس مملکت را خطبه خواهم کرد و صداق او
اینست **بیت** عروس ملک کسی در کنار کیرد تنک که بوسه بر دم شمشیر ابدار دهد **حکایت** ابو نصر قشیری کفت
شیخ بایزید بسطامی میکوید که دوش میخواستم تا از کرم حضرت صمدیت در خواهم تا قلم عفو و اغماض بر صحایف
عباد کشد و خلق اولین و اخرین را در بحر غفران غوطه داده از جرایم کناه پاک سازد و لکن شرم داشتم که اینقدر
بارکاه عرض کنم ابو نصر کفت بار بزبان ایت حضرت احدیت بعلو همت یافت **حکایت** از هیمون بن مهران
که پیش از قبول منصب خلافت روزی اطلس زرد عمر ابن عبد العزیز را اوردند تا بجهت خود جامه کنند و او را بهشتاد
طلا قیمت کردند عمر دست در ان مالیده کفت بسی نرم است و از این جامه استنکار میشود از بس نرمی اطلس بسیار کشید
کرد تمام مهام انام در قبضه اقتدار او امد توبی صوف بجهت او اوردند که جامه از ان ترتیب دهد از قیمت آن پرسید
بیشتر مثقال نقره خریده اند کفت این بهاست نرم است که من انجامه پوشم بس من درو راحت افتد و از شفقت
و کر سبب اینها غافل مانم جامه درشت تر برای من بیار کفت ای ابو عمر اول ان اطلس چه دار غمودم متبسم شده کفت
در طلب ملک بودم و بی ان تحمل ملک دنیا میسر نکرد و امروز در طلب ملک اخرتم و این ملکت تحمل شقت
حکایت اورده اند که نعمان بن عبد الله که ملازم فضل بن یحیی برمکی بود در مجلس زبان بتکلم و ماثر وجود
فضل کشوده میکفت که فلان را صد درم بخشید و فلان را دویست هزار انعام فرمود صالح بن علی
انکار کرده کفت اکر اینمعنی را مشاهده تمام هر کز قبول نکنم که شخصی این همه مال تواند بخشید نعمان
بفضل رسانید اتفاقا روزی از محل صد هزار درم بجهت فضل اوردند فرمود تا ان نقود را بجمع کرده بر نطعها
بریزند کستر ده مانا روز صالح بخانه فضل امده فضل بدینار افرمود تا ان نطع را از روی درود کرم
که این زرها را برداریم بایشان خشنود کردند فضل با صالح کفت تو بیرا ازاین زر چند انکه میتوانی بر صالح
حیران مانده از غایت استغنا بر دست نزد میکرد و فضل کفت هیچ غلامی داری کفت نه فضل دو غلام طلبید
تا دو بدره پر از زر کرده بر دوش ایشان همراه صالح بخانه او بردند صالح کفت هر کز بفضل نکرده بودم که شخصی را

مى باشد حکایت آورده اند که نوبتی هرون الرشید قرآن میخواند بآیه رسید که الیس لی ملک مصر وهذه الانهار
تجری من تحتی حقتعالی که علام الغیوب است اخبار میفرماید که فرعون لعین فخر کرد بسلطنت مصر هرون حاجب را طلبید
گفت در بغداد شخصی گدای و خسیس تر و لئیم تر از خلایق بطلب پیش من آر حاجب شرط تجسس بجای آورد و مردی را دید ناگاه
خرابه بر خاک نشسته و سگی چند نزد او حلقه زده ایستاده بودند با خود گفت از این شخص خسیس تر و دنی تر کجا
بود چه بمصاحبت کلاب خوش شده او را نزد هرون آورد هرون الرشید از وی پرسید که چه نام داری جواب داد
طولون سؤال نمود که پیشه تو چیست گفت گدای است گفت ترا بامارت ولایت مصر میفرستیم تو ای گدای بضبط
مملکت بیرون آئی وی زبان بگشاد که در این باب خود تقصیر را جایز نخواهم شد خلیفه فرمود تا فرمان و خلعت او را بنوشتند
و مهمات وی را ساخته بطرف مصر فرستادند ما را از این معنی متعجب شده از سبب سؤال نمودند گفت چون
فرعون بملک مصر مینازید و بآن مفاخرت و مباهات مینموده من آن ملک را بخسیس ترین رعایای خود دادم تا عالمیان
بدانند که ملک دنیا در حضرت خدا و نزد من وعلا قیمتی ندارد و بالجمله طولون بمصر رسیده بسلطنت و دولت کار
امور خطیر نموده مدتی مدید حکومت کرد از او پسری متولد شد احمد نام بغایت جواد و عالی همت آورده اند که احمد
بن طولون هر روز جامه میپوشید که قیمت آن پانصد مثقال طلا بود و تمام شام آن جامه را ببخشید و چون آن جامه نمود
از زهد اعتدال تجاوز نمود و کلاء او جامها را که احمد بخشیده بود بعضی مناسب میخریدند و باز بیع او میدادند
احمد از این حال خبر یافت جامها را دوریخ بخشید تا جامه خود مهر میکرد تا دیگران بجهت او جامها را نتوانند خرید
حکایت آورده اند که چون آوازه سخاوت حاتم طائی باقطار و ارباع جهان رسید و صیت مکارم او مسموع
اولی گشت قیصر روم بجهة امتحان کرم نزد حاتم فرستاده از او صد شتر سرخ موی طلبید حاتم در قبیله خود
منادی کرد که هر کس شتر سرخ موی داشته باشد بیاورد و هر قیمت که خواسته باشد بگیرد تا سال دیگر
کنم مردم قبیله طی شتران سرخ موی که داشتند نزد حاتم برده باو فروختند حاتم آنها را تسلیم فرستاده قیصر کرد
چون رسول بپایه سریر هرقل رسید قیصر گفت ما این اعرابی را امتحان کردیم و او خود را در ورطه وام انداخت
فرمود که شتران را از اقصی نعیم بار کرده نزد حاتم برند چون بنزد او رسید منادی کرد که هر کس شتری بمن داده بیاید
بیاید و شتر خود را با بار ببرد رسولان قیصر از این معنی متعجب شدند و مردم قبیله بیامدند و شتران خود
را با بار میبردند حکایت در حبیب السیر مسطور است که جمعی از قبیله بنی شیبان حکایت کرده اند که ما در سفری میرفتیم
ناگاه بسر قبر حاتم رسیدیم یکی از رفقای ما که ابو الجتری نام داشت بر سر قبر حاتم رفت و گفت ای حاتم
گدای ما را امشب از اکرام خود منع مکن ما بر آن شب آنجا که محل کوچ کرده نشستیم شتر ابو الجتری را بجای خود ندید
اینک حاتم ما را ضیافت کرده و شتر کشته کباب ساخته ایم و ابو الجتری در بعضی از آن زمان شده چون بقبیله رسیدیم

عدی بن حاتم را دیدیم که مهار اشتری در دست گرفته میآمد و نعره میزد که ابو الجتری در میان شما کیست ما اشاره
باو کرده شتر را تسلیم وی نمود و گفت دوش پدر خود را در خواب دیدم که فرمود شتر ابو الجتری را بعوض آنکه شب
ضیافت نمودم فردا اشتری عوض بدی حکایت آورده اند که روزی عماره بن حمزه که در علو همت ضرب المثل
بود در مجلس ابو منصور نشسته بود شخصی برخاست گفت ای امیر عماره مرا غصب بخصومت نموده منصور گفت
یا عماره برخیز و در پهلوی خصم خود بنشین تا جواب دعوی او بگوئی عماره گفت اگر ضیاع ازان اوست او را بخشیدم و از جای
نمیخیزم و جاه خود را بر زمین نمیفروشم اهل مجلس از علو همت او تعجب نمودند نقل است منصور با حرم خود نشسته بود و از علو
همت عماره سخنی چند میگفت و زنش نمیشنود انکار میکرد منصور گفت اگر میخواهی که صدق سخن من تو ظاهر
شود او را امتحان کن آنگاه عماره را طلبیده زوجه منصور در پس پرده نشست خادمی بیرون آمده حمایل مرصع
آورد که قیمت آن هزار هزار مثقال طلا بود پیش عماره نهاده گفت که فرزند تو میگوید که این حمایل بجهت نثار در
عماره گفت چون بشرف مسلسل ایشان مشرف شده عقل از خلوتم [illegible] منصور گفت من این را بجهت هزار
دینار خریده ام عماره گفت [illegible] منصور گفت این خادم و این عقد را بتو بخشیدم عماره
بدان التفات نکرد و روان شد [illegible] منصور با زوجه گفت ملاحظه نمودی که
او تا چه درجه است [illegible] منصور گفت امتحان این نیز سهل است خادم را
گفت این حمایل را بردار و نزد عماره برو بگوی که مخدره سلام میرساند و میگوید که من این عقد را بتو بخشیدم
از فراموش کرده ای چون خادم حمایل را نزد عماره برده پیغام رسانید عماره گفت ای خادم من این حمایل را بتو بخشیدم
منصور گفت دانستی که علو همت و کمال سخاوت عماره تا چه حد است پس حمایل بخادم داده حمایل را از او باز گرفتند

جزو چهارم از کتاب زینة المجالس و آن نیز برده فصل اشتمال دارد در دولت فصل اول
در فواید ادب که از مکارم اخلاق انسان و محاسن شیم اوست فصل دوم در بیان وجوب شفقت و رحمت
بر زیردستان و رعایا بل کافه خلق الله فصل سیوم در ذکر تسلیم و توکل که شیوه حمیده سالکان مسالک
حقیقت و مالکان ممالک الطریقت است فصل چهارم در بیان سخاوت و جوانمردی که بهترین کمالات نفسانی و فاضل ترین
اخلاق حسنه انسانی است فصل پنجم در فواید ضیافت کردن که باعث ذکر جمیل و ثواب جزیل است
فصل ششم در بیان فضیلت شجاعت که سبب علو شان و سمو مکان است در دنیا و آخرت فصل هفتم
در فواید صبوری که پیشه کاملان و فضیلت شعار عاقلان صاحب وقار است فصل هشتم در شکر که باعث ازدیاد
نعمت و سبب جذب نعمت است فصل نهم در ذکر فواید زهد و تقوی و پرهیزگاری و ورع و پرهیزگاری فصل دهم
در باب حزم و احتیاط و تفکر و تامل نمودن در عواقب امور و اندیشه از قضایای دوران فصل یازدهم

ذکر فوائد ذکر مکارم الاخلاق ثانی مآثر و مفاخر ارباب کرام مختصر ذلیت اورده اند که نوبتی علی بن عیسی بن
بازدار خود را دید که بازی در دست داشت و اب بیخورد فرمود تا صید چون پیش زدند و با او خطاب کرد که ای حاجب دید
پادشاه طیور است و مونس سلاطین بوا و را در دست داری و آب بیخوری بازدار گفت ایها الامیر کرد فی تو شکار کا
باشم و تشنه شوم و باز در دست من باشد بچکم گفت از اکنون تا انکاه دارد و انکاه بخورد دندان بالشتغال نمای حکایت
از اصمعی مرویست که گفت نوبتی ملازمان هرون الرشید بطلب من امدند و تا من جامه بپوشیدم متعاقب چون هم
رسیدند و من اندیشناک روانه شدم و با خود گفتم ایا سبب چه باشد که در طلب من اینقدر مبالغه مینمایند چون
بمجلس خلیفه رفتم و بجای خود ایستادم مروان بن ابی حفصه شاعر را دیدم که در صف نعال ایستاده و سر در پیش
و کرسی در پیش هرون نهاده اند و دختر کپنج ساله بران نشسته هرون گفت ای اصمعی این حرامزاده یعنی مروان
ابی حفصه را امیبلی کرده در مدح معن بن زائده چه گفته است و بیتی چند برمن خوانده مضمون انکه سخاوت برمعن ختم
شده و تا قیامت مجموع اهل سخاوت و کرم عیال او خواهند بود اصمعی گوید گفتم بنای سخن شاعر بر کذب
فاحش است اگر امیر از او عفو نماید اذکرم او دور باشد گفت من این نوبت او را ادب میکنم تا دیگر کسی را ثنا
این چنین ادب نکند فرمود تا مروان را از زخم تازیانه بنوازند و چون الم تازیانه بوی رسید اغاز زاری کرده گفت ای امیر
المؤمنین مدح تو و آبا و اجداد تو قصاید غرا گفته ام فرمود که بخوان او قصیده طویل در مدح بنی عباس خواند
هرون خوش حال شد و سی هزار درم باو بخشید و با من خطاب کرد و گفت میدانی که این دختر کیست گفتم نه
گفت نبیره من است پسر و دختر زاده من بخبر ماند که اگر خلاف فرمان او کنم شاید که مرا عفو کند و اگر
جرات نمایم غیر او را ... ناگهان
بوسید هرون الرشید از ان ادب خوشحال شده گفت اگر بخلاف این امری از تو صادر شدی بیاشی بقتل تو فرمان میدادم
و ده هزار درم بمن بخشید و من بسلامت از دار الخلافه بیرون امدم و ان زرها را تصدق نمودم بشکرانه انکه
ازان بلیه خلاص گشتم حکایت از کسائی منقولست که گفت در ایام تحصیل روزگار بتفقیر و فاقه بسر میبردم و هر بامداد
که صبح صادق بر امدی بیلکون بمانم شیخ خاله میرفتم از طلب علم بمدرسه میرفتم و هکذا من بقالی
بود هرروز از من سوال مینمود که بچه کار میروی از این شغل چه حاصل کنی دو دسته کاغذ پاره کرد که چه سود از آن
پیدا شود چه کم کرده این فن بد جه کمال رسیده اند که تا افتاده بمعرفه خوبش رسیده زبان بدین ابیات
کشوده اند بیت کاش حافظ بسر جهل که کشت و خود زدنیا رفته کم کشته پر بودی کاش حافظ زدی دم ز خط
آورده دوستان خورده و مسخره و الحق مضمون این ابیات در زمان ما که اکسیر ریع و الفقیر هر کس اسماع
ودوقوع کلام دارد و مسخره و مطربها دل داده و باشد و ارباب فسق و فجور اعتبار عظیم دارند و علما و فضلا

بسته

استعداد و شعر ایشان فی اعتبار نه چنانکه اگر مجموع صد مرد فاضل را بقبل اورد او را دیر ابو الفضل شیخ
بدشنامی بیازارند تا بغضا صرچه رسد بیت سرا زدست هنرهای خویشتن فریاد که هر یکی بدکر کونه دارد دم
ناشاد بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست ز من مپرس که این نام بر تو چون افتاد هنر طفیل چو عنقا عاید نام
نماند کسی که باز شناسد هما را از زغاد غمی کم مرا ز فضل در جهان دیدم همان جفای پدر بود و سیلی استاد
بالجمله کسائی گوید روزی عبد الملک مرا خطاب کرد که هنوز وقت ان نیامد که ابر کاغذ پاره ها در حقه پرون فی
بندی تا سیر شود من بلا اشک دست ندادم مطلوبیها نکردم و از سرزنش و منعاصد نکشتم و تحت تفصیر و فاقه
صبر نمودم تا در فنون علوم بدرجه قصوی رسیدم اما بر پشان و خال من مرتبه انجامید که قدرت برو بیت چلم
نداشتم لاجرم بکمند قناعت که به مخیمه بیت مجنبه بر زدم و با خود میگفتم بیت بعلم کوش که عرفان نتیجه واربالک
کریم بود چه بی بوسف شد لطیف ذات روزی در خانه خود ایستاده بودم ناگاه ملازمی از امیر بغضم امد گفت
امیر را اجابت کن گفتم امیر را با من چه رجوع است من تا انجا انها بمنزل او نتوانم امد خادم بازگشت و بعد از لحظه
بکدست ثواب قیمتی و هزار مثقال طلا پیش من کذاشت کفت این جامها را بپوش و نزد امیر حاضر شو من بموجب فرموده
عمل نمودم چون نظر امیر بر من افتاد گفت خلیفه فرموده است که بجهت تعلیم فرزندان او امین و مامون را ببغداد
فرستم و همین لحظه روان باید شد چون ببغداد رسیدم فرمود هارون تا محمد امین و عبد الله مامون را
نزد من اوردند چون شروع در تعلیم ایشان نمودم طبقهای زر نثار کردند و در از و زان نثار چندان زر
جمع کردم که مرا بر تعقل ان نکرده بودم و هر ماه ده هزار مثقال نقره وظیفه من معین شد چون چندی
بگذشت گفت میخواهم که امین و مامون بر منبر رفته خطبه بخوانند گفتم ایشان را در این فن بچه روزگار
و چون روز جمعه امین خطبه خواند نوبت دیگر امرا و اعیان طبقهای زر نثار کردند و از ان هم اموال غیر محصور
و هرون نیز در حق من انعام کلی نموده گفت هر ارزوئی که داری بخواه گفتم ارزو دارم امیر هیچ ارزوئی العفو
اما میخواهم که مرا رخصت فرمائی که بکوفه روم تا مردم شهر انعام خلیفه را در حق من مشاهده نمایند
فرمود تا مثالی بحاکم کوفه نوشتند که هفته دو نوبت زر ما معارفت شهر بسلام کسائی بیایند و چون
رسیدم در خانه خود نزول کردم اتفاقا بقال با جمعی بخانه من امد و چون چشم من بر او افتاد گفتم ایها الشیخ
کدام از ان کاغذ پاره ها چه در حق من شد و چه ثمره داد بیت تا فرا گیری ز دکین سرزنشها کرد و گفت نیلی بد
دیگر بود در صورت زیبای من تا فرا گفتی یاوه کو کار معنی مر است اینک اینک شاهد کو یاد دم بر
من پیر در مقام اعتذار امد و گفت معذور دار که جهل مرکب مرا بران سخنان باعث بود حکایت اورده اند
که نوبتی ابو سفیان پدر معاویه علیهما اللعنه بمجلس خسرو پرویز رفته چون بنا النعمی بجهة او فرستاد تا ابو سفیان

روان بالش نشسته چه رسم آنکه سروان بود که هر کرا تعظیم کرده ند بعد او میگفت سزاوار ابوسفیان بالش زیر پاس نهاد
روان نشست روز دیگر پرسید که چرا بر بالش ما نشستی جواب داد که خواستم که بالش پادشاه زاده را بر عزیزترین اعضای خود
نهم و هیچ عضوی از سر عزیزتر ندیدم لاجرم او را بر سر نهادم پرویز ازین او را آزاد و پسندیده ابوسفیان از انعام و خلعت
و انعام و افر داد حکایت آورده اند که معتصم خلیفه هشت هزار غلام زر خرید از انجمله چهار ده نفر از خواص او بودند
مصر و بهترین لطایف بسیار بود و معتصم نسبت بان غلامان محبت تمام داشت همیشه زبان بتوصیف ایشان گشوده
بیت نظر بهر و مشتری بیم یافته اند که همه رو دو توانند همه شیر شکار بکمر دم ندانسته مجال پیش سلاح بکند
نماند مجز بوس و کنار و از انمیان یاسر نام بسیار حسن مفرط و لطافت عظیم داشت روزی ابرهیم بن مهدی بخدمت معتصم
او را متفکر یافته پرسید که موجب ملالت چیست جواب داد که ابهم من با این لحظه از بسیار مفارقت غمی خوانم نمود
و نفس غمگینم آورده بیت ظالف سر ببدنم باشد و ز جیبم سر بدر نیست اکنون از من خشم کرده هر چند
تمنا برهیم گفت اگر رخصت هی رفته او را بیاورم معتصم گفت مرا شرم میاید که با شد تو شخص نزد بنده دم
روی ابرهیم گفت چون خاطر تو بمشاهده او خرم میشود سهل است ابرهیم گفت تو بسیار فهم چون مرا بنده
خدمت کرده و گفت بنده چون مرا چه اندکه مثل تو خداوندی بوثاق تو تشریف آوری و هما حضرت مقدس نبوی
صلوات الله و سلامه علیه بر ابو ایوب انصاری مشهور است من بان نصیحت کردم و بحکایات لطف آوردم
نزد معتصم بردم و او در محبت بسیار داشت و از بسیار آگر شنید و بیین در حجر بود و روزی بخدمت معتصم رفتم
بشرط شطرنج بباخت اتفاقا معتصم برده گفت ای عهده وجه شرط بر تو ای بسیار آغاز لجاج کرده نمیکند
حاجب گفت گرفتند بسیار ابکشای و بکر و نگاه دار و فا دست دیگر او کرده بسیار اگر است و در وفا او
کشیده گرفتند و ابر بد و یکی از غلامان داد که نگاه دارد و دست بسیار گرفته از مجلس خلیفه بیرون برده و گفت
ان باشد که در فرمان امیر عاصی شوی و بدانچه فرمان بتو رفته عمل کنی تا زبانه مضبوط بر بسیار ند چنانچه او از آن
بگوش معتصم رسید و اگر چنانچه بهتر کنی بجای بمانی مانند ما هی در شبکه می طپید و اشک از دیده می ریخت
کرا دربار همه چیز عزیز تر است بسیار انجام برده بکمال الطاف بعالم او مشغول شدند تا صحت یافت و اینمعنی باعث
غلامان شد و در ایام دولت معتصم هیچ کس از ایشان از ادب بیرون نرفت حکایت آورده اند که شبی هرون الرشید
کرده ند انهای او در بخت شده معبر را طلبیده از تعبیر واقعه خود سوال نمود معبر جواب داد که این خواب دلیل بر انست
خویشان خلیفه پیش از هرون بمیرند هرون گفت خاک بدهنت و فرمان داد که او را صد تازیانه بزدند و دیگری را طلبید و از وی
سخن استفسار نمود جواب داد که این خواب مبشر انست که عمر خلیفه از همه اقربا بیشتر است هرون خندان شده گفت
در معنی یکی است تا این شخص رعایت ادب نموده اینمعنی را بعبارت مرغوب بیان نمود و فرمود تا هزار درم بوی دادند

حکایت آورده اند که روزی منصور دوانیقی طعام میخورد در اثنا عم زاده او یعقوب بن داود بن علی بن
عبدالله بن عباس درآمد منصور او را تعظیم کرده بخوردن طعام تکلیف نمود یعقوب جواب که چیزی خورده
و چون از مجلس بیرون رفت ربیع حاجب او را گرفت به پنجاه تازیانه نوازش داد روز دیگر اقارب عشایر او جمع شده
منصور از ربیع شکایت کردند منصور گفت ربیع مردی عاقل است هر کز از او چنین فعلی سر نزده پس ربیع را طلب
نموده پرسید که دیروز یعقوب را چرا ایذا کرده گفت بجهت آنکه امیر او را تعظیم نموده بطعام تکلیف نمود او جواب داد
چیزی خورده ام و اینمعنی خالی از بی ادبی نیست چه بر خوان ملوک بجهت شرف بنشیند نه بواسطه علف
او را ادب کردم تا دیگری بدین حرکت اقدام ننماید ابو جعفر منصور سخن او را قبول نموده از خویشان عذر خواست
حکایت آورده اند که روزی زبیده بخدمت هرون آمده اظهار گله کرده گفت مامون را از امین دوست
میداری و زبیده بیشتر سعی بسیار میکنی من غمگینم که باعث این چیست رشید جواب داد که من بارها هر دو را
امتحان نموده ام از مامون همیشه آثار فهم و کیاست و عقل و فراست ظاهر میگردد و از امین خلاف آن ظهور میکند
اگر خواهی امروز هر دو را امتحان کنیم انگاه دو خادم طلبیده فرمود که یکی نزد امین و دیگری نزد مامون رفته
بگوید که ما خدمتکاران شما ایم هر گاه که خلافت بشما رسد در حق ما چه احسان خواهید کرد
هر دو خادم روان شده یکی بخدمت امین رسیده و بر روی فرش او نشسته تقریر نموده بعد از لحظه گفت
نوبت خلافت بتو رسد در حق من چه لطف فرمائی امین فرمود که نور امیر بر تقریر اختصاص دهم انعام دیگر
مامون رفت همان سخن پرسید مامون دواتی که پیش او نهاده بود بر داشته بجانب خادم انداخت و گفت ای
بخوار از من چیزی التماس میکنی که موقوف بوفات امیر المؤمنین است امید دارم که امری که متعلق باینمعنی است
هر گز بمن نرسد هر دو خادم مراجعت نموده انچه شنیده بودند عرض کردند هرون بازبیده گفت حقیقت حال
بر تو ظاهر شد و در اینمعنی که امین را بر مامون تقدم نمودم محض تو بوده الا او استحقاق تقدم نداشت
فصل دوم از جزو چهارم در بیان شفقت و مرحمت بزیر دستان و عطا یا بکافه خلق خدا که اکرم
از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله روایت است که الراحمون یرحمهم الله فارحموا من فی الارض یرحمکم
من فی السماء یعنی بر خلایق رحم کنید تا خدای تعالی بر شما رحم کند و بر اهل زمین رحم کنید تا اهل آسمان بر شما رحم
کنند حکایت در حدیث آمده است که وقتی موسی کلیم علیه التحیة و التسلیم مناجات کرده گفت الهی کدام خصلت از
خصایل حمیده سبب رضای حضرت تو اختصاص یافته خطاب رسید که وقتی که شبانی اغنام شعیب مینمودی روزی
گوسفندی از رمه گریخته بود از ان روان شدی و مسافتی دور قطع کردی
و از کثرت حرارت و بسیاری حرکت رنج تمام یافتی چون بان حیوان رسیده او را در کنار گرفتی و گفتی ای بیچاره

وخود را بسیار در بجا بیندی و اورا بر دوش گرفته بر مادر وی فرحمت علی خلقی واصطفیتک بالنبوة و رب رحمی
کرد نسبتان بیچاره از نوصد دریافت تاج اصطفی پس تو نهادیم وکرامت بسیار بتو بخشیدیم حکایت صاحب
طبقات ناصری آورده که در اوایل حال ناصرالدین سبکتکین غلام البتکین امیرالامراء خراسان بود زیاده غباری
نداشت و بیش از یک اسب در طویله او نبود روزی از نیشابور بعزم شکار بیرون آمد ماده آهوی با بچه دید با بره
خود میرود سبکتکین اسب در عقب آهو برانگیخت آهو بچه پای بیرون رفته بره از اسب سبکتکین گرفته بر فتراک زین
نهاده روان شد چون قدمی چند برفت در عقب نظر کرده ماده آهو را دید که از عقب او میدود و میپاید و اضطراب
مینماید سبکتکین را بر بیچارگی او رحم آمد علی الفور آهو بره را رها کرد ماده آهو بچه را پیش انداخته بشعف تمام
روان شد و هر لحظه روی بجانب آسمان میکرد و بر طرف سبکتکین مینگریست چون سبکتکین بجهت آنکه چیزی عاید نداشت
آن شب گرسنه خوابید در واقعه حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله و سلم دید که میفرمود ای سبکتکین بجهت شفقتی
که در حق این جانور ضعیف کردی در حضرت عزت منزلت تمام یافتی و تو پادشاهی بزرگ خواهی شد باید که با بندگان
خدای جهان بر همین طریق شفقت پیش گیری حکایت آورده اند که مردی هرون نام در زمان سلطان محمود
فرته بود و بغایت بدنفس و ظالم بود و مردم از او بعید از منبعد از افعال و اعمال خود پشیمان شده دست از
تو برداشت بیت اگر هستی بمعاصی مرتکن توبه هم بهر تست چون در این اثنا بعزم سفر مکه روان شد
مراجعت سفر بصحرائی رسید نظرش بر سگی افتاد که مویهایش ریخته و لاغر و ضعیف گشته و از تشنگی زبانش
بیرون افتاده در نفس آرام و رحم آمد حدیث سگ را خود را با اوردن نان اشارت کرد و بدست خود نان
و نان داده دستش در گردنش کرده بمنزل برده و خانه از بیرون کرده بنفس خود در روغن افسرده بمالید و تعهد
کفت تو از من همین بیش میخواهم که روزی دو نوبت همین شیوه روغن در این کلب بمالی و با بن زمانی بگذاشت
براورده بقوت شد و از در خانه بیرون نمی رفت و چون مقتضای اجل منشور از لجله اجلهم لا یستاخرون ساعة
ولا یستقدمون بود بمرد شبی یکی از صلحا او را در خواب بدید و از حالش پرسید جواب داد که بعد از دفن
من ملائکه عذاب قصد ایذای من کردند مغفرت ایزد متعال از بارگاه عظمت و جلال پیغام بایشان رسید که
چه این شخص سگی از سگان درگاه ما را اکرام کرد ما او را بسگی کرم کردیم حکایت آورده اند که در ولایت مردی بود
کرد و جمعی از عیاران خود از قطع طریق اوقات میساخت و روزگار بدین گذرانید بعد از مدتی بخاطرش گذشت که بر عقل عالم
وادکاهی بیاد ادمی بحقیقت که حشر و نشر و ثواب و عقاب و بهشت و دوزخ حق است و چون حال چنین
باشد بهتر انکه بعد از این دست بحق مسلمانان دراز نکنم و همان لحظه بخدمت حسن بصری رفته توبه کرد و بیش
خود را که مال ایشان برده بود پیدا کرده در استرضای ایشان میکوشید و چون ضعیفی بهم رسانیده بود

انچه در مدت مدید اندوخته بود خرج کرد و بیت لیکن فرومانده عیال و متعلقان گفتند در انوقت که نسیم
بر ریاض امال تو نوزیده بود ما از شاخ عهد تو میوه مقصود میچیدیم و اکنون که قامت قابلیت تو بخلعت انابت
اراسته گشت از ایشان مطلوب عریان گشتیم صلاح ما در آنست که همان کار خود در پیش گیری و الا مفلسان
گردیم هلاک شویم و ما سوی پیمانی مرد عیار دیشب بر غیب و فجر بصری نزد حسن بصری رفت گفت ایها
الشیخ از محنت فقر و فاقه بتنگ آمده ام و عزم آن دارم که توبه بشکنم گفت اگر البته در نقض پیمان خواهی کوشید
نصیحتی من بجای آور گفت فرما بر دارم حسن بصری بر زبان آورد که در هر مقام که قدم نهی باید که طریقه شفقت
و مرحمت نسبت بخلق خدای مرعی داری عیار ریشه انگشت قبول بر دیده نهاده بخانه آمد و گفت از شیخ اجازت عمل
خواستم رخصت بعمل دادند خود را بر ده تا باز از ورده بفروشیم و از ان وجه سلاح خریداری نمایم و در وجه قرض
نمود عیار بیشه اسباب جمله بهم رسانید و بر فضای قدیم بتوکل ایشان را مقدم او اظهار مسرت نمودند
شجاع و سلحشور بود و در ان اثنا خبر وصول کاروانی شنیده بر سر راه رفتند و در کمینگاه منتظر نشستند چون
کاروانیان رسیدند بیرون تاختند راه بر ایشان گرفتند و بضرب تیغ بیمان خاک را مرجان و عسکر را مغلوب
ساختند بیت تا رکشیده گشت سر ودان تیغ زان تاز سنگریزه میدان چو ناردان از عکس تیغ
کمان بری کا بر اسب تیغ یمانی زعفران و در یک لحظه جوان مجاور را خالی ها اللتند اختند چرا که سر کرده
و اموال و اسباب ایشان از در حیطه ضبط اوردند و یکدیگر گفتند اکنون بفضل انجماعت باید کوشید که
دو روزی ما را ابتنا شد و بخصوصیت ما کوشیده اند و مرد تایب را گفتند ابتکار از تو است جواب داد که من یا
این حرکت هر کرا اقدام نمایم دزدان گفتند ابتکار که ما پیش گرفتیم بی عقلی ما با تمام نرسد و هر که
وادی ما نهاد با یکدیگر شفقت و مرحمت از خبر یاد کند و انجما نزد شیخ نمود که اگر از کار دا با او امتناع نماید
با او دشمنی کنیم سود اکر از گوشه بر دو بخواست ایشان را اعمال خود بسند کاروانیان الا ارکه نمی جوانان
نمی اندیشی که اگر چه از مسلمانان اند چه حریمی کنی و ده فرع اگر جواب المالک ما کرده در عالمیانست
مرد عیار بیش گفت ای یاران هر چند یاران من بودند و شما بر من تکار کردند حسن پیر خواهند رسانید
جهت رضای خدای تعالی از اذکرم از این موضع تا شهر بلخ راه است بخیل بود و خود را بشهر رسانید
الا اکه جوانمرد حق عظیم بر ما ثابت کرد ایشان اکنون ما با او بمحبت کد و دوستی نزد کشت
فلان وخانه من در فلان محلت و اقع است مال ایشان را ورده واشتاکر روزی احتیاج بدین نمائید
تا از احد میکنم و دیگر انکه فلان حصار سپاه که فلان بار و دیت او است از امرای است و من که از جواهر نقد و دنیا
از من مضبوط ساخته ام چه کنی تا ارخی را بیست اند و در کیج انچه دارست به راه ما کاروان ... را کرده

دزدان شمشیر و زر مثبت اظهار نمایند که از غایت خشم گفت مرا از این اموال چیزی نمی‌باید که بتوی ارجمند

خون ناحق کرده‌ام و انکار و اکراه ایشان کرده بودند که رفته خوار شده روی بشهر نهاده باقی اموال ایشان دزدان گذاشت

و چون بشهر آمد کیسه کوچک را بیرون آورده با خود گفت انجام ربان السلام امانت تصرف در آنجا رسید ابو

نزد صاحبش بردم تا ببرد که خود چیزی از این چیز نخواهد داد و این کیسه نزد ما فلان الاربرده و بر زمین نهاد چون نظر خواجه

برا و افتاد در خواسته و برادر کار گرفت و گفت انجامم اموال ربان انجمن اختصاص یافت و بمجرد غلبه حرص ضمان

مسافر نهادکرده‌ام چون واقعه چنان است ایشان آمد اگر خبر شود بگیری بودی نهادم را ورد بجمیع اموال بود را بعضی

اکنون حق المقدم تو بر دست من است و همان لحظه کیسه‌ای بیرون آورده باو داد و مرد عیار پیشکش کرد انجام

انگیخته که نشان داده بودی تا خود آوردم تا مال خود را تصرف کنی خواجه جواب داد که انجام حرص در آن

هیچ طمع نیست او را سرمایه کن و دیگر قطع طریق و اشتغال بمنهای که حیف نباشد چون تو مردی مرتکب خیانت نظام

شنیع کرده جوان دزدها برداشته بواسطه شفقت و مرحمت و اغنیا شد **فصل سیزدهم از جزو چهارم** در ذکر

سلاطین شبانکاره و لور کوچک و سلغریان و اتابکان ملوک نیمروز و آل کرت و کثیری از ملوک و حکام در کتب تواریخ مسطور است

که از شبانکاره کرد و لایت فارس اسلامیان فضلویه بن علی بن حسن بود و در اوایل حال ملازم وزیر ابو منصور

تولاد ستون بن ابو کالیجار بود که از بنی سلاطین دیالمه است و چون ابو منصور وزیر او گرفت بقتل آورد

را متزوج کرده ابو منصور را بقتل آورده بر ممالک فارس مستولی گشت مقارن آن ایام سلطان الب ارسلان

سلجوقی از خراسان بعراق رسیده و الوالانجاد جهت ضبط آورده عزیمت فارس نمود و فضلویه از سطوت و هیبت

پادشاه مهربان شده متوجه درویش که بهاء پویی گشت و ولایت فارس را از دیوان الب ارسلان مسلم

دینار اجاره نمود و چون چند سال و ایهم برگذشت فضلویه در مملکت متمکن شده بمقتضای انکار خراج

خود را داده و جمع مقاطعه را بازگرفت و هر چند محصلان الب ارسلان بفارس رفتند قطعی با ایشان نداد

و چون این اخبار در پیشگاه خاطر ابو سلطان حین داد و راه یافت فرمان همایون شرف نفاذ یافت که وزیر ربع مسکون

خواجه نظام الملک طوسی که جامع اشتات آثار شریفه مستغنی است و این بیت بمعنی وی یعنی عنصری شاعر گفته است **بیت**

پیر و فاضل و شاعر که او طوسی بود * چون نظام الملک و غزالی و فردوسی بود * با سپاه افزون از قطار اعطای

او را در انتجار **نظم** همه سپهرش وشمشیر پست و بیز انکت * همه سپه شکن و همه بیند و شیر شکار ز چنان

اندرون که گفتی جنگ عزیز بود بر ایشان جهان شیر شکار * بجانب فارس شتابد و فضلویه را گرفته بدیوان اعلی

با خراج معهود را ادا و انتزاع نماید و چون خواجه بنواحی فارس رسید فضلویه در قلعه استخر که از مشاهیر قلاع

ربع مسکون است متحصن شد و آن قلعه از بناهای جمشید است و بر قلعه کوهی محروطی واقع شده که بلندی اش بر

عمارات آن کوه در بلندی بشابه‌ای است که شاه باز و همای بنیان آن نرسیده و قلعه را نعاجز است و پای خیال بر

کام خیال از مساحت ساخت آن قاصر **بیت** بدانشکاه و مناعی در اشکال همی قرین * با برج کاووسها همی در فرع عمان

بنوان او را مشاهده کردن بچشم سر کیفیت کواکب و اشکال آسمان خواجه نظام الملک در روضه الصفا خود آورده

که چون من بپای آن قلعه رسیدم و آن حصار را بنظر معاینه دیدم حیران و متفکر ماندم هم شب تا سحر

نشکیبید و چون مرغ بریان در تاب و اضطراب بودم و چندانکه تامل می‌کردم هیچ وجه در باب

قلعه منیع فکری نتوانستم نمود بالاخره با خود گفتم **مصرع** مکر زغیب دری بر کرده کار بگشاید * عاقبت توکل

حضرت پروردگار کرده با سپاه با قامت رسم شکر بما لله اعتراف و اذن با نجاح فرستم و در زمره علی التحقیق

فرباد الامان الامان از اهل حصار برآمده فضلویه بخراج مقرر ادا کرده چون از حقیقت حال استفسار نمودم

معلوم شد که در همان شب قلعه بوقوع انجامیده و مجموع آب قلعه بزمین فرو رفته **حکایت** در روضه الصفا

که چون سلطان الب ارسلان از تسخیر ولایت عراق و فارس فارغ شده عزم کرمان نمود تا برادر خود قاورد را که

مخالفت ورزیده گوشمالی دهد چون بحوالی کرمان رسید قاورد رسولی فرستاده تحف و هدایا ارسال داشت و بعرض

رسانید که من اگر چه از روی نسبت پادشاه برادرم اما از همه بندگان بنده ترم و امید میدارم که پادشاه

بر من بچرایم مرکب شده بنا دیده‌ام بعفو و اغماض مقابل فرماید سلطان گفت ما را احتیاج بتحف او نیست

غرض امتحان برادر بود و از راه بابا از تخت متوجه خراسان شد در اثنای راه ابو علوی سپاهان در تفحص

قفاده مهم باضطرار انجامید امر بحضرت سلطان عرض نمود و حال او بموقف عرض رسانید سلطان جواب

داد که توکل بر کرم عمیم حضرت کریم کند و خود بخیمه در آمده سر برهنه کرده روی بر خاک نهاد و گفت الهی بنده

از عدم زاده در این بیابان ضایع و هلاک شد و عباد تو را ذی بی و بی فی صلاه که بنکر دند این سخنان میگفت

دید کانرا بیار بدید مقارن این حال ابری در روی هوا پیدا شده باران عظیم باریدن گرفت چنانکه لشکریان مجموع ظروف

خود را پر ساختند و چون از آن مرحله کوچ کرده مسافتی قطع نمودند بقلعه کهنه رسیدند که محل شباع و مقام

ذباب بود و چون ملاحظه نمودند قلعه مملو از جو و گندم و کاه بود **حکایت** خواجه نظام الملک در روضه الصفا

خود آورده که چون موکب الب ارسلان بقصد تسخیر روم در حرکت آمده بار زنجار و رسیده تسخیر بعضی از قلاع

یوللا رجحیند و در نه ارشد خود سلطان ملکشاه حوالی نموده مرا با او فرستاد اتفاقا اول بار قلعه محاصره

نمودیم که حصار در استحکام آن در همه ولایت روم نبود ساکنان داد اش با سلطان را اعلام کرده از

کنگره اش با بان بهم رسانید **بیت** زاسب چنبر فلک عند فراز آن * بر کنگره چمید شد دی عجم

مرد با بسان عالی عظیم در آن حصار محیط بود و چون انحصار بنظر من در آمد پای تدبیر از ساخت تسخیر آن

کوتاه دیدیم و دست تصرف از دامن خیال در پیش قاصر یافتیم و از همه مشکلتر آنکه هر شب خیال میشنودیم باز
گشتن و بطرف دیگر متنبع بود چه اول قلعه که محاصره آن اتمام نموده بودیم و از آنجا در گذشتن با هیچ وجه
دیگر صورت تمام داشت سلطان ملکشاه روزی بوقوف مرحمت فرموده با جمعی از شجعان بعد کشتنها گشتند
قلعه رفته از حصار دلاوران انداخت چند کشتی را کرفتند و بضرب سنگ منجنیق و تیر ایشان را از هلاک
ساختند و نزدیک بود که چشم زخمی روی نماید اما خداوند تعالی توفیق داد که بی سر فتنی از انجام راجعت و اقدم
چون این صورت مشاهده کشت طبیعتم از تصرف و تدبیر باز ماند با شاهزاده گفتم که بغیر از تسلیم و توکل
این باب چاره نیست صبر کنیم تا از غیب لطیفه روی نماید روز دیگر بیابانی عظیم و طوفانی غریب پیدا شده تعدی
کنار یکی فرو افتاد دیدیم که نصف بارو فرو ریخته است دانستیم دیوار هم افتاده و هم خندق پر شده لشکر
جوش زدند و شهر را بتصرف متوجه حصار شده انطاکیه را در حیز تصرف در آوردند فصل چهارم در جود
چهارم در بیان فضیلت سخاوت که بهترین کمالات انسانی و نیکوترین فضایل نفسانی است آورده اند که در زمان حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله یکی از اصحاب خوش خرمای تحفه بسبیل هدیه نزد یکی از مهاجرین فرستاد و با وجود کمال
فاقه و احتیاج او را نزد دیگری فرستاد و هم چنین او نیز بدیگری داد تا سه مرتبه و هم چنین هفت خانه دست بدست گشت
او لینی فرستادند و گفته اند که سی نفر از مشایخ بلخ نانی داشتند نان را پاره پاره کرده پیش یکدیگر نهادند چراغ
تا کسی را شرم نیاید که با کل آن مبادرت نماید و بعد از لحظه چون چراغ حاضر کردند هیچ یک دست بنان دراز نکرده
بودند **حکایت** شیخ ابو سعید ابو الخیر کویند که در مصر درویشی بود که بعضی درویشان از اغنیا صدقه گرفتی
نوبتی درویشی را فرزندی متولد شده با خراجات آن در ماند صورت احتیاج خود را بان درویش گفت درویش هر چند
سعی کرد که بجهت او چیزی فرستد میسر نشد دست درویش را گرفت بگورستان برده بر سر قبر کریمی ایستاده گفت خدا
بیامرزاد که حاجت درویشان را روا میکرد و هر که بگور این مرحوم … آنگاه یک دینار طلا از کردن بیرون
آورده از آن بدو نیم کرده نصفی را بتکلف نموده و نیمی دیگر را برسم قرض بوی داد همان شب در خواب دید که مرد کریم با او گفت
دیروز بزیارت ما آمدی و هرچه گفتی شنیدیم اما جواب نتوانستیم داد چه مجبوس زندان خاموشانیم صباح بخانه
رو و ورثه ما را بگوی که در فلان مکان زیر … صد دینار طلا مدفون ساخته ایم از آنجا بیرون آورده بان درویش دهند
صباح بخانه مرد رفت پیغام رسانید و ایشان اموال را بیرون آورده بدو تسلیم کردند شیخ گفت این قول
ملک شماست و مرا در آن حقی نیست خواب من بحسب شرع اعتباری ندارد وارثان گفتند از مروت نباشد که مرده
چیزی بخشد و ما بخل کنیم شیخ از زر ایشان بدو درویش دهد و نیم دینار برداشت گفت این قرض شیخ باقی را بفقرا
درویشان ده که مرا احتیاجی نیست ابو سعید گوید که من متعجب نمیدانم که از این دو کس کدام سخی ترند **حکایت** عدی

حاتم طائی بر فرش کهنه نشستی و جامهای بی تکلف پوشیدی و هر سال هشتاد هزار مثقال طلا بشعرا و ارباب
استحقاق دادی نوبتی مرد پیری با او گفت که چرا این اموال را بتجملات صرف نمیکنی تا بر گلیم کهنه نشینی و جامهای نامناسب پوشی
عدی جواب داد که من حساب کرده ام اگر بتجمل و تنعم معاش کنم هر سال پنجاه هزار مثقال طلا خرج صرف آن میشود
این خوشتر میباید که این مبلغ را بارباب احتیاج دهم تا در حال حیات مرا دعا و ثنا گویند و بعد از وفات نام نیکم
در جهان یادگار کذارم **حکایت** از قاسم بن عثمان محمد طائی مرویست که نوبتی از محلی جهت یحیی بن خالد برمکی
صد هزار مثقال طلا آورده بودند و در صحن سرای گذاشته هنوز بخزانه نقل نکرده بودند در این اثنا یحیی بیرون
آمده خواست که سوار شود بر در خانه خود جمعی کثیر دید پرسید که این جماعت بچه مهم آمده اند گفتند که ارباب احتیاج
هستند در اینجا ایستاده یحیی بکاتب خود که در رکاب او بود و بر زین ایشان ایستاده گفت این صد هزار مثقال طلا را بایشان
دهند و با ایشان قسمت کنند و مثل این سخاوت از هیچ آفریده روایت نکرده اند **حکایت** فضل بن مروان که از وزرای
مامون بود روایت کرده که شبی بجهت مهمی بدار الخلافه رفتم و نظر بر مهر … بود که هر وقت که …
او میرفتم و سخنی که داشتم عرض میکردم در آن شب معتصم خلیفه را دیدم تنها نشسته آثار تفکر و تامل در بشره
ظاهر بود گفتم ای امیر باعث بر تفکر چیست گفت ای فضل هر سال علما و فضلا و معارف را در روز عید انعامها
میدهیم و امسال در خزانه نقدی نیست میترسم که جمعی از ایشان از من حمل نمایند گفتم یا امیر المؤمنین دویست هزار
مثقال طلا از مال معتصم نقد شده و اوایل احتیاج نیست اگر فرمان باشد بجهت اقدام مامور چون این
مژده شنید گفت زود برو تا آن زر را بر شتران بار کرده حاضر کن و همان لحظه بفرموده عمل نمودم فرمود که …
تمام کن و تفصیل جماعتی که لایق انعامند در صفحه محرر بنما چنان کردم و چون تفصیل اسامی باتمام رسید …
باقی نمانده بود گفت این حق السعی تو است **حکایت** در کتب تواریخ مسطور است که اوکتای قاآن بن چنگیزخان که
عهد پدر بود تمامی بسط مملکت او تا حدی بود که از استنبول تا خان بالیغ خطای در تصرف داشت و نظام …
یافث بن نوح تا امروز کسی بسخاوت او بر مسند سلطنت ننشسته و بعضی از غرایب سخاوت او که در اکثر کتب
مسطور است مذکور میگردد **حکایت** در روضة الصفا مسطور است که چون صیت سخاوت و آوازه جود اوکتای
قاآن در اقطار ربع مسکون انتشار یافت شخصی از بغداد با امید انعام قاآن از آن شهر بار کرده روی بدولتخانه
ترکستان نهاد چون بقراقورم که دار الملک قاآن بود رسید روزی بر سر راه قاآن ایستاده چون پادشاه …
دست بدعا بر آورده بزبان آورد که با امید عطای شهریار دادگر از راه دور و دراز آمده ام قاآن پرسید که از کجا آمدی
داد که از بغداد ام قاآن گفت چرا از خلیفه یعنی مستعصم عباسی چیزی نطلبیدی در آن وقت هنوز بغداد
تصرف ترکان در نیامده بود آن شخص جواب داد که چند نوبت از خلیفه چیزی خواستم اما زیاده از ده درم …

و حال آنکه من به دختر دارم درخانه که بسبب عدم جهاز مانده اند و کسی بایشان رغبت نمی نماید قاآن فرمود که
هزار بالش طلا باو دهند بر ضمیر زیرکان مستور نماند که بالش نقره عبارت از هشتاد مثقال نقره و بالش طلا
ده مثقال طلا مرد بیچاره از ضبط انعام بیرون ماند قاآن فرمود که چندان الاغ باو دهند که آن زرها را بار کند عرب گفت
ای پادشاه مرا چندین اموال اگر چه از ولایت بغداد دور چه ممکن است که بعضی طمع بدان نمایند که کرده مرا بقتل آرند
قاآن فرمود که ده مغول تا او به بغداد روند و او را با عسکر خود برسانند مغولان بموجب فرموده روان شدند چون از آب
جیحون عبور نمودند عرب وفات یافت ایشان بدرگاه قاآن عرض کردند که عرب متوفی گشت فرمان چیست حکم واجب الاتباع
صادر شد که مغولان آن وجه را به بغداد برده بورثه وی رسانند و قبض وصول از دیوان خلیفه گرفته بیاورند
ایضاً از جمله آنکه روزی که قاآن در شکار بود مردی سه خربزه پیش برد قاآن متحیر فرمود که چه جنس نعمتی است
نواب او حاضر نبود و عادت سلاطین مغول چنان بود که خواتین و امرای خود در شکار همراه برند با زوجه خود گفت که این
مرد را بیک دو گوهر که در گوش داری بده خاتون گفت که در بر قیمت این جواهر بیش از آنچه اندیشه باید مصحوب باید داد
تا چیزی باو دهند قاآن جواب داد که او را باین همه ارزو نیست که کسی در مقابل نعمت احسان نعمت انتظار فرماید
عقد را باو دهید که بازها خواهد رسید و در وقتی امر او را بکرفتند بیاورد و بملک نقد فروخت
خربزه بود با خود گفت که این جواهر تحفه لایق است از ابد درگاه پادشاه برد قاآن سر را ببرید و آنچه نوازش داده فرمود
که باز بها خواهد رسید و فرمود تا مضاعف آنچه تاجر از عقد و خربزه بود بوی دادند ایضاً دیگر آنکه تونی شخصی اهل
طمع بسر راه قاآن آمده سؤال نمود پادشاه فرمود که صد بالش باو دهند اهل دیوان تاکید کرده گفتند که مگر قاآن
که صد بالش چه مقدار زر و نقره است را تزدوی باید برد و چون بر آن توجه عمل نمودند نظر قاآن بر زرها افتاده پرسید
چیست جواب آمد که همان است که بفلان سائل انعام فرموده گفت این بغایت چیزی حقیر است و مرا شرم می آید که
من سؤال نماید و این محقر را بدهم اینقدر را مضاعف سازید دیگر اهل یامچی از شهرهای ختا عرض داشتند که
ما را هفت هزار بالش زر و فرض است و موجب نقصان ما خواهد بود چه غرما مطالبه می نمایند اگر فرمان شود تا
کتند بعد هیچ ادا کنیم و بکلی مستاصل گردیم قاآن فرمود که الزام غرما بنوانا موجب استیصال ایشان باشد
اهالی سبب اضطراب ختایا اولی آنکه آن زرها را از خزانه ادا کنیم و منادی کرده بودند تا فرض خواهان حجتها بیاورند و زر
بستانند دیگر بوقتی که شیراز بعضی قاآن درین نامه بود شخصی پیامد و زانو زده گفت که صاحب عیالم و
پانصد بالش زر قرض دارم و از شیراز باو از جود قاآن آمده ام فرمود تا او را هزار بالش زر دهند که قرض کرده
گرداند باد و اسراف نمی‌توان نمود فرمود که بیچاره از راه دور بامید ما آمده است طلب او بقرض و آنچه
اگر مزید بر وجه چنان بود که محروم باز کردد دوانتوان داشت آنچه اشاره شد بی تعویق بدهند تا شادمان

دیگر روزی در بازار وقرا قرم میگذشت نظر او بر دکان عناب فروشی افتاد و طبعش مایل شد حاجب را فرمود تا
بیالشی از آن دکان عناب خرد او برفت و قدری عناب در ودیع بالشی که اضعاف آن بود بوی داد فرمود که چندان
عناب را بهای یک بالش که باشد حاجب گفت بالش ازین زیادتر بود و گفت تنها بچه داده ام صد بها ازین بیش حاجت نیست
و گفت و زاد دو بهمه عمر پیدا هم چو من کسی افتد و فرمود تا ده بالش دیگر بوی دادند دیگر شخصی و کلاهی آورد
سبی اورا دو بیست بالش زر فرمود برات نوشتند و کتاب موقوف داشتند بتوهم آنکه مگر از سر مستی فرموده باشد
دیگر روز نظر بر آن شخص افتاد برات عرض کردند فرمود که سیصد کنند بهمان سبب توقف داشتند روز دیگر
صد بالش زیادت فرمود تا ششصد بالش رسید آنگاه امرا و بتکچیان را بخواند و سؤال کرد که بدنیا هیچ چیز
خواهد ماند یا نه باتفاق گفتند نه روی بایشان آورده گفت که این سخن غلط است چه نام نیک و ذکر جمیل
باقی ماند و شما دشمن حقیقی من نمایید که نمی خواهید که ذکر خیر و نام نیک از من یادگار بماند و ظن آنکه من از مستی بخشم
تو بودی بیابد و مستحق از محروم میگذارید که شما اما بالش بدهید فی الجمله
بالش بآن شخص دادند حکایت از هند و ستانیان جماعتی دندان فیل آورده بودند فرمود که طلب ایشان چیست گفتند
پانصد بالش زر فرمود تا بدهند اعیان دولت انکار کردند و عرض داشتند که هرگز چنین نیست ایشان چون نواب او از
ولایت دشمن آمده اند گفت هیچ کس از باغی و دشمن نیست بدهند تا نزد بروند دیگر از مغولی که رفتند او را
منکر آئین پاک اسلام شخصی تازی زبان بحضرت قاآن آمده زانو زد که چنگیزخان را در خواب دیدم گفت پسر مرا بگو
تا بیازاری مسلمانان را بکشند چه مردمی بغایت بدند قاآن زمانی تفکر کرده گفت تا تو بکلام چه سخن گفت باز بان خود
شخص گفت بزبان خود قاآن پرسید که مغولی میدانی گفت نه فرمود که بیشک دروغ میگویی چه یقین میدانم که
خان بغیر از مغولی زبانی دیگر نمی دانست فرمان داد تا آن شخص را بکشند دیگر قاآن را عادت چنان بود که در فصل
شاه زمستان بشکار رفتی روزی زمانی بیگر چون از طعام فارغ شده بجهت بارگاه برصندلی نشسته بود ناگاه
کرد درخت بسیار بود من جز برنهاده بمغول شکر کردی و بمسلمانان نبخشیدی ناگاه شخصی آمد که بود که آن
فرمود تا از مرحمتی که خواسته باشند در ذی بکی را از نظر او فرمود تا چشم او از جامه خواص برکرفت و دود آنجا
بیفشاند تا آمده بار دارد گفت قدم اول از برای بار ماهیچه شود فرمود تا یکبار دیگر چندان که خواهد بر دارد
خاتم ارزنده شود چه جود گفت زاید هیچ شک نیست که بر وی بخشش نماند اگر بیکدیگر این حکایات مشغول شوم این
کتاب احتمال آن ندارد و شرح شمه بیان نتوان کرد حکایت از عبدالله بن جعفر طیار مروی است که روزی بخرماستان
مرفتم در اثنای راه غلامی سیاه دیدم که گوسفندی چند در پیش داشت و بصحرا برد که از جانب صحرا سکی
غلام رسید و چشم او بر غلام و دو قرص نان از بغل بیرون آورده پیش سک انداخت تا از آن خورده

دو غلام می‌نگریست تا آن یکی پیش سلطان انداخت تا بر خورده از او صرف نظر نمیکرد غلام تا آن یکی پیش وی آمد
از غلام پرسیدم که چیست تو چند است جواب داد که شصت تا نان گفتم امروز ناهار ابسلفادی خود چه خواهی کرد
این سلطان غریب است حاصل بندگی من است من او را چنین نهادم که محروم باز گردد و اگر من گرسنه مانم سهل است عبدالله
گوید من از سخن وی خوشحال شدم و او را خریده آزاد ساختم حکایت آورده اند که یوسف بن سلطان محمود که بغایت
زشت بود در آینه نظر کرده عکس خود را زشت دید اندوهگین شد وزیرش گفت سبب تغیر مزاج چه بود گفت شنیده‌ام
که دیدن پادشاهان نور بصر بیفزاید و این صورت که من دارم عجب که بیننده را کور نسازد وزیر گفت پادشاه را
نمی‌بینند اما سیرت تو منظور عالمیان است و هر که سیرت خوب پیش گیرد به از صورت خوب در دلها جلوه کند صورت خوب
آنکه صاحب محبوب قلوب باشند در دشمن یار تا محبوب دلها و دوست جانها باشی حکایت آورده اند که وکیل
عبدالله بن جعفر برمکی صد هزار درهم باقی آورد عبدالله به حبس او فرمان داد و وکیل از عیسی بن هلال و سهل بن صباح
التماس نمود که نزد داود بن عبدالله روند و در استخلاص او سعی نمایند تا او در دفعه عبدالله سخن گوید و شفاعت
در وقتی که ایشان متوجه منزل داود بودند ابو صالح فیض با ایشان رسیده پرسید به کجا می‌روید ایشان از مقصد اعلام نمودند
داد فیض گفت من نیز با شما در این باب اتفاق نمایم و چون به منزل داود رسیدند حدیث وکیل با او در میان نهادند ۱۹۹
گفت من در این باب رقعه به عبدالله جعفر نوشتم و او را از التماس اعلام دهم و در دفعه دیگر یمینی رسانیده است بعد از
رقعه ایشان و در پشت رقعه نوشته بود که من او را بواسطه ظلم و فساد حبس کرده ام بهیچ حال کس نزد او ندارم محبوس
هرگاه که از عهده آن برون آید کار تمام به خلاص کرده داود در خط ایشان را نموده عذر خواست عیسی و سهل گفتند
دوستان محبوس بودند خواستند که مراجعت نمایند فیض گفت ما بجهت آن آمدیم که تا او را از حبس برون کنیم
تا بکدام روی باز گردیم گفت هر چه توفیر باقی است تا کسیم بر زبانها و در کم صلاح آنست که تو جمیع را قبول نمائیم
برداشتند مبلغ صد هزار درهم بر کالای خود بر آن نوشتند تا تسلیم مردم عبدالله کنند باد او گفت اکنون برود و تسلیم
نماید که چه دارد صورت را الحمد لله به عبدالله نوشت که پیش آن توقیع کرد که مردی چو ایشان مردی فیض ایشان بنده آزاد کرد
تا الخطیر برای وکیل نیابت صد داد و او را از حبس اطلاق کند لیکن مال را به ایشان بخشیدم بهیچ وجه چون مال الیه
نا بر بخشش کرم و سخاوت نمودی زیرا درم فرمود تا وکیل را رها کردند حکایت عبدالله بن سلیمان بن وهب
گوید که پدرم وقتی وزیر معتضد بود روزی در مجلس وزارت نشسته بود ناگاه احمد ابوخالد الکاتب در آمد پدرم از جای خود برخاست
او را در صدر نشاند و تا او نشسته بود پدرم با او مشغول بود و به هیچ کاری التفات نمی‌نمود و چون احمد برخاست پای
برهنه تا در سرای او را مشایعت نمود و این تعظیم مفرط بر من گران آمد در حیرت چیزی نگفتم تا آن وقت که
چه رسم وزرا این بود که از برای هیچ کس تعظیم نمودندی و چون مجلس خالی شد گفت ای پدر این تعظیم که احمد را کردی

با تو نظیر گویم تا بدانی که در آن باب مصیب بوده ام نه مخطی بدان که ابن مدبر در زمان متوکل عامل مصر بود و مدتی
مدید آن عمل بدو مفوض بود سالی از دیوان متوکل او را معزول ساختند و مرا عامل آن ولایت کردند و چون
به مصر داخل شدم از حقیقت حال او تفحص بلیغ نمودم تا اگر جنایتی از او ظاهر گردد بدان بهانه تمامت
اموال از او بستانم هر چند سعی کردم جز آثار نصفت و عدالت و کوتاه دستی امری دیگر مشاهده ننمودم و
هیچ رعیتی از او ناراضی نیافتم و صاحب برید مصر که دشمن قدیم احمد بود هر چند خواست که به جهت ایذای
او بهانه پیدا کند میسر نشد عاقبت او را طلبیده گفتم حساب سال گذشته و امسال که داخل عمل تو بوده
ضبط آن متعلق به من شده است و چنان که از تفاوت سعر غله سی هزار مثقال طلا فایده من شود جواب
داد که من هرگز بر خیانتی چنین اقدام ننمایم هر چند التماس نمودم قبول نکرد و در آن وقت محاسبان صد هزار
دینار به جهت مواجب خود وضع میکرد من نیز قبول نکردم آخر گفتم به جهت هر دو سال صد هزار دینار حاضر
دارم سوگند خورد که دیناری که نکنم من در غضب شدم و او را حبس کردم و او چند ماه در حبس ماند قطعا به هیچ
رضای من عمل ننمود روزی رقعه‌ای به من نوشت که با تو سخنی دارم میخواهم که مشافهه با تو بگویم چون او را حاضر کردم
گفت خلوت کن به اخراج ملازمان امر کردم گفت به خدا و نه هنوز وقت آن نشد که در سر درهم از حجابان چیزی
هرگز عداوتی نبوده است در حق تو تقصیری نکرده ام اما به وجهی ابتدای من اختیار کرده و شنیده که سوگند
نیکو خورده ام و الا بجهت خاطر تو چندین مبالغه را سر ... بودم و از جمله چندان گفت که خشم من
مستولی شد زبان به دشنام او گشودم و گفتم بجهت نظر به این مقالات رقعه نوشته بودی گفت از تو بیش
غیوران داشت و هر چند مدد ملازمت سکوتم از تو مجرد دشمنی و مخالفت ظاهر نمیشود تا مرا بیرون آورده گفت
این نامه را بخوان چون باز گشودم دیدم که متوکل به خط خود به من نوشته که مملکت مصر را با احمد بن ابی خالد تسلیم نمودم
باید تو از عهده حساب بیرون آئی و بدینگاه ما شتابی چون مضمون نوشته را معلوم کردم بیهوش شدم
و بیم آن بود که حیات طبیعی را وداع کنم خجل گشته سر در پیش انداختم و همان لحظه امیر شهر رسیده بند
پای احمد برداشت و موکلان بر من و مردم من گماشت چون بیرون رفت من خواستم در پای احمد بیفتادم گفت
و هم در این خانه بباش که تو را ... داد عمل و در این شهر دوستان بداری و ایضا خدم و حشم
تو بیایند و بعد از این خانه جای ... منازل بکرد دادم و از آن خانه بیرون رفت و موکلان که بر من
گماشته بودند رخصت داد و من از لطف و مرحمت او متعجب شدم از غلامان پرسیدم که هیچ موکلی بر من گماشته
گفتند نه ناز دیگر عمال و منصرفان ... دادند کفتند حلوا ما محاسبات محاسبات ما از اکرم خرج خود
داشته ما را از ... که احمد بن ابی خالد ... من ... اوقات

بجماعه کرده بمصر بودم هر روز نوعی از ظرایف هدایا بمن فرستادی و مرا دلداری میداد بعد از چندگاه گفت خاطر تو ما را
بشهرها کشیده است اما وطن این شهر و فتوح را میسر کرده که همیشه داشته باشی و اگر بدار الخلافه فرستادی و انتظار مدد
مهتری خطیر بتو حواله نماید گفتم سفر من موقوف برخصت نوشت خطاب بخود بمن داد مشتمل بر آنکه سلیمان بن
وهب که عهده مخاطبات خود بمن داد آمد آنگاه گفت در دیگر شهر بیحد فرموده تا من مهیا شده رفتم بسر من رای که راه
مخوف بود چون بدانجا رسیدم که فرموده بودند فرود آمدم جمعی از اهل بیت که پیدا شدند تصور بدرقه کردم غلامان
گفتند که احمد بن ابی خالد است هر این عظیم بمن راه یافت پنداشتم که کرم بمن درآمده است و میخواهد که اموال را
بستاند چه برو ظاهر گشته که هر چه دادم همه از اموال خود ترکه را ... ام بجهت او استقبال نموده سلام کردم
پرسید و تمام جواب داده فرمود مجلس خالی کن کان من جمیع حق بعینی پوشد ملازمان از در و ساختم گفت بعد از کرامت
تو بنهایت بمصر امدی و نفعی یافت و آنچه در ایام عمل از من الناس بستدی از نقصان شعیره در دو سال سی هزار
درم میشد و من در اوقات مشغول شده بودم اکنون بجهت تو این مبلغ را آورده ام بفرمای تا قبض کنند چون این سخن را
در مجرد بشنیدم افتادم گفتم والله که مثل این سخاوت و مروت هرگز در ضمیر اهل روزگار نگذشته گفت که سخن مکن و بگیر
مبلغ پنجهزار دینار را نوا یخچ تحفه فرستاده ام از او بپذیر و لیکن گفتم تو را خدا جزای خیر دهاد و آنچه تو کردی هیچ
کرم در ایام ... دیگر نکرده باشد اخذ آن الحاح فرموده بعد از قبول آن تفصیل بیرون داده مشتمل جامهای ...
و مصری و دیبای و دیگر تحفه هدایا فرمود که این اشیاء را بجهت تو آورده ام تا اکرام قبول کنی و عمل تو بودی
بدشخوار و دوری مع ذلک ... ریاست تو را از تو راه آورده و طمع دارم که بپذیری ... بتکلف و سپاس دادم و دادن
بجهت من قبول افتاد و چون مبلغ پنجهزار دینار طلا نزدیک به ام این است تا اگر بجهت خلیفه تحفه خواهی بهیا باشد
چون نظر من بر این رسید در لطافت و ظرافت آن بجهت ماندم با خود گفتم آگر این قبول از من نشد و این را باید کرد
تکلف کنم و با وجود چنین مردی که نسبت بمن بدینسان بمحبت و معرفتی با چندین جود و سیم که از من یاد و پرسیده
کرده باشد کسی با رسد که در تعظیم او انکار کند و من واجب است که در پیش او بسر پایستم تا بپاسخ رسد **بیت** چون
دستگه خورشید فلک ذره اوست • همی عالم ریشش گوشه محقر کرمش **حکایت** یکی از زمان گفت وقتی بر بیشتر
من راه یافت کار م بجائی رسید که در خانه من هیچ چیز که بفروشم نماند و در طاقها این تار عنکبوت بر وی بود **بیت** کر
زمین فی اندر سرای من • چون کره با دگیر در هوا شود • و در مطبخ من بجز بیل خود ادبی هیچ نیست • در غذای ... بمعمود دم
هم کاسه من ... و هم خواهم بمن بخشید • ورزاتش و آب مرده ... امید • این ... نمیشد که ... از باران • و آن کس
نمیشد که ... از خورشید • با خود اندیشه کردم که ابو ... کاتب مردی کریم است و میان من و او سابقه معرفتی دارم
هر که در این ... کسی که ... تا ... او را ... از ... بر وی ... عار در سلک نظام

دادم مضمون آنکه اگر میل بنوشیدن شراب ارغوانی و شنیدن نغمات موشیقی داری و خاطر شریفت باین معنی راغب
هست بنده را از غایت نیک داری و بنده خانه شریف بقدر انی ... و آن ابیات را نوشته نزد او فرستادم محمد بر فور
سوار شده بخانه من آمد و او را استقبال کرده گفتم موجب تجشم چیست چون ذکر بیتی چند که شعر بود در طلب
و منتج طرب نزد من فرستادی عشرت او بعجلت جانب مقابل نمودم گفتم مرا در خانه نو بود چه از بی کفایتی
کرد شعر گوید **بیت** صفت فضای بهر جنبش • همچو مسجد در این زمان ... محمد گفت چون بر عزم خانه نو آمده
مراجعت خوش نمیماید بفرمای تا اسباب عیش و عشرت از منزل من بوثاقی تو نقل کنند و اشاره فرمود تا فرشهای
ملون و ظروف و اوانی زرین و سیمین و ما یحتاج آوردند و خانه مرا که مانند بیابان لوط بود چون طلع ارم بیاراستند
آنگاه محمد بخانه نشست من بی زبان بعد رتگشوده گفتم **بیت** همای اوج سعادت بدام ما افتد اگر تو را گذری
بر مقام ما افتد دیگر روز وقت رحلت از منزل من ماند چون عزم رفتن کرد غلامان را فرمود تا فرشهای زر و دیگر جامهای زیبا
که آورده بودند جمع کردند ... در خانه من ... اسباب که در خانه نو بیرون
کذا نهادند و آن را بتو بخشیدم من بخانه رفتم و مجموع اشیاء را حساب کردم صد هزار درهم بر آمد هر گز چنین ... کرمی
در اطراف عالم نیافته بوده اند و نقشها برم رسانیده اما در این زمان اثری از آن مردم بر صفحه روزگار باقی نمانده
بیت کرم بباغ ادم کشته بود کرم نخورده • بکوش هر که بگفتم کرم بگفت کرم **فصل پنجم در بیان حریم اصحاب**
کرام در ذکر جمعی که توجه بدان داشتند عرض آورده اند که یزید بن مهلب وکیع را که از اشراف خراسان بود مشغول
در بجهت از تحصیل بر وکیل وکیع کاشت و تحصیل وکیع را بمر تجانب روز روز وکیل وکیع را بمجلس بر بداور دید و مطالبه کرد
تسلیم نداد ... در این اثنا سفره آورده تحصیل خواست که وکیل وکیع را از مجلس بیرون کند یزید گفت اکنون بهارا
جدا مکن تا در سفره امیر طعام نخورد بیرون نروم بعد از اکل طعام یزید فرمود تا مال از و باز داشت و بر و زبان اورد
که چون بر سفره نشست و از طعام ما خورد دیگر مروت اقتضای آن نمیکند که او را آزار کنیم **حکایت** آورده اند که علی بن
هشام از معتبران مامون بود و در باب ضیافت بسیار مشهور بود روزی مامون در اثنای محاوره او را بجود و سخاوت
و صفت ضیافت تعریف میفرمود معتصم برادر مامون گفت با او صفاتی که داشت گفته فردا وقتی که علی بن هشام طعام
خورده باشد بخانه او رویم و ببینیم که چه خواهد کرد و شرایط ضیافت چگونه بتقدیم خواهد رسانید دیگر روز
بوقت موعود معتصم و مامون رفتند عبد الوهاب بغدادی گوید که من نیز همراه بودم چون از قدوم خلیفه خبر یافت با
شتاب خدمت کرد مامون گفت امروز در منزل تو طعام صباح خواهیم خورد علی زبان بعذر گشوده گفت
اکنون امیر المومنین چه بود تا طعام لایق ترتیب نمایم ما حضر که من بیاوردم و در مطبخ علی بن هشام
دیگها پر از گوشت ... بود بعضی نیم پخته و بعضی نیم خام و بریانها و حلوا مرتب ... تا اگر مهمانی ...

شرمندگی نباشد علی الفور فرمان داد که خوان الالوان انواع اطعمه و اشربه و اشیاء معتاد حاضر ساختند و عبد
الوهاب گوید بجهت امتحان مغز قلم استخوان طلبیدم مطبخی همان لحظه حاضر ساخت و معتصم دیگر از ایوان بیرون آمد
که مغز قلم طلب نمایند و مطبخی جوزدان است که علی از ده میشود اگر گوید مغز نیست مجموع گوسفندان و گاوان
بود همه را کشتند و استخوانهای ایشان را جوشانیده فرستادند لشکر و شخصی مغز خواست خوان الالوان دید
که گاو و گوسفند نماند و عبد الوهاب گفت است ... که علی به هزار دینار خریده بود کشته مغز قلم از آن حاصل
و مجموع خدم و حشم و خواص و امرا که همراه خلیفه بودند از مغز قلم سیر شدند و از کمال همت علی متعجب گشتند
تا برادر گفت ... دوستان او ... گفتم ... هنوز در این باب ... علی بن هشام خوان الالوان ...
... گشته بود ... مخصوص کرده باشد و انعام کلی بخشید حکایت یکی از دزدان عرب حکایت کرد که ...
ناگاه که دزدی من قبیله افتاد که در میان ایشان مردی بود که مانند رستم و حاتم بشجاعت و سخاوت مشهور بود چون
من خبر یافتم ... خود ... و چند روز که در آنجا بودم هر روز ... میگفت ... او گفتم ...
مرا در این چند روز ... گوشت ... میهمان ... و چون هفت روز ... او
... شبی ... گفت ... روز ... جوان ... شعله ... چون
من افتاد گفت ... بیت ... خوردی ... از ... تو ...
من ... انگاه ... گفت بیت ... روزی ... بیفکنم ...
... سوسمار ... خطا ... ملاحظه ... سوسمار
... خواهم ... سوسمار ... زمین ... گفت ...
... بیت چو ... پیکان ... انگشت ... بر ...
این ... خواهد بود ... کردم و گفتم ... گفت ...
... آنجا ... من ... گفت ...
آمد گفتم احتیاج بیت انکه ... الحتاج الحتاج است الحتاج و چون ...
هر روز ... خود گفتم ... جوانمردی ... اورا ...
و از من عفو فرماید جوان گفت ... من ... کردم ...
و ... گفتم حکایت آورده اند که ... امیر المؤمنین علی علیه السلام ... که یا امیر
المؤمنین ... که مهمان ... حکایت ...
بخدمت ... آورده اند ... ایشان ... فرمان ... در میان ... بود که ... بلوغ رسیده ۲۰۱

گفت ای امیر ... فرمود تا همه ... آب ... دادند ... خواست گفت ... الا
اکنون ما مهمان تو شده ایم و اکرام ضیف ... گفت ... فرمود تا همه را ... آزاد کرد
حکایت در کتب تواریخ مسطور است که وقتی سلطان ملکشاه سلجوقی بشکار رفته از سپاه دور افتاده
بمزرعه ... رسید دهقانی را دید که ... گفت ای روستائی هیچ نان داری
کرم ضیافت کن ... جواب داد که نان دارم اما برای خود سلطان گفت ... که من مهمان توام دهقان
... تو ... که ... مهمان ... سلطان گفت ... ایشان ... دو ... نان ... دهقان
... که ... خبر ... و چون ... گفت ... من
شاید ... سلطان فرمود ... عوض ... روستائی گفت
خواهم که نان ... و ... روستائی ...
پادشاه خواست که ... روستائی ... و فرمود ... کرم ...
... سلطان ... کتاب ...
و در اثنای کباب کردن ... سلطان ... خدم و حشم ...
پیدا شدند دهقان دانست که مهمان او سلطان است ... سلطان گفت
... روستائی جواب داد که عادت ... مهمان
... طعام ... سلطان ... دهقان ... روزی
... دهقان ... پادشاه مهمان تو بوده است
... دهقان گفت ... سلطان ... دنیا ... سلطان ... فرمان
... فرزندان ... حکایت آورده اند
جوانی انصاری ... حضرت ... یا رسول الله ... که مهمان ...
و هر گاه میخواهم که مهمانی ... آنحضرت فرمود ... بخانه تو خواهم آمد چون
گفت ... و چون ... که ...
بخانه ... طعامی ... حضرت ... طعام خوردن فارغ شده ...
... گفت ... حضرت ... اصحاب ...
بود وقت معاودت ... جوان ... رسول خدا ...
آنحضرت فرمود هر گاه مهمانی بخانه ... خداوند خانه ...

بود انصاری انچه شنیده بود با زن بیان نمود عورت توبه کرد که من بعد چون شوهرش مهمان بخانه اورد انکار
ننماید **حکایت** گویند که نوبتی حضرت خضر بزیارت یکی از اولیا امده با یکدیگر صحبت میداشتند دران اثنا
درویشی بطلب در امده بنشست ان بزرگ با او خطاب کرد که تو کیستی و با ما چه نسبت داری که چنین بیحیا با ما درامدی
نزد ما نشستی و سخن ما را منقطع کردانیدی جواب داد که من مردیم که خدمت مشایخ بسیار کرده ام و صحبت ایشان
بوده ام و کمینه خدمت من انست که هفتصد کاسه نیم خورده ایشان را لیسیده ام چون این سخن از او شنید
حضرت خضر علیه السلام غایب شد بعد از مدتی که نوبت دیگر انحضرت با ان بزرگ ملاقات افتاد در سبب
کریختن با نبی الله سبب چه بود که از روز همان لحظه از من مفارقت فرمودی جواب داد که امرد در تعریف خود گفت که هفتصد
کاسه درویشان لیسیده ام اگر یک دو کاسه لیسیده بودی فاضلتر بود از انکه صد هزار کاسه ملیسیده **حکایت**
از ثقات روایت کرده اند که نوبتی جمعی با امیر المؤمنین حسن ع بیرون رفته بودند روزی چنان اتفاق افتاد که شتران
ایشان بار بودند پیش رفته بودند و ایشان کرسنه و تشنه شدند ناگاه خیمه کهنه دیدند و زنی پیر در انجا نشسته بجانب ان
خیمه توجه نمودند پیره زال ایشان را استقبال نموده اکرام و احترام نمود و کوسفندی که در کنج خیمه داشت
شیر از او دوشیده نزد ایشان اورده بعد بزبان اند که این کوسفند را ذبح کنید و بجهت خود طعام بسازید و ایشان
بموجب سخن او عمل نمودند و با او گفتند ما از قریشیم و چون بمدینه مراجعت نمائیم پیش ما ای تا در حق تو احسان کنیم
و چون روانه شدند شوهر زال امد و کوسفند را ندید از حال پرسید پیره زن صورت حال را بیان نمود شوهر
او را ملامت کرده گفت یک کوسفند داشتی و از ان بخوردن قومی دادی که ایشان را نمیشناسی تا بجواب کرم
ان باشد که طعام بکسی دهد که او را نشناسد و بعد از ان مدتی زن و شوهر را شدت فقر و فاقه دست داد رفتند
مرد هیزم کشی میکرد و معاش خود از ان میساخت روزی پیره زن بکوچه از کوچهای مدینه میرفت ناگاه نظر
کیمیا اثر امیر المؤمنین حسن بر او افتاده پیره زن را بشناخت فرمود که ایا مرا میشناسی گفت لا والله فرمود من
بودم که کوسفند مرا مهمانی کردی همان لحظه هزار کوسفند و هزار درم با و داد و وی را نزد امیر المؤمنین حسین
فرستاد انحضرت از وی پرسید که برادرم بتو چه داد گفت هزار کوسفند و هزار درم امام حسین علیه السلام
نیز همان مبلغ با و تسلیم فرمود و او را نزد پسر عم خود عبد الله بن جعفر طیار فرستاد عبد الله بن جعفر
و همان مبلغ را بزال داد و با کثرت نظر عنایت امیر المؤمنین حسن بن علی بن ابی طالب فراغت بسر کرد
بیت ای نیک مرد سخی که از ادبشان پیش دست * وی بهر کاری که بودی اید کجهد کامکار کز نکردی هیچ سیر
تا روی مرد باز از الفاظ بخشش تا مدی هر که بکار **حکایت** از حاتم طائی سوال نمودند که از خود کریمتر دیده گفت بلی
وقتی در بادیه میرفتم ناگاه بموضعی رسیدم و خیمه کهنه دیدم که بزرگی در خیمه نشسته و زالی چون مرا بدید
۲۰۲

وراز

و عنان مرا کرفت و در خانه خود فرود اورد و در ان اثنا پسری رسیده زال گفت این بزرگ باید که بجهت مهمان
ترتیب دهیم پسر گفت باید بصحرا بروم و هیزم اورم پس زن گفت تا تو بصحرا بروی و باز کردی دیر شود و مهمان کرسنه ماند
این چوبهای خیمه را بشکن پس چوبها اشکست و بزرگ ابکشت و طعامی مهیا ساخت ملاحظه نمودم از مال دنیا غیر از ان
هیچ چیز نداشتند و از این در راه مهمان نهادند و در وقت مراجعت زال گفتم مرا میشناسی گفت نی گفتم
من حاتم تا باید که بقبیله من ائی تا در حق تو تکلف کنم و حق ضیافت بجا ارم زال گفت انا لا نطلب العوض
مهمان بمزد نستانیم و نان نفروشیم و از من هیچ چیز قبول نکرد دانستم که از من کریمتر است **حکایت** صعلوکی از عرب
که وقتی بسفری میرفتم در شبی که باران میبارید و هوا تاریک بود راه کم کردم ناگاه اتشی از دور دیدم و سادات
عادت ان بود که در شبها اتش میافروختند تا اگر غریبی یا راه گذاری راه کم کرده باشد بروشنائی اتش بجانب ایشان
اید و از اثار العرب میگفتند بالجمله بروشنائی اتش توجه شدم چون نزدیک رسیدم مردی را دیدم بر سر توده
ریگی ایستاده میگوید بغلام اتش را افروزد که امشب شب سرد است و باد سخت میوزد باشد که مهمانی بجانب ما
توجه نماید اگر امشب مهمانی بجانب من اید ترا از مال خود ازاد کنم چون این سخن شنیدم پیش رفته سلام کردم و جواب
جواب داده مرا فرود اورده و سه شبانروز مهمان او بودم و هر روز شتری میکشت و هر کاه از من سوال کردی که
بکجا میروی و بکجا میروی مال تو چندانست بعد از سه روز با او گفتم ایجوانمرد دیده سپهر بهاست تو کرم
نیاورده و کار ابر زمین مثل تو جوادی نپرورده **بیت** ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی وی همت تو فضل
امسال داده پار ز ابر اگر زدست تو یک خاصیت نهد * دست تهی برون ننهد هر که را ز چنار * با انکه حیی
التفات بی نهایت نمودی هر کز از من نپرسیدی که از کجائی و مقصد تو کجاست اعرابی جواب داد **شعر** ولا
یضیفی حین نزل بیه * من این کم برید المکث بالرحل * اذا نبت ملائی و نفسی ما اقام بنا * والدمع یجری ذا ما
یعنی در رعایت که از مهمان نپرسیم که تو کیستی و مقام تو نزد ما چند روز خواهد بود بلکه چون مهمان بیاید جان و مال
کنیم و چون باز برود در مفارقت او جوی خون از دیده بکشائیم **حکایت** دیگر اصمعی گوید نوبتی در قبیله
درمیان بادیه در حین وصول زنان و دختران قبیله پیش من امده مرحبا گفتند و بار کران مرا کشوده بمنزل بردند
قبیله بودم مرا خدمت میکردند و چون بعد از سه روز عزیمت رفتن نمودم خواستم که شتر خود را بار کنم هیچ
کرم امده کسی در ماندم و او را ندادم که شتر او وقت نزول انواع دلداری نمودیم رسانیدید و اکنون هیچ
مرا کذاشته بمدد من کسی نمی اید تا شتر بار کنیم ایشان جواب دادند **شعر** انا معین الضیف عند نزوله * و عاز علینا
حین رحیل یعنی در حین نزول مهمان را خدمت میکنیم و در وقت رحیل عار ما باشد که مدد او کنیم **حکایت** اورده اند
خلافت عمر اعرابی مهمان او شده سه شبانروز او را ضیافت کرده در حین رحیل و بر در مهمانی بوی داد اعرابی چون

نشست گفت یا اباحفص بهتر از مهمانی که کردی و بخششی که نمودی از تو هیچ منت ندارم چه من مردی ام که دامن دارم
و خوردن بروز وفت داد و فتنه را دوست میدارم و حق را دشمن و مردار میخورم و بر نادیده گواهی میدهم و از دوزخ نمی ترسم و بهشت
امید ندارم چون عمر این بشنید تیغ کشید و قصد اعرابی کرد اعرابی اشتر را بجهانید و از پیش وی بگریخت و عمر
بمسجد آمد و اسدالله الغالب را دید که بر سر روضه سید کائنات نشسته بود گفت یا ابن عم رسول الله من مردی را
مهمانی کردم و دو جامه بدو دادم در حین رفتن چنین و چنان گفت امام المتقین فرمود اینکه گفت که من منت از تو ندارم
معنی آنست که بسیار از خدا و پیغمبر و علا میدارم که تو را اکرام من بتو فرو داد و آنچه بروز نان نمی خورد یعنی روزه دارم زاهدم
و دامن دارم یعنی مراد با اینکه گفت بخورزیم آنست که نه کفتار مردم و آنچه گفت که فتنه را دوست میدارم قوله تعالی انما اموا
لکم و اولادکم فتنة و ایشان را دوست میدارم و معنی حق را دشمن دارم آنست که مرگ را دشمن دارد و مرگ حق است
و گفت مردار میخورم یعنی ماهی میخورم و ماهی اگر ذبح نمیکند بلکه مانند مردار بخاک میمیرد و آنکه گفت بنادیده
گواهی مید هم خداوند جل ذکره را ندیده بوحدانیت او گواهی میدهم و عبادت میکنم و بامید رضای او نه بر بوالظن
بهشت است و ندا از دوزخ ایمنی اعرابی مردی عاقل و دانا بوده است و نوعی سیرعی اعرابی و کرده عمر را
اورده که لولا علی لهلک عمر حکایت اورده اند که در آن وقت که عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب امیر ... پیش عمر از غلام
غلامی ختم نام که نام کرده بود که بادیه بیرون آمده بود در روز داشتن ماه او را باز کرفت عبدالله گفت ای غلام ملاحظه نمای که در این ...
بناهی هست گفت خیمه ی میبینم عبدالله را با اسب برده پیره زنی از خانه بیرون آمده عبدالله را فرود آورد و بزرگی
در کوشه خیمه داشت در این اثنا شوهر پیره زن برسید بر عبدالله سلام کرد و با زن گفت این بزرگ را بیار تا برای مهمان
بکشیم پیره زن گفت بسی عاجز ما این است اگر او را برای مهمان بکشیم ما از این که نابود شویم مرد گفت
من از دنیا کاری بجز این نمی بینم که مهمان کرسنه در خانه من بماند و کارد از زن گرفته بزرگ را بسمل کرده و بریان
کرده عبدالله بود و روز دیگر با مداد که ابن عباس اراده رفتن نمود با غلام گفت از زرها هر چه داری بایشان بده
غلام گفت اگر دینارها بدهم که سفید بوده هر کاری نباشد عبدالله جواب داد که اینها چیز زرها را با اوده که صد و ار ...
ز مراکر ما بعیار زر این را دانسته است مولو ادیم و صحرا بر یکسر کرده برای ما کسی مگر چیزی نداشت حکایت در تواریخ
که امیر علی بن الیاس حاکم کرمان از اسمهود چنان بود که هر عزیزی که بکرمان میرسید روز او و ضیافت میکرد
و چون آل بویه بر ممالک عراق و فارس استیلا یافتند معز الدوله احمد بن بویه بقصد تسخیر کرمان در حرکت آمد
امیر علی الیاس در شهر متحصن شده روز جنگهای مردانه میکرد و شب طعمه الوان و حلوهای گوناگون بمعز الدوله
و مردم او بیرون میفرستاد چون این معنی مکرر اتفاق افتاد معز الدوله بدو پیغام داد که از تو طرفه حالی مشاهده میرود روز جنگ
بما میکنی و اگر دشمنی شب با ضیافت ما میپردازی امیر علی جواب فرستاد که روز بمقتضای کرم شایل و الجبلت

خصم از خود بیچاره با زنمیدارم و در شب طعام بمهمان میفرستم که شاعر عرب و مهمان است چون معز الدوله این سخن شنیده
از مروت او تعجب نموده گفت شرط فتوت نباشد که با چنین شخصی محاربه نمایم و از کرمان کوچ کرده بجانب عراق روی
عزیمت نهاد حکایت آورده اند که عمر و ثعلبی عبدالملک مروان از هجوی شنیع گفت و دشنامهای صریح
داد و ولید بن عبدالملک بکشتن او فرمان داد عمر را قرار نمود و بعد از مدتی که در دوزوایای اختفا بسر برده روزی
که ولید سفره ی کشیده بود بر سر سفره او حاضر گشت و چون سفره برداشتند ولید عمرو را شناخت گفت خدای تعالی
که را با امان بدست من گرفتار ساخت بخوان آنچه هجو کرده بودم گفت عمر و هجو را خواند و ولید گفت از من بترس
نیست تو ثعلبی گفت که من چنان شنیده ام که شخصی که بر سفره تو نشسته نان تو خورده باشد اگر چه گناه او عظیم باشد
عقوبت نمائی ولید گفت که این نوع در این باب مطابق و اقع است فصل شانزدهم در شجاعت و دلیری و شرایط
آن شجاعت ملکیست که از حد دفع مضرت بلکه مصالح مترتب بود شجاعت قوتی است نفسانی که بعد از رعایت
جزم و احتیاط در دفع خصوم و دفع نوایب انسان را بسند به ظهور میرسد و چون که خود را بجوهر خاطر و شجاعت
مهالک اندازند شجاعت بسته بل محبوب حکایت باتفاق کافه انام و عامه بنی آدم از ابتدای مطلع آفتاب
حضرت مقدس نبوی الی الان که هزار و بیست و پنج سال است هیچ آفریده در شجاعت اسد الله الغالب امیر المؤمنین
علی بن ابیطالب علیه السلام نبوده بل از اول هبوط آدم صفی تا حضرت خاتم الی یومنا هذا احدی از بنی نوع انسان
در این صفت عالی نزدیک او نرسیده بیت ای است درضا کمان تو جون خدنگ ۞ برزگش تو چرخ مریخ
پلنگ ۞ دست شجاعت تو کند روز معرکه ۞ در کردن مبارز افلاک پالهنگ ۞ مرغابیان بحر مرد های تیغ تو
مرهلیه روز معرکه صیاد صد نهنگ ۞ شاهد این حال و مصداق این مقال آنکه در غزوه خیبر تفصیل این
اجمال آنکه چون حضرت مقدس نبوی صلی الله علیه و آله و سلم بعزم فتح خیبر فرمود از مدینه با مهاجر و انصار
بآن جانب توجه نمود و چند روز بواسطه درد چشم و عارضه رمد مرافقت آنحضرت نتوانست نمود و چون رسول الله
صلی الله علیه و آله بدر خیبر رسید تا محاصره نمود در اثنای محاصره درد سری عارض آنحضرت شد بدین واسطه بنفس نفیس در
مقاتله و مجادله حاضر نمیشد آنحضرت رایت را بیکی از مهاجر داده به جنگ میفرستاد چون قلعه قموص که
از امهات قلاع خیبر بود استحکام تمام داشت فایده کاری از پیش نمیرفت روزی رسول الله صلی الله علیه و آله علم را
بعمر داده او را سردار سپاه کرد آن بد بخت بر پشت فرستاد عمر پای حصار رفته باز گردید کاری نتوانست ساخت
دیگر ابوبکر را ارسال فرمود او نیز مثل عمر مراجعت نمود نوبت سیم باز عمر بن الخطاب را فرستاد این نوبت نیز عمر بی
مقصود مراجعت کرد چون با انجناب آن حادثه شد شیر خدا بجانب مغرب در حرکت آمد و سرابرده خیر و ظفر بر بام
قلعه حصار زدند بیت منهزم کشتند از ناز سفید شرقی ۞ بر فلک طاوس زرین بفلک فوج غراب چرخ نیلی

شیرانه چه ل ز سرخ مسیحی کالا ز کشید اند و دو چشم آفتاب نور ال بوتراب تیره ناپید اشد کوه دولت عباس
شب پذیر رفتار انقلاب سرهود بطحا و یثرب بزبان معجز بیان کذا بدید که لاعطین الرایة غدا رجلا کرار غیر
فرار یحب الله و رسوله و یحبه الله و رسوله یفتح الله علی یدیه در این اثنا اسد الله الغالب بمعارف سرهود بطحا و یثرب غایب
شده با وجود رمد سوار گردید و از عقب سپاه متوجه لشکرگاه شد و همانشب که این سخن بر زبان معجز بیان
کاینات صلی الله علیه و آله گذشت سپاه نصرت پناه ملول گشت سهل بن سعد میگوید که در آنشب که رسول الله این
حدیث فرمود غلغله در میان اصحاب افتاد گفتند آیا کدام یک از ما باین سعادت عظیم فایز خواهد شد جمعی
از فریش گفتند که مقرر است که امیر و علی مرتضی نیست چه او رمد عظیم دارد و پیش پای خود نمی بیند چون سخن در
انبیا بسمع قدوه اولیا رسید فرمود که اللهم لا مانع لما اعطیت و لا معطی لما منعت یعنی خداوندا هیچ
تواند بخشید چیزی که منع تو بدان تعلق کرده و هیچ کس باز نتواند ستد چیزی که عنایت تو بخشش آن تعلق
و روز دیگر بیت که خورشید رو بچرخ بر پشت گاو برآمد زهامون خروش چکاو سعادتمندان فیروز جنگ که
در بیشه و غا چون شیر و پلنگ بودند در خیمه سید عالم صلی الله علیه و آله مجتمع گشتند و هر یک را تصور
آن دولت عظمی و این موهبت کبری نصیب او خواهد شد سعد بن ابی وقاص گوید چند نوبت عذر بر حضرت رسول
صلی الله علیه و آله نزد او دو آمدم و باز برخواستم با امید آنکه صاحب رایت من باشم و از عمر بن الخطاب مرویست
هرگز امارت دوست نمیداشتم مگر در آن روز که تمامی همت من مایل امارت جیش بود و چون مصطفی صلی الله
علیه و آله بیرون خرامید از خیمه فرمود علی بن ابیطالب علیه السلام کجاست از هر گوشه او را بر آمد که او را رمد چشم
عاجز ساخت که پیش پای خود نمی بیند فرمود که او را حاضر سازید دست قدوه اولیا را گرفته حاضر ساختند
انس و سرو فرخنده او را بوراز بخسته خویش نهاده آب دهان مبارک بر چشم جهان بین امام المتقین افکند
آب دهان در کف خود دمید و بچشم شاه اولیا رسید شفا یافت و فرمود اللهم اذهب عنه الحر و البرد و از علی مرتضی علیه السلام
مرویست که بعد از آن هرگز اثر سرما و گرما نیافتم و رایت او را داده فرمود که برو که خدا تعالی فتح بر دست تو ظاهر
علی مرتضی علیه السلام نزدیک حصن قموص رسیده یکی از احبار یهود که بر بالای حصار بود پرسید که ای صاحب رایت
چه نام داری جواب داد که انا علی بن ابیطالب یهودی با قوم خود خطاب نمود که غلبتم و ما انزل علی موسی یعنی بحق تورات
که مغلوب گشتید و نخستین شخصی که بقدم محاربت پیش آمد حارث برادر مرحب بود و دو کس را از اصحاب شهید کرد
حیدر کرار بضرب ذو الفقار او را بجهنم فرستاد مرحب از حصار با جمعی از شجاعان بیرون نامده آهنگ جنگ
داده و او مبارزی بود که در هیچ کرزار و الادات در غلبه فتح جا نپرستان نیزه او سی من وزن داشت و دو زره بالای
هم پوشیده بود و هیچ کس از سپاه اسلام جرأت نمود که در مقابل او رود لاجرم اسد الله الغالب متوجه او شد

مرحب بیرون آمد آنحضرت بکره امام المتقین پیش دستی نموده ذو الفقار بر سر آن ملعون زد چنانچه از خود و دو دستار
گذشته تا کرگاه او شکافته شد و زمره از منتقدین تا فرموده اند بیت زضربت تو الفقار فرق شمر
دو نیمه کرده و باز او فتاد بصورت ال و هفت نفر از اهل خیبر بضرب تیغ امیر المؤمنین بقتل رسیدند
کشان کشان سوی دوزخ همی برند از آن کار خم تیغ تو باز افکند سنان در این اثنا یهودی ضربتی بآنحضرت
سپر از دست مبارکش بیفتاد خواست سپر را برگیرد یهود دیگر سپر را برگرفت روی گریز آورد و یهودان بخندید
اسد الله الغالب اشتغال یافت خود را بدر حصار قموص رسانید و حلقه در آهنین حصار را گرفت چنان
که تمام حصار بلرزه در آمد از صفیه منقولست که من نشسته بودم در آن ساعت که علی علیه السلام در قلعه را گرفت
جنبانید حصار چنان بلرزه در آمد که تاج از سر من بر زمین افتاد و آن در گران سنگ را کنده بجای سپر بکار داشت
و چون یهودان امان خواستند در را بیفکند یافت و هفتاد گز بر عقب سر انداخت هفتاد نفر از لشکر اسلام
قوت بودند خواستند که آن در را از زمین دارند میسر نشد و بعضی اهل سیر را سند که در خیبر هزار من وزن
هست صدمن گفته اند و العلم عند الله حکایت روایت کرده اند از معاویه علیه اللعنه که گفت علی مرتضی علیه السلام
در لیلة الهریر بنفس خود هزار مبارز از سپاه من بقتل رسانیده از مردی از اصحاب امیر المؤمنین علیه السلام نقل کرده
که گفت در لیلة الهریر نزدیک آنحضرت بودم هرگاه که شاهی را دو نیم کردی تکبیر گفتی و من تکبیرات را شمردم چون
صباح شد هزار و پانصد و بیست و سه تکبیر تمام شده بود و بهر تکبیری مبارزی کشته بود و چون در غزوه خندق
عمرو بن عبدود از خندق عبور نمود و از سپاه اسلام مبارز طلبید مسلمانان که در پیش حضرت رسالت
بودند همه بعقب نشستند و هیچ کس جرأت نکرد که در برابر عمرو رود و او سه نوبت مبارز خواست و رسول خدا صلی الله
که کیست که شر او را کفایت کند کسی جواب نداد مگر اسد الله الغالب و آنحضرت در هر نوبت میفرمود که نشین و چون
عمرو مبارز خواست بر زبان آورد که هیچ مردی نیست فدوه اولیا علی مرتضی رخصت خواست رسول الله فرمود یا علی
عمرو بن عبدود است شجاع عرب علی گفت من نیز علی بن ابیطالبم سید عالم صلی الله علیه و آله شمشیر ذو الفقار را که
تحفه نزد آنحضرت آورده بود از میان گشوده بامیر المؤمنین داده و در حق او دعا فرمود و بیست مبارزی دیگر
آنحضرت در بیت سید عالم صلی الله علیه و آله از این جهت که از اصحاب کسی بمحاربه عمرو اقبال ننمود که عمرو
عمرو بن عبدود که گفت یا رسول الله بواسطه آنکه ما بمبارزت عمرو رغبت ننموده خاطر مبارک آزرده شد باینمعنی
که در عرب از ایام هزار سوار برابر میداشتند نوبتی با کاروان در ایام جاهلیت بشام میرفتیم گفتند که هزار سوار
در کمینگاه عقد نشسته اند و انتظار کاروان میکشند ناگاه دزدان از مکمن بیرون تاختند و اهل قافله را زحمت
برداشتند عمرو بن عبدود در آن کاروان بود او را دیدم که بچه شتر را از زمین برداشت سپر ساخت و روی

نهاده و در لشکر از ساعتی همه را متفرق کرده‌اند اکنون تا با مردی چنین چگونه محاربه نمائیم بالجمله چون عمرو
کرار در برابر عمرو رسید گفت ای عمرو شنیده‌ام که تو دست در استار کعبه زده گفته که هیچکس از عرب در
محاربه مرا به سه خصلت دعوت نکند الا آنکه یکی را قبول کنم [illegible] سه چیز تو می‌گویم یکی را قبول کن اول آنکه
مسلمان شوی عمرو گفت معاذ الله چگونه می‌خواهند که دین آبا را ترک کنم دوم آنکه باز گردی و با رسول الله محاربه
نکنی عمرو گفت اگر باز گردم مردم این معنی را حمل کنند علی مرتضی علیه السلام گفت سیم آنکه از اسپ فرود آیی
تا محاربه کنیم عمرو فرود آمده اسپ را پی کرده شمشیر حواله آنحضرت کرد اسد الله الغالب بجهت محافظت
در سپر آورده و تیغ عمرو سپر را بریده بر فرق مبارک رسید و کرار در رسید و مجروح ساخت امام المتقین علی
ذو الفقار را بر ران عمرو زده پایش را جدا ساخت از شاه اولیا منقولست که عمرو پای خود را برداشته جانب آنحضرت
من در کار تصور نمودم که کره زمین را برداشته‌اند و بر سر من فرود آورده‌اند که گرد و غبار برخاست مسلمانان گفتند
علی هلاک شد و چون غبار فرو نشست علی مرتضی علیه السلام را دیدند که سر عمرو جدا ساخته بود
حضرت مقدس نبوی علیه السلام بر زبان معجز بیان گذرانید **لمبارزة علی یوم الخندق افضل من اعمال امتی**
الی یوم القیمة و بقولی فرموده **ضربة علی یوم الخندق افضل من عبادة الثقلین** یحیی بن اکثم قاضی القضاة بغداد روزی گفت
[illegible] محاربه علی را با عمرو بن عبد ود دیدم [illegible] حضرت [illegible] فرماید **وقتل داود جالوت وآتاه**
الله الملک والحکمة وعلمه مما یشاء حکایت در فرج بعد از شدت آورده‌اند که عمرو بن معدی کرب گفت در جاهلیت
با سواران بنی زبید متوجه دیار بنی غطفان بودم شب در اثنای راه آواز شخصی بگوش من رسید که می‌گفت ای
حیا عمرو بن معدی کرب را از حال ما آگاه سازد تا شاید بفریاد ما رسد با خود گفتم این مرد از قبیله ما است
صعصعه مردم خود را بتوقف امر کردم و بجانب آن آواز شتافتم جمعی را دیدم [illegible] نشسته‌اند
برافروخته‌اند و اسیری را مقید کرده [illegible] انداخته‌اند با ملک ایشان قدم و گفتم منم ابو ثور و ایشان نام مرا
بر اسپان سوار شدند [illegible] چند سوار [illegible] هلاک [illegible]
انداختند [illegible] گفتند [illegible]
[illegible] حکایت در زمان خلافت مامون نصر بن شبث عقیلی
عصیان کرده بر مملکت شام استیلا یافت مامون عبد الله بن طاهر ذو الیمینین را فرستاد و بعد از آنکه مدتی
و عبد الله با نصر بنزاع مشتغل بود نصر از عبد الله امان خواست عبد الله او را نزد مامون فرستاد مامون
باعزاز و اکرام تلقی نموده و چون [illegible] پیر و ضعیف شده بود دو کرت باز وی او را
تا سوار گشت شخصی گفت ای مرد پیر که دو کس باید تا او را سوار کنند چه هنر داری [illegible] گفت اگر

می‌باید تا مرا سوار کنند اما هزار دیگر باید تا مرا پیاده سازند حکایت نوبتی بهرام گور با نعمان بن منذر بشکار رفته
فوجی از کلنگان در فضای هوا می‌پریدند دو کلنگ در پهلوی یکدیگر [illegible] بهرام هر دو را [illegible]
نهاده بجانب کلنگان انداخت هر دو مرغ را فرو آورد حکایت ابو علی کرد روایت کرد که وقتی من با هفتاد سوار در بیابان
طوس راه بسته بودیم ناگاه سواری پیدا دیدیم که چهل خروار قماش داشت [illegible] ما وراء النهر
بجانب مکه می‌رفت غیر از دو سه غلام کسی همراه او نبود [illegible] او را گرفتیم
اموال او را در حیطه ضبط آورده بودیم من بقتل او فرمان دادم او آغاز تضرع و زاری کرده گفت من چندین اموال را
بتمام تسلیم داشتم از قتل من شما را چه حاصل خصوصا که اراده حج دارم و عزیمت سفر مکه [illegible]
آمده‌ام بی‌حجت خود را بوبال خون من گرفتار مسازید چون چند از جوانان که در فوج من بودند گفتند دست از او باز
داشت [illegible] گفت [illegible] در حق من کرده‌اید اتمام کنید [illegible]
[illegible] هر طرف که از این بیابان روی آوردم تا آبادانی [illegible] فرسنگ است
بیابان [illegible] جان [illegible] نیزه [illegible] کمان [illegible] شفقت کنید چه شاید که در این بیابان
[illegible] گفت ای [illegible] شما
[illegible] والله که اگر [illegible]
من نگذارید یکی از شما را زنده نگذارم مرا از قول او خنده آمده گفتم غالبا جنون [illegible] از جان
جوان تیر و کمان نهاده متوجه ما شد [illegible] چون سواران از جای خود [illegible]
یکی را چنان تیری بر سینه زد که از مهره پشتش بیرون رفت و تیر دیگر [illegible] دیگری را بر زمین انداخت
[illegible] اجتماع متوجه او شدیم جوان بهر طرف می‌تاخت و بهر تیری سواری را
از پشت زین می‌انداخت تا قریب بیست نفر را بکشت ناچار از میان [illegible] بیرون رفتیم جوان [illegible]
میان بار خود [illegible] نهاد گفتیم ای جوانمرد [illegible]
و ما را بر تو حق عظیم است مع ذلک بیست نفر از ما کشتی اکنون بگذار تا سر خود گیریم قبول نکرده گفت اگر
[illegible] اما الحال [illegible] سلاح خود را باز
شما را نگذارم و آغاز تیر اندازی کرده دوازده سوار دیگر را بضرب تیر راه عدم فرستاد ناچار [illegible] سلاح خود
باو داده خلاص شدیم حکایت دیگر از شجاعان روزگار [illegible] شبیب بن یزید بن نعیم الشیبانی
که در زمان حجاج از سواد عراق ظهور کرده هرگز با او زیاده از پانصد سوار نمی‌بود و حجاج قریب پنجاه نوبت
بحرب شبیب فرستاده هر کرت عدد سپاه حجاج از بیست هزار و پنجاه هزار کمتر نبود و آن شیر دل با [illegible]

ثبات افشرده انبساء عظیم را منهزم ساخت و آورده اند که نوبتی حجاج با پنجاه هزار سوار قصد کوفه کرد و شبیب
بن یزید با ششصد سوار نامدار بکوفه روان شده اتفاقاً حجاج تعجیل نموده وقت نماز عصر بشهر در آمد و شبیب هنگام
شام داخل آن بلده شده بمسجد کوفه رفت و هر که در مسجد بود از اتباع حجاج بقتل رسانید و در دور کعت نماز گزارد
از مسجد بیرون آمده بقصر الاماره شتافت و حجاج در قصر را بر بسته بود و چنان عمودی بر آن در زد که اثر آن باقی ماند
گفت و زیاده بر این متعرض او نگشته از شهر بیرون آمد و حجاج مشعلها روشن کرده فریاد میکرد که ای لشکر الهی سوار
شوید قریب شصت هزار نفر جمع شدند و حجاج از طایفه ایشان فوج فوج کرده بحرب شبیب فرستاد و هنگام عشا
شبیب داخل ایشان شده تا وقت سحر پنج فوج از ایشان را زیر و زبر کرده بود نزدیک صبح از کوشش باز ایستاد و از نماز در آمد
قائل اذان پرسید گفتند از محمد بن موسی که یکی از سرداران حجاج است آنجا فرود آمده است شبیب گفت مکر
مرد دلیر و فتنه و همانا لعنت بر سر او باد و او را بقتل آورد و حجاج عرضداشتی بعبد الملک بن مروان فرستاد
استمداد نمود عبد الملک سفیان بن ابی العالیه الکلبی را با پنج هزار سوار شامی بمدد حجاج فرستاد
سفیان از محاربه شبیب فرستاده شبیب با سفیان محاربه نموده هر چند جهد نمود که او را منهزم سازد میسر
نشد لاجرم بطرف عراق عجم روان شد و در فصل بهار متوجه کوفه شد چون بشهر رسید شنید که سفیان
بامر حجاج بمحاربه او شتافته است خواست که از جسر که گذشته در برابر سفیان فرود آید ناگاه چون بمیان جسر رسید
اسب او رمیده ناگاه بیک بار از جسر افتاد و بزیر آب فرو رفت شبیب از سخت شده در آب افتاد و همان لحظه غرق شد بعد از
آن فرمود تا جثه او را از آب بر آورده شکافتند و دل او پاره سنگی بود که از سنگ خاره صلب تر بود او را
کمادرش حکایت گفتند که پسر تو کشته شد قبول نکرد و گفت که چون بزیر آب رفته است غرق شد از آن
جهت نوحه گری کنند چگونه بود که او قبول نمود گفت روزی که او را زادم بخواب دیدم که شعله آتش از من جدا شد
جهان را روشن ساخت و دانستم که آتش جز آب فرو ننشاند فصل سیوم در جزع نمودن از قضا و صبوری کردن بر
کاملان در سپاس شکر و فضایل عاقلان و اضطراب جاهلان آورده اند که وقتی شخصی را تهمتی بحبس کرده بودند و بعد از
روزی نفر او را دیدند که اضطراب تمام مشاهده کرد گفت ای برادر از جزع کن و صبر پیشه گیر که مفتاح ابواب فرج
و مصباح شب تار دل است بیچاره جواب داد که از مرگ کامهی صادر شده که شکر کنم و در چنین سختی صبر نمایم و چه کنم
از آن شخص روایت کرده اند که گفت روز دیگر شخصی حال او شنافتم او را در چاهی کرده بودند همان نصیحت کرده گفتم صبر کن
مصرع گر بیاد پیدا باشد از پیش جوان پیر چه خود بود روز دیگر سرا بچاه دیدم او را دیدم که از شکر از بیان
گشاده لباس صبر پوشیده بود گفتم باعث این صبر و شکر چیست و از آن اضطراب و جزع چه بود گفت ای کریم
نصیحت نموده بصبر امر فرمودی قبول ننمودم روز دیگر مرا بچاه فرستادند و اضطراب من بر وی باز زیادت نهاد و گفت

کرم روز دیگر زنجیری آورده سرا با شخصی دیگر در زنجیر کشیدند اتفاقاً آن زنجیر مرا اسهالی دست داده که روزی چند
نوبت او را اطلاق واقع میشد تا چاره مرا با او مرافقت بالضرورت نمود چون بصورت واقع شد دانستم که از
بلای الهی جز مصابرت چاره نیست لاجرم زبان بشکر گشودم گفتم اکنون منتظر فرج باش و بعد از آن مدتی اندک
خلاص شد حکایت از اصمعی روایت کرده اند که گفت هادی بادر هارون الرشید خالی بالکل و جباری
بود در ایام خلافت خود قاسم بن محمد بن عبد الله بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب را که از کبار سادات
بود و بزهد و علم و عمل و حلم و ورع و تقوی آراسته بود طلبیده با او گفت تو کیستی سید گفت من قاسم بن محمد از اولاد
رسول الله هادی با در او را دشنام داده بر زبان آورد که تو را چنان بکشم که هیچکس را بدان عقوبت نکشته باشم
گفت ای جبار نسبت با در گفتن مادر تو از نسبت چادو کنیزکی بود که در دار الامان خانه وقف مصر و دو مهر خرید و بدی
زنیب لمال مسلمانان و حقوق مؤمنان خریده بود اما ای جبار گفتی که ترا بکشم مرا از کشتن میترسانی من از اهل
بیتی که قتل عادت ایشانست و شرافت شهادت از شرف خود میدانند و بخدای عزّ که مرا که من از کسی صادر نشده
بآن ظالم فرمانداد تا جمله اعضای آن سید بزرگوار را بمقراض قطع کردند و او بر خود هیچ پیچ واهی نکرد در این اشارتی
کرده فرمود بیت گر بر سر من بلا بیاید ز آن یار دان تر آزادی و خشم یادار الاجرم هادی از عمر و سلطنت خود
بر نیافت هم در آن ایام عنقریب که برای او معین شده بود توجه نموده خلایق از جور و تعدی او خلاصی یافتند
نقل از این مرحوم کامل بیازی کشت حکایت آورده اند که چون نوشیروان بحجت شبهه که از ابوزرجمهر ظاهر
رسید او را مقید ساخته در محبسی تنگ و تاریک باز داشت و فرمود که جامه درشت در او پوشانند
دو قرص جوین و یک کف نمک تا سوده و یک جام آب بوی می دادند و امور کلان گفت هر چه بر زبان او گذرد
با اعلام کنید و ابوزرجمهر چند ماه بر این حال بماند که اصلاً شکایتی زبان او نرفت نوشیروان بجهت امتحان
او مکالمه نمود و از احوال وی استفسار نمود هر چه گوید بی زیاده و نقصان بموقع عرض رسانند
نزد ابوزرجمهر رفته از حال او پرسیدند و بر زبان آوردند که با وجود آنکه متیقن است که در بلیه محنت روز
میگذراند ذرّه نور فراست و عقل او بحال اول است و قطعاً ضعفی در نهاد او ظاهر نمیشود حکمت این
ابوزرجمهر جواب داد که من نوعی از دوای ساخته ام از شش جزو و بدان مداومت مینمایم و بقوت آن برقرار
مانده ام پرسیدند که اجزای این ترکیب بیان نمای گفت بجز آن اعتماد داشتن بکرم خداوند جل ذکره دوم
رضای بقضای الهی سوم صبر چهارم شکر پنجم آنکه میدانم مصرع که بیاد پیدا باشد از بیش شم امید
چون نوشیروان این سخن شنید حکیم را از زندان طلبیده تربیت نمود حکایت گویند نوبتی اعرابی بمجلس
حضرت نبوی صلی الله علیه و آله آمده گفت یا رسول الله من مردی رنجور و محنت زده و بعلا زمت تو آمده ام

تعلیمی دهی که موجب فرح باشد و باعث راحت مرا گردد رسول خدا صلوات الله علیه فرمود که ای اعرابی بدانکه
هر محنتی را زمانی مقدر است تا مدت محنت بنهایت نرسد سعی تو سودمند نباشد قوله تعالی ان ارادنی الله
بضر هل هن کاشفات ضره او ارادنی برحمة هل هن ممسکات رحمته ای اعرابی عون و عصمت از حضرت عزت اسمه علی
تمامی مغفرت و راحت از بارگاه کبریا مسئلت فرمای و در مصائب صبر را شعار خود ساز و در مکاره استغفار را عادی
که خدای تعالی غفار و امرزگار است قوله تعالی فقلت استغفروا ربکم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم
مدرارا و یمددکم باموال و بنین که آفریدگار جل و علا مستغفر را اعانت و امداد وعده فرموده است فصل سیم
در جزو چهارم در فایده شکرگذاری که سبب زیادتی نعمت و باعث ازدیاد دولت است آورده اند که مردی غلامی داشت و با غلام
بباغ رفت خیاری چید و نیم ساخته نیمی بغلام داد و نیمی دیگر بدهن خود نهاد داشت غلام از آن روی رغبت بخورد و خواجه
خواجه از آن خیار بچشید بغایت تلخ بود گفت ای غلام خیاری بدین تلخی را چگونه خوردی گفت ای خواجه شیرینی بسیار
از دست تو چشیده ام و شرم داشتم که بیک تلخی اظهار کراهت نمایم خواجه گفت نیکو دانا از آدمی شکر
نعمت این است که تو کرده ای حکایت کعب الاحبار گفت نوبتی در کوههای شام میرفتم چون هوا گرم شد
توقف نمودم تا صولت حرارت هوا تسکین یابد در این اثنا پناه بسایه بردم مردی را دیدم که هر دو دست و هر دو پا و
دو چشم نداشت و زبان بذکر نعمت الهی گویا بود بیت امداد شکر کنایم بگوش گفتم ای مرد چه شکر میگویی
چه نعمت است خداوند داده که شکر آن میکنی بسیاری محنت بسیار در ظاهر تو مشاهده میکنم چون
گفتم باکی بر من نه دید گفت دور شو از من ای بطال کدام نعمت زیاده از این تواند بود که خدای تعالی در حق من فرموده
که مجموع آلات معصیت از من گرفته و ایجاد ذات معرفت ساز دانی داشته چشم از من گرفته تا در حرام ننگرم
و دست از من ستده است تا دست بنا شایست دراز نکنم و پای از من گرفته تا بجایی که نباید بروم نروم دل مرا داد
تا او را جل ذکره بشناسم و زبانم داده تا بذکر او گویا باشم من خجل شدم و دانستم که او از جمله عباد مخلصین است
فصل پنجم در ... زهد و تقوی و پرهیزکاری و حلیه ... دارین
لباسی است که هر که بدان متلبس گردد نیکو نماید اما این جامه بر قامت ... هیچ کس چنان زیبا نماید که بر قد
ملوک و سلاطین چه دست قدرت ایشان بهمه چیز رسد و اسباب تنعم و تکلف بر پادشاهان فراوان و آماده
کمال قدرت دست آن تا شایسته بدارند و عبادت و زهادت پیش گیرند همت ... بنظرها عظیم نماید که گدا را
دست رس باکر زهد ورزد سهل بود حکایت آورده اند که هنگام وفات عمر بن عبد العزیز مسلمة بن عبد
الملک بر سر بالین او آمده گفت ای امیر وصیتی فرما عمر جواب داد که مالی ندارم که فرمایم تا حال ... و بآن
وصی سازم تا بجهت من ... گفت من صد هزار دینار آورده ام تا هر طریق که خواهی صرف کنم

صلاح بود دانست که اهمال را از آن جماعت که بنا وجه از ایشان گرفته در کنج خود دار و عهده جواب باز رها کند
مسلمه بسیار بگریست بعد از آن در حصول اموال احتیاط بجای میآورد حکایت چون مملکت عجم مفتوح شد
عمر بن الخطاب یکی از اصحاب رسول الله را بامارت شهری از شهرهای عجم فرستاد و امیر شتری داشت که با غلام
خود بنوبت بر آن سوار میشد چون بدر شهر رسیدند نوبت سواری غلام بود چون اهل شهر از قدوم امیر خبردار
شدند باستقبال شتافتند از غلام پرسیدند که امیر کدام است اشاره بخواجه خود کرد همه پیش او رسیده
شیخ بر سجود نموده که زیان شد اهل شهر از او پرسیدند که کرا سجده کردی جواب داد که خداوند عالم را شما بگو
تا کرا سجده نمودید جواب دادند که تو را شیخ گفت دعا کرد که زیان بود عمر مرا بامارت فرستاده و این طایفه
من استقبال مینمایند و همان لحظه مراجعت نمود عمر دو مرد از انصار بامارت تعیین کرد انصاریان
کس فرستادند که ما را استقبال مکنید و تکلف منمائید چون بشهر داخل گشتند اهل ولایت اطعمه لذیذ
بجهت ایشان حاضر ساختند انصاریان گفتند ... جماعت ما را بدنیای خود فریفته خواهید ساخت
در معاودت و همان لحظه مراجعت نمودند گویند سلمان فارسی رضی الله عنه حاکم شهری از بلاد شام بود و
پنج هزار درم بجهت اخراجات او مقرر ساخته بودند سلمان تو جملها بصدقه میداد و بوریا بافته از آن وجه
معاش میفرمود ... چون وقت آن شد که بجهت الماوی خرامد گفت از رسول الله صلی الله علیه شنیده ام
سبک بار باخرت روید و گران بار بعد از فوت او متروکات او را تفحص نمودند مطهری بود که ازو در آن
کروندی و آفتابه سفالین و بالان شتری و کلیمی که بخود میپوشید رحمة الله علیه حکایت آورده اند که
وقت که عبدالله بن طاهر امیر خراسان بود غلامی داشت سعد نام که از سنبل پر پیچ و تابش بنفشه در خطر
وانخورشید رخسارش ماه در گداز و تاب بیت اگر طره برافشانی و گر رخساره بنمائی زهی رشک
زهی خرم و سر روشن بناز و چون بنازی تو لطافت افزا طرب در دل بخندی چون بخندی تو ملاحت افزاید
زنخدان تو چون گوی است چون چوگان مرا قامت که رخسار تو پر ماه است قد چون من مرا دامن و این چنین
عبدالله بن طاهر قرب تمام داشت روزی عبدالله رقعه نوشته بسعد داد و گفت این رقعه را ترد دلال برد
باوده و هر چه فرمان او بود بدان عمل نمای سعد بموجب فرموده عمل نموده چون ساعی دران رقعه نگاه کرد
فرمانی سعد از او پرسید که سبب تأمل تو چیست لا الجواب داد که امیر نوشته است که سعد را بهر قیمتی که خرند
بفروش و در بهای او مضایقه منمای چون سعد این سخن شنید اضطراب کرد و گریان شد و از دلال التماس نمود
سوال نمای که گناه من چیست که چنین از نظر او افتاده ام دلال نزد عبدالله رفته مراد او پرسید که جرم غلام
صورت داد که لا لا گفتا بها الامیر سعد مردی معروف و هر محبوبی بیع او اقدام نتواند نمود چون

خواندم جزع و اضطراب کرده گفت میخواهم که معلوم من کرده که چه گناه کرده ام که امیر مرا عتاب چنین میفرماید
عبد الله گفت چه بهانه از او صادر شده است لیکن دوش نگاه بر خاسته بگرمابه میرفتم در راه گذر من سعد افتاده
او را دیدم بر نحوی خفته و چادر شب بر تنک خود پیچیده و ماهتاب بر اندام او میتافت و اندام لطیف او از
چادر شب مانند آفتاب در زیر ابر می نمود چون آن حالت مشاهده نمودم از حضرت آفریدگار استعفا طلبیدم که
تا مرا از وسوسه شیطان نگاه دارد و از گناهی که مرتکب آن اقدام نموده ام در حفظ عصمت خویش نگاه دارد و دو
خاطر من مشوش بود و میترسیدم که اگر او در خدمت من باشد شیطان بر من دست یافته مرا در ورطه هلاک اندازد
بنابر آن گویند زبان بدعای او گشودم گفتم سعد خادمی معقول است اگر امیر در حق او عنایت فرماید و بنهای
بدهد و قبول نماید که من بعد در رهگذر امیر نخوابد و پوشیده جامه خود پوشیده دارد و اگر امیر او را بکسی
فروشد شاید که آن شخص ابواب فساد بر او بگشاید و آن بیچاره ببلا مبتلا گردد و از این نوع حکایات گفتم تا
حکایت عبد الله از سر فروختن او درگذشت و بعد از آن مدتی او گریخته با سعد بدار الخلافه فرستاد
ابو الحسن علی بن حسن اشعری که از معارف ندمای طاهر بود روایت نمود که چون محمد بن طاهر بن عبد الله
طاهر بجای پدر امیر خراسان شد روزی ایوب بن شاوان که با بن شاوان مشهور است و طبیب محمد بن طاهر بود
نزد من آمد بغایت غمناک و دلتنگ و از کودکی باز در خدمت محمد بوده و با او پرورش یافته بود و در پیش او
قرب تمام داشت و بعد از لحظه که از هر جا سخن مذکور شد گفت پنج روز است که امیر مرا در پیش خود نگذاشته
و امر و نهی باطلان بر مشاهده می کشیده است و مرا گناهی نبوده و نمیدانم که امیر که لطف ...
القاسم ادام که از وی استفسار نمایی که گناه من چیست و من بخدمت امیر رفته توقف نمودم تا مجلس خالی شد
از حال ایوب سبق خدمت او را باز کردم و گفتم اگر از وی گناهی در وجود آمده باشد بیک جرم چندین ساله
خدمتکاران دیرینه از خود دور ساختن و وظیفه یاد کرد ... از مروت دور مینماید گفت ...
او را دیدم که دیگر او را نزد من مجال توقف نیست گفتم از چه او مرا اعلام فرمای امیر باخراج ملازمان
امر نموده من اشارت کردم تا همه بیرون رفتند فرمود مرض عارض طبیعت من شده از وی استعلاج نمودم
گفت با چنین کسان جماع کن و اشاره بغلامان خورد که کرد که در خدمت ایستاده بودند گفتم اگر از خوف
آن بیم داشتم که صورت قضیه معلوم غلامان گردد هماندم او را ادب بلیغ میکردم و سوگند میخورم که
مرتکب چنین عملی موسوم نبوده ام و از من چنین حرکتی سر نزده و اگر خاطر نیز با مثل این التفات مینمود بجهت حفظ
سیرت و عذاب آخرت خود را محافظت مینمودم چون او تجویز این عمل کرد و مع ذلک فایده در ضمن آن مینمود
طبیعت تا دیگر ارتکاب فعل شنیع راغب میگشت و اگر بهاذا بالله بحرکت او من فساد در میشد بخشم خدا گرفتار

میشدم

میشدم و دیگر آنکه غلامان بی ادب شده حد خود نگاه نمیداشتند و این صورت منجر بفساد میگشت
چون این سخن شنودم زبان بثنای او گشودم و گفتم حق بطرف امیر است و ایوب مستحق تعذیب و تنکیل است و چون
از خدمت باز گشتم ایوب را دیدم او را ملامت کردم ایوب سوگند یاد کرد که غلط خورده که مراد من از این سخن کنیزکان
خورد بوده که بر غلامان نباشند نگاه کنند طبیب را وده بمن نمود که علاج این علت جماع با کنیزکان خورد سال
من کجا بهانه از نزد امیر محمد برده عذر ایوب را تقریر نمودم خاطرش خوش آمده بسر رضا آمد و ایوب را طلبیده گفت این
خطا از تو بوجود آمده که بجهت خورد سالی کنیزان بغلامان اشاره کرده و اگر شرم میداشتی که نام کنیزان در زبان
آوری میبایست بنوعی بمن میرسانیدی حکایت غالب بن عبد الله ازدی که امیر خراسان بود غلامی داشت کامل
نام در غایت لطافت و نهایت صباحت و کامل در خدمت امیر اعتبار تمام داشت اما او را علتی که غالب را بود
بیت دیده منعمش مگر کور است ~ که همه روزه با عصا باشد ~ که بخاید بدین سبب چرا همه شب ~ شاغل روز
باشد و کامل با عیاش که از مقربان غالب بن عبد الله بود همواره مزاح میکرد و حکایات صریح اظهار
خود مینمود و عیاش قطعا بدان سخنان ملتفت نمیشد شوخ طبعی کامل طاقی شده از وی جدا عیاش
از در در وطن سر زده و دو زبان حالش بابی مقال در ترنم آمد بیت چند اکبر قاضی کی بنگ ~ انکه دارد در سلک
تنک سر از چون مناره مخروط ~ معنی شکلات ام لوط ~ بجهد اگر خشک پیوزد ~ که تو نیز تا روز
تا بیو دای آن نفادستم ~ در گور نحشت بر نهادستم ~ و بعد از این ترهات قلم بر داشت و رقعه بعیاش نوشت
مضمون آنکه هر چند که امروز هر جا ذلیت ... این لعنت همچون تنجیل است و هر کجا جانی است ...
در برداشت اما خاطر من بمصاحبت و اختلاط تو مایل است باید که متوجه بنده خانه شوی تا امشب بفراغت
بر بستر استراحت تکیه کنیم بیت خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من ~ بزمی و در آن بزم تو و امانی و من ~ چون عیاش
این رقعه را مطالعه کرد عیش بر او منغص شده با یکی از دوستان مشورت نمود که اگر دعوت او را اجابت نکنم
در حق من کینه ها کند و مرا از نظر امیر بیندازد و اگر قبول کنم بر کفران نعمت و معصیت اقدام نموده باشم
آن دوست گفت فلان بهتر که با او در فنای غایت کنی که بجهت عصمت تو خداوند سبحانه و تعالی شر او را از
بکرداند عیاش جواب نوشت که میان من و تو دوستی بجای خود است اما حجابی ناشده که بر عملی که موجب زوال
نجابت است قیام نمایم چون کامل از او نومید شد تصنیفها آنکه بر در حق عیاش و ضدها کرد تا او را فی
الجمله از نظر غالب بیندازد ... غالب بجد رخنهای غلامان میگشت از حجره کامل او را
شنید چون نزدیک رفت از شکاف در ملاحظه نموده کامل را دید خفته و غلامی در سر پا و افتاده
در کار است غالب از ابتغای از اندر ده خاطر شده همه شب مضطرب بود و عیاش میگوید که لکونی که

رفت من بودم مرا از نفس خود طلب نکفت دو شتر کامل را بجهت من حاصل شود که بدهم از دو شتر بازم سیانه شتم کرا او را بکدام
عقوبت بقتل آورم گفتم بقتل هر دو غلام امر میباید نمود غالب گفت میخواهم بدانم که قتل از این دو یکی را بر
عمل نیا او کرده است باید دیگر آنکه از او تحقیق نمایم که کی این عمل کرده تا انتقام از او بجا آرم هلاک کنم گفتم اینمعنی
امیر در دیوان باشد چه میباید که چون او را شکنجه کند جمیع را اعتراف نماید و آن طایفه بساحل کشته کرده اند و این صورت
موجب نادانی غضب این گفت سخن بشنو از هر دو غلام اقرار کردن بر من موجب فرموده عمل نمودم و ...
نمودی از آن بلا رهائی یافتم اگرچه اول هر یکی را امیر می‌فرمود او را آن میداشت که کامل را شکنجه نماید میتوانست
کمرا بر این مهم دارد و بدان سبب هلاک کردم **حکایت** آورده اند که در زمان پیشین مردی بوده در مقام عفت
تا کاه مشاهده نمود که سبوی روی صاحبان از غایت خوبی نموده بجوع سبب که رفته بکار بر دد در این اثنا بخاطر
کمر او را این سبب جل نمود انجه کرد چرا از من صادر شد ساعتی که بهر و اضطراب نموده کار او را کرفت و از آن کشت تا مسلم
کند که این سبب کجا در ایشان افتاده است از صاحب حلیت حاصل نماید چون مسافتی طی کرد به باغی رسید جوانی
که از باغ بیرون آمد صورت حال با او گفته التماس نمود که او را بحل سازد چون گفت تا شش این باغ از من است و نصف
دیگر از برادر دیگر من ملک خود را بحل کردم است بحل من باش برادر از هر کدام در فرسنگ بود طی باید نمود از این بحل ناکشتن
که حکم پنج فرسنگ است تا وطن برادر بزرگ کشته فرسنگ زاهد قدم در راه نهاده نزد برادر دیگر رفت و از او پیش
کرفت بکره روز در منزل او توقف نمود و علی الصباح از آنجا روان شد و چون پنج فرسنگ قطع کرد بار دیگر رسید
نزدیک منکر داشت و از بر سید اکرده حال سبب تغیر نمود و التماس کرد گفت یک هفته مهمان من باش تا با تو بگویم کرم
کرد زاهد گفت تو اول مرا از این سبب بحل کن تا خاطر من جمع گردد و بعد از آن هر چه فرمائی چنان کنم گفت بدان این باغ
دست من است اکر خواهم ترا بحل کنم و الا فلا زاهد اضطراب ابتدا نموده گفت حصه خود را بمن بفروش گفت نمی‌فروشم
اما دختری دارم اعرج و اقطع و اخرس اکر او را در حباله زوجیت بعقد آری بحل کنم زاهد گفت انچه میگوئی کوشت پاره
بیش نیست و میترسم که من بخدمت او در مانم و از عبادت خدا و دور مانم مرد گفت غیر از این چاره نیست اکر
خواهی ترا بحل کنم بقول مرد علمای زاهد چون دید که خواجه دختر خود مصر است بر رضا جبایتی عقد
منعقد گشت و در شب زفاف زاهد را بخانه برده پرده برداشتند نظر زاهد بر خورشید رخساری افتاد
نور از جمال آن روان کرد بی و دهم از ذوق دیدار شد و در وصف آن دختر **بیت** چو چشم افکند روی پدید بار بیان
چمن مردی چه بیاد زاهد گفت همانا این عروس من نیست و بخانه بیرون آمد پدر زن نزد او رفت گفت دختر من سلیم
الاعضا بود اما انچه ان گفتم تا اول بود او که گفتم چشم ندارد مراد آن بود که هر گز بنا محرم نظر نکرده بود
زبان دارد که کراست معنی او از نامحرم نشنیده و اینکه گفتم که اعرج است یعنی هرگز پا از خانه بیرون ننهاده ...

۲۰۹

اقطع است یعنی چیزی که از او نباشد دست بدان دراز نکرده و چون دختر من در نهایت صلاح و عفت بود و تو
لایق او مردی چون تو مرد دیدم زاهد بخانه رفت پدر زن تمامی مایحتاج ایشان را مهیا ساخت و زاهد بواسطه
تقوی از چنین نعمت ناموس رانخت رسید **فصل دوم در جزو پنجم از جز اول در حکایات اموری که بانامل**
نمود در عرضها و دین و دولت کرده آورده اند که چون اسفار بن شیرویه که از امرای دیلم بود بعزم تسخیر
لشکر کشید ابو جعفر حاکم سمنان را او مسموم شده بقلعه ابن الکلب متحصن شد و چون اسفار بسمنان رسید
کس بطلب ابو جعفر فرستاده او را نامه نوشت تا اسفار امتناع نمود و چون اسفار ولایت ری را فتح کرد لشکر
الملک دیلمی داده بدفع ابو جعفر فرستاد عبد الملک قلعه را محاصره نموده مدتی با ابو جعفر محاربه نمود لیکن
بواسطه استحکام حصار فتح میسر نشد عاقبت بخدمت سلطان حسین بن طاهر از ابو جعفر فرستاده ظالب
شد و حسین چند نوبت آمد و شد نموده عاقبت ابو جعفر و عبد الملک صلح کردند و با یکدیگر طریق اتفاق
پیش گرفتند ابو جعفر عبد الملک را بضیافت طلبید و عبد الملک با سپاه خود مقرر داد که چون بحصار درروند
نمود ابو جعفر را بقتل آورند اما چون بدر حصار رسیدند و عبد الملک بدرون رفت مردم او را منع
و نکذاشتند که احدی داخل حصار شود و همه را در پای حصار نشاندند و ابو جعفر در غرفه نشست که بر
قلعه مشرف بود و صحرا در مقابل بود و چون عبد الملک بان غرفه در آمد ابو جعفر تعظیم نمود و خواهش کرده بعدم
استبداد نموده بعد از لحظه آنکه از هر نوع سخنان در میان آمد عبد الملک با ابو جعفر گفت مجلس خالی کن که با تو
ما دام ابو جعفر فرمود تا جمله خدم و حشم از آن غرفه فرود آمدند بجز غلامی که خواجه او را کفایت میکرد ابو
تفرس دهمین شده بود بر عبد الملک در آن غرفه ابو جعفر را بدشنه هلاک کرد و اعلام از خوف آن نمود کشت
بنیاد دست زدن پس سر ابو جعفر که بر ساق موزه داشت بیرون آورده بود بجز غرفه محکم ساخت و از بس ...
بلند فرو آمده و از خود نشناه بکذشت اگر ابو جعفر حزم و احتیاط پیش گرفتی عبد الملک او را
او میسر نکشتی و اگر عبد الملک کنده با خود نیاوردی کسان ابو جعفر او را هلاک کردندی **حکایت** آورده اند
که در زمان امیر اسمعیل سامانی مردی در کمال ثروت و غایت نعمت چنانچه ضیاع کوه و قصور در اکثر
نواحی خواسان و بلاد داشت و بخراسان آمده بود و در نواحی مرو الرود بر سر راهی نشسته خوانی گسترده بود و
در او نده هر که باو میرسید از خوان او محظوظ و بهره مند میکردید تا کاه دیگری رسید که ذکر خیر او شنوده آمده
خلایق و زبان بثنای او کردند **بیت** کای تخته تخت کاه دختر بغا الخوش هر روز بر سپهر نشان کی فروزان
نوبت سخای تو مهیج افریده در دست تو قرار نکرده مجز عنانات بخیر تو همع امیر اسمعیل رسید مثال با و نوشت
اکر از سر راه برخیز و در کوشه نشسته بضبط اموال خویش مشغول شو تا از غضب ما بتو نرسد و چون حکم با تمرد

برخواسته انجمن منقطع شد و خلایق از اینمعنی متعجب گشته بودند چه امیر جمیل پادشاهی نیک نفس و خوب (خوی)
اندیش بود روزی یکی از خواص که بمزید قرب اختصاص داشت از امیر سؤال نمود که در منع انجمن قضایا
و وارد چه حکمت بود امیر جواب داد که چون مردی از دعا یار سر راه می‌نشیند دست انعام و احسان کشاید و (خلایق را)
برخوان ضیافت نشاند لاشک محبت او در دلها قرار گیرد و زبانها بذکر و ثنای او گردان شود و بدین سبب دماغ
او مخبط گردد و میتواند بود که جمعی در درگاه او مجتمع گردند و عمال ما را تمکین نکنند و ادای خراج تقصیر نمایند
و ما را بجهت ناموس سلطنت در دفع او سعی باید نمود و چون گشته گردد خلایق بعیب ما زبان دراز کنند که چنین
شخصی را که در کرم و سخاوت عدیل نداشت مستاصل گردانید لاجرم او را بگوشه نشینی امر کردیم تا او از بلا و
از وبال ایمن گردیدیم و این حکایت در دانشمندی است **حکایت** آورده اند که چون امیر البتکین از خراسان بغزنین
رفت و آن مملکت را در تحت تصرف آورد امیر علی کوبک که امیر غزنین بود در سرحد آن مملکت بقلعه پناه برد و البتکین
سبکتکین را شحنه غزنین گردانیده [illegible] اما سبکتکین طریق
حزم و احتیاط مسلوک میداشت و همیشه مردم خود را سلاح کار و آماده کارزار میساخت و روزی
البتکین جشنی ترتیب داده از صباح تا رواح بتجرع اقداح افراح اشتغال داشت و هر چند سبکتکین را
بشرب شراب تکلیف نمود سبکتکین معذرت گفته شراب نخورد و چون شب در آمد امیر و ما مور (و حریفان)
بیفتادند و سبکتکین و ملازمان خود بحراست مشغول گشت در این اثنا غلغله بسمع سبکتکین رسید (با شعل)
متوجه آن طرف گشت که آواز میآمد و چون بکوی مکان رسید طایفه سلاح پوش را دید بانگ بر ایشان
زد که شما کیستید در این وقت اینجا چه میکنید آنجماعت بر ایشان کفش آغاز کردند امیر سبکتکین ایشان را
تیغ هندی بقهر مود ایشان اقرار کردند که طایفه از اهل قلعه قرار داده اند که خروج نمایند و نشان آنکه کمر
قلعه آتش را افروزند و امیر علی کوبک با سپاه برسد و باتفاق البتکین را از میان بردارند چون سبکتکین این
سخن شنید جمعی از ایشان را گردن زده بعد قلعه رفت جمعی که بر آن دیده کرده در نزدیک قلعه انتظار امیر ابو علی می کشیدند
سبکتکین با غلامان خاصه قصد آنطایفه کرده بضرب تیغ آتش را در خرمن اعمار ایشان زد و بباد فنا داد و بر لشکر
کشیده راه کردن کرد مسکن ابو علی کوبک بود روانه شد و در اثنای راه برادر ابو علی رسید با سپاه و بر آن مردم
و او را دستگیر ساخته بشهر مراجعت نمود و صباح سرها و اسیران را نزد البتکین برد و البتکین را از صورت واقعه
بیان کرد لاجرم البتکین در تربیت او کوشیده دختر خود را بوی داد و بعد از فوت البتکین سبکتکین را بپادشاهی
برداشتند و این سعادت بسبب رعایت حزم او را حاصل شد **حکایت** گویند یکی از ملوک عجم را وزیری بود
در دقایق کیاست و نهایت فراست و کفایت روزی وزیر بمجلس پادشاه در آمده دید که پادشاه خشمی گرفته و غلام

غلامان البتکین

۲۱۰

ترکی

ترکی بر زبر سر او ایستاده وزیر از همانجا که ایستاده بود باز گردید پادشاه او را طلبیده از سبب رجعت (وزیر پرسید)
وزیر گفت هر که بر دشمن اعتماد کند سرانجام هیچ مهمی نتواند نمود پادشاه گفت کدام دشمن را دیدی که ما بر او
اعتماد کردیم وزیر گفت عداوت و دشمنی میان اهل ایران و توران از قدیم باز استحکام دارد و عداوت عجم در (جبلت)
اتراک مخمر است و پادشاه غلام ترکی بخود نزدیک ساخته و بر او اعتماد فرموده و او بمقتضی طبیعت [illegible]
ضرورت که خدمت تو بر میان بسته و دوستی تألف و بتکلف حاصل شده و شر بالطبع و این مانند آن
که ابر بسیار کرم کند که با وجود حرارت آتش جاری کند و چون آتش در بزند که هر خود بنماید و آتش را بکشد
اگر این غلام ترکی فرصت نماید طبیعت و جبلت ناپاک او بر امری شنیع دلالت کند تدارک آن چه توان نمود (پادشاه)
گفت نیکو گفتی و دور اندیشی بموقع کردی بعد از آن غلامان ترک را بخود نزدیک نگردانید **حکایت** آورده اند که
چون خاطر هرون بر برامکه متغیر گردید بعد مدت ده سال قصد استیصال ایشان نمود با یحیی که در دقایق
خلفا مسطور گشت ایشان را بر انداخت روزی مسرور خادم که بخلیفه گستاخ بود گفت فرمان خلیفه در شرق و
غرب نافذ است سبب چه بود که در این وقت که خاطر شریف از برامکه آزرده شد بدفع ایشان امر نفرمودی (هرون)
گفت امروز ده سال است تا در ای استیصال ایشان قرار گرفته است اما چون کلی مهمات از ایشان اکفایت می نمود
بشغل ایشان مشغول نتوانستم شد تا داشتم در این مدت جمعی را تربیت نمودم و بانصرم رسانیدم که از ایشان بکار
رسیدگان نیامد آنگاه بدفع آن طایفه پرداختم و اگر نه آن بودی که خاطر برانجماعت متغیر گشت امضای این
عزیمت نمینمودم امور ملکی مختل میگشت **حکایت** آورده اند که چون سلطان محمود غزنوی التونتاش را
حاجب امیر خوارزم ساخت [illegible] خوارزم شاهی داد بعد از آن [illegible] صاحب بیخوارزم اعلام نمود
که التونتاش بیک دو بیت غلام ترک بیرون شهر آورده بنا در شهر بنا را این سخن سلطان متأثر شده با خود گفت
اگر التونتاش خدم و غلام بسیار پیدا کند شاید که غرور پندار در دماغ او را مخبط ساخته دم استقلال زند
در این باب تأمل نموده منشور خود ابو نصر را فرمود تا مکتوبی بالتونتاش نوشت مضمون آنکه خوارزم شاه
یادگار پدر و عزیز ماست و ما را عمری شفقت بیدا بیم و پیوسته صدق و اخلاص او مشاهده نموده ایم و ما را
با و اعتقاد تمام است هنوز منصب حجابت کل با سم اوست و محل جرست او بدین نیابت [illegible] در این مهم و محل
و غایبانه او را بغزنین باید آمد و این شهر محل نزد است گفته اند که غزنین آخور سبکتکین است اگر در وی
او بغزنین آید و غلامان بسیار با خود بیاورد هر صاحب تولایت تحمل آن نیارد و او [illegible] مهمات ایشان روی
فروختن غلامان را نیار باشد باید که من بعد بر بیع غلامان نپردازد و چون این مثال التونتاش رسید
ترک غلام خریدن نمود و سلطان بجهد کرد تا او را بدرگاه آورد و ابخیمی در رعایت او فرمود اندیشی او

لاجرم در زمان دولت او دست فتنه بر چوب بسته بود بیت با لشکر غالب اسبت فتنه شد و زنگها بهلوی احمقی
هر که بهودی بسته زمن حکایت آورده اند که چون ابو جعفر منصور با ابو مسلم مروزی خوی مزاجی پیدا کرد
شبی یزید بن مسلم را که از عقلا بود طلبیده و در باب ابو مسلم با او مشورت کرد یزید گفت رای صواب پیش من
آنست که شاعر گفته بیت از هر که دل تو گرانه گیرد او را ز اسبل اندر میان بردار منصور بانکاری عظیم در او نگریست
گفت فتباک چه بد باد من چگونه ابو مسلم را با وجود چندین سوابق خدمت و اجتهاد او در اعلای اعلام دولت ما از خود
برانم و متوجه استیصال او گردم یزید را از پیش خود براند و بعد از چند گاه که ابو مسلم را بقتل رسانید
یزید را طلبیده زینت نمود و در زبان آورد که رای صواب بود که تو بیان اشاره نمودی اما بر تو اعتماد نداشتم و
که شخصی در این باب کلمه از زبان تو شنیده با ابو مسلم رسانید و کار مشکل گردد تو را از پیش راندم و بر این معنی انکار کردم
حکایت شمس المعالی قابوس بن وشمگیر که پادشاه جرجان و طبرستان بود به علم و فضیلت شهرۀ تمام داشت
و قابوسنامه که از مصنفات اوست نام او در دهر باقیست و خط نسخ و ثلث و غیره نیکو نوشتی که هرگاه نظر
او بر خط صاحب عباد رسیدی گفتی هذا خط القابوس ام جناح الطاووس و صاحب فخر الدوله دیلمی گاهی او را
ابکار روزگار ... در بعضی از کتب نظر رسیده که چهار صد شتر مجموع کتابخانه او را میکشیدند چون وقت یافت
او را بجایگاه آورده امرای بلم پیش قابوس سر بجاه نهادند بالجمله با وجود علم و فضیلت قابوس بغایت سفاک
خونریز بود تا دیبی بجرم بعضی شبهه صورت بحبس و زندان او ضرر لحد نسل بنوعی که چون بافراط آورد قتل از
بکشت پنج نفر از امرا اتفاق نموده او را گرفتند و پسرش فلک المعالی منوچهر بن قابوس را بر سریر سروری نشاندند
و او را تکلیف نمودند که پدر را بقلعه فرستد و چون قابوس را بقلعه میبردند از موکل خود پرسید که سبب خلع
شما نسبت بمن چه بود آن امیر گفت چون در اتلاف نفوس ما افراط نمودی ما پنج نفر متفق شده ترا
شاندیم قابوس گفت غلط کردی این بلا بتو واسطه قتل خونریزی پیش من آمد چه اگر تو و آن پنج نفر را فی الفور کشتمی
نیشدیم حکایت آورده اند که الب ارسلان سلجوقی بعضی از امرای خود را مخاطب ساخته گفت تو دوست من
آن امیر که موسوم بادام بود زمین بوسیده گفت بنده با اخلاص از غلامان سلطانم از من چه خطا سرزده که
پادشاه مرا باین لفظ معاتب فرمود سلطان جواب داد که شنیده ام که وزارت خود را بفلان داده خدای داند
و او باطنی یعنی ملحدی است فرمود ادام ده خدا دالخاص ساخت سلطان فرمود که بسمع من رسیده که تو قرمطی
گفت بخدا و بدین شیعی ام نه قرمطی سلطان گفت ای نیک مرد مذهب شیعه ستوده تر از مذاهب بواطنه
نعمت میکنی و خود را شیعه میدانی خاشاک بر شیعه المحمد با شیعی که گفت تکان دیار ماوراء النهر در این باب
با ایشان مردم صادق العقیده و ساده لوح هند و بغیر از مذهب اهل سنت مذهب دیگر نشنیده اند چو

در مزاج ایشان تصرف تمام یابند ایشان را زود از اعتقاد خود بگردانند و چون معرکه محاربه روی نماید بعضی
بواسطه تعصب مذهب بخصم پیوندند و سر بر خط فرمان با دشمنان بگویند و فتنه روی نماید که تدارک ممکن
نباشد پس اینطایفه را عیان نمود مکار دیده که مغز بفساد میشود گوی گفت که از بلک تن جدا باید کرد بعضی را
منع نکنم باندک زمانی نوعی کشیده از رطوبت دارد وی می پیدا شود و کار مختل گردد آنگاه فرمود تا دست
آوردند گرگی با زنام داده فرمود تا بخوردش اکل و هم چنین زیاده میکرد تا بسیار شد آنگاه از گرسنگی تعافی
سلطان گفت مقاتله ایشان نیز بدین صورت دارد که چون بسیار شوند دفع ایشان مشکل گردد بیت مخالفان تو موران
بدند مار شدند برآر از سر موران مار گشته دمار مکن درنگ از این بیش و روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار
یابد مار حکایت در دعوا بر بعضی از خاتم عافیه فضیح حکایتی چنین ظهور نماید که احوال محمد بن علی
ظاهر اگرچه محمد بن عبد الله مردی بود نیکو سیرت و عدالت کستر لیکن بشرب مدام و صحبت جوانان سیم اندام
حرص تمام داشت و مضمون این بیت نصب العین ضمیر او بود بیت می و صبا دو محبوب چارده ساله کرت بدست
مجلس شود زهی توفیق و حکما گفته اند که پادشاهان را از چهار چیز پرهیز باید بود چه افعی مغموم
اول شرب مدام و بحقیقت پادشاهان پاسبان رعایا و زیردستانند بیت پادشه پاسبان درویش است گرچه
نعمت بفر دولت اوست چون پاسبان همیشه مست باشد او را نیز چاره نیست که پادشاه رعیت
شبانست کرگ کی سفتدار از آفت کرگ نگاه دارد و از ایشان منفعت گیرد چون شبان مست گردد گرگان در گله
افتند دوم افراط در امر شکار و چون شکار کردن مستلزم خطرات چه بسیار باشد که پادشاه از حشم خود دور
ماند و شاید که دشمنی باو رسد و امکان تدارک نماند چه در کتب تواریخ مسطور است که چون سلطان
سنجر بن ملکشاه سلجوقی که انوری در مدح او گفته بیت شاه سنجر که کمترین خدمش در جهان پادشاه زیبد
باشد بواسطه عصیان حاکم سمرقند احمد لشکر بماوراء النهر کشید تا او را گوشمالی دهد بسزا روزی
اثنای راه هوس شکار بر خاطرش مستولی شد بغلبات اقتدار استیلا یافته با چند نفر از خواص از اردو جدا شد
جمعی از امرا منقوش شده بودند که سلطان را از میان بردارند چون از داعیه پادشاه خبر یافتند در موضعی
کمین کردند و چون سلطان بان موضع رسید امرای مغلب بحرام او کمر کار انتقام برآوردند تا خسته سلطان را اسیر کرده
در میان گرفتند ... سلاطین خوارزمشاهیه اقسز بن محمد بن نوشتکین که از بندگان سلطان
بود که حاکم خوارزم شده و لقب خوارزمشاهی یافته بود در خیمه خود خوابیده اقسز خواب دید که نوعی از کلاب
فلک جناب اردو ... بار گرفته بر وجه ... از خواب برآمده ... پای همایون ... تو در ...
بیت چون فلک عالم نورد و چون قمر منزل گذار چون ثوابت صف ... و چون عطارد کاردان که بپوشد ...

اوزره • که فلک ندیدی امثال آن لشکر را و برگستوان • در میان نقش خانه زده بر دما نند مور و بلکه زره از چشم

سوزن همچو نار در پیمان • سوار شده با قشون خویش بیت دلیران کمر بر کرده زین و توک درع سیاره و بند

چو کبکی کان [illegible] از زمین [illegible] • روی بجنبید گاه نهاده و در محلی که مخالفان با سلطان حمله آورده

بود که پادشاه را از روی زمین بر زمین انداز ند که ناگاه سپاه خوارزم شاه از دور پیدا شد و چون دشمنان

لشکر خوارزم شاه را دیدند همچو سیماب از اضطراب آمده روی بفرار نهادند خوارزم شاه از عقب تاخته بر جمعی

فیل و بعضی را دستگیر کرده و چون بعد از فتح سلطان آمد زمین بوسید سلطان او را پرسید که تو از کجا

که در آن توقف تا ز ابو جود تو احتیاج است خوارزم شاه صورت واقعه تقریر نمود سبب تقریر این کلمات آنکه

ظاهر کرده شود که در شکار خطر است سوم کثرت امتزاج با دلیران شاه سیما و کار خانه خود شد [illegible]

دل را ضعیف کرده اند و تن را بکاهد و قوای نفسانیه افرو نشانند چهارم بیماری [illegible] چه ضعف

از پادشاه بکردانند و چون ابو احمد بن محمد بن عبدالله طاهر بر خراسان شد بلهو و لعب و شرب مدام و طرب

شده از تدبیر امور و مسالک غافل گشت و در ایام امارت طاهریه را ابو ابرهیم عزیز سپرده بود و او مردی

و کافی و صاحب رای بود بیت افتاب اوی دکرباره بر رخ افکند • ماه را [illegible] بخود شد کرده [illegible]

اوان یعقوب بن لیث صفار قدرت گرفته و لایات فرو گرفت و کرمان و سیستان و مکران را ضبط کرده بود

و بار دیگر قاصد بنزد عزیز فرستاده پیغام بداد که هرات را تسلیم نمای تا [illegible] عزیز [illegible]

کرده [illegible] عاقبت الامر [illegible] متوجه نیشابور شد تا از امیر محمد لشکر گرفته با یعقوب

لیث محاربه نماید و چون عزیز به نیشابور آمد امیر محمد شرط تعظیم و احترام او بجای آورد و عزیز حکایات یعقوب

با امیر محمد بیان نمود امیر بباده التفاتی ننمود عزیز دانست که غفلت و مستی او را از نظر در عواقب امور

و آخر مهم او بدست یعقوب با تمام خواهد رسید لاجرم خواست که [illegible] اجتناب نماید و با یعقوب

اما هرچند رخصت طلبید اجازت نیافت روزی نزد قاضی القضات نیشابور رفت قاضی گفت عزیز را

در این شهر اوقات خود ضایع میکنی و در [illegible] خود سعی مینمایی چرا از توقف با زکر یعقوب صاحب

سوار بود و صور سیستان را بالتمام بتصرف [illegible] در آورده بود تا امروز که مهم یعقوب بجائی رسید که

[illegible] دفع او [illegible] مینمایند و او تغافل میکند و اکنون جمیع ارکان دولت با یعقوب ساخته اند صلاح نبود

[illegible] روی که من [illegible] خواهد رسید عزیز گفت بار رخصت طلبیده ام [illegible] اجازت

بکفران نعمت موصوف کردم قاضی گفت [illegible] خادم [illegible] بفرستم [illegible] و التماس [illegible] رخصت

چه حاجت [illegible] جمله اعیان [illegible] خواجه [illegible] عزیز [illegible]

ودیگر

و التماس نمود که طالب رخصت نماید قاضی گفت مرا چه دانا باشد که چون تو کسی در منزل من بیامد [illegible] طلب

[illegible] عزیز گفت [illegible] مرد بی تدبیر است و یعقوب خصمی قوی و غدار [illegible] گفت [illegible] و روز دیگر [illegible]

خراسان گرفت عزیز بجانب هرات رفت و شخصی نزد یعقوب فرستاد که [illegible] تا هرات را تسلیم و حکم یعقوب

فرستاده که تو از قبل ما حاکم هرات باشی یعقوب از آنجا بنیشابور آمده شهر را مسخر ساخت و محمد بن عبدالله

در قفس آهنین محبوس کرده اند و این همه بواسطه غفلت طاهر از ایشان آمد جزو نهم از جمله اجزای [illegible] کتاب

نزهة المجالس و این جزو مشتمل است بر ده فصل فصل اول در فواید جد و اجتهاد در امور و خسران و تغافل

و تجاهل [illegible] و این فصل داخل جزو سیم است فصل دوم در فضیلت خاموشی فصل سوم در فواید

حسن [illegible] که از مکارم اخلاق است فصل چهارم در اصلاح ذات البین و احتراز از قطع رحم فصل پنجم در

کتمان اسرار که شیوه احرار و ابرار است فصل ششم در رعایت امانت و دیانت که پیشه راستان [illegible] است

فصل هفتم در بیان مکارم اخلاق و محاسن شیم و فواید که بدان ترتیب مینماید فصل هشتم در فضیلت ثبات

و استقامت نیت در جمیع امور فصل نهم در فواید مشورت و فضیلت استمداد از رای صاحب تدبیران [illegible]

فصل دهم در بیان اخلاق و طبایع انسان تا فصل اول در فواید جد و اجتهاد در امور و خسران [illegible]

تغافل و تجاهل در امور و اثری که بر آن مترتب میگردد یکی از ولات [illegible] را پرسید که [illegible] دولت

خاندان شما بچه [illegible] بصفاریان منتقل شد جواب داد که الشرب بالعشاء و النوم بالغداة و التفویض الامور بغیر الکفاة

یعنی شراب خوردن در شب و خواب کردن در روز و تفویض مهام به نا اهلان حکایت یکی از ملوک [illegible] در خود

بکرفتن [illegible] بعضی دیگر از ولایات نامزد کرده بود [illegible] فرموده بود تا هرچه از ممالک [illegible]

[illegible] ضاع [illegible] کرده [illegible] مضمون آنکه [illegible] نفرستند [illegible]

[illegible] بکتوال [illegible] با آنکه هنوز بعضی از ولایات نامضبوط مانده [illegible]

باشد [illegible] فهمی پادشاهانند [illegible] الملک [illegible]

و این [illegible] کرده [illegible] سلطنت [illegible] عدم اعتبار

بیت [illegible] • [illegible] حکایت آورده اند که روزی ابو جعفر منصور

[illegible] بوده و غلامی در خانه [illegible] از دخول [illegible] خادم

[illegible] غلام را گفت خلیفه [illegible] که [illegible] غلام جواب داد که خلیفه در خواب [illegible]

بیدار [illegible] ربیع [illegible] که مهمی عظیم پیش آمده [illegible]

ربیع [illegible] شده او را طلب نموده ربیع گفت صاحب [illegible] که [illegible] با احمد بن عبدالله علوی

خروج کرده بودند و در طغیان ابن عایده سعی بلیغ نمود که بنا را بالا کرد و جهانیان را فرا گیرد منصور گفت محمد بن
سپاه را بفرمای تا بیرون روند از شهر که اینک من زره پوشیده سوار خواهم شد و همان روز بیرون آمده نماز
شام در نهروان صرف فرود آمد و محافظت کرد تا لشکر اسلام جواد دادند و باز سوار گشت و روز دیگر چاشتگاه بکوفه رسید
آن مملکت را ضبط کرد و اکثر در آن امر اهتمام نمود ... **حکایت** آورده اند که در وقتی که اتفاق
شرابدار امیر اسمعیل سامانی خیانتی سرزده از پادشاه خایف شد و غلام رکابدار او فریفته مصحوب خود کرد
بجیحون گذشته بجانب جرجان شتافته هر دو بخدمت محمد بن هرون که از قبل امیر اسمعیل حاکم آنجا بود رسیدند
و صاحب رکابدار ... ارسال داشت چون امیر از مفر غلامان خبر یافت مثالی بمحمد بن هرون ارسال داشت مضمون
آنکه غلامان را مضبوط ساخته با معتمدی بدرگاه فرستد امیر محمد جواب داد که عادت اهل مروت نباشد که پناهنده را
بدست خصم سپارد امیر نوح ... در این باب نامه نوشت محمد بن هرون همان جواب داد امیر اسمعیل از این جواب غضبناک
همان لحظه فرمود تا سپاه بجانب استرآباد حرکت نمایند و چون محمد بن هرون از توجه امیر اسمعیل خبر یافت
ضعیفتها در مقابل ایشان نتوانست ایستاد لاجرم از جرجان بآمل شتافت و امیر اسمعیل بجرجان رسیده
بطرف آمل حرکت کرد محمد بن هرون از آمل بری گریخت و امیر اسمعیل بری رسیده ...
خالی ساخته ... بطلب محمد بن هرون فرستاد ...
و امیر ... رفته ... بواسطه ... ملول ... اکنون ...
و او ... محمد بن هرون ... تا از دست امیر اسمعیل خلاص
نخواهد بود رسولی فرستاده امان خواست امیر امان داده محمد ... امیر اسمعیل شتافت و امیر ...
مراجعت نمود در این اثنا که مثال معتضد خلیفه که مشتمل بود بر حبس محمد بن هرون با امیر اسمعیل رسید تا امیر
رعایت نموده ... روزی امیر اسمعیل با محمد بن هرون بمسجد جامع رفت چون ... بدان
شدند ... از ایشان ... محمد ... کرد ... یکی از حاضران گفت ...
محمد انتقام کرفت ... امیر اسمعیل ... شغال ... و روز دیگر مثال خلیفه ...
محمد نامه ... گفت حکم ... محمد جواب داد که امیر ... مثال ...
است امیر ... **حکایت** ... بواسطه جد و اجتهاد ... دیگر ... خلاف ...
آورده اند که ... صاحب اخبار ... معتصم خلیفه نوشت که ابو ... حاکم قلعه عموریه ... روم ...
... معتصم ...
... خلاص خواهد کرد ... معتصم ... طلب ... بود ...

با شریت ... خطاب کرد که ... الظلوم ... ام ... و همان روز با جماعت
فرمان داد که از سامره بیرون آیند و منجمان اتفاق کرده بودند که اگر خلیفه امسال حرکت نماید پیش از طلوع
مراجعت نماید و قلعه عموریه را بطالع ... هیچ کس ... نکرده ... و معتصم چون ...
منجمان اطلاع یافت گفت صدق رسول الله ... کذب ... انزل الله علی محمد و فرمان داد تا
هر کرا اسب ... باشد همراه او بیاید گویند که عدد ... سواران سپاه ... هشتاد هزار سوار رسید
زمستان ... **حکایت** ... و ... گذشت ... بود ...
از برف ... چون ... به ... آب ...
باد ... بیرون ... خاک ... تا ...
... روزی ... مرغان ... ایشان ... محاصره و محاربه اشتغال نمودند
معتصم ... لشکر ... هیچ کس از ایشان ... اقدام ...
... هیچ کس ... دفع ...
... معتصم ... خود ... کرد ...
... بجد و اجتهاد ... خلیفه ... قلعه ... آتش ...
... بود ...
... **حکایت** ...
... علویان ... **حکایت** آورده اند که چون
یعقوب بن لیث ... دولت و اقبال ... احوال ...
... مملکت ...
از خاطر ... سپاه ... بگاه ...
یعقوب ... پوشیده ... معتمد ... گفت ...
باز ... یعقوب ... روز ... هوای ...
... **حکایت** ... نور ...
زمین ... از ... لاله ...
... جواب ... ابو ...
و فرود آمده روان شده منجمان گفتند که اکنون طالع ... یعقوب ... سعادت ...

فتح وظفر دوستان واسباب استقبال نماید **بیت** زاکه بود با بعد لطف خداوند کو انجم وافلاک مکر کار گذاری عدو
کخورد آب سرچشمه کوثر فارغ بود از زینت بر بهاری یکی از قدما پرسید که سبب توقف پادشاه در این هوای
چه بود بعضی جواب داد که من متوجه امر عظیمی شده ام که انکار اهمال وتساهل وتکاسل موجب اختلال مطلوب
خواستم که نفس خود را امتحان کنم که تاب محنت دارد یا نه **فصل دوم در فضیلت خاموشی وعدم اجتناب**
نطق بی وقت در کتب حکمای هند آورده اند که شبی دزدی بطلب مال بیرون آمده بهر طرف میرفت تا چیزی بدست
آورد گذر او برکارگاه دیبا بافی افتاد که دیبای زربفت در آن دید [illegible] بغایت نفیس وگران
بها بود و دزد فریفته آن شد و استاد دیبا را تمام نکرده بود دزد با خود گفت ساعتی توقف نمایم
چون دیبا باف تمام کند [illegible] روزن بدرون کارگاه آمد [illegible] بنشست و دیبا باف هرگاه
بسوی [illegible] زبان [illegible] سر برآورده [illegible] زبان [illegible]
تا کی استاد [illegible] چون استاد دیبا را اتمام کرده [illegible] صبح صادق
از افق مشرق [illegible] جهان ظلمانی نورانی گشت دزد از کارخانه بیرون آمده [illegible] نشست واستاد
برداشته متوجه بارگاه پادشاه شد ودزد در عقب او روان شد تا مشاهده نماید که پادشاه جامه را [illegible]
ومنع زبان استاد [illegible] چون استاد [illegible] جامه عرض کرد [illegible]
در نقوش غریب وصور بدیع [illegible] از استاد سؤال نمود که این جامه [illegible] کدام نوع از ملبوسات
بر باشد استاد جواب داد که [illegible] فرمودند [illegible]
فرمودند انعام [illegible] استاد [illegible] ودزد [illegible] خنده [illegible]
[illegible] چون خنده [illegible] پادشاه [illegible] دزد گفت اگر پادشاه مرا [illegible]
مؤاخذه ننماید [illegible] حکایت استاد واستغاثه
[illegible] زبان [illegible] زبان آورده [illegible] اما شفاعت [illegible]
مقبول [illegible] فرمود [illegible] **بیت** بسا [illegible] زبان [illegible]
حکایت بوذرجمهر را گفتند کدام عطیه که از خداوند سبحانه نسبت به بنده اعظم عطایا تواند بود گفت خرد
[illegible] گفتند اگر این نباشد گفت [illegible] گفتند اگر این نباشد گفت خوی
[illegible] گفتند اگر [illegible] گفتند [illegible] زمین
[illegible] **بیت**
[illegible] جهان [illegible]

حکایت آورده اند که جمعی از امرا که با عبد الرحمن بن محمد اشعث کرده بودند اسیر گشتند ایشان را نزد حجاج
آوردند [illegible] وفاضل وفصیح بود زید بن اسلم در
زبان بشفاعت [illegible] حجاج [illegible] خواستند
[illegible] حجاج پرسید [illegible] **بیت** خنده [illegible]
[illegible]
[illegible] **بیت**
[illegible] **حکایت** آورده اند که [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] **بیت**
[illegible]
[illegible]
[illegible] ملاح [illegible]
[illegible] ملاح [illegible]
[illegible] ملاح [illegible]
[illegible] علما وفضلا [illegible]
[illegible] مأمون [illegible]
[illegible] مأمون [illegible]
[illegible] مأمون [illegible]
[illegible] خلفا وسلاطین [illegible]
[illegible] مأمون [illegible]
[illegible] مأمون [illegible]
بیت [illegible]
[illegible] **حکایت** در تاریخ العباس [illegible] مأمون [illegible]
فضل بن سهل وزیر مأمون [illegible] چنانکه [illegible] مأمون
[illegible]

او میگرفت و او دولت را با دوست و دشمن تقریر میکرد و این معنی نزد ارباب خرد ناپسندیده و نکوهیده است بیت

زبان سرخ سر سبز میدهد برباد خوش ناز کس ندارد زبان نگهی بالجمله چون مامون در امر سلطنت مستقل گشت

فضل در مجالس میگفت که آنچه من کردم مکر ابومسلم مروزی برابر شمرده باشد که او باصابت رای و حسن تدبیر

از خاندان بنی عبد الشمس به دودمان بنی عباس نقل نموده روزی در اثنای تقریر این سخن شخصی گفت انما الوزیر ابو مسلم

خلافت را از قبیله که منتقل نمود زمام مهام جمهور در قبضه اقتدار ایشان بود و خلایق گردن اطاعت بر احکام ایشان

نهاده بودند بقبیله نقل فرمود که در غایت بی اعتباری بودند و آنچه تو کردی همین بود که امین و مامون دو برادر

بودند و مامون بعد از او ولیعهد بود و صیت عدالت و سخاوت و علم و فضیلت او با سماع خاص و عام رسیده بود لاجرم

ایشان را در این باب معاونت نمودی که امین مخلوع کرده و مامون خلیفه شود اکنون از تقصیر حکایت ابو مسلم چه مناسبت دارد

از استماع این سخن عنان تمالک و تماسک از دست فضل رفته بر زبان آورد که من چنان کنم که خلافت را

بدودمانی منتقل کرده در باب مامون گفت که برادر او امیر محمد مخلوع نیست که خلافت رسول صلی الله علیه و آله

حق علی بن ابیطالب علیه السلام بود و امروز از فرزندان رسول هیچ کس از علی بن موسی الرضا علیهما السلام احق

با او بیعت کنند و حق مستحق سپارد و سعادت دنیا و آخرت او را حاصل آید چه در دنیا ملک و پادشاهی

نماند و بواسطه اخفای این حق ذکر جمیل با دگار گذارد و در آخرت بثواب جزیل و خشنودی رسول جلیل

نایل گردد اکنون امروز از شهری از شهرهای عراق و شام و یمن و حجاز کسی از علویان ظهور نموده و دعوی خلافت

و دفع این نایره بغایت مشکل است لیکن چون خلیفه با علی بن موسی الرضا علیه السلام بیعت نماید مجموع سادات

این بزرگوار رضا داده ترک فتنه انگیزی کنند و چون این سخن از مجلس خارج و نقل الامر چنین فضل حاصل شد

قبول نموده حال خود در جان بن ضحاک را با حضار حضرت امام رضا علیه السلام ارسال داشت بطریقی که ذکر

ائمه اثنا عشر نگاشته قلم بیان گشت با آنحضرت بیعت نموده نیابت و ولیعهدی او با اعلام و لباس خضر ابدال

و جمعی از غلات شیعه عباسیه در بغداد با ابراهیم بن مهدی بیعت کرده از مامون به این سبب متنفر گشتند

و حسودان از اطراف و جوانب نامه کتب در هنگامه اختند و سخن سهل را بسمع مامون رسانیدند و گفتند

سهل از روی مصلحت خلیفه نبود بلکه اراده او این است که ملک و دولت از دودمان بنی عباس انتقال یابد

معقول چندان گفتند که مامون از بیعت امام هشتم پشیمان شده بجهت دفع فتنه ابراهیم متوجه بغداد گردید

و چون این خبر رسید بفضل فضل در سیل خفیه فرمان داد و چنان که گذشت بیت کر زبان تو راز داری

چکار رستی بغرا چون بقصد جان کردند و راست بصورت زبان کردند حکایت احمد بن ابو خالد که

کرفتار از تصدی امر خلافت ندیم مامون بودم روزی مجلسی آراسته بود و جمعی از ندما آنجا حاضر بودند

بن مهدی این بیت بر زبان راند شعر جیروا لنها الکروا واجلوا اسیادکم وشمروا انها ایام من غلبا

خود را تکرار کرد باید و سلاحها نیکو دارید که امروز روز آنکس است که غالب گردد چون مامون این بیت استماع نمود در

شده از مطلع خوان بعد از لحظه از طلب نحو من لباس رنگ دست بیرون کرده جامه حلت پوشیده و مجلس

شناختم مامون از دیدم بر بالای تخت واپس معتصم و ابراهیم بن مهدی پیش او برابر ایستاده بود مامون ابراهیم

خطاب ساخت گفت چه چیز بود ایراد این است که بر من خروج کردی و خود را مستحق خلافت دانستی ابراهیم گفت حال از دو

بیرون نیست یا مرا بر این اعمال عفو فرمایی یا عاقل خود میکنی اگر به انتقام افعال و اقوال که باعث ناپسند

بر قول فعل ملامت نکنند و اگر میدانی که از عفو نصیبی دارم پس به زبان نعمت من بپرورد امید دارم که حلاوت

کرده و دوای این معلوم است که در عزت و شوکت و کثرت گنج و لشکر هیچ کس بمحمد امین برابری نتوانست کرد و

معاینه دیدم که او بواسطه کمال افعال خلیفه مستأصل گردید و مع ذلک بمن مرده و غافل چگونه هوس استقلال

کرده سودای امارت و خلافت داشته باشم اما چون خلیفه با علی بن موسی الرضا علیهما السلام باغوای فضل

سهل بیعت کرده من انکار بیش کردم که شاید دولت خلافت بدودمان بنی عباس بازگردد و این بیعت منقوض گشته مملکت

بنی عباس بماند و من در خدمت تو مرتبه بلند یابم مامون غلامی را گفت که آن کاغذ که در فلان موضع نهاده است بیار و چون

مامون خطاب خود نوشته بود که چون بغداد در آید ابراهیم بن مهدی سؤال کند که سبب اینکه اقدام نمودی چه بود

گوید مستحق خلافت بودم پس بر تو حاضر شدم و اگر جواب دهد که بواسطه بیعت علی بن موسی الرضا علیه السلام

فضل بر انکار اقدام نمودم بر جان او بخشایش نمایم و الا اکنون ای ابراهیم بر زبان تو گذشت عفو پیش از آن بر ضمیر

بخاطر رسانیده بودیم فصل سوم در ذکر وفات محمد جواد امین بر وجهی که از کار خلاف آورده اند که محمد امین کنیزکی

داشت خادره نام که از رشاقت قد و راستی بالا و وصل و دلجویی و زیبایی بهشتی نفیس فصل طره

شکسته مانند شب بر روی روز افتاده و زلف پر چین دام بر خورشید نهاده بیت کمند شکر اما بایک

هم نافه کرده سیاه زلف تو اما چو بر هم تافته کرده کمی همچو رسته باشد که بر خورشید نافه کمی هم چو

که در روز گار کرده چو سلطان نور است بر طرف مه دامان کرده است عجب سنبل که اطراف

و محمد امین اشتیاق حال او بود و شیفته و غنج دلال او روزی او گفت بغداد را از من تعادی خاتم کرد تا کام

دست تقدیم مرا از دامن وصال تو کوتاه ساز ده برادرم را بجمال ای غریب بداده در وقت زوجیت او در مقادم

خورده و عهد و پیمان بقلاطه ایمان تاکید داد که اگر عیاذا بالله من بعد خلیفه در احیاء اوینه مانعم

مصاحبت و مزاوجت هیچ مخلوقی در سراپرده ضمیر راه ندهم و چون که بعد از مدتی دیگر امین با ستیلای ملوک

برادری کرده با زکشتم و کوتی که از لطایف متعالیه محظوظ گشته ذکر کرد استماع نمایم بیت چنین که در دیده بود

چون باز کرم بروی مطلوب کرد• چون امین کشته شد مامون بر سریر خلافت نشست ببغداد آمد ذکر جمال
غادره و حکایت حسن غادره مسموع او شد متوسطان برانگیخت و در دیار در دواه او رغبت نا غادره بمناکحت
رضا داد و شب زفاف که غادره در کنار مامون خفته بود محمد امین را در خواب دید که با او عتاب نمود و سرزنش
داد که مشغول بود بر نقض عهد و پیمان او و عدم اعتماد بر وفای زنان و چون غادره از خواب در آمد نعره زده فوت
شد تا با مامون نظر نمود تا آن دنیا رخت بکرد تا انجام عروسی بماتم [illegible] بیت منسوخ شد
مروت و معدوم شد وفا• وز هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا حکایت آورده اند که در ایام ماضی و اعوام سالف در خطه
بلخ امیری بود عادل و والی فاضل و باذل و ملکی عریض و جاهی مستفیض [illegible] و سلک نظام [illegible]
امیر عزم سفر حجاز کرده برای ادراک [illegible] روی بمکه آورد و چون بحج اسلام بگذارد در وقت مراجعت در بادیه
[illegible] هودجی [illegible] پرده بروی در کشیده بود ناگاه باد صبا بر آمد و پرده را از روی هودج برگرفت امیر نگاه
کرد صاحب جمالی را دید که از میان هودج مانند آفتاب از پرده سحاب پیدا شد چون نظر امیر بر جمال آن زن افتاد
دلش در گرداب محبت افتاد بیت عشق آتشی که شرر زد بجان ما از او• [illegible] که طرفه [illegible] ما از او
کشد کرد [illegible] افزاید• کرد شمعی کم بوی خون [illegible] ما از او• و آن زن در جمال مرحی بود که از دلالان بغداد
حیله چنان [illegible] خاطر امیر [illegible] بخورد و خواب نمود و چون قافله ببغداد رسید هر چند که از دلالان نشان
طلبید هیچ کس نشان نیافت بیچاره [illegible] ببغداد بماند و چون قافله خراسان روی براه آورد
امیر هر چند خواست که مراجعت نماید [illegible] لاجرم در آنجا رحل اقامت
انداخت بیت چشم مسافر که بر جمال تو افتد• عزم رحیلش بدل شود باقامت• و اکثر اوقات امیر بر دکان
دلالی [illegible] امیرگاه [illegible] ملک
خود را با دلال [illegible] و حشم خود [illegible] احسان نمود و او را محظوظ
میگردانید تا دوستی و مودت میان ایشان استحکام یافت روزی دلال از امیر استفسار نمود که با
[illegible] امیر [illegible] بغداد [illegible] امیر گفت [illegible] دلال [illegible] الحاح نموده امیر قصه عشق خود
با او در میان آورد دلال دانست که آن زن [illegible] امیر [illegible] گفت
من از تو [illegible] نظام [illegible] مقصود [illegible] وزیر را اطلاع
داده زن هر چند اضطراب نمود [illegible] صورت حال را باز گفت
بسیار کرد تا [illegible] رضا ساخت و چون [illegible] امیر را اخبار نمود که مطلوب تو در دام
اکنون [illegible] فرمای تا او را بنکاح خود در آوری امیر [illegible] بشارت [illegible] نزدیک بود که فرح مفرط

نفس قالب درهم شکند بیت ترسم که زخوشحالی بسپارم [illegible]• با من سخن وصل بیکبار مگو [illegible] بعد از انعقاد عقد
امیر در شب وصال [illegible] عروس [illegible] خواست که از کنار او [illegible] چید و [illegible] آتش عشق [illegible] مشغول
کرد امیر [illegible] زبان آورد که [illegible] که در هوای جمال تو از ملک و دولت
مانده ام و در کنج محنت با هزار مشقت [illegible] و اکنون وقت وصال [illegible] موجب [illegible] بیت
چون [illegible] چشم [illegible] امیر [illegible]
یاری که [illegible] شده ام [illegible] جواب [illegible] لا
امیر از استماع این سخن [illegible] منفصل شده گفت [illegible] هیچ [illegible] اقدام نموده و اکنون
از سر شهوت [illegible] این زن و شوهر [illegible] است که ما الحب
الا للحبیب الاول [illegible] اگر چه خدمت [illegible] محبوب [illegible] امیر بلخ را گفت هر چند [illegible]
پاداش احسان تو [illegible] شاکرم [illegible] ممکن باشد [illegible] از تو [illegible] خراسان
و چون خبر وصول او [illegible] امرا و اعیان باستقبال او [illegible] امیر [illegible]
[illegible] اکنون [illegible] امیر بلخ [illegible]
[illegible] امور [illegible]
[illegible] جمیع امور [illegible] و بعد از آن [illegible]
[illegible] اسباب خود
از بغداد متوجه خراسان شد و چون به بلخ رسید [illegible] امیر وفای عهد منظور [illegible]
[illegible] امیر [illegible] بلخ [illegible]
نمود و در تعظیم و تکریم وی مبالغه تمام کرده او را بمنصب سلطنت [illegible] تمام مملکت خود [illegible]
بیرون [illegible] روزی [illegible] بلخ را طلبیده شغلی خطیر و منصبی عالی [illegible] تفویض نمود [illegible]
[illegible] بلخ [illegible] امیر را گفت [illegible] بلخ قبول نمود
[illegible] بلخ [illegible] عروس [illegible] استقبال نموده [illegible]
بلخ [illegible] جواب [illegible] امیر [illegible]
روزی شاه از [illegible] سؤال نمود که هیچ آرزو داری گفت [illegible] ولایت خود [illegible]
[illegible] بغداد فرستاد [illegible] ضیاع و عقار [illegible] بلخ [illegible]
[illegible] اورا با جمیع [illegible] ببغداد [illegible] مصرع چنین کنند بزرگان چو کار باید کرد حکایت آورده اند که در

مردی امیر بدان که بر فضل که از مشایخ کبار بود در ماه رمضان از آن بیمار رنجیده خزی نمود حاکم را بتفحص طلبید
یافت او پسر را حبس کرد آن شخص بخدمت شیخ رفت التماس نمود که پسر مرا از امیر شفاعت فرمای شیخ جواب داد
که این گناه عظیم است چه زنا در ماه رمضان امری بزرگ است من این کار را شفاعت نتوانم نمود آن شخص
من نیست سر صغیر کاغذ پیش برده گفت بجهت من شفاعت نامه نزد مالک دوزخ نویس تا مرا عذاب نکنند
شیخ گفت براه من نزد مالک دوزخ اعتباری نباشد و مرا آنجا مجال شفاعت محال است مرد گفت ای شیخ
صحبت من با تو مقتضی نفع دنیا باشد و سبب آخرت نگردد پس نقصان بدین کثرت خدمت من چیست
لحظه تامل نموده گفت راست میگوئی حقوق خدمت تو مقتضی آنست که بلا تاخیر بقضای حاجت تو پردازم
شده بخانه حاکم رفت و صورت قضیه را بیان نمود و حق مرید را تقریر نمود امیر خراسان بسیار خندید و پسر
تا پسر را اطلاق کرده بشد **حکایت** سعید بن عمرو گوید که چون عمر بن عبد العزیز یزید بن مهلب را از خراسان
مالی که از طبرستان در زمان سلیمان بن عبد الملک گرفته بود دید کرده محبوس ساخت خواستم که او را
چه میان من و او طریق محبت و وداد مسلوک بود و بنای مصادقت استحکام داشت و موکلان مرا از دیدن
او منع میکردند لاجرم روزی با عمر بن عبد العزیز گفتم پنجاه هزار درم نزد یزید دارم و در آن باب سخنی دارد
من نیست بترسم که اگر او در حبس فوت شود مال من ضایع گردد اگر امیر رخصت فرماید تا بمحبس روم و آن
انا و طلب نمایم از سعدت بعید نباشد عمر رخصت داده من نزد یزید رفتم او را دیدم که بندی گران بر پا
داشت و موکلان غلاظ و شداد در پیش او نشسته بودند چون مرا دید تعجب نموده گفت چگونه نزد من راه یافتی
حیله که انگیخته بودم بیان کردم یزید وکلاء خود را فرمود تا پنجاه هزار درم بمن تسلیم نمودند گفت شاید که
جماعتی گویند که سعید بن عمرو با خلیفه دروغ گفت دروغ کرد سعید گفت که بخدمت عمر عبد العزیز رفتم
حال را براستی تقریر نمودم عمر از صدق و مروت و حسن عهد من و کمال همت یزید تعجب نمود **حکایت** از ابو
احمد نقیب چنین روایت است که گفت در آن وقت که خواجه ابو العباس وزیر سلطان محمود در بلخ مدرسه فرمود
مشرف عمارت بودم روزی مردی را دیدم که بر سر عمارت آمد و بر من سلام کرد و پرسید که بانی این مدرسه
خواجه ابو العباس اسفراینی است گفتم آری او در کل موفق بود و در بخارا اقامت داشت و عمارت مرا باجازت کریم
تا او در بکنیز لی بودم و او مردی کریم است چه هر گاه خیاطت فرمودی زیاده از مزد عطا نمودی و بعد از فوت
من و اولاد من برفاهیت بعد وقت وصول او از ولایت ما وراء النهر بعضی از اسباب که امکان نقل نداشت بجهت
شنیده ام که بهم او حالی کرده بلاخره احرام ملازمت او بسته ام تا شد که خوشحال بهم را دریابم و دیدن بدر
احسان فرماید چون این سخن از وی شنیدم گفتم ای شیخ تو بدین سان لوح و تسلیم العقلی این چه حرفهاست که

نزد او اجاره دهم که تو از وسیله مقصود خود ساخته و راه دور و دراز طی کرده احتمال دارد که تو را نشناسد
گفت راست گفتی اند که کسی را که نشناسی با او مشورت نکن این سخن گفت و روان گشت و من ایستاده لوحی در دم املا
روان شدم و از او عذر خواستم و گفتم که مرد کریم است شاید که انعام تو بیفزاید و آنچه زده دینار با او دادم و گفتم
بجای که پیر در نگرفت گفت بر که ایستم و از تو طمع ندارم و از تو بدین جهت من ترسیده که تو را بحال کرم و سعید
ماه پس از آن دیدم که نزد من آمده با دو غلام صاحب جمال از حال او پرسیدم جواب داد چون از نزد تو رفتم با خود گفتم
راست میگوید بعد از آنشناز قابل آن نیست که من تو سیل اذان بر همه بروم و شاید که مرا نشناسد یا انکار وداد
ملک و ملک دیده ام از انسانی احتراز نماید عزم مراجعت کرده بار دیگر گفتم چون مسافتی بعید طی کرده ام بحاذ
بغزنین روم و روزی چند بخیاطت مشغول شده از آن حیثیت بیست همه و از معانی عیال ترتیب داده
تمام چون بغزنین رسیدم بکاروانسرای نزول نمودم روزی بدر خانه وزیر رفته در زیر دیوار ایستادم و چون
بر من افتاد سوار فرستاد و پرسید که تو صالح خیاط نیستی گفتم بلی او مرا بخانه برد و بعد چون وزیر از
سلطان بیرون آمد مهمات خلایق را انتظام داد مرا طلبید و چون بمجلس رسیدم خدمت کردم خواجه گفت
کرده که حق صحبت قدیم فرو نگذاشتی و مرا فراموش نکردی مرا از خود و فرشانده و از اهل و عیال من سوال نمود
هر حالات خویش او را اعلام دادم فرمود تا بجهت من منزلی ترتیب دادند روز دیگر خادمی پنج هزار درم و پنج نوبت
نفیس نزد من آورده عذر خواست و چون هفته بر آمد مرا طلب نموده گفت راست بگو که اراده ماندن اینجا داری
بنزد سیم که وطن را بیاد و روم با اهل و عیال وطن داری گفتم اگر چه درگاه صاحب قبله آمال است اما حب الوطن من الایمان
فرمود تا از روانه سازم روز دیگر هزار دینار نزد من فرستاد و بجهت دو پسر من دو دست جامه و برای
بنزد و دیت دینار و بجهت عیال من پانصد دینار و بعضی اقمشه فرستاده و رخصت بازگشت داد **حکایت**
احمد بن ابی خالد احول گوید که از پدر خود شنیدم که گفت در ایام ماضی من و ابو عبد الله کوفی بر مهدی بود
مصادقت داشتیم و ابو عبد الله در علم و فضیلت و انشا و فصاحت درجه کمال داشت روزی با او گفتم که
مخایل دولت و اقبال در ناصیه تو مشاهده میبینم بزودی باشد که تو بمرتبه بلند و منصب ارجمند فایز
با ما عهد کن در میان او و ما اگر چنین صورت دست دهد مرا ضایع نگذاری گفت روزی اگر دولتی مرا روی
ابو خالد را نایب خود گردانم و ابو ایوب را هر شغلی که باید تفویض کنم ابو ایوب گفت مرا عامل مصر سازد
شرط کرده قسمت آن را بجهت مصادره و حساب صداع ندهی و بدین جمله عهد کرده بعد از مدتی در بغداد
عظیم روی نمود و شعله بر فرش فرمود تا خلایق باستسقا بیرون روند و از اهل الناس نمود که مجموع بدعا
نمایند و چون خلایق دعا کردند حق سبحانه و تعالی باران فرستاد که آب شبیه دجله در صحرا روان شد و قحط و غلا

برخی وسعت مبدل گشت ثعلب چیزی نفرموده تا در این باب نامه بخلیفه نوشت چون نامه تمام شد ثعلب گفت کسی
میخواهم که فصیح‌تر و بلیغ‌تر از این نامه نویسد او را ابو عبدالله دلالت کردند و گفتند اگرچه بسال خردست اما بعلم
بزرگ گشت ثعلب ابو عبدالله را بانشاء این نامه امر کرد بعد از اتمام ثعلب آن نسخه بن ابو عبدالله که نوده از نامه
بخدمت خلیفه فرستاد و چون بصالح بن علی که وزیر خلیفه بود رسید گفت این مکتوب در غایت فصاحت و بلاغت
انشاء کیست گفتند جوانی خردسال انشا کرده صالح قاصدی فرستاده ابو عبدالله را طلبید و او را منشی
خود کرد ابید روزی مکتوبی از دیوان وزارت نوشته بودند بعرض ابو جعفر منصور رسید گفت مکتوبات
صالح هیئت پریشان و مشوش میبود اکنون برخلاف آن مشاهده میرود گفتند و علی از پیچان بود که
فرمانها اکنون جوانی بخدمت وزیر آمده است این مکتوبات انشای اوست منصور عبدالله را طلبید او را
مهدی ساخته و چون امر خلافت بمهدی رسید منصب وزارت خود را با ابو عبدالله تفویض [illegible] زمان
وزارت بوعده که کرده بود وفا نمود و ابو خالد را وزیر خود کرده اند و ابو ایوب را حاکم مصر ساخت **حکایت**
[illegible] صلهٔ رحم در تاریخ العباس مسطور است که جعفر بن محمد صادق
علیه السلام فرمود که چون ابراهیم بن عبدالله بن حسن بن حسن علیه السلام در محاربه ابو جعفر کشته شد ما را
از مدینه بکوفه آوردند و هیچ بالغی از ما در مدینه نگذاشتند روزی ربیع حاجب گفت دو مرد از شما نزد
من و حسن بن زید نزد منصور رفتیم او را در غضب دیدیم پس روی بمن آورده گفت توئی که غیب میدانی گفتم غیب را بجز خدا
کسی نمیداند گفت توئی که از عراق و خراسان خراج بنزد تو میآورند گفتم چون خاک مسلمانان توئی بجهت چه خراج نزد من آورند
گفت من عزم کرده ام که سرها و بساتین شما را خراب کنم و راههای شما را بسته کرده ام تا هیچ کس از اهل عراق
و حجاز بشما راه نیابد گفتم [illegible] سلیمان را علیه السلام نعمت داد و شکر
گفت و ایوب علیه السلام را در بلا داد و صبر کرد و برادران یوسف علیه السلام جفا کردند او ببخشید و عفو کرد و تو خلیفه
در جمیع احوال اقتدا بانبیا و اصفیا داری چون این کلمه گفتم منصور تبسم نمود و گفت بهمین قوم مانند تو مردی
نباید تا آنگاه گفت از علویان عفو کردم و جرایم اهل حرم را بشما بخشیدم و التماس کرد که در باب صلهٔ رحم روایتی
تقریر نمای گفتم حدیث فرمود مرا پدرم از پدر خود از جد خود علی مرتضی علیه السلام که رسول الله صلی الله علیه و آله
فرمود که صلهٔ رحم سرها را آبادان کند و عمرها دراز گرداند و آباد کند [illegible] اگرچه کافر باشد
گفت الحدیث [illegible] گفتم روایت کرده باسناد پدرم از رسول الله که فرمود خویشی معلق است در عرش و ندا
میکند که الهی هرکه مرا پیوند نماید پیوند و هرکه مرا قطع کند او را قطع کن گفت از این حدیث [illegible] گفتم روایت
پدرم باسناد که سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که یکی از پادشاهان را سه سال عمر مانده بود و بجهت

آنکه در صلهٔ رحم مبالغه نمود خدا او را [illegible] در عمر وی [illegible] فرمود **حکایت** از قاضی سوار که سوار مصاحب فضل
بود روایت کرده اند که گفت وقتی [illegible] طبیعت من حادث شده [illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] سبحان الله [illegible] روزی سوار شدم [illegible] مقصد [illegible]
در کوچهای بغداد میگشتم ناگاه عطش بر من مستولی شده در محله دار القضا مسجدی دیدم که خمهای آب
بود [illegible] عزم آب خوردن [illegible] فرود آمدم و مسجد [illegible]
در کنج مسجد نشسته بود و چون او را دیدم [illegible] سلام کردم او جواب داد و از حال او سؤال کردم گفت [illegible]
معارف بغداد بود و از جمله [illegible] مدینة السلام [illegible] اکنون خراب شده [illegible]
ناگاه [illegible] خراسان [illegible] رحلت نمود [illegible]
شد [illegible]
[illegible] از حال قاضی سوار [illegible] پدرم بود [illegible]
[illegible] شنیدم [illegible]
[illegible] و گفتم [illegible]
و از آنجا بمجلس خلیفه رفتم و صورت قضیه عرض کردم گفت [illegible]
[illegible] گفتم پنجاه هزار دینار گفت فرمودیم تا [illegible]
هزار دینار [illegible]
بخاطر رسید که چون [illegible] پنجاه هزار دینار [illegible]
معاش خویش [illegible] صلهٔ رحم بود **حکایت** در فرج بعد از شدت آورده اند که
اهل کوفه گفتند روزی که سلیمان بن عبد الملک برادر خود مسلمه را بغزای روم فرستاد [illegible]
روزی در شهری [illegible] سپاه روم شکسته شد و غنایم و اسیر [illegible] مسلمه فرمود تا غنایم
میان خود قسمت کنند و مردان را بقتل آورند در میان اسیران پیری بود چون نوبت [illegible] گفت
حیات [illegible] از قتل من [illegible] اگر مرا اطلاق فرمایند [illegible] مسلمانان [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
[illegible] مسلمه فرمود تا او را [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] مردم [illegible]
بود با او خطاب کرد [illegible] سلطان [illegible] جوان گفت

کاکر از اعضاء او عضوی عاجز آید بهم حکومت که ابر کند و عضاء دیگر بی نهایت جفا و رنج مسلمه را آن جوان پرسید که تو او را
میشناسی گفت نی گفت پس ایشان را او شد و جوان جواب داد چون او از میان صد هزار دختر مرا اختیار نمود و مصاحب گردانید
شرم داشتم که او را دیگر روز دیگر پیر آمده هر دو با پسر مسلمان از تسلیم نمود و با مسلمه گفت اجازت فرمای که با جوان که
من شده است این عضا را به حقوق و یکدیگر را در خدمت او کرده مسلمه را خوش آمد فرمان داد جوان با پیر
شد و چون بیرون رفت حسن سیرت پیر با او گفت که تو فرزند منی جوان گفت این معنی چگونه صورت بندد چه من مرد
مسلمانم و تو مردی متعلق بمذهب عیسوی **مصرع** سخن نیاموخته از نکات تحقیق پیر گفت حال مادر خود با من بگوی
جوان گفت مادرم کنیزکی رومیست پیر گفت اگر من او را ببینم آیا نشناسم پس مادر را بیار که تسلیم شده بود پیر جوان بمنزل آمد
پیر صورت و هیئات و صفات مادر او را چنانچه بود تقریر کرد و چون بخانه پیر فرود آمد عورتی دید او را که با
مشابهت تام داشت پیر گفت این جمله تو است ظاهر است از احوال حال از جمع شده و جوان از ایشان را کرد تا
مادرش که ایشان شده و پیر حلی و حللی و جامهای نفیس بیرون آورد و گفت اینها را بمادر خود ده بیرون بود که هم ملک
من بود و چون اولاد و اسباب خود را بیند بشناسد جوان گفت پیره تو مرا چگونه شناختی چون میان ما
بود پیر گفت بصد فراست کمال مشابهت و از اموال بسیار داده با لشکرگاه مسلمانان رسانید و جوان
آمده از محبولات پیش مادر برد مادرش سلالت مرد دید حالها را شرح سغیمه مضمون این ابیات تکلم نمود **بیت**
چو کرد پیر انجام همه های ویرانی تحت برحا نام بده دیار دو بار وایشان کرم تا کرار جهانرا در سم سفر کردند
ای پسر اجماعت و اکرم ایشان را از ایشان شده حال چه بی بیت بگوی که اعطاییم از دانه کدا کشتی با نام بنده
حکم سالخورده جوان بصورت مادر ای پدر یافت در حکایت گفته و فایده این حکایت که به واسطه حسن عهد از احوال فرزند
شده خوش بیرون افتاده و جوان از دیدن پدر و مادر بدید بخوشی نیکو او احوال او فراوان مسرور شد **بیت** جز کرم مکن که جاودان
میجهد کس کرم زبان بگشا **مثل نجم زجر بغیر در حرف و اعرف کنهانرا ضرا که شیوه او پیش هر آیند** آورده اند که
میان انوشیروان و خاقان چین که در ابهت و شوکت و بسط ملکت از سایر ملوک جهان ممتاز بود و خصومت
ملوک عجم چنان بود که دختر از اجانب که نسب او ندو میکفتند از بیگانه زن بیگانه را باید دو نقل بوذرجمهر ذکر کرد
کی پادشاه دختری بیگانه بجواوره به پیر دادند چنانچه هیچ کس کار را که این دختر از عرب است آگر انتساب
شود و پادشاهی از نسل دختر خواهد او دا بود و همه دا این انوشیروان بیشک در دخت دختر کردم بر اکرم آن
متولد شده بود و بسیار کرفت قرصود تا او را چنان بپرورند که کسی از او واقف شده و چون دختر بزرگ
شد و دفع مناد ... خاقان زاده دختر خاقان را بجهت خود خواست امارا بعضی برهنور دختر کردند این نقض
دختران نامرا بجهت صلاحیت اندخت و بشارت تلخ زبان و بد خو بود و باید این دختر بود و جمهور

روزی دختر ابو ذرجمهر از دختر کسری نزد پدر شکایت کرد ابوذرجمهر گفت این سخن را ذکر دانست و نحوی بد و پنهان
سببت روزی دختر پادشاه بنت حکیم را آزرده ساخت دختر پدر زبان آورد که ای کرم دختر را اصل تا بچه برخاست
دختر کسری نزد پدر رفته سخن دختر ابو ذرجمهر را باز گفت کسری را از این سخن او دختر از پدر خود شنیده آنچه
جمع کرده با حکیم خطاب کرد که هر کرا از نسل ظلم را فاش کردانی سزای او چه باشد بوذرجمهر گفت کشتن
نوشیروان امر کرد تا حکیم را بر دار کردند و امر کرد تا دختر او را برهنه از خانه بقصر سلطنت آوردند و دختر را نیز
برهنه کرده در میان خلق بنشیند و ابدید و از قطعا عورت خود را از کسی پوشانید چون بپای دار رسید
خود را دید دست بعورت خود نهاد کسری از او پرسید که سبب چه بود که خود را از هیچ کس نپوشیدی و چون
جسد بوذرجمهر افتاده دست بعورت خود نهاده مضطر گشت دختر جواب داد که اینجا همه کدام مرد بود
من مرد بود زیرا که اگر اینها مرد بودندی بقتل پدرم همداستان نگشتندی نوشیروان از تغیر و ندامت خجل
از قتل حکیم نادم گشت و او را دستور داد که او را بنکاح آورده و فرمود تا بوذرجمهر را از دار فرو گرفتند و بر بالای او
برافراشتند بود که اگر بحضور او سخنی خلاف حق گفته ... شنیدی به سر شاه اندر محل
خطابت و اکرم را مخواست تنها نشاید و دل نهادن مصرع جان بیست **بیت** دل برای کس که نکرد منکر نیز
کار خود را از کرده نوشیروان بر موت ابو ذرجمهر متاسف شده همیشه متحیر بود و در ضمیر خود شنید
سخن نمانده این ... با او نیست در هیچ باب که با سبج معلوم نیست بعضی جامع الحکایات چون را ابرام القرابه نمود
بود سعود او ناور این نقل کرده **حکایت** آورده اند که ابو طیب که ... کار دادی مستضد بود و همواره با خلیفه مشکل
مصالح مملکت و مصالح سلطنت در تقبل تدبیر و اظهار فاش عرضه کردی بر ... استقلال او خاطر
آمده باشد ... نوشته ... که در میان پادشاه خاطر به بسم شخصی از ملوک ... قرار کرده
اسرار خود را با ابو طیب گفت احمد بن ابو خالد و وزیر خواست که این راز را معلوم کند ابو طیب را انجا بر ... ضیافت
و انعام بی نهایت کرده او را شراب بسیار داد و در اثنای مستی از او تحقیق کرد که این راز چه بود چون فردا
ابو طیب هشیار شد احوال خود را در قلم آورده نصیحه از او خلیفه برد و صورت حال را بیان کرده و بر زبان
که صلاح دین و دولت و انتظام مهام پادشاه و نظام مملکت در قتل بنده است تا دیگر از این تنبیه شده
اسرار خلیفه را نتمانید و معتضد هر چند در آن باب عذر گفت ابو طیب قبول نکرده چند از این معقول اثنا
که معتضد بنیات امر کرد **حکایت** از ابراهیم مدبر منقول است که روا نوبتی که مامون بغزای روم توجه نمود
در اثنای سواری به ... که از امرای معتبر او بود مخاطب ساخت گفت ای ثابت با تو ... سخنی دارم
میباید بیخواهم که بر تو ... ملاحظه کنم و چون دو فرسنگ از میان سپاه دور شد مامون با او گفت

غرض من از زبان شاختن این بود که خواستم از آن تا بود و منا ازتهم بدان که مرا از معتصم اندیشناک نباید کرد چو چشم
براقبت محافظت من بر جا نبود لحظه از من غافل نباشی انموده تا دانان علی الفور نزد معتصم رفت این سخن را بیان
نمود چه شور نمود که او ایشان حرف می‌کند تا چون معتصم بر مسند خلافت نشست دستی و احسان بی‌حد
نماید و معتصم این سخن شنیده با حتیاط تمام سلوک می‌کرد و بعد از مامون چون بر مسند خلافت بنشست معتصم
فرمود تا عجیف را بردار کردند عجیف گفت ای امیر از من چه گناه صادر شده گفت آنکه ترا برادرم فاش کرد ابتدا حکایت
چون مامون قصد قتل فضل بن سهل نمود این سخن را با پنج نفر از معتمدان خود که از فداویان بودند باز گفت
عبد العزیز طالقی و موسی بن نصیر ادیب و علی بن سعد و خلف بن نصر و صالح خادم و با ایشان تصریح کرد
که محافظت فضل نموده با هیچکس نگویید روزی دیگر این سخن بفضل رسید نامه عتاب آمیز در باب مامون بو
معتمد نوشت تکذیب این خبر فضل را تسکین داده و بعد از قتل فضل در سرخس مامون خواست تا معلوم
تا از آن پنج نفر کدام افشای این راز داشته‌اند چندانکه جهد کرد سر آن در بیشتر بنا مد لاجرم هر پنج
بقتل آورد و بعد از قتل ایشان معلوم کرد که عبد العزیز طالقی افشای آن کرده بود از ابراهیم بن عیاش گفته
بود ابراهیم افشای آن را بفضل رسانیده مامون قصد قتل ابراهیم کرد ابراهیم مختفی شد بعد از مدتی کفیل
از او نیست شده بنام حاجب بغداد هشام بود و خلیفه در حضرت مامون قرب تمام داشت ابراهیم از او التماس کرد تا
نزد خلیفه شفاعت کند هشام سخن ابراهیم را با مامون گفت و زبان بتشفع بگشود اما مقبول نیفتاد روز دیگر ابراهیم
سوال کرد که حال مرا عرض کردی گفت امیر فرمود که انشاء الله مراد حاصل کرده ابراهیم گفت ای کریم حال
اما التماس دارم که این حکایت بسمع امیر رسانی بعد از آن هر چه حکم شود که در حق من رضا افتاده ام هشام قبول نمود
گفت در کتب تاریخ مسطور است که نوشیروان الاکسری طعام پیش او نهادند ناگاه قطره از کف دست کاسه
بر دست کسری چکید پادشاه در غضب شده [illegible] حکم کرد خوانسالار [illegible] فرمان پادشاه شنید
تمام بر سر کسری ریخت [illegible] خوانسالار [illegible] ظالم
محل نخواندند [illegible] قدیم [illegible] بود و این [illegible]
رنجش تا اضافه خطا بر گردن پادشاه کسری [illegible] عفو [illegible] کشید
بیش از این [illegible] خود را [illegible] کرده بودم آگاه کردانیدم [illegible] خلیفه
فاش کردم [illegible] عبد العزیز [illegible] خلیفه [illegible] هشام
بعرض مامون رسانید مامون [illegible] حکایت آورده اند که [illegible]
[illegible] خواهر ایاز [illegible] نکاح [illegible]

میان دیشب که میان سلاطین جهان و امرا و اعیان او را از ایشان کسب می‌نمایند ابو نصر بکانی گوید شبی
در خدمت سلطان بودم چون مجلس خالی شد سلطان [illegible] کرده گفت ای [illegible] مال بیقین می‌شد که [illegible]
بگویند [illegible] اشتغال خاطرم فرمود که حکما گفته‌اند که از خود را از سه طایفه پوشیده بدارید
اول از طبیب حاذق دوم مشفق ناصح سیم خدمتکار غافل و من مدتیست [illegible] که خواهر ایاز را
نکاح در آورم اما میاندیشم که ملوک اطراف و اجله اشراف آنرا استخفاف رای [illegible]
چه ثواب میبینی گفتم در هیچ تاریخی نظر نرسیده است که پادشاهان بنده زادگان خود را نکاح کرده
گفتم امثال این قصه بسیار بوده است از جمله السامانیان موالی خود را نکاح کرده اند دیگر آنکه قباد دختر دهقانی
نکاح کرده [illegible] بوده است و نوشیروان از او متولد شده و بهرام گور دختر گازری را [illegible]
بوده است گفتم [illegible] بهرام گور [illegible] رفته از عقب آهوی [illegible] سپاه دور افتاده [illegible]
عطش برو استیلا یافت [illegible] نواحی [illegible]
پادشاه نزد ایشان رفت طلب آب [illegible]
بدختر داد گفت [illegible] چون دست [illegible]
از دست [illegible]
نوش کرده [illegible] خطاب نمود [illegible] اگر پادشاه [illegible]
فرماید [illegible]
شربت [illegible] دختر [illegible] گفت پادشاه [illegible]
از آن باده که شاعر در وصف او گوید بیت خورشید از شعاعش [illegible]
ساقی [illegible] و چون [illegible]
[illegible] گفت [illegible] دختر خدمت کرده
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] دختر [illegible]
بر سر [illegible] بهرام [illegible]
بنکاح خود در آورده [illegible] و چون سلطان محمود این حکایت استماع نمود [illegible]
مرا از رنج فراق [illegible] خواهر ایاز را [illegible]
فصل ششم [illegible] حکایت آورده اند

بسفر چین فرو نموده و در بصره کشتیها مهیا ساخته متوجه آن ولایت بود روزی بساحل بحر نشسته بود مردی
که اندک بضاعتی داشت نزد او بیامد و گفت بواسطه سلامتی راه با امانت بچین برده بجهت صاحب بفروشی
ابتاع خریداری نموده بیاوری تا که پیری عامه بحر رازو بسته آورده گفت ای خواجه این قلوری بتو میدهم مشروط
چون بمیان دریا رسی در بحر اندازی خواجه قبول نموده چون بمیان دریا رسید طوفانی عظیم روی نموده خاطر
اهل کشتی پریشان شد و از غایت اندوه سخن قلوری پیر از خاطر خواجه محو شده چون بچین رسید دانست که قلوری پیر
در دریا نینداخته با خود گفت این قلوری را بجهت او بفروشم و متاعی خریده ببرم تا که جوانی از او قلوری طلبید
گفت خود داری قلوری دارم که امانت شخصی است و از او طلبیدم چنان مرتبه بجوان فروخت و بهای آن گرفته متاعی
خرید و چون ببصره رسید از حال پیر پرسید گفتند وفات نموده از وارثانش سؤال کرده جواب دادند که از او وارثی
نمانده است لشکری برادرزاده داشت او را بسیار مهر نمانده آن جوان از این شهر برفت دیگر کسی از او خبر نداد تاجر
[illegible] آورده بمبلغ هفتصد دینار فروخته نام آن پیر بر کیسه نوشت و آن نقد را در آن کیسه کرده بر رسم امانت
بگذاشت تا وارث پیدا شود بعد از مدتی جوانی آمده بر او سلام کرد و گفت ای خواجه مرا میشناسی خواجه گفت
جوان [illegible] باز آورده که من غلام که در ولایت چین از تو قلوری خریدم و چون بخانه بردم و از اشکافتم زر سرخ بود و گوهر
[illegible] بوده ام تا بتو تسلیم کنم تاجر گفت آن قلوری از فلان پیر بود و بمن داده بود تا در دریا اندازم و
از خاطرم فراموش شده چون بچین رسیدم [illegible] قلوری [illegible] فروختم جوان از استماع این سخن [illegible]
گفت الحمد لله رب العالمین ای خواجه من برادرزاده آن پیرم [illegible] و غرض [illegible]
رسید و عاقبت خداوند عز و جل ذکره بچندین وسایل و وسایط از آن بمن رسانید و چون ثابت کرد که برادرزاده
[illegible] تاجر آن هفتصد دینار را بدو داد **حکایت** آورده اند که تاجری بامداد [illegible] کرده و دو دوستی با او
از مقصد [illegible] سؤال نموده در این شارع در راه رسید و آن دوست براه دیگر رفت و او [illegible]
دزدی [illegible] شب [illegible] خانه [illegible] آمده بود [illegible] که [illegible] صندوق [illegible]
دیا بدیا کیسه [illegible] خود [illegible] خواجه [illegible] کیسه [illegible] کرده [illegible] هزار مثقال طلا بود [illegible]
تکاه [illegible] چون [illegible] روشن شده بود خواجه [illegible] خود [illegible] نموده چون
[illegible] امانت خود [illegible] خواجه پرسید [illegible] گفت فلان
که کیسه [illegible] گفت [illegible] **بیت** چون [illegible] نه فکر دعا و ذکر [illegible]
دو سوی [illegible] کرده [illegible] تاجر گفت [illegible] زر با زر دادی جواب داد که
با امانت سپرده بودی [illegible] **حکایت** یکی از دلالان بازار کرخ بغداد حکایت

کاروانسرای خراسان خواجه به بغداد بیامد و متاع بسیار آورده بفروخت و متاع دیگر خرید و من از دلالان
او چندان نفع یافتم که تا سال دیگر مرا کفاف بود و سال دیگر خواجه نیامد و وجه معاش من [illegible] یافته
پریشان گشتم و دکان را بستم و در خانه نشستم روزی غسل بر من واجب شد بکنار دجله رفتم و بخاطر بواسطه سرمای
هوا در دجله توقف کردم و چون بیرون آمدم در کنار دجله پایم بر ریگ فرو رفت افتادم برخواستم و نگاه کردم
همیانی پر از زر در پیش پای خود یافتم زرها را شمردم هزار مثقال طلا بود با خود گفتم فقر و فاقه من ظاهر است
در تصرف آوردم که هرگاه صاحبش پیدا شود هزار دینار را بوی تسلیم نمایم و آن وجه را سرمایه ساخته دکان
و دادوستد گرم کردم و مال من بده هزار دینار رسید بعد از هفت سال روزی در دکان نشسته بودم مردی
بدر دکان من آمد جامه‌های کهنه پوشیده بر من سلام کرده بایستاد من تصور نمودم که مگر صدقه می‌طلبد
چیزی بدو دهم روی او نگریستم از ضعیفی رنگ خوب [illegible] خواجه خراسان را دیدم که سابق
حمایت او بودم چون او را بدان حال مشاهده نمودم گریان شدم و او را بخانه برده جامه‌های فاخر پیش او آوردم
حال خود را از من بگوی گفت سال آخر که ببغداد آمدم امیر خراسان مرا طلبیده گفت [illegible]
معلوم است [illegible] و این جوهر لایق خلیفه است میخواهم که ببغداد برده بفروشی و بقیمت آن متاع
خریده بیاوری من آن را فوراً گرفته همیانی دوختم و هزار دینار زر در آن همیان کردم و چون ببغداد رسیدم
روزی بکنار دجله رفت [illegible] و چون از دجله برآمدم همیان را فراموش کردم و چون
آمدم بدجله شتافتم چندانکه جستجو کردم اثری از آن نیافتم ناچار بولایت خود رفتم امیر خراسان مرا گرفته
محبوس ساخت و مجموع اموال و اسباب و ضیاع و عقار مرا گرفته مدتی مرا مقید ساخت و امسال از شفاعت
معارف [illegible] خلاص شدم و ببغداد آمدم چه تحمل شماتت اعدا نتوانستم نمود و گدائی میکردم چون این سخن
از وی بشنیدم گفتم ای خواجه [illegible] بعضی از اموال تو ظاهر سازد گفت چگونه گفتم پیش از این هفت سال بر کنار
دجله همیانی چنین یافتم که هزار دینار در آنجا بود و آن وجه سرمایه ساخته تجارت کردم و اکنون آن وجه نزد من است
بستان و در مصالح خود صرف کن تاجر گفت [illegible] گفتم آری تا حاضر سازم
بخدمت [illegible]
و چون نظرش بر آن افتاد بیهوش گشته بسجده افتاده خداوند جل ذکره را شکر گفت و من آن هزار دینار را
آوردم گفت ای خواجه [illegible] از آن جمله [illegible] دینار بجهت خرج راه برداشته باقی
در وجه [illegible] اهل شهر را جمع کرده با ایشان [illegible] تسلیم کرد و [illegible]
برده اموال او [illegible] **بیت** [illegible]

کاروانسرای

کاری ندارد **حکایت** آورده اند که یکی از معارف بخارا قصد زیارت کعبه نموده بمکه معظمه توجه نمود و بجهت اخراجات
مبلغی زر معین ساخت جوهری نفیس که قیمت آن سی هزار درم بوده باشد در کیسه گذاشته بر کمر بست و روزی
از مراحل بقضای حاجت مشغول شده همیان از کمر گشوده گذاشته بیفتاد و چون تاجر از آن کار فارغ شد از زر و جوهر
نموده برفت چون مسافتی قطع کرد گذاشتن همیان زر بخاطرش رسیده مراجعت نموده اما اثری نیافت دیگر
اموال او در تصرف داشت و از چندان تفاوت نکرد و چون حج اسلام گذارده بوطن اصلی معاودت نمود نوا
عمر وی با او آورده بحث گشت شهر بشهر ندیدی که بیکو دخطا بیند و مراد که مبین باعث خسران گشت **بیت**
بجو نقش مراد از طارم چرخ که هرگز کشتی مرادان نبخشید و کار بجائی رسید که وطن
اموال او تلف شده مبلغی وام برداشت و مجمع گشت و از خوف غرما و شماتت اعدا وطن اصلی خود را گذاشته با عیال
و اطفال روی بغربت نهاد بمقصد معین داشت قضا را در هر منزل زادی پیدا بالجمله منازل و مراحل
میکرد تا بدیهی نزول نمود اتفاقا فصل زمستان بود و بیت فی مین از شدت سرما چون دست و دل بخیلان
بسته شده روی ضعیفی برگ پوستین از دست ستم تیره داو دی پوشیدی از شدت زمهریر جوش پوش گشته بود
دشت بی کولاد و کوران ماند محروم از جراب کوه برکافور و گیاه از گشت خاکش از صفیر عقد های کلهای
شکست فصل دی سازهای بلبلان ده شکسته ما و بین ناوک اسفندیاری را ندلخته بادشمال دررو دسم
کشیده ایکن اتفاقا منتفا ضوء و ضع حمل حلیله شد و زده عیال آن بیچاره را درد زادن گرفت ناشوهرگفت یا شیخ
دنه بیچراغی کن و مجو برین فقد بی دعی و شکر مهیا ساز تا بی مفلس گوید دانم بست مدد کار ندانم
دانکی و نیم نقره داشتم نادی بی تضرع بسیار نمودم تا درکشود و فقد بی دعن و شکر بمن داد در راه دو حلی اعظم
دسن بهلا حظه تمام قدم برمیداشتم ناگاه پایم بسنگی آمده بیفتادم و کاسه شکسته روغن بجهت چراغ بمرد
کل آلود شد و فریاد بر آوردم من اسمه با او از بلند بگریستم و بر خود نوحه کردم مردی دعن فرشته بود و بحال
می فرمود او از داد که اینتیج نور احمد رسیده کرد دا بر بیم شبخیا دمیکنی و خلا نیفر انچه خواب عجب کار دی صورت حال بیان
ایشان اضطراب نهای و دانگی و نیم نقره و میکنی گفتم ای خواجه افسوس مکن که تو معنی من بر جمیت و ثروتی داشتم قدر
محل همیان زر من گم شد که در آنجا هزار دینار بود و جوهری که سی هزار دینار بیاوردی هرمن بخطا نبر
اشاد در این ساعت که دختر ان سیحین تفقد ادو نمانده بر موت این محظر این همه ز ادی منهم ام نروم گفت همیان
گفتم ای خواجه از سر سخن ما ش مرع رکنده بیچاره کار از الجمعه او انما مکن که گفته اند **بیت** تو خوچون شیری غریب ابن سعیک
غریبان را اسکان نباشد دشمن خوار گفت معاذالله که من ترا توانستم گهم راست بگو که در کدام تاریخ از همیان گم
و در کدام سر زمین این صورت واقع شده من نشانیها حال القضه نمودم خواجه گفت ای ایشم که تو مرد متمول بوده

بر این محنت افتاده عیال او نیکاست گفتم در فلان خانه جهودی از خدمتکاران خود در آورده نام ترکه بر بنیه
کردند و مردم حرم خود را فرمود تا آن ضعیفه را تعهد کنند و روز دیگر با من گفت ای جوان تو مقصد معین ندارى
نزد من توقف کن تا پس از آن بود هم کرایه بی خواجه ز راه شدم شش صد دینار عوض داد و مرا از تو بخار تجارت کرد
در اندک مدتی پانصد دینار رسید مجموع از تو بخدمت وی بردم گفت اکنون مرا به بیت نمودرد
از فقر و فاقه خلاص شدی اگر همیان گم شده خود را ببینی بشناسی گفتم بلی القصه او مرا ... چنان چهره یرخ
و گفت چون مرا عفو کنی که این همیان را نتوانستم بحفظ خود نگاه دارم چه فقر و فاقه تو را از زبان بد
نرسیدم که بوصول آن ترا از فجائی این رسید و او ل شش صد دینار تو دادم تا چشم و دل تو پر شود پس
گشودم و آن زر در ابیش او گذاشتم و گفتم ای نیمال تو است هر چه خواهی چنان کن گفت من بتو کرم های نظر
مبتلا بودم و این ساعت که بصاحبش رسانیدم پشتم راست شده این چون شد مرا بار احتیاج **حکایت**
گویند که در سامره سه برادر بودند ابراهیم و عون و مسلم ابنای سعید بن نصر ابراهیم مردی متمول
و صاحب مکنت و عون متوسط الحال بود و مسلم در غایت فقر و فاقه چون اضطرار او بغایت رسید با عون
ای برادر حال من پریشان است از ابراهیم التماس نمای تا مرا بخدمت خود باز دارد و در انچه بیکار نمیکند
عون سخن مسلم را با برادر بزرگ گفت ابراهیم قبول نمود و مسلم بخدمت وی رفت تا ابراهیم چنانکه باید
او نعهد روزی عون بخدمت وکیل خرج متوکل عباسی امیر یوسف رفت در اثنای محاوره امیر یوسف گفت
حلال زاده میخواهم که شغل اشراف مطبخ مرکزه و دیگران اشراف خیانت میکنند عون گفت من برادر دارم
و امانت کامل است او در فضل و وفا چندان بیعت امیر یوسف گفت اینست اهم که من میخواهم او را
حاضر سازید و چون مسلم نزد امیر برد اشراف مطبخ با وحواله نمود و وظیفه معین بجهت او مقرر فرمود و بعد
امیر یوسف اخراجات خود نظر کرده مبلغی تفاوت و نظام مرتبه بوده داکرام مسلم مبالغه نموده وظیفه او زیاده
ساخت و مسلم بسوی در خدمت و بما بعد آثار کفایت و راستی بظهور رسانید و امیر یوسف در انعام وی
مبالغه میفرمود تا مسلم از ارباب نعمت و اصحاب ثروت گشت روزی متوکل با امیر یوسف گفت شخصی میخواهم که تحویل
اقطاعات و لا دم کرده و متوکل پنجاه پسر و پنجاه دختر داشت و بجهت هر پسری سیصد هزار دینار اقطاع مقرر کرده بود
و برای هر دختری صد و پنجاه هزار دینار امیر یوسف گفت من مردی کافی معتمد دارم و مسلم را نزد متوکل برده
تصرف آن اقطاعات را برای و روی مسلم مفوض داشت و او در آن باب امتحان نموده چون کمال ابو او بر
ظاهر شد بدیوان سات و کلیات ملک خود رفت وقت و اقتدار مسلم نهاد و کار مسلم بدرجه عالی رسید روزی متوکل از
از زنان خود بخانه دیگری میرفت مسلم را دید که پیاده نزد ده میکرد او را طلبیده گفت هر روز تو را بجمیع مهمات

بايد كردن و مصالح همه را منتظم بايد كردانيد و از قصر بقصر مسافت بعيد است و فا ازين نزد د كلفتي
تمام خواهد رسيد پس فرمود كه تو بنفس خاص نزد ما و زاد و دو عزم آن ابراد انعكاس آنكه امانت و ديانت تابع غنا
و ثروت نيست **حكايت** خالد ربيع كويد تو بنفس مسجد رفت نماز كذاردم و كيسه زري داشتم كه هزار دينار در آن بود
آمدن فراموش كردم اما چون بخانه رسيدم بخاطرم رسيد كفتم مسجد محل غريبان و جاي بي بركات
كرنا اين زمان كيسه بجاي نمانده است پس در مراجعت چه فايده باشد بعد از يك سال كه بر پيشاني خيال
مثال اين بود و چه كال است شبي با مسجد رفتم و چند ركعت نماز بكذاردم و سر بسجده نهاده كفتم الهي مال
ده كه از خانه تو بود برنبردم پيره زني در پس ستون نماز ميكذارد و كفت اين صفت زر خود بكوي كفتم كيسه
و در آنجا از درم سيم هزار دينار بود پيره زن كفت كه آن نزد من است و يك سال است كه از محافظت سيم آن همه
بحفظ كيسه درم آورده نزد من نهاد **حكايت** در زمان حكومت عبد الملك مروان در دمشق تاجري بود كه با اهل
معامله ميكرد و سوداكران از اطراف و ولايات مي آمدند و اقمشه پيش او مي آوردند و با امانت نزد او مي كذاشتند
كه هر بار پيدا شود جمعه ايشان بفروشد اتفاقا تو بنفس جنابي ازو در وجود آمده تجار دوا براو اعتماد نمايند
كمي چيزي باو ندادند كه بفروشد لاجرم مهم وي روي در تراجع نهاده مبلغي كثير قرض دار شده و بي اعتبار كرديد
مرد پيري بود است كه در فهم و فراست بي نظير بود چون پسر ديد كه كار پدرش بواسطه تصرف در اموال مسلمانان
از دوري خيانت كشيده است طريق زهد و تقوي پيش كرفت و در جوار ايشان اميري بود از امراء عبد الملك
كه توطن داشت الي عبد الملك او را امير بغداد ساخت روزي پسر را طلبيده كفت خليفه مرا بغزا نامزد نموده
به سفر سند عاقبت كار معلوم نيست مبلغي بجهت اولاد خود مهيا ساخته ام از اين تو ميسپارم اكر بسلامت
سفر باز كردم حقوق تو بكذارم و الا عشر آن مال ازان تو باشد و باقي را باولاد من
ده كه تا وقتي احتياج بر صرف احوال ايشان شاهد كني و بعد از اين بخشاند ده هزار مثقال طلا حاضر
ساخته و سپرده و امير بغزا رفت كشتي چند از آن بكرداب فنا افتاد و به رحمت ايزد پيوست امير كفته شهادت يافت و
اكنون اين اموال را طالبي معين نيست و شكي با احدي اعتدال نجا و ذات اكر بكذارد
نمايم و چون خداوند تعالي مرا امكان داده از آنجا فهم چه زبان داشته باشد در جواب آنكه
اموال امانت بدين درجه رسيده والله كه اكر اعضاي مرا بمقراض ريزه ريزه كرده باشند در امانت خيانت
و چون مدتي بر آمد و حال اولاد امير به پريشاني انجاميد نزد ايشان رسيده التماس نمود كه غرض
از زبان ما بعبد الملك تو بر مضمون آنكه پدر ما زاده در روم كشته شد و احوال ما در غايت پريشاني است
از بيت المال ما را وظايف ياد كرده خليفه بديع باشد چون اين بموجب التماس ايشان عمل نموده و در عهد عبد الملك

كفت هر

كفت هر كه كشته شود نصيب او از بيت المال منقطع شود و اولاد ايشان مأيوس باز كشتند جوان تاجر روي حال ايشان
ملاحظه كرده كفت پدر شما مبلغي بسم امانت نزد من كذاشته بود كه هر كاه احتياج شما ظاهر كردد تسليم
شما نمايم و عشر آن بمن بخشيده است اكر بموجب وصيت عمل كنيد فيها المطلوب و الا در آن نزد شما مضايقه
نمي كنم ايشان كفتند هر چه او وصيت نموده ما مضاعف مي سازيم جوان نه هزار مثقال را از ربع و اولاد
آورد و ايشان ده هزار دينار و باقي را در ميان خود تقسيم كردند و بعد از روزي چند عبد الملك
اولاد امير هلك پيش ايشان را طلب نمود و از حال ايشان سؤال كرد ايشان صورت قضيه را نقل كردند و از امانت
پدر را اعلام دادند عبد الملك متعجب شده كفت آن جوان امين را نزد من بياوريد چون او را حاضر كردند عبد الملك
كفت سخن پسر داري خود را بتو دادم زيرا كه من هيچكس را نديدم كه مانند تو شرايط امانت بجا آورده و اين
كه شخصي مبلغي خطير نزد كسي بامانت بكذارد و ديكري ازين علم نداشته باشد و صاحب كشته كردد و مدتي از آن بكذرد
و او در اين امانت خيانت نكرده بور برساند **فصل هفتم از جزو پنجم در بيان مكارم اخلاق و محاسن شيم
و فوايدي كه بر آن مترتب مي كردد** چون حاتم خوان كرم نهاده بود و به جهان عالم آخرت شتافت
اراده نمود كه بر مسند سخاوت نشسته قائم مقام كردد در اين باب با مادر خود مشورت نموده ام حاتم فرمود
كار حاتم از تو نيايد پسر وي سخن مادر التفات ننموده در وثاقي كه حاتم ساخته بود و هفتاد در در آن نصب كرده
در آنجا بر مسند سخاوت نشسته خوان كسترد مادر امتحان را تغيير لباس كرده مانند سائلان بر او
كفت و سبب آنكه حاتم آن وثاق را مشتمل بر هفتاد باب ساخته بود آن بود كه تا سائل از هر بابي خواهد طلب نمايد
حاتم از دري در آمده چيزي طلبيد پسر او را صدقه داد و او از باب ديكر آمده باز طلب كرد پسر او را
و كفت نهادام حاتم از در ديكر آمده باز سؤال نمود پسر كفت بعوض آن مرد دو نوبت از من چيزي كرفته باز صورت
بيماني ام حاتم خود را بر پسر ظاهر ساخت كفت تو نكفتم كه كار حاتم از تو نيايد پس بجهت امتحان بر دولت
آمدم و از هفتاد در سؤال نمودم و با وجود آنكه ميدانست كه يك كس است هر كرد صدمه مطلب اصلا ظاهر
نكرده مرا محروم نكردانيد و من اختلاف طبايع شما را از آن وقت باز دانستم كه پسر بجود ديد
مرا كرفته و متعرض ديكري نمي شد و تو يكبار از كرفته بيم كردي و ديكري را بدست ما در
عينيه بنت عفيف بن عمرو بن عبد القيس كريمه بود چنانچه هر چه از اموال بدست مي آمد
مي بخشيد منسوب ساختند اموال وي كوتاه ساخته و بعد از يكسال
چون او عسرت كشيده شايد كه بعد از اين ديكر بديگري از قبيل
انتفاع يابد صورة طلب طعام

عبید ابن مرزا تمام باو داد گفت چون چندین رنج و تعب کشیدم ناچار خود همه کردم که هیچ سائلی را محروم
نکرده ام و هرچه داشتم بایشان بخشیدم بیت اگر از فتح باب بسته شود نظر بهار کشتم
حشیش عرعری حکایت نوشته اند که پیری بحضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام آمده گفت یا امیرالمؤمنین پیر شده ام
و هیچ راحتی از ابتدای جوانی تا اکنون نرسیده بیت از ابتدای نشو و نما تا باین زمان سوگند میخورم
مرا نصیحتی فرمای که باعث نجات من گردد در عقبی سبب عزت من باشد در دنیا امام المتقین علیه السلام
فرمود ای شیخ اگر یاد کنی دو چیز یاد دار خداوند جل ذکره را و مرگ را و اگر فراموش کاری دو چیز فراموش کن احسانی
که نسبت بمردم کرده باشی تا منت ننهی و بدی که مردم نسبت بتو کرده باشند تا کینه ورزی بیت خلق نیکی کن
فراموش کن که ذکر آن چه کنی منت رفیع باکرده بدی که باتو کند از بدی یاد مکن که گفته اند چو شود مرد نیکی کرده حکایت
از غایت منقول است که نوبتی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بر داشته تهجد میفرمود بعد از مدتی
وفات یافت نفر بر فوت او مغموم شدند گفته اند یا رسول الله اگر فرمائی بسیم دیگر سید اکرم با تمام
او شهید بود دارای این جماعت بخیر بود و من بخوبی بیش بسیار کردم و بدانستی مراتب و فضل حاصل میشد شاید
چنین بود حکایت عمر بن سعید روایت کرده که روزی در خدمت مامون ایستاده بودم و او قبای جبه و عمامه مشکی
و جبه در شکلهای انجام ظاهر کشته بود احمد بن ابو یوسف انجام مشاهده نمودم و دیدم که بیشم در آن حال
نظر کردیم مامون بغیرت بیکرش ضمیر را اطلاع یافت گفت بنخلافت و سلطنت مجاز فرنبا و لباس وبا بدیاین الحلی
کریم و بدان علیهم است الا هیچکس بزیب و لباس نقل از ما افاده نیست حکایت چون مامون از مرو بسعداد آمد از خو
خلاص نقص بلیغ میشود میرسید که اگر دو شخص با یکدیگر سخن میکنند هما لحظه باو خبر میرسید که فلان و فلان
چنان و چنین گفته اند یکی از تجار بغداد گوید در مسجد با جمعی نشسته بودم و از هر نوع سخنان میگذشت
در آن میان بود گفت امروز خلیفه فلان را ادب کرده و فلان را انعام داد بعد از لحظه کسی از خدام خلیفه امیر در
نزد خلیفه برد مامون را او سؤال نمود که تو امروز در مسجد چنین گفتی گفتا بلی مامون گفت زبان او را
چکاره گفت طعام مامون گفت نخستین آنکه از چه رو کردم و سند اینها میگوید تا با مامون ملکی چکار است باید کرد
در امری که نسبت بتو دارند باشد شروع نکنی و سخنی نگوئی که ملایم طور تو نباشد حکایت آورده اند که چون
مامون بر مال اللّه سعد بن منصور شد اموال و اعراض طالع کرده ضیاع اوراد در معرض جیاع آورد
پیری داشت غافل بود و اندیشی و سوم بر جائی رسیده که او را بواسطه طلب بصحرا برده ایکدیگر چیزی را
قادر نباشد از او خواهش کند بر او بعد از اعمال و نادیر و بود آمده متوجه بصحرا گشت و چون بصحرا رسید
گفت تا روی آدم کرده بکار و اندر نزول کنم و کسی را بیت سالم که عیال او در دام میخچ فرو مانده لحظه در بازار رها کرد

اشاره و در دکانی نشسته هر طرف مینگریست تا که اعرابی روی آمده گفت ابتوی را اثار کرده دشمن بودمند
بیتمام هیچ توانی که خود را از آن مرد کردانی که حق او را ذکر و در شان ایشان مدح فرموده و یؤثرون
علی انفسهم و لو کان بهم خصاصة و حاجت باللّه عز و در پای جا شده باخود اندیشید و کار دهمی کرده
بهر رفته شخصی باو گفت که باشی که انکار را بفروشی و از قیمت آن پیرهنه خود جامه بخری که لباس خوری که پاک
عرض عزیز از لوث غبار نزه داشتی و باکی نمودی تو دنی بهتر از آنکه ظاهر بدن را بلباس الهان آراستی چون
پیر مرد بانجا رسید بنخست در محل افتاده هیچکس معاونت و اقبال او نمود و بجا از دکان فرو ماند پیر را
تا آن گفت از وحل بیرون آورد اتفاقا دختر کلاتی بجهره در منظری نشسته بود و حرکات و سکنات تجار را
نمود و این دختر بغایت عاقل بود و دو پسر از آن اطلاع مجنون مضطر بود و همیشه او میکفت که شوهر تو باشد
پسند کنی تو را ابوی هم او کار بر و معاونت هر چند او را اخطار نمود نه دختر راضی نشد و چون نظرش بر تجار افتاد
پسند او شد با پدر اطلاع نموده گفت پدر مرا اختیار ساخته که هر که خواهم شوهر کنم اکنون من این جوان را که بر این دکان
نشسته است اختیار نمودم دایه گفت آنکه اکابر را خطبه کرده و توبه آن رضا ندادی اکنون این پیر را اگر دیده که جامه
پوشیده و تنها در گوشه نشسته بر چه اختیار است دختر گفت نظر بر مکارم اخلاق و محاسن اطوار است
نه بر جاه عاریتی و ایشان که این مرد بحسب تجربه کرده گفت بدین جوان اختیار کرده است این جوان را
از واستفسار احوال نمایم اگر از خاندان بزرگ باشد بدین رضا هستم رضا دهم و بشخص بطالت رجا فرستاده
و از نجف شخص گفت فرزانه و ابن شخص نسب آن ظاهر است که از طرف اولاد علی علیه السلام دیده باخود گفت که گرامی است
شد که تا رضا هست و حاذق که کشتی این را او رسید که این جوان مرا بر نام و نسب خود خبر ده جوان گفت که برو کار نیست
که در غربت نام نسب خود اخفا باید کرد چه حال از دو چیز بیرون نیست یا آنکه مرد بزرگ و فاضل و دانشمند است
و در این صورت محتاج بعلم است او را با آبا و اجداد احتیاج نیست یا آنکه لوده و جاهل است در این صورت
هنا بهتر که آبا و اجداد خود را بلوث عار تشبیه ملوث نکرده باشد بیت هر که هیچ کس نکرد بود
بمرد کار که دارید هست خورده هرزنده که فخر بمرده بود آن مرده زنده بود و آن زنده مرده پیر گفت
نام و نسب خود را بیان نمود و چون پیر بصحرا نام مال اللّه تمیز شد که او فرزند مال اللّه سعدان است
کار کرده بیان او فخر در او پوشاند و دختر را عقد کرده بر جاه داده و او صاحب اختیار مال الله مال کوچک
حکایت آورده اند که چون محمد بن زید علوی بر طبرستان و جرجان استیلا یافته هر سال یوف و خراج اموال
بر بنو هاشم و قریش قسمت نمود و آنچه زیادتی بود صرف اشراف و فقرا و فقها و قرا و طبقات مردم نمود
سالی بخرج خود بان بقسم برد لعنت او نصیب بنو هاشم را افراز نموده و احسن بنو عبد مناف را جدا کرده

ستاره فروزنده اقبال معین را ساخته مردی می خواست گفت ایشان داد این بهره از اعمال او دیده ظاهر پرسیدند که
تو از کدام بطونی خاموش شد گفتند از اولاد زید پلید باشی گفت آری گفتند ای ابله با چنین نسبی که تو داری
آمده و از اهل حق طمع نیکویی [illegible] خواستند که او را بنجات [illegible] و شمشیرها بر او [illegible] محمد بن زید ایشان را
منع فرمود که از فضل امثال این جماعت [illegible] حسین علیه السلام خواسته شود و او را در این کار [illegible] که خداوند جل ذکره
او را از اولاد زید پلید آفریده و من از پدرم شنیدم که از زید روایت کرد که او گفت در سالی که ابو جعفر منصور بمکه آمده
حج گذارد شخصی یاقوتی گرانمایه نزد وی آورد منصور گفت که نزد [illegible] که مثل این گوهری کسی داشته باشد بگوی تا او را
گفت محمد بن هشام بن عبد الملک مروان این یاقوت را از این بهره دارد منصور ربیع حاجب را طلبید و گفت فردا چون
مسجد الحرام در آیند مجموع ابواب مسجد را محکم کن و یکی را مفتوح گذار و هر کدام از در بیرون رود تفحص حال او کن و چون
محمد بن هشام را بیابی نزد من آور دیگر روز ربیع درهای مسجد الحرام را ببست و بتفحص مشغول گشت محمد بن هشام را
که غرض از آن کار احضار او است دهشتی عظیم بر وی مستولی شده راه خلاص و مناص بر او مسدود ماند محمد بن زید بن
علی بن الحسین علیهم السلام در جوار او نشسته بود و او را می شناخت چون تحیر وی را مشاهده نمود گفت ای شیخ ترا
مضطرب می بینم حال خود بگو اگر اندیشه خود را با من بیان کنی در خلاص تو سعی نمایم گفت من محمد بن هشام بن عبد الملکم تو
نسب خود بیان نمای چون محمد اظهار نسب خویش فرمود محمد بن هشام مضطرب تر شد زیرا که هشام زید بن علی را شهید
کرده بود محمد بن زید رضی الله عنه چون آثار وهم و ترس در بشره او مشاهده فرمود گفت مترس که تو قاتل زید
نیستی و بقتل تو و امثال تو خون او [illegible] و من ترا از این ورطه خلاص دهم ابن هشام گریان شده دست و پای [illegible]
بوسه داد و محمد ردای خود را در گردن او کرده می کشید و گوشه ردای محمد بر سر او افتاده روی او پوشیده بود
و چون نزد ربیع حاجب رسید گفت ای ربیع این شخص [illegible] از من گرفت شتری [illegible] بازش [illegible]
او را اگر فرمایی دو کس همراه من کن تا او را [illegible] برسانند ربیع دو نفر همراه محمد بن زید کرد و چون محمد بن زید پسر هشام را از
مسجد الحرام بیرون برده بگوشه رسانید با او گفت ای خبیث حق مرا بده وی گفت حق تو حاضر است [illegible]
محمد بن زید با ملازمان ربیع خطاب کرد که اکنون شما باز گردید که او اعتراف نمود محمد بن هشام دست و پای او را
بوسه داده گفت الله اعلم حیث یجعل رسالته که تو مردی در مروت و فتوت [illegible] خاندان نبوت [illegible]
چون جوهر جان من [illegible] بود [illegible] از من قبول کن محمد گفت ما اهل بیت [illegible]
مزد نگیریم آنگاه محمد بن زید [illegible] گفت شما را بخدا سپردم [illegible] این شخص [illegible]
ظفر داد حکایت شخصی از امیر المؤمنین علی علیه السلام التماس نمود که شمه ای از خلق کریم حضرت مصطفی صلی الله
[illegible] امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمود که نعمتهای خدا [illegible] که در دنیا [illegible]

بیان خلق حضرت رسول صلی الله علیه و آله [illegible] سایل گفت قوله تعالی وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها من
چگونه حصر آن کنم امام المتقین علیه السلام فرمود خداوند جل ذکره دنیا و نعم آن را قلیل شمرده که قل متاع
الدنیا قلیل و خلق محمد را صلی الله علیه و آله عظیم شمرده انک لعلی خلق عظیم چون تو از تعداد قلیل
عاجزی من چگونه احصای عظیم نمایم اما باید دانست که هر یک از انبیا بخلقی کریم متصف بوده اند و مصطفی صلی
الله علیه و آله بجمیع آن اخلاق متخلق بود حکایت از کسائی منقولست که در ایام کودکی بر مامون و امین بودم تا
مامون را نیز تعلیم دادم که مامون درس [illegible] میکند و در تکرار سبق تکاهل میکند کسائی گوید فرمودم تا یکی
چند متکاران مامون را بر پشت خود گرفت و من چند تازیانه سخت محکم بر پشت وی زدم چنانچه [illegible] بگریست
از آن [illegible] فارغ شدم و در اثنای آنکه مامون میگریست خادمی درآمد و گفت جعفر بن یحیی برمکی
بر مامون آمده است مامون علی الفور چشم خود را پاک کرده در صدر نشست و اطراف خود را جمع ساخت و
اجازت دخول داد من از بیم آنکه مبادا از من شکایت کند بر خود میلرزیدم اما از این نوع قطعا سخن نگفت و کلام
سنجیده بر زبان راند و چون جعفر بیرون رفت من بهنگام معهود پیش وی رفته گفتم من اندیشیدم که از من شکایت
کنی جواب داد که هرگز از استاد خود گله نکنم و آنچه از تو صادر شد بجهت تهذیب اخلاق من بود تا من [illegible]
و چون [illegible] ادب کنم حد اعتدال نگاه دارم و هم در سالی که مامون [illegible] روزی [illegible]
از روی مباسطت گفت پسر من محمد امین از مامون بسال بزرگتر است و او را [illegible] جانب امین و مامون
داری و او را بیش از مامون منظور نظر عنایت کرده ای [illegible] جواب داد که
روشنایی چشم منند و محبت نسبت بهر دو مساوی است اما امین را بخاطر تو بر مامون مقدم میدارم والا
مامون بیش از او استعداد و استحقاق تربیت دارد اگر خواهی [illegible] ظاهر سازم آنگاه [illegible]
فرستاده گفت پیش امین رو و بی رخصت داخل مجلس او شو و او را بر وضعی که ببینی همان وضع و همان لباس [illegible]
وی را نزد من حاضر گردان و [illegible] خادم نزد امین آمده او را دید که با
کنیزکان بعیش و عشرت مشغول [illegible] پوشیده است فرمان شنید رسانید امین
جامه بگرداند خادم گفت که حکم چنانست که همچنین [illegible] امین [illegible] پیش پدر آمد
او را بمزید عنایت و شفقت نواخت گفت ای محمد [illegible] امین گفت
در غایت [illegible] و تضرع [illegible] امیر المؤمنین [illegible]
دیگر چه حاجت داری [illegible] گفت [illegible]
چه [illegible] امیر المؤمنین [illegible]

خود باز کرده به رشید رحال خادم را فرستاده که نزد مامون رود و او را بر هر حالی که بیند نزد من آورد و تفحص
نماید که چه میکند و چه میگوید و نزد او کیست خادم بخدمت رفته او را دید سلاح پوشیده و بر کرسی نشسته و جمعی
از غلامان و خواص خود را جمع آورده و رحلی پیش خود نهاده و کتابی بر بالای آن نهاده مطالعه مینمود فرمان رشید
بوی رسانید مامون بخدمت پدر شتافت رشید از وی سؤال کرد که چرا سلاح پوشیده و این جماعت را
چه جمع آورده نه حرب و دشمنی است و نه عزیمت غزائی در خاطر مامون جواب داد و بعد از زمین بوس خدمت گفت
نیست که خصمان امیرالمؤمنین بسیارند و همواره مترصد فرصتی میباشند و در وقتی که ایشان فرصت یابند
شایسته نه همه کس بحوالی سرای اشتغال دارند و فرزندان امیرالمؤمنین از دیگران بخدمت و باحتیاط
اولی و احق اند بنده بهمین سبب مستعد و مهیا میباشم که اگر عیاذا بالله امری حادث شود علی الفور دفع آن نمایم
پیش از آنکه فتنه قوی گردد و تدارک آن مشکل شود هرون را خوش آمد گفت طریق حزم این است که تو سلوک
مینمایی اکنون بگوی که این چه کتاب بود که مطالعه میکردی گفت سیر الملوک که پیوسته پیش نظر دارم و از اوقات ایشان
مطالعه مینمایم تا بسیرت ایشان اقتدا نمایم رشید گفت اگر حاجتی داری بخواه که روا است مامون گفت حاجتم آنست که
مرتبه کار مجلس با محبوبان بسیار شده اند و از نگاه داشتن ایشان فایده متصور نیست امیر فرمان دهد
ایشان نظری نرمایند مرکز اختصاص تا بد کرده یا صدایا بدو محد الهی بر ایشان جاری سازند و باقی را از درگاه براندند
دولت روز افزون قیام نمایند رشید گفت فردا چنین کنم که تو میگویی حاجتی دیگر اگر داری بخواه مامون گفت
که چنین میشنوم که طبقات حشم بیکی و تنگدستی میکشند و وظایف و مواجب ایشان نزد بنده است
نظام ملک و انتظام دولت بوجود لشکر است امیر المؤمنین بفرماید تا فرا بر وات مواجب ایشان بنویسند
خوشدل کرده اند هرون گفت فردا در دیوان بنشین و این مهم را کفایت کن دیگر چه حاجت داری مامون گفت
رعایای این نواحی که ... و عیال دارند بحمد الله که خزانه عامره و موفور است اگر خراج یکساله ایشان
دولت مشغول گردند و ثواب آن حاصل کرده هرون گفت این نیز مقبول است مامون حاجت دیگر
باز نپیچید گفت و صلاح امیر را ملاحظه نمودی و خاطر را مامون از دید و حاجات امین را شنیدی و ملتفت
کردی مامون بعد التماس کرده به یک التماس چندین کس از معارف و مشاهیر نجمان و ابطال عرب که بشفاعت
آزاد شدند جمله داغ عبودیت بر جبین نهاده حلقه بندگی او در گوش کشیدند و چون چشم بشنوند که روا
ایشان بجهت مامون بصدور پیوست و دل و جان وقف هوا خواهی او ساختند و رعیت چون اطلاع یافتند که بواسطه او رواتب
حاصل شده است بدعای او زبان بگشادند **حکایت** آورده اند که جعفر بن سلیمان هاشمی که امیر مصر بود
و نیکو اخلاق بود دوستی عبدی مرد ارید که قیمت صد هزار دینار بود از سرکار او گم شد جعفر چند

اورده تفحص بسیار کرد تا در دزد پیدا کند اما میسر نشد بعد از مدتی یکی از ارادتمندان شخصی که غریب بود
دیده بود نزد جعفر فرمود که بازوی از وی طلب کنید چون بخوشی اقرار ننمود ملازمان جعفر او را در شکنجه
کشیدند و بعد از آنکه اعضای او در شکنجه مجروح شده بود اقرار کرد که بازوی را من دارم او را با حالت
بردند چون دزد را با آن حالت دید روی درهم نموده گفت این شخص نه آن کسیست که من بیند خدمتی کرده
باو بخشیدم و از خواطر فراموش شده بود او را بکنار بیهاد برد **حکایت** در فرج بعد از شدت مذکور است که یکی
از معارف بارو بیعه ناد بر عباس بن عمرو غنوی و سیل و دولت مختار او در دولت بیجوار را شام یکتی میباید
محنت فاقه و ثروت بحاجات فاقه در دو قوی عبر عباس بن عمرو گفت احوال از برای امیر عرضه میدادم شاید که در حق من
و بعالی خویش سفارش نامه بنویسد که چون قرن دارم ایشان بر حقی بوا انعامی نمایند و فی الحال رشادت ای در
نعامی نوشته بامیر داد تا مهر کرده بدست من داده من با آن امثال الذکر چون بیرون آمدم در دستار پیچیده
کرد از گلستان دم نشان نهاده آمدم ناگاه باد وزیده دستار از سرم و نبود من از پی دستار روان شدم در آن
بکی رفقای من در آمده سبیلی بود بر سرش دستار عقب آن گرفتم که تاکهکیست و سبیلی مستحکم فرو کو
چون نگاه کردم عباس بن عمرو بود حیران شدم و خدمت کردم گفت چه مهم رنجیده شده گفتم از دیوان امیر بغداد
عامل غنایات نامه نوشته ام تا مرا رعایتی کند گفت دوات و قلم بیار تا نامه بسبیلی در روی آن کنم و بهتر آنست
سبیل از تو نخواهد خورد بلکه از بهای تمام از تو خواهد خرید زینهار که با ندانسته جز با تو کم دهی و از آن
چیزی دم دهد با آن عامل نوشت مضمون آنکه حسین سبیل را بخریدم اند آن سبیل تحویل کردم با خود
نزد نگاه گفت مرحبا و دعا کنم و گفت که تو فلان بن بحیی و دیگر بار نعمت گرفت تو حاصل و هم اول عنایت
دادم النصاف بدو نکرد و در آن نظر افکند و گفت کیست از یکها بار من برده گفت همان مرد ها از ایشان
التماس نمایند و ایشان بجهت دفع ابرام ایشان بغیر فی حینه نمیتوانند از روزنا بازگشتم و چند روز
بمجلس او نرود آغاز نهادم التفاتی نکرد و از بسکه ابرام نمودم خاطر افسرده و دیگر مرا پیش او راه ندهد و مرا هیچ
الیوم درمانده و مضطرب گشتم و در آن روز بی جهت همین بار طعام داده من و حضور خود را بمجلس او انداختم
چون نظر ش بر من افتاد چین در جبین افکند **بیت** که یکها پیش و لشکر اسلام بود کافرا دیم نو دم برود نباد
و با حاجب خود گفت گفتم که دیگر این مرد را پیش من نگذارم گفتم امروز بار طعام است و چنین شکوه ی درباره تو آورده
بطلب انعام نیامده ام و در قطار برون آورده ام از مطالعه کرد و سر بزیر انداخت متفکر شد و در خود در آمد
در گوش او گفت چه بنزد من آمده گفت این سبیل بها چند میفروشی گفتم بهزار دینار مثقال الطلا و او زمستان
پانصد دینار و بساند بهزار دینار طالب شدم و گفتم بدان شرط که زر را در همین مجلس تسلیم نماید و

دینار رسم علوفه نویسید و شتر بوی با رضم کنند هم در آن مجلس زر حاضر کرده بمن تسلیم نمودند و من بیرون
آمده روی بجانب بغداد نهادم و بعد و سیلهٔ این قضا حاجت و لشکر از سبل روزگار خلاص کشتم و دیگر روی در آن
ندیدم بیت ز شاخ باد دم آید که صد چنار برون گر از نهیب کشد وز دو نسیم شمال نوازد نی که در آن بخشش کنم
سخن سپهر کشا ورسید در بیش مشغال فصل در شمر از حرف و بحجر در نباتو لبدباییت و اشتغال
واستحکام عزیمت امام سکاکی از فضلای روزگار و علمای عالیمقدار است در علوم غریبه نیز دستی تمام
گویند در اوایل حال با هنگری مشغول بود و روزی صندوقچه ساخته قفلی بر آن ترتیب داده که لب بی آن
کرد اینده و مجموع صندوقچه و کلید و قفل بوزن یک قیراط آمد و به پادشاه و امرا او را تحسین کردند در این اثنا
فاضلی بمجلس سلطان در آمد و پادشاه بجهة او تعظیم نموده برخاست و در پیش و بعد و از او نوشت سکاکی پرسید
این شخص چکاره است گفتند یکی از علماست گفت مرا چرا بتعلیم علم مشغول نکردم تا مرا این شان و عزت دارند
مدتی تا وجه عزت و سعادت اشتغال نمایم و همان لحظه از مجلس پادشاه بیرون آمد بمدرسه رفت و در آن وقت
سی سال از عمر وی گذشته بود مدرس او را خطاب کرد که شاید بخاطر تو تعلیم علم مساعدت نماید اول ترا امتحان
وا بمسئله از آن کار از مسائل اجتهاد شافعی است تو تعلیم نمایم که قال الشیخ جلد الکلب یطهر بالدباغ سکاکی
مرتبه این کلمه را تکرار کرده چون روز دیگر بموزه در درس حاضر شد مدرس او را گفت که در درس گذشته ایامیان
سکاکی بر زبان آورد که قال الکلب جلد الشیخ یطهر بالدباغ مردم آغاز خنده کردند استاد ایشان را
کرده کلمه دیگر او را تعلیم نموده سکاکی ده سال بهمین بسیار ورزید کاری نتوانست ساخت لاجرم دلتنگ شده
روی بصحرا و کوه نهاد روزی در کوهها میگشت بموضعی رسید که قطرات آب از بالا میچکید و بر سنگی منتهی
و از کثرت قطرها که در آن سنگ چکیده بود سوراخی در آن بهم کرده بود سکاکی از آن حال ملاحظه نموده
گفت آخر دل تو از سنگ سخت تر نخواهد بود همان لحظه مراجعت نموده بعزمی ثابت و نیتی راسخ بتحصیل اشتغال نمود
لاجرم حق تعالی ذکر او ابواب علوم بر روی وی مفتوح ساخت از امثال و اقران گوی مسابقت در ربوده
مدتی با تحصیل **حکایت** آورده اند که وزیر جغتای خان بن چنگیز خان عمید حبش نام داشت و صاحب
سکاکی نزد خان بسیار که جغتای خان سکاکی امر کرد چون سکاکی با خان صحبت ملاقات روی نمود
مدتی جغتای چنان تقرب و صحبت سکاکی گشت که مرید وی گردید منظور نباشد و هموار در دید او
میشد و غیبی و حرف از کلمات و دعوای فضا طلب ایشان میشود نظر جغتای بر آن طیور افتاده بر و
خواست تا بر یکی جانب افتد امام سکاکی بر زبان آورد که پادشاه که ایلچی این کلنگ را بسیحید
هر کدام که اشاره فرماید بنده از آن فرود آورم جغتای یا در لین و دو قسمی از آن اشاره فرمود سکاکی ۲۲۷

شکلی بر زمین کشیده و آن کلنگ معلق زنان بر بالای آن شکل که بر زمین کشیده بود افتادند و انجمعی موجب
زیادتی اعتقاد جغتای شد و چون تقرب سکاکی از حد اعتدال تجاوز نمود وزیر را بر او رشک آمد و متمنی
که او را از نظر خان بیندازد و سکاکی این معنی دریافت با جغتای گفت این اوضاع کواکب چنان معلوم میشود
که شوم متوجه وزیر است و او در خدمت خان نباید بود مبادا که بدولت در افزون سرایت کند جغتای
اعتقاد نمود شده وزیر را معزول ساخت و بعد از یک سال از عزل وزیر اکثر امور ملکی مختل گشت و گمان
یقین با انتظام احوال سپاهی و رعیت قیام نماید و در کفایت ما ستمعمید باشد با وقوع بجد جغتای گفت
عمید مفسد بسیار در امور ملک و مال حادث شده روزی با سکاکی گفت کی تا امین یا عمید نیست ما
هنوز از آن وبال از عمید تنگ شده است سکاکی گفت امروز طالع وزیر از حضیض وبال باوج اقبال انتقال نموده
عمید را طلبیده نوعی دیگر وزارت خود بار تفویض نموده و عمید همواره منتظر فرصت بود تا مزاج خان
بر سکاکی متغیر گرداند تا روزی چنان اتفاق افتاد که سکاکی تسخیر مریخ نموده لشکری بجغتای نمود
کر لباس و اسلحه ایشان نیز از آن بود و چون نظر جغتای بر آن لشکر افتاد متوهم شد عنان تمالک
دست بداد و از نظرگاه پای بر هنه بیرون دوید عمید در این اثنا فرصت یافته عرض کرد که اگر سکاکی بدین
چنین ملک را فرو گیرد دور نباشد چه خان بمجرد دیدن این سپاه بدین مرتبه خوف فتاد لکن اینمعنی
جغتای تاثیر تمام کرده با خذ و قید سکاکی حکم کرد و سکاکی محبوس گشت در آن حبس وفات یافت
که تو نیز در بغداد میان من و وزیر خلیفه غبار و نقاری در میان است و بس روز از آن است چنانکه
افروخته نگشته در دوران نهاد خلاف بود خواست بجوغای عام برامد خلیفه مرا طلبیده التماس نموده که
بکشای گفتم طریق کشودن آن منحصر در آنست که وزیر بوسه بر کون سگ مرده زند و الا هیچ وجه آن
نخواهد شد و چون دانستند که غیر از این چاره نیست وزیر بوسه بر کون سگ زده آن در دین وی افتاد
حکایت آورده اند که در ایام خاجی شهر سمرقند پادشاهی بود بغایت عادل و عاقل و تابنده ای صاحب
داوری وزیری بود در کمال کفایت و درایت و به دوران عمده ملوک جهان بود روزی پادشاه خاجی
بگوی نشنید و دو سه مرتبه فلان عامل نظری کن حاجب بن محمد رشید که وزیر را بگوی که بنشیند و همین
که پادشاه میفرماید که وزیر بنشیند وزیر متحیر گشت دوات از جیب داشت
پادشاه با حضار وزیر فرمان داد امر کنند و وزیر نشسته از هم کوتاه کرده و برسید که گفت
چنین پیغام رسانیده پادشاه گفت من گفتم که وزیر بنشیند و همه فلان عامل را صورت چون
بارگاه فرمان عزل بوزیر رسانیده و او دست از هم کشیده اگر دیگر باره او را در میان کار آورم

ما را بعدم استقامت مزاج و تزلزل رای منسوب دارند **حکایت** آورده‌اند که روزی سلطان ابراهیم غزنوی
در میدان غزنین میرفت حمالی دید که سنگی گران بر سر نهاده بود و بجهت عمارتی میبرد و رنج بسیار میدید
چون سلطان آثار مشقت و تعب بر حال مشاهده نمود فرمود که این سنگ را بگذار حمال آن سنگ را در میان میدان
بگذاشت و هم در آن موضع بماند روزی از غایت خواص عرض نمودند که آن سنگ در میان میدان افتاده است
و اسبان چون بدانجا میرسند بر می‌جهند اگر پادشاه فرمان دهد آن سنگ را از آن موضع بردارند سلطان
جواب داد چون فرموده ایم بگذار اگر گوییم بردار مردم این سخن را بر تردد عزم ما حمل نمایند و آن سنگ همچنان در
میدان غزنین بود و بجهت تعظیم سلطان ابراهیم هیچ یک از اولاد او رفع آن حکم نکردند **فصل نهم در فواید**
مشورت با اصحاب فطنت سلیم و تحذیر از طبیعت سقیم و رای صائب آورده‌اند که چون
امام موسی بن جعفر علیهما السلام در طبرستان خروج کرد حسن بن سهل لشکری بجانب او کشید و بعد از آنکه
زید اسیر شد بعد از ... حسن خواست که او را بکشد لاجرم امرای سپاه را جمع آورده در ابقا و افنای
او با ایشان شورت نمود تمیم بن جعفر برخواست گفت ای امیر او را باید کشت که اگر او را باقی گذاری بگیرد
سپاه او را طلبیده بر او حمل خشم خواهد شد حسن بن سهل تجاح بن خیثمه جری که از معارف بصره بود با حسن
ز بود علم و فضیلت تعلق بوی داشت گفت ایها الامیر چون با امرای خود مشورت نمودی سخن هر کس را مشروع
نظر تو صائب نماید بدان عمل نمای حسن گفت ای تجاح رای تو چیست تجاح گفت امیرالمومنین از کشتن زید
امر کرده حسن گفت نه پرسید که در وقتی که با این جناب امیری سپید ... اگر زید را بکشم حسن گفت تجاح
آورد که این مرد پسر عم امیرالمومنین است اگر تو بی اجازت وی بقتل رسانی شاید که بر تو اعتراض کند که چرا بی امر من
امری اقدام نمودی آنگاه چه جواب بگویی مگر حال جعفر بن یحیی برمکی بسمع امیر نرسیده حسن سوال نمود که قصه
یحیی چگونه بود تجاح گفت هرون الرشید عبدالله افطس علوی را بدست جعفر بن یحیی داد تا محافظت او قیام نماید
جعفر بقتل او اقدام نموده سر او را نزد هرون فرستاد و چون هرون بر آن امر مطلع گشت مسرور خادم را فرستاد تا
سر جعفر را بیاورد و بعد از آن گفت اگر پرسد که چه بود حیث بگوی که مرا بقصاص پسر عم خود افطس بکشتم
در امر بی قتل او را اجازت نمودی اگر تو نیز چگونه ایمن توانی بود و بر آنچه گفت جواب توان نمود حسن این سخن شنید
تجاح انعام فرموده از او منتها داشت و زید را از حبس بیرون آورده در حق او حفظ بها کرده او را نزد مامون فرستاد
حکایت آورده‌اند که ابوجعفر منصور چون پسر خود مهدی را ولیعهد ساخت عهد نامه منصور عیسی بن موسی را
نزد بیست نموده هر بیت بقرب خویش مخصوص کرده باشد و چون منصور در عم خود عبدالله بن علی دست یافت او را
سپرد و در وقتی که منصور متوجه مکه شده بود با عیسی گفت که ای ... این عم عبدالله را فارغ کردان و در

عیسی خواست که بقتل عبدالله بن علی اقدام نماید یونس بن ابی فروه مشورت نمود یونس گفت زنهار که در این امر کوشش
جرات ننمائی چه مراد خلیفه آن بود که تو را بقصاص عبدالله بکشد صلاح تو در آنست که عبدالله را محافظت
نمائی تا هر گاه که او را از تو طلب نماید بدو تسلیم کنی عیسی بمقتضای رای یونس عبدالله را نگاه داشت و چون منصور
مراجعت نموده تصور کرد که عیسی بقتل عبدالله پرداخته خواست که بهانه او را از میان بردارد بنابراین خویشان را
گرد کرد تا از شفاعت عبدالله کشودند آنگاه او عیسی را طلبیده گفت عشایر و اقارب من در باب عم عبدالله
شفاعت میکنند و من جرم او را بایشان بخشیدم عیسی که بدین سخن ... گفتم ای امیرالمومنین اگرچه
اما عیسی بن تربیت کرده ... و شما اخبار وارده داشته باشم بتو مر بقتل عبدالله امر فرمودی منصور او را
کرده گفت من امر نکردم حاشا که من بقتل عم خود فرمان داده باشم پس روی به بنی عباس آورده گفت عیسی
عبدالله اقدام نموده اکنون شما میدانید اگر خواهید از او عفو فرمائید و اگر قصاص کنید مختارید
در میان ... گفتند قصاص میکنیم و مرا بیرون کشیدند گفتم ای یاران عبدالله زنده است من مکر او
زسانده ام فی الحال ایشان را پیش او برده عبدالله را تسلیم کردم و برکت رای صواب یونس از آن بلیه جان خلاص
یافتم **بیت** مشورت بر سر صواب بود * در همه کار مشورت باید * کار آنکس که مشورت نکند * نادره باشد ار صواب آید
حکایت صاحب جامع الحکایات گوید که منصور بن نوح وزیری داشت موسوم بعبدالله که از کفات زمان
گوی سبقت میربود اما در حبیب السیر مسطور است که وزیر منصور بن نوح ابوعلی محمد بن احمد بلعمی بود که مترجم تاریخ
طبری است الحمله بنابر قول صاحب جامع الحکایات بعد از فوت منصور بن نوح نوح بن منصور بر مسند
سلطنت نشست و میخواست که عبدالله را معزول کرده ابوالحسن عتبی را بآن منصب تعیین نماید چون امرا بعرض رسانیدند
که رسم ملوک ماضی آن بوده است که با امرای صاحب اختیار در باب عزل وزرا مشورت میفرموده اند و امیر
سیمجور مقدم این دولت است در اینمعنی از او طلب مشورت باید نمود در این نوح فرمود تا ابوالحسن نامه نوشتند و در آن
باب با وی استشاره کردند ابوالحسن در جواب نوشت که وزارت منصبی خطیر است و نظام ملک و فراغ سپاه و رعیت
منوط و مربوط بتدبیر صاحب آن منصب است و عبدالله در این خاندان حقوق و خدمت فراوان دارد ابوالحسن عتبی اگر
چه مردی کامل و فاضل است اما جوانست و تجربه روزگار مهذب نگشته است اگر این شغل هم بعبدالله مفوض
دارند بصواب اقرب خواهد بود و چون جواب ابوالحسن سیمجور بامیر نوح رسید بر رای خویش استبداد نموده
امر وزارت را بابوالحسن عتبی مفوض داشت و ابوالحسن در حل و عقد و قبض و بسط و رتق و فتق مهمات مراد خویش
در پیش گرفت و سبب آنچه شنیده بود که ابوالحسن در باره او چه اشاره کرده شب و روز بمساوی ابوالحسن
سیمجور زبان میگشود و تزویرات میپرداخت تا کار بدانجا رسید که امیر نوح سیمجور را از امارت خراسان عزل

نمود و اغتصاب بحسام الدوله تاش داده حسام الدوله غلام پدر ابو الحسن عتبی جعفر بن عتبی بود و جعفر
و در اسپهسالاری پیشکاری امیر منصور بن نوح داده بود و ابو الحسن عتبی که منشی شعر و غزل هجو نوشته چنان
در شب او را مدح کرده و با احمد فارسی داده بخراسان فرستاد و چون احمد به نیشابور رسید در روزی که
ابو الحسن هجو در دیوان مظالم نشسته جمیع معارف و اکابر خراسان حاضر بودند به بلندی و بفصاحت تمام آن را
بخواند هجو را از استماع این کلمات متاثر شده گفت ما را حاضر و نیست که تحمل سفاهت عتبی کنیم و احتمال
بطاوعت آل سامان ندادیم مرا امیر و پدرم ابو علی بپهنا الا در و اینکار دیگرا او لیترین است که مرجان کار روز
بسیار دادیم و فرمود تا احمد فارسی را گرفته محبوس کردند و تا زنده بگرا از امر که پشیمان شده صاحب اخبار را
طلبیده گفت فضیحت امروز را نوشتی گفت بلی صباح قاصد روانه شد گفت اکنون بنویس که ابو الحسن میگوید که
من بنده این دولت و پرورده این خاندانم و بنا اصل جهان سپید ام و دوران خوف خلاف از من نیاید اما
بایستی که ایشان حرمت من نگاه دارند و احمد را بفرمایند تا این مکتوب را بر سر منبر در خلوت بخواند تا موجب بخجالت
من نگردد صاحب برید این حال را نامه در قلم آورده مجهود بن تعرض داشت فعلی نموده احمد فارسی را طلبیده گفت
بایستی که ادب مراعات نمائی و در میان خلایق مرا مجلس نسازی مگر که نه فهم کرده این رساله فرستادند تو از موسی علیه
السلام بهتر نیستی و من از فرعون بدتر نیستم که خداوند جل جلاله در حین ارسال موسی با او خطاب فرمود که
با فرعون نرم سخن گوی احمد گفت ای امیر المامور معذور دارید که مامور بودم ابو الحسن او را
انعامات داده بجا آورد فرستاد و معذرت هجو در عز قبول یافت فرمان شد که بهستان رود که ابو الاعز
او مغفور فرموده ابو الحسن از نیشابور بمرو رفت چون این خبر بصاحب عباد رسید گفت در خراسان بزرگ اشکر
گرد از قومی تواند نشانید و الحق بعد از آن دولت بنی سامانیان روی در انحطاط نهاده روز بروز در تنزل بود
تا بالکلیه دولت از خاندان انتقال یافت در این هفت سال بود که امیر نوح رای صاحب پیرکار دیده را ورق
وبا آن التفات نمود **حکایت** آورده اند که چون ابو جعفر منصور بنای بغداد نهاد و قصد آن کرد که عمارات
کسری را خراب ساخته مصالح عمارت را با آنجا نقل نماید در این باب با وزیر خود ابو ایوب مورانی مشورت نمود وزیر گفت
رای خلیفه صواب است و ابو جعفر خواست که با خالد بن برمک در این امر مشورت نماید خالد را طلبیده و از وی مصلحت
استطلاع نمود خالد گفت این عمارت معجز حضرت رسالت است صلی الله علیه و آله تا خلایق بدانند که قوت محمدی
در اعراب بود که امثال حضرت بدین عظمت و بنای عمارت استیلا یافت دیگر چندان زر و در کندن و نقل آن
صرف شود که بمصالح جدید مصروف نتوان شد ابو جعفر این سخن را با ابو ایوب وزیر گفت او گفت که خالد
تعصب مجوس میکند و نسبت او منتهی به منصور بشاره وزیر شروع در تخریب عمارت کسری کرده چون

۲۲۹

نمود که آنچه صرف میکند در کندن و نقل نمودن مصالح زیاده از آنست که بمصالح جدید مصروف کرده
خواست که ترک آن کند باز دیگر خالد را گفت چه صلاح میدانی خالد گفت من ظاهر شد ترک تخریب عمارت کسری کردم
خالد گفت ای امیر چون در تخریب آن شروع کردی اگر مجموع خزائن تو در آن صرف شود ترک آن مکن چه مردم خواهند گفت
پادشاهی عمارتی ساخت خلیفه از ویران کردن آن عاجز شد **حکایت** آورده اند که فضل بن سهل وزیر مامون اگرچه بر بوده فضل
و کفایت آراسته بود لیکن بلی محبت داشت که بعاقبت سبب بسیار مسموع و مجموع و عاقبت سبب هلاک خود را بنیاد
از آنجمله روزی مامون بر بام کاخی نشسته جمعی از خواص و خدمت ایستاده بودند نا گاه گرد عظیم بسیار از جانب سواد
پیدا شد مامون پرسید که لشکر چه سبب سوار شده اند گفتند که گویا فضل بن سهل در کاه میاید و
باده هزار سوار بدرگاه میآمد و با پنج هزار سوار باز میگردید مامون از آنجا که توهمات دیرینه داشت
از مکنت و نفوذ فضل بن سهل بر وی آشکار شده صاحب خبران فضل که ایشان را در خدمت مامون باز داشته بود که هر چه
مامون کند یا گوید بدو رسانند این قضیه را بفضل رسانیدند روز دیگر فضل با مامون گفت که مشایخ و معارف
مردم آمده اند و از خدم و غلامان ایشان هرگاه میخواستند و میکوشیدند که ایشان بر بام کاخ آمده در عورات ما
مینگرند خصوصا جمعی که پیش شهر مسکن دارند و مردم را باید تمام بیت الله تمکن است اما الحال
خلیفه این جماعت را در دفع مفاسد تا در عقب مصروف شوند و حیثیت نگاه دارند بسلاح دار را اشاره کرد تا آن
دست نگیرند و بر بام نروند هر جا که مشاهده کند از بام زده فرمودند تا در کاخ و هر که رعیت مجاهدات سزای او ببینند
و هم در روز فرمود تا نگاه دارند و پیرایه کرده مامون از این معنی بسیار آزرده و او را بیرون انداخت چنانکه مذکور شد **مفصل**
در امر از تجربه بیجد در اختلاف طبایع آدمیان عمرو بن بحر جاحظ در کتاب طبایع الحیوان آورده که اگر
شخصی خواهد که بر اختلاف طبایع انسان وقوف یابد بر عیار اخلاق انسان اطلاع کند محک عیار آدمی
مانند شراب نیست **بیت** خوش بود گر محک تجربه آید بمیان * تا سیه روی شود هر که در او غش باشد * چه بعضی
کشان ابتدا آدمی خود و صفات و احوال کافی تا مستانند از ایشان در وجود نباید و از لطایف و ظرایف از ایشان شود
و بعضی باشند که چون شراب خورند تفاوتی در اقوال و افعال ایشان بدید نیاید تا آنگاه که عقل از ایشان برود
داری بستیند و بعضی چون شراب ایشان اثر کند در دست دف و نای گرفته ابتدا کنند و بعضی چون مست شوند
سخن گویند و تا عربده نکنند بیارامند و برخی را چون اثر شراب بمبلغ رسد در گریه افتند و از فراق دوستان و یاران
یاد آورند و قطرات عبرات بر رخساره بارند و زمره باشند که خنده بر ایشان افتد و از هر چه که میبینند و میشنوند
بسیار بخندند و بعضی در حال مستی کرم را بر مرام کنند و در دادن و لجاج کنند و دست عطای ایشان بر دهند
و این احوال از اختلاف طبایع است **حکایت** عمرو بن جاحظ گوید روزی اولاد عبد الملک را با منشی علی

ترتیب داده مرا بمجلس خود طلبید چون بوثاق ایشان حاضر شدم مجلسی دیدم آراسته و صحبتی بغایت مهذب و
اسباب مهیا و شرابهای مروق و مطربان خوش آواز ساعتی در میان ایشان نشستم در میان ایشان مردی
عظیم الجثه نشسته و در اثنای سخن گفتن لکنتی در زبانش ظاهر میشد چون دوری چند گذشت دماغ حریفان
از بخار شراب بغایت گرم گشت ساعت فساعت فصاحت و بلاغت آن شخص میافزود و فضل و دانش وی ظاهر
گردید من تعجب نمودم چه او در حالت هشیاری بتکلم قادر نبود و بعد از آنکه چندین شراب خورد و مجموع حریفان
مست شدند این فصاحت اینجا روی نموده پس از حال او سوال نمودم گفتند او عبدالله عمی است که کیفیت مبرهن کرده
او را مست غیبا و بلکه از خوردن شراب بسیار شعور وی زیاد میگردد و چون ده رطل شراب بخورد هیچ کس در
مباحثه و مناظره با او غالب نیاید و بعضی از علما و حکما اختلاف طبایع را از اختلاف صور معلوم کرده اند
از انجمله گفته اند که هر مردی که کوتاه قد باشد بیدادگر و ستم پیشه و مکار و غدار بود و آورده اند که نوبتی مردی
کوتاه بالا بحضرت نوشیروان رفت دادخواهی نمود و گفت شخصی بر من ستم کرده و دعوی من [illegible] بیفتاد
داشت کسری گفت دروغ میگوئی هیچ کس بر کوتاه قامت ستم نتواند کرد و چون تفحص کردند آن مرد مظلوم کسی را که بر آن شخص
ظلم کرده بود از او کوتاه بالاتر بود و نوبتی کوتاه بالایی نزد نوشیروان تظلم نمود پادشاه همچنین فرمود که هیچ کس بر
کوتاه قامتان ستم نتواند کرد چه ایشان بغایت مفتن و مزورند آن شخص گفت ای پادشاه آنکس که بر من ستم کرده از ۲۳۰
من کوتاه تر است [illegible] از نواد و طیبت [illegible] یکی از ندمای آل سامان گفت [illegible]
طبایع آدمیان امتحان کرده ام که عقل در آن [illegible] ازانجمله یکی آنست که [illegible] حاجب [illegible]
و او را بدرد آمیز [illegible] بود و بر او لشکر ده روزی [illegible] گذشت [illegible] غلام
او زد که ای [illegible] فرمود تا [illegible] کنند و مصادره فرمود گفت [illegible] استحقاق [illegible] بود
بمن توسل طلبید [illegible] عرض داشتم که نوبتی عبدالعزیز بن مروان که والی مصر بود روزی
معروف شنید که مردی [illegible] خود را او [illegible] که یا عبدالعزیز [illegible] نظر [illegible] افتاد فرمود تا [illegible]
باو دادند تا آن [illegible] و [illegible] مصر [illegible] شد و [illegible] اولاد ذکور خود را [illegible]
تولد نمود عبدالعزیز نام نهادند [illegible] که حاجت [illegible] کرم [illegible]
[illegible] عبدالعزیز [illegible] بود [illegible] است **حکایت** در کتب حکایات
مسطور است که شخصی جوهری گران بها داشت [illegible] نهاده نزد پادشاه برد و [illegible] نظر کرده
[illegible] مخصوص [illegible] بوی همراه کشتند روزی یکی از [illegible]
[illegible] اضطراب [illegible] **بیت** [illegible]

بدار

با ایشان [illegible] دار الملک [illegible] بود انگاه [illegible] گفت جوهری چنین
پادشاه آورده بودم [illegible] همراه شدند و آنگوهر [illegible] طلبید هر چند
و [illegible] شد [illegible] حکم کرد و [illegible] معلوم نتوانست نمود که آن [illegible]
شده در کار ایشان متحیر شد دختری که عاقله زمانه بود [illegible] گفت اگر پادشاه میخواهد که صورت
ایشان از من فرمایند تا آن گوهر را از روی حکمت ظاهر سازم رای فرمود تا آن چهار نفر را بخدمت آن دختر بردند
[illegible] ایشان [illegible] گفت شما مردم [illegible] و [illegible] و ملوک را از صحبت
شما [illegible] باید که [illegible] مجلس [illegible] و از احوال [illegible] هر چه بنظر شما [illegible]
[illegible] و ایشان [illegible] بخدمت دختر [illegible] تا در خدمت او [illegible]
دختر [illegible] ایشان گفت [illegible] مشکل [illegible] و خاطر [illegible] است و هیچ
نکشوده چون شما عاقل و کامل [illegible] کشف آن نظر کنید گفتند [illegible]
[illegible] که [illegible] ملک [illegible] که [illegible] خوانده ام [illegible] دختری داشت
که [illegible] زلف [illegible] پادشاهان نهاده بود [illegible]
تا [illegible] کشاده **بیت** [illegible] و پادشاه [illegible]
[illegible] روزی دختر [illegible] گل [illegible] نظر [illegible] شکفته بود
[illegible] باغبان [illegible] دختر از او پرسید که [illegible]
بود که هر [illegible] پادشاهان و پادشاه زادگان [illegible] طلب [illegible] و اسعاف [illegible]
[illegible] و چون دختر [illegible] از او پرسید که چه طمع داری [illegible] باغبان [illegible] ملکه را
[illegible] اول [illegible] از گلستان وصال [illegible] میوه مراد [illegible] در [illegible]
تا [illegible] **رباعی** [illegible]
[illegible] چون [illegible] اولی او را
[illegible] باغبان [illegible]
[illegible] چون [illegible] باغبان [illegible] دولتشاه
[illegible] و اکنون [illegible]
[illegible] چند [illegible]
[illegible] دختر [illegible] باغبان [illegible] نمود که

الیه خود را باو تسلیم نماید و دزد نیز او را گذاشت و چون سر وقت پیر باغبان رسید گفت ای پیر چیزی که

سعادت ابدی سایه بر سر ما افکند بیت چو مرد دولت بیدار ببالین آمد گفت چیزی که از خسرو شیرین آمد

تلخی دیگر و سر خوش بما شاید نا بینی که نگارت بچه آیین آمد پیر باغبان بجست دختر را چون سرو روان

رو شمایل چون خورشید نور ما لبی خویش بد بوسه بپای او زده گفت ای که بسلامت کرده ای نوری که از آن کل

مناور شد و این غنا از زبان من چه تاب تحمل مرکب بود مخصا در بیع بدو عقل من کشنده بود و اکنون

انقطاع یافت دانستم که آن دو روح مات شده من بنده شاه شد شاهنا ز بلند پرواز با پشه ضعیف چه نسبت

و افتاب عالم المنار را با ذره حقیر چه نسبت مصرع سرا چه زهره که نام تو بر زبان آرم ملکه گفت من عهد خود وفا

کردم و نزد تو آمدم باقی تو دانی پیر باغبان بار دیگر زبان معذرت گشوده ملکه را دعا کرد و ملکه باز گشت چون

رسید و صورت حال بیان نمود دزد گفت چون پیر باغبان جوانمردی چنین کرده من نیز که در مردی

پیشه سازم و دست بحلی و زیور تو دراز نمودم و شیر چون این از حال پیر باغبان و دزد خبردار شد او هم ترک

کرده از سر خوردن دختر در گذشت و دختر بسلامت بخانه شوهر رفت اکنون میخواهم بدانم و در من ظاهر کردد که کدام

یک از این چهار نفر کریمتر بود یکی از آنچهار نفر بزبان آمد که شوهر دختر هیچ بود که چنین کاری کرد و دختر را داده

عاری هم داستان نگشتند دیگری گفت پیر باغبان که چنین بود که با وجود و ولی چنان که دختر را ورسیده بود و چنان

شاهدی بچنان یافته در بر او آمده از سر لذت نفس گذشت سیم گفت دزد که چیز بود که از سر همه مال و زر گذشت

چهارم گفت از شیر حاجت خود وقت گرسنگی بود که از سر طعمه خود در گذشت و این صورت از سبعی بدیع و دور بود

چون این سخنان از ایشان استماع نمود دزد پیر رفت و عرض کرد که این چهار نفر مختلف الطبایع اند که هر یک

ترجیح نمود مردی شهوت پرست است و او به تماشا تعب و حظ نفسانی و وسوسه شیطانی گرفتار است او را از ترجیح

نمود داد و آنکه شیر را در کرم از دیگران ترجیح داشته مرد بنده شکم و دنیا دوست است و از او آنانی چنیده و کار

و آنکه شوهر دختر را اکرم از دیگران تصور نمود مردی بخیل است و از غیرت بهره ندارد و از تغیل ... چیزی

اما آنکه دزد را ترجیح نهاده گوهر را او دزدیده است ملک گوهر را از او بضرب شکنجه گرفته و حق را ...

جزو ششم از اجزاء عشره و این جزو مشتمل است بر ده فصل فصل اول در مذمت ارباب حسد فصل دوم

در نکوهش حرص و آز که مقتضی هلاکت و تباهی است فصل سیم در مذمت طمع که دال است بر خست طبیعت و دنائت

فصل چهارم در نکوهش دزدان و عیاران و افعال و اعمال ایشان فصل پنجم در لطایف حکایات گدایان

فصل ششم در نکوهش کذب و دروغ که چراغی است بی فروغ فصل هفتم در بیان احوال پادشاهان ظالم و

ظلم فصل هشتم در مذمت امساک و بخل و بیان احوال بخیلان و ... فصل نهم در مذمت خلف وعده

۲۵۱

و نقض عهد و میثاق فصل دهم در مذمت جهل و نادانی فصل اول در مذمت ارباب حسد و قبح عمل

جهل من حسد و در خبر است که حضرت مقدس نبوی صلوات الله و سلامه علیه فرمودند ... اعدای بسیار دارند گفتند

یا رسول الله اعادی یا دی حضرت فرمودند که بار رحلت علما که کدام قوم باشند فرمود که اهل حسد و حکما گفته اند

که حسد کرده اند که هر چه با ... نیست بیت حسد هر جا که آتش بر فروزد هم اول حسود را بسوزد

آورده اند که روزی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله در مسجد نشسته بود و جمعی از مهاجر و انصار در خدمت

بودند فرمود سیطلع علیکم من هذا الفج رجل من اهل الجنة اصحاب منتظر میبودند که اول شخصی که از مسجد داخل شود

که خواهد بود ناگاه جوانی از انصار در آمد و در میان ایشان نشست ... عبد الله بن عمرو عاص مرد که جوان

متوجه منزل شد من از عقب او بشتافتم و با وی گفتم از پدر رنجیده خاطر شده ام اراده دارم که روزی چند در منزل

تو گفت بیت در ایوان منظر چشم من آشیانه تست کرم نمای و فرود آ که خانه خانه تست و من سه شب روز

آنجا ماندم عبادتی زیاده از او مشاهده ننمودم و بیرون رفتم بعض طاعتی دیگر منظور من نبود و در روز سیم با او

در میان نهادم که پدر آزاری نبوده است و سبب رنجش خدمت تو آن بوده که روزی سید عالم صلی الله علیه

و سلم در حق تو فرمود چنین من خواستم که احوال و افعال و اعمال ترا مشاهده کنم و از اوراد و اذکار تو استکشاف

چون مشاهده کردم زیاده اجتهادی ندیدم که تو مقامات ... کدام خصلت است که بدان

مستوجب این فضیلت شده جوان گفت در چه اعمال خود چنانکه دیدی قصور و نقصان می بینم اما که

مسلمانی از حسد دل گرفتار و هیچ کس حسد نبرده ام حکایت روزی حسودی بمنصور ابو المزید ...

بود گفت ای خواجه چند بین در دو سر چرا تحمل می کنی ... حکایت آورده اند که

از اصحاب رسول صلی الله علیه و آله ... ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم فلها

یکی از زنان یهود را بروی حسد آمد ... و گفت ... خلوت ظاهر کرد

ندری حلوا بساخت و زهر در آنجا تعبیه کرده بدان مرد داد ... حلوای یهود ... گرفته صحرا رفت

دید که ... ایشان ... بود با خود گفت که ... از سفر می ایند حلوا را ...

پیش ایشان نهاد ایشان از حلوا خورده ... پیش گرفتند و ... افتاده

گرفتند و نزد رسول الله صلی الله علیه و آله آوردند ... نان و حلوا را از کجا آورده گفت فلان

یهودیه ... طلب نمودند و چون ... نظر بر جوانان افتاد ...

رفته بودند یهودیه در پای رسول الله صلی الله علیه و آله افتاد و گفت ... ظاهر شد

اندیشه بوده ... حکایت آورده اند که حسودی همسایه منعم داشت ...

دهم

با علم و فضیلت جمع کرده بود و همواره مرد حسود از نعم الهی که در شان همسایه او کرده ظهور داشت ملاحظه میکرد
بر خود میپیچید و بمثابه شاخ بید از تند باد میلرزید بیت تو انم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم
کو ز خود برنج درست و همواره در حق او حسد ها مینماید و تدبیر ها میکرد اما بدو زور او برنمیآمد
همسایه کار او کرد عیان اندیشه ایذای همسایه فکری کرده غلامی خرید و غلام را تربیت کرده چون بسن بلوغ رسید
فرمود که ای غلام گفت مدتی در پرورش تو آثار سعی جمیل ظاهر ساختم و هیچ چیز از تو تقصیر نکردم
با تو کاری دارم غلام گفت بیت انچه فرمائی بجان فرمان برم خواجه حسود گفت میخواهم که مرا بر بام خانه همسایه
تا صباح او را بقصاص بگیرند و جان و مال او در معرض تلف باشد غلام گفت ای خواجه این تدبیر خطاست
تکیه شمشیر در ایام جوانی مطلوبست چون تو در قوت از عقل او تر اچه لذت رسد بیت یکی شربت آب نیز
به از عمر هفتاد و هشتاد سال و هرچند غلام از این مقوله سخن گفت خواجه قبول نمود و بر رای باطل خود
اصرار نمود و صد دینار به غلام داده او را از مال خود بیزار کرد تا بعد غلام بقتل خواجه قیام نموده او را
خانه همسایه بکذاشت و خود بجانب اصفهان گریخت بعد از ان اعوان سلطان او را بر بام خانه همسایه کشته یافتند
امیر صالح را محبوس کردانیدند و چون خواستند که او را قصاص کنند قضاة و ائمه فتوی ندادند که قتل
بر او ثابت نشده و امیر مدتی مدید در حبس ماند تا یکی از معارف بغداد باصفهان رفت و صورت حال
از غلام تحقیق نموده به بغداد آمد و بنزد خلیفه گواهی دادند و امیر صالح را از بند اطلاق نمودند حسود در حق حسود
نکو هر چه حیوان که بر کتب سلاطین عجم آورده اند که چون اسکندر بمملکت چین لشکر کشید و ظاهر دار الملک چین را لشکرگاه
ساخت روزی حاجب فغفور بخدمت اسکندر آمد و بعد از ادای پیغام گفت اسکندر گفت چه پیغام داری گفت فغفور
کرد خلوت سخنی بعرض رسانم چنانکه بغیر از من و پادشاه دیگری از آن راز آگاه نشود اسکندر فرمود تا مجلس خالی
کردند و با او گفت پیغام فغفور چیست گفت فغفور منم اسکندر متعجب شده سؤال نمود که چه اعتماد است
فغفور جواب داد که من تو را پادشاهی عاقل و فاضل میدانم و هرگز میان من و تو عداوتی نبوده است
و دعوی تو قصد جنگ ندیده ام و اگر تو مرا بکشی از سپاه من کسی هرگز نکرده باشی خود دیدم از آمدن تو
از من چه خواهی زبان معقول از بکشایم اسکندر گفت سالها خراج ولایت چین را از تو میخواهم فغفور رضا داد
اسکندر مسرعت جواب او را ملاحظه نمود و گفت بعد از ادای این مبلغ حال تو چگونه باشد فغفور گفت
بر من حمله کند که مغلوب گردم اسکندر گفت اگر خراج دو ساله گیرم فغفور گفت اندکی بهتر از حال اول باشد اسکندر گفت
اگر خراج یکساله گیرم و طمع نکنم فغفور بیان نمود که بر این تقدیر خللی در مملکت حادث نشود اگرچه بادای
خزانه تهی کرده اما بکلی مستاصل نگردم اسکندر گفت خراج شش ماهه از تو راضی شدم فغفور در خدمت نمود که

پادشاه بنده خانه را مشرف سازد و بنور حضور خویش بهره مند گرداند تا ما یکدیگر آنکه شرط خدمت بجای آوریم و مراسم
مقرر تسلیم نمائیم روز دیگر اسکندر بجانب شهر چین حرکت کرده فغفور از دیگر جانب با سپاه بیعد و صف کشیده
چندان عدت و آلات و عدد و عدد بنظر اسکندر درآمد که از کثرت آن سپاه متحیر شده لشکر خود را در حرب آن
اندک دید چنانچه از لشکر اسکندر در احاطه قرار در میان گرفتند اسکندر خائف شده و استعداد حرب ساخته
خطاب کرده گفت غدر کردی فغفور گفت پادشاها ان غدر نباشد اسکندر گفت پس این لشکر و حشم چیست فغفور جواب
داد که خواستم تا بر تو ظاهر شود که من نیز بواسطه ضعف و قلت اعوان اطاعت تو نمودم بلکه چون دیدم که تو پادشاهی
دولتیاری و موفقی بنا بر آن فرمانبرداری تو کردم با دولت در ان مجادله نتوان کرد بیت هر که با فولاد بازو
ساعد سیمین خود را رنجه کرد اسکندر گفت تو سزاوار بهتر نیکوئی و احسانی و من آنچه از تو میخواستم از سر آن گذشتم
فغفور گفت تو در این احسان نیکوئی اسکندر را بقصر خویش فرود آورده مجموع عساکر او را ضیافت نمود
مرجع هر روز بسراپرده که از اطلس سرخ دوخته بودند نهاده طبقها از زر و نقره بر سر آن خوان چیده و مجموع اطعمه
از اسکندر برسر آن خوان نشاندند فغفور او را اصلاح کرده گفت ای پادشاه از این جواهر هر چه خواهی
اسکندر گفت این جواهر چه سود که غذای روح را نشاید تا چیزی بیاورند که بهر غذای ملک چین
فرمود که نان فغفور گفت ای ملک در دوم این شب ... ... خصلت که در پیش نهادم
چین آمده اسکندر گفت اگر مراد این سفر هیچ فایده نرسد و عظ تو کافی است علی الفور از ولایت چین
متوجه روم شد حکایت آورده اند که یکی از حکمای معتبر به قاری رو مقام کرده غذا از کیاه صحرا میساخت
خود را از حشیش میپرورد اتفاقاً پادشاه آن ملک را علتی حادث شده و زیرِ خود را طلب حکیم فرستاد در بحث
امده او را استدعا نمود حکیم جواب داد که من هوای شهر لا جرم دارم و گنج عزلت گزیده ام مدتی آمر
پادشاه و کدابر چیده ام وزیر هرچند مبالغه نمود مقبول نیفتاد آن روز خشم گرفت اگر چند معلول الخیال
زاکیاه روزی بغیب حکیم بخند بود و گفت اگر تو کاه میخواستی خود را بخدمت ملوک رسانیده بیت
کرده بخیر برابر است بی بر ... حکایت یکی از اصحاب نعمت و ارباب ثروت و فات یافت و روزی
که صلاح در بقعه با اهل وجمع داشت هرچند علمای بصره او را نصیحت نمودند و نیکی نگفت هیچ کس تا دو
روزی صحرا خواند بشنید که چون سخا و بذل تکرر نمت تهنیها بین ندران داشت و در طبیعت مثل
نیست بیزاری کرد از مال دینار شوم تا در نظر صلاحیت آسوده بمانم و این سخن را با مالک دینار گفتند
مالک گفت میخواهم تو میدانی که من دنیا را سه طلاق داده ام و زن را جمله دنیا است و هر که را طلاق داده با
باز رجوع نتوان کرد فصل سیم در مذمت طمع و نکوهش حرص که نزد ارباب معرفت مذموم است روایت کرده که چون مال

داود بتوقیع و مهر یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض موشح گشت و مجموع اکابر و اصاغر بحکم او سر بر
خط فرمان او نهادند و در ایام خلافت عادت او چنان بود که هر کس میرسید از وی سؤال مینمود که سیرت داود با امت
چگونه است از کلیه ممالک و نصیب شغل کل است ... و از جام انعام او حظ شناخته‌اند طریقت اخبار و خلایق زبان بشکر وی
گشوده و اظهار عدالت و تقوی و ورع و مروت او مینمودند تا شبی جبرئیل علیه السلام بر مثال مردی در
صومعه داود علیه السلام ایستاده بود که داود از صومعه بیرون آمد و چون نظرش بر جبرئیل افتاد همان مذکور
همان سؤال نمود جبرئیل علیه السلام جواب داد که پیغمبر است داود و پادشاه و اوصاف حمیده او از حد
بیرون است اما یک خصلت دارد که اگر آن نبودی هیچکس با او برابری نتوانستی نمود داود فرمود از کدام خصلت روح
الامین زبان داد که وجه معاش خود از بیت المال میگیرد اگر از کسب دست خود پیدا کردی بهتر بودی داود علیه
السلام بمحراب عبادت شتافت با چشم گریان و خون دل و صوت ... از حضرت عزت استدعا نمود که الهی
پیشه ... تا از آن ... مهیا گردد حضرت ... صنعت ... بتعلیم داد ... زره سازی با و تعلیم نمود
کقوله تعالی و علمناه صنعة لبوس لکم چون انبیا از کسب دست خود مهیا ... پس عقلا اهل
باید چنان نموده از طمع احتراز کنند **بیت** ... خود ...
خوردن ... نان ... تا ... ننگ ... صلاح ...
حکایت چون ... مردم ... گرفت ... تمام رسید بیچاره ماند از ...
خویش رخصت ... دست ... پدر ... و مادر ... طفولیت ... نزد
و ... صنعت ... کار ... حاصل ... بود
... پیش ... کرد ... بود تا ... را
... کرد تا ... و چون ... سلطنت متمکن گشت حکم کرد تا جمیع اکابر و صغار اولاد
خود را حرفه با موختند و این رسم در میان ایشان مستمر شد چنانچه هیچ بزرگزاده نبود که حرفه ... نمی
از شهر خویش ... چون ... روز ... گود
دانا ... کرده بود ... داشتی ... بزرگزاده ... نادان ... بیچاره ...
هیچ نشناسد **حکایت** یکی از حکمای ... گفت **ابی آیات و الطمع یعقله فاقه الی الناس**
طمع ... که طمع ... از ... است ... طمع ...
و مطلوب ... بود ... از ... رسول صلی الله علیه و آله منقول که فرمود **اللهم انی اعوذ بک من**
طمع یهدی الی طبع و من طمع فی غیر مطمع و من طمع حیث لا مطمع یعنی خدایا پناه میگیرم بتو از طمعی که ... نشاند و از طمعی که بجای

یعنی طمع کرده از ایشان چه طمع از کریمان چنان نباشد که قبیح باشد نوشتی که یکی از خواص امیر خراسان شعری
آورده بامیر عرض کرد که شعر ... امیر ... استماع امیر ... شعر طلبید ... العطا ...
گفتا ... صاحب این شعر ... طمع ... امیر ... شعر ... گفت ... طمع ...
اکا ذب ... العطا ... پس ... چون ... شعر ... رسید
حکایت ربیع حاجب منقول است که شبی منصور ... خواب ... دیده
نمیکرد **بیت** ... خواب ... گفتم ... من
مردی خوش سخن لطیف طبع است و بر احوال ... وقوف تمام دارد اگر فرمان باشد او را حاضر سازم منصور
گفت ... که ... چیزی نطلبد پس عباس ... مجلس
مجلس منصور حاضر شد و حکایات غریب بیان نموده ... کلام منصور گفت یا ابن عباس ... شد
کرخ بغداد چگونه موضعی ... جواب داد که ... عجب ... کار
محل ... زمین ... که ... در انجا ... ربیع گوید ... شدم ... که ... نمود
چیزی نطلبد پس عباس گفت من ... خدا ... تعالی مرا ... از
دولت امیر المؤمنین ... است ... هر ... حضرت ... مجلس
انجا ... منصور ... گفت ... عباس ... خود
... **حکایت** آورده‌اند که در دیار کرمان پادشاهی بود عادل و عالم ... عاقل و کامل
و چون ... یازده سال ... اکابر ... بود ... سلطنت ... اکابر و ... آیند
منتظم کرده ... پس ... باید ... آموزم و ... نکنم ... هیچکس ... کی
پادشاهان ... احتیاج ندارند باید که ایشان ... بیاموزند ... بود
تمام دادی پس جواب ... دولت ... عادت ... نباشد ... اعتماد ... زکات
پس ... خود ... فرمود تا ارباب صنعت ... خود را ... بخاطر ملک
... اشتغال ... کرمان ... خود ... ملک ... کرد
در آن ... شاه زاده ... کرمان ... بود ... که
بدان ... شاه ... قبول ... آموختن ... مشغول شد ... کاری
... اجازت خواست ... سفر ... چون ... کرمان ... هدایا ... الکرا
... جمع آورده ... چون ملک ... السلام رسید با

هم سال او بود و با یکدیگر نزدیک شده بودند گفت چون خلیفه از آمدن ملکزاده خبر یابد و ما را در موضع خود داورد
و خلاص از حال ما واقف باید بکر ما از شهر بغداد و تماشای این باغ فارغ نباشیم ندهد همان بهتر که
بامداد بشهر رویم و مجموع علامات و باغ از تماشا اکنیم و درین عزیمت بشهر در آمدند ناگاه بدکان طباخی رسیدند
ارزوی طعام در خاطر ملکزاده پیدا گشت و دیناری بطباخ داد تا بجهت وی طعام آورد و طباخ بهودی
غدار بود چون ملکزاده را با جامهای قیمتی و استادی سلاح خود و غلام را با ملبوسات نیک دید با ایشان
گفت شما از ابنای کرام اید و در بازار از طعام خوردن لایق شما نیست اگر خواهید من در این دکان خانه دارم شما
با محارم ایشان خود لطف نمودند و چون بدرون دکان رسیدند پیاده شدند و بدرون رفتند دو غلام را که
زنانه ... که از کنکاه غدر بیرون تاختند و در ایشان آویختند و دست ملکزاده و غلام را بر کتف بستند
در چاهی انداختند ملکزاده ناتجاه کرد بسیار چون دید که در آنجا محبوس شد صورت حال از ایشان
گفتند این یهود حیله چنین میکنند و مسلمانان را بدین وسیله بدام میآورند و اموال ایشان را میبرد
تمام غنا دوست میشمارید و گوشت ایشان را طعام پخته بمردم میفروشد ملکزاده از استماع این خبر متحیر شد
از خطر بهودی بیرحم پیاده آمد و خواست که ملکزاده را بقتل رساند چون نوبت بحجبل رسید مال بر قتل ما اقدام
اگر مرا زنده گذاری بجهت تو بحرفه اشتغال نمایم که مر روز از آن مبلغی بتو عاید گردد بهود پرسید که حرفه
چیست ملکزاده جواب داد که حصیری چنان نیکو بباقم که هر یک را ارزان نگردد جهان ماند و مصالح آن را فلان محل
بدست میباید بهود غلامی فرستاده مصالح حصیر حاضر کرد ملکزاده و غلامان دیگر حصیری بنا زک بافتند
بیناز در برده بمبلغی فروخت روز دیگر ملکزاده حصیری دیگر ترتیب داده گفت این حصیر را بمن ورزانست بهود آن حصیر
بخدمت وزیر برده بمبلغ کلی فروخت روز دیگر چون گفت مصالحی دیگر از فلان موضع بیار تا حصیری زیبا
که لایق خلیفه باشد بهود بموجب اشاره و تعلیم ملکزاده حصیری بغایت لطیف و نقش نقشهای موضوع
غریب ترتیب داده احوال خود و اعمال بهود در آن بر کار حصیر بافت و با بهود گفت این حصیر را هم چنان بجهت نزد خلیفه
با کن حضوری بموضع آن داده با بعد از آن تو نوازی بجهت بهود حصیر را بدار الخلافه برده چون خلیفه را نظر بران
افتاد مسرور شده فرمود تا از آن کشودند و چون نظر خلیفه بر کتابه حصیر افتاد صورت حال بهود را خواند و فرمان
داد تا آن بهود را گرفته پیش آوردند و از او استفسار نمود که این حصیر را از کجا آورده جواب داد که غلامی دارم
رفته و این حصیر را آورده است خلیفه گفت آن غلام را حاضر ساز تا صورت احوال او را پرسیده شود بهود گفت
و او را بیاورم خلیفه گفت که حاشا که تو مرا حبس من و تو آن غلام که غلام را حاضر نکنی بهود کلمات پریشان بر زبان آورد
فرمود تا جمعی از ملازمان بدکانه خانه بهود رفته آن کرفته با بعضی از سرهنگان اوکر کشیدند که چاه کجاست آنگاه بر سر چاه رفتند ملکزاده

وغلام را با سایر محبوسان برآوردند و شمشیر و غل و اغلال ایشان بافته بودند بجهت خلیفه آوردند ملکزاده شرح
در یافت اظهار نسب خود کرد و خلیفه فرمان داد تا آن بهود را بعقوبت هر چه تمام تر بقتل آوردند و اموال
او منزل او بیرون آوردند و خلیفه فرمود تا آن اموال را بصاحبانش داد حکایه آورده اند که از معارف اهل طمع یکی
اشعب طماع بود که پسر اشعب حارث بن ابی العلا بوده و پدر او مولی عبد الله بن زبیر بوده و او طماع و بنده شکم
کوید روزی کودکان او را بسیار رنجیده داشتند اشعب گفت در فلان خانه عروسی است بتماشا روید و مرا بگذارید کودکان
در دویدن آمدند اشعب با خود گفت شاید این سخن که بزبان من گذشت راست باشد و از عقب طفلان در حرکت آمد
گفت اگر طعامی مهیا باشد ما را نیز رسد من تمام شود و به تعجیل تمام بدر آن خانه رفت و چون طفلان
معلوم کردند که سخن اشعب اصلی نداشت به سنگ و چوب بر او طعن و ضرب بروی مفتوح داشتند حکایه
هم از اشعب منقول است که گفت نوبتی غلامی بمن بخشیدند و چون با من بخانه آمد ما در هم از حال وی پرسید
که اگر بیکار رکوی کرم که غلامی با من بخشیدند ضعیفه بخانه کشد لاجرم روز دیگر ما در دم که غلامی بخشیده اند گفت
گفتم غیر با لفتاکم من بخشیده اند پرسید که مقصود از این حرف چیست گفتم غلامی بمن بخشیده اند ما در دم
شد و انستم که اگر این کلمه را بر زبان جاری نمودم ابنت زن مفرح طمعان عبیرد حکایه سالم بن عمرو بن عبد الله از اشعب
سوال نمود که طمع تو تا بچه مرتبه است جواب داد تا غایتی که چون ذکر ای جنازه روند و اهل مجلس کوشند
نامم که متوفی مرا سازین وصیتی نموده است و چیزی گفته است که بمن دهند بگر آنکه هیچ کس بجنب کندالا
مردکان فنم که چیزی بمن خواهند داد و در مدینه هیچ زنی بشوهر نیامد که در شب زفاف امید خود را با کسی نگرفت
انگشت ایدا و را بغلط بخانه من آورند دیگر آنکه شخصی روزی طبقی بجهت بمن بوهم آنکه شاید چیزی خورد
بیم فرمیخ از عقب او رفتم و اشعار میخواندم و چون معلوم کردم که طبق درد هان ما دارد بازگشتم سالم پرسید که
کسی را از خودم طمع تر دیده گفت بلی وقتی با جمعی بشام میرفتم در راه بصومعه راهبی نزول کردیم و در او راهبی
خفته بود و ما در دیوان بام نشسته یکدیگر صحبت میداشتیم در اثنای محاوره از روی مزاح سخنی گفته شد
در کوی آنکه دروغ گوید ناگاه راهب را دیدیم که فرود آمده و بادر بیوکی کرده و روی بما آورده گفت دیدی شما که
یکی کاذب بود تا جزای او بما انعام و دنکار شوم دیگری زن خود را از خود دیدم طمع تر دیدم چه او همیشه میگوید که تو بود
هر چه طمع کردیم و حصول آن بشد تا نبی و بر حد وصول آن تیقنم حکایه آورده اند که مردی مسلمان بدیدار
راهبی رفت با الاهی بام دیر نشسته بود و خطاب کرد که چی عیبی که ما ایچ ی مکمر دی غم و پریشان حال راهب صوفی خود
انداخت اتم و صوفرا برداشته با آغاز طلب کرد فرمانبر ها کرد و او را بجهت پیدا شد و اهد فتح آمده او را حکم کرد
نفست ... عمل نمودم و صوف خود را بودادم و کرمت دوم بر سنت مجلس مصطفی صلی الله علیه و آله قیام نمودم که تعدی

ادب باید کرد **فصل چهارم از جزو سیم در ذکر دعا و ثمرات اخوان تا بر جبیل** ورده اند که در شاپور
کاروانسرائی بود که تجار اموال خود را در حجره کردندی و در میان آن کاروانسرا چاهی بود تو بتوی عمیق
خانه در جوار آن کاروانسرا بکرایه گرفت و از خانه بکاروانسرای نقب زد و نقبی زده بسوی چاه مد کور وشبی
چاه بالا امد و در یک حجره که در آنجا نقود بسیار کان بود در کشوده مجموع آن نقود را از راه چاه بیرون برد
تا بر در حجره خویش را کشوده چون مال نه بکرییانرا بدامان خاک کرد و حال را شکر کرد و خاک شهر را اعلام نمود
والی بان موضع امده اثر نقبی و نشان پای نیافت که از بیرون شخصی در امده باشد لاجرم کاروانسرا را که ثقه
اموال اورده هر چند که آن بیچاره استغاثه نمودی که مرا ازین قضیه خبر نیست قبول نمی نمودند و او را تعذیب
این شادروان با این وضع رسید چون آن کاروانسرا را دید دانست که آن سوخته چیزی نفرمود و گفت ای شخص
که مال این قوم نبرده است اگر چنانچه این حکایت می کنی در میان کاروانسرا نماید این زمان قسم
کاروانسرا گفت چون بر سر چاه امد نام مرد گفت یعنی اینکه تمامی بود تا آنجا فرو رود و اموال را بالا
اعوان حاکم ریسمانی کرد و زدند و او آن بچاه فرو گذاشتند و در دست آن ریسمان کشوده از راه نقب بیرون رفت
لحظه که سلامت آن حاکم را از او دادند جوابی نشنیده بچه که ازو را به زده بود آنرا نیده بچاه فرستادند نقب دید
خبر کرده چند از راه نقب بخانه رفتند و هیچ کس را ندیدند و چند روز که دزد را جستند نیافتند و از بکاه
بیکاهی اظهار کرده مالی چنان از میان رفت **حکایت** در فرج بعد از شده مسطورست که عبدالله صوری
کجوانی دو واسطه همت من بود که مال موروثی تلف کرده بود و چه فقر و فاقه گرفتار شده روزی از دیدم
فاخر پوشیده و اسباب مرتب ساخته بسیدم که این ثروت از کجا یافتی جواب داد که بعد از آنکه مجموع اموال
صرف کردم چنان کرد در خانه من هیچ چیز باقی نماند شبی در حجلم بیچاره شده از من چیزی خواست
روز نیابی نزو بر و فادر نبودم حیران شدم استیلای اقبال نعلین بجهت نقل از خانه بیرون امدم و در کوچها می
ناگاه روشنائی نظر امد چون پیش رفتم در خانه گشاده دیدم و مردی نشسته و مرکی مطبخ مشغول بود جوان
دی دامدم سلام کردم آن شخص گفت این شب کجا بوده مرحبا نمود تا او گفتم که فلان این خانه در ای و بیا
تا فرما کرا افتاب با ید در کار تو نظر کنم و گلیم بجانب ما انداخت گفت بزاخه خود بپوش من آن گلیم را بر دوش گرفته
و چون دو پاس از شب گذشت شخصی درامد سلام کرد و چیزی در پیش او گذاشت گفت اگر طعامی خواری
که بغایت گرسنه ام صاحب خانه او سوال کرد که چرا دیر امدی جواب داد که امروز تا امشب در میان شهر
بودم و این ساعت فرصت یافتم این نقود دا اوردم و این بغایت گران غنیمت است نفر ها سوالها صاحب خانه طعام
حاضر کرده بعد از آن شراب آورده اقداح لبریز او پیموده جواهر ساختند و تیغ کشیده سر آن شخص جدا کرده

امد و خواست تا معلوم کند که من خوابم یا بیدار چندان که جنبانید حرکت نکردم پنداشت که من خوابم چادری که بر من
کشید دادن را نیمیان نهاده از بر دوش گرفت بیرون برد و همانا بحفظ من همیان ندا بر داشتم و از عقب بیرون رفتم
و بطرفی میرفت و میدیدم ناگاه بمسجدی رسیدم و بدرون رفتم و از درون ندا بیستم و انبر کشتم و انبر بیفتم
در کوچه باطل بود میدیدم ناگاه صدای پای شنیدم گوش انداختم او از مرد شنیدم که بحرف و با خود میگفت
که روی صبح باحسن کرد نیست هیچ موضع یافت چون ناحق و حق الناس در گردن من بماند و مال که بگرد ید چون صبح
از مسجد بخانه رفتم و آن نقود را شمردم پنجاه هزار مثقال طلا بود بر ضمیر عقده عاقلان و خاطر فطانت شعاری
ظاهر و روشن است که وسائل غنا و اسباب نعم و غنا ناز بسته بقادر و محاورات **بیت** اگر بحیله اعمال جهانیان
پی مجاری احوال برخلاف رضای است هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آیینه تصور ماست **حکایت**
از اهل نصیبین موسوم بابو القاسم صفار روایت کند که از پدر شنیدم که من میراث مانده بلا استدامت
اثر از کرست جوهری ماه که آن نهانست از دغا پیه صفا عقل او را انتها بگرفت پدید افت **بیت** چون برگ
و لیکن چو شکری کرد بروز معرکه چون شاخ ارغوان نیلو فر اندر آب نهان تا شد به بحث کاتب بود
نهان من آن تیغ را برداشته رونق بازار پیغم طالع یافت انکار از اغنیات عباس بن عمرو غنوی دم در راه اعرابی
شد و در میان القصه حاصل گشت چون پدر امین رسیدم بجهت عباس شتافتم و انتشار ایشان کرده امیر
تر تیغ فاخر و هزار دینار بخشید بر عزم مراجعت نمودم از اعرابی دیدم پیش من از خیالات و مجاری ایشان
خود و از عجب من سوال کرد گفتم قصد بوطن معاودت خواهم کرد و دیگر از شهر بیرون امدم اعرابی
با من گفت بایست تا یکدیگر رویم در خاطر من افتاد که این شخص قصد من دارد من چه راه خود را از او بیگانه
و در دنبال او میرفتم و هر ساعت باطراف جوانب نگاه میکردم ناگاه دیدم که اعرابی از ستور فرو جسته
امتناع کرده من خود را از الاغ انداخته در انصحرا الغار زدم و بدو نگریدم اعرابی گفت من با تو مزاح میکنم و
شخن او التفات نکردم و همچنان میدویدم در آن صحرا گنبدی بسیدم که معتبره که از دزدی محکم
بود و نه من خود را در آن گنبد انداختم و در پس در بایستادم اعرابی در گنبد رسیده اسب خود را بر در گنبد
و با آن گنبد در امد چون تاریک بود مرا ندید پای از در گذشت من فی الفور بیرون امدم و در گنبد را محکم
و چون عرب بدان در درون گنبد بماند آغاز فریاد کرده و گفت یا ابو القاسم من در این موضع خواهم مرد
اورد که مرا با تو هیچ عداوتی در میان نیست من سخن او التفات نکردم و بر اسب او نشسته الاغ خود را در پیش کرده
نصیبین باز امده بعد از شش ماه بجانب راس العین شتافتم گذر من بر آن گنبد افتاد با خود گفتم حال اعرابی را
تماشا کنم در گنبد را همچنان بسته یافتم در را گشاده در امدم اعرابی را دیدم در گوشه افتاده و گوشت و پوست

دیگر و استخوانی چند مانده بود آن را بر دم کرم حرف و اسباب مرا پنهان سر یافتم همچنانی که امداد از او برداشتم و
مثقال طلا که در آن بود و شمشیر که در آنجا دیدم که در آنجا افتاده بود همه برداشتم و خوشحال بیرون آمدم
[illegible] **حکایت** گویند که روستائی ببغداد آمده و بر در دارکوچه
بر براه اجل دکر در کرده و در میان بود او بالای [illegible] بسته بر زد و پا و سپید و بسته طرابلس [illegible]
او را دید به یاد کفت که این روستائی مرد [illegible] است گفت من او را چنان بندم که خبر او دکر ده دیگر
اگر تو ایشان را کی من [illegible] بادم طرابلس سوم گفت اینها سهل است من جامهای او را از تو شما حاضر سازم طرار
اراده بردن برداشت در عقب روستائی شتافت بموضعی که آمد شد مردم کمتر بود فرصت جلاجل باز کرده بر باد
بردم حرکت و بر او در ربوده خود میان شد و از جلاجل بکوش روستائی رسید که بامردم کرد [illegible]
دیگری در کوچه ایستاده چون روستائی را دید گفت روستائیان مردی ظرفا اند مردم جلاجل را کرد [illegible]
او بردم [illegible] روستائی در عقب نظر کرد و نشانه [illegible] و دیگر نیز زاد بر دند طرار گفت من همین جا مرد [illegible]
کار کوچه رفت و بروی [illegible] روستائی گفت اینجوا لطف فرما و بحفظ محافظت الاغ تمامی نامن خود را
مرد بستانم طرار کفت منت دارم روستائی [illegible] رفت طرار خر را با دیگر چون از نظر روستائی دور [illegible]
کسی را دید بانکر کرده بیکسر خود را اصرف [illegible] هر چند جستجو کرد نه الاغ دید و نه اثر از آن
رفت طرار سوم در سر چاهی ایستاده یافت که نوحه و فغان میکرد روستائی گفت اینجا چه [illegible] آنجا
کرد [illegible] طرار گفت اینجا [illegible] و حلوا را حلوا حلال [illegible] چون [illegible]
برا امده افتادم و صندوقچه از دستم در این چاه افتاد و همین لحظه مرا باید خواهد کرد دیناری طلا
شخصی که صندوقچه مرا از چاه بیرون آورد روستائی [illegible] گفت [illegible] دینار طلا [illegible]
الاغ و بردم او برده [illegible] اینجا عوض خواهد داد آنگاه لباس از تن کشیده بچاه در آمد طرار جامهای روستا
داشت بگوشه رفت روستائی هر چند تفحص کرد در آنجا چیزی نیافت فریاد کرد که ای برادر تو میگوئی اینجا
کسی جواب نگفت لاجرم ملول شده از چاه بصعوبت تمام بیرون آمد از دزد اثر نیافت [illegible]
کشته چون دست کرفت و بهر طرف میدوید مردم گفتند این روستائی مکر دیوانه شده گفت [illegible]
حکایت قاضی [illegible] که از محمد بن [illegible] شنیدم که گفت مردی از [illegible] دیدم که دست و
بود [illegible] دیدم که اثر زخمها بر [illegible] گفتم ای [illegible] لطیف [illegible]
دلم بر هوای [illegible] عشق او در [illegible] افتاده بود [illegible] **بیت** طوق [illegible] زلف
من [illegible] چون [illegible]

در کذار او ورد و نا بره عشق الم [illegible] دیگر بار من را فرصت [illegible] **رباعی** [illegible]
شکر ناب [illegible] روز [illegible] چشم دل [illegible] صحرای [illegible] در دنیای [illegible]
شکیبائی [illegible] گفت [illegible] که شخصی [illegible]
روستائی طرار است [illegible] ما دایانش [illegible] من چون طاقت صبر نداشتم [illegible]
بدام او دم و چون [illegible] رسیدم [illegible] نظر [illegible] احکام [illegible] در عقب [illegible]
همسائی [illegible] **بیت** [illegible] خود [illegible]
سهل [illegible] چشم عالم [illegible] الذین [illegible]
کرده [illegible] بدهان [illegible] کردم [illegible]
کار او را [illegible] **بیت** [illegible]
که هر زمان [illegible] هوا [illegible] خفتان [illegible] فلک [illegible]
منعقد و [illegible] خانه در آمدم در میان [illegible] الا [illegible]
پنهان [illegible] طعام [illegible] طعام حاضر کرده [illegible]
ظلمه مرد بطعام خوردن مشغول گشتند و چون من [illegible] بودم از میان [illegible]
پیش [illegible] خود را [illegible] ایشان [illegible] دست [illegible] طعام خوردن [illegible]
من [illegible] خورده [illegible] من علی الفور [illegible] دست [illegible]
چرا دست [illegible] کرده [illegible] نداشتم [illegible] طعام
شد [illegible] خود [illegible] چون [illegible]
غلام [illegible] نگرد [illegible] غلام [illegible]
رفت [illegible] مشغول شده من خود را [illegible] از پای [illegible]
کرده [illegible] بردم و چون [illegible] غلام [illegible] فی الحال
قبله سوار شده در عقب [illegible] صاحب [illegible]
میان [illegible] کرده [illegible]
و مجروح [illegible] خود [illegible]
بمن [illegible] دیدم [illegible]
از آن [illegible] ایستاده [illegible]

کرید و هزار مثقال طلا بیار زر دو روز مهلت داد که از آن بفروشی اکنون بیا زنهار که چگونه این اسب ابرو بدان دزدی
صورت بسته بتمامی کفتم صاحب بی زبان باید که لعنت چون تو بیهمانی باد که طعام من خوردی و اسب بردی
بطلا و کرفتار کردی و غلام را بکشتن دادی مرا بقبیله خود آمده اسب تسلیم کردم و بمراد خود رسیدم
آورده اند که در نیشابور قدیم تاجری بود روزی
با جمعی از سوداکران نشسته و از هر مقوله سخنان در پیوسته ناگاه دختری دید در کمال حسن و لطافت و نهایت
جمال و ملاحت **بیت** مه بر سر سرو بسته کین روی من است ور مشک زده شکسته کین موی من است
کین بوی من است آن شوخ جهان فتنه که بین خوی من است و آن دختر چادر بسر پوشیده چنانچه اندام او از
... چون خورشید در زیر ابر تنک پدید درخشید و او ... بکر و دکه ... خود آمد ... که ...
در کشید ... انام پوشیده ... کشاده ... در برابر سوداکران بستاده کفت
خداوندان ... اصحاب ... کیست که سوداکران کفت جمالی ... و حسنی ... لایق ...
حیف باشد که چنین ... **بیت** ... کند ... کند
... از لطف ... کند ... بدین ...
دختر کفت من ... کرد ... و ... خود ...
آنکاه ... بود ...
... **رباعی** ... شدم ... شدم
... شدم ... خواجه ...
با ... خواجه ... خانه ...
... سلام کرد ... بجواب سلام زبان کشاده ... تعظیم خواجه قیام نمود و مقدم او را
باعزاز و اکرام تلقی کرد و بعد از لحظه ... و طعامهای لذیذ آوردند چون از طعام خوردن فراغت حاصل
شد ... کفت ... طعام ... خواجه کفت ...
فضولی ... کم ... مشغول شود ... اشاره کرد تا
... **بیت** خوشبوی ز عنبر ...
... زعفران ...
... چون ...
خالی ... بیکم دختر ... کفت ...

کنابم و مقر بچنان است که هر روز دختر مرا یک مثقال طلا بیاورد و من بهمین طریق و من ... اکر ... داد از ایشان
بدست ... آوردم ... از ایشان ... علی الصباح بمسجد جامع حاضر شوند تا ... خود ... بشنویم و چون وقت
خواب شد بستر ... برای خواجه ... خواجه همانجا آسوده چون صبح صادق ... فلک ...
خروج کرد خواجه بیدار شد ... وضو ساخت بمسجد جامع که میان نماز ... حاضر شوند تا ... از ...
نماز ... فرموده عمل نموده با ... بمسجد رفت ... مسجد آمد چون خلایق مجتمع کشتند ... خواست
از موعظه و وعده و وعید ... سخنان ... ادا کرده چنانچه سینها در جوش و دلها در ...
آمد و ... زبان کشت **مصرع** چو دل بسوزد ... آنکاه کفت ای معاشر المسلمین ...
... و اعتقاد من بهشت و دوزخ و ثواب و عقاب و حشر و نشر ... تمام ... یقین ...
... روز ... و احد ... الناس ... بمسجد ... آمدم ... ناکاه ... آمد
بر داشتم و ... چنانست که ... بود ... دست ...
... بوده کفت ... ای امام ... ملاحظه ... چه ...
... شود و ... تسلیم نموده ... امام ...
طلا ... کشوده ... که ... مردی ... وجود ...
در ... کفت ... و هوا ... بود ...
رباعی دوش ... بود ... بود ... بود ... چشم ...
کوش بود مردم ... نصف مثقال ... افتاد ...
او ... مسجد ... خواجه ... مسجد ... کفت
مسلمانان ... ذکر ... شما ... چون ...
... مردم کفتند ... مصیبت ...
کفت من ... که او ... مردم ...
... مسلمانان ...
کر ... افتاده اکر ... خدا ... قاضی ...
اهل مجلس کفتند ... صفات ...
مسجد ... کفت ... مسلمانان ...
... تمام ... ایها الناس ... نامسلمانی ...

معاش بسازم و دیگر خود را در مخاطره نیندازم اهل مجلس هر یک مبلغی بقدر حال دادند پیره زن بیره شصت درهم
و دو دینار فراهم آورده روانه شد تاجر گوید که باز مشاهده این حالت متعجب شدم و بعد از لحظه بخانه پیره زن رفتم پیر گفت ای
شیخ عباس و من میگویند که بسیار ملاحظه نمودی گفتم بلی گفت من هم خبر میگویم که همکار من باشد اگر تو
گدائی پیشه خود سازی نیز خدم پیش من و الا در پس زانوی غم نشین تاجر گوید که من گفتم تاجر و معارف تجارم و مال
فراوان دارم و خلق مرا میشناسند چگونه دست سؤال پیش مردم دراز کنم شیخ عباس گفت من درین باب ترا
تعلیمی دهم چند روز در خانه بنشین و از وثاق بیرون مرو و ابواب اختلاط خلایق مسدود ساز چون بدید نیاید
تو را مضطرب خواهند دانست تا ایشان تمام بفهمند که تجار و ارباب اعتبار چون تو را ببینند بخانه تو آیند از حالت تفحص
نمایند که تو مغموم و محزون بنشین و با ایشان سخن کوتاه بعد از ماهی با شخصی که محرم و مخصوص تو باشد
سر خود با تو میگویم و میخواهم که با افشای این معنی در نماز و در دکان ان ربنا الله نماز که ستر مرا فاش کردانی و بعد
زبان آور که در این مدت مرا نقصان بسیار رسید و مال تجارت با طراف فرستاده بودم بعضی در دریا غرق گشت و بعضی در
صحرا بدست قطاع الطریق گرفتار شدند و در دست من چیزی نمانده است و بغیر از کلاه بوقت که گرفتار شده ام و
عزم کرده ام که از خانه بیرون نیایم تا از بی برکی هلاک شوم تاجر بتعلیم استاد عباس عمل نموده منزوی شد و
هر چند از حال او تفحص میکردند و از سبب انقطاع و اعتکاف او سؤال مینمودند خواجه با هیچکس سخنی نگفت
تا آنکه استاد عباس گفته بود و تلقین او نموده باز روزی گفت که شخص محرم چون در صورت حال او با سود اکرام
ایشان بر پریشانی حال آن تاجر تاسفها خوردند و مجموع سایر تجار را جمع آوردند و هر یک بقدر حالت صدقه
پنجاه دینار از مال خود حصه کردند تا از سرمایه بسازد و چون در دها جمع کرده بدو فرستادند و هزار مثقال طلا بود
نزد تجار برده التماس نمودند که آن شخص را راس المال ساخته باز تجارت نماید و دیگر در خانه منشین شیخ گفت اکنون
تو مبتدی هم مشروط بر آنکه تو را بکه بکنی تاجر گفت حاشا که من این کار پیشه کنم من همین تجارت و مال را در مخاطره
میاندازم تا ده دوازده سود بدست آورم و امروز تجارت و بی رنجی سلوکی که پیدا کردم هر که بدست از این عمل نکاهد
شیخ عباس گفت جان پدر گدائی کن تا احتیاج نبوی حکایت گویند مردی از گدایان نام دار و استادان این کار
نیشابور آمده اصحاب که به اتفاق نموده او را ضیافت کردند در اثنای محاوره سخن از گدایان های استاد عباس در میان آوردند
آن شخص گفت من خود از گدایان نیم و سخت زده در مردم بگیرم که مکر را مخاطر استاد عباس خطور نکرده باشد که ایشان
گفتند فردا در فلان موضع جمعیتی مشاهده نماید و اکثر اکابر و اصاغر شهر در آنجا اجتماع خواهند نمود و ورود
بیت چو بفکند زرین سپر آسمان سر خویش برکرد چمبر کمان تا مردم گدا بان در آن موضع حاضر شده آغاز موعظه
و سخنان فصیح و بلیغ بر زبان آورد چنانکه خلایق را محظوظ کرد ابتدا آنگاه گفت ای اکابر انام و ای مشایخ کرام عباد

در این شکسته خیمه عنکبوت کر بید فاعتبروا یا اولی الابصار بسمع شما رسیده باشد که طایفه از بنی اسرائیل نقض
عهد و خلاف میعاد مسخ گشته قرده و خنازیر گشتند من از نسل آن طایفه ام و نشانی دارم که از آبا و اجداد میراث
بمن رسیده گفتند آن چه نشان است جواب داد که من شاید بوزینه دمی دارم تا غایت حال خود را کسی
نگفته ام و خویشتن را رسوا نکرده ام اما امروز احتیاج بدرجه کمال رسیده است و پریشانی حال من بحد افراط
کشیده میخواهم دم خود را بشما بنمایم مشروط آنکه هر یک از اهل مجلس مرا چیزی بخشند تا من بزبان امر حق
مور خانه و هیچ زمان نماند نشان بداده اند شما بنمایم آنگاه در میان مردم گشت و از هر کس چیزی گرفت
زر بسیار آورده از اضطرار ساخته گرایان شده گفت ای یاران چون من بر افشای سر خود تمام نمودم
اعضا و اجزای من متقلب شده اند که در پیش بود بر پیش آمده و من میدانم که شما در این مجلس بکشف عورت
نخواهید داد حاضران همه در خنده شدند و او را آفرین کردند و آن مرد بدین تزویر مبلغی زر برد حکایت آورده اند
که قاضی اوش بغایت فصیح و بلیغ و خوش طبع بوده است و در فن گدائی مرتبه عالی رسیده و در دانای کلیل تصنیف
وان نسخه را بمفتاح النجاح موسوم کردانیده پوشیده نماند که در خدمت او میآمدند و از اطراف ولایت
از اهل بستان گله میکردند و بر زبان میآوردند که مردم ولایت نیم روز بغایت بد اند و هشیار اند و هیچ
برّ و نیکوئی با ما بر جوش خداوندی ایشان کار کر نمی آید و هیچ چیز عاید نمیشود قاضی اوش گفت من بسیار
روم و از آن مردم بحیله که توانم زر بستانم و روی به بستان نهاده چون بآن بلده رسید سبوئی چند کوزه
خرید و بسقائی مشغول شده و چنان بمردم نمود که کلام است در پوست اشاره مدعای خویش بیان میکرد
شهر آمده مردم را آب میداد و از هیچکس چیزی قبول نمیکرد و اشاره میکرد که در حق من دعا کنید
کو با کرده و بعد از مدتی که در میان اهل نیمروز مشهور کرد بد و بگنگ سقا مشهور گشت و مردم
تقرب میجستند و بدعای او کرزبان بیزبانی گویند معتقد بودند شبی قریب بسحر بدر خانه قاضی شهر رفت
بکوفت و چون قاضی بیرون آمد گنگ سقا زاد با شاره کرد که استعلان نمود تا بوقت حیب کلین سقا
گفت امشب حضرت مقدس نبوی را صلی الله علیه و آله در واقعه دیدم که بجانب من آمد از غایت اشتیاق در پای
پای آنحضرت افتادم و تضرع کردم و استشفا نمودم آن حضرت زبان مبارک در دهان من انداخت در سینه من فرو داد و رده
در دوش من دو واقعه سلطان رسل زاد دیدم کاش از آن واقعه بیدار نگردیدمی چون بیدار شدم زبان خود
گشاده دیدم و نوری در دل خویش مشاهده مینمایم التماس دارم که مولانا بفرماید تا مردم را الحال
در مسجد جامع جمع کردند و بنده بر منبر روم و موعظه گویم تا معجزه حضرت رسالت پناه مردم برای العین
مشاهده نمایند روز دیگر آوازه در شهر افتاد که گنگ سقا گویا شده است و موعظه خواهد گفت خلایق

جامع مجمع کشتند و قاضی اوش بر منبر در آمده زبان بحمد و ثنای الهی و درود حضرت رسالت پناهی صلی الله
علیه و آله بکشاد خلایق در فصاحت و بلاغت او متحیر ماندند قاضی اوش گفت مدتی بود که از اطراف و اقطار جهان
از همه کس بکان هنرها استماع نمودم اما فضل خاموشی از زبان من بخواست چه مفتاح نجاح من در دست
این بلده جنت نشان بوده و چون خدا و مدح ذکر به همت عالی شما فصاحت و فضیلت من در زبانی داشت اینجو
آمده ام که بولایت خود روم و زبان بشکر شما بکشایم درخواهم که معنی فرمایید تا ارمغان خویش من بیارم
دست برعایتی کشاده هر یک زری چند باو دادند مبلغی کلی حاصل کشت قاضی اوش آن اموال را در نفس
بر ففنا آورده بوطن اصلی مراجعت نمود و از زیرکی که مشکل او بود نامه باهل بستان فرستاده که این
بود قطعه کریمان سجستان ز ایشا یاد شراب وصف و راحت یاد ایشان نوش غرور من خبر بدار که کریمان ز ذوات
دانش و هوش بودم کلک سعد ابلیک بودم بعیان فضل و دانش قاضی اوش حکایت آورده اند که در ولایت
بود که فصاحت از فضل خاموشی بر دهان فصحای دوران مهر نهاده و طلاقت لسان از بند لکنت بر زبان بلغای جهان
بیاورد بیت ذکای طبعش گفتی که لوح محفوظ است که ذره بود جایز اندر آن نسیان کلام او همه علم است و
همه نور دماغ او همه عقل است و شخص او همه جان مدتی موعظه میگفت و خلایق از الفاظ رنگین و معانی متین
محظوظ میگشتند و باستماع مواعظ او رغبتی کامل و حرصی شامل داشتند روزی بر منبر آمده وعظ میگفت
کثیر در مجلس وعظ او فراهم آمده چون کلام متواتر شد آثار و طالب بدیدها روان شد جوانی آمده بجانب کریبان
کرفته از منبر فرو کشید و گفت ای ظالم بازار تزویر و هوای فتان [illegible] این صورت من [illegible] و اینطالب
تا یک مدت دو سال شد که پدر مرا کشته و من در طلب خون او فغان و در ظلمات و مهلکات وطن اختیار کرده کرد جهان
و امروز پدر را خانه یابم رسیدم استماع این سخن شنیدند جمع او اشتغال نمودند و خواستند
ادب بلیغ کنند واعظ گفت ای مسلمانان امروز دو فردا قیامت مکافات امروز انکار نکنم فردا در عرصه محشر چه چاره
تدبیر پردازم هیچ به از آن نیست که اعتراف نمایم چه این عمل در ایام شباب از روی خطا از من صادر شده اگر عفو کند
فمن عفا و اصلح فاجره علی الله و اگر قصاص کند امروز بتیغ قصاص کشته شوم بهتر که فردا بنار جحیم سوخته کردم و بعذاب
گرفتار آیم و مدعی او وایل فلک برچون نظر آن شیخ از عذاب کشیده قصد قصاص کرد خلایق گفتند ای جوان
از قتل او چه حاصل صلاح در آنست که خونبهای معقول از ما بستانی و او را بگذاری بعد از قیل و قال
و سؤال شخص راضی شد خلایق بعد درمی جوی هر یک مبلغی دادند چون ده هزار دینار سرخ جمع شد بآن
واعظ از شرم چون رفت گفت شرم دارم که در این شهر اقامت نمایم [illegible] بعد از مدتی واعظ را [illegible]
دید که از شرابخانه بیرون می آمد با ایشان گفت این چه خصوصیت است [illegible]

ما اینجا بوده ایم و اعظم طلسمی بود که ساخته بودیم و بدان حیله چندان زر بدست آورده ایم و بعد از اتمام آن حیله
دیگر بودیم حکایت آورده اند که در دار الشفای غزنین فقیر دیوانه زاد در زنجیر کشیده بودند و آن دیوانه
خوب و کلمات مرغوب بر زبان می آورد و مردم بصحبت او رغبت میکردند و نزد او ایشان می نشستند و دیوانه
غافل ساخته یکی که دران میان دستاری نفیس بر سر داشت دست دراز کرده دستار وی را بکند و از پاره پاره
چون صاحب دستار ازو دستار را طلبید دیوانه با وی گفت که فلان محل در پس خانه پاره پاره را چنان فرو میکند
نمیتوان دانست که آن پاره بوده و آمد نزد فوکر رفت و مثقال زر بدو میداد تا از آن فرو منکر و بعد از مدتی
و در فانه در شهر هر یک بدید از صورت حال ایشان پرسیدند دیوانه گفت من مجنون بودم بلکه با ایشان شریک بودم
مردم را میدیدم و او میدید و خطا از اینکار و مسالی که آن خلاص کرده بدین شهر آمده ایم حکایت در ملح
آورده اند که ابو دلامه شاعر قصیده غرا در مدح ابو العباس سفاح گفت بگذرانید خلیفه فرمود که چه
میخواهی بطلب ابو دلامه گفت کلبی شکاری میخواهم سفاح فرمود تا بیجرت بوی تسلیم نمودند
گفت ای امیر مرد شاعرم چون شکار روم از عقب کلب پیاده نتوانم دوید سفاح امر کرد تا اسبی بوی دادند
گفت محل است که روزی اینکار چند امیر کرده من از نقل و نقل اجزایم در این باب فکری فرمای سفاح فرمان
تا شربتی بوی دادند شاعر بزبان آورد که ای امیر گوشت صید بی نان نتوان خورد سفاح گفت که
عامر و صد جریب بکر غامر در ولایت عراق داده تا نان خورند بر زمین مردها ابو دلامه گفت ای امیر المؤمنین
غامر را دانسته ام غامر چیست سفاح گفت زمین خرابی که قابل عمارت داشته باشد ابو دلامه بزبان آورد که
از من هم زمین صد هزار جریب بیابان دید دادم امیر کرد زمین نخراب غامر به بخشد سفاح گفت
برداشته زمین را بنو دهند ابو دلامه گفت بعد از آن از زمین تا معمور باشد و من زمین تا معمور نمیخواهم
بخندید و فرمود تا هزار مثقال طلا و دویست جریب زمین آباد بوی دادند فصل ششم در حرمت شم در شرم
کوه وصف نمیشود که جوانی است یغفر و غ آورده اند که شخصی در بیت المقدس بود و در اسلام
المؤمنین علی علیه السلام آمد گفت یا امیر المؤمنین در اسلام مناهی بسیار است و من از جمله آنها اجتناب نمیتوانم
یک خصلت از خصایل ناستوده و یک فعل از افعال نامرضیه بفرمای تا از آن احتراز نمایم امام المتقین فرمود
گفتن اجتناب نمای آن شخص از خدمت امیر المؤمنین علی علیه السلام باز گشته گذرا و بر خانه خمار افتاد خواست
چند در کشد بخاطر آورد که اگر امیر المؤمنین علی علیه السلام از من سؤال نماید که خمر خورده اگر بگویم که از وی
و اگر انکار کنم دروغ گفته باشم و من شرط نموده ام که دروغ نگویم و همچنان در هر زنا کرده همین اندیشه کرد و هر کار
در خاطر خطور میکرد بجهت استلزام صفت احتراز مینمود بر خدمت امیر المؤمنین آمده گفت یا ولی الله

ناتم دشنامی از من یاد داشت و بر من ظاهر شد که دروغ سر همه گناهانست حکایت در کتب تواریخ مسطور است که
چون عبد الرحمن بن محمد بن اشعث از حجاج شکست یافت بسیستان رفت جمعی از امرای سپاه او را اسیر کرده نزد
حجاج آوردند حجاج بسیاست ایشان امر کرد یکی از اعیان گفت ایها الامیر مرا بر تو حقی است پرسید که چه حق ترا بر من
هست جواب داد که روزی عبد الرحمن ترا دشنام میداد من منع او کردم حجاج گفت درین باب گواهی داری
اشاره بیکی از اسیران کرده گفت او درین مجلس حاضر بود حجاج از او استفسار نموده آن شخص گفت راست میگوید
حجاج گفت تو چرا ابن اشعث را از دشنام من منع ننمودی گفت من ترا دشمن میداشتم حجاج بر زبان او در
گذارد و بجهت حق گوئی ثابت کرد و ایشانرا رستگی بخشید حکایت فضل بن سهل وزیر مامون دو ندیم داشت یکی
موسوم بنصر بن حارث و دیگری مسمی بثابت بن مروان شبی هر دو ندیم بمجلس شراب در حضور فضل نشستند هر
یک بدیگری میگفتند درین اثنا هر دو در غضب رفتند و نصر دستی بر دهن ثابت زد ثابت از آن ضرب مضطرب گشت
فضل گفت ای ثابت اگر اضطراب تو بسبب آنست که [illegible] پیش من ریش مار بخت کرده بر خود
گیری ابروی تو و قوم ریش مار بخت شده گفت [illegible] سوار شدم و در کتب اهل فضل بنشابور دیدم حکایت آورده اند
که شبی در مجلس صاحب عباد سخن از شعر و شاعری در میان آمد حاضران مجلس اختلاف کردند بعضی گفتند
فضیلتی عالی دارد و برخی زبان آوردند که شعر را اصل فضیلتی نیست شاعر را قدری نباشد و هر طایفه بر مدعای
خود براهین و دلایل اختلاف میشمردند ابو محمد خازن گفت شعر نقیض بعض فضایل نقصان است گفتند بچه دلیل جواب
داد که مقرر است که دروغ را فروغی نباشد و کلام دروغ بی مزه و ناخوش بود و شعر چنان کلامی نبود که تا کذب خود
جذب خاطر میکند و عیب دروغ را میپوشاند بلکه هر چند شعر اکذب باشد احسن نماید و خاطر پسند تر باشد و عجایب
حکایت گویند یکی از خواص هرون الرشید روزی با غلامی بلغت رومی سخن گفت از او پرسید که ای منصور بلغت
رومی عالمی گفت بلی پرسید که از کجا آموختی جواب داد مادرم رومیه است هرون او را در خلوت طلبید و گفت ای منصور
ترا از جمله معتمدان میدانم و رازی با تو میگویم باید که با هیچ آفریده نگوئی و احدی بر آن اطلاع نیابد منصور گفت فرمان
خلیفه مطاع است هر چه اشاره نماید بجا آرم هرون گفت خود را بیمار ساز و بعد از سه روز بگوی که
ماده متوجه گوش من گشته است و نقصان تمام بحس سمع من راه یافته است منصور بموجب فرموده عمل نمود در افواه
افتاد که منصور کر شده و بعد از مدتی روزی هرون در خلوتی او را پیش خود طلبیده گفت که ای منصور مهمی خواهم
گاه منصور گفت کدام مهم را هرون بخندید و گفت تو هنوز بر کری عادت نکرده منصور متنبه شده بعد از چند
روزی هرون در خلوت او را آهسته سخنی پرسید منصور جواب نداد تا سه نوبت آواز بلند او را با بلند آواز جواب
داد هرون گفت این زمان بکری خو کرده از این ساعت ترا بقیصر خواهم فرستاد بدستور خود اگر سازد و هر چه

بشنوی بر لوح خاطر نقش بکن و هر چه برسم انعام بتو دهد باید که تو قبول نکنی و در وقت سؤال طلب نمائی که نام
قیصر در آن منقوش باشد و مجموع ارکان دولت قیصر را تحف و هدایا که مصحوب تو میکنم برسانی منصور ظاهر کرد
منصور متوجه استنبول شد قیصر خواص خود را باستقبال او فرستاده او را بمجلس خود بار داد چون قیصر با او
آغاز تکلم نمود منصور بشیوه معهود خود در اکثر اخبار گفت دردا که از زمانی که رنج دماغ من عارض شده بعد
از زوال آن عارضه حس سمع من باطل شد قیصر فرمود تا ترجمان مدعای پادشاه نوشته بمنصور دهند تا مطالعه
نموده جواب گوید و با خواص و مقربان خود گفت هر چه گویند آهسته گویند و بی ملاحظه در حضور او تکلم نمایند
که شاید این مرد شنوا باشد و تمارض کند و در وقت مراجعت آن تقیه تمامی بمنصور خلع فرستاد و زر در دندان قبول نمود و
گفت زر سکه دار میخواهم قیصر بغرض او واقف شده گفت از نقود هیچ باو ندهند و از اجناس آنچه پادشاه
زر مضروب نخواهد بر و از آن خود برسند و اگر طلا بخواهد بفرستند مصنوع میباشد مثل تاج و پاره و
وقت مراجعت منصور را بجائی برده بودند که قیصر منظری ساخته بود که بطلب سوز قایم بود و فرش و
زمرد مرصع ساخته بودند و آن منظر دو دروازه داشت یکی بجانب مشرق و دیگری بطرف مغرب که هنگام طلوع و غروب
آفتاب در آن منظر میتافت و آن زمردها عکس در اطراف میانداخت چنانچه هر چه در آن منظر نظر میانداخت
دیدها را خیره میکرد چون منصور را با آن منظر درآوردند متحیر شده قیصر از حیرت او ملاحظه نمود
پرسید که خلیفه را خانه چنین بوده که این همه زمرد در خانه او باشد منصور جواب داد که در خزانه امیرالمؤمنین چندین زمرد
موجود است که اگر خواهد آستانهای منازل خود را زمرد سازد قیصر تبسم نموده گفت راست گفتی یکی
نباشد و چون منصور به بغداد مراجعت نمود صورت احوال قیصر را بعرض رسانید مکتوبات او را خلیفه
هرون او را تحسین نموده قلم برداشته و بدست خود بمهر او صد هزار مثقال طلا بر خزانه نوشت و این اشارات
منظر بخاطر منصور رسیده عرض کرد هرون در خشم شده گفت ای منصور شرم نداشتی که دروغی چنین بردی
و آن برات را پاره ساخته برات دیگر بصد هزار مثقال نقره توقیع نمود حکایت آورده اند که تاجری عراقی
رفت در خدمت فغفور تقرب تمام داشت روزی بتقریبی در مجلس فغفور بر زبان آورد که در عراق غرایب
مرغ گویند با این نام باشد پای شتر و غذای او آتش است در وقت فرار از پیش آدمی و تخم را میاندازد
و استخوان هر که را از عقب برود شکسته و او را دنخورده کند فغفور فرمود این مقالات در حضرت پادشاهان
دروغ گفتن بی ادبیست فرمود تا او را از مجلس بیرون کردند تا روزگار بعراق رفته و شتر مرغ گرفته
قفسهای آهنین کرده و از راه دریا بچین رفته چون بآن ولایت رسید فغفور را از وصول او اخبار نمودند
کذابیات را از آنچه دروغ آورده باشد او را بمجلس خود راه ندهید تاجر عرضداشتی بدین فغفور نوشت که

بنده مجاوری کشته بود اینک مجلّد شده ام ده مرغ از این نوع در قفسها کرده با بطری مملو که ستم از آن
جمله یکی مانده است التماس دارم که خداوند از غایت عدل و سخا ملاحظه فرماید فغفور فرمود تا سوداگر را حاضر
و او شرح مرغ بخدمت فغفور برده فرمود تا پارچهای امرا که ده مثقال تا صد مثقال در کوره حدادی تافته
آتش میشد در نزد او حاضر میساختند آنها را فرو میبرد در معده او میگداخت فغفور متحیّر مانده فرمود تا حساب
کنند هرچه تا آن روز آورده مرغان صرف کرده باشد باز او را بیک مثقال نقره یک مثقال طلا بدهند چون حساب
سی هزار درم خرج کرده بود با او گفت بعد از این راست بگوی که بجهت ایشان سی هزار درم خرج شود **حکایت**
آورده اند که نوبتی مامون عبد الله بن طاهر را بمهمی بجانب مصر فرستاد چون عبد الله آن مهم را باتمام رسانید
مراجعت نمود در روزی موقت سنوال از خیمه بیرون آمده بهر طرف سیر میکرد ناگاه بکنار آبی رسید پیمانه
علم زاد دید که جامهای خود را شسته و افتابه بر آب ساخته بودند از ایشان پرسید که هیچ کس از شما هست که
باشد که ایمان از تصدیق بقول و عمل داند و ایمان را قابل زیاده و نقصان داند گفتند اعتقاد ما همین است
عبد الله ... بود خوشحال شده هر یک را هزار درم فرمود داد تا یکی از آن چهار تن حصّه خود را قبول نکرد و گفت
اعتقاد من آنست که ایمان تصدیق است بقلب و اقرار بلسان و در آن زیاده و نقصان متصور نیست هر چند که
دروغ گفتیم و بی چیزی ما برای هزار درم دروغ نگویم عبد الله فرمود تا ده هزار درم با او دادند و او از تحسین
بیت راستی ورز که شوی رستگار ۞ راستی از تو ظفر از کردگار ۞ کل زکجی خار در آغوش یافت ۞ نی شکر از راستی
نوش یافت **حکایت** در تواریخ مسطور است که طاهر ... مامون ... بمحاربه علی بن عیسی بن ماهان
روز سوار شده چند فرسخ بطرف بغداد قطع میکرد و تفحص احوال ... میشنود و از آینده و رونده تحقیقات
و اگر جاسوسی میبافت همان لحظه بقتل او میپرداخت که یک جاسوس لشکری برهم زند روزی بطریق
سوار شده در اثنای راه زنی شجاع زاد دید که بر جاده نشسته ... غلام ... طاهر را او پرسید که از
میان ... گفت از بغداد سؤال نمود که چه کسی جواب داد که ... طاهر گفت بکجا میروی گفت جاسوس علی بن عیسی ام
بسپاه طاهر میروم طاهر ... در غضب شده گفت ... گفت ... جاسوسم طاهر
را از خود پنهان ... زبان داد که من ... دروغ نگفته ام طاهر گفت ... با علی بگوی که
خالی دادم جواب داد که او مرا بجهت احوال شما ... فرستاده تا آنچه بینم براستی باز گویم طاهر
تا او را بلشکرگاه بردند و در منزلی نگاه داشتند و روز دیگر او را طلبیده گفت اینجا میخواهی که از من فرار
یا ... گفت اگر فرصت ... طاهر ... رسید که امروز ... اینجا خواهم بود طاهر
تا او را ... لشکرگاه کرد ... مجموع امرای سپاه ... نمودند و ... رخصت ساخت و گفت ...

نخشیدم **حکایت** آورده اند که نصر شاعر نوبتی نزد فضل بن یحیی برمکی آمده فضل بر زبان آورد که از قطعه که در باب
طلاق گفته بخوان نصر بر زبان آورد که **بیت** اگرچه ما را اتفاقی نیکو نیست ... عهد اتفاق ... است کر زنان
زنان را نهایتست از دو سال بهر فراق ... است هرچه نزاد همی خواهی داد ازهمه چیزها طلاق بهتر است و بعد
این قطعه نصر متفکر شد فضل گفت در چه اندیشه جواب داد که بخاطرم میرسد که تو را از دختر ابو العباس طوسی
حاصل شده و اراده طلاق داری ازو فضل گفت هیچ میدانی که چه میگویی نصر گفت راست میگویم
دروغ نگفته ام فضل گفت شاعر راستگوی تا عدم بوجود نیامده و نخواهد آمد چه مدار شعر و شاعری بر
نصر گفت بر شعر من بلند دروغ نیست زیرا که اگر مدح کسی گفته ام هر صفتی که در ممدوح دیده ام منظوم
و در غزل نیز همین طریقه مرعی داشته ام فضل گفت راست گفتی و اندیشه من همین است آنگاه فرمود تا سی هزار درم
بنصر دادند نصر او را دعای خیر کرده **حکایت** آورده اند که ابو جعفر منصور خالد بن برمک را مدتی از نظر التفات
انداخته بعد از چند گاه با او بر سر لطف آمده ... پرداخته روزی گفت ... سفاح عیسی بن موسی
پسر عم خود را ولیعهد ساخته و من میخواهم که او را عزل نموده پسر خود مهدی را ولیعهد سازم مبلغی زر
و چندین مملوک ... صرف کردم اما او خلع خود را قبول نمیکند خالد گفت ... خاطر خلیفه را از این مهم فارغ
آنگاه بیرون رفته بجهت نفر از علما را طلبیده مبلغی سیم و رشوه بایشان داده فرمود که با او بخانه عیسی بن
رفتند و در باب خلع فصل ... کرده زبان بنصیحت گشادند و هرچند عیسی را بر عزل ترغیب نمودند
نیفتاد لاجرم نومید بیرون آمده با علما گفت بحسب خاطر خلیفه گواهی دهید که عیسی خود را در حضور ما از
کرد ... خالد علما چند در حضور بنی هاشم و قریش گواهی دروغ دادند و چون ایشان عیسی را
استفسار نمودند وی منکر شد بنی هاشم گفتند ... خلاف ... که گواهی خود را خلع کرد و گواهی آنکه
و ما هرگز بخلاف تو رضا ندهیم و اگر ... را بقتل آوردیم علی مضطر شده خود را خلع کرده ...
ابو ایوب با خلیفه گفت بعد از این بر خالد اعتماد نشاید کرد چه در دروغ ... بن عیسی گفت شاید که با خلیفه
کند منصور از این سخن متأثر شده دیگر خالد را بمجلس خود بار نداد و او را ... گردید
از بغداد بیرون نموده ... **حکایت** ابو الحسین ... بن احمد
بود و از علوم عقل و نقل بهره تمام داشت و اشعار بسیار حفظ کرده بود چون قابوس بن وشمگیر را ...
... در سلک ندمای خاص انتظام داد ... دروغ گوی بود ...
و ... قابوس ... اطلاع یافت ... قابوس اشعار خلفا ...
پرسید که شعر کدام یک از خلفا نیکوتر است ... جواب داد که شعر مامون قابوس گفت غلط کرده شعر مامون

ندارد و بعضی بر آن اند که امیر بهو نموده اند شعر هیچ یک از خلفا بجز دوست معانی و شناسای الفاظ و ملاحت
چون شعر مامون نیست قابوس گفت دروغ میگوئی انچه در الفاظ رکیک و معانی نامنظم که او را در دیوان بهیچ کس
نگذشته و بعضی دیگر پادشاه را تکذیب کرده گفت شاید امیر اشعار او را تتبع نکرده باشد و من پنج هزار بیت از
اشعار مامون بخاطر دارم قابوس گفت بعض آنکه دروغ میگوئی و این شیوه ناستوده عادت تو شده الکون ما
از پنج هزار بیت گذشتیم اگر پانصد بیت از اشعار او بخوانی فهو المراد و الا بفرمایم تا گردنت بزنند چون ربیعه
اغاز شعر خواندن کرد زیاده از ده بیت نخست اشعار مامون بخاطر نداشت حاجب قابوس سیاست بسیار کرد
که بموجب فرموده عمل نماید پادشاه فرمود که او را زبان ناد دیگر مگذار گر از دروغ گفتن باز آید فصل بیست و چهارم
در ذکر پادشاهان ظالم ستمگر بیشتر و غایت حمیده و خاتمت ذمیم ظلم و جور اورده اند که مردی بغزنین امده
در پایه سریر سلطان مسعود بن محمود غزنوی تظلم نموده گفت عامل ولایت غور عمود غور حاکم انجا ملک اموال مرا
بظلم گرفت اکنون از پادشاه جهان التماس مینمایم که داد من از او بستانند سلطان مسعود فرمود تا مثالی بحاکم
غور در قلم اوردند مضمون انکه اموال این شخص را باز دهد و دیگر مرتکب امثال این اعمال نگردد امیر فرمان
بجوی نبود و امیر او لایت فرمود تا او را ابیاتهای متواتره بنواختند تا امثال انچه را بخورد همان مظلوم
و او را امیر زدند تا انکا عذر ان بخورد ستم رسیده بغزنین امده گفت امیر غور با من استخفاف کرد و فرمان پادشاه
بقبول ننمود سلطان مسعود فرمود تا نوبت دیگر نشان دیگر بحاکم غور نوشتند مشتمل بر وعید و تهدید بلیغ
بر انکه اگر اموال این مرد را باز ندهی لشکر بغور کشم تا خاک ان ولایت را بغزنین اورند مرد مظلوم گفت ای پادشاه
بفرمائی تا این مثال را بر کاغذ کوچک نویسند تا خوردن ان سهولت دست دهد سلطان از موجب این سخن
پرسید ان شخص صورت حال عرض کرد سلطان در خشم رفت همان روز فرمود تا لشکر بردند او را بطرف غور روان
و بنفس خود با ولایت رفت حاکم غور را اسیر نموده سیاست کرد حکایت در تواریخ مسطور است که چون ولید بن
عبدالملک بر سریر حکومت نشست اثر ظلم و جور او از فرعون بیش بود یکی از افعال قبیح او ان بود که هر جا زنی بود
میبردند و جهد میکرد تا میان او و شوهر جدائی افتد و انگاه از بر او در حبالت نکاح خود در میاورد و خوب
خلق او را دشمن میداشتند و زنان بسال انها اولاد نبود روزی حبیب بن عبدالله
بود بنده و از اخلاق نکوهیده و اوضاع ناپسندیده ولید تقریر میکرد حبیب حدیثی از حضرت مصطفی
صلی الله علیه و اله و سلم روایت کرد که انحضرت فرمود که مکروه است که کسی پسر خود را ولید نام نهد یا ابو الولید کنیت
و بعضی فرموده که در امت من فرعونی خواهد بود که نام او ولید بود این سخن با ولید بن عبد الملک رسانیدند
تا حبیب را گرفتند و در زمستان اب سرد بر سر او بریختند تا از باد سرد برو بمرد و حبیب هم در ان رنج در گذشت قلتا

وفات یافت و بعد از حجاج بخلافت انعام با احوال ولید بیداد یافت بعد از چهار ماه مغز بیش کرفت حکایت اورده اند
که مردی بطلاق زن سوگند خورده که حجاج در دوزخ است بعد از ان متفکر شد که حال این سوگند من چیست
نزد ابو ایوب سجستانی رفت و صورت حال نقل کرد ابو ایوب گفت مغفرت و عذاب بندگان بدست خداوند مختار
و انچه در مشیت اقتضا بکار باشد اما بدان علی بیت قوله تعالی یغفر لمن یشاء و یعذب من یشاء و انقص عمر عبد العزیز
هم از این معنی پرسید عمر گفت برو و زن خود را نگاه دار اگر خدای عزوجل حجاج را با چندین ظلم و بیداد گری بدوزخ
نکند زنا بر تو نیست و از ارتکاب اجرام مواخذه ننماید از عمر بن عبد العزیز منقولست که گفت اگر روز قیامت امم سابقه محشور
ظالمان و مفسدان و فاسقان خود را بیاورند و ما حجاج را تنها در مقابل همه ایشان بیاوریم غالب اییم حکایت اورده اند
که نوبتی شخصی بحج رفت چون معاودت نمود از کاروان دور افتاده سرگردان در بیابان میگشت ناگاه در بادیه خانه
نظرش بر امد بجانب ان خانه شتافت زالی دید بر در خانه نشسته پیش رفت سلام کرد زال او را تعظیم کرده بنشاند حاجی
گفت همانا از قافله دور مانده ام و گرسنگی بر من غلبه کرده هیچ طعامی داری که مرا حاضر کنی پیره زن گفت ای
مادر بیاورد و چند مار دیگر بر من زده بود ای غریب ان کشتم ان شخص گفت من مار نتوانم خورد پیره زن گفت
انگاه سکرا کشوده متوجه ان وادی شد و چند مار دیگر کرفته دم بریده و اتش بر افروخته انها را بریان
خاجی اورد حاجی از غایت جوع پاره از گوشت ماران خورده بعد از ان از حرارت دل او بیدار گشت گفت ای پیره
زن اب خواست پیره زن گفت بر در چشمه اب است حاجی بیرون امده ابی بغایت ناخوش و دورنگ دید تا چار
با پیره زن گفت در چنین موضع وحشی چرا توطن کرده که اتش و اب این طعام است پیره زن گفت که جای شما کجاست
حاجی گفت در ولایت ما چشمهای اب زلال و اطعمه گوناگون و فواکه ملون متنوع و باغهای لطیف و نفرجهای
دلکش هست پیره زن گفت و چنین نیکوئی انها شنیده ام و هرگز بر خاطر خطور نکرده بود که مار نتوان خورد الکه
این نعمتها که ذکر کردی کجا در مملکت ظالم است پادشاه بنا بکشید کفت بلی متعلقان و ملازمان پادشاه برو غالب
ظلم میکنند و خراج میستانند پیره زن گفت هیچ نعمت و حال نتواند بود که در مقابل تلخی ظلم بدان دل
و محنت ستم غالب کردد و با مار و این بیابان و خوردن مار و اب ناخوشکوار بر تلخی ستم کشیدن اختیار
بیت شراب وصل خون جگر غبار زدد هزار بر سر جان بلک در حسن غبار زد طراوت گل رخسار نازنین
بخوار دیدار حفای بر دمیار زدد فصل بیست و چهارم و نهم در ذکر پادشاهان و سلاطین عادل حکایت
اورده اند که یکی از نوبتهای کاروان بیگانه در پیش ایشان حال شده از بغداد متوجه بصره گشت جمعی تحمل تمام
اعدا نداشت و چون بصره رسید بسبب انبوه در ماند هر چند در ذکر چیزی بدست نیامد و دوست واشناد
نداشت به بصره که منزل او تواند رفت در ان اثنا یکی از توانگران بغداد او را بدید بخواست که بر وی قیمه دهد

از حال خویش شرح داده مخبری الناس نماید بدو دکان بقالی رفت کار خود را اکرو کرد و چندان نداد او
کرد که صفحه کاغذی که نوشته داشت و قلم از بقال بعاریت گرفت رقعه در قلم آورد چون بقال خط و انشای
او را ملاحظه کرد با او گفت ای جوان چرا بخدمت ملوک مشغول نمیشوی تا از این مشقت خلاص یابی در بغداد
گفت کسی خدمت شعر نماید و الامت بیابم بقال بد زبان او ره که در این شهر مردی هست ابوصابر نام که اموال
و اسباب فراوان دارد و از من نویسنده میطلبد تا سررشته محاسبات او نگاه دارد اما او چون بغایت
ناند چیزی بشاعر ره دهد بهمه کس خدمت مشغول نمیکند جواز گفت هرچه او دهد قناعت کنم
بقال او را نزد ابوصابر برده ابوصابر مقرر کرد که هر ماه دو مثقال نقره با و دهد چون در خدمت او
از شش ماه که خدمت و کرم روزی بدر خانه ابوصابر رفت کودکی دید که از خانه بیرون آمد با جامهای تازه
از او پرسید که پسر کیستی جواب داد که ولد ابوصابر جوان گوید با خود گفتم بدبختی که اولاد او از مال او محفوظ
نکردد با وجه امید توانم کس عرض کردم که ترک خدمت کنم و انتساب بغیر جویم جواب گفت در خواب چنان دیدم
با من گفت که ترک خدمت ابوصابر مکن که نفع او بتو عاید خواهد گشت مرا از آن خواب مستظهر شده دل
او بجد شدم و متعلق با او بودم که هر که زیان او در آن بدیدم در دو نیم نظر خود بیاوردم بیت که بهای نان
بودی ابوصابر بیمار شد ... که اوحش کس بدبختی جهان دادند شا گفتند که ابوصابر بیمار است
رفتم و او را دیدم بر بام پاره بوریا و خفته در خانه او هیچ ظرفی از او پرسیدم که چیزی داری گفت
نمیخواهم بیرون رفتم و اندر خود گفتم روز دیگر بیش او آوردم و دارو را خریدم خواب اول او را کردم
طلا نقد داشت سوای لحد زر مردم بود بعضی از ضیاع و املاک بعد از چند روز ابوصابر بهمان علت
دعا و ثنا گفتم و زبان او را در حکم ... که در دو روز لحمهای او را خوردم و در دوم سه روز دیگر
زبان او را شستم و کردم در روز چهارم باقی گوشتهای او را کار دیدم و در روز پنجم از مفر محظوظ شدم و از کاسه
ترتیب دادم و من نعل خود را و تفریح کردم بعد از چند گاه ابوصابر وفات یافت و مثقال طلا از مال او
رسید من از آنجا بیعت اداره بعد از سه سال بمصر آمدم گفتند امروز پسر ابوصابر مردم بمهمانی
من چون بعد از دو مثقال زر نشانه رشن بودم بعزم دیدار پسر او با آنجا رفتم مجلسی دیدم با انواع تکلفات
از اکابر و اشراف بعد از آن که طعام کشیدند در آن مجلس قرص ... کله بره بنظر در آوردم در آن مجلس بیاد بوده
آورده زهر بره کشته بود چون مجلس خلوت شد پسر ابوصابر مرا طلبید و پرسش کرد و نمود و از هرجا سخنی در میان
مرا احوال پدر و آنکه بره یاد آمد نقل کردم جوان خندان شد و پدر را مخاطب ساخت و این مصرع بر زبان راند
مصرع اکنون توجیم نوش و من زاده لقل **حکایت** آورده اند که عمرو بن لیث صفار پیش از آن که بپادشاهی رسید

با بقالی دوستی داشت و چون بر سریر سلطنت نشست آن بقال که در غایت بخل و امساک بود چنانکه آورده‌اند بیت چند
خواهم من با رسالت که چه نه کرد و محبت کرد با رسا در خانه بوستان نوشت ذا که نامه از من بپسند مرد و عمرو بن لیث
بر خوان قدیم او را جمع دارد و کل خرج خویش ساخت آن بقال در جمع مهام صرف نکاه میداشت و بخل میورزید
محبت بهم و دور و اعراض نمیکرد تا سالی انفاقا میوه خراسان بجهت برودت هوا ضایع شده اندکی از آن
سرکار پادشاه آورده بودند با بقال گفت که امسال میوه کم است اینها بسر خرج کن روزی ایلچی خلیفه نزد عمرو بن لیث آمد چون
بقال میوه بغایت کم آورده بود پادشاه با او گفت که دیگر میوه بیار بقال فرمان نکرد و از آن حاضر ساخت عمرو در
گفت نه آن گفتم که میوه بیار و بار دیگر رفت و چند دانه دیگر حاضر ساخت عمرو گفت ای مرد این چه میوه است بقال
جواب داد که او امیر دیگر میوه بوسیده نمانده است عمرو بسیار خجل شده فرمود تا او را بیرون برده دو شقه کردند
و این خبر از او گرفته بدیگری رجوع کردند **حکایت** آورده اند که در مجلس ابو عبیده روزی سخن بخیلان میگذشت
یکی گفت در قبیله بنی هلال از بخیلان شخصی بود مادر نام که در بخل با او مثل میزنند که ابخل من مادر روزی
شتران خود را آنجا در حوضی که اعراب آنجا ترتیب داده هست برده آب دادند چون شتران سیراب گشتند اندک
آبی در آن حوض باقی مانده مادر اندیشه کرد که مبادا دیگری از این آب بهره یابد و آب خود در دهد دیگر آن حوض بحال کرد آن را از
باران بند کرد ابو عبیده گفت که من دانم که اعراب این بخل او که زبان زد در شده اند و بخل او مثل ساختند
و آن وایت آنکه عبدالله زبیر را بخیل گفته اند که در وقتی که حجاج او را محاصره کرده بود و در وقتی شامی حکم
سر داده کرده چند نوبت رفت و از خانه هلاک شد از آن عبدالله را خطاب کرده گفت ای جوان از ذکر بیت المال
بد نخورید تو را زمین بهشت است که طمع داری و فقا غمگین کنده بگرا اکثر جون خوار بودند که متحصن شدند عبدالله
خزانه و غله در انبارها او مکر داشت که دو سال بجموع اهل مکه را کافی بود اما بخل او مانع آمد تا مردم
مضطر گشته متفرق شدند و پناه بحجاج بردند آنگاه گفت اکلتم تمرها و عصیتم امرها یعنی خرماهای مرا خوردید و
بجای آن واورید و این کلمه ابن کثیر بخالی بود ان نکلم نماید و فی الجمله گفت که خلیفه این کلمه گفته لا جرم بشوم بخل او و عذر
او انهدام یافت **حکایت** آورده اند که در شهر مرو مردی بود موسوم بحامد شاد فرش و در علم طب عرض و ...
رباعی
بیفایی جمع آورده بود و از غایت بخل هرگز بانان نخورد و هیچ گرسنه بر او نخوردی که دو دانه او بیرون آید
آنگاه نخ سیاه و دل نخ سفید و از تر و آب هر دو ببر بهره ابتدا ابن سنه نمیشود مگر از بادران و ا کر ...
مگر از خورشید و و ده هر فصل که بکی از خواهم و بقول ارزان بود و غذای خود از آن مرتب ساخته بود در فصل
که شلغم فراوان و ارزان بود همواره شلغم اوقات میگذرانید و بر زبان میآورد که شلغم سینه را نرم میکند و
چشم را صیا افزاید و سرفه را سود دارد و دفع قولنج کند و ضیق النفس را ببرد و بوی دهان خوش کرداند و هر که

پخته بخورد سکته عارض طبیعت او نگردد و چون مستان چند روز بیمار بود و فربهی پیدا کرد بوسته غذای او چند
بود و در صفت او میگفت که چند درم حرارت دماغ را تسکین دهد و دنبل و ریش باز دارد و اندام را نرم کند
بسیار کرد و رواج بغایت بسیار بودی همواره در رواج بسیار میخوردند و میگفت بی رواج صفرا بر ده و خون صاف
و جگر را ترکند اما چون جانی مهمان شدی این معنیها را فراموش کرده اطعمه با شتهای تمام بکار بردی اتفاقا
روزی حامد در بازار میگذشت نظرش بر پیری اسمعیل نام که در صناعت بزازی و در ملاحت ضرب المثل بود
افتاده صبر و عشق جز من نتوان در باد داد و سپاه محبت خانهٔ صبرش بتاراج برد قدم پیش نهاده بان زیبا پسر
نوالها و بهای گوشت بردم فربه پیچ و ترش طبع بود گفت ای کامل اندام همیشه از دو لب شکر لب خورشید بیدار [رباعی] مرشبه
فرو ئی تازه نامم چو جمال تو جمالی سازد کار دو جهان از شب جو سحر خود بپردازد بیند که چو بستی نغم کل آزرد افتاده
دست که بیچاره خود را از خاک برگیرد اسمعیل چون حامد را بشناخت با خود گفت که کام تو در بازار دیگر جو نیز باید
ملاقات ما داری بالفعل سوار شده و سوار شو مردی چو خاره دار در خرج تکلف در طعام دغدغه ... بکار
حامد با اسمعیل روان شد و از محل بیع در بازاری که رفت در دست او چیزی اسمعیل گفت ای دهقان ...
رفت هیچ نفتد که خود دارد حامد گفت چند ادم که مرا و تو را این باشد اسمعیل را داد و مخ که ... تمام
هر چند حامد گفت حال اشوره و عذر آورد مسموع نیفتاد و اسمعیل آمد از اشرفی اندو دست چه حامد بار کرده
سوار شد و بواسطه مخفر از انجا خود نخواهد که آن چندان بار برسید که چه دام بر دو پنجاه مثقال طلا در بار تا
سوار شده مم و انسان لقمه برای پیش از این رسانم و بعد از لحظه ایشان بیازاری مشغول کرده چند چیزی نبرد و بالا
دینار دو صد دینار صدی لکر دارد تا کاه تو از آن پنجاه دینار سود چیزی شود و ... صرف طعام کرده
مبدا نام کار از دل تو نمی آید کار از نقود خود صرف کنی حامد غریب شده بر این تو عجب عمل نمود و مستفتران دل
جمع شده ان زرها را از دست حامد گرفتند و در خوردن چند نزدا و بر هر کدام شد و انواع حلواها و طعامها ...
آورده تا ابوره در آن کردند چون حامد آن حلواها را دید که جزو اعظم ثانوره بود مشاهده نمود عنان تمالک
از دست داد و آن بسیار خورده در همان لحظه بیهوش شده بدان در او را در میان خود دفن کردند حامد را
گرفت در سر چارسوی مرو اندرداخت عسسان او را بیهوش دیده بشناختند و در یخ نباهم در حلق وی
تا بهوش آمد امیر عسسان گفت هزار دینار جرم تو تا خلاص از این دام بر مرض بکم و امیر مرو را ... محمد بن سهل
داد و هموار بهانه میجست تا اموال حامد بستاند حامد بیچاره کشته هزار دینار با امیر عسس داد و خلاص شد
عسسان او طمع داشت حامد از غایت بخل چیزی بانها نداد ایشان از کرفتاری حامد با محمد بن سهل عرض
محمد حامد را گرفت بازار از او سؤالی کنند فرمود تا صد تازیانه بر وی زدند و او را بجهت این پیر تنها حامد را بباد

بوده نیز اگر بهر چه کرامات ابن حامد نزد او منصب او شد ..... حکام مردم ابن هم محمد بن سهل اماثلهای او در لی
و حامد قدرت نداشت که با ایشان بگوید بجهت احوال مرا بیاورید عده در تو پنجاه هزار مثقال طلا زر اما
حامد که نزد مردم بود جمع شد و بعد از آن او را از برای محبت آن در شکنجه کشیدند تا ده هزار دینار دیگر
بگرفت بعد از آن از مرو در بیابان افتاده شفاعت کرد تا محمد بن سهل از حامد در گذشت [حکایت] او را دید که در
بخیل غلامی بهزار درم خرید که بهزار درم سنیه خواجه مسلک زیره بود روزی خواجه از او گفت ای غلام نان بیار و در و دنما
ببند غلام گفت این چه احتیاط است ای خواجه شرط احتیاط بود و بایی گفت در ببند آنگاه نان بیار و خواجه از آن کرده
شناخت [حکایت] ابو نصر ثعلبی ... اورده که در ملکوت مردی بخیل را با ما ... سر شده و بشنیدم
گفت شنیدم که در بصره بخیلی است صاحب خانمان که با ما انده بخیلیها شد که نام بجود و کرم مشهور است
مکتر گرفت که بنده زیر نام تو ملکیت بود که نام بخیل را سازی که بیند دست تا پاک
مکن کریم نظر چون ابدالدهر دست مدیر بیرون سرد که روزی او را دیدی و دامن کرده بطرف بصره
و التخفی را در مقام و نسب خود به آن نمود و بیاید خود را نظیر کرد بخیل بصری شرط مهمان نوازی
او را بخانه برده در صدر ضیافت فرش ده بیرون رفت تا ما حضری ترتیب دهد بیکار خانه زیره
ذکر در چند بمجرد جنابه ان از انجا که عادت بازار دیدن است نان خود را ستوده گفت ای خواجه کرمانی ادم کو
کرده و غیرگاه او از این بمحکمه بخیل بصری خود را پیش کرد نزد علما و فضلا معتبر است که در تشبیه به اقوی
بنا را بمحضر نظام مرتب کرد و غیرگاه و بهتر خواهد بود پس مرد چرا خود را ما رنانه کم صواب نکرد
نزد بقال در تغیر پیدا که روغن کار و دار نه نقال ... و رو کرد روغن ام در دستار و ... کرد ماسته
بخیل بصری با خود گفت معلوم شد که آب از روغن گاو بهتر است پس چرا اسیم خود را ضایع کنم چه در خانه
بلا زحمت کار وه روز باز ما اند و سر و شد و لطیف گشته لاجرم بخانه باز آمد و بخیل کوفی منتظر بود
چه وقت باز آمد و بجهت او ما حضری آورد چون بجز از خانه ... آمد ... بقال ابو زنان ... بخیل
گفت ... است که بود و این با کم سبب از آنکه اوفران بوده و هیچ لغزیده در این فن ... ادب
[حکایت] یکی از بزرگان بخیلی کرده که در کوه دیگر که او دیدم در زیر دو پیچ ایستاده بود و نان بر دست
لقمه از آن نان می شکند و روغن دیگ آن میکرد و میخورد من از آن حرکت متعجب شدم و دو دانشاکرد
رسیده پرسید گفت این چه میکنی پدر گفتند که از این خانه بوی طعام بخورد شام میرسد من نان خود را
آشنا ساختم بخوردم گرفتم در غضب شده سیلی محکم چند بر گردنش زده گفت ای حرامزاده تو چنان شدی که نان
خورش نان نتوانی خورد طبیعت را بادام عادت میدهی من بعد از این تعهد خرج تو نمیتوانم آمد

گویند مردی کوفی با همسایه خود نزاع و خصومت میکرد از او پرسیدند که موجب خلاف تو با همسایه چیست
جواب داد که مهمانان بخانه من بسیار بوده من بجهت تعظیم او کله گوسفندی خریده بودم چون مهمان طعام
خورده بیرون رفت بجهت کوری چشم دشمنان استخوان کله را بدر خانه انداختم این همسایه که یار ... بود
بد بنیاد کور دل آمده استخوان آن کله را برداشت و بدر خانه خود گذاشت تا مردم تصور کنند که او کله خریده

فصل هفتم از جزو ششم در بیان نقض عهد و خلف وعده گویند که در ولایت خراسان پادشاهی بود وزیری
داشت کافی و دانا اما هرگاه که وزیر را اسعاف حاجتی نمودی دست بر سر خود نهاده گفتی کار تو
چنانچه خاطر خواه تو باشد بسازم و چون آن بیچاره را امیدوار ساختی سالها بر آن کار نیندیشیدی و [illegible]
و هرگز بوعده وفا نکردی روزی وزیر بحمام رفت مسخره که در خدمت او میبود در وزیر نگریسته آغاز خنده کرد
سبب خنده او را پرسید مسخره بهانه‌ها آورد وزیر مبالغه بسیار کرد مسخره گفت خنده من از آن بود که
خداوند عز و جل که در روزی پنج نوبت نماز فرض کرده و من با وجود آنکه گاهی به غفلت ترک بعضی فوت نمازی
زانوی من چنین کرخت است و خدام شما در روزی صد نوبت بجهت مهمی دست بر سینه نهند و یکی از آنها تمام
نمیسازند و بر سینه مبارک شما هیچ نشانی ظاهر نشده وزیر از این کلمه رنجیده مسخره را از خدمت خود بیرون
کرد اما بعد از آن بر آن سخن مذموم عمل ننمود و دیگر خلف وعده نکرد **حکایت** در نسخه شجرة العقل مسطور است
که غسان بن جهم از کبار عرب بود و دختر عم خود ام عقبه بن عمرو را در حباله نکاح آورده بود و میان ایشان موافقت
و مصادقت بحد کمال رسیده هر دو از غایت محبت با یکدیگر عهد کرده که بعد از وفات یکدیگر با دیگری در عقد جفت
نباشند و از جفت ثانی **بیت** عهد بستیم که هرگز نکنیم جفت دگر / شرط بستیم که هرگز ندهیم ... دل
بجا آوردند ... [illegible] ... اتفاقا غسان پیش جام اجل نوش کرده
در گوش ام عقبه بر فوات او نالد و زاری [illegible] کرده ... [illegible]
کشت یکی از عظمای عرب [illegible] ... ام عقبه ... [illegible]
با ورسید ناگاه ... [illegible] ... **بیت** عهد کردی ... [illegible]
منادی ... [illegible] ... عقب ... [illegible]
که ... [illegible] ... و زاری ... [illegible]
تا ... [illegible] ... **حکایت** آورده‌اند که رافع بن
در زمان یعقوب بن لیث صفار بخدمت او در رفت ... [illegible] ... رافع بطرف
... [illegible] ... بامارت خود ... [illegible] ... و در زمان عمرو لیث خروج کرده

اورده

مرو را مسخر ساخت آنگاه اکثر بلاد خراسان از ایشان [illegible] مرتبه او بلند گشت روزی در ایام امارت ... او را از
تافتن از سبب آن پرسیدند رافع دستار از سر برداشت ایشان زخم بسیار بر سر او دیدند از سبب آن پرسیدند جواب
داد که مردی پیر کار کرده که تا این زمان حجام من بوده حالا باصره او ضعیف گشته چنانچه باید بخدمت ... تواند قیام نمود
و هرگاه که سر مرا اصلاح میکند چند موضع را میبرد [illegible] گفتند ... لایق حال ... امیر ... رافع گفت
چهار غلام حجام دارم که در سر تراشیدن ید بیضا مینمایند اما نمیخواهم که نقض عهد نمایم چه با او شرط
کرده ام که هرگز سر مرا دیگری نتراشد

فصل هشتم از جزو ششم در مذمت [illegible] **حکایت**
آورده‌اند که چون رافع بن هرثمه بن اعین بر ولایت خراسان مستولی شد مردی از دوستان خراسان که او را
احمد بن ابراهیم میگفتند بخدمت او پیوست رافع مهمات [illegible] او باو داده و بامداد روزگار ... احمد بن ابراهیم
خدمات رافع نیکو بسیار کرده در امور جزوی و کلی دخل نمود و چون رافع از عمرو بن لیث شکست یافت ... ابو
ابوسعید بود احمد بن ابراهیم در ملازمت ابوسعید بود ابوسعید با رافع عهد کرده سر او را نزد عمرو بن لیث فرستاد
خواست که انتقام رافع از ابوسعید بکشد پانزده مثقال زهر هلاهل از خزانه رافع بدست آورده بود از

هر روز نیم مثقال از زهر در آب کاریزی که بدرون شهر می‌آمد میریخت و هر که از آن آب میخورد درخت سفر از این سرای
و مردم از آن بیچاره میمردند و کسی نمیدانست که سبب چیست احمد بن ابرهیم بکام و ابهمول عمل مینمود و خلق کثیر را
وسیله بعالم عدم روان ساخت تا ابو سعید که مقصد اصلی او بود بمرد و هیچ رنجی نرسید و آب میخورد و چون
زهر تمام شد روی بولایت خراسان نهاد و مردم خوارزم از اعمال احمد بن ابرهیم واقف شده از عقب وی دویده
و او را پاره پاره ساختند بیت حمل هر محنتی بروی عاید روی دیگر نیست جهان را علم هر بیو تعب و گنج فیضی
بی نوحدولت و مال حکایت در لطایف الطوایف آورده المذکور است که یکی از امرای یعقوب لیث ابرهیم نام بود بغایت شجاع
افتاده بود و ملازم وی اشت احمد بن عبدالله نام که بغایت با شکوه بود و عداوت عظیم با او داشت ابرهیم مردی
بشجاعت و دلاوری موصوف و بصفت شکوه و بهادری معروف یعقوب همواره در باره او انعامات میفرمود
و احمد بن عبدالله از غصه چون مار بر خود می‌پیچید تا روزی در فصل زمستان که روی ... بود ...
بود بیت از برف پر عصاره چین است که عمارت و تیغ پر زنگار همه ... شاه فلک ز نجره میبنگرد از ...
چادر نه عروسان بوستان ابرهیم بخدمت یعقوب رفته در آن وقت سرما در ابرهیم اثر کرده بود یعقوب فرمود
پوستینی سمور که ابره آن دیبا و زربفت بود بجهت وی آوردند ابرهیم از آن تشریف مسرور شده چون بخانه
آتش حسد در کانون درون احمد بن عبدالله مشتعل شده صبر کرد تا مجلس ابرهیم خالی شده آنگاه با او گفت
نعمت امیر بر من فراوانست و بر من واجبست که اگر دانم که ضرری با میر خواهد رسید از آن اخبار نمایم تا خود را
نگاه داری ابرهیم پرسید که چه واقع شده است احمد بر زبان آورد که غیر از آنکه رای پادشاه بر امیر چرا متغیر شده
باعث این چیست که قصد جان امیر فرموده است و علامت قصد او آنکه من از غلامان پادشاه شنیده ام که میان ما و ملک
مواضعه است که هر گاه که جامه خود بکسی بخشیده آن شخص را ... او را بعد از چند روز بگیرند و بقتل رسانند
که پوستین سمور با میر ... غلامان ... بیکدیگر گفتند که در این هفته امیر ابرهیم را خواهیم کشت ابرهیم از کمال
فکر نکرد که یعقوب بهیچ وجهی بقتل او چرا اقدام نماید و همان شب روی بفرار نهاد احمد بن عبدالله نزد یعقوب رفته
اعلام ابرهیم سر مخالفت او دولت افتاد و گریخته میخواهد که فتنه انگیزد یعقوب گفت هزار نفر از غلامان
با خود برده او را بگیر احمد گفت اگر عنایت پادشاه شامل حال من گردد این مهم را کفایت کنم یعقوب گفت ...
باش و احمد از عقب ابرهیم روانه شده در رباطی بر او رسید ابرهیم تصور کرد که مگر احمد بملازمت و معاونت او
آمده است احمد او را غافل ساخته بیکبار تیغ بروی زد و او را از اسب انداخت و سرش را بریده نزد یعقوب برد
منصب ابرهیم را باحمد بن عبدالله داد و روز بروز مهم او در ترقی بود تا امیر خراسان شد حکایت قتیبة بن مسلم
که از قبل حجاج امیر خراسان بود و مردی بود شجاع ... بود و اکثر بلاد ما وراء النهر مثل سمرقند و بخارا

بدست او مفتوح گشت اما احمق بود و از عقل و دانش بهره نداشت و یکی از فضول حماقت او آن بود که روزی
بر زبان او گذشت که خداوند تعالی با کمال قدرت خود اینجهان را از شش سال آفریده یکی از ندما گفت ای امیر
بگوی شش روز جهان را آفرید قتیبه بخندید و گفت من شش سال میگویم و هنوز میترسم که مرا تکذیب کنند
بشش روز اختصار میکنی حکایت عمرو بن جاحظ در بعضی از تصانیف خود آورده است که روزی مامون بر منظر
نشسته بود و نظر بر شارع عام میکرد و جمعی از ندما نزد او حاضر بودند در اثنا بر زبان مامون گذشت
صاحب این ریش دراز احمق میباشد زمره از ندیمان بزبان آوردند که ما بخلاف این مشاهده میکنیم چه بسیار
از مردم هستند که با وجود ریش دراز عاقل و زیرکند مامون گفت ممکن نیست که ریش دراز خالی از حماقت باشد در این
اثنا نظر مامون بر مردی بریش دراز افتاد که بر استری سوار بود و دستار عراقی بر فراخ پوشیده داشت مامون
با ندما گفت این مرد را حاضر سازید تا بر دعوی خود برهانی اقامت نمایم آن شخص را طلب کردند چون حاضر شد خلیفه
پرسید که چه نام داری گفت ابو حمدویه سؤال نمود که کنیت تو چیست جواب داد که علویه مامون و حاضران
کنیت بخندیدند که معلوم شد که نام از کنیت نمیداند آنگاه از او پرسید که چکاره گفت مردی فقیهم و در علوم نقلی زحمت بسیار
کشیده ام خلیفه از من مسئله پرسد تا استحضار مرا در فقه بر او ظاهر گردد مامون گفت اگر مردی گوسفندی
بکسی بفروشد و مشتری گوسفند را در تصرف آورد اما هنوز ثمن به بایع تسلیم ننموده باشد ناگاه آن گوسفند
پشکی بیندازد و اتفاقا آن پشک بچشم مردی آمده کور گردد دیت آن بر بایع است یا مشتری
لحظه تفکر کرده سر بر آورد و گفت بر بایع باشد نه بر مشتری پرسید که بچه دلیل گفت از بهر آنکه بایع ...
مشتری را اعلام نکرد که منجنیقی در کون این گوسفند نهاده اند که سنگ می‌اندازد تا مشتری شرط محافظت
بجا آورده ... که مضرت از ... مامون و حاضران بخندیدند و خلیفه ... ذکر ...
صدق مقال او معلوم شد و بزرگان گفته اند که هر کرا ریش او دراز گردد و اصلاح نکند احمق باشد حکایت
که عبدالملک مروان ندیمی داشت که ابن العیثوی نام داشت و بغایت احمق بود و عبدالملک او را بسیار لطف و
رعایت میکرد روزی عبدالملک از ندما پرسید که چند روز دیگر با ول زمستان مانده است در این
العیثوی خواست که جواب گوید عبدالملک با وی گفت تو حساب نجوم میدانی ابن العیثوی گفت من حساب
کربان ناظم را از حساب نجوم است عبدالملک پرسید که آن چیست گفت در محله ما بقال است هر گاه
زرد فروشد بدانم که بهار آمده است و چون زمستان رفته هر گاه مشاهده نمایم که ... فروشد
که زمستان است ... بودن ... عبدالملک خندان شده گفت
حساب دستانت که تو داری حکایت در مجمع الامثال آورده که یزید بن مروان از جمله احمقان عرب بود

ازو کشته شده ندامت بکرد که هر کرا خبر کشته شدن او بمن آورد انعامی بدهم او را گفت چون بوشنج درآمد آن
کس بدهم که تا خبر دهد چرا کلفت طلب خود مینمودی و خود را نیز میبدادی **شعر** ان حلاوة الوجدان لذة
لذت یا من عظیمه عظم اکثر بیدکار و انده الوزغات بجهت آن میکشند که قلاده ساخته برد از طلا و همیشه برکردن
میاندازند که سند این قلاده ذلیل اند که ویرا میکنی جواب داد که خود را انشا کرده ام تا کلثوم شوهر بود را
انقلاده را از کردن او بدزدید و رد کردن خود کردم زن بگفت ای مادر اگر تو منی از کیستم و یا بن ابی حنیفه
نهادند و بیان الاحوص بن هیصم **حکایت** از قاضی القضات بغداد مرویست که گفت از امنا خلایق نزد من
امدند مرحوم الله بسیار دیدم اما هرگز احوص را از ذره مردتر ندیدم که هر دو بدعوی نزد من امدند یکی گفت که فلان
مبلغ نزد این عم خود دادم بفرمای تا تسلیم کند مدعی علیه انکار نمود و گفت از اصحابم کو بیدا شاید بفرمای تا گوید که از نزد تا
نزد من آورد گفتم ایجو ایم و بعد از اعتراف چه احتیاج با ستفسار است مدعی گفت تا ذا بما الیه زام ما دام
نکند دادم گفتم مدعی علیه اقرار کرد و مدعی ازان ابا نمود بسلامت دید که هیچ چیز شما نیست و اگر بعد از این چیزی
وکیلی تعیین نمایید تا مال شما فوت نشود **حکایت** ارسطو در هفتاد سالگی آغاز بربط نواختن کرد شاگردان
باو گفتند حکیما این که حطا این سن بربط اموزد گفت تو مناسب حال من باشد که در میان هر قوم شوم که ایشان
این صفت داشته و من ندانم **جزو هفتم از اجزاء عشره در بیان لطایف طوایف مشتمل بر ده فصل**
فصل اول جزو هفتم در مذمت دروغ گفتن و مغالطات **فصل دوم** در مذمت خیانت و وجوب اجتناب
نمایند **فصل سیم** در مذمت اسراف و مذمت آن **فصل چهارم** در مذمت خیانت و خواهش و وجوب اجتناب از فعل
فصل پنجم در نکوهش زنا و ناحفاظی و اجتناب نمودن از فعل لواطت **فصل ششم** در ذکر نکوهش کفران نعمت
در مذمت غیبت و سفاهت **فصل هفتم** در نکوهش شتاب و تعجیل و فواید تأنی و صبر **فصل هشتم** در بیان احوال مردم
بداعتقاد و شمه از اقوال و افعال ایشان **فصل نهم** در ذکر عجایب احوال و رسای نکوسیرت و زنان [illegible]
نابکار **فصل دهم** در مذمت [illegible] و مغالطات **حکایت** در تاریخ العباس مسطور است که روزی نزد
مامون خلیفه [illegible] گفتند که [illegible] طامعی بود که کار هر دو از آن مستانست و [illegible]
خاسرانست با وجود آنکه هر دو منفعل و متکفل ایشغلات اهل عالم از یکی راضی و شاکر و از دیگری
شاکی اند و من بشکر و شکایت ایشان بر زبان آورد که امیر را سه روز مهلت دهد تا کیفیت
هر یک را بتو معلوم کرده معروض رای اعلی سازم مامون او را بدان کار رخصت داد یکی را
خوش آمد گفت که فردا ملازم باشد که [illegible] حقیقت معلوم نموده
در محل مسند بموجب فرموده عمل نمود دیگر آن صبح نورانی ظاهر گشت سپاه ظلمت روی بهزیمت نهاد فراشی
افروخته در صفه پادشاه بر زمین نهاد و مصلی انداخته و حلی مرصع حاضر ساخته و قرآن مجید با الوان
گذاشت و امیر صاحب شرط از حرم بیرون آمده بنماز مشغول شد و بعد از اتمام نماز و اوراد و اذکار قرآن
تلاوت کرد تا وقتی که خسرو خاور از دریچه نیلوفری با جمال بر دمید خدم و حشم بدرگاه حاضر گشتند صاحب
رفته بعرض رسانید که امشب شخصی را گرفته میگوید که مسلمانی را با ما حاجتی گذشته است و بجرم خود اعتراف نمود
امیر گفت لاحول ولا قوة الا بالله شاید که برادر او را حاضر کنید چون او را حاضر کردند امیر
گفت ای جوان معلوم نیست که تو شخصی مسلمانی بوده باشی چه من سیمای صلاح در جبین او میبینم که
حضار گفتند ایها الامیر او بجرم خود معترف است امیر بانگ بر او زده گفت که خاموش باش که ازین سخن خون
بیچاره را چه فایده که در آن باب سعی مینمایی و روی به آن جوان کرده گفت هیچ نمیگویی جوان گفت ای امیر با وجود
دو گواه حاجت نیست که این باشد تا آنکه در صورت وجود اعتراف آن اگر امیر دا بتیغ نیلوفری بکشد بازی قصاص نمی
از دامن وجود من فرو شوید در این باب هر آینه مستحق قصاص باشد که دو روز و شب شکل امیر او را خوشنود ساز داده
اعتقاد قصاص واجب انجوانان بر آن فرو دو غضب میمانید بجوانان مرتبه خویش و دوستکاری ناقص داده
چندان سخنان مطبوع بر زبان آورد که شخص مطبوع و در غضب آنسرها نه بدخواست و در طرفه آن قصاص که تو
روان گشت و مضمون این ابیات بر زبان راند **بیت** مرا نیا اگر مرهات کو پیش رفتاد داعتو گشتی بگیر
من از آن جانی بستانم جاودان **؛** او در مرحله فهم نماند بلند و بعد از ادای قصاص باین جوان امیر
کاوروده بودند بزندان فرستاده زنهار نیا زار فرمود که تا ما دام که کار برا انقطاع آن ثابت نکرده رحمت و ابدا
بیرحا زند و آن معتمد الخلافه اشاهده نموده نزد ندیم خلیفه رفته صورت قضیه را من اوله الی آخره بعرض
روز دیگر بر در خانه امیر صاحب شرط دیگر کرده در محله کرخ بغداد بوده رفته دید که امیر بعد از طلوع آفتاب
باز بر آمده چین در ابرو فکنده و چشمان سرخ کرده آثار غضب در جبین او ظاهر در وقت احضار کرده گفت
هیچ کس را آورده اید که جرم او مستوجب قصاص باشد گفتند بعرض شخصی را مست یا را گرفته اند و فرموده تا
حاضر ساختند چون نظر بر او افتاد گفت تا در عصیان و امارات طغیان از ناصیه این بیچاره لایح است
التماس میکنم فرمودنا او را انداخته هشتاد تازیانه محکم بر او زدند چنانکه از دو یعنی در دوح او کالبد مفارقت
بعد از آن فرمود که او را بزندان برید که ما را با او دینار است هر صید اتمام کار او بیند
ادب نشود بعد از لحظه جماعتی از اکابر و مشایخ بمجلس امیر آمده در باب و شفاعت کردند تا ایشان
نیفتاد و همه از وی خاطر رنجیده معتمد ندیم این حالات بنظر اورده این حدیث بود نزد امیر تقریر فرمود
علی الصباح بدار الاماره شتافت صورت احوال بعرض رسانید مامون گفت که معلوم شد که این

خلاص بود بواسطه دفع و مدارا شکر میگویند و آن بکرا بیجود درشتی و بدخویی دشمن میپندارند حکایت از معاویة

بن ابی سفیان مرویست که روزی علقمة بن وائل حضرمی بخدمت سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم آمد

مرا فرمود که او را در خانه شخصی از انصار فرود آوردم و از مسجد رسول صلی الله علیه و آله تا آنجا مسافت بعید بود

و هوا از حرارت خورشید بمثابه گرم گشته بود که سنگریزه مانند اخگر تافته بود و خاک مانند اخگر

میسوخت و من پای برهنه بودم با اعرابی گفتم که اینجا مرد پای من برهنه است و زمین بغایت گرم در دایرا مرا

خود ساخته بر شتر نشان علقمه جواب داد که تو لایق آن نیستی که با ملوک ردیف گردی گفتم من معاویة بن ابی

سفیانم گفت شنیده ام که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم ترا با ابو سفیان منسوب میفرمود گفتم

مرا بر شتر سوار نمیکنی نعلین خود را بمن ده که تو سواری و احتیاج بنعلین نداری گفت نعلین من بتحمل پای تو

در سایه شتر من حرکت نمای که همین قدر شرف ترا کافیست معاویه گفت هرگز جواب او را دلیل تر از آن روز

و چون آن اعرابی مهمان رسول الله بود آنچه بعد از آن رنج نموده با او هیچ نگفتم حکایت آورده اند که در آن وقت دولت

احمد بن ... روزی ... نهاده روز ... عباد ... یعقوب لیث و ابا ... خراسان و ... ۲۴۸

و در آن وقت که امیر خراسان بود روزی بشکار رفته خوشحال و مسرور مراجعت نموده در اثنای طریق نظرش بر مردی

کهنه کرد خود را با کهنه ... احمد ... پرسید که این چه بود گفت بنده امیر ... التود ...

نهاده گفت ظفر احمد بر زبان را ... نام ... بعد از ظفر خواهیم ...

از اسم ... گرفته ... بود که ... وطن الفانی

رفت ... دو ... امیر ... بر ...

مشور ساخته بیت ... و تبسم ... ابدال ... و ...

کرفته بر سر راه احمد ... احمد بشکار ... و ... نموده بود چون

با پسر سر راه دید ... اسب ... ساخته ...

پدر در بوده چنان بر زمین ... از اسب از بیچاره ... کار خود را گرفت

برد و بدست ... داده در ... نهاد ... بروز عیاشی ... از غلامان احمد بود

ساخته و روزه ... حکایت ابو جعفر بن محمد

الرازی که ندیم عمرو بن لیث بود منقولست که عمرو لیث ... روزی ... بود

بود چون ... امرا و ندما از طعام خوردن فارغ شدند و ... بودند خود ...

بر ... عمرو لیث ... گفت ... تا یکی از تو و جهان ...

اسحق نام که در آنجا متوطن است او را حاضر کن آن شخص رفته مردی کهل را آورد و آن بیچاره را چون نظر بر عمرو افتاد لرزه

بر اعضای او طاری گشت و او را فرمان داد که میان ابیم و ... ملازمان بموجب فرموده عمل نمود

آنانکه متعجب گشتند که آیا سبب چیست ... عمرو بعد از ساعتی که تامل نمود گفت شاید که

شما گمان برید که ... سلطنت ...

مشغول بودم ... شدم ... بعد از آنجا ... روز هیچ غذا ...

چاشتگاهی ... پیش ... رسیدم ... از غایت جوع ... دون ...

چند ... ناگاه ... کاسه دوغ دیدم که چند نان بر ... نهاده بود چون

... بود ... بعد از اکل ... کشتم و میوه چند چیده ...

در این اثنا این شخص ... ناگاه ... غضب ... شعل

... خود را او ... بر ... چون ... یا ... بدن ...

... رسید ... که ... بعد از آنکه ...

... ناگاه ... چون ...

... بعد از ... چون ...

کرم ... گفت ... زبان ... گشوده ...

کرده روانه شدم و ... گشوده بدین ... رسیدم ...

منزل نزول نمودم این حکایت بخاطر رسیده ... گفتم ...

بوده ... نهایت ... پادشاه ... عمرو گفت ...

... پادشاه ... بوده ...

شکوه سلطنت ... خوف ... از آن ...

... بعد از ... دفن ...

... بواسطه ... حفاظت ... گردید

... ذکر ... حکایت ...

از حسن ... حافظ ... روزی ... سهل ...

... بوده ... سهل ... غلام ...

داری ... غلام ... چون ...

امیر غزنی بگردانید و نیک در او نگاه کرده گفت این نحو سرکار دوست غلام جواب داد که بنده اختم پرسید که چرا غلام
روزبان و دو کار بدین نیکو بود که تو با کل آن غیبت شانی سهل گفت که ایشان ناطلب و بردی که سحر و رایتهای مرغ
بپرورد که چرا اعاخی و ضایع کذاشتی فی الواقع بهم حیله از انجور دم کرد تن اعضاست در مجمع حواس و محل انسانی
اوقات دو دو خروش خروس بواسطه سرایت در چشم او که درس باشد که از اثر اضطراب نشیب غایت در بکرات
مغز او و جمع ظهور کرده و ناقع است و اگر تو از واجمادات از انجور بی مرغ ایشان تمام برود بنگر که کجا انداخت
و بیاور غلام گفت بخدای که من ندیدم که کجا افتاده اگر دانستمی یاوردمی سهل گفت ندیدم که کجا انداخت
انداخته بردار و بیاور و معیل گفت من با خود گفتم که معلوم نیست که مادر زمانه باشد تا خود لیشی جنسی درگاه
دایه دو دو کار پرورده باشد و من خود حسبی هرگز مثل او ندیده ام حکایت آورده اند که در زمان بهرام گور
حکیمی بود که در فضل و حکمت یگانه روزگار و بهره انگشت نمای اهل زمانه بود و چون بهرام
او را بخواند و در امتحان او کوشید او را در جمیع علوم سرامد روزگار دید و خواست تا تربیت او بنمود
فرمایند تا او اندیشید که مهم وزارت شغل خطیر است همان بهتر که تا بکجا رسد و فی او را طلبید
بر خوان خاص نشاند و حکم در حضور پادشاه بکرد تمام بخورد و شروع در دیگری کرد بهرام با خود گفت
این مرد همین غار و دیگری که در حضور من چنین طعام میخورد در غیبت من مال مرا چنان خواهد خورد و منع
نموده او را انعامی وافر و خلعتی فاخر داده باز گردانید حکایت در زمانی که فضل بن معاذ امیر خراسان
بود در آن مملکت قحطی عظیم روی نمود باران از آسمان و نبات از زمین بریده چشمها و کاریزها
ظاهر گشت و عسرت و تنگی بجایی انجامید که خلایق بحر فرض از افتاد و فنا صبح و شام و زبان
از اصل روزگار بود بیت کرده ام خون ازین شور چون
خلایق با اضطرار رسید آنگاه اکابر غله داشتند نگاه داشتند و جمعی که توانگری بود و بیقوت شدند اهل
بخدمت کلانتر ولایت رفته التماس نمودند که با ما بروید سرای امیر تشریف ورده صورت عجز و اضطرار ما
بروای امیر عرض دارد و درخواست نماید که انبارها گشوده غله بمردم فروشد و معتادی غله بیرون بخیانت ازان
کند تا بازارها تا نان پیدا شود و خلایق از اطراف حاصل آید و دیگران نیز در این باب اقتدا با امیر نموده غله
خود را بفروشند کلانتر نیشابور بدار الاماره رفت بار طلبید و در آن روز فضل بن معاذ بزم عشرت آراسته
با مطربان خوش آواز و مغنیان نغمه پرداز و لالاروبان سیم اندام و ساقیان گلچهره و قدح افلاح فرح
داشت چون کلانتر بحضرت نظر کرد امیر بود شأن فضل او را مخاطب ساخت و محل امیدان
تو بخدمت نبود بچه مهم دست کشته کلانتر صورت حال و ملحقات رعایا را عرض کرده فضل گفت داران

نظر بیرون کرده با اخلاقی که در خانه مجمع گشته بودند گفت چون باری سبحانه و تعالی بخون نیز
از شما باز گرفت راست بحث که من بر شما ها محض است بروید و باطل مکنید که من فی غلط خواهم و بخت
شما بر بند نجامد که چنانکه قوم یوسف علیه السلام اولاد و ازواج و ضیاع و عقار خود را بمن فروختند
چون این سخن استماع نمودند آزرده دل و مایوس مراجعت نمودند و در حق او دعای بد کردند و اهدی که
قوم بود گفت شاد باشد شما را که فرج نزدیک است چون سخن امیر بکلام دولت کشیدگان مشابه تظلم داد فضل
همانشب بخواب مستی فرو رفت نیم شبی رسیده بیدار گشت و از خوانسالار طعام طلبید چون طعام
پیش آوردند لقمه در گلو بشکست و هر چند جهد کردند آن لقمه بگلو فرو رفت
از گلو بیرون آمد و همان لحظه جان بداد علیه ما علیه حکایت در تاریخ ناصری مسطور است که بعد از فوت سلطان
محمود غزنوی چون پسرش سلطان محمد که ولیعهد بود بر تخت غزنین نشست و برادرش سلطان مسعود که حاکم
عراق بود و در همدان متمکن بود مخالفت روی نموده مسعود بقصد برادر لشکر کشید و چون محمد از توجه
برادر آگاهی یافت او نیز با سپاه خراسان و غزنین متوجه شد و در وقتی که کلاه بچه لطنت برسر پادشاه اقتاد
عقلا این معنی را بفال بد گرفتند و همان روز در بیشام علی خویشاوند و جمعی از غلامان خاص سلطان محمد
بود او را سلطان مسعود گرفته و میل کشیدند و مسعود بغزنین رسیده بر تخت پدر ابو سهل
روزنی که عارض سلطان بود بعرض رسانید که سلطان محمد خزانه را بانعام امرا و سپاهیان
ندها داده است و چون او را فی الحقیقه پادشاه نبود نباید که سلطان آن اموال را از ایشان استرداد نماید و
خواطر ایشان خواهد بعد از روزی چند با زبان رسانید تا از سلطان ممنون کرده مسعود این سخن
با احمد بن حسن میمندی که وزیر پدرش بود و محمود او را گرفته محبوس نموده بود و سلطان مسعود او را آورده
و روزه وزارت خویش بدو تفویض نموده بود در میان نهاد خواجه گفت فرمان از پادشاه است اما درین باب
باید فرمود و صلاح و فساد این مهم را ملاحظه باید کرد و سلطان مسعود این سخن را ملتفت نشده بر عرض
راسخ گشت خواجه احمد ابونصر مستکانی را طلبیده گفت منطق پادشاه این چنین امری عرض
میخواهم که بحضرت پادشاه روی و از زبان من بعرض رسانی که هیچیک از ملوک ماضی چنین کاری
نموده اند و این معنی منجر بآن میگردد که خواطر ملازمان از پادشاه متنفر گردد ابونصر
این سلطان محمد داده است حاضر دار سلطان و چون ابونصر
بخزانه سلطان تسلیم نموده پیغام وزیر پادشاه رسانید ابو سهل عارض سلطان عرض کرد که
مجموع مردم بطریقی که ابونصر عمل نموده ایشان نیز همین شیوه مرعی خواهند داشت این اموال بزودی

موصول خواهد شد سلطان بشکار رفته فرمود که ابوسهل وجه وصول آن معین نماید ابوسهل بعد از
بر خلاف توکل نمود که جمیع افغانان سلطان محمود را خرج کرده بودند بعقوبات متنوع شکنجه کرده ابتدای [illegible]
بمردم رسانید و باین جهت خاطرها از سلطنت مسعود آزرده شد خلل تمام باحوال مملکت راه یافت و
سلطان مسعود از آن کار پشیمان شده از ابوسهل رنجیده و او را از منصبی که داشت عزل فرمود و بعضی گویند
روزبان میراند که چنین کار در دولت هست و پیش تخت پادشاهان نباید فصل سیم از جزو هفتم در مذمت اسراف
و تبذیر و ذکر آن آورده اند که یکی از ندمای مامون شبی در خلوت پیش خلیفه حکایتی چند میگفت در آن اثنا
بر زبان آورد که جوانی بود در بغداد صاحب اموال بسیار و نعمت بیشمار و نیکو سیرت در بغداد پدر او مردی کاردیده و پیری
جوان داشت چون پدرش متقاضی اجل طلب آمد در خانه پسر را طلبید و گفت ای جان پدر [illegible] بسیار
و تحمل شکر [illegible] اموال بیشمار جمع آورده ام اکنون [illegible] تصرف تو در آید زنهار تا طریق اسراف
مسلوک نداری و این نصیحت نیکو شنو من یقین میدانم که بعد از من مصاحبان نا اهل و همصحبتان
صاحب جهل ترا بر فسق و فساد ترغیب خواهند نمود و تمامت اموال ترا ضایع خواهند کرد اکنون ترا وصیت
کنم که اگر [illegible] و تمامت خویش را از دست بدهی چنانچه هیچ نماند باید که خانه را تفرج کنی که مرد بیچاره
مرغ [illegible] و چون بمحنت فقر و فاقه گرفتار شوی و دوستان هم بی [illegible] نماید باید که در
خانه روی که [illegible] و در سقف آن خانه [illegible] از [illegible] و کرسی بگذاری تا پای
دور کنی که مردن بسیار از دشمن کام بودن بهتر است بعد از رحلت خواجه جوان دست بذل اموال
کشاده با حریفان و همکاران شب و روز بعیش و عشرت مشغول گشته مجموع اسباب خانه را تفرقه
کرد و چون [illegible] ماند که غذا ساز د [illegible] از زندگانی تنگ آمده بموجب وصیت
پدر بخانه در آمد و در سقف [illegible] بود در حلق خویش نهاده کرسی بقوت پای دور کرد و از
جنبش جوان چوبی که در سقف بود شکسته ده هزار مثقال طلا بیکبار فرو ریخت چون انحال
کره جوانه دیده یافت که غرض پدر ازان وصیت چه بوده از اموال تصرف او در آورد
اسراف نموده از ماهی توبه کرد و باندک روزگاری از توانگران مشهور بغداد گردید حکایت در
بغداد شخصی مشهور است که عصبی شاعر گفت که در همسایگی من تاجری بسیار صاحب مال بود
او وفات یافت و از او پسری جوان بود بیمار و روزگار بسیار شده وصیتی بما نخورده و گریه
جهان بخشیده باندک مدتی تمام نقود ناچیز شده با لوندان و رندان تلف کرده و کار بجایی
رسید که در خانه را کنده فروخت [illegible] میکند تا [illegible] در آنجا رفتم او را دیدم که مقفل

پنبه که بر زمین گسترده بود و فانوسی هم از آن تخته زیر خود پوشیده و در میان پنبه پنهان کرده چون
او را بدین حال دیدم بر او رقت نمودم و گفتم هیچ از نقود در دل داری گفت بلی یکدستی جامه بعاریت بخواهم
که بپوشم و بخانه از آن مطربه روم که او را عاشق شده ام و مجموع اموال خویش را صرف نمودم من ملتمس او را امضا داشتم
و او بحمام بردم و با او مرافقت نمودم و بخانه معشوقه اش رفتم چون از غنای بیوفا جوان از ایام حیات دمی
نمود که مکر و مال بخدمت رسیده و از کرده آغاز ناز کرد و چون معلوم نمود که آن جوان را بیان
از من بعاریت گرفته است در خانه را بست و منظر بر آمد و جوان را ملاحظه توقف نموده در دیدار او
ناگاه آن بیوفا کاسه آب بر سر او ریخت چون بیچاره خالی با من آمد بدو روی آورد و گفت خدای و تو را گواه
کرفتم بعد دل با لطیفه مهر و کرد اختلاط ایشان نکردم گفتم الان و قد ندمت و ما ینفع الندم اکنون که
و تمامت خویش را با اموال صرف کرده و بغیر از آن پشیمانی هیچ چیزی ندارم توبه کردن چه سود و
بمنزل مراجعت نمود لباسهای خود را از او گرفتم و در روی حسنت بعد از سه سال او را روزی دیدم که
بر اسبی سوار و غلامان در رکاب بودند پیش رفته سلام کردم جوان مرا بهمراه خود برده بخانه دیدم که بار
میداد از غایت خوبی و نفاست و تکلف آغاز نمود و از آن بیرون میبود از اسباب جمال و غلامان
و میوه حاضر کردند و بعد از آن طعام کشیدند و چون سفره برداشتند باده ارغوانی بمجلس آوردند بیت
باده که باد بروی بکند ره باده را رنگین نماید سبد زنگ آنکه نباید از لطیفی بر زمین گرد رسد لب خاموش از سنگ
چون بر سر چند تجرع نمودم و بخار شراب بدماغ بالا رفت حجاب از میان برخاست گفتم الناس و الناس
از حال خود فقیر بنمای که از آن وجه چنان نا آمیزید رسیدی جواب داد که در آن ایام تنگدستی که جهان فراخ بر من تنگ
چون حلقه خاتم تنگ شده بود ناگاه شخصی آمد مرا اشارت داد که از غلامان پدر من شخصی در مصر وفات یافت
فراوان گذاشته و همچنین دیگری در آن دیار بعالم آخرت شتافت از او وارثی نمانده است و اموال ایشان مضبوط
شاهزاده منتظر وارث شده من از آمدن خبری بغرض گرفته متوجه مصر شدم و اموال اخذ کرده بدینجا آمدم
فرمودم تا کنیزکان مغنیه که هر یک رشک ماه و مشتری و زهره فلک بودند حاضر گشته آغاز ساز نمودند
جوان گفت کنیزکان بهتر هستند یا آن دختر غیور که از روز ما را چنان اسیر تحقیر کرد گفتم امثال اینها چه
وعرفزا با یاقوت چه مناسبت ایشان هر یک مصرع سپهر حسن و بدری منیرند گفت انچه بهای این کنیزان داده ام
در مدت بتمام خرج آن معاوضه کرده ام اکنون توبه کردم که دیگر گرد اسراف نگردم حکایت در کتب تواریخ آورده اند
که در شهری که مردی صاحب ثروت و بسیار مال بود پسری داشت وحید الدین که او را بینشابور فرستاد تا تحصیل علوم
نماید وحید الدین در فنون و علوم مهارت تمام پیدا کرده بود و بمرتبه رسیده که در آن فن مصنفات او بر

روزگار باقی نماند و چون در نیشابور وفات یافت اوحد الدین بهمنی وقف ضیاع و عقار به دو افروخته شمع و چراغ نمود
گشت و دست تاسیس او گشاده هرگاه که مجلس شراب آراستی در روز شمعهای کافوری برافروختی بیت اطلبی کو در روز و شب
شمع کافوری همی سوزد و باشد کز پیش بوعلی سینا شد چراغ و عاقبت کار بجائی رسید که از همه آن اموال هیچ
نمانده در فصل زمستان جامه نداشت که بپوشد و شب بعض به سیتغ بیاد آن که چراغ برافروزد تا افتاب بلند
نمی شد و صورت سرما منکسر نمی گشت از خانه بیرون نمی آمد روزی حکیمی این ابیات را که اراده طبع انوری است فرستاد
بیت زین که جهان زجبه دور تیر بهمن زفضله زنبور برآورد وختی جیب اکنون همه شب منتظرم تا کر آید شمعی که بهر صبح
چراغی همه از غیب نمود فلکم ای چو در آن شکر کردم امروز در من زرنشت بود که کهن شد عیب فصل در امانت
در مذمت خیانت نمودن در ملک و مال و غیره حکایت آورده اند که در زمان ابو حنیفه دانشمندی بود از علمای
بغداد که زهد و پارسائی تمام داشت و راه خلاف نمی ساخت و مستوری او به حدی بود که چون ظاهری ساخت او مردم مسموع بود و آن
ایام مردی از اهل خراسان به قصد حج به بغداد آمده مبلغی زر به رسم امانت به آن عالم سپرد که تا وقتی که چون از مکه
مراجعت نموده امانت خویش را طلبیده امین انکار نمود خراسانی مضطرب و متحیر شده ندانست که چه تدبیر کند اتفاقا
شخصی با او گفت برو نعمان را که مردی فاضل و دانشمند است بگوی که دادگاه تو تدبیر کند مرد خراسانی رفته جمیع
صورت حال بیان کرده نعمان آن عالم را طلبیده با او گفت می دانی که خلیفه مردی است که تکلیف می نماید و مرا
منصب قضا رغبت بفرمود و همی میکند و من قبول آن امر قیام نمی نمایم دیروز با من گفت که اگر تو نفس خود متکفل این عمل
شخصی از علمای بغداد اختیار نمای تا منصب قضا به وی مفوض نمائیم و در این باب فکر نموده هیچ کس را از
تو بهتر ندیدم دانشمند مذکور از غایت حب جاه ترحیب بود که شادی مرا شود نعمان با او گفت امروز در این
باب فکری کن و فردا بیا و جواب من بگوی مرد صاحب زر را طلبیده گفت فردا که دانشمند نزد من آید تو
و امانت خویش از وی طلب نمای روز دیگر دانشمند در مجلس ابو حنیفه حاضر شده زبان به قبول منصب قضا گشود
کرد در این اثنا مرد خراسانی در آمده طلب امانت خویش نمود آن شخص به طمع منصب فی الفور زر را آورده که امانت
و در این مدت خواب از من رفته بوده بود که مبادا این زر را وارث تو به دست نیارد و امانت تو در ضمن بماند ابو حنیفه
گفت چون اقرار کردی امانت را در حضور من تسلیم نمای دانشمند تا آن زر رفته از مجلس برده
با وی گفت که اکنون بمنزله آن رجعت کنی حکایت در تاریخ یمینی مسطور است
که سلطان محمود غزنوی غلامی داشت موسوم به معروف و اموال بی نهایت جمع ساخته بود و در زمان سلطنت
امیر مسعود غزنوی وفات یافت سلطان آن اموال او متصرف نموده به جهت تمام خادمی که با سرار او وقوف داشت حاضر کرده گفت
فلان و فلان را بخلع و انعام کفتکه که نزد محمد موسی افتاده زر به رسم امانت است سلطان محمد موسی

طلبیده از آن نقود سؤال نمود جواب داد که در وقت ابی زر نزد من نهاده بیست سلطان خواست که از او تعهد بطلب افراد
کشد محمد موسی روز دیگر به خدمت امام ابو الموید رفته گفت بنده از مریدان شما هستم و سلطان می خواهد که مرا بیهوده کافی
ایذا نماید التماس دارم که زبان به شفاعت من بگشائی امام ابو الموید به خدمت سلطان رفت پادشاه او را تعظیم
نموده بر روی زانو در برابر او نشاند امام ابو الموید حدیث ولدت فی زمان الملک العادل بر زبان رانده و در معنی
آن بسطی تمام نمود در مرتبه ذکر محمد موسی دو روز ساخته زبان به شفاعت او گشوده گفت از پادشاهان عادل
سزاوار است که نصیحت کافی یا بدای مردم قیام نماید سلطان بر زبان آورد که حضرت مقدس نبوی صلوات الله
و سلامه علیه این حدیث در آخر سلطنت انوشیروان فرموده که ولدت فی زمان الملک العادل و اثار عدل او ظهور
آمده و الا در اوایل حال هیچ از ملوک عجم ظالم تر از او نبودند و سبب عدالت وی آن بود که در جوار کسری مردی
مالک چیزی بود و ذات هر گاه که کسری از بام قصر به جانب منزل او نظر کردی او را از مهمان مملو دیدی چون از
حال او تفحص نمود زبان مردم را به مکارم اخلاق او کرد او را به جهت امتحان روزی متنکر وار به در منزل او رفت
خواجه از خانه بیرون آمده او را با اعزاز و احترام تمام به خانه برد و شربت قند پیش او آورده بعد از لحظه ای
از جای خود بر خیزد یا با خدام اشاره کرد تا انواع اطعمه مجلس آوردند انوشیروان به جانب صفه خانه نظر کرده باغی
نظر شده در آمد مملو از فواکه و میزبان اگرچه تکلف بسیار کرد اما از آن باغ هیچ میوه نیاورد کسری
متغیر متحیر شده در وقت مراجعت به میزبان گفت که می خواهم که به جهت تو بفرستم تا موجب
جواب داد که اگر انگور نیکو داشتی باشی بفرست نوشیروان بر زبان آورد که من انگور بسیار در این باغ دیدم
مجلس مرا نیاوردی با وجود آن انگور مطلوب خواهی جواب داد که پادشاه ما مردی ستمکار و جبار است و هنوز باغ
نکرده اند و خراج پادشاه از آن افراز نموده اند که مرا این انگور بخورم خیانت کرده باشم و خیانت در مسلمانی حرام
و من نمی خواهم که چون اثری شکوه کردن من باشد نوشیروان این سخن شنیده گفت آن پادشاه ظالم ستمکار منم
بدیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم و خراج این باغ بتو بخشیدم و عهد کردم که زیاده از عشر نگیرم و هیچ
ظلم نکنم و حال رعیت نوشیروان با وجود کفر و ضلالت در امانت به مرتبه ای بود و در زمان ما
راستی و امانت نماند و عنقا از دیر باز روی پنهان ساخته منسوخ شد امانت معدوم شد و
تمام ملک چو سیمرغ و کیمیا عمال اموال مسلمانان به ظلم می ستانند و در مال دیوان خیانت می کنند و
شما را زمره می شمارند و شفاعت می نمائید و می خواهید که بر رسید شیخ ابو الموید
گفت که کلام الملوک ملوک الکلام و چون عزیز آمد محمد موسی روز بخدمت امده پرسید که مهم بنده با سلطان
بکار رسید ابو الموید جواب داد که تو مردی معلوم کرد از عمر تو چه باقی مانده است که مال را عزیز

سپاری و بواسطه برات خواره و بال نشد و ذی صورت مکالمه خود را با سلطان و جواب پادشاه را همه
بتفصیل تقریر نمود محمد موی [illegible] چون آن کلمه فایده بر آن انکار [illegible] نبخشد [illegible] هشتاد بدره سرخ که در
باقی مانده بود در نزد پادشاه برد ابو المؤید انجمن شنیده تو به کرد که من بعد درباره کسی شفاعت نکند حکایت
جزو هفتم [illegible] نادر [illegible] و باستحفاظ آورده اند که ابو الفضل نیشابوری که مردی از جمله دبیران معروف
بود ابتدا [illegible] او در وطن [illegible] روی خراج نهاده حالش پریشان شد انا و مردی گفت چون در نیشابور با فراغ
مجال اقامت نیافتم روی بطبرستان نهادم و در آن ولایت [illegible] تاجری شدم و همواره در دکان او نشستی
محاسبات او میپرداختم و بسبب آنکه مردم انجا را آشنا شدم از الجمله با مردی شد او نام که از معارف آنجا بود دوستی
شدم و او پیوسته مرا ضیافت [illegible] خود می طلبید شبی محمد بن یزید علوی شد او را بمهمان خود برده بعد از
طعام لحظه ای نزد ما نشسته [illegible] رفت پس شد او صراحی شراب [illegible] طلبید با هم [illegible] اقداح افراح مشغول شدیم
و در اثنای آن [illegible] گشت شد او با من گفت که زوجه محمد بن یزید که موسوم بکلثوم است با من سری دارد
و میان ما تعلق و تعشق بدرجه کمال رسیده [illegible] بمنزل من میاید و من نیز با نجا میایم من گفتم اینعمل که
میکنی از مروت دور است بد و [illegible] نکر [illegible] محمد بن یزید [illegible] دارد [illegible]
دوم [illegible] در مرام [illegible] موجب [illegible] و هرچند از این سخنان گفتم در شد او اثری نکرد و
لحظه [illegible] که کسی [illegible] بخوابیدیم بعد از ساعتی کلثوم بسر بالین من آمده گفت چون [illegible] و سخن
شنیدم خاطر [illegible] انجا نمی [illegible] گفتم [illegible] مهمان من و [illegible] دوستی [illegible]
خیانت [illegible] کلثوم [illegible] خواست [illegible] پیش شد او رفت تا [illegible]
خاطر [illegible] حضرت امیر المؤمنین حسین علیه السلام را دیدم در مسجدی نشسته [illegible]
و سلام کردم [illegible] تعظیم من [illegible] گفتم [illegible]
[illegible] گفتم [illegible] فاطمه [illegible] کردم که من بعد [illegible]
تمام [illegible] دوست [illegible] و [illegible] فرح [illegible] از زنان [illegible] بیدار شده [illegible]
با [illegible] آسمان [illegible] گفت [illegible] امیر المؤمنین حسین علیه السلام مشاهده نمودم
بیرون [illegible] نظر [illegible] فرمود [illegible] خاندان طریق خیانت [illegible]
و [illegible] که [illegible] شدم
[illegible] کلثوم [illegible] گفت [illegible] کردم و [illegible]
و دم کرد [illegible] و بعد از [illegible] روز [illegible] کلثوم بعد از [illegible] دو روز وفات یافت حکایت

الکریم فا [illegible] گفت در وطن خود دوام [illegible] جمع شده از بیم [illegible] مستان کرم [illegible] تو
[illegible] و جمعی همراه بود [illegible] سنکو نام بود که [illegible] صاحب جمال [illegible]
که او را با انزن بود هرچه از ان [illegible] مشاهده [illegible] تغافل میفرمود [illegible]
[illegible] از [illegible] ما [illegible] که [illegible] نام [illegible]
ابو البشر نام داشت [illegible] نزول واقع [illegible] شراب [illegible]
[illegible] بیکدیگر [illegible] شبی [illegible] سنکو [illegible]
و ابو البشر با انزن در خانه رفته [illegible] مشغول گشتند چون ساعتی چند از شب گذشت ناگاه مردی
مانند [illegible] کاروان [illegible] از بیم [illegible] جان [illegible] ما
هیچ کس ملتفت نشده [illegible] آمد که ابو البشر [illegible] بوده
[illegible] کاروان [illegible] سنکو [illegible] معلوم کرده
[illegible] از بیم [illegible] الصباح [illegible] کوچ کردیم [illegible]
[illegible] نخورده [illegible]
[illegible] کاروان [illegible] حکایت در مجمع الامثال مسطور است که [illegible]
[illegible] بنی سعد [illegible]
[illegible] الالباب [illegible]
[illegible]
مردی سلیم نام [illegible]
[illegible]
[illegible] سلیم [illegible]
[illegible] سلیم [illegible]
[illegible] سلیم [illegible]
[illegible] سلیم [illegible]
[illegible] سلیم [illegible]
[illegible]
نموده [illegible]

کفت بر در خیمه او روم و با ابن حبیب تکلم نمایم شعر باللیل هل من سائل فیك طالب هو خل لا یرجو
منعا فها چون ابن حبیب استماع نماید بیرون آمده مرا بوثاق خود برد و خلعتی پیش کشید و مبلغی درم
ارسال داده التماس کرد که فصلی بگوید تا در بیت ابریشک و شراب اندر و حجابت ابیات تا دخل و حجاب اندر دو شرط
همی نموده بخوبی و صفت او شود که ابن حزم و حبل امداد انکه من و رقه از نیام انتقام کشیده بیکضرب سر
تسلیم را از بدن جدا کرد و همان لحظه در خیمه در آمده و با ابن حبیب که از تسلیم شده بود تکلم نمود در باب خود
نمود که مکر تسلیم است فی مخاطبی می بود آمده خداش تیغ چنان بفرق وی زد که تا سینه اش شکافت و رحم
و بشوی محافظی و خون ریخت شد [illegible] آورده اند
در کوفه صرافی بود صاحب ثروت و مال و مروت سپاهی با او دوستی داشت که ملازمت امیران کوفه می نمود
و چون مختار کشته شده مصعب بن زبیر بولایت استیلا یافت آن سپاهی در خانه صراف متواری شد
مدتی مدید و عهدی بعید در منزل و مائده صراف غذا خورد و در خدمت او هیچ تقصیر نکرد و در
بر اموال و اسباب او وقوف یافت و چون حجاج بامارت کوفه نامزد شده بولایت آمده در ابتدای دولت
استقلال یافت دست بظلم و ستم بر کشاد آن سپاهی بخدمت حجاج پیوست و در ملازمت او آثار کفایت
بظهور رسانید روزی حجاج از او پرسید که از مخالفان ما و دوستان ابو تراب کسی را نمی شناسی که صاحب مال
و ثروت و اسباب باشد تا او را بقتل آورده مال او را تصرف کنیم سپاهی که از انجا که خبث طینت و قساوت
او بود حقوق صراف بر طاق نسیان نهاده بر زبان آورد که در این شهر صرافی است صاحب امان که اموال
فراوان دارد و نعمت بی پایان و مبلغ هشت هزار دینار از مال مصعب بن زبیر نزد او مانده است حجاج
باحضار صراف اشارت داده فرمود تا بضرب شکنجه و تعذیب آن مبلغ را از او بستانند صراف التماس نمود که مرا
نزد امیر برید چون او را نزد حجاج بردند حجاج با او خطاب کرد که امیر مال مصعب که نزد تو است تسلیم نما که
خوش صراف کفت امیر را بقا باد که مرا با مصعب معامله نبوده حجاج کفت فلان عوان چنین میکوید
صراف کفت ای امیر کلام من بشنو که این دو سال او را مخفی داشته ام و بعد از آن خرج او و اولادش باز ندادم
اکر امیر میخواهد که بر این معنی وقوف یابد از عیال و اطفال او تحقیق نماید حجاج فرمود تا باحضار آن جماعت
صورت حال از ایشان پرسیده سوال نمود که آنچه صراف میکوید مطابق واقع است یا نه کفتند هزار چندان
کفتند چندان لطف و شفقت از او ملاحظه کردیم که در بیان آن تصور نتوان نمود حجاج فرمان داد تا آن
نعمت امیر را چون فدیه نمود بیمانی در کردن او کرده در اسواق کردانیدند تا کفران نعمت و صراف را
اطلاق فرمود حکایت چون معتصم عباسی چند مدت با ورکا افشین هم داشت و از سایر امرا بکرتبه بود

وافشین بحرب بابک بن خرم دین رفته بر او ظفر یافت و خزانه بابک اموال بی پایان و اسباب فراوان بدست آورده
هوای امارت خراسان در خاطرش جا کرفته چون میدانست که با وجود عبد الله بن طاهر میسر نخواهد
شد همواره نزد معتصم زبان بعیب عبد الله میکشاد چون دید که از اینجهت کاری از پیش نمی رود تدبیری
دیکر کرده نامه باحمد بن نصر امیر جرجان و طبرستان که مسلک مجوس داشت نوشت او را بر مخالفت عبد الله بن
طاهر ترغیب نمود احمد مال مقرر بخراسان نفرستاد و غرض افشین آن بود که شاید معتصم او را بدفع احمد
لاجرم باحمد نوشت که چون بولایت رسیم با تو اتفاق نموده عبد الله را از میان برداریم و مملکت را
قسمت کنیم در این اثنا افشین بجهاد خوارزم رفته و هزار شمشیر جوهردار بولایت چغانیان که مولد و منشاء
او بود فرستاده عبد الله بن تفصیل اطلاع یافت کسان فرستاد تا آن اموال بالتمام برده و سایر کاروانیان
اسیر ساختند و عبد الله نامه بدار الخلافه نوشت صورت واقعه بیان کرده معتصم در جواب نوشت
که آن اموال را نکاه دار تا از تو طلب نمایم و افشین از بردن آن اموال خبر یافت با خلیفه کفت که از غایت ضعف عبد الله
دزدان در خراسان سر بر آورده اند و مال مرا می برند چون خلیفه معلوم داشت که حال چیست سخن
نکفت تو بعد از آن افشین صد کس از معتمدان خود را بجانب ماوراء النهر ارسال داشته هر یک را هزار دینار
مصحوب کرده داده و صد خروار از اسباب لطیف از مفارش و تکلف فرستی و خیمه و خرکاه و غیر آن بایشان
تسلیم نمود چون ایشان بخراسان رسیدند بموجب حکم عبد الله بن طاهر جمعی را فرستاد تا ایشان را
رنجه همه را اسیر کرده ده نفر را کشتند و باقی را محبوس کرده اند و دست تصرف بر آن اموال دراز کرده
صورت واقعه در قلم آورده بدار الخلافه فرستاد معتصم فرمود که اسباب را بعد از فرستادن بخود در لشکر تا
داده منوجه احمد بن نصر شود عبد الله بموجب فرموده عمل نموده با سپاه فراوان متوجه جرجان شده بعد از محاربات
بسیار احمد را اسیر کرده به بغداد فرستاد و نامه های افشین که با احمد نوشته و او را بر مخالفت ترغیب نموده بود
بدست در آورده بود ارسال داشت معتصم افشین را طلبیده احمد را حاضر نمود و افشین انکار نموده کفت که او
مرا بسیار بخیر نداده و اینها ساخته عبد الله بن طاهر است معتصم از احمد بن نصر پرسید که این نامه ها را افشین
بتو نوشته بود یا نه احمد از افشین شرم داشت که در حضور او بدین معنی اقرار کند لاجرم کفت در این باب افشین
بیکناه است معتصم فرمود تا بضرب تازیانه از احمد اقرار کشیدند که افشین این نامه ها را با او نوشته است معتصم
را مخاطب و معاتب ساخته کفت چنین مسموع من شده که تو بنده در خانه داری و آن را تعظیم مینمائی و انکار آن
میکنی افشین جواب داد که انکار این چه پدران من بر آن دیده دیکری کفت که تو سجده آتش میکنی بر زبان
که شما معتصم را اکر انکشت بطرف آتش دراز کند انکشت چون کرده سجده و تعظیم میکنند اکر من آتش را

سجده کنم چه شود گفتند تو بت پرستی عمل نموده جواب داد که من در سرزمینی که مسلمان شده‌ام
مرا منع بود که عورت خود را بکسی نمایم و شما که دعوی اسلام میکنید اگر سنت مصطفوی علیه الصلوة
والسلام را فرو میگذارید اگر من این سنت کنم چه زیان دارد معتصم در خشم شده فرمود تا او را بردار کردند
از چند روز جثه او را باتش بسوختند حکایت از ابو عمرو نامی که کاتب دیوان رسالت بود در زمان سلطان
مسعود غزنوی منقولست که چون طغرل کافر نعمت عبد الرشید بن سلطان محمود را کشت بتقبل او ورد و بر سریر
متمکن شد روزی نوشتکین نامی از سلاح داران بامن گفت که میبینی این سگ کافر نعمت مخدوم خود را چگونه
خروج نموده چه حرکات از او صادر شد و اکنون بفراغت در مسند سلطنت نشسته بیت برای سخا و چه
زهر است بجای شکر نشسته است بجای گهر خار است بجای حق و مرهم جرم کرده‌ام که خود را فدای
شاه زاده مخدوم زاده کار خود نیز از این ملعون بخواهم اگر کشته شوم باری نام من بوفاداری صفحه روزگار
مرا گفتم که اینکار که تو پیش داری کار عظیم است در این باب اندیشه کن جواب داد که من چون از سر جان برخواستم
کلم نوشتکین چند نفر از اوباشان طلاحدت با خود دار تمیمی همداستان ساخته منتهز فرصت می‌بودند تا روز نوروز
که طغرل کافر نعمت جشن عظیم ساخته و چون بنیاد کار آمده خوانهای نعمت نهادند نوشتکین با او اثر
در دست که رفته در زمره سلاح داران انتظام داشتند بر طعام رفتند نوشتکین منقولست که چون نظر
افتاد چنان مضطرب شدم که صدای برخواستن یکدیگر هر کس که در پهلوی من ایستاده بودند میشنیدند
بدندان کردم تا صدای لکن شود و یاران گفتم من چه بود با شما چه این سگ را میزنم اگر کار را کرد برید فیها المطلوب
بضرب تاج سر او را میزنند و چون طغرل نزدیک رسید چنانچه در پای چو دست انداختم که بگذشت
فلانهم هول بفتادم و دوستانی بضرب تیغ او را پاره پاره کردند و جسم برهنه را بر سر نیزه کردند
خال ابو سهل روزنی که وزیر او بود با جمعی از اعیان که از آنجا خبر داشتند متوجه بارگاه بودند این
بگوش کرده بجهت و امرا و سرداران متوجه شده همت بغیب پادشاهی گماشتند و جمیع ایشان رسیدند که مسعود بن
سلطان محمود در قلعه مانده است و از شیخ سیاده طغرل بجان رسیده علی الفور او را طلبیده بر مسند سلطنت نشاندند
که از آن نعمت شامل طغرل کافر نعمت شد بیست و پنجم سال گشت فصل ششم در حکومت غزنویه و شیعیان
در تاریخ ملوک عجم مسطور است که از بخل و تکبر پیش پادشاهان بود که عوام را از تناول بعضی طعامها که مخصوص
بود منع میفرمودند و اگر جمیع پادشاهان بسیار دیدند که بعضی تناول آن طعامها اغتنام میکردند او را ابدا منکر بودند
مرد یکی از اهل حرف لشکر را بضیافت برده و در آن تکلف بسیار کرده بعضی از طعامها که خاصه کسری بود ...
و لشکری بعد از طعام خوردن بخدمت کسری رفته بعرض رسانیدند که فلانی از روی ترتیب طعامهای خاصه

مخصوص کرده پادشاه در جواب گفت که اگر مرد را ملامت خواهیم کرد بیچاره اگر طعام خاصه ما را خورده است
بلکه بدین جهت که با چون تو کافر نعمتی غماز صداقت ورزیده حکایت آورده اند که تاجری غلامی که در مرض
بیع در آورده بود نیز خریداری میشود صاحبش گفت این غلام هیچ عیبی ندارد مگر آنکه غماز و نمام است بیت
ز غماز زشت فعل چنین دیو کا زصد پرده بیرون سپند بوی تاجر گفت این عیب سهل است و غلام را
خریده بخانه برد بعد از مدتی بعروس خاتون از آنجا یافت با او گفت ایخاتون از حق نمی‌شنوی اصطناع در باره
فراوانست عمر لقمان میخواهی تو را من لحیه بکشم آخواجه از تو سیر شده و اراده آن دارد که دختری بزوجه نکاح
خواتون از این معنی بسیار ملال شده از غلام پرسید که اکنون این درد را چه تدبیر توان نمود و ایجاد شر را چه تدبیر
توان کرد غلام بر زبان آورد که در این شهر حکیمی است که افسون میداند از اسمان فرود آورده همراه در دست
است که با او مشورت کنم و عود بر آن کنم گفت که صورت و افسون را باحکیم گفتم گفت که استره بر دارد آن
موئی چند از زیر گلوی خواجه بستر در بیری تا افسون کنم که این خیال از دماغ او بیرون رود و همان خط
رفته گفت که صدق سخن مرا تشخیص نماید و تمره امتثان او محفوظ و بهره مند و حصول مقصود
فراوانست بدان که خاتون تا غیرت رسد آنکه تا شب تعلل ورزید ان تنش با خوابیده صبر نماند
تو را بقتل آورده و مبتلای معشوقه دارد و اگر این معنی از من باور نداری امروز بخانه رفته خود را در خواب
تا امارات صدق سخن من بر تو روشن گردد خواجه بخانه رفت سر بالین نهاده مترصد آن میبود که آن زن
سر رسید ناگاه دید که آن عورت استره چون قطره آب بر داشته بر بالین او آمد و چون خواست که موی بستر خویش
برد که بقتل وی آمده است خواجه برجسته همان استره سر زن بیچاره را ببرید و خویشان زن از این معنی آگاه گشته
گرفته بقصاص در آوردند و خانه آن ویران شد غلام نمام بر باد رفت که لعنت بر او باد حکایت آورده اند
الملک منصور دوانقی او را اوزار نخورد داده با او گفت که در خدمت ما از همچنین اجتناب نمای که
سه خصلت سبب عقاب و عزت تو خواهد بود اول آنکه دروغ نگوئی که دروغ گوی در نظر ما خوار و بیمقدار
در حضور من زبان بمدح من نگشائی که من خود را بهتر از تو میشناسم و بتعریف تو بر شهرت من نیفزاید
سوم آنکه سعایت کسی نکنی و غیبت سپاهی و رعیت نزد ما نگوئی چه اگر غمازی و عیب
در صدد ایذا و آزار ایشان بر آیم دلهای خلایق از من متنفر گردد و اگر از لشکری و تابعی گوئی خاطر من از ایشان
و ایشان از من خایف گردند و بدین سبب اختلال احوال مملکت راه یابد فساد آنها تولد نماید که دست عقل بند آن
حکایت در تاریخ ناصری مسطور است که چون عبد الرشید بن سلطان محمود بر مسند سلطنت نشست یکی
خود را که موسوم بتومان بود تربیت نموده روز بروز رعایت جانب او میکوشید تا زمام جمیع مهام را در قبضه

و تومان غلامی بود دون همت خالی از طبیعت فضل بود و در استیصال اکابر و اعیان کوشیده اراذل و شریران را
منصب داده از آنجمله ابو سهل زوزنی را مصاحبت و مصادقت نموده در باب خواجه ابو الفضل عبد الرزاق بن
حسن میمندی که وزیر بود داشت ابو سهل با نواع مکر و حیله پیش خواجه اغراض نموده و تومان زبان بغیبت
عبد الرشید چون جوانی ساده لوح بود و کار نادیده خواجه را از وزارت معزول ساخته مصادره فرمود و
خطیب لوطی را که مردی کبیر و فتان و ظالم پیشه بود وزیر نموده منصب صاحب دیوانی مملکت بار داده خواجه
که از جمله اعیان دولت غزنوی بود بفرمان عبد الرشید در آن اثنا بولایت هندوستان شتافت تا مو
انمملکت را کرفته بپای تخت رساند و چون بولایت هند در آمده در هر شهری و قصبه کاشته از جانب تومان
نقدی آورده دو تغیر ولایت میکوشند خواجه صورت حال را در قلم آورده بمصاحب دیوان رسالت
بمنع فرستاد و ابو الفضل سکاتب خواجه حسن را بعرض عبد الرشید رسانیده پادشاه تومان را طلب
معاتب و معاتب ساخت تومان کینه ابو الفضل در دل کرفته زبان بغیبت او بر کشود و عبد الرشید را
ساده کیا خنده و خیند خواجه ابو الفضل فرماند اد و تومان بعد از دفع ابو الفضل بی تسلط و استیلا
خطیب لوطی را بعمل ولایت شاه فرستاد و او در آنمملکت ابواب ظلم را فراشته خلایق را در تعب کشید و چون
ابو طاهر حسن با تولای به سید رعایا از خطیب لوطی شکایت کردند خواجه او را طلبیده زبان نصیحت بکشوده
جوابهای زشت و کلمات درشت کفت خواجه حسن بجهة حفظ ناموس خود فرمود تا پای خطیب را کشیده از مجلس
بیرون کردند و بعد از آن مجلس او امر کرد و مردم خطیب را در این باب محضر داشتی تومان نوشته و تومان
به پادشاه نموده کفت چون خواجه حسن میداند که خطیب میداند که او چه مبلغ از رعایا کرفته
محبوس ساخته ایذا نموده است عبد الرشید بی آنکه بتحقیق آن پردازد محضر بخان اهی تومان فرمان داد که
وحسن را کرفته مقید سازد و بلخطیب سپارد و تومان بولایت شاه روفته سیصد سوار با خود برده
کرفته زنجیر کرده بخطیب لوطی از حبس نجات داده چون بسه منزلی غزنین رسیدند ناکاه خبر رسید که طغرل
نعمت عبد الرشید را کشته بر جای او نشسته و اکثر همراهان تومان بودند نزد خواجه حسن آمده زبان بمعذرت
کشادند امروز فرمان تو را است هر چه کوئی چنان کنیم خواجه فرمود که این بند را از پای من برداشته بر ساق
نهید لشکریان تومان را از جلو خود از اسپ فرو کشیده بند کرده خطیب لوطی را نیز با متعلقان بمطالبت
شانده بغزنین آوردند و این همه بلاها که بعبد الرشید رسید بجهة آن بود که لوح ساده داشت و بمحض
میکفتند بران میکاشتند **فصل ششم در ذکر جلوس طغرل کافر نعمت که غلامی بود از غلامان محمودی**
آورده اند که یکی از دایان قدیمی آل محمود سبکتکین بود که حال او ذکر شد دو چهار از دوی نسلی و بودند و از اوایل ایام

شو وتماشا التفات بخدمت آثار اخلاص و ظهور رسانیده بودند و مفرح چنان بود که هر شب این بهار تخت
پادشاه قیام مینمودند بر بطریق که هر یک بپاسبان از نشیب بار مینمودند شبی که از چهار مرد یکی
پاس مینداشت ناکاه مار عظیم دید که از سقف خانه فرود آمده قصد بستر پادشاه کرده سر او بود داشت
جوان غارت اندیشید که اکر پادشاه را از تدارک مار بیدار کند ترسید و اگر آنجا کشد پادشاه بغلطی و میسر
او رفته مار را دفع کند شاید که پادشاه بیدار شود و او را بامری متهم دارد لاجرم کمان کرده بید انشست
انکند چنانچه سر مار از بدن جدا کرده در این اثنا قدری از لعاب دهن مار بر سینه پادشاه چکید و جوان
این طویل را بر سینه دید که مبادا زهر اثر کند واکر دست خود را در او بیم از دست دیو رساند میسر کیال
نزدیک است که مار او را کزیده ان الاذن را بسته کمان از ابرو پاک کرده معاونت بجای آنکه بیدار شده جوان را
و بار زمین کفت پادشاه قدم بای کمان شد چون محل پاس منقطع شد خادم دیگر را بیدار کرده بود حاضر کرده
خود شتافت پای پادشاه بر بستر بود چون بوثاق برادر رفت او رخصت بار یافت تا خوف کرد
از فکر و اضطراب بخواب نمیرفت و بیم از پادشاه بر مقصود ملک جمعی یوسف بیدار کرد
کرشل بخاطر رسید بعرض رسانم اکر پادشاه بقول مخبر و فرمان خود مصر باشد بقتل ادب مبادرت
کفت که جوان بر زبان آورده که **حکایت** در ایام سلطنت پادشاهی بود که بسبب بخشکسالی وهم تمام داشت و از جمله طیور
او باز دوست که از ابیم جنکال او عقاب طایر فلک در سنبله پنهان میشد **بیت** ز بهر طعمه لطف او عقاب تیز جنکم تنم
پرید و بر او آورد که وه سکندر ز بیم سنقر نویم بعد بوف شکار کلنک و جوزه و همه کلاه و صعوه کبک و باد
این باز را بغایت دوست میداشت نواو روزی پادشاه در اثنای شکار از عقب آهوی شتافت از لشکر دور افتاد
شده چون رکاب دار حاضر بود پادشاه جامی که همراه داشت بدست کرفته بطلب آب هر جانب می شتافت ناکاه
که قطره قطره آب دید که از کوه میچکید جام را در زیر آن داشت تا اندک آب جمع کشت خواست که بلب رساند
در اضطراب دید که بر روان جام زده جام سرنکون کشت از جهت تشنکی پادشاه غالب بود بار دیگر جام زده بر آن
خورده کرد باز باز بر جام زده بر بحث از مطالب غضبناک شده باز را هلاک کرد تا پس از مفارقت آنجا رفته
رسیده باز را کشته دید و پادشاه هر چشمه آب رفت ملکان او کفت آب بقله کوه دود و سکر که آب قطره بر
میباید از منبع انجار بر ساخته بیا وردکه انجا نور مار را از اژدهای بزرکی و خود را از فعالیت بر آورده که باید از
اژدهای عظیم دید مرده و در وی افتاده و از حرارت آفتاب زهر او روان کشته از آن کوه فرو میچکیده ملک را از این
پادشاه از هلاک باز متاسف و متحیر کشته ندامت سودی نداشت این حکایت بمعنی خاموش شد جوان
و کفت تیغ لخود رفت دیگری بجای او امده مطالعه کرد که تیغ و سر فلان برادر خود حاضر کن که پادشاه فرمان داده

زنده گذارند درد اساس ملک ایشان خللها روی نماید چون بخانه برادر در رفت او را بر بستر استراحت خفته یافت
نخوت او را از امثال این اداها مانع آمده بی آنکه آسیبی بوی رساند مراجعت نموده بعرض رسانید که چون برادر دل
برادرم کرم حکایتی بخاطر رسید باز گشتم تا بموقف عرض رسانم شاید که ملک بدان تأمل فرماید حکایت
حکمای هند مسطور است که پادشاهی بود قاهر و قادر و صدقی از دوست فرزندی نبود که بعد از او ملک را حفظ
نماید بعد از چند گاه که پیوسته نذور و اثیره میرسانید واهب عطیت پسری بار عطا فرمود که آثار بزرگی
از ناصیت ظاهر و شمایل مکارم اخلاق در سرکار او باهر بود در مهد تربیت او را بدایگان صحیح النسب سپرد
و پادشاه راسوئی داشت که پیوسته با گهواره ملکزاده بازی میکرد و شاه از جستن و بازی نمودن راسو محظوظ
میبود روزی راسو در پای گهواره ملکزاده خسپیده بود ناگاه ماری عظیم قصد گهواره کرده راسو چون مار را دید
با او در مقام جنگ و جدال آمده بعد از محاربه بسیار مار را بکشت و این اشارات ملکزاده در پیش دهان و چنگال
راسو را خون آلوده بود فریاد برکشید که راسو ملکزاده را کشته است پادشاه از این سخن مضطرب شده فی الحال
نزدیک بود که روح از بدنش مفارقت کند در همان لحظه بی آنکه تفتیش حال کند شمشیر کشیده بر راسو انداخت
و چون نزدیک گهواره رسید پسر را بسلامت یافت و ماری کشته بدید دانست که راسو [illegible]
کشته است از هلاک راسو پشیمان گشت ندامت اثری نبخشید بود اکنون من اندیشیدم که پادشاه بی تفحص و تجسس
بقتل بندگان خود حکم فرمایند شاید که همچنان پشیمان شود و ندامت مفید نباشد چون دل بی این سخن استماع
نمود باحضار برادر او مثال داده از او پرسید که تو نیز [illegible] پادشاهان [illegible]
کشته شود [illegible] چه بود جواب گفت ای پادشاه عفو [illegible] امور [illegible]
ملک در حق من خطا بوده است که پادشاه خواهد که صدق سخن من ظاهر گردد در [illegible] نظر کند شاه
تکریم بیشتر [illegible] که کشتن او [illegible] است چون پادشاه [illegible] و سلامت [illegible]
شکرها گفت برادران [illegible] بودند [illegible] و احسان مخصوص گردانید
ایشان را افزود **حکایت** در تاریخ ناصری [illegible] که سلطان محمود [illegible] عبد الرحمن
دولت محمودی بود در خانه دانشمندی که از معارف مشاهیر آن بلده بود منزل داشت و در غایت
روزی عبد الرحمن بعرض سلطان رسانید که منزلی که بنده در آن نزول نموده ام ملک [illegible] که خود
و دانشمند هر دم میخواهد در خلوتخانه در آرد که همواره با آنجا رفته بیرون نمی آید [illegible] میکند
بعبادت و نماز اشتغال دارد شبی ناگاه بآنجا رفته او را دیدم سبوی شراب در پیش خود نهاده و شمع
در پیش خود نهاده شراب میخورد و سجده صنم میکرد من از آن بت و سبو [illegible] که پادشاه زمان

درویشان را نیز بچند به حکم فرماید سلطان لحظه تامل نموده گفت آن پیر را حاضر کنند تا در این باب تفحص تمام
بجا آوریم و با عبد الرحمن گفت تو دست بر سر زنار داده سوگند خورد که آنچه گفته مطابق واقع بود و عبد الرحمن نیز
بجان سر تو که دروغ میگفتم سلطان گفت میخواهم تو را چه بر آن داشت که در حق این پیر فقیر فضیحتی چنین اندیشید
جواب داد که سرای خانه او را میخواستم که پادشاه او را سیاست نموده خانه او را بمن بخشد سلطان خدا را
شکرها گفت که او را از شیوه ناستوده تعجیل و شتاب در انکار مضمون دهانست تانی و تحمل را شعار خود ساخت
حقیقت انکار بر او ظاهر گشت و دیگر اعتماد بر عبد الرحمن نکرد بر ضمیر زکی مخفی و مستور نماند که ثبات و تانی
در امور منتج فواید بسیار و شتاب و تعجیل در مهام موجب ندامت بیشمار خواهد بود **فصل دوم در بیان**
مرحمت با اهل [illegible] اعتقاد [illegible] طایفه [illegible] مؤلف کتاب فرج بعد الشده
ابو محسن تنوخی روایت کرده که سید حسین بن سید موسی که نقیب النقبای سادات بغداد بود چنین گفت
وقتی مسافری بسیار عزیز رسید که مرد بیچاره بود و سرد و گرم روزگار چشیده بود در آن اثنا
دوستی ما را بضیافت طلبیده ما او را بموافقت خود دعوت کردیم امتناع نموده گفت من سوگند خورده
که هرگز هیچ ضیافت نروم و هیچ جنازه را تشییع نکنم گفتم سبب این چه بوده است گفت باعث بر این
آنست که روزی عزم بصره کردم و بیگاه بشهر رسیدم خواستم که بمنزل دوستی روم مردی دیدم مست که مرا
تواضع که مسافر کشید پیش آورده گفت [illegible] بجای خود باش چون بیست و در مانده بودم باضطرار
اجابت کرده و چون بمنزل او در آمدم جماعتی را دیدم که بشرب شراب و غنا اشتغال داشتند چون طعام پیش آوردند
از اکل گوشت خالی نیافتم [illegible] مشغول گشتم و چون آن جماعت مست شدند هر یک بگوشه رفتند و سر بجای
در انبار [illegible] بود که [illegible] خالی [illegible] بپای عقل
مستان بخواب رفتند یکی از آنها [illegible] با آن پسر [illegible] بجای خود رفت و بعد از لحظه صاحب غلام
که طریقه قوم لوط [illegible] غلام [illegible] گفت تو این [illegible]
معاودت کرد [illegible] گفت من در خواب بودم مگر تو [illegible] در خواب [illegible] غلام گفت [illegible]
نموده و اکنون انکار میکنی مرد دانست که [illegible]
برکشیده سر آن غلام [illegible]
و چون [illegible] بجای خود رفت [illegible] هنوز صبح صادق طلوع نکرده بود و عالم
[illegible] حمام رفته [illegible] بعد از لحظه سواری [illegible]
کسی من از خوف خاموش شدم [illegible] جواب نگفتم پیاده شده تیغ

بیابان گلخن بوده شب بر وی روز روزی نان تن بکرم آید و چون من تا الان رفته بودم از آفت تیغ سالم مانده اما
چندین خوف بر من استیلا یافته بود که بیم آن بود که بیهوش شده از آن تا لا ابرام تا گاه دیدم که چیزی درون
اشکاف افکنده باز گشت بعد از لحظه فرود آمدم تا بنگرم که چه چیز بود که سوار آنجا انداخت چون نیک تفحص کردم
عورتی کشته دیدم در چادر شب پیچیده و حلی الماس و طلا در دست و پا داشت پس برخی حلی الماس او بیرون کرده
گفتم سبحان الله امشب چه صورتهای عجیب و اتفاقهای غریب پیش من می‌آید آنگاه از آنجا بحمام رفته غسل کردم
چون بیرون آمدم صبح دمیده بود شکرها کردم که از بلاها خلاص گشتم نماز صبح گذارده بخانه دوستی رفتم و بعد
من استتار بسیار نموده چون نشستم آن حلی الماس را از آستین بیرون آوردم و نظر او بر آن حلی الماس افتاده پرسید که اینها را
از کجا آورده من صورت حال را بالتمام بیان نمودم چون حدیث قتل زن شنید بدام شده بخانه در آمد و بعد
گفت که قاتل آن زن برادر من است گفتم با او از احوال اعاده مهربانان فرمودند تا غلامان طعام حاضر ساختند
خوردن الحضار فرمودند تا در آن میان لشکری جوانی بود و با او آغاز سخن کرده و از وی سؤال نموده او جواب
مهربانان از من پرسیدند که اینک گفتم او از این با او از آن شاهی و آن بافی جدا ز الله چون از طعام فراغ نمود
شراب ارغوانی حاضر کردند و اقداح گران بار بجوانان دادند تا مست و طافح شده مهربانان بر خواسته سر او را برید
عورت مقتول خواهر من بود که با این جوان بدنام شده بود و از بیم من با او در غیاب آمد و از هر دو کشته شدند و اکنون
تا او را بعوض بوده دفن کنیم من بالضروره موافقت کردم تا کشته را دفن کرده هم از راه بغداد آمده نوکری کردم که
بضیافت کنی گفتم امتناع از تشییع جنازه چه بود گفت بغرور زبانی بغداد بیرون آمدم دو حمال دیدم
که جنازه میبردند گفتم شاید که جنازه غریبی باشد بجهت حصول ثواب گوشه جنازه را گرفتم نگاه کردم حمالان را
ندیدم بالضروره تا مقبره رفتم چون جنازه را بر زمین نهادم حمالان بکرایه چشم داشته رفتند و باز نیامدند
جنازه بدم حمالان که پیدا کردم چون قبر کنده شد پیش آمد که متوفی را دفن کند سر تابوت را داشت
فریاد بر آوردند مردم جمع شدند و مرا گرفته نزد شحنه بردند بتعنیف و عنف از من گفت که چرا این مرد را کشته
بودم روی باسمان کرده گفتم یا غیاث المستغیثین تو میدانی که من از این کار خبر ندارم بفضل و کرم خود مرا
خلاصی ده چون این مناجات کردم رحمی و رافتی در دل شحنه پیدا شد فرمود تا از جنازه را حاضر کردند بر تابوت
نوشته بود که این نعش وقف فلان مسجد گشته شد شحنه فرمود تا خادم مسجد را حاضر آوردند ازو پرسید
امروز از مسجد که بیرون برده گفت جمعی از غربا شحنه سؤال نمود که منزل ایشان را میدانی گفت بلی وثاق ایشان را
داده شحنه جمعی را بآن موضع فرستاد جمعی غربا را دیدند که سلاح می‌بستند تا سفر کنند همه را گرفته پیش شحنه
و شحنه بشکنجه از ایشان اقرار گرفت که آن شخص را ایشان کشته‌اند طایفه را قصاص نموده مرا رها کرد و بدین

خوردم که من بعد از تشییع جنازه نکنم **حکایت** از عبد الغفور شاعر نقل است که گفت پدر من غلامی مقبل نام
داشت روزی خیانتی از وی در وجود آمده بدان سبب گریخت مدتی مدید ازو اثری پیدا نشد چون پدرم وفات
یافت من هنوز خرد سال بودم چون بسن بلوغ رسیدم هوای سفر کردم و در اثنای مسافرت به نصیبین رسیدم روزی
لباسهای قیمتی پوشیده بودم و دستارچه مشحون بدرم و دنانیر مصحوب خود داشتم ناگاه غلام مقبل
نام پیدا شده و در پای من افتاده و شادمانی بسیار اظهار کرده از حال عیال و اقارب من سؤال نموده و در
اظهار تاسف بسیار کرده گفت ای مخدوم زاده چون در این شهر غریبی باید که در وثاق من تشریف آورده نزول
دارم و اسباب نشاط مهیا است اگر مخدوم نماز دیگر ملازمت نمایند من بار منت بر گرفته بر اثر او روان شدم
بیرون شهر رفت کرفت از شهر دور شده بخرابه چند رسید در میان آن خرابه‌ها منزلی معمور بنظر در آمد
آنجا کوفت شخصی باز کرد غلام بدرون رفت من نیز بموافقت مخدوم چون بدرون رفتم در را محکم بست
سراچه بنظر در آمد بود بانی در صحن آن درخت چند بر سر با صورتهای عجیب و سلاحها در پیش
که آنجا غذا داده و نظر انداخته که در آن موضع مکان نشستن بالخود گفتم بیا تا حریف نیکو و امیری معتبر
از آنجا بر خواست طپانچه محکم بر روی من زده گفت حاضر باش که من خاطر تو گردم و در روی که همراه داشتم
از دو با مقبل دادند که بیا از بر ده طعامی آورده و چون آن مخانت مشاهده نمودم حیات طمع را وداع کرده فریاد
اضطراب بر زبان آوردم که ای جوانمردان شما را از قتل من چه فایده مرا بخود داشتند تا تمام اهلاک کردم
حیات مرا که بمن باز ده امشب در دنیا بر هیچ روی مقبل آورده گفتم الغربا حقوق پدرم نمای و حقوق
آن بالکل الغاء نخواهد نکرد و با آنجاعت گفت اگر او را زنده بگذارید بعد از دو روز ظاهر نماز اده سرها را
از آن محل بر خواست کاردی از نیام بر کشیده قصد من کرده جوانی که بر صورت تو خط در میان ایشان بود
گرفت گفتم بتو پناه آورده‌ام مرا حمایت کن جوان مرا نزد خود نشانده با مقبل گفت از این فضول که
میخواهی کرد ما مامور شده قیام نمای چون مقبل بیرون رفت جوان با حریف خود گفت این جوان بما پناه آورده
از شر این جماعت نگاه دارید شخص جواب داد که چون تو او را حمایت کردی همچنین باشد که بوی تعرض
و چون غلام طعام و شراب حاضر کرد جوان از شراب خوردن امتناع نموده چون ایشان تا نیم شب خوردند بر خواسته
رفتند جوان در خانه را بر بست با من گفت این مختصر کجا بغدر و علاج احیاء مجلله کرامت خدا کرده بقیه
یک قامت نحس قیام نمای من تو هلت صبح از آن خانه بیرون آمدم و از آن شهر سفر کردم **حکایت** آورده‌اند که
از لشکریان حکایت کرده که نوبتی بسفری میرفتم و اسب سواری داشتم و اسباب بسیار در اثنای راه بصومعه
زاهد مرا استقبال کرده بر زبان آورد که شب تعجیل مست و در این نزدیکی آبادانی نیست امشب در این صومعه

وغرها امیرها که خواهی روان شود من بصومعه نزول نمودم زاهد مرا بخانه برده اسباب ضیافت حاضر ساخت
مرا بسته کاه و چوب داد خورش بیخت و چون از طعام خوردن فارغ شدیم زاهد از هر جا سخنان در میان آورده
هنگام خواب بستری بجهت من انداخت و متوضا نشان داده و چون بعد از لحظه طبیعت اقتضای قضای حاجت نمود
بمتوضا شتافتم و در آنجا نیز بالای افتاده بود پای بر بالای آن نهادم احساس نکردم که زیر پایم خالی است
افتاده کوفته شدم اما چون عنایت الهی و حفظ و حمایت پادشاهی نگهبان من بود عضوی از اعضایم نشکست
و زاهد دیدم از صومعه بیرون آمده سنگهای متعاقب بجانب من انداختن آغاز نهاد چنانچه اگر یکی از آن احجار
بمن میرسید هلاک میشدم و چون حال را چنان دیدم بعقب سنگی پنهان شدم تا زاهد ترک سنگ انداختن کرد
و سر باد من از تمام نموده برخواستم و بجری عظیم بدرش افتاده آغاز آمد و شد نمودم چندانکه عرق از من روان شد
و هم چنین تا سحر ایستادم و چون روز روشن شد زاهد با تیغ کشیده از صومعه بیرون آمده بجستجوی من مشغول
شده برخواسته بر طاقهای من تاسف نمود و چون از در صومعه دور شد من خود را بدرون صومعه انداختم
و در عقب به متواری گشتم چندانکه او از یافتن من مایوس گشته بصومعه رجعت نمود و من کاردی با خود داشتم
کشیده منتظر بودم چون از پیش من گذشت از عقبش در آمدم و چنان کاردی بر پهلوی آن ملعون زدم که تا بجگر
بشکافت و هماندم لحظه افتاده جان بداد و بصومعه در آمده تفحص نمودم اموال بسیار دیدم که از قافلهای مردم
بطریق ضیافت برده میکشت و اموال ایشان را بتصرف خود در آورده آنچه از آن اموال توانستم با خود برداشتم
و تا امیر را شد بیخ نقل کردم و بدان سبب صاحب مکنت و جمعیت شدم حکایت آورده اند که یکی از ملازمان محمد بن
سلیمان هاشمی که یکی از سپاهیان او بود نقل کرد که شبی جمعی موسوم میداشتند شبی در مجلس نشسته بودیم و حکایت
حدیث شجاعت خود در میان آورده هر یک لافی میزدند جوانی گفت اگر چه تمام اینها حکایات شجاعت مصور کرده اند
اما من از همه شجاعترم گفتند دلیل قول تو چیست جوان جواب داد که بعلی شرط اکنون در این شب تار
بهرجا که خواهید بفرستید و نشانه بدهید تا در آن محل بگذارم و باز گردم گفتند در بیرون این شهر ویرانها
هست که حجاج بر سر کاریزها بر پا ساخته و شبها مکان دزدان و عیاران و سباع ضاره است میخ آهنی بر
دو در کار آن بیخ را در زمین کوفته برگرد جوان شمشیر و میخ و پتک بر داشته روان شد
بزیادت خمیر بیامد قصد آن ویرانه غلط نمیکرد بیت شبی بود مانند دل ظالمان نه ستاره پدید
از شهر بیرون آمده بسوی آن مقصد رفت آنجا در زمین کوفت مقادن آنجا او را از خبری جمع آورده بود
ملاحظه نمود بوزنه دید که از ساخته خروج کرده بود بوزنه را گرفته خواست که بیرون رود او را
کرباس شخصی گفت عجب تر خود در طلب دادم و شبهای دراز از سودای تو تا روز نخفتم و تو بحال

نکردی و مطاوعت نمودی تا پدر زاهد دیگری نکاح کرده و اگر تو قبول نمیکردی از عقد در گذشته بودم اما تقصیر تو
بقصاص خونی که در فراق تو از دیده ریختم خونت بریزم ناگاه او از زن شنید که از روی تضرع جواب داد
که چاره از اطاعت پدر نداشتم بود و عفت نمیگذاشت که بانو دست در آغوش کنم محرم زنان بدینجا که بیایدم
با این سخنان ملتفت نشده خواست که او را هلاک کند جوان بانگ بروی زده آن بوزینه را در روی او انداخت
و بوزینه در گردنش چسپیده جوان از عقب با تیغ کشیده آهنگ او کرد از هم دست زن او را باز داشت
بشکل پای بیرون بردم جوان دست زن را گشوده از حال او سوال نمود زن گفت من دختر فلانم از اکابر این شهر و این
مرد بارها مرا از پدر خواستگاری نموده اما پدرم بمناکحت او رضا نداده بدیگری عقد بست و امشب عم زاده ام که
شهر فرصت یافته بود تا امروز که من با جمعی از زنان به تماشای باغ رفته بودیم در حین مراجعت ناگاه
غلام بیرون آمده مرا بزور کشیده اینجا آورده و میخواست که قصد جان من کند خداوند جل جلاله ترا وسیله نجات
من کرد پس جوان آن زن را بوثاق آورده شرط از یاران برده هم در شب تا بخانه پدرش آورده و مردم به تنهایی
قایل شده از آنها تعجب میکردند و انعام بر ایشان کار مقصد او در یار خود او اره شده بسیاری عزیب
آمد حکایت قاضی ابو محسن در کتاب فرج بعد الشده آورده که من در سنه خمس و ثلاثین و ثلاث مائه در بصره
میرفتم و پدرم قاضی تولیت بود و در آن سال در گذشت چون وارثی نداشت پدرم اموال او را
کرده به بیت المال فرستاد بعد از آن هر چند دو مرد آمده دعوی وراثت او میکردند و صدق ایشان
ثابت نمیشد و ایشان در مکتب خانه من افتاده همیشه نزد من میآمدند و از هر جا سخنان میگفتند
یکی از آن دو مرد گفت اگر روزی منصب قضا از روی استقلال بتو رسد بچه دلیل حکم کنی میراث
پیش آورده گفت آنچه قرض و دین بخط خود بنویس بنا بموجب آن حکم آوردم و بعد از مدتی بپدرم قضا تفویض
نمود من با تولیت رفته دوا منصب شرعیه کردم روزی پیری را دیدم که نزد من آمده سلام کرد پرسیدم که از کجایی
گفت از بصره از سبب آمدن او استفسار نمودم گفت نزد مولانا حقی دارم بطلب آن آمده ام کاغذی که در کتاب
خانه نوشته بودم بدست من داد و محضری دیگر بخط اعیان بغداد بیرون آورد و مضمون آن این بود که فلان
استحقاق است از اموال که داشت تلف شده عقار و ضیاع وی در معرض ضیاع آمده اگر حق او داده
شود موجب دوام دولت باشد من آن او گفتم کرم ملک ان عقد و وسعت عطا کرد الحال ان پانصد دینار
پیش من مقام ساز تا عملی بر حق الکریم که ابقضی از آن شغل حاصل کرده دین یکی از اعمال الجلیله بدو حواله
تاجری صاحب ثروت در حبالهٔ زوجیت در آورده و اموال وارث او گشته خود را بابو علی صوفی
چندگاه نزد من آمد کاروبار و معارف در آن شناخته و شهر تمام پیدا کرد اتفاق بعد از سالها

عزل کرده بدیگری موکل نمودند قاضی محمد بن ابا معواز رفت ابو علی صوفی حقوق نعمت مرا بکفران مقابله کرده
بجد تمام و شتاف با دشمنان من آغاز دوستی کرده چندان سعایت نمود که مبلغی خطیر مرا زیان رسید
بعد از چندگاه نوبتی دیگر آن منصب بمن مفوض شد چون ابا معواز دیدم ابو علی صوفی با وجود آن همه فساد
در شان من کرده منفعل نشده بملازمت من پیوست روزی در خلوتی طلبیده حقوقی که در دست
برشمردم و آنچه از کفران و طغیان و خسران و غیر و سعایت که از وی واقع شده بود بیان نمودم او بجمله اعتراف
نمود از او پرسیدم که باعث آزار خاطر تو از من چه بود گفت نوبتی کلاهی مرحمت صوفیانه بر سر داشتی من
طلب نمودم بمن ندادی بعد از دو روز آن را بر سر دیگری دیدم بدین سبب از تو رنجیدم گفتم سبحان الله
بدین قدر ناشایستی این همه ضرر رسانیدی که بسبب آن کلاه غیری کرد با حقوق خدمت صد ساله را هبا منثورا
دانستم که تربیت ناهلان باعث هلاک و ندامت است فصل دهم از جزو هفتم در ذکر نادر بر سبیل
شکوه شرح خوشمند گشته اند بغیر نادر ما یحتاج اصحاب تدبیر حکایت از ذوالنون مصری منقول است که در ایام جوانی
بدر شهری رسیدم خواستم که بدرون شهر درآیم بر در دروازه قصری دیدم رفیع که چون ابن الال از دور
میگذشت با نهار رفتم وضو ساختم و چون فارغ شدم چشم بر بام آن کوشک افتاد کنیزکی دیدم
حسن و جمال که چون مرا دید گفت ای ذوالنون چون تو از دور پیدا شدی پنداشتم که دیوانه و چون وضو
کردی عاقل و چون از طهارت فارغ شدی پنداشتم که عارفی و اکنون که بتحقیق در تو نظر کردم دانستم که نه
دیوانه و نه عاقل و نه عارفی گفتم از کجا میگویی گفت اگر دیوانه میبودی طهارت نمیکردی و اگر عاقل میبودی نظر بر بام قصر نمیکردی
و اگر عارف میبودی دل تو بغیر او میل نمیکردی این سخن گفت و ناپدید شد حکایت گویند زیاد
در زمان حکومت بصره خانه نعمان بن منذر رسیده بدید او رفت حرم نعمان پیش آمد و دعا کرد زیاد
نمود که از غرایب عالم آنچه دیده بیان نمای حرم گفت روزی دیدم که مجموع قبایل عرب ملاحت ...
مار شک داشتند و امروز میبینم که جمیع بر ما رحم مینمایند حکایت آورده اند که نوبتی مأمون
طلبیده از ایشان سؤال میفرمود که در دل من چیست اگر بگویند هرچه خواهید بشما دهم هر یک از زنان
و مامون میگفت چنین نیست و بلطف با ایشان مزاح میفرمود تا نوبت بدختر حسن بن سهل رسید
خواهش بود طلبیده با او گفت هرچند حسن تو در دل من رفیع تر از آنست که در دل اسخا ...
هیچ کس بغیر از تو بر اندیشه من اطلاع نتواند یافت بگوی که در خاطر من چیست گفت عشق و طیب
کنار زنان مجامعت فقهای که نو وضو رسید با ایشان معاشرت نمای و با پسران مباشرت کنی اگر چه اختلاط
رعنایان امیر مطلوب کلی ما است لذت مانع آن حضرت مامون متحیر ماند گفت بد آنم کردی انقطاع یافت

کردم

که وحی نبوت نازل شده است گفت این سخن میان من و بختیشوع گذشت و هیچ آفریده را از آن اطلاع نیافت تو از کجا
دانستی آنگاه در حق او انواع ملاطفه بتقدیم رسانید و گفت بخدا که همت عالی تو بیش از این است که تو
زنان حرم سرای بعد از بوران پرسید که تو اندیشه خلیفه را چون دانستی جواب داد که این ده زن که پیش او آمدند
هر کدام از حسن و جمال ما هی و فلانی محبوبی افتاده بود و همه را دوست میدارد و تو اندیشه بودم که اگر
مباشرت زنان منع کرده باشد خود را از این محبوبان بهم اندام نگاه دارد مع ذلک با همه بازی کند و مایل
صحبت شود دانستم که تعجب خلیفه را از امتزاج ایشان منع کرده باشد بجز بختیشوع طبیب نتواند بود حکایت
آورده اند که روزی در مجالس که داستان حیله و دستان و عیار نام خاص و عام رسیده است و دکان
گذشت شنیده که پسر از غلام خود میگفت که چیزی از من مقنعه سبز طلبیده است این مقنعه را ایشان و باد و دو
دو اطلس در صندوق نهاده که پدران پیدا شده اند و چون غلام خواست که دو آن شود خواجه دو هم با او
در بازار کوشش مجرد و بعد از آن بخانه رود و دوله فی الحال مقنعه سبز بدست غلام نهاده بخانه بزاز رفت
این مقنعه را داده گفت که از من طلبیده بود دو اطلس سرخ که در صندوق که پدران پیدا شده اند
مقنعه را گرفت گفت من تو را نمیشناسم و دو اطلس بشخصی که او را نشناسم داد و از سفاهت باشد
مبالغه کرده معتمد نشد لاجرم مأیوس شده گفت پس مقنعه را باز ده تا پیش مردی بزاز دیگر ببرم
من مقنعه فرستاده باز داده او را شکوه بداده هرچند لجاجت کرد که مقنعه را بستاند میسر نشد و رفت
غلام برسید و او رسوا کرد ناچار مقنعه را گذاشته برون حکایت هرون الرشید کنیزکی حبشی بد جمال
و قرآن خوانده داشت روزی با او گفت که پیش من کنیزکی بگو گفت قال الله تبارک و تعالى أولئك لهم حسنات مما كسبوا الله
رشید گفت هم چنین این آیه کلام خداوند است فمنهم من كفر بالله ثم مات وهو كافر و کنیزک گفت این
افسوس است براین که فرموده وأتوا البيوت من أبوابها هرون الرشید از فصاحت کنیزک تعجب نمود حکایت
ابن ابی صغره زادی بدیمه مطربه را طلبیده چون خواست که با او مباشرت کند بد بعجز مبتلا شد گفت
مهلی فی الغور جواب داد که ما دوی الجبال بعضمها من الماء حکایت اصمعی گوید که روزی در بازار بغداد بد دکان
میوه فروشی رسیدم زنی صاحب جمال دیدم نشسته و مرغان سمین و طبقهای پر از میوه در دو انواع شمار و
رفت این آیت خواندم که وفاكهة مما يتخيرون ولحم طير مما يشتهون وحور عين كأمثال اللؤلؤ المكنون گفت في الغور خواندی
شیرین که جزاء بما كانوا يعملون در کتب تواریخ مسطور است که عقد بوران دختر حسن بود که مرکب
ایدی خلیفه ... تمام نماید روزی بوران نزد مامون رفت مامون پیش او برخواست ...
دانار و خبر وفات حسن بن سهل پدر بوران بمامون رسیده بود و خلیفه فرموده بود که این خبر را بوران نگویند

ازتو وان پرسید که تو از کجا دانستی که پدرت وفات کرده است جواب داد که چون تو او را آن شب تمام نمودی دانستم که

پدرم وفات نموده است **حکایت** آورده اند که در ایام خلافت ابوجعفر منصور مردی بود که با خود قرار داده بود که چون

عزیمت زن خواستن کند با صد مرد صاحب رای مشورت نماید تا بود و نود و نه مرد مشورت کرده چون یکی از ایشان باقی ماند با خود

قرار داد که صلاح با هر که اول ملاقات نمایم با او مشورت کنم تا باشد چون از خانه بیرون آمد دیوانه ای را دید

آمده بیرون نشسته هر جانب میدید و [illegible] سواری میکرد کودکان [illegible] او را گرفته بودند مرد در دل گفت

با وی مشورت کنم از دیوانه چگونه عقل حکیم توان داشت عاقبت چون با خود [illegible] کرده بود که با اول مرد [illegible]

مشورت نماید با دیوانه گفت که من اراده آن دارم که زن بخواهم الانکاح آوردم با تو مشورت میکنم مرا طریق صواب

نمای دیوانه گفت زنان سه قسم اند یکی از تو است و یکی بر تو است و یکی نه از تو است و نه بر تو یکی از تو نیست

و قصه آن کرد اسپ که [illegible] گفت و از پیش من برو تا نشد و او را که پند کرد در عقب او دوان شدم و گفتم

عاقلانه بود که از تو صادر شد سخن تو را نکان بخط عنان کشیده دار و بیان اقسام ثلث زنان نما دیوانه

آن زن که از تو است بکرست که بغیر از تو کسی را ندیده باشد و محبت تو در دل دارد بغیر از تو کسی را نمی داند

آن که نه از تو است و نه بر تو است زنی که شوهر دیگر کرده است که چون با تو باشد دل او بجانب شوهر اول است

سخن بیان تو او دوستیار آید یاد شوهر اول کند و در حضور تو نام او بر زبان راند اما آن که از تو نیست

از شوهر دیگر فرزندان داشته باشد و همیشه همت در تربیت و اشتغال نماید و هر چه در خانه تو یابد

صرف کند گفتم سبحان الله سخنان تو بکلام حکما بی نسبتی ندارد سبب چیست که این طور وضع اختیار کرده

کرد ما جدا نظر بود که ابوجعفر منصور خلیفه قضای بغداد را با ایشان لواکند ابوحنیفه و من و دو شخص دیگر را

امتناع نمود او را اغلب جیبار کرده اند و من این روش پیش گرفتم تا از این ورطه خلاص یافتم **حکایت** اصمعی

بیاد میرفتم ناگاه بقبیله رسیدم زنی را دیدم که از جهره او در دعا است خورشید که از مطلع افق طالع کرده

یا ماه که از دو ماهی سحاب سر جمال نماید پیش آمده مرحبا گفت و بموضعی اشارت کرده گفت فرود آی مرا که

کرم و انا و ثنای او طلب نمودم گفت مرا شوهری است که بجای اجازت او در این نان او تصرف نتوانم کرد و در وقت

رخصت نطلبیدم که اگر به تمهید بر سد او را ضیافت کنم و پیش از این مرا رخصت نداده که هر گاه که بر سد

و طعام او بعید داحتیاج نمیر فکنم اگنون رخصت نطلبیم و الا گر سنه ت بخود دا ابو عبید آدم معتقد این

گذشته از اینان تمام و از خیر بوده از حسن و ملاحت و عقل و فصاحت متحیر مانده بودم که

اعرابی سیاه از گوشه بادیه پیدا شد با روی دد و غایت زشتی چون نزدیک آمد آمد مرحبا گفت آن

عروه دجبین و دو لب کرم و چند ان خدمت کرد که کنیزان نتوانند که کنند و در دیدم که اراده کوچ داشتم

گفتم در دو شبان نیکو آن زمان گوی که صورت نیکو شوهر تو را زشت است در عجبم که تو با او چگونه

با او به سر میبری شنیدم که حضرت محمد بن نبوی صلوات الله و سلامه علیه

فرموده است الایمان نصفان نصف الصبر و نصف الشکر ایمان و نصف آن در حکم نصف صبر است و نصف شکر

خداوند تعالی حسن به من داده و من به اسم شکر تمام میشوم و مرا محنت قبح و حسن شوهر گرفتار کرده و در الصبر

ایمان مصون بماند اصمعی گوید از این سخن تعجب نمودم و در پارسائی و عفت او عقلم دماند آورده **حکایت** که دیدم

کسود اکرم در بغداد زن صاحب جمالی با کمال لیاقت و فراست داشت که قابله ایام مانند او نسل آدم ندیده

کار ما در روزگار نهاده بود شوهر اگر به تجارت به بصره رفت بحسب اتفاق زن کرد آنگاه مرد با بصره رفت

ماه توقف نمود زن در بغداد دانست که شوهرش در بصره خانه بنا نهاده است و منکوحه بعقد آورده

کرد تا سوا کرد از بصره به بغداد آمد آنگاه تفحص شایان شوهر که کرده که در بصره مقام داشت از زنان

نامه شوهر خود نوشته مضمون اینکه زوجه تو که در بصره بود وفات یافت و اموال بسیار از وی مانده و

ارث نصفی از آن اسباب بتو میرسد باید که زود بجانب بصره آئی و آن مکتوب را بشخصی داد تا بخواجه داد چون

مضمون مکتوب اطلاع یافت اضطراب نموده اراده سفر بصره کرد زن با او عتاب نمود که مگر در بصره زنی

و مهر از ما بر داشته بود او انکار نمود با این همه میل سفر بصره داری خواجه چون کار را بدید گفت زن بصره

بیجهت تسلی منکوحه بغداد او رده که هر زنی که من دارم بجز تو به طلاق زن گفت طلاق داده ای بیش گرد

نموده است و این حیله را من ساخته بودم **حکایت** آورده اند که در ولایت هند پهلوانی بود که در شجاعت

مهابت در السنه و افواه سایر بود و در دیار هند او را عظیم پیش از پیش میکردند این پهلوان زنی داشت

جمال که چراغ بزم خورشید افروختی و طره مشکبوی شب مجمر را از سیاهی و دعا زرغامو حسن پهلوان چنان

موزون بود که مزید بر آن تصور نتوان نمود و از غایت غیرتی که از لوازم محبت است نمی داشت که باد بر زلف

بیت نخواهم که بر دبا دهار زلف او سرکه جز من کرسم بوی آنکه کرده نیز کند بوحی بحسب اتفاق روزی پادشاه پهلوان را

فرستاد زن در انتظار نشسته در شارع نظر میکرد ناگاه جوانی نوخط نیکو سیرت پاکیزه صورت

بر همان راه با چادر سفید رود بمحنه ای زبان که در پیش میگذشت زن پهلوان را در آنوقت قبول برد همان

دهان در آن چادر سفید انداخت همین جا الا که بر سر ما همی دید که از قوم بیچه طالع شده شغول در دهان

و خورشیدی مشاهده نمود که زهره دیده ندان لعل ابدار دید بر سر میز با او گفت که مرا همچنان

کرد تا آب دهان خود بر ابشان را غارتند که آن از غایت کشیده اصلا فعل خود کرده قاعده کنیزان

است که چون بر سر میز بواسطه تحقیق کشته شوند خانه ابتر استیصال و دود مان برانداز ند و چون خیال بدان

دید برهمن با لطایف الحیل عزم آن ورده بعذر و استغفار بایستاد و گفت که بقصد بری از من در وجود آمد
از راه کرم عفو کن و بغرامت آنچه از تو در تقابل هر چه خواهی بستان برهمن قبول نکرده کناره از دست شما
ورزید و بتضرع و تخشع مبالغه کرده برهمن گفت اگر میخواهی که از بند [illegible] خلاص و رضای خود در آن بیابی الا
تو این خنجر خونریز بر سینه خود فرو برد و بعد از من بر آن [illegible] چون بیچاره بجز مطاوعت چاره ندید حضرت
زر و داد و روز دیگر که برهمن از پیش او برفت زن همسایه که از صورت واقعه مطلع شده بود نزد دختر آمده گفت این
چه رسوائی و فضیحت و این چه نا اهلی و غرامت که بمصاحبت کافری تن در دادی معارف شهر و بزرگان دهر از عشق
تو بیقرار بودند اکنون یکی از این بزرگان که در حسن صورت و صفای سیرت در دنیا بکار است از هوی
تو دست بر سر مانده و پای در گل اگر با اختلاط او راضی شوی از تو ممنون گردم و الا نزد شوهرت فضیحت و رسوا
کنم زن بیچاره مصحب الحجران راضی شده بخانه آنفقیر رفت و عاشق بیچاره که مدتها آرزوی وصال او داشت یافت
خانه آمده دست دیگر دن مطلوب حمایل کرده و زمانی در بعضت کند [illegible] تا [illegible] بر همه هوای
اختلاط محبوبه در خاطر آمده بود و ثانی پهلوان آمده فریاد زد کنیزکان در باز کردند برهمن چون محبوبه را
آغاز فضیحت که چه عربده ساز نمود کنیزکان خانه نوز اخبر کرده بیچاره متحیر مانده زن همسایه چاره از ساکن
از خوف رسوائی بخانه آمده و چون چشم برهمن بر وی افتاد تا زبانه بیست اورده او را در لکشید که در اینوقت در
کجا بودی مقارن این حال پهلوان بمحلی که رفته بود مراجعت نموده برهمن متحیر شده با او گفت که تدبیر چیست زن
گفت هیچ تدبیر مراهیز و چون از تو پرسد بگو او را دیو گرفته است و من او را افسون میکنم و برهمن هیچ آواز نداد
تا شوهر بخود آمده صورت حال پرسید گفت که در غیبت تو او را دیو گرفته است و این برهمن را بجهت افسون اورده
برهمن بطرز خود چیزی میخواند و نیازی چند بکار برده بعد از آن معشوقه بسلامت رفت و هر گاه دیو از هوای
بر سر او آمدی خود را بجنون ساختی و شوهر شرایط نعمت فرستادی و او را بمیعاد حاضر ساختی و در خلوتی
دادی تا افسون بخواند و بیچاره شوهر که دعوی غیرت میکرد بفیادست تن در داد بیت
بی وفائی و مکر و کید و غرور این همه از خصال زن باشد مرد اگر چه پلنگ بند کند عجب از در چنگال زن
حکایت آورده اند که در یکی از بلاد هند زرگری بود صاحب ثروت و پیری داشت با کمال لطف طبع و زیبائی
و بجهت پسر خود دختری در حبال نکاح داشت در بارو ملاحت که نامش الذ و جنت خرد آورده بود و این دختر در
رعنائی و مکر و تزویر چنان بود که ابلیس پیش او درس خواندی و در هر جوانی نظر انداختی [illegible]
محبتش را در مملکت دل فرود آورده حکایت عشق و محبت پیش عجوزی کرد دلال فسق و فساد خطبه [illegible]
او بود باز گفت در زمان در خود را از او طلبید و هدیه چند بجهت او فرستاد ذالعلم دو در نهاده بود
آمده با دختر آغاز مکالمه نموده سر پوش از سر طبق بر داشت و ملبوسی از جنس لباد داده باز گفت تو خود
خسمکین ساخته فرموده تا کنیزکان بلطمه روی دلاله سیاه کرده اورا زخم چوب بکرفتند پسران بیرون در باغ
و کنیزان در عقب وی میتاختند چون دلاله از خانه بر آمده مناصب در راه بافتاد دلاله از راه آب بیرون رفت و صورت
قضیه نزد جوان بیدل تقریر نمود و ایشان روی خواند جوان گفت که اگر محبوب من میخواست که دلاله را در باغ ببرد
رسوا کند با بستی که تمام روی دلاله سیاه ساز چون نیمه روی سیاه کرده و او را از مخرج آب در باغ بیرون کرده
همانا بمعنی اشاره بر آنست که در شبهای که ماه مهتاب نباشد و جهان از ظلمت سیاه بود از راه رود آب باغ آید
پس صبر کرده تا اوایل ماه رسید و در اول ماه شبی که بغایت سیاه بود از مخرج آب بباغ دلداده در آمده دختر
بود و چون جوان بباغ در آمد فی الفور خود را با و رسانید و از وصال او بهره مند گشته و شوق بکمال
بباغ رفت بهانه که میان ایشان معمول بود دختر همه شب چشم براه داشت چون در آمدن جوان اطلاع یافت
شوهر بخواست بباغ رفت مقارن این حال از دکر پهلو در شده دید زن در پیش ازکار شوهر می خواست
رفت و ساعتی در هم ماند زرگر از عقب دختر بیرون رفت و دید که در پای درختی با غیری خفته زرگر که
همین حال پیش او دانم بیگانه از بیم خود زخمی بر وی زند با زکشته هیچ نگفت و در دل که صورت حادثه را تا
نمود و پسر گفت و پسر هم تا صباح در بر من خفته بود او را از این نوع چیز فایده است و دامن عصمت او از
این افعال معراست شب دیگر زرگر قطعا بخواب نرفت و چون دختر میدانست که از نخست خواب بیدار شد
بیرون آمده زرگر او را افشا نمود و با خود گفت اگر شبانه او را برادر دادم و پیش پدر بردم شاید که سخن من باور کند
کرد تا دختر با معشوق خفته بود آمده خلخال از پای دختر بیرون کرد چون دختر دانست که پدر شوهر را از حال او
اطلاع پیدا شده فی الحال بخانه خواب شوهر آمده او را بیدار کرده گفت در این فصل که فراش بهار و فرش نو گسترده
در این صحن چمن گسترده و نرگس کاسه لجام و پیاله بر کف نهاده صلای عام در داده اند و باد صبا نافهای
از فر و بخیهای عنبر بر گلستان نثار میکند بیت در دست باد عنبر تا بیست چو قابل و چشم ابر لولو شهوار بگریان
زلف بنفشه عنبرین سوده در شکن رخسار لاله لولو تر کرده در دهان در دهان خلوت من و غنچه تمام اینخوش ما
بصحن باغ رویم و لحظه در میان چمن با خواب مشغول گردیم و بدین افسانه و افسون شوهر را بباغ برده در همان
که با معشوق تکیه کرده بود بخفت و بعد از ساعتی دختر با شوهر گفت بدرت مکر و حیله من بد گمان شده است زیرا که
این زمان اینجا آمده خلخال از پای من بیرون کرده ببرده و من از شرم آنکه آدم زدم و دیر باید کردم جوان بغیرت در
شد و چون بامداد بر خواستند زرگر نزد پسر آمده حکایت نابکار رعنا و دلیبان نموده نشان باو نمود گفت
پدر گمان به بر کرد و بعد از توقف با من در باغ خفته بود و تو خوب نکردی که برگستاخی با اشده فضیحت یار و اما

زرگر چون مبتلا شد که از نظاره پری رو دور ماند مدتی در تفحص و تفتیش باز نمی‌ایستاد و انتظار می‌کرد
بسیار کرد و پس از وی خبر نیافت اما هیچ سودی نکرد آخر الامر مقرر بر آن شد که دختر شوکت خود را تا جان
یقین از پرده شد اظهار کرده و در آن شهر حکمای هند طلسمی چند ساخته بودند مشتمل بر حوضی که چون دو نفر
بخصومت آمدندی قاضی که بر لب حوض نشسته بودی فرمودی که هر دو قدم در آب نهاده پیش او بایستادندی و هر که
راستگو بودی … شدی چون دختر دید که … خواهد … بعشق … پیغام داد که باید که تو
دیوانه سازی و روزی که مرا نزد قاضی برند بکنار در آئی و مرا در کنار گیری جوان خود را مجنون ساخت چون
زرگران … بخانه قاضی بردند جوان دیوانه وار در آمده دختر را در آغوش گرفت و روی او بوسه داد و مردم
او را زده از پیش دختر دور ساختند دختر چون بکنار حوض رسید بزبان آورد که بغیر شوهر و این دیوانه کس
محرمی بمن نرسیده اگر دروغ گویم در آب غرق شوم و قدم در آب نهاده از حوض بکنار آمد و این دختر از …
بملازمت زرگر کشوده شد و زرگران از غیرت و غصه خواب از چشم و قرار از دل رمیده همه شب بیدار مانده و از …
کرد و حیرت بحالی او چنان مشهور شد که بسمع پادشاه رسید پادشاه او را طلب نموده گفت میخواهم که حراست
بتو تفویض نمایم زرگر آن گفته قبول کرده سر بر نهاده از شب پاسبانی اشتغال نمودی چون نیمی از شب گذشت
شب همان … کرده … پیلبان … پادشاه … پیل … عادی سوار شده از …
آمده در حرم پادشاه … پادشاه و زنان … بیچاره … خلوت … کرده زیر …
گرفته و در پیش خود … پیلبان … کرده … بر آن …
زرگر از مشاهده آن حال متعجب شده با خود گفت غم خود بیهوده بود چه حرم پادشاه با وجود این همه ملازمان و
پاسبانان و کمال سیاست و مهابت سلطنت … نا شد سهل است …
خواب رفته … شد … روز دیگر او را طلبیده زرگر ماجرای که دیده بود بتفصیل نقل کرد
زن خود و پیلبان را از سیاست … زرگر را از ندمای خاص گردانیده … حکایت یکی از اهل
سیاحت که همیشه تتبع مکرهای زنان مینمود و کتابی در آن باب تالیف کرده و بحیل النساء موسوم کردانیده بود
از سیر … شهر … بخانه … نزول نمود … خانه خاص …
و نهایت لطافت مهمان … خانه رفت مطالعه آن کتاب اشتغال نمود زن آغاز ملاطفت نموده از او سوال کرد
که مطالعه چه کتاب است سیاح گفت این کتابی است مشتمل بر حیل زنان زن تبسم کرده گفت … مکر زنان …
حیرت … احصا … کرده … معلوم …
آمده … چنان … خود … نمود … شوهر …

زن با بهمان گفت بلا آمد همین مرد کشته کردیم بهمان آغاز تضرع کرده زن گفت …
بیچاره … آمده … ساختی با شوهر … نموده …
… بعد از لحظه … بهمان …
مشتمل بر مکر زنان … خواستم که او را … مرد بیچاره …
مدتها تتبع مکر زنان نموده بود … لحظه … چون … رسید …
… اجتماع … چون … خود …
و بهمان بیچاره … وداع … مرد … کفت اکنون …
گفت … نظام کرده … زن …
هیچ کدام … صاحب … فراموش کرده
… زنان … کرد … مرد …
… زن …
خواجه … مکر زنان حکایت آورده اند که مردی غیور … مکرهای …
کرده بود … محافظت … غافل …
معشوق … چون … دختر …
نزد او فرستاد … پیغام … گفت … بیا
چون … موی … بدست … من …
… بخانه … خویش … بسیار …
… زن … پیغام رسانید … دختر با شوهر گفت …
… اشتغال … چندین … مرد بیچاره …
شد زن چادر … با شوهر … بدخانه … زن …
… زن … چادر … خود …
چادر … شوهر … باشوهر گفت …
… زن … خانه … چادر … شوهر مرد بیچاره
… زن در آمده … چادر خویش … دختران …
… چادر … مرد … زن … چادر … اشتغال

و دختری بشوی خود بمعاشرت و مباشرت پرداخت چون بیرون آمد با شوهر صورت واقعه را گفت و بر زبان
آورد که این خواجه زاده بنظر نیکو نگاه نتوان داشت یا مرا طلاق ده یا ترک محافظت نمای مرد بیچاره دانست که راست میگوید
او را طلاق داده دیگر زن نکرد **حکایت** آورده اند که یکی از علویان حریص و شره تمام بر فسق و فجور داشت و بحکم
[illegible] و هرچه میکرد از وی میکن دانسته روزی [illegible] او را بخانه تکلیف نمود زن ابا و امتناع
گوشه چادر او را گرفته بخانه کشید هرچند آن عورت اضطراب نمود کار بجائی رسید که علوی کارد کشید گفت اگر
اطاعت من ننمائی ترا بقتل آورم ضعیفه گفت ای سید اگر تو [illegible] با من خلوت کنی [illegible]
از روی نسب [illegible] کدام طایفه باشد گفت علوی زن گفت ای سید مگر تو از علویان [illegible] این فعل [illegible]
نیستی [illegible] از تو [illegible] علوی خجل شده دست از او باز داشت و علوی از آن افعال توبه کرد **حکایت** آورده
که روزی [illegible] غلام که از جمله [illegible] بود سوال کردند که سبب توجه بود [illegible]
راهی میرفتم نگاه [illegible] کردند بر چادر [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] و دل [illegible] روزی [illegible] از حال [illegible] بیان کردم پرسید که تو مرا کجا دیدی
گفتم در فلان محل [illegible] که بچه چیز من عاشق شدی گفتم دو چشم [illegible] دل مرا [illegible]
[illegible] مرا چنین [illegible] کرده زن گفت [illegible] در سرای من بنشین تا آنچه [illegible]
و زن بخانه رفت [illegible] در [illegible] خود کرده و چشم خود را بیرون آورده نزد من فرستاد و پیغام داد که اگر [illegible]
مفتون [illegible] فرستادم که چشمی که بنظر [illegible] نامحرم آلوده شود در [illegible] چه کار آید
[illegible] مشاهده نمودم از خواب غفلت بیدار شده توبه کردم **حکایت** در بعضی کتب مسطور است که شخصی
صالح [illegible] با صلاح و عفاف و حسن و جمال جمع بود در نکاح آورده روزی زن با شوهر گفت
[illegible] عفاف [illegible] صلاح من [illegible] بر زبان آورد که [illegible] بواسطه عفاف من است زن گفت غلط
کرده هیچ کس [illegible] محافظت [illegible] مرد گفت من شما را رخصت دادم که هر جا که خواهید بروید [illegible]
روز دیگر زن خود را آراسته از خانه بیرون رفت هرچند در بازارها گردش نمود هیچ کس بوی التفات ننمود
روزی [illegible] گوشه چادر او را گرفت کشید و بعد از آنکه زن [illegible] بخانه [illegible]
آمد صورت حال با شوهر گفت جوان گفت الله اکبر [illegible] روزی [illegible] چادر زنی [illegible]
[illegible] پشیمان شده استغفار کردم زن [illegible] پای او افتاده گفت [illegible] که عفاف من بواسطه
تو است **حکایت** آورده اند که در زمان [illegible] یکی از طرارها جمعی فراهم آورده بقطع طریق اشتغال نمود
[illegible] مجت [illegible] بخانه پادشاه [illegible] از شهرها [illegible] و دست [illegible]

درگاه دراز میکرد روزی اتفاق افتاد که اغیار [illegible] شهر آمد او را [illegible] ملازمان
سلطان او را گرفتند پادشاه فرمود تا [illegible] دار کردند یکی از امرا فرمود تا [illegible] که شب [illegible]
پاس [illegible] او را [illegible] اعیار [illegible] جسد [illegible] بزنند و چون [illegible] هرچند [illegible]
غافل شد عیاران جسد [illegible] دزدیدند [illegible] بعضی آگاه شده [illegible] مضطرب [illegible]
فرموده بود اگر [illegible] جسد دزد [illegible] او را بعوض [illegible] کند چون [illegible]
[illegible] و [illegible] دیده [illegible] کرد [illegible]
در [illegible] حسن و جمال [illegible] و لال [illegible]
[illegible] چون [illegible] امرا [illegible] داده گفت ای [illegible]
حسن و خوبی [illegible] نشستن است [illegible] خورد و خواب [illegible] کرده [illegible]
[illegible] زن گفت شوهری [illegible] مهربان که مرا [illegible] باشد [illegible]
[illegible] و [illegible] عالیان [illegible]
[illegible] **بیت** هر که [illegible] روح قدس [illegible]
[illegible] عقل [illegible] ریختن [illegible]
گفت ای [illegible] بافعال [illegible] حلال [illegible] نکاح [illegible]
ساخته و [illegible] عشق [illegible] اگر شوهر [illegible]
که شوهر [illegible] **بیت** اگر یک قطره [illegible] هزاران [illegible]
[illegible] زن [illegible] شوهر کردن شده با جوان خوش [illegible]
[illegible] معاشقت [illegible] سالار [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] زن [illegible] مکر [illegible] کشتی [illegible] پشیمان [illegible]
[illegible] شوهر [illegible] پادشاه بواسطه [illegible]
[illegible] انکار [illegible] شوهر [illegible]
[illegible] سالار [illegible] بیچاره [illegible]
[illegible] مرد گفت [illegible] شوهر [illegible]
[illegible] سالار [illegible]
زن [illegible] سالار [illegible] گفت [illegible]

زن خود التماس دارم که بعد از وفات من که این بیش از فرخ من نکند و مرا بحال خود بگذارد حکایت جوانی مسلمان

میگوید روزی از شهر بغداد بتفرج صحرا و باغ و مرغزار و تماشا میرفتم جوانان بر لب آب و استغنا و تشنه

بیرون آمدم در تماشای آن جوانی دیدم نیکو شمایل و خوش طبیعت اما تار اندوه از صفحه جبین او لایح و علامات

حزن بر ناصیه او واضح بیت تا مرکسی مکوی فضای که عاشقم انجا نخود نظر و نوحه و فریاد میکند از حقیقت حال

استفسار نمودم گفت من پسر فلان سوداگرم و پدرم اموال بی نهایت داشت و جوان من پدرم مرد از دار

و حضری بغایت جمیله داشت اتفاقا نظر من بر ان جمیله افتاده مرغ دلم بهوای او در خاک افتاده و دام محبت افتاده چون

میهم بدشواری انجامید استیلای سپاه عشق بر شهرستان تن از حد تجاوز نموده شمه از احوال خود

والتماس نمودم که میان من و او اتصال دهد پدرم زبان نصیحت گشوده گفت ای پسر این دختر اصیل

ندارد و حضرت سید عالم صلی الله علیه و اله از تزویج امثال ایشان نهی فرموده است چون عشق و داوری

اختیار از دست ربوده سخن پدر در سمع رضا اصغا ننمودم و پدر رعایت خاطر من او را خطبه کرده

بسیار بذل نموده او را بخانه آورد و چون پدرم وفات کرد او را متصرف جمیع جهات خود ساختم با بذل

احسان نمود و ابیاد فنا داده هیچ چیز باقی نگذاشت و چون افلاس من ظاهر شد و تنگدستی او مخفیانه

امر و خصومت و انواع آغاز نهاده مرا از خانه بیرون کرد اسحق گوید گفتم ایجوان بیا تا نزد جعفر بن یحیی

برم و شمه از حال تو تقریر کنم باشد که در شان تو لطفی فرماید الغصه او را نزد جعفر بردم جعفر او را پنجاه

طلا بداد و بخشیده فرمود که از زن طلاق دهد که قدم او بر تو مبارک نیست چون جوان بخانه رفت زن بخشو

آمده گفت مرا ای جوان غایب بچه حیله بخط و کل و پول نقد از احاضر ساختم و تو را بعلت نفقه و کسوه

کرده ام جوان هر چند ملاطفت نمود زن نشنود و پیام خانه برآمد جوان کیسه زر پیش خود نهاده نظر

برو زر افتاد فریب آمده اظهار محبت نمود و از گفتهای گذشته استغفار کرده جوان گفت تو از من مطلقه بطلاق

زن چون این بشنود فریاد برآورد که اعلما نان این شوهر من که نا حفاظ و بد اعتقاد است مسلمانان

او را بردارید اکنون بشمار و خلایق بخانه ریختند جوان اگر فتند و بجانب رد زبان آورده که ای یاران این انعام

و زر از آن این زن در وغ میگوید اگر باور ندارید بر انجه گفت و بر بیان نماید جوانی در از حضرت جعفر آورده

تفصیل کرده نزد جعفر فرستید تو جوان کرده فرمود تا از زر اگر فته هر چه از جوان گرفته بود باز داد و نمود

کردند و با او گفت این زر و نعمت بیمن نبوده است بلکه بتیمن است اگر هر کس میتواند بباید تا پیر عظیم کند

همون باشد تا او نیکو و هم زن واسخت خانه چون زر از طلاق و داده از دیار اخراج شد بیت زر دیو وسیع است

همچون بلاء ما امر او که سبع بود بد تر بنهایت مرد اند بر عالم بهمین نان دریغ بود حکایت سودا گری صاحب

زن خواست و خانه مستحکم ساخت ابواب خروج و دخول مسدود ساخته هیچکس را بخانه خود نمیگذاشت روزی زن

با شوهر گفت چرا کار بر من تنگ گرفته اگر زن بدکار باشد هیچکس او را نتواند محافظت کند و اگر نیکو بود

از این محافظت فایده منصور نبود شوهر سخن زن التفات ننموده در اتمام سعی کرد زن خواست که بر عایت

مد عای خود اقامت نماید بر شوهر ظاهر سازد که محافظت بیهوده است زالی حاضر بود که کاملان از شکاف

با او غم دل گفت روزی با او گفت که با فلان جوان بگوی که مرا از دروی وصال تو یاد بیدار است با جان بیخ

بیت اندر دو غم فراق ای لب شکر آمیز زهر نوش گشت ز دیده اشک گلگون و دل من بهجرت با جنون شد صحرای

را از آتش تیغ های زاب صد بیت که از عشق تو چون شمع در سوز و گدازم بیت دارم سر انکه با تو دم زنم جان کنم

هر سرشک خون چشمان زال پیغام با جوان رسانید جوان چون آوازه حسن زن شنیده بود در زبان

آورده که با او بگوی بیت جانا سخن از زبان من میگوئی تا خود زبان من سخن میگوئی بیت که طالب وصال توام

و هر از جان خریدار وصال تو بود بیت گر نیست جان تو انست جز بدن وصل دوست طالب وصل تو بود

جای داشتی اما شوهر تو بغایت غیور است از طریق لطف قدمی در دولت پا بوس تو چگونه مرا میسر گردد زن

گفت سهل است من تدبیری کنم که مواصلت ما روی نماید بیاید که صندوقی از نیکی و با شوهر من بگو

که من بسفری میروم و صندوقی مملو از نفایس دارم و میخواهم که بود بعیت تو بگذارم

انگاه بخانه روی بیاور و در صندوق نشینی و غلام ما از انقرمانی تا صندوق را بخانه ما آورند چون صندوق

بموجب فرموده عمل نموده تعلل امانت را با شوهر معشوقه در میان آورد تاجر قبول محافظت نکرده جوان خانه

آمده در صندوق رفت و غلامان صندوق را مقفل ساخته بدوش گرفته بخانه تاجر بردند زن در خانه

پیش شوهر آمده پرسید که این چه چیز است تاجر گفت امانتی است که فلان مرد که بسفر رفته زن گفت غلامان

کسر صندوق را بکشاید و ملاحظه نماید که در آن چه چیز است تا اگر فردا احتیاج بحرج و دعوی گردد

نباشد که هم که مقاضی روی و سوگند خوری و خصومت در روی نماید اخریدت تاجر غلام خواجه را طلبید

کسر صندوق را بکشای و ببین که امانت چیست غلام چون نگاه نمود که خواجه در آنجاست صندوق کشاده

جوان هراسان از صندوق بیرون آمده چون تاجر او را بر سر خود ایستاده دید مرغ عقلش از دام بپرید و ما عنی

مد هوشان بر جای خشک گشت زن تاجر با شوهر گفت بگذار در رود که این عمل انگیختم من بود تا بنگار از زن

شده صورت حال را تقریر نموده گفت میخواستم که بر تو ظاهر سازم که اگر زن بدکار باشد هیچکس او را نگاه

نتواند داشت اکنون دست از محافظت من بدار و مرا بعفت من بگذار بیت هیچ زن را نگاه نتوان داشت و زن نیک

نتوان داشت ناکرد اللهم یار ایشان است تا بنهند مکر کار ایشان است حکایت یکی از زنان پارسا

کچند سال اشتغال بشطرنج میکردم و رنج میبردم که او بیتر هر سال دو پیاده بمن میداد و من بنوا او میرسیدم که
سبب چیست که تو با این همه پیاده میگذاری جواب داد که قصه من و ورود او راست و حکایتی عجیب چنانکه از
من در این باب مبالغه کردم و التماس نمودم که حال خود تقریر نما و گفت من پدری داشتم که در سلک علمای
اعاظم اسفراین انتظام داشت بغیر از من فرزندی نداشت و محبت او با من بدرجه بود که هر صباح النظر بر نقش من باید
من نمیکرد ... نماز با مداد بیرون نخوی چون مرا خطبه نمود نعوذ نکرد روزی پدرم چند دستی بدو
برامدم نظر بر جوانی نو خط افتاد که ملاحت لسان شکر بار او چون فرح غمزدای و صباحت بهار دیش چون صبح
افزای مضرع صباحی که تو داری صباح عید نداده افتاب ازو شکل جمالی بود اضطراب و بیهشی
از خط شکستش مریخ و نابت رباعی خطی که ز روی عارض خوش شد تا ظن نبری که حسن او کاسته شد دریاچه حسن
تماشا که جان کل بود و سبزه ازو آراسته شد چون نظرم بر او افتاد مرغ دلم بهوای وصال او در پرواز آمد و عنان
خویشتن داری از دست دادم و گفتم ای جوان چه شود اگر لحظه بنشینم خود ... از ما امتنع ساز و بامن
در ساز جوان قبول نموده بدر خانه من آمد من در گشادم او را بخانه بردم مقارن حال پدرم بیهمچکار که
کرده بود از مدرسه باز آمده در بکوفت من از خوف چو از در رخی بر دلم که در کوشه خانه از غله تهی بود کرده
و در آن استوار ساختم چون پدرم بخانه آمد لحظه توقف کرده بیرون رفت من بر سر خم رفتم چو از ادیدم که
کبر شده مرده بود متحیر شده فرو ماندم و او را از انجا بیرون آوردم و هر چند فکر کردم که او را چگونه دفع
عاقلم بخانی رسید بر پهلوی خانه ما طویله بود و اسبان خلیفه در آنجا نگاه میداشتند غلامی که نگاهبان
میبود او را آواز دادم و مبلغی زر و سبیل رشوه پیش او برده گفتم مرا مهمی چنین روی نموده اگر این مرده
بجائی برده دفن کنی و این سر را فاش نکردانی هر چه خواهی بود هم و مدت العمر مرهون منت تو باشم غلام
دا بر سر آنجوان بردم چون نظرش بر آن میت افتاد دست بر زده گفت ای خدا تا رس ازین پسر خواجه که منت
کرا و را بهیچ چیز کشتی گفتم یاد کردم که من قصد او نمودم لیکن معامله چنین بود و صورت واقعه تقریر کردم غلام
گفت همین لحظه خواجه خود را خبر کنم تا ترا ابد بتر عقوبتی هلاک کرداند من با غار تضرع کردم و او را با
اسباب تطمیع نمودم گفت ممکن نیست که از سر این مطلب در گذرم مگر آنکه اطاعت من نمائی چون دیدم که
رسوائی میانجامد تن در دادم و غلام زنکی همان لحظه بازاله بکارت من مبادرت نموده آن میت را در جوالی
نهاده بیرون برد هر روز که پدرم بیرون میرفت آن غلام میامد و مرا رنجه میداشت بعد از چند روز شبی
در آمده فریاد میزد و مرا طلب میکرد ترسیدم که مبادا آواز او بگوش پدرم رسد بیرون دویدم گفت یاران
من هر کدام شاهدی آورده اند و بزم شراب ترتیب داده من نیز آمده ام که ترا بانجا برم هر چند عذر آوردم قبول

نکرد و گفت اگر سخن من نشنوی ترا رسوا سازم گفتم چندان صبر کن که پدرم بخواب رود چون پدرم بخواب
رفت از روی اضطرار از ان بوابیر بیرون رفتم جمعی از سیاهان دیدم که مجلسی ترتیب داده اند و هر کدام محبوبی آورده
بشرب شراب اشتغال دارند چون زنان ما حاضر را دیدند زبان بطعن و سرزنش من گشوده گفتند تا امروز
عفت چه بود و این همه رندی و بی باکی چیست گفتم ای خواهران سرزنش مکنید که دوش بود که رفته دل از بیت
بیت چنین است رسم سرای درشت • گهی پشت زین و گهی زین به پشت • گفتند شراب بخور گفتم مرا دینی
معهد و دعاوی کرد هر که شراب بخورده ام میترسم که بیک دو جرعه بیهوش گردم اما من ساقی باشم گفتند چنین
کن پس صراحی و پیاله برداشتم و رطلهای گران بر آن جماعت پیمودم چنانچه همه را بیهوش ساختم که بعضی
یکی از انجماعت بود مانند الماس آنگاه دو ابرکشیدم و سر انطایفه را ذکور و انان تا گوش تا گوش بریدم و اثاثیان
بود همه را بکشتم بخانه آمدم و صباح هیچکس مطلع نشد که این فعل از که صادر شده دل از آن گیرنده
از خویشان پدرم مرا خطبه کرد و پدرم قبول نموده مرا با او عقد بست چون من باکره نبودم از فضیحت ترسیدم
با کره خریدم و سدف بو طانت زینت و پرداختم و در شب زفاف نوعی کردم که شوهر مرا شراب بسیار داد تا ندانست چون
وقت خواب آمد کنیزک را طلبیدم و گفتم حقوق من بر ذمت تو فراوانست من بمهمانان تو پرورده ام که
است بکار من آید این جامه را بپوش و نزد شوهر من برو چون بکارت تو برد از نزد او بیرون آی کنیزک نزد شوهر
من رفت من منتظر نشستم چون نیم شب شد کنیزک بیرون نیامد من سر او رفتم گفتم اکنون برخیز و بجای خود
رو کنیزک گفت شوهر از من است و تو بکار نیست داد ادامه میخواهی که بدین حیله خود را سفید روی سازی
که من از نزد شوهر خود بیرون نیایم چون این سخن شنیدم بهر دو دست حلق او را گرفته بفشردم چندانکه جان
بداد آنگاه او را بر پشت جسته در خانه که هیمه بسیار بود آنجا انداخته آتش زدم تا خاکستر شد و بعد از مدتی
شوهرم طلاق گرفت تا خود گفتم بعد ازین هر کس که کشته ام بازیچه پیاده بکدام شاید که خدا تعالی مرا فرج
و اکنون پانزده سال کذرانده ام جزو ششم از اجزاء عشره در بیان ... فرج بعد الشدة مشتمل بر نه فصل
که ذکر میشود فصل اول در خدمت ملوک و سلاطین فصل دوم در بیان نحو ... بخوف و فواید رجا و امید
فصل سوم در تاثیر دعوات مستجاب فصل چهارم در غرایب حالات کرفتاران که بر ترتیب میکردد فصل
پنجم در فرج بعد الغم و فرح بعد الهم فصل ششم در بیان احوال جمعی که بدست خصمای مردان کرفتار شده
بعاقبت از ان بلا خلاص یافتند فصل هفتم در ذکر مردی که بجنگ سباع ضاره کرفتار گشته خدا او را
ایشان را اخلاص و نجات داد فصل هشتم در ذکر بعضی که ببلای عاشقی کرفتار گشته بر وجه مطلب و مقصود
رسیده جان داده اند و بعضی بجهت طلب آن بمرادی رسیده اند فصل نهم در ذکر جماعتی که در دو و طرف هلاک افتاده

رهائی یافتند حکایت در عجایب بختیار و غرایب روزبان شمهٔ ازان امر پرخطر فصل اول در فواید
خدمت ملوک و سلاطین حکایت احمد بن ابی دواد که نزد خلیفه مرتبهٔ عالی داشت و معتصم منصب قضای القضات
بلاد اسلام باو داده و در مصالح و مهم خویش با او تدبیر بود و روایت کرده که میان من و ابو دلف عجلی العجلی موافقت و مصاحبت
و اساس اتحاد و وداد استحکام داشت و بعد شنیدم که از ابو دلف خطائی سر زده و معتصم او را با افشین که میان ایشان
عداوت قدیم بود داده است تا بکین خود بخواهد و انتقام خویش ازوی بکشد از استماع این خبر عالم
در نظر سیاه نمود و دانستم که افشین او را زنده نخواهد گذاشت و او را بعقوبت هر چه تمامتر هلاک خواهد کرد
بجهت شفاعت او بخانه افشین رفتم و بیرون مجلس او درآمدم افشین را دیدم بر تخت نشسته و ابو دلف را در بند
کشیده و نزد خود باز داشته زبان بدشنام وی گشوده است و جلاد شمشیر برهنه ایستاده منتظر اشارت دست کمر فرو بسته
با قضا قان ... کرباد در خم ... ایم بر فنا ... یکون ... بیاد ...
که بند خشم چون چشم افشین بر من افتاد در خواست ... در پهلوی خود نشاند و بساط معذرت گسترد از سبب آمدن
استفسار نمود گفتم با مر خاصی آمده ام و امید وارم که ملتمس من بدرجهٔ قبول انجامد گفت جمله ملتمسات تو
شخص که اینجا ایستاده است سبب دولت تو آن کس شده و ... در بارهٔ او بنای جان و مال من کرده و زعامت
روشن و اکنون خدایتعالی در دل خلیفه انداخته که او را بمن داده است تا بمقتضای رای خویش در باب او حکم
می کنم آمده ام که بمنت این بر من نهی مختار تو بعد بلکه بواسطهٔ او آمده ام که امر جنت نموده ابو دلف این بخشد
اکنون ... و ... در او روی دولت ... آمده از او عفو فرماید افشین گفت نمی خواهم از اموال و اسباب
و عقار من ... است مادام شفاعت او ... که من هیچ نوع از سر قتل او در نخواهم گذشت چند بار که
بار دیگر گفتم ... بفقار ... و ... ادم که ... در پیش روی او دست بکردن کرده بر پای ایستم شاید که
او را بمن بخشد چون خواست اقشین ... خواست که بعد ... غایت ... گفتم
این نزد تو بپای ایستاده ام تا کار ابو دلف را بمن بخشی ... از او عفو نمائی ... چه نیکو باشد که مثل من ... رحمتی
توقع ... التماس کنم و نا امید برگردم افشین قبول نکرد خواستم که سر بر ... کنم افشین در غضب رفت از افزودن
مرا دشنام داد در غرور و زبان او ... کسی ... بود ... داشتم و ... تواضع ... نمودم فرمان امیر المؤمنین ...
از سر ابو دلف ... خشم ... تمام ... او ... فرماید ... کرده ... اگر او ... کرده ...
از مجلس افشین بیرون آمده ... احوال ... معتصم ... گفتم اعلام ... که ... خلیفه ...
بعد ... صورت حال خود را از اول ... ابو دلف کردن و دشنام دادن افشین ...
اخر ... تمام ... کردم ... منتظر ... گفت ... حضرت ...

یکی از خدمه ... تواضع و تعظیم ... او که سخن بقول او نکند و مع ذلک ... تو نکو باکرد ...
موجب ... ما ... افشین ... معتصم ... التفات نکرد افشین گفت یا امیر المؤمنین
... او ... امیر المؤمنین ... افشین ...
شفاعت ... احمد بن ابی دواد ... امیر المؤمنین ...
که ... معتصم ... تعظیم ... کرده ... داده ...
... حد ... تواضع ... ایشان ...
... احمد بن ابی دواد ... ابو دلف ...
در ... افشین ... احمد بن ابی دواد ...
... خلیفه ... ابو دلف ...
... افشین ... عداوت ...
... خلیفه ... حکایت ...
عرب موسوم ... عبد الواحد بن سلیمان بن عبد الملک
... افراط نموده بود ...
...
...
...
... عبد الواحد ...
...
... عبد الواحد ...
...
...
... عبد الواحد ...
...
...
...

عبد الواحد بمجموع را امر بتسلیم کرده گفت مبحثی است که از اجهل زادن بدو افرکم اما بیش از این مصر نشده من زبان
بمعاذیر شنای آلوده با حصول مطالب مخاصه از خدمت او بوطن باز گشتم و ابن ابی الطیف و نستا اجمل
الطائی که دو حرفی بوده و اکثر محاسن بموهبت مدح او کرده هنوز از عهده شکر نعمت او بیرون نیامده‌ام

حکایت آورده اند که یکی از اهل سپاهان و ارباب کتابت بعلت مالی که بر ذمت عمال بیشتر کرده بود و ده هزار دینار
کرده و خاوری انحصار دنبال او فرستاده راه استخلاص مسافرت تا دارالخلافه ساخت که بهرام خون نام میاقام
متوجه ساخت بدرگاه امیر عضد الدوله ابن رکن الدوله شتافت و حاجت خود را بتمامی بیان کرد و نوع
التماس کرد که سبب مصالحت السبیلا و اکثر خدم و حشم بوثاق خود برفته بودند عضد الدوله از حرم بیرون آمده
طلبید نامکتوبی بیکی حکام بنویسد انکاتب که در افتاب ایستاده بود مخاطب ساخت گفت چرا در افتاب
کاتب جواب داد که از بهر این عمری در افتاب ایستاده‌ام تا در سایه دولت امیر نشینم این سخن موافق مزاج پادشاه افتاد
گفت بر حاجت خود را بار دیگر معروض داشتی و بکرامت کتاب نویسد امر فرمود از و صفحه بنوشت
مار رسانید تا دعا بجهت او بنجا رسانید که ادیم کاتب زبان بدعا گشوده گفت و کتاب نظر آخر رسید که مرکز
خانه صاحب ملکی از زهد عنبر بیاد دولت ابن برادر بن اکشید بیت در دکر جن روانست بار و بر نور مرکز
چند بود مشهوره که زبید و الشان بکمر بیجون عزیز وطن درکوی صاحب دولتان کیر و بنده در این عرض
صاحب دولتی و پادشاه بزرگی ندیدم و مدتی که هر ام کسی صاحب دولت از افق شرف جمال
بنده باین درگاه روی آورده چشم بر او حضرت ایمون نهاده بایستم تا هنگام شام افاقت نمایم و بعد از
یوثاق رفتم عضد الدوله گفت صدقت این سخن روشن شد اکنون وقت آنست که از حضیض ذلت باوج سعادت
رسی و از گنج خوان آن راج مقبول برای او را امر فرمود تا ده هزار دینار داد فصل دوم از جزو هشتم در وقوع
خوف و بعد از آن رجا آورده اند که چون طاهر ذوالیمینین بغداد را محاصره نموده محمد امین را مضطر کرد واثبت
محمد امین بخط خود بطاهر فرستاد مضمون آنکه طاهر را دانسته باشی که هر کس از اسلاف ما از احدی که کرده غایت
کار او بخان رسانیده با او آورده در مواخذه او خلاف اهل این عهد دولت با فضول الخاصه کوشیده است یاد می
آمده مشغول شمشیر بیزه وسنان خونریزه مردی نیافته و از ابو مسلم مروزی و ابو سلمه خلال و یحیی بن خالد
و دیگر اعیان بجمع بوده باشد چه احتیاج بتنبیه توست چون نحال و ایمن وایسته عاقبت و ایشان جواب
مصلحت بنی و از رای که از آن بیچکدام مراعت بلاد خود دا مشغول شده اند فی که چون از بعد طاهر این
خاطر را شاخ اسکی بایکی از خواص که محرم اسرار او بود گفت که محمد امین از خفه بیش ازین روح پر کرید
اشتغال نخواهد یافت خیال این مکره دیده من نخواهم گذاشت و از همان یک عمادی بود که در آخر چه را کشف

اظهار کرد

اظهار کرد حکایت از قاضی ابو عمر مروی است که در اوان که معتضد عباسی قرار گذاشت عبد الله بن معتز را
خلافت نشاند بعد از آنکه مقتدی نوبت دیگر خلافه دارالخلافه را با مقتدی بیعت کرده عبد الله بن معتز را
مقید ساخته بود از این اشتباه قاضی مسعود محمد بن داود جراح المحبوس ساخته و در خانه که هر یک خانه
متصل هم بود چنانکه اتفاق افتاد که هر دو خانه وسطی واقع شدم و محمد بن داود و قاضی مسعود را در دو خانه
یمین و یسار من بود باز داشتند و اما از غایت حیرت و دهشت همه روز و صبح کردیم همه روز و دوران ایام
در سن شباب بودم و محاسن نداشتم بر غرایب اشتم شبی صدای کشودن قفل در حجره بنده چون گوش فرا
داشتم شنیدم که جمعی محمد بن داود را از خانه بیرون آورده در صحن نهادند مانند کوسفند خوابانیده
و او را ذبح نمودند محمد را ذبح نمودند بسیار نموده صد هزار مثقال طلا قبول نمود تا جماعت شنید مرا و چون
از ذبح او ساختند چون این حال مشاهده نمودم خوفی مرا بر تمام بر ضمیر مستولی گشت اقت حیات ما بود
و بقرائت قرآن و استغفار مشغول شدم بعد لحظه‌ای طایفه آمده قاضی مسعود را از خانه بیرون آورده
و گفتند امیر المؤمنین می فرماید که چرا نقض بیعت من کردی و بچه تاویل که بر مرا از اطاعت پیچیدی قاضی جواب
داد که از بهر آنکه شایسته خلافت نبودی گفتند که خلیفه فرموده است که اگر از این کفر بر گردی و از این معصیت
استغفار نمائی ترا بحبس بازبریم و الا سر از تن جدا سازیم قاضی بزبان آورد که من از کتاب کفر نموده‌ام و کفر
ذمه من و وجود نیامده که توبه لازم آید و چون آن جماعت از توبه او ما یوس شدند بر حجره بیرون رفتند
و بعد از زمانی آنها که رفته بودند باز آمده قاضی را بقتل آوردند و جسد او را نیز انداختند و چون این حالت
کشف چنان شدم که مرا فرط عقل از سر زایل شد و نیاممد او بعد از ذوالجلال بیم دم چون نسیم سحری آغاز
انطابقه مرا هم محو نموده مرا از خانه بصحن سرای آوردند و گفتند امیر المؤمنین می فرماید که ای بد بخت چه چیز بود
که در شکستن بیعت کوشیدی گفتم خطا و سهو و نسیان و شقاوت اکنون از آن گناه توبه کردم و من او که
کار ارتکاب بمعاصی نموده باشم یکی از آن جماعت رفته چون مراجعت نمود گفت امیر المؤمنین ترا طلب می فرماید و
می گفت که دل قوی دار که باکی نیست بعد بتاره تو بیجی که فرباد و او نداد اضطراب من از استماع این کلام کم شد
بجز آنکه ابن الفرات وزیر بود بعد بر بغداد که ما من زبان گشود مرا از ارتکاب این سلوک نموده و من بد ارتکابها
اعتراف نموده از آنها استغفار می کردم آنگاه گفت امیر المؤمنین جرم ترا بخشید شرط آنکه مبلغ هزار دینار
غرامه رسانی گفتم خداوندا کسی مرا هر که بضعف این مبلغ را بچشم ندیده‌ام و وزیر اشارت کرد که خاموش باش ما
از کاتب که در خدمت او بود می گفتند که غرض از این سخن استخلاص تست ابن الفرات بر حلف قادر
بیمار فرستاد و مبلغ سی هزار دینار من سر باز برسانیدم و ثانی ابن الفرات کندرا بیده قبض و صول گشته

عمر ... و بالجمله بعد از ده روز دوات نظر کردم محاسن خود را که تمام سفید بود زاغ بود چون سینه باز ... خوف هراس موی سیاه را سفید کرده اند و جواز این سازد **حکایت** در کتب تواریخ از مهتر صافی فراش مرویست که گفت من پیش از رسید فراش بودم که در حرم سرای المعتضد بالله خدمت میکردم یکی را ز انجا غیبت ... روز دیدیم القضا روزی در بازار میگذشتم انفراشرا دیدم که حال او متغیر گشته و محاسن سیاه سفید ... لباس فراشانه از انجا ظلم از سبب آن ساخت یکی از ملازمان را فرمودم تا او را بوثاق من برده تا حقیقت معلوم نمایم و سبب تخلف از خدمت دانسته چون بمنزل رفتم او را طلبیده از ان احوال سوال کردم جواب داد که اگر ... و بیمار کی که مکر و هی بمن رسانیده انچه گویم با هیچ کس نگوی تا از حال خود اطلاع دهم من او را ایمن کردم ... اورده گفت روزی با در خدمت امیرالمومنین بودم که هر روز یکی از مهتران فراش خانه با خیل خود سحن دارالخلافه ... سرای را رفته سپردیم چون نوبت من رسید با خیل خود بصحن دارالخلافه رفتم و چون محمود بودم مرا خوابی ... با یاران خود گفتم چون از خدمت خود فارغ شوید مرا بیدار کنید و ایشان تا وقتی من بخفتم من در یکی از انجا ها رفتم و خوابیدم چون نسیم باد صبا از باد کرمی بمن رسید خواب غالب امده فراشان فراموش کردند که مرا ... کنند جا شبانگاه بیدار شدم اواز زنان شنیدم با خود گفتم که همین لحظه که مرا ببینند کشته خواهم شد ... خوف عظیم از جا برخاستم و پایها در دیوار محکم کردم و در میان هوا ایستادم و منتظر ان بودم که تا نظر ... از عورتان افتد و فی الفور کشته گردم و بعد از ساعتی دیگر کنیزکی فراش امده جامها و ابروان ... مجلس ترتیب کرده اند و فی الفور خلیفه با کنیزکان مغنیه انجا امده بصحبت مشغول شد و من بالای سر ایشان ایستاده بودم و ... میگفتند میشنیدم و خوف و بیم بمرتبه من استیلا یافته بود که نزدیک بود که مرغ روح از قفس بپرواز در ... خلیفه با کنیزکان مغنیه نشسته تا پاسی از شب گذشت انگاه یکی از انجا ها بیرون انکاه داشت تا قبل رخصت داده مجلس خالی ... خواستم از ان بالا بزیر ایم دیگر اندیشه کردم که اگر کسی را نظر بمن افتد مرا بقتل اورند و خود را در خود دیدم ... پس در همان موضع توقف نمودم تا روز روشن شد خلیفه از انجا بیرون رفت فراشان در امدند از انجا فرود امدم ... بیرون رفتم صباح تمام محاسن خود را سفید دیدم تو به کردم که دیگر خدمت هیچ مخلوقی نکنم و اسباب تجارت خود را ... سر مایه ساختم و بتجارت اشتغال نمودم فصل ... در بیان ... دعاهای مستجاب که ... **حکایت** از سلیمان بن مخلد مرویست که پیش از انکه دولت عباسیه شود ... ابوجعفر منصور ... و مسلمه بن عبدالملک دوستی بود و منصور بر مسلمه فرود رفته و از مسلمه نزول کرده و مسلمه ... بنیاد کرده تا برادر خویش هشام کرد در ان زمان که ایام بود گفت که منصور امده است چیزی با وده هشام بن عبدالملک ... فرمود که پانصد درم اورد و با مسلمه گفت که این مبلغ را با وده و بگوی که هم اکنون از شهر بیرون رود مسلمه با

دیگر از مال خود با نها اضافه کرده بمنصور داد و بجهات او نوشته زینب داده پیغام هشام بدو رسانید منصور ... کو ... سفر بود شتران بست و خود سوار شده و من پیاده روان شدم چون روز شد ناگاه هشام ... پیدا شد که بنگاه میرفت منصور از راه یکسو شده در نماز ایستاد هشام او را دید از برادر خود مسلمه ... این شخص کیست که نماز میکند مسلمه گفت عمزاده تو منصور بن محمد بن علی بن عبدالله عباس است ... کرد و ... رسانیدم و پیغام تو گذاردم و او بموجب فرمان هم در شب از شهر بیرون امده است هشام از آن ... برجنبید ... یکی از خواص داده که این نزد منصور برو و بگو که بر ان سواره شود و من بهمراه سوار گشتم ... روان شدیم و فرخانه منصور از ان فرو امده شکر گفت و نماز گذارد و سر بسجده نهاده گفت خدایا از تو میخواهم ... و آل محمد که چنانکه مرا از سبب ... بیاد رها این لفظ بر زبان میراند و سر از سجده بر داشت ... تا ... من سفره پیش اوردم و از ان طعامها که مسلمه فرستاده بود اغاز خوردن ... مناکرد ... طعام خوردن منصور گفت خدایا بگو ... و سایل از ما در گذشت منصور ... خوب نکردیم این سایل محروم کذاردیم این سفره را بر دار و همچنان نزد وی ببر ... و ... گفتم ... شیخ بزرگوار را با چو این اورا سوال کردی ... بغیر سفره و پیش تو فرستاده است گفت ... تنها او را بگوی که ... از خدا ... اجابت شد و جای هشام بتو خواهد ... تا باید که ... چگونه معاش با دیگران ... من پس رجعت ... منصور رسانیدم گفت ... بزرگوار خضر بوده است ... و ما تشاخیم **حکایت** اورده اند که حکما ... از خدا و ... ذکره حاجت ... که مشتری ... با درآید ... طالع و بعضی گویند که محل استجابت دعا زمانی است که یکی از سعدین در طالع بوده دیگری در ... نوی ... باشد و هیچ ... با طالع نظر ... بوده و ماه با ... و نظر ... سعود و نوی خالی بوده ... الکبری در رساله ... منصور ... اورده که هر گاه ماه و عطارد با ... کند ... محل استجابت دعا بود و ... ساعت ... مصالح نفس و ... تعلق تمام دارد و اکثر ... با عطارد ... کند ... که از برای ... کند مستجابست **حکایت** و از غرایب ... دعا و استجابت ... که چون ... بشورانند و افواج امواج ... گشته اهل کشتی ... اضطراب ... و بکریه و زاری ... است اغاثت ... علامت دعای ایشان انگاه باشد که علی الفور ظاهر شود چنانچه از سر کشتی ... جانی که ... فی الفور روشن سازد و چون اهل کشتی ... ملاحظه نمایند ... مصر ... و ... هیچ اسیبی نرسد **حکایت** در بعضی کتب بنظر رسید که ... ابوالقاسم جنید بغدادی ... که شیخ ... سفر ... هیچ کس ... مرا ... مفارقت ... طاقت

دعا کن تا فرزندم بوطن مراجعت نماید شیخ فرمود علیک بالصبر پیرزن تصور نمود که شیخ میگوید صبر خور تا فرزندت
بیاید لاجرم صبر خورد طریق وشفاء الغریب باید لامد الشیر بغیر صال فرزندان اند دوای الجزایت بابت شتاب واخبار
وامعای پیرزن ریش شده اسهال عظیم و رو بروی نمود بیچاره نزد شیخ امده صورت حال بیان کرده بزبان اورد که
خوردن صبر قایده بجز مرض مرض دست نداد شیخ فرمود که من را گفتم صبر کن نه صبر خور زن نزد باز اورد که مرا بیش از این
طاقت مصابرت نمانده وکریه و زاری اغاز کرد شیخ روی باسمان کرده از برای زن دعا کرد بعد زمانی زن گشت و کریه
بدر خانه رسید اسپی دید نزد امد پسر زاد بود که بدرون امد وتا وقت خوش حال و خرم گشته روز دیگر نزد شیخ امد
گفت ای شیخ تو چه دانستی که پسرم امده است فرمود چون کمال اضطرار تو را مشاهده کردم دانستم که خداوند تعالی
هر دعای که در شان تو واقع شود مستجاب کند قوله تعالی امن یجیب المضطر اذا دعاه دعا کردم که پسر تو را
بتو رساند و یقین دانستم که البته فرزند تو خواهد امد حکایت در کتب تواریخ و اخبار مسطور است که منصور بن عبد الملک
مروان بعامل مدینه صالح بن عبد الله نوشت که حسن بن حسن بن علی مرتضی را علیهما السلام از حضرت جدش تو در
مسجد رسول صلی الله علیه و آله و سلم مسند تا در بالای منبر رفته ن و دیگر روز او در این موضع موقوف دار تا مردم لعن او
خالی بینند و چون نامه بصالح رسید حسن را در مسجد حاضر ساخت بر منبر رفت نامه را بلند خواند
خوانده بامتثال آن مبادرت نماید مقارن این حال زین العابدین علی بن الحسین علیهما السلام بمسجد در امده
حضرت را تعظیم نمودند امام بنزد حسن امام حسن علیه السلام امده فرمود ای عم در دعای فرج بر زبان ران تا خداوند
جل ذکره شر این ظالم را از تو باز دارد حسن عرض کرد که آن دعا کدام است فرمود که لا اله الا الله الحلیم الکریم لا اله الا الله
العلی العظیم سبحان الله رب السموات ورب العرش العظیم والحمد لله رب العالمین حسن این دعا را مکرر کرد اتفاقا صالح
منبر فرود امده روی بحسن نظر کرده شر بهانه کی بغرمان زیاده علیه بود علیهما بر کف اند وز ان نگاه دار بدینا تا مخفی
نویسم که حسن چه جرم دارد شاید که از سر آن در گذرد و در آن باب نامه نوشت و از سر آن دست برداشت
عبد بن فرستاد تا حسن را اطلاق کردند حکایت اورده اند که در زمان خلافت هادی عباسی از امام کاظم موسی بن جعفر
صادق علیهما السلام و هرون الرشید مناظره واقع شد هرون گفت امام هفتم در مجلس دعوی کرد تفصیل آن
روزی هرون از امام موسی علیه السلام گفت که شما گمان میبرید که فرزندان پیغمبر رسول ایم و نزدیک تریم بان حضرت
ما انا و لا ولد عباس بن عبد المطلب عم انحضرت ابو طالب و ابو طالب و عباس برادر بودند در حضرت پیغمبر صلی الله
علیه و آله امام فرمود که تو اگر دختر پسر است یا با پیغمبر دختر تو را خطبه کند قبول کنی هرون گفت چرا امام
اگر مرا دختری باشد نکاح او بر پیغمبر حرام باشد زیرا که دختر من بنت رسول است و جدیدنا بود معلوم شد
که ما نزدیک تریم از شما هرون گفت شما چه سبب خود را فرزند رسول صلی الله علیه و آله و سلم میگویید با اکثر از نسل علی

ابیطالب

ابیطالب بنده از نسل محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه و آله ثابت نسبت بید کنند نه بجد ما در امام موسی
علیه السلام فرمود اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و من ذریته داود و سلیمان و ایوب و یوسف و موسی و هرون و کذلک نجزی المحسنین
وزکریا و یحیی و عیسی و الیاس کل من الصالحین و در این ایه عیسی شبهه نیست که عیسی علیه السلام بی پدر از مادر متولد شده
مریم را دختر ابراهیم علیه السلام بود حق جل ذکره عیسی را از اولاد ابراهیم شمرده دیگر اینکه فرمود که حق جل ذکره در ایت
مباهله میفرماید فمن حاجک فیه من بعد ما جاءک من العلم فقل تعالوا ندع ابناءنا و ابناءکم و نساءنا و نساءکم و انفسنا الایه و شک
کسی نیست که انحضرت صلی الله علیه و آله در روزی که اراده مباهله با ترسایان نجران داشت علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم
السلام را همراه برد هرون ساکت و ملزم شد چون نوبت خلافت به معتضد بالله رسید امام علی علیه السلام
از هرون مسموم شده دعا فرمود تا آن نوبت او از روی صدق کرد مطلب چهارم در بیان مستجاب شدن دعای
کسانی که بر رسول خدا علیهم السلام
بعضی از عزیزان نقل کرده اند که گفت ابن حمدان نقیب گفت از معتضد بالله شنیدم که گفت ای ابا
خلافت عم معتمد بالله پدرم موفق بالله که مرا بزرگ و جزوی خلافت در قبضه اهتمام او بود و عم از خلافت بجز نام
چون دنیا بر مصاحب پیچ علوی بنام اسمعیل نامی که از جمله مقربان او بود مرا نگاه داشته کار نگاهبانی و سیاست
پدر مرا محبوس ساخت خوف و هراس از اسمعیل نامی که در باب من از دنیا رفت چه میاندیشید که در باب من
کند و دست تعرض دراز کند از من قفسی او کوتاه ماند همواره قرآن میخواندم و از حق جل ذکره نجات خویش مسئلت
اسمعیل که شاعر و قاصد من بود پیوسته نزد او و بر رده میکرد و چنان ظاهر ساخت که این امد و شد با چون
من از او و ضا در میکرد اما غرضش این بود که ملاحظه کند از من چه حرکت صادر میشود و چه سخن بر زبان میاورم
او نزد من میامد ترک قرائت میکرده با او بسخن گفتن مشغول میشدم روزی مصحف از من گرفت گفت میخواهم که برای تفأل
کار تو نفأل نمایم و ببین بیت کشود این ایه بر امد که عسی ربکم ان یهلک عدوکم و یستخلفکم فی الارض فینظر کیف تعملون
چون نظر اسمعیل بر این ایه افتاد و دیگر متفکر گشت و بار دیگر همین بیت مصحف کشود این ایه بر امد و نرید ان نمن
علی الذین استضعفوا فی الارض تعبیر اسمعیل مصحف را بمن کرد ان وقت دانستم در شان تو خلیفه در روی زمین خواهی شد
مرغ اقبال از اشیان نجات نزول فرمود خواهد امد حق بشارت من چیست گفتم زینهار که در خون من سعی مکن و مرا بخلاف
چکاد من موری مفید محبوس مدار که مرا بیازکه خداوند تعالی امیر المؤمنین ساخته عم من و بر مسند اقبال
سالطنت و اراد باید ادم چند از این نوع سخنان گفتم مفید نیامد و سخنان ما بطول انجامید اسمعیل بیاد
خاطر من مرا سوگند داد که از غلاظ و شداد بر زبان اورد که او را دل او بیچ کاه نخواهد است چون ایشان من بر سان
من از سر او درگذشتم و بعد از چند روز پدرم وفات یافت و عم معتمد مرا از حبس بیرون اورده و ولایت عهد به من داد
و بعد از او بدولت سلطنت رسیدم حکایت ابو علی مسکویه واضع خط نسخ است نقل کرد روزی ابن عباس روایت

کرد که پیش از تقلد امر وزارت در شهر فارس محبوس بودم و امیر فارس یاقوت بعد روزی چند مرا [illegible] یاقوت بن [illegible] آمده گفت
امیر اسلام میرساند و میگوید که التفات تو با استخلاص تو بسیار است اطلاع برسید که کفایت المامور معذور
محافظت نموده ماموریم اکنون اگر بروز و قوت شب با محبس فرمایی که [illegible] کنم که [illegible] بعضی عظیم بر خاطر من استیلا
یافت و اندیشه عاقبت حال خود و دولت زمانی که من [illegible] ظاهر ساخت [illegible] نموده معنی را بفرستد بالحان
باستماع نغمات خاطر حزین [illegible] چون التماس کردیم [illegible] محبوس من [illegible] باد و [illegible]
و قال لین التماس [illegible] غنا و سماع مفتاح ابواب عشرت و مصباح لیالی لذت [illegible] ماکرهنا ذم [illegible]
ان کهنم لا تحضرون فی الشهوات [illegible] یاقوت [illegible] ضمیر خویش [illegible] البتاب [illegible]
فرستاد چون انتظر [illegible] که [illegible] نمودم کهنم [illegible]
دستید چون [illegible] رفت [illegible] گفت [illegible]
دستید [illegible] روز شنبه طلایع نور [illegible] یاقوت [illegible]
خلیفه بشارت داد و مثال القاهر بالله [illegible] منصب [illegible] اموال فارس را جمع کرده [illegible]
بعد او [illegible] حکایت ابراهیم [illegible] خالد [illegible] مامون [illegible] ۲۷۰
روزی [illegible]
دران [illegible]
خادم ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible]
دران [illegible] يا ايها الذين آمنوا ان جاءكم فاسق بنبا فتبينوا ان تصيبوا
قوما بجهالة فتصبحوا على ما فعلتم نادمين چون نظر [illegible]
[illegible]
ایشان [illegible] احمد بن [illegible] خالد [illegible]
[illegible] حکایت [illegible] طاهر [illegible] علی بن عیسی [illegible]
[illegible]
شد طاهر [illegible]
کرده [illegible] شعر [illegible]

لاجرم فی [illegible] چون طاهر [illegible] شنیده [illegible] هزار درهم [illegible] انعام فرمود و علی
بن عیسی محاربه نموده مظفر و منصور گشت فصل [illegible]
قتیبه بن کلثوم [illegible] اسلام [illegible]
[illegible] قبیله بنو عقیل [illegible]
با قتیبه [illegible] شد و مدت سه سال [illegible]
که قتیبه [illegible] لاجرم [illegible] چون [illegible]
بالتمام [illegible] قتیبه [illegible] التماس نمود [illegible]
[illegible] قتیبه [illegible]
و تا الآن چون [illegible] غیاث المستغیثین [illegible]
[illegible]
[illegible] قتیبه [illegible] طلحان [illegible]
طلحان [illegible] قتیبه [illegible]
[illegible] طلحان [illegible] قتیبه بن کلثوم [illegible]
بودم و اهل [illegible] طلحان [illegible]
باشد قتیبه [illegible] طلحان [illegible] قتیبه [illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] طلحان [illegible]
قتیبه [illegible] حکایت قتیبه [illegible] طلحان [illegible]
برادر قتیبه [illegible] لشکر جمع کرده
[illegible] کلثوم [illegible]
[illegible] بنو عقیل [illegible]
[illegible] حکایت [illegible] معتصم [illegible]
وجوه [illegible] خلیفه معتصم [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible]

یکی از مهمان عظام با بزرگان فی الاقدام مرا بر خود ساز تند صورت بست و هیچ کس عن التفات نمود و هر چه از نقود
و عروض داشتم بالتمام در وجه اخراجات بیت مصروف کشت و من بیچیز و فرومانده ام روزی غلام آمده گفت امروز
وجه اخراجات از کجا علاج کنم لحظه تامل و تفکر نمودم بخاطرم آمد که لگام اسبی مقداری طلا دارد غلام را گفتم از او
بباز آر و بفروش و بیلعه آنک نظر بجای خرید آر غلام از آن وجه بره شیرین و بیلی صراحی شراب و چند من نان
و قدری نقل بیار تا امروز هم بعیش و طرب بگذرانیم و فردا چون بیاید روزی خود بیاورد غلام بیازار رفت اشیای
مذکوره را آورده در خانه نهاد بیت بریان ساختن و به اشتغال نمودم در این اثنا در خانه را بکوفتند هر چه تمامتر
غلام در باز کرد جمعی از لشکریان بدرون آمدند و وزیر خلیفه محمد بن عبد الملک الزیات و خلعتی از آن ابو معشر
کوید بخدمت ایشان قیام و مراسم تعظیم بجای آورده در پیش ایشان بایستادم و بینا همیان بیارای کرسی
کشیدند و ابو معشر از هر جا سخنان بگفت تا شعار صحو آمد بعد از لحظه وزیر گفت من گرسنه شدم ابو معشر
آن بره بریان را پیش او آورده ایشان با شتهای تمام از آن بریان تناول نمودند و بر زبان آورده که اگر صراحی شراب
بیار تا ضیافت تو تمام باشد ابو معشر صراحی شراب پیش برده ساقی شد وزیر بعد از آنکه پیاله چند کشید
بخار شراب بکاخ دماغش صعود کرد از ابو معشر پرسید که حال تو چیست ابو معشر قصه خود را چنانچه گذشته
شرح نمود مقارن آن حال جماعتی که بعضی بیان سرای مشغول بودند بیک گفتند که در کنج دیدیم و بیت
ختم نوشته از آنجا بیرون آوردند و برای خلیفه عرض کردند حکم شد که حضار این نقل نمایند وزیر گفت این بریان
طعام و شراب بچون مخلوط بودیم مروت نباشد که این زرها را ببریم و او را در دو اقلال مکذاریم از هر جا
زربا و درهم و بمجد خلیفه مصر و خو داریم تا از طریق خیانت دور باشد و از هر حرمی شبیه زر در دو امین
رفت و در خانه نشست و از زرها زاکشیدم بیست هزار مثقال طلا بود حکایت چون معتصم بر سریر خلافت
ابو جعفر مهدانی را بندامت خود مخصوص ساخت و خلیفه با او گفت که افسانه بگوی تا لحظه خاطر خوش
کردد ابو جعفر گوید گفتم اگر فرمان باشد قصه کرده حوالی سرگذشت عرض کنم فرمود که بگوی بر زبان آوردم که
روزگاری بواسطه عطلت و بیکاری تنگدستی عظیم بمن پیش آمده چون صدمه محنت فقر و فاقه از حد گذشت
در همی چند قرض کردم و بخدمت ابو دلف عجلی شتافتم و بجمیل دولت او تمسک جستم روزی ابو دلف گفت جمعی از
حساد و اضداد دشنا بر محمد بن مغیث حاکم ارمنیه بسته بودند و خلیفه را در باب حاکم ساخته
بعدا و فرمان داده بود و چون او را بستد کرده ببغداد آوردند و خلیفه از حال او استفسار نموده و تفحص
برات ساختند و وضوح یافت فرمان داد که محمد بن مغیث بنوعی دیگر بر عمل خود رود و چون
میان من و او صحبت عظیم بود گفت میخواهی که بتو آکه باری بفرستم تا زبان تهنیت او بکشاید اگر غیبت

تو وا بدبر بیم تا امروز کرم کفتم فرمان بردارم و ابو دلف هزار دینار بمن داد تا باخراجات حضر و دیر خود مصروف دارم
و من بارمنیه رفته و رسوم تهنیت بجای آورده بتقدیم رسانیدم محمد بن مغیث در شان من الطاف و فور نموده
پیوسته مرا بمجلس شرب و خلوت بطلبید و من همیشه نقل خوای کوشت قدید را هوس میکردم و سبب کریز
از کل طبیعت من بمقابل کوشت قدید شده روزی محمد بن مغیث بجهت من آهوی فرستاد غلام را گفتم این آهو را
ذبح کن و کوشت او قدید ساز و در این اثنا که غلام کوشتهای او را بر بام آویخته از آن روزه دو بره مباشر
زاغی بطمع کوشت آن هوا در آمده عقد مروارید کی در منقار داشت بیفکند و قدری کوشت بدزدید بود چون
آن عقد مروارید را در لطافت قیمت آن بحیرت بماندم و چون محمد بن مغیث مرا رخصت مراجعت ارزانی داشت هزار
دینار بمن فرستاد و من با حصول مطالب و مآرب ببغداد رفتم و آن عقد مروارید را ببصره فروختم بسی هزار درم
درم و بخدمت ابو دلف پیوستم و ابو دلف فتح بغی و انضای لانی بمن داد و چون سلوک بدست من در آمده بود از آن
ملازمت کرده بمصر رفتم و با خواجه صاحب ثروت و نعمت قبیله همدان که ساکن آن بار بود آشنایی پیدا کردم
و میان ما قواعد محبت و وداد استحکام یافت مصادفت صاحب بیت بجانب دختر خود داد و در حباله نکاح من آورد
و میان من و آن دختر موافقت و الفتی عظیم روی نمود روزی غلام من بر بام خانه دانه کوشت قدید میکرد و بر همان آمید
که مکر بار دیگر زاغ عقد مروارید بیاورد ناگاه لعلی ... که در منقار داشت چون بر غلام رسید از منقار
و پیدا شده بر کنار غلام افتاد و آن بیچاره را از تخمین ... گفت لعنت بر این لعل و زاغ باد من گفتم
خیانت لعل معلوم است اما جرم زاغ چیست گفت روزی بر بام خانه خود نشسته بودم و عقد
مروارید قیمتی بر خود نهاده ناگاه بچیزی مشغول شدم زاغی بیامد و آن را در ربود و بپرید جمعی بر عقب فرستادم و از آن
اثری نیافتند ... بغداد در دکان صرافی ... هزار درم ... او روز ...
کردم و صورت حال بیان نمودم ... حکایت آورده اند که اسحق بن ابرهیم طاهری حاکم
بغداد بود و ابو غالب ... بجوان ... از رجال اسحق ...
کردند اسحق ... ابو غالب ... و دران
دینار هر چه داشتم ... ایام تمام شد ... غلام
آمده گفت ... بازار
برده بفروش ...
چکونه خواهد شد ...
طلا در دهان ...

برادم باز گفتم که شاید دیگر داشته باشد چون من او را دیدم از وی دیگر بیرون نیاورد جبر کردم تا پانزده دینار
بیرون آورد و محقر بالای آن زر بشد رجعت فیا ذی کرده انکار می خواست که طلب دیگر [illegible] برد سنگی بجای آن
انداختم موش که بجهت من از زرها او در تصرف آورده بود و چون غلام از بازار معاودت نمود دیناری باو دادم که بیازار
برده بیع و شری بیاورد غلام بموجب فرموده عمل نمود و هرچه [illegible] به اتفاق انواع اشکال قسم دیگر بود و شرح ظاهر
شد تنها از آنکه گرفت شکر نعمای باری تعالی بجای آوردیم و از آن مشقت خلاص شدیم **حکایت** احمد بن مروان عامل اهواز
گفت که من با رفیقی ملازم خدمت [illegible] بن ابراهیم طاهری بودیم چون او وفات یافت ما بی شغل ماندیم و وجوه اخراجات
ما را از ذخیره که اندوخته بودیم ترتیب میدادیم و بعد از مدتی [illegible] ملول شده بسامره رفت و خدمت فتح بن
خاقان وزیر متوکل عباسی پیوست احوال او انتظام تمام یافت قصه نوشته مرا بخدمت خود استدعا نموده بود زمانی
که نامه او رسید در حج بکوفه فاقد بودم بنا بر آنکه در حرکت و سکون متردد شدم ناگاه روزی کرمیان با من
و اشتیاق بسیار بود مرا بضیافت تکلیف نموده بر زبان آورد که امروز [illegible] ما کنیزکان برای
گفت شاید که دولت کشاید و من بخانه او شتافتم بطی [illegible] دیدم [illegible] چون حوصله آن [illegible]
دانه لعل گران بها از حوصله مرغ بیرون آمد آن لعل چون [illegible] مدتی [illegible] حوصله [illegible]
بود و من او را [illegible] نموده گفت [illegible] بزرگ خورده است من او گرفتم [illegible]
نزد جوهری که دوست من بود برده با او نمودم وی آن لعل را [illegible] جلا داد و بمن [illegible] مثقال
طلا بفروخت من از آن وجه [illegible] فتح بن خاقان [illegible] ملازم گشتم روزی ابو نوح که نایب [illegible] بود
با من گفت [illegible] احمد بن مروان [illegible] گفتم [illegible] گفت [illegible] عمل [illegible] کرده ام [illegible] متوکل
عمل اهواز بمن رجوع گشت [illegible] **بیت** اگر خدای
دولتی خواهد [illegible] ناگاه [illegible] ابو نوح [illegible] حکایت [illegible]
کردم گفت [illegible] ناگاه [illegible]
[illegible] محفوظ
ناگاه نظر [illegible] آوردم و در آن
بصد مثقال طلا بود **حکایت** صاحب کتاب فرج بعد الشدة قاضی ابو علی محسن تنوخی که پدر و جدش [illegible]
از معارف بغداد [illegible] وفات [illegible]
نقد و جنس و ضیاع و عقار [illegible] شد
در [illegible] حاضر گشت [illegible]

بابد که پیش حاضران نهاد و بچاره [illegible] خانه بیرون آمده تا چشمی کرمان بکنار دجله رفت و ساعتی متامل شد
که وجه ضیافت از کجا بدست آورد ناگاه پیکی از راه رسیده در پهلوی او نشست و نامه ها از آستین بیرون آورد
باو داده التماس نمود که بنگر از کیست چون مکتوب را مطالعه نمود نام خود و ابو عون [illegible] یافت قاصد گفت این
مکتوب را بنام من نوشته اند قاصد گفت پیر عم تو [illegible] وفات یافته است و از او ضیاع و عقار و نقد
مانده است و وارثی ندارد و بایکی از معارف [illegible] است که پیر عم تو اموال او [illegible] تسلیم
اکنون [illegible] دینار که نقد بود بمن تسلیم نموده فرستاده و بجهت ضبط باقی اسباب [illegible] باید بنود
جوان زر از قاصد گرفته و با اغنای سرور ساخت و اسباب سفر مهیا کرده [illegible] رفت و تمام اموال [illegible]
آورد **بیت** منتظر این چنان مباش که ایزد کار تو [illegible] انتظار بسازد [illegible] نامه [illegible]
خدای وار [illegible] **فصل ششم از جزو ششم در ذکر کسی که بسبب اطلاع بر خطا کشته نجات یافته** یکی از [illegible] روایت
کند که در ایام جوانی [illegible] و صاحب [illegible] واسط [illegible] قسم در [illegible]
حجاج بن یوسف بود و در [illegible] واقع بود نزول نمودم و در آنموضع مردی بود که در آن رباط [illegible] چون
ماکولات از بامداد [illegible] بیار [illegible] میکرد و [illegible] عادت [illegible] بود که
در آن رباط نزول کرد [illegible] اموال او را تصرف کرد [illegible] چون [illegible] رباط نزول کردم [illegible]
آمده دید که من [illegible] و جامهای نفیس دارم در من طمع کرده [illegible] چون [illegible]
رباط فرود آمدم [illegible] خاص [illegible] گفتم [illegible]
که جوانی [illegible] الوجه موزون الحرکات [illegible] بنا بر [illegible] چون
[illegible] **مصرع** [illegible] و چون وقت خواب
[illegible] و شوق [illegible]
بخواب رفتم ناگاه [illegible] چون [illegible]
بودم از [illegible] خنجر [illegible] بتصورت مشاهده کردم [illegible]
روی دم چون [illegible] آغاز [illegible] کردم
[illegible] اکنون [illegible] شکر [illegible]
[illegible] رباط [illegible]
[illegible] رباط [illegible]
[illegible] اموال [illegible]

بیرون آورده قسمت کردند و حصه من زیاده تکلف نمودند و دنیا طلبان از ابن فضل رسانیدند **حکایت** از ابن ساخ
منقولست که گفت نوعی عزیمت سفری پیدا شتم گفتند در راه دزدی خونخوارست که کسی را قوت مقاومت وی نیست
و من از انفس دیو از غیرت تا آن بودم چون یک منزل قطع کردم جوانی با من همراه شد با سلاح تمام که آثار شجاعت از وی ظاهر
گشت چون بدان منزل رسیدیم که دزد در آنجا بود ناگاه آن شخص پیدا شد شعله آتش [illegible]
راه بر ما گرفت [illegible] مقابله پیش رفت بیک ضرب تیغ بر خاک هلاک افتاد دزد قصد من کرد گفتم
جوانمردی در حق من [illegible] نکردم و هرچه دارم بجهت قضا بتسلیم مینمایم و از قتل من ترا نفعی نخواهد
ممانعت بهتر که برجان من منت نهی آن شخص دست و پای مرا بسته در گوشه بینداخت و اموال مرا برداشت و روان
آن روز همچنان بسته افتاده بودم و دست و پای خود را گشودم و چون [illegible] در طلب آب هر طرف میدویدم
شدم چون شب شد ناگاه از دور آتشی دیدم [illegible] متوجه آن طرف شدم چون نزدیک رسیدم
العطش برآوردم مردی را تیغ کشیده از خیمه بیرون دوید چون نگاه کردم همان دزد را دیدم که مرا برهنه ساخته بود
من زنده قصد قتل کرد [illegible] با او در خیمه بود درخواست کرد که او را اینجا مکش [illegible]
رسید و مرا برد [illegible] چون خواست که مرا هلاک کند [illegible] و مرا بیهوش شد
چون بحال خود آمدم او را دیدم که شیر نصف اعضا و احشای وی را خورده بود شکر الهی بجا آوردم [illegible]
برگرفته پیش آن زن رفتم گفت آن مرد را کشتی گفتم حق تعالی او را کشت و آن زن [illegible] میخواستم و او را
چند جا نشان داد اموال را برداشتم و صورت حال را از آن زن پرسیدم گفت [illegible]
بود پس او را بازن رسانیدم و از جمله ارباب ثروت گشتم **حکایت** غلام ابن البنا حکایت کرد که من در بصره
تاجری بودم روزی [illegible] از بصره عزیمت بغداد نمودم در دجله آمدم تا زورق
بگیرم ناگاه مردی را دیدم که کشتی خالی داشت آن کشتی را اجره گرفته روانه شدم و کیسه زر پیش خود گذاشتم چون
کشتی اندکی مسافت رفت نابینائی را دیدم که در لب فرات میخواند بصوت حزین چنانچه دل از استماع صوت آن
در ایشان ملاح [illegible] نابینا [illegible]
[illegible]
پیر نابینا حافظ قرآن [illegible]
کشتی بسوی [illegible]
[illegible]
ملاح چون این سخن شنید او را تشنیع کرده گفت من تا تو در میان کشتی بودم [illegible] نزول نکردیم تا بینا

بر تضرع و زاری پیش آمده [illegible] از ایشان حاصل نمیشود دست از ایشان باز
داشتم با خود گفتم که صاحب مال [illegible] مجموع مال
[illegible]
روز دیگر عزم مسجد کردم [illegible]
بمن رسیده [illegible] زاری من مشاهده کرده [illegible] صورت واقعه بیان
گفتم مخور که من علاج کنم بازار رو و طعامی لذیذ بخر و نزد زندانیان رو و از او التماس نمای که ترا از زندان
و چون بدرون روی مردی که در پیشگاه زندان نشسته است او را ابوبکر نقاش میگویند طعام نزد او بنه
[illegible] از طعام از تو پرسد که حاجت تو چیست قصه خود را تقریر نمای که مال تو بتو رساند من بموجب اشاره او
چون آن شخص از طعام خوردن باز پرداخت از حال من سؤال نمود ماجرا تمام باز گفتم [illegible]
رو و بفلان دروازه [illegible] در آن خانه بگشای و بدرون رو [illegible]
خواهد آمد [illegible] و دستارها [illegible]
گوشه بنشین [illegible] در آن خانه در خواهند آمد هرچه کنند تو با ایشان موافقت کن و چون [illegible] شراب [illegible]
[illegible] ابوبکر نقاش و چون ایشان تمام
بشاشت و خوشحالی [illegible] و چون از تو پرسند [illegible] و دعای [illegible]
و میگوی [illegible] خواهرزاده من است [illegible]
زندان بیرون آمدم و هم بر آن ترتیب که گفته بود با آن خانه در آمدم [illegible]
و چون قداح افراح در میان آمد [illegible] گفتم [illegible] ابوبکر نقاش
آن جماعت فرحناک شده گفتند [illegible] گفتم من خواهرزاده اویم و پیغام
رسانیدم و مال را طلب کردم همان لحظه [illegible] تسلیم کردند گفتم از شما التماس دارم [illegible]
[illegible]
دیدم که ملاح در پهلوی او نشسته بود [illegible]
[illegible] استماع قرآن [illegible]
فصل [illegible]
گفت روزی [illegible] ابوالحسن علی بن خلف [illegible]
حفظ اموال رسانید ابوالحسن [illegible] اعزاز و احترام نموده [illegible] از طعام خوردن

نمود و بعد از الحاح بسیار دست در آستین کشیده بسر انگشتان آغاز طعام خوردن کرد ما تصور کردیم که
مگر علتی دارد چون برص و جذام و هرگاه که ازین کار رو نمائی او الحاح کردی و از اضیاف بیکره دست از طعام خوردن و ترک
سؤال بود تا نوبت ضیافت من رسید من از روی مباسطت با او گفتم آستین بر مدار و بطعام خوردن اشتغال نمای
که هر علتی که در دست تو است ما بآن خو کرده ایم آخر دست مالید بر دست و زخم بسیار دیدیم بعضی انگشتهای او بریده بود
و برخی دیگر بهبود آورده از آن حال سؤال کردیم گفت حال من بس عجیب و غریب است که اگر بگویم شاید که کسی قبول نکند
و ما و دیگران [illegible] ما مبالغه کردیم و الحاح نمودیم گفت مرا از دیوان وزارت بحفظ و نگاه داشت
مال دمشق ارسال [illegible] گفت [illegible] عرض کردم عامل [illegible] جماعتی
اعراب [illegible] بیست و هفت [illegible] جماعتی از تجار که
دمشق داشتند و بجهت راه ساخته بودند چون بدو منزلی رسیدیم [illegible] چون روز
در آن بیابان رفتیم [illegible] سوار [illegible] پیدا شدند و چون [illegible] از نظر ما ایشان افتاد
جماعت [illegible] ایشان [illegible] با ایشان مقاومت [illegible] نمودند
من با یاران گفتم [illegible] ایشان [illegible] و ایشان را بمحاربه ترغیب نمودیم
جمع کرده [illegible] چون آن جماعت [illegible] بمقاومت پیش آمدند
و آتش جنگ قایم بود و چون شب [illegible] ظلمت [illegible] از اطراف [illegible]
عربان [illegible] مقابل [illegible] سلاح [illegible]
کار ایشان [illegible] بعد از لحظه [illegible]
سبب [illegible] شمشیر [illegible] نهادند [illegible]
و اینجه دست من است زیر [illegible] ایشان [illegible]
کشته اند باز گشتند و چون [illegible] در میان مقتولان زنده بماندم و بعد از زمانی
آمدم و برخواستم [illegible] نظرم [illegible] افتاد
که مگر [illegible] کشتگان [illegible] چون نگاه کردم شیری
بود [illegible] اما از روی ضرورت [illegible] دانستم که اگر [illegible]
مرا بکشد [illegible]
در شکم او [illegible] خون [illegible]
[illegible]

شب عزم حضر [illegible] تا صبح [illegible] و من از آن نیم
سحر [illegible] نهاده بودند [illegible] جلد
شد شب خود را [illegible] اکنون وقت خلاص است [illegible] تمام موی [illegible] از سر جراحتهای
کردم و خود [illegible] بیهوش شدم
و از شدت عطش و [illegible] ماندم چندان که خورشید مرتفع شد و از حرارت [illegible] تا آمد
شیر را دیدم [illegible] جماعتی در آنجا نشسته اند
دادم [illegible] جراحتهای خود بدیشان نمودم
و بشیر اشاره کردم و حال خویش بیان نمودم کشتی بساحل آورده مرا [illegible] مشاهده نموده رفق نمودند
در کشتی نشاندند همان لحظه از هوش رفتم [illegible] چون بهوش آمدم جامه [illegible]
پوشانیده بودند و بر جراحتهای [illegible] چون [illegible] بجانب [illegible]
اهل کشتی چون [illegible] عامل [illegible] خوشحال شد [illegible]
و مرا [illegible] از احوال [illegible] و از آنجا [illegible]
آنگاه اسباب [illegible] صاحب [illegible] بودم بعد از آنکه [illegible]
وزیر مرا باین شهر فرستاد **حکایت** صاحب جامع الحکایات آورده که یکی از دوستان روزی حکایت کرد که [illegible]
بکار روانی [illegible] فصل تابستان بود [illegible] بودم [illegible]
آنجا [illegible] از ایران [illegible] صاحب [illegible] چون [illegible]
برخواستم و نظر [illegible] بعد از زمانی [illegible]
بوزینه [illegible] کشوده [illegible] پیش من نهاد [illegible]
بوزینه [illegible] کشوده بوزینه [illegible]
متعجب شدم و چون روز [illegible] صاحب [illegible]
سر او [illegible] در کاروان [illegible] بوزینه [illegible]
در او [illegible] کاروانسرا [illegible]
هیچ کدام التفات [illegible] بوزینه [illegible]
او [illegible] صاحب بوزینه گفت [illegible]
با بدای [illegible] دست [illegible] گفتم [illegible]

حاکم و بنا ناصور حال آن ذکر کنم چون مرا از دولت صفاهان چه بهره بود در نظر نمودم و در بازدادم حاکم و یاران
تعجب نمودند و در حق من باضعاف آن انعام نمودند حکایت یکی از تجار روایت نمود که نوبتی بسفری میرفتم
چون کاروان بجنگل مازندران رسید شب بود و خواب غلبه کرده خود را نکاه نتوانستم داشت
ناچار بکوشهٔ بخوابیدم چون بیدار شدم کاروان رفته بود صبح دمیده بود در عقب ایشان بشتافتم ناکاه از دور
شیری عظیم [illegible] دیدم و هراس بر من غالب شده موضعی خواستم که پناه باو برم درختی عظیم بنظر در آمد
بر آن درخت رفتم همان لحظه شیر رسید بزیر آن درخت ایستاده بود و بر زمین میزد و مترصد فرود آمدن من بود
و از هر جانب نظر میکردم در این اثنا آوازی مهیب از بالای سر خود شنیدم نکاه کردم که [illegible] ماری عظیم
بود درخت و خوف بر من زیاده شد کفتم در میان دو بلای عظیم افتادم [illegible] در این اثنا
رسید که ازده کاردی که داشتم از میان بر کشیدم و شاخی که [illegible] نشسته بود آغاز بریدن کردم چون نزدیک
که شاخ بریده شود [illegible] خواست که از این شاخ بشاخ دیکر جهد از کرانی [illegible] شاخ بشکست [illegible]
و شیر [illegible] نهاد و شیر [illegible] نموده من شکر ایزدی بجای آوردم و از درخت فرود آمدم
و خود را بکاروان رسانیدم حکایت آورده اند که نوبتی عامل واسط جماعتی را فرستاد تا از بیشه که در آن نواحی بود
[illegible] بیاورند جماعت آن موضع رفته و در [illegible] اشتغال نمودند ناکاه یکی از ایشان را نظر بر شیری افتاد که
[illegible] چون رفقا آن حال را مشاهده نمودند [illegible]
[illegible] اقدام نمودی [illegible] بیاید و ما را [illegible]
شیر آمد [illegible] خراب بود [illegible]
[illegible] شیر رسید چون [illegible] خود را کشته یافت [illegible] متوجه [illegible] شده نتوانست
[illegible] هر چند سعی کردند نتوانستند [illegible]
مناره از اطراف [illegible] مجتمع میشدند [illegible]
مناره از اطراف جمع شده و چون آن حال را مشاهده نمودیم حیات را وداع کردیم [illegible]
[illegible] بود که عقل ما [illegible] شیران باتفاق نعره زدند ناکاه شیری سیاه از درون بیشه
مقابل [illegible] چون [illegible] مجموع روی بر زمین نهادند و
شیر [illegible] خود را [illegible] بشکست
محکم ساخت خواست [illegible] شیر چون [illegible]
خود را از آن بالا [illegible] روی [illegible] و هر شیری که [illegible] سیاه [illegible] مجروح [illegible]

حکایت [illegible] بسلامت [illegible] جان [illegible] فرود آمدیم و ما از [illegible] خالی شد و [illegible]
مسعود بن [illegible] منقول است که کفت [illegible] و صحرا [illegible] محصولات [illegible]
چنان اتفاق افتاد که افعی عظیم [illegible] پیدا شده [illegible] ذکر کرده [illegible]
دیکر کسی [illegible] پیدا شد روزی [illegible] حال آن افعی [illegible] کفت [illegible] با موضع آمده
کشید [illegible] همراه داشت [illegible] نمود [illegible] ناکاه آن افعی [illegible]
[illegible] رسید [illegible] خطوط [illegible] حمله کرده زخمی [illegible] بیچاره فی الفور هلاک شد
[illegible] مار [illegible] همه [illegible] بعد از مدتی مردی [illegible] جماعت [illegible]
افعی استفسار نمود کفتم [illegible] شخص [illegible]
دفع کنم کفتم [illegible] مارها [illegible]
کفت من [illegible] آمده ام [illegible] کردم [illegible] موضع بردم [illegible] خود را [illegible]
روغن که همراه داشت بر تن [illegible] چون [illegible]
پیدا شده [illegible] افعی [illegible] زخمی [illegible] بیچاره [illegible] افتاده [illegible]
از آن موضع نقل میکرد [illegible] بعد از یک سال روزی [illegible] مشغول شده [illegible]
خاطر مجموع آورده سر بر زانو نهاده محزون نشسته بودم [illegible] شخصی رسیده از آن افعی سؤال کرده کفتم
[illegible] آمده ام [illegible] دفع کنم [illegible] و حکایت [illegible] نمودم [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] شده و [illegible] کردم [illegible] ایشان [illegible] کفتم
کواه [illegible] خود متوجه این امر خطیر [illegible] تا کشته شوی [illegible]
امر [illegible] متوجه [illegible] افعی [illegible] خود
[illegible] افعی [illegible] پیدا شده [illegible] حمله [illegible]
افعی [illegible] زخم [illegible] کشید
[illegible] بیهوش شد چون [illegible] نقل کرده [illegible] بیهوش [illegible]
[illegible] کفتم [illegible] طلبید [illegible] پاره [illegible] خورد [illegible] کفت [illegible]
و اکر [illegible] میشد [illegible] و میخوردند [illegible]
[illegible] افعی [illegible] کرده [illegible]
کفت [illegible] مجهول [illegible] هلاک شدند که

این دو غوره را اندام ایشان خشک شده بود و مرا این که زخم زده بجهت آن علت موی و پیر و ریش پری بود که افعی کرفته بود
من او را مسئله بکو دادم و ضیاع از معرض ضیاع بیرون آمد **حکایت** ابن ابی سلمه عسکری کوید که بمرض
فالج کرفتار شده او را بعسکر مکرم آوردند تا علاج کنند چون دست و پای و زبان او از کار مانده بود
در خانه بگذاشتند تا چار او را در صحرا گذاشتند و در آن باد عقرب بسیار میباشد در شب او را کزیدند و صباح
بالکلیه زایل شده بود و اعضا صحیح [illegible] و باید علاج مرا جز [illegible] آمد **حکایت** هیثم بن ابراهیم کفت
الولا [illegible] لشکر [illegible] بخارا فرستاد در روز دو شنبه [illegible] براه رود خانه رسیدیم که عبور از آنجا
نمیتوان داشت و پل باران بسته بود و مدت دو خانوار لشکر و حشم از پل میکذشتند و زنی طفلی در بغل داشت
کرفته در میان سواران افتاد تا از پل عبور کنند ناگاه اسبی رم خورده طفل از دستش جدا شد و در آب
رسید و غوطه خورده بر روی آب افتاد ناگاه عقابی که در روی هوا پرواز میکرد بکمان طعمه از هوا فرود آمد
از روی آب ربوده پرواز کرد سواران از عقب عقاب تاختند نعره زدند و عقاب طفل را بر زمین نهاده خواست که
[illegible] او باز کند که سواران رسیدند و او را از چنگال عقاب خلاص ساختند و بمادرش رسانیدند که هیچ
بر اندام او نیازرده بود **حکایت** ابوالقاسم علوی روایت کرده که نوبتی از بغداد عزیمت کوفه کردم در راه
رسیدم و من پیش از کاروان میرفتم ناگاه شیری از کوشه بر پا ایستاد هر چند جهد کردم حرکت نکرد و [illegible]
بر شیری افتاد که نزدیک من ایستاده بود [illegible] از کوش فرود آمده کلمه شهادت
بر زبان راندم و حیات طیبه را وداع کردم در حین بخاطرم رسید که مردم میگویند [illegible] و میکو
که هر که نظر بچشم شیر [illegible] او را بشکند من چشم بروی او بکشادم [illegible] باز کردم
[illegible] چنان من نزدیک بود که بوی دهانش بمن میرسید در این اثنا غلام من آمده چون نظرش
بر شیر افتاد فریاد بر آورد و کفت ای مسلمانان [illegible] در این حدیث
بر او حمله آورده از پیش [illegible] خلاص یافتم و چون بکوفه رسیدم این خبر بکوفه رسیده بود
بتهنیت من آمدند [illegible] از آن جمله ابو علی یحیی [illegible] نزدیک من آمد
[illegible] کفت از صورت حال استفسار نمود من حال کذشته بیان نمودم بر زبان آورد که از
چه [illegible] که کوشت فرزندان فاطمه زهرا علیها السلام بر جمیع سباع حرام است من کفتم
سخن را عقل تصدیق کند کفت در صحیح [illegible] حدیثی در کتاب علی
موسی الرضا علیهما السلام مشهور است کفتم مردم میکویند [illegible]
کفت [illegible] از ثقات شنیده ام که در عهد علی بن موسی الرضا در وقتی که مامون آنحضرت را ولیعهد

۲۷۸

زینب کذابه دعوی کرد که از اولاد علی بن ابیطالب است و از بنی فاطمه امام رضا علیه السلام [illegible]
کفت که حدیث از حضرت رسول صلی الله علیه و آله رسیده که لحوم اولاد فاطمه بر سباع حرام است [illegible]
[illegible] بجهت ایشان آلوده نکردد قال رسول الله صلى الله عليه وآله لحوم اولاد فاطمة محرمة على السباع
زینب را بخانه که سباع ضاره در آنجا محبوس بودند باید برد اکر پاره ضرری نرسید صادق باشد و الا فلا
کفت ابتدا بنوی میکنیم امام رضا علیه السلام بان خانه در آمده میان شیران [illegible]
نمود شیران در کوشه [illegible] میجنبانیدند و تملق میکردند چون امام از آن خانه بیرون آمد زینب
کردید قبول نکرد او را بعنف کرفته در آنجا افکندند شیران کرسنه او را پاره پاره ساختند **حکایت** [illegible]
[illegible] که در کوفه [illegible] عمرو بن یحیی علوی [illegible] در آمده کفتند فلان را در بیشه شیر درید
[illegible] در آمده کفت [illegible] دهان بیشه شیر [illegible]
آمده کفتند [illegible] بود [illegible]
[illegible] کفت سواره در بیشه [illegible] ناگاه شیری [illegible]
[illegible] ناگاه [illegible]
شیر [illegible] و متوجه رفتن شدم [illegible]
ناگاه بموضعی رسیدم که استخوانهای آدم ریخته بود که شیر ایشان را خورده بود [illegible]
میان [illegible] که بعضی [illegible] شیر [illegible] بود [illegible]
یافتم [illegible] آمدم [illegible] بکوفه [illegible]
سرکشودم نسخه بخط پدر خود یافتم که در [illegible] بود [illegible] بوده

فصل [illegible] در ذکر [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] حکایت [illegible] در تاریخ بغداد مسطور است که محمد بن عبد الرحمن [illegible] بغداد
بود [illegible] بغداد [illegible] ناگاه نظرش [illegible] افتاد
در حسن و ملاحت [illegible] لطف [illegible] نظیر بود **بیت** اکر از فروغ [illegible]
آفتاب [illegible] عشق [illegible] خواب [illegible]
بد [illegible] بود **بیت** ای [illegible]
پنهان [illegible]
و اضطراب [illegible]

سرپوش از طبق بکرفت تماشا فرمایان روی چسبان تر و او انقطاع پیشه کرده جان در سر عشق و عاشقی کرد

استاد ابو القاسم قشیری رحمه الله در مصنف خود آورده که اصمعی گفت که روزی در اثنای اسفار

بقبیله بنی عذره رسیدم نزول نمودم و اهل آن قبیله بیشتر مردم عاشق پیشه عشق اندیشه باشند و برقت دل

و لطافت طبع موصوف چون بقبیله مذکور رسیدم بوثاق شخصی فرود آمدم و بعد از لحظه ای کردم و تماشای

برسم سیر ناگاه جوانی را دیدم ضعیف و نحیف از هلال و تن او از خلال باریکتر زعفرانی و خطی بجانب سر ... ۲۷۷

اثر درد بر دل بیمار فروخته و با خود زمزمه میکرد کوش نهادم این رباعی میخواند **حکایت** عشق آمد و

خون در رک و پوست تا کرد مرا خالی و پر ساخت ز دوست اجزای وجودم همکی دوست کرفت نامی است ز من بر من

باقی همه اوست از شخصی پرسیدم که این جوان کیست کفت از جمله ... این دختری که ... و ناقص فروماند

عاشق است و با وجود آنکه آن دختر خویش اوست ... بکدیکر را ندیده اند اصمعی که ... نباشد

و حال این جوان با دختر ... کردم دختر کفت ... و با این ... تعجب کردم غریب عاشقانه ...

پیدا شده و من مهمان شما ام از شما التماس میکنم که امروز با دخود ... را ... که دختر کفت

او در این چیست اصمعی کفت که پیدا شتم که ... کفتم این دختر اکر از کرفتاری ... دیدی ...

جانب کرفتار از عشق خود ... این عذر ... دختر کفت شغف و محبت من ... جوان ...

نتوانست ... و من ... که این ... مجمع ... و ... دیدن

بکذرم اصمعی کوید نزد جوان رفتم و کفتم ... تا خود را ... او در این ...

دختر از دور پیدا شد و ... و کرد ... چون نظر جوان ... او افتاد نعره زد

و بکذارد افتاد و او را از آن موضع بر ... چند جای اندام او سوخته بود و ... الدختر با

عتاب کرده کفت ... که این ... نامرد ... دانستم ... معلوم شد که چون او طاقت دیدار ... ندارد

چکونه تاب بدار ... دارد شخصی را از قبیله بنی عذره سوال نمودند که سبب چیست که هر که در قبیله شما عاشق شود

جواب داد که لان فی قلوبنا ... و فی نسائنا عفة **بیت** ... هم سوکواری در عشق شرط ... عظیم

در عشق داوری سر انجمن ... چو شمع سر ببازی و ... داری در عشق **حکایت** آورده اند که ...

کنیزکی افتاده او را بهای عظیم خریداری نموده در ... کنیزک ... کرده هر چند که جوان با او ...

و از سر لطف سخنان ... کنیزک ... سخن نکفت ... بیچاره ... کار ...

اضطرار از دست داده صورت واقعه را با دوستی در میان نهاد ... روزی چند طعام و شراب ...

کنیزک جوان ... کنیزک ... کفت ... با دوستان چنین کنند **بیت** ...

کمال یاران با یاران برکنند دوستان بجوجهای دوستان برکنند جوان چون معشوقه را دام و صید ... در دام

با او کفت ای دوست جان ... طعام میخواهی کفت حلوا می خواهم چون از حلوا ... کرد کنیزک با او ...

یکی کفت جوان چنان از ذوق کلام معشوقه بیخبر شده بود که انکشتان بجای ... بود و حلوا ...

کنیزک فریاد زد که ... چون نکاه کرد ... انکشتان سوخته بود و خبر نبود **بیت**

بیخودی ... بهار ... **حکایت** ... آورده اند شیخ ابو بکر شبلی حکایت کرده که من

یکی ... و امیرزاده ... مکتب ... بود ... و عنبر ...

... امیرزاده ... و امیرزاده ...

تمام داشت ... روزی ... امیرزاده را ...

... امیرزاده ...

کفش کر از مکتب ... روزی چند معشوق را ندید ... امیرزاده پیغام فرستاد

که کار بجان و کار ... اکر رسم دلداری باشد ... امیرزاده جواب داد که دل

خود را از ... کفش کر ... زمانی توقف نمای و بعد از لحظه ... نزد ...

پوشیده ... امیرزاده ... شکم خود را شکافت ...

فتاده و ... امیرزاده صورت حال ...

امیرزاده متحیر شده ... **رباعی** شد دیده بعشق همنون ...

درون ... **حکایت** محمد بن ... در کتاب ...

آورده است که در وقتی حضرت ... صلوات الله و سلامه علیه لشکری بسرداری خالد بن الولید ...

و با وجود آنکه آن قبیله مسلمان بودند سلاح پوشیده در برابر خالد آمدند ... خالد ...

چون نظر خالد بر آن طایفه افتاد فرمود که سلاح ... آن ... سلاح ...

بر عقب ... هر چند آن جماعت کفتند که مسلمانیم ... خالد حکم بقتل مردان ...

کرد و در میان آن جماعت مردی ضعیف نحیف بود ... از اصحاب رسول کفت ...

قبیله ... النفس ... جمع کرده بود ... جوان ...

نفس ... **حکایت** آورده اند

جوانی ... تحصیل علوم اشتغال مینمود ... علوم ...

مذاکره و مباحثه ... روزی جوان ...

کذری کرده ناکاه دختری بر سر بام دید چون نیک نکریست رخساری دید که از طلعت و کمال او آفتاب خجل کشته بود
رشاقت قدش سرو سهی را پیاده میساخت چون نظر جوان بر آن دختر افتاد از غایت عشق بی خود و از خود بی خبر شد و در دل
بنیاد سودای وصال یار در سویدای سینه او متمکن شده خلل تمام در خورد و خواب او پدید آمده کار بجائی
رسید که صاحب فراش شد استاد او طایفه اطبا را بر سر بالین او فرستاده تا او را علاج کنند طبیبان از نبض و قاروره
آن اطوار او معلوم کردند که عاشق است بیت درد وی که دوای آن وصال تو بود تا آمد شد طبیب بی سود بود
استاد او در طلب این جوان فرستاد تا از او تحقیق نمایند که این شور و فتنه از کجاست آنجماعت بر سر بالین او رفتند
و کفتند درد خود مپوش و سر پوش از طبق بردار سر عشق پنهان مدار بیت نهانی که خواهی تو او را آشکار ما
به که کرد اینش آشکار پس جوان معشوق خود نشان داد اتفاقا آن دختر کریمه دختر بود از جمله سرهنکان شیخ تورد
او را بخواندند و کفت تو میدانی که من درکاری که در شرع محظور باشد اقدام نمی‌نمایم اکنون جوانی عجیب
بود در معرض هلاک افتاده و صورت حال و با تمام باز کفت و بزبان آمد که دختر را بسر بالین او فرست تا یکبار
جوان از صحبت وی غایب مرد باز آری شاید فرمودند تا دختر را آراسته کرده با جماعتی زنان بحجره جوان بردند
کفتند که طریق شرع و خوشتر ادبی سلوک مدارد و امروز با او در فرق و بسیار انکلم نامی سخن بر سر بالین جوان
رفت آغاز تملق و دلنوازی نموده بزبان آمد که چرا پیشتر از حال خود آکاه نفرمودی تا من بدوای درد تو کوشیدمی
اکنون که پدرم از حال تو وقوف یافت میخواهد که مرا در سلک ازدواج تو کشد و از روز هم روز بر سر بالین تو
بود و شرب و غذا بر خود بسته بود چندانکه کشید دختر از او اجازت مراجعت خواست کفت بامداد باز
آیم جوان دست در دامن او زد آه سرد از سینه برکشید و بزبان آورد بیت امروز که در دست توام مرحمتی کن فردا که
شوم کشته چه سود آنکه ندامت پس دختر او را وداع کرده بیرون رفت جوان این ابیات بر زبان راند نظم ای آنکه
بآمدن قدم رنجانی هر روز نظر بوعده بنشانی عهد تو که پا مد نزدادی بلکه جهان برای امید تو تو وعده
از لحظه رغبت دلها ز نفس سرد جان تسلیم کرده و آوازه در شهر افتاده اهل آن ولایت بغایت ملول و متاثر
شدند و هر یک هزار نقرات لطیفه طعان در مصیبت آن جوان نامرد پیل زدند بیت امید که امروز ز تب در عشق
صفای نکار ز نیستی در عشق بود آغاز او خون خوردن و بی بود انجام کار شر مردن بیخ کیمی را ارتمر عشق
رسید عجبت باد که عشق طاری است که بر دل شور در حکما و هر کفته اند که عشق مشوق ز عشق و عشق
کاهی است که بر هر چه از او نقد است حکایت صاحب جامع الحکایات که بر سه تحقیق معارف
نام این حکایت کرده که ابو الحسن چون وزیر مقتدر بالله عباسی بود و بعد از مدتی عبد الله یزدی بغداد آمد
امر وزارت شد ابو الحسن ذکر کرده به صوب فرستاد فرمود تا در منزل او فرود آید و چون ابو الحسن بوثاق او نمود

بکرم

بهمه انکه در شهر بغداد بخواهش زبان بود و لحظه از مصاحبت و مفارقت نموده و زمانی از خدمت او غایب
نمیکشتم و با وجود آن امر و عاشق پیشه خوش طبع بودم و در حکایت که کرد ایام خلافت معتقد و در
بودم و مهمات خلیفه و مادرش را سامان میدادم و بان اشار که بر این مطبخ که مال فراوان بود عاشق شده
بیع او در آمدم و کنیزک کفت صبا ... هزار مثقال طلا هرکز بسیج کس خواهم فروخت چه جای
سیلک روحان بکابین کرد و کنیزک کرد بیت هرچند که جانست بها فروخت بهر جان نعطا خریدار بیست ... آن کنیزک
سیم و از مکریات طمع فحصول لجو در بیست که اکر بیع و ملک خطیبی کنم با انداخته عقلی آن وصال
فرو کش وی طریق با صورت ندیده در بند باری تکامل نموده و با خود میکفتم شاید که از قیمت
کند چند کاه حال بدین منوال بود که بدو مشترم و خود بوثاق آن رفتم و کنیزک نیم من بطعن
آن دیدار سیر وانا و ازو از استماع آوازش تنوار دلکش خاطر غمنا فتم روزی بوثاق آن رفتم کنیزک را ندیدم
پرسیدم کفتند بجهت خلیفه کنیزکان تحقیق خریده و او را بی جا ایشان بخدمت خلیفه فرستاده
از کنیزکان بازار میخواهند و چون آن صورت دیدم عالم نور را در نظرم ظلمانی دیدم آتش شوق شعله زده بنیاد
سیل بخطا بالنسبت خرقه بیت با عاشق کریه جهان دل را ستان بیدار کرد معشوق بر سر آتش فلک چون آتش
فرود و ز جوش عشق بکاهد جان بسوز و چون روزی چند از دولت وصال آن محروم ماندم قیامت آن وجود
بر خواسته ملجوء و دم خود و خواب من خلل تمام ظاهر ساخت و کار بجائی رسید که از انتظام مصالح خویش
و شب و روز وتاب آن نعمت میسر بیدم و از مفارقت او جون هزاران حسد زبان مرا بیدم بیت فنا ... بود
ابدا او را حزنا که در دل هزار با آدار جنبد کریم که کو جهانکل کرده زن و بعد ما کافی تا دا ... امرالا
شغل ... مثقال و پر آورد کرده هست برده بخواهم و از انتظام مهمات شغل عقد شده در دم ...
سر کار ایشان خلل تمام راه یافت مشغول ماطلات کشته و با من بر معاملات شغل ملال بشورت نمود و زحمات
من عجب دانستم که او جه میکوید مشغول بیت که نور ابصار شغ صورت و سفر مخرون دین ایشان خاطر
نمود با من بکوی بر صورت حال با شرح عرض کردم و از او استعانت طلبیدم تا در امر شفاعت کند که کنیزک را من
مشفق حال عرض یا نماد و کفت بر تفصیل حال مرا اسبده مآ در مقعد خلیفه عرض کرده کفت از دو ای
مجلس تا چه با یکدیگر مرغ غلبه هوس بود آن سیم را از نوع عجب پنداریم که میکویی که بصره با کنیزک خود با یکدیگر
کار الشخص او از دوست نمیدادم و چون تاب هجر عرض رسید ما یوس و محروم شدیم اما فرزند سکون کرده با
چون ده روز سه ماه اول بنیاد رفت بعد از شب عقد آن بمجلس خلیفه رفتم و بدیدار مادر اعیان فرستم و حال خود حکایت
بکردم وا از ایشان یاری میخواستم و هر یک بعذر و فهم خود با من کلمه میکفت و بعضی مرحم میشمردند و خاطرم

ملاهی مینمودند و قومی پند میدادند و بعضی تخویف مینمودند و جماعتی تمسخر و افسوس میکردند این
سخنان مزید محنت شده و بگفتگوی ایشان در جستجوی غیاث افتادم و در اثنای این اندیشه محزون شده بودم
کفته بودم و الحق آن من پریشان کشته بودم و در زبان تمام مضمون این رباعی کرده آن **بیت** عشقا تو ودا النشوی
ما را ... دو دو های بلا بدآن کشادی ما را ... حسرت تو دیکر نجیم تا چه کنی ... تو بر ...
من رسید که معشوق بخواهد که دیکر با هم من ... شبی با خود اندیشه کردم که اکر از عمل معزول شوم
و چون ... دوستی او عشق او خود ... از نهاد ... و اکر ... بیکری بیارند تا ... من را ... از من کیرد
اکر ... سر ... بودی ... اکنون ... بکرشمه ... خود ... میبادم ... الامر
بنهادم ... دیکر که خورشید ... قلم ... با ... و سر ... مصارف
نظر کرده و ... شغل ... مقام ... نمودم ... معشوق ... تا ... شده ... حال ...
حون ... بسیار ... دوست ... ملک ... تا بیکرد ... بیکری ... عجب ... سپاهیم ... ساعتی
کفتند ... کیفیت ... اطلاع ... زبان ... کرده ... از ... کفت ... چون ... دیوان
عاقبت اشاره کردم ... مجلس ... قیام نمودم ... شراب ... نمودم چون مجلس ... شد
او دوست را طلب نمودم و بعد از ... کفتم ... سر ... طلبیده کفتم
... که اکر ... بیارم ... و سلسله عشق ... حکایت ... که ... شده
خود ... نمودی ... ماندم ... الاهل العود ... حال ... تا ...
تا کاه ... چون ... هیبت ... غلام ... در آورده که غلامان امیرالمؤمنین
آمده اند کار ... که فرمان ... صد ... خواستم که ... بیرون کرده ... کرده
خلیفه در آمدند ... داود ... سند ... مشغول ... چون ...
افتاد ... بعد از آنکه ... خلیفه کفتند ... سلم ... بر ...
تو با این ... رسید ... نمودم ... احوال ... شده ... فقهای
با کنیز ... بیرون ... نهادم ... و اکر ... نظر ...
مجلس شراب افتاده کفت ... کرده که شراب ... خوردن ... یاد کردم ...
که قلل ... مقام ... نهاده ... امروز ... رسیده و اکنون ...
ثنا ... تو ... **بیت** ... بیند ...
یارب ... خوش ... حسن ... کنیزک ... خلیفه ... است ... محبت

اورسیده ام ... در خدمت ... در خلیفه رسیده بودم و چون او از حال من ... بود ... سخنان
آشنا کفت ... مزاح میکرد و هر کاه که تمام ... زبان ... میبکشودم ... خلیفه جمعی ... کنیزان
طلبیده ... با ایشان ... خدمت ... ده ... مجلس حاضر بود و خلیفه ... کفت اکر ... میدانی
بکوی خدمت کردم و بربط ... کرده **بیت** ... که ... بود ...
انکشتان بودند چون ... سماع ... خیال ... دو ... آمده ... زرکان ... وایلیان
بر زبان آوردم **بیت** جانا ... لب ... کشید ... ناله ... نفسها ... کشید ... طوفان اشک خون
زرکان ... من ... موج ... و جهان ... آخر کشید ... امیر ... رسید که موجب ... من ... ماندم و ...
کرد و جواب ... رسیده ... کنیزکان ... خلیفه ... دست ... کنیز ...
چه بود سبب ... کفت ... بشرط آنکه ... خلیفه فرمود که ... سبب ... حال ...
نمود خلیفه ... فرمود که ... کنیز ... بواسطه محبت ... بودم ... خاموش شدم کفت اکر ...
من ... کفتم ... خلیفه ... کفت ... زبان ... اکر ... کنیزک ... خود ...
در رنج فراق ... فرمود تا خادمان ... هر چه ... داده بودند بخانه تو آوردند بالجمله
... با او ... و از ... بیکاری ... عاقبت ... خدا ...
کرده **حکایت** کویند جوانی در بغداد ... که از ... میراث بسیار یافت بود روزی نظر ... کنیزکی
مطرب افتاد ... چون ... شهرستان ... اوردند ... کنیزک ...
و هر چه داشت صرف او کرده ... مفلس ... شده ... او کفت ...
کرده ... اموال ... تلف نمودی ... لابموت ... حقیقی ... از ...
حاصل کلام جوان مردی لطیف طبع ... بود ... ایام ... مغنیان ... آورد ...
... تعلیم علم موسیقی میکرفت ... حاصل کرده ... دوستی ...
طلبیده ... بهم خود ... شور ... جواب ... کنیزک ... مجالس
بزرکان ... از ... حاصل ... عیش ... جوان ...
بان ... مصارف ... روزی کنیزک ... کفت ... هلاک
... اسباب ...
... جوانان ... دل ...
و خواب ... نهاد **بیت** ... دست ... کنم ...

تماشای بغداد آمده بود که نیز ابتدا به پسند به بهزار [illegible] دینار او را خرید و چون تابع [illegible] کرد
پشیمان شده سیماب شد بر چهره [illegible] آغاز نهاد و چون که نیز [illegible] چنانچه [illegible] اضطراب
عظیم بسیار نمود و هر چند که جهد کردند که بیع را اقاله نمایند [illegible] از هاشمی به زیان [illegible] بیت [illegible]
چند دادم جان خریدم [illegible] بیچاره [illegible] از دست [illegible]
آمد که بیت که ایشان [illegible] جان [illegible] چنان [illegible] جوان [illegible]
[illegible] بغداد [illegible]
رباعی [illegible] رباعیه [illegible] شبهای سیاه [illegible]
از تار [illegible] [illegible] در این [illegible]
کرده [illegible] نگاه [illegible] سر [illegible] چشم باز کردم [illegible]
دیده [illegible] بیرون رفت [illegible] بود [illegible]
حسرت [illegible] دجله [illegible] چون [illegible]
رسیدم [illegible] ساختم [illegible] ملاحان [illegible]
که [illegible] خود [illegible] ملاحان [illegible] چون [illegible] رسید [illegible]
خود حکایت کردم [illegible] آمد و بعضی [illegible] این [illegible]
مرا گرفته [illegible] کنیزک [illegible] اکنون
[illegible] عذاب [illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] این شهر [illegible]
[illegible] کشتی [illegible] ملاحان [illegible]
[illegible] کشتی [illegible] کشتی [illegible] هاشمی [illegible]
[illegible] ملاحان [illegible] هاشمی [illegible] با خود گفتم [illegible]
باشد که کنیز [illegible] ملاحان [illegible] کشتی [illegible] کنیز [illegible] خود [illegible]
[illegible] شکر کردم [illegible] جوان هاشمی [illegible]
با طایفه [illegible] کشتی [illegible] طعام [illegible] جوان [illegible]
طعام خورده [illegible] ملاحان [illegible] بعد از طعام جوان با کنیز [illegible] گفت [illegible]

وسوگواری [illegible] که خواهد بود وقت [illegible] محفوظ کردانی [illegible] دستار
کرد تا او بربط برداشت آغاز نمود [illegible] بیت [illegible] کردی [illegible]
[illegible] یاران [illegible] روزگاران [illegible]
[illegible] روزگاران [illegible] جماعت
[illegible] بعد از [illegible]
جماعت کنیز [illegible] تکلیف [illegible] بربط
این بیتها آغاز کرد بیت [illegible] هر دم [illegible] دست [illegible]
[illegible] ملاحان [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] کنیز [illegible]
آگاه کردم [illegible] کشتی [illegible]
[illegible] کنیز [illegible] بربط [illegible]
[illegible] جماعت [illegible] کشتی [illegible]
بود که [illegible] هاشمی [illegible] کنیز [illegible]
[illegible] محفوظ کردانی [illegible] کنیز [illegible] بربط [illegible]
[illegible] هاشمی [illegible]
[illegible] ملاحان [illegible]
ایشان [illegible] کنیز [illegible] غلام [illegible]
[illegible] جوان هاشمی [illegible] چون [illegible]
[illegible] کنیز [illegible] خلوت کردم
[illegible] تماشا به بغداد آمده بودم [illegible] کنیزی [illegible]
[illegible] کنیز [illegible] چون [illegible]
کنیز [illegible] کدام [illegible]
هرگاه [illegible] خود [illegible]
و چون [illegible] خود [illegible] جوان هاشمی غلام را

ناچار قفیزی بمن پوشانیده طعامی با کنیزک نزد من آورده و چون آن شربتها را نوشیده در خدمت او آمدم
ندیمان نشستم کنیزک خوشحال شده شراب طلبید و بربط بر کنار گرفت بر نغمه‌ی بنواخت من از او صوتهای
غریب استماع میکردم و هر چون کمانا فالتهار ... او بعمل میآورد و اهل مجلس بغایت خرم و مسرور گشتند
و کشتی ببر رفت تا شهر موصل رسید سفینه بساحل کشیدند و من بقضای حاجتی از کشتی بیرون رفتم و در
خشکی خواب غفلت بر من مستولی شده بخفتم و اهل جماعت کشتی را براندند و چون آفتاب بر آمد و بر او حجله
آمدم هیچ کس را ندیدم در آن موضع در کنار شهر موصل بحیرت افتادم و بعد از آن دیگر ... و عاقبت
بر رفت گفتم سبحان الله این چه طالع است و اکنون ... دارم بیت کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم ... کشتی را ... و ... دو اینجا
ببصره رفتم و بصره شهری بود بغایت عظیم ... شهر بودند و من غریب بی آشنا بودم
سرای فرود آمدم و ... غربت ... چون ... لذا ...
با جمله ... روز ... شهر ... جوان بغدادی دیدم که میان ...
... خواستم که ... طلب ... بیشتر ... و حال خود شرح دهم ...
بقالی ... و ... چون ... خاطر ...
کفت اگر ... دکان ... بودم و ماکول و ملبوس ...
... چون ... بقال ... نفع ... بقال ... غلامان
شاکر ... و ... و ... چون ... کردم ...
آن بقال کوتاه شده لاجرم ... بقال ... دختری که ...
زوجیت بمن داوره مدت دو سال در خانه او ساکن بودم ... مخزون میبودم و هر کام که
مرا ... میکردم ... و روزی ... بصره
اسباب عیش و عشرت ... شهر ...
... باشد ... جوان هاشمی ... شهر بیرون ... دجله
همان کشتی را دیدم و جوان هاشمی ... کنیزکان ...
خود ... ایشان رسانیده سلام کردم و حال خود عرض نمودم ... کشتی ...
... چند ... خواب ...
... چون کنیزک ... بگو ... چند ...

۲۸۱

بطراوی کرد که مرغ هوا و ماهی دریا بر حال او رقت و رحمت آوردند و چون بجسر رسیدم تا او گفتم که من شرط کرده بودم که
تو را بخواجه ... دهم اکنون این قضیه ... تو ... تو ... گفت ... من ...
کنید و مرا بدانخانه برده ... و ... مفارقت ... خود ... مرغ روح از تن
بدن خلاص شود اکنون دو سال است که لباس سیاه پوشیده در مفارقت ... الله و چون ... کنیزک
بردند بیچاره را چون نظر بر من افتاد نعره زده بیهوش گشت ... گمان بردند که مگر قالب خالی کرده چون
بهوش باز آمد بیت او دامن ... و ... جوان گفت ... کنیزک ...
و چون ... علاج ... لازم ... و دو سال شد که ... غایب ...
طلاق داد و چه زمان ... و ... باشد ... خواهم داد و روز دیگر
نزد بقال رفتم ... طلاق دادم ... جوان هاشمی ... کنیزک ... حکایت اسحق بن
ابرهیم موصلی گوید که چون ... هرون الرشید ... جعفر ... بصره ... جعفر بن یحیی
با من گفت که ... مغنیان ... بغداد ...
حسن و ملاحت ... بیت ... فقال
... کرده ... آورد چون ... گفت
بار ... جعفر ...
کوشش ... نوع ...
کار ... جوان ...
دو کار ... چون نظر ... بخانه
ما بانخانه رفتیم ... چون ...
... خانه ... کنیزکی ... کاز آنخانه
همان ... جعفر ... نموده ...
... چشم ...
... بیت ... چون ... کرده ...
... چشم ... بعد از ... چند ...
از ...
... چون ... جوان ... خانه ...

همان جامه که کنیزک پوشیده بود در بر کرده و روی خود آورده گفت ای جوان آن انجمن که من داده‌ام شود مسند و در آید لحظه
کوش بقصه پر غصهٔ من کنید جعفر گفت بیان نمای جوان بزبان آمد که خدای را و شما را گواه گرفتم که این کنیزک را آزاد
خود آزاد کردم و از شما التماس می‌نمایم که او را در عقد زوجیت من در آرید جعفر متحیر شده این سخن بخاطرش گران
آمد و با کنیزک گفت میخواهی که ترا در نکاح او در آورم گفت بلی جعفر و من صیغهٔ نکاح گفتم و بصد اوان مهر
جعفر از جوان پرسید که سبب این کار چه بود جوان جواب داد که ایشان دایهٔ من از وجوه معارف بصره بود و اموال
وافر و اسباب متکاثر داشت و مرا تربیت نموده سپردند این کنیزک که ملک مادرم بود از من چند سال
خوردتر بود همراه من بمکتب آمده و قرآن بیاموخت و چون از تعلیم قرآن و نحو و سایر مقدمات فارغ شدیم
عشق و محبت سبیل شوق آغاز کردیم و میان من و این کنیزک ابتدا مفرط روی نمود چه هم بیکجائی انجا میبود که اگر لحظه
از او دوری میجستم زندگانی بر من تلخ میگشت ...ایشان مادرم بی آن اضطرار ما بر انجا را دور نا این کنیزک را جهت
و علم موسیقی تعلیم و من نیز از عشق او در این شیوه مهارتی حاصل کردم و چون من بسن بلوغ رسیدم معارف
بصاهرت من رغبت نمودند اما من شیفتهٔ این کنیزک بودم و مرا هم تصور این بود که من تا غایت اشتغال کنم
و کمال پروای که خدائی دادم و چون کنیز زدن مطرب بکمال رسید مادرم عزم فروختن او کرد چه مثال من او دوست
و چون من از آن دیشه مادر خبر یافتم از خود بیخبر گشتم و غصهٔ محبت خود را نزد مادر فرو خواندم و مادرم صورت قضیه
کفت و محبوب کنیزک بجهاری مناسب تر نخواهد آورد ابر فرا دند من در زمان زندگانی ایشان بعیش و کامرانی مشغول میبود
پدر و مادر از سرای فانی بجهان باقی پیوستند هیچ کاری غیر از آن ندیدم و با یار خود در خانه نشستم و دست باتلاف اموال
گشادم و در اندک روزگاری مجموع ضیاع و عقار و نقود و اجناس و بجز اتلاف امده دوره‌ای بود و چون دو
سال بر آن گذشت و مدت سه سال است که روزگار من بعسرت و فاقه میگذرد و دو دو انبوه الکموکب خلافت
خواسید دو روز با کنیزک گفتم ای مونس دل و جان نزد من چنین می‌رسد که اگر از تو مفارقت نمایم یک لحظه نفس جان
دوخن اند بدن من قرار نگیرد اما چون من نوا میبینم که روزگار بمحنت و مشقت میگذرانی از جهت بقای ایشان
بخاطر من میرسد که اگر خواهی از جهت صلاح حال خود بفروشم تا از این محنت خلاصی کرده و من مرنج خود صبر نمایم نو را دکار به سپند تا
بیچاره کرده بنا دکرده بدیع رضا داد من نزد نخاس رفتم صورت واقعه تقریر کردم و در خواست کردم که جانی که در نسل بر
کند و با او گفتم من این کنیزک را جز دانستن بیش از عوض نخواهم کرد چند انروز را که او و با من اتصال افتاده و بر وحان
دست داده تا امروز هر گز از او و از اهیچ نامحرم پوشیده و من مکروه میدانم که او در بازار بنشانم و بر عرض نامحرمان
عرض کنم دیگر آنکه میان من و او این پیراهن مشترک است هر گاه که در بازار در خویش کند طعامی خریده من میپوشم و چون نخاس
با او میدهم و من از دری در میان میبندم و این لحظه که بخدمت شما در سیدم بدرون خانه رفتم و پیراهن را با او دادم تا بپوشید

با او پوشیده بملازمت شما آمده است از تو الحال فراق و مفارقت وی در آن ساعت بلای عظیم روی نمود و او از زاری
من او را مضطرب ساخته بخانه ما آمده گفت ای جوان ... که بملازمت شما آمده بیشکم از وصال من بهره شده و طلب مهر
و مع ذلک مبتلای بهیزار ادبی من چو کسان یاد کردم که فراقی تو نزد من بسوی تو مرا سخت دشوار است بیت بود مرا
دشوار و مشکل ولیک فراق تو از مرد مشکل تر است تا میخواهم که ترا از دل بطرف نمایم نجات دهم گفت والله که
من بهای تو نبودم هر گز نو را بعیش و خرم و بغراق تو و رضا نمیدادم اگر چه از فرط درد و از نهاد دل او دوری کفتم من
راحت تو اختیار کرده میکردم اکنون ترا آزاد کردم و بعد نکاح خویش آوردم سر گذشت این بود که گفتم و امید وار
که شما امر معنقد قرار بدید در بین خورده نکیر بر جعفر گفت که تو معتقد دینی اما نیز این است و دو از انجا بر خواسته عزم
دفن کرد و اسحق گوید نزد جعفر رفت گفتم سبحان الله مردی چون تو چنین حال وقوع شاهده نماید و این کنیزک
در نعمت یکتا بود در بوده بجا که دل این محتاج جوان پاره پاره است جعفر گفته این حال و وجه آمده اما بجهت
کنیزک که خاطرم باو نگران است غمخوار ساختم گفتم از تو طلب قبال آنحضرت و تمام نیکو نما قیامت اطاعت می‌خورد
ایشان شفقتی فرمائی جعفر با نخاس گفت بهای این کنیزک چه مبلغ از تو گرفته نخاس گفت هزار مثقال
طلا بر سید که حاضر است گفت بلی جعفر امر بنخاس فرمود که این زر را امروز نزد آن جوان برد و بگوید که از آن
وجه اسباب تجمل ترتیب دهد و بجلدی تمام بیوند تا منصبی که لایق حال او باشد باو دهیم اسحق گوید از غایت فرح
از دیده من و اشک میریزد بیش جوان برده گفتم خداوند جلیل ترا از این شفقت خلافی بخشید جوان کنیز
از تو محبت بر جعفر بن یحیی بر مکی بود و در خلیفه رفتند سلام او کرده بیغام او رسانید جوان از غایت شادی
زمین قصاد ببوسید گفت و چون آفتاب از بام بتافت جعفر بر کشود و عقد دیبا و خواست دو من سجده
حال جوان باز گفتم جعفر خداوند جل ذکره را بر نعمتی شکر کرده و چون شبهنگام کردند مار را لیلی عشا بان
جعفر بمجلس خلیفه شتافت صورت حال آن جوان را بعد از عرض مهمات و معاملات دیوان باسم ضمیر او جلوه گر ساخت
هرون الرشید با جعفر سوال نمود که در دفتر و پیرا نعام کرده جعفر بزبان آورد که سه هزار مثقال طلا کرمی
کنیزک برده بودم خلیفه گفت نیکو کردی ای تا امل الصباح او را طلب نمائی و وظیفه که در دیوان باسم فرزند ادکان
بنام او نوع مع شمار جعفر حسب فرموده عمل نمود و آن جوان میبدیه و ما بیوسطه محبت صادق از آن شفقت خلاص گشت
او و با کنیزک عمر تو اکر رسید بیت عشق است که شیر نو بروبنایا از او محبت که ظرفها بیرون آرد از او گویند
حکایت آورده‌اند که او بعد الله بن جعفر بن ابوطالب که در سخا بیکتا بود روح افزا آبد که بروی خونتان از او
شانت حال مدیح کرده بعید بیمه اتفاق افتاده جوان که او را دلیل دوام انس و بیم ندام در شد بود و مرغ خاطرش دل و هو
آن دلارام پای دام چون رسانیده دست با ر عبد الله افتاده بمدینه امده و عبد الله جواد عبد الله منزل گرفته مقر مسعود کرد

بدولت دیدن و دیدار یار سرافراز کرد اما هیچ وجه جمعیت آنچیز نبود و بمرض سل مبتلا شد جوان بصبر و بیقرار گشته
شیوه خود را مجهول ساخت تا آنکه خانه عبدالله از لطف مقدار نیکال عیادت شد و او را گرفت بخدمت عبدالله
عبدالله صورت حال از او پرسید جوان بیچاره جز دلسوز بیچاره ندید قصه عشق خود را با کنیزک بزبان آورد عبدالله
کنیزک را طلبید و از او حال استفسار نمود و چون نیز عاشق ایشان تحقیق پیوست عبدالله کنیزک را با جوان بخشید
از آن بقضیه مردی که کنیزک از الطاف [illegible] عاشق شده [illegible] از صحبت او دو یار [illegible] تا که ایشان
ماند الحمد لله [illegible] بنظر لطف و مرحمت با او نگریده قصه عشق خود را [illegible] و این طلب چون از عشق
آگاه شد [illegible] کنیزک [illegible] جوان بیچاره مضطر بود [illegible] تسلیم نمود
بتصرف خویش آورد **بیت** اینجا چنین و نیز و اینجا چنان و نیز لیکن تفاوتی بود در شیوه من که فصل الربیعی
دوست [illegible] حاصل [illegible] اگر تفاوت [illegible] کار [illegible] در صفات حمید
و سمات نکوهیده بسیارست **حکایت** صاحب کتاب فرج بعد الشده آورده است که ابو الحسن الحرانی روایت کرده که
جمعی از طلبه در حلقه درس ابوبکر [illegible] حاضر میشدیم و جوانی [illegible] با بود از اهل خراسان بغایت صاحب
طبیعت و عاقل و بیدار [illegible] از خراسان مصحوب [illegible] بیامد و بغیر نشاد دواو و معاش
از آن [illegible] علوم میسر [illegible] کنیزکی رومیه بود او را
[illegible] و بدین سبب از تمام [illegible] پدر [illegible]
[illegible] کرده تا کنیز را بتصرف نمود و چون [illegible] از خراسان رسید و جوان [illegible]
[illegible] شد [illegible] و [illegible] شده عزیمت
[illegible] کرد بیچاره [illegible] کنیز [illegible] ابوبکر خالد
[illegible] ابو محمد [illegible] جوان خراسانی [illegible] بود و چون
[illegible] مضطرب پرسیدم که حال چیست [illegible] کنیز [illegible]
[illegible] مضطرب [illegible] علاج [illegible] کنیزک [illegible]
دعوی [illegible] نشستم [illegible] کنیزک [illegible]
[illegible] ابوبکر خالد [illegible] کنیزک [illegible] روز دیگر
[illegible] خالد [illegible] التماس نمودم [illegible] خالد [illegible]
جواز [illegible] ابوبکر خالد [illegible] شیخ را تسلیم نمود
[illegible] کنیزک [illegible] از آنجوان بود [illegible] عرض کردم خواجه ابوبکر [illegible]

کنیزکی که [illegible] کنیزک [illegible] اشاره کرد که [illegible]
کنیزک [illegible] الحاضر [illegible] خادم کنیزک [illegible] ابوبکر [illegible] کنیزک
[illegible] کنیزک [illegible] با این جوان [illegible] خدمت
در بابا [illegible] عاقل است [illegible] با جوان گفت
کنیز را [illegible] خواجه [illegible] کنیزک [illegible] داده الحمد
[illegible] خادم اشاره کرد [illegible] کنیزک [illegible] الحمد [illegible]
خادم بدرون رفت [illegible] خواجه [illegible] جوان [illegible]
و [illegible] از [illegible] تحصیل [illegible]
[illegible] ابوبکر [illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] چنان [illegible]
[illegible] **حکایت** ابو العباس گفت که روزی در مجلس محمد بن صالح [illegible] عبدالله بن حسن [illegible]
مرتضی علیه السلام بودم اعرابی حکایت کرد که در قبیله [illegible] عبدالله [illegible]
[illegible] عاشق [illegible] حکایت محبت ایشان [illegible]
[illegible] چنان [illegible]
[illegible] حال [illegible] قبیله [illegible]
[illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible]
[illegible] قبیله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیت [illegible]
[illegible]

که منصور ماند و مشوک میان ما امری که از تو باید پوشیده دو روی نخواهد نمود و چون زمانی [illegible] بکذشت کرد از کفت
عرضهای بر شمار کفت بعد از خواستن عزم مراجعت نمود [illegible] رفتم او افتاده الناس نمود که اسب [illegible] بوستان
خود میزبانی کی [illegible] کفت اکر این باز تو مواظف نباید و مفارقت [illegible] در ایجمن صورت [illegible] من میخواست کفتم
از دست من این قصه نیامد [illegible] کفت [illegible] من [illegible] و چون بعد از [illegible]
از تو فتحی طلبد که شهر [illegible] فتح [illegible] که [illegible] فتح [illegible] دام بلکه
برده او بر روی [illegible] شهر [illegible] که شهر خود ایشان [illegible] که [illegible] فتح [illegible]
تا صباح دیکر او [illegible] بعد از زمانی [illegible] آمده از من فتح [illegible]
[illegible] فتح [illegible] شهر [illegible]
الحاح کردم [illegible] که بر زمین [illegible] شهر [illegible]
مشغول شده تا زیاده [illegible] تا زمانی [illegible] و چنان تا زیاده [illegible]
دردم و الم خواستم که چند [illegible] زبان [illegible] که [illegible] داشتم [illegible] خواهر [illegible]
[illegible] خلاص [illegible] آمده [illegible]
باشوهر خود [illegible] بیخودی [illegible] الحام [illegible]
[illegible] و کنند [illegible] الحی [illegible]
از آن وضع [illegible] که [illegible] خواهر [illegible]
ان ذالک [illegible] بالاتی [illegible] چنانچه [illegible]
امد پیش من [illegible] زبان [illegible] خواهر [illegible] دست من [illegible]
می کردم [illegible] چون [illegible] شده [illegible] کفتم [illegible]
در [illegible] وضع [illegible] مشغول [illegible] از من [illegible]
[illegible] دوم [illegible] زاده [illegible]
و انکاه [illegible] کلستان [illegible]
طلوع نمود [illegible] رفتم [illegible] کفتم [illegible]
کرد انکاه [illegible] پهلوی خود [illegible] عاشق [illegible]
باز کشتیم **حکایة** [illegible]
که اکر تو او [illegible] کفت من [illegible]

که ادمی [illegible] باشد علی مضطر شده بخدمت ابو جعفر منصور امده صورت قضیه بزبان اند کفت
اکر این زن مطلقه شود از من مفارقت نماید که [illegible] خواهد انجا [illegible] اشد ابو جعفر
استفسار نمود مجموع کفتند که طلاق واقع شده یکی از علما که در انجا حاضر بود کفت طلاق واقع نیافت
که چون کفت الله تعالی **والتين والزيتون وطور سينين وهذا البلد الامين لقد خلقنا الانسان في احسن تقويم**
که ادمی را احسن تقویم کرده ایم و چون چنین است [illegible] ابو جعفر منصور تحسین [illegible]
و انعامات فرمود **حکایة** بر ضمیر [illegible] خاطر [illegible] که حکایات قیس که بمجنون اشتهار دارد
[illegible] در کتب [illegible] که قیس [illegible]
[illegible] افتاد [illegible]
قیس [illegible] لیلی [illegible]
قیس [illegible] لیلی افتاد **مصرع** [illegible] افتاد [illegible]
بیت [illegible] خواب [illegible] لیلی [illegible]
[illegible] لیلی [illegible]
پای [illegible] لیلی [illegible]
[illegible] لیلی [illegible]
و الرا [illegible] عشق [illegible]
و بعد از [illegible] لیلی [illegible]
[illegible] بزبان [illegible]
و لیلی [illegible] لیلی [illegible] داده کفت
[illegible] عشق لیلی [illegible] **بیت**
[illegible] داشتم [illegible]
شده [illegible] طمع [illegible]
[illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
و حدیث عشق خود را [illegible] امیر المؤمنین [illegible]
امده [illegible]

جلوه داد انس و بفرمود که غم مدار که مهم ترا بکفایت مقرون کردانم انکاه با قیس و قبیله بنی کعب تشریف برده در خانه
پدر لیلی نزول نمود و صاحبان بخدمت انجناب امده روی بر زمین نهادند و کفتند ای در دریای نبوت و ای کوهر معدن ولایت
بنده واری چه قدر ما باشیم که ما بندگان تو شاهی بکلبه محقر او تشریف اورده اکر فرمان واجب الاذعان نفاذ یابد فی الحال سر قدم ساخته
بخدمت شتابیم امیر المؤمنین حسن علیه السلام فرمود که بمهمی امده ام تا اتمام ان مهم اری جناب کفت فرمان بنور رجان وجان
من و انست امیر المؤمنین حسن علیه السلام فرمود که میخواهم لیلی را در حباله نکاح قیس در اورم جناب کفت این پسر
الاقدام فرمان مطاع است فی نفس و مال بر فدای حضرت تو است اما باید که پدر قیس لیلی را خواستکاری نماید تا عار نباشد
نشود امیر المؤمنین حسن بجانب پدر قیس رفت چون نظری بر جمال انحضرت افتاد چون پروانه که شمع نورانی بیند یا ذره
که افتاب تابان مشاهده نماید بیخود شده سر بر پای انحضرت نهاد انس و فرمود که میخواهم که لیلی را بجهت قیس خطبه
پدر قیس انکه قبول بر دیده نهاده بقبیله بنو کعب رفت و امدن ان را خطبه نمود و ان خطبه بخط اداکرده مهر تسلیم
و لیلی را بخانه اوردند و مدتی مدید قیس و لیلی با یکدیگر بعیش و طرب کذرانیدند و بوصال یکدیگر شاد بودند
و قیس نسل از ... لیلی همیشه بخدمت مادر قیام مینمود و چون مدتی بر او و لیلی انصال روی نمود دندان بانجیب
نمود و کما ینبغی رضای مادر نمی جست مادر قیس از ان بجمع بی زده خاطر شده بهانه میجست تا ان انفصال بر ایشان روی نمود
مقابل و درروی نمود و چون امر ظن بصحت رسید لا شد مادر قیس باقیس کفت ای پسر عمر اعتماد نیست و من بغایت پیر
انا یکدم تو عالم فانی را وداع کنی و یادکاری نکذاری چه لیلی زن عقیم است بکیر انکه پدر تو اموال را بعد از تو اسباب
و بغیر از تو فرزندی ندارد اکر از تو ولدی نماند مال را بیکانکان متصرف کردند و ثواب انکه زنی بکیری شاید که فرزندی شود
این نوع سخنان کفته دل قیس از ذکر چه با فسانه و افسون عاشق را از وصال یار نکوید بیت عاشق نیست تحصیل کار
خویش زهر قهر بدل عطا به خویش با وکه ... بوده از من شب با می بر به خویش چون زنان زنیر پوشیده
صورت عقیده را با پدر در میان نهاد پدر قیس عشایر قبیله را جمع کرده زبان بتصیحت قیس کشاد و همان
نمیجید بر ادخواهند قیس زبان اورده بیت صبوری دوست ناید چون جگر بود بکذار تا بنفشه چون دره خاطر بود خاک
کم رنج شد وصال لیلی کیم زیرا که مفقود است که بدن بیجان نتواند بود و حیات بی روح ممکن نباشد و این همه تکلیف
کم مال تو بعد از تو تلف نکردد علاج انجمعی بغایت سهل است تو زن دیگر بخواه تا فرزندی بکیری متولد شود
وارث باشد در مال تو ... با قبیله لیلی ... قبول کرده سوکند خورد که در سایه هیچ نقش
تا مادام که تو لیلی را طلاق ندهی ... خواسته ... افتاب ... قیس دامن ... سایه میکرده ... دو دست
بر در بایستاد و چون افتاب ... و نزد لیلی ... بیخت و خون جگر
صفحه رخساره ریخته میکفت بیت بلرزم چون ... چو ... و پدر قیس

دروا بنی جهل شبانروز در افتادن ایشان بوده عاقبت اهل قبیله جمع شده قیس را زجر و منع کردند تا لیلی را طلاق
داد و از قیس ... که کفت مدتی شده ... و مادر ... لیلی ... رغضب ... بالجمله چون لیلی مطلقه شد
خبر پدرش رسید ... فرستاد تا او را بقبیله خود برد چون انجماعت بقبیله بنی عامر رسیدند دخول و اسباب
لیلی را بار کردند قیس مضطرب شده پرسید که انجماعت چه خواهند کرد کفتند که از لیلی ... خوب اگر
لیلی ... خویشان ... منع نمود ... زبان ... کفت ای نادان تا مل ... که لیلی
استماع نمود خروش از جان او ... بیهوش شد ... حاضران کمان بردند که
روح از کالبد ... بیت اول ...
دیدم وصل تو ... منزل ...
لیلی ... مجنون ...
عشایر او جمع کشته ... زبان ...
راند حکایت ...
هجران ... نظم و نثر ...
تفصیل این ... لیلی ... قیس ...
انشا میکرد ...
نمود که زبان قیس را ... معاویه ... مروان ...
نوشته فرمان ... قیس ...
بر کشودند ...
کرده ... مجنون ...
بود نزد امیر المؤمنین حسن علیه السلام و عبد الله بن جعفر طیار امده کفت ...
دو و مال بزرکوار ... استفسار نمودند ...
ایشان ... لیلی ...
و پای ایشان ... استفسار نمود کفت ...
که مطلوب چیست ... لیلی ...
حاجت من ... لیلی را طلاق ...
که من ... طلاق داده ام ... سوکند خورده ام

ما دانجه هم نزد تو آورده و الامر نعمت افزا الخیار فیما بکردیم امیر المؤمنین حسن علیه السلام صد هزار درم مثقال نقره
بتو مرسل بخشید و از قوم لیلی درخواست تا لیلی را بعد از مجنون دادند بیت چه خوش باشد که بعد از انتظاری
با تهیدی رسد امیدواری و از فروغ چراغ اشتاقی رهائی یابد از داغ جدائی فصل چهارم و پنجم در

ذکر حکایتی که بجز هلاک افتادند و خلاصی یافتند بجز عهد

آورده اند که روزی نعمان
منذر پادشاه عرب بشکار رفت بر اسبی محمود نام سوار شده بود از پی صیدی تاخت و از لشکر جدا ماند و خبر نداشت
دم عقرب شب گل کوه تحمل بیت ز اندیشه او لیل سپهر نیز زدای خرد سنده جوی دم بود بر کردم ز رشتافی شد
بکذشت دو باقی نهادی طبع از کرم بستدم دو سه بار بر بکردم چارسم ناگاه کوری نظر نعمان در آمده پادشاه
از عقب کور برانگیخت و بسیاری از خیل و حشم دور افتاده بود بیگاه شد ناگاه سواد نظر نعمان در آمد
عنان بدان جانب معطوف داشت خیمه سیاه دید و خداوند خیمه مردی بود حنظله نام از قبیله طی چون نعمان بدر خیمه رسید
آواز داد که مهمان میخواهی حنظله بیرون آمد و نعمان را فرود آورد و با زوجه خود گفت که این مرد شخصی عظیم الشأن است
بهیبت ضیافت فکری کن زن گفت تو گوسفندی داری که من قدری آرد بهم رسانیده ام بهتر نیست که فاتحه کرده
حنظله گوسفند را ذبح کرده بریان ساخت و نانی پخته نزد نعمان آورد آنگاه نعمان را تمام نموده طعام خورد و نزد نعمان
و چون روز شد نعمان عزم رحیل کرده سوار شده با حنظله گفت من پادشاه تو منذرم و حقیقت را به ذکر مرتبه ای نعمان
اگر وقتی نزد ما آئی حق تو بگذاریم و مکافات احسان تو کنیم نعمان بعد از آن بسال ها با خود این قضیه را یاد داشت
و حنظله را لازم شد که به ملک نعمان رود و از اطراف حیره دور افتاده بود که حنظله را ضرورت نعمان منتظر بود که حنظله بیاید
و انعامی فرماید چون حنظله از بادیه قدم بیرون نهاد عزم خدمت نعمان نمود و نعمان در سالی روزی مقرر داشت که آن را
یوم بوس میخواند و یک روز دیگر را یوم نعیم خوانده بود و از امور رسوم بقرین ساخته گفته بود که نعمان روز نعیم در بار
بر نشستی تمام و الفضل و الاکرام کردی و قضا را امروز روز بوس که روز وفات که را ندیم از ابلاغ سفارت داشتند
از روز بد بر خود شوم داشت یوم البوس نام کرده و هر سال در آن روز با خیل و حشم سوار شده به صحرا رفتی و بعد از آن
موسوم بقرین بوده با یستادی و در آن روز نظرش بر هر که افتادی همچنان خون او ریختی و انعامی نبودی
از قضا اتفاقات حنظله در آن روز بحضرت رسید و او با خیل و حشم در صحرا ایستاده بود که ناگاه پیاده دید
که از دور پیدا شد چون نظر نعمان بر او افتاد و بر او شناخت نعمان نعیم خاطر شد چه از قانون خود نمیتوانست گذشت
و قتل او را مکروه میداشت و میخواست که نعمت او اعمای فرماید چون حنظله نزدیک رسید نعمان با او گفت ای
نیک مرد تو را خوش آمدی حقی بر من نیز داری حنظله گفت بلی نعمان گفت چه در چنین روزی نزد ما آمدی که امروز روز بوس
است حنظله گفت مرا معلوم نبود گفت برو کاروان را امروز روز بوس است و روز نعیم شاه سری ...

گوسفند خود را بوساطت و زیادت او را نکشتی لیکن با آنکه ... حنظله گفت که اگر دولت عزیز
حیات و بقا باشد و چون ملک بقتل من حکم فرمود که مرا بدین تقاضای بعیدی بجهت آنچه از دست حاجت شفاعت
نعمان گفت ما را ازین چاره نیست حنظله گفت چندانم امان ده که با اهل خود وداع کنم وصیت کنم و شرط وثیقه و ضمان بعمل آرم
نعمان گفت ضامنی بده که اگر تو نیائی او را عوض تو بقتل رسانم بیچاره متحیر و او در هر گوشه نگریست یک از ندیمان
نظر کرد شریک بن عمرو شیبانی افتاد که از جمله خواص نعمان بود و این شعر را خواند شعر یا شریک بن عمرو
وهل من موت محالة یا اخا کل مضاف یا اخا من لا اخا له شریک بر جهت کرمی که داشت در نامه لب بآنکه حنظله بیچاره
شد و مردی از جمله اکابر اوفیا او بود بر اخذ و گفت چون غریب و فرومانده که او را ملازمت نمود ضمان کفیل
شد شرط برآنکه اگر تا یک سال دیگر در همان روز حنظله باز آید شریک خلاص و الا نعمان حکم کند او را بجای او بقتل
و نعمان بانصرام حنظله بخشید و او را روانه ساخت و چون یک روز باقی ماند که سال تمام شود نعمان بفرمود تا
گفتند اکنون از جمله مقتولان بیشتر خواهد بود روز دیگر صبح صادق سر از گریبان مشرق بر آورد بیت چو بفکند
سپید نعمان همه نوبت کرده بحکم آن نعمان با خیل خود سوار شده به عادت معهود روی بصحرا نهاد و شریک
با خود بیرون آوردند تا سیاست فرماید چون عزم قتل او کرد جمعی از وزرا و ارکان دولت گفتند که پادشاه را باید
درگذشتن و تعجیل ننماید تا آفتاب غروب نماید شاید که حنظله آید نعمان قبول کرد و ساعتی توقف فرمود تا آنکه
آفتاب به سال آخر نزدیک بغروب رسید و از حنظله اثری پدید نیامد نعمان برخاست تا شریک را
کشد ناگاه سواری از دور پیدا شد که تعجیل تمام می راند نعمان با سیافان گفت پیش از آنکه قتل شاید این
حنظله باشد چنانکه اگر تو گفته آید تا او بیاید چون سوار نزدیک رسید معلوم شد که حنظله طائی است نعمان از آمدن او
موافق مزاج نیفتاده گفت ای احمق بی اعتبار این چه کار است که بعد از آنکه از چنگال مرگ امان یافتی دیگر خود را
اندر اخذی حنظله گفت وفای عهد مرا بر این داشت بیت از عهده عهد اگر برون آید مرد از هر چه گمان بری فزون آید مرد
بابهم مرد نعمان متعجب شد که باعث بر این کار تو چیست حنظله گفت دین من نعمان گفت کدام دین داری
جواب داد که دین نصاری و متابعت حضرت عیسی نعمان گفت دین او را بر من عرض کن حنظله آداب
آن دین تقریر نمود و بعضی از انجیل تقریر نموده نعمان زبان آورد که این دین حق بوده و ما غافل بوده ایم و در آن
بت پرستی تمام نموده و دین را خراب کرده و آن رسم مذموم را بر انداخت و غسل آورد و دعا کرد و او را بشکر حق قائل شد
و گفت عهد کردم که تا زنده ام در آن کار کرم زنده و وفادار تو کرده باشم هم شریک و هم حنظله را خلعت داد و ...
اندر آن یا حنظله که بکیاد از حبل مرگ اهمال یافته دیگر باز خود را در این ورطه انداخت حکایت در فرج بعد الشده
مسطور است که یکی از مهتران عباسی بر او بفرمود تا خود را بر اماره تیغ به دست داشتند حاجب خویش را در ذکوان

۲۸۷

هرجا نمی‌بود ارشاد و معین ساخته و چون هادی مستقل فی الملک بود و همواره او را به حرکات ناملایم [illegible] مهدی
ابرهیم را با لحان اقبال میدانست تا این چند نوبت که از فرستاده ابرهیم را به دار الخلافه طلبید آخر هادی را
تقرب شاد غافل مهدی و دغدغه بهادری پیغام داد که اگر ابرهیم را از ما تقرب نمی از ولایت عهد [illegible]
سازیم هادی حاضر کرده ابرهیم را به بغداد درواند ساخت و چند نفر از خود همراه او کرده تاکید فرمود تا او را
با احترام ابرهیم دقیقه مهمل نگذارند و چون به کنار بغداد رسیدند او را مقید کرده بانیده نزد خلیفه بردند
ابرهیم را بحوالی بغداد رسانیدند قضا را آن روز خلیفه به عزم شکار سوار شده زمین بغداد را اوطی
چون ملک ثوابت ساخته بود ناگاه نظرش به سواری چند افتاده پرسید که اینها چه کسانند و از کجا میایند
خبر به عرض کردند که از ظلفا بعضی ابرهیم به گوان آمیاو ورند مهدی گفت ما به جستجو [illegible]
عزم قتل میکند بجای ما داشتیم اکنون نصیب بر کاه بر ساقاد به کار او برداریم فرمود تا او را به اسطبل بردند
از ابرهیم منقولست که چون مرا به اسطبل بردند با ساقی گفتم الناس حاجتم که مرا چندان امان دهی که غسل
و دوگانه بگذارم انتخص مرا مهلت داده من بیچاره از حیات امید منقطع ساخته غسل کردم و وضو زدم و رکعتی گذارد
بودم که فرمان داد حرم خلیفه بر آمده گفتند که این ساعت طبیب امروز کنیز جواری حرم سرا بجهت دیگری به فرستاد
کردم لحم میبود بر هر بیت کرده و در روغن که خادم انطفر امیکرد امید نظر بهیه به روی افتاده آن امیر بر داشت
نخورد و فی الفور زهر در او اثر کرده به عالم آخرت شتافت است ابرهیم کو به سر از سجده برداشته خدای را شکر گفتم
روی به جانب خانه نهادند و من خزانه را مهر کردم تا هادی از جهان رسید حکایه صاحب جامع الحکایات آورده
که دوستی که بر قول او وثوق تمام بود حکایت کرد که نوبتی در اثنای اسفار قریه رسیدم به دروازه شهر رسیدیم
و بجهت تماشای شهر درنیامدیم تا روز دیگر هنگام طلوع آفتاب قدم در آن بلده نهم و به بعد شهر که در مسافت
گنبدها بسر برها ساخته بودند در یکی از گنبدها نزول نمودم و تیغ و سپر به زیر سر نهادم با خط بیاساید
و هر چه بوی داشت تا دلیل از تنهایی فضا و دست نمود در من اسیلا یافت خطا خواب بیدارت چشم من بخفت ناگاه
دیدم سیلی نظر کردم جوانی به صورت کربهی به نظر درآمد که کنیزکی که در مقابل من بود در وقت آمد
آدمی دیدم که از آن گنبد بیرون آمده با اطراف جوانب نگریست آنگاه به درون گنبد شتافت و آغاز شکافتن قبری
کرد با خود گفتم این نباش است میخواهد که کفن این میت برد شمشیر کشیدم و اهداف او در عقب رفته ادامنم چون نگاه
دید قصد من کرده خواست که از آن بیچاره مهین که در دست کشیده بود و بدست یاری آن خاک کرامیت کافر بر دو
من به تعرض نموده او در دم و دست او را قطع کردم او را از کرده از پیش من گریزان گشت من او را تعاقب نمودم او را در
لیکن نبانش کرد و با بدان جانب شتاب کردم در همان موضع رفتم در دست بریده او را آوردم و بجز آن امین از آن جا شتافتم

دیدم بغایت لطیف و انگشتری طلا نگین یاقوت در انگشت او بود با خود گفتم این بیت فی میانه که در طریق
بنیان سلوک نگذارده در انحکر خبر خبر نیم چون صبح صادق علم نورانی در فضای هوا برافراشت در آن محله رفتم که
نشان کرده بودم و از مردم محله پرسیدم که اینخانه تعلق بکه دارد گفتند این وثاق قاضی این شهر است از حال قاضی
نمودم گفتند مردی عالم و فاضل است و صاحب ثروت و مکنت و اکنون در این مسجد نشسته است چون بمحل قاضی
قاضی آگاه شدم پیش رفته سلام کردم و به عرض رسانیدم که مرا سخنی است که در خلوت با مولانا باید گفت قاضی مرا بخلوت
برد من اندست قطع از پیش او گذاشتم گفتم این را میشناسی قاضی لحظه تامل کرده گفت دست نیمتشناسم اما انگشتری را
میدانم من صورت قضیه را بالتمام حکایت کردم قاضی دست مرا گرفته به وثاق خود برد و طعامی پیش آورده و خود نیز را
او را داد که بیرون آی و با ما طعام خور جواب داد که در حضور مرد بیگانه چگونه بنشینم قاضی مبالغه نمود تا هم او
شرم و حیا آمده نزد ما نشست قاضی گفت دختر را ابطال کن گفت مگر اختلاف به بابر و عقل قاضی متامل است
چنین محذورات بنماید دختری ماه سیما که در حسن و لطافت شبیه نداشت بیچاره با دلی دو نزد مردی نامحرم
نشاند قاضی گفت اگر دختر بنا ورد و ای من مطلقه باشی زن مضطرب شده دختر را حاضر کرد دختری دیدم که
نور رخسارش آفتاب را در تاب داشت اما از الم دست چهره معشوقانه اش شبوه عاشقان گرفته قاضی گفت ای دختر
در طعام خوردن موافقت نمای دختر نشست و با دست چپ آغاز طعام خوردن کرد قاضی گفت دست راست و آنچه بر آن
که بدست چپ طعام میخورد مادرش گفت در دست راستش قرحه پیدا شده و مرهم بران نهاده است قاضی گفت
که ببنگرم که این قرحه چگونه است دختر گفت بر دستگاه قریه فرزند خود قیام بنمای و از این بیش کرامی
مرد را ببحث این فضیلت آورده ام و دست بریده را بر زمین نهاد و سوگند خورد که من از حال این دختر
دوش سحرگاه بر سر بالین من آمده گفت امشاد در دم با بر که هلاک خواهم شد از خواب چشم دختر را دست
یافتم از صورت انحال نعره زدم دختر در پای من افتاده گفت در افشای سر من مکوش و علاج کن که خون تا دا ایستد
خواستم و روغن بجوشانیدم و دستش را در آنجا نهادم تا خون باز ایستاد و صورت حال از او پرسیدم
است که شیطان مرا فریفته و این کنیز را نیز با من یار شده هر گاه که زنی از معارف وفات میابد مرا خبر میکند
و علی و مدفن او را تجسس نموده مرا اخبار مینماید من بیرون رفته مسلوبان حفر آنرا می‌گیرم و دانم
کفن در بدر در سانیده ام اکنون بیش یک هنوز نه رفتم و چون خواستم که قبر را بشکافم مردی از عقب من
خواستم که او را دفع کنم روی پیش دستی نموده به ضرب تیغ ابلاد دست مرا بینداخت قضیه دختر این است که شنیدی
زیاده از اینچه بوی رسیده اینک مادر دختر به تلفی بود آن قاضی با دختر گفت که مصلحت ما و تو در آن است که بکمال
اهم در دانی تا در این راز مکشوف نگردد دختر لحظه اضطراب کرده گفت من چگونه با مردی که دست مرا انداخته باشد

دست دهد که کنیم وانس الامر راضی شده فاخر از منشا اموال من سؤال نمود من احوال خود را تقریر کردم گفت لعل الذی دادم
و بعض از اینها دختر و اوراق غلام اکر ایضا صاحب رغبت غنای مدت العمر از فکر معاش پیدا کردن خلاص یابی گفتم
زمام اختیار خود را بدست مولانا دادم هرچه فرماید فرمان برم فاخر کاو بر و اشراف شهر را حاضر کرده دختر را
فرمود و من چند گاه بمشاهده جمال او محظوظ بودم و مرا با او محبتی مفرط پیدا شده بود اما هرگاه که نظرم
او میافتاد بر دست خود نفرین میکردم و چون مدت یکسال از انتقال او آمد شبی بر بستر استراحت خفته بودم ناگاه
احساس چیزی کردم که بر روی من افتاده بود از صدمه آن بیدار شدم دختر را دیدم که بر سینه من نشسته بود
مرا و دو زانو های خود نیز محکم کرفته و استره مانند قطره ای بر دست که قصد اهلاک کلوی من داشت آغاز ذبح
کردم گفت ای کافر دعا او کافر جاریت لقد توانا وجود انکر کرده چنین کردی و دست ما چنین باید اخی اکنون
کما در تحت امر و نهی چنین نکاه داری گفتم ای خاتون عظیم واقع شده امری بود مقصد بنقد بر دیای فکر
مثل تو نازنینی مرتکب آن شده هرگز نمیخواهم شدم و اگر تو از من نفرت داری من تو را طلاق داده ام و سوگند یاد
و شداد یاد کردم که سر او را منکشف نکردانم و هم در آن روز از شهر بیرون آمدم دختر از سینه من برخاست استره را
کرد و نزد من امده زبان بمعذرت بر کشاده و گفت بنیت امتحان میکردم و مطایبه مینمودم گفتم از من دور شو که از طلاق
دادم دختر چون زن دید که من بر گفته خود را سخم خانه رفت مبلغ هزار درم بیرون آورده نزد من گذاشت و گفت انجعل اباد قا
من نفعه را با نعمته بهم رسانیده بودم بر داشتم و از آن شهر سفر کردم و خود را از آن بلیه نجات دادم حکایت اورده اند
که در زمان خلافت هرون الرشید علی بن عیسی فرمانده بعضی از ولایات بود و میان او و غسان معرکه ای از اعیان
بود از معتبران و مخصوصان عتبه سلطنت عداوت و خصومت تمام بود اتفاقا جمعی از حساد و اضداد بسمع هرون
رسانیدند که علی بن عیسی مذهب شیعه دارد و بمخالفت اعلی قایل است هرون علی بن عیسی را طلب نموده فرمود که
حساب کردند چهل هزار مثقال الطلا از مال دیوان نزد او باقی بود هرون علی بن صالح را فرمود که اگر علی
عیسی این مبلغ را بعد ثلثه روز تسلیم نماید او را بکذار و الا خزانه سر از تن جدا ساز علی بن عیسی را
و متحیر شده بهلاک خویش متیقن گشت و از نویسندگان دیوان باب و صواب طلبیده گفت از غسان استمداد
استمداد نمای علی گفت میان من و او غبار نقار ارتفاع دارد گفتند شرط بزرگان نیست که با اعداء کان سماعات
نزد او رو کرد که اینجا است که بهم تو رحمت بخیاه ساخت کرده علی بن عیسی بخانه غسان رفت چون نظر عیسی بر وی افتاد
مقدم او را بتعظیم و اجلال نموده از سبب تجشم پرسید علی قصه خود را عرض کرده غسان گفت امید دارم که این عقده
از خاطر تو مرتفع کردد علی بن عیسی مایوس و متحیر بخانه رفت بجهت ملازمان غسان او را دید که بر در سرای ایستاده
نزد او رو کرده آورده بودند و منتظر نشسته چون علی او را دید گفت غسان بر آن سلام میرساند و میگوید که اکنون

طلبیده الذی فرستادم انشاء الله تعالی بعد از این خدمات که بتقدیم رسانم علی بن عیسی مسرور و مستبشر شده
از رو ایصال بعلی بن صالح داد و علی بن صالح روز دیگر که غسان بمجلس خلیفه نشسته بود بمجلس هرون شتافته
گفت یا امیر المؤمنین چهل هزار مثقال الطلا که فرمان بوصول صادر شده بود از علی بن عیسی اخذ کردم فرمان چیست
غسان بجواب گفت ظل همای اعظم سرخلافت پاینده و آفتاب نظام امور خاص و عام تابنده علی بن عیسی جمله
بندگان قدیم و مخلصان مسلم است فاما بجد درباره او بعرض رسانیده اند خلاف واقع است و چون بوسیله منظور
نظر عواطف عالی بوده است امید بسیار دارد که سوال آن خدمات او در اخفض خاطر نکردد بیت چو رو ابصر و بسبب دانی
چنیت شرمش باید ز فرق و پردن پرورده خویش امید انکه بندگان حضرت دکار او خلیفه نظری فرماید و هم او را تخفیف
دهد تا بکلی مستاصل نگردد هرون گفت بیست هزار دینار با او بخشیدم غسان گفت چون آفتاب عنایت
خلیفه بما و ثناق و حر را از حضیض مذلت با وج عزت رسانیده امید آنکه او را بتشریفی دهند که بنا دادخلاص
تصور نمایند که هنوز مزاج شریف را و منحرف است هرون فرمود تا تشریفی فاخر بعلی بن عیسی دهند و غسان
کرفته بخانه علی بن عیسی رفت و علی بن عیسی عذر تقدیم او خواسته زبان بثنای او بر کشاد و گفت تسلیم را بنظر
غسان تبسم کرده گفت من بجهت تو این شکار نکرده ام و سوکند بخور که مبلغ چهل هزار دینار که بتو داده ام هم
فصل دهم از جزو سیم در عجایب فضلو غرایب قلیل در کتاب بحر الاعراف آورده است که در زمان قدیم از عهد بر
در یکی از قبایل عرب بنوطی داشت و اهل قبیله بوجود او تبرک مینمودند و بیمن همت او از حوادث و وقایع رجوع
او میکردند و بنصایح و مواعظ او بهره مند بکشتند چنانکه اتفاق افتاد که وباد میان کلاب و غزالن
آن قبیله افتاد و مدت دو روز همه روزه بقوم بمجاهدت ایشان اشتغال داشتند و صورت واقعه بنظر پیر نمودند او گفت
در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست و در صراط المستقیم بایدکه سالک کمراه او نیست باید که حیرت بسیار
که چه خبر و ضمن این غضب تواند بود که خیر در آن ... نابود کنند و اکنون نباید که سخنان میخواهم
فرمود که انتقام این سری خواهد بود فایده در آن بشما خواهد رسید قضا را در آن اوان لشکری بغارت و تاراج
با دیه آمده بودند و چون از قبیله ایشان اوازی بانک خروس و موضع ایشان نشنیدند ... گذشتند
بی دسترس طالبان نبردند حکایت در زمان خلافت هرون الرشید در تاخت امیر از نوحی از قطاع الطریق بسیار
رسیده و رو در ره پیش شدند این سخن بسمع خلیفه رسیده فرمود که سر و خادم را با طرف تو نجه نماید و دمار از روزگار
ایشان برآورد و مسرور بموجب فرموده عمل نموده منوجه انصوب شده مجموع آن قوم را که گرفتار شدند ... البوادی فرستاد
ایشان را بر داشته متوجه دار الخلافه کشته و چون بدار السلام بغداد رسید خلیفه فرمود تا سر دزد را از ...
بعد از شمردن آن سرها ملیه که آمده مسرور اندیشمند شد که صاحب بیشتر سرهای ایشان از او شنیده بود

بوده بیم آن بود که هرون از این امر استغفار نماید و عتاب فرماید در اثنای این اندیشه پیری نظر هرون در آمد
و بر سر او پوشیده و طیلسانی بر روی افکنده و مصحفی در دست گرفته قرآن میخواند چون نزدیک هرون رسید سلام
کرد هرون ازو پرسید که چه کسی و از کجا میآئی جواب داد که مردی فقیرم و قاری قرآنم و از حرم کعبه میآیم هرون
نوع غبار آثار شرارت امری محکم ملاحظه بکنم فرمود تا او را گرفته گردن زدند و سر او را آورده بعوض سر کشته
سرها نهادند چون لباس او را کاوش کردند و کاوش کردند و استرهای تیز و خنجرهای خونریز و آلات و ادوات دزدی
ظاهر شد هرون دانست که این امر حیله بود و از اسرار قضا و قدر بی خبر فرمود تا باز دیگر سرها را شمرده بکوی باز
بیغداد آمده صورت حال را بعرض هرون رسانید هرون مسرور شده گفت الحمد لله اینجا بخوشحالی
از رفقای اهل قطاع الطریق جمیع ایشان زندان اشکار بوده و اینطرف پنهان و فساد این طایفه از ایشان
بود بیت نعیبها بین که روزگار برآورد تا زند لطائفی و صار برآورد حکایت در مصنفات ارباب اخبار مرقوم
مسطور است که نوشیروان عادل بشکار رفته بود از حشم و لشکر بغیر چند نفر دور مانده در اثنای راه نظرش بر
خارکش افتاد که پشته خار بر دوش کشیده بیت اندک اشکار بقدری میداشت هر قدم دانه شکری میکاشت
ناگاه استخوانی در پای او رفته خون از وی روان شد پس بیچاره فرو مانده از جای خشک خار و بر آن
در این وقت پادشاه بر او رسید و حال او را دید و ترحم آمده گفت ای پیر وقت لحاف و آسایش است نه هنگام مشقت و کار
جواب داد که ای پادشاه مرا زنی و چهار دختر است و هر روز پشته خاری فراهم آورده به بازار میبرم و بهمان ده درهم
و از آنجمله یکی درهم با نان میخرم و نیم درهم بپنبه صرف میکنم تا دختران بجهت جهیز خود جامه ترتیب دهند و روزگار
منوال گذرانند و اگر یکروز بصحرا نروم فرزندانم بیقوت مانند نوشیروان از مسکنت او پرسید پیر گفت منزل
فلان است پادشاه … که در … و … پادشاه عادل رحمت کرده … التفات … حال
… اکثر … خود … که … بدست … فرمود که این … را با
مواشی و آنچه متعلق بوی است بخشیدم پیر بار … رفته … و … فرمود که
اطاعت … و بانک روزگاری … و … سامان … دست … که ما فوق …
نمود و بعد از … از این قضیه … پادشاه … و … خواص … و … اشارت …
قریب که … شهریار … خار … و … پیر خارکش بخشیده است … از فضیلت پادشاه …
… پادشاه را … و … بجمعی … پادشاه … عالی … بود از ایشان
که … حکایت … که … رسیده … صاحب … و … پرسید که این
گفت که در باغ کنیزکان کل … او … و … از … نوشیروان … استخوانی که در

راه پای او را مجروح ساخته بود با دامنه فرمود که او را لطف کنند که بمهمانی عزیز رسیده است مطلع زمان …
و رخصت بار یافته پادشاه … بدرون خانه رفته او را دید که بر روی بیای … خوابیده و کنیزکان …
اشتغال داشتند چون نظر پیر بر حال پادشاه … افتاد در جست و سر در پای مبارک نهاد پادشاه فرمود که
روزی استخوانی چنان در پای تو رفته هیچ ازان الم شادی … امروز چون … کرد عنایات کمال انعام …
انداخت صاحب فراش شده پیر گفت … مشقت مصارف … بعد از نعمت …
حکایت
در … بیت … ملک را حسن … اوراق …
صاحب کتاب … الانسان از محمد مهلبی … روایت کرده است که …
نشسته از بصره متوجه بغداد شدم شخصی در آن کشتی بود که با مردم مزاح بسیار میکرد یاران …
زنجیری در پای او نهادند بعد از لحظه که خواستند که قفل از پای او بردارند هر چند تفحص نمودند کلید …
و آهنگری که این زنجیر را تواند گشود حاضر نبود و هر چند سعی نمودیم قفل گشاده نگشت چون بیغداد …
آهنگری طلبیدیم که قفل را بگشاید … آهنگر جواب داد که من این … نیست …
… صورت حال را … نمودیم … که شاید … آهنگر …
آمده … و … که … بصره …
و … مخطوط … بصره … که مشتمل …
بود و مع ذلک …
اتفاقات بود که …
… زینة المجالس …
… فصل اول در بیان غرایب خلقت انسان و طول عمر ایشان فصل دوم
بعضی از سکان ربع مسکون و شهرهای ایران و اکثر ربع مسکون و صفات و هوای هر بلده و طول و عرض
و جمع مال و جهات اکثر بلاد ایران و تعریف میوهای آن و بیان تاریخ بعضی از شهرها و اسامی بانی آنها و ذکر
اشیا فصل سیم در بیان بناهای عجیب و طلسمات غریب فصل چهارم در ذکر امور عجیب و غریب که در اطراف جهان واقع
فصل پنجم در ذکر خواص سباع و وحوش و غرایب احوال آنها فصل ششم در احوال سباع ضاره و حشرات
و طبایع و خواص آنها فصل هفتم در باب غرایب و عجایب طیور و بعضی از خواص آنها فصل هشتم در بیان بعضی
… فصل نهم در ذکر سلطنت مغول از زمان ظهور چنگیز خان تا … زوال دولت … در بلاد ایران
فصل دهم در ذکر دولت ابد پیوند … صفویه … فصل اول … در غرایب خلقت انسان و طول عمر ایشان

حکایة ابو الحسن کرمانی از اخبار الثقات بود حکایت کرد که از احمد بن سلمه شنیدم که گفت روزی بخانه یحیی بن اکثم
شدم وقفی دیدم پیش او نهاده قاضی مرا مخاطب ساخت گفت سر این بگشا و فراکشا و چون سر او گشادم
جانوری دیدم که سر او بر صورت سر و روی شکل آدمی و باقی اعضا او بر شکل مرغ که او را زاغ گویند لیکن پا
نداشت و پیش بنشاند جانور و صیله بر آمد ماند و بیشان چون انهایت عجیب مشاهده نمودم حیران شدم و خدای
جل جلاله را بپاکی یاد کردم چون قاضی آثار حیرت در بشره من مشاهده نمود گفت از او سوال کن که نام تو چیست آن
فصیح جواب داد شعر انا زاغ ابو العجوة انا اللیث مع اللبوة فلا اری فی نحت ولا بحد فی السطوة الکلام
آورده گفت ای جوان شعری بخوان من غزلی زبان دانم اورا دیدم که معتقد دیلیک که از زمین بر خاسته نموده گفت ای زاغ
و باز بزمین افتاده مرا قاضی سوال کردم که این جانور را کجا آورده اند گفت حاکم یمن این جانور را برسم تحفه نزد ما فرستاده
فرستاده است و در این باب تاسیس نوشته شاید که شرح حال در نامه مسطور باشد و این حکایت غریب و عجیب العهدة
علی الراوی حکایة شرف الزمان ابو طاهر در کتاب طبایع الحیوان آورده که در بغداد مردی بود که او را محمد میگفتند
حکایت کرد که دختری از جوانی بحد رشد رسیده او را بشوهر دادند در شب زفاف چون شوهر او را بکار آورد عوض آن
موضع مخصوص آلت رجولیت خصیتین برون آمده شوهر را زغایت خوف و هراس بمرد بعد از چون ملاحظه
کردیم دختر پسری شده بود و بعد از چندگاه زنی خواسته فرزندان از او متولد شد صاحب جامع الحکایات گوید
در عهد ما مردی دختری چهار ساله داشت روزی دختر بر کوهی صعب که بر لرزه عظیم روی افتاده فیل او شکافت
خصیتین و آلت رجولیت از آن بیرون آمده این سخن با حکما گفتند جواب دادند که اجتماع رطوبت
بود که در او بود که باعث رجولیت شده او لضعف طبیعت و از اظهار آن تناسل عاجز آید و بعد از چند سال که
غریزی قوت گیرد باظهار آن مبادرت نماید حکایت یکی از حکمای نصاری حکایت کرد که روزی بشهر باب المصلی
در سرای نزول کردم تا کامار خانه بخانه بعد از فرار بادی بامداد اینسان پرسیدم گفتند زنی بجا آورده که قطعا بادی
زالی عجیب نفحص تا انجا فرستادم تعریف کرد که این بچه جوانی معروف بخانه بیش سینه چو صلیب زرد رنگ دارد
بر سر دو ماند و بلند بالای او و بنای بر تفالد مشابه هیچ رده داد و زودی تا خوش و باکی وحش امیرزاده و صادر میشود و بیکر
مانند هنگام شام برد حکایة صاحب نکارستان آورده که دختری یکی از علما وضع حمل نموده بچه آورده که سر او
آدمی بیمانند و سایر اعضا بر عمارت مشابه بوده چون متولد شد خود را در حوضی که در آن خانه بود انداخت
و چون کرسنه میشد از حوض بیرون آمده شیر میخورد و بعد از چند روز بفتوای علمای اسلام بقتل رسید و العهدة علی الراوی
حکایت یکی از مورخان در تصنیف خود آورده است که قطره مرد مرد را دیدم که بلند بالای مردم بود و بعضی انگشت زده از اعضای
بر زمین مینهاد و از همه کامل او بالای ما که بیرون آمده بود و از پشت او تا الارض عبارت چه کتف او دیده و انمرد تا دانا

مینواخت حرکت بیدا حکایت در زمان سلطان شمس الدین التمش در دهلی زنی فرزندی آورده بود که تمام
اعضای او پر موی بود و بطریق خرس و دندانهای او بر بعد است و بعضی از اعضای او بصورت بهائم است چون دندانها
از جن او را نبود سخنش مفهوم نمی شد و داشت طبع نبود و کاهی بهیچ چیز خواست رقص کرده از عجایب اتفاقات
دختری از انمرد متولد شد که مانند او بود و از اهل ابرو نکار نقل کرده اند که مادر او در اخر حره داده وبانوی
کرده و انعورت بار دوم ... حامله کشته سلطان التمش او را بتحفه بدار الخلافه فرستاده وامام ...
عمر او بیان حکمای اسلام بر آنند که هیچ حیوان را عمر از آدمی بیش نیست چه عمر آدمی تا نهصد و پنجاه سال است
نص کلام مجید بیان تا طول است حکایت عن النوح فلبث فیهم الف سنة الا خمسین عاما و در مدت عمر نوح اختلاف کرده
بعضی گفته اند که مدت عمر او هزار و دویست و پنجاه سال بود و دویست و پنجاه سال قبل از وحی و نهصد و پنجاه سال
میان امت و پنجاه سال بعد از طوفان و بعضی گفته اند که عمر نوح معجزه او بوده و از جمله خوارق عادات و الا
عمر بیش از صد و بیست سال در بدن آدمی نمیماند و در این باب حکایتی چند که در بعضی کتب بنظر رسیده مذکور
میکردد حکایة در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزایر بحر چین جمعی از مردمند سفید چهره و نیکوروی
عقل از مشاهده جمال ایشان حیران گردد تمام عمر باشند و با بنی آدم انس نگیرند بلکه چون نظر ایشان بر آدمی افتد
بگریزند و بر کوهها پنهان شوند جمعی بجهت خوبی صورت ایشان بطایف الحیل حیله ایشان را از ایشان بدست آورند
نکاح کنند و از ایشان فرزندان متولد شود اما اگر لحظه از محافظت ایشان غافل گردند اغلب که با فرزندان
بگریزند و فرار نمایند و تا در باشد که بغیر از عورت بوش لباسی ملبس شوند و انجماعت طبایع و خاصیت ادویه
میدانند و مردم بیچکان ... نقوم دا گرفته نگاه میدارند و ایشان انواع ادویه آورده بخاصیت آن اشاره
و بیان کرده فرزند خود را میستانند و عجب آنکه فرزندان وحشی را دوست میدارند و با اولاد اهل آنجا
حکایت صاحب نزهة القلوب حمد الله مستوفی آورده که در جزایر بحر چین کروهی متوطنند که سر ندارند و روی
جماعتی در سینه ایشان است و باقی اعضای ایشان بر قرار انسان است و در آن دیار ببعض ... کرده کرد و الادم
پادشاه یمن که به دسوداسرزمی کاوس بعد لشکر بسیار مغرب کشیده بجزیره رسید که آدمی بی سر در آنجا بود
ایشان در میان بوده جمعی را از آنها گرفته بیمن آوردند و عرب از انصور تهای مهیب هراسان شدند
غالب عقد ادا بذوی الاذعار ملقب ساختند و ذعر در لغت عرب بمعنی ترس است حکایت در سیر النبی
که در جزایر بحر زنگ کروهی اند که بر هیات و صورت آدمی اما سانیهای ایشان استخوان ندارند و صاحب عجایب
المخلوقات آورده که طایفه مردم را غریب میدانند و بر گردن ایشان نشسته و تعذیب میکنند اما این معنی
نیست و غرد رسوم بوده بیت کسی را نیز خواجه باید و ال الفت را چنین بوده بسیار سال حکایة در عجایب المخلوقات

سطور است که در بحر یوه از جزایر بحر چین گروهی قوی طویل اندکه قد ایشان چهار شبر است و رنگ رویشان سرخ و از ...
گفتار سخن این جماعت را نمی توان فهمید و در جزایر بحر زنگ نیز چنین طایفه هست که قد ایشان یک ذراع است و بر ...
و باز بنگاه بهر سال تجار بر یکشند و آن طایفه بسیاری از ایشان بکشند و از گوشت ایشان نعت تدبیر نمایند حکایت
در عجایب المخلوقات آمده که کلیم گوشان از نسل مهیل اند و منازل این جماعت در جوار یاجوج و ماجوج است و گوش
ایشان چنان دراز است که یکی را بستر و یکی را لحاف میسازند و این روایت ضعیف مینماید چه مهیل از اولاد
بن نوح علیه السلام است چه معلوم نبوده است که چه گوش قوم مغول از گوش دیگر اقوام بزرگتر است اما ایشان
لفظ بر آن اطلاق نتوان کرد حکایت در جزایر بحر چین و زنگ گروهی با پرده قوی هیکل بر وقت میباشند
این نواحی تجار به سفاین میروند و گوشت آدمی را بسیار دوست میدارند حکایت در عجایب المخلوقات مسطور است
که در جزایر بحر چین گروهی هستند بر هیات آدمی اما از مردم باز نتوان شناخت و ایشان را بلیت نیز شیر
کوش و بلیت نیز و بلیت و بلیت تا شده است بیکای چنان روید و هست که مردم دو پای با ایشان نرسند
انساب آورده اند که آن طایفه از نسل و بار بن عوض بن ارم بن سام بن نوح اند و با مذکور شد داد بن عاد بود
این قوم را انسان خوانند و مثل ایشان در حوالی آن غاهی موسی علیه السلام است که بیم از آن خورده بود و چون
رسید که مقام حضرت خضر علیه السلام بود تمامی بار را فراموش کرده بیرکت صحبت خضر علیه السلام آن ماهی حیات
خود و در آب انداخت و ماهی بیم از نسل آن ماهی است حکایت آورده اند که حضرت مقتدای امیرالمومنین علی علیه السلام
داشت که او را ابوالدنیا المعمر میگفتند و ابوالدنیا مدتی خدمت آن حضرت کرده امیرالمومنین علی علیه السلام در حق
او دعا فرمود که خداوند سبحانه بر عمر او برکت دهد و ابوالدنیا مدت سیصد سال زندگانی کرد و این سخن در میان
اشتهار دارد و ابوعبدالله محمد بن المعتمر والمودی در کتاب دور شباب و شیب التحف نموده و اسامی جمعی که بطول عمر
منسوب بوده اند اینجا ذکر نموده اند از آنجمله چند کس از قبایل عرب را ذکر کرده یکی ابن قحم خالی از معنی نباشد
حباب الکلبی و دیگر بنت العرب یافت چنانچه در باب او گفته اند شعر امتد عمر تحی ما الی الحین فی ...
و فکر ما فی ما شانهما علیه تمثل ما سوالی و دیگری از عرب جشم بن عوف بود و او در این باب
شعر حق من جشم فی الحیاة لیس یا بدو غناة و دیگری آن طایفه که بر داد زیرا عمر را شمار داشت لقمان بن عاد بود
عز و علا هود نبی علیه السلام را بقوم عاد مبعوث ساخت هود علیه السلام هرچند ایشان را نصیحت کرده با اسلام دعوت فرمود
این جماعت قبول ننمودند لاجرم قهار منتقم آن طایفه را بیلای غلا گرفتار ساخت و هیچ بریت حد عذاب هر قوم بقحط نمود
مشکل معاش ایشان از حد اعتدال تجاوز نمود و چند کس از معارف خود را بمکه فرستادند و شتران همراه کردند تا بدیار حرم
نموده از خدا وند باران طلب نمایند و آن جماعت یکی لقمان بن عاد بود و دیگری قیل و دیگری مرثد بن سعد و او اگر

چه هود علیه السلام ایمان آورده بود اما اسلام خود را پنهان میداشت و آن طایفه چون بمکه رسیدند در خانه
معاویه بن بکر که مردی کریم و سخی بود در قبیله عمالقه و با آن طایفه خویشی داشت نزول کردند معاویه مراسم ضیافت
قیام نموده چون آن جماعت از قحط و غلا در رفاهیت و عشرت رسیدند از قوم خویش فراموش کردند و یک چند ماه مشغول
قوم عاد که در تنگی و عسرت روزگار میگذرانیدند غافل شدند اما تنها است که اظهار این معنی غایت تامل
کار او ابهام است از این مهمانی ایشان بشکایت آمده است در کنیزک مطرب دارد که سال ایشان بود و پوشیده بعضی شعر
اشراف عاد میرود مجوزانند و جمله بنواخت که حکی در اثنای سرود بیتی چند بخواند که دلالت بر شکوه حال
و بر ذات از ضمایر و ضمیر معاش عادیان کند تا باشد که آن جماعت متنبه شده بر شکایت و فرمان قیام نمایند کنیزکان
عمل نمودند اشراف عاد را از حال قوم یاد آمد و متنبه شدند و بیاد آوردند و دعا نمودند و از حضرت واهب عطایا باران
نمودند و در آن وقت مرثد بن سعد گفت ما را بیغمبر خود ایمان باید و پیدا بکشید که از این بلا خلاص یابید ایشان
مرثد خبر یافت او را مفارقت نمودند و مقارن حال آن جماعت سه قطعه ابر با الوان مختلف سرخ و سفید و
سیاه را از بالای کوه برافراشته شد و حکی از آن ابرها اختیار کنید قیل که سرور قوم بود گفت ابر سیاه
را اختیار کردند آمد که این عجب بادی است بسیار خاک که بهلاک نمود و بدانکه یکی از قوم عاد در آن ماده نخواهد کذاشت و چون آن جماعت
قوم خبر یافتند مثال و بدانید که کسید و بقول آن حضرت از شنیدکان بقضای او بود کردن بخطاب آمد که تمنا
کدام مدتی معین سازید تا در دنیا زنده بمانید که خلود در این جهان از قبیل ممتنعات است ایشان گفتند که العمر
چون عاقبت ز عنصر ان بر ایشان باران رحمت از سحاب عبث ایشان و زنبیه ما از زمین بود
پاره ساخت اما لقمان بن عاد گفت که خداوندا عمر هفت کرکس کرامت فرمای دعای او مستجاب گشت
لقمان کرکس بچه ها پرورده هر یک بقول مشهور هشتاد سال و بروایتی صد سال زنده بعالم آخرت میرفتند و کرکس
کر لبد نام داشت چون بعالم آخرت پرواز نمود لقمان نیز رخت از جهان بربست حکایت دیگر بین از صاحبان
لقمان حکیم بود که بعضی مدت عمر او را هزار سال و بعضی سه هزار سال گفته اند و در باب حال لقمان چون خلاف
کرده اند بعضی گفته اند که لقمان غلام مردی از بنی اسرائیل بود و الحق لقمان را بنوعی دل و مال ظاهر نمود
هر روز یکی در روزی خواجه لقمان با یکی از ندیمان نامنا سب که و دو بر یک بی نرد میباخت تا قرار کرد هر که مغلوب
آب را تمام بیاشامد تا نصف آن خورده تسلیم خصم غالب که آنها خواجه لقمان مغلوب گشته خصم او دریا
آب را الزام نمود خواجه لقمان بنا بر عدم قدرت در آن امر متلاطم نموده بخشش ممال اراجی گشت امام مهلت طلبید
اگر جواب صواب نگوید از سر اموال برخیزد و خصم مهلت داده خواجه بخانه آمده آلشم اسید بر بخالی پر غرور آورد
حضرت لقمان بیش دیتر هر مدبر ای آورده بسلام خواجه شتافت و را اندیشه و متفکر یافته پرسید

چنانچه خواجه روزی او را وکرد ابنه لقمان سؤال نمود که مکرر ساختن کفن در این وقت اعراض وجهی ندارد چه
می‌باید کرد چاره این مهم از پیش می‌رود غایت خواجه صورت حال از نقیر نمود جناب حکمت مآبی فرمود که سهل
من با تو بگذارد در ایام و خصم را مغلوب سازم و چون حریف غالب تقاضای مال آمد گفت لقمان با تو عوض
معهود می‌دهیم تا خواجه آب دجله را تماشا کند و هر چه در آن است چون به انجام رسید لقمان از خصم پرسید
که اگر خواجه را تکلیف می‌کنی که او کم در بغداد این دو رود آب دجله را تماشا کند تو آن را حاضر کن تا حریف به سر حرف
و اگر نمی‌کوبی که آن دکان اکنون در میان رود دو رود است بخورد تو این را نگاه دار تا بموجب شرط عمل نماید و اگر
شرط او این است که تا الآن در این موضع است تو از آن محفوظ سازد تا بدین مخلوط نکرده و تا خواجه آشامیدن
نماید این معنی مقرر است که خواجه شرط نکرده است که آب که در این رود از اول دنیا تا آخر دنیا آمده باشد بخورد
غالب این کلام متحیر مانده مغلوب گشت چند لکد بعد از آنکه دبیجان نسبت خواجه شکر از این حسن معاملت لقمان را
کرد فصل دوم در شرح بلاد الممالک ایران و احوال بعضی از بلاد و عجایب و غرایب مشهور و ذکر تاریخ بعضی شهرها
و شمه‌ای از تعریفهای آنها و بعضی دیگر از اشیا اما ولایت عراق عرب در مسالک الممالک مسطور است که عراق
بمعنی دل ایران است و چون دل سلطان وجود است بدین سبب آن را اول است و چون امیرالمؤمنین علی علیه السلام
در آنجا آسوده اند و مسلک و انجا موطن الخلفاء نقدیم آن واجب شد حدودش تا بیابان نجد و دیار فارس
و ولایت خوزستان و دیار بکر است طولش از تکریت تا عبادان صد و بیست فرسنگ و عرضش از حلوان
تا قادسیه محاذی بیابان نجد و هشتاد فرسنگ است و در زمان عمر چون عراق عرب مفتوح شد از اهل اسلام
کرده مساحت آن ولایت فرمان داد بعد از مساحت سی و شش هزار هزار جریب ذکر کردند و از حسابت
فرموده مساحت از هر جریبی که در سال یک جریب گندم کار چهار درم و بر جو کار دو درم و بر نخلستان هشت
و بر رزها بیوه شش درم خراج معین کرد و در آن ولایت پانصد هزار ادای آن اهل ذمه متوطن شد عمر ایشان را
سه قسم ساخت بر قسم اعلی چهل و هشت درم جزیه مقرر کرد و بر قسم اوسط بیست و چهار درم و بر ادنی
دوازده درم مقرر کرد تا سال ایشان باشد و مجموع خراج دیوان عراق عرب در زمان عمر صد و بیست
هزار هزار مثقال نقره بود و در زمان حجاج بن یوسف خراج آن ولایت به پانزده هزار هزار دینار رسید و این
تفاوت بواسطه ظلم حجاج بود و حمدالله مستوفی در نزهت القلوب آورده که در زمان ما از آن خراج
عراق عرب سیصد تومان که هر تومانی ده هزار مثقال طلای سبعه بود شهر کوفه از اقلیم سیم است طولش
از جزایر خالدات عطف و عرض از خط استوا ... و از روی شمال چون عطف ... الاکسنو ... متوطنان
کاردی بناید دولتشان اعتماد ... ابن شبل بیان ... مشهور است که الکوفی لا یوفی ... بنیاد

ابتدای عمارت آن کرده بعد از عمر سعد وقاص در عهد عمر تجدید عمارت آن نمود و امیرالمؤمنین علی
علیه السلام مدینه هاشمیه را و در جنب آن ساخت و ابو جعفر دوانیقی در زمان خلافت خود در عمارت آن سعی نمود و باروی
بر آن کشید و شهر کوفه گنبدی دور آن دو هجده هزار گام بود و هوای آن گرم تر از بغداد است و شمالش بر صحرا است
امیرالمؤمنین علی علیه السلام را در مسجد کوفه زخم زدند و آن مسجد بنا شد و در ستونی زده از تخته ها بوده و در آن پنج
و از بر که مرقوم است ... و افسون نمی‌آید و در کوفه شد امیرالمؤمنین علی علیه السلام در کوفه جامع
نموده و در تمامی آن شهر بغیر از آنجا آبادی نیست و اکنون شهر کوفه خراب است که آثار و اطلال آن پیدا است و
مسجدی که حضرت شاه ولایت در آنجا زخم زده اند و خانه که آن حضرت در آنجا متوطن بوده اند عمارت جزئی
باقی مانده است و امیر امیرشاه بر آن کرده و منبر است که بیند که آن منبر که مکرر امیرالمؤمنین بر آن خطبه نموده اند و کوفه
سلطان احمد جلایر به کار کرد خراب شد و مزار صحابه در آنجا بسیار است و روضه مقدس امیرالمؤمنین علی علیه السلام
که و رات ادوقدیم الایام مشهد غری می‌گفتند چه آن حضرت وصیت فرموده بود که چون رحلت کنم مرا بر شتری
بار کرده از ارض ساکن بهر جا که شتر زانو بر زمین نهد مرا در آنجا دفن کنید و حضرات حسنین علیهما السلام
مزار آن سرور را مخفی ساختند و در زمان تسلط بنو امیه مستور بوده و در عهد هارون الرشید در سنه
و مائه که خلیفه به شکار رفته بود نخجیری پناه بدان زمین برد و هر چند سعی نمود اسبش در آن زمین نرفت
و طیور معلم که در آن زمین نمی‌گشتند از پیران آن ولایت تحقیق نمود گفتند چنین به ما رسیده که مزار علی بن ابی طالب
الغالب در آنجا است هارون بحفر آن فرمان داد حضرت شاه ولایت پناه را زخم رسیده خفته یافتند هارون
بوسه بر قدم آن حضرت زده گنبدی بر سر مزار آن سرور بنا کرد و در سنه سیصد و سی و چهار عضدالدوله دیلمی
عمارت عالی ساخت او مقام قصد شد و حصاری بر آن کشید دورش دو هزار و پانصد گام و غازان خان در آنجا
دارالسیاده بنا کرده با تمام رسانید و سلطان محمد خدابنده و پسرش سلطان ابوسعید مدارس و خوانق
در آن مشهد مقدس ساختند و در سنه ... سلطان ملکشاه سلجوقی آمده که سلطان ... کوفه ... مشهد
مناری که شده در جنب آن ... خواسته بود و ... افتاده از حال آن پرسید گفتند چون امیرالمؤمنین علی علیه السلام
از اینجا میگذشت این منار تواضع کرد تا آن حضرت اشاره فرمود که باید هم چنین بماند و عمارت مشهد
حسین علیه السلام را ابن عضدالدوله دیلمی ساخت بعد از آنکه متوکل عباسی آنجا را ویران نموده و آب بر آن بسته کرده از زمین
آن حضرت نشان نمانده بود و متوکل تخریب عمارتی که مختصر بر سر قبر آن حضرت ساخته بودند امر فرموده بود و سلطان
و پسرش سلطان حسین عمارت عالی که اکنون هست ساخته اند بغداد از اقلیم سیم است و ام البلاد عراق عرب
افتاده طولش فج و عرضش لج و در زمان اکاسره در آن زمین بطرف غربی دجله قریه کرخ نام شاپور ذوالاکتاف

ساخت و بر طرف شرقی همین بنا باطاق نام انوشیروان در حصار آن نظر به باغی شاه نهاد موسوم بباغ داد اسم علم
شد المنصور بالله ابوجعفر عبدالله بن محمد بن عبدالله عباس که خلیفهٔ ثانی بود از خلفای بنو عباس در سنه
بغداد را بنا کرد بطالع قوس و پسرش مهدی در جانب شرقی دار الخلافه ساخت عمارت بسیار کرد و هرون الرشید
انسی نمود و پسر شیشابید که طول عمارتش چهار فرسنگ و عرض یک فرسنگ شد و المستظهر بالله احمد بن مقتدی
بارو کشید که دوران هجده هزار گام بود مشتمل بر چهار دروازه و جانب غربی که از کرخ میگفتند بارویی کشید که
دوازده هزار گام بود و میوه های گرمسیری مثل خرمای مخوم و انگور و هر نوع او نیکو میباشد و غله نیکو میآورد
یک من تخم یک صد من ریع میدهد اما اکنون بسبب عدم التفات قیاصرهٔ روم و فقدان همت اهل آن ولایت اکثر آنولایت
نامزروع است نهرهای قدیم خراب بار کشیده بدین سبب انتجا کراند نموده و با اکثر علم انجار را زغابت عفونت
ریع نیکو ندهد و در وقت گرما نیز شیرها زمین بزرگ میشود و کرد و روستو نشرح و کر میباشد و از نجمله در اضافای
انحدود قلعه اسکندر و سنجیز و عبور انهار بسیار دید و پوست بر دبار و روم وار من میکنند در انهابد و ملحق
و چون از موصل بگذرند در اول بلاد عراق آب النور کبری که کذا است تحمیح و حبشه میپیوندد و در تنغم
آب نهروان بدان ختم میشود و در سرو واسط نیز فرمیتر از او رسیدار چنانچه در دجله چندان آب فیما ندکه
در آن بتوانند رفت و چون به بطایح رسد فاضل آب آن نهرها کاز بطایح بیرون آید بدو پیوندد و انهای عو
بد و ملحق شده شط العرب شود و در زیر بصره بدریای فارس بریزد و قادسیان ازاروند رود گویند و بر جانب غربی
مقابر الامامین الهمامین موسی الکاظم و محمد بن علی الرضا علیهم السلام واقع است تا موضع نصیبی
و مزارات ائمه و اولیا مثل ابرهیم ادهم و جنید بغدادی و سری سقطی و معروف کرخی و حسین بن منصور حلاج
محاسنی و احمد مسروقی و ابوالحسین حصری و غیرهم بسیار است و نور جمع و فیض بغداد کف است **تخت**
بغداد جای فضل و هنر کسی نشان نمی دهد در جهان چنین کشور و دیگری کفته **بیت** بغداد خوش است لیکن
مرا مدل بوده است سخن نام نقص پس هر دو هم غریزه ضایع نکند او را دجوانی نفسی **انبار** بر کنار فرات بجانب شرقی افتاده
و اکنون خراب است لطراب کلی بهمه اسباب بنی اسرائیل که بخت النصر آورده بود آنشهر را نعمیر نمود **بابل** از مداین عراق
عرب بوده و اکنون باز و خراب است بر کنار فرات بر طرف شرقی قبایل بن انوش بن شیث بن آدم علیه السلام ساخته
بوده است و طهمورث دیو بند تجدید انرا عمارت کرده ماه الملک ضحاک و نمرود بوده و ضحاک در و برای ظلم ساخته
از آنکلمه دیمکفتند اکنون خرابست و نصیران تل جامع عجیب است و ما عجایب المخلوقات گوید که هاروت و ماروت در آنجا
بصره از اقلیم سیوم است عتبه بن غزوان بفرموده عمر ساخته مسجد جامع از عبدالله بن عامر بنا کرده بود و
منفصل امیر المؤمنین علی علیه السلام از از دولکرها مردیکه بیمه شعیمیتی قبله انسرو دکر بنا کرده ٢٩٣

کرامت و ولایت آنحضرت که بد انتظار بوده جمله از رسیدات بالکرخ هوای اینجا بارد و در زمستان کرم میباشد اما
شب چندان خوار وی سرد و باغستان بسیار دارد و زمین باغستان بلند است و آب شط العرب در نشیب افتاده بوقت
دریا آب بصره زیاده میشود و باغستانها از آب بهره مند میشود طول آن باغستانها ده فرسنگ و عرضش دو
حمدالله مستوفی گوید که اهل بصره سیاه چرده اند و شیعه اثنا عشری و زبان ایشان عربی و معرب است فارسی نیز گویند
اما در این زمان که گذشته است اربع و الف هجری ده و مذهب مختلف است که اکثر حنفی و شافعی اند و توابع بسیار دارد از آنجمله
بیابانست که ابلیس اول در اینجا نزول نموده و بیابان بادان و نهایت نصیبین و بسیار است
تکریت از اقلیم چهارم طولش عوک و عرضش لدل بر کنار دجله افتاده است و جانب غربی شهری بسط بوده است از میوه ها
خربزه نیکو میباشد و در سالی سه بار زرع میکنند **حله** از اقلیم چهارم است طولش عطم و عرضش لا سیف الدوله
بن صدقة بن منصور اسدی بنای آن نهاد فی سنه ٤٩٥ در عهد قایم عباسی و آب فرات در میان شهر روانست
عمارتش بر طرف غربی واقع است و بر جانب شرقی محلوده اندکی فرات با بلی است در غایت کوارندگی نیکو
از فرات گویند چه فرات بلغت عرب آب خوش طعم گوارنده را گویند قوله تعالی **هذا عذب فرات** و منبع آب فرات
کوهستان ارمن و ارزن الروم است و داول چشمه بزرگ که در دو آن بچاه که باشد چندان آب
میاید که کذر آب دشواری میباشد و چون مسافتی برود چشمه ها و انهار دیگر ملحق شوند و آبی عظیم شود
روم بگذرد و بر ملطیه و سمیساط کذشته بحدود آب بآرو روم بیرون آید بر ولایت شام داخل گردد
آب سجه و کیسوم برو عانه و در سواد عرب بجرها بسیار و انشعاب
و در قدیم نهرهای عظیم در آنمحل از فرات بر داشته بودند که مدار مداین سبعه عراق و قری و مزارع
و نهر ملک و نهر عیسی و نهر صرصر کوفه و ضیاع و قری را امداد بدان نهر بود و اکنون اکثر آن نهرها
زمان خراب است بالجمله آب فرات از واسط گذشته در زیر ده مطاره بجانب بغداد منتظم گشته شط العرب گردد
بصره بیرون رود طول فرات چهار صد فرسنگ و چون نخلستان بسیار دارد و هوایش بعفونت مایل است اهل آنجا
اثنا عشری اند و سفید چهره و ضخیم الجثه حمدالله مستوفی گوید که اهل حله در مذهب بغایت متعصب اند **سر من رای**
معتصم عباسی بنا کرده هوایش بغایت خوش است و عمارتش در زمان معتصم هفت فرسنگ بود در طول
و در اینجا مسجد جامعی ساخته و مناره ای در آن مسجد بالتمام رسانید که در ارتفاع صد و هفتاد گز کرده
بود گویند که حضرت خاقان مغفور شاه اسمعیل بهادرخان از آن مناره سواره بر بالای آن مناره رفته اند
معتصم کاسه سنگی وضع کرده بود که دورش گز بود و در بلندی هفت گز و در حجم فرعون
اکنون اثری از انتظام نیست الا از عمارات آنجا مرقد ائمه امام الهمام علی بن محمد الرضا و حضرت امام حسن عسکری

پسران بزرگوار علیهم السلام در آنجا آسوده اند و امام محمد بن حسن المهدی علیه السلام در سرداب که واقع است
منزل اعالی غایب شده اند و خلایق از اطراف و اکناف جهان بجهت زیارت روضه مقدس حضرت بآنجا میروند و
سادات در آنجا ساکنند [illegible] زیادت شهر نیابد و معاش ایشان از نذر و صدقات زوار و دیگر بود **حلوان حیره**
[illegible] از مدائن سبعه عراق بوده اند و اکنون هم ده و ویران و خراب بود حیره بر یک فرسخی کوفه واقع بوده و اطلال و عمارات
و خورنق و سدیر که نعمان بن منذر بجهت بهرام گور در حیره ساخته بود باقی است و خالص و خانقین و دجیل
و قادسیه و محول و عسکر از شهرهای وسط عراق عرب بوده و اکنون بعضی خراب است و برخی آبادان خالص [illegible]
قدیم [illegible] معمور و آبادان داشته [illegible] **مداین** از اقلیم سیم است طهمورث دیوبند ساخت و آبادان
کرد و جمشید با تمام رسانیده بطیفسون موسوم کرد [illegible] بزرگترین مداین سبعه بوده است و اکنون خراب است
بر دجله از سنگ و آجر پلی ساخته بود چون اسکندر رومی بآنجا رسید آن عمارت را بنظر در آورد و گفت [illegible]
ملوک فارس [illegible] فرمان داده [illegible] نتوان [illegible] تجدید عمارت [illegible]
بر دجله بست مدائن [illegible] و عمارت کرده دار الملک ساخت **حلوان** شهری بزرگ بوده از مدائن سبعه
سامره و اکنون [illegible] و آن شهر بکلی خراب است طریق خراسان و ولایتی معتبر است و قصبات بعضی آباد بوده است
دار ولایت [illegible] که شهری وسط است شهر ولایت است **نعمانیه** قصبه ایست میان بغداد و واسط بر کنار دجله
هیت شهری بوده و قلعه محکم داشته و اکنون بعضی از عمارات آن باقی مانده و آن شهر بر غربی فرات واقع است و نخلستان و میوه
بسیار دارد و [illegible] از توابع آنجاست [illegible] هواست چنانچه درخت جوز و بادام و خرما و نارنج [illegible]
اما در [illegible] چشمه [illegible] بود **واسط** از اقلیم سیم است طولش [illegible] و عرضش [illegible] الحجاج بن یوسف ساخت
بر کنار دجله افتاده [illegible] **حدیثه عانه** دو قصبه معمورند **عراق عجم**
شهرهاست و اکثر بلادش معتدل الهواست حدودش بولایت آذربایجان و کردستان و خوزستان و فارس و [illegible]
پیوسته است طولش از [illegible] و عرضش از [illegible] خوزستان [illegible]
پیش ازین در عراق چهار شهر معتبر بوده اصفهان و ری و قم و همدان حمدالله مستوفی گوید که جدم امین الدین نصر
دیوان آل سلجوق بود [illegible] در آن زمان [illegible] هزار و پانصد و بیست تومان مغول [illegible]
بوده و [illegible] تومان مغول [illegible] در زمان [illegible] و شایع است و اکنون [illegible] ولایت [illegible]
که عشری از آن باقی مانده باشد **اصفهان** از اقلیم چهارم است [illegible] طولش [illegible] و عرضش [illegible] از اقلیم سیم [illegible]
قوم و عرضش [illegible] و اصل چهار ده بوده است کران و کوشک و جوباره و دشت بعضی [illegible]
جمشید بنا کرده بود و چون کیقباد [illegible] دار الملک ساخت [illegible] تمام [illegible]

قریه

قریه ها عمارات ساختند تا آن چهار ده بهم رسید و بهم پیوسته یک شهر شد رکن الدوله حسن بن بویه
[illegible] کرده [illegible] بارو [illegible] ظالم عمارتش [illegible] هوایش معتدل است
و زمستان [illegible] کوه [illegible] و [illegible] که موجب [illegible]
اکثر اتفاق افتد اما هر چند گاه و باد [illegible] و خلق بسیار تلف گردند چنانچه در این [illegible]
اربع و الف هجری طاعونی ظاهر شد که اکثر اهل صفاهان جلای وطن نمودند و خلق بسیار [illegible]
و چون آن بلیه برطرف شد دیگر باره بأماکن خویش رجوع نمودند خاکش [illegible] نگاه دارد و هر چند [illegible]
از غله و غیره نیکو محافظت نماید و تا چند سال تباه نگردد [illegible] در جانب قبله [illegible]
نهرها در میان شهر جاریست و زاینده رود [illegible] گویند [illegible] زنده رود [illegible]
زراعت [illegible] زاینده رود [illegible] خوانند که چون [illegible] موضعی [illegible] بالتمام باز بندند [illegible]
باز چندان آب حاصل شود [illegible] در عجایب المخلوقات آورده اند که [illegible] زنده رود [illegible]
بزمین فرو میرود و بعد از مسافت شصت فرسنگ در ولایت کرمان پیدا میشود و [illegible] دریای فارس [illegible]
گویند که [illegible] در کرمان [illegible] حمدالله مستوفی [illegible]
روایت ضعیف است [illegible] زمین کرمان [illegible] والله اعلم بصحته و در بعضی مواضع [illegible]
حفر کنند [illegible] رود [illegible] اکثر میوه ها و اقسام حبوبات [illegible]
[illegible] نیکو [illegible] باشد [illegible] وسط [illegible] اما میوه [illegible]
انگور [illegible] خربزه [illegible]
لطیف [illegible] و مرغزارها و شکارگاهها فراوان دارد [illegible] حمدالله مستوفی [illegible]
محمد بن ملکشاه سلجوقی مدرسه عالی [illegible] سلطان [illegible] سنگی بوزن
[illegible] اعظم [illegible] فتح هند [illegible] سلطان محمد [illegible] افتاده [illegible]
و پادشاه بواسطه تعصب [illegible] اصفهان [illegible] بوده [illegible]
دیگر ساخت [illegible] ولایت [illegible] اصفهان [illegible] اولاد امام موسی کاظم است علیه السلام عمارت [illegible]
عالی طرح انداخت با تمام رسانید [illegible]
که [illegible] اصفهان [illegible]
صیت [illegible]
بیت اصفهان شهر [illegible]

انجا در قدیم الایام شافعی مذهب بوده اند و اکنون شیعه اثناعشری اند و اهل شهر و ولایت یکمذهب اند
و چنان مشهور است که هزار پاره ده و مزرعه دارد و از کلام حمدالله مستوفی چنان معلوم میشود که حقوق دیوانی
انجا در عهد مغول بیست و پنج تومان بوده و ولایتش پنج ناحیه است ناحیه جی هفتاد و پنج ده است ناحیه برین نجاه و
هشت پاره ده است ناحیه کوارج سی و شش پاره ده است ناحیه قهاب چهل و چهار پاره ده است ناحیه خوار سی و دو پاره ده است
ناحیه انجان بیست پاره ده است ناحیه براوان هشتاد پاره ده است ناحیه رودشت شصت و هشت و قاقان
است **بلده ری** شهری اکنون خرابست در زمان قتل عام مغول تا این تاریخ ویران مانده است و اکنون طهران و ورامین
شهر انجاست حقوق دیوانی انجا هفتصد تومان بوده است که هفتاد هزار تومان تبریزی باشد و بنای
عمر بن سعد علیه اللعنه که بعهد حکومت انجا مرتکب قتل امیر المؤمنین حسین بن علی علیه السلام شد انشهر و ولایت خراب
شد [illegible] و ویران بیشتر تا کار را بانجا رسید که عشر عشیری از معموری اول باقی نمانده است **طهران** ...
از سایر ولایات ری نیکوتر است در قدیم قصبه بوده و حضرت پادشاه مؤید منصور مغفور در عمارت ان کوشیده
بران کشید که تخمینا دورش یکفرسخ باشد اکنون معموره و اباد است و ارتفاعاتش غله و میوه نیکو میباشد
خربزه و انگور و انجیر ان بغایت لطیف میباشد اما خورنده میوهای ان [illegible] خلاص نکرده [illegible] ولایت
[illegible] افتد زیرا که شمالش [illegible] است و هوایش گرم و متعفن است و ابش [illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] بکفتش مکر [illegible] شهر کهنه ری موسوم با [illegible] بوده کویند [illegible]
[illegible] شهر نام مناظره [illegible] اصفهان [illegible] که [illegible] اصفهان [illegible] چهل روز از هم
[illegible] جواب داد که [illegible] ری [illegible] چهل [illegible] شهر ری [illegible] ادم
[illegible] در عمارت و زراعت ان افزوده بعد از خرابی [illegible] کرده و بعد از ان چنانکه کذشت
[illegible] شده در عهد [illegible] عمارت ان کرده و در زمان هجوم لشکر چنگیزخان بقتل عام خراب
معمور نکشت **بلده سلطانیه و قزوین** سلطانیه از اقلیم چهارم است طولش [illegible] و عرضش [illegible] ارغون خان
خان بن هلاکوخان بنیاد نهاده و پسرش سلطان محمد خدابنده با تمام رسانیده بنام خود منسوب ساخت
عمارتش [illegible] است و باروش [illegible] ارغون خان بنیاد کرده بود دوازده هزار کام بوده و در ان قلعه
[illegible] شده که [illegible] سلطان محمد و سلطان ابوسعید است و در ان زمان [illegible] از ان قلعه معمور
[illegible] ابش [illegible] است و نعمات خوشکوار و هاضم و علفخوارهای خوب دارد و شکارگاههای نیکو
قزوین از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات [illegible] و عرضش از خط استوا [illegible] و اصل شهر
[illegible] بود [illegible] اکنون محله [illegible] شهر و تاریخ عمارت ان شاه اباد است

[illegible] و اویعمار ان اسکندر رومی بطالع [illegible] حضرت پادشاه مؤید منصور المغفور قزوین را دار الملک
ساخت بواسطه ان [illegible] عظیم در قزوین [illegible] اکنون بغایت معمور است و هوایش معتدل است و ابش از
قنوات [illegible] بسیار دارد و سالی یکبار [illegible] و از میوها انکور و بادام و فستق [illegible]
[illegible] که از مزرعه [illegible] حاصل میشود بغایت نیکوست و شکارگاهها و علفخوارهای نیکو دارد
[illegible] و [illegible] چشمه [illegible] در روزهای کرم [illegible] اب [illegible] و اکثر [illegible]
[illegible] مردم انجا اکثر [illegible] و بعضی [illegible] اثناعشری
[illegible] امامزاده حسین بن موسی کاظم علیه السلام در انجا مدفونست [illegible]
مشهور و احمد غزالی در انجا مدفونست و ولایتش [illegible] پاره ده است **ابهر** از اقلیم چهارم است
[illegible] کانی [illegible] و بانجام رسانیده و در انجا قلعه [illegible] داراب بن داراب [illegible] ساخته
از پنج هزار [illegible] کام بوده هوایش [illegible] است و ابش از رودخانه [illegible] سلطانیه
[illegible] ولایت قزوین [illegible] غله و انگور [illegible] است و میوهای [illegible] و انگور [illegible]
[illegible] پنج پاره ده است **زنجان** از اقلیم چهارم است [illegible] و ارتفاعش [illegible] کام بوده [illegible] غله و در انجا
[illegible] و از میوها [illegible] مردم انجا [illegible] اثناعشری [illegible] و از قدیم
[illegible] مذهب [illegible] و ولایتش [illegible] پاره ده است [illegible] شهر و ولایت
رودبار ولایتی است [illegible] بیانش [illegible] و [illegible] از طالقان [illegible]
دیگر از جبال [illegible] و ولایت [illegible] جمع شده [illegible] بر [illegible] طول [illegible]
فرسنگ است [illegible] شمالی قزوین [illegible] افتاده است و در انجا قریب [illegible] قلعه [illegible] بوده
از قلاع الموت و اکنون معمور است و الموت دار الملک اسماعیلیه بوده است و در اقلیم چهارم
[illegible] الحسن بن [illegible] شعبان [illegible] نموده [illegible] در انجا [illegible]
در قدیم الموت [illegible] الموت [illegible] تاریخ [illegible]
و ولایت [illegible] اکرچه بعضی [illegible] چنان [illegible] موضع [illegible]
[illegible] دوید [illegible] کام [illegible] و از میوها [illegible] خوب باشد **ساوه** از اقلیم
چهارم است طولش [illegible] و عرضش [illegible] قدیم الایام بحیره [illegible] حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام
اب ان بحیره بزمین فرو رفت و ویران شد [illegible] بطالع جوزا ساخته و در زمان سلطان محمد خدابنده [illegible]
[illegible] یافت و امیر [illegible] بن [illegible] عمارت کرده و فرمود [illegible] بارو [illegible]

۲۹۵

زرع است و پیش ازین صاحب اعظم خواجه شمس الدین فرمود و در آنجا دو گنبد داخل شهر ساخت و دور آن
قریب چهار هزار ذرع باشد هوای ساوه بگرمی مایل است اما صحیح است و آبش از قنوات و رود خانه مزدقانست
و رود خانه مزدقان که آن را ... دو فرسنگ ساوه میگذرد و بعضی از ولایات ساوه و آوه بدان آب مزروع است و آن
آب بعضی از کوهها الوند همدان بر میخیزد و بر جوار کره رود اسد آباد و ... همدان و شعب دیگر از آن
قاسمند و دیگر چنان بود و ولایت همدان گذشته بساوه و آوه و ... در ... که خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان
در زمان هولاکو ... ساخت و ... و فاضل ابن بهاد ... از همدان تا بولای کره ... ساخته
بولایت سقاره منتهی کرده و آب از آن ساوه و آوه بران رسد ... دو دخانه چهل فرسنگ است
در زمستان یخ آب در چاه میبندند و تابستان آب ... از چاه بر آید و از میوه هایش انگور و سیب و به و انار نیکو
خوب است و در آنجا غله بسیار است اما ... است و اهل شهر ساوه در مذهب شافعی ... دارند و اهل ولایت
بغیر ... مجموع شیعه اثنا عشریند اما در این زمان اهل شهر نیز شیعه اند و ولایتش چهار ناحیت است
بیست و پنج پاره ده در ظاهر ساوه بجانب شمال مشهد سید اسحق بن موسی بن جعفر کاظم است علیهما السلام و در عجایب
المخلوقات مذکور است که در کمین ... بجانب خرقان کوهی است بلند و در آن کوه غاری است مانند ایوان
صورتهای عجیب و غریب در سنگ نقش کرده اند و در آن غار حوضی است بر بالای آن حوض چهار سنگ بشکل پستان
زنان در کوه بر آمده است و قطرات آب از آن پستانها فرو میچکد و در آن حوض جمع میشود و آن آب از طول مکث تغییر
نمیکرد و در موجب شفای بیماران است **بحار و شهر نهود** دو شهر بوده است و در فترت مغول خراب شده اند و اکنون
بقدر دو ده مانده است و چند ده دیگر از توابع است و بیرون از نهود کوه بحار است و در ولایت بحار قصبه ایست
که ... ساخته است و در آن قصبه سرائی است بزرگ و در صحن سرا چشمه آبست بشکل حوضی ...
که ... آن ... سپید و چون ... سیالی کرد ... اما ...
و چون ... زیاده می شود و چون ... میکرد و در ...
و ... شود **طارم خارج و طارم داخل** ولایتی گرمسیر است بر شمال سلطانیه کبر ... و ... است ... سلطان
از آنجاست و در زمان قدیم شهر ... نام در آنجا بوده و در عهد مغول خراب شد و اکنون قریه است
طالقان ولایتی گرمسیر است و در شرقی قزوین در کوهستان افتاده است و اهل آنجا شیعه اند **مزدقان** شهر کی
وسط است از اقلیم چهارم هوایش بسردی مایل است و غله و انگور نیکوست **ولایت فراهان** ... و در شرقی قزوین
جنوب طالقان افتاده قریب چهل پاره ده است **بلوک قم و کاشان** ... بر بلوک چند شهر است **قم** از اقلیم
چهارم است طولش از جزایر خالدات ... و عرض از خط استوا ... طالع عمارتش برج جوزا و در زمان ...

از ده هزار گام است گویند که چهل گام از باروی قم بیرون زیاده است هوایش معتدل است و آبش از رودی که از جربادقان
می آید و در آنجا بیمچون آوه زمستان یخ در چاه میبندند و هنگام گرما با زمیدهند و آب چاهش در یا آیند و
میباشد و اندکی بشوری مایل بود از نفاخانش بنیه و غله بسیار باشد و از میوه هایش انار و فستق و خربزه و انجیر
سرخ نیکوست و در آن شهر درخت سرو سخت نیکو میباید و مردم آنجا شیعه اثنا عشریند و بغایت متعصب و اکثر آن
شهر اکنون خراب است اما بارو ... بر جاست و در زمان مغول بقول حمدالله مستوفی حقوق دیوانی شهر قم
چهارده تومان مغولی بوده **کاشان** از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات فو و عرض از خط استوا لج زبیده
خاتون منکوحه هرون الرشید بطالع سنبله بنا کرد با تمام رسانید هوایش گرم است اما در ... بغایت
چنانکه از گرما ... و فرسنگ زیاده ... آبش از چشمه فین است و رودی که از قهرود می آید و در زمستان
چنان میشود که یخ بسیار میگیرند و از نفاخانش غله و سط باید و پنبه بغایت خوب و از میوه های گرم سیری
همه نوعی دارد و میباشد و مع ذلک بسیار بهم اند تا حدی که خربزه و انگور و انار آنجا تا نوروز سلطانی
نوروز بیگاه نیز میباشد و چنان نو و تازه نگاه میدارند که بیننده گمان میبرد که مگر اکنون از فالیز بار آورده
از میوه هایش خربزه و آلوی بخارا و انگور و شفتالو و آلوی ... و آلوی ... و نار خز ... بغایت نیکو میباشد
عقرب آنجا بغایت قتال است و مردم آنجا شیعه اثنا عشری حمدالله مستوفی گوید که اهل کاشان حکیم و لطیف
طبع اند و در آنجا جهال و بطال کمتر بود و الحق ... مطابق واقع است اهل آنجا اکثر مشغول شعر
شعر بافی و در آنجا رواج بسیار دارد و ضیع و شریف ... بظاهر شهر باغات بسیار است و در میان باغات
پاکیزه ساخته اند و در درون شهر کاشان بغایت پاکیزه است ... بر دیوار
آن و ... و در میان آن ... فرسنگ ... بجانب ...
رسند و ... اهل ... اکثر مردم ...
چنانکه ... از کاشان ... طول ...
قدم باشد و در فرسنگ ... کاشان که در ... است ... و بر چهار طرف ... عالی
ساخته اند بر یک ضلعش مدرسه و دار الشفای ... در ضلع دیگر ... عماد الدین
شروانی ... مذکور است ... ضلع شرقی ...
باتمام رسانیده و بر ضلع غربی ... عمارت کرده و در آنجا ...
و ... که چون ...
است و ... کاشانی ...

کاشان یکی آنکه هر خاکی که در آن بلده است نظم و نسق بار دارد الا بعلم خوانند و مقهور کرده و از منزلها کار برده نفس شهر شش
نفر از اولاد ائمه اثنا عشر علیهم السلام مدفون اند و دو بارو بیش که هر یک در جانب غربی کاشان شهر سلطان ملکشاه سلجوقی
قلعه کلین ساخت و بقلعه جلالی مشهور است چنانچه حصار قلعه و حصار شهر یکی شده و یک دروازه شهر که گشوده میشود
و دروازه دیگر بصحرا و الحق آن قلعه بغایت حصار و حصین است و فنجان بیک ... در دست خیال استقلال
در دماغ راه داده آن قلعه را که حضرت خاقان مغفور بتخریب آن فرمان داده بود و بعضی از کنگرهای آن انداخته بود
کرده با استظهار استحصار بنای آن را ... با اهل کاشان ...
که شرح این قضیه مشروح در اخر کتاب مسطور کرده و نام داوایل سلطنت پادشاه جهانگیر ملک بخش ...
کشته بعد از قید و حبس بفرمان آنحضرت مقتول شد و شهرت کرده محفوظ بنواحی کاشان ...
پنجاه و پنج تومان و پنجهزار دینار ... ده **اردستان** ... اسفندیار بنا کرده و قریب پنجاه پاره ده از توابع آنجا
و ده محصول بکاشان ... **نطنز** سی و نه پاره ده است ... آنجا ... بود
شیعه اثنا عشری اند و از قدیم الایام با ... هوایش معتدل است ... آنکو ... **زواره**
از اقلیم چهارم است ... **جوشقان** ... از توابع اوست
بوده و اکنون ... پاره ده از توابع او بوده است **جرباذقان** از اقلیم
طولش ... ساخته ... موسوم کرد ... هوایش معتدل است ...
کا از آنجا ... اکنون ... مردم آنجا در قدیم شافعی بوده اند و این زمان
تشیع غلو تمام دارند ... حقوق دیوانی آنجا در عهد مغول چهار تومان و دو هزار دینار که
... پنجاه پاره ده است اکثر در غایت معموری **کمره** ولایتی است
و عرضش ... شمال ... قریب چهار ... از اعظم ... رضاییل است که ...
... موسوم بوده و بکثرت استعمال آنجا ... هوایش ...
... آنجا متوسط است از قدیم الایام الی الان مذهب اثنا عشری دارند و ...
و اوایل آن ولایت ... الانوار امام زاده واجب التعظیم و التکریم ... امیرالمؤمنین
علی علیه السلام در طرف شمال ولایت مذکوره واقع است ... بتصریف ...
منوره ... رضی الله عنها ... مواضع علیا آن ولایت بوده است ...
انتخش شده از اکرامات آنجا ... مرقد منوره ...
زاهد و ناقض ... **خوانسار** قصبه ... فرسنگ طول باغات آنجا ... در عرض یک میل ...

جنکان بغایت معمور و آبادان بوده اما این زمان اهل آنجا از سادات شده اند و مذهب تشیع دارند و دهقان
قصبه و قریب بیست شاعر بالفعل موجودند و طبعت اکثر خوش است و موزون **فراهان** ولایتی است و دو اعتبار
معتبر بوده و اکنون خالی از معموری ... از الممالک آنجا بوده است و از نقرچ داخل معمور شده بود
هوای آن ولایت معتدل است و اکثر مردم آنجا از قدیم باز شیعه اثنا عشری و ... **کره رود**
از اقلیم چهارم است ابو دلف عجلی در زمان هرون الرشید بتعمیرش پرداخت کوه الوند در شمال آنجاست
پای آن کوه چشمه ایست که معروف است بچشمه کیخسرو و ... طول و عرض دارد **وشاق** قلعه ایست در ولایت
چون وشاق بآنجا ... معروف شد ... **ریب** چه سر ...
بکام طلوع ... **نطنز** از اقلیم چهارم است شهرکی است وسط ... پاره ده از توا
است ... خوش ... دو تومان و دو هزار
دینار بوده و از قریه آنجا ... معمور ... خوش هوا و مجموع آن ولایت ...
نزدیک است **تیموره** از اقلیم چهارم است ... **بلوک لردرود** که اکنون بکوه کیلویه مشهور است
تیره کاک شهرکی کوچک است و هوای بد دارد ... انگور بسیار است **عروه** که شهری ...
شهری کوچک است ... باغات بسیار دارد و ولایت ... قصبات
و اکنون ... دارالملک آنجاست ... **بلوک لر کوچک** ولایتی
و در او چند شهر است **بروجرد** از اقلیم چهارم است شهری طولانی و هوایش وسط است و شراب ... انجا
زعفران میباشد **خرم آباد** شهری وسط است ... دارالملک آنجاست ... قلعه محکم ...
لران ... حقوق دیوانی بلوک لر کوچک در عهد ... مغول بوده ... هزار دینار ...
همدان از اقلیم چهارم است طولش ... عرضش از خط استوا ... جمشید ...
بطالع حمل ... قلعه ... بوده است در میان شهر که از شهرستان خوانند چنانکه صاحب ...
گوید که دو فرسنگ طولش بوده و هوایش سرد ... دور شهر چشمهای بسیار است
مسطور است که هزار و ششصد و چند چشمه در اندرون شهر بوده است ... بسیار دارد ...
و غله ... اما ... حمد الله مستوفی گوید که اکثر مردم آنجا معتزلی اند ...
و برخی شیعه اند و در زمان خلفای بنی عباس بغایت معمور بوده است چنانچه ...
بند شلوار ... چون سلجوقیان آن شهر را دارالملک ساختند باز معمور
... معموری بحال خود نمانده است ... در اندرون شهر چشمهای بسیار است ...

گویند و آن ده در حوالی شهرست و هشتاد و پنج پاره ده است و ابودجانه انصاری که از اصحاب بدر است در شامان
مدفونست و شامان دو دارد معظم قرای آن ناحیت بلکه ... ناحیت دوم
در ماهین چهل و یک پاره ده است ناحیت سیم شراهین است چهل پاره ده است ناحیت چهارم اعلم سی و پنج ده است و ناحیت پنجم
سردرود و بیست و یک پاره ده است و حقوق دیوانی شهر و ولایت در عهد ... شصت و چهل و پنج تومان ...
رایج الحال بوده و کوه الوند در جنوب شهر همدانست و دورش ... فرسنگ باشد و هر کجا ... بلندتر ...
و از بیست فرسنگ راه آن کوه ... مشهورست که بیست و چهار هزار چشمه از آن کوه بر میخیزد و ...
چهل و دو رودخانه از آن ... بر قله آن کوه چشمه ایست که ... گویند که ...
میرسد و باقی ... **درگزین** در ماقبل دهی
بوده است از ناحیه اعلم همدان و اکنون شهری وسطست و زمینی مرتفع دارد و آب و باغستان بسیار
و غله و پنبه و انگور نیکو میباشد مردم آنجا از قدیم باز سنی شافعی مذهب‌اند **رودآور** قصبه ایست و قصبات دیگر
مثل تویسرکان ... هفتاد موضع دیگر از توابع است هوایش ... معتدلست و آبش از کوه الوند و زمینش
مرتفع در آنجا بیش از این زعفران بسیار زرع میکردند ... چند موضع
دارد و سامان ده ... **نهاوند** از اقلیم چهارم است طولش ... عرضش ... شهری وسط
بوده و اکنون قلعه مانده است هوایش معتدلست آبش از الوند کوه و زمینی مرتفع دارد و مردم آنجا کرداند
و از شیعی اثنی عشری‌اند **بلوک یزد** سه شهرست اما یزد در کتب متقدم از کوره اصطخر فارس گرفته‌اند
از اقلیم سیم است طولش ... عرضش ... هوایش معتدلست و آبش از کاریز و قنوات و اکثر عمارات ظاهر آن
از خشت خام است چه در آنجا باران کمتر میباشد و گلش مانند گل کاشان نیکوست و در آنجا بر بامها
سرداب‌ها و حوضخانها ساخته‌اند که در آنجا ...
شهری بغایت پاکیزه و لطیف است و در درون شهر ...
و در ... حاصلش غله و پنبه و میوه و ابریشم است ...
و شیراز غله با آنجا نقل میکنند ... انگور ... و انار شیرین و انجیر
نیکو میباشد مردم آنجا ... شافعی مذهب ... اثنی عشری‌اند و اهل یزد با تمام اهل
پیشه‌اند و اکثر ... مشغول و سلیم الطبع ... حمدالله مستوفی گوید که ... یزد ...
... و مفسد ... اهل آنجا ... طبع منسوب میدارند **نایین و ...** دو شهر کوچک‌اند از اقلیم
سیم **ذکر بلاد آذربایجان** و آن نه بلوک است ... شهر و هوای اکثر بلادش سرد ... بحدود ۲۹۸

عراق عجم و موقان و گرجستان و ارمن و کردستان پیوسته است طولش از باکویه تا خلخال نود و پنج فرسنگ و عرضش
از ... تا کوه ... پنجاه و پنج فرسنگ است دارالملک آذربایجان در ماقبل مراغه بوده است و اکنون تبریز
...
در آنجا ساکن کرده ... معمورست ... از اهل تبریز ... نواحی
ساکنند و ... از ظلم ... رسیده است اهل تبریز بعضی هنگام ...
کشته گشتند و برخی با اسیری بردند و جمهور ایشان در اطراف عراق و ... متفرق و پریشان گشتند و حقوق
بلوک تبریز
دیوانی آذربایجان در زمان سلجوقیان ... سیصد و پنجاه هزار تومان ... بوده است
سه شهرست اما تبریز از اقلیم چهارم است و قبة الاسلام ایران بود طولش از جزایر خالدات ... و عرضش ...
... زبیده خاتون زوجه هرون الرشید ساخت در سنه ... و بعد از ... سال در زمان متوکل
بزلزله خراب شده متوکل ... بعد از ... و دو سال در رابع صفر سنه ... باز بزلزله خراب شد
و ... الدین ... جمع ارباب ... ابوطاهر شیرازی منجم در تبریز بود و حکم کرد که در آن
بزلزله خراب گردد و حکما ... هلاک شوند ... شهر
بکلی خراب شد و قریب چهل هزار آدمی که در شهر مانده بودند هلاک شدند و یکی از امرای ...
بالله عباسی حاکم تبریز بود با اختیار منجم مذکور بطالع عقرب بنیاد عمارت تبریز نمود که من بعد ...
افزون شد مگر از سیلاب ... باروی تبریز شش هزار گام بوده و ده دروازه داشته و چون در عهد ...
کثرت ازدحام تمام در آنجا روی نموده بر ظاهر شهر عمارات کرده چنانچه عمارات ظاهر شهر ده برابر ... بلده
خواست که ... حصار کند چنانچه تمام باغات و عمارات و قرای ... کوه و ... و اهل شهر کرد
او با تمام نرسید و غازان خان ... شهر موضعی ... شام ... شهر ... ساخت
عمارات عالی بنا کرده ... غازان ... مشهورست وزیر سعید خواجه رشید الدین بموضع ... شهری
ساخت و ... ربع رشیدی نام کرده و در آن عمارات بی نظیر ساخت و خواجه تاج الدین علیشاه تبریزی ... خارج
... مسجد جامعی ... صحنش ... طاق ... عالی
با تمام نرسانیده اما ... عمارات ... انواع تکلفات ...
و سنگ مرمر ... بکار برده و شیخ حسن چوپانی عمارات عالی ... پیش از ... عالی
... با تمام نرسانیده و اکنون ... مشهورست و جهانشاه بن قرایوسف ترکمان مسجد
... ساخت که مثل ... چنین ... مسجد ...

غایت تکلف زینت داده و حضرت خاقان مغفور نیز مسجدی لطیف در کمال زینت و استحکام ساخته بود
اما رو به خرابی نهاده و کنبادو دهان ولایت نشان داشته اند تعمیر داکثر ویران ساخته اند و شهر تبریز
باغستان بسیار داشت و آب مهران رود که از کوه سهند می آید و نهصد و چند کاریز که ارباب ثروت
کرده اند در آن باغات صرف میشد اکنون نشانی از آن در میان نیست یک درخت بلند نمانده است و مضمون
ان یاجوج و ماجوج مفسدون فی الارض ظهور پیوسته امید که عنقریب مضمون این بیت شیخ نظامی در باره
آن طایفه ظهور پیوندد که بیت درخت افکن بود کم زندگانی بدرویشی کشد نخجیربانی شود و اورا از تغلب استیلا
نموده که رومیه دختران و اولاد صغار شاه را اسیر کرده بولایت مصر و شام برده فروختند از انجمله رومی سیده
در معرض بیع آورده بود و مشتری در قیمت نفیسه ذات دو سه دینار آورده که این پسر شهر است و ابیهای
تا بدین بها مشتری او سؤال نمود که بچه معنی ترا از کجا ظاهر شد جواب داد که بدرش را امر کنیم و کسوی
سراورا از سر دادم بالجمله فسادی که در آن بلده از آن طایفه در بلده تبریز ظهور رسیده در هیچ تاریخی
کس نشان نداده از بهوهای تبریز امرود و نخم خلف و شکر فزود و الوی حلوی و تخم احمد و انگور خورده و ازین
ملکی و طرفه در هر ... الدین الوی در سبق گوید مردم انجا سفید چهره و خوب صورت و متکبر
نخوت و در تقویم اکثر ایشان بقول حمدالله مستوفی شافعی مذهب بوده الحال تمام در عهد خاقان جنت مکان
مرتبه در تشیع غلو داشته که قوی ان نمود نتوان نمود و در هیچ مذهب مجدد باقی بوده و غنی اند
خالی نباشد حمدالله مستوفی گوید که تبریزیان در محبت و بیشی نباشند رباعی هر کز نشود بطبع
دوست مغز به همه جهان دیگر به یوسف را کرید و سبق یا بی صادق کر تبریز غریبیست که تبریز خواجه
همام الدین تبریزی در جواب گوید رباعی تبریز نکو و هر چه از انجاست نکوست مغز به پیش ادوا ایشان از پوست
خالقان بموافق نشوند هر کز نشود فرشته دیوان دوست چون اکثر مردم تبریز افیون میخورند
با ایشان سخن گوید جواب درشت شنود و بعد از چنین که که ایشان رسیده باشد اگر از کسی سخنی
زبان ملایمت و تواضع جواب گوید شهوانی که تبریزیان صاحب نخوت و متکبر باشند و بر عقل
مودت ایشان راه نیابد و در نور انجا حضرت اند و بیک ده مقبره حضرات خاقانی و ظهیر فاریابی و فلکی
شروانی سوده اند و حقوق دیوانی انجا در عهد غازان خان هشتصد و هفتاد تومان و پنج هزار و دویست
بوده و ولایت مهمت ناحیت و هر ناحیت مشتمل بر چند پاره ده معمور اوجان از چمن که ساخته غازان خان
تجدید عمارت نموده از نسل قیح بادرنی بران کشیده دوران سرهز قدیم بوده از کوه سهند
نبوده باشد اما غلاف بسیار است بلوک اردبیل در این بلوک دو شهر بوده اردبیل و خلخال لیکن خلخال الحال

۲۹۹

اردبیل از اقلیم چهارم است طولش ... عرضش ... کیخسرو بن سیاوش ساخته و در پای کوه سبلان واقع
هوایش در غایت سردی چنانچه غله انجا هم در تابستان که درو کنند بالتمام خوردن نتوان کرد و بعضی سالها که تمام
بالخوشه نماند و بغیر از غله حاصل نباشد ابریشم بسیار کوارند و هاضم بوده و از کوه سبلان آب بدان
اید بلاد اکول باشد و ولایتش صد پاره ده است همه سرسبز و بر سر کوه سبلان قلعه محکم بوده است از اعظم
میگفتند فردوسی گوید که در وقت تاج کیخسرو و بهمن کاوس در باب سلطنت مقرر شد که هر یک از آن دو شاه
بهمن دژ را فتح کند پادشاه باشد انهم بسوی کیخسرو کرامت شد حقوق دیوانی اردبیل و ولایت ده هزار و
دینار و طلاء در دفاتر قدیم مسطور است و مزار فایض الانوار حضرت قطب الاولیا برهان العرفا سلطان
شیخ صفی الدین و اولاد بزرگوارش در آن بهار است و مطاف طواف خلق روزگار است و از ارباب هر که بدانجا
پناه میبرد از حوادث روزگار و اسباب تبهات مصون و محروس میماند خلخال شهری وسط بوده است و اکنون
علم و لایتش ده که قریب صد موضع باشد در تقویم الایام پر سرکر بوده و ولایت خلخال که از بلندی بر اسمان در
میرسد چنانچه اسیر گوید بیت کر کره خشک سینه اورا مطبخه ... مه برده سر کر بوده و اورا بمهمانان شهری
فیروزآباد نام کرخا کوش بن دینار بوده است و خاکر انجا از آفتاب نهکشند و بعد از فیروزآباد خلخال
خاکوش بن شد و اکنون نیز انجا خرابست و در آن ولایت ده است بطرف افتاب و بعضی از چشمه ایست که چشمه
آن میرود و در دیگر سرخ خلخال کوهی است چون هموار است الازرق ماننده چون کوه بلندی از دور بنا
فرازش شکل مخروطه کوهی نظر با پانزده کز بر آمده و از مخروطه قطرات الابر الطهرات از آن فرو میریزد
دوا سیاکر آن آب از آن قطرات حاصل میشود و بیناد نوع خلخال از این آب و صد و ده علف
شاهرود
بنکوست و مبالت از انجا چنان میبندد که بکار دو مینند دارمرزین ولایتی است و در آن صد پاره ده باشد
ولایتی است متصل بهم که در آن سی پاره ده باشد و شال از معظمات آن ولایت است و الحق الطف ولایات
هوادر و مدوه واقع شده و خالقانش در بلندی و باغاتش در نشیب بلوک بیشکین در این بلوک هفت شهر بوده
و اکنون هر یک از آن شهرها چند ده می باقی مانده است اما بیشکین را اولها مینکفتند چون بیشکین کرجی
خاکم انجا شد بنام او معروف گشت باجروان دو ضیعت بادر فیروز بن یزدجرد بن بهرام گور ساخته و قد
از اشاد فیروز میخوانند و اوجان پسر فیروز مذکور قباد عمارت کرده اهر قصبه ایست سود او دانگوید که دو
نابشان با انجا و بهر بروزت هوا و کثرت هبوب شمال و صبا بر شهر بود که با وجود پوستین بدن نداشت
از او میکشید کلیبر قصبه ایست در میان بیشه افتاده و چند ولایت دیگر در این بلوک هست که ذکر
ان حاصل ندارد بلوک خوی در این بلوک چهار شهر بوده خوی از اقلیم چهارم است و شهری وسط و فوق

شهر او دو پانصد گام است هوایش گرمسیری مایل است و آبش از کوههای حلوان است مردمش سفید چهره و حنفی
نژادند و خوب صورت و بدین سبب جغرافی ترکستان ایران گویند و قریب هشتاد ده از توابع است سلماس از اقلیم
چهارم است خواجه علیشاه وزیر از احجار کرده و دور باروش هشت هزار گام است هوایش سردسیری مایل است
از جبال کردستان بر میخیزد و باغات بسیار دارد و انگورش خوب میباشد و مردمش با سستی و ناپاکند ارمیه از اقلیم
چهارم است دور باروش ده هزار گام در کنار بحیره واقع است و مردم آنجا بیشتر سنی اند بلاد گرمرود ولایت
و دو از صد پاره ده و مردمش سفید چهره و ترک اخلاقند بلوک مراغه از اقلیم چهارم است مراغه شهری بزرگ
و هوایش در گرمی و سردی معتدل و بعفونت مایل بجهت آنکه کوه سهند شمالی آن واقع گشته و آبش از رودی که از
سهند بر میخیزد و ولایتش شش ناحیه و مردمش سفید چهره و ترک وشند و اکثر حنبلی مذهب و ظاهر
نصیر الدین طوسی بفرمان هلاکو خان رصد بسته است و دو شهر کوچک در این بلوک است بلوک مرند
در قدیم مرند بلوک در خود بوده و توابع داشته و این زمان داخل تبریز است و چون در کتب قدیم از احد ذکر کرده
سود او از این متابعت ایشان نمود مرند از اقلیم چهارم است شهری بزرگ بوده و دور باروش هشت هزار گام
و اکنون نصف است هوایش معتدل است و از میوهایش خربزه و زردآلو و شفتالو در نهایت خوبی میباشد و در صحرای
مرند بجانب قبله کرم قرمز هست و دهقانان مغنیه بفصل تابستان قرمز میتوان گرفت و اگر بگیرند قرمز را سود
کند و ولایت مرند شصت پاره ده است دزمار ولایتی است و شمار تبریز کنار بیش پنجاه پاره ده باشد هوایش
و بگرمی مایل و میوههای نیکو باشد تبریز از آنجا می‌باشد زنکار و کرکر سه قصبه اند و باغستان فراوان دارند بلوک
نخجوان نخجوان از اقلیم چهارم است از احجار و چوب ساخته است و اکثر عمارات آن از آجر است و میوه کم دارد مردم
شافعی مذهبند و ولایت بسیار دارد و چند قلعه محکم از توابع است مثل النجق و سورماری و غیره و حقوق دیوانی
شهر و ولایت در دفاتر سلجوقیان صد و هجده هزار دینار طلا است که هفتصد و پنجاه تومان این زمان است اردوباد
شهری وسط است و باغستان بسیار دارد اردوباد شهری کوچک است و شراب آنجا شهرتی تمام دارد ماکوی
قلعه ایست در شکاف کوهی و ضبط در پای آن قلعه واقع است چنانکه آن کوه تا بهم روز سایه بر آن ده است مقر کشیشان بزرگ
کشیشان بوده در قدیم آنجا ساکن بوده ولایت مغان هوایش گرمسیر است و بعفونت مایل و حدودش با ولایت
ارمن و شروان و اندبانجان و بحیره پیوسته است حقوق دیوانیش در عهد سلجوقیان صد و نود و پنج هزار
تبریزی و در عهد مغول سی تومان و سه هزار دینار حالی رسیده و اکنون حال آن معلوم نیست که ذکر بوده سلطانیه
که عمارت نو مان شکن است تا کار ایشان و ولایت و غارت و در این مسافت چند آنکه کوه سبلان
کاه آن نهر دارد است چهار پایان را اصلا نکشد در بهار و زمستان کرم بود و عابر کرمی از آبش ضرر رساند و چون کوه

سبلان پیدا شود و غضرت در آن نباشد اما آب دهان کوههای ارزن الروم و بحیره واقعه از جنوب آن
دفعه بر ولایات آذربایجان و آب کر و قراسو ضم شده در حد ولایت گشتاسفی به دریای خزر میریزد و ابتوال
بحر ای ایلیت زراعت بسیار کنند طول این دو صد و پنجاه فرسنگ است در عجایب المخلوقات مسطور است
علت رشته چون از آب پس یک روز بشرطی که پایش تا زانو بایستد رشته دار باشد همان لحظه از علت خلاص یابد
شخصی از آن بیک روز چنانچه نیم روز بپایش بر دار باشد چون مستتر بیست عمر لوله کشید فی الحال
حلش روی نماید باجروان از اقلیم چهارم است در قدیم شهر موقان بوده و اکنون خراب است و بعضی ده مراه
و در مسالک الممالک مسطور است که این آن چشمه است که در کلام مجید در حکایت حضرت موسی و خضر علیهما السلام واقع
تعالی و اذ قال موسی لفتیه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا تا آنجا که علی ان تعلمن مما علمت رشدا
صخره شروان است و آن بحر دریای جیلان و انفس دیه باجروان و در صور الاقالیم آمده که صخره موسی در
و هوای باجروان بگرمی مایل است بیلقان از اقلیم پنجم است امیر بیله سوار نام از امرای آل بویه
و اکنون معتدل قدر شهر مانده است محمود آباد در صحرای کاو ماری در کنار دریا غازان خان ساخته هشتپر
در کوه ساخته فردوسی که بیت کرد یا بر شهر و جوها ذکر کرد بنام روشنائی در کنار بحر
واقع است اران از کنار آب ارس تا آب کر بین النهرین ولایت اران است بیلقان از اقلیم پنجم است قباد بن فیروز
ساخته و در فتنه مغول خراب شده و اکثر عمارات آن از آجر بوده چون ... و ولایت
روم بآنجا رسیده بعمارت آن فرموده و فرمان داد الجایتو سلطان که مهندسان خبیر و معماران
ضمیر طرح شهری کرده مشتمل بر سوری عریض و خندقی عظیم عمیق و چهار باره و بیوت و دو صد
و باغچه و بستان و غیر آن مهندسان و حفاران بنا ساختند و بطناب پیموده برشاه زادگان قسمت کردند
با اهتمام تمام بعمارت اشتغال نمودند مجموع آن بنا و عمارات در مدت ... با تمام رسید
دو هزار و چهار صد گز بود و عرض دیوارش پانزده گز ارتفاع فرسنگ ذرع و عرض خندق
آن بیست گز و در عرض باروی ساختند و در هر ضلعی از اضلاع اربعه برجی افراخته اند و دروازه
گشوده اند و کنگره و سنگ انداز تبریز شهری چنین شش ماه با تمام رسید عظیم
از آب ارس بر یک ابو و آبادان ساختند بردع از اقلیم پنجم است اسکندر رومی ساخته قباد
تجدید عمارت آن کرده و در آنجا قدمگاه بسیار است گنجه از اقلیم پنجم است و در
گفته اند بیت چند شهر است اندر ایران بهتر و سازنده تر از خوبی آب و هوا گنجه بر
عراق ... ولایت شروان و گشتاسفی از کنار آب کر تا باب الابواب

شروان متصل بباب الابواب کوهی عظیم است کوههای فراوان بدان پیوسته چنانکه از ترکستان تا ولایت حجاز
هزار فرسنگ تخمینا طول آنست بین بعضی آن کوه را قاف گویند اما البرز عبارت از آن کوه است طرف غربی
کبیسا لکرجستان پیوسته است کوه لکزی نامند و در صور الاقالیم مسطورست که در کوه لکزی اقوام فراوان
ساکنند چنانچه هفتاد لغت سخن میگویند و در آن کوه عجایب بسیار است چون آن کوه بملاطیه رسد قالیقلا خوانند
و آن موضع از آن کوه میان شام و روم فاصل است چون بمیان حمص و دمشق رسد کوه لبنان نامند چون بوسط مدینه
منتهی گردد آن کوه را عرج خوانند و جانب شرقی کبجبال اران و اذربایجان پیوسته است قفق خوانند چون
بحدود عراق و گیلان رسد [illegible] خوانند و چون بوسط قومس و مازندران رسد موز خوانند و مازندران در
اصل موز اندران بوده است و چون بحد ولایت خراسان رسد [illegible] خوانند حقوق دیوانیش در عهد خوارزمشاهیان
شصت و پنج هزار و تومان [illegible] بوده و در مغول هفتصد و پنجاه و چهار تومان این زمانی بوده باکویه
از اقلیم پنجم است هوایش گرمی مایل شماخی از قصبه شروانست از اقلیم پنجم نوشیروان عادل ساخت هوای آنجا
مایل است قبله از اقلیم پنجم است قرب دربند قباد پدر نوشیروان ساخت و فیروز قباد [illegible] قصبه ایست نزدیک
دربند کشتاسفی ولایت کشتاسفی [illegible] کشتاسف [illegible] ساخت از آب کر و ارس و نهر [illegible]
و هفتاد دران ساخته برنج بسیار در آنجا حاصل میشود ولایت گرجستان و ابخاز دار الملک آن ولایت شهر تفلیس
و آن بلده از اقلیم پنجم است آب کر در میان آن روانست و عمارات بر دو کوه ساخته اند و در آنجا حمامات
کاب گرم از سنگ بیرون میاید و باتش احتیاج ندارد و در آنجا بر سر تلی قلعه بس محکم است ارزن از اقلیم پنجم
فیروز بن یزدجرد ساخت هوایش بسی نیکوست و [illegible] و شهر [illegible] در آن ولایت
روم قریب شصت شهرست [illegible] گرجستان شام و بحر روم پیوسته است حقوق دیوانی
آنجا در عهد سلاجقه بوده و هفت هزار و پانصد تومانست و تومانات این زمان [illegible] ارزن الروم از اقلیم پنجم است طولش
[illegible] سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی باروی آن از سنگ تراشیده
ساخته است و صوف [illegible] مشهور است ابلستان و انقره دو شهر کوچک است اذربیجان از اقلیم چهارم
سلطان علاء الدین کیقباد باروی آن از سنگ تراشیده بر داخت هوایش بغایت خوب است [illegible]
میکند ارزن الروم در آن بلده کلیسائیست در غایت عظمت چنانکه عالی تر از آن عمارت در ممالک [illegible] آنجا
گنبدی پنجاه گز [illegible] در وقت حضرت رسالت [illegible] آنجا پاره فرو ریخته و هرچند میخواهند [illegible]
و در برابر کلیسا مسجدی بر شکل کعبه معظمه ساخته اند ارزنکان شهری وسط است ارزنجان [illegible] شهری بزرگ
بوده و اکنون قصبه ایست اقسرا از اقلیم چهارم است عز الدین قلیج سلجوقی ساخت اماسیه شهری معظم بوده

علاء الدین کیقباد ساخته بتجدید عمارت کرده حاصلش میوه و غله از همه نوعی هست و هوای معتدل
دارد اوبلک قلعه ایست بر سر کوهی [illegible] و [illegible] و شهرهای کوچک است عموریه از اقلیم
پنجم است اکنون انکوری خوانند قسطنطین قیصر ساخته و در آن زمین گنجی یافت و در عمارت صرف کرده و در نواحی
عموریه کوهی است که غار اصحاب کهف در آنجاست و در آن کوه [illegible] قرا حصار چند قلعه
[illegible] کوهی ساخته [illegible] بسیار از نواحی آن حاصل میشود و بیشتر افیونی که در روم صرف میشود
میاورند قونیه دار الملک سلاطین سلجوقیه بوده و سلطان قلیج ارسلان در آنجا قلعه از سنگ تراشیده
ساخته است و در آنجا [illegible] بغایت عالی و چون باروی [illegible] سلطان
علاء الدین کیقباد آن بارو را از سنگ تراشیده ساخت [illegible] دوازده دروازه دارد و در برابر هر دروازه
کوشکی قلعه مشکل از سنگ تراشیده بر داخته اند بغایت [illegible] کوههای آنجاست [illegible]
از دروازها [illegible] گنبدی عظیم ساخته [illegible] و در بیرون گنبد سی صد [illegible]
فراوان دارد و غله بسیار [illegible] حاصل میشود [illegible] قیصریه از اقلیم
و در پای کوه ارجاس افتاده شهری عظیم است سلطان علاء الدین کیقباد قلعه بزرگ از سنگ تراشیده
آنجا ساخته است و در معجم البلدان مسطورست که بلیناس حکیم در آن شهر [illegible] حمامی ساخته که بی چراغ
گرم میباشد کاشت شهری وسط است از اقلیم پنجم [illegible] قلعه محکم بر سر کوهی و شهری وسط در پایان آن
[illegible] دو شهر کوچک [illegible] ملاطیه از اقلیم چهارم است در آن حد دو حصن حصین از قلعه [illegible]
بطلیموس حکیم ساخت [illegible] آنجاست [illegible] فراوان دارد و غله بسیار نکده و نکسار دو شهر وسط
ولایت [illegible] کوهستان [illegible] قلعه [illegible] و اهل آنجا [illegible]
دو شهر کوچک است [illegible] دو شهر وسط است [illegible] شهری کوچک است قرا حصار
حصار فلوسه [illegible] شهرهای وسط اند از شهرهای روم استنبول دار الملک روم است و شهری
بزرگ و عظیم چنانکه چند کوه در میان شهرست بر جانب دریاست و خصوصیات آن بسیار است
[illegible] عاجز [illegible] در این فصل در اثنا ذکر ولایات [illegible] ان شاء الله
تعالی ولایت یمن و آن بر دو قسم است [illegible] در شرقی افتاده است و ولایت [illegible]
و در پای روم بر غربی [illegible] معظم [illegible] ولایت [illegible]
متصل [illegible] دیار بکر و گرجستان و اذربایجان و اران پیوسته است حقوق دیوانیش [illegible]
تومان [illegible] بوده است و دار الملک [illegible] سبز [illegible] خوشاب [illegible]

و کبری و سلاطین دوا‌ریح و سلجوقیان از چهار شهرها و قصبه‌های آنجاست **ولایت دیاربکر و ربیعه** بیست و نه شهر است
هم کرسی حد و حدودش بولایت روم و ارمن و کردستان و عراق عرب پیوسته است شهر موصل دار الملک آنجاست حقوق
دیوانی آن ولایت در عهد بدر الدین لؤلؤ هزار تومان خانی بوده است که شصت و پنج هزار تومان این زمان است
و از جمله آن موصل و اربل و بلد و جزیره و حران و [illegible] و راس العین و [illegible] و ارزن و عقر و عمادیه
و ماردین و سنجار و میافارقین است و چند شهر دیگر بتفصیل مذکور میگردد **رقه** از اقلیم چهارم است و اکنون
خرابست در عهد [illegible] خلیفه جعفر نامی که حاکم آن ولایت بود در برابر فرات [illegible] قلعه ساخت
و دورش هزار گام و بعد از صد سال [illegible] قطع طریق کرده راه شام و روم مسدود کرد
و سلطان ملکشاه آن قلعه را بقهر فرا گرفت [illegible] بقتل آورد و در کتب مسطور است که [illegible] صفین است
امیر المؤمنین علی علیه السلام با معاویه علیه اللعنه در آنجا محاربه نموده و در آنجا در کنار آب فرات مشهد است که از
شهدای مهاجر و انصار که از ضرب تیغ شامیان خاکسار سر در نقاب خاک کشیده‌اند و در آن [illegible]
مهر و مد [illegible] **رها** از اقلیم چهارم است [illegible] و دورش پنج هزار و هفتصد
قدیم در آنجا کلیسائی از سنگ ساخته بودند و گنبدی از سنگ تراشیده در میان آن پرداخته بود و مذکور است که
بود و صاحب مسالک الممالک گوید که از آن عظیم‌تر عمارتی در جهان کمتر ساخته‌اند و اکنون خرابست **[illegible]**
از اقلیم چهارم است و اکنون شهری [illegible] و هوای خوش دارد و در آنجا [illegible] خوب سازند **عمادیه** شهری
عماد الدوله دیلمی تجدید عمارت کرده باسم خود موسوم ساخت حقوق دیوانی آن شصت و هشت هزار دینار است **[illegible]**
[illegible] و از اقلیم چهارم [illegible] ساخته‌اند و در آنجا قلعه‌ایست که [illegible] سنگی ساخته‌اند و [illegible]
[illegible] تمام کرد قریب ده فرسنگ [illegible] و باغات و [illegible] یک فرسنگ [illegible]
دار و حقوق دیوانیش [illegible] هزار دینار است **[illegible]** از [illegible] و از اقلیم چهارم [illegible]
است [illegible] بلد [illegible] کوهی است [illegible] پوشیده است و باغات
دارد **قرقیسیا** از اقلیم چهارم است [illegible] طهمورث دیوبند ساخت **نصیبین** از [illegible] از اقلیم چهارم
دورش هزار و پانصد گام است هوایش معتدل است و انگور بسیار دارد و در آنجا عقرب [illegible] بسیار است و [illegible]
آنجا بزرگتر [illegible] صاحب جامع الحکایات [illegible] گوید
قدیم الایام حکیمی [illegible] طلسمی [illegible] در شهر نصیبین [illegible]
[illegible]
در عهد صلاح الدین یوسف بن ایوب [illegible] تجدید عمارت [illegible]

کردند که گنج است چون سر آن باز کردند پشه‌ها و مگسها بیرون پریدند و آن عمل باطل شد **ولایت کردستان** شانزده ولایت است
و هوای معتدل و حدودش بعراق عرب و خوزستان و عراق عجم و آذربایجان و دیار بکر متصل است [illegible]
سلیمان شاه ابوه قریب دویست تومان خانی بوده است و تومان خانی بیست و پنج تومان این زمان است و در زمان مغول
کرد و لایات خراب شده بود بیست و یک تومان و هزار و پانصد دینار خانی [illegible] و اکنون [illegible]
و قصبات آن اینست که مذکور میگردد الانی بهار خفتیان دربند تاج خاتون دربند زنگی کنکور
بلوز فی الجمله آبادانی دارند **کرمانشاهان** از اقلیم چهارم است بهرام بن شاپور ذو الاکتاف ساخت و انوشیروان
دکه‌ای [illegible] صد گز در صد گز و در آن [illegible] خاقان چین و رای هند و قیصر روم [illegible] کردند
شهری وسط بوده است و اکنون مزرعه‌ای مانده است [illegible] خسرو پرویز [illegible] ساخته بود دو فرسنگ
که میوه‌های گرمسیری و سردسیری در آنجا بوده [illegible] سلطان
[illegible] **[illegible]** [illegible] **[illegible]**
صفه [illegible]
[illegible] **شهرزور** از اقلیم چهارم است قباد بن فیروز ساسانی ساخت صاحب
الاقالیم گوید که از شهرزور [illegible]
ولایت خوزستان [illegible]
[illegible]
[illegible] **تستر** الان شوشتر مشهور است از اقلیم [illegible]
[illegible] هوشنگ [illegible] خراب شد [illegible]
شکل [illegible] شاپور ذو الاکتاف [illegible] شاپور [illegible]
[illegible] چنانچه سبق ذکر یافت [illegible]
شوشتر [illegible] ولایت شوشتر [illegible]
[illegible] گرمسیر است [illegible]
[illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] شاپور ذو الاکتاف [illegible]
[illegible]

هم پیوسته با آب دزفول بشط العرب میریزد و از نیکوئی زمین انجا بیک دانه کوشه تخم توان کرد غله و پنبه زیاد
خوب میاید و پوست نار دزفول است چنانکه هنگام تنگی ثمر غله در انجا کم کرده اند تخم شیراز است و مردم انجا اکثر
سیاه چرده و لاغر بدن حمد الله مستوفی گوید که اهل انجا حنفی مذهب بوده اند و الحال بزیور تشیع محلی
اند شایسته [illegible] اند و سلیم طبع و بخود مشغول اند و در میان ایشان مردم معمول کثر نیستند و در این زمان اکثر
اهل شوشتر شیعی اثنا عشری اند **اهواز** شهری بزرگ بوده و اکنون خراب است و اهل [illegible] ساخته اکنون
در قدیم اهواز میگفتند بنام الشهر **حویزه** از اقلیم سیم است شابور ذو الاکتاف ساخت **دزفول** از اقلیم
سیم است از بناهای اردشیر بابکان است و پلی بر آب دزفول بسته اند مشتمل بر چهل و دو چشمه طول این پل
بیست قدم است عرض یازده گز و در ان شهر با بدان پل اضافه نموده و در زیر پل کوبنده و در جانب شرقی در بالای
جوی از سنگ [illegible] اند و در زیر باد و دو ساخته اند و [illegible] بران جوی ساخته اند و مدار شهر
دولابات و در حد دو نواحی دزفول مرغزاریست نیم فرسخ در نیم فرسخ همه نرگس خودرو است و درختان
هست که شکوفهای زرد دارد بسیار بوی خوش دارد اما ثمر نمی دهند و **عسکر مکرم و رامهرمز و [illegible]** شهرهای
بوده اند و در قدیم الایام بغایت معمور **شوش** شهریست وسط [illegible] و قهستان [illegible] آدم
شهری که در خوزستان ساخته اند این بوده [illegible] پیغمبر در انجاست بجانب غربی آن شهر چشمه است
بسیار عمیق و از آدمی غرق [illegible] ایشان غرق شود **عسکر مکرم** شابور ذو الاکتاف عمارت کرده
و بسبب عقرب بسیار که در ان میباشد خراب شده اما آب و هوا [illegible] از سایر الولایت است
دار الملک ایران بوده و اگر چه ایشان اکثر معموره جهان فرمان فرما بوده اند اما چون در قدیم دار السلطنة
این قوم ملک فارس بوده ملوک [illegible] در انجا [illegible] عهد
حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام مقاسمه معین بوده و بعد از حاصل از بعضی مواضع عشر و از بعضی
بعضی ربع و ثلث و نصف میداده اند و واثق عباسی [illegible] کرده و در زمان معتضد علی بن
و خراج برا او مقرر کرده [illegible] مساحت کرده شش هزار [illegible] مثقال طلا بر آمد مثقال شرعی که چهار دانگ
مثقال این زمان باشد و مبلغ مذکور شش صد هزار تومان این زمان میشود و در زمان آل بویه
باز حاصل داشت اما ایشان شش صد هزار دینار بدار الخلافه حساب میکردند و در بعضی اوقات
[illegible] و در زمان مغول [illegible] هزار و دویست [illegible]
سی هزار تومان و کسری [illegible] ولایت فارس را پنج کوره کرده اند اردشیر خوره و قباد خوره
و شابور خوره و داراب خوره **کوره اردشیر خوره** بانده شهرکان منسوب است در این کوره اول شهر

آباد معمور گشته **شیراز** از اقلیم سیم است و قبة الاسلام اند باد طولش از جزایر خالدات قح و عرض از خط استوا
کط لو بروایتی شیراز را طهمورث بنا نهاده و بقولی فارس بن ماسور بن سام بن نوح شهرستان
خود موسوم کرده اند بوده و بعد از خرابی ان [illegible] محمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج ظالم و بقولی [illegible]
بن قاسم بن ابی عقیل شیراز را بنا نهاده و با تمام رسانید بطالع سنبله فی سنه اربع و سبعین هجری و در زمان
عضد الدوله دیلمی ان شهر چنان معمور گشت که لشکر [illegible] عضد الدوله در
قصبه [illegible] موسوم کرده اند [illegible] معمور گشت که [illegible] هزار دینار
حاصل داشت و اکنون اثری از ان پیدا نیست و صمصام الدین بن عضد الدوله [illegible] شیراز را بارو کشید
خرابی ان سور شرف الدین محمود شاه اینجو تجدید نموده [illegible] شاه شجاع از [illegible] عمارت کرد
بارو [illegible] شیراز هفده محله و نه دروازه دارد اما اکنون [illegible]
کثیف [illegible] باشد و مع ذلک کوچه بازار ان تنگ [illegible]
و در بهار تمام سبز و خرم میشود [illegible]
رکن الدوله حسن بن بویه [illegible] نموده و خواجه حافظ شیرازی در توصیف ان گفته **بیت** خوشا شیراز و وضع بی مثالش
[illegible] ز رکناباد ما صد لوحش الله [illegible]
اما انار ان تلخ است [illegible] خوب میباشد [illegible]
انجا را [illegible] **بیت** [illegible]
و [illegible]
و اکثر ایشان شافعی مذهب اند و بعضی شیعی اثنا عشری [illegible] در انجا طلب علوم بسیار میباشد و از اطراف
بجهت تحصیل و تکمیل انجا میروند و اکثر اوقات فضلای صاحب تحقیق از انجا برخیزند مثل ابو اسحق شیرازی
عهد خلفا [illegible] مدرس بوده و سیادت پناه فضیلت انتساب صدر الدین محمد و مولانا
قدوة العلماء فی العالم مولانا جلال الدین محمد دوانی و سیادت پناه [illegible]
الدین منصور و در ایام قدوه ارباب تحقیق [illegible] افتخار الاعاظم [illegible]
تقی الدین محمد [illegible] در ان شهر تشریف داشتند و طلب علوم [illegible]
در شیراز میباشد و در ان بلده [illegible]
ساکنان انجا در طاعت و عبادت [illegible]
بسیار میباشد و مسجد عتیق شیراز از عمرو بن لیث صفار ساخته است و [illegible]

وبین الحرمین فی البر و ... مسجد نو که اکنون خراب است اتابک سعد بن زنگی بنا نهاده و مساجد و خوانق

و مدارس خراب و آباد در او بسیار است که بیش از پانصد بقعه باشد و ... بیرون شیراز مزار ... الانوار

احمد بن الامام المعصوم موسی بن جعفر علیه السلام و امامزادها ... شهید ساخته اند و در ... [illegible]

و اهل شیراز را با امامزاده مذکور اعتقاد تمام است و دیگر مزارات متبرکه در او ... مثل مزار بابا کوهی و شیخ

و شیخ سعدی و شیخ ... و ... **ابو عبدالله ... عثمان ...** ... چند است و هم چنین ... و ...

و کوهستان ... مسجد ... **سیراف** در قدیم شهری بزرگ بوده است **...**

بوده است و ... میان ... رودی ... و ... بند امیر ...

جوز و چنار و امثال آن ... و ... بر کرم ... ... باشد

فیروزآباد از اقلیم سیم است ... شهر ... عمارت عالی طرح کرده ...

کرده ... که هوای ... الاثیر ... هوای سرد ... بر ... بغواره ... عمارت ...

ایوان ... چون ... یافت ... باد ... بنا ... که کوهی ...

باد ... الخاطر کرد ... که از هر طرف که خواهند ... ما ... بر ... قطع ... کرده ...

بزرگ ... فیروزآباد ... است ... آنجا ... در ایام ... و طول شهور و اعوام

شد بعد از ... سال ... چون ... ملک ... از ... ساخت ... که ...

کند ... است ... که ... از ... حکام ... موضع ...

ساخت ... از ... جمع آورده ... از آنجا که ... چون ... سید ...

امیر ساخت ... بدان ... کرده ... و ... مقابل ... شهری بود ...

و ... شکل ... ساخته ... سنگ ... آنجا ... مشغول شدند و جمعی ...

کوه ... تا چون ... کشاده کرد ... ایشان ... بالاکند و چون ...

... رود ... که ... خلق ... کوه ... [illegible]

... شده ... شهری ساخت **کازرون و ...** در ... خوش هوا و باغات بسیار ...

در آنجا ... فرسنگ ... فرسنگ ... گرم ... سود ... معاون ...

... خرما ... در آنجا ... است **گره** شهرکی کوچک است ... بسیار دارد ...

... ساخته است ... آمده ... معمور ... **مایدستان** ... بابا ...

... در آنجا ... ... **بیمند** شهر

مرودشت و هیجان در ... اند **مرودشت** بوده است **کوه اصطخر** اصطخر از اقلیم سیم بود و طولش از جزایر خالدات

... از خط استوا ... که ... بنیاد ... نهاده و بقولی ... کیومرث اصطخر بنا کرده و هوشنگ ...

... و جمشید تمام ... چنانکه ... از ... تا ... چهارده فرسنگ ... طولانی شهر بوده

ده فرسنگ سه قلعه محکم بر سر کوه بلند ... بر ... که ... چنان ... که ... مولیه ...

بوده است قلعه اصطخر و قلعه شکوان و قلعه شکسته ... قلعه اصطخر ... خاصکوه ...

خانه ... در ... بکجا ... جمشید اصطخر ... کوهی ... ساخته است و بعضی ... آثار ...

... و چهل منار مشهور گشته ... صفه ... که در پای کوه ... ساخته سنگ ... که ...

... سه طرف ... در ... کوه ... بلندی ... باشد و سنگهای ... که ... ساخته ...

... و طول ... عرض ... ساخته ... و ... جاسوس ...

... از سنگ ... ساخته ... و بعضی ... ستون ...

... سنگ ... کرده ... تا ... ستون ...

فارس نامه ... سنگ ... شکسته ... و ... ابو ... عضد الدوله ...

باشد ... و چنان سنگی در ولایت فارس ... معلوم ... ستونها ... کرده ...

... ستونها ... ساخته ... و سقف ... کاه ... ساخته است ...

... معلوم ... که ... باران ... و هر ستونی از سه پاره سنگ است

... کرده اند که ... و هر پاره ... پنج شش گز باشد ... در آنجا ...

... کوه ... آنجا ... که ... و بخوری ... و ... سیم ... ایستاده است

دیگری ... کرده و ... و بشکل ... حضرت رسالت پناه ... نقش کرده

بشکل ... و تاج ... و ... کوه ... از سنگ ... آنجا ...

... است ... کوه ... عظیم ... که عوام از آن ... گفتندی

ظهور اسلام اهل اصطخر چند نوبت خلاف عهد کردند و مسلمانان در آنجا قتل عام کردند و در عهد ...

... تا ... سلجوقی ... سلطان الب ارسلان سلجوقی ... لشکریان ... ویران شد

خراب کردند و ... ارباب ... که ... این عمارت ... بوده و ... صور ...

ستونهای مسجد سلیمان ... این روایت ... ضعیف است ... سلیمان

... مسافت ... از ... که ... عمارت ... شاهده کرده ...

جمشید کشیده اند که آفتاب می پرستند یا بمعنی مناره مسجد بوده است **ایج** دهی بزرگست
در پایان کوه و ابش از پایان آن کوه فرو می آید و خانه های ایشان از دامن کوه کنده اند **اسفندان و فرستان**
اسفندان شهری کوچکست و فرستان دهی بزرگ و در کوه آنجا غاری عظیم است و مستحکم که دزدان و کناهکاران
محفوظ بمانند از ایشان است **اقلید و سرمق** دو شهر کوچک است و در آنجا هوا و میوه نزدیک بهم اما از [الوری]
سرمق نهایت سردسیر و نیکوست و فحشان کرده بولایات برند دو شهر کوچکند و آباده [حصاری]
مستحکم دارد و هوای معتدل و ابش روان و در آنجا غله و انگور بسیار بود و عسل وافر حقوق دیوانی [زرع]
معمول بقول حمدالله مستوفی بیست و پنجهزار و پانصد دینار بوده **رامجرد** ناحیه ایست در کنار آب کر
بندی در آن محل در قدیم الایام بر آب کر بسته بودند و در زمان اتابک چاولی خلل یافته اتابک [سلطان]
مسعود سلجوقی از عمارت کرد تا آب از آن ناحیه نگذشته و دو دیگر از ولایات کلار فارس بر پیچند و آب [شعب]
جوان و آب پاشور و دیگر بعد ها کوچک پایانی پیوسته آبی عظیم میشود و این آب بر هیچ زمینی [نمی بندد]
مگر آنکه بندی بر آن بندند و یکی از بندها سد رامجرد است که گذشت و دیگری بند بست که امیر عضد [الدوله]
دیلمی بسته و هیچ عمارتی در ایران بحسن و استحکام آن نیست آن بند و لایق کر بالعلو اراب [وبند]
قصار کر بالسفلی و این هر دو چون از این ولایت بگذرد بیک روز با بحیره فارس بر رود طولش [سی و ده] فرسنگ
فرسنگ است **کام فیروز** ناحیه ایست در کنار آب کر و در آن حدود بیشه عظیم است و شیر بسیار [دران]
میباشد **کرد و کلار** کرد شهری است و کلار دهی بزرگ است و غله بسیار در این دو موضع میباشد و [درحدود]
نخجیر فراوانست **مائین** شهری است در میان کوهستان بر راه کوشک زرد و هوایش معتدلست و [مابلغ]
و حاصلش غله و میوه و مردمش اکثر دزد بودند **ابرقوه** از اقلیم سیم است در قدیم آن بلده را در پایان کوه
ساخته بودند از آنجهت اورا ابرکوه می گفتند چون آن خراب شد این شهر بر هامون عمارت نمودند [هوایش]
معتدلست و آبش از کاریزها و میوه هایش نازک و دانه نهایت نیکو می باشد مردمش از آن بجز قراباد تسلیم [الطبع]
و در و بیشتر و مزار طاووس الحرمین آنجاست قطان زینت سقف فیولا عنکبوت که گویند که چون یهود چهل روز [درا]
بماند البته هلاک شود و بدین جهت یهود در آنجا نباشند از جمله قرای آنجا فراغه است و در آنجا سروی است [کی]
که بلندی و رفعت آن هیچ درختی در جهان نیست الا سرو کشمیر مشهورات **بیضا** شهری کوچک
و خاکی سفید دارد و بدان جهت بدین نام موسوم گشته گشتاسب کیانی ساخته هوای معتدل دارد و نواحی [بسیار]
وارد آنجا علمای متبحر برخاسته اند چون قاضی ناصر الدین بیضاوی **کوره دارابجرد و جهرم** شهری [وسط]
بهمن بن اسفندیار بنا کرده و مواضع بسیار از توابع آنجاست هوایش گرمست خرماهای [نهایت]

نقل است **فسا** از اقلیم سیم است فسا بن طهمورث ساخته و گشتاسب تجدید عمارتش کرده و در اول
مثلث بوده و در زمان حجاج ظالم آزاد مرد از آن شکل بگردانید و تجدید عمارت ساخت و در زمان [شبانکاره]
خراب گشته اتابک چاولی آبادان کرد و آباد هوایش گرمسیر است و آبش از قنوات **شاپورجرد** از کوره
شاپور بوده است و شهری نوبند **کازرون** از اقلیم سیم است طولش عج و عرضش لط مط در اصل [سه]
ده بوده و طهمورث دیوبند ساخته فیروز بن بهرام بن یزدجرد از آن شهری کرد و آباد و چون شده [بود]
بر عمارات آن بیفزود هوایش گرمسیر است آبش از رشته کاریز و اعتماد ایشان بر بارانست و در آنجا نخل [خرما]
می باشد که از اجلان بکویند **مصرع** بخورید جهان را چنانکه هست اندارد و در این باب [حاصل]
میشود و گرما بر بسیار در آنجا می یابند که به اطراف میبرند و مردم آنجا شافعی مذهب اند و در [از]
آنجاست بنفشه و ریاحین سرمیزند **شاپور** از اقلیم سیم است طهمورث ساخته سکندر خراب کرد و باز [ساخت]
شاپور بن اردشیر بابکان تجدید بنا نمود و شهری بنام شاپور نام نهاد و از کثرت استعمال اشاور [هوایش]
گرم است و شمال بسته بدین سبب خالی از عفونتی نیست و از آن جمله خانه عظیم که بهمن منسوبست حاصلش نخل و [ترنج و]
خرما و میوه و نارنج و بسیار می باشد و ابریشم نیز حاصل میشود و بنفشه و نیلوفر و نرگس بسیار [میشود]
شافعی مذهب اند و بر ظاهر شهر آنجا و در شکل مردی سیاه چرده صورتی ساخته اند به هیکل و مقابل آدمی باشد [وبعضی]
گویند طلسم است برخی گویند که قالب بوده و خداوند جل ذکره عبرة للناظرین او را سنگ کرده است **جره**
شهری کوچک است و گرم مشهور و در نزد شیراز است بنا امیر عضد الدوله دیلمی ابیکی
مسکون تبلال عمارتی نیست و بر بالای شیراز واقع است و در این باب گفته اند **بیت** از خطه شیراز [کنارش]
مطلب کز بر کره دارد و از بالا **جند مغان** شهری کوچک است و گرمسیر **خشت و کمارج**
دو شهر اند در میان کوهستان و بغیر از درخت خرما و غله هیچ محصول در آن نمی باشد **نوبندکان و قفتخان**
از اقلیم سیم است شاپور اردشیر ساخته بود و ابو سعید کازرونی چون آن خراب کرده بود که ماوای [ارباب]
و ضلال گشت اتابک چاولی مجدد معمور گردانید هوایش گرمسیر است هر نوعی میوه میباشد و شعب بوان در [شامه]
متنزهات جهانست در میان دو کوه طولش سه فرسنگ و نیم و عرضش یک فرسنگ تمام همه درختان و انواع میوه ها
و هوای معتدل در آنجا دهها فراوانست و در میان دره رودی بزرگ روانست و بر هر دو طرف
سرکوهها از خس خالی نباشد و در این عرصه از کثرت درخت آفتاب بزمین نمی تابد [چشمه ها]
بسیار و قلعه سفید نوبندکان در ولایت نوبندکان نخجیر بی اندازه است **جابجا و غلو و خلار**
ناحیتها اند و مرتب شمل بر چندپاره ده و ولایت شابور مردان و خویکان و حمل نیز

و نواحی دارد **کوره قباد خوره** بقباد پدر نوشیروان منسوبست **ارجان** در تلفظ ارغان گویند قباد ساخت
اول شهری بزرگ بوده و بواسطه استیلای ملاحده خراب گشته **بریشهر** از بناهای لهراسب کیانیست شهریست (عرق)
در کنار دریای فارس هوائی گرم و متعفن دارد اهل آنجا در نهایت حضیض و حب البلوط بسیار دارد لا الاکثر
مجروح کرده حاصل آنجا خرما و کتان و اکثر مردم آنجا تجارت دریا کنند **مهروبان** فارسیان ماهی بیان خوانند
شهریست بکنار دریا چنانچه موج دریا بآن میرسد هوائی گرم و متعفن است و هرگاه از بصره بجزیره و هرموز روند
بر آنجا باشد و آنجا کشتی بسیار دارد کنارش نیز بسیار است مولف فارسنامه گوید از آنجا بزهشتاد و طلل شهر و شبانکاره
کازرون آنجا بسیار است **جنس** و مهیجان و خلادجان و هود زادین کوره اند و هر یک خود بلاده داخل نواحی دارند
قلاع ولایت فارس شانزده قلعه معروف مشهور بود در فارسنامه آمده و بعد بر هشتاد قلعه بوده چون فارسیان از ان
سلاجقه کشیدند سلجوقیان اتابکان آنجا را در شیراز بنا تا اتابکان اکثر آن قلاع را بفرمودند خراب کرده اکنون آنچه از آن
مشهور است **قلعه سفید** از قدیم الایام از ملوک فارس و سلطان در آنجا بوده و اول زمان سلاجقه ابونصر تا کم
بحال عمارت باز آورد و آن قلعه بر قله کوهی افتاده که بر دو ریش بر پنج فرسنگ نات شده یا متسع که هوا انصال اندارد و بجز یک راه که
کوه توان رفت و راه بالای کوه زمینی نهر هموار است و چشمه‌ها آب خوش دارد و باغات فراوان و بر آن زراعت
فراخ است و نخجیر بسیار دارد و عجب آنکه قلعه از کثرت کوه هزاران که بنا نهاد از اعاظم آن بود و امیر بهود کوه کاز آن
دیگر معمور شده و امیر و فنا انات بنا ما فقه و دیگر از آنجا عمارت باز آورد **قلعه اصطخر و شکسته و شکنوان**
(ثانی) ذکر یافت قلعه اصطخر آباد بود و قلعه آباده در ایام قلعه بر سر کوهی که تنها افتاده و بکوه دیگر پیوستگی (ندارد)
و در اطرافش قریب ده فرسنگ علفخوار بای نیست قلعه بر خداوند و قلعه خورشه خورشه نامی از عمال حجاج (ساخت)
انبار حصار بانخ شد قلعه خرمه قلعه خوار قلعه جوازان قلعه شهاره قلعه شیران قلعه کاررین قلعه کلعی قلعه کان
توان نگاه داشت غله تحت سال معمور ماند و در دریای فارس بحیره است بحیره بمیکان مدتی آباده و بحیره بر تحل
طولش دوازده فرسنگ عرضش ... فرسنگ دورش بیست فرسنگ است بحیره دشت ارزن ... بیست شهر و دور
فرسنگ بحیره نام ما بین شیراز و تبرستان افتاده دوش ده فرسنگ بحیره بحر جومه بحیره جور و بحیره دو وش ده فرسنگ
قیس و بحرین قیس از اقلیم دوم است جزیره و اقعست در بحر فارس چهار فرسنگ در چهار فرسنگ هوائی بغایت گرم
و آنجا زبان را که در مضافات جمع کرده **بحرین** از اقلیم دوم است و این شهر در جزیره و اقعست جزیره میان
عمان و فارس افتاده است ده فرسنگ در پنج فرسنگ مسافت دور آن جزیره و باغستان آباد و اهل آن دهقانانند و آن
میوه‌های بحرین خرما بیشتر است هوای بحرین بغایت گرمست و این دعوی فتوحات ...
دو دست الملک الملک مسطور است که هرکه در بحرین مقام کند سپرزش بزرگ شود **و ایرون و خارک** بزرگ و جزیره (معموره)

ولایت شبانکاره و آن شش موضع است مجموع که بر سبیل حدودش ولایت فارس و کرمان و بحر فارس پیوسته است
حقوق دیوانیش در عهد سلاجقه و دولت ...خان بود و در عهد مغول بیست و شش تومان و شش هزار دینار
بوده است **ایج و زرکان** قلعه ایج در زمان قدیم دو بوده و حصن و ... سلاطین سلاجقه از شهری کرده‌اند
و اکنون بدستور اول هوائی معتدل اما موضع خوش هوا است و باغات بسیار دارد و میوه بسیار و در آنجا کان نکو
اصطهبانات قصبه بزرگ است هوای معتدل دارد و در آن انواع میوه‌ها می‌باشد **برک و ظارم** دو قریه
بزرگ اند بر سر حد کرمان **نیریز و چوانات** دو شهر وسط اند و در آنجا کشتی بسیار می‌باشد و در نیریز و اصطهبانات
هر نیکو می‌باشد **دارابجرد** از اقلیم سیم است داراب بن اسفندیار ساخت شهری مدور بوده است چنانکه از
ملاحظه نماید نظاره او نموده باشد هوائی گرم سیر است غله و میوه و خرما در وی بسیار و در آنجا و در کوه میبد کوهیست نمک
دو رنگ می‌باشد و چنور بستان و چند دیه از نواحی آنجاست **لار** شهری بزرگ است و ولایت بسیار از نواحی آنجاست حاکم
دارد و حاکم آنجا باج گزار دیوان نواب علی شاه میباشد در سنه ثلاث و الف هجری زلزله شد مجموع عمارات لار و قلعه آنجا
و شدت زلزله بمرتبه بود که مردم که فرار به بیرون نمودند شهر بچاه ایم رفته و اثنای راه زمین شکافته و بقعه آثار او
ولایت کرمان و مکران و هرمز و آن ماخذه شهرست حقوق دیوانیش در عهد سلجوقی هشتصد و هشتاد هزار دینار
بوده است در زمان مغول ... شصت و شش هزار دینار تصدیق بناخانی بود **کرمان** بکرمان بن ... منسوب که مصنف آن
و مکاتیب ... مسطور است که کرمان ... با ... معتدل الهوا است حدودش بکرمان و شبانکاره و عراق عجم و قهستان
گواشیر دارالملک کرمان است و از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات ... عرضش از خط استوا ... در تاریخ
مسطور است که کسی ... در آنجا خانه ساخته و ... قلعه ساخته ... خواستند طالع عمارت آن برج میزان بود
شاپور ذوالاکتاف بن ... عمارت فرموده و در کتاب عجایب البلدان است که حجاج ظالم غضبان بن قبعثری را بفتح ولایت فرستاد
حجاج نوشت که آن ... و در زمان عمر عبدالعزیز مفتوح شد
و بعد از آن ... **بم** از اقلیم سیم است قلعه حصین دارد و هوائی گرم
مایل است **جیرفت** از اقلیم سیم است در تاریخ کرمان مسطور است که چون عبدالله عمر عبدالعزیز فتح کرمان کرد آنجا
بیشه بود و در آنجا سباع ضاره بودند لشکر اسلام آنجا را پاک کرده عمارت ساختند ... نام با بیش ... بوده
هوائی گرمست و نخلستان دور و بسیار **سیرجان** از اقلیم سیم است و آنجا بر بکرمان مایل است و در قلعه ... محکم و
غله و میوه و خرما است **خبیص و بابک و ماشیز** از نواحی ولایت کرمانست **هرموز** از اقلیم دوم است و شهری بکنار دریا
بایلاب ساخته و ملک شمس الدین ... در سنه خمس عشر و سبعمائه ... هرموز ... در جزیره ... شهر ساختند
و ساخته و هرموز ... بسیار است ... و اکنون جزیره ... هرموز میگویند و فرنگیان ... بسط ...

۳۰۶

که بر او استیلا یافته‌اند و مهم ایشان در تسلط و استعلا بجائی رسیده است که حاکم هرموز را قطعا در مهم سخن
مدخل نمانده است چه در اول کار رئیس نور الدین و ... بجهت مصلحتی ناقص فرنگیان را بانجا آورده مقرر ساخت
که عشر از تمامی جزون از ایشان باشد و بتدریج فرنگیان در آنجا مستولی شدند تا این زمان که سلطنت ممالک
فرو گرفتند پادشاه و وزیر آنجا را بی اختیار کرده‌اند مغاره کرمان و قهستان آغاز این مغاره از ولایت
و انقره که ترکان از آن خوالیم گویند تا کناره دریای هرموز و ... زیاده ... طرف جنوب از ولایت
و کاشان و مغاره و نایین و کرمان و ... گذشته ... رسیده و طرف شمال ... ری و توس تا قهستان
گذشته و با پوشتر این مغاره از اقلیم سیم ... چهارصد فرسنگ است آغاز عرضش دو فرسنگ و آنجا ...
فرسنگ بیک آورده‌اند و اکثر سکان این مغاره ... اسلامند ... و قطاع الطریق بسیار دارد و هوای
این معتدلست جرمق سه دهست ... نیشابور و اصفهان ... طبس گیلکی از اقلیم سیم
غله و بسیار خرما است کستان شهری کوچک ... قهستان ... ابلتان ... ۳۰۷
دارد و حدودش با ولایت مغاره و خراسان و ماوراء النهر ... دار الملک سیستان ولایت
طول و عرض از اقلیم سیم ... گرشاسب ساخته ... سوم ... و بیاره ...
بنوعی عظیم ساخته است شهرها ... و ... سمکان نام کرده و عوام ...
عرب بلفظ ... گفته‌اند ... نخل ... و باغستان دارد
و میوه بسیار دارد قهستان شانزده ولایت ترشیز از اقلیم چهارم بهمن بن اسفندیار ساخت شهری کوچک
و بیشتر از کاریزات ... دارد و معظم ... و در آن ولایت ... قدیم سرحد بوده ...
دو رویه سکون ... درختی نشان داده ... حکیم ... فردوسی گوید بیت
یکی شاخ سرو آورید از بهشت ❊ به پیش در کشمر اندر بکشت ❊ گویند که ... درخت ...
بموجب فرمان متوکل عباسی آن درخت را انداختند چند خروار ...
چند قلعه حصین است قلعه ... و مسکال ❊ و انشکاه ❊ و مجاهد آباد ... و این ولایت غله بسیار ...
تون از اقلیم چهارم است ... شهری بزرگ بوده و این زمان ... بر وضع شهر ... ساخته‌اند
حصاری ... بزرگ ... و ... ساخته و خانها ...
و باغات ... و غله ... بر کرده ...
و در آن ... و هوای ... معتدل ...
میوه و ابریشم و غله کناباد شهری کوچک ... ساخته حصاری محکم دارد ... از کاریزات ...

از کاریز و کاریز دیگر چاه اول آن پانصد گز است و بعضی گفته‌اند هفتصد گز باشد و چند موضع از توابع کاریز ...
و آب مجموع از کاریزات چهار فرسنگ طول کاریزهاست ... طرف جنوب به شمال می‌رود و حاصلش ...
دشت بیاض ولایتی قصبه‌اش ... گویند ... برکند قصبه‌ای است در آنجا
بسیار می‌باشد و چند موضع توابع دارد زیرکوه ولایتی است سه قصبه دارد طبس مسینا از اقلیم
سیم است شهری کوچک است ... و ... کاریز است ... و در آن ولایت چاهی بوده که هر که ...
بخورده همان لحظه مرده است در زمان سلطان محمد خدابنده آن چاه را انباشتند و هم در آن ولایت چاهی ...
بسیار در آن چاه ... که ... چاهی دیگر ...
مینماید قاین از اقلیم چهارم است حصاری محکم دارد و چند کاریز ... شهرستان ...
در اکثر خانها ... ساخته‌اند و حاصلش زعفران و غله و میوه است ... مردم آنجا ...
مؤمن آباد ولایتی است چند پاره ده دارد و قلعه محکم ولایت زال ولایتی ... زاوه
شهری بزرگ ... و میوه‌های بسیار ... در معجم البلدان ...
حصین است غزنین از اقلیم سیم است ... بغداد است شهری کوچک
و هوایش سردسیر ... عرض بلد ... و شهرها ... تغییر هوا
و ... جمند از اقلیم سیم است شهری ... ولایت
خراسان ... چهارده بلوک ... حدودش به قهستان و فارس ... بلوک نیشابور
نشابور از اقلیم چهارم است طهمورث دیوبند آغاز عمارتش کرده خراب گشته بود اردشیر ... شهری ساخته
اردشیر حاکم خراسان بود ... شاپور ...
شهر ساخته بود و خراب شد ... طرح انداخته ...
و بر شبه رقعه شطرنج ... و از زمان ... عبد الله طاهر ... دار الامان خراسان
و مرو بود و چون یعقوب لیث صفار ... نیشابور ... دار السلطنه ... شهر
خراب شد در پهلوی آن بلده ... دیگر ساخته شادیاخ مشهور ... و بارو ... شش هزار و نهصد گام بود
ششصد و هشتاد و نه ... زلزله خراب شد ... دیگر شهر ساخته‌اند ... در پیش کوه نهاده است
دور بارو ... پانزده هزار گام است ... آب رود از کوه ... جانب شرقی نیشابور است
بلند است از کوه تا شهر دو فرسنگ ... رودخانه ... کوه ...
... دیگر ... از کوه ... شمال کوه ... چشمه سبز ...

برسر این چشمه کوشکی ساخته‌اند و در شب جمعه او زنهای عابد از میان چشمه ظاهر میشود و از آبادانی تا آن چشمه
پنج فرسنگ و پادشاهان شب بر کنار چشمه جا داشته‌اند و مشاهده کرده‌اند که … والی … از
چشمه بیرون آمده و جریده است و بعضی گفته شیخ فرید الدین عطار و عبدالله مبارک را انجاست و … بود چشمه
سبز و طوس بحیره ایست که از بحیره چشمه سبز گویند و دورش یک فرسنگ باشد و هیچ ملاحی بقعرش نمیتواند
رسید و از آن بحیره دو جوی بر داشته‌اند هر یک بسیار آب که به نیشابور و بمرو رود و از این بحیره …
… بهرام گور … آب این بحیره شیرین است و خوش طعم و صاحب عجایب المخلوقات گوید که
… که بعضی … ملاحان را فرستاد ایشان بعد از غوص بسیار گفتند که هزار گز رسیدیم
و بقعرش نرسیدند و اکنون نیشابور در روی بخرابی نهاده و … نام که حشم و زنیانت بر انجا استیلا یافته‌اند
بخرابی افزود **اسفراین** از اقلیم چهارم است شهری وسط و مسجد جامع انجا کاشی بزرگ است از دو نوع میوه
دوازده نوع … هواش معتدل است و درخت جوز بسیار دارد و توابعش … دارد **بیهق** ولایت
و شهرستان این سبزوار است و سبزوار از اقلیم چهارم است در قدیم شهری وسط بوده و در زمان خاقان
مغفور … استیلا یافت قتل عام کردند و بکلی خراب شد و لیکن هواش معتدل است و بازارهای فراخ
خوب دارد و طاقهای خوب … که چهار سوی بازار است حاصلش غله و میوه است و چهل پاره ده از توابع آنست
اهلش امامی و از شیعه اثنا عشریند **بیار** شهری وسط **جوین** ولایتی است **جاجرم** از اقلیم
چهارم است شهری وسط و در خلال این کوه … راه گاه … حمدالله مستوفی گوید که در انجا قلعه ایست
از … که صباح چهارشنبه … کرده … مرکز او … داده …
جاجرم کوهیست در آن کوه شکاف واقع شده که از انجا … بیرون … و بدان سبب
اشتغال … عجایب المخلوقات آمده که در آن کوه غاری است که هر که سر در آن غار برد از عفونت …
کرده … کوهیست که … زمین بر انجا از قوت باد … بر قلعه … باد نیست
خبوشان شهری وسط است از اقلیم چهارم و توابع بسیار دارد و … خوب **شقان** شهری وسط است
پاره ده از توابع آنست **طوس** از اقلیم چهارم است جمشید پیشدادی ساخته … طوس نوذر
کرده و اکنون خرابست و شهر مشهد مقدس که مدفن امام الهمام المظلوم المعصوم ابوالحسن علی بن موسی الرضا علیه
التحیة والثنا است و در زمان خاقان مغفور … معمور گشت … بنصرت حشم اوزبک
خرابی تمام … الحال … غله بسیار حاصل میشود و شرح …
مشهد را … علیحده … حدود مشهد و طوس کوهیست و در آنجا کوه

انتر

برشال ابوان … و چون در آن … مسافتی بعید برو … و چهار صفه
پیدا شود و در آنجا چشمه ایست که چون … سنگ کرده و چون از آن چشمه بیشتر روند باد عظیم
و زمین … دخول شود **کلات** قلعه حصین است در میان نواحی **بلوک هرات** هرات ولایتی است
و هم از اقلیم چهارم است طولش از جزایر خالدات … و عرضش از خط استوا … جهان پهلوان نریمان بنای
آن نهاده و اسکندر … عمارتش را باتمام رسانید … تفصیل … هرات گفته **بیت** …
نهادست … گشتاسب نو بنای دیگر نهاد … بهمن نوی عمارت دیگر کرد … اسکندر … داد بیاد
دور بارو … هزار گام است … بغایت خوب و صحت … شمال … الاصفهان
و شمال الطرف … فی البقعة لم یعرف الناس فیها ابدا … متصل
بشهر و چندان باغات و عمارات ابواب البر و خوانق و مدارس که در هرات ساخته‌اند در هیچ ولایتی نیست …
انگور … و خربزه … بغایت نیکوست در حین حکومت … در هرات دوازده هزار دکان آبادان … مراد
حمام و کاروانسرا و طاحونه و چهار صد و چهل و چهار هزار خانه … در عهد سلطان حسین
بایقرا … بعد از …
کرده … حشم اوزبک … بر انجا استیلا یافته … علی
الحمد لله والمنة … آباد شد **اسفزار** شهری وسط است توابع دارد **فوشنج** از اقلیم چهارم است طولش
از جزایر … شهری کوچک … مواضع معتبر از توابع انجاست … نوع انگور خوب دارد و خربزه
نیکو … **باخرز** ولایتی است از اقلیم چهارم و اهل انجا شافعی‌اند **بادغیس**
از اقلیم چهارم است ولایتی … از توابع انجاست در آن شهر ولایتی مجموع درخت فستق است
در پنج فرسنگ … بسیار مردم … جمع کنند از عجایب … اگر شخصی … بکند
… **جام** از اقلیم چهارم است شهری وسط … پاره ده دارد …
… شیخ الاسلام احمد جام در انجاست **جنت** شهری وسط … پنجاه پاره ده دارد **خواف** ولایتی از قهستان
سنجان و … سلام از توابع اوست مردم انجا حنفی مذهب‌اند و در انجا ابریشم و … بسیار حاصل
زاوه ولایتی … پنجاه ده از توابع اوست مزار شیخ قطب الدین حیدر …
در انجاست … شهرستان … **غرجستان** از اقلیم چهارم است و پنجاه ده از
انجاست مردم انجا … **بلوک بلخ و طخارستان و ختلان و بامیان و غیره** **اما بلخ** از اقلیم چهارم
طولش از جزایر خالدات … و عرض از خط استوا … کیومرث بنیاد … بتمام رسانیده

بادوکشین شهری بزرگ گرمسیر و هوایش درستکاری وسط و میوهای آن انگور و خربزه نیکوست
سلطان ملکشاه در رسالهٔ خویش آورده که آنجا غریبی نمی‌باشد تاسیان از اقلیم چهارم است هوایش
سردسیر بود در عهد چنگیز خان بسبب آنکه پسر چغتای خان زاده در حین محاصره بتیر زدند بکلی خراب شد اکنون نیز بالجمله
عمارت دارد جوزجانان ولایتی است از اقلیم چهارم و هوایش معتدل ختلان از اقلیم چهارم است شهری
بزرگ بوده و اکنون خرابست طالقان از ولایت طخارستان شهری کوچک و اکثر از اهل آنجا جولاهند
فاریاب از اقلیم چهارم است کیقباد کیانی ساخت هوایش گرمسیر است در آنجا زعفران بسیار میباشد و غلات
بسیار از توابع آنجاست معلم ثانی ابونصر فارابی از آنجا برخاسته کالف شهری کوچک است کنار جیحون
در رود جیحون از بزاب و بیر کوی بند و شرقی آب از آنجا جنوب بشمال میرود و یک شعبه از کوههای تبت
و شعبه از جبال بدخشان و شعبه از جبال ... و دیگری از ختلان بیرون می‌آید و با هم می‌پیوندد و بعضی شعبه
چند آب دیگر ملحق میشود و بعضی این شعب بلاد بلخ و ترمذ میکرند و چون بهم جمع شوند زدوزه که از آن نیز
دهان شیر میخوانند بترمذ بیکی بر ... از توابع هزاراسب ... در ده دو پیان تو کوهست قرب
ان کوهها بهم نزدیک شده اند که ابن الحسین ... فاصله زیاده نیست از آب ... ان کوه ...
میرود و در بیابان نهان میشود و ویران مکان ... چون نهرهای عظیم برداشته و ویران شد زراعت بسیار
کرده مثل نهر هزاراسب و کرده ان و نهر جیره و کاخواره و غیرهم و هر یک از این نهرها کمتر از ... و بعضی از این
نهرها بجیره خوارزم منتهی میشود و عود ان جیحون از خوارزم گذشته است غیر مسلم که ... کوه ...
کوه بند ... و سه فرسنگ و از آن بکوش ... معان ... بعد از آن ... و طول این رود ...
فرسنگ است ... بنی میرسد ... بالای آن ... هوایش ...
هوایش نیکوست و میوه فراوان دارد وخش قلعه ایست ... سنگ بلخ ... کوه ... رود ...
و بر انجا راه ... قلعه ... و بر فراز آنجا ... بسیار است بوالحسن شاهجهان مرو از اقلیم چهارم
عرض از خط استوا ... طهمورث عمارت کرده و شهر مرو را اسکندر رومی و ابومسلم مروزی
در آنجا ساخت ... دارالاماره عالی ... سلطان ملکشاه سلجوقی مرو را حصاری کشید
دورش دوازده هزار و سیصد گام بود ... غله بغایت نیکو می‌آید گویند غله یکبار کرده در آنجا زرع کنند ...
اول حاصل ... و در سال دوم غله که در وقت درو ... در سال سیم ...
منقرض ... بیماری بسیار ... مردم آنجا ... سکان ... شهر ... زراعت ...
و آب نهر ... و جنگ ... بشر ... خلاف ... بعضی از آن ... میوه ...

انگور و خربزه در غایت شیرینی می‌باشد و ... طیب و ... از مرو ... پنجدیه و مینا از جملهٔ اقلیم
چهارم است ... مولد و مدفن شیخ ابوسعید ابوالخیر است از توابع خاوران شیخ ابوسعید فرماید
رباعیه اندر همه دشت خاوران سنگی نیست کز خون دل و دیده بر و رنگی نیست
فرسنگی نیست کز ... نشسته دلتنگی نیست حکیم انوری ... خاوران ... در ... فرموده
مدح اهل بلخ در سلک نظم کشیده اشعاری انشا کرده بیت وی در خاک خاوران چو نفرزه تا چه است
کشتند مروزان ... قبان خاوران سرخس از اقلیم چهارم است افراسیاب بنا نهاده ... و بر ...
و قلعه محکم دارد و هوایش گرمسیر است ... اندر زمین ... خربزه و انگور نیکو ... باشد
شبرغان شهری کوچک گرمسیر و غلهٔ بسیار حاصل دارد مرو الرود از اقلیم چهارم است ...
پنجهزار گام است هوایش گرمسیر ... قلعه ناي قلعه ایست که ... سعد سلمان ... کرده
ولایت غرجستان ... ملوک ... و ... ششم ... چهارم ... ششم ...
شهر ... و هفتم ... جرجان از اقلیم چهارم است ... کوه ... شهر ... اهل آنجا شیعه
... و در اوایل اسلام ... شهری عظیم ... بوده ... و ...
... و اکنون ... معموری ... و ... ساسانی ...
... و ... امام جعفر ... علیه السلام است ... شهرستان ... اسپ
... ولایت ... استرآباد از اقلیم چهارم است ... طهمورث ...
... و ... ابریشم و انگور و غلات ... ولایت ... توابع ...
و اهل آنجا ... امل شهری بزرگ بوده طهمورث بنا کرده ...
نهاده است هوایش ... مجموع میوه‌های سردسیری و گرمسیری ... میباشد دهستان از اقلیم چهارم
... ساسانی ساخته هوایش گرمسیر است ... ولایتی ... قریب صد پاره ده باشد
و ... شاه ... هوایش گرمسیر ... از بناهای طهمورث ولایتی بسیار دارد و ... هزار گام است
ساری دارالملک ... ابریشم ... و دیگر محصولات و هوایش
... کبود جامه ولایتی است ... مجموع ... کبود جامه ... حاصل است
ابریشم و غله ... شهراباد قصبه ایست ولایت کومش
و طبرستان و دامغان از اقلیم چهارم است ... دور ... هزار گام هوایش
معتدل است میوه‌ها ... انگور ... روان از ... آب ... خیزد

که مجموع درختان بشکند و چون آنجا نشست ظاهر آن کشتند تا دفن کنند تا بدین بسطام از اقلیم چهارم است شهری کوچک
و هوای معتدل دارد و مزار سلطان العارفین ابو یزید در آنجاست فیروزکوه در معجم البلدان مسطور است
که قلعه ایست که کوه دماوند و مشرف هوایش سرد و سبز است و دیگر غله نمی‌باشد دماوند قصبه ایست که کوه
آنجا معادن نشادر و هوایش سردست و میوه‌اش سردست و در آنجا مرتبه شیر بن ابو بکر از ولد شاه بکر
خرقان دهیست از توابع بسطام هوای خوش و آب فراوان دارد مزار شیخ ابوالحسن خرقانی آنجاست سمنان
از اقلیم چهارم است طهمورث ساخته هوایش معتدل است آبش از رودی که از دامن کوه می‌آید انار و انگور و بادام
و انجیر نیکو می‌آید و الحق موضعی نیکوست در عهد سلطنت اولاد امیر تیمور گورکان اکثر وزرا از آنجا
بوده اند ولایت جیلانات دوازده شهرست از اقلیم چهارم طولش از سفید رود تا موقان
و عرضش از دیلمان تا دریا دوازده فرسنگ حدودش از یک طرف تا قزوین و عراق عجم و از دیگر جانب بحر خزر پیوسته است لاهیجان
شهری معتبر و حاصلش ابریشم است و ابریشم آن بهتر از مواضع دیگر است مگر ابریشم آنجا نیکو ترنج و نارنج
و برنج و نارنج و لیمو بسیار دارد و آنجا می‌باشد و دار الملک جیلانات فومن از اقلیم چهارم است شهری وسط غله
و برنج حاصل آنجاست رشت از اقلیم چهارم است هوایش بغایت عفن و حاصلش مثل لاهیجان است فومن
شهری بزرگ است و ولایت حاصل بسیار دارد شفت شهری کوچک است ابریشم بسیار دارد کوچصفهان از بناهای
اردشیر بابکانست کوتم برکنار دریا افتاده است بندر ولایت جیلانات چنانچه کشتیها از شروان و مسکو و ماژندران
و غیره بآنجا می‌آیند ذکر ولایات ماوراء النهر مملکتی عریض و وسیع و فسیح و از بلاد مشهوره آن
سمرقند ؛ و بخارا ؛ و سغد ؛ و خجند ؛ و ترمذ ؛ و نور ؛ و کش ؛ و بدخشان ؛ و ترمد ؛ و اشناس
و اسفرجنه ؛ و اوزکند ؛ و اندکان ؛ و اترار ؛ و چاچ ؛ و سمنجان ؛ و نسف ؛ و نخشب ؛ و فاراب ؛ و ختا
که در عهد چنگیز خان بقتل عام خراب شد و میرزا شاهرخ تجدید عمارت نموده بشاهرخیه موسوم گردانید و
مخفی نماند که بعضی از شاهرخیه در اینجا بتفصیل ذکر کرده تا مطالعه کنند بر خصوص از اطلاع یابید چه تفصیل مجموع
موجب اکثار و تطویل بود سمرقند از اقلیم پنجم است طولش از جزایر خالدات قب له و عرضش از خط استوا له
درجات و ثلث ثمانیه مسطور است که سمرقند بهترین بلاد جهان است در ایام قدیم در آن زمین که اکنون سمرقند است
قلعه بزرگ ساخته بودند در آن زمان که گرشاسب فرمان فریدون با ضحاک بملک توران میرفت چون بدانجا
رسید آن قلعه را محاصره نمود و از انقضای چند سال آن قلعه مفتوح گشت و گرشاسب
امر کرد تا سطح آن قلعه عمارتی کرده بغایت عظیم و عالی کردانید و خندقی عظیم بر کرد آن ترتیب داد و بنواحی ما بین
صحاری ترکستان و میان ایران و توران بر آورد و طولش ... فرسنگ اسکندر رومی در آن عرصه شهری ٣١٠

بزرگ ساخت و در شرح و هزار کام در زمان ملوک طوایف شمر نامی از پادشاهان یمن از نسل تبع او کرب بلعیب
شمر یرعش بر ولایتی با هزار عزم کرد در سابقه هر علی هزار سوار برای سمرقند بولایت ایران و توران لشکر کشید
اکثر ملوک طوایف مطاوع و منقاد او گشتند و چون بولایت ماوراء النهر رسید اهل آن شهر در مقام مخالفت
آمدند و او بعد از محاصره آن بلده را گرفته فرمود تا حصار و برج و سور و قصور را از اکثرها نیز آثار عمارات
باقی نگذاشت و بهمان خاک شهری دیگر ساخت عجم او را شمر کند گفتند و عرب معرب کرده سمرقند گفتند هوای
سرد است و آبش از رود و خانه و جوی که در میان آن بلده روانست و بیرون شهر باغستانها فراوان ساخته اند
سعد و سمرقند که شاهرخ جهانست و بهترین بلاد توران بر این است از آن در هر دو بیکشنبی صحرا بیک حاصلش غله
و انگور و میوه بود و از میوه‌هاش خربزه و انگور در غایت نیکوئیست مردمش اکثر حنفی مذهب اند و بعضی شافعی
ولایت بلاساغون مملکتی وسیع است از اقلیم ششم هوایش بغایت سرد است و اکثر مردمش صحرا نشین و دواب بسیار
دارند و از انعام اغنام بجز دیگر چیز از غله نمی‌باشد ولایت ... مملکتی وسیع است از اقلیم چهارم و ششم
و شهرهای بزرگ دارد و از آنجا غله و میوه نیکوست از بلاد مشهورش چون جابت و ... است در آن ولایت
می‌باشد ولایت یغور مملکتی عظیم است و شهرهای معظم از اقلیم پنجم و ششم بلاد معتبرش بیش‌بالیغ
و المالق ؛ و خلخ ؛ و چگل ؛ و فاراب ؛ و دیگر از شهرهای معتبر بلاد یغور قم و کاشان و تاتار است
از شعرا در حق غلامان سنجر که در جنگ غز اختیار ستی کرده بودند گفته بیت زهی شهنشه ترکان
بفسیت قم و تاتار و کاشان ؛ شما را پادشاه هفت کشور ؛ رسانید بمیری از غلامان ؛ ولی در کوی ...
همه دریغ و دکان و دواسان ؛ فلک کرد این غمهای سنجر ؛ طلب کرد از شما حق ناشناسان ؛ مسلم ...
کشید ؛ بشمشیر سنجر از خراسان ؛ ولایت تنکیت ولایتی بزرگست در زمان چنگیز خان از آن دیار
هزار سوار و در مقابل چنگیز امیر شکست یافته مغول از دیار و از آنجا افاشین خواستند از اقلیم پنجم است و قراقرم
شهرهای معتبرش دارد قابل قراقرم و تاسیس یا شهر منسوب دو عمارت صحرا نشین جدید و مزید دیار خزر
مملکتی طویل و عریض است حدودش مملکت ختای پیوسته و از اهل خزر یکی آنست که مرد کار خود
گویند که در ولایت خزر چهار فرسنگ در آن صحرا و ادبی بعدی عظیم میرود و در موضعی از آنها بهم پیوندد
کوهها و دره‌ها تاریک بکند و گویند شخصی از اهل خزر در آن تاریکی چون ساخته در آن
خواسته که منتهای آن را معلوم کند چون چند روز رفت بمحلی تاریک دور رسید که قرب آن شنید
روشنائی آفتاب ... ندید و چون بروشنائی رسید صحرائی وسیع بنظرش در آمد از دور ...
در جنوب منتظر ... که شاید بلادی پیدا شود که خبری معلوم کند ناگاه سه سوار در رسیدند

ایشان بمرتبه بلند بود که نفر پیاده ده ذرع طول از بالای آنجا عجیب و سگان همراه داشته که هر یک در جثه
مانند گاوی بودند و اسبان ایشان از شتری بختی بلندتر و قوی هیکل تر تا گاه نظر پهلوانان برو افتاد
از حضار نحیفه خبر [illegible] عجیب مانند او و او را بسخن نشاندند تا سگان و پرا نخورند و او را بمنازل خود
برده طعامش دادند و مردم آن ولایت از صغر هیکل او متعجب شدند و بروی رحم کرده او را بر داشته بسر راه
آوردند و راه باو نمودند تا در کشتی نشسته و بملک خود باز گشت و هیچکس بغیر از آن کسان این جماعت [illegible] آمد
ولایت چین ولایتی عریض و طویل است عرضش دو ماه راه و طولش سه ماه بعضی از اقلیم دوم و برخی از اقلیم
ستم و چهارم و اکثر بلاد دار الملک چین را بچین خوانند از اقلیم دوم است قصر [illegible] اکثر بت پرستند و در دین
مانی نقاش و در آن دیار مسلمانی و نصاری هم باشند اما مجوس بیشتر غلبه و تحکم و استیلا بمسلمانان دارند
کثرت و ازدحام بیشه و بستان از آن شهر [illegible] بزرگ و دروازه بارو [illegible] بیشتر و زر و [illegible]
بلاد شهر [illegible] هست [illegible] از چین بزرگتر اما دار الملک چین است و میان شهر جوی میگذرد و قصر
از شهر بر طرف [illegible] واقع شده است پادشاه آن ولایت فغفور و طمغاج خان نیز گویند و اهل آن مملکت
صنایع و حرفتها بدرجه اعلی و مرتبه قصوی رسیده اند و در صنعت نقش هیچ قومی با ایشان برابری نکند
در جامع الحکایات مسطور است که پادشاه چین سالی یکنوبت دعام میدهد و اهل صنعتها بخدمت آمده
میگذرند و در پیش پادشاه نشسته تیز و تحفه نهاده هر یک از ارباب صنعت که بخدمت آیند بکمال
چوب تند و بکنند همچو از ارباب صنعت [illegible] دستور عمل نمایند [illegible] صورت ظاهر کرده باکره چنانکه گران
بهر چیا نور که متصل باشد همانصورت آن بخش شده باشد مثلا اگر با خلق اشده صورت [illegible]
در سنوی آن نقش [illegible] و هوا از آن بار [illegible] ستند که در شهر طواف میکنند و متاع میفروشند خواه
خواه طعام و میوه و ظرف [illegible] ایشان [illegible] ببالا و ای [illegible] نشینند و [illegible]
و اکثر [illegible] چنان [illegible] که [illegible] و بر [illegible] کت میکنند هر گاه میخواهند [illegible]
میدارند و هر گاه که خواهند [illegible] بکنند [illegible] مسطور است که بکی از ملوک اسلام از آل سلجوق
بپادشاه چین [illegible] رسولی [illegible] ذکر کرد [illegible] شاه جماعتی [illegible] خواص که [illegible]
علم [illegible] و پاکیزه [illegible] عالم بودند [illegible] طایفه کا [illegible] مدعی [illegible] پادشاه [illegible]
روزی [illegible] در حجره که خانه خلوت بود [illegible] بیشتر صورتی دیدم که [illegible]
افتابست صورت [illegible] **بیت** چو نقاب از رخ پرده برداری [illegible] * در نقاب
از شرم تو رخ پنهان کند * و بر [illegible] اشک [illegible] چنانکه از [illegible]

٣١١

لعل

١

آن خال از زیر پراهن چنان ظاهر بود که پنداشتم که اندامش بمقراض [illegible] نمایانم پس گفت آنچه
گفتم از آن است که از لطافت جامه تو متحیر شدم کودک بخندید و گفت ای کمان [illegible] جامه پوشیده ام جامه‌ها
خود را بمن [illegible] و پنج جامه بر بدن هم پوشیده بود متاع آن ولایت جامه‌ها دیبا و جامه‌های نازک اعلی
کنند و [illegible] موضع در [illegible] ولایت مقابل [illegible] رنگین [illegible] کرده و پوشیده
آن [illegible] خود دارد [illegible] چشم [illegible] شهر جزیره است و از آن جزیره [illegible] و [illegible]
صحیح النسب [illegible] باشند و سبب سکون علویان در آن [illegible] بود که در زمان بنی امیه که در عداوت
بطول داشتند [illegible] اولاد امیر المؤمنین علی علیه السلام [illegible] خراسان [illegible] از شر [illegible]
امان نیافتند چون خوارج بنی امیه [illegible] نیافتند [illegible] ایشان [illegible] ساختند
قوم بزرگوار از خوف جان روی بر گشتند [illegible] تا بولایت چین در آمدند [illegible]
نگذاشتند که از [illegible] چون [illegible] بجزیره رفتند [illegible] آنجا
[illegible] که پیدا شدن [illegible] علویان [illegible]
[illegible] حاجت [illegible] ایشان [illegible]
پادشاه چین [illegible] **ولایت**
ماچین ملکی بزرگ و [illegible] از اقلیم اول و دوم دار الملک شهر چین [illegible]
[illegible] بزرگ [illegible] و میان آن [illegible]
[illegible] در حوالی آن [illegible] شکر [illegible]
ولایت [illegible] الوجود [illegible]
در آن ولایت [illegible] از آنست [illegible] شکر [illegible]
[illegible] ولایت چین [illegible] گوشت [illegible] باشد
و در آن شهرها [illegible] شهر [illegible] و اکثر [illegible]
کمتر باشد اما با وجود [illegible] اهل اسلام کال استیلا دارند **ولایت کمال** در آن ولایت شهر [illegible]
و مجموع [illegible] اقلیم ششم است و اکثر [illegible]
[illegible] در آن [illegible] و در آن زمین [illegible]
[illegible] اغذی [illegible]
[illegible] باشد [illegible]

و برون ... کمینال سه قوم اند که تجار با ایشان تردد میکنند و بیع و شری مینمایند و بیع و شری
ایشان بجای طریقت است که تاجر متاع خود حاضر ساخته دور شود و مشتری ثمن در مقابل آن می نهد اگر فروشنده راضی
باشد ثمن بردارد و الا ملاوان تا بغایت ترک پرستند و از جمله متاعهای آن سمور و پوستهای دیگر پاکیزه است
و در سال یک روز معین مینمایند و اموات خویش را که در آن سال وفات یافته اند جمع آورده و می سوزانند و ایشان
تو ... مسکونند کما بعضها الی ... خوش ... **ولایت ختن** مملکتی عظیم است از اقلیم پنجم و از مشاهیر
بلاد ترکستان و سکنه ... ولایات توابع بیشمار دارد **ولایت خوارزم جانبه** ولایتی وسیع
عرض ... از اقلیم پنجم و هوایش ... دار الملک ... شهر ... بوده است شهر کاز ... جانبه
و هزاراسب ، و درغان ، و حماص ، و اردخیس ، و سالمان ، و نودان ، و کردان ، و جوف
که مولد شیخ نجم الدین کبری بوده است از شهرهای آن ولایت ... از تفاخر ...
بگواید   با اقلیم ششم متعلق است ... ولایت شهر ... که ... سکان ...
دشت کوه ... مجموع مرغزار و علفزار است ... بلاد مشهورش ... ولایت ...
دشت ... کوه ... شهر ... از بلاد ... غالب ... گندم و جو ...
و حبوبات ... و میوه ...
دو ایست هوایش سرد است ...
سقسین و بلغار دو شهر کوچک اند از اقلیم ششم ... **ولایت یاجوج**
و ماجوج بلادش ... از جنس ...
اسکندر ... ایشان ... **صفت سد یاجوج** صاحب المسالک و الممالک
که الواثق بالله عباسی بخواب دید که سد یاجوج گشاده شد ... سلام را در سنه ... با پنجاه مرد ...
داده ... سلام ... حاکم ... از آنجا ... حاکم ...
نزد صاحب ... الابواب ... و چون ...
رسیدند ...
رسیدند که ... در مقام یاجوج و ماجوج بوده ...
کردند تا بحصنی رسیدند نزدیک ... کوه ... سد ... زبان عربی و فارسی
و ... سلام ...
بردند کوهی الماس ...

از خشت آهن و فولاد ... از ... ساخته ... طول ...
آن ... و در ... و ... و چشمهای ...
... بعرض ... دیوار سد ...
دیوار سد ...
... دیوار سد ...
کوه ...
مرد ... پهلوی ... دیوار سد ...
ضخامت ...
...
از خشت آهن ...
از آن ...
یک ... تمام ... یاجوج و ماجوج ...
جوار سد ... حاکم آنجا سلام ...
... از آنجا ...
سد ... ذو القرنین اکبر ساخته ... بن نوح علیه السلام
و بعضی گفته اند که ... والله اعلم ... **ذکر ... سقلاب** ولایتی وسیع
از اقلیم هفتم ... بیشمار دارد
و ارتفاعات ...
بروده ... **مملکت فرخار** از اقلیم ششم است و اهل آنجا ...
صورت ... **بیت** ...
گر تو بنوازی ... خدایا این بلا ... و لیکن ...
بدین خوبی ... **ولایت**
قرقیز و یلنکا از اقلیم ششم است ...
او کتای قاآن بن چنگیز خان ...
ولایت ختای مملکتی ... از اقلیم چهارم و پنجم ... دار الملک ... خان بالغ مشهور است

مشهورست و در قلمرو این شهرها چکدو می گفتند طولش از جزایر خالدات   وعرض از خط استوا ...

... از بر ظاهر چکدو شهری بکر ساخت **ولایت کشمیر** شهری بزرگست از اقلیم سیم و بارو و خندق

عظیم دارد و ولایت تبت از اقلیم سیم و چهارم از توابع اوست و مردم آنجا بازرگان ... اند

و ملاحت ... بدان جمع دارند **ولایت کابل** مملکتیست از اقلیم سیم و بلاد و مواضع بسیار دارد از نفایس

... و دیگر محصولات ... **دیار قندهار** مملکتی بزرگست از اقلیم سیم و چهارم و بلاد بزرگ

جابوک ... دارالملک آنجاست و دیگر بلاد و قصبات و قری و مزارع و مواضع از توابع آنست و

دیار مکران مملکتی بزرگست از اقلیم دوم و سیم مشتمل بر دوازده مرحله دارالملک ... طولش از جزایر خالدات

... وعرض از خط استوا ... بلاد ... بسیار دارد

بیشمار دارد **ولایت هند** مملکتی عریض و فسیح است مملکتی وسیع و طویل بر و بحر و سهل و جبل

اکثر ... مملکت ... بسیار دارد

و ... ساعت ... اگر چه هوا ... و امثال ...

... و ولایت هند ... و در جمیع مملکت چندان ...

... که در دیار هند ... مشاهیر شهرها ... دارالملک سلاطین ...

و تختگاه ... از اقلیم دوم است و عمارات عالیات ...

... سلاطین بوده است ... دهلوی

در آن شهرست **اکره** که اکنون دارالملک پادشاه عالیجاه جلال الدین محمد اکبر پادشاه بن همایون پادشاه

بابر بن عمر شیخ بن میرزا سلطان ابوسعید گورکانست و شهریست در غایت ... و عظمت ...

مرغوب ... بسیار ... و دیگر از بلاد هند **لاهور** است و آن شهریست

بغایت بزرگ ... موجودست ... و بسیار ...

و ظروف و اسلحه ... مجموع ... باشند ...

چندان ... مجموع

هزار نفر ... و مع ذلک ... از بلاد **احمد آباد**

و گجرات و آن شهریست بغایت عظیم اما ...

... و آن شهر را ...

... لطافت و اهل آنجا بغایت ...

بیت که کرد ایشان همه ممکن ... وانا ... و دیگر از بلاد هند

... سرندیب ... سومنات ... منوج ... مرج ... ماعونه ... برهان پور ... بیجانگر ... احمدنگر ... کلکنده

بیجاپور ... و بیدر ... و هند و ستان ... و قصبات ...

چنانچه گجرات ... و ولایت هند ... هزار ... از توابع ... احمدنگر

هزار ... و قصبات ... و همچنین بیجاپور ... **ولایت یمن** مملکتی عظیم است از اقلیم

اول و دوم ... دارالملک اکنون شهر ... در سابق شهر صنعا بود ... هوای صنعا

معتدل بود ... و قصبه عدن که از معظمات ...

بوده و در صنعا ساخته ... ساخته ... در صنعا ...

بوده ... خراب

کرده ... ولایت ... از هند و چین ...

در دوم ... شهری عظیم دارد و حضرموت شهری ... عمان شهری بزرگ

از شهر یمن ... مملکت ... در دو شهر بزرگ ... خوانند ...

... و ولایت شهرها ... قصبات ... سلیمان علیه السلام

... **ولایت بادیة العرب** که جزیرة العرب

مشهورست ... بصره

... ساحل ... تا بغداد

تا مصر ... جزیرة العرب از اقلیم دوم و سیم ... طولش از حد ... شام تا بحر ... و عرضش از مکه

مرطوب ... و سکان آن اعراب صحرانشین ... قبایل ... عظیم اند

بکثرت ... شجاعت و سخاوت و فصاحت ... و کدام فخر و شرف ... بود که

خاتم النبیین و سید المرسلین حبیب الله رب العالمین رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از آن قوم است و قرآن

مجید و کلام حمید ... شجاعت ایشان ... بود ...

در مجموع امم و طوایف عالم ... تر و بلیغ تر باشد ... مردم ... سکان

اعراب ... و ... کلام ... در شهرها

از خصوصیات ... ولایت ...

کذا ... شرف الزمان ... ۳۴۷ ...

نمبر

و او مردی لاغر و سبک حرکت بود روزی در بیرون شهر بر کنار رود جامه او نشسته با اشغال مشغول بود که
ناگاه دو سوار ترک رسیدند جامهای او را برداشتند و تازیانه بر اسب زدند و عجب تحالف شاهده نمود
بیرون آمدم و مانند باد در دنبال ایشان رفتم و خود را بدان دو سوار رسانیده جامهای خویش باز ستدم یکی از خلفای
حکایت کرد که وقتی با مهر خود شبی در صحبت قافله در بیابان باد به سفر دیدیم ناگاه آهوی از دور پیدا شد بیرون آمد آهو
آورده مضطرب شد آهو را انتظار کشیدیم که دیدیم آهو منتظر ایشان نگاه کردم بر آهو ... بعد از غرب رسیدیم
این طلحی را چگونه گرفته جواب داد که بنده پای من و حاضران تعجب کرده باور نداشتیم گفت اینک تعجیل آهو را
بگذارید تا من باز دیگر او را بگیرم و شما تو بیدار کرد از من بپرسید او را بگشادیم آهو بجست و در عقب او
حرکت آمد و جست دو بد نه که از چشم ما غایب شدند ناگاه او را دیدیم که آهو را گرفته می آورد ما باور کردیم او
از وی خریدیم آهو را ذبح کرده بریان ساختیم و اعراض زده ما انشعبت محکایت می کرد چون طباخ آهو را حاضر
کرد عرب بر جست و سفره از نزد ما ربوده غائب و ببرد که هر چه مسکار ان از عقب او تاختند او را باز نیافتند
گفتند و گفت که این آهو نیز بود دو بار از دست بنوانده جست و اکنون که بریان شده کمان می برید که از دست
من خلاص خواهد شد با بجمله اگر چه بادیه عرب بیگرم بیراشما موافق در غایت بحث و خوشی باد در بیابان بیمایه
کثرت اند بادیه می باشد و دران زمین زرع و خرمی کمتر باشد و عمارات و زراعت در چند موضع معدود است
و معاش ایشان از شتر و دواب و مواشی است و لحوم و وحوش و حشرات صحرا بتصرف ایشان است علف آهو و شتر ماده
ولایت بحرین مملکتی وسیع است از اقلیم اول و دوم از بلاد مشهورش قطیف شهری بزرگست در ساحل
و آب شیرین دارد و دور و قریب شصد و اسپنجا کرده بوده و دیگر شهر عمان نزدیک کوه چاه دارد ولایت
حبشه مملکتیست از اقلیم اول و دوم و شهر نفیسیا و قراری بیشمار دارد و سیاهی رنگ ایشان از تابش
حرارت زمین ایشانست و قومی در اقصای ولایت ایشان ساکنند سود یحیی که برهنه ما و مثل و جشمها
بیرون نخریز و سوراخ بینی فراخ و لبهای سطبر و کردنها بغایت کوتاه و موبها شان از غایت جعودت برابر به
بلبل شبیهست و ان طایفه را زنکی نامند و ایشان چند جبیلانند قباوه و موره و کروه و جلا
و انجماعت پوستهای هم محاربت و مخاصمت و محاربت با غالب در زمین ایشان از خیر و برکت غایت نقصان است انطا
از میان بدر عاملت قلیلتر از طایفه محمدانست که مراد تمیز آنها را میکشانید شان را در ناطعی و ند
و بدین سبب پسند یدواح زنکیان نظام منبسط میکردید و همواره در لهو و لعبند و رقص زنکیان شهری
دارد و در تاریخ ما وراء النهر مسطور است که یکی از سلاطین خراسان قصد تسخیر ترکستان کرده از جیحون
عبور نمود و فوجی زنکیان در لشکر او بودند ترکان را نظر بر آن طایفه افتاده چون هرگز زنگی ندیده بودند

نمودند که ایشان زنی بودند لاجرم با ایشان محاربه کشند و شکست یافته دیگر چون پادشاه عجم بسبب فتح ترک
ترکان را بدانست غلامان زنکی بسیار خریدند هرگاه که با ترکان او را محاربه افتادی ایشان را در مقدمه میداشت
تا وقتیکه از آن لشکر آن طایفه دیدند بنظر ایشان را از ایشان دیگر بیسند گستاخ و دلیر شده نوبتی دیگر زنکی را
و دیگر از ایشان ترسیدند و در تاریخ ترکستان بنظر رسید که نوبتی یکی از ملوک عجم دختر خان ترکستان را خطبه
نموده و تحف و هدایای بسیار بدانجا فرستاد از آنجمله غلام زنگی بود چون ترکان هرگز زنگی ندیده بودند
آن غلام در نظر خان عجب نمود و او را بمجلس خویش برده و روز بروز بمهم غلام در ترقی بود تا کار وی بجائی رسید
که در جمیع مهمات کلیات امور و ملک دخل نمود و چون استقلال تمام پیدا کرده ناگاه خروج کرده خان را بقتل آورده
بر مسند سلطنت نشست و از آن او را قرا خان خوانند و این اسم از آن تاریخ باز در میان ترکان باقی مانده است
ولایت حجاز و تهامه مملکتیست از اقلیم دوم و خلاصه آن مکه و مدینه است شرفهما الله تعالی اما شهر مکه
طولش از جزایر خالدات سبع و عرضش از خط استوا کا پس طول و عرض مکه بیست و کا باشد و آن بلده معظمه در میان
واقعست که طرف شرقی آن کوه ابو قبیس است و طرف غربش جبل شامات و طرف شمالی آن کوه سنعا و طرف جنوبی آن
مروه است زمین محل کشت و زرع نیست و حق تعالی بواد غیر ذی زرع ماکول و ملبوس آن و لایت دیگر بانجا می برند
طایفه هشت فرسنگی مکه است شهر طایفه قریب بکوه عرفاتست و در آن کوه برف و یخ میباشد و در مکه از
بیرون آن کوه در هیچ محل دیگر یافت نباشد و هوای طایفه لطیف است قریب آن کوه بنا یخ خشت و میوها بسیار نیکو میباشد
کعبه زاده الله شرفا در وسط شهر مکه است و ان خانه را حضرت آدم از گل و سنگ بنا نهاده بود و سبب بنا آنکه
تو به آدم علیه السلام مقبول افتاد انحضرت بر مفارقت خیمه بسیار میکرد حق سبحانه و تعالی خانه از یاقوت
یاقوت سرخ بود بجهت استیناس آدم بر زمین فرستاده در موضعی که امروز خانه کعبه است نزول یافت و آدم
آن امروز است و چون بعد از انتقال آدم بجنت آن خانه نیز انتقال یافت شیث علیه السلام بشکل همان خانه در
و در زمان طوفان انخانه خراب شد قریب هزار سال همچنان بماند تا ابراهیم خلیل الله بامر ملک جلیل خانه
بدین شکل که اکنون است بنا و تعمیر نمود و بنا حضرت خلیل را قریش قبل از بعثت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم
در سال سیوم یا چهارم از مولد آنحضرت ویران ساخته تجدید عمارت کردند و عبد الله زبیر در زمان استیلای خود
قریش را خراب ساخته بار دیگر از نو ساخت و حجاج ظالم بعد از استیلا بر ابن زبیر بنای او را خراب ساخته
که قریش عمارت کرده بود تعمیر نمود تا تاریخ عمارت کرده طول خانه کعبه بیست و چهار ذراع و عرضش بیست
گز و شبری و بلندیش بیست و هفت ذراع و بامش را بطلای اندوده اند و ناودانش از نقره است و از خواص خانه
آنست که هیچ مرغی بر بالای آن نتواند پرید و هوای مکه گرمست و آبش در قدیم بغیر از چاه زمزم نبود و اکنون آب

مزوات اما در عهد هرون الرشید زبیده خاتون زوجه وی که حوض زبیده فاصله بود در مکه کاریزی اخراج
کرده و در زمان معتضد عباسی آن کاریز مسدود شد مقتدر باز روان ساخت و در زمان القایم عباسی نوبتی دیگر
مطموس شد و بسعی القایم آن را باز بر وجه بکر جاری شد و بعد از خلفا بر اثر بنا شدید مدتی مسدود ماند تا در
سلطان ابو سعید خدابنده امیر چوپان که بر مملکت سلطان فرمان روا بود از اجاری کرد و بنده لوطهای
در زمین نشانده تا بر اثر بنا نشسته نتواند شد و اکنون در مکان آب فراخ مردم انجا اکثر بستجهیز اند
مشغول **مدینه مکرمه** اول آن شهر را یثرب میگفتند چون سید عالم صلی الله علیه و اله و سلم آن بلده را
خواندند بدین اسم موسوم شد و مضجع آن حضرت در شهر مدینه است شهر مدینه از اقلیم دوم است عرض
دلیل این بلده را بارو کشیدند اگر چه شهری وسط است اما در نفس شهر بغداد را که قسمی خراب است
بنا بنکر است بیش از کار و بعمر زوعات و باغستان از نخل و دیگر بستان دارد و خرمای عجوه و بردی انجا بغایت
و نازک میباشد و در هیج ولایتی خرما بدان خوبی نمیباشد مردم انجا اکثر بستجهیز اند و بتجارت مشغول اند و در
مدینه خانه کثیره وارد است منها قال النبی صلی الله علیه و اله و سلم من استطاع ان یموت بالمدینة فلیمت فانی
اشفع لمن یموت بها از خواص آن شهر یکی چون در آن شهر درکتان عرق خوشبوی از آن بر خاصیت و
سید عالم صلی الله علیه و اله و سلم در مدینه است در حجره عایشه و اکنون داخل مسجد است و در جانب قبله که
ما بین شرق و جنوب است سید عالم صلی الله علیه و اله و سلم بمدینه هجرت فرمود ان موضع زمینی ساده بود
بفتی بودمان مسرود و از خشت مسجد ساخت ستون خام و چوب خرما عثمان بن عفان در زمان خود مسجد را
کرد و ابنیه و دیوارها از سنگ منقش ساخت کرد و سقفش را از چوب ساج ترتیب داد و ولید بن عبد الملک
عمارت فزوده مهدی عباسی از وسیع تر ساخت و مامون بر وسعت افزود و در اطراف آن مانند مسجد
مدارس و خوانق و ابواب الخیر بسیار ساخت امیر چوپان در عهد آن مدرسه و حمامی ساخت و قبل از آن دفن
بوده و در مدینه شهدا که مزار فایض الانوار امیر المؤمنین حسن و امام زین العابدین و امام محمد باقر و
جعفر الصادق علیهم السلم و همچنین قبر فاطمه زهرا سلام الله علیها و مزار فاطمه بنت اسد مادر علی ابن ابی طالب
علیه السلم در انجاست و قبور صحابه کرام و دیگر بلاد بسیار است **دیار حجر** مملکتیست بطولانی در عرض
باقلیم اول **دیار سبا** و لایتیست در اقلیم دوم و سیم و ذکر بیرون دو قطر بجبل اسع **ولایت شام** بعضی
اقلیم سیم و برخی از اقلیم چهارم است دار الملک شهر دمشق **دمشق** از اقلیم چهارم است طولش از جزایر
عح و عرض از خط استوا لج مذادر بن سام بن نوح در آن زمین باغی ساخت جمعی که بباغ ارم شهرت
این باغ مشل منزه و مواضع خرم و نزه را باغ ارم میگویند و شداد بن عاد بر آن زمین عماراتی بسیار کرد

از ان جمله بهشتی ساخت که عمارات از خشت زر و سیم و خشت و در جوی ها بجای آب کلاب روان ساخت بجای
سنگ ریزه جواهر ثمینه در نیک جویها ریخت درختان آن باغ مشک و عنبر بود و درختان آن را ساق از طلا و نقره
از زمرد و فیروزه و شکوفه و ثمر و بار و شکل میوه ها بیش از طلا مرصع بجواهر ترتیب داده بود و قوله تعالی
ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد و در تاریخ که از عبارات و نوشت بقول جهود پدید ابراهیم خلیل
بعضی عرض دارند که حدود شهر دمشق طرح انداخت بتمام رسانید و افزود برزمهر بود و بعضی گفته اند
از کبکاوس کاتب و بعد از خرابی دمشق اسکندر رومی تجدید عمارت نمود و بعد از آن ملوک
بر عمارت آن می افزودند تا بجائی رسید که دور شهر مجید فرسنگ ساخت و امد هوا بیش معتدل و آب
و در آن جمله خوش و آنجا بیش از حد و بعد در بستان رود و انطرف بعلبک عاید و در جهار آن آب که او ید شوا
و از انجا بکشتی گذرند و از سر چشمه آن رود تا دمشق قرب هجده فرسنگ ست و بر مسافت آب و مسافت
مرد بدین سبب آنجا و از آن است باغستان غوطه دمشق را بدین اب ساخته و این موضع از منتزهات جهان
چنانچه گفته اند که در ربع مسکون چهار موضع است که در غایت خوشی است بعلبک و نظیر ندارد اول غوطه دمشق
شعب بوان و دوم ولایت سغد سمرقند بر از جمله آن چهار موضع غوطه و در فرسنگ که مجنبا
فرسنگ و عرض یکفرسنگ و جامع دمشق که ولید بن عبد الملک مروان ساخته مزار انبیا و کرام ست
که اکنون بر درگاه مسجد است مزار یحیی بن زکریا علیهما السلم که شهید کرده اند و سر
برد و او بخشند و در عهد ولید بطرف امیر المؤمنین حسین بن علی علیه السلم در همان موضع و بنیه کرده اند در تاریخ
مسطور است که ولید شش هزار مثقال طلا صرف عمارت آن مسجد کرده است شرح و صفت آن جمله در مختصر
نیست ولید بدرو زه دمشق دار الشفا و دار الضیافت ساخت بیش از آنکه دار الشفا و دار الضیافت
و در صور الاقالیم مسطور است که محصول نیم سال دمشق دیار شام را صرف کرده و غنایم دیگر ارتفاعات دمشق
مجموع خوش است و کوه قاسیون بر طام دمشق و اصل آن بر آن شهر مشرف است در آن کوه غارها و اصحاب کهف
مزار اکابر انبیا بسیار است از آن جمله دو غار است که از اشغارة الجوع خوانند که هفت پیغمبر در آنجا از گرسنگی
رحبة الشام بر شرقی فرات نهاده است و شهری است و مزار کام مسافت دو روز
با اصل کام است باغستان فراوان دارد و اکثر درختانش در سالی دو نوبت ثمر دهد از میوه ها بیش سیب
بغایت لطیف است شهر بیت طول باغستان او در عهد بنو امیه جهار فرسنگ در عرض یکفرسنگ بوده
طرطوس از توابع شام است قدیم عمارات عمر بن عبد العزیز است هرون الرشید آن شهر را آباد و کشید
معتدل است و ارتفاعاتش متوسط **عکه** شهریست قلعه محکم دارد و از بنا های شاپور ذو الاکتاف

و برکنار رود دجله واقعست جسر منبج شهری کوچک است و صفه‌ای دارد در زمان معتصم عباسی عمارت کرده

ولایت حلب شهری بغایت بزرگ است و مجموع عمارات از سنگ تراشیده است و اکثر فرش بازارها و کوچه‌ها نیز

از سنگ تراشیده است و میان محلات چاهها کنده اند بسبب باران که از بام خانها فرود می‌آید و بر سر آن چاهها

سنگهای مشبک انداخته اند تا آب باران از فرجها بچاه فرو رود و در شهر حلب قلعه عالی است و بسیار آب

کاروانسراهای مصفا از سنگ تراشیده ساخته اند و تجار از هر دیار بدانجا تردد می‌نمایند و کثرت و رواج

و غنا در وی بمرتبه ایست که در هیچ موضع شاهد نیفتاده است و طول و ذکر هر یک موجب تطویل است لیکن اکثر

بسبب عفونت هوا در آنجا بیماری و وبا واقع میشود و شهر حلب بسیار محکم از سنگ تراشیده و انقلاعه و حصار

در دهشت اول انجیر و پسته سر داده اند و میوها بین انجیر و انگور نیکوست انطاکیه شهری بغایت

و معمور و هوا خوش و سازگار و از همه نوع پسته و از غرائب عالی آن شهر مسجد جامعیست و کنیسه‌ایست در آن ملک

مسطور کنست در آن مسجد ستون نصب مرتفع از چوب صنوبر بیک پاره که هر ضلع از اضلاع آن بعضی یک گز

تا زیاده در بلندی پنجاه گز و در کنیسه آن کنبد است و پنجاه گز و در بلندی مشتمل اکثر طبقه اول انما دارد

تراشیده ساخته و طبقه دوم را از آجر و گچ و چوب مسقف کرده اند و بنامش با تعلیم بوده و بانی شهر حکما

شام است عرقه حمص حماه دفنه بعلبک مرعش تدمر راس العین اردن دو قلعه

مسطور است که بر ظاهر شهر حمص در باغچه است که چشمه از سنگ دو دروازه عجایب بسیار محکم بنا کرده اند و بر یکی

طلسمی است که عجایب را معلوم کند در کشتی نشسته بجانب دریا چون هوا سیاه سنگی را در دوستی بشه غرق

و چون دوهزار کرد و بیت آن دریا شهر دفن صنوبر سنگ بسته زیر سنگ کان بر او ند که مکر هر سنگ بشد و پستها ماست

و انکار از سبب نیستها بسیار است سنگ بر کشتی بچه میجنبه مرغ دو در سنگ بسیار بوده اند تا چون سنگ

بسته و سنگ بحنهاسک کرده و حال معلوم شود چون در بیت تمام شد و سنگ را بر کشتند بجم مرغها بحال

بودند و دوهزار کرد دیگر آن شد اکر زیاده ته بسته زیر بیت در آن شهر بوده بر زمین از سنگ چنین ده کر فرود

بامر و بار سد و آب شد با چه شریف بغایت نکوار در قبلها بعیون الوز و حصن نبوک بر سرحد شام واقعست

و مقام اصحاب الایکه آنجا بوده و مدین که مقام شعیب پیغمبر علیه السلام بوده بر شش منزلی آنجاست دیار فلسطین

ولایت فلسطین را بعضی از اهل شام کرد ثاثه از اقلیم سیم است فلسطین بن ادم بن سام بن نوح منسوب است دارالملک

آن دیار شهر بیت المقدس است و بعضی از اطبا خوانند طولش سول و عرضش لب خطا استوا الاثیر بر طبقه فلک

شهر را که مسجد بیت المقدس است در آنجا واقعست اورشلیم گویند آنحضرت داود پیغمبر علیه السلام بنا کرد تا آنکه

طاعون و وبا از میان بنی اسرائیل مرتفع شد طرح انداخت و سلیمان علیه السلام با تمام رسانید آن عمارت

تمام عمارتش الی یومنا هذا دوهزار و هشتصد و هشتاد سال باشد و بخت النصر که با جمعی بعضی از دیار

احبار و هامان کوده نداشت یکسی شعیا پیغمبر علیه السلام که بنی اسرائیل او را با اره دو پاره کرده بود

لشکر با اورشلیم کشیده بنی اسرائیل قتل و اسیر کرده آنجا را خراب ساخت و بعد از مدتی هم یکی

ملوک فارس آنرا تجدید عمارت کرد نام شهرها و بلاد فلسطین اینست کنعان و رمله بلقا عزه

عسقلان سلیم اریحا که در زمان موسی علیه السلام دار الملک جباران بوده و بقولی دار الملک فلسطین

بلقا بوده و بلاد قوم لوط که آن پنج شهر معتبر معظم بوده و بموتفکات مشهور است در دیار فلسطین بوده و بسبب

خرابی آن شهرها کثرت لواطه و زنا در زمان حضرت کبریا بی حیا بوده و اکنون در آن زمین کناره بحیره و بحر زکر

ظلمتی عظیم دارد و لا شک مبنی که محل غضب الهی و ورود قهر حضرت ملک جلال پادشاهی بازجستن بوده

ولایت مصر ملکی وسیع و عریض است و با اقلیم سیم منسوب طولش از جزایر خالدات سح و عرضش از خط

استوا له در تاریخ مغرب مسطور است که آن شهر از عهد خلیل الرحمن علیه السلام تا اوان یوسف صدیق علیه السلام

بر غربی رود نیل واقع بوده و از شهر آنکه یعنی بر ساحت سواد اشتهر عمارات عالیه در آنجا بنا بوده و اکنون

آن شهر در بلندیها است که بعضی او را دوشش عماد خوانند و از آن مصر کهنه خوانند و بعضی فسطاط و بعضی منف و بعد

مصعب عمارات مصر را بیشتر او بوده و بکار آن ساخته و بر لب نیل بجهت عمارتی وسیع و مرتفع و ز بناء

از از دو دری کشید و چشمها جوی آنرا از نیل بر آن عمارت که مشتمل بر باغی بزرگ بود در آن ساخت و صندوق

حضرت کلیم که تابوت زرین مرصع بوده در آن جوی بها آنجا بوده و عمارات فراعنه تا اواخر خلفا اسمعیلیه اکثر

بود مولف در تاریخ مغرب گوید که در سنه ۴۱۳ بمصر رسید که آنجا خانه دیدم از دو خام تراشیده و اشکال افلاک

و نجوم و اقالیم بصورت و حیوانات بر و نگاشته و چنان مخروط ساخته که عقل در وی حیران ماند و در اوایل

اسلام عمرو عاص که حاکم مصر بود بر شرقی نیل شهر فسطاط را بنا نهاد و در شهر مصر عمارات شش طبقه و هفت طبقه

بنا زنده و مجموع طبقات آن مردم ساکن میباشند چنانچه هر طبقه ملک شخصی است و جامع عمرو عاص در فسطاط مسجد

جامع او از سنگ رخام ساخته است و گنبد معقود آنرا از سنگ سفید برآورده و مجموع قرآن را به نقاری و طلا و مقصوره

نگاشته اند و در آنجا مسجد جامع چهار هزار قندیل بکشیده و شب میسوزد و ولید عبد الملک تنیه در فسطاط جامع در کمال

زینت و صفا ساخته و در سنه خمس و مایتین در زمان معتصم عباسی اکثر عمارات مصر خراب شد و احمد بن طولون

آنها را مرمت کرده عمارات بسیار بر شهر فسطاط افزود و آن بنیاد در افریقیه میگفتند و بر شاطی نیل قرافه است

و در سنه ثمان و ثلاثین و ثلاث مائه المعز لدین الله اسمعیل علوی غلام خود جوهر خادم را بمصر فرستاد

تا در آنجا ولایت شهرها مرغ معز قاهره را طرح انداخته با تمام رسانید و الحاکم بامر الله بتیره معز شد و عمارات

وعمارات فراوان کرده ودر استحکامش سعی نموده ودر جنب آن شهری ساخته موسوم بجیزه که در این وقت هم موجود
بهم پیوسته یکشهر شد وعمارتش بمرتبه رسید که بقول صاحب معجم البلدان زیاده از سی هزار مسجد در آنجا بود
دویست حمام در مصر معمور بود ودر اول زمان مستنصر علوی قحط وغلای عظیم در مصر روی نمود ووبا علاوه
آن شد وبسبب شکسته شدن بندها که از آب نیل بسته بودند زراعت بسیار ضایع شد ومردم بجائی رسیدند که قرص
گندم بپانزده مثقال طلا یافت نمیشد ومتغلبان ضعفا ومساکین را کشته میخوردند ومع ذلک نیز در شهر
افتاده بسیاری از منازل واماکن وعمارات بوخه شد وبدین سبب اکثر عمارات خراب شد بعد از آن امیر
الجیوش بدر الجمالی در عمارت آن ذراعات ان سعی بلیغ نموده اندکی بحال عمارت آمد وبعد از زوال دولت
اسمعیلیان چون دولت منتقل بآل ایوب شد صلاح الدین یوسف بن ایوب در سنه ۵۷۲ ثلاث وسبعین وخمسمایه
وان عمارات را بارو کشید ودورش بیست ونه هزار وسیصد گز اکنون نیز داخل انحصار است شهر مصر
مصر بگرمی ملایمت آبش وخوبی نیل وانواع گوارندگی وخوش طعم است بمرتبه که غزا بصفو میکنند که
از آب کمتر بیرون ساختن کوبند که اثار زیرش چون آب نیل خود سیر کرده وازین جهت تا دو روز در مصر
باشد وبکثرت نمکیت تغییر بحال او راه نمییابد وبحکم افسون بکمر نهنگان از طرف عالی وبکمر نهنگ از طرف سفلی مصر
ضرر نمیتواند رسانید ونهنگ خاصه نیل مخصوص بود ونیل در مسالک الممالک مسطور است که رود نیل از جبل
القمر منبعث شود از طرف خط استوا واز جنوب بشمال میرود وچون بدینجانب خط استوا میرسد در بحیره
جمع میشود واز آن بحیره بیرون آمده ببلاد حبشه وزنگ میرود وبعد از آن ببلاد مصر میرسد ودر اول زیاده شدن آن
میباشد وعرض آن زیاده از یک فرسخ است بعضی جا دو فرسخ میشود وبعضی جا سه وبعضی کمتر
وبحیره نجف میرود ودر این بحیره بمصر میآید ودر سه ماه بتمامی املاک مصر را شیب میکند وسه ماه تا
چندان کم میشود که بران زمینها که در وقت آب زیادتی بود کشت وزراعت میکنند واحتیاج بآب ندارد
ومامون خلیفه در بعد نیل مقیاس ساخته خام ساخته بران ستون علامات ذراع کرده هر کجی وزیاد وکم آب
اگر آن علامات بچهارده گز آب بکیرد آن سال وسط الزراعه باشد واگر زیاده از چهارده گز بالا آید اگر آب
واگر کمتر از چهارده گز بلند شود اهل الزراعه قحط وچنین مقرر است که تا شانزده گز بلند شود خراج سلطانی
لازم نشود بر هر زمین که بعد از شانزده گز نصیب باشد خراج نباشد از قبطیان که بندهاست کشت وغله ومیوه
بلاد مصر است ومیان نیف عرش وابن شهر وقنطرات علو نیل که مذکور گشته بغیر
سه بحیره آب وما بطو نیف است دیگر بالغمره وجهت آن شهر یوسف علیه السلام از نیل آب عظیم
دوز بوده اند شهر را عمارت کرده وفرعون بر زبان راند که هذا عمل الف یوم قلزم شهری معظم است در اقلیم

منسوب به دار الملک تونس وغیره وشهرهای بسیار وقصبات وقری بیشمار تابع قیروان است از آنجمله سامی بعضی
انیت قابس که شهری بزرگ است وبجانبها نیکو مستند ودوبله وسفاوه وصاقیر قیروان شهری است از توابع
مصر بر ساحل دریا واز دریا بآن شهر نزدیک است افریقیه وآن چند ولایت مملکت مغرب ملکی وسیع است در اقلیم
سیم طرابلس وبهدیه وسیالمه وقوسه وبوطاجیه از شهرهای مشهور افریقیه است ودار الملک ولایت
بوده است بعضی گویند از نسل مصر بر ساخته بود در ایام خلافت عثمان که مسلمانان بآنجا لشکر کشیدند اهل
درختان مخصوص شدن طبل بجا الفتح کوفته اهل اسلام بعد از محاصره بسیار آن شهر را گرفتند حصارش خراب
واکنون دو برج از نسل مصر در آن باقیست واقعست شهر وسوزانیدن مصر در عمارات آنکه خراب شده باقی
ماند است ودورش ده دوازده گز وطول آن بجیل گز ام روز دار الملک ولایت شمال افریقیه ولایت اندلس دار الملک
شهر قلل است وولایت وسیع دارد مشتمل بر چند شهر توابع وقری بیشمار دارد از اقلیم سیم بغداد بجا در دوران الایام
دار الملک ولایت شهر قرطبه است در کنار دریا معبر شهری است از آن بزرگتر وبرتفع تر وپر میوه تر بوده است ووادی
ستان توی شهر بانصار شانید مردم بسیار در آنجا ساکن بوده اند ومشاهیر بلاد اوست ماردا بنت اسلفیه
وادی الحجاره قرمونه فنطره منطلیبه قلعه ربوب وقرینه واستجه وفرموتنیه وق
وفرناطه شهری بزرگ است سه مسجد جامع دارد وقرطبه نیز شهری بزرگ است ودو معدن از نسل عمرو از میوها
بهتر است ومدینه الفخار که از عجایب عمارات آنجا است یا تمثال است وبر روی آن نجانه فرسنگ قلعه بلند بیش زیاده از قلعه
قلعه ودر دروازه ندارد وبعضی گفته اند که ذوالقرنین اکبر ساخته است واصح آنکه دیوان بفرمان سلیمان علیه السلام ترتیب
داده اند ومفسران در تفسیر آیه کریمه واسلنا له عین القطر ومن الجن من یعمل بین یدیه باذن ربه کویند که از آن
روی گداخته بیرون آمد از آن بارو ساخته شده ونیز آنجا کنز بسیار بود وعهد بنو امیه تجسس آنجا رسید عبد الملک
خبر کرد عبد الملک حاکم اندلس موسی بن نصیر را فرمود تا بآنجا رفته تفتیش آن حال نموده بنگرد که در آنجا چه چیز است
بآنجا رفت تا مدت گذارد بیان حیات چیز معلوم کند که چه است شرح آن حال در اول کتاب نفر بتفصیل مذکور شد بالجمله موسی
بجانب مصر آن پیغام داد که مکر سلیمان علیه السلام دیو را در آن شهر بند فرموده وابن معنا ایشان است تردد نمیکند
بحر جانب که همواره موج میزند ماند دیگ که از حرارت آتش بجوش آید وبر کرده بر دسته بار دسته موسی چند نفر
غواص از اهل بحیره وزنان ایشان طرف چند بدرون فرستاد از مس وقلعی بیرون آوردند که بر آن ظرفها مهر زده بود
انهار اشکسته اند بجوف بعضی شکل سواری با سلاح از طلای احمر واز بعضی صورت پیاده پیدا شد وسکیف
معاوذی الباتغط موسی دانست که خضر سلیمان علیه السلام دیو از آن دریا حبس ساخته صاحب معجم البلدان کوید
اهل جزیره قابر که در غربی اندلس اند همواره از مردم بر بر منتظر رسیدند که بر آنجا طلسم ساخته که بزرگی

جزیره نمی‌توانست رسید چنانچه در عهد پیشدادیان و کیانیان که ملوک عجم بوده‌اند در اصطخر پارس طلسمی ساخته
بودند که مرغ کرکس بآنجا میرسید کور میشد **ولایت اسکندریه** از اقلیم سیم است و الفرق اکبر ساخته و بعد از آن
سالها آبادان بود تا آنکه اسکندر رومی از نو تجدید عمارت کرده و آنشهر بر کنار دریای روم است و برابر شهر طرابلس
و ابن حوقل می‌نویسد از اقسام سبعه در دنبال که سبزی کرباف و انهوا بارانی چنان موقعی که اکثر از آن برادر در چاهی
و سه چهار سال بکار دارند بغیر ... ظاهر نشود و در آنجا جامه باف ... بر جامه علی رسانیدن بوقلمون مشهور
منعقد بود در جنب آنشهر پنجاه فرسنگی قلعه عظیم است بر روی کوهی بنا نهاده‌اند و بر دور آن فرسخ و انحصار
ارتفاع و علو مناره اسکندریه موسوم و مشهور است و آن قلعه از معظم عمارات عجائب است چنانکه در بعضی کتب
که برانجا زیاده از پانصد گز بوده و بلندی دیوارش شصت گز است و درین زمان آن منهدم شده و در پای آن
ابکر ... است بوی ل ... از سنگ ساخته‌اند که بدان مناره روند و چون از در مناره بدرون روند از جانب
راست در سمت عمارتی ... در بیچ ... مربع که طول هر ضلع بیست ... باشد و شعاع آفتاب از بالای عمارت افتد
در دو ... در ... عمارت بجانب جنوب در بیچ دیگر است از آن در چون بدرون روند و راه پیدا شود دیگری
بر شمال و بیرون راهی که رو بخانها پیدا شود و یکی دیگر گشاده و عدد آنها بسیار است و مجموع این خانها
بازخانه بزرگ بر ستونها نهاده و آنکه بر درگاه مناره واقع بود پیدا شود و بر آنجا نیز بر جانب ...
ساخته‌اند و از هر بابی در آن درها که در این خانها ظاهر گردد و هم بر ستون اول در دو هم گشوده و مجموع ...
آفتاب از ستون انتهای مناره افتاده است همه خانها از یکدیگر بسیار باشد که غریبان بآنجا روند
بیرون آمدن نتوانند و هم آنجا هلاک شوند لاجرم در وقت رفتن دلیلی همراه خود میبرند و چون از این خانها بگذرند
بالای ... مناره پیدا گردد و چون ... قطع کنند از خانها بزرگ و خورد پیدا شود بشیوه‌ای ...
دستور ... مناره در سطح بالای این میل مربع برآورده‌اند بلندی نود گز و بر سر بالای آن میل دیگر مثمن
هم نود گز و بر بالای آن میل مثمن میلی دیگر مدور سی گز و بلیناس حکیم بفرمان اسکندر آینه ساخته بود که
نظاره ... کرده بود در آن میل مدور نصب ... و بطلسمات ... کرده که چون در آینه نگریستی هر چه در استنبول ...
پیدا بودی و از اسکندریه تا استنبول ... فرسنگ راه باشد و در این ... از آن ... عظیم ...
روم ... اسکندریه ... بیکرند کشتیها ... ساخته ... اهل ...
در آن ... بحسب ... با ... شاهد ... و ... کشته ... کشتی فرنگیان ...
... اهل اسکندریه ... ان ... بر ... شعاع ... هر کشتی ...
اهل ان کشتی را با کشتی ... ده ... زمان ... فرنگان ... بانک ...

فرستادند و از آن طایفه نقل است که در آنشهر پیر بوده خود را مسلمان وانمود ... پیشکش کرد و فرمان داد ...
بیابند آنگاه نزد عمرو بن عاص رفته گفتند که اسکندر در زیر این میل گنجی پنهان کرده ... چون شکافتند ...
عمرو عاص که در مکر و حیله خود را نادان ... بطمع گنج از ... هیچ نیافت و حکمت
آن مرتفع شد و عاقبت آن طلسم فرنگیان اسکندریه از تصرف اهل اسلام بیرون بردند الیوم ...
بنا فرمودند تاریخ ... که از اسکندریه بدین مناره ... و در زمین از سنگ ... طول ...
هشتاد گز و بر یک جانب این مناره خارج از قلعه عمارتی عظیم بوده است گویند که از عمارات سلیمان علیه السلام است
قریب صد ستون از سنگ رخام ساخته‌اند و بر سر این ستونها سقفی از سنگ ... یکپاره نصب کرده و آن ستونها
در پیش ... بوده که هر ... مقابل ... عکس ... در آن سنگها ... سلیم خان ...
گفتند که بعد از فوت سلیمان علیه السلام ... آن عمارت را در دنیا ... ستون و کوشک ...
کذا ... اما ... عجب ... ظاهر ... و گرفتند ... جامع الحکایات
که آن ستونها را که باقی مانده چون ... بجانب شرق ... چون ... بگردد و بجانب
مقابل شود ... ستون بجانب شرق ... سنگها ... ستون ... مغرب میل
... سنگها ... ستون ... سنگ رخام ... و ...
و ... آنجا ... بالای این ... ستون ... سنگ ...
اکنون ... ستون ... بالای ... مربع سنگین نهاده اند
... بالای ...
... سنگی یکپاره بر سر این ... نصب کرده ... سقفی ... بالای آن سنگ
بلندی ... **ولایت صعید**
مغرب مملکتی عظیم است از اقلیم دوم و سیم و شهر مشهور ... دارد ...
... **خنطله** شهری کبیر ...
ساخته ... از سنگ ... شهر ... بزرگی ...
نواحی ... دارد **طنجه** مملکتی است **قسطنطنیه** از اقلیم ششم است طولش از جزایر خالدات
لوک و عرض ... طالع عمارتش برج ... است قسطنطین ... روم ...
از قدیم الایام باز دار الملک ... و اکنون چند سال است که سلطان محمد ... پادشاه روم بود ...
عادل و فاضل و خوش طبیعت ... اسلامبول ... داخل ... سلطان محمد آنشهر را دار الملک

ساخت و تا امروز معمار الملک ولا داود سنان از اخلاف سلطان محمد سلطان سلیم بر ولایت مصر و شام نیز استیلا
یافت و اکنون مجموع دیار روم و شام و مصر و یمن و حجاز و حبشه و بعضی از دیار مغرب و عراق عرب و شروان در
در تصرف آل عثمان است بالجمله آن شهر در جزیره افتاده است که سه طرفش شرقی و غربی و جنوبی متصل بحر است
بخشکی پیوسته است از طرف شرقی تا غربی طول آن جزیره شش فرسنگ است و آن بلده در قدیم دو بارو داشته
بارو دوم در علو صد و دو گز و عرضش دوازده گز و هزار و بیست و پنج برج دارد و در هر برجی ینکچری ملازم
بعضی در علو چهل و دو گز و عرضش هشت گز و فاصله میان هر دو بارو شصت گز و در آن شهر کنیسه ایست
حواریان ساخته اند طولش سیصد گز و عرضش دویست و بلندی دیوارش صد گز و سقف زرکیب
و در آن شهر کنیسه دیگر بوده فرنگان آنرا بیت المقدس خوانند که طولش یک میل که مطبخ فرزندان ایشان بوده
مطبخ سنگی سبز و مرمر مانند طولش بیست و چهار گز عرضش شش گز و در دیوار خانه صلحا منقش ساخته اند
عیسی و مریم علیهما السلام نگار و بر دیوارش دوازده تمثال بر اشکال حواریان ساخته
دو گوهر در چشمهاشان از یاقوت سرخ فروزان کرده در وقت فتح آن تماثیل بدست سلطان محمد افتاد

فصل سیم از جزو نهم در بیان بناهای عظیم و عمارات رفیع که در اطراف جهان ساخته اند

بقای نام و ابقای ذکر اولاد آدم متعلق و مربوط بر بناهای رفیع و عمارات منیع است مصداق این معنی آنکه از
و عظمت قدر و ثروت و نعمت و حشمت کیان اسکندر و نوشیروان یاد نشنید از اسکندر منار و از نوشیروان ایوان باقی
و آثار کهنه که شرف الرجال بناوه و آبناوه و همت المرء داره و جاره یعنی شرف مرد و همت بنا و نجابت اولاد
توانگر و همت آدمی از وسعت خانه و منزل او و بنا نمودن ... و جمله عمارات معظم و بناها عالی و اساسها
که در جهان است جمیع عمارت بتکلف از بهشت شداد که آنرا باغ ارم خوانند بوده و نیست در نفس این بوده ...
شداد و برادر بودند مستولی بر ممالک مصر و شام و بروایتی شداد که بعد از برادر پادشاه شد بر جمیع معموره
فرمانروا گشت چه خواهرزاده خود ضحاک بن علوان را بولایت عجم فرستاد و او جمشید را بقتل آورده ملک ...
تصرف او در آمد و فرمان شداد نیز بر آن ولایت نافذ گردید بالجمله حضرت هود نبی علیه السلام که با اهل زمان ...
عاد مبعوث شد پیوسته بمجلس شداد تشریف حضور ارزانی فرمودی و دعوت او بوحدانیت الحق و طاعت او و امر و نواهی ...
پادشاهی و ترغیب و تحریص میفرمود شداد بر زبان آورد که اگر من بوحدانیت خداوند جل ذکره معترف شوم و دین
کردن تو مرا چه بخشند بر آن بخشش که بر آن چه مزید هود علیه السلام فرمود که جنت مخلد
موعود و فضل بی شمع از توصیف جنان و تعریف روضه رضوان در تحت عبارت آورد شداد جواب داد که
خود بهشت چه من خواهم که در دنیا بهشتی چنان مرتب سازم لیکن فرمان داد که تا هزار ...

بعمارت که فرمان دهم ولایت کشیده بینی پیدا کنند که بحسب آب و هوا بهترین مواضع و خوشترین
اماکن باشد طایفه در زمین شام موضعی انتخاب کردند که آب و هوای پر روح افزای آن از نسیم جنان
هوای بهشت جاودان یاد میداد و چون آن موضع معین شد حکم کرد که شهری مربع طرح انداختند که دور آن
فرسنگ باشد از هر جانبی ده فرسنگ و بهمه مساز امر نمود تا از زمین را بآب رسانیدند و بسنگ و از آنجا
مثل بحر عمانی و دریای خاموش آن بناها بالای زمین ساختند و دیوار آن شهر را از خشت نقره و طلا تمام رسانیدند و طول
دیوارها پانصد ارش و عرضش بیست و پنج ارش حکم کرد که در جمیع ربع مسکون هر زر و جوهر که موجود بود
حاضر کردند و از کانها آنچه مستور و معقود بود استخراج نمودند و در میان آن شهر قصری بنا نهادند مشتمل بر
شصت هزار ستون از طلا و نقره و سرهای ستونها را بزبرجد و یاقوت مرصع کردند طول هر ستونی صد گز و بر ستونها
تختها از زرین و سیمین سقف مرتب کرده اند و در هر قصری حوضی ترتیب داده اند از طلای احمر و کلابی بجای آب در آن
حوض روان کرده اند و بجای سنگ سبزه در آن حوضها و جویها جواهر و لآلی ریختند و بر زبر آن سقف قصرها و
کوشکها تمام کردند و بر سطح هر کوشکی غرفه ساختند و از غرفه ها بجواهر نفیسه زینت کرده اند و بر اطراف آن
آن قصور چهار باغی طرح انداختند و در آن باغها جویها از طلای احمر ساختند و شاخها و برگها و کلها در آن ...
بجای سنگ سبزه در آن جویها جواهر ریختند و در آن چمن باغ از مشک و عنبر ... کردند بجای خاک ...
زمین عنبر و مشک ریخته بودند و در آن باغها ساختند اصل از طلا و نقره و برگ از زمرد و فیروزه و
از مروارید و یاقوت و میوه از طلای مرصع بجواهر و بر اطراف آن چهار دروازه نصب کردند بر هر دروازه
دو مصراع و هر یک در طول صد ارش و در عرض بیست ارش از طلای احمر مرصع بلعل و یاقوت و انواع جواهر
صد برج بود و از برجها بجهت هزار مناره مرتب کرده بودند هر یک در طول پانصد ارش و اصل منارها از طلا
بود و بجواهر از امری ساخته بودند و از منارها بجهت سکنی پاسبانان ترتیب یافته بود تا در هر منار پاسبانان
باشد و بشرایط حفظ و حراست مشغول باشند و هم شداد فرمان داد تا در مجموع ربع مسکون که هر جا ...
بود تمام جمع آورده بآنجا نقل نمودند و حکم کرد تا در ممالک محروسه هر پسری بنا روی و دختری ...
ندام که باشد جمع کرده بآن عمارت بردند تا بعوض حور و غلمان در آنجا ساکن کردند و این بنای رفیع در مدت
سال با تمام رسید و شداد شرط کرده بود که تا دام که آن بهشت با تمام نرسد قدم در آنجا ننهد چون شنید
آن موضع خرم تمام شد است بجهت تماشای تمام و بشاشت لاکلام عزم آن طرف کرد و بعضی از کتب بنظر رسیده که
فرمود تا هزار کرسی که از کابر امرای او بودند هر یک در آن شهر قصری رفیع بنا کنند بجهت خود مهیا کرده باشند
با امرا و ارکان دولت و خدم و حشم متوجه آن باغ خرم شد چون بمقدار دم نزدیک رسید ...

چهار کویند عرض این بحر پانصد فرسنگ است و از جزایر مشهور این بحر یکی جزیره سیلان است و این جزیره هشتاد
فرسخ در هشتاد فرسخ است کوه سراندیب که مهبط آدم علیه السلام است در این جزیره است و در حوالی این جزیره غوص
مروارید است و معدن یاقوت و الماس و بلور و سنباذج در این جزیره است و چوب عود و صندل و آهوی مشکین
زیاده در او بسیار است و جزیره [illegible] در او [illegible] قوی هیکل می باشند و دیگر جزیره کله که معدن
قلعی است و جزیره طایل که مردم آنجا از غذا سموم سیاه شوند و در یا و ندان کویند که در آن جزیره مردان هستند
که بروز ظاهر نمیشوند و شب [illegible] این سازها نوازند و در این جزیره عقاقیر بسیار است تجار آنجا روند و هر
تاجری متاع خود را جدا کانه کذارد و در شب اهل جزیره بیایند و در برابر هر متاعی عقاقیر بکذارند اگر تاجر را موافق
آید بردارد و الا بکذارد تا زیاده کنند و اگر هر دو متاع را بردارد [illegible] کذرنیابند و دیگر جزیره
[illegible] است و دیگر جزیره موران و جزیره [illegible] که هر چه بر او [illegible]
و در این دو جزیره سوای این دو جانور جانوری دیگر نباشد و دیگر جزیره العقرب و در این جزیره عقارب
که هر یک بجثه سبوی زیاده و هیچ جانور در آن جزیره نیست و در معادن و نقابین بسیار است و آنجا [illegible]
دیگر جزیره سلامت است و در او چشمه است که آب بشکل فواره می جهد و در [illegible] سنگ سفید [illegible]
و [illegible] و دیگر جزیره الفصل است صاحب عجایب المخلوقات کوید که در آن جزیره سنگی سفید
چون کوشکی و این جزیره را بدان سبب جزیره الفصل کویند که هر که بر سر آن سنگ رود خواب بر او غلبه کند اگر بخفتد
تا بمیرد [illegible] و دیگر جزایر [illegible] و آن سه جزیره است
که در یکی پیوسته باد [illegible] و در دوم [illegible] و در سیم [illegible] و دیگر جزیره الثعبان
جزیره عمارت بسیار و کوههای بلند است و در آن [illegible] ثعبان عظیم [illegible] و مردم آنجا هر روزه کاو
می بستند و بر کنار آن [illegible] تا طعمه خود [illegible] و چون اسکندر بآنجا رسید
[illegible]
[illegible] در این بحر [illegible] انواع مردم بیشمار [illegible] مردم سفید چهره خوب صورت می باشند
[illegible] عطریات [illegible] و عقاقیر [illegible] بسیار است
و معدن [illegible] در این بحر [illegible] سفاین [illegible] **عمان فارس**
بجانب [illegible] دریای هندوستان طرف شرقیش ولایت فارس [illegible] و طرف غربیش
عرب یمن و عمان و [illegible] شمالیش ولایت عراق عرب و خوزستان و جنوبیش بحر هند و این بحر
[illegible] فرسنگ [illegible] اول سبلت

برج سنبله تا شش ماه امواج باشد و بعد از آن ساکن کردد و جزر و مد آن در شط العرب تا [illegible]
رسد که بیست فرسنگ [illegible] بالا آید و [illegible] بصره بآن آب [illegible] و جزایر بسیار است مردم
[illegible] و بحرین و خارک [illegible] بحرین لؤلؤ غوص کنند و مروارید [illegible]
و [illegible] غوص [illegible] خارک و قریب بعدن نیز مروارید غوص کنند و دیگر جزایر [illegible]
[illegible] و [illegible] و غیرهم و [illegible] بحرین تا [illegible] دریا دو کوه [illegible]
و [illegible] از آن خطری عظیم است [illegible] از آن [illegible] و در این بحر
[illegible] و [illegible] عنبر [illegible] ماهی [illegible]
[illegible] و در این بحر کرداب [illegible] کشتی [illegible] ممکن نباشد **بحر قلزم**
بجانب [illegible] دریای هند [illegible] بطرف شرقیش دریای یمن و عرب [illegible]
و بر شمالش [illegible] قلزم و [illegible] و بر جنوبش بحر هند طول این بحر [illegible]
بر صفت [illegible] قلزم تا [illegible] دریا پیدا باشد [illegible]
کردد تا آنجا که بحر هند متصل کردد [illegible] و در این بحر کوههای [illegible] بسیار است
از آن خطری عظیم است در این بحر [illegible] کشتی [illegible]
که کشتی را [illegible] کشتی [illegible]
کرداند و مسافت [illegible] دو فرسنگ و در این بحر جزایر بسیار است جزیره سقوطره [illegible]
جزیره [illegible] و مشهور است [illegible] از توابع این جزیره [illegible]
سقوطری [illegible] این جزیره [illegible] و در این بحر عنبر بسیار می باشد و موج [illegible]
[illegible] اسلام [illegible] کشتی [illegible] که موسوم است
[illegible] سلطان [illegible] و ممالک [illegible] عنبر [illegible]
سلطان مذکور [illegible] عنبر [illegible]
سلطان [illegible] **خلیج سوم دریای زنگ است** و [illegible]
لیکن [illegible] موج این بحر [illegible] خواند [illegible]
عجایب المخلوقات مسطور است [illegible] قطب شمالی [illegible]
و در این دریا [illegible] هزار [illegible] جزیره است [illegible] و [illegible] عجایب المخلوقات مسطور است که
[illegible] این جزیره [illegible] طلوع کند [illegible] باشد [illegible] مردم [illegible] ۳۲۱

٣٢٢

و توقف نمایند جلای وطن نمایند تا آن بلا بگذرد آنگاه بوطن اصلی مراجعت نموده بتدارک سوختگیها مشغول
کردند   دیگر جزیرهٔ سوسیا و در آن جزیره شهرها و دهها بسیار است از آنجمله در دو شهر بوده که حصار آن
از سنگ سفید برآورده بوده‌اند و دو بت سنگی [illegible] از آنجمله آن جزیره را سوسیا گویند [illegible] عظیم خلقی [illegible]
شده‌اند و اصل آنجا شهر اکدات اکنون خرابست   دیگر جزیرة الوقوده مردم کوتاه بالا باشند یکجا بالای [illegible]
باشند دیگر جزایر سکسار از آنجمله است که خلقی بیشمار از سکسار آدمی خوار در وی باشند و در این بحر انواع عجایب
و در وی میباشد از عنبر پارها با بزرگ که بعضی بوزن ده هزار مثقال و ملاحان دلیر [illegible] از عنبر پارها شکسته بیرون
آورند و در جزایر این بحر آنجا ابنوس و صندل و ساج باشد **خلیج چهارم بحر مغرب** ولایت مغرب و بلاد عبد المؤمن
و مغرب در داخل است طرف شمال این بحر مجمع البحرین آنجا حاصل شد که آنرا خلیج زقاق گویند و این خلیج قاطع [illegible]
چنانکه در یکی [illegible] نموده که عرض زمین خشک در میان این دو بحر سه فرسنگ بود [illegible] زمین [illegible] هر دو
رسند بدین سبب آنرا مجمع البحرین خوانند و در بحر مغرب و زقاق بکنار این جزیره [illegible]
و اسلیما تا سند جزیرة العرب بکنار دیگر جزیره [illegible] که بوسعت و نهایت طول و عرض نیست دیگر جزیره صقلیه
که دورش [illegible] فرسنگ است جزیرة الذهب جزیره بزرگست دیگر جزایر خالدات و ماوراء این جزایر عمارت نیست
دوازده جزیره بوده که طول از آنجا گیرند و اکنون آب بحر آن جزایر را فرو گرفته است **خلیج پنجم** بحر روم
و فرنگ [illegible] بحر قسطنطنیه نیز خوانند و این بحر بشکل [illegible] را ذکر [illegible] طول این دریا از خلیج
که متصل بحر مغرب و محیط است تا خلیج اسکندریه [illegible] اسکندریه [illegible]
دویست [illegible] و سر خلیج اسکندریه که زمین یونان بوده زمین [illegible] طول
خلیج این بحر فرنگ [illegible] فرسنگ [illegible] اسکندریه تا بحر [illegible] زمین [illegible]
عرض [illegible] طول این بحر [illegible]
[illegible] **خلیج ششم** بحر الاطرابزون که آنرا دریای [illegible] گویند
بر جانب شمال این بحر محیط است [illegible] ولایات قپچاق و ترکستان [illegible] بحر مغرب
جزیره است بهنگام کوتاهی [illegible] بعضی از این جزیره [illegible] ظلمات [illegible]
در کتب [illegible] شروح و مسطورست [illegible] **خلیج هفتم** بحر مشرق [illegible]
از ولایت صحاری یاجوج و ماجوج [illegible] صحاری [illegible] ولایات
و ظلمات بر شمال [illegible] ظلمات و بحر محیط **بحر خزر** داخل این خلیجها نیست [illegible] با بحر محیط [illegible]
خزر منسوب است [illegible] دریای [illegible] خوانند [illegible]

جرجان

جرجان و دریای جیلان نیز خوانند و عوام بحر قلزم گویند و این خطاست [illegible]
خوارزم بلغار و روس و بر شمالش دشت قپچاق و بر غربش الان و گرجستان و بر جنوبش جیلان و [illegible]
و زمین این بحر گلست [illegible] جزیره [illegible] نماید [illegible] بحر [illegible]
نیست و در دو کنار [illegible] است از آنجمله جزیرهٔ آبسکون [illegible] سلطان محمد خوارزمشاه آنجا [illegible] و اکنون
آب پنهان شده و در زمان خروج چنگیز خان آب جیحون که بدریای مشرق [illegible] راه کرد [illegible] دریا [illegible]
و جزیره ماران [illegible] جزیره [illegible] اکنون [illegible]
خطری عظیم است [illegible] و شاه رود و جیحون [illegible] دریا [illegible] و طول
دویست و [illegible] فرسنگ [illegible] دورش [illegible] هزار [illegible] فرسنگ این بحر [illegible] است [illegible]
فرسنگ [illegible] این بحر [illegible] عظیم [illegible] کشتی [illegible] غرق کرده‌اند [illegible]
[illegible] که عوام گویند که [illegible] این بحر با بحر فرنگ [illegible] و این قول ضعیف والله اعلم بالصواب
در ذکر وصف گنبد هرمان از عجایب بناهاء زمانست [illegible] گنبد [illegible]
و نصف [illegible] ثلث [illegible]
[illegible] اشکال [illegible] حیوانات و وحوش و طیور و سوام و هوام و صور [illegible]
مسکون [illegible] طوفان [illegible]
[illegible] علم بوجود [illegible] نقوش و اشکال [illegible]
[illegible] استخراج و استنباط نمایند و بعضی گفته‌اند که آنها را [illegible] ملوک مصر [illegible]
استحکام [illegible]
طوفان خاک و طوفان باد و طوفان آتش و طوفان آب بعد از طوفان آب هیچ عمارتی بر روی زمین باقی نماند
الا گنبد هرمان که از آن طوفان خللی بر بنیاد [illegible]
[illegible] گنبد خطی که مشهور است [illegible]
که مضمون [illegible] کلمات [illegible] الهرمان [illegible]
در مدت [illegible] هزار سال [illegible]
از عمارت [illegible] هزار سال باشد حمدالله مستوفی در نزهة القلوب [illegible]
گنبد [illegible] صاحب جامع الحکایات [illegible]
داخل هرمان [illegible] فرعون [illegible]

مقصد کرده و عرض با مر در سنگها و این قطعها اثر ننمودند کرده و دیگر آن قفل عنکبوتی ساخته که اهرام اسم
گویند است بنیاد زیرکی کوه هیبت بجوالهست کشیده و پنج پوشش دارد و صاحب السالما لکی بدکه هفت کنبد
بزرگ بزان و طول و عرض چهار صد گز و ده پنجاه صد گز است و بشکل کبیده بنیز بر آورده اند و پنجاه ذرع طول این شکلی
تمام بر بلندی این بزرگ چهار صد گز است و ده متان کنبد است طول و عرض بیست که ده دیست که زیر شر هر یک و بالای
مثمن و سنگها را هم چنان وصل کرده اند که بپندی که آن همه یکپاره است و درز ندارد و در زیر آن کنبد قرار
عمق عظیم دارد و بر قیمتها در زیر بعضی تو ارقست و در آنجا مورد موتی است بعضوها اعضا و عظام بر قرار است
و نجا صیفیه خان مصر صاحب جامع الحکایات گوید که مامون بمصر رفت بفتح اهرام شتافت فرمان داد که
اهرام را باز کردند در عرض دیوار کنبد پانزده سنگ بکار برده بودند و هر سنگی در طول بیست گز بود و در عرض
و لون آن سنگها سرخ منقط بود و جمعی که در خدمت مامون بودند با آنجا رفته بودند روایت کرده اند که
زیر این کنبد مربع است ضعف بالا آن مقدور دو میان آن زمین چاه هیبت مربع عمق آن ده گز بعد پانجاه
در زیر آن چاه بر هر ضلعی دری به یک چون بدرون رفتند هر خانه دار بر ضلعی از اضلاع اربعه چاه هر کنده بودند
و در هر خانه قریب صد کالبد بعضی برهنه برخی جامها پوشیده و آنجامه ها بمرور ایام سیاه و سوخته
مانند خاکستر شده بود اما اموات بحال خود بودند و قطعا از هم فرو نریخته بودند جسمهای شان تمام
بود اما پوسیده و کالبدها مردگان بغایت بزرگ بود چنانچه طول قامت هر یک قریب بیست گز بوده گو
که دفن ایشان در زمان نوح بوده که ادریس علیه السلام بوده و اخبار ایشان از وقوع طوفان خبر داده
از کنبدها ترتیب داده در فضای آن ذکر رفته بود تا از عذاب طوفان نجات یابد و مجموع مردگان نجوم
در بیش بودند غالبا در عهد ایشان موی محاسن و سر سفید نمی شده نزدیک سقف کنبد دو کاهی نظر با موبت
که هیچ راه بدان خانه شتغوق نما بدکان در کاه را بجهت ساخته هر دو در آن نزد با نها زبیست تر دو سر هم
بسته و چند کس را بالا فرستادند که چاه خانه یافت و کاه بر امی خانه دیدند که در عرض دیوار کنبد ساخته بودند گو
مرغ سنگی سبز دیدند که از آن صورت آدمی تراشیده بودند و نقشها قوی هیکل انصور از آن بعمل بیرون آوردند
بر ابر انداختند بیا این سنگ شکسته شد آدمی مرده از درون آن صورت سنگین بیرون آمد از ذهب طلا مرصع
پوشیده شمشیری مرصع بر روی سینه اش نهاده و بر بالای سرش قطعه یاقوت احمر مانند بیضه مرغی بوده
می ناف مامون از برد آن گفت قیمت این اندو سال خراج مصر بیش است و دلخواه نکرده عالم است که انصور تا
دار بیک بوده **بیت** بسا روز کاران که بر کوه و دشت ° گذشت است و بسیار خواهد گذشت ° و در
العالوب سطوری که هر یک زهرام کوچک تر صد و هفتاد سال و بزرگ در سیصد سال با تمام رسیده

در کتب

در کتب تواریخ خصوصا عجایب المخلوقات مسطور است که در زمین مصر موضعی است که آنرا عین الشمس گویند و در آن
موضع مناره ساخته اند مربع بالمجملی آن مناره صد گز است از یک پاره سنگ رخام ساخته اند و بر سر آن
مناره صورت مردی از مس ساخته اند که بر کرسی نشسته و همواره روی بسوی آفتاب دارد و در زیر آن صورت و بین
بیرون می آید و تا ده ارش از آن مناره فرو میریزد و ناپدید می گردد و هیچ جا بقطره بر زمین نمی چکد و دانا
خلاف بعضی البقین مشاهده می کنند و در اطراف مناره که آب از نو فرو میریزد در چیزی سبز نباتات سخت
ملبس و در هیچ فصل در زمستان و تموز تابستان سبزی ظاهر او زایل نمی شود و این از عجایب
دیگر صاحب تحفة القلوب فی تاریخ بنا کنی نقل کرده که در جزیره که مجمع البحرین است یعنی بحر مغرب و خلیج
بوقت مد و جزر بهم میرسند میل از سنگ بعد ساخته شفاف ساخته اند سیاه یکصد گز است و در آن تمثیل ماننده
کافوری فرو دوزانی در شد از سر آن تمثیل صورت آدمی بر تعقیب و بر آنجا کتیبه در غایت عظمت
آن تمثیل ساخته و قبه بزرگ در حوالی کتیبه فرو رفته صورت غزالی از مس بر سر فرو طلسم ساخته اند هر گاه
چند بار کتب خراسنده بی سبب غزال هر بار تا آنجا عقابی گرد و اهل کتیبه تا نه
تا فقر پر ک فیما مرتب شنیده اند و آنرا کتب الغرائب گفته **دیگر از عجایب عمارات جهان**
حسن بعلبک است که در دیار شام دارد انقلاعه ستونهای سنگی است هر ستونی تا سه پاره کوه و سقف از سنگهای
مربع هر یک در طول و عرض صد گز پوشیده اند و عقل در آن متحیر است که این سنگها را چگونه بالا برده اند
در آنجا در شهرستان است کوه که از امد بنا النهاء گویند و در آن شهر قریب دو بیست هزار خانه با
مجموع از سنگ تراشیده و چهار سقف چهار از همه سنگ است در هر یک سیاه کنبد
و هیچ خانه دیگری متصل نیست و چون لشکری بیاید اهل آنجا بدان شهرستان روند
خانه کوفتند و خانها بر یک سبع و بقیع که هر چند شخص متوطن باشد و متعلقا بباز داشته
و در ابواب آن بجهت آن خانه از کفاف بود و استحکام خانها بر یک کرچه در خانه اکر از سنگی
بکجاره ساخته مفقود گشته و سنگی برابر کذارند صد هزار کس برکشند از دو رفاه و بنا شده طولها
پنجاه گز است و عرض هر سنگی که در این بکار برده اند قریب هزار من باشد و بدین سبب آن بلد را مدینه
گویند و الانام و بانی و سکان آنرا معلوم نیست **دیگر** از بناهای عالی ایوان کسری است که
بر آورده اند صحن آن قریب صد و پنجاه گز در صد و پنجاه گز و آنجا صفه ای بر پشت ساخته که
کسری مشهور است عرض صفه چهل و دو گز است و طولش هشتاد و دو گز و بلندیش شصت و پنج گز و در اطراف
آن ستونها عمارات فراوان که در خور آن باشد ساخته و هیچ فرق از آن عمارت در عظمت و استحکام خانه

و در آن باب گفته اند ... برای حسن عمل بین که رونق کار هنوز خراب می نکند بارکاه کسری و چون ابو
منصور خواست که بغداد را عمارت کند بخاطرش رسید که عمارت مداین را خراب کرده اجر آنجا را به بغداد نقل
و عادت بعجب استحکام آن بنا اینمعنی در حیز تعویق ماند چنانچه سبق ذکر یافت و چون عمارت بغداد با تمام
هشت دروازه بر آن معین ساخت و بعجب دروها تفکر میکرد تا شخصی باو گفت که سلیمان پیغمبر علیه السلام شهری
بود و پنج در آهنین بعجایب مرتب کرده بانده و حجاج آن درها را آورده بدروازهای شهر واسط نشانده
کس فرستاد تا آن پنج در را به بغداد رسانیدند و همچنین [illegible] و رسانیدند که شیخ در بلاد [illegible]
بوده و بر قلعه از قلاع حصین نشانده ابو جعفر فرستاده آن در را نیز به بغداد آوردند و در دیگر را
انوشیروان بر قصر خود نشانده بود آن را نیز نقل کردند و ابو جعفر باب هشتم را با هنگران بغداد فرمود تا
با تمام رسانیدند و مجموع آن ابواب در طول و عرض و ضخامت با هم مشابهت تمام داشت که هیچ بیننده
از دیگری فرق نمی توانست کرد لیکن ابوابی که بسلیمان علیه السلام منسوب بود هر یک بوزن [illegible] من بود با
آهن و بابی که از یمن آورده بودند شش هزار من و آن در که از قصر کسری بود هم چهار هزار من و آن در که
ساخته بودند و هزار من بود ذکر چهار امر از جمله امور غریبه که از طلسمات عجیبه که در اطراف جهان
آورده اند که ابو مطیع بلخی مردی حکیم و فاضل و جهاندیده بود و با علمای ایام و فضلای انام صحبت بسیار داشته
بیت: منم زهر گوشه یافته ٭ زهر خرمنی خوشه یافته ٭ در مدتی تمام [illegible] کرده از اقطاع و اوباع
جهان سیر نموده علوم متنوع کسب کرده بمقتضای حب الوطن من الایمان بوطن اصلی خود مراجعت نموده در آن
حاکم بلخ ابو العباس کوسه بود که نسبت او با امرای [illegible] رسید ابو مطیع [illegible] که طلسمی غریب و
نادر [illegible] نزد امیر برده بوسیله آن [illegible] لاجرم فکر [illegible] ساختن طلسمی کاشته [illegible]
سه صورت از چوب ساخته که طبلی در کوه [illegible] هر گاه ساعتی [illegible] آن تمثال چوبین طبل زدی
طبلی به آن ساخته که هر که بعلت قولنج گرفتار شدی هر گاه که دست آن طبل زدی بادی [illegible]
حیلها از روی [illegible] کرده [illegible] این هر سه تحفه نزد امیر ابو العباس برد چون او مردی بود ممسک و مدخل
المزاج و نا قابل [illegible] تحصیل [illegible] می گفتند التفات به آن صنایع ننموده [illegible]
که امثال این اشیا در سر کار ما [illegible] ساختن این [illegible]
ابو مطیع از این سخن [illegible] خاطر [illegible] آن تمثال [illegible] شکست [illegible]
قولنج بود [illegible] ابو العباس چون [illegible] ابو مطیع [illegible]
مطیع آن طبل را [illegible] بود [illegible]

امیر ابو الشرف بود تا زمانی که بتسخیر کرمان شتافت مبان او و ابو علی الیاس محاربه روی نمود و امیر ابو الشرف [illegible]
کشته گشته خزانه او بدست سپاه کرمان افتاد و آن طبل را بخدمت ابو علی الیاس بردند و امیر کرمان آن طبل
را بعد چون خاصیت نمیدانست فرمود که این طبل را بجهت در خزانه نگاه دارند [illegible]
ابو الشرف بودند گفتند این طبل را به پنجهزار دینار خریده است امیر علی به سبب آنکه طبل زده تا دیدن روی [illegible]
از بجهت [illegible] شد آن طبل را بر زمین زده بشکست و چوبین بر هیئت [illegible] از آن بیرون افتاد که تا
در دهان گرفته و چون بر وظاهر شد که آن طبل را بجهت ساخته [illegible] نمود تا اجزا بهم وصل کردند
آن باطل شد و ابو علی از آن حرکت نادم و پشیمان گشت [illegible]
اندلس که داخل بین مغرب است [illegible] از طلسم ساخته [illegible] و هر که متوجه آن صوب شود سوار [illegible]
کند که پیش ما آن شخص اشاره به آن طلسم ملتفت نشده قدم برآن پیش نهد و از آن تمثال نجات [illegible]
نجات بودن [illegible] بشکل مورا ما بجنه [illegible] نصر و [illegible] که قریب [illegible]
ابند و [illegible] پاره پاره ساختند و از آن صورت نجات [illegible] دیگر در دیار [illegible] طلسم ساخته
هر سال در شهور حرام که عبارت از ماه رجب و ذی الحجه و محرم است [illegible]
فرود برد و اهل آن زمین بدان آب نیاز [illegible] دیگر آنکه در شهری که مسکن حضرت یونس علیه السلام بود
دو [illegible] بحارت [illegible] حضرت یونس علیه السلام [illegible] ساخته هر گاه شخصی
که غلبه در دول [illegible] برادر [illegible] یونس که [illegible]
شخصی [illegible] منقطع کردانند [illegible] غلبه در دول [illegible] یونس [illegible]
[illegible] بود [illegible] پیغمبر [illegible] طلسم [illegible] اعمال حکما [illegible]
دیگر نجم الدین عمر [illegible] آورده که [illegible] در دیار بابل [illegible] حکمای ایام
ساخته [illegible] از جمله [illegible]
صورت [illegible] ساخته [illegible] هر گاه [illegible] دروازه شهر [illegible]
شهر [illegible]
[illegible] آن طبل [illegible] آن طبل [illegible]
موضع [illegible]
بودند که هر سال [illegible]
[illegible] تمثال [illegible] که در کدام شهر [illegible] ساخته [illegible]

و نیز هر سال بر لب آن حوض نشسته جشنی عظیم مرتب میکرده اند و مجموع امرا و علما اکابر و عامه را اطعام میداد
و اصناف مردم هر یک از منزل خود صراحی شراب می آوردند بعضی شراب انگوری و برخی شراب خرما و گروهی شراب
تمر و شراب عسل و مجموع را در آن حوض میریختند و ساقیان پیاله ها از آن حوض پر کرده بخلایق میدادند هر کس
هر قسم شراب که آورده بود همان نوع باده را در پیاله خود میدید بیت نیرنگ بین که ساقی از یک پیاله
در بزم خون در پیاله من می در ایاغ مردم و در شهر دیگر نهری بوده اند که بر کنار آن تختی بر هواره
حاکم نشسته بفیصل مخاصمات و قطع معاملات می پرداخته و چون دو خصم پیش قاضی میرفتند
میفرمود تا خصمین در میان آب در آمده می ایستادند و مدعی تقریر دعوی میکرده قاضی از مدعی علیه تفتیش
اگر پای انکار در میان می آمد هر یک از مدعی و مدعی علیه که کاذب بودی اگر بر کذب خود اصرار نمودی همانا
در آن نهر غرق گشتی و تندرو فی الحال لاشه اش بکنار آب افتادی و اگر در آن ساعت کذب لطیفها کرده
گذشته اقرار نموده از انکار متقاعد شدی آب بدستور اول رفته هیچ ضرر بوی نرسیدی و در بلده ششم
دریاچه بوده مدور و در اطراف آن بحیره صورتها و قصبات که در بعضی قصبه بوده تنگاشته بعد هر گاه
که مردم یکی از شهرها علاج [illegible] میخواستند با آنکه [illegible] یکی از آن بلاد غضب کردی چوبی
در دریاچه بر بت بر صورت تمثال آن شهر بر آن ساختی و از آن شهر سیلاب بالاغر بر او گشتی و در وسط شهر
هفتم درختی بوده فر بیشتر وکار نموده که اکر ده فرسخ سواد در آن شجر می ایستادند مجموع را سایه کردی
یک سوار در زیر آن درخت می ایستاد همان یک کس را سایه میشد و بارگاه نموده که بر طول [illegible] دوازده ذراع
کز بوده و در عرض هفتاد گز بوده و از نقره خام بر اعمال [illegible] سقف آن بیست هزار ذرع بوده و سقف جدار آن عمارت را
و نقره کوب کرده بودند و در وسط آن بارگاه صفه ای وضع بر نشسته در آن بارگاه صفه ای از طلا و نقره بوده
مجموع آن صفه را بدر و یاقوت و نحو آن از طلای احمر در طول هشتاد ارش و در عرض چهل ارش ساخته بودند
به جواهر مرصع کرده بودند و بر بالای آن تختی از ذهب قرار گرفته بودند و آن تخت بجهل معلا از
عمارت معلق کرده اند و طلسمی ساخته که در آن بلاد از حشرات و هوام و مار و کژدم و پشه و نحو غیر ذلک
نتوانستند شد و با وجود این همه نعمت و حشمت و اسباب و شوکت و عظمت و کفران نعمت حضرت منعم حقیقی نموده زبان
باطله بر گشادند تا عاقبت الامر قهار منتقم پشه را برو گماشت تا مغز بینی او بخورد تا بدان سبب تباه شد
غرایب که در اطراف جهان است در صور الاقالیم آمده که در مغرب نزدیک خطا استوانی از سنگ است
پانصد فرسخ و در دو از کوه پیکر روان و کرما زباده عمارت بیست بنجانب این مغاره ریگ روان است که
ندارد و از راه بیش از یکروز در هفته که در کنار آن توان گذر کرد و آن روز شنبه است و در میان آن ریگ

۳۲۵

و در آن شهر هیچ مردی نمی باشد و مجموع زنانند و اگر مردی بآنجا رسد از امتحان آب و هوا از زجولیت افتاده باشد
و در روزی هلاک شود و سبب تناسل ایشان آنکه از چشمه ای که چون زنان در آن نشینند در دو روز باردار
می شوند و چندان خون برود که هلاک کردند و آن زنان قطعا طالب شهوت نیستند که اگر یکی از ایشان
بولایت دیگر رود و مردی با او دخول کند حامله گردد و شود و از عورات بن اسلام دارند و در امر اطاعت و عبادت
و مرتبه بلند حاصل کرده اند از زراعت و عمارت و صناعت و هر کار که دیدند بار مردان کشند و آنجا زنان متکفل
امر کردند و هر چه از زراعت و غیر ذلک حاصل شود مجموع بین المجموع مشترک و مقسوم باشد دیگر انکه اوقات
که در او اوقات که سلطان محمود سبکتکین بغزنه و سومنات رفت بعد از فتح ان مملکت بتخانه ای بدید با عجایب طول و عرض
رفعت و بنای متین مشاهده نمود که در میان آن بتخانه در روی هوا ایستاده بود و هر چند بر پادشاه عالم اسلام
علما و فضلا و ارکان دولت و امرا و خواص خویش را طلب فرمود سر آن حال از ایشان استفسار نمود بر زبان آورد که این
از عجایب نوادر ایام است و هیچ کس این طلسم را بفهمید و فضلای ایشان افتاده اند علما گفتند که این خانه از
مغناطیس است و این بت از آهن و چون قوت جاذبه اطراف نسبت با این صنم متساوی دارد لاجرم در میان ایستاده
از هیچ طرف متمایل نیست سلطان باشاره ابوریحان منجم اشاره کرد تا یک ضلع خانه را خراب ساختند و بت بر زمین افتاد و آن تدبیر باطل شد مؤلف جامع الحکایات آورده که نوبتی در کشتی نشسته بودم و از مغرب
مکه معظمه میرفتم ناگاه بادی صعب مخالف وزیدن گرفت نا مظلم در روی هوا آمد و کشتی و امواج متلاطم
در باد و جوش و اهل کشتی در خروش آمدند و معلم کشتی بلیل و اهل کشتی از آن کم کرده فی الحال از صندوق
همیان ماهی بر بیرون آورده سنگی با خود داشت بعضی بر آن آهن را آلبیده آن آهن را بر طاس نهاده انداخت و کرد آن
آهن بر سمت قبله ساکن شد و معلم کشتی را بر آن صوب انعطاف داد من از مشاهده این حال متحیر گشتم
از صورت عجوزه کیفیت خاصیت سنگ مغناطیس که چون او را بآهن نرم مالند چنانکه اثر آن بآهن
آن آهن بر سمت قبله بایستد و چون تعمق را امتحان کردم چنان بود که او گفته بود دیگر انکه هم صاحب جامع
الحکایات آورده که نوبتی از اقصای کنار بغزنین می آمدم مرا که اندوختم فعلیا بکجر داد بسیما داشت در آن شبها
تا بر آبها که در حدود کشمیر جاری است کوکب قاده در و سنور از آن آبها بجمله میگذرانیدم ناگاه
نموده که سیماب داشت در آب افتاده و از فرو سیماب از وجود شده در آب افتاده دو بسیار که در بیان سنگهای ریزه
شکسته پاره شده سیمابها متفرق گشت و چون جمع کردن آن ممکن و متصور نبود انتخاب و فکر آن بر دست
بغزنین آمدم و چون پیشتر خود ساختم خوش چون مراجعت بکنار آن آب رسیدم آن شخص از دو روز حسن بر کنار آب
فرو نکرد بیست چیزی بیرون شد دیدم که در میان آب تا ناف برهنه شده در آب غوطه میزد تا سیمابها را دیدکه

جمع شده بود همه را دسته‌ها کرده بیرون آورد و چون بدان نظر کرد پاره‌های طلا دید که با آن سیماب‌ها ممتزج
شده بود و آن موضع کان زر بوده است و سیماب قراضه‌های زر را که از کان جدا می‌شد همه را گرفته بوده
مجموع آن سیماب‌ها بجهت جنسیت همه آنجا جمع شده و آن شخص قریب به صد مثقال طلا از آن سیماب پیدا کرد و
عجب سیماب آن است که زر را بطرف خود کشد و تعجب آنکه زر بدان غالب است **دیگر** آورده‌اند که یکی از ملوک فرس پسری داشت
و او را بآن پسر محبتی عظیم و دوستی مفرط بود ناگاه آن پسر معلول بعلت یرقان شد هرچند اطبای حاذق
را بر بالین حاضر کردند و معالجه نمودند و در آن باب سعی بلیغ کردند آثار صحت بظهور نپیوست پادشاه از جهت این معنی
متألم شد یکی از اطبا بر زبان راند که سنگی هست که آن را حجر الیرقان خوانند شاید که بخاصیت آن حجر بیمار صحت یابد
[illegible] مشغول شد طبیب گفت که معدن این حجر بهیچ وجه ظاهر نیست تحصیل آن بدین طریق میسر شود
خطاف را که فارسیان فرستوک خوانند بزعفران رنگ کنند تا فرستوک آن حجر را بیاورد و در آشیانه خود نهد
فرمودند تا بدان طریق عمل نمایند و چون بچه‌های فرستوک را بزعفران کردند بعد از چند روز حجر یرقان در آشیانه
یافتند و [illegible] تا از آن خورد [illegible] مرض یکلی زایل شد و عقل
معنی [illegible] بعقل این علم [illegible] **دیگر**
مؤلف جامع الحکایات گوید که از شخصی معتمد شنیدم که وقتی علتی [illegible] با فتح چند
معالجه کردند [illegible] که مسافر [illegible] بود بر حال من [illegible] ملک مصر
که چون آن سنگ [illegible] مسموع کرده و چون آن را بشکنند سنگی [illegible]
[illegible] خاصیت الحجر آنست که هر که با خود دارد سنگ مثانه او ریزه ریزه کند و از مخرج بول بیرون
آورد طلب شفا [illegible] و عجایب الحجر [illegible]
دیگر در [illegible] القلوب مسطور است که در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صورت [illegible] **دیگر** در کتب تواریخ مسطور است که چون
عباسی [illegible] بختیشوع طبیب [illegible]
صندوقچه [illegible] متوکل [illegible]

دید که متوکل غلام بختیشوع را که محرم اسرار بود و در علم طب و حکمت مهارتی تمام داشت طلبید
از وی سؤال نمود که این سنگ چیست و خاصیت او چه چیز است غلام گفت که خلیفه عهد کند که مرا آزاد کند
همراه کند تا بروم روم خاصیت این سنگ را بگویم و الا نه متوکل را بجمله پیمان ببست غلام گفت چون این
[illegible] متوکل خوشحال شد امر کرد تا مرکب
[illegible] متوکل فرمان داد تا
[illegible] غلام گفت چون خلیفه [illegible]
که خاصیت این سنگ چیست متوکل گفت بگوی غلام بر زبان آورد که [illegible]
[illegible] و چون فصل [illegible] متوکل [illegible]
[illegible] **دیگر** مولف عجایب المخلوقات آورده است که یکی از تجار که
[illegible] مشغول بود [illegible]
شهریار [illegible]
مخصوص [illegible] ملوک عجم و احوال ملوک [illegible]
و من [illegible]
گفت اگر [illegible] احتیاج داری [illegible]
این روغن [illegible]
باشد [illegible]
گفت این سنگها [illegible]
تا [illegible]
غلام آن سنگها را در روغن [illegible]
[illegible] خواجه نصیر الدین طوسی در تنسوخ نامه ایلخانی آورده [illegible]
کرده و چون [illegible] **حجر بیض النحل** و [illegible]
سنگیست [illegible] **حجر الطین** سنگیست سرخ [illegible]
چون [illegible] سنگرف سرخ کرده [illegible]
[illegible] **حجر الفار** سنگیست بشکل موش [illegible]
بکشند **حجر هندی** سنگی [illegible]

شود دیگر صاحب نزهة القلوب آورده که حجر البلا و سنگ زنان نیز باشد که اهل یونان او را قرطالیس گویند
یعنی سنگ طیار و هرگاه که آفتاب بفوق الارض باشد از سنگ دو هوا طیران نماید و چون خورشید بتحت الارض رود
بر زمین نشیند و او را از طایفه نجار در هوا مشغول کرده و در حد جنوب بوده و خاملش منافعت طا و عت الاظفار النفیسه
سنگی است که ابا عزیب مایل بیشتر از انسان که مثقال بغره و از زیج کرمسافت بجذب کند لاظفار الرصاص
و در نفس مثل رصاص از اول الشرایط از وضع نا چون آنکه شیخ رئیس در قانون که اخته نغاز زنند همه را تفرقه کرده منطرف
کند از سنگ لاظفار العظم سنگی زرد خشن است از ملح خورد و تر چون بر استخوان افکنند در جرم او فرو رود دیگر
آورده اند که در بحر مغاربی است که او را اسرایلی گویند بدان جهت که شینه در ایشان فرو رود و آن سنگ فرو کند
بر بندند چون بوست اوفتد صاحب نقرس و مفاصل در پای بندد از آن علت خلاص کردد دیگر در بیخ فریقی
چشمه ایست که چون نجاست در وی اندازند با دو سنگ و صاعقه بار و ندکی در بحر بدرو دا دام کرباک کنند هوا
تکرد دیگر در حد و دهرات دو پاره سنگ پهلوی هم یکی را ابراز و یکی را نودان خوانند هر سال که لشکر توران
با ایران خواهد آمد سنگی از پی ... بجلد و غلطان شده بر سنگ ایران افتد چنانکه اکثر ساکنان آنجا دو
سنگ استماع نمایند دیگر صاحب نزهة القلوب گوید که خواجه عماد الدین خوافی حکایت کرده که در قریب
کوهی چاهیست دهانه های عظیم بعضی از آن جا بیرون می آید چنانکه اگر سنگی بوزن سه من دروا اندازند
بیا لا اندازد دیگر در عجائب المخلوقات مسطور است که در کوه دماوند چاهی است عمیق چنانکه هیچ کس قعر آن
ندانسته و روزها از آنجا دودی بیرون می آید و در شب آتشی پیدا است و اگر در آنجا چیزی افکنند چون آنجا
بیا لا اندازد دیگر در سیستان چشمه ایست که در دهانه بروی از بیرون بند چون و آن سنگ شده و آنجا از آب
نیاست دیگر در شمیران از نواحی لرستان چشمه ایست که چون دو دو لا بیخ دیگر ملح بیدا شود و مردمان
در آنجا نکرده باشند برود و آب از آن چشمه بردارند بو لایت ملح رسید برند چون بر زمین افکنند مرغان از عقب
آب بیند و ملخ را دفع کنند گویند که سلیمن علیه السلام با ملخ شرط نموده که دیگر خرابی نکند و آن چشمه را گواه کرد
و سار را از آمفر پیش نموده که اگر ملخ خرابی کند بدفع ان مشغول گردد والعلم عند الله تعالی دیگر آنکه در عجائب
المخلوقات مسطور است که در کوه نهاوند شکافیست که هر گاه که مردم آنجا دو باب محتاج شوند بجهت نزاع و عید
روند و بیا بانک بلند طلب آب و از آن شکاف بیرون آید و چون محصول ایشان محصول شوند همانجا و قطع
کند آب که انقطع القنوات باز ایستد و مانند دیگر در روستم دار اچنین چشمه هست دیگر در کوه الوند همدان
لیباری بوده اند و مردم آنجا مر آنرا تبع اند در زمان سالف آنجا رفتن و عمیق در آنجا کنده اند و مار از آنجا افسون
محبوس ساخته و اکنون نیز بر او تمارستی هر مار دیگر که در آن ولایت باشد و اگر بتا خود را در آنجا اندازند ...

آمد دیگر آنکه در زین التواریخ مسطور است که در ماه ربیع در کوه جبل نوعی از مار است که بر خاتم نیز سرخ
و زرد هر ... دیگر آنکه در عجائب المخلوقات آمده که در صفاهان از نواحی فارس چاهیست دهانه
و از آنجا دودی می براید که هر پرنده که بر بالای آنجا بگذرد در آن قوار عفونت ان بمیرد دیگر در قریه عبد الله
خرقان بجای دهمدان چشمه ایست که اگر آن از مدنی بالای جهد هر چه در وی افکنی از بالای اندازد دیگر در
و در فارس نامه بنظر رسید احمر پسیده که در کوره اردشیر خوره فارس چشمه ایست که هر کس از آن بخورد بطیر
بر طبعش طاری گردد و هرگاه از اسهال خوردن آن بشیر با آنجا رود و از آن بخورد دیگر هم در صور الاقالیم
که قریه ایست ... مور جان غاری است که سقف آن غار از بهر ما ایکر بان گرمی آنجا می ریزد و بعد خوردن بکنند ... بعد
صد کس بقدر صد کس گویند که از جمله طلسمات دیگر در عجائب المخلوقات و تحفة الغرائب مذکور است که در ...
ا ... در دخانه ایست عظیم و هر چند گاه از ... رعد می بار شکل مناری پیدا شود و از دهل و غیر آن ... شکل
میگردد دیگر در عجائب المخلوقات مسطور است که میان قزوین و ابهر و انطاکیه چشمه ایست که هر گاه خشک گردد ...
از آن در و شهر و فضا بوزد و سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی آن چشمه بجهت امتحان را باشت و انطاکیه بنو ...
دیگر در عجائب المخلوقات مسطور است که در صحرای بدخشان از نواحی مرغزار چاهیست که گوزن از ... در آنجا
و مردم دام بر سر آنجاه که بند از گوزن ... کنند و عمق آنجاه بمرتبه ایست که چون بانگ کنند ... شنوند
نواحی آنجا مبهوت اند که کمتر از آنجا که بایستد دیگر هم در عجائب المخلوقات آمده که در حدود ... چشمه ایست
از آن فرو رود گویند ... آن چشمه با عسل ... بطلبند و منفعت ... ذا کرده و طرفه ... غسل ... ایست ... نجاوت
ایست با اذن الله ... که در پایان کوه سبلان ... که بای ... بر حوالی آن ...
کنار و ثمرات ... دیگر هم در عجائب المخلوقات آمده که در ولایت ... کوه ...
الا تو فرزند از آنچنانچه ... در هنگام بارندگی ... بلکه شعله ...
زمین ... مگر ... که از آن ...
دیگر صاحب نزهة القلوب گوید که گوساله دیده ام در ولایت ایران که چهار چشم داشت ... در زمان
سلطان ابو سعید خدا بنده بود ... و او را گویند که هر گاه ... در عهد پادشاهی بوضوح ... دلالت
دولت خاندان کند ... آنکه در ... بنام حمد الله مستوفی ... گوساله را بنظر ... سلطان ابو سعید
وفات یافت دولت ... دیگر آنکه صاحب حبیب السیر آورده که
در اواخر عهد سلطان حسین میرزا ... در بارگاه سلطنت ... گوساله آورده که چهار دست و چهار پا
و چهار چشم داشت پادشاه فرمود که او را بکشند که ... و هم در آن ... سلطان حسین میرزا وفات یافت

خراسان باندک روزکاری ازدست اهلادش بیرون رفت دیگر در تحفة الغرایب مسطور است که
در ولایت چین کوهیست موسوم لبم و دران کوه دره ایست که از چین بولایت تبت میرود و در آن دره
معین کرده اند اکر روندکان از آن جاده تجاوز نمایند از نجا در زمین نقشه بکیرد و هلاک کردند
دیگر در تحفة الغرایب مسطور است که در کوه سمرقند چشمه ایست که در تابستان اب او یخ می بندد و در زمستان
در غیر منجمد دیگر در عجایب المخلوقات است که در ولایت مراغه کوهیست موسوم بکوه اشتر و دران کوه
کیفیاتست آنکه شمع سوزد و اثر اسوختن کال بکار میبرند و خاکسترش ماننده صابون جامه پاک میسازد دیگر
در قابوس نامه بنظر رسیده که در دیار ترکستان کوهیست که هر کاه مسافران بانجا رسند پایهای اسبان
چهارپایان را در نمد کیرند تا صدای سنک شنیده نباید که اکر از آن سنکها صدا برآید طوفان و صاعقه و رعد
و باران کی روی نماید دیگر در آثار البلاد مسطور است که پادشاه سنجار محمد بن نوح بن منصور سامانی از نیشابور
که دو شتر است مرغ و نای و بال ماننده بال طیور که بدان الهام طیران میکرد و چون مرغ میپرید دیگر در ولایت
تبت سنکیست ظاهر و خوش رنک که هرغریب که آن را به بیند چندان بخندد که هلاک کردد اما اهل ان ولایت ابد
دوری نمایند و منصور مظفر در بن باب اشاره بدین خاصیت کرده دیگر بسیار مردان را بدین بلغ انداکی
خندان دیگر در رساله ملکشاهیه مسطور است که در نواحی انطاکیه درختی است ناج جلمه کسی چون آنرا ببرد ۳۲۸
که مسکن عقارب باشد باشند مجموع آن جانوران از سوراخ ها بیرون آمده برآن جمع کردند هم در انجا
که در انطاکیه بام خانها درختان نارنج و لیمو و امثال آن نشانده اند و هر وقت تابستان اشجار را آب دهند
دود میکنند تا آن مدت بخار آن زنخانه را ضرر میرساند و نه اثر در درختان باقی بکذارند دیگر در عجایب المخلوقات
که در فاطون از حدود مصر چشمه ایست چون آب از زمین بیرون چون شعلهای آتش در نظر نماید دیگر در دیار
کوهیست موسوم بکوه طاهر و پدران کوه چشمه ایست که آب بعد در حوض جمع میشود و باطراف روان میکردد و اکر
بکار آب نجس رسد یا آب باشد تا انکه دور شود و مجموع آب که در حوض جمع میشود باطراف روان میکردد
روان نشود دیگر در مسالک الممالک مسطور است که در زمین دمنه بولایت فرغانه درختیست و میانه درخت چند
مرغ که آنها را سار کویند از زمین ساخته و در وقتی نیز از مرغان مسین در صفیر آیند و سار از جهت نغمه آنها
هر یک سه دانه زیتون در منقار و پای دیکر دو تا کرفته پیش از مرغان آورند و بر زمین چند از نیز جمع شوند که تکه
الله دخت تا سال دیکر معاش مهیا باشد و در آن روز تا بیت فرمهک درختی تون نیست دیگر در عجایب المخلوقات
آورده که در کوه سکران کوهیست تن تا با انداس معر کسی چون خواهند که بر قلعه آن روند در راه با دهای عظیم ایل
چنانکه بجمال الا در من نهند و بران قله در روز صورت طاوس شاهد میشود و در شب شناز کرین بنظر

پنهان کنند چه علم بان دارد که منفعت بسیار دارد و خواص بیشمار و در انشا منددرج است میان او و مار
خصوصا افعی عداوت طبیعی و ذاتی است و پوست در جنب بجوی سوراخ افعی میباشد و چون سوراخ
بداند افعی را بقوت نفس از سوراخ بیرون آورده غذای خود میسازد و چون بسته که از زهر افعی ضرری بوی
نرسد و چون چلک بسبب خوردن آن کیاه تیز کرده و ور لسعه چون زهر مار را از او دفع نماید و کوزن عمر دراز
و چون افعی خورده حرارت عظیم بر طبع او حادث شود از غایت تشنکی بکنار آب آید اما نخورد چه میداند اکر
خورد ضرر رسد و کوزن با وفات در صدای نغمه عظیم دارد بمرتبه که چون آواز سازی شنود مست کشته خود
و چون صیاد نی نوازد کوزن بایستد تا صیاد پیش او رسد اکر قضیب او را با افعی کرچه دهند نافع آید و شاخ کوزن
باکثر دفع اسهال کند و بخ امعا بر طرف سازد و بر فار و دود شاخ را ابرن دود کند و اکر قضیب او را نمک شود کشته
با صمغ صنوبر در خانه دود کنند مار و عقرب فرار برحشرات مودی کریزند و سوختن شاخ کوزن پیچیده مردم
نکوست فصل ششم از جزو سیم در ذکر عجایب حیوانات و غرایب طبایع آن اکر کوزن
بنی ادم بدین صفت موصوف شده و صفت سیرت تا پستید ایشان زیاده از آن که در حین بیان بیاید که مرابت
شاره بر ایشان ترجیح دارد چه این حیوانات خود را چنانکه باشند خود را بمردم مینمایند و این طایفه سعی
در صورت دست پنهان ساخته اند مصرع چه کرکان درونها صورت میش بالجمله چون شیر پادشاه سباع
بکران او می نماید دیکر آنکه حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام را اسد الله لقب است بدین شرف نحو نیز داد
بر مجموع حیوانات تقدیم کنیم شیر جوان از همه بیشتر و بار بلند مهیا و بلند آواز سخت چنکال است
بسیار دست نکرده بر سطر الجراد دو کرده مفاصل بیت و از یک استخوان است ابتهم دست عجب تواند کشت
ملتفت نتواند شد و دست فی ستش بیت حرارت و ضعف دارد لاجرم بیست حجه پیچه بیکند و از علم
قلب چو سست باده و از نور انرا میترسد و در دیدن آتش پنهان بود هم چنین از خروس سفید و طاوس و شتر مست
مور چه در شکاف او را در ها میبرود کذا اکر مورچه در میان بجهانش بود خود را خلاص نتواند ساخت و پدران خورده
و شیر را دو سه بار و دوم تو الد و تناسل نیست و هیچ شیر بچه اکر بشکافد و شکاف بوده سخ و مسکن او بیشه
کند و بیابند دیر و عرق بول کند همه او چاع اند دو زانو نافع باشد خصوصا قولنج و مغص و بواسیر
و وجع ارحام و هرکاه بنشستار با آن کبد مجوز شد و بر بار کرده اند و برای قوت بارها تا با نافع است صاحب فرج بعد
آورده که یکی از فقها در سواد کوفه میکرد و بیراه از مردم فرو خلائق بر سیم از کوه میکرفت و در آن کوه شیر نام
دخول ابر آن شیر بود و روزی موجب یکی از فرق خشد و بروقت انجار شیر بالاتفاق مردم در دروازه زاده شیر بیدند
دروازه مسجدی بود که در خانه دران مسجد ساخته بودند و پیچ بدون خانه رفت در از کوش خود را در دو خانه بدست

هر بر هیچ رسانید به بدرون خانه رفته آتشی افروخت و کاغذها پیش کرفت و در روشنائی آتش مطالعه میکرد و چون
سه دانك از شب کذشت امر تا غایت مختصر یعنی جوع عظیم بر ضمیر مستولی کشته بود و چشم بخواب نکاه کم
آتش میافروخت و دران اثنا شیری آمده قصد درویش کرد درویش از بیم شیر در خانه را بستن آغاز کرد و بیرون
از عقب بی طاقت در درویش آورده دیکر از خانه بیرون جو به در و ابست بر اکنده افتاد حلقه در محکم بود و قفل
در خانه ماند شیر متحیر و در آتش می نکریست و درویش نظر میکرد و قفل بی در ... دانست که مانع پیش آمدن
تا راست آید ... هیزم که مانده بود در آتش مینهاد چون هیزم تمام شد کاغذهای خود را کشاده ورق ورق
بیکند در آتش مینهاد چون اوراق بسوخت اطراف جلد را با آتش مینهاد تا مجموع کاغذهای خویش را بسوخت
چون صبح دمید دروازه کشودند مؤذن بمسجد آمد که بانك نماز کوید پیش محراب از سر کین ملوث دید
و زبان بنفرین بر کشود و درویش از ان ربار کرده در را کشود تا بنکرد که ان فعل از کیست آنکاه شیر بر جست
او را در ربود و از مسجد بیرون برده او را بخورد و بعد از ان که یك شب شیر مهمان بود به بلا از ... یافت
جانوری وحشی است و قطعا انس نکیرد و اکر باکسی خو کند باو اعتماد نباشد و از او غافل نتواند شد
بنظر شاید ... حافظ او بود که طبایع حیوانات ... آسوده بباد حیلی شیر را آموخته بود
... تعلیم داده بود که کلاه ... المهده علی الراوی چنان ... زمان
... تعلیم داده بود که کلاه ... آن ... مالك
استعمال کرد و همه جانوران از او فرار نمایند و هیبت او در دلها متمکن کردد **ببر** نام شیر است و اکثر پلنك
شکار و مهموز بجنك **پلنك** جانوری قهار و با قوت و متکبر است ... و تیز چنك اما بیشتر
با اندك ضربتی شکسته کردد و پلنکر باما ر محبتی تمام است ... حیوانات دشمن است اکر پلنك شخصی را بخورد
او کند و اکر قرص ... خود ... پوست ... و شیر ... اوقات شیر او غالب
وکاه او بر شیر مستولی شود و پلنك بغیر از شکاری که خود کرده باشد نخورد و چون صید کند سیر شود
روز چهارم بطلب صید بیرون آید ... که مجموع حیوانات ... شوند مکر شیر ... کفتار
پلنك رود و چون بوی ... پلنك ... وکرد ... چون پلنك
جمع شود ... سر ... و ... جمع شوند ... چشم ...
و فالج طلا کنند ... بخورند ... نطرات ... مفاصل ...
از کردن شیر خواره ... پوست ... بر ... کند **ببر** جانوری مهیب ...
و در زمین هند ... بسیار باشد ... شیر ... پلنك ... و ... و ... زیان ...

کشتیها ... ساخته بیشه برند و در کوشه کمین کرده بنشینند چون ببر از سر بچکان دور
شود صیادان بیایند و بچه او را بر داشته هر یك در کشتی کنند و اکر ببر خبردار شده از عقب بدود و نزدیك
کشتیها آید ... چون بانجا رسد ببچه مشغول شود و چون ... در کشتیها بینند متحیر کردد تا ... بچه را
بیرون آورده صیادان بچه دیکر را ببرند کویند که صیادان ... با طرف ... و جامها ... بکشند و در هر جا
بنشینند ... آنجا ... چون ببر بان موضع رسد یکی نعره زند ببر متوجه آنجا شود
دیکری فریاد کند ببر بان طرف متوجه کرده و همچنین از هر جانبی فریاد نعره بر او زنند ببر ... حیران
کردد ... از غایت غضب شکم خود را پاره ساز ... **فهد** یوز بود و دو نوع است
یکی بزرك جثه و کوتاه دم و دیکری خورده ... و دراز دم و هر دو نوع تعلیم پذیرند ... یوز ...
کنند ... وشراب ... چون ... شراب ... و ... صیادان
اسد او را ... بکیرند ... یوز ... آواز خوش ... مشغول ... استماع آواز
صیادان ... او را بکیرند ... یوز از ... شود ... یوز از شکاری
... چون بیمار شود ... کوشت ... ذهن ... چون ...
بازایند ... خداوند ... **ذئب** کرك جانوری است ... قوی
و ... ماده ... چشم ... و ... جانوران
آدم ... کرك ... کوسفند ... کرك ...
... کرك ... کوسفند ... معلوم کنند که
در کدام جانب ... کرك ... فریاد کنند ... کرك ... کرك ...
دیکر در آمده کوسفند ... کرك ... اتفاق ... هر یك از جانبی متوجه
... کوسفند ... و ... سکان ... واو ...
کرك دیکر ... کوسفند ... چون ... رسد ... کرك ...
... والعهده علی الراوی ... کرك ... شیر ... خود ... بیند
و ... کرك ... کوسفند ... سکان ...
و خواب آلوده باشند چون کوسفند ... خود ... کوسفند با ...
با او ... در هر موضع که کرکان جمع ... ایشان ... باشد ...
ماه است و کرك ... خود ... کرده کرد ...

درکرک زیاده از سال نباشد و اگر دو انثی ادمی با ایشان رسد هر دو را بکشد که از هم جدا نتوانند شد
عجایب المخلوقات که کرک انست که چون نظرش بر خیال ادم افتد پیش از انکه انشخص او را ببیند اواز ادمی منحبس شده باشد
کرک ادمی را تنها ببیند در عقب او می رود و اگر انشخص از او بکریزد بر او حمله اورد و اگر ادمی قصد وی کند نعره زند
فریاد نماید و اگر اول نظر ادمی بر کرک افتد نظرادمی را بود و اگر اول نظر کرک برادمی افتد برو زیان بود کویند که کرکان
پادشاهی دارند که زبان وی را دارو کویند و تا او بخورد کس کوسفند نشود عزم صید نکند و چون بر صید دست یابد
که از همه خورده بود بکیرد و پاره خورده باقی را بکذارد و ایضا کویند که سواحل بحر روم نوعی از کرک میباشد
میخورند و پوست ایشان را صید کنند تا صیادان ماهی بکیرند و صیادان نیز ببهنه غذای کرکان هر کدام ماهی
بیندازند و بروند و اگر صیادی بهنکر کار چیزی نیندازد کرک بیاید و دام کاه او را خراب سازد و کرک
شعری بر همه کند و چون ستاره طالع کرد در شکافها و غارها کریزد و کرک بغایت محیل است
عرب کویند که فلان احول من جبر و جبر ماده کرک است زیرا که بچه خود را بکذارد و بچه کفتار را که مادرش
باشد شیر دهد کرک هیچ وجه با کوسفند مأنوس نکردد کویند که اعرابی بچه کرکی را شیر میش پرورد و چون آن بچه کرک
بزرک شد میش را بکشت **بیت** بکی بچه کرک میپرورید • چو پرورده شد خواجه را هم درید • و چون یوز با ماده کرک
جمع شود از ایشان بچه تولد نماید که رنک ان یوز ماند و شکل ان کرک و حکما کفته اند که میان کرک و کوسفند
در حیات و ممات عداوت قایم است مصداق این مقال انکه اکر زه را از روده کرک و زه دیگری از روده کوسفند
از امعای کرک چون بر بربط بندند تار که از روده کوسفند باشد صدا ندهد و اگر از پوست کرک طبلی
دو پاره سازند مجموع طبلها که از پوست کوسفند باشد بی صدا کردد و کان نحضی که بر پوست کوسفند بود
کرک بر ان اثر ظاهر نسازد و اکر مجموع دفها بدر دو اکر سر کرک را در کبوترخانه بنا و بزند کربه در ان خانه کرد
دندکوش چکانند کری را زایل کرداند هر که چشم کرک با خود دارد بر خصم غالب اید خواص سر کرک را در موضعی
باشد دفن کنند همه زنجور کردند بلکه عبرند رماد پیه ان رضا را الماء ساقی شفا یابد چشم کرک را
دو چشم داشتن با خود دارد دردش بی سبب زایل او بر طرف شود و چشم چپ بیخوابی اورد هر اش با جوکی
سحر کند و دندان کرک را با رادار ببندند شود ودیا کحال دفع نزول اماء العین کند و غشاوه چشم را زایل کرد انقدر که
نخورند فوت با باقراط دهد و دندان بفشون او کرده برو پوستش خفتن دفع قولنج کند خون او چکانند دفع
از انموضع بکریزد بولش و زبلش قولنج و سلاسه بکشاید بچکرش جکر ضعیف را قوت دهد و زبل الذئب ینفع من
للقولنج شربا و تعلیقا و مرارته او سعوط ضبابات الحسن و تنفع فدر او فی منها مع عسل به وان شربها مرآه
او بوله لم تحبل ابدا و خصیة الذئب الیمنی اذ دفت و سحقت و امسکتها المراة فی فرجها ذهب عنها شهوة الجماع

غرض للانسان بحیه بغیر سبب ظاهر علق علی عنقه کعب الذئب فیزول و هذا مجرب و جلده ان شد علی البطن
القولنج و ان و من صاحب القولنج الجلوس علی جلده ینفع بروشحمه القولنج ینفع و الثعلب جوفا و کبده ینفع
علل الکبد و قال ابن ذکریا مرارته مع دهن الدجاجة یجعل عسل و زنهار المطبوخ الجسیه و یشرب فانها تقوی علی
الجماع بقوة الاشکون شی مثلها و مرارته مع عسل العنبر المدخن یکحل بها تجلو الذباب الجص ینفع حدا و
مع الورد اذا طلی به الوجه اذهب البهق و البرص الکلف و شعر شعفه مسحوق مطبوخ بلبن لبیب اذا شربها صاحب
بعقب حدا و مرارته ذاتی مع حب السمسم ذا سقط به المصروع یعقب نفعا بینا و وحده ما یکحل بها التأذن فی
و الغشاوه ینفع حدا و کبده مع المیثوس صبوحا مجرد لضعف الکبد اذا شرب علی الریق شفا الم و رطل
ضبع کفتار جانوری بزرک است و بخوردن کوشت انسان حرص فراوان تمام چنانچه قبور اموات را شکافته
بیرون اورده میخورد و بعضی از اهل یونان کفته اند که کفتار سالی نر است و سالی ماده و کفتار ببانک
و کفتار رفیق کرده و چون صیاد خواهد که او را صید کند بسوراخ او در اید و مناقد را بجاهای محکم چنانکه
هیچ روشنایی نماند پس با اندرون رفته بزبان را ند که کفتار در سوراخ نیست و همچنان انکه مکر صیاد او را
نمی بیند چشم بر هم نهد صیاد او را برسن محکم بندد و میان کفتار و سک عداوت بسیار که چون سک پای او را
خورده از انک بازماند که کفتار رسیده او را بخورد و میان کفتار و کرک دوستی است و به کفتار زنان دیکر
دهد چون کفتار با کرک جمع شود بچه اورد که عرب انرا سبع کویند و انجانور هر که بیمار شود و بمیرد خود
هر کز تنها بجایی نرود بلکه همواره چند سبع همراه او باشد و چون به شیر رسند یکی پیش رفته با شیر جنک
تا شیر مانده شود انکاه بیکبار حمله کرده شیر را هلاک سازند اکر پای کفتار بر زن حامله بمالند فی الحال
بار نهد و سر او در برج کبوترخانه نهند کبوتر بسیار در ان برج جمع اید زبانش با خود دارد در فصاحت او بیفزاید
دندان وی مالند دو چشم مردم شیرین شوند خصوص صیاد و چشم زنان تعذیب سوده بکار برند قوت با باقر دهد
و اکر بچه علم زن با و دهند از روی مرد از وی دور شود فرج ش را ذایل کند حامل مجرب خلق کرد و خصیه
مع بیک شفا الکیم و دو صیکرم **دب** خرس حیوانی مختلف الطبیعه است بچه دو را بخورد مثل حیوان
و سایر نباتات و نیز خورد و هم چنین هر چه سباع خورند یعنی کوشت انسان نیز بعدا سازد و چون ماده
کوشت پاره بود که هیچ صورتی نباشد خرس از او بپدا در و بر زمین میکذارد و در هوا میبرد و از موضعی بموضعی
نقل میکند و بپوشد از امیابل نا مفاصل پیدا شود و ابر کرم باشد تا بچه است که مور چیه مشمه را پرورش
مور چه را تا غایت انکه بیاید با کرم بچه او هلاک شود و چون صورت بچه اش تمام شود بجهای خود را بر برد
برد و خود برود رخت بفراغ از جوز افشاندن کند اکر ملاحظه کند که بچکان را ز او بیافشاند بخورند

وسنگی بزرگ بر شکم مرد پلنگ نهند تا یکی از آنها دو روز بوسند مرده باشد و حس معکوس بود و در خت رود و خواص
زهره خر با فلفل حل کرده بر داء الثعلب طلا کنند موی برآید و خضاب او زایل کند بعفص و حنا و نیکو گذارند تا
و شاید به ... با شنا بطون بهم تا تا فع آید و دندان کرم خورده و نار بکو چشم و صرع را شفا دهد و خون او با
مخلوط ساخته بر هر عضوی که مالند موی برنیارد **سبوش** در عجایب المخلوقات آورده که دو ازده سور ...
دارد و چون نفس زند از آن هر یک آواز بر آید و چون بوسند مرغان بر سر شاخ نشینند و در پیش حیوانات جمع شوند به جهت استماع
و آنها را غافل ساخته بیجاره در صید کند و در ولایت کابل بسیار باشد **شادوار** جانوری است
عجایب المخلوقات مسطور است که دو سر دارد و در هر یکی بیست و یک شعبه و میان آن مجوف و در هر یکی چون باد در آن بوزد
بنگو ... آواز آید و حیوانات طیور جمع گردند و استماع نمایند چون شادوار فرصت یابد یکی از آنها را گرفته غذای خود
ساخته او و ابیهقی طول ... داد در کتاب خود نهاده او از نها دهد که حیوانات صدای چنین ...
کرده در یافته **قرده** بعضی خرد باشد و بعضی بزرگ و بر خی زرد باشند برابر سگی کوچک یا بوزینه
و نوعی از قرده بیباشد که سر او چون سر سگ است و عجایب نوعی بیشتر و بزرگ که بکبیت شده بوزینگان
بین انداخته توعد بعضی و حشی و برخی با انسان انس و معلم و در حفظ مال و شناختن صاحب بغایت هوش
از شخصی استماع افتاده که گفت یکی از دوستان من بوزینه داشت و روزی و سه مرغ کشته در دیگی نهاده
آتش نهاده بوزینه را اشارت کرد تا آتش کند که پخته گردد بعد از لحظه که بوزینه آتش کرد و بخاطرش رسید که
باشد سر دیگ بر داشته مرغی بیرون آورد و تامل لحظه نماید که اگر صاحب طلب نماید بگرد آتش کند ... با
از همه را ... مرغ را از دست بوزینه بستاند چون بوزینه چنان به نظر رسید که صاحب چنان تصور کند
مرغ را او خورده لاجرم حیله کرده مرغ دیگر را از دیگ بیرون آورده هر لحظه دست را بر آن نهاده بعضی
و چون جانور شکاری مرغ اول ... برده بود باز دیگر طمع نمود آمده پیش بوزینه مرغ دیگر را در دست داشت
مترصد آن بود که چون مرغ شکاری بجهت ربودن طعمه چنگ بیاورد از روی هوا در تا بپا شقاقا گرفتار شود
دیگر مرغ از دست بوزینه بستاند و بعد از آن بوزینه آن جانور را از روی هوا در ربوده و در دیگ نهاده
محکم ساخت و آغاز آتش کردن نمود و چون صاحب منزل بوثاق آمد خواست مرغان را از دیگ بر آورد و نظرش بر ...
افتاد که بر روی آب مانده بود متحیر ماند که چه و در دیگ کرده چه مرغ شد ... بوزینه اشاره بمرغ ...
نشان داد و بعضی جانور مرغ را خورده است بعضی از غرایب حیوانات در بلاد هندوستان ...
استماع افتاد که پیشتر در نواحی کوهی ... نوعی از بوزینه در آن کوه و وادی میباشد که پادشاهی دارند
تابع او بند و چند بوزینه ... با نی تعلیم کرده ... اگر قصد آن کوه کند ... آثار ...

فصل هفتم از جزو دوم در بیان غرایب و بوزینگان جمع شده شیر را زخم بسیار زده تا ذکر آن آنند
حیوانات از سنجاب و قاقم و سمور و دله از جانوران عزیز الوجود که پوست ایشان ...
و از خواص او آنکه با اژدها عداوت عظیم دارد از جالینوس حکیم مروی است که گفت شخصی از ...
بر رسم هدیه بر ... از دوستان من فرستاده و آن دوستان مرا گفت که همه چنین چیزی فرستاده اند اکر
تر ابدان جانور احتیاج هست بعد از زمان نوبت من ادم که هیچ بدان احتیاج ندارم اما نو دله داری ...
تا بیاورند و انبار آن را بر حاضر سازند تا در حضور ما جنگ کنند که من بسیار دوست دارم آنجا بود ...
که من آنرا دلو عزیز دارم منترسم که از آن ثعبان ضرری بوی رسد من گفتم بیم مکن که این دله هنوز ...
دله بزرگ دیدم که چند ثعبان را در حضور من بکشت غلام را بفرمای تا دله را بیاورد و من ...
اگر اژدها بر او غالب شود غلامان حاضر بتیغ اژدها را بکشند و ما دله را بر تابوت ... لا الله الا ...
حاضر کردند چون بهم رسیدند ثعبان همان تا ذکر کرده هر لحظه دله او را از جانب جپید و در قصد کردن ...
ثعبان عزم گرفتن او داشت تا گاه دله در جست و ثعبان را در دهان گرفت تا چون همان ثعبان را ...
کرد دندان در گردن او محکم کرد و بعضی اعضای او را میان زد و ان ثعبان افتاد غلامان تیغ در آن ثعبان
او را پاره پاره کردند و من باز در میان زد همان دله بدیدم تا از زهر ثعبان خلاص یافت **حکایت**
در وقتی که به باحث مشغول بودم بموضعی رسیدم که میگفتند مسکن مار است و انواع سباع در آنجا بسیار
رفتم و در آن وادی بنکر دیدم ثعبانی عظیم و هیکل آن دیدم که با دله در بکار بود و هر دو یکدیگر را زخم میزدند
ثعبان دله را زخم میزد و او بیطاقت میگشت روی بغار نهاده بپای درختی که در آن نزدیکی بود میرفت
در خت را خورده باز دیگر بنشاط تمام بجنگ ثعبان می آمد و این کرد تا آنکه بیچ امده خت ...
نزدیک آن درخت رفتم در خت غار بود و آنجا نور حب الغار میخورد دیگر زهر از او منع کشت لاجرم حب الغار ...
اذا جزای تریاک الفاروق ساختم و شخصی اجزای تریاک الفاروق را در دو بیت جمع کرده بیت خطبانا و مر و حب الغار ...
هر چیز هست دوان ... اربعا بینها جملا اخلاط ابرار جان و دله جانوری میباشد که بزرگ و پوستین
پوست حیوانات اندازه لون مغایر چه سمور سیاه رنگ است و دله بزردی میزند و بعضی از پوستین دله را
بقیمت سمور فروشند و عرب آن را ابن آوی گویند **کرکدن** عمرو بن جاحظ در کتاب طبایع الحیوان آورده که
در جهان حیوانی نیست که بچه او در شکم مادر آنقدر بماند که کرکدن میماند مدت حملش طول باشد و هنگام وضع
از فرج او بیرون کند و گیاه زمین که خورد و در شکم مادر بود ... باشد تا آنکه قوت بگیرد بیجای خود کند
انداده از مادر پیش نیکو برد و بسبب آنکه از مادر باز گریزد ... که در بعضی ... و ...

نرا شنده شود و رشد نراست و چون وضع حمل کند بچه را از غایت محبت بسیار بلیسد و بچه را از دوستی بسیار
هلاک شود لاجرم مادر دانا و حکیم توانا او را لحمی کرامت فرموده است که با یک طریق بچه خود را از شر مادر نگاه
میدارد و جثه کرگدن برابر گاومیشی بزرگ میشود و پایش شبیه پای فیل است و یک شاخ از پیشانی او رسته
بقوت از فیل زیاده است و چون از غایت غرور کرده هیچ سلاح در پوستش کار نکند مگر بمخرج اسفلش
و از پوستش جامه ساخته در معارک بپوشند و تیغ و تیر و تفنگ در وی کار نکند و کرگدن را بجهت پوشش
طریق صید نکنند که جمعی سواران خود را با او نمایند و فوج فوج دانا از ان زین رکیبن نشینند چون کرگدن
بران سواران حمله کرده از عقب ایشان آید و بدین زکند در انحال که خود را اعلم کرده سواران کمین
هر یک تیری بمنفذه بر او کشاده و بعضی بپیکان کرده و او را از پا در آرند و پیکان که بجهت
ساز ندجی بزرگ و تیز باشد ابو ریحان منجم در مصنفات خود آورده که در حد و دهند در شرقی کلیجا
دد انجا جانوری هست از کرگدن بزرگ تر و دو شاخ دارد و خرطومی کوتاه و بر پشت و چهار کوهان
چهار پا و انجانور در قوت چنانست که اگر فیل را بشاخ زند دو نیم سازد و هیچ حیوانی طاقت مقاومت
و هیچ صیادی بر صید او قدرت ندارد و اسباب بر کشتن او امری طبیعی کی است که بسیار باشد که جانور را
بزند و گوشت از بر شاخش بماند و بر پشت وی افتد و کرم در ان گوشت افتاده بتدریج پشت وی مجروح کرده
بجائی رسد که کرم باندرون او راه یابد و او را هلاک کرد ناید بر انکه چون بر کوه بلند باشد از رعد بشود از
خشم حمله برده بیفتد رخ [red] جانوریست بشکل شتر و چهار کوهان دارد و دندانهای تیز و تمام اعضای او
از هم قابل است چون بلرزد و تمامت صفاتش و هر حیوانی که بنظر او در آید بصید او کرده دندان بر او کند و دندان با یادش
کند اکر جانوری از او بگریزد و بر درختی عالی رود که او بران نتواند رفت در زیر ان درخت بنشیند و دم چندان
بول کرده بیالا افشاند و دم او چنانست که بر فضو بسط از ان دوات اکر قطره از بول او بر حیوانی ابکه برد
باشد فی الفور از سمیت ان هلاک کشته بزمین افتد و اکر بخطی او کریخته در چاهی رود بر سر چاه آمده
بول کند تا سر کین باز دنا انچاره هلاک کرده حاصل آنکه نظر او بر هر حیوانی افتد از دستش جان نبرد و
هند رخ شطرنج را با او نسبت کرده اند که بر صحرا جمال عالیست و رخ نیز در طبیعت چنین تا بود نکردانند
و اکثر از انست که چون جانوری بشاخ زند پاره از گوشت او بر شاخ ماند و بطول اندست متعفن شده کرم کرده
کرم بر پشت رخ افتاده او را بکشد تا اگر او را رعد شنیده از خشم خود را از کوه انداخته بمیرد زرافه [red] جانور
غریب شکل خوب منظر خوش ترکیب است سر او از سر شتر مانند است و خود زیر و گردنش هم بگردن شتر است بدرازی بیک
گردنش کج است و کردن او در ازاست و عقب چیسه کرده قد دیرتا زیاد است و تعلیل جثه او بغایت ضخیم و غلیظ

و دو شاخ مانند شاخ آهو سیاه رنگ از سر بر رسته است که گوشتش بگوشت گاو میماند و دهان موش دارد
بینی او بکامیش مشابهت دارد و دو بازوی چون دراز است و هر لحظه از دهان بیرون کند و هر دو دستش از
و هر دو پایش کوتاه چنانکه بلندی دستش دو برابر میباشد و طول پایش یک گز بیش نباشد و دم شتر است لیکن
اندکی از دم شتر باریک تر و کم موی تر چون گاو و سمهای وی دراز دارد و مجموع پوست و منقش بنقاط سفید و سرخ
و سیاه و بیاضش بغایت براق و صاف است و فارسیان او را اشترگاو پلنگ خوانند و بعضی گویند که زرافه از شتر و
پلنگ متولد میشود اما این سخن مستبعد است و شک نیست که زرافه از دو حیوان مختلف متولد نمیکردد معلوم
بلکه این حیوانات که آمده و دلیل را بعینی انکه درنده است مانند است ماریطوخورس [red] در زمین هند
که یونانیان با این اسم خوانند و بزرگی جثه اش مانند شیر باشد و موی او در گردنش مانند موی شیر باشد و پایش
بپای شیر مشابهت دارد و دو بکنج و دهانش بحر است و دمش بمثال دم عقربست و بر سر دمش نیشی رسته است و آواز
انجانور با آواز نای ماند و تکلم کند و آدمی خورد عرفطر [red] حکمای یونان آورده اند که عرفطر سیاه رنگ است و آوازش
او با آواز آدمی مشابهت دارد و او را عرفطر گویند و بسیار بود که در حین غیبت معلمان بدر مکتب اطفال آید
بصورت کسی با صوت معلم ایشان را ناکاه ایشان تصور کنند که معلم را با ایشان کار است از دبستان
بیرون آیند و عرفطر یکی از ایشان را بربايد و غذای خود سازد قطو [red] در بزرگی جثه انجانور مثل کرگدن
و دو سر دارد و دو دیده و دو بینی و دو گوش هم دارد و دو یک شاخ بر میان سر دارد و مجموع حیوانات از او بحذر
شاخ هر حیوانی که زند هلاک سازد طرفه صید وی آنکه دختران زیبا روی را از اشتر برده کنند انجانور
و هر دو پستان او را گشوده بگذارند و قطو چون آن دختر را ببیند پیش او رفته هر دو پستان او را کرفته میکند
بچه که شیر خورد و دو پستان مکیدن گیرد چنانکه کوئی بیهوش شده و صیادان از کمینگاه بیرون آمده او را
عربیه [red] حیوانیست و بیش مانند بوی آدمی بالهار دو کتف وی نشسته و بوی دارد و انجانور در زمین
باشد و با آدمی الفت کیرد و چون بخوردن بخدمت آدمی کند و بسیار باشد که آدمی با ماده او مجامعت کند
گویند که در یونان جانوریست که دمی دراز دارد و چون هوا گرم شود خود را بدم خویش مانند طاوس سایه کند
قرطیس [red] حرارت هوا بغایت رسد از دم خویش بر سر سایه سازد و ان نیز مانند طاوس بدم خویش نازان و معجب
جانوریست که حکمای یونان او را باین نام خوانند و ترجمه این لغت بفارسی و در زمین نکرنده بود و ان سیل
و دم او اتش بیرون بیاید به هر چه برسد بسوزاند و اتش در وی نماند و در هر موضع که او وطن
هوای ان زمین متغیر کردد و هر سبعی که ببیند بمجرد نظر او را بسوزاند و اکر نزد ان بودی که خداوند جل ذکره
طبیعت او را چنین مخلوق ساخته که همواره سر در پیش دارد و بر زمین بنگرد هر حیوانی که در ان نه پا بودی مجموع

٣٣٢

نیست و ظاهر بود که ذکر آن شد و دیگر از غرایب حیوانات حیوانی است که در جزیره ابرسا است که رنگ او کبود بود و موی بسیار بر اعضای
او رسته و دو شاخ بر سر او رسته و هیئت و بینی او مانند آن جانور بادی افزون میکند و پوست او نقش بسیار بود
چنانکه آن مرغ را غذای خود میسازد و میخورد و چیزی که بعسل و اوده خانه زنبور عسل را خراب میکند **ابو شله** در عجایب
المخلوقات مسطور است که در جزایر بحر چین جانوری است سر او شبیه بسر اسب و نقش مانند نقش آدمی و بعضا بر دست
دارد که در وقت رفتار معاون او است و هم در جزایر بحر چین نوعی جانوری هست که یک چشم دارد و دو دست و چهار دست
چنانکه آدمی و پشت بر پشت هم نهاده و آواز ایشان بصفیر طیور ماند اما معنی دارد و او بهیچ کس نشار خود معلوم نمیکند
که چه میگوید و هنگام رفتار مانند دواب بچهار دست و پای بدوند و در از دور بصورت جانور بنظر آید
چهار پای ایستاده باشد و دیگری پشت سر او چون یک دست و پای از رفتن مانده کرده دست و پای بکردد
سکنار در مسالک الممالک مذکور است که در جزایر بحر هند در زنگ نوعی از حیوان هست که سر او بشکل
و باقی اعضا هیئت آدمی و طرفه تر آنکه در وی دارد یکی بجهت آدمی و دیگری مانند دم دوی شک و غذای ایشان
حیوان بود و اگر آدمی بایشان رسد او را بکشد و غذای خود سازند بسیار باشد که بیاع ضاده بر سکنار
شده الغار المحفور **سلحفای** در عجایب المخلوقات مسطور است که در جزایر بحر هند جانوری است که روی چون
روی و باقی بدنش سنگ پشت و پر و پر دراز دارد **آدمی پرنده** هم در عجایب المخلوقات آمده که در جزایر بحر چین جانوری است
بصورت آدمی لیکن دو بال دارد که بآن طیران میکند و ناطق است اما سخنش مفهوم نمیگردد و جثه اش بر
نجهار باشد **فیل شاه** صاحب عجایب المخلوقات گوید که در جزیره از جزایر بحر چین نوعی جانور هست بشکل آدمی
و خرطوم دراز دارد مانند فیل و دو بال و پر دارد آن جانور پرواز میکند و هم بچهار دست و پای سیر میکند
بسیر میکند **هنک** هنک از ترکان است و خوانند جانوری که بشکل و ترشت منظر است و بعضی اعضا
شبیه دو هانی بغایت فراخ و سر و عظیم طولانی و بزرگ و دو بنجه دارد چنانکه طول آن جانور بغیر سام
و بر فلک اعلائی و چهل دندان در دهان او هر دو در وقت خوردن غذا ملک دهان و منقار و
حیوانات و پشتش چون پشت سنگ پشت و چهار دست و پای دارد و پوست کرم از دهان هنک قصد و
گشوده دارد تا بر و در دست هوا او را شکار کند و مرغان که او را اعضا فرار الفساح گوید که هر از دهان هنک
و در رود نیل بسیار است و مجموع حیوانات غالب است الا گاو میش که هنک از ضرب شاخ بکشد چشم را
العین را مفید است و دندانش بگاه داشتن نوبت تب غرایب جگرش با آکر مصروع بوید صرع زایل کرداند و
کتاب خواص آورده و در جامع سیر ابن سکار از نقل کرده که سر گربه تمساح بیاض کرده و بوزی از چشم
چون گشاد نفده و کوش که نادره و کوش آن نیز و گربه زایل کند و با روغن گل دود کرده در درد دست نافعست و باد

بغرایب چون خون وی با هلیله و املج ابیض سفید نمی‌بیند مانند هم رنگ گرم و گوشت وی با سفید
چنگال غراب فربه کرد اند و زهره اش بیاض برد و جگرش در دزد مجنون سود کند چون او را بکشد و اگر دندان
او را بازوی و است بندند مجامعت بیغراید و باه را محرک قوی بود و بیلیه دو اچون کاموم شرته قبیله سازند او را
ضفادع او از نکند مادام که آن افروخته بود و اگر پیه او پیشانی تیغ جنگی مالند هر قوم که دید گرداو
بگریزد و پوست او را اگر در شهری بگردانند پس در دروازه بیاویزند بعد از آن شهر مکر لیشا در با ذن الله تعالی
دابه چهار سر در عجایب المخلوقات مسطور است که در بحر هند حیوانی هست که چهار سر دارد و دو بال دارد از
قابل و صوتی مهیب از آن صادر میکرده و در بحر غذای او حیوانات بحری باشد لیکن آن جانور در خشکی
شود و معلوم نیست که در بر غذای او چیست **شیخ یهودی** در عجایب المخلوقات مسطور است که در بحر مغرب جانوری
گردو ریش مانند روی آدمی است و ریش سفید دارد و باقی اعضایش را بجرح سازند و چون روز شنبه افتاب
بر دریا فرو رود بدین سبب این اسم موسوم شده **اشب ابی** مانند است بشکل خوش رنگ زود در
افتاده اگر بنفس مادیان بر جهد کره آن بعید بیل بود و اسب در رود نیل مصر بسیار است
جانوران اگر بیند که بمیر بگیرد و هر پوست اسب باشد و مار و عقرب کره از آن که نگردد **فصل شوم**
در غرایب طیور و خواص بعضی از مرغان اما کیفیت احوال ایشان به تفصیل سیمرغ را عنقا
خوانند و گویند وجه تسمیه آنکه گردن بغایت دراز بوده و آن مرغ بجز نامی در جهان
نیست و معدوم الوجود و مانند بدان مثل زنند چنانچه عبد الواسع جبلی گوید **بیت** منسوخ شد مروت و معدوم
شد وفا و زهر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا عنقای مغرب در این بود که خاطر ببرای وجه دانست کلی
در تفسیر خود نیز آورده که حنظلة الصادق در اصحاب رس مبعوث بود و در زمان او مرغی عظیم جثه دراز گردن
صورت که بر بال و پر او الوان مختلف افتاده بود هر چند گاه بنواحی منزل اصحاب رس آمدی و سر کوه
کرمیان غذای خود از او مهیا ساختی و اگر طیور و وحوش بچنگ او نمی افتاد از آن کوه فرود آمدی
و اطفال را گرفته میخورد روزی عروسی با حلل و حلی در بود و با خویشان خود برد چون حضرت او مشکل
حنظله امده صورت حال معروض داشتند و التماس دفع او میکردند حنظله علیه السلام دعا فرمود تا آتشی
آن مرغ را بسوخت جار الله علامه زمخشری در ربیع الابرار آورده که چون حق جل ذکره در زمان موسی علیه السلام مرغی
نام او عنقا و روی مانند روی آدمی و چهار دست و پای داشت و از الوان مختلف حیوانات خلقی که در خیال آید بر بال و پر او
بود و بموسی علیه السلام وحی نازل شد که آن مرغ و جفت او بجهت آن آفریدیم تا از ایشان تنها آنچه حاصل شود و همیشه
المقدس طیران کند و غذای ایشان از وحوش و شی مقرر شده و بعد از انتقال حضرت کلیم بجوار رحمت الملک علام

پرواز کرده بدیار حجاز افتادند و پیوسته کودکان را می‌بردند و بهم میشکستند چون خالد بن سنان عبسی که
حضرت عیسی علیه السلام و قبل از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله در زمان سلطنت نوشیروان بمرتبه
بلند نبوت اختصاص یافت اعراب بخدمت او رفتند و از عنقا شکایت کردند خالد دعا کرد تا نسل آن جانور کمتر القصه منقطع
گشت و ازان جز نام نماند **ذکر نعامه** شتر مرغ جانوریست غریب الخلقت بصورت شتر و پیکر مرغ و بیشتر
اوقات غذاء وی سنگ و آهن و ریگ و آتش باشد و بعضی چنان گویند که بیشتر وقتها طعام او آتش است
اعراب بعضی خالی کرده پر از آتش میکنند و در زیر پایش پنهان ساخته از موضع دور از انشان میکنند و هرگاه که آن
را تشنه میکردند از آن زیر و بالا میبرد و در دفع عطش مینمایند از غرائب طبیعت او آنست که امر و نسل
و منکر از و ناشی میگردد و همچنین بهای امر تفنگ که مانند آهنگران باشد در شهر بخارا و اثر آن بود صاحب جامع
گوید که در شهر بود بعهد رضی الدین صاعد که از اعیان دولت خوارزمشاه بود شتر مرغی دیدم که و کل
شاه آهنگر را طلبیده بود و او آهن پارها گداخته و بعد از آن بیک لحظه فرو برد و بعد از آن بیرون افتاد و بعد از ساعتی
از لحظه از طرف دیگر مانند آب بیرون میانداخت و از خواص شتر مرغ یکی آنست که هرجا جواهر و لآلی بیند بر باید
و ببرد و بسیار باشد که از گوش اطفال مروارید بکشد و در بغداد جوهری نشسته جواهر بسیار بخت
ناگاه شتر مرغی بدو گذشته و از یاقوت که بغایت قیمتی بود در بغل صاحب آن بود و طفلی که
بود آنجا ایستاده دید که جوهری چون یاقوت را نیافت صاحب یاقوت آن را متهم ساخت و آغاز فتنه نمود و تعنیف
نمود چنین است که هیچ جواز است باید تا در صدد اظهار حکایت شتر مرغ نمود تا چون ذکر کرد
از نواد را شکار ساخت جوهری شتر مرغ را از صاحبش خریده شکمش بشکافت و یاقوت را از حوصله او بیرون آورد
و زن نقصان پذیرفته ابا صفا و لون تازه گردیده بود بجهت آنکه حرارت معده نقصان وزن آن کرده
شده بود و بواسطه حسن لون و صفا در قیمتش افزوده بود و اگر هندارات از پوست بیضه شتر مرغ در دهان اندازند
در دهان بیضه نا بجوش آید **ذکر عقاب** بفارسی او را الوه گویند و عقاب چند نوع است از جمله نوع سیاه
در میان جوارح مانند شیر است در سلک سباع و آشیانه عقاب بر کوههای بلند و بیشه‌های عظیم باشد
و دراز عمر است و بسیار باشد که دو سه کاسه شکار کند و چون بوی خوش شمام عقاب رسید بمیرد و چون عقاب
بجهت آن بر سر بیشه رود از حمله‌ها غذا نخورد و بهنگام بیضه نهادن رنج عظیم بعقاب میرسد و دانو بال الحمام
از زمین هندوستان برده و دران سنگ می‌نهد و دو بچه جوجه چون از بیضه برآیند و از ایشان ظاهر شود عقاب
باشیان و در وی بالای آن نشینند و بال آن بیضه هندوستان سنگ که بجهت نزع الولد بالای آن نشیند
باشان فرود آید و چون عقاب پیر و ضعیف گردد و چشمش تاریکی آغاز کند بر چشمه آب رود و غوطه زند از چشمه

کرده بلند شود چندانکه از حرارت خورشید بال و پرش بسوزد و باز گشته در این چشمه غوطه خورده و برگ
آب عظیم شده غوک و خرچنگ و کرمها خورده و چون مدتی و روزی چند بنهایت بال و پرش و دیده نور چشمش
معاودت کند و این معنی از آثار قدرت خالق متعال است و عقل ادراک نتواند و عقاب بیضه نهاد
اورد و یکی را از آشیانه انداخته و بچه را نگاه دارد چه نرسد که اگر هر سه را تعهد نماید گرسنه بمانند و قاید
مرغ الحام در ملک از بچه عقاب را باشیان برده می‌پرورد و چون عقاب بر سر کوههای بلند آشیانه سازد
که اگر بچه‌اش حرکت کند از آن لا افتاده بمیرد خالق حکیم طبیعت آن چنان مخلوق ساخته که تا بال و پرش نیاید
نتواند حرکت کرد و زهره عقاب را اگر بپیشانی نفسا طلا کنند دوم گرده باشد و شیر نفس منقطع گشته دم دختر
پذیرفته شیر روان شود **ذکر کرکس** در قوت طبیعت و سیر و طیران بعقاب مشابهت دارد و از مرغان شیم
و بعد از وی جنس مخصوص چون خواهند که کرکس را بجهت ریش کردن نشانند با بواسطه غالب می‌بندند کمند
زهرآلود و سر دام را از آن می‌بندند و چون از آن بخورد بمیرد و از عجایب طبیعت او آنکه منبت عظیم دارد چنانکه چون
در کمان افتد که آیا بچه او هستند یا نی بجهت امتحان بچگان را در جو هوا برده و برابر آفتاب بدارد اگر
آفتاب نظر تواند کرد و از نور خورشید چشم ایشان خیره نگردد بچگان را باشیانه باز آرد و الا از هوا
اندازد و اگر در این وقت عاده اداء و تکرر و مناده را بکشد مشهور است و واقف از صلاحی الوزراء فی العالم فلیه
التصدور العرب و العجم اصفهانی مد ظله العالی از آنحضرت شنیده که دیدن وان که داخل منع و الف
حکومت کیلان با مخاب محلول دارد استماع نمود که نوبتی اهل فلیپ در دختی بلند که در دستار لها بود آشیانه کرده
بیضه نهاده در این اثنا شخصی بیضه زاغی برده در میان بیضه‌های اهل کفاش نهاد و چون بچه زاغ سر از بیضه برآورد
نر و ماده نظر بر آن بچه زاغ افتاده متوحش گردیده لحظه بجهت حیرت در او نگریسته پرواز نموده و بعد از لحظه با
مجموع عظیم از نوع خود پیش آن آشیانه آمدند و هر یک از آن طیور دران آشیانه نظر میکردند و میرفتند و چون
بنظر احتیاط دران آشیانه نظر کرده بودند بانتفاق آن اهل فلیپ ماده را که دران آشیانه بیضه نهاده بود بمنقار بکشتند
انجا رفتند و دیگر آنکه چون کرکس میداند که خفاش دشمن بیضه اوست برگ چنار آورده در زیر بیضه خود نهد
تا خفاش نزدیکش نتواند آمد چه خفاش از برگ چنار متنفر است **ذکر همای** مرغیست که بر مغز استخوان
خلقت است و بیمن و سعادت مشهور چنانکه گویند سایه همای بر هرکس که سایه اندازد دولت و سعادت او را
آورده اند که نوبتی سلطان محمود به شکار رفته بود آن شاهمای بر خواست و لشکریان بجهت آنکه سایه همای بر خود اندازند
اندازند یا از آن است فی الواقع خود را در سایه در گاه سلطان انداختند عین الدوله پرسید که تو چرا در سایه همای
خود را نمیاندازی جواب داد که ایشان سعی میکنند تا خود را در سایه همای اندازند من خود را در سایه همای اندازم

که السلطان ظل الله فی الارض سلطان از این سخن خوش آمده دوازده بار در بلرباز کوشید همای را عرب کاسر العظام
خوانند و بجهت آنکه عظام را هضم میکند و پرورش میدهد و اکال العظام نیز خوانند گویند که استخوان دوست میدارد
و گوشت نمیخورد و هیچ جانور را گوشت نمیدهد و اگر طلب گوشت سالمی میکند و بسیار باشد که سالها بجهت
برداشتن پاش از خورد بر دنیا غذای دیگر نباید بان تعرض رساند طایر معروف طبیعت جارح با پیر قال در سطوان دما
مراد از این اخلاط زرنیق سقط من ذلک الرجل الذی یعرض منه کثرة النسیان لم ینس شیئا وعاد الیه ذکره و
لا اکتحال بمره نفع العشا حدا و مرارته نافعه للمبین فی الاکتحال و قال بلیس جونر اذا سقط به اللقوة بمرارته
الکرکی مع ما وصول السلوی ذا الدعند و یطلی الجمه و شحمه و یؤخذ و سمه و یقطر فی الاذن و هو نافع یزیل الثقل
الحادث بها و تسحق عینه بالمبین و یکتحل منها انسان فلا ینام و مراره بماء المرزنجوش یسقط لها صاحب
فینتفع **ذکر ارغنون** مرغی است از کبوتر کوچکتر در بلاد شام و غذاش زیتون است و آنجا نوری چند نغمه دارد
گویند یکی از حکمای یونان که در علم موسیقی بی نظیر بوده در بعضی از اسفار بموضعی رسیده دید که بچه مرغی
افتاده صفیر میزد و مرغان هر یک زیتونی در منقار کرفته پیش وی می آوردند بنابر این کلیسیا ساخت
بالای آن زیتون جاده و منقدی در آن حوض ساخت که هر چه در آن میانداختند بدرون کلیسیا
و صورت بر اصل ساخته بر بالای حوض نشاند بطریقی که چون باد در جوف آن صورت وزیدی صفیر
صفیر بر اصل مسموع شدی و چون آن صفیر بشنوندی فوج فوج از مرغان هر یک زیتونی در منقار
بدانجا می آوردند و در حوض میانداختند و هر سال کلیسیا از زیتون مملو میشد و حکیم
کرده که اگر حفظ آن صورت مرغ خراب شود بجهت اصل کرده بجای نکند از آن اهمال خاصیت دوری نماید **ابو مره**
مرغی که صورت را ذکر نکرده طویل الرجلین است و منقاری سرخ دارد و در جثه برابر لقلق باشد
از سرخ و زرد و سبز افتاده است چنانکه هر که بحظ در نظر بیند تعجب نماید و جامع بوقلمون را از زیور ملمع
کرده اند **ابو هرون** مرغی خوش آواز است و بیشتر درختها نشیند و وحوش بر وی جمع کرده اند و استماع
و آدمی نیز از خوشی آوازش متحیر کردد و رفت نماید **فصل ششم در جزو نهم در بیان مطایبات که بر وقتها**
بعضی مباحث امر است ثقات روایت کرده اند که کان رسول الله صلی الله علیه وآله یمزح و لا یقول الا حقا
آورده اند که انس روایت کرد با عجوزه خطاب فرمود که هیچ عجوزه در بهشت نرود عجوزه فریاد از نهاد برآمد
تبسم نمود و فرمود که اهل بهشت همه جوان باشند تعبیر خلقت شده اند آورده اند که انس و بعضی
اصحاب نیامده هر چه ابو بکر گفت فرمود که این بنده را که بحور دیدم آن کرچه آزاد است لیکن بنده خدا است
روزی زنی به حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله آمد و حال شوهر خود را عرض کرد رسید فاطمه سلام الله

۳۳۵

فرمود شوهر تو آن نیست که در حدقه او سفیدی هست زن از اضطراب نموده گفت یا رسول الله مکر شوهر مرا دور
مهجور گشته فرمود هیچ دیده باشد که از سفیدی خالی باشد **دیگر** در کتب بین سطور است که نوبتی حضرت
رسالت صلی الله علیه و آله و سلم حرث بن جابر انصاری اغاطب ساخت فرمود که حال شتر کرشده تو بجا رسید
جواب داد که اسلام زانوی او را بربست تفضیل ابن الجمال آنکه حرث زمان درمدینه پید کرد و غم کال و مغفرت
جمله میل کرده ندبیری اندیشید و با او گفت و غوغای او از این داری گفت اما در خانه است حرث با او
رفت زن مشکل کشود حرث جانبی کرده گفت اکنون میخواهم عودت شتر که ابست کرفته حرث بس مشکل
باز کرد بعد از آن برخواست ضعیف گفت شتر که از کشش من کریختی زن گفت صبر کن تا ابن جبیر
حرث گفت بسیار کشش من رفت اگر بکری بیخا کم زن بالضروره شتر کرا بسته بکرد فرت حرث چون
بند دید بر کفل او جسته **مصرع** مثل در شرم آن عاجز کرده و مرحبی که کارکرد قاید بران مرز بند
علک شب لا جرم بالضروره بن جدداد و آنچه سید عالم فرمود اشاره بدین معنی بود **دیگر** آورده اند که نوبتی
سر و دیوار ام انجم عزو جاه بیرون فرمود و در آن روز بسبی از اسباب آزرده خاطر بود و هیچ یک از اصحاب
قدرت نبود که ابتدا به تکلم نماید یکی گفت من رسول الله را بخنده آورم آنگاه پیش رفت گفت یا رسول الله شنیدم
که چون دجال خروج کند قحط و غلای شدید در جهان شروع نماید و دجال انواع طعامها مرتب ساخته مردم را با
طعام مشغول سازد و اکنون ای عالم ای حضرت رسالت پناه در باب من چیست اگر زمان او دریابم و بفایت
کرسنه باشم توانم بود که طعام او را بخورم و چون شکم سیر شود بگویم بخدای ایمان آوردم و با او کافرم سید عالم از استماع
خندان شده فرمود که خداوند تعالی مؤمنان را از او بی نیاز گرداند **دیگر** آورده که نعمان بن عمرو انصاری که
رسول الله بود از اعراب لطیفه بود و نعمان بغایت لطیف طبع و موزون حرکات بود نوبتی رسول الله صلی الله علیه و آله ابو
بموضعی سفر فرستاد نعمان و سویبط را نیز با او همراه نمود و سویبط نیز از اعراب لطیفه بود بغایت شیرین چنانکه
هندی مشابهت داشت و در این خطط زاد و توشه در عهده سویبط بود و نعمان نزد سویبط رفت از او چیزی طلبید
تغافل نموده جواب داد چون طلب نعمان تکرار یافت سویبط گفت صبر کن تا ابو بکر بیاید و نعمان
کاه بیرون آمده جماعتی را بازار دید که شتر و کالا و عبید میخریدند نزد آن جماعت رفته گفت غلامی عربی جلد دارم
لیکن درشت خوی و زبان دراز است من بدست او فرمانده ام چابک و گستاخ شده اگر شما او را ضبط میتوانید
بشما میفروشم و شاید که او بروزبان آورد که من آزاد شده ام شما کوش بسخن او مکنید آن طایفه گفتند که ما او را از تو
شتر میخریم و خرید بیم و شتران تسلیم او نموده همراه او بلشکرگاه آمدند نعمان سویبط را با ایشان نمود آن قوم سو
کرفته کشیدند و گفتند ما تو را به شتر خریده ایم اطاعت نمای سویبط گفت من غلام

تبسم ایشان بر زبان آورده که با ما گفته‌اند که تو با این همه مسلمان خواهی گشت و درستی شود که دین سوی نیک
کشاند کشان عمر را خود برده‌اند ابوبکر از اشغال خبر یافت و شتر را باز داده سوی بطن المغازی کرد و با یختین رسید و بشیر
مدینی را بحدیث تبسم میبودند دیگر نوبتی نعمان سوی عمل خیبر به صاحبش را با خود برده مسجد او بود
گفت در همین موضع توقف نماید تا قیمت آن بیاوردم و اصل را بخدمت سید رسل آورده آنحضرت را بگمان آنکه
هدیه آورده است بیاران قسمت فرموده بعد از آن اعرابی فریاد برآورد که چون عمل مرا خورده بی قیمت آن نعمان
حضرت رسالت پناه صلوات الله و سلامه علیه تبسم کنان از نعمان سؤال نمود که این چه کار بود که از تو سرزد
جواب داد که یا رسول الله خواستم که از این عمل که جنس نفیس بود تناول فرمائی و بهای آن نداشتم که بطریق
عمل نمودم آنسرور خندان شده امر فرمود تا بهای عمل را باعرابی دادند دیگر در کتب سیر منظور رسیده که چون عیینه
فزاری از مذهب ارتداد رجوع نموده بار دیگر مسلمان شد روزی در عهد عثمان با نعمان از دوری ماه رمضان
و صعوبت روزه داشتن شکایت کرد نعمان از روی ظرافت طبعی گفت اگر در روز روزه داشتن تو شاق است
روزه دار و بروز افطار کن عیینه شادی بقول نعمان چند شب روزه داشت چیزی نخورد تا عیینه روزی تا هنگام شام
در مجلس عثمان بجهت مهمی توقف نمود چون شام رسید عثمان و یاران خواستند که روزه بگشایند طعام حاضر ساختند
عثمان با عیینه گفت پیش آی تا افطار کنیم عیینه جواب داد که من نیز صوم کرده‌ام چگونه افطار کنم عثمان گفت تو کی
صوم کرده بودی و اکنون شام است تا عشا براین سخن چیست که تو میگوئی عیینه بر زبان آورد که من شب روزه میدارم
و بروز افطار میکنم چه این صورت بر من آسانتر است عثمان به اشکار این سخن از نعمان گفت است گفت هذا من مطایبات النعمان
دیگر عتبه بن نوفل مردی پیر بود نابینا و در علم انساب و تواریخ مهارتی تمام داشت روزی در مجمعی نشسته بود و با جمعی از
اصحاب رسول الله صلی الله علیه و آله سخن در پیوسته و در آن اثنا بجهت دفع فضلات از مجلس برخواست که خلوتی
پیدا سازد که دست او بگیرد غلامی را اگر گرفته بموضع خلوت برد نعمان دست نوفل را گرفت بحیله او را بطرفی برد
بجماعت و را نشانده گفت بقضای حاجت مشغول شو که کسی اینجا نیست آن بیچاره بیت تا بعلی کند اهل مجلس زبان
گشودند و گفتند شرم نمیداری که عورت خود را در برابر مردم داشته و مقابل مسجد بول میکنی اکرم محلس [illegible]
نادم شد [illegible] ابن نوفل خواست گفت مرا در مسلمانی [illegible] کرده‌ام که دستم گرفته بموضع خلوت
برد و مرا اینجا آورده کاش دانستمی که آن شخص که بود تا انتقام خود را از او بستانم یکی گفت آن مرد نعمان بود محمد بن نوفل
سوگند خورد که اگر با وی ملاقات [illegible] این عصا چنان بر سرش زنم که شکسته گردد بعد از چند روز نعمان به مسجد آمد
انجا نشسته یافت و عثمان زاهد که در پیش محراب نماز میگذارد و این صورت در خلافت عثمان بود نعمان نزد محمد بن نوفل
گفت که نعمان را دید تو میخواهی سوگند خود را [illegible] در عهد خود را بوفا رسانی محمد گفت ای الله نعمان [illegible] اورا گرفته

پیش محراب آورده و عثمان زاهد و نمود محمد به عصا بقوت دست گرفته عثمان را در لت کرد تا در این اثنا عصا بر سر
عثمان رسید و سرش بشکست مردم دویدند و گفتند ای نابینا چرا با خلیفه چنین کردی گفت نعمان که خلیفه است
گفتند این عثمان است محمد بصورت حال آگاه گشت گفت مرا گفتند آن شخص که مرا با اینجا آورد نعمان بود خواستند که محمد را ایذا کنند عثمان
منع کرد محمد گفت ای یاران من بدست نعمان در مانده‌ام اکنون توبه کردم که من بعد با او معاملات نورزم
کیف کله او بهتر از سر من [illegible] دیگر روزی اعرابی خشت دان زنجانه بیرون آمد ثلاثه از خیمه سؤال کرد
جواب داد که دختری که پنج ساله دارم این اینجا آن ده بیرون آمد [illegible] طلا طلب کفتیم نداد
روی بقاضی خود آورده گفت [illegible] دیگر آورده‌اند که زنی شوهر خود را
بمجلس قضا حاضر ساخته از وی شکایت نمود که نفقه من نمی‌دهد شریح قاضی گفت ای مرد چرا چنین میکنی آن شخص گفت
ایها القاضی انچه او میخواهد من ندارم و انچه من دارم نمی‌ستاند شریح سؤال نمود که تو با وجه چنین [illegible] از او میخواهد
میخواهد مرد بر زبان آورد که من آنچه میدهم او نان میخواهد من نان ندارم گر باور داری قاضی در خواه و احتیاط کردان
مرد را شادمان باز گردانید دیگر آورده‌اند که زنی شوهر خود را بمجلس شریح برده با قاضی خطاب کرد که ایها القاضی
این مرد عنین است من زنی جوانم و صحبت مردان شعوف [illegible] طلاق [illegible] قاضی فرمود این مرد
این مرد بر زبان آورد که ایها المولانا این زن دروغ میگوید [illegible] تجربه ساخته
شریح گفت چون [illegible] دیگر آورده‌اند که زنی شوهر خود را بقاضی برده
گفت ایها القاضی [illegible] جوانم و این مرد [illegible] خاطر من [illegible] جوانی خود را برباد دهم
که جوانی [illegible] بیت چون از دست [illegible] بیت امروز [illegible] که باید [illegible] روزی که
[illegible] قاضی که مردی عاشق پیشه [illegible] از مرد پرسید که چرا [illegible] خاطر خاتون نمیکوشی
گفت والله که من [illegible] از خود [illegible] راضی نمیکردم زن گفت [illegible] اگر هر شب [illegible] را
پنج نوبت [illegible] محال است [illegible] گفت من هر شب [illegible] از سه نوبت [illegible] طواف
نتوانم کرد قاضی گفت [illegible] الا آنکه [illegible]
دیگر [illegible] اکنون [illegible] نوبت دیگر من [illegible] خود جواب
نوبتی میان مردی شیعی و شخصی سنی مناظره واقع شد سنی از شیعی پرسید که عایشه را دوست میداری
داد که مرا با دوستان حرم پیغمبر صلی الله علیه و آله چکار تو روا میداری که من [illegible] دوست دارم سنی گفت
شیعی بر زبان آورد که امری که بر خود نپسندی چرا بر پیغمبر روا میداری دیگر اعرابی الدوله آورده است [illegible]
دیدم که میدوید و بانگ نماز میگفت از او پرسیدم که چرا چنین میکنی جواب داد که میخواهم او را از خود [illegible] میشنود

که او از نوازنده خوش الحان بود از نزد پادشاه دیگر نوبتی شخصی جماعتی را امامت میکرد بعد از فاتحة الکتاب بزبان راند
که انا ارسلنا نوحا و بعد از آن بحرف این سوره بخاطرش نیامده فرو ماند و متوقف گشت اعرابی انجا بود گفت یا امام
بزبان او نوح اگر نوح نمی‌آید دیگری بفرست و فارغ الخاطر کن دیگر آورده اند که عبد الملک مروان با سوید کهن گفت
عضو از اعضای آدمی بیان کن که حرف اول او کاف باشد سوید گفت الکف و الکتف و الکبد و الکلیة و الکرش
والکاهل و الکرش والکفل و الکلکل عبد الملک گفت نیکو گفتی اما ادوی اکثر زین بیاشد سوید گفت
دست شانه جگر گرده
ده تا بدلان گوئیم بعد از لحظه سوید بقضای حاجت رفت نظرش بر میان ران خود افتاده که یادش آمد پیش
و هنوز در برابر عبد الملک آمد و گفت ایها الامیر الکر و الکمرة و هی تمام العشر عبد الملک از این لطیفه
او را انعامی فرمود دیگر منجمی از شخصی پرسید که طالع تو چیست آن شخص جواب داد که تیس منجم گفت در میان بروج
و کواکب تیس نیست غلط کرده جواب داد که غلط نکرده ام در اوان بلوغ منجمی مولود مرا ملاحظه کرده گفت طالع تو جدی است
و امروز که من بسن کهولت رسیده ام ظاهر است که طالع من تیس شده باشد و از مرتبه بزغالگی گذشته دیگر مردی
طبیبی آمده گفت شکم من درد میکند درین باب نظری فرمای طبیب گفت امروز چه چیز خورده جواب داد که نان
سوخته طبیب جو و سوده آن طلبیده میل جو هر داد و در دیده اش کشید علیل گفت ای مولانا شکم من درد میکند
جو هر دادن دوا در علاج آن چه دخل است طبیب گفت چشم او روشن بکنیم تا نان سوخته نخوری بعد و بقولنج
گرفتار نگردی دیگر شخصی نزد طبیبی ظریف رفت گفت مدتی است که در حرارت قوی حلقش اسیا تنگ
شده است چنانچه لقمه بگلو فرو نمیرود طبیب گفت کاشکی اینچنین تنگی از حلق مادر تو بگرفتی
کرده و ما در منت از رنج خلاص شود دیگر مردی دعوی نبوت میکرد بحضرت پادشاه زمان خود بردند ملک از او
نمود که تو کیستی جواب داد که پیغمبر خدایم سلطان گفت معجزه تو چیست جواب داد که هر چه مقرر کنی بعمل آرم ملک گفت
همین لحظه خربزه نزد ما حاضر ساز متنبی بر زبان او ورد گشت سه روز مهلت پادشاه گفت همین لحظه حاضر باید
متنبی گفت ایها الملک انصاف نمیدهی خداوند جل ذکره با کمال قدرت در مدت سه ماه خربزه پیدا میکند تو
سه روز مهلت نمیدهی حاضران بخندیدند ملک دانست که آن شخص مردی مزاح و ظریف است و بواسطه فلان
سخنان میگوید او را نوبرداده انعامی کرامت فرمود دیگر گویند جوانی از بنی هاشم نزد ابوجعفر عباسی آمده
سوال نمود که پدر من در کدام تاریخ وفات یافت خلیفه گفت فلان بن فلان در فلان روز وفات کرده و مرقدش نورانی باد که
موضع او را دفن کردیم در بیع خانه که نخله ایستاده بود دیانت بر هاشمی زده گفت در حضور خلیفه رضای
چند مکرر کرد این جوان گفت نمی‌بینید اعراض کم کردی سوی بلاغت خنثی چه حلاوت پدر در دنیا نیافته
نداری ابوجعفر چندان بخندید که در مدت العمر هیچ گاه چندان نخندیده بود دیگر گویند نوبتی
۳۳۷

السلام آوازه افتاد که کفار رسیدند و حکام باحضار عساکر فرمان دادند جوانی از سپاه بیرون آمد گفت
تیر ده دوست که رفته امیر لشکر از او پرسید که تیر و کمان تو در کجاست جواب داد که تیر ندارم اما چون خصمان بجانب من اندازند
من جمع کردم و باز بر روی ایشان انداختم امیر گفت شاید ایشان تیر نیندازند گفت که ایشان تیر نیندازند
من حاجت نیفتد دیگر مردی نزد شریک قاضی رفت گفت امیرالمومنین علی علیه السلام در زمان خلافت حکمی
خود امیرالمومنین حسن علیه السلام خطاب فرموده گفت ای کاش پدر تو بیست سال پیش از این مرده بودی اکنون تو
این سخن چه میگوئی این سخن را بدان جهت گفت که در خلافت خود شکی بوده چه اگر او را در این معنی شبهه نبودی این کلمه
نفرمودی شریک گفت در این سخن چه میگوئی که خداوند جل ذکره از قول مریم اخبار مینماید که گفت یا لیتنی
و کنت نسیا منسیا ای کاش که من پیش از این مرده بودم و در خاطرها فراموش گشتمی اکنون بگوی که مریم این سخن بدان
که او را در عفت خود شکی بود خارجی جواب داد که لا والله چنین نیست شریک گفت روزنان و درد که مرحوم بودند او را
بگوئی ما در سخن حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام همان زبان مریم دیگر آورده اند که روزی بخدمت
امام زین العابدین علیه السلام رسید بطریق اعتراض گفت که شنیدم که عبد المطلب و پسرش عباس و پسرش عبد الله
نابینا شدند چون که بنی هاشم در آخر عمر نابینا شدند چون که بنی هاشم زاده در آخر عمر بصر پوشیده می
گردد چنانکه بنی امیه را در آخر عمر بصیرت پوشیده میشود از این جواب منفعل شد دیگر آورده اند که حضرت امیر
المومنین علی علیه السلام معتدل القامه بود و عمر بن الخطاب دراز قامت و بلند بالا روزی آنحضرت در مسجد
مشغول بود عمر در آمده بسبیل مزاح گفت آنحضرت را بر موضعی نقطه نهاده تا دست امیر بدان نرسد
علیه السلام از این حال آگاه شده در آن وقت که عمر بیرون رفته بود ستون مسجد را برداشت و جامه‌های او را در زیر
ستون بجای خود گذاشت چون عمر خواست که بیرون رود نتوانست که بر گیرد و مرتضای مجتبی نعلین خود را بر دار
شد عمر آغاز اضطرار کرده آنحضرت از اضطرار او آزاد دیده تبسم فرمود و گفت کشش طالب بعد
انگه اقدام نمای عمر شرط کرده حضرت ستون را برداشت تا جامه اش را از زیر ستون بیرون آورد دیگر
بن محمد از فضلا و فصحای زمان خود بود و مقرب بعضی از خلفای عباسی و نوبتی شب بود وقت
او را خوش آمده کاروانهای بسیار آنجا را پسندیده رحل اقامت انداخت و در آن وقت بر دوازده هزار کار
در آن بلده جاری بود و لیکن از مردم آن دیار بنسبت خدمت خاطر او را اعتباری کرد در آن اثنا خلیفه
نوشت که از آب و هوا و مردم آنملکت یاد آورده اسمعیل در جواب قلمی نمود که بلدیست و موضعی دلگشا اگر
زمین او بهشت روی زمین بودی و مردمی که در روی زمین هستند بهمین نفس بماند دیگر امیر
کرمانشاه از امرای معتبر پادشاه رجوع نمود و هواره زد بیمار بفرض الحشمه بمردم در دو دشمن بدادند

شاهرخ جمعی از ظرفا از این سخن وی ایشعم پادشاه رسانیدند و بوجه نامناسب تقریر کردند چنانچه مزاج شاه
رخ را از او منحرف ساختند روزی پادشاه از روی غضب بآن بزرگ گفت طرفه حالی است که دولت اندکی بر تمام است و تو خود بر
من مشتاقی امیر علیکه گفت این معنی آنکه بخواطر اشرف رسیده میرزا فرمود که دلیل بر این سخن آنکه فرض مردم میگوی
بعد از مردن من بشاهی امیر علیکه بر زبان آورد که راست است پادشاه گفت بلکه بنده بجهت آن فرض بنده
با تو عهد میدهم که انجماعت همواره بدعای طول عمر و دوام حیات پادشاه مشغول باشند از خوف آنکه مبادا نوبت بعد
نوبت دولت بایشان رسد و بنا بر این باید داد میرزا را از این سخن بغایت خوش آمده امیر را بمزید تقریر مخصوص ساخت غم از او از اذ نظر
بینداخت دیگر خواجه غیاث الدین پیر احمد خافی مدت چهل سال وزارت میرزا شاهرخ بهادر نموده و خواجه احمد
داود تبریزی نیز بوزارت رسیده بود و خواجه احمد داود مردی سیاه چرده بود و منهیان بایشان گفته بنده زاده است تو غلام
خواجه پیر احمد بجکار خنده وقت هرات رسیدند و فضل بسیار و داد فضل و غیر کار ایشان بر عصفوری در میان
بودند و کلی کار کار رسید از صغیر آنها معلوم شد احمد داود از خواجه پیر احمد پرسید که امیر غیر کار کدام است
خواجه جواب داد که من گویند کار رسید کار رسید دیگر خواجه شرف الدین محمد و خواجه حاجی بیگ هر دو از وزرای
میرزا شاهرخ بوده اند تو نیز هر دو بسیار بیمار و نشسته بودند که قاصدی مکتوبی یکی از امرای بیسند که بخواجه
حاجی نوشته خواجه آن مکتوب را از قاصد گرفته و آغاز خواندن کرده در این اثنا کاتبان خود رسیده بغرض
هوا پرداز نموده بخیال آنکه لطف بالای لفظ خواجه حاجی آمده خواجه شرف الدین محمد گفت عند ذکر الصالحین
تنزل الرحمة دیگر در غمار القلوب ثعالبی مسطور است که ابو الفیاکر از فصحای عرب و بلغای دیوان ادب
روایت کرده که روزی با احمد بن ابی داود وزیر مامون الرشید رفتم گفتم که دشمنان نیز دست ادام و قصد
ایذای من بسیار کرده اند و زبر کشیده اند شعوذ بدیهم گفتم مکر و حیله ایشان عظیم است گفت و لا یحیق المکر
السیئ الا باهله گفتم ایشان بسیارند و من بسیار بیکم بر زبان راند که کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله
دیگر آورده اند که یکی از خلفای عباسی که سودای حکومت و خلافت در دماغ او متمکن گشته بود و مع ذلک بغایت
ظلم پیشه و ستم اندیشه بود با یکی از ندمای خویش گفت که بیهوده من لقبی بیابم که مثل المعتصم بالله و الناصر لدین
الله آن ندیم گفت که هیچ چیز بهتر لقب تو نیست از لقب نعوذ بالله دیگر آورده اند که روزی متوکل کار کرده
در دست داشت و ابن حمدون که از ندمای او بود آنجا حاضر بود متوکل کره بعصفوری انداخت همه خطا شد ابن
حمدون گفت آفرین باد ای خلیفه روزگار متوکل منفعل شده گفت چون بر ما خطا شد تحسین چه معنی داد
ابن حمدون گفت آنجا که کمال شفقت و مرحمت خلیفه است بر این کنجشک رحم نموده بعمد اخطا کرده تا آسیبی بوی
نرسد متوکل را این تاویل خوش آمده فرمود تا پنج هزار درهم نقره باو دادند دیگر پادشاهی ندیم خود را گفت

ابلها را این شهر را نبود بین گفت بیش از آنکه نام هر که نوشتم بر من عتاب نکنی ملک فرمود که عتاب نکنم ندیم اول نام
پادشاه را نوشت پادشاه گفت اگر ابلهی را ثابت نکنی تو را سیاست کنم ندیم گفت پاری تو مشتمل بر صد هزار دینار
دینار زر سرخ بفلان نوکر دادی که بفلان دیار که دور است رود و جهر را نقد کرده بیاورد ملک گفت
چنین است ندیم بر زبان آورد که من غلام را میشناسم در این شهر بملکی آورده زن و فرزندی ندارد اگر
وجهر را نقد کرده نیاورد و بمملکت پادشاهی دیگر رود که تا در ان نضرفی نباشد چه میکوئی ملک گفت اگر
اعمال را نقد کرده بیاورد تو چکونی گفت هر گاه چنین کند نام ملک را حک کنم و نام او را بنویسم دیگر
فاضل ندیم پادشاهی غیور بود و ابلد سوای ذات و عادت کرده بود که همواره موی از محاسن خود در سکند
ملک بعادت او وقوف یافت از آن امر در نظر بصیرت تا مستحسن نموده فرمود که اگر من بعد از محاسن خود برکنی بقطع
تو فرمان دهم ندیم متوهم شده در مجلس پادشاه بمحافظت احوال خود میپرداخت اما چون خاطر طبع او شد
بود همواره در نزد از انفعل احتیاط تمام میباید که عنان او منغص شد و وقت میکرد که در مجالس همایان
میبود که مبادا بمقتضای عادت طبیعت او امری صادر شود که در معرض سیاست افتد بعد از چند روز کار
بغایت بر او مشکل شده بود و فی پادشاه خوشحال بود و بزم طرب آراسته و مقربان و ندیمان را حاضر ساخت
در آن اثنا آن ندیم فاضل بسی لطایف نمکین اکثر و ظرایف دلاویز پرداخت و پادشاه را بغایت مسرور و خندان
ساخت پادشاه گفت ای فلان امروز از روزهاست که منزه من مرغوب بقطاع تو دهم تا از محصولات آن بهره مند گشته
روزگار کذرانی اکنون مزرعه با فرمایند نعمت عنایت که بقربانم تا دیوانیان آن را باقطاع تو نویسند ندیم گفت ای پادشاه
عالم ریش مرا باقطاع من ده تا هر چه خواهم با ریش خود بجا آورم که تا دستم از دریش کوتاه است روز و در حضور
مسیح یوسف در چاه است دیگر آورده اند که مولانا نعمان صدر در مجلس میرزا بابر در پهلوی صاحب
زاده که از ندمای میرزا بود در رفتن زادی بهر روزگار افتاده از این جهت که باز زادی فربه شده بود مثل آنکه در اثنای
محاوره بر زبان آورد که بنده مرضی است ذات الجنب صاحب گفت فات الصدر دا خود چکونیم میرزا از این سخنان
و هر دو را تحسین فرموده خلعت داد دیگر مولانا با پادشاه ندیم مجلس میرزا ابو سعید کورکان بود و میرزا عبد
صدر از جمله ارکان دولت و وزیر حضور میرزا امیر عبد الرحیم مولانا را مخاطب ساخت از روی ظرافت گفت
میرزا میفرمایند که از معرکه بسیار شد مولانا میتوان ساخت مولانا گفت خوب را خود میبادی میرزا عبد
و مولانا را جایزه کرامت فرمودند و میرزا عبد الرحیم خجل شد دیگر پادشاهی از خاصان مجلس خویش پرسید کهای
چیست که پادشاه بسپاه وامثال آن نشد و نشال الیه نخواهد رسید سپاهی که آنجا حاضر بود گفت آن موجب ملک
تحسین بود و فرمود تا مواجب سال او را از خزانه تسلیم نمودند دیگر آورده اند که سپاهی بود که بحمام کرد

اسدی حمامی میهم ساختی که فلان رخت من را دزدیده و جنگ و نزاع راست کرده و لنگ را لامرد حمامی و دلاک را
نداد هر حمامیان این معنی را دانسته او را هیچ حمامی راه نمیداد تا بیچاره درماند بحمامی رفت با حمامی
بیچاره شرط کرد که دیگر کیسه و لنگ نخواهد و مزد حمامی و دلاک را بدهد و با جمعی گواهان که رفت بحمام در دو رفت
حمامی گفت تا مجموع جامهای او را پنهان کرده شمشیر و خنجر را گذاشتند چون سپاهی از حمام بیرون آمد جامها ندید
بسیار آنکه گواهان حاضر بودند مجال دم زدن نداشت و فوطه در فوطه از میان او کشیده پا برهنه با شمشیر صورت
خنجر و شمشیر در میان بسته بسر حمام رفت و گفت ای استاد من هیچ نمیگویم اما تو انصاف بده که من بی‌عیب
حمامی و حاضران بخندیدند جامها با و دادند و حمامی مقرر کرد که هر هفته بحمام آورده و مزد ندهد دیگر سپاهی
داشت خود تمام روزی بغزا رفته بود بعد از ملاقات صف قبیح روی بفرار نهاد با او گفت ای نامرد چرا میگریزی اگر کافر
بکشی غازی باشی و اگر کشته گردی شهید باشی و در دنیا مثل حور عین پادشاه با من سپاهی گفت من اکنون هیچ
برای عیش خود نیستم با کشتن نتوان داد دیگر در کتب تواریخ آورده اند که چون عقیل بن ابو طالب بواسطه غبار نقار
که میانه او و برادر بزرگوار او حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام بود بشام نزد معاویه رفت روزی معاویه
در مجلس که مشحون باکابر شام بود گفت ای اهل شام این شنیده است تبت یدا ابی لهب وتب ما اغنی
عنه ماله وما کسب گفتند بلی این ابو لهب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام این را هم شما شنیده است که
وامرأته حمالة الحطب فی جیدها حبل من مسد گفتند بلی این حمالة الحطب عمه معاویه است معاویه خجل شده از مطایبه
و پشیمان گردید و هم چنین آورده اند که روزی معاویه با عقیل گفت که ان منکم شر فاشبعنا یا بنو هاشم عقیل در
فرمود که منا فی الرجال و منکم فی النساء معاویه بغایت خایب و خاسر و منفعل و خجل گردید دیگر دهقان غوری
در او داشت بمجلس میرزا بابر آمده داد خواهی کرد و گفت حق از آنجه جوان پادشاه ده من غله را بصد من ... کرده ام
میرزا گفت بغوری بلبه ده من پیش بر داشته و از این همه راه بیهوده این سخن ... اگر ... مرا کرده
کرفته دهقان گفت ای میرزا تو دو مشغال ... مرا بده من چرا بمکی من ... شکوه میکنم میرزا بخندید و
ارغانی تمام او نوشتند دیگر آورده اند که نزد پادشاهی گفتند در این شهر مردی ظریف است که در صورت پادشاه
شباهت تمام دارد ملک فرمود تا او را حاضر کردند و با او آغاز ظرافت کرده گفت ای مرد مادر تو در زمان ... بسیار
بود که حسن و ملاحت ما ... شده بیکره جوان جواب داد که مادر من هرگز از خانه بیرون نرفته پدر
در بار ... پادشاه با ... دیگر پادشاه از جواب خوش آمده ... دیگر در کتب مسطور
که روزی عربی قبیح الوجه کریه المنظر بر سر خوان امیر المؤمنین علی علیه السلام حاضر شده از دوری حرص و شره آغاز
خوردن کرد و از آنجا که حضرت ... بود از آن نوع طعام خوردن منبسط گشته از عرب ... پرسید

گفت ... این قلم بخصیه سؤال نمود که چند فرزند داری جواب داد که هشت پسر دارم که در شکل از همه بهتر ام اما
ایشان از من بر خوار ترند امام المتقین تبسم فرموده ده هزار درم بسپار او انعام داد دیگر ابو جعفر منصور دوانقی
روزی بمردی شامی گفت چرا شکر نعمت الهی بجا نمیاوری که تا من بر شما امام گشته ام علت طاعون از میان شما مرتفع
شده مرد گفت خداوند جل ذکره از آن عادل تر است که دو بلا بر عباد خود نازل کرده منصور از آن سخن بسیار خجل
گشت آن بیچاره را در حال گرفته و انزل الامر او را بکشت دیگر آورده اند که عربی نزد قاضی رفت بمحضر شخصی گواهی داد
مدعی علیه گفت این عرب بقول اعتماد ندارد و هرگز حج نکرده است با وجود آنکه ادای فرض کند و امی او را چه اعتبار
کرد عرب گفت دروغ میگوید من در فلان تاریخ حج کرده ام قاضی نشان زمزم و عرفات پرسید که کجاست عرب گفت
زمزم بیرون مسجد است عرفات در مکه قاضی گفت این جاهل زمزم چاهی است و عرفات صحرائی است دور
با مکه در آن تاریخ که من بحج رفته بودم آنجا را هنوز فرو برده بودند و عرفات را ... بودکه در دور بود داشت دیگر
که عربی در عقب پسر عمی نماز میکرد امام در فاتحه این آیه بر خواند الاعراب اشد کفرا ونفاقا عرب بخشم رفت و عصا
انداخت دیگر روز در عقب همان شخص نماز میکرد امام بعد از فاتحه این آیه بر خواند ومن الاعراب من یؤمن بالله عرب خوش
شد گفت ای قاری القاری ... العصا دیگر گویند که یکی از اولاد ابو موسی اشعری به سکر تمام حال میخواست
بن عمرو بن عاص از آن بیچاره پرسید که او را چنان پسر و دیگر پدر دارد که پدر او ... عمرو بن عاص ... دیگر اسحق
مردی ظریف شجیع و با عرفان و مزاح پیشه بود روزی در سر بازار ... دید که هر که از شهر ... بیرون بود
مطایبه کند گفت ای عرب هر که را گواهی داده مجیری که ... گواهی میدهم که ذکر فتح ماند
بیرون آمد از آنجا در این معنی را نه دیده ام این فرد را با وجود ... منفصل شد دیگر آورده اند که عربی در
صحرا بمردی بگرو پرسید که این ... علوا از گوشت و نان پیش خود نهاده میخورد بدوی بر ابر او نشسته عرب
گفت یا اخی از کجا میرسی بدوی جواب داد که از قبیله تو گفت در منازل من گذر کردی بدوی زمان ما ندکر بلی
معمور و آبادان دیدم گفت سلک مراکه بقاع نام دارد دیدی گفت دم خود را پاسبانی میکوشد ... بکشد
مجال گشت که پیرامون گله تو ندارد پرسید که چرا خالد را دیدی گفت ای در ... شان نزد معلم نشسته قرآن
سؤال نمود که مادر فرزندانم را دیدی عرب گفت هر که ... ام کرد در عفت و طهارت مثل او نبا شد گفت
اسب مرا دیدی جواب داد که در کمال فربهی ... گفت مراد دیدی گفت که ... بالوان فلک ... کشیده
بخت کاو و شاهوار عرب چون احوال زن و فرزند و منزل خود معلوم کرده ... و ... مشغول
بطعام خوردن مشغول شد و بدوی بیچاره را یاد نکرد چون برشد ... است که ... و ... کاه
پیدا شد عرب ... چند که نزد او مجتمع شده بود پیش ... بدوی گفت ... بقاع تو زنده بود

همانست عرب کفت مکر بقاع مرد بدوی کفت اری پرسید کاو از انچه رسید جواب داد کداز بیکرش اکرش

تو خوردهٔ عرب کفت مکر شتر کیش من بود کفت ای وای زاد و ماتم شاد دختا الذی کشت عرب کفت وا بلا شاد دختا الذی اخج

و چه بلا او را پیش امد عرب بدوی کفت از بسکه بر مرغ خالد دد غم وی بیمار کشت عرب کفت سبب مرا او حجره

کفت بو اوی کرستاخت بود ولد احرات خالد دو دیوان مانده عرب چون این سخنان بشنید استماع نمود ایت

و نار ابصر الذی اخت و فریاد و امصیبتا بر اورده راه بادیه کرفت بدوی انبان از بر داشت بکوشه رفت و بقیه

بخورد دیگر از عربی پرسید که برادرت وفات یافت از برای تو چه میراث کذاشت جواب داد که چهار دانک ما

عته دیگر اورده اند که عربی بوی تمام صبحکاهی در باغچه مسجد وضو میساخت کسی دزدی یافت ازاب کرفت

بمسجد رفت و در عقب امام ایستاد پیشنماز اتفاقا امام این ایه بر زبان کذرانید که و ما تلک بیمینک یا موسی عرب

انت سارق و کیف در پیش محراب انداخت و وی بکریخت و در کم بماند او را بتهمت دزدی کرد دیگر قاضی عضد

و فرید بوده است روزی با یکی از علمای نجات شیراز که بمولانا پادشاه موسوم بوده و از دانشمندان معتبر زمان

مباحث نموده میان ایشان بهم بغلظت و خشونت کشیده در این اثنا و این در پیش مولانا پادشاه بوده اوراق

بخطابت منسوب ساخته کفت اما این و اثار از وی میباید بکریه کرچه کرانست مولانا در جواب کفت که ان اثار

از این منکر ترند قاضی از این جواب عظیم منفعل کشت دیگر روزی سلطان نصر الله بمنزل ملک

کرد دو اسده در پهلوی ملک نشست بعد از ان قاضی فتح الله دو اسده خواست که بر سلطان نصر الله مقدم

نصر الله دست او را کرفت و دو دیده خود نشاند و کفت خدای تعالی جل ذکره فرموده که اذا جاء نصر الله و الفتح و ما

از دست ندهیم دیگر سیدی و عالمی با هم خصومت کرده نسبت او از او رد کرد و امجد اما عالم فریاد بر اورد که

مردم او را کفتند که و الدماه چه معنی دارد کفت او جد خود محمد صلی الله علیه و آله را شفیع ساخت من هم

کویم و الدماه و جد خود را شفیع میسازم و او من بیزار کشتند تا ثابت کنم که محمد صلی الله علیه و آله جد او

شک ندارد کدام جد من است دیگر مولانا سعید مولتانی از شاکردان مولانا قطب الدین علامه بود بغایت

شوخ بشب مرکب خمار او در نجف مولانا او را از فضیلت دو صباح بحوزه درس حاضر شد شاکردان تمام الرهیبه که این

کرده مولانا قطب الدین کفت غالبا مولانا سعید عرق کرده است که جامه او چنین شده دیگر شخصی نزد مولانا قاسم

مولانا قطب الدین امده کرد که مولانا ضروری یافت حجی بعیادت وی امده از حال وی پرسید کفت چه حال دارم

با شیر کردم دیگری از نام میانید و کرد من می شکند دیگر روزی مولانا قطب الدین بعیادت پسر ابو بکر فت

او منزل داشت در ان اثنا از حال وی سؤال نمود پسر کفت حکیم و کرم تم درد میکند اما امروز تم شکر مولانا

اینبدکه فرمانبر کرد من نمیشکند دیگر روزی مولانا محمد اهودان و فتر مهمانان ایشان را جمع کرده کفت

۳۴۰

کی دانشمند مسلمانان کفت دیری میدانیم که تو فاضل زمانه مولانا کفت چهل روز مرا ضیافت مشغول

کنید تا این شما دو را بهم جهودان کفتند این خود سهل است و اکر او بدین معاد راید ملحظه و نقد تمام بیفزاید

ضیافت مولانا را قبول کرده و هر تکلف که ممکن بود در امدت بجا اوردند چون مدت چهل روز کذشت

طالب وعده شدند مولانا کفت بحکم و اتممناها بعشره ده روز دیگر بر این افزایید تا بعد از ان نقل مذهب

و چون وقت نقل مذهب رسید همه جهودان جمع شده کفتند اکنون بوعده وفا کن کفت شما عجب ابلهانید

من پنجاه سال است که بامید نعمت مسلمانان بخوردم و هنوز مسلمان نشده ام بمجرد پنجاه روز که طعام شما

کی جهود شوم دیگر اورده اند که خبر ظرافتهای مولانا باتابک سعد که پادشاه شیراز بود رسید و خواست

صحبت او بیند و ظرافتی کند طعامهای ملون فرموده ترتیب دادند و مولانا را با اکابر شیراز بضیافت طلبید و

اکابر و علمای معتبر نشاندند چون سفره کشیدند طبقی سرپوشیده اورده نزد مولانا نهادند و پادشاه

بود که ظرفهای کوسفند علیحده جوشانیده در ان طبق کذارده بودند چون سرپوش برداشتند و نظر

افتاد دانستند که پادشاه با مولانا ظرافت کرده کفتند یا مولانا در برابر این چه کویید و چه سازید چون

قطب الدین بر ان افتاد بی تامل بانک بر خادم زد که چرا غلط کرده طبقی که بجهت اهل حرم مرتب شده اینجا

حضار از این سخن بخندیدند و اتابک خجل شده از کار خود پشیمان شد دیگر اورده اند که زنی

چشم زیبا و روی نا زیبا داشت و روی خود را از شوهر پوشیده بود و با شوهر خود نزد قاضی رفت از او شکایت کرد که این

ستم میکند چون نظر قاضی بر چشمان زن افتاد دل بر ان او شده جانب او کرفت شوهر دانست و امعان ساخت

نقاب بر روی زن برداشت و دو روی زن را بر همه کرده کفت ای قاضی این زن را چه جو در روی بلی شد بر همه ما را میکنک

چون روی زن را نامناسب دید نمود کفت برخیز ای بی ادب که هر چند که تو اکر چه چشم مظلوم دارد اما روی ظالم است

زنی نزد قاضی محمد امامی هروی رفت کفت ایها القاضی شوهر مرا دو جا نکاه نمیکند فشانه است و من زیادتر حکم فا

کفت خاموش که هر چند جا نکاه زنان نیکو است بهتر است دیگر دو شخص نزد قاضی محمد امامی رفتند یکی دعوی

کرد که انبیر مرا کرفته است دیگری کفت ایها القاضی کواه می طلبید شخص کواهی داد که او را در حلب دیده قاضی کفت که این کواه

میکند و این زن حلبی کواه میدهد من در میان چه حکم کنم دیگر صدر الشریعه اعلم و افقه زمان خود بوده

لطیف داشت کویند که شیخ میفرموده و کاهی کاهی این شیخ بکار میبرده بیت هر دم بنا صرفه میرسد خوف غافل

باده علیت کر چه الشیخ کالنبی کویند کالنبی نیست شیخ ما کاست و کتب دو فارسی معنی بیان

شخصی از صدر الشریعه پرسید که در باب نبیذ چه میکوئی جواب داد که ابی الحرام جواب داد که بحث الکف و لغزش

و اجتناب و تعاد سو کف دست و با نظرافت جواب داد دیگر از ابو ایوب سجستانی که نقیب زمان خود بود

که چون در صحرا اراده غسل کنیم روی بکدام طرف آوریم گفت روی بجامهای خود تا دزد نبرد دیگر نوائی کری و عقل
خوش طبع را انگشتری بر دست دید که بر نگین او نقش بود فی النّاس رغا نمود واعظ داشت وعظ بر زبان او بود که خدایا
در بهشت قصری به که سقف آن شیشه باشد دیگر ظریفی از طبیبی پرسید که بو سکرم است یا نه گفت من
لیکن اینقدر دانم که نجس نیست دیگر لطفی شاعر بر بیت بافنده میرزا بایسنقر است بعدی قصیده
سرای او را بر جان میخوانند گفتند این نوائی جواب بگو گفت بکرم که از تاراج او چه میخوردم آنگاه رد
او کنم میرزا خندان شده او را جایزهٔ لایق داد دیگر شاعری در مدح خواجه مجمل قصیده گفت و بکذرانید
خواجه با وصلهٔ نداد بعد مدتی صبر کرد اثری ظاهر نشد قطعهٔ تقاضائی گفت عرض کرد خواجه التفات ننمود
از چند روز خواجه را هجو نمود و خواجه خود را بار نیاورد شاعر آمد و بر در خانه او مرتبع بنشست خواجه بیرون آمد
دید فراغت نشسته گفت ای مرد بیجا مدح گفتی هیچ ندادم قطعهٔ تقاضائی اورده رد کردم هجو
بار نیاوردم دیگر بجا نشسته گفت بدین آمده که بمیری مرثیه بتو گویم خواجه بخندید و داد
صله بگو بخشید دیگر مولانا شیخ حسین در زمان سلطان میرزا ابوسعید محتسب بود
چنانچه میرزا بسفر بوده که مولانا شراب ملک مست و روزی کبر با مسلمان کرده دستار خود بر سر او نهاده
گفت که مولانا امروز کبری مسلمان کرده دستار خود بر سر او نهاد جناب مولانا عبد الرحمن جامی در مجلس بود
شیخ حسین گفت که دستار برسر کرد میخهد دیگر در زمان میرزا بابر قطبی مولانا مزید نام از سمرقند آمده
بود روزی میرزا از ملا مزید پرسید که در باب لعن یزید چه میگوئی ملای مذکور گفت که لعن او جایز نیست چه از اهل
پادشاه روی مولانا عبد الرحمن جامی آورده گفت مولانا مزید چنین میگوید شما چه میگوئید مولانا عبد
نا میگوئیم صد لعنت بر یزید و صد دیگر بر مزید دیگر شیخ زین الدین خافی که از جمله خلفای شیخ خافی
آمده بود مولانا عبد الرحمن جامی از روی کرامات میگفت که تیمم در ماه رمضان امثال امکان ندارد کرد و یا نشود
انکار کرد در مجلس حاضر بود گفت امکان دارد که نشود شیخ گفت امکان عقلی دارد مولانا عبد الرحمن گفت کرامکان
عقلی دارد دیگر روزی حافظ غیاث محدث که از مشاهیر علمای زمان بود مولانا عبد الرحمن جامی بعیادت
حافظ بعضی از مسائل معارف و صوفیه در میان آورد و چون تتبع آن علم نکرده بود سخنان مخالف اصطلاح میگفت
مولانا جامی خاموش بود چون از نزد حافظ بیرون رفت حافظ جمعی از علما و فضلا که بعیادت او آمده بودند
مولانا عبد الرحمن جامی امروز اینجا آمده چندان سخنان معارف گفتیم که گوش کرد یک سخن مولانا جامی
گفت از آن سخنان نکرد و گفت گوش مینبایست کرد دیگر شیخی پیش مولانا عبد الرحمن میگفت که صلحا و علما و فقها
مرا از سماع منع میکنند و حال آنکه مرا از طرف امام شافعی مذهبیم و در مذهب شافعی سماع روا است ملا گفت از طرف

ما در سماع میکنی دیگر پیری از اهل سمرقند که در پیش مردان داشت روزی با دو پسر خود پیش مولانا عبد الرحمن
آمده پسران او بشیرینی صفت انگورهای سمرقند را میکردند و در آن اثنا گفتند که در سمرقند ما انگوری است
بغایت نازک و شیرین و پر شیره که از این پیش یا با من گویند و در خراسان شما انگوری به از خوبی نمیشود مولانا عبد
الرحمن جامی بر زبان آورد که در خراسان ما انگوری سیاه و شیرین هست که این اخلاف غلامان میگویند و خانه غلامان
ما الحمد از دور پیش با بابای شماست دیگر قاضی غور مردی سیاه چهره پر موی فربه بد شکل بود و مدتی بمهم گفتا
مهمات در هرات مانده بود روزی نزد مولانا جامی آمده مولانا گفت قحط در این شهر بسیار مانده اید چرا ملا
خود نمیروی گفت ملا زمان خود بسیار شده است مولانا گفت این تمام که تو آمده کم نشده باشد دیگر
مولانا غیاث فقیه بود بغایت کثیف تکودن و از این جهت او را مولانا غیاث خر میگفتند و گوش او کر این در جمیع
مولانای مذکور در دکن رفت مولانا عبد الرحمن رسیده مولانا از او پرسید که از کجا میآئی گفت از مجلس وعظ
حسین مولانا جامی سؤال نمود که در آن مجلس چه شنیدی جواب داد که دور افتاده بودم و آواز واعظ بگوش
مولانا جامی گفت اگر آواز وعظ بگوش تو نمیرسید گوش تو با واز او میرسید دیگر او و ده اند که در دکن پیری عاشق
او بود و خط او آغاز دمیدن کرده بود که گاه تراشیدن مردی روزی از درد دکری خود میلافید و بر زبان میآورد
فلان را چنین و برای فلان نجزی چنان تراشیدم مولانا جامی گفت چه شود اگر نیمه ما و ریش نیز تراشی دیگر مردی
بخیل که دعوی ظرافت میکرد روزی نزد مولانا جامی گفت که چهار انگشت دارم میخواهم که با خبر مردی مجرب و مسخر خود
بفروشم و چهار انگشت خود را حاصل کنم مولانا جامی گفت بهار الثلج برود و شکنبهٔ مجرب مغز خورده پوستش
و چهار انگشت خود را بدست آر دیگر چون مولانا جامی در سفر حجاز بهمدان رسید داد طفیل چیاع عراق نام متعلقان
مولانا گفت که شما متاعهای خود را از طفیل اگر نگاه دارید ابدا بر چه خیال که بخاطر خود راه داده اید ما شلوار
شما را نخواهیم چه مولانا گفت هر چه در شلوارهای شما یابد از آن شما باشد دیگر در زمان سلطان سلطان الغ
بیک مولانا عبد الرحمن جامی اکثر اوقات در سمرقند میبود و در آن زمان جوانی صاحب حسن ظریف شاعر بیتی از
کار کل بسمرقند آمده بود و خاکی تخلص میشود روزی مولانا عبد الرحمن با جمیع ظرفای خراسان از پیش خاکی
خاکی بسبیل تعرض گفت که شعرا ندانند خراسان مولانا گفت خاکی را ما میخواهیم که بران تعلیم دیگر شاعری تخلص
مولانا عبد الرحمن جامی میگفت پیش حضرت خضر علیه السلام را بخواب دیدم که آب دهان مبارک در دهان من ریخت
مولانا گفت غلط کرده آنحضرت میخواست که بر نفت در رویش تو اندازد تو دهان نمود دهان باز کرده در دهانت تو افتاد
دیگر شاعری غزلی گفته نزد مولانا جامی آورد و بعد از خواندن گفت میخواهم این غزل را بر در دروازه ها ملصق سازم
تا مشهور گردد مولانا گفت که پیداست که شعر تو است نگشتن تیر از پهلوی ان نیاورد دیگر مولانا در

کہ الفاظ نامرغوب بهم می‌بست و آنها را در ویشه کتابت آورده بر مردم میخواند و خلاصی از امتحان میجست [illegible]
نزد مولانا جامی رفت و مبالغه تمام نمود که بجهت من دو کلمه بنویس تا در میان شاعران بان مباهات کنم و سوگند [داد]
مولانا این قطعه نوشت مولانا زولی قطعه از انجمن خود منتشر ساخت و بخواندن اشعار دلپذیر خود بنواخت
شعر عمرها زان باید برات که در تنگنای وزن بگنجد باکی نو گذارد که از ابجد از طبع سخیف انجا و رضی الله عنه و عن [جمیع]
ما بتکلم بالا یعنی دیگر جمعی از شاعران خلفای بنی عباس گفته‌اند که فلانی از جمله ملاحده و زنادقه است [و]
که خلفا القابها دارند مثل المعتصم بالله و مهدی بالله و در نگین انگشتری خود نقش کرده اند [illegible]
بالله پیدا کرده از روی ظرافت بر نگین خود منقوش ساخت خلیفه گفت که تا دام گران نگین از [illegible] بیاورد [illegible]
فرستاد تا امر د را غافل گرفته آوردند الشخص نظر انداخت که سبب مواخذه او چیست چون به بارگاه خلیفه درآمد [illegible]
کرم کرد خلیفه سبب را پرسید جواب داد که دوستی زبیده نام داشتم و دایم چند گاه بسفری رفت این خاتم خود [illegible]
که نام وی بان منقوش است بمن سپرده که اگر دایم وفا [illegible] بودی مرا [illegible] این سلیمان خاتم نظر [illegible]
و مرا از او یاد آمده رفت نمودم خلیفه خاتم را طلبیده در نقش او نظر کرده دید که زبید بالله در ان کنده اند گفت [illegible]
مرد لیکن در این نگین زبید بالله نقش کرده اند گفت لا فالله زبید بالله است [illegible]
خلیفه را این خوش آمده او را [illegible] و درگذشت دیگر روزی سلطان محمود از طلحک [illegible] که او را چوب [illegible]
غلامان را فرمود تا بباغ رفته چند عدد چوب بیاورند چنان اتفاق افتاد که [illegible] در آنحال طلحک [illegible]
نشست و غلامان در عقب او ایستاده منتظر بودند تا چوب بیاورند طلحک ایشان را مخاطب ساخت گفت بیکار مایستید و بالفعل
مرا بخوابید تا چوب بیاورند سلطان بخندید و او را ببخشید دیگر روزی غضب عظیم بر سلطان [محمود]
مستولی شده بود امرا طلحک را گفتند اگر سلطان را از این غضب فرود آوری پنج هزار دینار بتو دهیم طلحک [illegible]
در باغ بر کنار مرزی نشسته بود و بیل را از [illegible] هموار میساخت طلحک از سلطان سوال [illegible]
خواهند گشت سلطان از روی غضب گفت که کجا طلحک گفت این زمین
نخواهند گذاشت که سر از زمین بیرون کند سلطان خندان شده [illegible]
بغداد و [illegible] خوش طبع مصر در مجلسی که از اکابر پهلوی هم نشسته
مهمانی کنند ذکر خیر شما میگویم دیگر ابو فراس فرزدق شاعر [illegible]
تا [illegible] چه [illegible] بود که [illegible]
بگذار گفت [illegible] همراه [illegible] فرزدق [illegible] داشته
پس [illegible] همراه دارم دیگر مشهور است

اهل طوس را بکاو و درودی شیخ محیی الدین طوسی که از احفاد [illegible] غزالی بوده
نیشابور گفت خرم و مندا اهل نیشابور که هر چند شهر ایشان بزلزله خراب میشود باز عمارت
گفت اگر خراب نمیبود [illegible] دیگر خواجه منعم بجهت خود مقبره به تکلف ساخته در آن [illegible]
سال کار فرمود از استادی پرسید که این عمارت دیگر چه در میباید گفت وجود شریف [illegible]
دیگر مولانا مفرحی قهستانی مردی شاعر و فاضل بوده و این بیت از اوست بیت حسن [illegible] جلوه ده و رنگ [illegible]
گلنار برات خوش [illegible] روزی شخصی از [illegible] مولانا را بخانه برده ضیافت کرده و الوان [اطعمه]
آورده از آنجمله کبابی پیش مولانا نهاده [illegible] گفت این کباب را [illegible]
از آن کباب بوی ناخوش بدماغ مولانا رسیده دست [illegible] دراز نکرد خواجه گفت که تکبیر کرده اند مولانا جواب [داد]
که خوب تکبیر کرده اما [illegible] کرده اند دیگر سرتراشی روزی سر خواجه میتراشید ناگاه دستش لرزید سر خواجه [illegible]
ببرید خواجه فریاد برآورد [illegible] گفت خاموش که سر بریده سخن نگوید والله اعلم بالصواب

بسم الله اشرف الاسماء

حسب الحکم النافذ المبلغ المطاع الاشرف الاعلی [illegible] دارای اسکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیت [illegible]
[illegible] شعر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فی [illegible] جمادی الآخر [illegible] ١٢٥٥ [illegible]
العقد النبوی علیه الف الف الالف التحیة